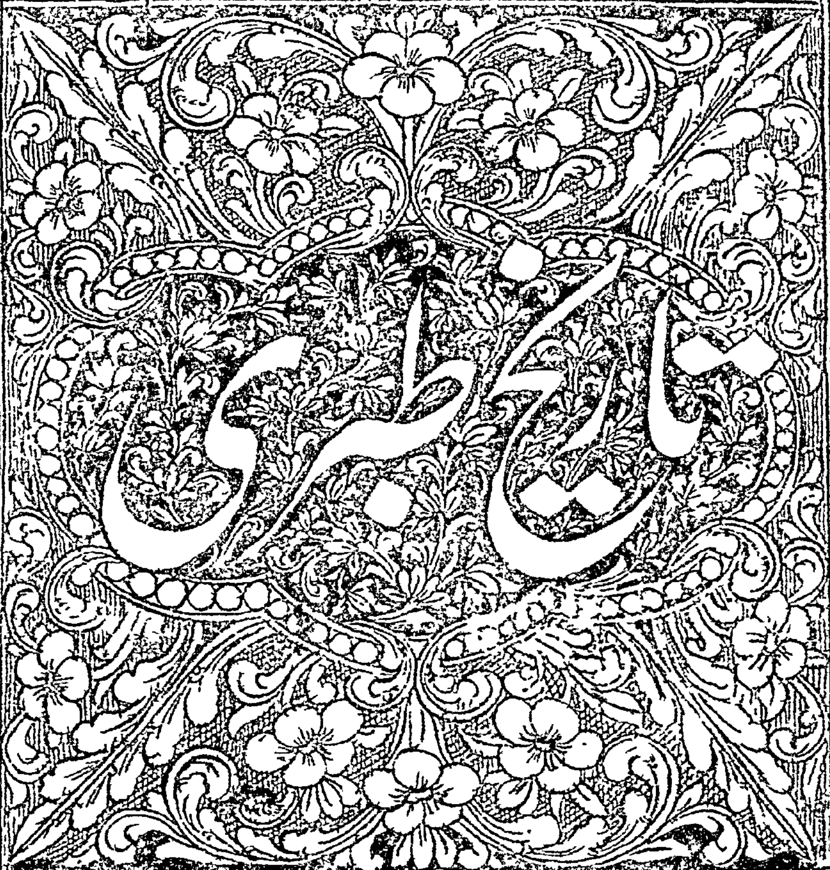
بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان جل شانه

کتاب فیض انتساب مستند اولی الالباب مشتمل بر ذکر حضرات انبیا علیهم السلام و تذکره سلاطین عظام یعنی هر چهار جلد



که منسوب به ابوجعفر محمد بن جریر یزید الطبری ست و ابوعلی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده و چندی از وقائع افزوده

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بطبع مطبوع جهان گردید

سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ وَسَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

حلیه و ماهیت و تقریظ کتاب تاریخ طبری

سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

پیدا است که شناو وصفت کتب تواریخ از عبارت آرائی و شاعری و قافیه پیمائی نبوده است که برعایت قافیه و تلازمهٔ شاعری و رنگینی عبارت رعایت صحت مضامین و صحت روایات باقی نمی ماند از اینجاست که ارباب الوالالباب تواریخ منظومه را معتبر نداشته اند که در نظم مضمون واقعی هم محمول بمبالغهٔ شاعرانه بوده از پایهٔ اعتبار ساقط می شود علاوه در نثر هم هر کتاب تاریخ از دو حال خالی نمی باشد که افراط و تفریط در و نباشد بهر جانب که مورخ را روی دل می باشد عیوب او را بصورت هنر جلوه میدهد و محاسن طرف ثانی را بلباس معائب وا می نماید که مثل شیرشاه یا دشاهی جوانمرد با همت و خیر محض که هزاران از خیرات و حسنات باقیات صالحات و حکایات فتوت و جوانمردیهای او و منونه آثار و تتبع و یادگار آن در عالم باقی است چنان خیر محض را مورخان زمانهٔ تیموریه چنانکه بالعکس نمی نویسند از اینجاست که تواریخ نثر فارسی را اهل هم دانایان فرنگ کمتر معتبر می دانند مگر مورخان که بغیر غرض بدون فرمایش سلاطین زمانه بطور خود راست براست نوشته باشند مثل تاریخ خافی خان البته بس معتبر و مسلم الثبوت راست براست می باشد از اینجاست که تاریخ های عربی را مثل ابن خلکان و واقدی اعتبار بسیار است که مورخان بیغرض بجای خود بنا بر یادگار راست براست نوشته اند پس این کتاب تاریخ که بنام

تاریخ طبری

نام بر آورده است از همین قبیل بوده است که ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری رحمة الله علیه بجای خود در عربی نوشته بود چون راستی مضامین و صحت روایات بغیر ضمانهٔ این کتاب بالاتفاق بود لهذا شهریار خراسان ابو صالح بن منصور بن نوح بوزیر دستور خود که ابو علی محمد بن محمد البلعمی نام و لقب داشت فرمان داد که این کتاب تاریخ معتبر از ابن جریر طبری علیه الرحمة بس معتبر و مسلم الثبوت بالاتفاق است از عربی بعبارت فارسی ترجمه کن بدین نمط که هیچگونه تغییر و تقدیم و تاخیر و تعقید واقع نشود و لعینه ترجمهٔ لفظی صاف صاف حامل المتن چنان باشد که سلسلهٔ سلاست عبارت فارسی در و برهم نخورد و مطلب خیز و قریب الفهم باشد پس این نکته را ارباب ترجمه نیکو می فهمند که ترجمهٔ لفظی مطلب خیز نمی باشد که سلسلهٔ عبارت فارسی برهم می خورد و از تعقیدات جا به جا نمی باشد چنانکه کلام الله ترجمهٔ فارسی معروف است که مطلب خیز نبوده است که تدارک آن حضرت مولانا شاه عبد القادر و مولانا رفیع الدین علیهما الرحمة ترتیب سلسلهٔ عبارت ترجمهٔ هندی بطرز محاورهٔ اردو نوشته اند از اینجاست که مترجم این کتاب تاریخ طبری می نگارد هذا عبارته بلفظه—

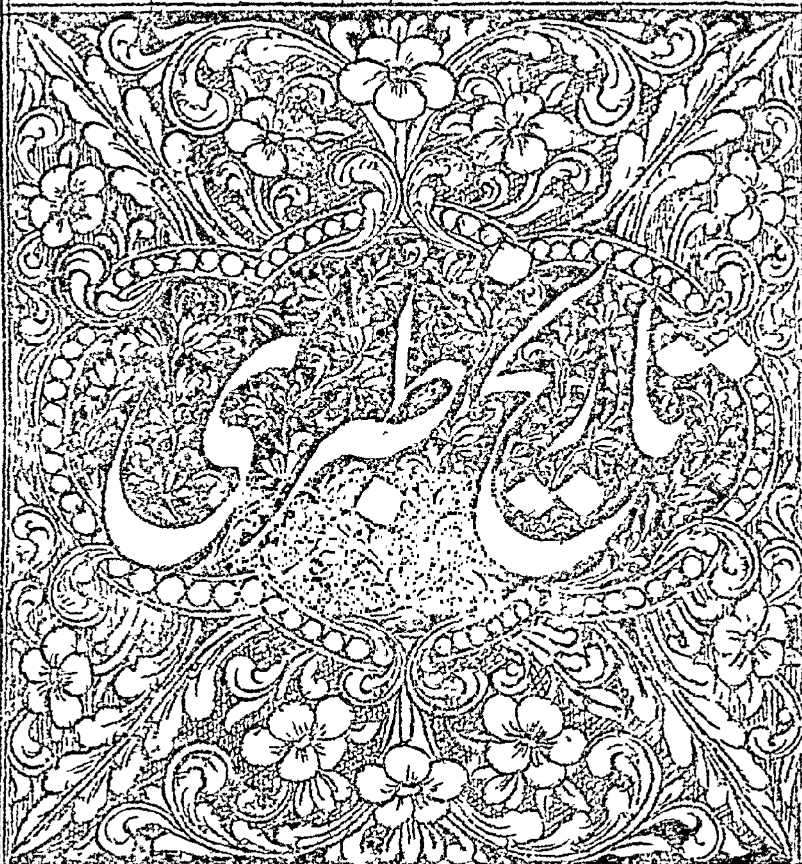
بس رنج بردم و جهد و ستم بر خویش نهادم و پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عز و جل الخ — لاجرم مترجم کتاب کاری کرده است که کار هر کس نیست که طرز بیان سلسلهٔ عبارت منشیانه نبوده است بلکه عالمانه مترجمانه است لیکن کارنامهٔ نمایان این است که باهمه رعایت ترجمهٔ لفظی سلسلهٔ عبارت فارسی و سلاست بیانی انقطاع نه پذیرفته است رباعی

حبذا کاتب خجسته رقم ✤ از تو گویا شود زبان قلم ✤ با همه التزام ترجمه لفظ ✤ شد بخوبی ادای مطلب هم ✤

در مطبع اعظم المطابع منشی نول کشور واقع دیار لکهنو در سنه ۱۸۷۴ع مطابق سنه ۱۲۹۱ه بحسن الطباع باید در بافت

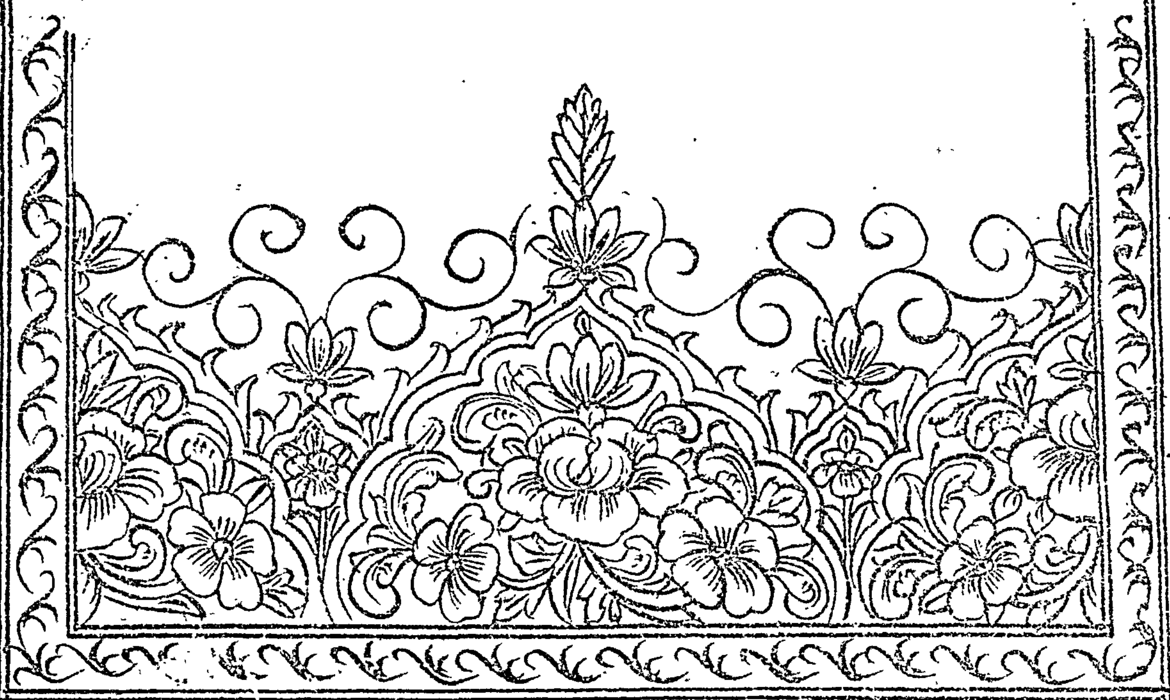
بعون صمدانی بتحسین مکان فضل خلاق زمین و آسمان جل شانه

کتابیست نفیس از تصانیف متقدمین اولی الالباب مشتمل بر ذکر حضرات انبیا علیهم السلام و تذکرهٔ سلاطین عظام یعنی جلد اول از



منسوب به ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری ست و ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده و بعضی از وقائع افزوده

در مطبع [illegible] آنجهانی [illegible] گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای کامگار و کامران و آفریننده زمین و آسمان و آنکس نه همتا و نه انباز و نه
دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشانهای آفرینش پیداست
و آسمان و زمین و روز و شب و انچه بدو اندر است و چون بخرد نگاه کنی بدانی که آفرینش او بر هستی او گواست و عبادت
وی بر بندگان وی واجب و پیدا است و نعمتهای او بر بندگان گسترده است سپاس داریم مر خدای را
برین نکوییها که با بندگان خویش کرده است و درود باد بر محمد صلی الله علیه وسلم پیغامبر که بهترین جهانیان
و گزیده پیغامبران و نازش و ناز همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان روز بزرگ درود ایزد باد بر وی
و بر خاندان وی که آن گزیدگان و پسندیدگان این تاریخ نامه بزرگست که گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر
یزید الطبری رحمه الله که شهریار خراسان ابو صالح بن منصور بن نوح فرمان داد دستور خود را
ابو علی محمد بن محمد البلعمی را که این نامه تاریخ پسر جریر است پارسی گردان هر چه نکوتر چنانکه اندر وی نقصانی
نیفتد پس گوید چون اندر وی نگاه کردم و بدیدم علمها و بدیدم اندر وی فایده بسیار دیدم پس رنج بردم
و جهد و ستم بر خویش نهادم و پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عز و جل و ما خواستیم که تاریخ روز عالم اندر وی
یاد کنیم انچه هر کسی را گفته است از اهل نجوم و از اهل هر گروهی گفته اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمانان هر گروهی
انچه گفته یاد کنیم اندرین کتاب بتوفیق ایزد عز و جل و بالله التوفیق که از روزگار آدم علیه السلام تا

نگر دانید این تاریخ از بهر آن باید تا بر روزگار هر کسی پیدا بود و گویند زمین بوده است مردم نبوده و مردم بود
پادشاه نبوده و از پس کیامرث صد و نود سال هیچ پادشاه اندر جهان نبود و تدبیر شبانان نخستین در
جهان پیشدادیان بودند و لیکن چهار نوبت پادشاهی از دست ایشان برفت و کس بدیشان نماند
و دیگر گویند گبران و سه پشینان که ایزد تعالی اندر جهان نخستین خبری مردی و گاوی آفرید و آن مرد را
کیامرث خوانند و معنی کیومرث زنده گویا و میرا بود پس او را گرشاه خوانند که جهان ویران بود و او اندر
شگاف کوهی بودی تنها و با وی مردم نبودی و معنی گر کوه است و پادشاه کوه خوانند او را و سی سال
تنها بزیست بکس پس بمرد و آن آب که از پشت او بیامد اندر شگاف زمین شد و چهل سال اندر زمین
شد و از پس چهل سال درین پیکر از زمین برآمد و همی رستند و از جائی بجائی همی گشتند تا پنجاه
سال برآمد پس دو درخت نمود برشان مردم یکی نر و یکی ماده پس ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان
آمدند و ایشانرا مشی و مشیانه خوانند و اسلامیان آدم و حوا گویند و این همه خلق از ایشان آمدند و چنین
گویند که مدت این جهان تا رستخیز که یزدان کرده است نه هزار سال بود گویند که آدم با جفت خویش اندر
بهشت بود سه هزار سال پس بزمین آمد با جفت خویش و سه هزار سال بگذشت بی آفت و بتاره پس من
و بتیاره پدید آمد و دیگر آدم کار کرد و جهودان از توریت چنین گویند که از گاه آدم تا آن روز که محمد صلی الله
علیه و سلم از مکه برفت چهار هزار و چهل سال و سه ماه بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه تا آنگاه که محمد
بیرون آمد پنج هزار و صد و هفتاد و دو سال بود و از عبد الله بن عباس روایت کنند که از گاه آدم تا آمدن
نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از گاه طوفان نوح تا وقت ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد
و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا موسی علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام
سلیمان علیه السلام که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از وقت سلیمان بن داود
علیهما السلام تا هنگام ذو القرنین رومی هفتصد و هفتده سال بود و از گاه ذو القرنین رومی تا هنگام
عیسی بن مریم سیصد و شصت و نه سال بود و مردم عالم گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغامبر ما صلی الله
علیه و سلم هیچ پیغامبر نبود و نه چنانست که این راست تر است که خدای عز و جل اذ ارسلنا
الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون گفت من این پیغامبران نفرستادم
از پس عیسی چون جرجیس و چون یونس و قصه ایشان بجای خویش بگوییم و آن مدت که پیغامبر نبود
تا آمدن پیغامبر ما علیه السلام که آنرا فترة خوانند چهار صد و سی و چهار سال بود و خدای عز و جل مدت
جهان هفت هزار سال آفریده است و خلاف درین بسیار است چنین گوید وهب ابن منبه که

از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت زودتر از خلقان دیوانرا آفرید و هفت هزار سال ایشان این
جهان داشتند ایشانرا ناچیز کرد و این جهان پریان را داد که هفت هزار سال ایشان داشتند پس ایشانرا
عزل کرد و این جهان فرشتگان را داد که هزار سال ایشان داشتند و مهتر ایشان جان بود پس ابلیس
را فرستاد بر سر ایشان مهتر کرد و جانرا بر انداخت تا ایشانرا ببیند که فساد کنند و از فساد باز دارد شان و ابلیس
چون جانرا بر انداخت خویشتن اندر عجب گرفت و گفت چون من کیست که اگر خواهم بر آسمان برم و اگر خواهم
بر زمین و این خلق اندر فرمان منست خدای عز وجل از دل ابلیس آگاه بود آدم علیه السلام را بیافرید
و این جهان را بآدم داد و بفرزندانش و ابلیس را لعنت کرد و همچنین وهب بن منبه گوید و خبر دهد از داود
پیغامبر علیه السلام و چنین گوید که او را پرسیدند که ما را از رستخیز خبر ده که کی بود گفت خدا داند و بجز از خدا کس
نداند جهودان بروی الحاح کردند او گفت خدای عز وجل مدت اینجهانرا و رستخیز را بنگاه دارد که خدای
عز وجل شارستانی آفریده است دوازده فرسنگ واندروی دوازده هزار کوشک است و اندر هر کوشکی
دوازده هزار خانه است که همه پر سپندانه کرده است اینهمه روزی مرغی کرده است که هر روزی از آن یکدانه
میخورد چون آن سپندانه سپری شود رستخیز بود و این بجز از خدای عز وجل کس نداند و اگر کسی دانستی
جز از پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم نبودی و این سخنها از بهر آن در پیش یاد کردم تا مردمان بدانند که جز از
خدای تعالی کسی ندانند تا آنکه پسر جریر گوید از پس یاد کنیم پیدا کردن آنکه خدای تعالی این خلق را از بی چه
آفرید ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه بر اول این کتاب چنین گوید اما بعد خدای عز وجل
این خلق را بیافریدی آنکه بآفرینش ایشان بود از بهر آن آفرید تا بیازماید شان و پرستش فرماید شان
تا کیست از ایشان که او را پرستند و کیست که نپرستند و که فرمان برد و که نبرد و انا بود بعلم قدیم خویش که
کند و که نکند و لیکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافریدشان تا از ایشان هم آن آمد که بعلم قدیم او بود
و بقرآن یاد کرد و گفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ مَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ وَمَا أُرِيدُ أَنْ يُطْعِمُونِ
إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ چنین همی گوید این او صاف پریان از بهر آن آفریدم که تا مرا پرستند و آن کنند
که من فرمایم شان و از ایشان روزی نخواهم که روزی ده ایشان منم و از کار کردن ایشان مرا
افزونی نیست و مزد و اگر ایشانرا نیافریدمی مرا زیانی نداشتی و اکنون که بیافریدم اگر کار من نکنند و
فرمان من نبرند مرا زیانی ندارد و اگر فرمان برند مرا افزونی نیست از هیچ روی پس گفت إِنْ تَكْفُرُوا فَإِنَّ
اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ و گفت اگر بی فرمانی
کنند و نعمت مرا ناسپاسی کنند و از شما بی نیاز است و او را زیان ندارد و لیکن اگر بندگان بی ناسپاسی

کنند و بی قربانی کنند و نعمت ورا شکر نکنند نه پسندد و اگر قربان کنند و نعمت او را شکر کنند پسندد پس اگر خدای
عز و جل این جهان و خلق این جهان نیافریدی او را هیچ زیان نبودی و اکنون بیافرید او را از ایشان هیچ
سودی نیست و در ملک او اندر افزونی نیست نخست جهان آفرید پس خلق و ایشان را چشم داد تا عبرتها
و قدرتهای او ببینند و گوش داد تا علم و حکمتها و بشنوند و دل داد تا اندر بیابند و بدل اندر عقل نهاد تا
حق از باطل بدانند و منفعت از مضرت بشناسند و زمین را بساطی کرد تا بر و مقام گیرند و آسمان از زبر
ایشان برکشید و ابر اندر زیر او تا از و باران بارد و از زمین نباتات روید تا ایشان بخورند و بدانند که ایشان
را آفریدگاری هست جز او را نپرستند أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَكُمْ فَلَا
تَجْعَلُوا لِلَّهِ أَنْدَادًا وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ و جای دیگر گفت أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا و یک جای این زمین را بساط
خواند و بجای دیگر بستر خواند و دیگر جای گهواره خواند و روی این زمین خلق را چون بساطی است چونکه بجنبد
بروی همی روند و بشب همچون بستر است و گهواره که بر و بخسپند و ایدون بر آسمان آفتاب آفرید و ماهتاب
زیرا که اینجهان را تاریک آفرید و اگر آفتاب و ماهتاب نبودی بدین جهان اندر روشنائی نبودی و هر
یکی بود از نخست که اینجهان را آفرید و اگر همچنان بماندی کس شب از روز ندانستی و شمار روز و سال و ماه
نشناختی و نماز را کس وقت ندانستی پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا پر بروی ماه مالید تا روشنائی
ماه کمتر شد و شب از روز کمتر شد و سال و ماه پدید آمد و این نعمتی بزرگ است و نه بینی اندر قرآن یاد کرد و
جَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِتَبْتَغُوا فَضْلًا مِنْ رَبِّكُمْ وَلِتَعْلَمُوا
عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ وَكُلَّ شَيْءٍ فَصَّلْنَاهُ تَفْصِيلًا ایدون همیگوید که این شب و روز را دو آیت آفریدم
آیت روز آفتاب است و آیت شب ماهتاب است پس آیة شب ماه را بستردم تا شب از روز پدید
آید تا شما کسب این جهان را بروز طلب کنید و عدد سالها بدانید و هر چیز را بدانید تا بر من حجت نبود و بآیت
دیگر ایدون گفت هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا این آفتاب را روشن کرد و ماه را بر آسمان منازل
ساخت و تقدیر کرد و بیست و هشت شب ماه هر شبی بمنزلی بود چون بهمه منزلها شود و سر ماه بود تا شمار
ماه بدانند پس گفت مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ فرمود که آیتها
پیدا کردم آنکسان را که این بدانست که جز من کسی نتواند آفریدن پس این نعمتها بیافرید آنگه خلق را
بیافرید و نعمتها بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ
و معنی تاذن تفضل باشد چنین فرمود که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من نعمتها بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسی
کنید عذاب من سخت است بر ناسپاسان پس هر که سپاسداری کرد خدای عز و جل نعمت این جهان

افزون کرد و چون ازین جهان بیرون شد نعمت آنجهان پیوسته کرد و ناسپاسی کردن از دو گروه بود
و گروهی را او نعمت بدارد تا روز رستخیز آنگه بعذاب جاودان فرستد و گروهی را هم بدین جهان نعمت باز
ستاند و بعذاب جاودانه فرستد بدان و من درین کتاب یاد کردم آفریدن این جهان که خدای تعالی
اول چیزی درین جهان چه آفرید و از خلق نخست کرا آفرید و از گاه آدم پیغمبر تا پیغمبر ما امت ترا یاد کنیم و ملک
ملک و زمانه و روزگار هر کسی و کردار هر کسی بگوییم که از ایشان که خدای تعالی را سپاس داری کرد و که بود ناسپاسی
کرد و خدای عز و جل با هر کسی چه کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسان را و چه پاداش داد و سپاسداران را تا بدانی که هر
خدای تعالی کرد همه عدل کرد و این جهان و خلق را از بهر آن آفرید تا نیک کردار از بد کردار پیدا شود و هر یکی
را پاداش او بدهد نیکی را نیکی و بدی را بدی چنانکه در نبی یاد کرد تبارک و تعالی تصدیق این سخن را
لیجزی الذین اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی این جهان نخست بدانکه خدای تعالی مدت روزگار
هفت هزار سال نهاد از آن روز که جهان تمام شد و آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و ستارگان
بیافرید و این فلک را بگردانید تا آن روز که اینجهان را ویران کند و رستخیز برانگیزاند و این روزگار هفت
هزار سال بود و چون حضرت الرحمن علیه بیرون آمد از اینجهان شش هزار سال کم چیزی شده بود و کسی
حقیقت نتواند دانست که چند شده بود و چند مانده است هر گروهی چیزی گویند و درست ندانند الا وقت
که محمد بیرون آمد ازین جهان شش هزار و دویست سال گذشته بود و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس
و افلاطون اندر و گویند که آنگاه گردش فلک تا آنگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد سال بود و کس بدرست
نداند که چند سال گذشته بود و چند ماند است چنانکه خدای تعالی فرماید یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها
فیم انت من ذکریها الی ربک منتهیها انما انت منذر من یخشیها گر یا محمد ترا می پرسند از روز رستخیز که کی بر خیزد و چه
در تو ازین چیز ندانی و خبر نداری که علم رستخیز که آن نزد خدای است عز و جل او داند که تنها این جهان خیزد
و کی ویران شود و رستخیز کی باشد و جهودان گرد آمدند و از توریت مسالها بیرون کردند و از پیغامبر صلی الله
علیه و سلم پرسیدند تا او جواب دادن داند یا نه تا پدید آید که پیغامبر است یا نه و از آنها یکی حدیث اصحاب الکهف
بود و دیگر خبر روح بود و آن فرشته بزرگ سوم خبر رستخیز که کی بود پس رسولان بیرون کردند بمدینه فرستادند
و گفتند که هر چه او ازین اخبار بگوید بنویسید تا بنگریم راست آید یا نه و از روح بزرگ نیز بنویس اگر دگرگون صفت
کند بدانیم که نه پیغمبر است که خدای عز و جل در توریت یاد کرد این روح بزرگ و صفت نکرد و ایدون گفت
که هست و نه گفت که چگونه است و از رستخیز بپرس که کی بود که اگر اینها بداند یا از علم رستخیز گوید او نه پیغامبر باشد
که خدای تعالی از علم رستخیز هیچکس را خبر نداده است رسولان بمدینه آمدند و ازین اخبار از پیغامبر صلی الله

علیه وسلم برسیدند درین باب اما حدیث اصحاب الکهف خدای عزوجل سورة الکهف بفرستاد ازین بهر
کرام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا تا آخر قصه و آن همه موافق آمد با آنکه در توریت بود واما
حدیث روح گفت که روح هست و نگفت که چگونه است و هم موافق آمد و حدیث روح چنین گفت چنانکه
خدای عزوجل میفرماید یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی وحدیث رستخیز ایدون گفت یسئلونک عن
الساعة ایان مرسیها قل انما علمها عند ربی فرمود که اگر از رستخیز ترا می پرسند بگو که این علم نزد خدای
منست عزاونداند و آن وقت جزوی کس پیدا نکند علم آن بر خلق آسمان و زمین پوشیده است لا
تاتیکم الا بغتة و گفت کس نداند و نیاید الا ناگاه یسئلونک کانک حفی عنها ترا می پرسند چنانکه
تو بر سیدی قل انما علمها عند الله ولکن اکثر الناس لا یعلمون بگوی که این علم نزدیک خدای نیست
چه اگر مردم بدانند که رستخیز کی باشد پس بدانستندی که عمر هر یک نیز چند است و این خبر خدا تعالی کس
نداند و پیغامبر علیه السلام نشان نداده است و این مقدار فرموده بعثت والساعة کهاتین واشار
بالسبابة والوسطی گفت مرا خدا تعالی بنزدیک رستخیز چنان فرستاد که دو انگشت باهم و در خبر هم
آمده است که پیغامبر روزی در مسجد نشسته بود و نماز دیگر گذارده یاران در خدمت وی ایستاده بودند
آفتاب زرد شد سید انبیا صلوات الله وسلامه علیه از یاران برسید که از روز چه قدر مانده است گفتند
یا رسول الله بسی نمانده است گفت عمر شما با عمر آن امتان گذشته چنین است که از روز گذشته است
و باقی مانده و حدیث دیگر روایت کنند که مردی از یاران نزد پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش
بخواب درمرغزارے بودم منبری دیدم نهاده و آنرا هفت پایه و ترا دیدم بر آن پایه نهایین پیغامبر
فرمود که آن مرغزار این جهان است و آن منبر هفت پایه عمر این جهان هفت هزار سال است و من
در هزار سال بازپسین آمدم پس بهر چیزی نشانی پدید همی آمد که عمر این جهان نمانده است بسیار در رستخیز
نزدیک است ولیکن حقیقت این خبر خدا تعالی کس نداند بدانکه خداوند تبارک تعالی جهان را شش
روز آفرید چنانکه فرمود وهو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام گفتند آن شش روز بر روز آنجهانی
بود روزی هزار سال چنانکه خدا تعالی فرمود وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون پس
نخست چیزے حق سبحانه وتعالی آفرید قلم بود چنانکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که اول ما خلق الله
القلم پس لوح آفرید و قلم را بفرمود که بر لوح بگرد و بنویس تا قیامت خواهد پس هر چه خواست آفریدن قلم
بنوشت بامر خدای عزوجل و در خبر چنین آمده است که روز قیامت صحائف اعمال را با آنکه بر لوح
نوشته است بفرماید که مقابله کنند یکذره زیادت و نقصان نباشد و این از بهر آن فرمان کنند

که مقاتل بن سلیمان در تفسیر این آیت که ایزد تعالی میفرماید یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَآءُ الا اربعة اشیاء الرزق والاجل
والشقاوة والسعادة که ازین پرداخته است پس جهودان گفتند یا محمد در توریت همچنین نوشته است لیکن
بروز پنجشنبه و آدینه چه آفرید پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم فرمود که روز پنجشنبه آسمان ها و عرش و کرسی
آفرید و روز آدینه ستارگان و ماه و آفتاب آفرید و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت که ساعت چهارم
و پنجم چیزی نیافرید و در ساعت ششم تا آخر روز آدینه بود آدم را علیه السلام آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجده
کنند و او را بهشت بنشاند و چون ساعت آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد
بدان گناه که از وی در وجود آمد جهودان گفتند همچنین است گفتند پس روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه
چیزی نیافرید که همه آفرینش تمام شده بود گفتند در توریت همچنین است که روز شنبه خدای بیاسود و سید عالم
علیه السلام خشم گرفت و گفت دروغ که خدای تعالی را آسودن حاجت نیست و آسودن کسی را باید که او را ماندگی
باشد و خدای تعالی آیت فرستاد و فرمود وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ وَّمَا مَسَّنَا مِنْ لُّغُوْبٍ
که آسمانها و زمین و هرچه در میان آنست بشش روز آفریدیم و مرا ماندگی نرسید و جای دیگر چنین فرمود کُلَّ
یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ هر روز خدای تعالی کاری همیکند یکی را بیافریند و از شکم مادر بزمین آورد و یکی را بمیراند و از زمین
جهان بشکم زمین برد یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل کند و یکی را توانگر کند و یکی را درویش دارد و هرگز او را آسایش
حاجت نباشد و ماندگی نباشد و علما اختلاف کردند در علم آفرینش آسمان و زمین گروهی گویند نخست زمین آفرید
آنگه آسمان چنانکه یاد کردیم و گروهی گفتند که خدای تعالی اول آسمان آفرید چنانکه در حدیث است که اول آسمان آفرید
و ستارگان و ماه و آفتاب و آنگاه زمین و این قول درست است چنانکه فرمود ام السَّمَآءُ بَنٰهَا رَفَعَ سَمْکَهَا
فَسَوّٰهَا وَاَغْطَشَ لَیْلَهَا وَاَخْرَجَ ضُحٰهَا وَالْاَرْضَ بَعْدَ ذٰلِكَ دَحٰهَا این آیت دلیلست بر آن گفت آفریدن
شما دشوارتر یا آسمان که او را از بر خلق بنا کرد چون آسمان برداشت و راست کرد که اگر از مشرق تا مغرب بنگری
از همه آسمانها افزونی نیست و شب بار دیگر بر این آسمان او آفرید و از آن شب تاریک سپیده روشن پدید آورد
و از پس این زمین را باز کشید بر آسمان اند پس آنگه آسمان آفریده بود و این آیت دلیلست بر قول گروهی
که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفریده است و خدای تعالی گفت دیگر آنکه خدای تعالی اول قلم آفرید پس
لوح و پس عرش پس کرسی و خدای تعالی را نه بعرش حاجت بود و نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقات پس عالم همه
یک آب بود آنگه بنظر بهیبت بآب کرد و آب از هیبت بر جوشید و دودی از میان آب برآمد از آن دود آسمان ها
بیافرید چنانکه گفت ثُمَّ اسْتَوٰی اِلَی السَّمَآءِ وَهِیَ دُخَانٌ و همچنانکه اول آن آسمانها را از دود آفریده آخر
روز رستخیز چون ریزان شود هم دود گردد چنانکه فرمود فَارْتَقِبْ یَوْمَ تَاْتِی السَّمَآءُ بِدُخَانٍ

صلوات الله وسلامه علیه نشسته بودم وقت آفتاب زرد بود چون فرو خواست شدن من گفتم یا رسول الله این آفتاب هر شب بکجا فرو شود و هر روز از کجا بر آید پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت یا ابا ذر بگوشه آسمان بچشمه آب گرم چنانکه فرمود وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ گفتم یا رسول الله از انجا کجا شود گفت آسمان بآسمان همی رود تا زیر عرش آنجا خدا تعالی را سجده کند تا وقت سپیده دم بباشد پس دستوری خواهد و گوید یا رب خدایا از کدام سو بر آیم از مشرق یا از مغرب پس خدای عزوجل جبرئیل را فرمان دهد تا یک حله از نور عرش بروی افگند و آن فرشتگان بروی موکل اند او را بیارند تا مشرق تا از انجا بر آید همچنین تا آنگه حق سبحانه تعالی خواهد که از سوی مغرب بر آید و جهان ویران شود و آن چنان باشد که چون وقت سپیده دم آخر روز بود آفتاب دستوری خواهد دستوری نیابد سه روز همچنان بماند روز سیوم او را فرماید که از آنطرف که فرو شدی بر آی و آن حله از نور عرش بر و بیفگنند و او را نور و ضیا نبود پس سوی مغرب بر آید روز چهارم سیاه گشته تا میان آسمان بیاید تا همه خلق او را ببینند پس باز گردد و هم بمغرب فرو شود و در توبه بر خلق بر بندند و توبه کس قبول نیفتد و از آنگاه تا رستخیز بیش روزگار نماند باشد ابو ذر غفاری رضی الله عنه گفت یا رسول الله خبر ماه چیست بکجا فرو شود گفت هم بدین چشمه همچنین آسمان بآسمان میرود تا زیر عرش و خدای را تبارک و تعالی سجده کند و چون وقت بر آمدنش باشد او را دستوری دهند تا از مشرق بر آید جبرئیل علیه السلام یک حله از نور کرسی بیاورد و بروی بفگند ابو ذر غفاری گفت بلال بانگ نماز کرد پیغامبر صلی الله علیه وسلم در مسجد شد و نماز گذارد

حدیث عبد الله ابن عباس که از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنید در باب ماه و آفتاب

اما آن حدیث که عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کند مقاتل بن حبان روایت کند از عکرمه از مولای عبد الله عباس رضی الله عنهما گفت روزی نشسته بودم پیش وی مردی بیامد گفت من امروز از کعب الاحبار سخن شنیدم در باب آفتاب و ماه و کعب الاحبار جهود بود و علم بسیار دانستی و توریت و کتب بسیار خوانده بود و بوقت خلافت عمر رضی الله عنه مسلمان شده و مردم را در مسجد آدینه از کتب پیش حدیثها گفتی پس این مرد گفت کعب الاحبار گفت که روز رستخیز آفتاب و ماه را بیارند تاریک شده و هر دو را بیارند و بر سر خلق بدارند چون دو گاو سیاه تا همه خلق ایشان را ببینند و باز بدوزخ شان بیرند تا آتش شوند که خدا تعالی ایشان را از آتش آفریده عبد الله عباس را خشم آمد گفت دروغ گوید این جهود و او از کتب جهودان سخن خدای عزوجل چنین منفرماید وَسَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ ایشان هر دو بفرمان خدای عزوجل برین آسمان میروند ایشان را چه گناه باشد که تا بدوزخ برند پس گفت من شما را حدیث

تبارک وتعالی بخلافت زمین بنشاند پس خدای تبارک وتعالی آفرینش آسمانها وزمینها تمام کرد
وآفتاب وماه وستارگان بیافرید همه از نور وروشنائی پس یک گروه فرشته بیافرید از آتش ایشان را جان
خواند چنانکه فرمود وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ ومارج زبانهٔ آتش بود وابلیس را مهتر ایشان کرد ونام
او عزازیل بود وخدای عزوجل این گروه فرشته را بزمین فرستاد تا او را پرستند وابلیس بر ایشان مهتر بود
وجای او بر آسمان نخستین بود وتا با آن فرشتگان که از نور آفریده بود عبادت میکردند واو را دربان وخازن
بهشت کرد وسیصد سال همچنین بود پس این جان بخدای عاصی شدند وفساد وخون ریختن کردند خدای
تعالی فرشتگان آسمان دنیا را بزمین فرستاد وابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا جان را بهری بکشتند وبهری را از آبادانیها
بیرون کردند وآنکه بدریاها وجزیرهها فرستادند وآن فرشتگان را فرمود تا با ابلیس بر زمین باشند وخدای را پرستند
وملک زمین بکسر او را داد وایشان را از فرمان او کرد ونخستین کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد ابلیس بود ودر میان این
فرشتگان حکم کردی وخدای را تبارک وتعالی پرستیدی گاهی بر آسمان وگاهی بر زمین تا هزار سال
همچنین بود پس ابلیس بیندیشید که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته فرمانم وملک زمینم واین که من
کردم که تواند که چندین هزار جانرا از زمین برهانیدم وآواره کردم وزمین وهمه آبادانیها از ایشان بستدم
وخدای تعالی راز دل او میدانست وخلق ندانست پس خواست که خلق را آگاه کند تا بدانند که بعنایت فریفته
نباید شد پس ابلیس را خدای تبارک وتعالی آن قوت بداد که بر روی زمین چندان پرستش وعبادت
کرد وبر آسمان هم که همه فرشتگان در تعجب بماندند وخدای تعالی خواست که بر فرشتگان ظاهر گرداند تا فرشتگان
بر عبادت وطاعت بسیار عجب نیازند پس وحی فرستاد بزمین نزد ابلیس وآن فرشتگان که زیر دست
او بودند که من خلقی خواهم آفریدن بجز از شما وبر شما مهتر خواهم گردانید وخلیفه خواهم کردن بر زمین واین زمین
از شما بستانم او را وهم فرزندان او را چنانکه فرمود وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ
خَلِيفَةً قَالُوا چون فرشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بشود گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ
فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ یارب بزمین کسی را نشانی که فساد کنند وخون
ریزند چنانکه پیش از ما کردند وما تسبیح کنیم وطاعت داریم قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ ۝ گفت من آن
دانم وشما ندانید ایشان فساد کنند وخون ریزند واما در میان ایشان انبیا اند واولیا وعلما وصلحا وزهاد وعباد
وپرهیزگاران اند ومن دانم که ابلیس از بهر چه کافر شود وایشان چون بدانستند که خدای تبارک وتعالی هر آینه
خلقی را خواهد آفریدن که این زمین ایشان را باشد پنداشتند که آن خلقی باشد فرمانبرداری از فرشتگان وسپاه او
باشند واگر بر خلاف باشند وخدای تعالی این زمین ایشان را دهد واز فرمان بیرون برد ومن این زمین

بماندی پس ابلیس بدین وی آمد وپای بروی زد از وی بانگی آمد ابلیس عجب بماند وچون بدید کمیانش
تهی است بدهان وی شد وبسیاری در شکم وی بگشت واز بینی بیرون آمد وبسرش باز شد وبمغز اندرش
بگشت وبیرون آمد وآن فرشتگان همه با ابلیس بودند آنجا ابلیس گفت این خلق چیزی نیست نیرو ندارد
زیرا که میان تهی است وهر خلق که میان تهی باشد ضعیف وبی نیرو باشد اگر خدای تعالی این زمین او را
دهد با وی نسازیم واو را از این زمین بیرون کنیم چنانکه جانرا ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفرمان خدای
تعالی کردیم نه بفرمان تو واین زمین خدایراست هر کرا خواهد دهد چون از ایشان یاری ندید از آن کفر
وآن سخن باز گشت وطاعت میکرد آشکارا وکفر پنهان میداشت وایشانرا گفت راست میگویید که این
زمین خدایراست آنرا دهد که خواهد ومن هم بر نیم ودر دل اندیشه کرد که اگر خدای تعالی این خلق را بر این
مسلط کند من او را فرمان نکنم واگر مرا بر وی مسلط کند هلاکش کنم پس خدای تبارک وتعالی خواست که
این همه اندیشه های او آشکارا کند جانرا بفرستاد تا در آدم شد از راه دهان بگلوی او فرو شد وبسرش بر شد
وبسر وروی وبینی وچشم ودهان راست بشکمش رسید تا ناخن پای او بشد وهر کجا جان میرسید بجای گل
استخوان میگشت ورگ وپی پدید آمده گوشت وپوست پیدا میشد ودر حدیثی آمده است که چون جان در
سر وچشم وبینی ودهان رسید جبرئیل علیه السلام بر بالای سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی الحمد لله
چون بگفت خدای عزوجل گفت که یرحمک الله پس آدم چشم باز کرد وبهشت بدید پر میوه های تازه
چون جان ببرش فرو شد بمعده رسید گرسنه شد وچون بنافش رسید خواست که بر خیزد وآن میوه بهشت
باز کند نیرو کرد وهنوز نیمه زیرین گل بود نتوانست بر خاستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن خدای عزوجل
فرمود که خُلِقَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا جای دیگر فرمود خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ

گفتار در سجود کردن فرشتگان آدم علیه الصلوات والسلام را

پس چون بناخن رسید خلقتش تمام شد
خدای تعالی از بهشت جامه فرستادش تا بپوشید وبر تخت کرامتش بنشاند فرشتگانرا فرمود که اسْجُدُوا لِآدَمَ
سجده کنید آدم را گروهی گفتند آن فرشتگانرا فرمود که بر زمین بودند وزیر دست ابلیس بودند این مخاطبه با
آن فرشتگان بود همچنانکه در اول خطاب إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً هم با ایشان بود گروهی گفتند همه
فرشتگان از آسمان وزمین بود دلیل کردند قول خدای عزوجل را فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ
إِلَّا إِبْلِيسَ همه فرشتگانرا نام برد که سجود کردند واو را آدم نام کرد از بهر آنکه او را از ادیم زمین آفرید پس آن سجود
که فرشتگان کردند سجود تعظیم وکرامت بود وآدم را نه سجود عبادت که آن خاص خدایرا باشد همچنانکه ما را فرمود
که سجود کنید وروی سوی کعبه کنید سجود ایزد تعالی را بود وشرف وخلعت خانه کعبه را تا فضل او پدید کند بر همه

خلقی بصورت همچون او آماده بود او را حلهای بهشت بپوشانید چون آدم چشم باز کرد او را دید بر تخت بر بالین
خود نشسته گفت تو کیستی گفت من جفت توام که خدا تعالی مرا از بهر تو آفرید تا دل بمن بیارامد پس فرشتگان حوا خواندند
که آدم را بیارامانید گفتند او را نام چیست گفت حوا گفتند حوا چه بود و این مسئله با چند مسئله دیگر جهودان از پیغامبر
علیه الصلواة والسلام بپرسیدند اول گفتند حوا را از آدم یا آدم را از حوا گفت حوا را از آدم گفتند اگر آدم را از حوا
آفریدی چه بودی گفت طلاق بدست زنان بودی گفتند آدم تمام خفته بود یا نیم خفته یا بیدار گفت نیم خفته گفتند
اگر بیدار بودی یا تمام خفته بودی گفت هر دو را از زن هیچ آگاهی نبودی و اگر بیدار بودی زن پرده نتوانستی نمودن
پس خدا تعالی آدم را با حوا به بهشت فرستاد و گروهی از علما گفتند که حوا را در بهشت آفرید و اما در ستتر آنکه
فرمود اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ و پیش از آنکه به بهشت فرستاد با آدم عهد کرد از بهر ابلیس فرمود
که إِنَّ هٰذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقٰى گفت این دشمن تو و حوا است مگر تا شما را از بهشت بیرون
نکند که بدبخت شوی چون به بهشت فرستاد فرمود وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا هر چه میخواهید همیخورید
وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ و فرا پیش این درخت مشوید پس آدم در بهشت همی بود بمقدار پانصد سال اینکه
نیم روز آنجهان بود و در خبر آمده است که نیم روز آدینه بشمار روزهای آن جهان گذشته بود که در بهشت
شد و نیم روز دیگر در بهشت بود بوقت آفتاب فرو شدن بیرون آمد گروهی گویند نماز دیگر بیرون آمد و این
دویست سال بگریست پس خدا تعالی توبه او بپذیرفت **بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت**
سبب بیرون آمدن آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون گشت و از رحمت نومید شد و حق تعالی صورت
و نامش دخازنی و دربانی بهشت برضوان داد ابلیس از هر سوی همیگردید تا در بهشت رود نمی توانست
که فرمان بدست رضوان افتاده بود او را منع کردی و نگذاشتی پس ماری بود از دربانان بهشت همنشینان
او و میان ابلیس دوستی بود و ابلیس هرگاه که بدر بهشت شدی و با وی سخن گفتی و خبر آدم بپرسیدی که از آن
درخت که او را منع کردند میخورد مار گفتی نه پس چنین گویند که ابلیس مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا ره ده
که تا در بهشت شوم و با آدم سخنی گویم مار گفت نیارم که فرشتگان ببینند ابلیس گفت دهن باز کن تا در دهن
تو شوم تا برایشان بگذرم گویند که مار را صورتی بود که از آن نیکوتر نباشد و چهار دست و پای داشت
پس ابلیس را در دهن بگرفته در بهشت برد چنانکه او را کسی ندید تا پیش آدم شد آدم پیش حوا نشسته بود
بر تخت ابلیس نیز پیش ایشان بنشست و از حال شان بپرسید آدم شکر آزادی کرد و تسبیح گفت ابلیس
گفت مرا غم شما است که خدای تعالی شما را از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه دانی گفت این درخت
منع درخت جاودانه است هر که ازین درخت بخورد جاودانه اینجا بماند و خدای این سخن او را وسوسه

[illegible]

و مارا باصفهان و کوهی بلندتر از سراندیب نیست پس آدم بران کوه نشست و تسبیح فرشتگان آسمان
بشنیدی و از درد گناه میگریستی و چهل شبانه روز چیزی نخورد و گرسنه می بود و خدای عزوجل نخواست
که او بمیرد از ان درخت گندم که بسبب آن در عصیان افتاده بود یک صُرّه بر دست جبرئیل علیه السلام
بوی فرستاد و گفت خورد تو و فرزندان همه تو ازین باشد این را بکار و بدرو و دست آس کن و آدم همچنان
کرد بدست و برسید آدم بخورد تا جان با او بماند پس جبرئیل علیه السلام او را بنمود تا دست آس نهاد و گندم
آرد کرد و خمیر کرد و گفت جاهی بکن و آتش در وی افگن و خمیر در وی افگن تا بپزد و آنگاه بخور و هرگاه
گرسنه شدی دست بدریا کردی و ماهی برآوردی و بسنگی برآفتاب تافته برافگندی و بخوردی پس آدم
صد سال بر سر آن میگریست و بهر آبی که از چشم او فرود آمدی درختان و نبات رُستی چون هلیله و بلیله
و آمله و دیگر چیزها که فرزندان او را از ان منفعت باشد و سالها درین همی کشت کرد و جبرئیل از بهر او کاوی داشتی
بگرفت خدای تعالی از ان کوه از بهر او آهن بیرون آورد و جبرئیل علیه السلام او را کشت کردن بیاموخت و
جبرئیل علیه السلام او را گفتی بواسطه دانه خود را از ان نعیم بیرون افگندی و بدین مشقت گرفتار کردی این
چنین نبایستی کرد چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَىٰ پس چون صد سال برآمد خدای تعالی
خواست که او را عفو کند او را آن سخنان بیاموخت تا همی گفت فَتَلَقَّىٰ آدَمُ مِن رَّبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم خدای تعالی میفرماید که من ترا بید خود آفریدم نه بید خارجه یا آلت
بلکه بید قدرت و آنگاه روح در تو دمیدم تا زنده گشتی و بهشت جای تو کردم و فرشتگان را فرمودم
تا ترا سجود کنند اینچه گریستن است گفت ای جبرئیل چون نگریم که نافرمانی کرده ام از همسایگی خدای
تعالی که نعیم بهشت بود بیرون افتادم جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم اندوه مبر و این کلمات بگوی
تا خدای تعالی توبه تو قبول کند سُبْحَانَكَ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي وَأَنْتَ
خَيْرُ الْغَافِرِينَ دوم سُبْحَانَكَ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَارْحَمْنِي
وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّاحِمِينَ سیوم سُبْحَانَكَ وَرَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي تُبْ عَلَيَّ وَأَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ
چون این کلمات میگفت خدای تبارک و تعالی توبه او بپذیرفت از شادی گریستن بر آدم افتاد صد سال
از خرمی شکر همی گریست و از آب چشم او که از سر توبه آمد همه گل و اسپرغمها و بویهای خوش برست و گویند
آدم گفت بار خدایا مرا که آفرید گفت من جان در تن من که نهاد گفت من گفت چون از من گناه آمد اگر
تو عفو نکنی که کند و که آمرزد و تو فرمودی سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي رحمت من پیش از غضب منست چون اینها
بگفت جبرئیل علیه السلام بیامد و بشارت توبه آورد و در توبه پذیرفتن آدم علیه السلام و صفت

[illegible]

بود نه بآسمان بود آدم بنا کرده بود بفرمان خدای عزوجل و توبهٔ آدم بپذیرفت و دل او بدین جهان بیارامید و ایزد تبارک و تعالی از بهشت او را میوه های گوناگون و اسپرغمهای بفرمود مورد و بادرنگ و ترنج و نارنج و آدم آن مورد در آن کوه بنشاند درختی بزرگ شد گویند عصای موسی علیه السلام از شاخ آن بود و از بیخ میوه فرستاد و آن همه در زمین بنشاند ده گونه با پوست و ده گونه بی پوست و دانه و ده نوع بی پوست و بیدانه و آنچه با پوست است جوز و بادام و پسته و فندق و کنار و بلوط و شاه بلوط و نارجیل و جوز هندی و موز و آنچه او را پوست نیست و میان ببایدانداخت زردآلو و شفتالو و آلو و خرما و سنجد و پشتک و نبق و مقل و شاه لوک و آنچه او را نه پوست و نه دانه است سیب و امرود و بهی و انگور و توت و انجیر و خربزه و خیار و بادرنگ و آدم علیه السلام این جمله بر زمین هندوستان بکشت و از آنجا در جهان بپراگند و خدای تبارک و تعالی مکه را برابر عرش نهاد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند و گروهی گفتند که آدم علیه السلام را بفرمود که بزمین مکه رو و آنجا خانهٔ از سنگ بنا کن جبرئیل علیه السلام را فرمود که با او برفت و خانه را با او بهم بود و بنا نهادن بیاموخت و حجر الاسود با خود ببرد و آن خانه را از سنگ کوه حرا بنا نهاد و دیوارش از سنگ کوه طور سینا و کوه انبار و کوه جودی و این کوهها را بر همه کوههای جهان فضل کرد و چون خانه تمام کرد حجر الاسود را در یک رکن خانه نهاد و آن چون ماه همی تافتی از بسکه کافران دست مالیدن سیاه گشت پس جبرئیل علیه السلام فرمود که این خانه طواف کن و مناسک حج او را بیاموخت و آدم حوا را برگرفت و باز بهندوستان برد و از آنجا تا وقت وفات هر سال بحج آمدی و قبر او بهمان کوه سراندیپ است پس اول چیزی که با آدم داد آهن بود و جبرئیل علیه السلام همه آلات زرگری او را بیاموخت و هم از آن آهن تنور کرد تا وقت نوح علیه السلام بماند و آن طوفان از آن تنور بیرون آمد قوله تعالی وَفَارَ التَّنُّورُ و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گوید و فار التنور وقت صبح است آنگاه جبرئیل علیه السلام گفت ای مردمان خدای تبارک و تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند تا حج این خانه کنند خدای تعالی آواز او را بهمه خلق برسانید تا هر که امروز خدای تعالی حج روزی کرده است از پشت پدران پاسخ دادند که لبیک اللهم لبیک لا شریک لک ان الحمد و النعمة لک لبیک لا شریک لک پس آنکه جبرئیل صلوات الله علیه او را بیاموخت تا یکی گوسفند بگرفت و پشم وی بچید و حوا برشت و بتافت و آدم از آنجا خویشتن را یکی پیراهن کرد و حوا را یکی پیراهنی و رگوی چندانی که تا سر و تن را بپوشانید پس نخستین خانه که درین جهان بنا کردند آن خانه کعبه بود و خدای تعالی بقرآن اندر چنین یاد کرد اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِیْ بِبَکَّةَ مُبَارَکًا گفت نخستین خانه که درین جهان بنا کردند خانه کعبه بود که کس پیش از آن

خانه ندیده بود و ندانسته و مکه را نیز بکه خوانند و بکه بتازی آن بود که مردمان آنجا گرد آیند و انبوهی کنند بسیار چون
آدم آنخانه را بنا کرد و بهندوستان باز شد و خویشتن را نیز آنجا خانه بنا کرد و خدای عز و جل آدم را گرامی کرد
و ملک همه زمین او را داد و هرچه بر زمین خلق بود از چهارپای و نخچیر و مرغان و همه جانوران همه را فرمانبردار
او کرد و هرچه اندر زمین بودند همه را مسخر او کرد تا هر کدام که خواهد خورد و هر کدام که خواهد کار فرماید و بر آدم بایستاند
و ملک زمین یکسر او را شد و خدای عز و جل ابلیس را از بهر او لعنت کرد پس چون آن کار را بکرد ابلیس را
از صورت و مرتبت فرشتگی بگردانید و مهتری فرشتگان را از وی باز ستد و دوزخ وعده کردش و از رحمتش
نومید و نامش بگردانید ابلیس با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یا رب هیچ کس نبود که ترا خدمت کرد نه که
مرا پاداش دادی و من چندین هزار سال خدمت کردم همه آسمانها و زمینها و هیچ فرشته نبود که چندان
خدمت توانست کردن و مرا لعنت کردی و ملک زمین از من باز ستدی و مر دشمن مرا دادی و مرا
بدان خدمت هیچ پاداش ندهی خدای تعالی او را گفت ای ملعون چه خواهی ابلیس گفت أَنْظِرْنِي إِلَى
يَوْمِ يُبْعَثُونَ مرا زندگانی ده تا آنکه همه خلق بمیرند جز من کسی زنده نماند اندر میان دو دمیدن صور گفت
و آدم گفت یا رب مرا تا آن روز زندگانی من این را که بر من فضل کردی فرزندان آدم همه را از راه ببرم
و گلوشان بگیرم چنانکه خدای تعالی از ابلیس همی یاد کند أَرَأَيْتَكَ هَذَا الَّذِي كَرَّمْتَ عَلَيَّ لَئِنْ
أَخَّرْتَنِ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ لَأَحْتَنِكَنَّ ذُرِّيَّتَهُ إِلَّا قَلِيلًا یا رب بدین که آدم را بر من فضیلت کردی و از من گرامی تر کردی
اگر مرا زمان دهی و مرگ ندهی تا روز قیامت من این همه ذریت و فرزند وی را هلاک کنم و از راه ببرم
و گلوشان بگیرم الا اندک کسانی که تو ایشان را نگاه داری و احتنکن معنی حناک گرفتن است و حنک کام بود
خدای عز و جل گفت اذْهَبْ فَمَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَاؤُكُمْ جَزَاءً مَوْفُورًا گفت شو از ایشان ترا هر که تابع
شود و فرمانبرداری تو کند ایشان بنو حقیر دو تو با ایشان و مرا اندر میان ایشان پیغامبران باشند و کتابها
باشد که ایشان را نگاه دارد و تو به ایشان هیچ نتوانی کرد جز آنکه با ایشان وسوسه افگنی و تزیین المنکرات
کنی پس گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَ
شَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ گفت شو هرچه بتوانی کردن بکن و هرچه از ایشان بخویشتن توانی خواندن
بخوان هر سواره و پیاده که داری بر ایشان گمار و با ایشان [illegible] و فرزندان انباز کن و انباز بی
درین آنست که هرچه خواسته حرام بود بهره تست و هرچه حلال بود و زکوة از وی بدهند آن بهره نیست
و هر فرزندی حرام بود بهره تست و هرچه بتوانی ایشان را وعده کن وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا
گفت وعده شیطان [illegible] الا فریب و دروغ و وعده خدای عز و جل همه راست بود چنانکه جای دیگر گفت

الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء ایدون گوید که ابلیس شما را وعدهٔ درویشی کند که مده و
وخیر کس را مکن که خواسته تو کم گردد و تو درویش شوی و ایدون فرماید که زنا کن و معصیت کن تا تن تو شاد
باید خدای عزوجل گفت واللّٰه یعدکم مغفرة منه وفضلا خدایتعالی همه فضل خویش وعده همیکند
و ایدون گوید که خواسته خویش نفقه کنی و بخشی و زکوة بدهی ترا از فضل خویش دیگر بدهم و اگر گناه کنی و تو
کنی ترا عفو کنم پس هر که وعده ابلیس را بگیرد و وعدهٔ خدا را دست باز دارد و با ابلیس حق ترو بد فرخ مستحقر
و این سخن که خدای عزوجل گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتك تا او را نه بود که این خلق را هلاک
کن و از راه ببر و چنین نشاید اندیشیدن بر خدای عزوجل ولیکن این را وعید خوانند صورت این سخن ظاهر
است ولیکن معنی وعید است نه فرمان معنی این چنان بود که شو هر چه توانی کردن بکن و معنی ایچنین بود
که تو خود چیزی نتوانی کرد و بینی که مر بندگانرا گفت اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر هر چه خواهید بکنید
که خدایتعالی داند این نه امر رضا بود ولیکن این را امر وعید خوانند و امر نهی خوانند و معنی ایدون بود که بکنید
و اگر بکنید ببینید هم و شما را عقوبت کنم همچنین گفت خدایتعالی ابلیس را که واستفزز من استطعت منهم بصوتك
نه او را گفت که بندگان مرا بخوان و از راه ببر گفت شو هر چه توانی کردن بکن که تو خود چیزی نتوانی کردن چنانکه
ایدون گفت هر چه مرا سوار و پیاده بود بدین کار اندر آنگیزم و نه او را سوار بود و نه پیاده ولیکن معنی اش آن
بود که تو خود چیزی نتوانی کردن اندرین کار که همی ظن بری پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست
کردن و او را متابع شدن و چنان آمد ابلیس ظن بود و خدای عزوجل بقران اندر یاد کرد و گفت و لقد
صدق علیهم ابلیس ظنه فاتبعوه الا فریقا من المؤمنین ابلیس گفت ظن بکرد با این خلق که ایشان متابع
او شوند بیشتر از ظن او راست کردن و او را متابع شدند الا فریقا من المؤمنین مگر گروهی که ایشان
مومنان بودند که ظن ابلیس را دروغ گواردند و او را متابع نشدند و فرمان خدایتعالی کردند و خدای عزوجل
گفت وما کان له علیهم من سلطان الا لنعلم من یؤمن بالآخرة ممن هو
منها فی شك ابلیس بر آن خلق سلطانی نبود و نه چنانست که کسی را وی بستم جائی تواند کردن تا این
کس را خاطر نخواهد من او را بر ایشان مسلط نکردم بدانچه خواهد اگر ایشان نخواهند و آنکه ایدون گفتم
او را که هر چه خواهی بکن از بهر آن گفتم تا بدید آنکس که بر سخن نکو خیزد کدام است ابلیس را متابع شد و علما
و مفسران و حکما تاویل این آیها چنین گفته اند و من یاد این کردم که کسی نپندارد که خدای عزوجل ابلیس
را مسلط کرد بر خلق یا وی را ظفر بود که بندگان مرا از راه ببر کز من اندیشه در توحید نقصان آید و کر یاد آ
خواستن ابلیس عمل خویش را از خدایتعالی پس چون ابلیس علیه اللعنة با خدای

تعالی این مناجات کرد وخدا تعالی او را زندگانی بداد و برایستاد بر آنکه آدم و فرزندانش را از راه ببرد
نخست بر آدم آمد با دوستی گرفت و او را گفت ای آدم خدای عزوجل مرا از بهر تو از رحمت نومید
کرد و ملک از من بستد و تو بودی و من اکنون با تو دوستی کردم و ترا خدمت کنم و با آدم بیکجای همی بود بزمین
هندوستان آدم گفت یک راه که مرا بزمین با وی زندگانی باید کرد باری با وی مدارا کنم بهتر باشد پس
نخست چیزی که آدم را بفریفت آن بود که آدم را از حوّا فرزندی آمدی و یکسال نزیستی و بمردی چون
حوّا بچهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را گفت ای آدم من سخت غمگینم از بهر فرزندان تو هیچ همی نماند
آدم گفت حکم خدایراست و مرگ و زندگانی بر خدای عزوجل است ابلیس گفت مرا بدل همی آید چنین
فال همی زنم که این فرزند که بشکم حوّا اندرست نکو روی آید درست دست و درست پای و زندگانی
وی دراز بود آدم گفت امید دارم از خدای ابلیس گفت اگر چنین پسری آید مرا بخشی گفت بخشم گفت
بنده من خوانی گفت خوانم و گفتند ابلیس را نام الحرث بود گفت او را نام عبد الحرث کنی گفت بکنم پس چون
حوّا پسری بزاد نیکو روی درست اندام ابلیس گفت نه بینی که این فال من راست آمد و پسر آمد همچنانکه
گفتم آنچه گفتی وفا کن این بنده را بندهٔ من خوان تا مرا نیز از وی بهره بود و هم ترا آدم آن پسر را عبد الحرث
نام کرد خدای عزوجل در قرآن یاد کرد هُوَ الَّذِی خَلَقَکُم مِن نَفسٍ وَاحِدَةٍ وَجَعَلَ مِنهَا زَوجَهَا
لِیَسکُنَ اِلَیهَا گفت بدین بسیاری که هستند از یک تن آفریدم و جفت او را هم از و آفریدیم تا بنشیند
با او بیارامید فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَت حَملاً خَفِیفاً فَمَرَّت بِهِ گفت آدم با جفت خویش گرد آمد و از و بار گرفت
سبک پس روزگار بگذشت و بار در شکم او گران شد فَلَمَّا اَثقَلَت دَعَوَا اللهَ رَبَّهُمَا لَئِن آتَیتَنَا صَالِحاً
لَنَکُونَنَّ مِنَ الشَّاکِرِینَ چون بارش گران شد هر دو بخدا دعا میکردند هم آدم و هم حوّا که اگر این فرزند ما را
درست دهی بدست و بپای ترا شکر کنیم فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحاً جَعَلَا لَهُ شُرَکَاءَ فِیمَا آتَاهُمَا گفت فرزند درست
بزاد با ابلیس انبازی کردند اندر آن فرزند یعنی که وی را به بندگی ابلیس دادند عبد الحرث نام کردند پس
نخستین چیزی که ابلیس آدم را بفریفت بدین جهان اندرین بود و این نه انباز گرفتن بود بخدای بکفر
چه یعنی این چنان باشد که دوست باشد که با دوست خویش گوید این فرزند من رهی تست این
بحقیقت نه رهی بود نه بنده ولیکن خدای عزوجل از آدم نپسندید هر چند معنی سخن خرد بود خدای عزوجل
آنرا از آدم بزرگ انگاشت و گناه انگاشت زیرا که از پیغامبران صغائر و کبائر نبود و از ان مرتبت که
ایشان راست و گروهی گفتند که این از بهر آن بود که چون فرزندشان بمرد آدم حوّا را گفت با ما
مدارا که ما هنوز برنا ایم دو دیگر جفت دختر کنیم دیگر بار فرزند باشد خدای عزوجل گفت فرزند از جفت

دختری بنی و این سخن را شرک خوانند پس آن پسر بمرد خدای تعالی آدم را پسری داد او را شیث نام کردند
و از آدم پیغامبر بود و خلیفت او بود بر ملک زمین او و از پس شیث فرزندان آمدند و همه بپرستیدند تا برگ
شتند قصه هابیل و قابیل که چگونه بود و پس از شیث علیه السلام آدم را علیه السلام فرزندان
اندر پیوست و هر بار که فرزند آمدی دو بیامدی بیک شکم یکی نرینه و یکی ماده و هر دختری که با آن پسر بودی
بدو دادندی که از شکم دیگر آمدی پس دختری با قابیل بیک شکم بیامد نیکوروی آدم خواست که او را با هابیل
دهد قابیل گفت من جدا از ایشان نباشم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالی در معلوم کرده بود
از روزی که بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیزی سرخ بیامدی و گونه آتش
در او و پر بودی سبز و بر آن قربان نشستی که ایزد تعالی پذیرفته بود و گرد آن قربان و خدای تبارک و تعالی
همچنان بماندی و هیچ نسوختی و خداوند آن قربان سیاه روی و شرم زده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل
بودی خدای تعالی بفضل خویش این برداشت تا اگر پذیرد و یا نپذیرد جز او کس نداند پس چون قابیل
الحاح کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که قربان او بپذیرد این دختر او را دهم ایشان برفتند و قربان
کردند و هابیل شبان بود گوسفندی که بهتر بود بیاورد و بدان جایگاه قربان دست و پای ببست و بنهاد
قابیل برزگر بود یکدسته گندم بیاورد از آن بدترین و کمترین و آدم هر فرزند را پیشه آموخته بود پس
آتش بیامد بر گونه مرغی و قربان هابیل را بسوخت و ناپدید گشت و گندم هیچ نگشت قابیل هابیل را
گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدای تعالی از ترس کاران بپذیرد و اگر دست دراز کنی بکشتن من دراز
نکنم بکشتن تو که من از خدای تعالی پروردگار عالم ترسم پس هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت و بر سرش زد
و بکشت و هلاک کرد و نخستین خونی که در زمین بریختند از فرزندان آدم این بود و خدای عز و جل بقرآن
یاد کرد و گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ
إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ
رَبَّ الْعَالَمِينَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ وَذَٰلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ
فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ گفت برادر بکشت و زیان کار گشت و هر که از فرزندان آدم خون بناحق بریزد
او را چندین بزه بود که آنکس که نخستین خون ریخت چون قابیل هابیل را بکشت بترسید که پدر نه بیند او را
بر پشت گرفت و گرد جهان میگردانید و ندانست که چگونه نهان کند خدای عز و جل دو کلاغ را بفرستاد
تا یکی دیگری را بکشت پس بمنقار مغاکی بکند و آن کشته را در آن مغاک پنهان کرد و قابیل چون آن
بدید گفت مرا دانش نیست چندانکه این کلاغ را و برخاست و مغاکی بکند و برادر را در آنجا بنهاد و بخ

حروف معجم او را بیاموخت و چون از عمر آدم از بعد توبه صد و سی سال بگذشت پنج سال بود که قابیل هابیل را کشته بود و خدای تعالی آدم را پسری داد که بی خواهر و برادر تنها جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت این بدل هابیل است این را شیث نام کن و شیث بعبرانی است و بتازی هبةالله بود چون شیث بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان فضل و ولیعهد کرد و خلیفه خود کرد و بر زمین چون آدم علیه السلام بمرد خدای تعالی شیث را پیغامبری داد و بهمه فرزندان فرستاد و او را بسیار فرزندان آمدند تا همه فرزندان آدم را امروز نسبت بشیث کنند زیرا که آن فرزندان دیگر را نسل نماند و ابوذر غفاری رضی الله عنه از پیغامبر صلی الله علیه وسلم پرسید که خدای را بر زمین چند پیغامبر بود گفت صد و بیست و چهار هزار پیغامبر اول آدم و آخر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و از ایشان سیصد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام بدیشان وحی آورده بمشافهه ابوذر گوید که پرسیدم که یا رسول الله خدای تعالی چند کتاب فرستاد گفت صد و چهارده کتاب فرستاد از آن پنجاه بر آدم فرستاد و سی بر شیث و نوح فرستاد و بیست برابراهیم فرستاد و بر دیگر پیغامبران ده فرستاد و این چهار کتاب یکی توریت موسی و زبور داود و دو دیگر انجیل عیسی و چهارم فرقان محمد صلی الله علیه وسلم اجمعین خبر وفات آدم نبی علیه السلام علما خلاف کرده اند در عمر آدم که چند بود بیشتر ایدون گویند که هزار سال نزیست و گفتند آنروز خدای تعالی ذریت او را از پشت او بیرون آورد و هر گروهی را فوج فوج بر وی میگذرانید ندچون فوج پیغامبران بیامدند اندر میان ایشان یکی بود که بر گناه میگریست چنانکه آدم میگریست آدم حال خویش و آن گریستن بر سر کوه یاد آمد که بر سر کوه سراندیب کرده بود و گفت این کیست گفت این پیغامبریست که از فرزندان تو نام او داود و از و همچنان زلت آید که از تو و همچنان بگرید که تو میگریستی آدم را بر وی رحمت آمد گفت عمر او چند باشد گفت چهل سال گفت از عمر من شصت سال او را بده تا او را صد سال راست شود خدای تعالی او را بدان اجابت کرد و آدم را وعده کرده بود که عمر تو هزار سال باشد پس آدم عمر خود همی شمرد چون نهصد و سی سال سپری شد ملک الموت بیامد که جانش بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط کرده از عمر من هنوز شصت سال مانده است گفت من غلط نکرده ام که تو از عمر خود شصت سال داود را داده فرزند خویش را آدم منکر شد خدای تعالی ملک الموت را بفرمود که بازگرد تا عمر او هزار سال تمام شود پس خدای تعالی آدم را هزار سال عمر تمام کرد و داود را صد سال عمر تمام کرد چون آدم بمرد خدای تعالی شیث را بفرمود که اندر کتبها که باو فرستاده بود چون فرزندان آدم شرطی بکنند گواه بر گیرند تا فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد عهد تا ابلیس او را بفریفت و از بهشت بدین

جهان انگند و در خبر چنین آورده اند که چون آدم بیمار شد از پس بیست و یک بهر خدای تعالی
جبرئیل را بفرستاد پیش از مرگ او بیک روز و او را بفرمود که وصیت کن و شیث را وصی و خلیفه کن
پس آدم علیه السلام شیث را بخواند و از همه فرزندان او شیث فاضلتر و عالمتر بود و خدای تعالی خواست
که او را پیغمبری دهد و ملک زمین بود و وصیت کردن آدم شیث را راست شود اندر فرزندان او پس آدم
وصیت بکرد و شیث را آنچه بایست بفرمود و آدم بمرد پس خدای تعالی جبرئیل را بشیث فرستاد و او را
بفرمود که آدم را بشوی و کفن کن و بگور کن تا این سنت در میان فرزندان آدم بماند و جبرئیل آدم
را بشست تا شیث بدانست و خدای تعالی از بهشت کفنش فرستاد و جبرئیل او را در آن بپیچید و بنهاد
و شیث را بفرمود که او را نماز کند شیث گفت تو نماز کن جبرئیل گفت خلیفه پدر توئی ترا باید کردن شیث
بر و نماز کرد و سی تکبیر کرد و آن چهار راست که سنت مانده است و دیگر تکبیرها فضل آدم را بود پس شیث
را بفرمود که گور بکن و او را در میان خاک نهان کن و علما خلاف کرده اند اندر گور آدم گروهی گفتند
بزمین هندوستان است بر کوه سراندیب که از آسمان آنجا فرود آمد گروهی گفتند بزمین مکه است بر کوه
ابو قبیس و چنین گویند که حوا از پس آدم یکسال بزیست پس بمرد و شیث او را بیکجا با آدم بگور کرد و چنین گویند
که چون طوفان نوح را خدای تعالی فرستاد نوح گور آدم و حوا را باز کرد و استخوانهای ایشان را برگرفت
و با خویشتن در کشتی نهاد چون از کشتی بیرون آمد باز هر دو را به بیت المقدس گور کرد و گور ایشان آنجاست

حدیث پیغمبری شیث علیه السلام پس شیث بخلیفتی پدر بنشست بملک زمین و چنین گویند
که چون آدم بمرد فرزندانش چهل هزار گشته بودند و شیث بر همه مهتر بود و بنشست بمکه و همه عمر آنجا بود
و هر سال حج کردی و جهان آبادان داشت و خانه را آبادانی همی کرد و چون از عمر او ششصد و پنجاه سال
بگذشت او را پسری آمد انوش نام کرد و او را وصی خویش کرد و خلیفه زمین شد و شیث بمرد و او را
او را با آدم بیکجا گور کرد و گویند عمر او نهصد و دوازده سال رسیده که انوش بخلیفتی پدر بنشست او را فرزندان
بسیار شدند و اندر میان ایشان فرزندی بود عالمترین همه انوش او را قینان نام کرد و انوش نهصد
و پنجاه سال بزیست پس بمرد و قینان را وصی و خلیفه زمین کرد و انوش و قینان هر دو خلیفه و ملکان
زمین بودند و لیکن پیغامبر نبودند و قینان را فرزندان بسیار آمدند و او را پسری بود نام او مهلائیل و
قینان او را وصی و خلیفه کرد و قینان هشتصد و چهل سال بزیست و مهلائیل بخلیفتی پدر بنشست و او را
پسری بود نام او برد و مهلائیل نهصد و بیست و شش سال بزیست و بمرد و برد بخلیفتی بنشست و
او را دختران بسیار آمدند اندر میان ایشان پسری بود نام او اخنوخ و آن ادریس پیغمبر بود که خدای

تعالی قصهٔ او اندر نبی یاد کرد و گفت وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا و اخنوخ بزبان
عبرانیست و ادریس بتازیست و از شیث تا ادریس هیچ پیغمبر نبود و او را از بهر آن ادریس گفتندی
که درس بسیار کردی گفتار اندر نخستین کسیکه آتش پرستید و از پسر آدم که قابیل نام وی
بود که برادر خویش را بکشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش خورد و از آن او نخورد چون وقت ادریس
آمد هنوز زنده بود و او را چندان فرزندان آمده بود که عدد ایشان پدید نبود و او اندر کوههای شام بود
با فرزندانش چون سخت پیر شد ابلیس بیامد و او را گفت دانی که آتش قربان برادرت هابیل را چرا خورد
و از آن تو نخورد گفت ندانم گفت زیرا که هابیل آتش همی پرستید از وی خشنود بود تو نیز آتش پرست
تا از تو خشنود شود و این ملک زمین که از تو شده است با تو و فرزندان تو آید قابیل آتش را سجده کرد
و او را می پرستید و همه فرزندانش را بفرمود تا آتش پرستیدند و اندر عدن آتشخانه بنا کردند و همه فرزندانش
در آتش پرستی بمردند و فرزندی بود او را انویال نام و سخت شادکام بود و لهو و طرب دوست داشتی
ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا انگور شیره کردی و بخوردی و همه فرزندانش را بداد و مست گشتندی
پس ابلیس رود و نای بساخت از بهر ایشان و کار ایشان آتش پرستی بود و زن بی نکاح داشتندی
و دیگر گروهی از فرزندان آدم علیه السلام چون خبر ایشان شنیدند و عیش ایشان و دیدندی و نزدیک
ایشان شدندی و مادر و خواهر هر کدام خواستندی برداشتندی هم با ایشان بماندندی و آتش پرستیدندی
و زنا کردندی و لهو و طرب کردندی تا بکمتر از صد سال همه فرزندان آدم علیه السلام آتش پرست شدند
و زنا کردند پس خدای عز و جل ادریس علیه السلام سوی ایشان فرستاد واقعات قصهٔ
ادریس پیغمبر علیه السلام تا ایشان را بخدای خواندی و از آن فعل نهی کردی چون بدیشان دعوت
کرد اندکی بگرویدند و از آتش پرستی دست باز داشتند و به بت پرستی مشغول شدند و بیشتر برین بماندند و
ادریس را ملک و پادشاهی بود و نتوانست با ایشان حرب کردن و لیکن بزبان همی خواندشان و سیصد
و شصت و پنج سال بزیست و جبرئیل علیه السلام از آسمان سی صحیفه بوی آورد و ادریس همه بنوشت
و نخستین کسیکه اجابت کرد دعوت او را ایکی بود که همه روز زهد و ورع مشغول بود با ایشان بیامیختی و نخستین
کسیکه جامه دوخت بود ادریس علیه السلام او بود و پیش ادریس جامهاشان از پشم شتر بودی
یا گوسفند یا پوست او را دباغت دادندی و برخود افگندندی پس ادریس جامه ببرید و بدوخت و خود را
پیراهنی و شلواری دوخت و مردم از وی بیاموختندی پس سازعره کرد و از فرزندان قابیل برده
آورد و پیش خود برپای کرد پس خدای عز و جل او را بآسمان برد چنانکه در نبی یاد کرد و گفت وَرَفَعْنَاهُ

متکانا عَلِیّا و ادریس را پسری بود نام او متوشلخ هفتصد سال نزیست و او را فرزندان آمد
بسیار و در آخر عمر او را پسری آمد نام لمک و از پس آنکه لمک آمد دویست و نوزده سال نزیست او بمرد و او
مسلمان شد و خلق را بخدای خواندی و بسیار کس بسخن او از آتش پرستی باز گشتند و این لمک را فرزندی
آمد نوح نام کرد و لمک هشتصد و هفتاد سال نزیست و خدای عز و جل نوح را پیغمبری داد و خلق اندر آن
وقت بر دینهای بسیار بودند گروهی آتش پرست بودند و گروهی بت پرست و گروهی ماه پرست
و گروهی آفتاب پرست و از ادریس تا بنوح هیچ پیغمبر نبود و لیکن همه بودند بعضی همه جهان آتش پرستند
و بعضی بهری و گروهی بر دین راست بودند و خدای را می پرستیدندی و خلق را بخدای خواندندی
پادشاهی کیومرث مردم را خلاف است در کار کیومرث و هر کسی چیزی میگویند گروهی گویند او
آدم است و او را گل شاه خوانند که از گل آفریده شده است و بر گل پادشاهی کرده است و معنی کیومرث
زنده گویا بود و این قول عجم است و گروهی از علمای اخبار چنین گویند که او نبیره آدم بود و گروهی از
عجم گویند او و جفتش از گروه مشی و مشیانه بودند گیا بودند از زمین بر صورت مردم بر آمدند از آن
پس خدای تعالی جان در تن شان کرد از بهر قهر کردن اهرمن فی الجمله چنین است از پس آدم خلیفه
شیث بود پس قینان بن انوش کیومرث او بود نخستین پادشاه جهان بود ابن مقفع گوید چون قینان بپادشاهی
نشست مردم سپاهی گرد کرد و بحرب جنیان شد و مهلائیل او شهنگ بوده است و علمای اسلام گویند
که او یکی از فرزندان آدم بود چون شیث بمرد میان برادران ناسازگاری افتاد بیرون خواست با فرزندان خود
بکوه دماوند شد و آنجا قرار گرفت و بسیار شدند و کیومرث را کیومرث نیز خوانند و آنجا شهرها و ملاها ساختند و مردی
نیکو روی و نیکو نیت بود و در آن حدود دیوان بودند و همه را بفرا نبردی از آنجا بیرون کرد و سلاح او چوبی و
فلاخنی بود و نام بزرگ خدای بر آن نوشته بود و هر کجا دیوی و پری بودی بقوت نام خدای تعالی او را هزیمت کردی
و همه از وی بترسیدندی و برمیدندی و کیومرث را هیچ او پسری مردانه بود نام او تشنگ و همیشه بر کوهها
بودی و خدای را پرستیدی و هرگاه که بپدر نزد او آمدی از پدر بپرسیدی که از کارها چه بهتر پدر گفتی بی آزاری
مردمان و پرستش یزدان پس او گفتی بی آزاری مردمان نتوان کردن مگر بخدای تعالی و طاعت تنها بتوان
کردن پس گروهی دیوان که از دست پدرش بهزیمت شده بودند آن پسر را در آن کوه تنها بدیدند بیرون کشتند
کردند بنا بر آنکه تا دل پدرش شکسته شود با ما نتواند کوشید فرصت نگاه داشتند در حال که پسر پیش سجده
نهاد یکباره کوه بر گرفتند و بر سر او زدند و هلاکش کردند و کس آگاه نبود و پدرش از فرزندی که داشت دلش
غمگین شدی بی سبب آنکه واند که سبب آن چیست و هرگاه که دل او غمناک شدی نزد آن پسر رفتی و دلش

آرام گرفتی هرگاه که پسران از بهر او خورش آوردندی او از بهر آن پسر برگرفتی و بسوی او بردی و آن پسر قدرتی
نخوردی دیگر بنهادی تا مرغان بخوردندی با او انس گرفته و خوکرده بودند کیومرث این نوبت خیر را بیشتر داشت
برخواست که پیش پسر رود بود در راه چغدی را دید که پیش او آمد و چند بانگ که بهیبت بکرد چون کیومرث در رو
رسید پسر پرید و در و نشست و بخروشید کیومرث با خود گفت که این غم من و خروش این مرغ نه از گزاف است
گفت ای مرغ بد خبر است تا جهان ماند از تو فال خجسته مباد و فرزندان آدم را و اگر بدست فال تو تا جهان
باشد شوم باد چون بر سر کوه شد پسر را هلاک کرده دید و جغد را نفرین کرد و بر اندین سبب بانگ او را فال
شوم دارند پس کیومرث بر کوه رفت و بسیاری بگریست و ندانست که آن فرزند را چه کند پس خدای تعالی بر آن
کوه چاهی پدید آورد او فرزند را بجای گور در آن چاه فرو هشت و مغان اندرین گفتار با گویند کیومرث لگدی بر
کوه را تا تا آب سوراخ کرد و پسر را در آنجا نهاد و آتش آورده بر چاه افروخت تا آتش در آنجا افتاد و از آن روز باز تا
امروز هر روز ده بار آتش بهوا در شود و باز بدان چاه فرو شود مغان گویند که آن آتش جهت آن کرد که دیوان از
سر او باز میدارد پس چون کیومرث پسر را گور کرد تا سه روز بر سر آن چاه بود و همی گریست و دعا همیکرد که یارب ا
راهی بنما که فرزند مرا که کشته است چون شب دیگر بود بخواب دید که پیری آمد و گفت که خدای تعالی ترا فرزند بسیار
داده است و دیگر خواهد داد و ترا بر همه جهان پادشاهی دهد همه خلق را فرمانبردار تو کند تو بر قضای خدای تعالی
چندین ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدای تعالی کار نیست و راضی ام که او آن کند که خواهد نخواهم
که بدانم فرزند مرا که کشته گفت گروهی دیوانند در فلان جای و جای ایشان را بنمود چون از خواب بیدار شد
خدای تعالی عز و جل را شکر کرد و از آن تنگدلی عذر خواست و در آن حوالی مرغان دید که مونس پسرش بودند
هر چه از بهر پسر آورده بود بدیشان داد و از آنجا برخاست سخت باهیبت چنانکه هر که در وی نگریدی هیبتش در دل
آمدی و او نیکوترین و بقوت ترین و دلیرترین فرزندان آدم بود و موحد و باخرد بود و بیران کوه و دوان بودند
چون شیر و پلنگ و گرگ و آنچه بدین ماند همه از هیبت او بگریختند و او را پسری بود از همه خردتر و کهتر و باخردتر و
نیکوروی تر و او را بر همه فرزندان خود سالار کرد و گفت هر چه کنید بفرمان که برادر شما را دیوان بکشتند و مرا همه
که آن دیوان کجا اند خواهم رفتن مگر کین فرزندان خود از ایشان بخواهم تا دیگر پریان و دیوان حذر کنند چه اگر من خاموش
باشم شما یک کس زنده نمانید فرزندان گفتند ما با تو بیائیم و خدمت تو کنیم و بر دشمنان یاری دهیم گفت مرا یاری
ده خدای تعالی بسنده است شما همچنین باشید تا آمدن من پس کیومرث از حد فرزندان خود بیرون آمد وقت نماز
پیشین بخروسی سفید دید بر سر راه ایستاده و با کیانی دیگی و ماری آهنگ خروس میکرد و خروس بر
حمله برد و او را میزد و هر بار که خروس او را بزدی و بانگ خوش بکردی کیومرث را خوش آمد گفت این عجب مرغی

که چنین بر جفت خود مهربانی که او را از دور همی دارد و او را حرب همی کند با دشمن فرزند آدم طبع او با طبع مردم نزدیکست پس
کیومرث شگفتی بسیار زد و او را بکشت خروس بآن قدر الهام که او را بود بانگی خوش بنشاط بکرد و کیومرث را سخت خوش
آمد از آن طعامی که داشت اندکی پیش خروس نهاد خروس سر سوی زمین میکرد و باشارت جفت را میخواند
و از آن هیچ نخورد تا جفت او فراز و قدری بخورد کیومرث گفت با این هنر سخاوت دارد و بفال نیکست که من
بطلب دشمن میروم و مار دشمن فرزند آدم است و او با او حرب کند داشتن او واجب است چون از آن کار که رفت
خروس و ماکیان را میان فرزندان برد و گفت ایشان را نیکو دارید که طبع او با طبع آدمی نزدیکست و بفال نیکو و حجم
خروس را و بانگ او را نیکو خجسته دارند خاصه سفید و گویند در خانه که او باشد دیو در نیاید و آنکه بانگ خروس را در نماز شام
بفال بد دارند از آن سبب که کیومرث را کار با آخر رسید نالان شد آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد و هر گز در آن وقت
بانگ نکرده گفتند که بدین هنگام این بانگ او عجب است ببینیم تا چه باشد چون بنگریدند کیومرث مرده بود بعد از آن
بانگ بدان وقت بفال بد گرفتند تا خداوندان زجر گویند که هر خروس که بدان وقت بانگ کند بباید کشتن تا فال از
خداوندش درگذرد پس کیومرث روی بنهاد بدان نشان که نموده بودند و آن آنجاست که امروز شهر بلخ است آن
قوم بر لب دریا ماوا داشتند ناگاه بدیشان رسید و می زد شان تا بسیاری را هلاک کرد دیگران بگریختند سه تن
را از ایشان بگرفت و بنام خدای تعالی هر سه را ببست چنانکه نتوانستندی از فرمان او بیرون آمدن و دلش بدان
کین خواستن شاد شد آرزو کرد که آنجا شهری بسازد و فنا و آگاه خود کند آن سه پری را فرمود که شهر برکشیدند میان
درگه در و داشت آن پریان شهری رسم برزدند جایگاه پدید کردند و یکی را از ایشان گفت برو فرزندان مرا
خبر کن تا هر که قوی اند بیایند و هرچه ضعیف اند و خورد آنجا باشند تا ما از این کار بپردازیم دیو را گفت تا بیاری آورد
بروز خجسته و آن پری بشد و آن فرزندان را آگاه کرد و مهر او بنمود آنرا که توانائی بود و نزدیک پدر آمدند و بروی آفرین
کردند و آنجا ماوای گرفتند خوبان و فرزندان را آنجا آوردند و گروهی آنجا بماندند و طبرستان بماندند و کیومرث
آن شهر را تمام کرد هنوز نام ننهاده بود و او برادری بود که با او بیک شکم آمده بود بسر و یکدیگر را سخت دوست
داشتندی گاه این نزدیک او شدی و گاه او برین آمدی و کیومرث گرد جهان همی گشتی و آبادانی میکردی و
آنجا آبادان کردی در آنجا فرزندان را بنشاندی و سلاح بود گاه سوی فرزندان آمدی گاه سوی فرزندان قینان
شدی و آن گروه که قینان بن انوش مهتر ایشان بود پس دیر گاه بود که برادر کیومرث را ندیده بود بیامد و آمد و
پرسید که کیومرث کجاست پسرانش گفتند که بطرف مشرق شهری می سازد و دیریست که با گروهی از فرزندان آنجا
رفتست برادرش تا بدان حدود برفت کیومرث باز پرداخته بود و از عمارت آن فارغ شده بود و بر سر بالائی
بود شخصی را دید که می آید با فرزندان گفت که از شما کسی غائب است گفتند نه گفت آن شخص که باشد یکی گفت

شخصی مگر ازین پریان باشند که بحیلتی آمده است کیومرث سلاح خود برگرفت و روی بوی نهاد و چون پاره ره
برفت برادر را بشناخت که بپسری و رپی او بود پرسید که دشمن است کیومرث گفت نه برادر منست پسر یافته
بتازی نزدیکست گفته بل آخ یعنی که بلی برادر منست آن شهر را بلخ نام نهادند و ابو زید حکیم در فضایل بلخ چنین گوید
که قدیم ترین شهرهای جهان بلخ است گروهی گویند که لهراسپ بنا کرده و پیداست که او چه کرد در اخبار او پیداست
که کیومرث کرده است بعد از ان هر پادشاهی چیزی افزوده اند در شهر و رستا و اصل آن کیومرث کرده چون کیومرث
برادر را دیده و شادی کرد و جشن گرفتند کیومرث گفت این شهر را طالعی عجب افتاده است که مردمی که در روی
باشند همه شادی دوست و تمام کار باشند که امروز که این شهر تمام شد چنین شادی خدای تعالی ما را کرامت کرد و
اکنون همچنانست که او گفت و هر که از ایشان کاری داند تمام و نیکو داند کیومرث را دختری بود ماریه نام هم آنرا و
او را بدان پسر داد که خلیفه او بود و چند کس دیگر را عروسی کرد و ایشانرا آنجا بنشاندند و او با برادر بحرب گروهی دیوان
شدند که در میان کوه بلخ دره ایست آنرا دره گز گویند و رودی در میان وی می آید پسرش با گروهی از فرزندان
بریک سوی رود برفتند و برادرش بدیگر سوی بحرب پریان و علما بیشتر برآنند که دران تاریخ دیو و پری آشکارا
بوده اند و آدمی اینها نزدیک بودی و دوستی و دشمنی و حرب و آشتی شان ظاهر بودی چون کیومرث بمیان دره رسید
دست بحرب کردن بردند و دیوان آتش افروختند و برادر کیومرث را آتش اندر گرفت کیومرث گفت خود را در
آب انداز در آب انداخت تا برست پس یکی سنگی درمیان باد انداخت چون شوری بگردانید تا درمیان آب در
افتاد چنانکه از ان سو در آید و بدیگر سو بر آید و عامه بلخ گویند که زنی بوده است که پادشاهی ملایکی هر شب مردی
آوردی و در بام او بکشتی پس مردی دعا کرد تا خدای تعالی او را سنگ گردانید و بدان آب اندر افگند اکنون آب
بدهان وی شود و از فرج او بیرون شود چون آب کمتر شود و پدید آید و آن دیوان انداختند بر برادر کیومرث عمدا
چنان کردند تا برادر کیومرث دران میان بگریزد و بیرون نتواند آمدن مگر در آب بماند و بمیرد و پس کیومرث
دعا کرد و بر پای خواست و حمله برد همه از وی تبرسیدند و هزیمت شدند و فرزندان از ایشان بسیاری بکشتند
و بسیاری اسیر کردند و کیومرث همه را بنام خدای تعالی به بست و ایشانرا کارها فرمودندی و هر کجا که شدندی ایشان
گسستندی و ایشان نتوانستندی گریختن و نه گزند کردن از بزرگی نام خدای تعالی پس کیومرث بفیروزی به بلخ
آمد یکی را از ان دیوان بر نشست برادر کرد و فرمود تا او را برگرفت و بخانه باز برد چون بجای خود رسید حکایت برادر
خود کرد و آن فیروزی او پس دیگر فرزندان آدم نزد کیومرث آمدند و در آن شهرها که او کرده بود مقام کردند و بسیار
شدند و کیومرث بهمه عالم و بهر شهری خطبه کرد و گفت مرا خدای تعالی بر شما پادشاه کرده است اکنون گناه
مکنید که اگر خدای تعالی گناه در گذاشتی از آدم علیه السلام در گذاشتی و خطبه در میان فرزندان آدم او کرد

[illegible]

پس سیامک وفات یافت پدر او را بر کوه طبرستان بر کنار نهر که مرورودی گویند مقبره بکند و آنجا نهادش و خود آنجا بنشست و نگاه میداشتند تا آن گروه را که او را هلاک کرده بودند همه بیامدند تا کالبد او را کیومرث با اوشهنگ سپاهی برکوه آماده کرده بودند اوشهنگ بانگ و اشتلم کیومرث بشنید که خدای تعالی را خواند اوشهنگ آگه شد که پدر او را بکشته بودند و آهن بحکمت بیرون آورده بود و هم بخردی ازان سلاح کرده سهمگین سپری کرده بود و گویند کاردی کرده و آن بالهام ایزدی کرده نه از دیده و نه شنیده پس چون آن دوران سپاه او را اوشهنگ نیاوزند خواندند یعنی تمام افزار و سلاح و آن لقب تا امروز بماند و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود پس اوشهنگ بدامن کوه نشسته بود که بانگ و اشتلم کیومرث را شنید و خدای را خواند و فرزندانش آگه شدند که دشمن را دید کرده است برکوه شدند و حربی سخت کردند و همه را ازان حوالی برهانیدند و بسیار را هلاک کردند و بسیار را اسیر کردند و اوشهنگ ازآهن بندها کرده و تخمهای آهن و ایشانرا در آنجا کرد و بابند و سپر او را استوار کرد و آن ازان وقت باز پیدا شد و کیومرث بدان هنر که ازاو شهنگ دید سخت شاد شد و او را فرمود که کارهای من پس از من ازان بزندگانی خویش خلیفت کردش و باز با پدر خدای نامه کرد بهرام الموبد چنین گوید که پدرش هشتی بود و مادرش مشابه چون اوشهنگ پای تک بود کیومرث مدام او را با خود گردانیدی هرجا که شدی از دوستی که او را داشتی گویند که هفت ساله بود که همراه کیومرث بکوه بلخ همیشد و شیری بدید آهنگ اوشهنگ کرد ازان فر ایزدی که داشت هر دو گوش او بگرفت و سر او را بر سنگ همیزد تا بمرد و نهاد و لب شیر خورد شد آنگاه او را از کوه فرو انداخت و دست شیر بگرفت و بشکست و در راه افتاد و اوشهنگ بشتافت و در پی کیومرث رسید کیومرث او را گفت چرا تنها همی آیی نترسی ازان دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت نترس قضای خدای را باز ندارد کیومرث را خوش آمد آن سخن و عجب داشت ازان خرد او و چون باز گشتند کیومرث آن شیر را دید بر راه افتاده و جان همیکند کیومرث گفت این چیست اوشهنگ قصه او را گفت کیومرث بگمان بهنر و خرد او را بستود پس او را گفت دانی که این چیست گفت این شیر قوی تر از همه سباع است اوشهنگ گفت پس ازین همه گشتند پس ازان کیومرث از وعجایبها بسیار دید و ازین است که پارسایان گویند او پیغامبر بود که پیش داد خوانندش و گروهی گویند کیومرث آدم و دانایان عجم گویند کیومرث از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و دیگر بود و ازان مکان که همه جهان داشتند یکی این کیومرث بود که جهان آبادان داشتی و نیکو روی بود و او را سیاه خواندندی و بنا و آوای و نشست او اندر کوه بودی او با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و بالا بود که هر که او را بدیدی بترسیدی و رسم نشستن و رشتن و موی رشتن او آورد تا ازان جامها کردندی و ازاد ادریس علیه السلام جامه دوختن آموخته گویند هفتصد سال بزیست و بمرد و خبر پادشاهی اوشهنگ و آن پس پادشاهی اوشهنگ بگرفت چنین گویند که

پسر کیومرث بود و پسر مهلائیل بود پس این اوشهنگ بپادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را بخدای
تعالی خواند و بر دین مسلمانی بود و نخستین که درختان ببرید و تخته کرد از بهر خانها او بود و کانهای زر و سیم و نقره و آهن او
بیرون کرد و شهر کوفه او بنا کرد و شوش گویند او کرد و آبها او رجوی او براند و آبادانی و فرش فرمودند او کرد از بهر زمین
تا ورکشند و پوستها که در پوشند او پدید کرد چون روباه و سمور و سنجاب و هر کسی بدو دعوی کند از فضلش که بود و سگانرا
شکار آموخت و دیوانرا از آبادانیها او براند و جهان آبادان کرد و داد کرد میان خلق اندر و هر کسی بفضل او مقر اند
و مکان پیش داد خوانندش گویند پانصد سال پادشاهی کرد پس بمرد و اندر عمر اوشهنگ خلاف بسیار است
ولیکن اینک من یاد کردم آنچه پسر جریر گوید خبر پادشاهی طهمورث الملک احوال بعد از وی از پسر
او طهمورث بپادشاهی نشست مغان گویند که او بت پرستیدی خلاف گویند او خدای تعالی پرستیدی و بر دین
ادریس بود و خدای عز و جل او را چنان نیرو داده بود که ابلیس را و دیوانرا فرمانبردار خود کرده بود و ایشانرا
فرموده بود که از میان خلق بیرون شوید و همه را از آبادانی بیرون کرد بیابانها و دریاها فرستادشان و زینت
ملوک و اسب نشستن و زین بر نهادن او آورد و اشتر بجهان او آورد که خر بر اسب او افگند تا اشتر آمد و استر
را بار بر نهاد و یوز را شکار آموخت و پارسی را او افگند و خط او نوشت و پادشاهیش چهار صد سال بود و گفتم
گویند و خلاف بسیار کرده اند اندرین پادشاهی پادشاهی جمشید و از پس او جمشید بود و گروهی گویند
برادر طهمورث بود و گروهی گویند خویش او بود و نخستین کسی که سلاح کرد او بود و سلاح مردان از چوب و سنگ بود و
او شمشیر و حربه و کارد و کمر پاس کرد و ابریشم و قزینه و رنگهای الوان و دیوانرا فرمود که گرمابها نهادند و غواصی کردند
و گوهرها از دریا بر آوردند و مردمانرا آموختند و راه نهادند از شهری بشهری و این گچ و سپیداب و رنگها و اسپرغمها
چون عود و مشک و کافور و غالیه رسم آورد و همه مردمانرا بر چهار گروه کرد ازین گروه دبیران و دانایان اند و
گروهی لشکریان و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروه را گفت که مبادا که بجز کار خود هیچ کار کنند
پس علما را گرد کرد که چیست این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد گفتند داد گستر میان خلق خدای پس داد
بگستر و علما را گفت که روز مظالم که من بنشینم شما همه نزد من باشید تا هر چه در وی داد باشد مرا بنمایید تا من آن کنم
و نخستین روز بمظالم نشست روز هرمز بود از ماه فروردین پس آن روز را نوروز کردند تا اکنون سنت جمشید
گشت و هفتصد سال بزیست و روزی و درد سرش نخاست و دشمن بروی نیامد و رنجی و غمی ندید پس روزی
او تنها نشسته بود آگهی نداشت که ابلیس بروزن فرو شد و پیش او بایستاد و جمشید بترسید او را گفت تو کیستی
گفت من یکی ام از فرشتگان آسمان آمدم تا ترا نصیحت کنم جم گفت گو نصیحت داری گفت مرا بگوی تو چه
کسی جم گفت من یکی از فرزندان آدم ابلیس گفت نیستی که تا تو بزمین چند آدمی بیاره شد و بمرد اگر تو فرزند آدم

بودی ترا نیز مرگ و بیماری بودی تو خدای آسمان زمینی و خویشتن را نشناسی تو با آسمان بودی و این همه خلق را تو آفریدی
و با آسمان کار آسمان راست کردی و بزمین آمدی تا کار زمین راست کنی و داد گستری و باز بآسمان روی اکنون
خویشتن را فراموش کردی و من از فرشتگان تو یکی ام و ترا بر من حق بسیار است بیامدم که ترا آگاه کنم که تو این داد
بر خلق زمین بگستردی ایشانرا بفرمای تا ترا پرستند هر که فرمان کند اورا پاداش نیکوی کن و هر که فرمان نکند با داد آتش
اورا بسوز جم گفت چه حجت است بر آنکه من خدایم ابلیس گفت من فرشته ام و آدمی فرشته را نه بیند تو مرا همی بینی
همی بینی و باز ابلیس ناپدید شد و جم را از آن گفتار او اندر دل کار کرد و خلق را گرد کرد و گفت من خدای آسمان و
زمینم بزمین آمدم تا کار شما راست کردم و چندین نعمتها شما را دادم و درد مندی و مرگ از شما برداشتم اکنون بآسمان باز
خواهم شدن مرا بخدای پرستید و مقر شوید که من خدایم هر که بکرد و پاداش نیکو بدهم و هر که نکرد و بآتش بسوزم پس
بهمه شهرها بدینگونه نامها نبشت و باطراف جهان خلیفتان بفرستاد و بسیار کس را که باوی بیعت نکردند بآتش بسوخت
هفت صد سال تا جهان بر پرستش او راست شد بکام و ناکام گفتار بیوراسب و مدت پادشاهی او چون
از پادشاهی جمشید هفتصد سال بگذشت از کناره پادشاهی از حد مشرق مردی برخاست نام او بیوراسب و
سپاه بزرگ گرد کرد و همی آمد و پادشاهی گرفت و لشکر جمشید را هزیمت کرد تا آنجا رسید که او بود و جم بطبرستان بود و ما
چون جمشید آگه شد از وی بگریخت و متواری شد یکسال و بیوراسب خبر او یافت و بگرفتش و بکشتش و پادشاهی
بر بیوراسب راست گشت و کشتن جمشید چنان بود که اره بر سرش نهاد و تا پای او بدو نیم کردش و پارسیان گویند
بیرون از کتاب که بگریخت بزاولستان شد بجدیثی دراز و گویند دختر پادشاه زاولستان بزن او شد و پدر نداشت
و بدرش امر بدست او کرده بود پس چون دست بدختر و راز کرد پسری آمدش تور نام کردش و او بگریخت بهندوستان
شد و آنجا هلاک شد و این پسر را پسری شد دوستان نام کرد و وی را پسری بود عظیم او را نیز پسری آمد که او را طورک
نام کرد و او را نیز پسری آمد فرامرز نام کرد و حدیثها و اخبارهای ایشان بسیار گوید ابو المؤید بلخی بشاهنامه بزرگ خبر

نوح پیغمبر علیه الصلوة و السلام پس خدای عز و جل نوح پیغمبر را علیه السلام به پیغامبری نزدیک بیوراسب
فرستاد و بقوم وی همه گفت قَالَ نُوحٌ رَبِّ إِنَّهُمْ عَصَوْنِي وَاتَّبَعُوا مَنْ لَمْ يَزِدْهُ مَالُهُ وَوَلَدُهُ إِلَّا خَسَارًا
وَمَكَرُوا مَكْرًا كُبَّارًا وَقَالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا يَغُوثَ
وَيَعُوقَ وَنَسْرًا وَقَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا این ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر نام این بتان است که قوم نوح
علیه السلام ایشانرا پرستیدندی و نوح را فزون از هزار سال زندگانی بود چون هزار کم پنجاه سال بگذشت خدای
تعالی او را پیغامبری داد و به پیغمبری وا نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای میخواند کس بدو نگروید مگر اندکی و آن روز
که از آسمان طوفان آمد او با مؤمنان گزیدگان بکشتی اندر نشست و همه هشتاد کس بودند و نوح را پیغمبری بر همه خلق

زمین بود از مشرق تا مغرب بر نوح از آسمان صحف نیامد ولیکن او خلق را بران صحفها خواند که بر آدم و شیث فرود آمده
بود و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن بدین اندر جهان بگشت هیچ کس بد و نگروید و چون کودکی از مادر
بزادی و بزرگ شدی و پدر او را بگرفتی و سوی نوح آوردی تا نوح را بدیدی و بشناختی پس گفتی ای پسر این د
جادوست و دروغ گوی اگر من بمیرم نگر که با وی نگروی و اگر ترا فرزند بود او را همچنین وصیت کن همچنین قرن
بقرن فرزند بفرزند وصیت همیکردند و نوح گاه بشهر اندر شدی و خلق را بخدای خواندی و او را بزدندی و از در بجا
براندندی و نوح بهجران صبر همیکرد و بدین سختی اندر و نوح را زنی بود کافره و بنوح نگرویدی و خدای عز و جل اندر
قرآن یاد کرد ضَرَبَ اللهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَةَ نُوحٍ الآیة و نوح را از آن زن چهار پسر بود یکی
سام و یکی حام و دیگر یافث و چهارم کنعان ازین پسران سه پسر بنوح بگرویدند و کنعان نگروید و کافر بود و این
فرزندان نوح را روزگار بر آمد و دراز شد و رنج بسیار کشید و صبرش نماند دعا کرد بر قوم خویش سبب هلاک گفت
رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا خدای عز و جل دعای نوح را اجابت کرد و گفت من
این خلق را هلاک کنم نوح را هلاک این قوم معلوم شد که بچه هلاک شوند خدای عز و جل نوح را بفرمود که درخت
ساج بکار چون بزرگ شود درخت من ایشانرا هلاک کنم و درخت ساج چهل سال تمام شود و نوح دانست
که ایشانرا تا چهل سال هلاک نیاید درخت بنشاند و بدان چهل سال خلق را بخدای همیخواند و درخت برسید
و بزرگ شد و خدای تعالی وحی فرستاد بنوح که مر این خلق را بآب هلاک کنم و نوح بزمین کوفه و خدای عز و جل گفت
که آب از زمین بر آرم و از آسمان عذاب فرستم و بخانه نوح اندر یکی تنوری بود از آهن که زنش اندر و نان پختی
و گویند که آن تنور آدم بود و خدای تعالی فرموده که علامت عذاب آن بود که آن تنور پر آتش باشد و زنت نان پ
از میان او آب جوشد نوح بترسید که او نیز هلاک شود گفت نَجِّنِي وَمَنْ مَعِيَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مرا برهان
و این مومنان که با من باشند خدای تعالی او را وعده فرمود که ترا و اهل ترا برهانم پس خدای تعالی فرمود که آن درخت
ساج را بیفگن و از وی تخته کن و از آن کشتی ساز نوح ندانست که کشتی چگونه است خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را
بفرستاد تا او را بیاموخت چنانکه در نبی یاد کرد وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ أَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا
نوح کشتی بوحی خدای عز و جل کرد خدای عز و جل او را بیاموخت تا آن تختها را ببرید و میخها بدوخت تا کشتی کرد چنانکه
خدای عز و جل فرمود عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ پس نوح کشتی میکرد و مردم برو میگذشتند و میگفتند که ای
نوح چه میکنی گفت خدای تعالی از آسمان آب فرستد و این همه خلق هلاک شوند و من و امت من در کشتی نشینم
و بر روی آب میروم و نجات یابیم آن قوم بروی خندیدند و افسوس کردند نوح گفت شما بر ما افسوس میکنید
فردا ما بر شما افسوس کنیم خدای تعالی فرمود وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا

مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ چنین گویند که نوح آن کشتی به چهل سال تمام کرد و درازی
کشتی هزار و دویست گز بود و پهنا ششصد ارش و آن کشتی سه طبقه بود در طبقهٔ زیرین چهارپایان بودند و طبقهٔ میانه
آدمیان بودند و طبقهٔ بالا مرغان بودند و ایزد تعالی فرمود قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ که از هر چیزی جفتی
بگیر با خود در کشتی بر که خلق باقی هلاک خواهد شد نوح گفت یارب من این خلق را کجا یابم در بیابانها و مرا خدای تعالی فرمود
که من همه را سوی تو آورم پس چون وقت طوفان شد خدای تعالی خانهٔ کعبه را از جای برگرفت و به هوا برد با حجر الاسود
و گروهی را بفرمود تا بر جای کعبه بنشست تا بر جای خانه آب عذاب نیاید و نوح را بفرمود که استخوان آدم و حوا را از
قبر ایشان برآورد و در کشتی نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد چون بیرون آمد باز استخوانها را دفن کرد پس نوح
روز طوفان فرزندان را و مومنان را نزدیک خود خواند و زنش نان می پخت و تنور تابنده از میان تنور آب برآمد زنش
نوح را خبر کرد نوح دانست که وعدهٔ خدای تعالی در رسید پس در کشتی شد و مومنان را در نشاند جمله هشتاد کس بودند
همه ذریت و امت نوح بودند و گروهی از علما گفتند نوح را سه پسر بود و آن دیگر هشتاد تن از گروه دیگر بودند و خدای
تعالی چنین فرمود وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ گفت آنچه در جهان بماند همه ذریت نوح بودند و دیگر همه هلاک
شدند و نسل تمامت بنوح باز گردد پس چهل شبانه روز آب از زمین برآمد پس کشتی از زمین برگرفت پس پسر نوح
آنکه کافر بود دید که کشتی برخاست و آب بماند آب او را تا میان بود نوح گفت يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ
مَعَ الْكَافِرِينَ گفت ای فرزند من در کشتی آی و مسلمان شو تا با کافران غرق نشوی سَآوِي إِلَى جَبَلٍ
يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ و این پسر شبان بود هرگاه سیلی آمدی گوسفندان را بر کوه بردی و از آب ایمن شدی چنان
دانست که این نیز چنان باشد گفت بر سر کوه روم تا مرا از آب نگاه دارد گفت لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ
إِلَّا مَنْ رَحِمَ فرمان خدای را باز نشوان داشت پس با او حدیث میکرد تا آب موج زد و او را ببرد وَإِنَّ ابْنِي
مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ گفت یارب این پسر از اهل بیت منست تو وعده
کرده که مرا و اهل و بیت مرا برهانی خدای تعالی گفت يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ
صَالِحٍ او از اهل بیت تو نیست که نگرویده است پس آب بر زمین بسیار شد و خلق زمین همه بر سر آب
شدند خدای تعالی باد را بفرمود تا همه را سوی نوح جمع کرد تا نوح از هر نوعی جفتی برگرفت و در کشتی نشاند و دیگران
غرق شدند و چنین گویند که خر در کشتی نمی درآمد که ابلیس دم او را گرفته بود نهیب کرد نوح گفت ای ملعون اندرآی
نوح این خر را گفت ابلیس با او اندر شد نوح گفت ابلیس را چرا در آمدی گفت فرمان تو که گفتی ای ملعون درآی
در آمدم پس جمله مرغان هوا گرد کشتی در آمدند نوح علیه السلام از هر یکی جفتی با دیگران هلاک شدند آب از آسمان
و زمین گشاده شد چنانکه خدای تعالی فرمود فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا (بقیه)

[illegible]

آنرا سوق الثمانین خوانند و بعد از طوفان نوح سیصد سال بزیست و از آن گاه که آدم بزمین آمد تا وقت طوفان دو هزار
و دویست سال بود و بقول دیگر سه هزار سال و پانصد سال بود و خدای تعالی چندین خلق از پشت آن هشتاد کس
بیرون آورد و چنانکه از پشت آدم بیرون آورد و همه خلق جهان از مسلمان و جهود و ترسا و بت پرست و هندوان
و رومیان از پشت سه پسر نوح بیرون آمدند و همه علما بطوفان مقراند الا مغان که ایشان نوح و طوفان نشناسند
و در اخبار ایشان خبر اینها نیست گویند این جهان تا بود آتش پرست بودند و همه ملکان آتش پرست بودند تا گاه
یزدگرد شاه که ملک از وی بشد و با مسلمانان افتاد و هر صحف که از آسمان آمد از پس طوفان بر پیغمبران آمده است
چون صحف ابراهیم و توریت موسی و زبور داود و انجیل عیسی و فرقان محمد صلوات الرحمن علیهم اجمعین در آن جمله
طوفان پیداست و گروهی گویند که طوفان بود ولی بهمه جهان نبود و نوح را پیغمبری بر همه جهان نبود بزمین بابل
بود و عراق و شام و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند و کسان دیگر را خبر نبود و در نبی فرموده است که خلق
هلاک شدند جز نوح و آن مؤمنان که با او بودند قوله تعالی إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ سَوْءٍ فَأَغْرَقْنَاهُمْ أَجْمَعِينَ و نیز میفرماید
وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ پس هشتاد کس همه بمردند و از هیچ کس نسل نماند مگر از سه پسر نوح سام و حام
و یافث از سام عرب و عجم آمدند و پیغمبران هم و از حام سیاهان حبشه و زنگبار و هندوان و کافران و فرعونان
و ستمگاران و از یافث ترک و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانیکه در ایشان خیر نیست و نوح علیه السلام بمرد و این
همه خلق از نسل سه پسر او در جهان پراگندند و هر گروهی در جهان گوشه بگرفتند پس از طوفان هزار سال بگذشت
در جهان هیچ پادشاه نبود و بعد از هزار سال پادشاهی پدید آمد از نسل حام ضحاک نام و او جادوی دانستی و همه جهان
بگرفت و او را بپارسی اژدها خواندندی قصه پادشاهی ضحاک و این ضحاک را از قبل آن اژدها گفتندی که بر دو
کتف او مار بزرگ رسته بود دراز و سر او بر کردار سر مار و آخر او زیر جامه داشتی و هرگاه که جامه از دوش باز کردی
خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو اژدها اند و بترسیدندی و عرب او را ضحاک خوانند و مغان او را گویند
که او بیوراسب بود و ملکی ستمگاره بود و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را بت پرستی خواند و همی کشت و در بهم
ایام چندان خون ناحق بریختند و در ایام او تازیانه و زندان و بردار کردن او پیدا کرد و هزار سال پادشاهی راند و
خلق از او در ستوه شدند چون خدای خواست که پادشاهی از وی بستاند چون از پادشاهی او هشتصد سال
شد آن گوشت پاره که بر دوش او بود ریش گشت و از درد بیقرار شد و هیچ خلق علاج آن ندانست گویند شبی
بخواب دید که این ریش خود را علاج از مغز سر مردم کن قولی دیگر آنست که شیطان بر شکل طبیبی بروی شد گفت
علاج این مغز سر مردم است و بگرد روز هر روز که دو کس را بکشتن و مغز سر او را بکار بردن تا دویست سال
برین بگذشت و بسیار مردم را بکشت پس از دیگر که بیرون بودن بهر دلی الهی قصها فرستادی تا برو

دو کس را بهر روزی مجلسی حکم کردندی که بدهند پس همه خلق از وی بستوه شدند چون او را هزار سال تمام شد و کار او
بآخر رسید بر دو شامی مرد کشاورز بود و پسر داشت بکمال رسیده بود قاصد ضحاک باصفهان بود و ایشانرا بگرفت و سوی
ضحاک فرستاد و ضحاک هر دو را بکشت نام پدر ایشان کاوه بود چون از ان کشتن فرزندان خبر یافت صبرش
نماند و بشهر در آمد و بخروشید و فریاد خواست و آن پوست که آهنگران بر ران بندند آنرا بر سر چوبی کرد چون مردم از
ضحاک بستوه شده بودند و حال آنکه او را دو مهتر سالار بودند ارمائیل و کرمائیل نام و دل ایشان بر مردم سوخت
از ان دو کس یکی را کشتندی و یکی آزاد کردندی و پنهان کردندی و مغز سر گوسفند با آن یار کردندی چون پانزده روز برآمد
آن مردم که گرد آمده بودند شب از شهر بیرون کردی و گفتی با آبادانی مباشید و بیابان و کوهها شوید تا کسی شمارا
نه بیند گویند اصل کردان از ایشان است و چون کاوه برخواست و فریاد کرد و گفت ما این جور تا کی بر هم کیست
تا با ما یاری کند تا این خلق را از جور و ستم برهانیم پس خلق بروی گرد آمدند و اجابت کردند او را پس کاوه آن خلیفه را
که باصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و بامیری بنشست و خزینه و سلاح برداشت و بمردم بخشید و او را تیغ و سلاح
پیدا گشت و مردی را باصفهان خلیفت کرد و خود باهواز آمد و کسیکه از قبل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت و آنجا نیز
خلیفتی بنشاند و همچنین شهر بشهر میرفت و میگرفت و از هر جا خواسته بسیار برگرفتی و ضحاک بدماوند و طبرستان بود
چون ازین آگاه شد لشکر انبوه بفرستاد کاوه ظفر یافت و بسیاری ایشان بکشت و همچنین میرفت چون بری
رسید مردم را گفت اکنون ما نزدیک ضحاک رسیدیم اگر او ما را بکشد ملک او راست اگر ما او را بکشیم باید که
پادشاهی را تا همان روز بپادشاهی بنشانیم تا جهان باشد و هر کس بجای خود بیارامد گفتند ما را تو بسی که این جهان
بر دست تو براحت افتاد هم تو سزاواری بملکی کاوه گفت من این کار را نشایم برای آنکه نه پادشاهیم نه از تخم
ملکم کسی باید از خاندان پادشاهان من مردی آهنگرم مراد من نه ملک گرفتن بود مراد من آنست که خلق را از بند ضحاک
برهانم چه من اگر دعوی پادشاهی بکنم جهان بشورد و بر من نماند کسی طلب کنید تا بنشانیم و من پیش او بایستم فرمان
او کنم پس مدت دو ماه طلب میکردند مردی بود از فرزندان جمشید برنا و باخرد و نیکو منظر و بنوح علیه السلام ایمان
آورده و با او در کشتی بوده چون از کشتی بیرون آمدند او را فرزندان آمدند و از ان نسل جوانی مانده بود و ضحاک را گفته
بودند که از فرزندان جم یکی مانده است او را افریدون گویند که تو بر دست او هلاک خواهی شد او طلب افریدون
میکرد و افریدون گریخته بطبرستان شده و ضحاک بر اثر او بدان حدود آمد چون کاوه بری آمد افریدون آمده بود و چون
کاوه خبر افریدون بشنید شاد شد بفرمود تا او را طلب کردند و بیرون آوردند و لشکر و پادشاهی و خزینه جمله بوی سپرد
و پیش او بایستادند و افریدون را گفت که با ضحاک حرب کن تا او را بگیریم و جهان بر تو راست کنم افریدون روی
بضحاک کرد و کاوه سپاه سالار بود و همه کار بدست او بود و ضحاک نیز روی بدیشان نهاد و حرب کرد و افریدون ظفر

یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز کاوه تاج بر سر افریدون نهاد و جهان بر وی سپرد و آن مهر روز بود از مهر
ماه و آنرا مهرگان نام کردند و عید کردند و افریدون بملک بنشست قصه افریدون بن اثلین بن اثفینا
پس جهان بر افریدون راست شد کاوه هر مال و خزینه که حاصل کرده بود تمام بر وی سپرد و لشکر برداشت و گرد جهان
بر آمد و همه جهان از مخالف و از ظالم پاک کرد و هر کجا حرب کردی آن علم خود پیش داشتی فیروز یافتی مدت بیست سال
کاوه گرد جهان میگشت پس افریدون صفاهان و آن ناحیت تمام بکاوه داد و باصفهان شد و ده سال بر ولایت بماند
پس بمرد و او را فرزندان بماندند و افریدون همه خواسته او بفرزندانش داد مگر آن علم که بفال مبارک بود در خزینه
نهاد و بهر حربی که رفتی آنرا پیش داشتی ظفر یافتی و بعد از وی پادشاه بپادشاه می آمد عزیزش میداشتند و هر یکی
پیرایه و جواهری چند بر آن می بستند تا وقت یزدگرد شاه چون مسلمانان خزینه او غارت کردند او را پیش امیر المؤمنین
عمر خطاب رضی الله عنه آوردند و امیر المؤمنین بفرمود تا آن گوهرها بر داشتند و آن پوست را بسوختند و چنین
گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بزیست و جهان بعدل و داد کرد و مغان گویند آتش پرست بود و هندوان
گویند بت پرست بود و لیکن این دو قول درست نیست درست آنست که بر دین نوح بود و دادگر بود و علما و حکما را برگ
داشتی و نخست پادشاهی که در نجوم نگریست او بود و در علم طب نیرنج برد و تریاق او ساخت و اول پادشاهی که بر پیل
نشست او بود و پیل را حرب فرمود و او را سه پسر بود مهترین تور نام و میانین سلم و کهترین ایرج پس افریدون هم بزندگانی
خود جهان بر فرزندان قسمت کرد و ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و مشرق تور را داد و او را فغفور نام کرد و زمین
روم و روس و آلان و مغرب سلم را داد و او را قیصر نام کرد و اقلیم میان را که آنرا ایران زمین خوانند عراقین و آذر
بایجان و پارس و خراسان و حجاز تا حد یمن با یرج داد و افریدون او را دوست داشتی و ولایت شهر ایران بنام او خواند
پس قولی آنست که چون افریدون تور و سلم عهد پدر بشکستند بر برادر حسد بردند که او را از ما برگزید و فضیلت نهاد
ما او را بکشیم و ملک همه جهان ما را باشد پس او را بحرب خواندند و با ایشان حرب نکرد و بی سپاه پیش ایشان شد
او را بگرفتند و بکشتند و جهان بدو قسم کردند و اما نتوانستند داشتند و از هر جا پادشاهی پدید شد و بدست ایشان بجز از
اقلیم بابل نماند و هر دو بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و بملکی افتاد کوش نام از فرزندان حام بن نوح
و ایران زمین همه بدست او افتاد و او بت پرستیدی و چهل سال پادشاهی کرد و بمرد و ملکت به پسر او افتاد نمرود و دو
و دیگر آنکه چون برادران ایرج را کشتند پدر ایشان هنوز زنده مانده بود و این درست نیست بنالید و گفت یارب چراغ ان
امان ده که از نسل کسی را ببینم که کین ایرج ازین برادران باز خواهد پس افریدون را پسری بود و ایرج را دختران دختر
را به پسر خود داد و نام این دختر کوشا بود و از ایشان دختری آمد ویشنگ نام و آن دختر را دختری آمد فرشنگ نام
داد و او دختری آمد فرکیا نام و او را پسری آمد آن پسر خواهر خود را بخواست از ایشان منوچهر آمد پادشاهی

نمرود بن کنعان را این نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح سنت و بت پرست بود و ستمگر و بتخانها بنا کرد و همه
مملکت را تا اقلیم بابل بت پرستیدن فرمود و او را سرهنگی بود به پهلوی تارخ نام و بتازی آزر گفتندی و از فرزندان سام بن نوح
بود پس آزر را بسوی خود خواند و بخود نزدیک گردانید و آن بتخانها بدست او نهاد و او را بدان استوار گردانید و خزینه داری
و وزارت همه بدو داد و گروهی گویند وزیر نبود اما خزینه دار بود و این تارخ بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن
عامر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و سی سال بتخانها او را داشت پس او را پسری آمد ابراهیم نام خلیل الرحمن
صلوات الله علیه و از عهد نوح تا عهد ابراهیم علیهما السلام هزار و دویست سال بود و درین ایام هیچ پیغامبری نبود
مگر هود بن صالح و ما حدیث ایشان هر دو فرا پیش داریم تا بعد از آن حدیث نمرود با ابراهیم یاد کنیم قصه هود پیغامبر
علیه السلام گویند که دو ملک بودند از دو قبیله بادیه حجاز و بیکدیگر نزدیک و زمین عاد بیمه نزدیکتر بود از آنکه زمین حجر و
این حجر بر کناره بادیه بود بر راه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند و خدای تعالی میفرماید که وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ
الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و قوم عاد و ثمود عمزادگان بودند و میان ایشان دویست سال بوده است و خدای تعالی نخست
سخن عاد فرموده و عاد پیش بودند و ایشان را عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی گویند و هر کجا در نبی یاد فرمود
است نخست حدیث عاد فرموده است و در جهان از ایشان قوی تر کس نبوده است و بالا بلندتر و بزرگتر و
هر مردی دوازده ارش بود بارش خویشتن و گویند چندان نیرو داشتند که اگر پای بر زمین خشک زدندی تا زانو بزمین
فرو شدی و در زمینهای خود بناهای عظیم کردند چنانکه خداوند تبارک و تعالی فرموده است أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ
بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ و معنی الم تر الم تسمع است میفرماید نشنیدی ای محمد که خدای
عزوجل چه کرد بقوم عاد ذات العماد خداوندان ستونها یعنی بالا ایشان و در جای دیگر نخلهای بزرگ شان تشبیه کرد
كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ و ایشان بت پرست بودند و جباری کردند پس خدای عزوجل هود را به پیغامبری
بدیشان فرستاد و هود بتازی است و بعبرانی [illegible] ارفخشد بن سام بن نوح است و هود را برادر ایشان خواند و فرمود که
وَإِلَى عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا برادری دو نوع است یکی نسبت قرابت و یکی بدین و این برادر قرابتست پس
هود ایشان را گفت اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ پس ایشان بقوت خویش فریفته شدند و گفتند مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً
پس ایزد سبحانه و تعالی فرمود که أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً گفتند ندانستند که آن خدای ایشان را
بدین قوت آفرید از ایشان قوی تر است و معنی الم و الم یروا الم تعلموا باشد و عدد این قوم هود فروتر از پنجاه هزار مرد نبود
پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد و گفت أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ گفت بهر جا بناها می کنید علامتی است
که دیگر باره نمی پسندید و باز ویران میکنید و باز بنا می کنید چنانکه بازی کنند وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ
تَخْلُدُونَ و کوشکها بنا می کنید بمحکمی و استواری چنانکه بدین جهان جاوید خواهید بودن وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ

و چون بر کسی خشم گیرید چنانکه جباران و آن چنان بود که هیچ رحمت نبودی و «وَاتَّقُوا اللّٰهَ وَأَطِيعُونِ» از خدای بترسید
و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدای تعالی بر ایشان عرضه کرد و گفت «وَاتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ أَمَدَّكُمْ بِأَنْعَامٍ
وَبَنِينَ وَجَنَّاتٍ وَعُيُونٍ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ» و گفت بپرهیزید از آن خدای که شما را
ازین جهان آن داد که شما دانید و شما را چهارپایان داد و فرزندان داد و بوستانها و چشمهای آب داد و از همه آن
چهارپایان یاد کرد که مردمان بیابان را چهارپای بود و گوسفند و گاو و شتر و این گرامی تر بر ایشان و درین یک
حکمت است که نخست چهارپای یاد کرد و پس فرزند و معنی آنست که خواسته بر مردم دوستر بود از فرزند نبینی که مردم
نخست خواسته کسب کنند و آرزو کنند پس فرزند که میدانند که فرزند وبال بود هرچند که از وی شادی بود و چون
خواسته نبود نه خویشتن را توان نگه داشتن و نه فرزند و تصدیق این سخن جای دیگر یاد کرد و رنج و فرمود «الْمَالُ وَ
الْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا» نخست مال یاد کرد و پس فرزند پنجاه سال ایشان را همی خواند و پند میداد و ایشان گفتند
«سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَوَعَظْتَ أَمْ لَمْ تَكُنْ مِنَ الْوَاعِظِينَ» خواهی پند ده ما را و خواهی مده بر ما یکسان است که بتو نخواهیم گروید
چنانکه خدای تعالی از ایشان با نوح حکایت کرد «قَالُوا يَا نُوحُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ
وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ» گفتند ای نوح ما را تو آن سخن گویی که این خدایان شما نه خدایانند برین حجتی درست بیاوری
و ما بگفتار تو خدایان را دست باز نداریم و بتو نخواهیم گروید «إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ» ما چنین گوییم که تو دیوانه
و این خدایان که تو ایشان را همی پرستی ترا دیوانه کرده اند فی الجمله پس کسی نگرویدند مگر آنکه گرویدند دین پنهان میداشتند
چون روزگار دراز بر آمد و نوح از ایشان نومید شد و خدای تعالی که پیش از آن نگرویدند خواست که ایشان را عذاب
فرستد چشمهای آب ایشان خشک شد و سه سال از آسمان باران نیامد و چهارپایان همه بمردند و قحط بر ایشان افتاد
و آن مردم که بزمین حجاز بودند هرگاه که باران ایستادی بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای تبارک و تعالی
را بخواندندی هرچند که کافر بودند و اثر خانه پیدا نبود تا وقت ابراهیم علیه السلام ولیکن کافران می دانستند که زمین
مکه زمین حرم است و شنیده بودند که آنجا خانهٔ خدایست همه کس آن حرم را بزرگ داشتندی و آن ساکنان مکه را
همچنین و هرکرا حاجت بودی دانستی که جز خدای تعالی کسی نتواند روا کرد و پس بیامدندی بر سر آن کوه که جای قربانست
دعا کردندی و خدای تعالی حاجت ها روا کردی علما و متکلمان چنین گویند که این از بهر آن بود که خدای تعالی هرگز زمین
بی حجت ندارد و خلق را در غفلت نپسندد و در آن زمان بعد از نوح تا هود پیغمبر نبود که خلق را بخدای تعالی خواندی
آن حرم را حجت خود کرد بر زمین و حاجتهای ایشان روا میکرد چون آن علامتها بدیدند دانستند که ایشان را خدای هست
که اینها میکند و آن حجت خدای بر ایشان از آن حجت بود تا هر که نگرود بوی او را حجت نبود و نتواند گفتن که من خدای تعالی
را نشناختم و نام او نشنیدم بلکه حجت خدای تعالی را بود و بدو می آورد تا او را بپرستند و بی حجت در دوزخ کند چون کا

بر قوم عاد سخت شد هیچ چاره نداستند گفتند ما رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کند و ما را از آسمان باران آید پس آن سه
که یاد کردیم لقمان بن لقیم و مرثد بن سعد که مسلمان بودند و قیل بن عمرو که کافر بود و کافر مرد و بباد هلاک شد و از خدای
از بهر ما باران خواهید و میان ایشان و مکه سه روزه راه بود هود ایشان را گفت بمن بگروید تا شما را باران دهد چنانکه در
نبی گفت اِسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا اِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً اِلَى
قُوَّتِكُمْ سخن هود هیچ وجه نشنودند پس این سه کس را از جهت آن فرستادند و ایشان را آنجا خویشان
بودند هم از قبیله عاد ایشان را فرود آوردند و گفتند که سه روز مهمان باشید آنگاه بکار خود مشغول شوید پس نبید و کنیزکان
مغنی آوردند و ایشان را یکماه همی خوردن مشغول کردند و قوم را یاد نکردند و ایشان را از آن عشرت پروای وعده و
فرمان نبود و از آن وقت باز در عرب مثل شد که هر کجا که رسول فرستند و آن رسول بکار خود مشغول نگردد او را
وفد عاد گویند چون سه ماه شد مرد مهمان دار دانست که ایشان قوم خود را فراموش کردند غمگین می بود و بجهت
قرابت و شرم داشت ایشان را از خانه بیرون کند و آن کنیزکان مغنی بیتی چند بیاموخت تا در مجلس بغنا بر ایشان
خواندند شعر الا یا قیل ویحک قم فهینم * لعل الله یسقینا غماما * فیسقی ارض عاد ان عادا * قد امسوا لا یبینون
الکلاما * من العطش الشدید فلیس نرجو * به الشیخ الکبیر ولا الغلاما * وقد کانت نساؤهم بخیر * وقد
امست نساؤهم عیاما * وان الوحش تاتیهم جهارا * ولا تخشی لعادی سهاما * وانتم ههنا فیما
اشتهیتم * نهارکم ولیلکم تماما * پس ایشان چون این بیتها بشنیدند صفت سختی و تشنگی که بقوم رسیده بود
باخود گفتند که ما خطا کردیم که قوم را فراموش کردیم برخواستند که بهود بگروند و قربانها کنند لقمان و مرثد که بهود گرویده
بودند و از و پنهان خدای را پرستش میکردند دین خود را آشکارا کردند و قیل را گفتند اگر قوم ما هود را گرویده بودندی
ایشان را باران آمدی و قربانها نبایستی کرد و رنج آمدن ما هم اینجا نبایستی قیل دانست که ایشان گرویده گانند و از بلای
قوم باک ندارند ایشان را دست باز داشت و خود تنها بزمین مکه آمد ایشان نیز در پیش برفتند تا بجای کعبه رسیدند
مرثد دست برداشت بتازی سخنانی گفت مانند شعر و تفسیرش این بود که ای خدای دهنده و بزرگوار و یگانه
پسر عمر یعنی قیل بدرگاه تو آمده از نزدیک قوم ما که از ان باران خواهند یا رب حاجت او روا کن و لقمان هم بتازی
بسجع گفت یا رب من مومنم و تو دانی و رسول ترا براستی دارم منت کن بر من که باران از قوم عاد باز داری
پس بانگی شنیدند که دعای شما را اجابت کردم پس ایشان بکناره باز شدند که نخواستند که قیل داند که ایشان پیش
از وی دعا کردند شد بر خلاف چون بگریان بود قیل می آمد از آنجا که قربان کرده بود از کوه صفا تا بجای کعبه و هم بسجع گفت
ای خدای آسمان تو دانی که من اینجا بحاجت آمده ام و حاجت من بتو نه بیماریست که آنرا عافیت خواهم و لیکن مبتلا
شده ایم بدانچه بما رسیده هم از قحط و کم بودن چهارپایان و هیچ کس باز نتوانیم گریخت الا انکه ما را بارانی ارزانی

دانه و شیب و فراز ما را تر کن و ما را سیراب گردان پس در ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سفید و یکی سیاه از
هوا بانگی آمد که ازین سه ابر کدام خواهید بگزینید تا بقوم شما شود قیل با خود اندیشید و گفت این سفید دانم که تهی بود و این
سرخ ندانم که در وی چه بود و این سیاه را بیشک در میان باران بود که چون ما را باران آمدی ابر سیاه آمدی پس
آن ابر سیاه را براند و بزمین قوم عاد بردند و قیل بسوی آن دو یار خود آمد گفت این ابر سیاه بر باران را بقوم خود
فرستادم و با ایشان بنشست و می همی خورد و آن ابر برفت بقوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید
شادی کردند گفتند باد آمد و ابر آمد چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت کرد فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ
قَالُوا هَذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا هود علیه السلام دانست که آن عذابست که خدایتعالی او را خبر داده ایشانرا
گفت بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ چون ابر بدیشان برسید بر سر ایشان بایستاد باد مر خدای
تعالی عقیم از آنجا بیرون آمد چنانکه خدای تعالی فرمود وَفِي عَادٍ إِذْ أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ و عقیم
آن بود که در وی هیچ منفعت نبود و در باد منفعتها بسیار است درختان را آب بریزد و آبستن کند و بویهای خوش
آورد و میوه ها برگیرد و کشتیها بدریا براند و حلهای سخت بزمین خشک کند و شفای بیماران بود و در آن باران
ازین منفعتها هیچ نبود خدایتعالی آنرا عقیم خواند و جای دیگر گفت وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ
و صرصر باد سرد عاتیه بی فرمان بود و آنکه خویشتن را نگاه نتواند داشتن و ازین باد مردم را نگاهدارند در خانها و نهفتها
پس آن باد چون بر سر ایشان بایستاد هرچه ایشانرا چهار پایان بود از زمین برگرفت و بر هوا برد و بزمین زد پاره
پاره کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود مَا تَذَرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ و رمیم آن
استخوانها باشد که سالهای بسیار بر وی برآید و آفتاب و باران بر وی بگذرد و سست شود چون دست بمالی خاک
گردد پس چون ایشان هول باد بدیدند با یکدیگر گفتند که در پی باد باران بود و همه از خانها بیرون آمدند و پای بزمین
زدند تا ساق بزمین فرو شدندی و بمردی بایستادندی و پنداشت که سوی او آیند و لابه و خواهش کنند و بخدای تعالی
بگروند نیامدند و نگرویدند و باد در آمد و هر یک را از زمین میگرفت و بهوا می برد و بزمین میزد و میکشت و هر مردی
از ایشان چند درخت خرما بود چنانکه خدای تعالی گفت فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ
چون بنهای نخل بودند که از زمین برکنی و بفگنی و جای دیگر فرمود كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ پس آن
باد هشت روز و هفت شب همچنان می آمد تا آن همه مردم را بزمین زد و بکشت و زنان در خانها رفتند باد در پی
ایشان در میشد و ایشان را در میگرفت از زمین و دیوار بر آن دیوار میزد تا همه را بکشت و درین هشت روز و هفت شب
که خدای تعالی یاد فرموده است سَخَّرَهَا سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا یعنی و اتمها از ایشان
هیچ کس نماند مگر هود پیغمبر علیه السلام و آنکسانیکه ایمان آورده اند که ایشان را هیچ گزندی نکرد چنانکه خدای تعالے

از رخام نهاده دراز و فراخ و هود علیه السلام را بر آن تخت خوابانیده و دست تخت او کردم تازه ایستاده بود بر مثال زنده
و بر سر لوحی نهاده از رخام سفید و بر آنجا نبشته که باسمک اللهم العلی وانا هود النبی رسول رب العالمین
الی الملأ من عاد و دعوتهم الی الایمان وخلعهم للانذار وتان هلکوا بریح العقیم فاصبحوا
کالرمیم پارسی چنانست که بنام تو خدای بزرگوار و من پیغمبرم بقوم عاد و بر آنچه ایشانرا بایمان خواندم و از بت پرستی
باز داشتم فرمان من نبردند هلاک شدند بباد عقیم علی گفت رضی الله عنه راست گفتی همچنین است بفرمود تا او را سوره چند
از قرآن بیاموختند و بسیاری هدیه داد و جعفر چنین گوید که قوم عاد را هلاک رسید همین یعرب بن قحطان بن شالخ بن ارفخشد
بن سام بن نوح بود و برادران خود را گرد کرد که همه از یک مادر بودند و مادر ایشان از قوم عاد بود و از آنکه همه ایشان تازی
بودند و مهتر ایشان یعرب بود پس جرهم و نعمان و ملس و ماصم و طامی و ماصب و حمیر و صیاع و حصین گفتند
قوم عاد هلاک شدند بجایگاه ایشان سزاوارتر از ما کیست همه برادران و خویشان ایشان برفتند و خانهای
قوم عاد را بدست فرو گرفتند و پیش از همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید و پس ازین قصه شدید گوئیم و آن
برادرش شداد بن عاد قصه شدید و برادرش شداد بن عاد پس چون قوم هلاک شدند گروهی دیگر بودند بزمین
شام و ایشان را مهتری بود شدید نام پسر عاد بن املاق و او گبر بود و سیصد سال پادشاهی کرد و از داد او آن
بود که قاضی را قضا داده بود و از بیت المال مشاهره پدید کرد مدت یکسال قاضی بنشست و جری میگرفت و هیچ
کس بداوری پیش او نیامد پس قاضی نزدیک شدید شد و گفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچ کاری نمیکنم شدید
گفت بنشین و جیری همیگیر یک چند دیگر بنشست و دو مرد بداوری پیش او شدند که یکی از دیگری لختی زمین خریده بود
و گنجی در آن زمین پدید آمد خلاف ایشان افتاد و فروشنده گفت من زمین با هر چه اندر و بود فروختم و خریدار گفت من زمین
خریدم گنج نخریدم پس قاضی از فرزندان ایشان پرسید که هر یک را چیست گفتند یکی را پسر و دیگری را دختر پس قاضی دختر ازان
به پسر این داد و گنج میان هر دو قسمت کرد و هود علیه السلام نزدیک شدید بسیار شده بود و او را بخدا خوانده و لیکن گبر مرده
تا هم بدان کافری بمرد پس برادرش شداد بن عاد بن عملاق بجای او بنشست و بت پرستید و هود نزدیک او شد
چنانکه نزدیک برادرش شده بود و او را بخدای خواند و از بت پرستی نهی کرد گفت من اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد
گفت بهشت جاودانه و صفت آن یاد کرد شداد گفت من خود یک بهشت چنین بکنم درین جهان و بر آن اصرار نمود
و عزم کرد و این شداد و عم زاده ضحاک بود و پادشاهی ری و طبرستان و گرگان و خراسان تا بهندوستان او را بود و دویست و
شصت ملک در زیر فرمان او بودند پس این شداد نامه کرد تا آنچه آنرا او زیر دستان آنرا بود و جواهر و زر و سیم و مروارید
و زبرجد و مرجان و بوی های خوش مثل عنبر و کافور و مشک و آنچه بدین ماند جمع کنند چندانکه توانند و بد و فرستند و مردمانرا
فرمود تا از دریا مروارید آوردند و بفرمود تا هر گونه پیشه گران جمع کردند و خواسته جهان همه گرد کرد و وزیرانرا بخواند و

از ایشان شانزده مرد بگزید بچهار سوی جهان فرستاد و با ایشان زیرکان و ستاره شناسان بفرستاد تا جایی بنگرند درست
و کوه و هوای خوش و با فرح باشد این مردمان بگشتند تا در نواحی شام جایی چنین بدست آوردند پس یک مرده از زر زمین
برآوردند و چون بر روی زمین رسیدند حصنی از زر و سیم بکردند خشتی از زر و خشتی از سیم و ستونها از بلور نهادند و سقف آن
کردند و گوهرهای سرخ و زرد و کبود و سپید در رونشاندند و چنان استوار کردند که کسی بر نتوانستی کندن و منظرها و کوشکها کردند و جویهای
آب در وی براندند و در کناره آب درختان زرین و سیمین بنشاندند بارش از یاقوت ملون و مروارید کرد و بیران درختان
مجوف کردند میان ایشان پر مشک و کافور و عنبر و گویند دوازده هزار کنگره کردند از زر و سیم و جواهر نشاندند چنانکه چون آفتاب
بر آن تافتی چشم خیره گشتی داور او دویست وزیر بود پس گرد برگرد آن دویست کوشک از زر و سیم از بهر وزیران بنا کرد
و چهار کوشک دیگر از بهر چهار سرهنگ نفرمود و ساختن و اندرین پانصد سال روزگار برشد و زر و سیم این سپری شد جمله
جواهر و طیب آنجا بکار شد و شداد خود بحضرموت بود پس او را خبر کردند تمام شد برخاست با آن دویست وزیر و چهار سرهنگ
و سی هزار مرد از حشم بگرفت و برفت چون بیک منزلی رسید آهویی پیش آمد بر مثال آهو از سیم و سر و دو پاش از زر چشمش
از یاقوت و پایهایش از فیروزه و چنان بچشمش آمد که از آن نیکوتر هرگز چیزی ندیده بود و شداد اسب برانگیخت و در پی او شد
و از سپاه جدا شد و آهو ناپدید شد سواری دید که می آمد روی بدو نهاد و چون نزدیک رسید گفت ای بنده ضعیف چه می اندیشی
و چه گمان می بری بدین که کردی از مرگ امان یافتی جهان بر چشم شداد تاریک گشت گفت که تو کیستی گفت من ملک الموتم
گفت چه خواهی گفت جان تو گفت زینهار مرا چندانی امان ده که این جایی که راست کرده ام یکبار ببینم گفت فرمان
نیست گفت چندانی مهل که نزدیک لشکر خود روم و بگویم که از جهان میروم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت
شداد روی بگردانید چون باز نگریست ملک الموت خود را بدو نمود از دیدن آن تیر رسید که جان از تن او جدا شد و از اسب
اندر گشت و بیفتاد و بمرد و آن سپاه وی همه آنجا رسیده بودند یک بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر را جان از
تن جدا شد هیچکس از آن همه خلق آنجا نرسیدند و هلاک شدند و هود علیه السلام پیش از آن بچهار صد سال مرده بود
و او عمزادگان ایشان بود بنسب و نسب شداد این بود شداد بن عاد بن عملاق بود و هود بن خالد بن خلود بن
تمانم بن عملاق بود و چنین گویند که هیچکس از مردم بدان شارستان نرسیده تا بروزگار معویه بن ابی سفیان مردی را
بشام شتری گم شده بود نام او عبد الله در بیابان همی گشت بدان جا رسید چیزی دید که هرگز چشم او ندیده بود پس در آنجا
شد و خواست از آن جواهر که در دیوار نشانده چیزی بکند نتوانست پس از آن مروارید و مشک لختی برگرفت و بدمشق
آمد نزدیک معاویه و او را از آن آگاه کرد و معاویه را عجب آمد از کعب الاحبار بپرسید کعب گفت راست است
مردی او را ببیند سرخ موی و سرخ روی و گربه چشم پس آن مرد را پیش کعب آوردند کعب گفت اینست معاو
بسیار کس با آن مرد بفرستاد و نیافتند مرد گفت یا امیر المومنین من چون از آنجا بیرون آمدم پاره راه بیامدم و قلم

افتاد باز گشتم هر چند طلب کردم نیافتم معاویه رضی الله عنه دانست که خدای تعالی آنرا از چشم خلق پوشیده است پس
عبد الله بن فلانه را بخواند و با این سوی امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرستاد و نامه نبشت و این خبرها راخواست که بداند
که آن مرد راست گویست یا نه پس آن مردمان سوی امیر المومنین علی آمدند امیر المومنین علی فرمودند که راست است
که من از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم صفت آن مرد و گفت که کس آنجا نرسد قصه ثمود و صالح پیغامبر
علیهما السلام واما ثمود هم از فرزندان سام بن نوح است و نسب او چنان بود که ثمود وخاثر بن آدم بن سام بن نوح
و آن گروه از فرزندان او بودند و ایشان بزمین حجر بودند و زمین حجر میان حجاز است و میان حد اول شام و خدای
عزوجل فرمود وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ زمین حجر امروز پیداست و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم چون بغزو تبوک میشد از آنجا برگذشت و یاران را گفت که این جای ثمود است و ایشان بادیه بودند
نزدیک کوههای شام و آن کوهها بیشتر سنگ بود و قوم ایشان مردمانی بودند بزور و بقوت همچون قوم عاد و در ان
کوه از سنگ خاره خانها کردند چنانکه خدای تعالی فرمود وَتَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا فَارِهِينَ و ایشان را چشمه آبی
بزرگ این همه گروه از ان چشمه آب خوردندی وهمه را بس بودی وهمه بت پرست بودند پس خدای عزوجل صالح
را سوی ایشان فرستاد چنانکه فرمود وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا و صالح بن جبید بن آسف بن نوح بود
پس ایشان را گفت يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ هُوَ أَنْشَأَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ
فِيهَا فَاسْتَغْفِرُوهُ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي قَرِيبٌ مُجِيبٌ ایشان گفتند يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا
مَرْجُوًّا قَبْلَ هَٰذَا أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَإِنَّنَا لَفِي شَكٍّ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٍ و با
وصالح در میان ایشان بکودکی بت نپرستیدی ایشان گفتندی که چون بزرگ شود بپرستد چون بزرگ شد ایشان را
بخدای خواند ایشان گفتند که ما گفتیم تو بزرگ شوی این بتان ما را بپرستی اکنون ما را نیز از پرستش آنچه پدران ما پرستیده اند
باز مدار و باز این چه دعوی میکنی و میگوئی پیغامبرم و صالح پیغامبر بسیار روزگار در میان ایشان بماند و کس بدو نگروید گفتند
ای صالح ما را برهانی بنمای تا ما بدانیم که پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند خواهیم از این سنگ شتری بیرون آری
با بچه سرخ موی که ما را شیر دهد تا بخوریم صالح علیه السلام گفت این برخدای آسانست پس جبرئیل علیه السلام سوی
صالح آمد و گفت یا صالح خدای تعالی پیش از آنکه ترا بیافرید بهزار سال تقدیر کرده است دعا کن که وقت اظهار قدرت
است از دعای صالح علیه السلام کوه نالیدن گرفت و بشگافت و از میان سنگ شتری بدان گونه که ایشان خواستند
با بچه بقدرت حق تعالی بیرون آمد ایشان چون آن بدیدند گفتند که جادوئی کرد و گروهی ملحدان گویند نشاید بودن
شتر از سنگ چگونه بیرون آید و ایشان این عادت شناسند و خلاف عادت ببینند و ندانند که معجزه های پیغامبران
خلاف عادت باید تا معجزه بود و اگر نه هیچ فایده نبود و فضیحت مذاهب ایشان بسیار است اگر شرح آن گوئیم القدر

گر شنیده ایم کتاب از فانون بیرون شود و خدای تعالی جمیع مسلمانان را بسیار کناد و عدد ایشان کم کناد لیکن چون آن شتر از میان سنگ بقدرت خدای تعالی بیرون آمد با بچه و در زمان بانگی بکرد و بعلف خوردن بایستاد و اتفاق کردند این جادوئی است پس شتر بچشمهٔ آب آمد و آن آب ایشان همه بخورد و ایشان روز آب نیافتند سوی صالح آمدند گفتند که ما را آب می باید صالح گفت یک روز شما را و یکروز شتر را و آن همه بهانهٔ عذاب و هلاک ایشان بود پس برین بایستادند چنانکه خدای تعالی میفرماید قَالَ هَٰذِهِ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ صالح گفت ایشانرا که زنهار این شتر را میازارید و مکشید چون خیری بودنی بخواهد بود اول نهی در پیش آید و مردم را حرص بر خلاف نهی بسیار شود چنانکه اول ابلیس را گفت آدم را سجود کن مخالفت کرد و آدم را نهی کرد که ازین گندم مخور مخالفت پیش آورد و قابیل را گفت که هابیل را میازار مخالفت پیش آورد و هاروت و ماروت را گفت راستی کنید و معصیت مکنید مخالفت پیش گرفتند یوسف را علیه السلام پدر گفت خواب پیش برادران مگوی خلاف کرد و بگفت برادرانش را یوسف را نیکو دارید مخالفت کردند و گفت که از گرگش نگاه دارید خلاف کردند و گفتند که گرگش بخورد و پیغامبر را صلوات الرحمن علیه گفت ابن آدم حریص علی ما منع پس چون ایشانرا گفت که مکشید این شتر را ایشان طمع کشتن کردند آن شتر سی سال در میان ایشان بماند پس صالح علیه السلام ایشانرا گفت شما این شتر را بخواهید کشتن گفتند که کشد گفت یکی از میان شما گفتند نام آنکس ما را بگوی تا هم اکنون او را بکشیم گفت او سرخ رو و گربه چشم باشد و هنوز او را مادر نزاده است ایشان دو زن را بر زنانیکه بار داشتند بگماشتند که هر که بدین نشانه پسری زاید او را آگه کنید تا بکشیم آن زنان نگاه همی داشتند چون بدان نشان پسر دیدندی قوم را آگاه کردندی آن پسر را بکشتندی و هیچکس سخنی نیارستندی گفتن ولیکن بر صالح دشمن شدند و نیت کردند که صالح را بکشند پس برین که پسران ایشانرا کشته بودند مادر و پدر ایشان با صالح در نهان دشمنی میکردند و میگفتند که ما او را بکشیم اما از بیم قوم هیچ نگفتندی خدای عزوجل فرمود وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ و فساد ایشان برین آن نیت بد بود پس مردی از مهتران ایشان بدین صفت فرزندی خواستند که او را بکشند بعضی گفتند که سخن صالح را اصلی نیست او میخواهد که باین بهانه همه فرزندان ما کشته شوند و از و در بر ما فسوس میکند و کس آن شتر را نخواهد کشت پس دست از آن فرزند باز داشتند و او آن بود که صالح گفته بود پس آن پسر بزرگ شد و آن شتر بدست او کشته شد و قوم ثمود از آن جهت هلاک شدند و بزمین شوم تر از وی فرزندی مادر نزاد و بر قوم خویش و تا امروز در عرب و عجم مثل زنند و گویند عاقر الناقه و آن پسر را نام قیدار بود و عرب بمثل گویند اشأم من قیدار و آن پسر بیست ساله شد و بجای مردی رسید و آن نه کس که پسران ایشان کشته بودند هرگاه که در آن پسر نگریستندی با یکدیگر گفتندی که اگر صالح پسران ما را بکشتن نفرمودی امروز همچنین بودندی پس آن نه کس جمع شدند و عهد بستند و

سوگند خوردند از نهان که ما صالح را بکشیم عوض فرزندان خود پس تدبیر کردند که ما هستیم بهانه سفر بیرون می شویم
و در پس کوهی بنشینیم چون شب در آید باز شهر در آییم و روز راستوار باشیم تا مردم پندارند که ما بسفر بودیم پس شبا بیرون آییم
و صالح را بکشیم بعد از روزی چند ظاهر شویم و گوییم که اکنون آمدیم ما کس ما را تهمت نکند چنانکه خدای تعالی و تبارک فرمود
قَالُوا تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ وَأَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُولَنَّ لِوَلِيِّهِ مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ وَإِنَّا لَصَادِقُونَ
پس خدای عز و جل فرمود وَمَكَرُوا مَكْرًا وَمَكَرْنَا مَكْرًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ گفت ایشان مر صالح را
مکر کردند و من پاداش مکر ایشان بدادم پس آن تدبیر کردند و از شهر بیرون شدند و در زیر سنگی بزرگ نهان شدند بران اتفاق
خدای آن سنگ را بر ایشان بگردانید و همه در زیر سنگ بمردند چنانکه خدا تعالی فرمود فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ
عَاقِبَةُ مَكْرِهِمْ أَنَّا دَمَّرْنَاهُمْ وَقَوْمَهُمْ أَجْمَعِينَ پس روزی چند بر آمد مردی از آن قوم بر آن راه بگذشت ایشان را همه
در زیر آن سنگ مانده و مرده دید بیامد و قوم را آگاه کرد و بیرون آمدند و ایشان را بدیدند و بیرون آوردند و بشهر آمدند و صالح
را گفتند بس نبود که ما را افسوس فراز کردی تا فرزندان این مردم را بکشتیم اکنون پدران ایشان را نیز بکشتی ما را این
شهر بکار نیست ما او را بکشیم جمع آمدند و کسی را می جستند که آن شتر را بکشد هر کرا گفتندی کس اجابت نکرد و آن غلام مهتر زاده
اجابت کرد و برخاست آن روز که نوبت آب شتر بر آمد و بر سر چشمه بایستاد با یاران خود و شمشیر بر کشید و بر پای شتر زد
و بیفگندش و آهنگ بچه او کردند بچه شتر بگریخت و بمیان کوه شد که با او زنش از آنجا بیرون آمده پس صالح را خبر کردند که شتر
را بکشتند صالح بیرون آمد و گفت ای قوم عذاب را بپایید که عذاب آمد ایشان پشیمان شدند و از عذاب بترسیدند صالح
را گفتند که ما نفرمودیم و نه پسندیدیم این غلام کشت اکنون چاره چیست گفت بنگرید مگر بچه او را دریابید که او در میان شما
باشد عذاب نیاید پس بران کوه شدند که بچه را دریابند بچه چون صالح را بدید با آن قوم بایستاد و روی سوی آسمان کرد
سه بانگ کرد و در آن کوه که بیرون آمده بود صالح گفت بدانید که این شتر بچه سه بانگ کرد شما را سه روز زمان است
اول روز رویهای شما زرد شود دوم روز سرخ شود سیوم روز رویهایتان سیاه گردد روز چهارم عذاب آید چنانکه خدا تعالی
فرمود تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ پس هر سه روز همچنان شد که گفته و دانستند که عذاب آمد ندانستند
که از کدام سو آید پس بانگی از آسمان بیامد که از بیم آن همه را جان از تن جدا شد وَأَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ
فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و آنکس که با صالح ایمان آورده بودند چنانکه فرمود
فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا و از ایشان یک
کس بمکه بود و کنیت ابو رغال چون آن خبر شنید همانجا بمرد پس خدا تعالی فرمود كَأَنْ لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا
چنان شدند گویا که هرگز درین جهان نبودند أَلَا إِنَّ ثَمُودَ كَفَرُوا رَبَّهُمْ أَلَا بُعْدًا لِثَمُودَ و صالح با آن
مومنان همی بودند تا بمردند و بعد از صالح تا وقت ابراهیم هیچ پیغمبری نبود حدیث ابراهیم که بعضی گفته بودیم که جهان

کرانه برآمد گفت این خدای بود که روشن تراست چون فرو شد دانست که آن نیز خدائی را نشاید پس چون روز شد آفتاب
برآمد باز گفت اینست که این بزرگتر است و روشن تر است چون آفتاب نیز فرو شد گفت اینها که من می بینم هیچ چیز خدای
نیست و این همه را خدائی است که برمی برد و فرو می آرد پس گفت إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰوَاتِ
وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ من روی ازین همه گردانیدم و سوی آنکس نهادم که زمین و
آسمان آفرید طاهر آمدین پاک بگرویدم و با او انباز نگیرم و هم دران ساعت درخت تو در دل او برست و دیگر روز مادر او را
پیش پدر برد و گفت که این فرزند ماست و نگفت که من با او چه کرده ام و کجایش داشتم تا اکنون خدای تعالی مهر او در دل
پدر افگند مادرش را گفت نیک آوردی و ابراهیم را پدر همی بود و بزرگ میشد پس خدا تعالی بدو وحی کرد و فرمود که نمرود
را با قومش بخوان و مسلمانی بر ایشان عرض کن ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کنم تا این سخن در دل ایشان پیدا کنم پس ایشان را
عیدی پیش آمد و رسم چنان بود که روز عید همه از شهر بیرون شدندی و هیچکس در شهر نماندی مگر کسیکه بیمار بودی پس پدر ابراهیم
گفت تو نیز با ما بعیدگاه بیرون آی گفت من بیمارم بیرون نتوانم شد که خدای تعالی فرمود فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ
فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ و اندران زمان علم نجوم بسیار بود که هر کسی علم بدانستی ایشان بروی فسوس کردند پس او گفت من بیمارم
از حکم علم نجوم چنانکه منجمان حکم کنند بدین دروغ نگفت غرض او بهانه بود تا ایشان او را با خود بیرون نبرند پس بدر بتخانه
ایستاده بود و رسم ایشان آن بود که روز عید پیش بتان آمدندی بتان بتخانه را سجود کردندی و آن طعام که خواستندی خوردن
پیش بت بنهادندی و چون از عید آمدندی باز به بتخانه آمدندی و بتان را سجود کردندی و طعام از پیش بت برداشتندی
و گفتندی که برکت بتان درین طعام آمد و ببردندی و بخوردندی ابراهیم ایستاده بود و میدید چون ایشان بیرون آمدند
و بعیدگاه شدندی ابراهیم تَاللّٰهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ گفت نه بینید
که من با این بتان شما چه کنم تا شما را بازگشتن یکدو کس ازوی سخن شنیدند و خوار داشتند چون همه از شهر بیرون شدند
پدر ابراهیم که نگهدار بتخانه بود ابراهیم را گفت که تو بعیدگاه نمی روی این بتخانه را نگهدار و خود با مردم دیگر بیرون شد و
ابراهیم تبری آورد و در بتخانه شد و همه بتان را دست ها ببرید الا آن بت بزرگ را که چنانکه خدا تعالی فرمود فَجَعَلَهُمْ
جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ لَعَلَّهُمْ إِلَيْهِ يَرْجِعُونَ و در آن خانه یک بت بزرگ او را بجنبانید و چون در بتخانه آمد و آن طعامها
را دید بدیشان فسوس میکرد و گفت أَلَا تَأْكُلُونَ این طعامها بخورید مَا لَكُمْ لَا تَنْطِقُونَ چه بوده است که سخن نگوئید پس
چون آن بتان را دستها ببرید تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تا حجت خود بدیشان درست کند اگر گویند که کرده است گوید
بت بزرگ کرد اگر گویند نتواند گوید چرا چیزی که ازوی سود و زیان نیاید و چیزی نتواند کرد می پرستید پس چون ایشان
از عیدگاه آمدند در بتخانه شدند بتان را بآن حال بدیدند همه گرد آمدند و گفتند که مَنْ فَعَلَ هٰذَا بِآلِهَتِنَا إِنَّهُ لَمِنَ
الظَّالِمِينَ این که کرد با این بتان ما که بخود زیان کرد آن دو سه کس که از ابراهیم شنیده بودند که او گفته بود

وَتَاللهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ سوی نمرود آمدند و گفتند سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ گفتند
که شنیدیم از جوانمردی که نام ابراهیم است که ایشان را بد گفت مگر او این کرده است نمرود گفت من کس را عقوبت نکنم
تا درست نشود که این حرکت او کرده است چنانکه خدای تعالی فرموده فَأْتُوا بِهِ عَلَى أَعْيُنِ النَّاسِ لَعَلَّهُمْ
يَشْهَدُونَ او را پیش مردمان آرید تا مقر شود و ایشان بروی گواه شوند و ابراهیم را بیاوردند و گفتند أَأَنْتَ
فَعَلْتَ هَذَا بِآلِهَتِنَا يَا إِبْرَاهِيمُ که تو کردی خدایان ما را چنین ابراهیم گفت بَلْ فَعَلَهُ
كَبِيرُهُمْ هَذَا فَاسْأَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ یعنی مهتر ایشان اینک بپرسیدش تا سخن گوید که این با ایشان که
کرده است و این سخن ظاهرش بدروغ ماند زیرا که بر ابراهیم دروغ گفتن نشایستی که دروغ از گناهان کبیره است و پیغامبران
از دروغ دور باشند و من این بگویم اگرچه محمد جریر نگفته است معنی این نزد علما چنانست که بل فعله اینجا وقف کنی
پس ابتدا کنی کبیرهم هذا فاسئلوهم چنانست که گوید کرد و اینک از مهتر ایشان بپرسید اگر سخن گوید ابراهیم وقف کردن بر ایشان حجت
کرد تا ایشان بیدار شدند میگوید مهتر ایشان پس ایشان گفتند لَقَدْ عَلِمْتَ مَا هَؤُلَاءِ يَنْطِقُونَ تو دانی
که ایشان سخن نگویند ابراهیم حجت درست کرد و گفت که اگر میدانید ایشان سخن نگویند منفعت و مضرت نرسانند پس ایشان را
می پرستید چنانکه خدای تعالی فرمود و از وی حکایت کرد قَالَ أَفَتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ
شَيْئًا وَلَا يَضُرُّكُمْ می پرستید چیزی را که شما را منفعت و مضرت نکند چون ابراهیم این سخن گفت ایشان را درست شد
که ابراهیم کرده است آنگاه تدبیر عقوبت ابراهیم کردند و ابراهیم پیغمبری آشکارا کرد و خلق را بخدای خواند و از بت نهی
کرد و قوم نمرود او را گفتند ما را نهی میکنی از دینی که پدران ما بران بوده اند ابراهیم گفت پدران شما خطا کردند چیزی پرستیدند
که از وی منفعت و مضرت نیاید و آن حجت بر ایشان غلبه کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا
إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ و دیگر فرموده وَحَاجَّهُ قَوْمُهُ قَالَ أَتُحَاجُّونِّي فِي اللهِ وَقَدْ هَدَانِ
پس نمرود در روزی ابراهیم را پیش خود خواند و گفت خدای تو ملک آسمان دارد که چکند که من توانم کرد چنانکه فرمود
أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِي حَاجَّ إِبْرَاهِيمَ فِي رَبِّهِ ابراهیم گفت که رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ
گفت خدای من مرده را زنده کند نمرود گفت من نیز مرده را زنده کنم بفرمود تا دو کس را از زندان بیاوردند یکی را بکشت
و دیگری را آزاد کرد و گفت اینک زنده را میرانیدم و مرده را زنده کردم چون ابراهیم این سخن بشنید رها کرد و بدیگر سخن شد نه
از بهر آنکه او بر ابراهیم بحجت غلبه کرد ولیکن ابراهیم دید که او افسوس میکند از بهر آنکه آنرا که او زنده رها کرد و نکشت او زنده
نکرد زنده کردن آن باشد که پس از مرگ زنده شود نه آنکه از زنده دست باز دارد پس ابراهیم بدیگر حجت شد و دانست که
در آن هیچ افسوس نمرود غلبه کرد و این بابی بزرگست در مناظره که چون خصم در یک حجت جدل کند و آنرا پوشیده کند
و ترا حجتی دیگر باشد پیدا آشکارا آن حجت باید شدن تا خصم را نمود غلبه کنی پس ابراهیم گفت إِنَّ اللهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ

مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ خدای تعالی آفتاب را هر روز از مشرق بر می آورد و بمغرب فرو می برد اگر تو نیز
خدائی همچو او بکند تو نیز یکی بکن و برآر آفتاب را از سوی مغرب برآر نمرود بدین سخن درماند و هیچ جدل نتوانست کرد خدای تعالی
فرمود فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ پس نمرود بدین سخن درماند و متحیر شد و ابراهیم
خلق را بخدا میخواند و کس از بیم نمرود نیارست گرویدن پس ابراهیم پدر را گفت يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ
وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا چرا پرستی بتی را که نشنود و نه بیند و نه ترا سود دارد پس پدر او را گفت چون از پادشاهی نمرود
بیرون شوی من بتو بگروم ابراهیم وعده را چشم میداشت و پدر را دعا میکرد و از خدای تعالی همی خواست که پدر او را آمرزش
دهد و میگفتی وَاغْفِرْ لِأَبِي إِنَّهُ كَانَ مِنَ الضَّالِّينَ که گناهان او را بیامرز پس پدرش همی بکافری بمرد و ابراهیم دانست
که گناه کافر را نیامرزند پس از وی بیزار شد و دیگر او را دعا نکرد و استغفار نکرد از بهر او و در اخبار آمده است بیرون از آنچه در
کتاب است روز فتح که پیغامبر علیه السلام با یاران بمکه در شد یاران او بر تربت ها [illegible] شدند و دعا و استغفار کردند و ایشان را از
خدای میخواستند چون پیغامبر صلوات الرحمن علیه بشنید فرمود که این کافران را استغفار مکنید که در کافری مرده اند که خدای
تعالی ایشان را نیامرزد امیر المومنین عمر خطاب گفت رضی الله عنه که یا رسول الله نه خدای عز و جل در پیغمبر میفرماید که
ابراهیم علیه السلام پدر خود را استغفار کرد و از خدای تعالی بخواست و او کافر بود هم در ساعت آیت فرستاد و گفت وَمَا كَانَ
اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ گفت استغفار ابراهیم پدر را که بود تا او زنده
بود از بهر آنکه وعده کرده بود بگرویدن فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ یعنی چون بر کافری
بمرد ابراهیم را پیدا شد که خدای تعالی او را نیامرزد از وی بیزار شد چون پدر ابراهیم بمرد و نمرود بعقوبت ابراهیم کمر بست چنین
گفت حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ پس او را بسوزید بآتش تا خدایان خویش را نصرت کنید بفرمود تا سرائی
بنا کردند ده جفت زمین و گرد بگرد او دیواری کردند و هیزم پر کردند چنانکه خدای عز و جل حکایت کرد از وقالوا ابْنُوا لَهُ
بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ پس نمرود کسان خود را بتمامت هیزم جمع کردن مشغول کرد و ایشان را گفت که من
از شما هیچ خدمتی نخواهم جز آنکه هیزم جمع کنید پس دو سال هیزم جمع کردند و آن چهار دیوار پر کردند و بانبار نهادند و از بیرون
چهار دیوار نیز هیزم نهادند و چنان شد که اگر کسی را نذری یا حاجتی بودی نذر کردی که اگر این حاجت من روا شود من
چندین خروار هیزم بیاورم پس چون دو سال سپری شد آتش در هیزم زدند و ده روز می سوخت تا آتش بالا گرفت
چنانکه مرغ در هوا نتوانستی گذشتن و درین چند روز نمرود ابراهیم را در خانه باز داشته بود چون آتش قوت گرفت بفرمود
که ابراهیم را در آتش افکنند هیچکس نزدیک آتش نتوانستی شدن و ندانستند که چه حیلت کنند پس نمرود حکیمان را جمع
کرد و گفت که میخواهم که ابراهیم را درین آتش افکنم و گرد آتش کسی نمی تواند شد تدبیری باید که این کار آسان شود
حکیمان فکر کردند و منجنیق بنیاد نهادند و پیش از آن منجنیق نساخته بودند و گرانها بنهادند منجنیق ساختند و سنگی در وی

نهادند و بینداختند و بیشک راست درمیان آتش افتاد پس بفرمود که ابراهیم را بمنجنیق نهادند و نمرود بر منظر خود نشست و همی نگریست
چون خواستند که منجنیق بگشایند و بیندازند آسمانها و زمینها و کوهها و هرچه درمیان اینهاست تمامت بر خدای تعالی بنالید
و فرشتگان آسمانها می نگریستند خدای عزوجل جبرئیل را علیه السلام فرمان داد که سوی ابراهیم شو و اگر از تو یاری خواهد
یاریش کن چون ابراهیم را بینداختند جبرئیل علیه السلام در هوا با او برابر شد و گفت یا ابراهیم اگر حاجتی هست روا کنم
جبرئیل را گفت أَمَّا إِلَيْكَ فَلَا گفت حاجت نیست از نزدیک تو نیست حَسْبِيَ اللّٰهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ
خدای تعالی مرا بسنده است پس خدای تعالی آواز ابراهیم علیه السلام بگوش فرشتگان هفت آسمان برسانید تا بشنیدند و
عجب بماندند از آن قوت یقین او و خدای تعالی در آن ساعت ابراهیم را بدوستی خود گرفت و او را خلیل خویش خواند و بخلت
بر دوستی گواهی داد و فرشتگان را گواه گرفت چون ابراهیم صلوات الله علیه از جبرئیل درگذشت چون بآتش رسید خدای
بآتش وحی کرد و گفت که یا آتش این خلیل منست اگر از وی تار موی بیازاری ترا بآتش بسوزانم بآتش کبری و آتش کبری
آنست که چون مومن بر صراط همی گذرد آتش گوید ای مومن زود بگذر که نور ایمان زبانهای من بکشت و خدای عزوجل [illegible]
نَارُ اللّٰهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ پس خدای عزوجل گفت يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا
عَلَى إِبْرَاهِيمَ ای آتش این هم دوست منست بعصمت نگاهدار بدین حال سختی و از همه خلق دل ببرید
بجبرئیل حاجت نداشت من او را از قدرت چیزی بنمایم جبرئیل و همه خلق در آن عاجز بمانند و متحیر شوند از آن قدرت
و دیدن ای آتش سرد باش و با ابراهیم سردی پیش گیر بسلامت اگر نگفتی وَسَلَامًا آتش چنان سرد شدی که تا روز رستخیز
از وی تف نماندی چون ابراهیم بآتش رسید آتش آن همه سلسلها بترکانید و یک تار موی او را نسوخت و ابراهیم بمیان آتش
اندر بنشست و چهل شبانروز فروغ آن آتش بنشست و آن همه هیزمها انگشت شد و فروغ همی داد کس نیارست
پیش آمدن پس نمرود بر آن منظره بزرگ خویش بر شد تا بنگرد که آن آتش را پهنا و مقدار چه پایه است بنگرید ابراهیم را
دید که بمیان آتش اندر نشسته خواست که از هوش بشود بانگ کرد که یا ابراهیم این آتش ترا نسوخت این را چه بازداشت
از تو ابراهیم جواب داد که آنکس بازداشت که آتش آفرید گفت از آنجا بیرون آی تا ترا ببینم ابراهیم برخاست و درمیان
آتش همی رفت هر تو ده هیزم چند کوهی بیرون آمد نمرود متحیر بماند پس گفت یا ابراهیم خدای بزرگ داری سزاست که او را
می پرستی نمرود در منظر فراز کرد تا ده روز کس را بار نداد تدبیر میکرد که بخدای ابراهیم بگرود و باز دلش نداد پس ابراهیم
را بخواند و گفت یا ابراهیم این خدای تو بزرگ پادشاهی است و قادر است و مرا آرزوست که از بهر او قربانی کنم ابراهیم
گفت قربان تو نپذیرد تا تو بمن نگروی و از بتان دست باز نداری نمرود گفت از ایشان دست باز نتوانم داشتن لیکن
این قربانی بکنم بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند همه را قربان کردند و خدای تعالی از وی نپذیرفت و محمد ابن جریر درین
کتاب چنین روایت میکند که خدای تعالی فرشته را بفرمود که در آتش مونس ابراهیم بود تا دلتنگ نشود و ابراهیم سر به

کار او نهاد و این قول درست نیست نزدیک علما و اهل حکمت سخت منکر است زیرا که ابراهیم آن کس بود که دل با خدای
بسته بود چنانکه در چنان حالت که بود به جبرئیل میل نکرد بدان چنان جای آگاه پس اندر معرفت نخوست معرفت خدای
پس بود و شادی خلوت و شوق محبت که فرشته‌ی باهیبتش تا او را مونس باشد و آنجا که عارف را معرفت بود و آتش تیز
و شادی وصلت آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و بهشت و همه خلق را که دون از خدای عزوجل است بچشم
عارف چه مقدار بود خبر هجرت ابراهیم علیه السلام خدای عزوجل ابراهیم را ابتلا کرد بهجرت تا او را از خانه و
شهر دور کرد و غریبی برد چنانکه پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون کرد و بمدینه هجرت کرد و آنجا از دنیا بیرون رفت
پس چون ابراهیم از آتش بیرون آمد و خلق را بخدای عزوجل خواند و مردمان لختی بگرویدند از نهان نمرود و نمرود دست
و خاموش همی بود از شرم پدرش چون پدرش بمرد نمرود ابراهیم را بخواند و گفت پادشاهی بر من تباه میکنی بر خیز و از حد
من بیرون شو که خدای تو هرجا که خواهی ترا نگاه دارد پس ابراهیم ساز رفتن کرد و او را برادری بود هاران نام مرده بود و
او را پسری بود لوط نام و ابراهیم لوط را بخواند و بدین خود خواند و لوط بدو بگروید چنانکه خدای تعالی فرمود فَآمَنَ
لَهُ لُوطٌ پس ابراهیم لوط را آگاه کرد که من ازین شهر بخواهم رفتن لوط گفت کجا روی گفت زی خدای تعالی چنانکه
ازوی حکایت کرد إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَىٰ رَبِّي وجای دیگر گفت إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَىٰ رَبِّي لوط او را اجابت کرد
که با تو بیایم و ابراهیم را عمی بود مرده بود و او را دختری بود نامش ساره و در آن زمان زنان نیکوتر ازو کس نبود و ابراهیم او را
زن کرد و بدین خود خواند اجابت کرد ابراهیم او را گفت ترا با من باید آمدن ساره قبول کرد و ابراهیم آن مردمان را
که بدو گرویده بودند آگاه کرد که من زی خدای تعالی همی روم جایی که این چنین توانم و زیدن اجابت کردند و هر کسی را
از ایشان زن و فرزند و خویشان بودند ایشان را خواهش کردند که مروید ما را دست باز دارید ایشان از همه بیزار شدند
گفتند که ما از شما بیزاریم مگر که بخدای تعالی بگروید و خدای تعالی و رب یاد کرد و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مکه هجرت کرد
و بمدینه آمد و یاران با او آمدند هر کسی را از زن و فرزند و خویش و پیوند بود آرزوی ایشان کردند و دل ایشان در غربت
تنگ شد خدای عزوجل این آیت بفرستاد لَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ
مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا
وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ أَبَدًا حَتَّىٰ تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحْدَهُ گفت شما را اقتدا نیکوست با ابراهیم و آن
مومنان که با او هجرت کردند و بیزاری شدند چون آرزوی زنان و فرزندان و خویشان کردند ایشان را گفتند که ما از شما بیزاریم
و میان ما و شما خویشی نیست بلکه دشمنی است تا شما بخدای عزوجل بگروید همی آرزو یاران پیغمبر را علیه السلام که شما نیز
زنان و فرزندان خود را چنین گویید پس ابراهیم از شهر بابل برفت با لوط و ساره و آن گروه که بدو گرویده بودند و از
پادشاهی نمرود بیرون شدند و بزمین شام آمدند بشهری که نام آن شهر حران و روزگاری آنجا بودند و آنجا ملکی

داشت بت پرست ابراهیم علیه السلام ازو بترسید که اگر آگه شود او را بیازارد برخاست و با ساره تنها بزمین مصر شد و لوط بر قریه
شد که او را مؤتفکات گفتندی پنج دیه بود به یک جای نزد فلسطین و آن دیها آبادان بود و میان هر دیهی یک بانگ
زمین بود و در هر دیهی صد هزار مرد بیش بود و مؤتفکات یعنی [illegible] که پیغمبر خود را دروغ زن داشتند و سخن ایشان
در قصه جای خویش بیاید پس ابراهیم با ساره بمصر شد و بجایی فرود آمد که کس او را نشناخت و روی ساره همی تافتی بروز چون
آفتاب به شب پس بمصر خبر پراگنده شد که مردی غریب آمده است و با او زنی است که در جهان ازو نیکوتر نیست و
مردمان نظاره همی آمدند خبر بملک مصر شد ملک ابراهیم را بخواند و بپرسید که تو از کجایی از زمین بابل گفت اینجا بچه کار آمده
گفت خبر عدل و داد تو شنیدم خواستم که در پادشاهی ملک باشم گفت این زن که با تست کیست ابراهیم فکر کرد اگر گویم زن منست
مرا بکشد و ساره را بگیرد گفت خواهر منست و این بدان معنی گفت که همه مؤمنان برادر و خواهر یکدیگرند و دروغ نگفت از
قول خدای عز و جل چنانکه فرمود إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و محمد جریر گوید که ابراهیم این دروغ از بیم گفت و خدای
عز و جل او را عفو کرد و ابو هریره رضی الله عنه روایت کرد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که فرمود که ابراهیم سه دروغ گفت
دو از بهر خدای عز و جل گفت و یکی از برای خود و آن دو دروغ که از بهر خدای گفت آن روز که مردم بعید بیرون شدند
او گفت که إِنِّي سَقِيمٌ من بیمارم نتوانم بیرون آمدن دوم جواب او را پرسیدند که این بتان را که دست و پای برید گفت
مهترشان برید و آن یکی که از بهر خود گفت آن بود که ساره را خواهر خود خواند و این سخن نبایستی که روایت کردندی که
سخن پیغمبران با معنی درست نیکو باشد بمعنی نادرست نباید گفتن که ایشان علیهم السلام معصوم اند از کبایر و صغایر و
از بهر آن این سخن بیان کردم تا کسی بر ابراهیم دروغ نبندد پس ملک ابراهیم را گفت این زن را بمن فرست تا
ببینم در حرم خود با ابراهیم بفرستاد چون ابراهیم بخانه رفت ساره گفت این ملک ترا از من می ستاند من او را گفتم که تو خواهر
منی اگر از تو بپرسد تو نیز همچنین گوی و ابراهیم ساره را بخدای سپرد و خود بنماز ایستاد پس آن کس که ساره را نزدیک ملک
برد ملک بدو اندر نگرید روی دید که هرگز ندیده بود چنان روی او را گفت این مرد که تو با اویی ترا چه باشد گفت برادر
منست ملک گفت من ترا بهتر برادرم و خواست که آهنگ او کند ساره خدای تعالی را بخواند خدای عز و جل هر دو دست
ملک خشک کرد و تا هیچ حال دست نتوانست جنبانید ساره را گفت ای زن دست من چه کردی ساره گفت من چیز
نکردم خدای من کرد گفت خدای تو کیست بخوان تا دست من درست کند که مرا با تو کاری نیست ساره خدای را دعا کرد
دستهای ملک گشاده شد ملک دیگر باره آهنگ او کرد و باز ساره دعا کرد و خدای عز و جل دست ملک خشک کرد و نیز نتوانست
جنبانیدن دیگر بار ملک ساره را خواهش کرد ساره دعا کرد هر دو دست بگشاد و تا سه بار همچنین کرد ملک گفت مرا با این
زن هیچ کار نیست و ساره را کنیزکی بخشید نام او هاجر قبطی بود و از قبط مصر ساره را با هاجر همراه حاجبی از آن خویش
بدو فرستاد گفت شو و این عورت را با برادرش سپار و او را گوی به خیر و از پادشاهی من بیرون شو و این زن از اینجا

بر چون بنزد ابراهیم آمد ساره ابراهیم را یافت بنماز ایستاده پس ابراهیم سلام باز داد ساره گفت کید این ملک خدای عزوجل
از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و قصه چنانکه بود با ابراهیم بگفت که چگونه بود ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه
خدای را شکر کرد و دیگر روز برخاست با ساره و هاجر و از مصر بیرون آمد و بشام باز آمد هم بزمین فلسطین جایست نام او
سبع بمیان بادیه شام آنجا مردم نبود و ساره و هاجر را آنجا بنشاندند و بدان جایگاه آب نبود ابراهیم چاهی بکند آب برآمد
و بزمین برفت و با ابراهیم لختی طعام بود آن طعام سپری شد و از آنجا با شهر لختی راه بود و ابراهیم جوالی برگرفت
و ساره را گفت شما اینجا باشید تا من شما را طعام کنم و با او سیم نبود پس یک فرسنگ بشد متحیر شد ندانست که چکند آن جوال
پر از ریگ کرد و باز سوی ساره آمد و دل او بدیدار آن جوال خوش کرد از دور تا مگر خدای عزوجل او را فریاد رسد پس
آن جوال را بیاورد و پیش ساره بیفگند و با وی سخن نگفت و بخفت ساره هاجر را گفت برخیز و بنگر تا ابراهیم علیه السلام چه
آورده است هاجر بنگرید جوال پر از گندم دید ساره را گفت جوال پر از گندم است پس ساره با هاجر از آن گندم دست
آس کردند و بپختند و ابراهیم علیه السلام را بیدار کردند و گفتند برخیز تا چیزی بخوری گفتا چه خورم که چیزی نیست گفت
از آن گندم که آوردی دست آس کردیم و بپختیم ابراهیم علیه السلام برخاست و فراز جوال شد پر از گندم دید دانست
که صنع خدای عزوجل است و لطف وی ساره را خبر نگفت و آن طعام بخورد و دیگر از آن گندم بکشت بر آب چاه و
آن کشت برآمد و خدای عزوجل بر آن برکت داد و اصل خواسته ابراهیم بود علیه السلام و او را بسیار گندم گرد آمد و مردم
از بیابان می آمدند و آن گندم از وی می خریدند بگوسفند و بنده و پرستار که ابراهیم علیه السلام توانگر شد پس مردمان
پیش ابراهیم علیه السلام آنجا مسجدی بنا کردند بزرگ و مردمان آنجا گرد آمدند و آباد و انبها کردند و آن ده چون شهری
گشت بس بزرگ و آب آن چاه روان شد بر روی زمین و چند رودی بزرگ و سالی چند ابراهیم آنجا بود و از دههای
موتفکات که جای لوط بود یکشبانه روزه راه بود و ابراهیم علیه السلام خبر او یافتی و لوط نیز خبر از ابراهیم یافتی پس آن
مردمان بر ابراهیم ستم کردند ابراهیم از آنجا برفت و عیال خویش و گوسفندان و چهارپایان از آنجا ببرد و بزمینی شد
از حد فلسطین نام قط و آنجا بنشست پس این مردمان پشیمان شدند و از پی ابراهیم بشدند و را خواهش کردند و گفتند
این ده تراست و این آب تو پیدا کرده باید که بدینجا شوی ابراهیم اجابت نکرد و گفت یکره که آنجا بد قسم و دل برآرم و
دیگر باره باز نتوانم آمدن گفتند که آب کمتر شود چه کنیم گفت هفت بز از بزان من ببرید و بر سر آن چاه بدارید تا آب کم نشود و مگذارید
که تا زن حایض و جنب فراز آن چاه نشود پس زن حایضی فراز آن چاه شد آن آب کم شد و از روی زمین بچاه فرو شد
چنانکه بدلو و رسن احتیاج شد و امروز آن چاه و آن مسجد و آن ده بجاست و آنجا مردمان لب پر اند و آنرا ده ابراهیم خوانند
و ابراهیم ده قط فراز گرفت و خواسته او افزون شد و آن ده نیز میان بیابان اندرست و هر که بر ابراهیم بگذشتی سوی
وی فرود آمدی و ابراهیم او را مهمان داشتی تا چنان شد که ابراهیم بی مهمانان نخوردی و بودی که روزی بودی و گاه گرسنه

بماندی وهرگاه که وقت نان خوردن او بودی رهبان را بر پاسبان نشاندی تا بدان بیابان اندر گشتندی هر کرا بیافتندی از رهگذریان بیاوردندی تا طعام خوردندی و لوط بدیهها می تفکات نشستی و آنجا کرده بود هم از گروه ایشان وهمه بت پرست بودند و لوط آنجا همی بود و گاه گاه بسلام ابراهیم آمدی و بازگشتی و بازپس شدی

هلاک شدن نمرود علیه اللعنة

چون ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه از شهر نمرود بیرون رفت نمرود آن آیات و عجایب که از ابراهیم علیه السلام دیده بود بوقت آتش اندر دلش بود وهر روز کفر و کبری او افزون میشد پس چنین گفت که مرا آرزوست که بر آسمان شوم و خدای عز وجل را ببینم و بنگرم که چیست و چه قدرت دارد وزیران او را گفتند نتوانی بر آسمان شدن پس او خود تدبیر کرد و یکی مناره ساخت و آن مناره را قاعده بنهاد بزرگ و یک نیزه بالا بزمین فرو برد و از آنجا برآورد بسنگ و خشت پخته تا دو مرد بالا و گرد بر گرد آن عرض بود و پس آن مناره را یکسال دست باز داشت تا خشک شد و سخت گشت پس بفرمود تا مناره بنا کردند برین اساس تا بدانجا رسید که همه استادان بماندند و گفتند ازین بهتر بنا نتوان کرد پس دیگر صبر کرد نمرود تا دیگر خشک شد پس بر سر آن مناره شد و بآسمان نگاه کرد همچنان از مناره که از زمین دید هیچ نزدیکتر ندید متحیر شد ندانست که چکند از آنجا فرود آمد آن مناره دیگر روز در افتاد و همه خلق تبر رسیدند و هوش از مردمان بشد و زبان خویش را فراموش کردند و زبان ایشان سریانی بود چون بهوش آمدند هر کسی لغتی می گفت از فزع و سهم تا به هفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند که هیچکس زبان یکدیگر ندانست و از آن روز زبانهای مختلف بجهان شد و خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد و قَدْ مَكَرَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ پس چون آن مناره فرود آمد نمرود متحیر شد و سوگند خورد من از خدای آسمان بر نگردم تا خدای آسمان را نه بینم و بر آسمان نشوم بفرمود تا چهار کرکس بچه بیاوردند و ایشان را بپرورد تا بزرگ شدند بفرمود تا قفسی کردند چهار سو چنانکه دو مرد اندر آنجا توانستن نشستن و آن قفس را دو در کرد یکی زیر و یکی بالا و بچهار گوشه قفس چهار چوب باریک دراز در بست و بسر هر یکی پاره گوشت بنهاد و آن کرکسها را سه روز گرسنه داشت پس بیرون آورد شان و خود با یک تن از خاصان خویش بدان قفس در نشست و در زیرین ببست و بفرمود تا آن چهار کرکس را بر چهار گوشه قفس ببستند زیر چوبها گوشت بدیدند تا گوشت بگیرند قفس را از زمین برگرفتند و بهوا بردند و یک شبانه بشد نمرود آن مرد را که با او بود در قفس گفت سر سوی آسمان کن تا چه بینی سر بالا کرد و بنگریست نمرود را گفت آسمان بر جای خویش است نمرود نیز نگاه کرد همچنان دید که از زمین دیده بود در بالا را به بست بفرمود تا در زیرین بگشای تا چه بینی در بگشاد و بنگرید و نمرود را گفت نگاه کن نمرود نگاه کرد زمین را به بیابان و دریا دید و دریاها پس بفرمود که در ببند باز تا مقدار یک شبانه روز دیگر صبر کرد و کرکسان همچنان بهوا بر میشدند پس نمرود گفت در بالا بگشای چون بگشاد نمرود نگاه کرد و آسمان را دید هم بر حال خویش و در زیرین نیز بگشاد و نه آب دید و نه جایها دید چند کوهی خورد و باز در را به بست بگشبانه روز دیگر صبر کرد و پس در آسمان بگشاد آسمان را همچنان دید که در زمین دیدی و در زیرین بگشاد و هیچ ندید یکسر تاریکی نمرود تبر سید و در زیرین به بست و خود با یار خویش برخاست و آن چوبها که گوشت در آنجا کرده بود دیگر را نشیب

وآن که بالا بود زیر کرد و کرکسان آهنگ زیر کردند و آن قفس از هوا بزمین آمد و بهوا بانگی آمد از پرهای کرکسان و هر خلقی که بر زمین
بود جزم مردم چنین شد که از آسمان امری آمد از امرهای خدای تعالی و از هیبت خدای تعالی بلرزید و کوهها خواست که از
جای برخیزد و چنانکه خدای عزوجل فرمود وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ
چون نمرود باز بزمین آمد خجل شد از آن کار که کرد پس چون از مملکت نمرود چهارصد سال برآمد خدای تعالی فرشته را
فرستاد بصورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده مکن بخدای اکر و چندین دلیری مکن پیغامبر خدای ابراهیم را
بآتش افگندی و از شهر بیرون کردی و بغربت افگندی و با این بدکرداری خدای تعالی ترا چهارصد سال ملک زمین
داد و تو آهنگ آسمان کردی و از خدای تعالی بترس که ملک او از تو بیشتر است اگر خواهد ترا هلاک کند بضعیف ترین چیزی
نمرود گفت جز خویشتن من هیچکس را ملک نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگوی تا بیارد من نیز سپاه خویش بیارم و
با او حرب کنم فرشته گفت تو سپاه خویش بیار نمرود گفت سپاه مرا زمان باید تا گرد کنم فرشته گفت ترا سه روز چهار روز زمان
است پس نمرود تا سه روز همه سپاه خویش گرد کرد از مملکت تمامی روز چهارم سپیده دم همه را بر نشاند خلقی بی اندازه از شهر
بیرون آورد و بایستاد و چشم همی داشت که خدای آسمان سپاه را از کدام سوی فرستد و خدای عزوجل آن فرشته را سوی
او باز فرستاد و گفت ای بندهٔ ضعیف مکن که تو با خدای و با سپاه او برنیائی نمرود نپذیرفت خدای عزوجل پشه را بفرستاد
تا از بر سپاه او گرد در آمدند و برابر آمدند چندانکه روی آفتاب را از ایشان بپوشید از بسیاری که بود و بسر و روی آنخلق
اندر افتادند و گزیدن گرفتند و هر کسی مشغول بخویشتن شدند و روی باز پس نهادند و بهزیمت برفتند نمرود در تعجب بماند و باز
بخانه آمد خدای عزوجل همان فرستاده را بفرستاد سوی نمرود و او را گفت ای بندهٔ ضعیف دیدی که خدای تعالی سپاه ترا
بضعیف ترین خلقی هزیمت کرد از خدای تعالی بترس و بد مکن و پس اگر نگروی ترا هلاک کند چون نگروید خدای عزوجل
یک پشهٔ ضعیف را که از و ضعیف تر نبود بفرستاد تا برلب نمرود نشست و بگزید لب زیرین او را و برلب زیرین نشست و بگزید
تا هر دو لبش ورم گرفت و بیاماسید و دیگر روز باز آمد و به بینی بر شد و بسرش اندر شد و آنجا همی بود و مغزش همی خورد و هر گاه
که چیزی بر سرش زدندی آن پشه خاموش شدی و آن خارش از وی کم شدی و چون دست از زخم باز داشتندی
آن پشه باز بخوردن در آمدی پس خایسکهای آهنین کردند و در پیش او بنهادندی هر که سوی او اندر آمدی پیش از آنکه بر
زمین بوسه دادی تحیت آن بودی که از آن خایسکها بر گرفتی و هر چند که توانستی بر سر او زدی هر که گرامی تر بودی
تا چهارصد سال اندرین عذاب بماند همچنانکه ملک همه کافری بمرد و جاودانه دوزخی گشت و آن ملک وی بیکی شد
از گروه وی نبطه فرزند نمرود ولیکن از خویشان وی بود و آن ملک بروی صد سال بماند پس از نمرود او بمرد و پادشاهی
به پسر وی شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و باز به پسرش شد بیست سال و از پس نمرود پادشاهی سیصد سال
بابل و بیت او اندر بماند و از دست ایشان بشد بدست ملکان عجم افتاد که آتش پرست بودند قصهٔ ابراهیم

شان را بنه و بخدای عزّ و جلّ سپارد و خود باز گردد ابراهیم علیه السلام روی بزمین حجاز نهاد چون بحرم مکه رسید بمکه اندر آمد همه کوهها
و زمین خشک دید نه بنا و نه مردم و نه نبات و نه آب و نه طعام گفت تا چگونه کنم این زن را و این کودک را اینجا چگونه دست باز
دارم و بکه سپارم پس دل بخدای سپرد و گفت خدای خود ایشان را نگاه می دارد و هاجر را از خر فرود آورد و آنجا که خانهٔ
کعبه است و چاه زمزم بنشاندند و اسماعیل را بکنار روی اندر نشاندند و اسماعیل علیه السلام دو ساله بود و از آن طعام لختی بماند
و از آن آب یک مشک نهاده بود و بر ایشان و خود باز گشت چون آهنگ باز گشتن کرد هاجر بر پای خاست و دامن ابراهیم
بگرفت و گفت ای ابراهیم از خدای عزّ و جلّ نترسی و یک زنی ضعیف را و کودکی را دست باز داری بدین جایگاه ما را که
نگاه دارد ترا این که فرمود ابراهیم گفت خدای عزّ و جلّ فرموده است هاجر گفت پس ما را خدای نگاه دارد و ابراهیم باز گشت
و هاجر را با اسماعیل آنجا بماند چون آب که داشتند سپری شد هاجر تشنه برخاست و بر کوه صفا شد و چپ و راست بنگریست
که کسی را بیند هیچکس را ندید از کوه صفا فرود آمد و بکوه مروه شد و بنگریست کسی ندید فرود آمد و دیگر باره بکوه صفا بر شد هیچکس
را ندید و هفت بار بدان گونه بر آن کوهها بر شد چیزی ندید و اسماعیل همی گریست و از تشنگی پای بر زمین همی زد چنانکه
کودک خرد کند و پاشنه بر زمین می مالید چون اسماعیل پاشنه بر زمین زد چشمهٔ آب بر جوشید این آب که امروز زمزم است
و آن آب بر رفت بر روی زمین آب بسیار هاجر چون بانگ گریستن اسماعیل شنید و کس را ندید و آب نیافت از کوه فرود آمد
و سوی کودک آمد تا او را خاموش کند چون بر اسماعیل آمد آبی دید که بر روی می رفت شاد شد پس ترسید که آن آب ضایع شود
خاک گرد کرد و پیش آن محکم کرد تا بر جای بایستاد بر سر آن چشمه و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر هاجر آن آب را
دست باز داشتی تا برفتی اکنون این چاه زمزم چون رودی بودی بزرگ که اندر مکه برفتی چون یک دو روز هاجر آنجا بود و آب
همی افزون شد و مرغان بر آن آب گرد آمدند و هر کجا که آب بود مرغان گرد آیند و از زمین مکه تا یکروزه راه مردمانی بودند
نشسته بر سر آبی ایشان را قبیلهٔ جرهم خواندندی و ایشان را بدان چاه خویش آب کم شده و گروهی از مردمان ایشان همی گشتند
اندران بیابان و میان کوهها تا چاهی آب یابند یا چشمه یابند که آنجا اقامت کنند چون بمکه رسیدند میان کوهها مرغان
دیدند بهوا اندر گرد آمده گفتند اگر اینجا آب نیستی مرغان اینجا چه کردندی مگر ازین کوهها چشمهٔ بر آمده است چون آنجا رسیدند
آن چشمهٔ آب دیدند و زنی را دیدند با کودکی خرد آنجا نشسته و گفتند اینجا تو زنی تنهائی و ترا اینجا تنها دل تنگ شود ما مردمانیم
اینجا بر سر چاهی از اینجا یکروزه راه و آب ما کم شده است و ما برین بیابان آب همی جوئیم دستوری ده تا یک گروه اینجا آئیم
و بر سر این آب ترا مونس باشیم تا تو دلتنگ نشوی و ترا و کودک ترا بداریم حاجت روا باشد و از آن مردمان نیمی آنجا آمدند
با هاجر همی بودند و اسمعیل بزرگ همی شد چون سه سال بر آمد ابراهیم علیه السلام مر جبرئیل را صلوات الله و سلامه علیه
خبر اسماعیل بپرسید گفت تا خدای تعالی او را چاه آب پدید آورد و مردمان بر سر آن آمدند با او همی باشند ابراهیم را علیه السلام
آرزوی اسمعیل آمد از ساره دستوری خواست که بمکه شود و یک نوبت آن کودک را ببیند ساره دانست که اگر او را از آرزو

فرزند با مادر او را بنزد بود و خدای تعالی بپسندید و ابراهیم را دستوری داد که برود و ایشان را ببیند و فرود نیاید و شب آنجا نباشد
و ابراهیم را بر این سوگند داد و ابراهیم برفت و از آنجا که بود از زمین فلسطین تا مکه پنج روزه راه بود و خدای عز و جل براقی
بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرستاد که او را بیک شب از مکه به بیت المقدس
برد و هم آن براق را سوی ابراهیم فرستاد تا ابراهیم بر آن براق نشست و یکه شد بامداد و برنشست نیمروز بمکه آمد پنج
روزه راه را و اسماعیل و هاجر را بدید و هم آنگاه بازگشت و فرود نیامد و شبانگاه باز بر سر ساره رفت بیک براق ده روزه
راه برفت و ابراهیم همچنین میکرد و هر بمکه شدی و ایشان را بدیدی و فرود نیامدی بامداد بشدی و شب باز آمدی نزد ساره
تا اسماعیل پنجساله شد و خدای عز و جل جبرئیل را صلوات الله و سلامه علیه سوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را
هلاک کند جبرئیل بیامد و گذر بر ابراهیم کرد و او را باسحق بشارت داد که او را از ساره فرزندی بود نام او اسحق و برفت قوم
لوط را هلاک کرد و این قصه خود بیاید بدین کتاب اندر پس چون آنجا پنج ساله شد اسحق از مادر بزاد و اسماعیل آنجا بزرگ
همی شد و اسحق اینجا ده ساله شد اسماعیل آنجا پانزده ساله شد پس هاجر بمرد و اسماعیل او را بگور کرد و در مکه بخواست که از
آنجا برود و مهتران و مردمان قبیله جرهم او را گفتند که این چاه تراست و ما را اینجا در تو آورده و ما همه فرمانبردار تو ایم و پروردهٔ
نعمت توییم از اینجا مرو پس مردمان گفتند که این از زمزم است و خدای آسمان پدید آورده و اگر این مرد از اینجا برود ترسیم
که آب خشک شود پس حیلتی کنیم گفتند او را اینجا باید داشتن و مردم جوان را نتوان داشتن مگر بزن پس آن مهتر ایشان گفت
تا دختر خویش را بزنی باوی دهیم گفت نیک آید پس آن مهتر دختر خویش را بزنی باسمعیل داد اسماعیل آنجا با ایشان
بماند و ایشان را کار صید کردن بودی بدان کوهها و بدان بادیه اندر صید کردندی پیوسته وفات هاجر آمدن ابراهیم
بدیدن اسماعیل پیغامبر علیهما السلام پس ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه آن سال بدیدن اسماعیل آمد بر
براق و آن سال هاجر مرده یافت و اسماعیل در خانه نبود ابراهیم فرا رسید و اسماعیل را طلب کرد زنش بیرون آمد
که ابراهیم او را نشناخت و نه او ابراهیم را پس ابراهیم گفت تو کیستی گفت من زن اسماعیلم گفت شوی تو کجا است
گفت بصید رفته است گفت ترا کی زن کرد گفت امسال که مادرش بمرد او مرا بزنی کرد ابراهیم خواست که این زن را
بیازماید گفت مهمان خواهی چیزی داری از خوردنی گفت هیچ خوردنی ندارم و آن زن مهترزاده بود و ابراهیم را نشناخت
و چیزی بر او ننهاد و نگفت که فرود آی و سخن نیکو نگفت پس ابراهیم بازگشت و زن را گفت چون شوی تو بیاید او را
بگوی که این آستانه بر در خانهٔ تو نه نیکوست این را بگردان و دیگری بدل کن و باز بنزدیک ساره آمد چون اسماعیل
باز آمد از صید زن او را گفت مردی آمد چنین گفت اسماعیل گفت ای زن آن پدر من بود ابراهیم صلوات الرحمن و سلامه
علیه این آستانه در تویی مرا همی فرماید ترا دست باز دارم و زنی دیگر کنم زن گفت بدانی اسماعیل آن زن را دست باز
داشت و زنی دیگر کرد هم از آن قوم جرهم و ایشان همه بت پرست بودند و اسماعیل خدای ابراهیم پرستیدی پس چون سالی

برآمد ابراهیم بدین اسمعیل آمد او را نیز بخانه نیافت زنش را گفت تو کیستی زنش گفت من زن اسمعیل ام و او را نشان خواست
گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال و آن زن را که داشت دست باز داشت ابراهیم گفت چیزی داری خوردنی گفت
دارم فرود آی گفتا نیایم سبک زن اندر خانه شد و گوشت پخته اندر آورد و شیر و خرما و او را بزبان همی نواخت و عذر
خواست و گفت ما مردمان بیابانیم ما را گندم نبود و طعام ما این شیر و خرما بود و گوشت صید ابراهیم گفت خدای تعالی
برین شیر و خرما و گوشت برکت کناد پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم اگر آن لحظه جو یا گندم پیش ابراهیم آوردی تا ابراهیم
بران دعا کردی برکت آن همچنانکه بمکه گوشت و شیر و خرما فراخست جو و گندم نیز فراخ بودی تا از آنجا جای دیگر
بایستی بردن گفت آن زن ابراهیم را بسیار عذر خواست و گفت فرود آی نیامدی و از آن طعام نخوردی باری
بباش تا سر و رویت بشویم که سخت با گرد و خاکست ابراهیم پای راست از براق بگردانید و سنگی بود بر در سرای
اسمعیل بزرگ و بلند و پای راست بران سنگ نهاده و پای چپ همچنان در رکاب بداشت زن آب بیاورد و سر و
روی ابراهیم را بشست و ابراهیم پای از سنگ برگرفت و بر براق نشست و نشان انگشتان ابراهیم در آن سنگ
بماند و این آن سنگ است که امروز مقام ابراهیم است بمکه پس چون ابراهیم باز گشت سوی ساره آمد پس اسمعیل
صلوات الله علیه سوی خانه باز آمد زنش او را این خبر بگفت و آن پیغام بداد اسمعیل شاد شد و گفت ای زن آن مرد
پدر من بود ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله و سلامه علیه و آن آستانه توئی و اسمعیل با آن زن دل بنهاد و او را از آن
زن فرزندان آمد تا بزیست با او بود **خبر هلاک شدن قوم لوط علیه السلام** و آن وقت که ابراهیم مر اسمعیل را
و هاجر را بمکه برد و سوی ساره باز آمد و هر سالی یکروز بدیدن اسمعیل آمدی و هم اندر روز باز گشتی چنانکه گفتیم و یک چند
سال برین برآمد ساره و ابراهیم را آرزو بود که یک فرزندی بود و دعا همی کردند خدای عز و جل دعای ایشان مستجاب
کرد جبرئیل و میکائیل علیهما السلام را بر ایشان فرستاد تا ایشان را خبر دادند و برفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط پیغمبر
علیه السلام بزمین موتفکات از حد او زن هم بزمین شام بود و برادرزادهٔ ابراهیم بود و آن وقت که ابراهیم بفلسطین آمد
لوط با وی بود و ابراهیم بفلسطین بنشست و لوط بزمین موتفکات آمد از ابراهیم تا لوط یک روزه راه بود و موتفکات پنج ده
بود یکی را نام صنعه و دیگری را نام صعوه و سه دیگر را عمره و چهارم را دوما و پنجم را سدوم و اندر هر دهی صد صد هزار مردم بود
کم و بیش و از این دهها سدوم بزرگتر بود و این دهها را همه بنام خوانند و گروهی گویند که چهار ده بود و بدان صد هزار
مردم بودند و بت پرست بودند همه و آن زمینی است میان حجاز و شام چون از مکه و مدینه بشام روی بدانجا باید گذشت
چنانکه خدای عز و جل فرمود وَإِنَّكُمْ لَتَمُرُّونَ عَلَيْهِمْ مُصْبِحِينَ ۝ و گفت این جایگاه قوم لوط بر شاهراه بود و
مردمان مکه را گفت چون بشام شوید آنجا گذر کنید چرا عبرت نگیرید پس لوط میان ایشان اندر همی بود و سالی چند و از ایشان
زنی گرفت هم بردین ایشان بود و او را از آن زن فرزندان آمد پس لوط گاه گاه بزیارت ابراهیم آمدی و از قوم خود گله کردی

ابراهیم گفتی صبر و این قوم لوط با بت پرستی فساد خر کردندی فسادی که هرگز پیش از ایشان کس نکرده بود که با نظارگان جمع
شدندی و با مردان بر پیش چنانکه خدای تعالی گفت أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ
و جای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ وَتَذَرُونَ مَا خَلَقَ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ
بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ عَادُونَ و جای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَأَنْتُمْ تُبْصِرُونَ و با این گناه بغیر راه زدندی
هر که بدان بیابان بگذشتی قوم لوط راه بر ایشان بگرفتندی پس با مردمانش بیوفتادندی چنانکه خدای عزوجل فرمود
أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُونَ السَّبِيلَ وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ گفت شما با مردان باشید و راه ببرید و خواسته
بستانید و بمیان اندر نشسته باشید کار منکر کنید تفسیر کار منکر چنین آمده است بخبر اندر که ایشان نشسته بودندی بر راهها
و کوهها چون کسی بر ایشان بگذشتی بر و فسوس کردندی و سنگ انداختندی و تقار زدندی و بمجلسها اندر پیش مردمان
با یکدیگر تیز دادندی و بروایت دیگر چنانست که بمجلس اندر پیش مردمان کلی بیفگندندی و با وی فساد کردندی و خدای
عزوجل این همه را منکر خواند پس چون فساد ایشان بسیار شد و سالها بر آمد خدای عزوجل لوط را بایشان فرستاد به پیغامبری
و پیش از لوط هیچ پیغمبر نفرستاده بود بسوی ایشان و معنی اینکه خدای عزوجل گفت وَالْمُؤْتَفِكَاتِ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ
لوط را خواست تنها پس لوط علیه السلام ایشان را بداد پیغام خدای تعالی ایشان بر وی فسوس کردند و گفتند اگر خدای
تعالی ما را عذاب خواهد کرد و بدست تو گو بکن و شو عذاب خدای را بیار چنانکه همی گوئی و خدای تعالی حکایت کرد از ایشان
گفت فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا ائْتِنَا بِعَذَابِ اللَّهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ
و لوط همچنین از قرابت ایشان بود و ایشان هم از فرزندان سام بن نوح بودند از بهر آن گفت است كَذَّبَتْ
قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ یعنی فی النسب و همچنانکه گفت إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ نُوحٌ
این همه برادری نسب خواست نه برادری دین كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ بمعنی مرسلین نوح را خواست
تنها و پیش از نوح ایشان را هیچ پیغمبری نبود و هم اندر قوم شعیب را ایدون گفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ
الْمُرْسَلِينَ شعیب را خواست كَذَّبَتْ ثَمُودُ الْمُرْسَلِينَ صالح را خواست تنها كَذَّبَتْ عَادٌ الْمُرْسَلِينَ
هود را خواست تنها و اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکی بود یا دو و جماعت را خواهد یا با لفظ جماعت که معنی یک تن را خواهد
کم آید بکلام اندر و بشعر اندر و این باب خبر بقرآن اندر روا نباید زیرا که لفظ جماعت گوید و یک تن را خواهد و این لغت عامه
عرب نیست این لغت قریش است خاصه که قرآن بلغت قریش آمده است و از این است که این معنی خبر بقرآن اندر
بنهادند و این بابی است از لغت عرب سخت نیکو پس قوم لوط مر لوط را چنین گفتند لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ
الْمُخْرَجِينَ یا لوط تو اگر ازین سخن که همی گوئی و ما را همی خوانی و دعوت پیغمبری که همی کنی و ما را بترسانی باز نه ایستی از قوم خویش
بیرون کنیم و لوط را چهار دختر از آن زن کافره بود و دو دختران مسلمان بودند و بر دین لوط بودند و دو دختر شان بر دین قوم

خواهش به کفر و لوط را نیز خواسته و چهار پای بود و نیز مهمان آوردی از غریبان ایشان مهمانان او را بگرفتندی و با او فساد کردندی
و لوط را نیز گفتندی که کس را مهمان مکن پس لوط علیه السلام کس را مهمان نیارستی کردن و چون سالی چند برآمد کس بدو نگروید
مگر آن دختران او و آنکسانی که در خانه بودند ایشان را اهل او خواند چنانکه گفت رَبِّ نَجِّنِي وَأَهْلِي مِمَّا يَعْمَلُونَ
خدای تعالی گفت فَنَجَّيْنَاهُ وَأَهْلَهُ أَجْمَعِينَ إِلَّا عَجُوزًا فِي الْغَابِرِينَ آن همه کسانکه در خانهٔ لوط بودند از فرزند
و فرزند فرزند و از بیرون خانه از بیگانگان کس بدو نگرویده بود و لوط صبر همی کرد بر بلای ایشان و هرگاه که سوی ابراهیم آمدی
گله کردی از قوم خویش و ابراهیم او را صبر کردن فرمودی تا سالها برآمد و لوط را نیز صبر نماند و دعای او اجابت کرد و گفت
رَبِّ انْصُرْنِي عَلَى الْقَوْمِ الْمُفْسِدِينَ خدای تعالی دعای او را اجابت کرد و بهلاک ایشان پس خدای تعالی
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و بفرمودشان که گذر بر ابراهیم
کنید و او را و ساره را بشارت دهید باسحق ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن نیکوتر نباشد و ابراهیم
آن روز بی مهمان نان نخورده بود و چون ایشان را بدید سخت شاد شد و بخانه اندر شد و ندانست که ایشان کیستند و مر ساره را
گفت که ما را مهمانان آمدند گوئی فرشتگانند از بس نیکوئی پس ایشان بر ابراهیم سلام کردند و ابراهیم ایشانرا بنشاند و
بر ایشان تحیت کرد و چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَىٰ قَالُوا سَلَامًا
قَالَ سَلَامٌ پس ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشانرا چه برگ سازد بطعام یک گوساله بودش فربه و مادرش
بچرا بود و گوساله بخانه مانده بود چنانکه خدای تعالی گفت فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ پس ابراهیم علیه السلام آن
گوساله را بکشت و بریان کرد و بخبر اندر چنین گفته اند که بپخته کرد و خدای تعالی گفت فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ
حَنِيذٍ و حنیذ آن بود که نیکو پخته باشد پس چون پیش ایشان نهاد ایشانرا بکار نبود که فرشته بودند و فرشته را
طعام بکار نباید پس ایشان بدان طعام ننگریستند و ابراهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود
و خدمت همیکرد و جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه گفت که ما این طعام بی بها نخوریم ابراهیم گفت روا باشد بهایش آن
بدهید گفتند بهای این چیست گفت این طعام خدایست و ما بندگان خداییم چون بخوردن گیرید بگوئید بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ و چون سیری شود بگوئید الْحَمْدُ لِلَّهِ تا بهای نعمت خدای تعالی داده باشید پس
جبرئیل میکائیل را گفت ابراهیم گفت نه بگذاف دوستی خدای تعالی یافتست و خدای تعالی او را خلیل خویش خوانده
پس چون ساعتی برآمد ابراهیم گفت بخورید ایشان دست فرا نکردند ابراهیم خود آغاز کرد پس چون دید که ایشان همی
نخورند ایشانرا شکوه آمدش و ترس بدلش اندر آمد چنانکه خدای عزوجل گفت فَلَمَّا رَأَىٰ أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ
إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً و سبب پرسیدن ابراهیم آن بود که در آن وقت چون کسی بکسی
بد خواستی کردن طعام او نخوردی چون ابراهیم از ایشان بترسید ساره بخندید و از ترسیدن ابراهیم بگفت آمدش

که ابراهیم با چندین کس که وی داره چاکران و رهبانان از این سه کس بترسید خویشتن را بدو ننمودند او را گفتند
لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط مترس که ما رسولان خدای عزوجل ایم بقوم لوط همی شویم تا ایشان
را هلاک کنیم آنگاه ابراهیم علیه السلام جبرئیل علیه السلام را بشناخت و جبرئیل او را بشارت داد و گفت ترا ازین پسر
آید نام او اسحق و از پس پسری آید نام او یعقوب و از نبیت ایشان پیغمبران بسیار باشند ساره را شگفت آمد که هشتاد ساله
بود و حیض از وی گسسته بود و پست گردیده بود چنانکه خدای تعالی فرمود وقالت عجوز عقیم و ابراهیم را صد ساله
بده سال مهتر بود ساره گفت از زنی کنده پیر و مرد پیر فرزند چون آید چنانکه خدای عزوجل ازو حکایت کرد و گفت قالت
یا ویلتی ءالد و انا عجوز و هذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب جبرئیل گفت کذلک قال
ربک انه هو الحکیم العلیم چنین گفت خدای و چنین گفت جای دیگر اتعجبین من امر الله
رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید و ابراهیم را گفت
بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین پس چون ابراهیم فارغ شد از ایشان با غم لوط خورد چنانکه
گفت فلما ذهب عن ابراهیم الروع و جاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط و مجادله
او آن بود که خدای عزوجل ازو حکایت کرد و قال ان فیها لوطا میان ایشان گفت یا جبرئیل تباه می بینید
که آن قوم را هلاک کنید و لوط میان اندرست نحن اعلم بمن فیها لننجینه و اهله گفتند ما بدانیم
که اندر آنجا کیست که او را برهانیم و اهل او را برهانیم گفت مومنان گفت هر که مومن است او را برهانیم و اهل او را نیز گفت
خدای تعالی فرمود فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین
و هیچکس مومن نبود بدان همه خلق اندر مگر اهل بیت لوط از دختران و فرزندان پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل صلوات
الله علیهم اجمعین از بر ابراهیم برفتند و بشهر لوط شدند چون بکناره شهر لوط رسیدند هم بران صورت که دختر لوط را دیدند آستند
که دختر لوط است و لیکن از وی بپرسیدند که خانه لوط کدام است گفت شما چه کسانید و چه میکنید گفتند که ما غریبانیم بمهمانی لوط آمدیم
گفت از پس من بیایید تا شما را بخانه لوط برم و دختر برفت و ایشان از پس او همی رفتند چون دختر لوط بخانه اندر شد پدر را گفت
ما را مهمانان آمدند که اندر جهان از ایشان نیکو روی تر نیست چون اندر آمدند بر لوط سلام کردند چون لوط ایشان را بدید اندوه
آمدش و دلش تنگ شد از بهر آنکه بس نیکو روی بودند گفت اکنون این قوم ما بیایند و با ایشان رسوائی کنند و مرا از بهر ایشان
فضیحت کنند چنانکه خدای تعالی فرمود ولما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا و قال هذا یوم
عصیب گفت مرا امروز روز دشوار است که این مهمانان آمده اند و ایشان را نهان همی باید کردن تا قوم من ایشان را
نه بینند پس ایشان را بخانه اندر پنهان کرد و زنش بشد و قوم را آگاه کرد که لوط را مهمانان آمده اند روی نباشد از روی ایشان
نیکوتر قوم وی گرد آمدند و دو تن را سوی لوط فرستادند و گفتند لوط را نگوئی که نگفتیم که کس را مهمان مکن چون بیاید ندادین

سخن گفتند لوط در آن میان بیچاره شد و چنین گفت یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله
ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید گفت اینک دختران خویش را بزنی دهم بشما هر که از شما بخواهید و از خدای
تعالی بترسید و مرا رسوا مکنید از بهر این مهمانان رسولان باز پس شدند و پیغام ببردند ایشان آن رسولان باز فرستادند و گفتند
لوط را بگوی ایشان گفتند لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید تو دانی که ما را با دختران تو هیچ حاجت نیست
دیگر بار رسولان گفتند اگر مهمانان را از خانه بیرون کند و اگر نه دست شان بگیرید و از خانه بیرون آورید رسولان باز آمدند و پیغام بدادند
و گفتند با این مهمانان را از خانه بیرون بریم لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید اگر مرا
با شما نیرو بودی و یا مرا کسی بودی که نیرو دادی بر شما چون خواستند که دست جبرئیل گیرند جبرئیل علیه السلام پر بر چشمهای
ایشان زد گویند بادی بر چشمهای ایشان وزید که هر ده تن کور شدند بفرمان خدای تعالی نابینا شدند چنانکه خدای
عز و جل گفت ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم پس رسولان باز پس شدند و قوم را گفتند
این مردمان که در خانه لوط اند جادوانند که ما را نابینا کردند ایشان لوط را کس فرستادند و گفتند نه بس بود تا اکنون هر چه خواستی
کردی اکنون جادوان را به خانه آوردی تا مردمان را چشم کور کنند برخیز و از شهر ما بیرون رو و اگر امشب نروی فردا بیاییم ترا و
هر که در خانه تست همه را چشمها کور کنیم لوط از سخن ایشان بترسید و پنداشت که ایشان جادوانند ایشان را گفت انکم قوم
منکرون شما منکر مردم اید که همه خلق را نابینا می کنید خویشتن را پیدا کردند انا رسل ربک لن یصلوا الیک
گفتند ما رسولان خدائیم مترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن گفتا بچه آمده اید گفتند جئناک بما کانوا فیه یمترون
آمده ایم بدان که با ایشان مجادله کنیم ما را هیچ عذاب نیاید و ایشان را عذاب آورده ایم پس چرا عذاب ایشان نکنید ان
موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب گفتند میعاد وقت سپیده دم است پس چون شب لختی بگذشت او را گفتند
اسر باهلک بقطع من اللیل واتبع ادبارهم چون از شب لختی مانده بود گفتند همه اهل خویش را هر که مومن
است بشب بفرست تا بروند چنانکه چون بامداد شود از حد این زمین بیرون شده باشند واتبع ادبارهم و تو نیز از پس ایشان
بیرون برو پس لوط همه اهل خویش را گرد کرد و کسی نبود جز آنکه در خانه لوط بودند و ایشان را گفت که این خلق را خدای تعالی
عذاب فرستاد و این مهمانان رسولان خدااند که عذاب آوردند و ما را از میان ایشان بیرون باید رفت و آن زن را هم
خویش را گفت داور با اهل بیت از میان بیرون برو چون صبح شد لوط با اهل بیت خویش از زمین اردن از حد موتفکات
بیرون آمده بود چنانکه خدای عز و جل فرمود الا آل لوط نجیناهم بسحر پس چون روز ببود و سفیده دم
روشن شد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانکه حق سبحانه و تعالی گفت ولقد صبحهم
بکرة عذاب مستقر و گفت ان موعدهم الصبح و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
صلوات الله علیهم اجمعین از آبادانی بیرون آمدند جبرئیل علیه السلام پر بزمین فرو برد و آن همه زمین موتفکات را از زمین

بر دو باسمان برد و پس برگردانید و نگونسار کرد و روی زمین گرد برگرد و هر شارستان اندر صد هزار مرد مقاتل بودند جز زن و
کودک تا همه در قعر دوزخ همی شدند چنانکه خدای عز و جل گفت فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا
و بسیار کس از ایشان که از آن زمین بیرون شده بودند بشهرها و حاجتها و هر یکی را از آسمان سنگی تافته بر سر آمد و ایشان را
بر جای میسوخت چنانکه خدای عز و جل گفت وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ پس چون روز شد
لوط همی شد با همه اهل بیت خویش روی سوی ابراهیم نهاد و آن زن لوط از آن زنان پس میدید تا کسی بیند از آن شهر که
از پس ایشان می آید بپرسد که کار ایشان بچه رسید از آن سنگی تافته از آسمان فرود آمد بر سر وی که او نیز هلاک شد چنانکه
خدای عز و جل فرمود لَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ جای
دیگر گفت إِلَّا امْرَأَتَكَ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ لوط چون دید که سنگ بر سر زن وی آمد هلاک شد بشتافت
تا با براهیم رسید و میان ایشان یکروزه راه بود چون ابراهیم او را بسلامت یافتش سخت شاد شد و او را نزد خویشتن
آورد و او هم آنجا بود با ابراهیم تا بمرد قربان کردن ابراهیم صلوات الله علیه پسر خویش اسمعیل را
علیه السلام و فرج یافتن او پس چون ابراهیم را اسحاق آمد و بزرگ شد و اسماعیل آنجا یکه بزرگ شد قریب بیست
ساله شد و اسحاق پنجساله ابراهیم نذر کرده بود که اگر مرا فرزندی آید که پسر بود او را از برای خدای قربان کنم پس چون
پسران بزرگ شدند خدای تعالی بر ابراهیم آن نذر را بیاد آورد و او را بخواب بنمودند که نذر خویش وفا کن و بدین خواب
اندر یک حکمت است هر چند محمد بن جریر گفته است بدین کتاب زیرا که پیغامبر خدای تعالی بر انواع بودند بعضی را جبرئیل سوی
ایشان وحی آورد مشافهه و آن پیغمبر مرسل بود چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم و چون موسی و عیسی و ابراهیم و نوح علیهم السلام
و بعضی آن بودند که جبرئیل علیه السلام خویشتن را بدو ننمود و لیکن چنانکه فرمان بودی کردند و بعضی آن بودند که خواب دیدندی
و هر چه ایشان را از آسمان بامر خدای تعالی آمد آن کردندی ایشان را انبیاء مرسل نخوانند و قرآن از آسمان بدیشان نیامد
و ایشان را نفرمودند که شریعت نهند همه آن صحفها خواندندی که پیغمبران پیش را آمدی آن کار همی کردندی و آنکه مرسلان بودند
که بر هر کسی صحفهای پیشین نسخ آمدندی و بر آن کار همی کردندی و آنکه مرسلان بودند که بر هر کسی از آسمان صحفها آمد و قرآن آمد و شریعت
آمد و خدای تعالی پیغامبران را بر یکدیگر فضیلت بسیار کرد چنانکه گفت وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ
عَلَىٰ بَعْضٍ از آنکه جبرئیل علیه الصلوة و السلام سوی ایشان آمد بمشافهه و او را پیغام داد از خدای عز و جل پس
فرمان ذبح آمد که پسر را ذبح کن در خواب و جبرئیل را نفرستاد که بمشافهه بگفتی بدین اندر دو علت است یکی آنست پیغمبر را
انواع است چنانکه گفتیم یکی مشافهه و دیگر خواب و مرسل را همه نوعها نبوت گرد آید و آنکه مرسل نبود او را پیغمبری یک
نوع بود یا آواز بود یا خواب و اما مرسل را پیغام بود و هم آواز و هم خواب پس ابراهیم را علیه السلام مشافهه جبرئیل آمد
خدای تعالی او را مشافهه خواست تا همه انواع نبوت او را جامع شود نه بینی که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم مرسل بود و جبرئیل

علیه السلام او را مشافهه پیغام آورد از خدا و قرآن آورد و بسیار چیزها بخواب نمود او را چنانکه روز حدیبیه بمکه آمد با یاران از
مدینه آمد بر آنکه بمکه اندر شود و حج کند و عمره و هفتاد اشتر آورده بود که در مکه بکشد و قربان کند و باز گردد چنانکه مردمان یمن و شام و هر
گروهی که آمدندی و حج کردندی و باز گشتندی و کس ایشان را باز نداشت و او نیز پنداشت که کس او را باز ندارد و چون بحدیبیه
فرود آمد مردمان مکه کس بیرون فرستادند و او را بمکه اندر نگذاشتند و عثمان بن عفان را بمکه اندر فرستاد تا با ایشان صلح کند
بران شرط که تا سال دیگر باز آید و ایشان مکه را خالی کنند تا او با یاران خویش اندر شود و حج کند و سه روز باشد پس باز گردد و
صلحنامه نبشتند بحدیبیه چنانکه باخبار مغازی که قبول نکردند و روایت کنند پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن اشتران همه بحدیبیه قربان
کرد و باز گشت و یاران پیغمبر همه سخت شکسته دل شدند و پژمرده باز گشتند و این اندرین کتاب بجایگاه پیش گفته شود بشرح
و بسط پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم براه بخواب اندر گوید که او با همه یاران بمکه شدی ایمن و حج کردی و سر بستردی که خدای
تعالی توانست که او را به بیداری ازین آگاه کردی و جبرئیل را بفرستادی تا او را بمشافهه بگفتی یا آیتی فرستادی اندرین باب
ولیکن خواست که او را از نبوت بهره باشد تا همه انواع و اصناف پیغمبری او را جامع شود پس پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم
روز دیگر برخواست و یاران را بشارت داد گفت که من دوش چنین خوابی دیده ام و دل شان خوش کرد و بدان میان
اندر منافقان بودند با یکدیگر گفتند نبینید که محمد برین مردمان چه افسوس همیکند او را بمکه اندر نگذاشتند و از آنجاش براندند به بیداری
با ایشان سخن نتوانست گفتن اکنون می گوید که من بخواب دیدم که بمکه شدی پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد با این
آیت که لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللّٰهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ
رُؤُسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ پس پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم الرؤیا الصالح یراه العبد الصالح او یری
جزء من ستة واربعین جزء من النبوة گفت خواب نیک که مرد نیک بیند یا کسی او را بیند یک جزء است از چهل و شش جزء
پیغامبری خدای عز و جل پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بحدیث فتح مکه بخواب نمود و جبرئیل را علیه السلام بفرستاد و بمشافهه
گفت که خواب تو جزوی است از چهل و شش جزو نبوت و خواب تو جزوی است از پیغمبری خواست تا همه اجزای پیغمبر
او را گرد آمد تا چنان نبود که او را از پیغمبری یکی بود و یکی نبود و همچنین بانگ نماز و همه چیزها که بدین شریعت اندر است
خدای تعالی آن همه پیغامبران را است که وحی فرستاد و بمشافهه و بقرآن اندر یاد کرده فرموده است مگر بانگ نماز و این
تالیف بانگ نماز بخواب نموده است و باول اسلام چنانکه بانگ کردندی تا مردمان بمسجد گرد آمدندی پیغمبر علیه الصلوات
والسلام بلال را بفرموده بود تا بر مناره برشدی و بانگ کردی الصَّلٰوةُ جامعة و بلال حبشی را بانگش سخت روشن و نیرو
بودی و بلند و چون بانگ کردی همه مدینه بشنیدندی پس از مردمان انصار که نام وی عبد الله بن الانصاری بود شبی بخواب
دید که فرشته از آسمان فرود آمدی او را گفتی بگوی الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز که امروز تالیف است او را بیاموختی پس
چون بگفتی الله اکبر سر کردی عبد الله را گفتی چون بانگ کنید چنین کنید پس عبد الله بن زید دیگر روز سوی پیغامبر علیه الصلوا

والسلام آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم و گفت یا رسول الله چه فرمائی پیغمبر فرمود که آن فرشته بود که
خدای تعالی فرستاده بود تا شما را از کار دین در آموزد پس گفت این سخنان ببلال بیاموز که او را آواز خوشتر است و این سنت
بماند بدین شریعت اندر تا رستخیز و اگر خدای تعالی خواستی بزبان جبرئیل سوی پیغامبر فرستادی تا بقرآن اندر بگفتی چنانکه دیگر
کارهای دین ولیکن بخواب نمود تا امر این شریعت گاهی بخواب بود و گاهی بوحی بود تا این را از همه چیزها حظ بود و در نبوت و اگر خدای
تعالی خواستی ابراهیم را وحی کردی بزبان جبرئیل علیه السلام و بفرمودی که پسر را ذبح کن ولیکن از بهر آن بخواب نمودش تا
ابراهیم را از همه اجزای نبوت نصیب بود و معنی دیگر اندرین آنست که ذبح فرزند نه امر بود از خدا بر ابراهیم که او را هر آینه
بایستی کرد ولیکن نذری بود که ابراهیم صلوات الله علیه با خدای تعالی کرده بود و او را بیاموخت تا او آن نذر را وفا کند
یا نه خدای تعالی دانست که او دل خویش بوفا نذر کردن و او را فدا دهد و او را دل نهادن طلب همی کرد و بیان کردن نذر را
از بهر آن وحی نفرستاد و بخواب نمودش پس ابراهیم صلوات الله علیه چون بخواب دید که پسر را ذبح کن هر آینه دل بنهاد بدین
و پسر را بر ذبح و همه عجم برین قولند و همه عجم از فرزندان اسحق اند زیرا که علما و اخبار را بدین خلاف است که آن پسر کدام است
و بعضی گفتند اسحق است لاجرم عجم گفتند اسحق و عرب گویند اسماعیل بود و بخبر اندر است که از پیغامبر صلی الله علیه و سلم روایت
آمده است هم اسحاق را و هم اسماعیل را ولیکن از پیغامبر صلی الله علیه و سلم یک خبر درست روایت کنند که آن دلیل است
بر آنچه اسمعیل ذبیح بود و آن آنست که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت انا ابن الذبیحین من بود ذبیح و پدر مرا
از بهر خدا ذبح خواستند کردن و دیگر پدر خویش را عبدالله بن عبدالمطلب که مهتر همه مکه بود که چاه زمزم ویران شده بود که آب
بر نمی آمد و چشمه خشک شده بود و عبدالمطلب را ده پسر بود و خود با پسران بایستاد و آن چاه را بکندند و چندانکه می کندند آب
بر نمی آمد عبدالمطلب با خدا اندر کرد که اگر این آب بر دست او یا بر دست فرزند او یا بدست فرزندانش بیرون آید یکی فرزند
خویش قربان کند مر خدای را پس آب برآمد و چاه آبادان شد عبدالمطلب فرزندان را گرد کرد و گفت چه گوئید اندرین نذر که من
کرده ام گفتند ای پدر نذر خویش را وفا کن هر کرا خواهی قربان کن عبدالمطلب گفت قرعه زنم تا هر کرا که قرعه باو برآید میان
شما او را قربان کنم پس عبدالمطلب قرعه زد میان ده فرزند قرعه بعبدالله برآمد و در خبر چنین آمده است که عبدالمطلب عبدالله
را از همه فرزندان دوست تر داشتی که او کهتر بود از همه بسال پس چون قرعه خواست زدن گفت اللهم لا تجعله عبدالله
ای بار خدایا این قرعه را بنام عبدالله میار چون قرعه زدن بنام عبدالله بیامد خواست که عبدالله را قربان کند عبدالله هنوز
پنجساله بود و مادرش از بنی زهره بود و بنو زهره مردانی بودند که اندر قبیله ایشان دانشمندی چون آگه شدند بدویدند سوی
همه اوران و کسهای خویش و فریاد خواستند و ایشان بیامدند و عبدالمطلب را گفتند ما نه پسندیم که تو این فرزند خویش را
بدین خوروی بکشی گفت اینست چکنم که نذر کردم و قرعه بروی آمد او را فدا کن بدل او گوسفند بکش چنانکه اسمعیل را گوسفند بدل
فدا کرد گفتا رواست پس عبدالمطلب اشتری آورد و در پیش عبدالله بیاکرد و قرعه زد میان اشتر و عبدالله گفت اگر خدای تعالی

پسند و قرعه بر اشتر آید من این اشتر را بدل عبدالله بکشم و اگر نه پسندد و بر عبدالله آید خود چاره نباشد که عبدالله را ذبح باید کرد لیکن اگر
قرعه زد و بر عبدالله برآمد ایشان گفتند نه پسندیم و اشتر را زیاده کن عبدالله اشتر پنج کرد پس قرعه زد و بر عبدالله آمد پنج پنج می افزود
و قرعه میزد و هم بر عبدالله می آمد تا اشتر بصد رسید قرعه زد و با شتر برآمد گفتند اکنون پدید آمد که خدای تعالی این صد شتر را فدا
بپسندید و این سنت گشت بعرب که هر که مردی بکشتی صد شتر بدیت بدادی بوالیان او و همچنین تا روز پیغمبر ماند و اما آیت
قربان هم دلیل اسمعیل است و هم دلیل اسحق و دلیل اسحق آنست که خدای تعالی گفت فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ
گفت ابراهیم را بشارت دادیم بغلامی حلیم پس گفتا فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ این پسر چون بزرگ شد که توانست که
بهلو بود قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ ای پسر خواب دیدم که ذبح میکنم يَا أَبَتِ افْعَلْ
مَا تُؤْمَرُ ای آنچه ترا فرمودند ای پدر بکن این همه مخاطبه با پسر کرد که بوی بشارت داده بود و همه مفسرند مردمان که
بشارت باسحق بود نه باسمعیل خدای عز و جل گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ و گفت فَبَشَّرْنَاهَا
بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ پس لفظ قران و حکم آیت نبی دلیل میکند که ذبح آن پسر بود که بشارت بدو بود
و آن اسحاق بود علیه السلام و اما آن آیت که دلیل کند که ذبیح اسمعیل است آنست که چون خدای عز و جل قصه ذبح گفت
بدین آیت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ
إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ این همه قصه بگفت که او دل بخدای تعالی نهاد و دل بر کشتن پسر نهاد و من کبشی فدا او دادم
که این از بهر او بکش بدل او و خدای تعالی این از و بپسندید و بر و ثنا خواند و او را از محسنان و نیکوکاران خواند پس آنگه
گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ چنانکه چون او فرزند را بجای قربان آورد و نذر وفا کرد و خدای تعالی
این از و پسندید و بر او ثنا کرد و آنگه او را باسحاق بشارت داد و چون آن نیکوئی کرد و او را از ساره فرزندی داد و چنانکه او را
آرزو بود و آنگه اسحق آمد که حدیث ذبح گذشته بود پس این آیت دلیل آنست که ذبیح اسمعیل بود خدای تعالی فرمود فَبَشَّرْنَاهَا
بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ خدای عز و جل ابراهیم را و ساره را بشارت داد و بود که شما را فرزندی بود نام
او اسحق و او پیغمبر بود و اسحاق را پسری بود نام او یعقوب و او پیغمبر بود و پدر پیغمبران بود پس خدای عز و جل ابراهیم را گفته
بود که اسحاق را پسری بود و اگر از پس آن گفتی که اسحاق را بکش و آن پسر اسحاق هنوز نیامده است ابراهیم را خود دستور
نیامدی و یا بشارت یعقوب باطل شدی یا این قربان ذبح باطل بودی پس این دلیلی است لطیف که ذبیح اسماعیل بود و نه
اسحق پس خدای ما جل جلاله قصه ذبح یاد کرد که ابراهیم مر پسر را گفت هر که بود و یا اسمعیل یا اسحاق يَا بُنَيَّ إِنِّي
أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ و این آنگه گفت که پسر را بجای ذبح برده بود و بخبر اندر آمده است که خود ابراهیم این خواب
ندیده بود و دل نهاده که نذر خویش وفا کند هر آینه فرزند را ذبح کند ما و ران فرزند را گفت که این پسر که بزرگ شد با من بفرست
تا کار کند و پسر را گفت ای پسر رسنی بزرگ برگیر تا با این کوه بر شویم و هیزم گرد کنیم و من با تو بیایم پسر رسن برگرفت و ابراهیم

[illegible]

هفت آسمان و زمین برایشان نظاره میکرد و شگفت میداشتند از دل پدر و پسر و ابراهیم دل بخدای تعالی داد و خویشتن را
بدو سپرد و پسر را بروی افگند و از سوی قفا کارد بروی نهاد و چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ
چون کارد بر قفای سر نهاد و نیرو کرد کارد برگشت و روی تیزی کارد بزبر آمد و کندی بر قفای پسر آبراهیم را عجب آمد داشت
از آن پسر چون تیزی کارد نیافت گفت ای پدر چرا چندین تاخیر کنی گفت ای عجب همی بینم از قضای خدای که این کارد برگشت
و روی تیزی بر بالا آمد و کندی سوی تو آمد گفت ای پدر غلط همی کنی و غلط کارد بر نهادی تو احتیاط کن نخست کارد بر قفای
من نه و فرو بر بگلوی من و تاخیر مکن ابراهیم سر کارد بر قفای پسر نهاد و اندر زمان خدای عزوجل جبرئیل را علیه السلام بفرستاد
تا کبشی از بهشت گوسفند سفید و چشمهای او سیاه و چهار دست و پای او سیاه و بزرگ و جبرئیل همی آمد گوش کبش گرفته و بکوه
برآمد و نزدیک ابراهیم علیه السلام بایستاد و نگاه میکرد تا ابراهیم چه میکند پس ابراهیم کارد بر گلوی پسر نهاد و نیرو کرد و کارد
برگردید ابراهیم در تعجب بماند و بایستاد پسر گفت ای پدر چه بوده است که این کارد برگردید ابراهیم گفت همانا که خدای تعالی
را درین کار که من و تو نداریم این کارد و تباه شد گفت ای پدر دست تو همی لرزد و ترسم که تو در فرمان خدای همی تاخیر کنی
کارد راست کن و طعنه کن پس زود ابراهیم کارد براست کرد و بر گلوی پسر نهاد و خواست که ببرد خدای عزوجل ویراندا کرد
و گفت يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا ابراهیم آن خواب که دیدی که راست کردی ابراهیم چون این سخن شنید
از هیبت خدای تعالی بلرزید کارد از دستش بیفتاد و جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابراهیم سر بر کرد جبرئیل
را دید علیه السلام گوش کبش گرفته همی آورد و دانست که خدای عزوجل فرج داد و پسر برخواست جبرئیل علیه السلام را دید
با آن کبش گفت لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَاللّٰهُ أَكْبَرُ پس پسر را گفت سر برگیر که خدای عزوجل فرج داد و پس برخاست و جبرئیل
را دید که با آن کبش گفت اَللّٰهُ أَكْبَرُ وَلِلّٰهِ الْحَمْدُ و تکبیر چنین آمده است که این بروزگار گوسفند کشان بگویند که این تکبیر
تالیف کرده اند جبرئیل امین و ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم ذبیح صلوات الله علیهم اجمعین و هر که این تکبیر بدان روزگار بسیار
روز رستخیز این هر سه تن شفیع او باشند پیش خدای عزوجل از خدای تعالی سوی ابراهیم وحی آمد که این پسرت را بگو که
از من حاجتی بخواهد تا روا کنم ابراهیم پسر را گفت پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب هر که از مومنان تو آید با گناه
بسیار و با یمان وی نقصان بود تو آن گناهان وی را ببخش جبرئیل علیه السلام آن کبش سوی ابراهیم علیه السلام آورد تا
قربان کند بجست و بکوه منا شد آنجا که امروز جای قربان است و حجاج قربان کنند آنجا و سنگ اندازند و خدای تعالی
خواست که چنان جای قربان آن کوه منا باشد پس ابراهیم از پی کبش بدوید آنجا بایستاد که نخستین سنگ اندازند ابراهیم
هفت سنگ برگرفت و بینداخت کبش برگرفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند ابراهیم هفت سنگ دیگر برگرفت و بینداخت
کبش برفت و از پس وی بایستاد ابراهیم فراز شد و او را بگرفت قربان کرد آنجا که امروز جای قربان است و خدای
عزوجل فرمود وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ خدای عزوجل آن کبش را بزرگ نه بزرگی کبش خواست بزرگی آن فدا خواست کر

تا دیوار خانه بنا کردند چنانکه خدای فرمود وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ و اسماعیل سنگ همیداد و ابراهیم بدست خویش
بنا همیکرد و چون دیوار بلند شد و ابراهیم را دستش بر دیوار نمیرسید سنگی در زیر پای نهاد و بر زبر وی بایستاد و بر سنگ نیرو کرد
تا دستش بر دیوار رسید و نشان پای ابراهیم بدان سنگ بماند و گروهی گفتند که این سنگ که مقام ابراهیم خوانند امروز آن
سنگ است پس چون خانه تمام بکردند گفتند رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ای خداوند پروردگار تو این
از ما بپذیر رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمَيْنِ لَكَ یعنی مخلصین لک گفت یا رب این چه کردیم باخلاص روی ترا کردیم
وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ و از فرزندان ما همچنین کسها کن ترا مخلص باشند هر کاری که کنند خالص ترا کنند
وَأَرِنَا مَنَاسِكَنَا و این حج کردن تمامی که چگونه باید کرد ما را بنمای وَتُبْ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ
التَّوَّابُ الرَّحِيمُ تو ما را توبه ده که تو توبه پذیرنده و بخشاینده رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ
آيَاتِكَ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَيُزَكِّيهِمْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ای پروردگار ما از فرزندان ما یکی
سوی ایشان فرست به پیغمبری که ایشان آیتهای تو برخوانند و کتاب و حکمت تو بیاموزند و ایشان را از گناه پاک کنند
و پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم انا دعوة ابی ابراهیم علیه السلام گفت آنکه پدر من ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از خدای
عز وجل پیغمبری خواست که بفرستد بمکه از فرزندان ابراهیم خدای تعالی مرا بفرستاد بدعای ابراهیم علیه السلام و خدای
تعالی همچنین آیت فرستاد بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ
رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ گفت خدای بر مؤمنان رحمت کرد
خاصه بر اهل این مکه که ایشان را پیغمبری فرستادم هم از تن ایشان تا ایشان را بخدای خواند و ایشان را از گناهان
پاک کند چنانکه ابراهیم را بیاموخت بدین خانه طواف چگونه کنید و بگفت او را که بمنا و عرفات شود و سنگ اندازد و احرام
گیرد و قربان کند و از حرم بیرون آید پس ابراهیم صلوات الله علیه آن سال حج کرد و قربان کرد و خانه را باسماعیل
سپرد و گفت ای پسر این جای تست و فرزندان تو تا رستخیز و باز بسر کوه برآمد و نگاه روی سوی شام کرد و نگاه سوی مکه
نگاه کرد آن وادی بود همه سنگ و کوهها بی آب و بی گیاه و بی کشت و بی سبزی و آنجا که ابراهیم بود و بشام همه زمین سبز بود و خرم بود
و دلش بر اسماعیل بسوخت و بر فرزندانش گفت چگونه باشند میان آن کوههای بی آب و بی گیاه و دور از آبادانی و از مردم
پس خدای تعالی را دعا کرد رَبِّ اجْعَلْ هَذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ گفت ای پروردگار
تو این زمین مکه را ایمن دار از همه بیمی و اهل این را روزی کن از همه چیزی که بر روی زمین است هر چند اندرو نیست
مَنْ آمَنَ مِنْهُمْ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ آنکه از ایشان بخدای بگرود و بروز رستخیز پس خدای تعالی گفت
فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَى عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ گفت آنکه کافر بود اندرین
زندگی که اندرین زندگانی تو او را هم چنین روزی بدهیم بدین زندگانی اندرین جهان است پس بدان جهان بدوزخ

جادوانه فرستم شان خدای که پیش از آن بود ابراهیم دانست که از فرزندان او نیز کافر باشند اندرین که چنین گفت
وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ مرا و فرزندان مرا از بت پرستیدن دور دار پس چون دانست که از فرزندان
او بت پرستند گفت رَبِّ إِنَّهُنَّ أَضْلَلْنَ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ بتان بسیار کس را از راه ببرند فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي
هر که از فرزندان من متابع من باشند وی خود از فرزندان منست بدین جهان و بدان جهان است وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ
غَفُورٌ رَحِيمٌ و نگفت هر که عاصی شود او را هلاک کن تا نگوید که بر فرزندان خویش دعای بد کرد وی گفت هر که مرا عاصی شود او
فرزندان من و راه مرا راست باز دار و تو بخشنده مر عاصیان را پس گفت رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ
غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ یا رب من اسمعیل و فرزندان او را بدین وادی بنشاندم بدین جای
بی کشت و بی گیاه بدین خانهٔ تو رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ از بهر آن تا ترا پرستند فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ
تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ و دلهای مردمان سوی ایشان خواهان
کن تا از کشتها و میوه ها و نعمتها که بشهرهای دیگر بود سوی ایشان کشند بازرگانان تا ایشان ترا شکر گویند خدای عز و جل
دعای او را اجابت کرد اکنون بمکه کشت نیست از شهرهای دیگر گرد کنند از شهر یمن و مصر آورند و از جایهای دیگر همه آنجا
کشند تا از هر میوه بمکه بیش است از آن که بدان شهرها خیزد پس چون ابراهیم صلوات الله علیه [illegible] کرد خدای تعالی گفت
وَطَهِّرْ بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ خانهٔ مرا پاک کن از آن کسانی که از گرد جهان آیند و طواف کنند
و نماز کنند پس گفت وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا آگاه کن خلق را از این خانه که بنا کردی تا بیایند و حج کنند
وَعَلَى كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ تا بیایند سوار از هر جانب بحج و زیارت کنند پس جبرئیل علیه السلام
مر ابراهیم را گفت آواز کن خلق را بحج این خانه گفت کرا خوانم که اندرین کوه ها کس نیست گفت تو بخوان همچنانکه خانه بنا کردن
این خانه ترا بود خواندگان نیز ترا بود ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه بر سر کوه مکه آواز داد و گفت أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّ اللَّهَ
لَكُمْ قَدْ بَنَى لَكُمْ بَيْتًا وَدَعَاكُمْ إِلَى حَجَّةٍ فَأَجِيبُوا ای مردمان خدای تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند
تا این خانه را حج کنید خدای عز و جل آن آواز را بهمه خلق بشنوانید به پشتهای پدران اندر هر کسی که امروز [illegible] خدای تعالی
روزی حج کرده است آن روز پاسخ شنید و بانگ کرد لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَكَ
وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ خدای تعالی آوازهای چهار گوشهای جهان بگوش ابراهیم رسانید پس هر که آن روز لبیک گفت
امروز حج کرد و هر که آن روز لبیک نگفت امروز حج نتواند کرد و پس ابراهیم علیه السلام چنانکه نامه با اسمعیل علیه السلام [illegible]
و خود بشام بازگشت سوی ساره و اسحق و هر سال بوقت حج بمکه آمدی و با اسحاق [illegible] و اسمعیل را بدیدی و [illegible]
ساره بازآمدی تا سالها برین برآمد چون ساره را صد و سی سال تمام شد از دنیا برفت چنین گویند که چون اسحاق [illegible]
ساله بود گروهی گویند نود ساله بود و ابراهیم علیه السلام از ساره بده سال مهتر بود پس چون چند سال برآمد اسحاق را [illegible]

شد داورا یعقوب بیامد بزندگانی سارهٔ و ابراهیم چنانکه خدای تعالی فرمود وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحٰقَ وَيَعْقُوبَ نَافِلَةً
گفت ابراهیم را اسحق بدادم و یعقوب نافله و معنی نافله زیادت بود یعنی که او یک پسر خواست از ساره من او را اسحاق
بدادم و هم یعقوب اسحاق زنی خواست رفقا بنت بتوئیل بن الیاس و او را از وی دو فرزند یکی را عیص گویند و یکی را
یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند نخست عیص آنگه یعقوب و خدای تعالی در پیغمبری یاد کرد یعقوب را و عیص را یاد نکرد زیراکه
یعقوب پیغمبر بود و عیص نبود از فرزندان عیص پیغامبر نیامد و فرزندان او بروم و خزر اندرند و بزندگانی ساره اسحق
را حشمها بشد و گروهی گویند که یعقوب بود از ابراهیم و ساره آمد و این درست نیست و قول خدای درست است
که فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحٰقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحٰقَ يَعْقُوبَ یعنی بشارت دادیم ساره را با اسحق و یعقوب پس چون
ساره در صد و سی سال بیمار شد و بمرد بزمین شام ابراهیم آنجا زمینی بخرید و او را دفن کرد و تا ساره زنده بود از حرمت
او ابراهیم زن نخواست چون ساره بمرد ابراهیم زنی بخواست از زمین کنعان نام قطورا بنت یقطره و ابراهیم را
از وی شش پسر آمد نام ایشان نفار و زمران و مدین و ایشق و رسوم و سحری و ابراهیم هشت پسر تمام شد با اسمعیل
و اسحق پس این همه فرزندان از فرزندان آمدند و نسل ابراهیم در جهان پراگنده و بسیار شد چنانکه وَبَارَكْنَا عَلَيْهِ
وَعَلَىٰ إِسْحَاقَ وَمِن ذُرِّيَّتِهِمَا مُحْسِنٌ وَظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ مُبِينٌ خبر وفات ابراهیم علیه الصلوٰة
و السلام پس خدای عز و جل نعمتهای خود بر ابراهیم علیه السلام تمام کرد و عمر او بسر آمد و تمامی نعمت دین و دنیا او را
بداد و خواسته بسیار و فرزندان و عمر دراز تا سفیدی در محاسنش آمد خدای را گفت یا رب این چیست فرمود ذٰلِكَ
وَقَارٌ گفت این آهستگی و هشیاری است گفت اللّٰهُمَّ زِدْنِي وَقَارًا یا رب این وقار مرا زیادت کن و خدای
عز و جل همه کار دین و پیغامبری او تمام کرد و خلت خویش بداد و از پشت او فرزندان بیرون آورد و ایشان را پیغمبری
داد و خانهٔ خود بر دست او آبادان کرد و فخر او را داد و مناسک بیاموخت تا کار حج تمام کرد و هر چیزی که در آن فخر بود
از کارهای دو جهانی همه او را داد و او را ده سنت از سنتهای دین بفرمود پنج در سر یکی مضمضه دوم استنشاق
سوم سبلت چیدن چهارم مسواک کردن و دندان پاک داشتن و پنجم فرق سر راست داشتن هر کرا موی بسیار بود چنانکه
ابراهیم را و پیغمبر را علیهما السلام بود و آن پنج دیگر که در همه تن است یکی ختنه کردن دوم ناخن چیدن سوم موی بغل پاک
کردن چهارم موی زهار پاک کردن پنجم جای حدث و بول شستن این ده سنت را ابراهیم وفا کرد و آنگه سی خصلت دیگر در
وی نهاد و او همه بجای آورد و آنکه خدای تعالی در سورهٔ نبی یاد کرد و فرمود التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ
السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ
وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ ابراهیم هر ده را وفا کرد و ده خصلت در سورة الاحزاب یاد کرد و فرمود إِنَّ الْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
وَالْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْقَانِتِينَ وَالْقَانِتَاتِ وَالصَّادِقِينَ وَالصَّادِقَاتِ وَالصَّابِرِينَ وَالصَّابِرَاتِ وَ

[illegible]

خویش نگاهدار و قال ومن حسب کلامه من عمله قل کلامه الا مایعنیه گفت هرکه گفتار خویش نگاه دارد و برخویشتن
شمرد از کردار باد و از سخن کم گوید الا بدان چیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفت که در صحف ابراهیم بود و ابراهیم همه او بپای داد و کار کرد و سخنهای خدای را تمامی بگذارد وخدای تبارک و تعالی
ورا بنی فرمود وَاِذِ ابْتَلٰی اِبْرٰهِیْمَ رَبُّهٗ بِكَلِمٰتٍ فَاَتَمَّهُنَّ گفت خدای تعالی ابراهیم را ابتلا کرد بسخنانی
و آن سخنها را ابراهیم همه تمام کرد و خدای تعالی از وی بپسندید گفت اِنِّیْ جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ اِمَامًا
قَالَ وَمِنْ ذُرِّیَّتِیْ گفت یا ابراهیم من ترا امام خلق کردم تا همه کس بعد از تو اقتدا بتو کنند ابراهیم خود را کرد و گفت
رَبِّ هَبْ لِیْ حُكْمًا وَّاَلْحِقْنِیْ بِالصّٰلِحِیْنَ مراد بدین جهان حکم ده و معنی حکم اینجا نبوت است یعنی پیغامبری
ده و به نیکان برسان که پیش از من و از ان جهان بودند پس گفت وَاجْعَلْ لِّیْ لِسَانَ صِدْقٍ فِی الْاٰخِرِیْنَ
و گفت از پس من مرا ثنای نیکو ده خلق بر من ثنای نیکو گویند و در دین فخر مسلمانان و گفت محمد است صلی الله علیه وسلم زیرا که
هر کسی که این درخواهد گوید که دوستان تو بر من ثنا گویند نگوید که خواهم که دشمنان تو مرا یاد کنند پس این حال دلیل است
بر آنکه امت محمد دوستان خدایند و آن ثنا اینست که در تشهد نماز گویند که اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ
پس نام ابراهیم برد و گفت وَاجْعَلْنِیْ مِنْ وَّرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِیْمِ مرا بدان جهان بهشت ده و خدای تعالی گفت
وَاٰتَیْنٰهُ اَجْرَهٗ فِی الدُّنْیَا وَاِنَّهٗ فِی الْاٰخِرَةِ لَمِنَ الصّٰلِحِیْنَ بدین جهان او را مزد وی دادیم و او را ثنای نیکو دادیم
بر زبان همه خلق تا در هر جهان خلق است با ابراهیم گرویده است بر هر دینی که هستند و دعوی کنند که او امام ایشان است
و بر دین او یند و هر پیغمبری را در جهان گروهی بپذیرند و گروهی نپذیرند و هرچه در کیش است همه بدو گرویده اند و ابراهیم
را خدای عزوجل از ایشان بیزار کرد چنانکه در بنی یاد کرد مَا كَانَ اِبْرٰهِیْمُ یَهُوْدِیًّا وَّلَا نَصْرَانِیًّا وَّلٰكِنْ
كَانَ حَنِیْفًا مُّسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِیْنَ گفت ابراهیم نه جهود بود و نه ترسا ولیکن مسلمان پاک بود نه مشرک
بود پس همه خلق را از وی بیزار کرد مگر این امت را و آنها را که بر دست او مسلمان شدند و بر دین او بودند و گفت
اِنَّ اَوْلَی النَّاسِ بِاِبْرٰهِیْمَ لَلَّذِیْنَ اتَّبَعُوْهُ وَهٰذَا النَّبِیُّ یعنی محمد علیه السلام گفت از همه خلق
با ابراهیم حق تر است که او را متابع باشد و این مومنان ولی ابراهیم و خدای تعالی ولی مومنان است وَاللّٰهُ وَلِیُّ
الْمُؤْمِنِیْنَ پس چون این همه فضیلت ها و فخرها و بزرگیها در ابراهیم جمع آمده بود و بهمه چیزها وفا کرد و او در جهان بیرا گشته
و فرزندانش را فرزندان آمدند دویست سال بزیست خدای عزوجل ملک الموت را سوی او فرستاد و بفرمود تا
که جان ابراهیم بستان بفرمان جان ابراهیم بستاند آنگاه که سفیدی در محاسن او آمده بود و خدای تعالی او را گفته
بود که این وقار است ابراهیم گفت از پس این چه باشد گفت از پس این مرگ گفت مرا یا رب حقی خود تا من کار
این جهان و آن جهان تمام کنم پس دعا کنم و مرگ بخواهم خدای تعالی او را اجابت کرد پس چون وقت وفاتش

رسولاً نبیاً خوردو که اسماعیل را یاد کن که او راست گوی بود و پیغامبر مرسل وَكَانَ يَأْمُرُ أَهْلَهُ بِالصَّلَوٰةِ وَالزَّكَوٰةِ وَكَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا و قوم خویش را نماز و زکوة فرمود و بشریعت ابراهیم خواند و نزدیک خدای عزوجل پسندیده بود و اسماعیل صد و سی سال بزیست با آخر عمر بمکه باز آمد و او را دختری بود نام او ادیسه و آن دختر را بر فی بعیص داد و بدو فرستاد و خود بمکه بنشست و دیگر سال بمرد و فرزندان او را آنجا بمکه دفن کردند در پهلوی مادرش هاجر پس فرزندان او در جهان بپراگندند بشام و یمن و مصر و مغرب و نسل او بسیار شد دو پسرش بمکه بنشست یکی نابت و یکی قیدر و ایشانرا فرزندان آمدند عرب و زمین حجاز از جمله فرزندان ایشانند خبر اسحق بن ابراهیم علیهما السلام هم اسحق را از پس اسمعیل خدای عزوجل پیغمبری داد و سوی شام فرستاد و بکنعان فرستاد که جای دیگر مردکه نابیا بود و نتوانست رفتن و زنی داشت نام او رفقا هم از زمین کنعان و دختر مهتر کنعان بود و او را از آن زن دو پسر آمد یکی عیص و دیگری یعقوب هر دو بزرگ شدند عیص دختر اسمعیل را بخواست و اسحق یعقوب را گفت بنگر ای پسر از فرزندان کنعان در زمین شام زن نخواهی که برادرت دختر عم را بخواست تو دختر خال را بخواه و او یعقوب را برادری بود نام او لبان بن بتوئیل از زمین کنعان رفت بزمین شام و آنجا مقام کرد و خواسته بسیار جمع کرد فرزندان از پسر و دختر آمدند و یعقوب پیش اسحاق بود و تا اسحاق زنده بود زن نخواست و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی دیگر روز اسحاق عیص را گفت مرا گوشت صید می باید و بزغاله کوهی صید کن و بریان کن و پیش من بیار تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی پیغمبری و هنر ترا عیص تیر و کمان برگرفت و بصید شد و مادر روز سوی یعقوب آمد و گفت بزغاله و یا بره بریان کن و پیش پدر بر تا ترا دعا کند یعقوب یک بره بریان کرد و پیش پدر آورد و اسحق چون بوی آن بیافت گفت این کیست یعقوب هیچ نگفت مادرش گفت عیص انچه خواستی آورده است اسحق گفت پیش آر مادرش آن بره پیش آورد و اسحق آن بخورد و خوش آمدش مادر بگفت دعا کن این پسر را که این آورده است اسحق دعا کرد و گفت یارب این پسر را که این بریان آورده است پیغامبری ده و ندانی بود که عیص بیامد و آن طعام صید پیش پدر بنهاد و گفت ای پدر انچه خواستی آوردم اسحاق دانست که مادر حیلت کرد تا دعا یعقوب را بود عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد و گفت من یعقوب را بکشم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعائی کنم او را دعا کرد و گفت یارب نسل او همه بیشتر کن تا عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان بر لب دریا از فرزندان عیص پر شد و تمامت زمین اسکندریه و مغرب بگرفتند او را پسری آمد نام او روم و آن آنجا شد که اکنون روم است و او را آنجا فرزندان آمدند و آن زمین و ستی تمام دارد و آن پسر زرد روی بود و زان است که عرب رومیان را بنی الاصفر گفتند و اسحق صد و شصت سال بزیست پس برحمت خدای تعالی رفت و عیص او را پیش ساره و ابراهیم دفن کرد حالت یعقوب پیغمبر علیه السلام و عیص چون اسحق علیه السلام وفات یافت یعقوب از عیص بترسید که او را بکشد بزمین

ازان وی است چون عیص فراز آمد شبان را از آن سخن بپرسید همچنان گفت عیص چون نام یعقوب علیه السلام بشنید آب از چشمش
روان شد از آرزوی یعقوب گفت یعقوب رهی عیص نیست و برادر عیص است و بر عیص گرامی است یعقوب علیه السلام چون از
عیص چنان بشنید بیرون آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و بگریستند و آنروز عیص آنجا فرود آمد و روز دیگر هر دو بشهر آمدند چون
یکسال بر آمد یعقوب را از راحیل پسری آمد که او را ابن یامین نام کرد و راحیل چون بزاد بمرد و ابن یامین بر کنار خاله بماند
و خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلقی بدو بگرویدند چون عیص چنان بدید و دیگر نتوانست با او بودن او را گفت ای
یعقوب علیه السلام بسیار سالها من اینجا بودم و تو در غربت بودی اکنون من نیز در غربت می شوم تو اینجا باش که پیغامبر
ایشانی پس یعقوب را بدرود کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراگنده در جهان و با او یک پسر بود نام او روم و او را با خود
ببرد و بزمینی شد که او را امروز روم خوانند و آنجا بنشست و همانجا بمرد و آن پسر روم آنجا بماند و او را فرزندان آمد و در همه
نسل او هیچ پیغامبر نبود مگر ایوب و دیگر پیغامبران همه از نسل یعقوب اند یوسف بن یعقوب بن اسحاق
بن ابراهیم علیهم السلام این حدیثها که در قدیم بوده است هیچ سخن نبود از آن پیغامبران و ملکان زمین عجب تر
و آیتهای شگفتها در وی بیشتر از حدیث یوسف و هیچ حدیثی را خدای تعالی در نهجی تمام تر از حدیث یوسف نگفته است
سورهٔ تمام صد و یازده آیت در وی بفرستاد و در اول سوره لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ
گفت در سورهٔ یوسف و برادرانش و کارهای که میان ایشان رفته است آیتها است آنها را که از آیتهای خدای بپرسند
و خواهند که عجائب کارهای خدای تعالی بدانند و در آخر سوره فرمود لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ
گفت در قصهٔ ایشان عبرتی است خداوندان خرد را که ایشان در کارهای جهان بنگرند و عبرت گیرند و این
سخن را و نبی قصه نیکو خواند و فرمود نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ
گفت یا محمد من قصه های پیشینگان با تو بگوییم و نیکوتر این قصه است پس گفت الف آلای من بود که با یعقوب کردم
که صبرش دادم و لام لطف من بود که با یوسف کردم که در آن چاه که او را گفتم که با تو چه خواهم کردن تا بهیچ بد و میرسید
چشم بر آن عاقبت نهاده داشت تا بلاهای بر وی آسان شد و را رحمت من بود که با برادران یوسف کردم
که عفوشان کرد از آنچه بجای یوسف کردند پس نخست یوسف را بخواب بنمود تا بدید او را گفت راز نگاهدار که در پادشاهی
هیچ چیز نیست عظیم تر از راز نگاهداشتن چون راز آشکارا شد نبود که از راز آشکارا شدن چه بلا خیزد و تبین را تعبیر
کرد بدانکه در پادشاهی حال حرف و حرف چگونه باشد پس حال چاه نمود تا بداند که حال مظلوم و چاه و معاینه چگونه است
تا چون پادشاه شود بداند که کیست سزای چاه و مظلومی و این لفظها یاد کرده است تا یاد کردیم اکنون بر آن حدیث
شویم که یعقوب بکنعان آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند و از همه یوسف نیکوتر بود و مادر وی مرده
بود و او بچهار ساله شده بود و ابن یامین شیرخواره بود خاله او را می پرورد و یعقوب را خواهری بود از همه فرزندان بیشتر

ورد لفظ گفت ترجمه آیت لقد کان الخ است ۱۲ منه
اشاره از تبرای سورهٔ یوسف است که الرا فرموده و موضع ازین مقطعات است ۱۲

[illegible]

اَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ اَبِيْكُمْ وَتَكُوْنُوْا مِنْ بَعْدِهٖ قَوْمًا صَالِحِيْنَ تا روی شما از وی و شما از پس آن بخدای
نیک کردار باشید یعنی توبه کنید و پدر را مطیع باشید تا خدای تعالی شما را عفو کند و این گناهان از شما درگذارد و از میان ایشان
یهودا بزرگتر بود و همه برادران فرمانبردار او بودند و همه کارها بدستور او کردندی او گفت لَا تَقْتُلُوْا يُوْسُفَ
وَاَلْقُوْهُ فِیْ غَيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ اِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِيْنَ گفت یوسف را مکشید که وی کشتن کاری
بزرگ است ولیکن او را بچاهی فرو افگنید بر راهگذر تا کاروانیان او را از چاه برکشند و بشهری دیگر برند شما از وی
برهید جمله اتفاق کردند و پیش پدر آمدند و دستوری خواستند که یوسف را با خویشتن با گوسفندان بریم و ایشان را
گوسفندی در یک فرسنگی بر سر چاهی بود هر روز بامدادان آنجا شدندی و صید کردندی و تیر انداختندی و شبانگاه
باز پس آمدندی و پدر یوسف را با ایشان نفرستادی از بیم آنکه ضایع شود یا راه گم کند یا ایشان با او کیدی کنند همه
بجمع او اجازت خواستند و یهودا از همه دلیرتر و گستاختر بود و بعد از آنکه با او عهد کردند که یوسف را نیک نگهدارند
گفتند يَا اَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلٰى يُوْسُفَ وَاِنَّا لَهٗ لَنَاصِحُوْنَ گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف امین نداری
و او را با ما نفرستی بگوسفند اَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ فردا او را بفرست تا نشاط و بازی کنیم و صید کنیم و دل
او بگشاید وَاِنَّا لَهٗ لَحَافِظُوْنَ و ما او را نگاهداریم یعقوب ایشان را گفت میترسم که شما او را ببرید و وی را تنها گذارید و
ترسم که شما بکارهای مشغول شوید و او را گرگ خورد وَاِنِّیْ لَيَحْزُنُنِیْ اَنْ تَذْهَبُوْا بِهٖ وَاَخَافُ اَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ
وَاَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُوْنَ ایشان گفتند لَئِنْ اَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ اِنَّا اِذًا لَخَاسِرُوْنَ ما ده تنیم و او یک
تن اگر او را نتوانیم نگاه داشتن پس ما زیانکار مردمان باشیم یعقوب ایشان را اجابت کرد و روز دیگر یوسف را با ایشان
بفرستاد و آن چاه که گوسفندان ایشان بر سر او بودند در یک فرسنگی بود و ایشان او را یک دو فرسنگ ببردند بچاهی
بر راه بیت المقدس و یوسف آن وقت هفده ساله بود و چون خواستند که او را بچاه افگنند پیراهن از وی برکشیدند گفت
ای برادران من در چاه عورت خود را بچه پوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان را بخوان که ترا سجده کرده بودند
تا ترا در چاه جامه آرند پس پیراهن بستدند و او را بچاه فرو هشتند و در چاه آب بسیار و سنگی بلندتر از آب در چاه بود و یوسف
بر سر آن سنگ بایستاد و خدای تعالی بوی الهام بفرستاد لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِاَمْرِهِمْ هٰذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُوْنَ
گفت روزی باشد که تو ایشان را خبر دهی از این که با تو کردند و ترا چندانی مرتبت بود که ایشان ندانند که تو یوسفی
پس برادران پیراهن او برگرفتند و بجای گوسفندان آمدند و گوسفندی را بکشتند و پیراهن یوسف را بخون وی
بیالودند و شبانگاه پیراهن سوی پدر آوردند و بگریستند و گفتند که یوسف را بر جامه و رخت بازداشتیم گرگ بیامد و او را
بخورد يَا اَبَانَا اِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوْسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَاَكَلَهُ الذِّئْبُ وَمَا اَنْتَ
بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِيْنَ تو ما را استوار نداری هر چند ما راست گوییم و پیراهن یوسف بپدر نمودند چون بنگرید

پیرهن بر خون دید و هیچ جا دریده نبود و یعقوب را تهمت آمد بر ایشان که دروغ میگویند و دانست که کار این نیست پس گفت
این گرگ بر یوسف از شما مهربان تر بوده است او را نخورد و پیراهنش ندرید این چیزیست که شما آرزوی خود کردید من
صبر کنم خدای را و صبر نیکوان را بود که در روی جزع نباشد نه بگفتار و نه بکردار و از همه برادران یهودا مهربان تر بود بر یوسف
و دیگر روز برخاست و از بهر یوسف طعام آورده بود و بر سر چاه بر چاه فرو هشت و او را گفت اندوه مدار که من برادران را
خواهش کنم که ترا از چاه برآرند و جائی برند و چشم همی داشت تا کاروانی یا کسی بگذرد که او را از چاه برآرد و یوسف سه روز
در آن چاه بماند روز چهارم کاروان بگذشت که از عرب بمصر میرفتند نزدیک چاه فرود آمدند دو تن را بسر چاه فرستادند تا
کاروان را آب آرند یکی را نام مالک بن ذعر و دوم را بشری و بنده بود آزاد کرده چون مالک بسر چاه فرستادند آمد و دلو و
رسن فرو هشت چنانکه خدای تعالی فرمود فَأَدْلَىٰ دَلْوَهُ پس یوسف دست در رسن زد و مالک و بشری هر چند جهد
کردند نتوانستند بر کشیدن مالک سر بچاه فرو کرد و روی یوسف را بدید که چون آفتاب همی تافت بشری را گفت یَا بُشْرَىٰ
هَٰذَا غُلَامٌ گفت درین چاه غلامی است دو دست در دلو زده است پس هر دو قوت کردند و یوسف را بر کشیدند مالک
ورا گفت که تو کیستی یوسف گفت من غلام کنعانیم مرا برادران درین چاه افگندند بیگناه مالک او را بنواخت پس بشری
گفت چون یاران بدانند که این غلام ازین چاه برآمده است از ما بستانند و با ما انبازی کنند در بهای او اما این غلام را
در مصر بهای نیک توانیم فروخت پس ما را بباید گفت که بر سر چاه مردمانی فرود آمده اند این غلام را با ما داده اند تا بمصر
بریم و بفروشیم با انبازی ایشان چنانکه خدای تعالی فرمود وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً روز دیگر برادران با یهودا بیامدند و نگه کردند
و یوسف را در چاه نیافتند و در آن نزدیکی کاروانی دیدند که فرود آمده اند سوی ایشان شدند یوسف را در میان ایشان
بدیدند گفتند که این غلام را که دارد مالک گفت من ایشان گفتند که از آن ماست که گریخته است مالک گفت بمن فروشید
که او را بمصر بریم و آنجا بفروشیم گفتند روا است و او را به بیست درم بفروختند و ایشان درم بستدند که ده تن بودند قسمت
کردند چنانکه خدای تعالی فرمود وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ و در آن زمانه سنگ درم کم از چهل درم
نبودی و چهل درم را اوقیه خواندندی و هر چه از [illegible] که کم از چهل درم بودی شمار درم دادندی و برادران او در آنجا
می بودند تا کاروان برفت و او را ببردند چون مالک او را بمصر برد و بر بها داشت و در مصر ملکی بود از عمالیق از فرزندان
سام بن نوح نام او ریان بن ولید بن اراشید بن ماذران بن عملاق بن لاود بن نوح علیه السلام و او را خزانه داری
نام او عزیز و بزرگوار بود و او را عزیز مصر گفتندی و نامش عمار بود گروهی گویند که اصفین بن حبیب بود این عزیز مصر
یوسف را بخرید و بخانه برد که با زن خود نتوانستی نزدیکی کردن که او عنین بود و فرزند نبود و او را زنی بود که در مصر از وی
نیکو روی تر نبود که مهتر زاده بود و توانگر بود و نام او زلیخا بود عزیز او را گفت أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا
أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا گفت ای زن این غلام را نیکو دار که چون بزرگ شود ما را ازو منفعت باشد یا به فرزندی [illegible]

که ما را فرزند نیست و خدای تعالی فرمود که وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ گفت چنین جایگاه دادیم یوسف را
در زمین مصر پس از آنکه در چاه مانده بود وَلِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ و ازان تاویلها خواب آموختیم و آن
علمی بزرگ است وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ و خدای تعالی آن کند که او خواهد که حکم و قضای او بر همه غالب است وَ
لَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و لیکن بیشتر مردمان ندانند وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ
نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ چون سالش افزونتر شد و قوتش بیفزود و بالغ شد رسید و اشد او از ده باشد تا چهل و یوسف هفده
ساله بود که بمصر آمد و شش سال در خانه عزیز بود و هفت سال در حبس زندان چون سی ساله شد خدای عز و جل او را
پیغمبری داد حدیث زلیخا با یوسف علیه السلام خدای عز و جل فرمود که وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ
نَفْسِهِ زن عزیز یوسف را دوست داشت نتوانست از وی صبر کردن او را بخویشتن خواند یوسف اجابت نکرد تا
یکروز در خانه خفته بود و زلیخا در سرای ببست و یوسف را بیدار کرد و او را گفت هَيْتَ لَكَ یعنی هیهات و بیا
گفت خویشتن ترا آراسته ام قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ گفت بزنهار که شوهر تو
مرا خداوند است و با من نیکوی بسیار کرده و میکند و من با او بیوفائی نکنم زن از وی دست باز داشت و او را بزنا خواند
چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا زن آهنگ او کرد و گفت لَوْلَا أَنْ رَأَىٰ بُرْهَانَ
رَبِّهِ اگر نه آن بودی که یوسف برهان خدای تعالی بدید بدیر آهنگ او کردی و لیکن برهان بدید آهنگ نکرد و آهنگ
زلیخا بزنا کرد نه یوسف و آن برهان او بود که یعقوب را بدید که از سوی دیوار در خانه در آمدی و انگشت بدندان گزیدی
و یوسف از خانه بیرون دوید گروهی گویند که یعقوب را بدید که در خانه درآمد و با او سخن گفت که اگر تو این کار بکنی مثل تو چنان
مرغی بود که در هوا می پرد چون پر و دمش بکنند از هوا بیفتد تو نیز از درجه پیغامبری بیفتی گروهی گویند که یعقوب را ندید آواز
از گوشه خانه شنید که یَا یُوسُفُ تَزْنِي وَأَنْتَ نَبِيٌّ زنا میکنی و تو پیغمبری و پیغمبران معصوم باشند هر که گوید که یوسف
زنا کرد و یا خواست کردن کافر شود یوسف پسر یعقوب اسرائیل الله بود و پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله زنا چون
کردی و خدای تعالی بر یوسف ثنا گفت و فرمود كَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ پس گفت إِنَّهُ مِنْ
عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ آنکس که بدین پایگاه و بزرگی رسد بروی معصیت نشاید اندیشیدن پس یوسف از خانه بیرون
دوید و زن در پی او دوید و دامن پیراهن او از پس بگرفت و باز کشید و بدرید وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ زلیخا چون در باز
کرد شوی را دید که بر در سرای ایستاده با پسر عم زن حدیثی میکرد چون ایشان را دیدند یوسف و زلیخا هر دو خجل شدند
یوسف خواست که بهانه کند تا آن زن پیش شوی رسوا نشود و زن زودتر از یوسف سخن کرد و گفت قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ
بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ بشوی گفت پاداش آنکس که رسوائی اهل بیت تو خواهد
که کند جزا آنست که او را بزندان کنی و عذاب کنی پس چون نخست این سخن بگفت آنگاه یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي

عن نفسی او مرا بخویشتن خواند معصیت من نکردم و شهد شاهد من اهلها پسر عم زن شویش بما
گفت راست و دروغ بدریدن پیراهن آید اگر پیراهن از پیش دریده است زن راست میگوید و اگر از پس دریده است
یوسف راست میگوید چنانکه خدای عزوجل فرمود ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین
وان کان قمیصه قد من دبر فکذبت وهو من الصادقین فلما رای قمیصه قد من دبر چون بدید
که پیراهن از پس دریده بود و سخن یوسف راست و سخن زن دروغ گروهی گویند که کودکی بود در گهواره از گروه این
زن خدای عزوجل او را در سخن آورد تا این حکم او کرد پس شوی زلیخا بخواست که زن خود را رسوا کند گفت یوسف
اعرض عن هذا ای یوسف مگر این سخن را مکن نگوئی تا مردمان آگه نشوند و زلیخا را گفت استغفری لذنبک
البته گناه ترا بوده است استغفار کن و از خدای آمرزش خواه وقال نسوة فی المدینة زنانیکه در شهر بودند چون سخن
زلیخا بشنودند او را ملامت کردند و گفتند امرأة العزیز تراود فتاها عن نفسه این زن عزیز مصر شرم نداشت که بنده
خود را بخود خواند و دوستی بنده در دل وی شد شغفها حبا چون زلیخا بشنید که زنان او را ملامت کردند ایشان
را بخانهٔ خویش خواند مهمان کرد و در کتب مفسران چنین است که پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن صاحب شرط و
یکی زن خوانسالار و یکی زن شرابدار و یکی زن آخرسالار زلیخا ایشان را مهمان کرد و یوسف را سر و تن بشست و جامهٔ
نیکو پوشانید و طعام پیش آورد و یوسف را برابر مجلس ایشان بنشاند در خانه و در برو فراز کرد و در یوسف دو چندان
نیکوئی بود که در همه خلق پس هر زنی را بعد از طعام ترنجی پیش نهاد و کاردی بدست نهاد و اعتدت لهن متکأ
این میوه ها که چون خربزه و ترنج و سیب و امرود بود و متکا خوانند وقالت اخرج علیهن چون ترنج و کارد بدست گرفتند
یوسف را گفت از خانه بیرون آی و در پیش ایشان بپای کرد و روشنائی روی یوسف بر ایشان افتاد چون ایشان نظر
کردند خیره شدند و کارد بر ترنج نهادند و چشمشان بر یوسف بماند که هر پنج زن دستهامی ببریدند و خون میرفت و آگاهی
نداشتند که از هوش رفته بودند از نیکوئی خدای تعالی فرمود فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن پس گفتند
حاش لله ما هذا بشرا یعنی معاذ الله که این مردم است این نیست مگر فرشته گرامی ان هذا الا ملک کریم
زلیخا گفت فذلکن الذی لمتننی فیه اینست که از بهرا و ملامت کردید پیش ایشان براست مقر آمد چنانکه زنان
با یکدیگر راز گویند از کار مردان گفت ولقد راودته عن نفسه گفت من او را خواستم مرا نداد و اگر آن نکند که من فرمایم
او را بزندان کنم و خوار کنم ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین یوسف گفت قال رب
السجن احب الی مما یدعوننی الیه گفت یا رب نزد من زندان دوست تر است از آنکه
ایشان مرا بدان همی خواهند والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین اگر تو کید آن زنان را از من باز نداری
من بدیشان میل کنم که بر تن ایمن نیستم چون یوسف بر تن خود ظن بر کرد و از خدای عزوجل فریاد خواست آن آرزوی

به پسندید و دعا او قبول کرد فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ بعد از آن زلیخا او را بستم
بخویشتن بخواند ولیکن خویشتن با و عرضه کردی و او راهی نواختی و هرگاه که با او بخلوت نشستی گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها
داری او گفتی که این کرمانراست که در گور بخورند پس چون روزگار بر آمد و دانست که یوسف بر مراد وی نبود و خواست که یکدو ماه
او را بزندان کند تا نرم شود و شوهر او راضی نبود که یوسف را بزندان برد زیرا که دانست که یوسف بیگناه است پس زن او را
گفت این غلام کنعانی مرا درین شهر رسوا کرد هر که این حدیث میگوید ازین حدیث میگوید که گناه نه از او بود او را بزندان کن تا این
سخن از دهان مردم بیفتد عزیز با پسر عم زن که حکم پیراهن کرده بود درای زد گفت صواب آنست که روزی چند او را بزندان کنیم
تا این سخن فرو نشیند پس یوسف را بزندان فرستادند چنانکه خدای تعالی فرمود لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّى حِينٍ یوسف چون
بزندان در شد بنماز ایستاد و گاه نماز کردی و گاه زندانیان را موعظت گفتی و ایشانرا دل خوش داشتی و گاه خواب گذاردی
و هیچکس چندان خواب نه بیند که زندانیان را هر بامداد که برخاستندی هر کسی خوابی دیده بودندی با یوسف بگفتی و او تعبیر کردی
و هر که در انجا بیمار شدی از وی پرسیدی خدای تعالی فرمود وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ دو کس از متعلقان ملک
در زندان باز داشته بودند یکی خوان سالار و یکی شرابدار و سبب باز داشتن بود که ملک روم سوی ملک مصر کس فرستاد و با وی
از پنهان زهر فرستاد تا از کسان ملک کس را بفریبد تا ملک را زهر دهد آن رسول را بخانه پیره زنی فرود آوردند و روزی
چند آنجا ببود و با آن زن گستاخ شد و آن زن پیش رسول ملک روم بنالیدی و گفتی که مرا شوهری بود از بزرگان مرد و این
خانه مرا نهی کردند و رسول او را گفتی تو و خانه تو ازین ملک برهد و شما را ملکی باشد و اگر و آن زن بحیلت آن سخن را از دهن
رسول کرد تا رسول او را سوگند داد و خبر آن زهر با وی بگفت زن گفت این کار از دو کس یکی تواند کرد شرابدار یا خوانسالار
که در طعام و یا شراب بدهند پس رسول بر شرابدار عرضه کردند نپذیرفت بر خوانسالار عرضه کرد و قبول کرد و رسول او را زر بسیار
داد و وعده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بگیرد و او را بر همه مصر خلیفه خود کند و رسول آن زن را گفت کار تو تمام کردم یک
کس از ایشان بپذیرفت و یکی نپذیرفت چون رسول بازگشت آن گنده پیر بدر سرای ملک مصر آمد و خلوت خواست
و او را ازین سخن آگاه کرد که ازین دو کس یک کس زهر ستده است ملک بفرمود تا هر دو بزندان کردند تا کار ایشان پیدا
شود و چون بزندان آوردشان روزگاری چند بر آمد و یوسف را دیدند که در زندان نیکویی میکرد پس آن دو کس بپرسیدند
که این غلام از آن کیست بچه تهمت او را باز داشته اند مهتر زندان گفت این غلام عزیز مصر است و بتهمت زنا باز داشته است
و صفت خواب کردن او بگفتند ایشان با یکدیگر گفتند که ما این غلام را بیازمائیم که از علم خواب چیزی میداند یا نه و خوابی
نادیده و بنهیم و از وی بپرسیم تا چه گوید نام خوانسالار مجلب و نام شرابدار نبوش نخست شرابدار ابتدا کرد و گفت إِنِّي أَرَانِي
أَعْصِرُ خَمْرًا هر کسی از پیشه خود چیزی بنهادند گفت من بخواب دیدم که انگور میفشارم و شیره میکردم خوانسالار گفت
إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ گفت بخواب دیدم که یک طبق نان بر سر داشتم مرغان هوا آمده

بمانند خدای عز وجل خواست که او را فرج آرد و آن سبب که امید داشت او را بنمود خواب دیدن ملک مصر و سببی
نهاد بی اکتساب یوسف و آن پادشاه را آن خواب نمود چنانکه فرمود وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ
سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ ملک بخواب دید که هفت گاو فربه هفت گاو نزار را همی خوردند و هفت
خوشه گندم سبز و هفت خوشه خشک پس آن گاوان فربه را آن گاوان نزار همی خوردند دیگر روز حکما و منجمان و معبران
را جمع کرد و ایشان را گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِن كُنتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ گفت این خواب
مرا تعبیر کنید اکنون که شما خواب گذارید و او را باید ایشان ندانستند و درماندند گفتند أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ
بِتَأْوِيلِ این ندانیم پس چون آن شرابدار دید که ملک را از بهر این خواب دل مشغول است و کس آن را
تاویل نداند او را از یوسف یاد آمد و از آن خواب نادیده و راستی گذاردن او چنین گفت أَنَا أُنَبِّئُكُم بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ
من تاویل شما را بیارم و کسی دانم که این را داند مرا بفرستید ملک او را بفرستاد او بیامد بزندان و یوسف را گفت يُوسُفُ
أَيُّهَا الصِّدِّيقُ یعنی ای راست گوی معنی این خواب مرا بگوی و خواب ملک را با او بگفت گفت تا بیرون آیم و آنگه بگویم و لیکن
دل بر خدای تعالی برضا راست کرده بود و دست از سبب باز داشته و آن سبب بمسبب سپرده دانست که اگر خدای تعالی
خواهد آن سبب فراز آرد پس هیچ تکلف نکرد که فرج خود را سببی کند گفت آن هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود و کشتها
بیفزاید و گفت خوشه گندم سبز نعمتها باشد که درین سالهای فراخ شما را باشد چنانکه فرمود تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدتُّمْ
فَذَرُوهُ فِي سُنبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَأْكُلُونَ پس گفت ثُمَّ يَأْتِي مِن بَعْدِ ذَٰلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا
قَلِيلًا مِّمَّا تُحْصِنُونَ هفت گاو نزار که گاوان فربه را بخوردند هفت سال بعد از این فراخی تنگی بود و قحط بود و درین سالهای
تنگی آن همه نعمتها که در سالهای فراخ گرد کرده باشند بخورند و آن هفت خوشه خشک آن سختیها و تنگیها است که درین
هفت سال تنگی ببینند ثُمَّ يَأْتِي مِن بَعْدِ ذَٰلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ و از پس این سالهای
تنگی سالی آید که خدای عز وجل خلق را فریاد رسد و دانه ها از زمین بروید و میوه ها از درختان بیرون آرد و انگور بفشارند
و نعمتها بسیار شود و حدیث این سال فراخی درین خواب نیست ولیکن یوسف خواست که همچنانکه ایشان را از محنت ها خبر
داد از فراخی نیز خبر دهد تا بدانند که در پس سالهای تنگی چون خواهد بود و اگر نگفتی ایشان را دل بر اندیشه شدی که این تنگی
همچنان بماند یا فراخی بود و این بابی بود از حکمت تعبیر که معبر چون خوابی بگذارد و از پس آن چیزی نیکو بر معنی فال بگوید چند
که در خواب دلیل نبود تا آن شنیده را غائب کند چنانکه یوسف چون ایشان را از شنیده خبر داد حیلتهای شان نیز بیاموخت
هر چند خواب دلیل آن حیلت نبود و گفت درین سالهای فراخ شما را گندم بسیار جمع باید کرد و باید که بماند از سالهای تنگی و هفت
سال گندم نتوان داشتن که تباه شود و کرم بخورد پس گفت همچنان در خوشه باز دارید تا تباه نشود و پس شرابدار از زندان و یکی
ملک شد و قصه باز گفت و ملک شاد شد ائْتُونِي بِهِ این چنین مرد که او چندین علم و حکمت داند جای او نه زندان بود

[illegible]

مَکِینٌ اَمِینٌ گفت تو امروز بر ما گرامی و امینی بر هر چیزی و اگر یوسف بگفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی یوسف را
غدر بایستی خواست و پاکی خویش پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت چاره نیست الا این که هفت سال گندم و جو گرد کنی
و در مخزنها نهی و ترا کسی باید که نگاه دارد و مرا خزینه دار کن تا محافظت کنم بخیانت و دانم که چگونه باید داشتن تا تباه نشود
ملک خزینه بدست او نهاد و گفت آگاه باش یوسف نه از حرص دنیا بدان رغبت نمود یا عزیزی این جهان را خزینه داری
ولیکن خواست که حق تعالی آن ملک بگذارد و حق آنرا که او را از زندان بیرون آورد و گردن او از بندگی آزاد کرد خواست که
او را نصیحت کند بکار دین و هم ملک را در آن وقت هم ترازان نبود و پس ملک او را بر گندم خزینه دار کرد تا هرچه درین سال
جمع کردند و در آوردند و جمله انبارها همه بمعرفت مهر یوسف بود و چنین آورده اند که چون دو سال شد که یوسف از زندان
بیرون آمد عزیز مصر بمرد و خزینه او و داشتی از پس عزیز هم بوی سپرد چون روزگاری برآمد ملک یوسف را گفت بدان وفا که تو
با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی مرا چنین آرزوست که آن زن را بزنی با تو دهم گفت فرمان ترا است تو ملک
آن زن را بوی داد و چون بهم رسیدند یوسف خواست که با او باشد زن خویشتن را باز کشید و گفت یا یوسف مرا دستوری
ده با تو سخنی گویم گفت پنداری که من چنان بودم چنانکه آهنگ تو کردم آهنگ هر کسی کنم که مرا در کار نبود و لیکن آنکه شوی من بود
مردم روی نبود و هر که باشد آهنگ تو کند معذور بود و دیگر که شوی مرا مردی نبود و زن جوان با چنان صبر نتواند کرد و مرا
هرگز جز تو هیچ مرد آهنگ نکردم و همچنان بهر حد ایم که از ما در آمده ام و یوسف علیه السلام خرم شد و با او بخفت و او را دوشیزه
یافت تا آخر عمر با یوسف بود و خدای عز و جل زن همه پیغمبران را از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و اگرچه کافر بودند
چون زن نوح و زن لوط و دیگر هیچ پیغمبری پیش از پیغمبری ما بت نپرستید یوسف را از وی دو پسر آمد یکی افرایم و دیگری را
نام منشا چون روزگاری برآمد ملک یوسف را با خزینه داری نیز وزیری داد و همه کارهای مملکت مصر بدو سپرد و بفرمان
او هیچ کار نکرد و چنانکه خدای تعالی گفت وَكَذٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ گفت آرام دادیم یوسف را در مصر تا هرچه
دران بقعه خواسته بود و جمع کند وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ ما یاوه نکنیم مزد نیکوکاران را وَلَأَجْرُ الْآخِرَةِ خَيْرٌ لِلَّذِينَ
آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ کار مومنان را درین جهان فرو دهیم و آن مزد که دران جهان بدهیم بهتر از انست که درین جهان
بدهیم چون هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگی در آمد سال اول هیچکس بر ندرودند و هرچه داشتند بخوردند و سال
دیگر قحط در افتاد و خبر بهمه جهان بپراگند که کس در روی زمین گندم ندارد و مگر ملک مصر از چهار گوشه جهان روی باو آوردند
با خواسته های بسیار و یوسف گندم می فروخت و خواسته در خزینه می نهاد و هر کسی را یک خروار بیش نداد و در زمین
کنعان نیز آنجا که یعقوب با پسرانش بود نیز قحط برخاست و خبر آمد که در جهان جز از مصر طعام نیست و ملک مصر را خزینه داری
است مسلمان بر دین ابراهیم با مردم نیکوئی میکند و یعقوب از غم یوسف چندان گریسته بود که نابینا شده بود پسران را
گفت بروید بمصر و درم ببرید و لختی طعام بخرید بیارید که من چنین شنیده ام ملک مصر را خزینه داریست که بر دین ابراهیم

که یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة گروهی گویند که هنوز چشم یعقوب نابینا شده بود
آنگه شد که پسرانش از مصر باز آمدند و ابن یامین نیاوردند و یعقوب از بهر آن گفت که ایشان را که از یک در و دروازه نشوید
که ایشان یازده برادر بودند ترسید که ایشان را چشم زخم رسد و یعقوب دانست اگر خدای بر ایشان رانده است حیلت
سود ندارد و سبک بگفت وما اغنی عنکم من الله من شیء یعنی عصمت دل از خدای نگسست و بحیلت مشغول شد
گفت اگر خدای تعالی قضا بر شما رانده است حیلت سود ندارد و من فریاد شما را بسیجم پس از پیش یعقوب برفتند و آن درم
که یوسف در بار ایشان نهاده بود ببردند تا یوسف نپندارد که سخت محتاج اند و درویش چون به مصر رسیدند پراگندند
چنانکه پدر ایشان گفته بود و پیش یوسف در آمدند و ابن یامین را در آوردند و گفتند که این آن برادر ماست که تو او را
خواستی یوسف شاد شد و پیدا نکرد و خواست تا او را نزد خود فرود آورد و از ایشان جدا کند تا خبری برسد بحیلت او را
از ایشان جدا کرد یوسف را مهمان خانها بود و هر ده تن را در یک خانه فرود آورد و ابن یامین را تنها بماند پس گفت این
نزدیک من فرود آید و ابن یامین یوسف را نشناخت یوسف ترسید که او تنها تنگ شود با او خلوت کرد و خود را بر وی
پیدا کرد وانی اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون اندوه مدار بانچه ایشان با من کردند من اینک زنده ام ابن یامین
او را بشناخت و شاد شد و او را خبر داد و او گفت ایشان را از خبر من آگاه مکن تا من ترا بحیلت باز دارم و ملک
را صاعی بود زرین یوسف فرمود که آن صاع در بار ابن یامین نهادند چنانکه خدای عز و جل فرمود فلما جهزهم
بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه پس منادی بانگ کرد ایتها العیر انکم لسارقون ترا ای کاروان
است که صاع بود و سقایه چیزی را گویند که دران آب خورند پس چون منادی گر گفت که ای اهل کاروان شما دزدانید
و نه از روی تحقیق زیرا که یوسف دانست که ایشان نه دزدانند و نشان از دزدی پیدا کردند و در تفسیر چنین آورده اند
و در مصحف عبد الله مسعود چنین است أئنکم لسارقون از روی استفهام و سؤال و در مصحف امیر المؤمنین بیک
معنی آن هم استفهام است و این از بهر آنست تا بر یوسف عیب نباشد که ایشان را دزد خواند که ایشان نیز از فرزند
بودند و هیچ قصه نیست دشوارتر از قصه یوسف که او را حالهای گوناگون افتاده است و در همه حال نگه باید داشتن تا
بر وی عیبی نیاری یوسف پیغامبری مرسل بود و بزرگوار و معصوم و او را خدای عز و جل صدیق خواند پس چنین بزرگواری
را نگاه باید داشت قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون پس کسان یوسف جام همی جستند گفتند چه همی جوئید قالوا
نفقد صواع الملک گفتند جام ملک همی جوئیم ولمن جاء به حمل بعیر وانا به زعیم منادی گفت هر که بیارد من
او را خرواری گندم بدهم و من ضمن پذیرفتم قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین
والله که شما دانید که ما از بهر دزدی نیامده ایم و نه از بهر آنکه در زمین مصر فساد کنیم و اگر ما دزدان بودمی آن درمها که در جوالها
بود باز نیاوردیمی قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین گفتند جزای آن چیست اگر شما دروغ گوئید قالوا جزاؤه

مَن وُجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ كَذَٰلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ چنانکه حکم آن زمانه بود و حکم کردند گفتند جزای این آنست که هر که آنرا در بار وی
بیابند او را بازگیرند تا رهی باشد که حکم ابراهیم و دین ما چنین است و در حکم ملک مصر چنان بود که هر که درمی بدزدد دو درم
تاوان بدهد فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ اول بارهای برادران بجستند و صواع از بار ابن یامین بیرون کردند
برادران خجل شدند ابن یامین را گفتند چه بود این از تو و از برادر تو بدیدیم و اکنون همی بینیم گفت و برادرم خود از بلاهای
شما همی رهیم برادر هم ببردید و قصابی که دیدید گفتید که گرگش بخورد و مرا اینجا آوردید بدزدی سپردید گفتند این درم در بار که نهاد گفت
من چه دانم و هر آنکس که نهاد درم در بارهای شما نهاد و پس یوسف برادر را در نزد خود باز گرفت و خدای عز و جل فرمود
که كَذَٰلِكَ كِدْنَا لِيُوسُفَ گفت چنین آموختیم یوسف را که حیلت کرد تا برادر را نزد خود باز گرفت چنانکه خدای جل شانه فرمود
مَا كَانَ لِيَأْخُذَ أَخَاهُ فِي دِينِ الْمَلِكِ إِلَّا أَن يَشَاءَ و از بهر آن تا دل یوسف خوش کند و او را راست گوی کند
گفتند إِن يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَّهُ مِن قَبْلُ گفتند اگر این غلام دزدی کرد عجب نیست که او را برادری بود پیش از این
یوسف نام هم دزدی کرده بود و تو ملک را راست گوئی و بدین آن خواستند که در اول یاد کردیم حکایت کمر اسحاق فَأَسَرَّهَا
يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ أَنتُمْ شَرٌّ مَّكَانًا یوسف در دل خود گفت بدکردارترید بجای یوسف از آنچه او کرده وَاللَّهُ أَعْلَمُ
بِمَا تَصِفُونَ و خدای داناتر بدین که شما گوئید قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا
مَكَانَهُ یوسف را خواهش کردند که اگر تو او را بازگیری حق چنین است و در دین ما چنین است و ما دین را نفی نیاریم
ولیکن او را پدری پیری است و برادر او را گرگ بخورد و پدر را دل بدین پسر است از ما هر کدام که خواهی بدل او باز گیر تا خدمت
تو کند و او را دست باز دار و یوسف گفت مَعَاذَ اللَّهِ أَن نَّأْخُذَ إِلَّا مَن وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِندَهُ إِنَّا إِذًا لَّظَالِمُونَ گفت معاذ الله
که من کسی دیگر را گیرم جز آنرا که چیزی خود با او یافتم چون بخواهش برنیامد پس بدرشتی بگفتند و مهتر ایشان روبیل بود و هرگاه
که خشم گرفتی موهاش بر تن او بجهستی و سر از جامه بیرون کردی و چون بانگ کردی هر که بانگ او شنیدی از بیم بمردی و خشم
او ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست بروی نهادی پس روبیل پیش یوسف درآمد و گفت ای عزیز مصر مرا خشم برآید اگر
برادر مرا بهی نیک و اگر نه بانگی کنم با اهل مصر همه هلاک شوند و یوسف حقیقت دانست که چنانست که او همی گوید و موی بر تن
برخاسته است یوسف افرائیم را گفت نرم نرم برو چون روبیل بنشیند تو از پس او برو و دست بر کتف او نه چنانکه دستت
تو بر تن او برسد افرائیم همچنان کرد خشم او بنشست یوسف چون دید خشم او ساکن شد گفت این غلام من از دست
باز ندهم تو هر چه توانی کردن بکن روبیل هر چند قوت کرد که آواز کند هیچ آوازش برنیامد و عجب بماند و یوسف را گفت مرا
چنین می نماید که از آل یعقوب کسی هست که دست بر من نهاده است و مرا خشم و نیرو کم شد پس بیرون آمد برادران را
گفت ایشان تو شدند و چنین گویند که چون یوسف آن صاع را از بار ابن یامین بیرون کرد و او را نزد خود باز داشت
و در پیش برادران دست بر آن صاع زد از وی بانگی آمد بگوش [illegible] مردان تنها و بر ایشان گفت که این صاع مرا

میگوید که شما دوازده برادر بودید یکی را بفروختید و ابن یامین چون بشنید زمین را بوسه داد و گفت ای ملک از صاع بپرس که برادر
من زنده است یوسف دست بر صاع زد و گفت میگوید که زنده است و تو او را می بینی گفت ای ملک بپرس این را که صاع را
دزدید و بود و یوسف دست بر صاع زد و گفت صاع من خشم آلود است میگوید که از من چه می پرسی چون دیدی که مرا از بار که
بیرون آوردند پس خدای عزوجل فرمود فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا چون برادران یوسف نومید شدند که
یوسف ابن یامین را بدیشان ندهد تدبیر کردند که چگونه کنیم و پیش پدر چون شویم و با پدر چه گوییم قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ
أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ مهتر شان روبیل بود و بعلم نیز مهتر بود گفت بدانید که پدر شما چه گفته است و با شما چه عهد بسته
است که بر شما باد که این پسر را باز من آرید و اگر نه هلاک شوید وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ و پیش از این دانید که بجای یوسف
چه کردید فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي من از اینجا بجنبم تا فرمان دهد مرا أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ
خَيْرُ الْحَاكِمِينَ و یا خدای تعالی حکم مرگ من اینجا کند پس ایشان را گفت ارْجِعُوا إِلَى أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ
ابْنَكَ سَرَقَ گفت باز گردید سوی پدر خود و بگویید که پسر تو دزدی کرد و ما از تو پذیرفته بودیم که او را نگاه داریم از گرگ
و نخجیر و ندانستیم که او دزدی کند وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا
وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ اگر استوار ندارد بپرس از مردمان کاروان که با ایشان آمدیم و مردمان
آن شهر را که بر تو بگذرند بگویند که این صاع از بار که بیرون آمد ما راست گوییم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت هر باری که شما را
پیش من بردید یکی از شما کم شود آن بار برفتید شمعون از شما کم آمد گفتند گرگان گرفتند و این بار میگویید که ابن یامین دزدی کرد
و بیهوده با وی بستید بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا این کاریست که با یکدیگر نهاده اید فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ
أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا گفت شکیبایی کنم نیکو مگر این فرزندان باز من آیند وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ
وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ و چشمهای یعقوب از بهر یوسف سفید شده بود قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ
يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ گفتند که چند از یوسف یاد کنی چشمهات پوشیده شد و ضعیف گشتی
و همچنان میگریی تا ترسی که هلاک شوی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ
من نه با شما می گویم با خدای تعالی غم خود را می گویم و من آن دانم از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب را آن خواب راست شد
و چنین گویند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید از وی پرسید که تو جان فرزند من قبض کردی گفت نه یعقوب دانست که یوسف
زنده است پس گفت اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ ای پسران من بمصر شوید و خبر یوسف و آن برادر
من آورید وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ یعنی من رحمت الله از خدای عزوجل نومید مشوید پس ایشان برفتند و چیزی از بهر طعام لفایه گرد کردند
و لختی پشم گوسفند و روغن سوی یوسف آوردند و یوسف را گفتند يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ یعنی الجوع
گفتند ای بزرگوار ما را و اهل ما را گرسنگی رنجه کرد و تباه کرد وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ با آمده ایم از قبیله ما قصه و ما بضاعتی اندک آورده

وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا و پدر و مادر و برادران یازده تن یوسف را سجده کردند خدای عزوجل
خاله را مادر خواند زیرا که نیمه مادر بود و عم را پدر خواند که نیمه پدر بود و پدر و خاله و یازده برادر همه یوسف را سجده کردند یوسف پدر
را گفت يَا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ و چنین است در خبر که چون یوسف پدر را باز یافت پدر او را گفت یا بنی
حدثني عن صنع اخوتك و قال یا ابتی لا تسئلنی عن صنع اخوتی و لکن سالنی عن صنع الله لی گفت ای پسر مرا بگوی از آنچه
برادران با تو کردند گفت ای پدر مپرس از کردار برادران از آن بپرس که خدای تعالی با من چه کرد از فضل و کرم و نخواست
که آن برادران دیگر باره بازگردد اندیشه داد که دل پدر بر ایشان بد گردد و ایشان را دشمن دارد و این غایت کرم و جوانمردی
بود که یوسف کرد و گفت این تأویل آن خوابست که من دیدم و خدای تعالی آنرا راست کرد و با من نیکوئی کرد که مرا از
زندان رهانید و شما را از بیابان بمصر آورد و با هم جمع نشستم مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي بعد از آن
که ابلیس دل برادران بر من تباه کرد رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ آن جفای
برادران چه با ابلیس منسوب کرد تا دلهای ایشان نیازارد و خوار نکردند چون کار این جهان یوسف علیه السلام قرار گرفت
و پدر را باز یافت و از غم این جهان برست آنگه غم آن جهان خورد و مرگ آرزو کرد و گفت رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي
مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ گفت یا ربا در جهان ملک دادی و علم خواب حکمها آموختی فَاطِرَ السَّمَوَاتِ
وَالْأَرْضِ آفریدگار آسمان و خداوند هر دو جهان تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ همچنانکه کار این جهان نیکو کردی
کار آنجهان نیکو کن و مرا بر مسلمانی مرگ ده و بر مسلمانی ازین جهان بیرون بر و حشر من با نیکان کن و بدان پدران نیک
در رسان ابراهیم و اسحاق علیهم السلام در خبر چنانست که یوسف علیه السلام از آن خواب که دید تا آن وقت که راست
شد چهل سال بود و گروهی گویند که هشتاد سال بود و چهل درست است و چون یعقوب بمصر آمد خدای تعالی چشم او را
باز داده بود و هفت سال دیگر بزیست و پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا
بر پدران ابراهیم و اسحاق دفن کنی یوسف او را ببرد و بگور کرد و خود بمصر آمد با برادران و او بعد از یعقوب بیست و سه
سال بزیست و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و آن ملک را بخدای خواند و بگروید و یوسف را دو پسر آمد یکی را
نام افرائیم و دیگری میشا و برادرانش بمصر زنان خواستند چنانکه بزادند و فرزندان بسیارشان آمد هم ایشانرا و هم
یوسف را تا اغلبه شدند و آن روز که بنی اسرائیل با یعقوب بمصر آمدند هفتاد کس بودند و آن روز که از مصر با موسی بیرون
آمدند هزار بار هزار و هفتصد هزار مرد بودند چنانکه بمصر بماندند پس آن ملک بمرد ملکی دیگر بنشست هم از خویشان و
از عمالیق نام او دن بن مصعب بن معویه بن نمیر بن سلوان بن عمرو بن لاوی بن سام بن نوح و کافر بود و خدای
عزوجل یوسف را پیغمبری بوی بفرستاد و نگروید هم کافر بمرد و سال یوسف بصد و بیست سال رسیده بود و از برادران
یهودا مهتر بود بمصر و وفاتش او را وصی کرد و گفت مرا بمصر گور کن و گفت از فرزندان ما پیغمبری آید نام او موسی بن

عمران و پیغمبری بود مرسل و این فرزندان ما را بفرمود تا وصیت کنند فرزند به فرزند تا بموسی بود و آن روزگار که [illegible]
بیرون آیند یا بنی اسرائیل تابوت مرا بر گیرند و با خود ببرند و پیش ابراهیم و اسحق و یعقوب گور کنند بود و او را تابوتی
تنها از سنگ رخام در میان رود نیل گور کردند فرزندان او را وصیت کرد فرزند به فرزند همی شد تا بموسی رسید موسی
چون از مصر برفت و بنی اسرائیل را ببرد تابوت یوسف را نیز با خود ببرد و بزمین شام پیش پدر و جد گور کرد و [illegible]
عز و جل از همه پسران یعقوب خشنود شد و ایشان را با یوسف و یعقوب و ابراهیم و اسحق گرد آورد و درین جهان [illegible]
را بیک جای یاد کرد و گفت أَمْ تَقُولُونَ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ وَالْأَسْبَاطَ و این از بهر آن گفت
تا دل کسی به برادران یوسف درشت نشود که ایشان ببهشت رسیدند مبادا اگر کسی از دشمنی ایشان به دوزخ رود
ذَٰلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ گفت این خبرها وحی است و ما ترا خبر کردیم و وحی کردیم وَمَا
كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَهُمْ يَمْكُرُونَ و تو آنجا نبودی ایشان یوسف را در چاه افگندند و من همه را بر تو
خواندم تا در نگری و بدانی و هیچ آن باشد که آنجا بودی لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ
گفت که در قصهای ایشان عبرت بود خداوندان عقل را مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ و نه حدیثی بود بافته و دروغ
وَلَٰكِنْ تَصْدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ و لیکن در توریت چنین حدیث یوسف یاد کرد و خدای تعالی خواست که در قرآن پیغمبر
یاد کند وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ و هر چیزی را و رنجی ببایست یاد کردن وَهُدًى وَرَحْمَةً لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ این [illegible]
هدی است و رحمت مومنان را والسلام خبر ایوب الصابر علیه السلام و احوال او محمد بن جریر [illegible]
رحمه الله حدیث ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف علیه السلام کرده است اندرین کتاب و چنین گفته است که
ایوب بگاه یعقوب بود و پیش از یوسف و این خطا است و گفته است که ایوب بن اموص بن رعویل بن عیص [illegible]
دیگر گفته است که ایوب بن اموص بن رازح بن عیص بن اسحق بود و چنین گفته که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب
و این نه درست است که یعقوب علیه السلام زیست تا پسر یعقوب بزرگ شد و دختر او را داد درست آنست که
زن ایوب رحمه بود دختر افرایم بن یوسف و هم درین کتاب شعیب را پیش از یوسف گفته است و این [illegible]
که شعیب بوقت موسی صلوات الله علیه بود و اندر قرآن پیدا است و من این هر دو را ازین جهت از پس قصه [illegible]
نوشتم تا بر نظم تاریخ راست بود پس ایوب بن اموص بن رازح بن عیص بوده است و زن او رحمه دختر افرایم
بن یوسف و او را دو پسر بودند و هر دو پیغامبر بودند و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود و در آن زمانه ایوب الصابر
و ایوب بنده بود از بندگان خدای تعالی و بنده نیکو و پیغمبر معصوم بود و پاک و خدای تعالی جل جلاله او را آزمایش کرد
ببلائی که هیچ پیغمبر را بدان بلا مبتلا نکرده بود و ایوب صبر کرد چنانک کس نکرد و خدای تعالی در قرآن یاد کرد
إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ آنرا که خدای گوید نیکا بنده بود بحقیقت نیک بنده بود [illegible]

ایوب با زمین شام بود بناحیتی که آنرا ثانیه گویند و آن ثانیه امروز پدید نیست سورستانست میان دمشق و رمله و این دو
شهر بزرگست و این ثانیه روستائیست اندر میان این دو شهر و اندر دیههای بزرگ است و آبادان و خدای تعالی
آنرا بزمین ثانیه فرستاد به پیغمبری و هفت سال آن مردمانرا بخدای تعالی خواند از ایشان سه تن بودند که بگرویدند
خدای تعالی ایوب را خواسته داد و آن روستای ثانیه و آن دیهها همه او را شد و او را جفت گاو بود که اندر آن دیهها
کشت کردندی هر جفت گاو را یک خر بود که آلت کشت برداشتی و آن همه ماده خر بودند و آن همه را کرهگان رهبانان بودند و او را هزار رمه گوسفند
بود در خبر است که هر رمه هزار گوسفند بود و اندر بعضی اخبار آمده که ایشان همه رهبانان او بودند و او را ده فرزند بود و بزرگ
شده هفت پسر و سه دختر همه از ده سال بر شده و ایشانرا علم آورده بود و صحف ابراهیم می آموخت و هیچ بنده نبود خدای
را بعبادت ایوب و خدای تعالی آن نعمتها بر وی همی افزود و میان فرشتگان اندر ثنای او بزرگ کرد و فرشتگان بر وی
درود دادندی ابلیس او را حسد کرد بران حال همچنانکه آدم را ابلیس خدای را گفت یا رب نزد تو عبادت بسیار است
کدام بنده است که با چندین نعمت عبادت نکند یا رب مرا بر خواسته او مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا ببینی که کافر
شود بیامد و بزمین بانگی بکرد و همه شیاطین برو گرد آمدند ایشانرا گفت مرا یاری کنید تا این خواسته ایوب را هلاک
کنم تا او بخدای کافر شود و خدای را خواسته بود که ابلیس را بنماید تصدیق آن سخن را که او را گفته بود اِنَّ عِبَادِی
لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ گفت ای ملعون شدی هر چه خواهی بکن پس سخن باز رویم پس هر کجا که ایوب را خواسته بود و چهارپا
بود و برانها فرستاد و خود بتن خویش بگوسفندان ایوب شد و از دهن شان بیرون دمید و بهوا اندر آمد آتشی بجست
و آن گوسفندان و چهارپایان و بندگان که شبانان بودند همه بسوختند و ابلیس خود سوی ایوب آمد بصورت یکی از آن
که چوپان بود و بر همه شبانان مهتر بود و پیش ایوب آمد و او را گفت که خدای تعالی آتشی بفرستاد که چهارپایان و رهبانان ترا
همه بسوخت و جز من کسی دیگر نزیست ایوب گفت این همه خدا داده بود و باز ستد اگر ترا هم خیری در تن بودی تو نیز بسوختی
تا من هم از تو فرو رستمی ابلیس خاکسار باز گشت گفت یا رب ایوب ترا شناسد و با تو چنین است که تو او را بر خوردی کنی
مرا بر فرزندانش مسلط کن تا ایشانرا هلاک کنم گفت ای ملعون کردم ابلیس بدان خانه آمد که فرزندان ایوب بودند
زمین بلرزانید هر ده پسر و دختر با معلم هلاک شدند ابلیس بیامد بصورت معلم و ایوب را گفت یا ایوب خدای تعالی زلزله کرد
بزمین و آن خانه که فرزندان تو اندر بودند بر سر ایشان فرود آمد همه بمردند و جز من کس نزیست و من بیامدم و ترا آگاه
کردم بر هیچ زمین زلزله نیامد مگر بانجا و اگر تو بدیدی که آن فرزندان بزیر آن خاک بچه زاری می مردند بسا اندوه که تو کشیدی
ایوب را آب از چشم بجست از بهر فرزندان پس دل با خدای تعالی افگند و صبر کرد و جزع نکرد و او را گفت که چند گوئی
همانا ابلیسی ابلیس خاکسار بازگشت مرا بر تن او گمار خدای تعالی گفت ترا بر تن او و دل و زبان او سلطانی نیست و بگذاشت
ترا ابلیس بیامد ایوب نماز میکرد و چون سر بسجده نهاد ابلیس پیش بینی او دمید بینی او بر شد و بینی او اندر خیری آمد

و سیاه چنانکه آتش بتن او اندر شد و بپراگند و همه اندام او سرخ گشت و سوزرنج شد و خون و زرداب دویدن گرفت
و از همه تن او کرم خاست از سر تا پای و هیچ اندام او درست نماند مگر سر و روی و چشم و دل و زبان و زن او رحمه
رحمه با وی ماند هیچ کس دیگر نماند تا هرچه داشت بروی نفقه کرد پس به بها شدی و از مردمان چیز خواستی و بیاوردی
ایوب را آوردی و بر تن ایوب جز استخوان چیزی نمانده بود و آن کرمان او را میخوردند و هرگاه که کرمی از وی بیفتادی
او را گفتی که این کرم را بر گیر و با جای خویش نه تا روزی خویش بخورد و هر روزی از من نشود تا چنان شد که گنده
شد و گنده و مردمان را رنجه همیداشت نتوانستند با او اندران ده بودن او را از ده بیرون کردند و بر در ده از
و دریکی خاکدان ببرد و او را آنجا بیفکندند و چنین گفتند که تا اینجا بمرد پس ایوب دران بلا هفت سال بماند هرچند بر بلا
بر بلا می افزود و ایوب صبر همیکرد و شکر همیکرد و یکساعت زبانش از ذکر نیاسودی و از تحمید و تمجید و تهلیل سخن گفتی
و بدل وی اندیشه نرفتی که خدای تعالی نپسندیدی با وی از حد صبر [illegible] افتاد تا همه فرشتگان اندر وی عجب ماندند
ابلیس در کار وی خیره گشت و متحیر شد و ندانست که چه حیلت کند پس حیلتی کرد و گفت زن او را از وی جدا کند تا ایوب
تنها بماند و کس نباشد که او را تعهد کند و طعام آرد دیگر در آن سختی جزع کند پس بر در آن زن همی آمد که سوی ده
رود ابلیس در راه پیش او آمد بصورت پیری و گفت تو دختر افرائیم پسر یوسف پیغامبر علیه السلام رحمه گفت آری
گفت این چه جایست که ترا همی بینم گفت شوی من ایوب مبتلا شده است او را خدمت میکنم گفت او را خدمت
مکن که بلای او در تو رسد زن گفت مرا چاره نیست که او پیغمبر خدا است و او شوهر منست چو او را با من حشمت و
نعمت با او بودم و در شدت نیز از وی جدا نشوم ابلیس از وی نومید شد و رحمه بیامد و با ایوب گفت ایوب
گفت آن ابلیس است زنهار که با او سخن نگوئی پس یکروز دیگر پیش رحمه آمد ابلیس بصورت جوانی نیکوروی
گفت زن تو کیستی بدین نیکوئی رحمه سخت با جمال بود گفت مرا شوهریست مبتلا و من خدمت او میکنم و از مردم طعام
میخواهم و از بهر او می آورم گفت ای زن تو با این روی نیکو شوی مبتلا چه کنی او را بگوی تا ترا طلاق دهد من
ترا بخواهم و من از فلان دهم و خواسته من چنین و چنین است آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم رحمه گفت شوهر من پیغمبر
است و من بر وی هیچکس نگزینم ابلیس نومید شد و بازگشت و رحمه نزدیک ایوب آمد و آن سخنان بازگفت با ایوب
ایوب گفت ترا نگفتم که با او سخن مگوی دیگر باره اگر سخن گوئی با او ترا بزنم چون روزگاری برآمد دیگر باره بصورت
فرشته بیامد و رحمه را گفت دیدی که ایوب را چند نعمت داده از زن و فرزند و خواسته اکنون باز ستد و او را بدو رنج
خواهد فرستادن تو باری خود را از وی جدا کن تا ترا بدو رنج نیز نبرد و ترا عذاب نکند چنانکه بروی آمد زن چون
این سخن بشنید بر ایوب رحم آمدش ابلیس درگذشت و رحمه نزدیک ایوب آمد و این سخن بازگفت و ایوب دل تنگ
شد و سوگند خورد و گفت اگر چون ازین بلا بیرون آیم و درست شوم ترا صد چوب بزنم پس چون روزگاری برآمد و

زن او همچنان خدمت میکرد و از ان همه دیه ها یک کس گزیده بود و خدای را نام پلیده دوم را نام نصره سوم را نام ا
پرستید بیافتند تا ایوب را بپرسند لیدانه که هفت سال سپری شده بود و او را دیدند دران بلا و سختی و عذاب همانکه
خدای تعالی او را بهشت کرد و نامش از پیغمبری بسترد و برفتند و ایوب آن سخن ایشان را بشنود و دلش تنگ شد
و خدای تعالی را گفت اِنّی مَسَّنِیَ الشَّیْطانُ بِنُصْبٍ و جای دیگر گفت اِنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمِینَ
گفت یا رب این سخن بر من سخت شد و تو خدای رحیمی و ازین سختی او را بیم از خدای بریدن بود پس بر خدای بنالید و
بنگر که خدای تعالی با ایوب چه لطف کرد تا خدای تعالی را بدین وقت گفت مرا عافیت ده و ازین سختی برهان گفت مَسَّنِیَ
الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمِینَ خدای عزوجل گفت فَاسْتَجَبْنا لَهُ فَکَشَفْنا ما بِهِ مِنْ ضُرٍّ گفت یا ایوب وقت فریاد رسیدن
آمد اُرْکُضْ بِرِجْلِکَ هٰذا مُغْتَسَلٌ بارِدٌ وَشَرابٌ گفت پای بجنبان چون بر زمین پای بجنبانید از زیر پای او بدان
خاک ازان چشمهٔ آب باز دیده شد خوشتر از هر آبی که بر زمین بود خدای تعالی او را بفرمود که خویشتن را بآن آب بشوی
و آن را قوت نبود که خویشتن را بجنباندن زن او را ازان آب بر سر و تن ریخت تا خود را بشست و آن همه کرم و پلیدی
از تن او فرود آمد و در ساعت همه ریشهای تن او درست شد پس خدای تعالی بفرمودش که ازین آب بخور بخورد
در حال صحت یافت و آن دیه امروز پیداست در شام قریه ایوب خوانند و هیچ بیماری آنجا نشود که ازان آب بخورد
که صحت نیابد پس خدای عزوجل ایوب را گفت وَخُذْ بِیَدِکَ ضِغْثاً فَاضْرِبْ بِهِ وَلا تَحْنَثْ ایوب سوگند خورده
بود که زن را صد چوب بزند و حق تعالی نخواست که سوگند ایوب دروغ گردد و یا رحمه را نیز بزند با چندان خدمت که او کرده
بود ایوب را گفت بگیر ضغثاً ضغث دره بود یا دستهٔ چوب که از وی درد نیاید ایوب دستهٔ چوب باریک صد بست صد چوب
بر رحمه زد و ایوب ازان سوگند بیرون آمد و فقها این آیت را حجت کردند در کسی که او را سوگند افتد بکاری که کردن آن
دشوار شود بر وی چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای در نیایم و او را ازان چاره نباشد حیله او آنست که
او را دست و پای ببندند و دران سرا برند چنانکه نتواند خویشتن را باز داشتن تا بخود در نشده باشد و سوگند دروغ
نشود چنانکه بوحنیفه رضی الله عنه گفته است که اگر مردی خواهد نماز کردن سوگند خورد که دران نماز قرآن نخوانم و نماز
بی قرآن نشاید حیلت آنست نماز از پس امام کند بجماعت تا خواندن امام او را بس بود و نمازش درست بود و قرآن
نخوانده باشد و سوگند دروغ نشود و حجت این همه آنست که خدای تعالی ایوب را گفت تا بدین حیلت سوگند راست
کرد و زن را زحمت نرسید و خدای عزوجل فرمود وَوَهَبْنا لَهُ اَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنّا وَذِکْری
لِاُولِی الْاَلْبابِ و در آیت دیگر گفت رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنا وَذِکْری لِلْعابِدِینَ پس هرچه ازان ایوب خواسته
شده از چهارپایان و فرزندان حق تعالی همه را ابد و باز داد گفت بر ایوب رحمت کردم تا یادگار باشد عابدان را و خداوندان
عقل را هر که بجای من نیکوئی کند من رنج ضایع نکنم و بعد ازان در نعمت بسیار بزیست تا تمامی دو صد سال پس

[illegible]

و قومش رفت و آنچه ایشان را جواب داد. والی مدین اخاهم شعیبا شعیب را با اهل مدین فرستاد و
قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره گفت ای قوم خدای را بپرستید که شما را جز او خدای دیگر نیست
قد جاءتکم بینة من ربکم شما را از خدای بیان آمد و پیدا شد که جز او خدای نیست اوفوا الکیل
والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیاءهم ترازو و پیمانه راست کنید و مردم را چیزی کم مدهید ولا تفسدوا
فی الارض بعد اصلاحها و در زمین خدای فساد مکنید نقصان کیل و وزن ذلکم خیر لکم که این
شما را بهتر است پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند و مردم شام چون خبر پیغمبری شعیب بشنیدند از هر شهری همی آمدند
که او را ببینند و سخن او بشنوند و قومش بر راه بنشستندی و هر که بیامدی و خواستی که شعیب را ببیند او را بیم کردندی
و گفتندی که زنهار که بدین شعیب نگروید که بسخن وی فریبد پس شعیب قوم خود را گفت ولا تقعدوا بکل صراط
توعدون وتصدون عن سبیل الله من آمن به وتبغونها عوجا و بر هر راهی منشینید که مردم را بیم کنید
هر که براه خدای آید او را از راه ببرید و از راه راست براه کج میفگنید پس ایشانرا نعمتهای خدای یاد کرد و
گفت واذکروا اذ کنتم قلیلا فکثرکم یاد کنید شما آنگاه که اندکی بودید خدای عز و جل شما را بسیار کرد و ایشانرا بیم
کرد از عذاب قومهای پیشین و گفت وانظروا کیف کان عاقبة المفسدین پس آنکسانرا که بگرویده بودند ایشانرا
دل خوش کرد و گفت وان کان طائفة منکم آمنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم
الله بیننا وهو خیر الحاکمین گفت اگر گروهی از شما بمن نگرویده اند ای گرویدگان صبر کنید تا خدای تعالی میان ایشان و آن گروه
حکم کند و آنگاه که خواهد ایشانرا هلاک کند و شما را از ایشان برهاند قال الملأ الذین استکبروا من قومه
لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک من قریتنا بزرگان قومش و مهتران او را گفتند یا شعیب ترا از شهر
خود بیرون کنیم با هر که با تو گرویده اند اولتعودن فی ملتنا یا با دین ما آیید شعیب گفت اولو کنا کارهین
قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا فی ملتکم بعد اذ نجانا الله منها اگر با دین شما باز آییم
بر خدای تعالی دروغ گفته باشیم که گفتیم که جز او خدای نیست پس با او شریک گیریم و خدای دیگر گیریم وما یکون
لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا ربنا افتح بیننا وبین
قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین میان ما و میان قوم ما حکم کن هر که بر راه راست است او را نصرت ده
و هر که بر راه راست نیست او را هلاک کن تو بهترین حاکمانی پس قوم او مهتران و کهتران را جمع کردند و گفتند لئن
اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون اگر شما شعیب را اتباع کنید زیان کنید چنین همی بودند و هر شبی که ایشان
قوم را از شعیب باز میداشتند شعیب ایشانرا همی خواند و میگفت ولا تعثوا فی الارض مفسدین و در زمین
خدای تباهی مکنید یعنی آنکه خلق را از خدای تعالی باز دارید و ترازو و پیمانه کم کنید بقیت الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین

وَاَخَذَتِ الَّذِینَ ظَلَمُوا الصَّیْحَةُ و بجای دیگر گفت فَاَخَذَهُمْ عَذَابُ یَوْمِ الظُّلَّةِ خدای تعالی
خواست که ایشان را عذاب کند گرما بر شهر ایشان افگند شب و روز تا ایشان صبر و قرار نیافتند پس بر یک فرسنگ
شهر ابری پدید آمد و آفتاب بپوشید هر که توانست از شهر بیرون آمدند و در زیر آن ابر ایستادند که مگر خنک تر بود خدای
عز و جل ایشان را ابر آتشین بفرستاد و زمین تفت آتش بر آورد و هر که در زمین بودند و در زیر ابر بجوشیدند و بریان
شدند و زنان و کودکان و پیران که از شهر نتوانستند بیرون رفتن و در خانها شده بودند پس جبرئیل علیه السلام
آوازی بداد همه را جانها از تن جدا شد مگر شعیب و آنها که با او بودند از مومنان چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا
جَاءَ اَمْرُنَا نَجَّیْنَا شُعَیْبًا وَالَّذِینَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا پس خدای تعالی فرمود اَلَّذِینَ کَذَّبُوا شُعَیْبًا کَاَنْ
لَمْ یَغْنَوْا فِیهَا اَلَّذِینَ کَذَّبُوا شُعَیْبًا کَانُوا هُمُ الْخَاسِرِینَ یعنی آنکسانیکه شعیب را دروغ زن کردند همه
هلاک شدند هرگز در جهان نبودند از پس آن شعیب و مومنان در آن شهر بسیار شدند تا موسی از مصر بنزدیک وی
آمد او دختر را بموسی علیه السلام داد و حدیث منوچهر الملک همیشه عجم را ملکی بودی که آن پیغمبران که از
زمین شام بیرون آمدندی و بزمین مغرب بوقت ایشان بیرون آمدندی و جای ملک عجم بزمین بابل بود با قلیم
عراق آنجا که امروز شهر بغداد است و شهرهای اهواز و بصره و کوفه و گروهی بزمین فارس نشستندی و از ملک عجم
کس بود که ملک او از رود دجله و فرات بیرون نگذشت عرب و زمین مغرب او را فرمان نکردند و کس بود که
عرب بفرمان او بودندی و ملوک یمن نیز فرمان کردندی و این منوچهر ملکی بود بزرگوار از عجم که پادشاهی او تا یمن و
مغرب شده ولیکن مصر از عمالیق بودند چنانکه نسبت ایشان در حدیث گفتیم و همه فرعونان بودند و هیچ ملک را از جهان
فرمان نکردندی نه ملک مشرق و نه ملک مغرب را و ملک منوچهر تا مغرب شده ولیکن مصر فرمان او نکردندی و زمین مصر
از ملک او بیرون بود و زمین حجاز و شام و یمن در ملک او بودی و موسی صلوات الله و سلامه علیه در ملک او و
از آنجا بیرون آمد و این منوچهر ملکی بود با عدل و با تدبیر و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد بسیار و او را
خطبه هست که همه ملوک را واجبست که آن خطبه بخوانند و کار بندند و آن خطبه در کتاب یاد کرده است و چنین گفتند
که منوچهر از فرزندان افریدون بود و قصهٔ افریدون پیش ازین یاد کردیم و گروهی گویند منوچهر از فرزندان ایرج بود
و نسب او چنین گفتند منوچهر بن منشخور بن منشخوربغ بن ویرک بن سروشنگ بن ایرک بن نیک بن فرشک بن زرکوز
بن ایرج بن افریدون الملک و خداوندان علم و علمای عجم در نسب او اختلاف کرده اند گروهی چنین گفتند که یاد کردیم
و گروهی گفتند که از پشت افریدون بود که افریدون دختر ایرج بزن کرد و ایشان آتش پرست بودند و نام آن دختر
کوشنگ بود از وی دختری آمد نام روشنکا و با او بخفت و از وی دختری آمد فرونشنکها با او بخفت و از وی دختری آمد نام فشکه با او
بخفت و از وی دختری نام ویرکه با او بخفت و دختری آمد نام او منشخرک و پسری آمد نام او منشخر فاغ پس آن پادشاه

شد که در آن حد دوازان بلندتر کوهی نیست و تیری را نشان کردند و بینداخت بر لب جیحون بزمین آمد و آن جیزی حد
و افراسیاب ازان غمگین شد که چندان پادشاهی بمنوچهر بایست دادن و چون عهد کرده بود فایده نداد و بضرورت بایست
داد و پس سپاه را باز گردانید و از جیحون بگذشت و میان حدها ولیکن منوچهر از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بملک
بنشست و از لب جیحون بگذشت تا حد یمن همه ملک او شد و زمین مغرب نیز در حکم او شد و او در میان خلق داد و
بگسترد و در حوالی شهرها و دیهها ساخت و دهقانان بنشاند و عمارت کرد و از رود جیحون سوی بلخ جویها بسیار بکند و از سوی
مغرب رود فرات روان کرد و جهان آبادان کرد و خراجها بر خلق سبک کرد و او را خواسته بسیار جمع شد و سپاه
روزی بیفزود و هر کس را طبقات جدا کرد و آنکه بشمشیر کار کند و آنکه بزوبین و نیزه همه را گروه گروه کرد و تیراندازان را
بر همه سپاه مهتر کرد و بر همه مقدم داشت و آرش را که آن تیر انداخت بر همه سپه سالار کرد و حکم او در همه پادشاهی
روان کرد و جهان آبادان کرد و نه چهار ازان بود و بعد از وی افراسیاب بمرد و پسرش بملک بنشست و چند سال
بر آمد و ترکان از لب جیحون درگذشتند و کناره پادشاهی بهم بر آمد و ازان تافته گشت و مهتر ایشان سپاه را جمع
و ایشان را پند داد و گفت ای مردمان همه خلق در جهان شاید خبر شما درین جهان بسیار است و هر کسی کار خود کنید
و بر جای خود همی جنبند و شما همه خفته و راحت و آسایش گزیده مردم آنکه مردم بود که او در جنبش بود تا منفعت خویش
بداند و بگیرد و دشمن را از خویشتن باز دارد و چون نجنبید و کاری نکنند او از شما مردم کاستست و این سپاه ترکان اندر
و عهد بشکستند و کناره پادشاهی بگرفتند و این ازان بود که شما خاموش شدید و ازان حرب نکردید تا ایشان آهنگ
شما کردند و خدای تعالی مرا این ملک بداد تا من او را پاسداری کنم و نگاه دارم مملکت و نیکو داشت رعیت
و داد کردن و آبادان جهان مشغول باشم تا مرا ملک این جهان افزون کند و در آن جهان پاداش دهد و اکنون
من ناسپاسی نکنم خلق را و پادشاهی را ضایع نکنم تا درین جهان ملک از من نستاند و بدانجهان عقوبت کنند و مرا
قرابتی از این بیش ملک آفرید و این ملک بمن داد و او را ضایع نخواهم کرد که خدای داده همه خلائق لشکری و رعیت گرد
تا من گفتنی خود بگویم و فرمودنی بفرمایم ایشان همه عذر خواستند و فرمانبرداری پیدا کردند و باز گشتند خطبهٔ
منوچهر الملک پس دیگر روز بود بفرمود تا همه سپاه و رعیت را خرد و بزرگ حاضر کردند و هر کسی را از مهتر عجمی
بجای خود بنشاندند و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و موبد موبدان را بخواند و در برابر خود در کرسی بنشاند
و آن موبد مهتر همه حکما بود و علما آن زمان بود و چون دانست که هر کس بجای خود بنشستند او بر تخت ملک بر پای
خاست و ایشان را فرمود که شما بر جای خود بنشینید که من از بهر آن بر پای خاستم تا شما همه مرا ببینید و سخن
بشنوید پس خطبه کرد و ایشان را پند داد و ابتدای خطبه خدای را جل جلاله سپاسداری کرد و پس گفت ای
مردمان این چندین گونه خلق را که شما اندرین جهان همی بینید آن همه را خدای تعالی هست که آفریدگار ایشانست

و نعمت از وست بر ایشان پس او را بر آفرین باید پرستیدن و بر نعمت او سپاسداری باید کرد و خویشتن را
بر قضای او باید سپرد و هرچه بود و خواهد بباشد و در دست خالق هیچ کس ضعیف تر از مخلوق نیست و هیچ چیز بیچاره تر
او نباشد و خالق قوی و قادر و توانا باشد و مخلوق بهیچ وجه از خالق نتواند گریخت و اندیشه کردن در کار خالق و مخلوق
روشنائی افزاید و غفلت و اندیشه ناکردن درین باب تاریکی دل خیزد و پیشینگان رفتند و جهان بما باز گذاشتند و ما را
چاره نیست که از پی ایشان باید رفتن و ایشان ما را چون بیخ درختند و ما چون شاخ درخت اگر درخت را از بیخ بر کنند
شاخ را از پس او چه پایه پایدار بود و همچنان ما نیز بعد از ایشان بسیار نپائیم درین جهان و خدا تعالی بزرگی خود ما را
این ملک بداد و ما او را سپاسداریم و از وی توفیق خواهیم تا ما را بر سپاسداری یاری دهد و بر راه راست بدارد
و دل ما را یقین دهد تا ما بدانیم که این همه از وست و ما را بازگشت با وست و آگاه باشید که ملک را بر سپاه و رعیت
حق بود و سپاه و رعیت را بر ملک همچنان اما حق ملک بر سپاه آنست که او را فرمان برند و از بهر او با دشمن او
حرب کنند و او را نصیحت کنند و در آن حرب دشمن او را از و بازدارند و پادشاهی بر و نگهدارند و حق ایشان
بر و آنست که ایشانرا روزیها دهد و آنچه دهد بوقت بدیشان رساند و تاخیر نکند و ایشان ملک را چون پر دوم
اندر مرغ و مرغ بی پر دوم بکار نیاید همچنین سپاه از ملک جدا شود و از ملک کار نیاید و اما حق ملک بر رعیت آنست
که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و زراعت کنند و درخت نشانند و بنا کنند تا جهان آبادان باشد
و خراج از وقت تاخیر نکنند و حق رعیت بر ملک آنست که بهر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق
و نرمی ستاند و بر ایشان سخت نگیرد و ستمگار را نه بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری نفرماید که نتوانند کردن اگر
ایشانرا در کار آبادانی جهان در کشت و زرع بدرم حاجت بود ملک از خزانه خود ایشانرا یاری کند تا کار آن
فوت نشود و خراج او نشکنند اگر سالی از آسمان آبی نیاید که حاصل ارتفاع اندک باشد آن سال از ایشان خراج
نگیرند تا ایشان بجایه ناتند و کشت توانند کرد و آنگاه باز خراج خواهد و چندان بستاند که حاصل ایشان تباه نشود
و بدانند که در ملک سه خصلت باید که باشد یکی آنکه راست گوید و دروغ نگوید و با سخاوت بود و بخیلی نکند و در وقت خشم
نگیرد زیرا که همه خلق در دست اویند و دست او بر ایشان دراز است و هرچه خواهند توانند کردن و فرمودن و باید
که هرچیزی که ملک را بود و از نعمت و خواسته و فراخی رعیت را همچنان راست دارد مگر چیزی که رعیت را بکار نیاید که آن
خاصه ملک باشد چون اسپان نیکو و آلات حرب و سلاح و گوهرها و چیزها که آن چیز ملوک را نشاید اما چیزی که خلق را
بکار آید ایشانرا باز ندارد و چنانکه گوید فلان طعام مخورید و فلان جامه مپوشید یا فلان اسپ [illegible] باید که ملک همیشه
عفو کند و عقوبت کم کند جائی که عفو باید عفو کند و بعضی جائی که عقوبت باید از بهر مصلحت عفو کند و در عقوبت کردن تعجیل
نکند که تعجیل کردن در کارها فساد بسیار است اگر کسی از کارداری گله کند احتیاط کند اگر حق بدست او باشد معنی آنکه

وسوی او میل نکند و اورا با متظلم حاضر فرماید و خواهد کند و آنکه براستی حکم کند و اگر چیزی بناحق از کسی شده باشد حکم کند که باز دهد و اگر آن سرهنگ را نباشد ملک از خاصهٔ خود بدهد تا رعیت را خرابی نباشد و کسی را که بر سر کاری تعیین کرده باشد او خرابی اندک یا بسیار کرده باشد و اورا باز خواست و تادیب کند و آن کار باز کردن او کند و اقرار نامه بستاند و خرابی و آبادانی در کردن او کند و ازو مطالبه تا اگر او در سال پیشین خرابی کرده باشد در سال جبران باز کند و عمال کافی را که بر کارها باشند زود معزول نکند و چنان کند که او داند که چرا اورا معزول نمیکنند و اگر کسی خونی بناحق بکند چون ثابت کرده و قصاص فرماید و خدمتی قبول نکند و اگر از وارثان کشته قصاص نخواهند و دیت طلبند آن مقدار که در گنجد و مناسب افتد بدهد و مکتوب بستاند و بخشنود صدرم قطع بکند اینست داد و عدل و بر شما واجبست که فرمانبرداری کردن و حرب و دفع دشمنان کردن و این دشمن در ملک ما طمع کرده و در حدها در آمد و تنها خانهٔ من درین ملک نیست همه را خانه و زن و بچه درین ملک است پشت بر پشت یکدیگر نهید و دفع این دشمن ازین ملک بکنید و خود را و ما را باز رهانید و فرمودم که شما را اسلاح تمام دهند و روزی بدهند و هرچه در کار حرب باید همه با یکدیگر تدبیر که درین معامله انبازیم و درین ملک مرا چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری اگر فراخی و یا آبادانی باشد با نعمت بسیار یا نرخ ارزان باشد در آن بهره شما را بیش است که مراد من از شما بفرمانبرداری بنده کرده ام هر کرا فرمان برد اورا پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آرد از کسی که فرمانبردار نیست بسنجم او و اورا عقوبت کنم تا آنگاه که بیازمایم چون یقین شود که مرا مخالف است آنگه بجای مخالفان دارمش و بدانید که در مصیبتها هیچ چیز به از صبر نیست و یقین دانید که هرچه بودنی است بباشد و هر که درین جهان دشمن کشته شود از خدای خشنود بود پس آن به که خود را بخدای سپارد و تنهای او بپسندد و اگر نه پسندد از آنچه بودنیست کجا گریزد و این جهان راه سفر است و مردمان بار بسته و در سفر همی روند و هرچه با ایشانست همه عاریتی است و همه را باید گذاشت و بدان سرای چیزی نبرد مگر شکر نعمت و تسلیم کردن قضا را و کار نیکو کردن و هر که نیت شما با خدا درست است ایزد که نصرت جز او ندهد بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر راه راست و فرمانبرداری و هرگاه که ملک راه راست دارد و سپاه و رعیت اورا فرمانبردار باشند داد گسترده بود و دشمن شکسته و مملکت از دست دشمن نگاه داشته بود و این کار بدست شماست اگر فرمان برید با دشمن حرب کنید شما راست بر من راه راست و داد دادن و جزاء شما را نیز خدای تعالی دهد و شما که کارداران اید بر رعیت داد کنید و ستم مکنید که این رعیت خورش طعام و شراب من اند و از آن شما اند هر چند که داد کنید و رعیت آبادان دارید خراج من زودتر برآید و روزیها تاخیر نشود و هر کجا آبادانی باید کردن و نفقهٔ آن از بیت المال بود زود بدهید و آبادانی پیش از آن بکنید که آنچه خورد است بزرگ شود و آنچه اندک است بسیار گردد و هر چیزی که نفقهٔ آن بر رعیت است بخواهید و اگر ندارند از بیت المال

[illegible]

خواندندی ایشانرا و گروهی دیگر قبطیان بودند که اصل ایشان همه از مصر بودند و زنان ایشان از قبطی بود و با تازی
و گروه بنی اسرائیل کم بودند و قبطیان بیشتر بودند که در قصهٔ یوسف علیه السلام گفتیم که آن فرعون که در زمان او بود
نام او ریان بن ولید بود و بآخر عمر بیوسف علیه السلام ایمان آورد و چون او بمرد ملکی بجای او بنشست که نام او
قابوس مصعب و ملکی بزرگ بود و او بت پرست بود و هم از عمالیق بود و یوسف علیه السلام او را بخدای خواند نگروید
هم بر دین خود بود چون یوسف علیه السلام وفات یافت او خلق را به بت پرستی خواند و گفت که از دین یوسف باز دارید
و مصریان و قبطیان اجابت کردند و بنی اسرائیل اجابت نکردند و دین یوسف را نگاه داشتند و ملک ایشانرا خوار کرد
مصریانرا گفت که ایشانرا خوار دارید و بیگار فرمائید و فرود نهید و جزیه بر ایشان نهاد و همی ستد چون سالی چند برآمد
قابوس بمرد و برادرش بملک مصر بنشست و نام او ولید مصعب و آن فرعون موسی علیه السلام بود و از همه فرعونان
و ملکان مصر ستمکارتر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر چون بجای برادر بنشست و ملک او بگرفت و برادرش زنی داشت که
و از اهل بیت ایشان بود نام او آسیه بنت مزاحم بن عبید بن ریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف عاقله
و پارسا و حلیم نیکوروی بود و پس فرعون موسی آن زن را بخواست و او را بزرگ و گرامی داشتی و در مملکت و در کارها با او
تدبیر کردی و گفتی که از رسیدن ملک برادر آن مقدار خوشحال نیستم که از این زن و این فرعون دین برادر داشت که بت
پرستیدی و خلق را هم بت پرستی خواستی چون بیست سال بگذشت پس گفت من خدایم و از بتان بزرگترم که ایشان
پرست من اندر اند اگر خواهم بشکنم شان و اگر بخواهم بدارم شان که مرا بپرستید چنانکه خدای عز و جل از و حکایت کرد و گفت
فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت بزرگتر ایشان منم که ایشان کهتران من اند و چهل سال بر این سخن ببود
پس آنگاه در بتها نهاد و برآورد و بتان را بشکست و گفت یا ایها الملا ما علمت لکم من اله غیری شما را جز من خدای
نشناسم و خلق را بپرستیدن خود خواند و هر که از مردمان مصر و قبطیان بخواندی او را اجابت کردندی و بنی اسرائیل اجابت
نکردند و ایشانرا او نتوانست بیرون کرد که بسیار بودند و هم بر دین یوسف بودند و فرعون ایشانرا اصناف کرد
و بفرمود که گروهی را با ضیاعها و ده ها بیرون فرستید تا کشت کنند و گروهی باغبانی کنند و سرگین کشند و گروهی در شهرها
کنند و سرهنگان خود و مهتران مصر را بفرمود که از ایشان چندانکه خواهید بکار خود برید بشهر و دیه ها فرستید و ایشانرا
خوار دارید و از ایشان آنچه کارگر نباشند بر و جزیه نهید و قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند همه کارها تا هیزم کشیدن
و آب کشیدن و هر یکی از قبطیان یکی و دو از بنی اسرائیل را بکار داشتند بمقدار حاجت و فرعون صد هزار از ایشان
جاکر خویش کرده بشهر و روستا که از بهر او کار میکردند و زنان شان نیز همچنان زنان بنی اسرائیل را پرستار خویش داشتند
مگر آسیه که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده نبود و پرستار نداشت و بر دین یوسف بود و خدای را بپرستیدی از پنهانی فرعون
و گروهی گفتند که آسیه از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از کودکی زن کرده بود و این درست نیست خبر درست آنست

[illegible]

که تابوت کرد از آل فرعون بود اما مومن بود و بر دین اسرائیل بود نام او حزبیل و مادر موسی آن برادر با او تو انست گشاد
آن مرد بود که چون موسی بفرعون آمد به پیغامبری و فرعون با قوم تدبیر کرد که موسی را بکشد دین خود پیدا نتوانست
کرد و لیکن ایشان را گفت که مردی که او را هیچ گناه نیست مگر آنکه میگوید خدای من الله است و خدای تعالی
از وی آزادی کرد و در نبی فرمود وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَن يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ
و در آن روزگار از آل فرعون و قبطیان بجز این مرد هیچکس مومن نبود پس این رود آبی بعظمت است و تیز
موج میرود چون مادر موسی صندوق در آب افگند و کوشک فرعون بر کنار شهر بود بر کنار رود نیل و آنجا درختان
بود بسیار و راه که از آنجا آب بسرای فرعون بشدی چون صندوق را آب برگرفت و از چشم مادرش غایب کرد
مادر موسی خواسته که بجزع شود و پدید کند که این فرزند منست خدای عز و جل دلش را نگاه داشت چنانکه فرمود
لَوْلَا أَن رَّبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مادرش بازگشت و موسی را خواهری بود نام او مریم او را گفت
در پی برو و چشم بر صندوق میدار تا کجا شود چنانکه خدای تعالی گفت وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَن جُنُبٍ
وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ آن خواهرش برلب رود میرفت و چشم میداشت تا آب آن صندوق را بکوشک فرعون برد و در میان
درختان بداشت کنیزکان فرعون صندوق را بدیدند و برگرفتند و نیارستند گشادن گفتند که باشد که اندرین خواسته
بود و پیش آسیه بردند او نیز نیارست گشادن که مبادا که در آنجا چیزی باشد که فرعون مرا بدان استوار ندارد و بجان زیان
بفرعون فرستاد که صندوقی در آب یافتیم و سرش نگشوده ایم شاید که در وی خواسته بود و فرعون با لشکر از نیل بزنان فرو آمد
سوی آسیه و آن تابوت را بگشاد کودکی یافت در وی گفت این چه عجب است آسیه گفت همانا که زنی بیچاره از
بنی اسرائیل از بیم آنکه این را در پیش او بکشند در آب انداخته باشد تا هر چه بود به سدباری نه بیند فرعون گفت این را
بکشم آسیه گفت قُرَّتُ عَيْنٍ لِّي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا ما را پسر نیست این پسر مرا و ترا
روشنائی چشم بود او را مکش که ازین یک تن بنی اسرائیل را نه کمی بود و نه بیشی و خواهش بسیار کرد تا فرعون آن کودک
او را بخشید و گفت تو دانی چنانکه خدای عز و جل فرمود فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا پس آسیه
او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه از و بیرون کردند و از جامه خود گفت او را است و در و پوشید و او را بفرزندی
قبول کرد و موشا نام کرد و بزبان عبرانی موشا آب و درخت باشد که او را در میان آب و درخت یافته بودند پس
بتازی موسی گردانیدند آنگه آسیه گفت که زنی با شیر بیارید تا او را شیر دهد هر زنی که بیاوردند موسی صلوات الله علیه
شیر او نگرفت چنانکه خدای تعالی فرمود وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِن قَبْلُ و آن خواهر موسی بر در ایستاده بود
چون بشنید که کودک شیر کس نمیگیرد و آسیه تافته شده و روز به نیمه رسید ترسید که از تشنگی بمیرد پس خواهر موسی کنیزکان
فرعون را می گفت هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ شما را دلیل باشم بر اهل بیتی که او را بپرورد

و نصیحت نگاه دار و خبر او تا بیه رسانید چه آسیه او را پیش خواند گفت تو دانی که این کودک آن کیست گفت ندانم گفت
پس چه دانی که آن که تو میگوئی این را نصیحت کند گفت دانم که هیچ زن نیست که او در خانه ملک کار کند که نه او را نصیحت
کند گفت برو و این زن را بخوان و آسیه کس خود را با او بفرستاد و بیامد سوی مادر موسیٰ و او را با خود ببرد موسیٰ
چون پستان مادر بیافت شیر بگرفت آسیه شاد شد و او را گفت ای زن تو بخانه من باش و این کودک را شیر
و بدار تا من ترا نیکو دارم مادر موسیٰ خواست که ایشان آگه نشوند که این فرزند وی است خویشتن را بکشید و لیکن
به یقین بود که خدای تعالی فرزند بوی دهد آسیه را گفتند که مرا فرزندانند و شوهر و خانمان است من همه را دوست
باز نتوانم داشتن اگر بپسندی او را بخانه برم و بدارم و هر گاه که خواهی سوی تو آرم آسیه گفت روا است مادر موسیٰ
را بر گرفت و بخانه آورد و بامداد او را در تابوت نهاد و در رود افکند همان روز باز خدای عزوجل بوی باز داد و دیده چنانکه
موسیٰ در نبی گفت فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ گفت موسیٰ را
بمادر باز دادم تا چشم مادرش روشن شد و غم از وی شد و بدانست که وعدهٔ خدای تعالی حق است پس موسیٰ را مادرش
همی پرورد و هر هفته یکروز سوی آسیه بردی تا چهار ساله شد یکروز موسیٰ پیش آسیه بود فرعون آمد آسیه موسیٰ را بر کنار
فرعون نهاد و گفت این پسر تست فرعون گفت این تراست و مرا بکار نیست چون موسیٰ بر کنار فرعون نشست
ریش فرعون بگرفت و بکند فرعون دست او بگرفت و گفت اینست آن فرزند بنی اسرائیل که من او را همی جستم
من این را بکشم آسیه گفت صبر کن تا او را بیازمائیم اگر بدانائی کرد تو دانی با عقوبت پس بفرمود تا طشتی پر آتش
بیاوردند و طشتی پر یاقوت سرخ که همچون آتش می تافت و موسیٰ علیه السلام را در میان آن دو طشت بنشاندند گفت
اگر دست سوی یاقوت کشد بدانش کرده باشد از یاقوت باز دارد و اگر دست سوی آتش برد و بگیرد بدانیم که این
بنادانی کرده بقدرت الله تعالی خواست که دست بیاقوت کشد جبرئیل علیه السلام حاضر شد و دست موسیٰ علیه السلام
سوی آتش برد و انگشتی بر گرفت و در دهان نهاد و سر زبانش بسوخت بگریست آسیه آن انگشت از وی بستد و
او را بر کنار نهاد و فرعون را گفت و بدیدی که او بنادانی کرد فرعون برخاست و بیرون شد و موسیٰ علیه السلام را
بر سر زبان عقده گرفت و زبان او شکسته شد چنانکه گویند الثغ و موسیٰ علیه السلام از همه سخنها سین نتوانستی
گفتن و آن عقده بر زبان بماند تا بزرگ شد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و پس دعا کرد و گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً
مِّن لِّسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي آن عقده را خدای تعالی از زبان او برگرفت و فرمود که قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَىٰ
پس مادر موسیٰ موسیٰ علیه السلام را با خانه خود برد و همیداشت تا بزرگ شد و ده ساله گشت و چون بمصر در رفتی
بر اسپ از خانهٔ مادر بخانهٔ فرعون شدی و باز آمدی و چاکران با او همی رفتندی و او را پسر فرعون خواندندی
و چون فرعون سوار شدی موسیٰ را بپهلو داشتی همچنین همی بود تا بزرگ شد و بخرد گشت و بر زبان او علم و حکمتها

بسیار رفتی و هنوز پیغمبر نبود و فرعون از گفتهای او شنیدی و او را دوست داشتی چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ پس چون سی سال شد فرعون او را زنی داد و چیزی او را بسیار چیز نفقه کرد و در مصر بسیار شادی کردند و سپاه و رعیت بعیش و طرب مشغول شدند و موسی را از آن زن پسری آمد کی جرشون نام بود و مر او را لیفا نام نام موسی را چهل سال تمام شد در آن عز و مملکت هجرت موسی علیه السلام از مصر بمدین پیش شعیب علیه السلام و بنی اسرائیل هم در آن سختی و سخره همی بودند و نتوانست ایشان را با تو کی معاونت کردن و از آن سختی رهاندن که فرعون بدانستی که از ایشان است همچنان صبر میکرد تا چهل سال تمام شد چون وقت آن بیامد که خدای تعالی خواست که موسی را از فرعون جدا کند یکروز بامداد فرعون برنشسته بود و بنزهت رفته از بیرون مصر شهری دیگر نام او ضیعت بر دو فرسنگ از مصر و در حوالی مصر شهرهای بسیار است همه معمور و امروز و آن شهرها است موسی چون خبر فرعون بیافت از پس او نشد تنها چون بشهر رسید وقت نیمروز بود و جهان گرم شده بود و مردم از بازار در خانها شده بودند چنانکه خدای عزوجل فرمود وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِّنْ أَهْلِهَا یعنی نیمروز وقت آنکه مردمان بخسپند فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَغَاثَهُ الَّذِي مِن شِيعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ موسی علیه السلام دو مرد دید یکی بنی اسرائیلی و یکی قبطی که جنگ میکردند قبطی اسرائیلی را میبرد تا او را کار فرماید و اسرائیلی نمیشد چون موسی از دور پدید آمد اسرائیلی فریاد خواست موسی قبطی را گفت دست از وی باز دار باز نداشت و مبالغه میکرد و موسی دست بر قبطی زد و قبطی بیفتاد و بمرد چنانکه خدای تعالی میفرماید فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ و موسی گران دست بود و عظیم با نیرو بود دست او بر پستان قبطی افتاد و که بیفتاد و بمرد و اسرائیلی برفت و موسی پشیمان شد زیرا که هنوز پیغمبر نشده بود و خدا نفرموده بود و بکشتن کسی از کافران موسی گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُّضِلٌّ مُّبِينٌ گفت این کار دیوان است که مردی را بکشتم که کشتن بر و واجب نبود پس خدای را استغفار کرد و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي و خدای تعالی فرمود فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ پس موسی گفت رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِّلْمُجْرِمِينَ گفت بدین که خدای تعالی مرا بدین کشتن عقوبت نکرد دیگر یاری کسی را نکنم از کافران زیرا که آن اسرائیلی اگرچه از بنی اسرائیل بود اما کافر بود و آنکه خدای تعالی فرمود هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ یعنی من قرابته بسیم یکره و نسب خاست و می ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند پس فرعون را خبر کردند اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بنگرید که کیست او را عقوبت کنم بسیار جستند و ندانستند فرعون تا روز دیگر آنجا ببود تا درست بداند که کشنده که بود موسی بشنید که کشنده را میجویند بامداد برخاست و می ترسید چنانکه خدای عزوجل فرمود فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنصَرَهُ بِالْأَمْسِ باز آن مرد اسرائیلی و تیه را دید که قبطی دیگر او را میبرد او را گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُّبِينٌ گفت سخت بدبخت مردی تو هر روز تراکی میبرند از میان این همه خلق پس

آهنگ قبطی کرد تا او را از دست قبطی برهاند قبطی موسی را گفت أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ خواهی که مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَمَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ تو میخواهی که جبار باشی تا هر چه تو گویی و کنی بکنند و اگر نه هر روز یکی را بکشی نخواهی که از آن کسان باشی که صلح کنند قبطی دست از اسرائیلی باز داشت و برفت و خبر بفرعون برد و آن قصه همه او را گفت فرعون گفت اینست آن اسرائیلی که همه ما را هلاک کند و سپاه را بفرمود که او را طلب کنند و بکشند وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعَى آن مرد مؤمن دیگر که آن روز تابوت ساخته بود بیامد دوان سوی موسی و او را گفت يَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ این سپاه تدبیر میکنند که ترا بکشند فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ ازین شهر بیرون رو که من ترا نصیحت می کنم فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ موسی هم در وقت از آنجا بشد سر و پای برهنه و با مصر نشد و نیارست شدن سر در بیابان نهاد و روی بشام کرد سوی مدین و نزدیکتری شهر شام آن بود و از مصر تا آنجا هشت روزه راهست همه بیابان و موسی راه ندانست و از خدای تعالی راه خواست چنانکه گفت وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ خدای تعالی فرشته را بفرستاد تا راه مدین بدو بنمود و هشت شبانه روز برفت چون آنجا رسید پوست از کف پای مبارکش پاره شده بود و درین هشت شبانه روز در میان بیابان هیچ چیز نیافت که بخورد بجز گیاه و مردمان مدین همه گوسفندان داشتند و خواسته ایشان همه آن بود و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای عز و جل کافران مدین را جمله هلاک کرده بود چنانکه در قصه شعیب با آن مومنان در آنجا مانده بودند شعیب را هزار گوسفند با فرزندان بصحرا بودی و مقداری نیز بخانه بودی تا او را از پشم و شیر ایشان منفعتی بودی و دو دختر بود شعیب را یکی را نام صفرا و یکی دیگر را نام [illegible] صفرا را روی سفید بود و [illegible] و شیرینی مایل بود و عبرا سیه چرده بود و هر دو نیکو روی بودند و شعیب را بخانه فرزند نبود و گوسفندان خانه این دختران داشتندی و آب و گیاه بردندی و [illegible] طلبیدندی نیافتندی و چاهی بود در بیرون شهر مدین که مردمان گوسفندان را آنجا آب دادندی و بر سر چاه سنگی بود نهاده که چهل کس بایستی تا برداشتندی و دلوی بود آن چاه را بزرگ که چهل کس میکشیدند چون وقت آب دادن گوسفندان بودی مردمان بر سر آن چاه جمع آمدندی و سنگ را برگرفتندی و دلو برکشیدندی و گوسفندان را آب دادندی و دختران شعیب هر روز [illegible] بوقت آب دادن گوسفندان خویش را آوردندی و از دور بداشتندی تا چون مردمان گوسفندان خود را آب دادندی و آنچه از گلهای مردم آخر ماندی بگوسفندان خود دادندی موسی علیه السلام بر سر آن چاه رسید مانده و روز گرم گشته بود و بر سر چاه مردمان دید گرد آمده و چشم میداشتند تا چهل تن تمام شوند و سنگ از سر چاه بردارند موسی دختران شعیب را گفت چرا شما دور ایستاده اید چنانکه خدای تعالی گفت وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ قَالَ مَا خَطْبُكُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاءُ

وَاَبُونَا شَیْخٌ کَبِیْرٌ موسی علیه السلام دختران شعیب را گفت شما را چه بوده است که گوسفندان را آب نمیدهید گفتند تا مردم همه باز
گردند ما بر سر چاه نرویم ما را پدر نیست پیر و نابینا و پیغمبر خدا است درین شهر موسی گفت بیائید تا من شما را آب دهم تا زودتر باز
گردید شما عورتانید پس موسی علیه السلام بر سر چاه شد مردم را گفت چرا آب نمیکشید گفتند تا چهل تن نباشند این سنگ را از سر چاه برنتوان گرفتن
موسی علیه السلام تنها دست کرد و آن سنگ برگرفت بدور انداخت و دلو فرو هشت و آب کشید و گوسفندان دختران را داد و گفت شما باز گردید و خود
در سایه درختی بنشست گرسنه چنانکه خدای تعالی و تقدس از وی حکایت کرد فَسَقٰی لَهُمَا ثُمَّ تَوَلّٰی اِلَی الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ اِنِّیْ لِمَا اَنْزَلْتَ
اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیْرٌ چون دختران شعیب پیش پدر آمدند پدر ایشان را گفت چونست که امروز بگاه آمدید گفتند مردی جوان
سنگ را تنها از سر چاه برگرفت و گوسفندان ما را آب داد و ما از وی قوی تر و مردانه مردی ندیدیم و گرسنه است
و پای برهنه شعیب دختر بزرگتر را که بتازی صفورا نام بود و بعبرانی صفورا نیز فرستاد و گفت برو و آن مرد را
بخوان تا او را طعام دهیم و دختر چون نزدیک موسی آمد شرم داشت از دور بایستاد و گفت پدرم ترا میخواند چنانکه
خداوند عزوجل فرمود فَجَآءَتْهُ اِحْدٰىهُمَا تَمْشِیْ عَلَی اسْتِحْیَآءٍ قَالَتْ اِنَّ اَبِیْ یَدْعُوْکَ لِیَجْزِیَکَ اَجْرَ مَا سَقَیْتَ لَنَا موسی
گفت که پدر تو از من چه خواهد تا مزد این که ما را آب دادی بدهد موسی برخاست و میرفت و دختر در پیش بود و موسی
جوان بود و زن نیکوروی بود نخواست که چشم او بران زن و بر بالای او افتد گفت ای دختر تو در پس من آی
تا من در پیش روم اگر راه خطا کنم مرا آواز کن پس موسی در پیش میرفت و دختر از پس تا سوی شعیب آمد پس
شعیب موسی را گفت تو کیستی گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب و قصه
خویش و گریختن از بیم فرعون همه با شعیب بگفت شعیب گفت لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظّٰلِمِیْنَ مترس
که از دست کافران رستی پس چون موسی طعام سیر بخورد و بخفت آن دختر که موسی را آورده بود پدر را گفت
یٰۤاَبَتِ اسْتَاْجِرْهُ اِنَّ خَیْرَ مَنِ اسْتَاْجَرْتَ الْقَوِیُّ الْاَمِیْنُ ای پدر تو مزدور طلب کنی او را بمزد بگیر هم با قوت است و هم باز
دارامانت و مزدور آن به که قوی و امین باشد شعیب گفت ای دختر قوتش دیدی امانتش بچه دانستی گفت چون
او را بخواندم در پیش او آمدم تا او برا ثر من بیاید نخواست که چشم او بر بالای من افتد مرا گفت تو از پس من
بیا شعیب را دل بموسی میل کرد و دانست که این جوان را بجز بزن پای بست نتوان کرد و گفت اِنِّیْۤ اُرِیْدُ اَنْ
اُنْکِحَکَ اِحْدَی ابْنَتَیَّ هٰتَیْنِ من ازین دختران خود هر کدام که خواهی بزنی با تو دهم تا با من باشی موسی گفت من
چیزی ندارم که کابین دهم شعیب گفت عَلٰۤی اَنْ تَاْجُرَنِیْ ثَمٰنِیَ حِجَجٍ فَاِنْ اَتْمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِکَ کابین من آن خواهم
که هشت سال مزدوری کنی و گله گوسفندان من بداری و اگر ده سال تمام کنی خاطر تست تو به دانی وَمَاۤ اُرِیْدُ
اَنْ اَشُقَّ عَلَیْکَ سَتَجِدُنِیْۤ اِنْ شَآءَ اللّٰهُ مِنَ الصّٰلِحِیْنَ گفت من نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدای تعالی خواهد
مرا از نیکوکاران یابی موسی گفت ذٰلِکَ بَیْنِیْ وَبَیْنَکَ اَیَّمَا الْاَجَلَیْنِ قَضَیْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَیَّ وَاللّٰهُ

شعیب علیه السلام روانه شد با اهل خود و گوسفندان و هیچ در ره راه برفت تا بکوه طور سینا رسید شب درآمد و باد برخاست و سرما در تاریکی و زن را گفت آتش بزن و برافروز تا گرم شویم هرچند زن آتش زد در نگرفت موسی حیران شد و سرگشته ماند چون یک دو پاس از شب بگذشت از دور برکناره آتش دید زن را گفت من آنجا روم که آنجا مردمان رهگذری اند یا شبانان فرود آمده اند شما را آتش آورم تا گرم شوید یا خبری آورم یا بر آن آتش کسی را بینم که ما را راه نماید خدای تعالی چنین گفت لَعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِّنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ وبجای دیگر فرمود لَعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى پس موسی علیه السلام عصا برگرفت و برفت چون نزدیک برسید آتش بر سر درخت دید چنین گویند که آن درخت عوسج بود و آن خار نبی بود و بزرگ گروهی گویند عصای موسی نیز از درخت عوسج بود و درست آنست که از چوب مورد بود پس موسی تبر سید خواست که باز گردد و خدای عزوجل فرمود نُودِيَ مِن شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَن يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ خدای عزوجل او را آن ندا بشنوانید بوحی گفت یا موسی من خدای خلقم موسی علیه السلام چون سخن خدا بشنید سجده کرد زیرا که یقین بودش آن سخن خدای است پس خدای تعالی جل جلاله موسی علیه السلام را تلطف تقریب کرد فرمود یَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى گفت نعلین بیرون کن تو بزمین پاکی و در اخبار گویند که آن نعلین از پوست ناپیراسته و پلید بود زیرا که موسی پاک تر از آن بود که آن نعلین در پای کردی ولیکن کندن نعلین خدای تعالی هیبت خواست تا موسی رسم هیبت بحکم بندگی نگاه دارد و تا جزای او قربت واجب شود و درین باب حکما را سخن بسیار است ولیکن نه از راه کتاب است و نه از علم خداوندان این کتاب است پس بدانکه خدای تعالی موسی را دران مقام همه اطراف توحید بر او راست و شریعت همه بر موسی تمام شد و پیدا کرد تا هرچه خدای تعالی خواست که موسی بداند بدانست آنگاه او را پیغامبری داد و بفرعون بفرستاد و آیت عصا و ید بیضا بنمودش اما از معنی توحید با او سه سخن بگفت و اصول توحید و دانستن خدای بوحدانیت و ربوبیت و یگانگی دران سه سخن است یکی گفت إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا دیگر فرمود إِنِّي أَنَا رَبُّكَ دیگر فرمود إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ وهر که خدای تعالی را بدین صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از معنی شریعت فرمود فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي مرا پرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر که نماز چه بزرگ عبادتی است که خدای عزوجل دران پیغام موسی را از همه شریعتها و عبادتها اول نماز فرمود إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا لِتُجْزَىٰ كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَىٰ گفت هر آینه روز رستخیز بباشد و خلق را پاداش دهم بهرچه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را نیز برستخیز و بمیعاد و بعث و قیامت درست شد همچنانکه بتوحید پس چون کار موسی از باب توحید و شریعت تمام شد آنگاه او را ندای پیغمبری داد و پیغام داد و بفرعون چنانکه فرمود وَإِذْ نَادَىٰ رَبُّكَ مُوسَىٰ أَنِ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ

که خدای تعالی قادر است که چوب را مار گرداند و او را هلاک کند و خدا انست که خدایتعالی او را ایمن کرد دست باز بر و بگیر
که مترس که این را چوب خواهم کرد اندر دست کرد و گردن مار بگرفت و آن مار در دست او چوب گشت پس
چون آیت بدید بیارامید و آیتی دیگر بنمود فرمود اُسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ گفت دست
در جیب خود کن و بیرون آر موسی دست راست بجیب فرو کرد و گونه موسی و روی او و اندام مبارک او سیه چرده
بود و چون دست از جیب برکشید در تاریکی چون ماه همی تافت سفید نه سفیدی علت بلکه سفیدی آیت و علامت و
خدایتعالی فرمود فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ این هر دو ترا آیت و حجت است بر پیغمبری تو سوی فرعون پس
پیغام بداد وش اَنِ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ پس خدایتعالی موسی را همه آیت داده بود
و همه او با راست کرده و موسی نیز با دب و حکمت کار بست با خدایتعالی و هر چیزی که دانست که او را در ان پیغام
گذاردن بباید از احکام پیغامبری و اسباب آن که پیغام تواند گذاردن همه از خدای تعالی درخواست و در ان مقام
گفت رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي و موسی علیه السلام بطبع خود دلتنگ بود و دانست که پیغامبری دل فراخ
باید و صبر بسیار تا هر چه بروی او آید از سختی و مکروه و آنکه او را دروغ گو خوانند و گویند احتمال تواند کرد و گفت یارب
تنگی دل از من بردار و دل من در کار تو و پیغام تو فراخ کن وَ يَسِّرْ لِي أَمْرِي و کار بر من آسان کن تا مرا
دشواری بروی نیاید که با آن صبر نتوانم کردن و این مناجات از موسی سخت محمود است نزدیک حکما زیرا که نعمت
خدایتعالی او را داده انست که سخت گرانست و تحمل آن دشوار پس در زیر این بار ضعیفی خود بدید اکر دو تنگ دلی
و ضعیفی و عاجزی خویشتن مقر آمد تا قدرت خدای تعالی را شناخته بود و عصمت با خدای بسته پس گفت وَاحْلُلْ
عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي گفت این عقده را از زبان من بردار تا سخن نیکو توانم گفتن و ایشان دریابند و ان
آن بود که بکودکی آتش در دهن گرفته بود و پیش فرعون پس گفت وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي
معنی وزیر معین گفت یاری دهنده من از کسان من بار و نرا برادر من کن اُشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي
أَمْرِي كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا یارب انبازی ده هارون را در پیغمبری که بگذاریم بیکجا
و هر دو ترا پرستیم تا اگر از من تقصیری آید در گذاردن پیغام یا در پرستیدن تو او مرا یاری کند تا آن تقصیر را تمام کنم
خدای تعالی دانست که هر چه موسی خواست در پیغمبری و پرستش همه او را بباید اجابت کرد و گفت قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى
آنچه خواستی ترا دادم که تنگدلی از وی ببرد و دلش فراخ کرد چنانکه یکسال بدر فرعون بماند و بار نیافت و خلق را بخدا
میخواند و پرستش میکرد و خدایتعالی را دلش تنگ نشد و زبانش را راست کرد و هارون را به پیغمبری شریک کرد
و هارون بمصر بود با مادر و پدر خدای تعالی او را بما زدن پیغام داد و فرمود که با موسی متفق باش و پیغام من بفرعون
برسان و نیز موسی سخنی گفت که مردم نادان بر وی عیب کنند و در آن سخن حکمت لطیف است قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا

نفساً فاخاف ان یقتلون گفت یا رب من یک تن از ایشان کشته‌ام و مرا بجویند تا بجای او بکشند و من بگریختم ترسم که اگر مرا
بیابند بکشند و چنین کد تا نه پنداری که موسی از کشتن تبرسید از بیم جان ولیکن از بهر نقصان شدن در مرتبت پیغامبری
و نا رسیدن تمام کردن پیغام ترسید زیرا که آنکس را که خدای تعالی آن قربت و جاه که موسی را داد از نبوت و پیغمبری
و مناجات با او بوحی بی میانجی پس آنکه در میانه هیچ فرشته نبود با واسطه و موسی علیه السلام خدای تعالی جل جلاله را
بحقیقت معرفت بدانست و امر او بقوت یقین بپذیرفت چنین بندهٔ بزرگ را که نزدیک حق تعالی این قربت و مرتبت
بود جان از جسم او چه خطر بود و با تن و زندگانی را بلوی چه مقدار باشد و در آن وقت بر روی زمین بندهٔ نبود گرامی‌تر و به
نزدیکتر و بزرگتر از موسی علیه السلام تنگر که خدای تبارک و تعالی بنده را گوید واصطنعتک لنفسی من ترا از خویشتن داوم
این بنده را چه مرتبه و چه بزرگی باشد بر دیگر بندگان چه فضل بود و این همه معنیهای آن سخن است واصطنعتک لنفسی
پس موسی که بدین مرتبه و بزرگی بود بر خویشتن نترسید از کشتن از بیم جان بلکه از آن ترسیدی که پیغامبری
او تمام نشود و در مرتبه بزرگیش نقصان آید خواست تا برید تا این فرمان خدای تمام کند و پیغام بگذارد و در درجات
پیغام گذاران بیاید پس این آرزو بر خدای تعالی عرضه کرد همچنانکه دیگر حاجتها خدای تعالی این نیز او را بداد و
آگاهش کرد که فرعون ترا نتواند کشت و تو او را غلبه کنی و پیغام بگذاری و کار من و فرمان تمام کنی تا موسی ایمن
شد چنانکه خدای تعالی فرمود سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا یعنی حجت و قوت گفت بازوت ترا نیرو کنیم
به برادرت هارون و شما را حجتها و قوتها دهیم فَلَا يَصِلُونَ إِلَيْكُمَا بِآيَاتِنَا فرعون و قوم او بشما نرسند و شما را نکشند
أَنْتُمَا وَمَنِ اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ شما را بسیار متابعان باشند و غلبه شما را باشد و چون موسی دلشاد شد و حاجتهاش روا گشت
و نبوت و شریعت او درست شد آنگاه گفت اذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوكَ بِآيَاتِي وَلَا تَنِيَا فِي ذِكْرِي اذْهَبَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ
تو و برادر تو بدر فرعون شوید و سستی منمائید در پیغام گذاردن پس فرمود فَأْتِيَا فِرْعَوْنَ فَقُولَا إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ
بنزد او شوید و او را گوئید ما هر دو پیغمبران خدائیم فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ ترا از خدای عصا و دست
وَالسَّلَامُ عَلَىٰ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَىٰ سلام خدای تعالی بر آنکس باد که مسلمانی را متابع باشد و خدای را پرستد و تبرا
و کافری را دست باز دارد إِنَّا قَدْ أُوحِيَ إِلَيْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَىٰ مَنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ بگوئید که بما چنان وحی آمد از خدای
عزوجل که عذاب خدای آنراست که روی از خدای تعالی و آیتها و پیغمبران را دروغ ظن دارد و باز موسی را ادب
پیغامبری بیاموخت که هر کار را ادب آن باید تا تمام شود فرمود فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ
شما بدر فرعون همی شوید و از بزرگی که خویشتن را دارد و دعوی خدائی میکند و خلق را به پرستش خویشتن می‌خواند
شما با او سخن نیز میگوئید تا او بشنود و شما در پیغام من تقصیر نکرده باشید پس چون همه نعمت بر و تمام شد و او بها
در آموخت و مناجات سپری شد موسی از مقام مناجات بازگشت با مرتبها و کرامتها چه مبارک مقامی بود آنجا که

بر موسی چنانکه خدای تعالی فرمود فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ پس موسی با آن مرتبها سوی زن آمد و او را گفت سخن موسی
اٰتینا بالنار قال بلی آتیتکم بالنور گفت آتش آوردی گفت روشنائی پیغمبری آوردم و بزرگی بود و است
از بزرگان نام او جنید رحمه الله علیه او را بسیار مناجاتها است با خدای تعالی در مناجاتی چنین گفت سخن جنید است
الهی کیف ایأس من رحمتک و جارک موسی یقتبس لجذوة فانصرف عنک بالنبوة الهی چگونه نومید شوم
از تو و تو آن خدائی که موسی بدر تو آمد که پارهٔ آتش برد از در تو با بزرگی بنور کرامت نبوت باز گشت در مناجات تو
علیه السلام حکمتهای بسیار است و این همه که درین باب گفتیم بیشتر درین کتاب نیست و ما از بهر آن بگفتیم تا بدانند
که در هر قصه که خدای تعالی در نبی یاد کرده است و در زیر هر سخنی حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما آن را بفهم
استنباط کنند نه از بهر حدیث چنانکه فرمود مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ و هر حدیثی که در نبی یاد کرده است مثل آن چون
درخت بارآور است و میوهٔ آن نکتهای حکمتست چون در زیر درخت در سایه نشینی باید که از میوهٔ درخت بخوری

رفتن موسی علیه السلام بمصر و پیغام گذاردن بفرعون علیه اللعنة

پس موسی علیه السلام دیگر روز از انجا برفت تا بمصر آمد با عیال و گوسفندان و بشب در شهر آمد و مادرش زنده بود و برادرش هارون و
خواهرش و پدرش مرده بود چون در خانه آمد مادرش او را باز نشناخت که دوازده سال بود که از پیش او غایب بود
او را پرسید که تو کیستی گفت مردی از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را در خانه جای کرد و طعام پیش آورد
هارون را گفت بنشین و با این مهمان نان خور تا او را گرامی داشته باشی و در اخبار چنان است که خوردنی
تفتیل داشتندی پیش موسی آوردندی چون هارون پیش او بنشست و موسی سخن گفت و هارون موسی را بشناخت
و آنگه مادرش موسی را بشناخت چون نان بخورد پیغام خدای عز و جل بهارون بگذارد و هارون گفت سمعاً و طاعةً
و دیگر روز موسی و هارون هر دو برخاستند که بدر فرعون روند مادرشان بگریست موسی گفت ای مادر اندوه مخور که
خدای تعالی ما را از فرعون ایمن کرده است پس چون آنجا شدند در خبر چنین است که هماگاه یافتند و در خبر دیگر
چنین گویند که هر دو دو سال بر در فرعون بماندند موسی علیه السلام گفت من رسول خدایم ایشان گفتند که خدا
فرعون است موسی گفت خدای آسمان و زمین است و حاجبان و دربانان گفتند که این دیوانه است
آنروز باز گشت و دیگر روز بیامدند هر روزی که بیامدندی ایشان او را بدیوانه حرمت نهادندی و کس با فرعون سخن
نیارست گفتن تا دو سال ببود فرعون را مسخره بود روزی پیش او نشسته بود با ندیمان و سخن دین همی رفت
و سخن دراز شد و فرعون سخن خود میکرد که من خدایم آن مسخره گفت این عجب تر که بر در یک مردی است
میگوید که او را خدائی است جز تو فرعون خشم گرفت گفت آن کیست برو و او را بیار مسخره بیرون آمد و موسی
و هارون را پیش فرعون برد و گفت من چنان دانستم که یکتن است اکنون هر دو چنین میگویند فرعون

موسی گفت چیست و گفت تو کیستی گفت من رسول رب العالمینم فرعون او را بشناخت و گفت اَلَمْ نُرَبِّکَ فِینَا وَلِیدًا
نه تو آنی که ترا از خردی بپروردم و میان ما بزرگ شدی وَلَبِثْتَ فِینَا مِنْ عُمُرِکَ سِنِینَ و چند سال در میان ما بزی
وَفَعَلْتَ فَعْلَتَکَ الَّتِی فَعَلْتَ وَاَنْتَ مِنَ الْکَافِرِینَ پس حق نعمت مرا نشناختی و ناسپاس شدی
و آن مرد قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم بگریختی گفت آری من آن کردم فَعَلْتُهَا اِذًا وَاَنَا مِنَ الضَّالِّینَ مخطئین
گفت من آن مرد را بخطا کشتم دست بر دست او زدم و نخواستم کشتن و کشتن بخطا را قصاص واجب نباشد
شما مرا طلب کردید و خواستید که مرا بستم بکشید فَفَرَرْتُ مِنْکُمْ لَمَّا خِفْتُکُمْ فَوَهَبَ لِی رَبِّی حُکْمًا وَجَعَلَنِی
مِنَ الْمُرْسَلِینَ من چون از شما ترسیده بگریختم مرا خدای تعالی حکم داد یعنی علم و فهم داد و پیغمبر کرد و فرعون گفت
وَمَا رَبُّ الْعَالَمِینَ این که ترا فرستاد کیست قَالَ رَبُّ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَمَا بَیْنَهُمَا اِنْ کُنْتُمْ مُوقِنِینَ گفت خدای
آسمانها و زمینها و آنچه در میان ایشانست همه را او آفرید و او نگاه میدارد قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ اَلَا تَسْتَمِعُونَ فرعون
آنکسانرا که گرد او نشسته بودند گفت نشنوید که چه میگوید گفت رَبُّکُمْ وَرَبُّ آبَائِکُمُ الْاَوَّلِینَ خدای شماست
و خدای پدران شما فرعون گفت اِنَّ رَسُولَکُمُ الَّذِی اُرْسِلَ اِلَیْکُمْ لَمَجْنُونٌ از روی افسوس شما را رسولی دیوانه فرستاده
لَئِنِ اتَّخَذْتَ اِلٰهًا غَیْرِی لَاَجْعَلَنَّکَ مِنَ الْمَسْجُونِینَ پس گفت اگر جز من خدائی دیگر را پرستی بزندان کنم
اَوَلَوْ جِئْتُکَ بِشَیْءٍ مُبِینٍ گفت ترا آیتی بنمایم که تو بدانی که من پیغامبرم قَالَ فَأْتِ بِهِ اِنْ کُنْتَ مِنَ الصَّادِقِینَ
گفت اگر راست میگوئی بیار و بنمای فَاَلْقٰی عَصَاهُ فَاِذَا هِیَ ثُعْبَانٌ مُبِینٌ موسی علیه السلام عصا از دست بیفکند
مار گشت عظیم و بزرگ و دهن باز کرد لب زبرین بر کنگره کوشک فرعون نهاد و لب زیرین بر تخت خواست
که همه را بدم در کشد آن همه خلق که پیش فرعون بودند از بیم بر جستند و فرعون از تخت فرود آمد و در زیر تخت
شد و شکمش اطلاق شد و در بدن آمد و آن روز تا شب در آن حالت بود و پس از زیر تخت موسی را آواز داد
و زنهار خواست و گفت این ثعبان را بگیر تا بتو بگروم و آن کنم که تو فرمائی موسی گردن مار بگرفت عصا
گشت فرعون از زیر تخت بیرون آمد و بر جای خود بنشست موسی دست از جیب در آمد بر کشید سفید چون
ماه می تافت چنانکه خدای تعالی فرمود وَنَزَعَ یَدَهُ فَاِذَا هِیَ بَیْضَاءُ لِلنَّاظِرِینَ قَالَ لِلْمَلَاِ حَوْلَهُ اِنَّ هٰذَا لَسَاحِرٌ
عَلِیمٌ یُرِیدُ اَنْ یُخْرِجَکُمْ مِنْ اَرْضِکُمْ بِسِحْرِهِ فَمَاذَا تَأْمُرُونَ فرعون یاران را گفت این جادو نیست استاد و دانا تا بخواهد
که شما را از زمین مصر بجادوئی بیرون کند چه مشورت میکنید اَرْجِهْ وَاَخَاهُ وَابْعَثْ فِی الْمَدَائِنِ حَاشِرِینَ
یَأْتُوکَ بِکُلِّ سَحَّارٍ عَلِیمٍ گفتند در پادشاهی تو جادو دانند بسیار و از دو و آنا ترا [illegible] باز دار و جادوان
را طلب کن تا او را غلبه کنند فرعون موسی را گفت باز گرد تا در کار تو بنگرم موسی باز گشت و خبر در مصر افتاد
که هر کسی بدیدن او می آمدند و بنی اسرائیل برو گرد آمدند و بدو بگرویدند و هر روزی موسی بدر فرعون آمدی

وفرعون دران روزها از غایت مشغولی در ملامت هیچ کس را بار ندادی و او خبر را بنیافتی و آن خلق را بدر سرای فرعون
بخدای تعالی خواندی و از فرعون نهی کردی و خبر بفرعون میرسید پس فرعون در همه پادشاهی خود کس فرستاد که هر
جادوئی بود بیاوردند و چنین گویند که سی هزار جادو جمع آمدند پس گفت از ایشان استادان بگزینید هفتاد و دو تن
بگزیدند و اتفاق کردند که در روی زمین بجادوئی از ایشان استاد نیست و ایشان را چهار استاد بود و مهتر ایشان
این چهار بودند و نامهای ایشان اینست شاقون حالون مصفی حطحط وفرعون هر چهار را بخواند و گفت اینجا جادوئیست
استاد باید که او را غلبه کنید گفتند او چه جادوئی میکند گفت چوب را مار میکند گفتند در جادوئی ما زین آسانتر نیست
پس با فرعون شرط کردند و گفتند إِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ ما را از تو عطا است اگر او را غلبه
کنیم قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ إِذًا لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ گفت شما را عطا و هم شما نزدیک کرده ام پس موسی را بخواند
و گفت اینک این جادوان همچو تو جادوی کننده اند که ترا غلبه کنند موسی گفت چه خواهید کرد فرعون گفت
مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ و فرعون را یک روز عیدی بودی که همه خلق مصر آنجا جمع آمدندی گفت آن روز عید وعده کنید
گرد آئید تا همه خلق ببینند موسی از پیش فرعون بیرون آمد با آن جادوان سخن گفت چنانکه فرعون از دور میدید
و میشنید که ایشان را چه میگوید و ایشان را بمسلمانی خواند و از جادوئی نهی کرد وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا
فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى گفت وای بر شما که بر خدای تعالی دروغ می گوئید من جادو نیستم و من پیغامبر
خدایم و خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند یا موسی ما جادوئی کنیم که تو او را غلبه نتوانی کردن اگر تو ما را غلبه
کنی ما بدین دیگر ویم پس موسی بازگشت و ایشان چوبها و رسنها گرد کردند تا جادوئی کنند و در اخبار و تفسیر چنین
گویند که صد خروار چوب و رسن جمع کردند تا روز عید فراز آمد فرعون منادی کرد که از همه شهرها خلق جمع آئید
هَلْ أَنْتُمْ مُجْتَمِعُونَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ إِنْ كَانُوا هُمُ الْغَالِبِينَ تا این جادوان غلبه کنیم پس چون روز عید بود فرعون
گفت تا تخت او را بصحرا بردند و قبه بر سر تخت بزدند و او بیرون آمد بازینتی که هیچ پادشاه بیرون نیامده بود و امید
آن که امروز جادوان موسی را غلبه کنند و همه خلق جمع آمدند و موسی بیامد و بایستاد و جادوان بایستادند و
فرعون بر سر تخت نشست و در زیر قبه جادوان موسی را گفتند إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ
اول تو چوب خود را بیفگنی یا ما بیفگنیم موسی گفت شما بیفگنید ایشان بیفگندند همه چشم خلق ماران می نمودند که میجنبید
و آهنگ خلق میکردند و خلق از ایشان بترسیدند چنانکه خدای عز و جل فرمود سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ
وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ خدای تعالی فرمود که عظیم بزرگست و آن چیزی که خدای تعالی بزرگ خواند بنگر که چگونه بزرگ
بود و سوگند خوردند ببزرگی فرعون که ما امروز او را غلبه کنیم قَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ آن همه
خلق بترسیدند از آن ماران چنان دانستند که آن چوبها و رسنها ماراند که آهنگ خلق میکنند فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ

[illegible]

خدای تعالی فرمود وانقلبوا صاغرین وخلق بازگشتند وروی سوی موسی نهادند وهر روز خلقی از بنی اسرائیل بدو
میگرویدند واتباع موسی بسیار شد فرعون از خجالت چهل روز کس را بار نداد وموسی علیه الصلوة والسلام هر روز
بدر او آمدی تا او را بخدای خواند واو را نتوانستی دیدن تا بیست سال در میان ایشان بماند وخلق را بخدای تعالی
می خواند وآیتها می نمود وفرعون هر روز کافرتر می شد واز آن خجالت ندانست که چه کند موسی را گفت مرا با تو
کار نیست من خود به آسمان شوم وخدای ترا ببینم هامان را گفت یا هامان ابن لی صرحا لعلی ابلغ الاسباب
اسباب السموات فاطلع الی اله موسی گفت مرا مناره کن بلند که بر شوم وخدای موسی را بر آسمان ببینم
هامان مناره کرد از گچ وآجر و دو سال در کردن آن مناره بودند تا بنای آن تمام کردند چنین گویند که اول کسی که
در جهان خشت پخته کرد فرعون بود پس آن چندان برفتند ودیگر نتوانستند بر رفتن پس فرعون بر آنجا شد آسمان
را از آنجا همچنان دید که از زمین هیچ کس را ندید ونه آوازی شنید فرود آمد وگفت انی لاظنه کاذبا من چنین پندارم
موسی خود دروغ میگوید پس موسی هر سال ایشانرا یک آیت بنمود از آن نه آیت که خدای تعالی او را داده بود ومگر که
هیچ نگرویدند چنانکه خدای تعالی فرمود ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات وهر عذابی که بدیشان رسیدی
فرعون گفتی لئن کشفت عنا الرجز لنؤمنن لک ولنرسلن معک بنی اسرائیل فلما کشفنا عنهم الرجز الی اجل هم
بالغوه اذا هم ینکثون تا هر عذابی با موسی عهد کردندی که اگر این بار عذاب از ما دور شود بتو بگرویم وبنی اسرائیل
را بتو سپاریم چون عذاب از ایشان بازگشتی باز عهد را بشکستندی تا هر گونه آیت ایشانرا بنمود وهر آیتی از یکدیگر بزرگتر
چنانکه خدای تعالی فرمود وما نریهم من آیة الا هی اکبر من اختها واخذناهم بالعذاب لعلهم
یرجعون واین هر نه آیت در بنی یاد کرد اول آیتی بعد از ید بیضا قحط بود چنانکه فرمود ولقد اخذنا آل فرعون
بالسنین ونقص من الثمرات سه سال قحط افتاد بر همه مصر تا هیچ بر از زمین نرست وهیچ درختی میوه نگرفت
وخلق از گرسنگی می مردند فرعون گفت این شومی موسی است چنانکه خدای عزوجل حکایت کرد وان تصبهم سیئة
یطیروا بموسی ومن معه هر گاه که ایشانرا بدی رسیدی گفتندی از شومی موسی وقوم اوست پس فرعون آن
بنماد که اندر آیت ذرونی اقتل موسی ولیدع ربه گفت من موسی را بکشم واو را بگوی که تا خدای ایش را بخواند تا مرا از
باز دارد وهیچ کس جهود از قوم فرعون که گفتی او را مکش مگر آن مرد قبطی که در دو کر بجه که تابوت موسی کرده بود که من
بجود ایمان خود از فرعون نگه میداشت نام او حزبیل بود چون فرعون آهنگ کشتن موسی کرد واز بهر قحط وقبطیان را
فرمود که بکشندش تا از شومی او برهند واین حزبیل ایمان خویش پیدا کرد وفرعون را نتوانست دیدن که از وی بهره
ولیکن مردمان مصر را گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله مردی را میکشید که او میگوید که خدای من الله است
پس همچنانکه موسی خلق را بخدای میخواند چنانکه خدای تعالی قصه او در بنی چون قصه موسی علیه السلام یاد کرد تا ترتیب

بانزده آیت فرمود وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ واز وی حکایت کرد و میگفت يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ
عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ وَيَا قَوْمِ مَا لِي أَدْعُوكُمْ إِلَى النَّجَاةِ وَتَدْعُونَنِي إِلَى النَّارِ تَدْعُونَنِي لِأَكْفُرَ بِاللَّهِ وَأُشْرِكَ بِهِ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ
وَأَنَا أَدْعُوكُمْ إِلَى الْعَزِيزِ الْغَفَّارِ لَا جَرَمَ أَنَّمَا تَدْعُونَنِي إِلَيْهِ لَيْسَ لَهُ دَعْوَةٌ فِي الدُّنْيَا وَلَا فِي الْآخِرَةِ وَأَنَّ
مَرَدَّنَا إِلَى اللَّهِ وَأَنَّ الْمُسْرِفِينَ هُمْ أَصْحَابُ النَّارِ فَسَتَذْكُرُونَ مَا أَقُولُ لَكُمْ وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ
إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ خدای تعالی فرمود فَوَقَاهُ اللَّهُ سَيِّئَاتِ مَا مَكَرُوا وَحَاقَ بِآلِ فِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ چون سال
برآمد و قحط بر ایشان شد فرعون موسی علیه السلام را خواهش کرد که دعا کن تا این قحط بشود و من بگروم موسی دعا
کرد و قحط بشد ایمان نیاورد و دیگر سال طوفان آمد چنانکه خدای عزوجل فرمود فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ
وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ پس سه شبانه روز از آسمان طوفان آمد تا همه خانها
و بازارهای مصر پر شد و در کوهها آب چون رود نیل میرفت خواستند که همه غرق گردند باز موسی را خواهش کردند او
دعا کرد و آب از آسمان بایستاد و آنچه بر زمین بود برود نیل فرو شد و کشتهای شان برست و کار نیکو شد هم نگرویدند
گفتند ما را خود این باران می بایست بهر کشتها چون دیگر سال کشتها برآمد خدای عزوجل ملخ بفرستاد تا کشتهای
شان همه بخورد و هیچ چیز نماند باز موسی را خواهش کردند دعا کرد و خدای تعالی آن همه ملخ بمیراند و ایشان آن همه را
گرد کردند و بریان کردند و از بهر خوردن بنهادند گفتند امسال کشت نیست ما را این طعام نخست و هم نگرویدند دیگر
سال چون کشتها برآمد خدای تعالی قمل را بفرستاد و قمل خوباب باشد مثل ملخ خرد چند مگسی که هر کجا که نشستند تباه کنند
و سبزی را زرد کند پس باز پیش موسی آمدند و خواهش کردند دعا کرد و آن هم نگرویدند و دیگر سال چغد را بفرستاد
تا خانهای شان پر شد و جای نان و جای آب و طعام و کاسه و دیگ همه پر شد چنان شد که خانها و شهرها تمامت
بستانند باز از موسی علیه الصلوة والسلام خواهش کردند دعا کرد و خدای تعالی بارانی بفرستاد و آن همه
بگرفتند و در رود دریا بردند هم نگرویدند باز دیگر سال خون آمد و هر ظرف که در وی آب کردندی خون شدی و از آن
بنی اسرائیل همچنان آب بودی و این عذاب همه قبطیان را بودی و بنی اسرائیل را نبود و اسرائیلی و قبطی بر لب
رود نیل آمدندی و آب در کوزه کردندی در کوزهٔ بنی اسرائیل آب بودی و در کوزهٔ قبطی خون و آب در یک جام کردندی
اسرائیلی آب خوردی و قبطی خون بخوردی اگر یک جام هر دو و هر یک جای در دهان کردی آن قدر که سوی قبطی بودی
خون بودی و آنچه سوی اسرائیلی آب و اگر اسرائیلی آب از دهان خود در دهان قبطی کردی خون گشتی عظیم ستوه آمدند
باز خواهش کردند موسی دعا کرد و خدای تعالی آن زحمت از ایشان بر داشت هم نگرویدند دیگر سال موسی علیه الصلوٰة
والسلام دعا کرد و گفت رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ یا رب خواسته های ایشان سنگ گردان و هارون علیه السلام
آمین کرد خدای عزوجل فرمود قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا فَاسْتَقِيمَا پس خدای تعالی همه خواسته های ایشان اندر هم و دینار

دانه و میوه های آن سال همه سنگ گردانید تا خایهٔ مرغ که چون از مرغ جدا شده بزمین افتادی سنگ گشتی باز موسی
را خواهش کردند موسی دعا کرد و خدای تعالی آن نیز از ایشان برداشت و آنچه سنگ گشته بود همچنان بماند تا امروز
هنوز در مصر در هر دو دنیا سنگین یابند جو و گندم و میوه ها و دانها سنگین و خایهٔ مرغ سنگین یابند و این نه آیت یکی عصا
دوم ید بیضا سوم طوفان چهارم قحط پنجم جراد ششم ضفادع هفتم قمل هشتم خون نهم طمس پس ایشان موسی علیه السلام
را از خویشتن نومید کردند و گفتند که مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ هرچند تو ما را از جادوئی
آیت آوری ما بتو نگرویم پس موسی از ایشان نومید شد و فرعون هر روز بر کفر می افزود و عذاب بنی اسرائیل زیادت
میکرد و فرزندان ایشان را همی کشت و قبطیان همچنان در بیگار ایشان همی بستند که پیش از پیغمبری موسی بنی اسرائیل
به پیغمبری موسی شادان بودند که از قبطیان باز رهند پس چون هر روز عذاب زیادت می شد دل تنگ شدند و بموسی
بنالیدند و گفتند أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا پیش از آمدن تو قبطیان ما را عذاب می کردند و فرزندان ما را میکشتند
چون تو بیامدی گفتیم مگر آن عذاب کم شود اکنون زیادت میکنند ما را صبر نماند و اجازت ده تا بگریزیم یا حرب کنیم
و موسی علیه الصلوة والسلام را فرمان حرب نبود و نه فرمان رفتن پس ایشان را دل خوش کرد و گفت عَسَى رَبُّكُمْ
أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ مگر خدای تعالی دشمن ما را هلاک کند و این مصر شما را دهد از خدای تعالی
نیرو خواهید و صبر کنید که این زمین و ملک و پادشاهی خدای تعالی راست آن را دهد که او خواهد خدای عز و جل از وی
حکایت کرد و فرمود وَقَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ
وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ گفت عاقبت نیکان راست هرچند عاصیان و کافران بزمین پادشاهی یابند آخر خدای تعالی
از ایشان بستاند و به بندگان نیک دهد پس موسی علیه الصلوة والسلام سوی فرعون رفت نرمی چنان که گفت
فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى موسی نرمی با او سخن گفت و فرعون پیر و ضعیف شده بود و چهارصد سالش
عمر بود موسی گفت بمن بگرو و من دعا کنم تا خدای تعالی ترا جوانی باز دهد و قوت و نیرو و طعام و شراب و جماع همچنانکه
در اول بودی و چهارصد سال دیگر عمر یابی فرعون را این خوش آمد سه روز امان خواست گفت تا بنگرم پس با هامان
بگفت هامان گفت شرم نداری که تا اکنون می گفتی که من خدایم اکنون گوئی بنده ام فرعون را از آن رای باز گردانید
و عزم کرد که البته موسی را بکشد چنانکه فرمود ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَى وَلْيَدْعُ رَبَّهُ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُبَدِّلَ دِينَكُمْ أَوْ أَنْ
يُظْهِرَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادَ گفت من موسی را بکشم با او گو که خدای خویش را بخوان تا مرا از وی باز دارد که من می ترسم که دین
شما را تباه کند یا در مصر فساد افگند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را سخرهٔ بنی اسرائیل کند همچنانکه چندین سال
ما ایشان را کردیم گفتند صواب اینست که او را بکشی پس فرعون خواست که بنی اسرائیل را از موسی جدا کند تا چون
موسی را بکشد ایشان باوی نیایند و نیز زند که بنی اسرائیل بسیار بودند پس فرعون بر لب رود نیل آنجا که جویهای مصر از آنجا

نگاه فرمنظره کرد بر خوشتر جایی که آن رود میرفت و جویها همه در زیر آن رفتی بر آن منظره بنشست و هر که از بنی اسرائیل بگذشتی
فرعون او را بزبان خویش از دین موسی باز خواندی و گفتی أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن تَحْتِي أَفَلَا تُبْصِرُونَ
گفت نبینید که ملک مصر مراست و این رودها در زیر من میرود و این نعمتها مراست أَمْ أَنَا خَيْرٌ مِّنْ هَٰذَا الَّذِي
هُوَ مَهِينٌ وَلَا يَكَادُ يُبِينُ گفت من شما را که بنی اسرائیل اید بهم از موسی که من ملکی ام بدین بزرگی و موسی درویش
است و خوار و نان ندارد و زبان ندارد که سخن گوید فَلَوْلَا أُلْقِيَ عَلَيْهِ أَسْوِرَةٌ مِّن ذَهَبٍ أَوْ جَاءَ مَعَهُ
الْمَلَائِكَةُ مُقْتَرِنِينَ موسی را و دین موسی را زشت میکرد بچشم بنی اسرائیل و میگفت اگر او پیغمبر است و او را خدای
است چنانکه آدمی گوید چرا کوه زر با او نبود تا هر که بدو نگرد و او را توانگر کند یا فرشتگان با او چرا نبودند تا گواهی دهند
که او پیغمبر است پس دو سال فرعون بر آن منظره که بر راه کرده بود بنشست بنی اسرائیل از موسی منع میکرد و هیچکس
اجابت نکردند و قوم فرعون فرعون را ملامت کردند که چرا موسی را دست باز داری قَالَ الْمَلَأُ مِن قَوْمِ فِرْعَوْنَ
أَتَذَرُ مُوسَىٰ وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ گفتند بنی اسرائیل و موسی را دست باز داشتی و نکشتی تا ایشان قوت گیرند
و فساد کنند و ما را سخره کنند و فرزندان ما را بکشند چنانکه ما ازان ایشان کشتیم وَيَذَرَكَ وَآلِهَتَكَ و خدایان ترا دست
باز دارند و نپرستند فرعون را خدایان نبودند که ازبتان شکسته بود و گفته بود که من شما را جز خویشتن خدائی ندانم یعنی
آلهتک در تفسیر چنین آمده است که فرعون هرچند دعوی خدائی کردی گاو را دوست داشتی هرگاه که گاو دیدی نیکو ای
او را سجود کردی و خلق را گفتی که او را سجده کنید و در پادشاهی مصر خلق بسیار بودند که ایشان مرگاو پرستیدندی
و بتان داشتندی بر صورت گاو و فرعون ایشان را انکار نکردی از غایت دوستی گاو و فرعون گوشت گاو نخوردی خبر
و نپسندیدی که از قوم او کسی گاو کشتی پس فرعون با قوم خود بر آن قول کردند که موسی را بکشند بنی اسرائیل آگاه
شدند و بموسی بنالیدند که گفته بودند که اگر ایشان بجنبند با ایشان نیز حرب کنید و روزگار دراز شد و موسی بر خدای
تعالی بنالید و دانست که وقت هلاک فرعون آمد پس خدای تبارک و تعالی موسی را بفرمود که برخیز و بنی اسرائیل را
از مصر بیرون بر خرد و بزرگ زن و مرد بشب بتاریکی برو و از قبطیان کسی را آگاه مکنید چنانکه فرمود فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا
إِنَّكُم مُّتَّبَعُونَ که اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد و نهلد که بروید تا دیگر روز از پس شما بیاید و شما لب دریا گیرید تا من
بگذرانم و فرعون را با اهلش هلاک کنم و شما را از ایشان برهانم رفتن موسی از مصر و از دریا گذشتن و
غرقه شدن فرعون علیه اللعنة قَالَ اللهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَىٰ وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي
لَيْلًا إِنَّكُم مُّتَّبَعُونَ فرمود که وحی فرستادیم بموسی که بندگان مرا یعنی اسرائیل از مصر بیرون بر و موسی بنی اسرائیل
را جمع کرد و با پیران ایشان تدبیر رفتن کرد چنانکه فرعون و قومش ندانستند و ایشان را گفت خدای تعالی مرا وعده
کرد که فرعون را با همه قومش هلاک کند یکماه ساز رفتن میکردند و هر روزی که عزم کردندی که آن شب بروند سببی

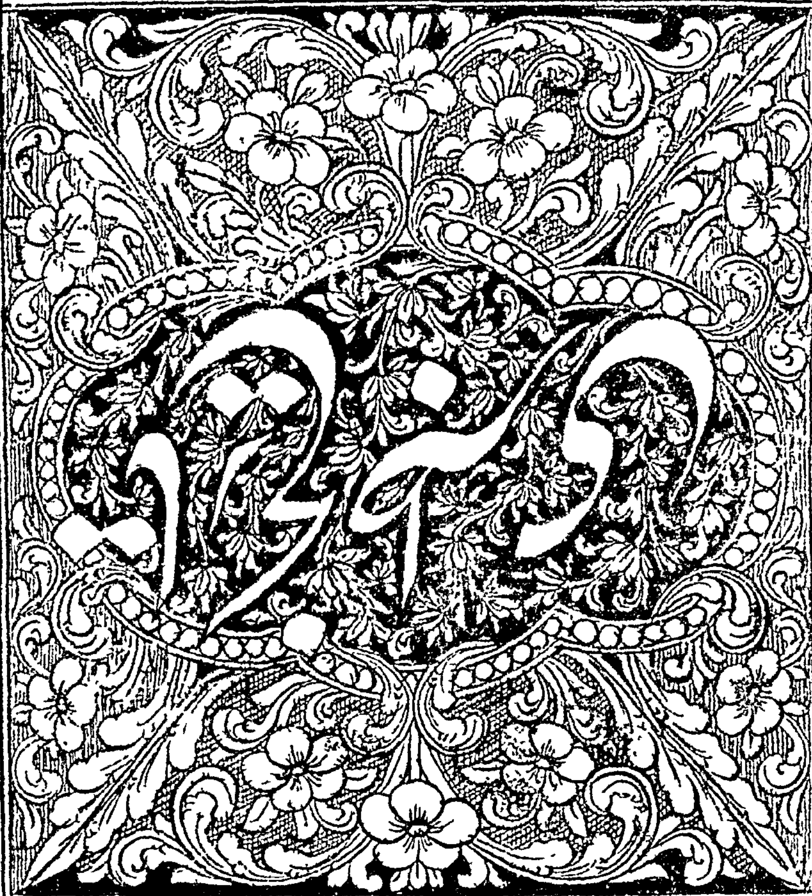
افتادی که بازماندی موسٰی پیران بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت چونست که رفتن ما میسر نمیشود گفتند ما می سازیم
ولیکن خدای تعالی بازمی افگند و ما چنان می اندیشیم که از بهر وصیت است که یوسف پیغامبر علیه السلام فرزندان
خود را و فرزندان بنی اسرائیل را گفت که چون بمصر بروید قبر مرا باز کنید و تابوت مرا با خود ببرید بشام و نزدیک یعقوب
و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام دفن کنید موسٰی گفت کجا نهاده است گفتند نمیدانیم و چند روز همی پرسیدند تا گفتند
پس زنی بود پیر از قبطیان از آل فرعون نام او مریم بنت باموسٰی مسلمان شده بود و بموسٰی گرویده بود و از
اهل مصر از قبطیان از آل فرعون هیچکس بموسٰی نگرویده بود مگر آن زن و آن مرد در دو گر پس آن موسٰی را گفت که گور
یوسف علیه السلام ترا بنمایم بشرط آنکه دو حاجت مرا روا کنی بگفت چه خواهی گفت یکی چون بمصر شوی با خودم ببری
و بدان جهان در بهشت با خویشتن داری موسٰی گفت قبول کردم گفت گور یوسف علیه السلام در میان این رود نیلست
که در شهر مصر میرود بفلان جا موسٰی دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و زن موسٰی را از آنجا که بنمود و موسٰی تابوت یوسف
از آنجا برگرفت و آن از سنگ رخام بودی در رود ظاهر و پیدا نبود و استخوانهای یوسف در آنجا بود و پس موسٰی تدبیر
رفتن کرد و بنی اسرائیل را گفت که خدای عز و جل قبطیان را هلاک کند و خواسته های ایشان شما را دهد پس هرکسی
را بفرمود که از قبطیان پیرایهای زرین و چیزها از قبطیان عاریت خواهید و قبطیان را خواسته بسیار بود پس بنی اسرائیل
آنچنانکه گفت کردند چنانکه چندانکه ایشان را پیرایه و گوهر بود بستیدند و خواسته بسیار ایشان را جمع آمد پس موسٰی
علیه السلام تدبیر رفتن راست کرد و هرکس را گفت امشب چون خلق بخسپند شما با همه عیالان از شهر بیرون آیید و فلان جا
جمع شوید و هرکس امروز در خانها گوسفندی یا برهٔ یا مرغی بکشید و چون شب درآید بر نشینید و از خانه بیرون آیید
دو دست در خون زنید و از بیرون در خانه در مالید تا چون یاران شما بیایند و آن نشان بینند دانند که صاحب خانه
رفته است و اگر نه او را آگاه کنید و بیرید تا همه بیایند همچنان کردند چون یک نیمه از شب بگذشت همه از بیرون شهر
جمع آمده بودند و موسٰی بیامد و برفتند و سپاه را بشمردند ششصد و بیست هزار سوار حربی بودند و بیست هزار پیادگان
حربی دیگر پیران و کودکان و زنان و هرکه کم از بیست سال بود او را کودک گرفتند و هرکه فزون از شصت سال بود
او را پیر گرفتند موسی علیه السلام هارون را بر همه مقدم کرد و گفت روی سوی دریا نه جبرئیل صلوات الله علیه
مرا وعده کرده است که برلب دریا بهم رسیم و موسی علیه السلام سپاه را فوج فوج سبط سبط همی فرستاد
و خود از عقب میرفت و شب نهم بود از ماه محرم شب یکشنبه پس از سحرگاه قبطیان آگاه شدند و فرعون را خبر
کردند که موسٰی با تمامی بنی اسرائیل برفتند فرعون گفت از پس ایشان نرویم قبطیان گفتند که ایشان همه خواسته
بردند ما را چاره نیست تا در پی ایشان نرویم و خواسته خود نستانیم موسٰی بدان و هیچ آن خواست تا ایشان فرعون
را نگویند که اگر بنی اسرائیل رفتن روا است از ایشان برستیم و از پی ایشان نرویم همه آن خواسته ها که تمامت بردند

[illegible]

و طاقها عیان باز شده و بنی اسرائیل بعضی در دریا بپریده و بعضی در دریا همی رفتند چون فرعون آن بدید تو هم کرد و بترسید گفت چگونه
و چکنیم گفت بگذریم و در پی ایشان برویم که ایشان را ازان سو بر دریا دیگر جای گریز نیست و شمشیر در نهیم و همه را بکشیم
فرعون گفت ازین آب پر هول چگونه گذر یابیم باین سپاه هامان گفت موسی با جادو بگذشت و تو با دعوی خدائی نتوانی
گذشتن فرعون گفت راست میگوئی و اسپ در دریا افگند و نرم نرم همه سپاه از پس وی در دریا شدند و کس بیرون
نماند و موسی ازان روی بیرون شده بود و نگاه میکرد فرعون را دید با لشکر به نیمه دریا زد تا آب فرو نشیند فرعون را راه ندهد
خدای عز و جل فرمود که وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُّغْرَقُونَ گفت یا موسی دریا را همچنان بگذار که من ایشان
را غرقه خواهم کرد و خدای تعالی خواست که تا لشکر فرعون تمام بدریا در آید پس چون سپاه تمام بدریا در آمد فرعون بان
کنار دریا رسیده بود خواست بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود و دست باز کرد و طپانچه بر روی
فرعون زد و از پشت اسپش در دریا افگند خدای عز و جل دریا را فرمان داد تا باهم آمدند و آن خلق را غرق کرد چون
بفرعون رسید و دانست که غرق خواهد شد از میان آب بانگ کرد که گرویدم بدان خدائی که بنی اسرائیل گرویده اند
و جز او خدائی نیست و مسلمان شدم بموسی چنانکه خدای عز و جل فرمود قَالَ آمَنتُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ
بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ

تمام شد جلد اول





بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند کتاب تفسیر محمد ابن جریر طبری رحمة الله علیه چنین گوید که چون فرعون با سپاه اندر دریا شد خدای تبارک و تعالی
فرمان داد تا آن آب بر یکدیگر زد تا همه غرق شدند چون آب بفرعون لعین رسید چنین گفت قَالَ اٰمَنْتُ اَنَّهُ لَا اِلٰهَ
اِلَّا الَّذِیْ اٰمَنَتْ بِهٖ بَنُوْا اِسْرَآءِیْلَ وَاَنَا مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ جبرئیل بترسید که این سخن باز دیگر باز بگوید خدای تعالی او را
عفو کند توبه و ایمانش قبول کند پس بر قعر دریا فرو کرد و از آن گل تر دریا برآورد و در دهان فرعون آگند تا دیگر سخن
نگوید و آبش غرقه کرد و خدای تعالی با پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم در نبی یاد کرد آٰلْـٰٔنَ وَقَدْ عَصَیْتَ قَبْلُ وَکُنْتَ
مِنَ الْمُفْسِدِیْنَ گفت یا محمد چون فرعون آن سخن ایمان بگفت من او را جواب دادم که می کردی بجامه و مرگ و
هلاک شدن و پیش ازین عاصی بودی بر زمین من فساد کردی و در اخبار تفسیر چنین روایت کنند که چون جبرئیل علیه السلام
آیت بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواند و گفت یا محمد بدین جمله قران که بتو آوردم چندین شادی نیست که بدو آیت یکی این
فرمود که آٰلْـٰٔنَ وَقَدْ عَصَیْتَ قَبْلُ وَکُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِیْنَ و یکی آنکه فرمود فَلَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا قَالُوْٓا اٰمَنَّا بِاللّٰهِ وَحْدَهٗ
گفت یا جبرئیل چرا گفت زیرا که در زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس را که در خدای عز و جل عاصی شد و آدم
را سجده نکرد و دیگر فرعون را که خدای را منکر شد و خلق را بخویشتن خواند و گفت خدای منم پس چون فرعون در وقت
هلاک شدن سخن ایمان بگفت من بخشم و دشمنی او را بدریا فرو بردم و گل برآوردم و در دهانش آگندم تا دیگر باره
آن این سخن نگوید و تا امروز می ترسیدم که آن ایمان خدای تعالی از فرعون بپذیرد و از بهر او عذاب کند چون

ورسی از ایشان یاد کرد و فرمود وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَى قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَى أَصْنَامٍ لَهُمْ قَالُوا يَا مُوسَى اجْعَلْ لَنَا
إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ موسی علیه السلام آن گاه دل از ایشان برداشت و از ایشان نومید شد و گفت قَوْمٌ تَجْهَلُونَ
شما نادانان مردمانید إِنَّ هَٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ مَا هُمْ فِيهِ وَبَاطِلٌ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ آنچه این درویشند از بت پرستی همه باطل است پس
گفت أَغَيْرَ اللَّهِ أَبْغِيكُمْ إِلَٰهًا وَهُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ و الله شما را خدائی نیست و او شما را بر خلق این زمانه فضل داده است
و دشمن شما را هلاک کرد پس گفت موسی ایشان را بران دریا فرود آورد و در میان ایشان مردی بود او را سامری
خواندندی و نام او موسی بن ظفر بود و از اهل باجرم بود و آن دیهی است در زمین و هدام او بت پرستیدندی
و بتان داشتندی بصورت گاو و گوساله و درین کتاب چنین روایت کرده اند که سامری نه از بنی اسرائیل بود
و نه از قبطیان بود و در اهل مصر غریب بود و بموسی گرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت چون این سخن گفتند
که اجْعَلْ لَنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ سامری دانست که در ایشان خیر نیست و در دل که ایشان را هلاک کنم و در اخبار
تفسیر چنین روایت کنند که این سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی
علیه السلام و دران وقت که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را می کشت زنان بوقت بار نهادن از شهر بیرون
آمدندی و در غارها و کوهها بار نهادندی و اگر دختر آمد بر گرفتندی و بخانه آمدندی و اگر پسر آمدی همانجا بگذاشتندی
گفتندی بمیرد یا سباع بخورد بهتر از آنکه در پیش ما کشندشان بفرمان خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد
تا پر بدهان شان در نهادی و ایشان را بپروردی تا دو ساله و سه ساله شدندی مادرشان بیامدندی و بخانه
خود بردندی و سامری از آنها بود که مادر او را آنجا افگنده بود و جبرئیل بپرورده بود و هرگاه که جبرئیل سوی موسی
آمدی سامری او را بدیدی و بشناختی و این خبر که سامری از بنی اسرائیل است درست است و بکتاب خدا اعتماد
یا ومیده قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ یعنی خدای عز و جل موسی را وعده کرده
بود که چون ترا و بنی اسرائیل را از فرعون برهانم ترا بطور سینا بخوانم و با تو مناجات کنم و توریت را در الواح
نبشته بتو دهم تا بقوم خویش آوری و موسی وعده خدای تعالی را چشم همی داشت رفتن موسی
علیه الصلوة والسلام بمناجات بکوه طور و پرستیدن قومش گوساله را قال الله
تَبَارَكَ وَتَعَالَىٰ وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً
خدای عز و جل جبرئیل را سوی موسی صلوات الله و سلامه علیه فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریت او را
دهد و توریت همه بیکبار فرستاد بر موسی صلوات الله علیه نه چون قرآن بر محمد صلی الله علیه و سلم که هر روزی سوره
و هر وقتی آیتی و آن را از بهر آن خواندندی که خدای عز و جل فرمود تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلَىٰ عَبْدِهِ
زیرا که متفرق آمد نه بجمله و دیگر فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل علیه السلام موسی صلوات الله علیه را گفت

افزون کند چون سی روز تمام شد بنی اسرائیل پیش هارون جمع شدند که موسی مهتران ما را ندانیم که کجا برد و شب رسید
که ایشان را هلاک نکنند سامری چون آن بدید طمع کرد که ایشان را هلاک کند ایشان را گفت دانید موسی چرا باز نمی آید
او بر شما خشم گرفته است که شما از قبطیان و قوم فرعون خواسته های بسیار باز کرده اید و آن شما را حلال نبود و فرمان خدای
نکردید او برفت و نیکان شما را ببرد و ترسم که از خدای تعالی بر شما عذاب بیاید این خواسته که از ایشان جدا کردید همه گرد
کنید تا من چاهی بکنم و آن خواسته آنجا افگنم و خاک بر وی پوشم تا موسی بیاید اگر شما را حلال کند باز برگیرید و گر نه موسی
آن را بپوشاند و شما از بزه و عذاب برهید گفتند فرمان برداریم سامری چاهی بکند و ایشان هر چیزی که داشتند از غنیمت
همه بیاوردند و در چاه افگندند و سامری خاک بر وی پوشید و آنگاه خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و او را بمناجات
خواند سامری جبرئیل را بدید و بشناخت آنجا که پای بنهاد مشت خاک از آنجا برگرفت و با خود داشت گفت باشد
که روزی مرا بکار آید و گروهی چنین گویند که جبرئیل علیه السلام بر اسپی بود از اسپان حیوان آن خاک از زیر پای آن اسپ
برگرفت چون بنی اسرائیل آن همه زر و سیم در آن چاه انداختند و سی روز بود و موسی علیه السلام باز نیامد سامری
ایشان را گفت این همه خواسته ازین چاه برکشید تا بسوزانم که شما این همه را نسوزانید موسی پیش شما نیاید پس آن
همه خواسته ها را بر روی زمین نهادند و سامری آن را بسوخت و او زرگر بود از آنجمله گوساله کرد پس آن خاک پای اسپ
جبرئیل در وی دمید گوساله بانگی کرد و گروهی چنین گویند گوشت و استخوان گشت همچو گوساله و بر زمین برفت و گیا خورد و بسیار
بانگ کرد و گروهی گویند همچنان زرین بود و یک بانگ بیش نکرد فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ و خوار بانگ
بانگ گاو بود پس بنی اسرائیل را گفت هَٰذَا إِلَٰهُكُمْ وَإِلَٰهُ مُوسَىٰ این خدای شما است و آن موسی فَنَسِيَ
موسی را فراموش کرد و ندانست که خدایش اینجا است و او بطلب خدای شد خدای اینجا است شما او را سجود کنید
تا موسی را باز نشناد و همه بنی اسرائیل آن گوساله را سجود کردند و بخدائی او مقر آمدند و در اخبار چنین آمده است که از آن
ششصد هزار مرد دوازده هزار ماندند که سجود نکردند و بخدائی او مقر نیامدند خدای تعالی فرمود أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا يَرْجِعُ
إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا ندیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفتن و ایشان را مضرت
و منفعت نتوانست کردن و هارون ایشان را بخدا خواند و میگفت يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ
الرَّحْمَٰنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي یا قوم این بلائی است که برو فریفته شده اید و خدای شما رحمن است مرا متابع
شوید و فرمان من کنید گفتند لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّىٰ يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ ما دست ازین خدای
باز نداریم تا موسی پیش ما باز نیاید و هارون را گفتند اگر تو خاموش نشوی ترا بکشیم و هارون خواست که با آن دوازده هزار
مرد که مسلمان مانده بودند از میان ایشان بیرون شود و باز ترسید که موسی گوید که بنی اسرائیل را از من متفرق کردی و بگذاشت
ایشان را تا همچنان گوساله پرست شدند و موسی بکوه طور بود و چون چهل روز روزه داشت با آن هفتاد مرد که با او بودند

ایزد تعالی وعده کرد که روز چهلم که دهم ذی الحجه بود بکوه برای مناجات بر آی موسی آن روز چون سپیده بدمید پیش از آن
هفتاد مرد و بر سر کوه شد و ایشان را گفت بر اثر من بیائید چون بجای مناجات برسید خدای تعالی فرمود
وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى گفت چرا پیش از قوم بشتافتی موسی گفت هُمْ أُولَاءِ عَلَى أَثَرِي
وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى یا رب ایشان بر اثر من می آیند و من بطلب رضای تو بشتافتم پس خدای تعالی موسی را
خبر داد از قومش که ایشان را گوساله پرست کرد که گوساله از زر بساخت و آواز از آن بیرون کرد موسی گفت یا رب
اگر سامری گوساله کرد آواز بیرون آورد و خدای تعالی فرمود إِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ
سامری ایشان را گمراه کرد و گفت این خدای شما است و آن موسی پس آن هفتاد تن بر سر کوه آمدند سوی
موسی و خدای تعالی با موسی خبر کرد و چون با خدای تعالی مناجات کردی ابر سفید بیامدی و بر سر موسی افتادی و موسی
در آن ابر ناپدید شدی چنانکه کس او را ندیدی پس آن هفتاد تن سوی موسی بیامدند و موسی بمناجات بایستاد و ابر بیامد
موسی را از چشم ایشان غایب کرد و خدای تعالی با عظمت خویش با او سخن گفت و توریت در الواح نبشته بموسی داد
چنانکه فرمود وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ و در توریت خدای
تعالی هر چیزی پیدا کرد از خبرها و موعظت و پند و شریعت و خدای تعالی موسی را فرمود فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ در این
الواح را بگیر وَأْمُرْ قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا و توریت را بفرمای تا کار بندند آنچه اندرین است پس موسی را حاجت
شد موسی از خدای تعالی سوالی کرد و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ گفت یا رب با من فضل کردی و سخن خود مرا بشنوانیدی
هم بفضل دیدار تو مرا بنمای خدای تعالی فرمود لَنْ تَرَانِي یا موسی تو در سرای فانی بچشم فانی من خدای باقی را
نتوانی دیدن فرمود وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي خدای تعالی خواست که موسی
را برهان بنماید که او درین سرای فانی بچشم فانی نتواند دیدن گفت بدین کوه نگر و این کوه از تو قوی تر است و در پیش
موسی کوهی بود سخت بزرگ گفت بدین کوه نگر گر او بماند از آنچه از امر و هیبت من بلرزد تو نیز بتوانی دیدن اگر
این کوه هیبت و عظمت و امر من نتواند برداشت تو نیز نتوانی دیدن فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا
خدای تعالی عظمت خود بر کوه افگند کوه از هیبت خدای تعالی بترقید و در تفسیر چنین است که آن کوه شش پاره شد
از زمین شام بزمین حجاز افتاد یکی کوه ثبیر نام است و دیگر غار ثور نام است سیوم حرا و سه کوه از او بمدینه افتاد یکی
را نام احد و دوم رضوی سیوم ورقان وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا و موسی بیهوش شد و موسی صلوات الله علیه آن ندید
که کوه دید موسی اگر آن دیدی که کوه دید از کوه تبر شدی و گروهی گفتند خر موسی صعقا یعنی بیفتاد فَلَمَّا أَفَاقَ
قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون بهوش آمد گفت پاک خدائی تو توبه کردم از این سخن که گفتم
و من مومنم و بیقینم بر آنکه ترا بچشم فانی در سرای فانی نتوانم دیدن موسی صلوات الله علیه الواح توریت را برگرفت

ومناجات تمام شد و آن ابر از سر موسی برخاست و موسی پیدا آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند او را بدیدند موسی
علیه السلام توریت بر ایشان می خواند و گفت خدای تعالی مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو روا
بودی بنی اسرائیل ما را با تو نفرستادی از بهر آن فرستادند که ما نیز سخن خدای تعالی بشنویم موسی علیه السلام مرا
آن هفتاد تن در میان گرفتند و خدای تعالی با موسی گفت و او را امر و نهی فرمود همچنانکه سخن خدای تعالی را آنبود را شنودند
ایشان نیز بشنیدند چون مناجات تمام شد گفتند یا موسی ما بدین که می شنویم نگرویم تا خدای تعالی را که این سخن گفت
نه بینیم چون این سخن بگفتند صاعقه بیامد از آسمان که از هول آن بانگ و سهم آن همه بیفتادند و بمردند چنانکه خدای تعالی
از ایشان حکایت فرمود وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ
وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ پس چون ایشان بمردند موسی علیه السلام متحیر شد تنها و چنان دانست که این مردم از آن
هلاک شدند بنی اسرائیل آنجا گوساله پرست شدند آنجا ایشان را هلاک کرد اینجا اینها را پس با خدای مناجات
کرد گفت لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا گفت اگر خواستی مرا و ایشان را
هلاک می بایست کردن پیش از آنکه من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم و ما را هلاک میکنی بدانکه آن نادانان ز ثم
که گوساله پرستیدند إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ گفت آن آزمایش تست
که ایشان را آزمودی آن کسانکه از ایشان خواستی که از راه بروند و هلاک شوند خود شدند و آن خواستی که از آن
فتنه نگاهداری و بر راه راست بداری خود داشتی أَنْتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ
و گفت تو خدائی بر ما بخشای و بیامرز خدای عز و جل دعایش اجابت کرد و آن هر هفتاد را جانها باز داد و زنده کرد
و ایشان توبه کردند خدای عز و جل فرمود ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ موسی
علیه الصلوة والسلام الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و روی بسوی قوم نهاد و چنین گفتند که آن الواح
از زر بود و هفت لوح بود که همه توریت بروی نقش کنده و نبشته بود پس موسی علیه الصلوة والسلام با آن هفتاد
کس و فوج باز بقوم آمد و محمد جریر درین کتاب چنین گوید که آن هفتاد تن موسی علیه السلام را گفتند دعا کن
تا خدای تعالی ما را پیغامبری دهد چنانکه ترا داد موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد هر هفتاد را
پیغامبری داد و این حدیث را اصلی نیست زیرا که آن هفتاد تن به بنی اسرائیل باز آمدند و آنچه از خدای تعالی
شنیده بودند بگردانیدند و قوم را آنچنان گفتند که خدای تعالی فرموده بود چنانکه فرمود وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِنْهُمْ
يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ يُحَرِّفُونَهُ مِنْ بَعْدِ مَا عَقَلُوهُ وَهُمْ يَعْلَمُونَ و جای دیگر فرمود يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ
وَنَسُوا حَظًّا مِمَّا ذُكِّرُوا بِهِ و این چنین نه صفت پیغمبران بود پس چون موسی علیه الصلوة والسلام مر
قوم را دید که گوساله می پرستیدند موسی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت از بهر خدای عز و جل و الواح از دست

وخلاف نکند وهر چه خواهد ترا باداش دهد بدین که کردی وَانْظُرْ إِلَىٰ إِلَٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا گفت بنگر که این گوساله را که تو او را پرستیدی وخدایش خواندی او را بسوزیم وخاکسترش بباد دهیم ودر دریا ریزیم پس موسی بنی اسرائیل را گفت إِنَّمَا إِلَٰهُكُمُ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَسِعَ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا گفت ای مردمان خدای شما الله است وجز او خدای دیگر نیست واو داند که شما چه کردید علم او بهمه جای محیط است وبهر چیزی رسیده است پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی صلوات الله علیه ودانستند که گناه کردند چنانکه خدای تبارک وتعالی فرمود وَلَمَّا سُقِطَ فِي أَيْدِيهِمْ وَرَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِن لَّمْ يَرْحَمْنَا رَبُّنَا وَيَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ چون دیدند که راه گم کردند خدای را بخواندند واستغفار کردند موسی صلوات الله علیه وسلامه را گفتند که از خدای تعالی توبه ما بخواه که اگر خدای تعالی ما را نیامرزد واز زیان کاران باشیم موسی علیه السلام دعا کرد خدای عز وجل فرمود که توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند شمشیر برگیرند واین قوم را که گوساله پرستیدند گردن شان بزنند ودر اخبار چنانست که پیش از موسی علیه السلام در شریعت چنان بود که باندامی که گناهی کردی توبه آن او بودی که آن اندام ببریدی تا توبه او بپذیرفتی واین پیش از شریعت ابراهیم علیه السلام بود واین منسوخ شد خدای تعالی با آن مردمان که گوساله پرستیدند نه بر شریعت موسی صلوات الله علیه کار کردند ونه بر شریعت ابراهیم صلوات الرحمن علیه ونه بدان شریعت که پیش از ابراهیم علیه السلام بود وپس موسی علیه السلام ایشان را گفت که گوساله را سجود کردید وسرها پیش او بر زمین نهادید چون گناه بسر کردید تا سرهاتان نبرند توبه شما نپذیرد چنانکه خدای تعالی فرمود وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنفُسَكُم بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنفُسَكُمْ گفت شما با خویشتن ستم کردید وگوساله پرستیدید توبه شما آنست که خویشتن را بکشید ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ عِندَ بَارِئِكُمْ گفت خشنودی به از زندگی بر خشم خدای ایشان گفتند پسندیدیم وهمه وصیت کردند ویکدیگر را بدرود کردند ودیگر روز بامداد هر کس بجایگاه خود بنشستند ودستها بپای اندر آوردند وروی سوی آسمان کردند وآن دوازده هزار مرد مسلمان شمشیر برگرفتند وبر ایشان همی زدند ومیکشتند وکس بود که پدر را وبرادر را میکشت وفرو نشست وگریستن بر ایشان افتاد وموسی علیه السلام روی بر خاک نهاد وسجده کرد وخدای را وهمی گریست وخدای را میخواند وخدای عز وجل ابری تیره فرستاد سیاه تا میان آن گروه بایستاد تا کشندگان ایشان را ندیدند واز بامداد تا نیمروز شمشیر میزدند تا خون چون جوی برفت وموسی علیه السلام در سجود همی گریست وپیران وضعیفان وکودکان گرد او گرد بنشستند ومیگریستند پس چون آفتاب راست بایستاد وخدای تعالی بر ایشان رحمت کرد وتوبه ایشان بپذیرفت از کشتگان وماندگان ودیگر شمشیرها کار نکرد وهر جا که زدند نبرید وموسی علیه السلام را گردن سر برگرفت وخدای عز وجل را شکر کرد وگفت رحمت آمد وخدای تبارک وتعالی توبه شما را بپذیرفت وفرمود فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

و قوم او برا نید که فرزندان شما را همی کشتند و شما را سخن گزنده بود و بدین چنانکه خدای عز و جل حکایت فرمود واذ قال موسی
لقومه یاقوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء وجعلکم ملوکا وآتاکم ما لم یؤت احدا من العالمین وجای دیگر
گفت واذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم اذ انجاکم من آل فرعون یسومونکم سوء
العذاب یذبحون ابناءکم ویستحیون نساءکم وفی ذلکم بلاء من ربکم عظیم واین همه پندها و
موعظتهای موسی بعد از آن بود که خدای تعالی فرعون را هلاک کرده بود و ملک مصر به بنی اسرائیل رسیده بود و محمد بن جریر
درین کتاب این سخن سخت بهتر گفته است و هیچکس نگفته است از حدیث که خدای عز و جل بنی اسرائیل و موسی را که بمصر
باز برد و ملک مصر و خانمانهای قبطیان و فرعون ایشان را میراث داد و ببایستی که ازین سخن خاموش گشتی که خدای تعالی
اندر بنی این را نه یک جای و دو جای یاد فرموده است که من موسی را باز بمصر بردم و ایشان را میراث خوار فرعون
کردم و از آن اهل مصر چنانکه فرمود فاخرجناهم من جنات وعیون وکنوز ومقام کریم کذلک واورثناها بنی اسرائیل
وجای دیگر گفت کم ترکوا من جنات وعیون وزروع ومقام کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین کذلک واورثناها
قوما آخرین یعنی بنی اسرائیل و بعد از ایشان در میان بنی اسرائیل حوادثها و عجایبها بسیار و اخبارها افتاد
که شنیدن آن عجب نیست و این مرد از آنها هیچ نگفته است و من از آن لختی بگویم چنانکه بود و خدای تعالی این حدیثها
از بهر آن در بنی یاد فرمود تا بندگان او بخوانند و بدانند و دست باز داشتن چنین حدیثها هیچ معنی ندارد و قصه
آن کشته که در بنی اسرائیل یافتند آورده اند که از جمله عجایبها که در بنی اسرائیل بعد از آنکه ایشان بمصر باز آمدند
حدیث آن کشته بود که در میان دو دیه یافتند و ندانستند که او را که کشت و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد
و با یکدیگر حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد تا خدای عز و جل بفرمود که گاو را بکشتند و یک اندام گاو بر آن کشته
اندر زدند تا زنده شود و بگوید که او را که کشت و خدای تعالی دو آیت از بنی در سورة البقره اندرین حدیث خاصه
بفرستاد از آنجا که گفت واذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة تا آنجا که فرمود
وما الله بغافل عما تعملون و اصل این حدیث چنان بود که در بنی اسرائیل از آن دیهای بزرگ مردی بود بزرگ
و خواسته بسیار داشت و او را دو برادرزاده بود و درویش بودند و ایشان را چیزی ندادی ایشان او را بکشتند
تا میراث او بگیرند و شریعت توریت چنین بود که شریعت ماست القاتل لا یورث عن المقتول پس
این دو برادرزاده بشب بخانه عم آمدند و او را بحیلت بخواندند و بکشتند و در میان دو دیه بزرگ بیفگندند و دیگر روز
بطلب او بیرون شدند و بخروشیدند و خاک بر سر کردند و کس ندانست که او را که کشت پس مردم آن دیه با را
سوی موسی بردند و موسی علیه السلام حکم قسامت چنانکه در توریت بود و حکم قسامت اندر شریعت همچنانست که در
توریت بود و این حکم چنان بود که چون مردی را کشته یابند بدیهی یا بشهری یا بمحلتی و ندانند که او را که کشت پنجاه مرد

[illegible]

و بیا غلام همچنان کرد بو مسلم چون آن جامه بدید دلش بر سید و بر مید و دانست که سیاه با هول و با هیبت تر و با مهابت تر است
پس بفرمود که جامهٔ سلطان بدین گونه سیاه کنید و در اخبار او نبشته است که روزی مردی از مردمان او بپرسید که ایها الامیر
ازین لونها که در جهانست چرا جامه سیاه گزیدی و از همه آن اختیار کردی گفت از بهر آنکه در خبری چنین خواندم که
روز فتح مکه پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم در مکه شد و کیا نرا قهر کرد و مکه بگرفت آنروز عمامهٔ سیاه پوشیده بود و بر سر
او هر چه در بافت بود از علم و رایت و عمامه همه سیاه بود و رایت را علامت بیشتر پرنیان بودی که همچون شب
سیاه نمودی و آن روز فتح روزی با هیبت بود پس من دانستم که لون سیاه را هیبت و صلابت بیشتر از لونهای
دیگر است پس چون خدای عز و جل فرمود که آن گاو را لون در زردی سخت زرد است و چون در و نگرند مردل
سخت شاد شود و از نیکوئی گونهٔ او پس ایشان در همه شهرها و محلتها و دیهها بگردیدند تا گاوی برین نوع بیافتند
با پیرزنی و او را پسری بود یتیم و معاش ایشان از شیر آن گاو بود و مردمان آن گاو را از وی بخواستند گفت
بهزار درم دهم موسی علیه السلام را گفتند که چنین گاوی یافتیم و بهایش گران میگوید موسی علیه السلام گفت بخدای که
میگوید بخرید و ستم مکنید که اگر ستم کنید این مرد زنده نشود و علما گفته اند که خدای تعالی هیچ کاری نفرمودی که در آن حکمتی
هست و خدای تعالی میدانست که آن مرد را که کشت از کشتن آن گاو دو حکمتست یکی آنکه اندر بنی اسرائیل جماعتی
بودند بموسی علیه السلام گرویده و لیکن دل ایشان ببعث و روز رستخیز یقین نبود که مرده را زنده کند خواست که
ایشان را بنماید تا دل ایشان به یقین شود و دیگر خواست که آن پیره زن درویش و یتیم را توانگر کند پس چون
آن مردم نزدیک بیوه زن آمدند زن دانست که چنان گاو نیافتند ایشان را گفت بدو هزار درم دهم ایشان باز
پیش موسی آمدند گفتند مگر موسی از خدای تعالی دستوری خواهد بگاوی دیگر گفتند اِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا
وَاِنَّا اِنْ شَاءَ اللّٰهُ لَمُهْتَدُوْنَ گفتند این گاو بر ما پوشیده شده است و اگر خدای خواهد ما این گاو بیابیم پیغامبر علیه السلام
گفت اگر بنی اسرائیل این ان شاء الله نگفتندی هرگز این گاو نیافتندی و از آن اختلاف نرستندی پس موسی گفت
اِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُوْلٌ تُثِیْرُ الْاَرْضَ وَلَا تَسْقِی الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِیَةَ فِیْهَا گفت آن گاویست که هرگز کشت
نکرده اند و آب نکشیده اند پاک است از همه کارها و عیبها و زرد است هیچ رنگی دیگر در وی نیست ایشان گفتند درست
است این گاو است که ما یافتیم برفتند و گاو از آن زن بخواستند زن دانست که خبر از آن گاو چیست گفت بصد هزار
درم دهم و کمتر ندهم و در اخبار تفسیر چنین گویند که گفت این گاو بشما بشرط آن فروشم که پوست او را پر زر کنید
موسی علیه السلام گفت بخرید بدین شرط بخریدند و او را بکشتند موسی گفت تا بهانه همی مرده زنده نشود و همه گرد آمدند
و حیلت کردند و بهایش تمام بدادند خواستند که آن گاو تمام شود چنانکه خدای عز و جل فرمود فَذَبَحُوْهَا وَمَا كَادُوْا يَفْعَلُوْنَ
بکشتندش و خواستند که آن کار نکنند پس گفت فَقُلْنَا اضْرِبُوْهُ بِبَعْضِهَا و در خبر چنین است که موسی گفت از آن گاو

خضر خوانند که روزی بر سنگی خشک نشسته بود چون برخاست آن سنگ از زیر او سبز شده بود و گیاه رسته و گروهی
از مفسران گفتند که خضر پیغمبر بود و نامش الیسع بود و این که خدای تعالی فرمود در سورهٔ انعام وَاِسْمٰعِيْلَ وَالْيَسَعَ
وَيُوْنُسَ وَلُوْطًا این الیسع خضر است و گروهی در نسبت خضر گفتند که از بنی اسرائیل بود از قرابت موسیٰ
و آب حیات خورده بود و جاودانه زیست تا نفخهٔ نخستین از روز رستخیز و الیاس نیز پیغمبر بود و هر دو زنده اند و خضر
بر دریاها موکل است هر که در دریاها بمیرد خضر علیه السلام او را بشوید و برو نماز کند و آنکه هلاک نخواهد شد او را یاری
دهد و از غرق دریا نگاه دارد تا او را فرج آید و الیاس بر بیابانها موکل است هر که در بیابانها بمیرد الیاس علیه السلام
او را بشوید و برو نماز کند و اگر کسی راه گم کرده باشد او را براه باز آرد و خدای تعالی قصهٔ الیاس در نبی یاد کرد
وَاِنَّ اِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِيْنَ و هر دو کس درین جهان خدای عزوجل را می پرستند یکی در دریا و یکی در بیابان روانند
و هر سالی بموسم حج بهم رسند و حج کنند و کس ایشان را نشناسد جز آنکس که ایشان خواهند و اما الیاس از کل
همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هارون بن عمران است و اما در نسب خضر اختلاف است گروهی گفتند
از فرزندان یهودای بن یعقوب است و گروهی گفتند که او خود پیش از بنی اسرائیل و پیش از اسحاق بود و بوقت
ابراهیم علیه السلام بود و از فرزندان سام بن نوح است و نام او الیاس بن ملکان بن فالغ بن غابر بن شالخ بن
ارفخشد بن سام بن نوح است و در خبر است که خضر بر مقدمهٔ ذوالقرنین الاکبر بود و آن ذوالقرنین که گرد جهان بگشت
از مشرق تا مغرب بطلب چشمهٔ حیوان که بخورد تا رستخیز نمیرد و خضر آن چشمه بیافت و آب خورد و سبب طلب کردن موسیٰ
خضر را آن بود که خدای تعالی موسیٰ را بعد از غرق شدن فرعون فرمود که بنی اسرائیل را موعظه کن و از نعمتهای
شان آگاه کن تا شکر کنند و موسیٰ و هارون ایشان را موعظه می گفتند یک روز در میان خلق نعمتهای خدای را یاد
میکردند که خدای تعالی ایشان را یاد همیکرد که از قبطیان و فرعون ایشانرا برهاند و ملک مصر ایشانرا میراث داد
و کتاب داد چون توریت بهترین کتابها که پیش از ان بود و پیغمبری داد و فاضل و نبوت اندر بنی اسرائیل بنهاد
چنانکه خدای عزوجل گفت وَلَقَدْ اٰتَيْنَا بَنِيْٓ اِسْرَآءِيْلَ الْكِتٰبَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ وَرَزَقْنٰهُمْ مِّنَ الطَّيِّبٰتِ
وَفَضَّلْنٰهُمْ عَلَى الْعٰلَمِيْنَ یعنی عالم از انهم پس او دران مجلس ایشان را پند میداد و نعمتهای خدای تعالی
بر ایشان یاد میکرد و فضل خویش و کتاب خویش یاد میکرد و از علم و حکمت سخنها میگفت چنانکه خلق دران متحیر شدند
پس مردی از ان میان برپای خواست و موسیٰ را گفت ای کلیم الله خدای تعالی را بر روی زمین از تو عالم تر بنده
هست گفت نه پندارم که بر روی زمین از من داناتر کسی باشد خدای تعالی هم اندر ساعت بدو وحی کرد و فرمود که باشد
مرا درین زمین بنده هست که علمش بیش از علم تو است نام او خضر گفت یارب او کجا است گفت درمیان دریا آنجا که
دو دریای بزرگ یکی شود گفت یارب مرا دلیلی ده که بروم و از و علم آموزم خدای عزوجل گفت طعام ترا دلیل تو کردم

بازا از بهر خدای راه ده گفت شما در دانید مهتر کشتی گفت ایشان سیمای پیغامبران دارند درکشتی در آرشان پس چون
در کشتی خواستند نشستن خضر موسی را گفت فان اتبعتني فلا تسألني عن شيء حتى أحدث لك منه ذكرا
گفت اگر مرا متابع باشی هرچه من کنم مرا مپرس که چرا کردی من خود ترا سبب آن باز گویم پس موسی برین شرط در
کشتی نشست و کشتی برفت چون پاره برفتند خضر نرم نرم چنانکه کسی ندانست یک تخته از کشتی برکند چنانچه آب درکشتی درآمد
پس کشتی بانان را گفت کشتی سوراخ شده است همه غمگین شدند موسی خضر را گفت أخرقتها لتغرق أهلها
لقد جئت شيئا إمرا گفت چرا سوراخ کردی تا همه غرق شویم چیزی بزرگ آوردی خضر گفت ألم أقل لك
إنك لن تستطيع معي صبرا گفت نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط را فراموش کرده بود پس گفت
لا تؤاخذني بما نسيت ولا ترهقني من أمري عسرا گفت مرا فراموش میگیری مگیر و کار من دشوار مکن خضر خاموش
شد ساعتی بود مرغی از مرغان آبی دریا چند بخشکی بپرید و بر پهلوی کشتی نشست و منقار در آب زد و یک قطره آب برداشت
و بر پرید و بر تیر کشتی نشست و بانگی خوش بکرد خضر موسی را گفت دانی که چه میگوید این مرغ گفت ندانم گفت میگوید که درین
کشتی دو بنده است خدای تعالی را که خدای عزوجل ایشان را از بهر علم و شریعت و احکام و معرفت چندانی داده است
که هیچکس درین جهان چندان نداند که ایشان ولیکن علم ایشان نزد علم خدای تعالی چندانست که درین آب که در منقار منست
نزد آب این دریا پس هر سه از کشتی بیرون آمدند و آنجا بر لب دریا می بودند و بجائی رسیدند که کودکان بازی میکردند در میان
ایشان کودکی نیکوروی بود و جامه پاک پوشیده و بحد بلوغ رسیده ایشان هرچه آنجا بنشستند نگاه میکردند چون کودکان
پراگنده شدند آن کودک بزرگ نیکوروی بماند خضر علیه السلام دست او بگرفت و سنگی بزرگ بر سر او زد و او را بکشت
موسی گفت أقتلت نفسا زكية بغير نفس لقد جئت شيئا نكرا خضر گفت ألم أقل لك إنك لن
تستطيع معي صبرا گفت نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت گفت إن سألتك عن شيء بعدها
فلا تصاحبني قد بلغت من لدني عذرا گفت اگر دیگر ترا چیزی بپرسم با من صحبت مکن و تو معذوری پس از آنجا
نیز برفتند و بدهی رسیدند از آنجا طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد و چون از کناره ده بیرون آمدند دیواری کج بر
سر راه بود خضر درست کرد و آن دیوار را راست کرد موسی گفت لو شئت لاتخذت عليه أجرا گفت اگر خواستی
که این دیوار را راست کنی باری مزد بایستی ستد از خصم دیوار تا طعامی می خوردیم که گرسنه ایم خضر گفت هذا فراق بيني وبينك
گفت این زمان میان من و تو جدائی است و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود إن سألتك عن شيء بعدها فلا تصاحبني
و اگر موسی علیه السلام برخود حکم نکردی خضر بدان زودی از وی جدا نشدی پس موسی سخن کشتی و کشتن غلام و سخن دیوار
از خضر باز پرسید گفت یا موسى سأنبئك بتأويل ما لم تستطع عليه صبرا گفت ترا بگویم آن چیزها که بر وی صبر نتوانستی
کردن أما السفينة فكانت لمساكين يعملون في البحر فأردت أن أعيبها وكان وراءهم ملك يأخذ كل سفينة غصبا

[illegible]

مِنْ قَوْمِ مُوسٰى فَبَغٰى عَلَيْهِمْ گفت قارون از قوم موسی بود و ایشان را مخالف شد و از دین دست باز داشت
و مرتد شد و قارون عمزادهٔ موسی بود و نسب او چنین بود قارون بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و نسب موسی
موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب علما اختلاف کردند گروهی گفتند قارون بعد از موسی و یوشع مرتد شد
چون کالب بن یوقنا بنی اسرائیل را از شام بمصر آورد و بعد از موسی قارون را خواسته گرد آمده مرتد شد و این خبر بقرآن
نزدیکتر و درست تر که خدای عزوجل میگوید اذا قوم او پند داوند نگفت که موسی او را پند داد چنین فرمود اِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ
لَا تَفْرَحْ تا باخر آیت هم حدیث قوم او کرد که او را پند داوند و اگر موسی بودی یا یوشع یا پیغمبری دیگر میان بنی اسرائیل
پند دادی نه قوم و دلیل چنین است که یوشع مرده بود و پیغامبران بنی اسرائیل مرده بودند علما مانده بودند که خلق را پند
همیدادند چون پند ایشان نپذیرفت خدای تعالی او را بزمین فرو برد و بروایت دیگر گویند که قارون بوقت موسی
علیه السلام بود آنگاه که موسی از مناجات بازآمده بود و قومش گوساله پرست شده بودند موسی سامری را در میان
زمین کرد و بنی اسرائیل را باز بمصر آورد و قارون را خواسته گرد آمد و از بهر زکواة مرتد شد و در دین موسی و شریعت او در
زکواة واجب بود چون موسی با علمای قوم او را پند داد و گفت لَا تَفْرَحْ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِيْنَ بدنیا شادی
مکن که خدای تعالی دوست ندارد آن کسان را که بدنیا شادی کنند وَابْتَغِ فِيْمَا اٰتٰىكَ اللّٰهُ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ بدین دنیا
که خدای تعالی ترا داد از آن جهان بجوی یعنی زکوة بده وَلَا تَنْسَ نَصِيْبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَاَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ
گفت بهرهٔ خویش ازین جهان فراموش مکن و با خلق خدای نیکوئی کن وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْاَرْضِ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِيْنَ
و بدین خواسته در زمین فساد مکن که خدای تعالی مفسدان را دوست ندارد و قارون جواب داد اِنَّمَا اُوْتِيْتُهٗ عَلٰى عِلْمٍ عِنْدِيْ
گفت این خواسته نه از آن جهت گرد کردم که شما میدانید نه کسب کردم و نه بازرگانی کردم بر من زکواة او واجب نیست
خدای تعالی این حجت بر وی رد کرد و فرمود اَوَلَمْ يَعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ قَدْ اَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهٖ مِنَ الْقُرُوْنِ مَنْ هُوَ اَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً
وَاَكْثَرُ جَمْعًا قارون ندانست که پیش از وی درجهان خلق بسیار بودند و از وی نیروتر و با خواسته تر چون ایشان
مخالف راه خدای عزوجل شدند و حق تعالی از خواسته بیرون نکردند ایشانرا خدای تعالی هلاک کرد وَلَا يُسْئَلُ عَنْ
ذُنُوْبِهِمُ الْمُجْرِمُوْنَ یعنی جرم اهل زمانهم عن ذنوب ما تقدمهم در هر زمانه گناهکاران آن زمانه را عذاب بگناه ایشان
کنند و بگناه پیشینگان نکنند و آن گناه ایشان را نپرسد و درین کتاب نگفته است که خواستهٔ او از چه جهت جمع شد
ولیکن در اخبار تفسیر پیدا است که قارون در اصل زرگر بود و موسی او را نزدیک داشتی که عمش بود و در همه
بنی اسرائیل نیکوروی تر از وی نبود و چون موسی از مناجات بازآمد و سامری آن گوساله و زر که فرعون و قومش
جدا کرده بودند ساخته بود موسی خواست که آن گوساله را بسوزد و بباد بر دهد قارون را گفت این را بسوز
قارون گفت این هرگز نسوزد و لیکن در آتش بگدازد و صافی تر شود و موسی دعا کرد و خدای عزوجل موسی را

[illegible]

قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ وزینت او آن بود که بر اسپی نشستی و بر وی زین زرین نهادی و جامه سرخ زربفت در پوشیدی چون او
همی آمدی خلق پنداشتی که آفتاب بر زمین آمده است و هر خلق که او را بدیدی دلش آنجهان خواستی و گفتندی یَا لَيْتَ لَنَا
مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ کاشکی ما را همچنین بودی که قارون راست که او را ازین جهان بهره بزرگست
و علمای عامه را پند دادندی و گفتندی ثواب خدای بدان جهان مومنان را به از آنکه درین جهان کافران را و هم پس
دو سال بران فسق و غرور بود و موسی علیه السلام هر روز پند او را شدی و او را بخدای تعالی خواندی و زکوة خواستی
اجابت نکردی تا موسی از وی ستوه شد و بنی اسرائیل بیشتر بر قارون گرد آمدند و بر موسی تباه شدند و از دین دست
باز میداشتند چون فساد بسیار شد و کار بآخر آمد قارون تدبیر آن کرد که موسی را بر چشم بنی اسرائیل زشت کند تا ایشان
از دین او دست باز دارند و در بنی اسرائیل زنی بود بلایه و خویشتن را از کس باز نگرفتی و بلایگی معروف بود قارون او را
بخواند و خواسته بسیار داد و گفت من بنی اسرائیل را جمع کنم و موسی را تو در میان ایشان بگوی که موسی مرا بگرفت
و در خانه کشید و با من زنا کرد و آن زن نابکار قارون را اجابت کرد و او را قارون با کنیزکان خود همی داشت پس مهمانی بزرگ
بکرد و همه اشراف بنی اسرائیل را بخواند چون طعام بخوردند ایشان را گفت شما دانید که من همچون شما متابع موسی بودم
تا او بر راه راست بود اکنون از آن روی دست باز داشت و شما فلان زن را شناسید گفتند آری دانیم گفت آن زن
میگوید که او پیش من آمده است و همیگوید که موسی مرا در خانه کشید و با من زنا کرد و اگر خواهید در روی موسی بگوید
پس بموسی کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل جمع آمده اند و ترا میخوانند و موسی اندیشید که مگر با راه خواهند آمدن
برخاست و بیامد چون بنشست قارون گفت حکم خدای تعالی چیست بر کسیکه زنا کند و در توریت چه فرموده است موسی
گفت اگر زن ندارد و محصن نیست حدش بزنند و اگر زن دارد رجمش کنند گفت یا موسی اگر خود تو باشی گفت اگر خود من
باشم گفت یا موسی کشتن بر تو واجب که فلان زن پیش من آمد و گفت که تو او را بستم بگرفتی و با او زنا کردی و اگر خواهی
بیارمش تا با تو بگوید موسی گفت بیاور و آن زن را بیاوردند و در پیش جمع بایستاد قارون گفت هرچه در میان تو و موسی
بوده است بگوی تا خلق بشنوند زن چون خواست که بگوید که موسی با من زنا کرد خدای تعالی زبانش بگردانید گفت
یا بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد و گفت پیش مردان بگوی که موسی با من زنا کرد و موسی را از آن
درد آب از چشم فرود آمد و برخاست و از میان ایشان بیرون شد و آن ملعون قارون خجل گشت پس چون موسی علیه السلام
از پیش ایشان برفت و دیگر صبر نتوانست کردن خدای تعالی را سجده کرد و روی بر زمین نهاد و بگریست و زاری
کرد خدای عز و جل گفت یا موسی زمین را بفرمان تو کردم هرچه خواهی بفرمای موسی شاد شد و بشتاب باز پیش ایشان
آمد و بنی اسرائیل را گفت دور شوید ازین مرد که خدای تعالی زمین را فرمود که قارون را فرو برد بنی اسرائیل دانستند
که موسی راست میگوید بگریختند قارون از کبر و نخوت و بزرگی سوی موسی ننگریست و برنخاست موسی علیه السلام گفت یا ارض خذیه

گفت ای زمین بگیرش تا زمین در زیر قارون بجنبید قارون بترسید و برخاست تا بگریزد زمین پای او را تا کعب فرو برد قارون
بخندید و موسی را گفت این جادوئی است که آوردی موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانوش بگرفت قارون گفت یا زمین
تا میانش بگیر قارون گفت بحق قرابت و رحم که در میان ماست بر من ببخشای موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا گردنش بگرفت
قارون گفت زنهار هرچه تو فرمان کنی آن کنم موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را فرو برد و ناپدید شد موسی علیه السلام
بازگشت و خدای را شکر کرد خدای عزوجل گفت یا موسی آن بنده من ترا چندان خواند بفریادش نرسیدی گفت بار خدایا
خشم داشتم که ترا خواند گفت یا موسی اگر مرا خواندی ترا اسلام کردمی و در خبری چنین است که زمین قارون را فرو برد با
هفتاد تن که تابع او بودند تا رستخیز فرو می برد و روز قیامت بدوزخ سپارد پس گروهی از بنی اسرائیل گفتند که قارون
را موسی از بهر آن بزمین فرو برد تا خواسته او و گنجها و خانهاش همه برگیرد موسی چون بشنید روز سیم خسف دعا کرد خدای
عزوجل زمین را فرمود تا آن همه خواسته او و گنجها فرو برد چنانکه خدای عزوجل فرمود فَخَسَفْنَا بِهِ گفت
که او را با آن خواسته او بزمین فرو بردیم وَبِدَارِهِ یعنی بخانه موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت چنانکه خدای تعالی فرمود
يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَجَعَلَكُمْ مُلُوكًا وَآتَاكُمْ
مَا لَمْ يُؤْتِ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ گفت ای قوم نعمت خدای عزوجل بر خویشتن یاد کنید که خدای تعالی در میان شما انبیا
و ملوکان آفرید و ملک مصر شما را داد شما را آن نعمت داد که از اهل این زمانه کس را نداد یَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ
الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي گفت ای مردمان بدان زمین مقدس شوید و با آن کافران که در آن زمین اند حرب کنید تا خدای
تعالی آن زمین شما را دهد و آن دشمنان را هلاک کند چنانکه فرعون را کرد و ملک مصر شما را داد ایشان اجابت کردند و
با موسی از مصر بیرون آمدند با هرچه از بنی اسرائیل در مصر بود و آن پانصد هزار مرد بودند و از مصر تا آنجا دو ماهه راه است
امروز آن هر سه شهر ویران است پس تا ده روزه راه برفتند و از مصر تا اینجا بیابان است و چون ده روزه راه بماند
ماند موسی را گفتند ما نزدیک دشمن آمدیم و از ایشان خبر نداریم و ندانیم که چه کنند از اینجا جاسوسان بفرست تا ما را
خبر ایشان بیارند تا چه مردمانند و چه میکنند و مرد حربی چند است و چه سلاح حرب کنند تا ما ساخته فرا شویم موسی از
بنی اسرائیل دوازده نقیب بیرون کرد از هر سبطی نقیبی که خدای عزوجل ایشان را گزیده بود و مهتر کرده چون موسی خواستی
که کاری کند نقیب هر سبطی را بخواندی و آنچه خواستی کرد ایشان را بگفتی تا هر نقیبی بقوم خود بگفتندی و آن وقت که خدای
عزوجل توریت بموسی داد او را بفرمود که نقیبان را بفرست تا هر یکی بر قوم خود عهد و میثاق بگیرند چنانکه خدای عزوجل فرمود
وَلَقَدْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَبَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا پس هر دوازده نقیب را بدان شهرستان
جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و ایشان شنیده بودند که اینان چه مردمانند و عوج هر روز از شهر بیرون آمدی تا گرد
دو روزه راه تا خبر این لشکر بداند و شب را باز گردد و گروهی گفتند که عوج ملک نبود و لیکن مهتری بود از مهتران ایشان

و ملک دیگری بود و عوج را آن ملک فرموده بود که احتیاط کند و این جباران مردمانی بودند ببالا بیست ارش و بنی ارش بقوة ایشان در خور ایشان خواهد بود و از قوتی که داشتند ایشان را جبابره خواندند و آن شهرها را نام یکی بلقا بود و دوم را نام بلیسا بود و شهر دیگر را نام ... و آن شهرها را از زمین الجبابره خواندندی و در میان ایشان عوج بن عنق نام یکی بود و او را صد ارش بالا بود و درین کتاب گوید که هشتصد ارش بالا بود و در اخبار محمد بن اسحاق المغازی روایت کرده است که عوج ببالا چندانی بود که بر لب دریا بایستادی و دست بقعر دریا فرو کردی و ماهی بگرفتی و بآفتاب بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل ببالا و قوت همچو خلق این زمانه بودند پس عوج از شهر بیرون آمده بود و در ره راه آمده نقیبان که موسی ایشان را فرستاده بود بجاسوسی بعوج برسیدند او را دیدند سر تا بآسمان رسیده بترسیدند و عوج چون ایشان را بدید چشم او همچون مورچه آمدند ایشان را گفت شما چه چیزید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت از کجا می آیید گفتند از مصر گفت مگر آن مردمانید که از مصر بحرب ما می آیید گفتند آری گفت عدد ایشان چند است گفتند ششصد هزار گفت قد و بالای ایشان همچنین است که آن شماست گفتند آری عوج آن دوازده را بگرفت و بساق موزه فرو نهاد و بشهر آمد و بقوم خود بنمود پس خواست که ایشان را بکشد زنش گفت ایشان را مکش تا خبر بیارانش برند که چون ایشان خبر شما بشنوند نیایند آن عوج ایشان را دست باز داشت چون در راه همی آمدند با یکدیگر گفتند که اگر با بنی اسرائیل صفت این مردمان کنیم بترسند و پیغمبر خدای را فرمان نکنند اگرچه این مردمان قوی اند خدای عز و جل موسی را وعده کرده است که ایشان را هلاک کند و بنی اسرائیل را بر ایشان غلبه کند پس با یکدیگر عهد کردند که با قوم خویش هیچ خبر نگویند چون نزدیک قوم رسیدند عهد بشکستند مگر دو تن بنی اسرائیل همه بترسیدند خواستند که زیان کار شوند موسی ایشان را گفت وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَى أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ گفت باز مگردید که زیان کار شوید گفتند یا موسی إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّى يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ گفتند در آنجا مردمانی اند با قوت ما در آن شهرستانها نرویم تا ایشان بیرون نیایند قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا دو مرد از میان ایشان گفتند و آن دو مرد آن بودند که خدای تعالی بر ایشان رحمت کرده بود و ایشان از خدای تعالی بترسیدند دیگر وی گفتند آن دو کس یکی یوشع بن نون بود و یکی کالب بن یوقنا و هر دو بندگان نیک بودند و از بنی اسرائیل بودند و بعد از موسی پیغمبر بودند آن دو مرد گفتند ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ گفتند شما اندر شوید هر چند که ایشان قوی اند خدای تعالی شما را بر ایشان غلبه دهد وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ و توکل بر خدای کنید اگر شما بخدای بگرویده اید ایشان موسی را گفتند یا موسی إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ گفتند ما هرگز آنجا نشویم تا آن مردمان در آنجا باشند تو با خدای خویش برو و با ایشان حرب کن که ما همینجا نشسته ایم موسی خشم گرفت و بر ایشان دعا کرد و گفت رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ

[illegible]

آمدی علوی خوانند آن مرغان دران بیابان آمدی چندانکه ایشان بجز خدای تعالی کسی ندانست می پریدند و بر زمین می نشستند
و از خلق نگریختندی هر که دست فراز کردی بگرفتی و بخوردی و خدای عز و جل فرمود وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوٰى و این سلوی
هنوز مانده است و آن مرغی است از کبک کوچک تر و سرخ رنگ باشد پر باشد و در گرد آن بیابان دیه ها است و شهرها است
پس بنی اسرائیل گفتند یا موسی ما را آب باید موسی دعا کرد و خدای عز و جل فرمود که عصا بر سنگ زن گروهی گویند آن سنگ بود
از کوه طور سینا بر مقدار مصلی نمازی موسی هر کجا بودی در سفر یا در حضر بران سنگ ایستادی و نماز کردی و با خدای تعالی
مناجات کردی پس خدای تعالی موسی را گفت عصا بران سنگ زن و در نبی یاد کرد و گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى إِذِ اسْتَسْقَاهُ
قَوْمُهُ أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و هیچ با یکدیگر نیامیختندی
و با هم فرو نیامدندی و از یک جوی آب نخوردندی و همیشه با یکدیگر بعصبیت بودندی چون موسی عصا بر سنگ زد دوازده چشمه
آب جاری شد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ هر سبطی از چشمهٔ آب بخوردندی تا با یکدیگرشان جنگ نیفتد خدای عز و جل فرمود كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ
مَا رَزَقْنَاكُمْ وَاشْكُرُوا لِلَّهِ این طیبات که شما را دادم بخورید و خدای را شکر کنید و جای دیگر گفت وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ و جای دیگر گفت وَلَا تَعْثَوْا
فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ گفت هر کس چندان برگیرند که آن روز تا ان بس باشد تا شبانگاه ایشان فرمان نکردند و دو روزه
و سه روزه برگرفتند و گوشت آن مرغان قدید می کردند و می ترسیدند که هر روزی نیاید تا آن دلیلی بر ایشان افتاد چنانکه خدای عز و جل
فرمود وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ و خدای عز و جل را بخویشتن بخشم کردند که ازان مرغان
بنهادند و قدید کردند و خدای را استوار نداشتند پس آن ترنگبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد و آنکه جمع کرده بودند
همه بخوردند پس موسی دعا کرد تا باز آن نعمت بدیشان باز آمد و موسی گفت هر روزی چندان برگیرید که شبانگاه بس باشد
مگر روز آدینه و شنبه که هیچکاری مکنید مگر عبادت چنانکه در توریت پیدا است پس ایشان گفتند ما را درین بیابان خانه نیست
و آفتاب ما یان را می سوزد و خدای عز و جل ابری بفرستاد چنانکه فرمود وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا و دراز آن ابر دوازده
فرسنگ بیابان بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب را از ایشان باز داشت پس موسی را گفتند ما را جامه باید درین بیابان
خدای تعالی آن جامها که بر تن ایشان بود نگاه داشت تا ندرید و چرکین نشد تا نبایست شست و در اخبار تفسیر چنانست
که کودکان که با ایشان بودند هر چند بزرگ شدند جامه های شان نیز با ایشان بزرگ شدی هر وقت که خواستندی که جدا
شوند فرسنگی یا دو فرسنگی برفتندی و باز آمدندی ازان بیابان نتوانستندی بیرون رفتن و آن سنگ چون بر پشت ستور
نهادی آب ازو باز ایستادی و چون بمنزل فرود آمدندی و سنگ بر زمین نهادی آب ازوی بیرون آمدی و علما گویند
موسی و هارون دران متحیر شدند که آن تیه عقوبت بود بنی اسرائیل را که ایشان فرمان نکردند و بعد آن بحرب شدند و موسی
و هارون را گناه نبود و لیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها بمصر آیند چون سالی و دو سال ببود و از ترنگبین سیر
شدند صبر نتوانستند کردن گفتند لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ

بنی اسرائیل بروی موکل کردند و یوشع آن شب پیش خدای تعالی بایستاد و زاری کرد پس همان شب آن موکلان بخواب دیدند
که کسی از آسمان فرود آمدی و ایشان را گفتی که دست ازین بنده باز دارید که موسی را او نکشت خدای تعالی او را پیش خود خواند
چون بامداد شد ایشان قوم را آگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و گروهی گفتند موسی بر فرشتگان بر گذشت آن فرشتگان
در زمین گوری کنده بودند و تختی شاهی نیکو آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند از آن بنده کریم است بر خدای گرامی ای
موسی تو میخواهی که از آن تو بود موسی گفت خواهم ایشان گفتند اکنون فرو شو و بخسپ تا بنگری که ترا شاید موسی بگور فرو شد
و بخفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود علیه السلام چون موسی بخفت جان از وی جدا کرد و در خبر چنان است
که موسی علیه السلام صد و بیست سال بود که بجوار رحمت حق پیوست بی خلاف **رفتن یوشع بن نون با بنی اسرائیل**
بحرب جباران و قصه بلعم باعور و قصه بلعم باعور چنانست که خدای تعالی در حق او فرمود وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي
آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ چنین گویند که بعد از مرگ موسی بنی اسرائیل در تیه بماندند تا چهل
سال تمام شد پس خدای تعالی یوشع را پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و بدان سه شهرستان
فرستادند تا با آن جباران حرب کنند و آن قوم را بکشند و شهرستانها بگشایند و پس از آن بمصر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل
بود از سبط یعقوب و نسب او چنین بود یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب و مادر یوشع مریم بود خواهر موسی
علیه السلام پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و از آن مردم که با موسی بحرب نرفته بودند هیچ کس نمانده بود مگر
یوشع بن نون و کالب بن یوقنا و کالب با یوشع بود و یوشع لشکر بکشید و بدان شهرستانها رفت و نخست بشهر اریحا شد
و با ایشان حرب کرد و بگشاد و هر چه در آنجا بودند همه را بکشتند و هر مردی را که بر زمین افگندی ده ده بیست بیست
از بنی اسرائیل بر و شمشیر زدندی و گردن او بصد ضرب شمشیر نتوانستند بریدن پس چون آن شهر بگشادند از آنجا بشهر
بلقا شدند و آن بزرگتر و حصارش محکم بود و جای ملک آنجا بود و در وی سپاه جباران بسیار بود و در میان ایشان
بنده بود خدای تعالی را مسلمان و هم از ایشان بود بصورت قوم و نام او بلعم باعور بود و خدای را پرستیدی و نام
بزرگ خدای را دانستی و هر چه از خدای درخواستی او را اجابت آمدی بدان نام بزرگ چون بنی اسرائیل بیامدند و
گرد حصار در گرفتند و با ایشان هر روز حربی میکردند مردم شهر بر بلعم باعور جمع آمدند و او را گفتند دعا کن تا این لشکر
از ما باز گردد بلعم گفت آن سپاه خداست من بر ایشان دعا نکنم یا شما بدین نگروید و خدای تعالی سپاه از شهر شما باز گرداند
شش ماه لشکر بر در بلقا نشسته بودند و حرب همیکردند و ایشان بلعم را خواهش کردند و او دعا نکرد و آن ملک را بلقا
نام بود و آن شهرستان را از بهر آن بلقا خواندندی پس چون کار سخت شد ملک زاری بر وی بلعم را بیاورد و گفت اگر دعا
نکنی ترا بر دار کنم و بکشم بلعم از کشتن بترسید و دعا کرد و خدای قصه او در نبی یاد کرد وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ
مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ گفت یا محمد بر اهل خوان خبر آنکس که نام بزرگ او را دادم او خود را از

[illegible]

ایشان کنند فرمان نه بگذارند که با ایشان رسند چون زنا و معصیت در میان ایشان بسیار شود و بسیار ایشان را نصرت ندهد
و باز گردند ملک بفرمود تا چنان کردند و زنان را در لشکر ایشان پراگندند و هر یکی را مردی بخانهٔ خویش برد و با او زنا کرد
و از آسمان طاعون آمد و آن زنان با آن مردان بر جای همی مردند بنی اسرائیل چون آن عذاب خدای دیدند آهنگ بازگشتن کردند و
یوشع همی گفت و میگفت ای بنی اسرائیل زنا مکنید و زنان را از خود دور کنید و اگر نه همه هلاک شوید مردی بود از فرزندان
هارون برادر موسی نام او فنحاص بن هارون و با قوت بسیار بود و سخت زورمند بود بخیمه مردی در رفت با نیزه و آن مرد
با زنی خفته بود نیزه بر هر دو زد و ایشان را بر گرفت بسر نیزه و بیرون آورد و گفت بحق عظمت و جلال خدای تعالی آن طاعون
از ایشان برداشت نماز پیشین نگاه کردند هفتاد هزار مرد هلاک شده بودند از آن طایفهٔ زنان و از آن پس بنی اسرائیل فنحاص
را بر خویشتن مهتر کردند و امروز چون جهودان قربان کنند از آن گوسفند سر و دست و هر دو پهلو بفرزندان فنحاص دهند و آن
هر قربانی که از آن وظیفهٔ فرزندان فنحاص ندهند خدای تعالی آن را نپذیرد و پس چون آن روز طاعون از ایشان برخاست
ایشان بیاسودند دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب فراز آورد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا بلرزید و باره از
حصار بیفتاد و بنی اسرائیل در حصار رفتند و ملک را بکشتند و بلعم را بکشتند و شمشیر در نهادند تا شب از ایشان همی کشتند
چون شب شنبه اندر آمد دست باز داشتند که کار نشایست کردند و هنوز تمام نکشته بودند یوشع بترسید که ایشان روز شنبه
گرد آیند که بنی اسرائیل نشسته باشند و ظفر یابند دعا کرد خدای تعالی آفتاب را باز گردانید و روز دو ساعت افزون شد
بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن همه جباران را بکشتند چون شب در آمد ایشان فتح تمام کرده بودند و دیگر روز شنبه بود
یوشع بنشست و در شریعت توریت غنیمت گرد کردن تا آتش بسوزد و یک تن از ایشان چیزی بدزدید و پنهان کرد چون
آتش در آن زدند نسوخت یوشع اندوهگین شد ایزد تعالی یوشع را فرمود که قرعه زن میان بنی اسرائیل تا دزد پدید
آید قرعه زدند بر آن مرد افتاد چون دزدیده حاضر کردند و آتش در غنیمت زدند جمله بسوخت و آن زمین را که آتش بر او کار
کرده بود و آنرا اجاجز خوانند و امروز هست از بهر آنکه نام آن مرد که از آن غنیمت دزدیده بود عاجز بود و آنگه یوشع گفت
بدین شارستان اندر شوید که خدای تعالی شما را میراث داد و خدای را سجده کنید و بگوئید حطه حطه بزبان عبرانی
این معنی بود که حطنا حطایا نا گفت یا رب گناهان مرا بیفکن و از ما بردار و این جهاد ما بپذیر و این گناهان که کردیم از
حرب باز گشتیم و زنا کردیم و این چیز که بدزدیدیم یا آن پدران ما که گناهان کرده تو خدائی ما را بیامرز که چون شما چنین کنید
خدای تعالی گناهان شما عفو کند و گروهی مردمان گفتند که آن شارستان ایلیا بود و بر زمین هیچ جای نیست با نعمت
تر از او و خدای تعالی این قصه در نبی یاد کرد و فرمود وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ
رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ پس ایشان همچنان بودند که خدای
تعالی فرموده بود و این سخن بگفتند خدای تعالی گناهان ایشان عفو کرد و این زمین ایشان را میراث داد و هنوز بر زمین

ایشان مانده است و ایشان گروهی ظالمان بودند و فرمان خدای تعالی نکردند و بدین سخن افسوس کردند و تسخر
آسمان کردند و حطه حنطه گفتند یا رب ما را گندم ده که ما از تیه بیرون آمدیم و دیر است که ما گندم نخورده ایم چنانکه قصه بود
فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم و آن کسان که این گفتند هشتاد هزار کس بودند خدای تعالی بر ایشان
خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد تا آن همه را بسوخت چنانکه خدای عزوجل فرمود فانزلنا علی الذین ظلموا
رجزا من السماء بما کانوا یفسقون خداوند حدیث چنین گوید که این جبارها همه بزمین شام اندر است و دیگر شهرستانی
هست نام او عانی و خلقی بسیار در او بودند و همه بت پرست بودند یوشع همه بنی اسرائیل را بدان شهرستان برد و آن شهر
بستدند و دوازده هزار مرد را بکشتند و یوشع ملک آن شهر را بگرفت و در آن شهر بر دار کرد و آن شهرستان کوهها
بی اندازه داشت و هم از حد شام بود کوهی بود که او را [illegible] و کوه دیگر را [illegible] یوشع با سپاه آهنگ مردم آن
کوه کرد و آن کسان حیلت کردند و از یوشع زنهار خواستند و بدو بگرویدند و دین موسی بپذیرفتند یوشع ایشان را زنهار
داد و بازگشت و در پهلوی آن بسیار کوهها بود و در وی مردم و نعمت بسیار نیز از یوشع زنهار خواستند و دین موسی
بپذیرفتند یوشع از ایشان درگذشت و از سوی مغرب و یمن از جانب دست راست پنج شهر بود و ایشان را از میان اندر
و هر شهری را ملکی بود و آن هر پنج ملک بیعت نکردند و بر حرب یوشع قرار دادند و یوشع سپاه بدیشان کشید و حرب کرد و
ایشان هزیمت کردند و هر پنج ملک بگریختند و بغاری در شدند و در آن کوه و یوشع موکلان بر در غار بنشاند و خود در پی
هزیمتیان برفت و از ایشان بسیار بکشت و خدای تعالی شکنجه فرستاد و هر مردی را شکنجه بر سر افتاده آن مردم همه
کشته شدند پس چون یوشع از هزیمتیان بپرداخت بدان شهرها بازگردید و هر پنج شهر را بگرفت و هر پنج ملک را از غار بیرون
آورد و بر دار کرد و پس یوشع را خبر آوردند که آن مردم کوهها که زنهار خواسته بودند و دین موسی علیه السلام پذیرفته بودند
عهد بشکستند و از دین وی دست بازداشتند یوشع بیمار بود و سپاه نتوانست بازپس بردن دعا کرد و گفت بار خدایا تو آن
نعمتها از ایشان بازستان و ایشان را درویشی ده چنانکه هیزم چینند و ملک ایشان صد قد خواهد خدای تعالی دعای
او مستجاب کرد و آن مردم همه بدرویشی افتادند پس یوشع در آن بیماری بمرد و چنین گویند که یوشع صد و بیست و هفت
سال بزیست و بعد از موسی بیست و هفت سال بود و پس چون یوشع بمرد بنی اسرائیل تدبیر کردند و دو مرد را برگزیدند
از سبط شمعون بن یعقوب نام یکی کالب بود و یکی یوقنا و پادشاهی بنی اسرائیل بدیشان دادند و همه بنی اسرائیل ایشان
را فرمان کردند و گروهی گفتند پیغمبر بودند ولیکن مهتران بودند و چون بنی اسرائیل ایشان را مهتری بپذیرفتند
ایشان بنی اسرائیل را از زمین مغرب و یمن بازگردانیدند و دیگر ملکان [illegible] را بگرفتند و بکشتند و آن دیگران هزیمت
شدند بزمین شام و یمن و همه بدرویشی و سختی افتادند و هیزم چیدن و سقائی چنانکه یوشع دعا کرده بود و ملکی را دو
انگشت ابهام از هر دو دست او ببریدند تا هر دو دستش بیکار شد و چنین گویند که این ملک [illegible] بسیار حرب کرده بود و

مردانه بود و بسیار ملکان را قهر کرده بود و هر ملکی را که بگرفتی هر دو انگشت بزرگ دستش ببریدی و گفتها بر کشیدی تا هر دو دستش
شل شدی و ایشان را در خانه کردی و گرسنه و تشنه داشتی چون بر خوان نشستی و طعام خوردی آن ملکان بیدست را بیرون
آوردی و پیش خود بپای کردی گرسنه و نان پاره ها سوی ایشان انداختی تا ایشان از گرسنگی بروی افتادندی و آن نان
پاره ها از زمین برگرفتندی و بخوردندی و کار او چنان شده بود که هفتاد ملک از ملوکان آن زمین در زندان بودند با ایشان
همه این معامله کرد تا خدای تعالی او را هم بدان عقوبت گرفتار کرد تا کالب و یوقنا نیز انگشتان او ببریدند و نان پاره ها چون
سگ از زمین برفتی و بعضی از علما چنین گویند که موسی علیه السلام در تیه بمرد و بنی اسرائیل را از تیه او بیرون آورد و شهرستان
ارقا و بلقا او گشاد و این همه حربها او کرد و لیکن درست نیست خبر درست آنست که گفتیم که موسی و هارون در تیه مردند و این
حربها یوشع بن نون کرد و یوشع علیه السلام بزمین شام بمرد و بعد از و کالب و یوقنا بامیری بنی اسرائیل شدند عم السلام
و ما پیشتر ازین گفته بودیم درین کتاب که نبوت موسی علیه السلام در پادشاهی منوچهر بود و منوچهر پادشاه عجم بود و این همه
کارها در روزگار منوچهر بود و او ملکی بود با عدل و داد و او را پسری بود نام او طهماسپ و منوچهر بر وی خشم گرفته بود و خواست
که بکشدش بدان سبب که او را دختری بود و طهماسپ بزن کرده بود پس سرهنگان طهماسپ را در خواستند بدیشان
بخشید و گفت که از پادشاهی من بیرون شو و آن دختر را که زن او بود از وی بستید و در خانه باز داشت و منجمان گفته بودند که
او را ازین زن پسری باشد که پادشاه شود پس او را پسری آمد و طهماسپ بمرد و پسرش کودک بود که منوچهر بمرد و افراسیاب
بیامد و پادشاهی عجم بگرفت و جور و ستم کرد و رسمهای منوچهر برداشت و شهرها خراب کرد و آبها خشک شد و قحط افتاد
و پنج سال بماند و افراسیاب در ایران دوازده سال پادشاه بود و پسر طهماسپ را نام زو ار بود پس مردمان با او بیعت
کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را بشکست و از ایران زمین بیرون کرد و او باز بترکستان شد و عجم از جور او برستند و این
زو ابن طهماسپ ملکی بود سخت با عدل و داد و هر جا که افراسیاب ویران کرده بود او آبادان کرد و هفتاد سال از رعیت
خراج نخواست تا نعمتها بر ایشان فراخ شد و در روستای عراق رودی از دجله بکشید و آنرا زاب نام کرد و بر لب آن شهری
بنا کرد و امروز آن شهر را مدینة العتیقة خوانند ببغداد و در هر سه شهر روستان بنا کرده است و آن هر سه امروز آبادان است و آن
هر سه را در دیوان بغداد زاب الاعلی و زاب الوسطی و زاب السفلی گویند و بفرمود که از کوهها هر جا که گیاه خوش بودی یا تخم
و تخم و بیخ آن آوردند و در بوستانها نشاندند و از بهر خود حلواها و طعامها فرمود که پیش از آن کسی ندانسته بود و هر سال
بر ترکستان تاختن کردی و خواسته آوردی و همه بسپاه دادی تا همه بی نیاز شدند و جهان بر دست او آبادان شد و او را
وزیری بود نام او کرشاسپ و از فرزندان افریدون بود و او را همه داد فرمودی کردن و زو در اسی سال پادشاه بود

پادشاهی کیقباد و از نسل افریدون

خداوندان اخبار چنین گویند که کیقباد بپادشاهی نشست و او از فرزندان
منوچهر بود و دختری بزنی داشت از مهتران ترکستان و از وی پنج فرزند بود و بیش یکی را نام کیکاوس و دیگری را کیارش و یکی

کی پیشین دیگری را ای بپارش دیگی را ادسد و این کیقباد ملکی بود با عدل و داد و جهان اباد ان کرد و شهرها بنا کرد و حدها و دیگرها
پدید کرد و ازین حدیثهای بنی اسرائیل بعد از موسی در روزگار کیقباد خبر حزقیل پیغمبر علیه السلام و چون
موسی علیه السلام بمرد و یوشع از پس او پیغمبر گشت او بمرد پس یوشع کالب و یوقنا پیغمبر گشتند و بعد از ایشان حزقیل پیغمبر
و مفسران چنین گویند که این پیغمبر ذوالکفل بود که خدای عز و جل در قرآن یاد کرد و فرمود ثُمَّ بَعَثْنَاكُم مِّن بَعْدِ مَوْتِكُمْ
لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ و جای دیگر گفت أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِن دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ و قصه ایشان چنان بود
که بنی اسرائیل را بحرب کافران خواند اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند خدای تعالی بر ایشان طاعون فرستاد هر روزی خلقی
بمردی پس از بیم مردن خلقی از شهر بیرون رفتند و گویند هفتاد هزار مرد بودند چون یک میل زمین از شهر دور شدند خدای
تعالی مرگ بر ایشان افگند همه جای بمردند پس آن مردمان که در شهر مانده بودند بیرون آمدند و ایشان را بدیدند از بسیاری
که بودند نتوانستند ایشان را بگور کردن دیواری راست کردند و همه را از زیر آن دیوار کردن سالهای بسیار برآمد و حزقیل
بمرد و بنی اسرائیل بعد از حزقیل دین را دست باز داشتند و بت پرستی کردند و بهر شهری در شام ملکی بنشست و سالها برآمد
و از توریت دست باز داشتند و دین موسی رها کردند تا خدای تعالی الیاس را به پیغمبری فرستاد خبر الیاس پیغمبر
علیه السلام خداوند حدیث چنین روایت کند که خدای تعالی الیاس را به پیغمبری داد و به شهری فرستاد و از شهرهای
شام آنجا ملکی بود و بت پرستیدی و بتی داشت بزرگ نام آن بعل و مردمان را گفت این بعل را بپرستید چنانکه خدای
عز و جل فرمود أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ خدای تعالی الیاس را بدان شهر فرستاد تا ایشان
را بخدای خواند و این پرستیدن بعل منع کرد و دین موسی علیه السلام تازه کرد و از فرزندان هرون بن عمران بود و گروهی
گفتند که آن بعل زنی بود نیکو روی و آن مردمان او را پرستیدندی و ملک شهر او را پرستیدی چون الیاس ایشان را
بخدای تعالی خواند ملک بدو بگروید و مردم نگرویدند و ملک نتوانست همه شهر را هلاک کردن پس الیاس را نیکو همی داشت
و او را وزیر کرد الیاس مردم را بخدای میخواند و بهلاک همی ترسانید و ایشان بت پرستی رها نکردند چون سالی چند برآمد ملک
از دین برگشت و باز بت پرستی کرد الیاس علیه السلام از ملک جدا گشت و دعا کرد و خدای تعالی الیاس را گفت
من آسمان را بفرمان تو کردم الیاس آسمان را بفرمود تا باران باز گرفت آن سال باران نیامد و قحط بر خلق افتاد
ایشان الیاس را طلب کردند تا بکشند گفتند که این قحط او آورد الیاس پنهان شد و هر شب بخانه کسی بود تا سه سال
همچنان بماند و خلقی از گرسنگی بمردند و آنجا که الیاس بودی نان پدید آمدی و با یکدیگر گفتندی الیاس دوش اینجا بوده
نان بود شبی الیاس در خانه پیره زنی بود و او پسری داشت الیسع نام و آن کودک از گرسنگی بیفتاده بود
الیاس او را نان داد با قوت آمد پیره زن گفت تو پسر مرا زنده کردی و مرا نان نیست که او را دهم تو هر کجا میروی
او را با خود ببر الیاس گفت ببرم و آن شب آنجا بود و دیگر روز برفت و الیسع را با خویشتن ببرد و الیاس هر کجا شدی

با او همی رفتی تا سه سال بر آمد آنکه الیاس با الیسع بیرون آمد از انجا و الیاس پیش آن ملک رفت و او را گفت شما با این گرسنگی
و سختی همی از بیداین بتان را که می پرستید خواهش کنید تا شما را ازین سختی برهانند و اگر پیدا آید که اجابت نکنند و شما را منفعت
نرسانند من خدای تعالی را بخوانم و دعا کنم تا شما را ازین بلا و سختی برهاند اگر مرا اجابت کنید و شما ازین سختی برهید و خدای
مرا بپرستید ایشان بتان را بیرون آوردند و هر چند بخواندند و خواهش میکردند هیچ جواب نیامد پس الیاس دعا کرد و خدای
تعالی آن قحط از ایشان برداشت و ایشان را نعمتها داد و نعمت شان فراخ شد و هم بران کفر همی بودند و الیاس
را دل از ایشان سیر شد از میان ایشان بیرون شد با الیسع و دعا کرد تا خدای تعالی او را زندگانی داد تا نفخ صور
و او را دریا بانها جای داد و الیسع را خلیفه خود کرد بر قوم خویش و خدای تعالی الیسع را پیغمبری داد خبر داود پیغامبر
علیه السلام پس چون داود علیه السلام ملک بنشست و بنی اسرائیل بر وگرد آمدند و پدر وی ایسا بود بن عوید بن
عابر بن سلمون بن نحشون بن عمران بن رام بن عمرو بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام
و داود مردی بود سرخ روی و گرد چشم و سست بالا و اندک ریش و خدای تعالی او را پیغمبری داد و با ملک قوت داد و شما
تا هیچ کس با او منازعت نتوانست کردن از ملوک کفار چنانکه خدای عزوجل فرمود واذکر عبدنا داود ذا الاید
یعنی ذو القوة و جای دیگر فرمود و شددنا ملکه یعنی قوی یا ملکه داود در مملکت چنان بود که هر شب بر او را چهار هزار مرد
پاس داشتندی و در بنی اسرائیل بعد از موسی و یوشع جز داود را ملک و نبوت با هم نبود و یوسف علیه السلام با همه جلالت
خازن ملک مصر بود و از هر سبطی کسی را پیغمبری بود و پادشاهی کسی را از هر سبطی دیگر تا بداود علیه السلام هم ملک داشت
و هم پیغمبری و از پس او پسرش را داد سلیمان علیه السلام و خدای تعالی داود را خلیفه خود خواند چنانکه فرمود
یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض و او را حکمت کردن بیاموخت میان خلق چنانکه فرمود واتیناه الحکمة وفصل الخطاب
و او صاحب شریعت نبود بل بر شریعت موسی علیه السلام کار کردی و خلق را بدان خواندی و خدای تعالی زبور بوی
فرستاد و لیکن در حکم شریعت نبود و همه تحمید و تهلیل و ستایش خدای بود و موعظتها و پندها و خدای عزوجل داود را آوازی
داده بود که بر خواندی بالحانی که خوشتر از آن کس نشنیده بود چنانکه مرغ در هوا بایستادی و با او تسبیح کردندی چنانکه خدای
تعالی فرمود انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق والطیر محشورة کل له اواب جای دیگر
گفت و داود خدای را بنده مطیع بود و در ملک عادل و او را نود و نه زن بود آزاد جز پرستاران و او روزگار خود را سه بهره
کرده بود و یک روز عبادت کردی و یک روز در میان خلق حکم کردی و یک روز با زنان حلال خود و بلهو و شادی بودی
و خدای تعالی بر وثنا گفت انه اواب وهمیشه زبور خواندی یا توریت و اندر توریت مرتبه های پیغمبران بخواندی
گفتی یا رب مرا بدین مرتبه های ایشان برسان خدای تعالی گفت یا داود ایشان مرتبه بدین یافتند که در بلا صبر کردند
و شکر اول ابراهیم را باتش انداختن مبتلا کردم و اسماعیل را ببلای کشتن مبتلا کردم و یعقوب را بفراق یوسف مبتلا

[illegible]

همی گریست تا در سجده گاهش گیاه برست چنانکه سرش میان گیاه ناپدید شد چون چهل شبانه روز ببود پس خدای عزّ و جلّ جبرئیل را بفرستاد و گفت ای داود خدای تعالی همی فرماید چه بودت أجائع أنت فأطعمك أم ظمآن فأسقيك أم عريان فأكسوك فرمود که اگر گرسنه تا سیرت گردانم و اگر تشنه تا سیرابت گردانم و اگر برهنه تا بپوشانمت و اگر ذلیلی تا عزیزت کنم و اگر ستم رسیده نصرت دهم و اگر بیماری شفایت دهم داود چون معاینه بشنید گریان تر شد و چهل شبانه روز دیگر همی گریست تا خدای عزّ و جلّ جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا او را بشارت توبه پذیرفتن بداد پس سر از سجده برداشت از شادی آن و باز شکر آنرا سر بسجده نهاد پس چون خدای تعالی توبهٔ او بپذیرفت داود جبرئیل را گفت روز رستخیز اوریا بحضرت باری تعالی و تقدس با من چه کند گفت مرا خدای تعالی ازین آگاه نکرده است پس چون جبرئیل بازگشت داود بدعا و گریستن مشغول شد خدای عزّ و جلّ جبرئیل را باز فرستاد و گفت چون اوریا روز قیامت بر تو خصومت کند من عوض آن از بهشت چندان بدهم که امید دارد پس داود در الیقین شد که رحمت خدای تعالی بی پایان است و پس از آن اندوه از وی بشد از شرم خدای تعالی و همچنان بر بکا و حزن می بود و گناه خویش بر کف دست نبشته تا هر گاه که بدان دست نگریستی آن گناه یاد کردی آنگه او را آرزو شد که قوت او از کسب دست او باشد و دعا کرد خدای تعالی او را زره گری فرمود و آهن بر دست او چون موم خمیر کرد و او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند و میخ حلقه را چگونه تقدیر کند چنانکه خدای تعالی فرمود وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ و عمر داود صد سال بود و چهل سال در ملک بود چون از ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و گروهی گفتند قحط افتاد و همه هلاک شدند داود به بیت المقدس نشستی و هنوز مسجد بیت المقدس نبود جائی بود فراخ پس داود با بنی اسرائیل آنجا جمع آمدند و دعا کردند خدای تعالی دعای ایشان اجابت کرد و آن بلا از ایشان بگردانید داود گفت که این جای مبارک است اینجا مسجدی باید کردن که در وی خدای تعالی را عبادت کنند پس سلیمان را وصیت کرد و بعد از آن که عمر او بآخر رسیده بود و مسجد هنوز تمام نشده بود و گفت این مسجد را تمام کن پس سلیمان علیه السلام تمام کرد که پس وی سلیمان دیوان را گفت که بنای آن از سنگ بگردانیدند امروز همچنان است و مسجد دمشق نیز همچنان است و از بنای سلیمان علیه السلام است و آن ستونها از سنگ رخام است هر یکی بیست ارش و سی ارش یکپاره مخروط که دلیل است که نه عمل آدمی است چنانکه خدای تعالی فرمود وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ و محمد بن جریر چنین گوید که سبب قحط در وقت داود آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان هر سبطی را بخواند و بفرمود شمردن خدای عزّ و جلّ آن از وی نپسندید گفت ای داود تو ندانستی که من ابراهیم و اسحاق و یعقوب را وعده کردم که در ذریت شما برکت کنم تا چندان شوند که جز من عدد ایشان کسی نداند تو چرا شمردی اکنون از سه عقوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه چیره شدن دشمن یا سه روز مرگ مفاجات پس چون داود گفت مرا بگرسنگی سه سال طاقت نیست و سه ماه بر چیرگی دشمن صبر کردن باری سه روز

مرگ تا بمرگ خود میرند پس چون خدای عزوجل مرگ بر ایشان افگند بیک روز چندان بمردند که عدد ایشان پیدا نبود داود ترسید
که اگر سه روز بباشند از بنی اسرائیل هیچ کس نماند دعا کرد و گفت یا رب ترشی من خوردم و دندان بنی اسرائیل چرا کند شد اگر عقوبت
خواهی کردن مرا کن و از ایشان برگیر پس خدای عزوجل دعای او مستجاب کرد و داود این دعا آنجا مستجاب کرد که مسجد بیت المقدس
است آن روز داود نگاه کرد فرشتگان را دید شمشیرها کشیده و خلق را همی کشتند چون داود دعا کرد هم بران جایگاه شمشیرها
در نیام کردند و بر آسمان شدند داود خواست که آنجا مسجدی کند خدای عزوجل بدو وحی فرستاد که یا داود تو بسیار خون ریخته
تو مسجد را بنا نتوانی کردن ولیکن بعد از تو سلیمان پسر تو این مسجد را بکند که او از خون ریختن بسلامت باشد خبر لقمان
حکیم علیه السلام هم و در روزگار داود علیه السلام از حکیمان جهان لقمان حکیم بود چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلَقَدْ آتَيْنَا
لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ و لقمان از ایله بود و بنده بود چون سه سال از پیغمبری داود برآمد خدای عزوجل لقمان را حکمت داد و او
پیش داود آمدی و شش سال با داود بود تا عهد یونس بزیست و داود را از حکمت او بسیار منفعت بودی و محمد بن جریر گوید که
لقمان یکروز پیش داود نشسته بود و داود زره میکرد و لقمان دیگر ندیده بود و ندانست که آن چه کار باشد و چه را شاید خواست
که بپرسد باز از حکمت خاموش شد چون داود زره تمام کرد لقمان را گفت این درپوش تا بنگرم که نیک آمده است یا نه چون
در پوشید گفت نیک جامه ایست مر حرب را لقمان گفت الصَّمْتُ حِكْمَةٌ وَقَلِيلٌ فَاعِلُهُ گفت خاموشی حکمت است و کم کس
او را کار بندد و در حکمت لقمان کتابهای بسیار است ولیکن محمد بن جریر نگفته است زیرا که مراد او تاریخ بوده است که هر کسی
بچه کار بوده اند و چند گاه زیسته اند خبر سلیمان بن داود علیه السلام و پس از داود پسرش سلیمان بملک بنشست
و همه بنی اسرائیل بر او اتفاق کردند و او را بپذیرفتند و خدای تعالی او را بملک و پیغمبری میراث داد و چنانکه خدای عزوجل فرمود
وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ و سلیمان بگاه پدر خلیفه او بود در ملک و خدای تعالی او را حکمت و قضا آموخته بود در ملک چنانکه
فرمود فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ و این بگاه داود بود که چون داود بحکم بنشستی هر حکومتی که بر داود آوردندی بر سلیمان عرض کردی
چنانکه خدای عزوجل فرمود وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ
و حکم بهر دو اضافت کرد و فرمود وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا گفت هر دو را علم دادیم ولیکن حکم این خصومت خاصه
سلیمان را دادیم و قصه این چنان بود که روزی داود در میان خلق نشسته بود مردم پیش او آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته
و دانه گرفته و حرث آنرا خوانند که زرد بود و زرع آن را گویند که هنوز سبز بود و این مرد گوسفندان بچرا آورد و بدان کشت اندر شده
و بیشتر آن بخوردند داود حکم کرد تا کشت را قیمت کردند و چندانی که زیان کرده بودند بدان قیمت از گوسفندان آن مرد بستدند
و بخداوند کشت دادند و این حکم بر سلیمان عرض کردند پیغمبر خدای نیکو حکم کرد ولیکن این خصومت را روئی هست خوبتر ازین نیکو
داود گفت ای پسر آن چه چیز است گفت این کشت بدست خداوند گوسفند اندر نهی تا آنگاه بدارد و تعهد کند تا بدان وقت
رسد که ایشان گوسفند در کرده اند و این گوسفند بدست خداوند کشت دهی تا آنگاه بدارد و شیر و پشم و بره برگیرد و او را باشد

نبازستانند تا چون همین وقت باشد گوسفندان باز دهد و کشت باز ستانند تا هر دو را زیان نباشد داود چون آن بشنید شاد شد و از آن
قول بازگشت و بر قول سلیمان حکم کرد و دانستند که الهام خدایست تبارک و تعالی سلیمان را ملکی داد که پیش از آن کس را نداده بود
چنانکه سلیمان دعا کرد و گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ و خدای تعالی فرمود
وَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و خدای تعالی باد را مسخر او کرد و جن و انس و مرغان را و دد و دام
همه را مسخر او کرد و فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ و فرمود وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ
الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ زبان مرغان او را بیاموخت و دیوان را مسخر او کرد و به بنا مسجد بیت المقدس مشغول کرد و بنا
که آدمیان نتوانستندی کردن دیوان را فرمودی چنانکه فرمود يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ
كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ کاسهای چوبین کردندی چون حوضها و آن خلق را که با او بودندی یکجا را حوضی سنگین
کنده بودندی و یک گروه را از دیوان بغواصی مشغول کرد تا هر چه بدریا گوهر بود همه را برآوردندی و هر گاه که بر دیوی خشم گرفتی
و خواستی که او را بزندان کند سنگی بدو نیم کردی و او را در میان سنگ کردی و فرو دوختی پس آنگه بدریا در افکندی پس خدای
تعالی فرمود قوله تعالی هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ گفت ترا این عطا دادم خاصه از میان خلق هر کرا
خواهی باز دار و هر کرا خواهی منت کن و دست باز داری آنکسی ترا گوید چرا کردی پس خدای تعالی فرمود وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا
لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ گفت با این مملکت این جهان ملک آن جهانی نیز بدهم و آن بزرگتر و نیکوتر از این محمد ابو عبد الله الانطاکی
در کتاب زهد گوید که سلیمان علیه السلام با این مملکت نان جوین خوردی چنین گویند که سلیمان را بساطی بود و چند فرسنگ تخت او بر آن
بساط بنهادندی پس آدمیان را بر آن کرسیها که نزدیک تخت بودی بنشاندندی و از پس ایشان مهتران پریان را بر آن
کرسیهای دیگر بنشاندندی و دیگران را بر بساط که کهتران بودندی و دیوان را و مرغان را بفرمودی تا بر سر ایشان بایستادندی
و سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی با چندان خلق و در هوا بردی چندانکه خواستی و هر کجا که آن بساط بردی
صد فرسنگ آفتاب بپوشیدی و سایه کردی پس سلیمان وقتی بدمشق بودی و وقتی به بیت المقدس چنانکه خدای عز و جل فرمود
وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا یعنی بیت المقدس و امروز آثار کوشکها که سلیمان را
بود و بهر جای مانده است و باد او را بیک راه همه راه بیک ساعت ببردی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ
مفسران گفتند که الرِّيحَ عَاصِفَةً او شَدِيدَةً و جای دیگر گفت رُخَاءً او لَيِّنَةً با در آنجای سخت خواند و بجای نرم معنی آنست
که تا باد سخت نبود چنان بساطی با چندان خلق یکجا همه راه بیک زمان نتواند برد و نرم بر آن سبب خواند که آن جمله خلق را
و بساط را برگرفتی چنانکه کس را نجنبانیدی و زیان و ویرانی نکردی پس خدای تعالی باد را صاحب خبر کرد تا هر کجا که در مملکت
سخنی گفتندی باد آنرا بسلیمان علیه السلام رسانیدی خبر سلیمان علیه السلام با بلقیس و سلیمان علیه السلام
حج را کرد و بیمن رفت و انشتی هر کجا ملکی کافر یافتی سوی او شدی تا مسلمانش کندی یا بگرفتی و بکشتی پس او را خبر آوردند از ملکان یمن

بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علیّ وأتونی مسلمین گفت خویشتن را از من بزرگتر مدارید و کبر از سر بنهید و بدین من
در آئید و دین مسلمانی گیرید کبر و مسلمانی هر دو بیک جای جمع نیاید و این سخن با توحید برابر است پس بلقیس گفت
یا ایها الملأ أفتونی فی أمری ما کنت قاطعة أمراً حتی تشهدون گفت با من مشورت کنید بکار من که من
بی شما هیچ کار نکرده ام قالوا نحن أولو قوة وأولو بأس شدید والأمر إلیک فانظری ماذا تأمرین گفتند ما را سلاح است
و قوت هست و فرمان تراست ببین تا چه فرمائی پس خدای تعالی دوستی سلیمان در دل بلقیس افگند گفت شما شنیده اید
که این سلیمان چه مردیست گفتند ملکی است در زمین شام و نه عرب است از بنی اسرائیل است و آدمیان و پریان همه
فرمانبردار اویند و ملک زاده ایست بر دین موسی و او چنین خلق را بر دین موسی میخواند بلقیس از وی بترسید گفت
إن الملوک إذا دخلوا قریة أفسدوها وجعلوا أعزة أهلها أذلة وکذلک یفعلون گفت ملکان که
شهر بشمشیر بستانند تباه کنند و عزیزان مردمانش را ذلیل کنند پس گفت وإنی مرسلة إلیهم بهدیة فناظرة بم
یرجع المرسلون گفت من هدیه دنیا بوی فرستم اگر بپذیرد دانیم که دنیا میخواهد آن سرهنگان را این سخن خوش آمد و بلقیس
هدیه بساخت و رسولی بیرون کرد و گویند که دو خشت زرین بود و دو خشت سیمین و حقه سیمین و یاقوت سرخ دران حقه
نهاده که ازان بزرگتر کس ندیده بود و پیش ازان یاقوت را کسی سوراخ نه توانست کردن و نه دانستند که الماس چه کار را
شاید و قفلی زرین بران حقه نهاده بود پس بلقیس گفت از آنکه این حقه بگشاید بپرس که درین حقه چیست اگر بگوید بازش بیا
آور و اگر بگوید پیش او بگذار و ازو بپرس که یاقوت بچه سوراخ کنند و صد غلام و کنیزک هم شکل و هم نزدیک بفرستاد و رسول
را گفت او را بگوی تا این زنان را از مردان جدا کند اگر جدا کند آنجا گذار و اگر نه هم جدا نکند اینجا آور و او را باز پرس که آن
چه چیز است که چون تشنه بخورد سیراب شود و آن نه آب آسمان است و نه آب زمین است رسول بلقیس روانه شد
در ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد سلیمان را ازان همه آگاه کرد و جواب پیغامها بگفت سلیمان بفرمود تا دیوان
بکردند دو خشتی زرین و یکی سیمین سرتاسر بیفگندند سلیمان بر تخت بنشست و کرسیها بنهاد و خلائق را بمراتب بنشاند و مرغان
بفرمود تا بر سر سلیمان بایستادند تا بر سر ایشان سایه بود چون رسول بیامد سلیمان بفرمود تا بار دادند چون رسول آن
همه خشتهای زرین و سیمین دید شرمش آمد پس غلامان و کنیزان پیش برد و آن پیغامهای بلقیس بگفت سلیمان او را گفت
که تو چهار خشت آوردی دو زرین و دو سیمین و از نظر من پنهان کردی رسول مقر شد بدانکه کرده بود سلیمان گفت أتمدوننی
بمال مرا بخواسته مدد همی آرید فما آتانی الله خیر مما آتاکم آنکه خدای عز وجل داد از خواسته و ملک بهتر از آنکه
شما را داد پس سلیمان همه پیغامها را جواب داد و گفت این آب که تو میگوئی خوی است که هیچ چیز مردم از آب شیرین
نخورد اگر نخوری که شیرین بود و خوردنش نافع بود و دران حقه یکدانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده و ملک شما خواسته که
یاقوت سوراخ کردن بیاموزد پس سلیمان دیوان را بفرمود تا الماس بیاوردند و آن یاقوت را سوراخ کردند و گنج

پیش سلیمان شو فلما رأته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها بلقیس چون آبگینه بدید پنداشت که آب است شلوار
از پای برکشید و ساقها برهنه کرد سلیمان ساقها را بدید نخواست که کس دیگر ببیند قال انه صرح ممرد من قواریر
گفت آبگینه است نه آب ساق را بپوش آنگاه بلقیس بصرح آمد و نزد سلیمان شد و مسلمان شد و گفت رب انی
ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین پس سلیمان بلقیس را نزد زنان فرستاد و لشکر او را مسلمان
کرد و او را زن کرد پس سلیمان را موی بر پای او ناخوش آمد و دیوان را گفت چه حیلت کنم گفتند باستره باید تراشیدن
گفت پوست زنان نازک باشد ببرد دیوان گفتند ما این را آهک حیله کنیم تا پوست را زیان نکند و پیش از این بلقیس گرد آورده
هدیه بود و آهک ندانستندی که چیست و یاقوت سوراخ کردن و پس گداختن هیچکس را نبود و پیش از سلیمان پس سلیمان
آهک راست کرد و به بلقیس فرستاد تا کار بست و سلیمان را از بلقیس پسری آمد او را داود نام کرد خبر سلیمان
علیه السلام با دیوان خدای تعالی فرمود ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب
گفت سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیگر را بر کرسی او نشاندیم پس باز بدر ما آمد ملک بدو دادیم و قصه این چنین بود
که سلیمان را خبر آمد در میان دریا جزیره شهری است ملک او بت پرست سلیمان آهنگ او کرد باد را بفرمود تا بساط
برگرفت و بدریا ور برد تا بدان شهر که آن ملک بود آن ملک را بگرفت و بشکست و مردم آن شهر را مسلمان کرد چنین گویند
که آن ملک را دختری سخت نیکو روی بود سلیمان او را زن کرد و او را با کنیزکان خود بیاورد پس آن دختر همه روز از غم
پدر بگریستی سلیمان را دل تنگ شد پس آن زن دیوان را گفت مرا درین کار مشورت کنید گفتند ما این اندوه از دل
تو ببریم پس صورتی بکردند چون صورت پدر او و گویند که آن زن از سلیمان بخواست تا صورتی چنان بفرماید پس دیوان
آن صورت بکردند و پیش زن بردند زن شاد شد و آن صورت بر تخت بنشاندند و همچنان جامه که پدرش داشتی او را در پوشید
و پیش صورت رفتی و سجده کردی همچنانکه پدر را کردی بزندگی پس آن زن چون صورت بدید بخانه سلیمان دل نهاد
و هر روزی با کنیزکان برفتی و آن صورت را سجده کردی و با سلیمان خوش می بود و سلیمان ندانست که او بت می پرستید
تا چهل روز بر آمد و این حدیث کس ندانست مگر آصف بن برخیا که نام بزرگ خدای تعالی میدانست و دعایش مستجاب
بود و آصف را رسم چنان بود که بیحجاب در خانه سلیمان شدی و زنان از وی حجاب نکردندی و او می دانست با سلیمان
نمیگفت و سلیمان سخت با هیبت بود و کس پیش او چیزی نیارستی گفتن تا نپرسیدی پس روزی آصف سلیمان را گفت
چیزی در گردن منست و ترا بخواهم گفت و دانم که کار من با خبر رسید بانکه در خانه تو بت می پرستند چون شبانروز را
تو خاموش می باشی بسبب هوای زن سلیمان در خانه شد و آن بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و توبه
و لیبا دست مشغول شد و بخانه در بنشست و دعا و زاری می کرد و عذر میخواست و سلیمان انگشتری داشت نام بزرگ
خدای تعالی بر آن نبشته و فخر سلیمان و ملکش ازان بود و دیوان و پریان و مرغان بدان انگشتری فرمانبردار بودند

بجای او بنشست و اگر این دیو است ما را تدبیر آنست که در پیش او توریت بخوانیم که دیو با کتاب خدای تعالی صبر
نتواند کرد پس آصف آدمیان را که توریت دانستند بخواند ایشان توریت به بانگ بلند می خواندند آن دیو از سر کرسی
ناپدید شد پس ایشان را محقق شد که دیو است و سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا نه و متحیر بماندند و آن
دیو بگریخت و انگشتری سلیمان به دریا افکند و در دریا شد و آنجا ماهی بود و خدای عز و جل ماهی را برگماشت تا انگشتری
فرو برد و بدام صیاد شد صیاد آن روز نیز بعادت دو ماهی بسلیمان داد و یکی آن بود که انگشتری در شکم داشت سلیمان
بیامد یکی ماهی بنان داد و یکی را شکم بشکافت که چیزد انگشتری در شکم آن ماهی بیافت در ساعت سجدهٔ شکر کرد و انگشتری
در انگشت کرد و بملکت خود باز آمد آن دیو را طلب کرد نیافتند دیوان را گفت او را از شما باز خواهم گفتند او به دریا
فرو شده است ولیکن حیلت کنیم و جهد کنیم تا آن دیو را بدست آریم پس بکنار دریا شدند و شیون میکردند تا از دریا بر
آمد آنچه بوده است گفتند سلیمان بمرد آن دیو از میان آب برآمد او را بگرفتند و پیش تخت سلیمان آوردند سلیمان او را
بسنگ و آهن ببست و در دریا افکند و تا رستخیز در آنجا باشد و من چنین گویم که محمد بن جریر اندرین سخن غلط کرد که
دیو بر جای سلیمان نشست و حکم کرد و این روایت نیست که دیو خود را بر صورت پیغمبران نماید و من چنین گویم که
سلیمان نیت کرد که من یک شب با هزار زن جمع آیم و هر زنی پسری آورد و آن فرزندان همه بزرگ شوند و جهاد کنند
روند و هر پسری هزار کافر بکشد تا هیچ پیغمبر افضل من نباشد بدین سخن خدای تعالی او را بیازمود و از هر زنی پسری
آورد که اندام درست نداشت چون از مادر جدا شد جبرئیل صلوات الله علیه او را بر تخت سلیمان نهاد خدای تعالی
وحی فرستاد بسلیمان گفت این یکی از خویشتن دیدی چون کبر آوردی بود که فرزند بر تخت نهاده است ببین سلیمان تنی
تنی دید بی دست و پای سلیمان بترسید و توبه خواست و چهل شبانه روز زاری میکرد پس آن فرزند چهل روز بزیست
و بمرد از پس او سلیمان بر تخت بنشست و بیست سال دیگر بزیست و در اخبار تفسیر چنین است که ملک سلیمان
چهل سال بود و بیست سال رفته بود که این افتاد و باد او را از پس این فرمان کرد زیرا که ایزد تعالی گوید که استغفار
کرد رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ آن گاه خدای تعالی فرمود
فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ

خبر وفات سلیمان پیغامبر علیه الصلوة و السلام

پس آنکه ملک باز بود
او پس بیست سال بزیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال بود و چون وقت مرگش بیامد به بیت المقدس
شد بنا آن مسجد که دیوان را فرموده بود و یک دو ماه آنجا بود و بطاعت مشغول شد و روزی و شبی در یک رکعت
نماز بسر بردی و چون او نماز کردی هیچ آدمی و پری و دیو نزدیک او نیارستی شدن و اگر در وقت نماز دیوی پیش او
رفتی از آسمان آتش آمدی و دیو را بسوختی و در محراب سلیمان هر روزی درختی برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی
و سلیمان نماز کردی و درخت را گفتی او همچنین آمدی سلیمان او را گفتی ترا چه خوانند و چه کار را شایی درخت گفتی پس

روزی نماز میکرد درختی دید نو رسته از وی پرسید ترا چه خوانند و چه کار را شایی گفت من خرابی بیت المقدس را شایم نام و [illegible]
من عصا سازد و بر وی تکیه کن پس سلیمان ع دانست که تا او زنده باشد بیت المقدس ویران نشود و این آنست که او را مرگ
نزدیک رسیده است آن درخت ببرید و از آن عصا کرد و چون نماز کردی بر آن عصا تکیه کردی و از مسجد بیت المقدس هنوز
بسیار مانده بود که آبادان بایست کردن سلیمان ع دانست که چون او بمیرد دیوان کار نکنند و او را دل بدان مشغول بود
گفت یارب مرگ من از دیوان و پریان پنهان کن تا این مسجد تمام کنند ایزد تعالی او را اجابت کرد و پس عمر سلیمان ع تمام شد
نمازی کرد و خود را بر آن چوب افگند همچنانکه پیش از آن بودی و بمرد و همچنان ایستاده بماند و چون کسی نزدیک او فراز شدی
او را دیدی ایستاده ندانستی که مرده ایستاده است و دیوان روز و شب کار میکردندی تا مسجد تمام شد و خدای تعالی
جنبنده را بفرستاد تا عصای سلیمان ع بخورد و چون سیصد و شصت روز بگذشت آن عصا خورده شد سلیمان ع بیفتاد همچنانکه
خدای عز و جل فرمود فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ
گفت سلیمان ع را قضای مرگ کردیم و بر مرگ کردیم و بر مرگش هیچ کس راه نیافت مگر آن کرم که عصاش بخورد فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ
الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ چون سلیمان ع بیفتاد ایشان را معلوم شد که اگر
غیب دانستندی در عذاب کار نبودی بدان بنا کردن حدیث مورچه با سلیمان علیه السلام بدانکه هر حدیثی که
نیکوتر است و آیات قرآن در وی بیشتر محمد بن جریر درست باز داشته است و درین کتاب یاد نکرد و دو خبر بزرگوار با حکمتهای
بسیار و دلیل قرآن ترک کرده است و نگفته یکی حدیث نمل و دیگر حدیث پی کردن اسپان خود و من هر دو بگوییم بتوفیق باری سبحانه
و تعالی چنانکه در کتب تفاسیر یافته ام اما حدیث مورچه آنست که خدای تعالی فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ
مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا
مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ قصه او آن بود که خدای عز و جل باد را صاحب خبر
سلیمان ع کرده بود تا هر کجا کسی بیک ماهه راه و یا بیشتر سخنی بگفتی او بشنیدی اگر ماهی در دریا بگفتی که برسانیدی [illegible]
بساط همچنانکه عادت او بود در آن وادی و دیو همیشه بوادی رسید که مورچگان خانه داشتند و بر راه آمده بودند
قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ مورچه آن دیگران را گفت بخانه در شوید که سلیمان ع با سپاه همی آید تا شما را
زیر پای نگیرند و ایشان آگاهی ندارند و این شنود که مورچه با او میگفت و گفت هیچ خلقی را از [illegible] نیست یعنی اگر بدانم که
شما بر راه اید از سوی دیگر برود فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا سلیمان بخندید از خرمی آن نعمتها که خدای تعالی او را داده بود
پس سلیمان ع لگام ستور باز کشید و همه سپاه بایستادند مورچگان همه بخانه در شدند پس سلیمان ع گفت رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ
نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ گفت یارب مرا توفیق ده تا شکر این نعمت کنم که مرا و پدر مرا دادی
وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ و کار نیک کنم چنانکه تو پسندی وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ مرا

با بندگان نیک در بهشت جمع آرد از عبد الله بن مسعود رضی الله عنه روایت کنند که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت خدای تعالی بتدا از داود و ملک بسلیمان داد سلیمان دعا کرد و گفت یارب مرا همچنان ده که پدر مرا دادی گفت ای سلیمان اگر خواهی که ترا همچنان دهم تو نیز همچنان باش که پدرت بود و معنی آنست که تو گفتی مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر گویم و کار نیک کنم چنانکه تو پسندی و شکر گفتن بگفتار زبان راست نباشد تا عمل تمام نباشد چنانکه تا شکر زبان راست نباشد پس هرگاه که تو بنشناختی آن نعمت بزبان شکر الحمد لله همیگوئی و بکردار معصیت کنی این بر تو حجت بود و حکیمان چنین گویند که شکر از سه نوعست یکی گفتار زبان که گوئی الحمد لله و دیگر بدانی که این نعمت خدای تعالی است بر تو سوم باندام طاعت داری که شکر نعمت تمام نبود مگر بدین هر سه و این هر سه خدای تعالی در قرآن همیگوید اما زبان را میگوید الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا وَ قُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ سَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ وَقُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ وَسَلَامٌ عَلَى عِبَادِهِ الَّذِينَ اصْطَفَى و معرفت دل را گفت اعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَمَا بِكُمْ مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللَّهِ و بنزدیک حکما از همه عبادتها بعد از توحید و فریضهای او بزرگتر و فاضلتر از شکر بزبان نیست نعمت خدای تعالی را در روز رستخیز چون اهل بهشت در بهشت شوند همه عبادتها از ایشان بیفتند مگر دو چیز یکی توحید دوم شکر چنانکه خدای عز وجل فرمود دَعْوَاهُمْ فِيهَا سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ وَتَحِيَّتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ وَآخِرُ دَعْوَاهُمْ أَنِ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

خبر پی کردن اسپان بفرمان سلیمان علیه الصلوة والسلام

و این خبر آنست که خدای عز وجل در قصه سلیمان یاد فرمود إِذْ عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّافِنَاتُ الْجِيَادُ چنین گفتند در اخبار تفسیر که سلیمان را هزار اسپ تازی بود بهر نشست و را پیغمبران از بن جهان دو چیز دوست داشتندی یکی اسپ و دیگر سلاح تا با دشمنان خدای حرب کنند و چنین گویند که در شریعت توریت و در ان شریعتهای پیشین نماز دیگر فریضه تر و گرامی تر از نمازهای دیگر بودی و سلیمان ایستاده بود و آن اسپان را که از سبا آورده بودند بر وی عرض میکردند و آنرا نیز که از داود میراث مانده بود و پس چون نهصد اسپ عرض کرده بودند آفتاب فرو شده بود و نماز دیگر از وقت رفته بود و سلیمان علیه السلام دل تنگ شد و خویشتن را ملامت کرد إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّى تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ گفت خدای عز وجل دوستی این چهارپایان در دل من کرد تا نماز از من بشد و آفتاب فرو شد رُدُّوهَا عَلَيَّ این اسپان را باز گردانید فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ آن همه اسپان را پی کرد و گردن بزد و علمای تفسیر و متکلمان نپسندیده اند زیرا که اگر سلیمان را سهو افتاد و تا نماز از وی بشد اسپان چه گناه کردند و نهی از آنکه بر چهارپا ستم کنند چون رنج نمودن نهی باشد از کشتن باید که نهی بیشتر بود و معنی این چنان باشد که اهل معانی قرآن کنند که محمد حنیفه روایت کرد از امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه گفت او را از تفسیر این آیت پرسیدم که رُدُّوهَا عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ گفت ایشان را جدا همیکرد تا بهری بسبیل دهد و بهری بسوی خویش باز گیرد و بگفت نمازش فوت شد گفت مرا هیچ کار نیست همه را باز خواست و داغ سبیل بر ساق و بر گردن ایشان نهاد تا

نمازیان بروی حرب کنند و از بهر خود هیچ باز نگرفت تا کفارت گناهش باشد و این معنی سخت نیکو است و در خبر چنین است که
بعد از سلیمان ملک عجم قوت گرفت و محمد بن جریر گوید که ملک عجم زمین بابل و مشرق تا ترکستان و بعد از سلیمان ملک بنی اسرائیل
پسرش را بود رحبعم بن سلیمان اما بی پیغامبری و بی آنکه مرغ و دیو و پری او را فرمان کردی او پادشاهی میکرد اکنون ما
ملوک عجم در عهد سلیمان بگوییم بعد از آن حدیث رحبعم بن سلیمان گوییم حدیث ملوک عجم در روزگار سلیمان
علیه السلام محمد بن جریر رحمة الله علیه چنین گوید که ملک عجم بوقت سلیمان کیقباد بود و سخن او پیش از سلیمان گفتیم و بعد
از وی پسرش کیکاوس بود و ملک عجم او داشت و حد مشرق از این سوی ترکستان افراسیاب داشت و هرچه بعد از این بود
همه ناحیت حجاز و یمن و حد مغرب سلیمان پیغمبر علیه السلام را بود و کیکاوس از سلیمان درخواست تا دیوان را بفرماید
که فرمان او کنند و بعضی در پیش تخت او ملازم باشند و از بهر او چوبهای سخت کنند و نیز شهرها بهر جانب بنا کنند سلیمان
از غایت آنکه با کیکاوس خوش افتاده بود و آن مبذول داشت و بعضی را از مهتران دیوان بخواند و با ایشان گفت
که شما میدانید که کیکاوس ملکی بزرگست و در میان من و او دوستی است چنین درخواستی از من کرده است و من قبول
کرده ام اکنون با شما مشورت میکنم تا بعضی با او ملازمت نموده بجائی که او گوید مشغول باشید پس از آن دیوان بعضی
را فرمان بردار او کرد و هیچ ملک در روی زمین بدو بهره نشد و بهر کجا که لشکر فرستادی ظفر او را بودی و تختگاه او گاهی
ببلخ بودی و گاهی باصطخر پارس و در میان ترک و ایرانیان آب جیحون بود که حد نهاده بود و او را سپاه سالاری بزرگ
بود که رستم دستان گفتندی و در جهان از وی بزرگتر و مردانه تر هیچکس نبود و در روز جنگ همه گردن کشان عالم پیش او
گردن نهادندی و پدران ایشان پهلوان بودند و جهانگیر بودند و تمامت پادشاهان ایران و عجم را پشت بدیشان راست بود
و سیستان و زاولستان و کابل تا بعضی از ولایت هندوستان او داشت و آن ممالکت و نواحی ملوک عجم بر پدران او ارزانی
داشته بودند و او را با پادشاهان عجم اعتقادی عجیب بود و از ایشان نگذشتی و هر کجا که دشمنی داشتندی بدفع آن دشمن
لشکر کشیدی کیکاوس را پسری آمد او را سیاوش نام کردند و در همه جهان از این سیاوش نیکوروی تر کس نبود و کیکاوس
او را برستم داد و گفت این نسل مرا بپرور رستم او را بپرورید و ادبها و هنرها نه آنچه پادشاهان را بکار آید بوی در آموخته
چون بیست ساله شد او را پیش پدر آورد و چون کیکاوس او را بدان نیکوئی دید بغایت خرم شد کیکاوس را زنی بود که زن
دختر شاه مازندران بود و در آن وقت که آنجا بحرب ایشان رفته بود او را گرفته بود و باز داشتند و رستم برفت و آن
پادشاه را بکشت و کیکاوس را خلاص داد و آن دختر آورده بود و دختر [illegible] داشت و همه روزها با او بودی و عظیم شوخ دیده
و خوبروی بود پس چون سیاوش ببلخ باز آمد جامه های ملوکانه در پوشیده بود و بسلام پدر شد چون دختر شاه مازندران
او را بدید برو عاشق شد و او را بخویشتن خواند سیاوش فرمان نکرد و گفت من با پدر بیوفائی نکنم آن زن بسیار حیلتها
کرد و دروغها بر او گفت پدر را خواست که بکشدش و بهر آن وقت لشکری نامزد کرده بود و با افراسیاب را گفته که خواسته

بفرستد واگرنه با تو حرب کنم سیاوش گفت کارش تمام شد رستم را پیش خود خواند و پیش پدر فرستاد تا او را شفاعت کند
مگر سپاه سالاری لشکر او را دهد تا او این حرب بکند پدر او را سپاه سالار کرد و بآن سپاه گفت اگر افراسیاب حرب کند حرب
کن واگرنه خراج بدهد حرب مکن سیاوش لشکر بکشید و نزد افراسیاب آمد و با او حرب کرد و بسیار کس از لشکر او بکشت پس
افراسیاب بدو کس فرستاد و صلح خواست سیاوش صلح کرد کس پیش پدر فرستاد و نامه نوشت بدین که صلح کردم پدر جواب
فرستاد که من صلح نخواهم سیاوش گفت من بیوفائی نکنم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر رفتن پس همان سرهنگ را درمیان
داشت تا میان او و میان افراسیاب صلحی بتحقیق افگندند و سیاوش نزدیک افراسیاب شد و افراسیاب او را نیکو داشت
با همه خاصگان وی و دختر خود را بزنی با او داد و گروهی که با سیاوش و آن لشکر باز گشتند پس چون کار بدین حدیث برآمد و افراسیاب
او را بهمه هنرها بیاموخت و از ادب و مردانگی و سواری او بشگفت آمد حسد بردند سرهنگان او و برادرش تدبیری کنند پس
تدبیر کشتن او کرده برخاستند نزدیک او شدند پس بکشتندش طشت بیاوردند و سر او در آن طشت ببریدند و دختر افراسیاب که زن
او بود آبستن بود او را دارو دادند تا کودک بیفکند کارگر نشد نیفگند و آن عزیز که در میان افراسیاب و سیاوش صلح
کرده بود نام او پیران بود بیامد و افراسیاب را ملامت کرد و گفت شاهزاده بیامد و ترا خدمت کرد و چه گناه کرد که او را بایستی کشتن
اکنون چون بکشتی کیکاوس و رستم خون وی طلب کنند و تو از ایشان بسلامت نرهی و توران ویران کنند چون او را بکشتی
دختر را بمن ده تا اگر پسر زاید من او را بکیکاوس و رستم فرستم تا خشم او کم گردد افراسیاب دختر را به پیران داد و بدان
شرط که اگر پسر بود بکشندش پس چون پیران او را ببرد و همی داشت چون نه ماه برآمد پسری بزاد و مانند پدر پیران از او
نشد که او را بکشتن دهد او را کیخسرو نام کرد و پنهان کرد و افراسیاب را آگاه کرد که دختر تو بزاد و نگفت که پسر زاد تا سالی
چند برآمد پس یک روز افراسیاب پرسید که دختر من چه زاد گفت پسری و لیکن مرا دل نیامد او را کشتن پس گفت بیاور تا
ببینم پیران کیخسرو را پیش افراسیاب برد و بجامه‌های پاکیزه آراسته افراسیاب چون او را بدید بگریست و پشیمان شد از کشتن
سیاوش و او را برکنار خویش نشاند و بسی مهر ورزید او را و بسپرد پیران را گفت این را بشبانان باید فرستاد تا درمیان ایشان
باشد چون بزرگ شود نداند که از نژاد کیست پس او را بشبانان داد و ایشان همی پروردند تا بعمر هفت سالگی رسید پس یک روز افراسیاب
پیران را بخواند و او را گفت که مرا امشب خواب نیامد از اندیشه این کودک و با خود گفتم که پادشاهزاده چون شاید که شبانان
دارند اکنون هر چه که باشد او را بیار پس پیران برفت و نزدیک شبانان شد و او را بدید کیخسرو چوگان همی باخت
پیران از اسپ پیاده شد و او را برکنار گرفت و روی او را همی بوسید و همی گریست کیخسرو از وی پرسید پیران را
گفت ای مهتر ترا عار نیاید که پسری شبانی را برکنار گیری پیران تنگدل شد از آنچه بود و گفت که تو شبانزاده نیستی که ملکزاده
ای و او را بر اسپ نشاند و پنهان نزد افراسیاب برد و در راه او را بیاموخت که چون من ترا نزدیک افراسیاب برم هر چه
او از تو پرسد جواب غیر آن بده که او گوید که من از وی همی ترسم پس او را نزدیک افراسیاب آورد افراسیاب در وی بتعجب

سیمین و یکی دیگر صدف و هرچه او را بود تمام در آنجا برد و دیوان را پاسبان کرد پس خدای عز و جل فرشته را بفرستاد تا آن شهرستانها
و بار همه ویران کرد و دیوان آنرا نگاه نتوانستند داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و آن مهتران ایشان را تمام
بکشت و کیکاوس بر دشمنان مظفر بودی و هرکجا که حرب کردی بر در آمدی و کام خود بیافتی پس چون آن شارستان ویران شد
گفت مرا چاره نیست تا بر آسمان شوم و ستارگان و ماه به بینم پس طلسمی بکرد و بختی بر شد و آن کسان که با کیکاوس بر شدند
همه بمردند مگر کیکاوس که او بماند تنها و لیکن هیبتش بشد و فر ایزدی از وی برفت پس سپاه بکشید و بیمن شد و ملک یمن مفلوج
بود و بدیدست و پای و حمیر بن قحطان بیامد با لشکری از عرب و کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر چاهی کرد پس خبر بدان
سپاه و سالار بزرگ شد که او را رستم گفتندی و مهتر سیستان بود و لشکری بسیار بیاورد تا با ملک یمن حرب کند و کیکاوس را خلاص
دهد ملک یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار پس رستم پیغام فرستاد بکیکاوس که می ترسم که ایشان را بکشم ایشان بستیزه ترا
الحی رسانند کیکاوس جواب داد و گفت تو از من مترس و هرچه بتوانی بکن پس رستم حرب کرد و آن مهتر یمن را از یمن بزیان
کرد و سپاه او بسیاری اسیر کرد پس آن پادشاه یمن کسی بر رستم فرستاد و صلح خواست بر آن که کیکاوس را دست باز دارد
هم اسیران او را باز دهد و بیش از آن نکشد و از ناحیت او بیرون برد پس همچنان کردند هر یکی بجای خود باز آمدند کیکاوس
صد و پنجاه سال بزیست و بعد از آن بمرد **حدیث پادشاهی کیخسرو بن سیاوش** پس کیخسرو بر تخت
بنشست و تاج بر سر نهاد و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و بعد از آن گفت من سپاه فرستم سوی افراسیاب و خون
پدر باز خواهم و سپاه سالاران فرستاد و لشکرها عرض کرد و از ایشان صد هزار مرد بگزید و طوس نوذر سپهبد و اول ایشان را
بفرستاد و کیکاوس را پسری دیگر بود نام فریبرز او را با طوس بفرستاد و وصیت کرد و گفت که بهر شهری که رسید از شهرهای
ترکستان خراب کنید و مهتران را بکشید تا با افراسیاب رسید آنگاه با وی حرب کنید و دیگر آنکه سیاوش آن وقت که از پدر بخشم بود
زنی خواسته بود از شهزادگان ترک و از وی پسری آمد نام او فرود چون مادر کیخسرو را بخواست آن زن و پسر را بنزد یکی
پدر زن باز فرستاد و این فرود بشهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو دانست که فرود برادر وییست
و طوس را گفته بود که چون بر وی بگذری او را میازار و از وی بگذر و با افراسیاب شو پس طوس و فریبرز سپاه سوی ترکستان
کشیدند چون بشهر فرود رسیدند فرود سپاه بیرون فرستاد طوس گفت برادر تو پادشاه ماست و مرا فرموده است با او نیکوئی
کن و با تو نیکوئی کنم و حرب نکنم باز گرد و پادشاهی خود را نگهدار و بگذار که لشکر بگذرد فرود باز نگشت و حرب کرد و آخر الامر
فرود کشته شد و آن خبر بکیخسرو رسید و از رده و متالم شد سوی عجم خود نامه کرد که طوس را بند کن و اینجا فرست و تو خود
با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن فریبرز چنان کرد و لشکر بکشید چون خبر با افراسیاب رسید سپاه بیرون کرد و پیران را
سپاه سالار کرد و گودرز نیز با هفتاد و هفت پسر با او بودند و کیخسرو گودرز را بزرگ داشتی پس چون لشکر بهم رسیدند حرب
در پیوستند و گودرز گروه خود در پیش افگند و حربی سخت بکرد عاقبت سپاه ترک ظفر یافت و فریبرز علم بگردانید سپاه او هم

شدند و سپاه ترکان خیره شدند و سپاه ایران بسیاری بقتل آمدند و گودرز با اهل و بیت و فرزندان در پیش بودند چون
سپاه بعضی بازگشت گودرز دور ماند و هفت پسرش کشته شدند و از خویشان و نزدیکان او هفتاد کس دیگر کشته شدند پس آخر
گودرز و پسران خود را بیرون آوردند و بهزیمت شدند و فریبرز و لشکر سوی کیخسرو شدند و کیخسرو از آن تافته شد و چند روز
از طعام و شراب بازایستاد و خواب را مزه نیافت پس فریبرز را پیش خواند و او را ملامت کرد و گفت این از آن آمد که
از فرمان من دست باز داشتید و هر آن وقت که سپاه سالار از فرمان ملک دست باز دارد هلاک شود پس چون
برآمد گودرز از فریبرز گله کرد و گفت که گناه از وی بود که علم بگردانید کیخسرو گودرز را دلداری کرد و گفت که حق تو بر ما
آمد و اینک سپاه و خواسته من پیش تست بساز تا بروی و حرب کنی و خون پدر من و فرزندان خود از افراسیاب
بخواهی گودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت تو پادشاهی و فرمان تراست من بنده فرمانم و از افراسیاب کینه
بخواهم چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه باز خواند و گفت تا کینه از افراسیاب نخواهم چاره نیست تمامت سپاه ایران
بر در او گرد آمدند و بر در بلخ دشتی فراخست که آنرا شاه اسپیر خوانند و آنجا عرض لشکر بداد و لشکرها بکشیدند تا ترکستان
و افراسیاب نیز تمامت لشکر ترک گرد کرد و کیخسرو میان حد خویش و میان ترکستان فرود آمد و با ایشان گفت که ما را
حیله آنست که جمله بترکستان فرود آئیم و سپاه را چهار گروه کنیم و از چهار سو بفرستیم و ایشان را در میانه گیریم پس سپاه
ازین جمله بگودرز داد و علم بزرگ که آنرا اختر کاویان خوانندی هم بدو داد و عم خود فریبرز را با وی روان کرد و فرمانبر
او کرد و پس سالار دیگر گرگین میلاد نام بطرفی دیگر با سپاهی بسیار بفرستاد و فرمود که از راه چین در شوند و سپاه دیگر
بسالار دیگر داد نام او زنگه شاوران و گستهم را با او یار کرده بفرستاد و باقی لشکر برستم دستان داد که جهان پهلوانی
او داشت و او را نیز بفرستاد و دیگر سیاوش را مقتلی بود از اهل و بیت و نذر کرده بود که اگر کسی با وی بد شود که خون سیاوش
طلبد من بهر چه دست دهد او را یاری کنم چون کیخسرو سپاهها از هر راهی بفرستاد و خود بر جای نشست و با همه سپاه
خویش تا آن سپاهها حرب کنند و اگر یکی شکسته شود او را مدد فرستد و اگر یکی ظفر یابد او را خواسته فرستد و بیشتر فرا پیش
شدن چون خبر بافراسیاب رسید که کیخسرو سپاهها از هر سوی بیرون کرد و برادری افراسیاب را نام کرشیوز
و او را گرامی تر داشتی و از همه برادران این کرشیوز آن بود که سیاوش را کشته بود و کیخسرو در همه جهان او را
طلب همی کرد و بخون سیاوش افراسیاب نیز آن برادر را بفرستاد و او را چندان سپاه بداد که آنرا اندازه نبود و او را
بگفت این سپاهها کیخسرو بترکستان اندر آمدند ولیکن سپاه بزرگتر با گودرز است و درفش کاویانی وی دارد
و تو آهنگ او کن و چون او را بکشتی از دیگر سپاهها اندیشه ندارم پس پیران ویسه سپاه بکشید و با برادران افراسیاب
و با هفت برادر خویش و پیران ویسه با سپاه روی بگودرز نهاد و چون کیخسرو خبر یافت که سپاه ترک آمده سپاه سالار
ایشان آنکه کیخسرو را پرورده بود نخواست که او کشته شود رسولی بیرون کرد و سوی پیران ویسه فرستاد و او را

گفت ترا بر من حق است که مرا پرورده ی بجای مادر و پدرم و با من نیکویها کردی باز گرد و با سپاه من حرب مکن تا من
حق تو بگذارم اگر ظفر مرا بود پیران برسول و نامه او ننگ آورد و افراسیاب او را گرامی تر داشتی از فرزندان و برادران
و از پس خود ملک او را نامزد کرده بود پیران لشکر بکشید و بیامد و با گودرز حرب کرد و گودرز لشکر پیران را بشکست
و هزیمت کرد و پیران اندر حرب کشته شد با همه برادران وی و برادران افراسیاب و آنکه کرشیوز نام داشت که بخون
سیاوش همداستان بود اسیر افتاد و گودرز سه روز از کشتن دست باز نداشت چون بعد از سه روز بنگریستند از سپاه
ترکان پانصد و شصت هزار کشته شده بودند و سی هزار مرد اسیر گشته بودند و چندان خواسته یافته بودند که اندازه و شمار
آنرا خلق ندانستند از بسیاری و به کیخسرو نامه فتح بنوشتند کیخسرو شاد شد و از خرمی بر جای نتوانست بودن لشکر را برداشت
و بسوی گودرز شد چون بلشکرگاه گودرز رسید گودرز بفرمود تا هر سرهنگی علم خود بر پای کردند و از هر خیلی از ترکان که کشته
شده بودند یا اسیر کرده بودند و چندان خواسته یافته بودند که در زیر علمها بیفگندند و آن اسیران را بر پای کردند تا چون
کیخسرو آنجا بگذرد بداند که هر سرهنگی که کار کرده است بحرب اندر تا بسراپرده خویش رسید با خاصگیان خود فرود آمد
پس بفرمود تا کرشیوز را بیاوردند بند از پای او جدا کردند بفرمود تا گوش و بینی او را ببریدند و هر چه او با سیاوش کرده
با وی بکردند پس گلویش ببریدند و او را بکشتند و روز دیگر کیخسرو بر تخت بنشست هم در آن لشکرگاه سپاه را بار داد و عم
خویش توس را بر دست راست خویش بنشاند و او را تربیت کرد و شکر نمود بدان کار که او اندرین حرب کرده بود
و مراد او را خواسته بسیار داد و ملک کرمان و مکران بوی داد و پس روی بسپهسالاران کرد و گفت یا سالار مهتران و پیر
مهربان بزرگوار و دلیر در حرب چون شیر این فتح ما را از خدای عز و جل بود و از مردانگی تو بود که ما را نصیحت کردی
و حق ما را بشناختی و کین پدر ما طلب کردی و با مملکت ما مهربانی جستی و با دشمنان ما کینه گرفتی و ما این حق تو بشناسیم
و پاداش تو بدهیم و ازین مرتبه سپهسالاری ترا برتر کردیم و ترا وزیر خویش گردانیدیم تا میان خلق اندر از ما یکی باشی
و حکم ترا در مملکت خود و دختر نهار روان کردم و پادشاهی اصفهان و کرگان ترا دادم و خاصه تو کردم پس گودرز زمین بوسه
کرد و بیرون آمد خرم و شادان پس کیخسرو هر سرهنگی که او طبل و علم داشت همه را جدا جدا بخواند و او را شکر کرد و بار داد
نیکو داد و بروی بمقدار وی ثنا کرد و روز دیگر باز خبر آمدش از چهار لشکری که بترکستان اندر بودند از چهار سو گرداگرد او
گرفته بودند و جهان بروی تنگ گرفته بودند کیخسرو چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب تنگ شد شادی نمود و افراسیاب
نیز خبر یافت که کیخسرو لشکر او را بشکست و پیران و ویسه را بکشتند و کرشیوز را بکشت و اندام او را جدا جدا کرد و جهان
بر افراسیاب تنگ شد و متحیر بماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یک پسر داشت که مر او را شیده نام
بود و جادوی را نیکو دانستی و استاد بود آن پسر را بخواند و سپاه بزرگ با او داد و بحرب کیخسرو فرستاد و چون شیده بیامد
کیخسرو از آن جادوی او خبر رسید و سپاهی بیرون کرد و سپاه سالاری کرد که نام او فرنک ابن حریان بود و او را سرهنگی

بود از خاصگیان نام او وشیده با سپاه فراز آمد وکیخسرو سپاه برنشاند واین خروک سپاه سالار بود سپاه را پیش او
تعبیه کرد وچون حرب در پیوست هر دو لشکر چهار شبانه روز حرب کردند وخلق بسیار از هر دو جانب کشته شدند
تا بآخر سپاه ترکان منهزم گشتند وسپهسالار کیخسرو از پس لشکر برفت وشیده را اندریافت وعمودی بر سرش زد
واو را از اسپ اندر گردانید وبکشت ودر آن سپاه بیکبار هزیمت شد وآن همه سپاه را خواسته وغنیمت بسیار
واسباب کیخسرو شد چون این خبر بافراسیاب رسید چاره نمودش وهیچ کس نداشت که با سپاه بفرستد وخود با
خویش با سپاه برفت وآن سپاه که با او بودند عدد آن را بجز خدای عز وجل کس نمیدانست از بسیاری که داشت
وبرابر کیخسرو آمد وکیخسرو سپاه را تعبیه کرد وسپهسالاران ومهتران پیش شدند وملکان وملکزادگان گرد بر گرد کیخسرو
بایستادند ودست بحرب بردند حربی که هرگز هیچ کس اندر جهان مانند آن حرب نکرده بود وهرگز ندیده بود وافراسیاب
هزیمت شد وکیخسرو از پس او شد شهر بشهر در طلب او وافراسیاب هیچ جا نیارامید عاقبة الامر از ترکستان
بیرون شد وخویشتن را بزمین روم انداخت وسپاه از وی پراگنده شدند واو تنها شد تا بافراسیاب کس نماند
وبیک مرغزاری اندر شد ودر آن مرغزار حوضی آبی بود وافراسیاب در آن حوض اندر شد وخود را اندر آن آب پنهان
کرد وپس او را بجستند وبیافتند وبگرفتند وبه پیش کیخسرو آوردند پس کیخسرو بفرمود تا بندش کردند وبازداشتند وسه روز
بیاسودند وروز چهارم افراسیاب را پیش خود خواند واو را گفت مرا بگوی که سیاوش را چرا کشتی افراسیاب ایچ
حجتی نبود پس بفرمود تا بقتل آوردندش گودرز را بفرمود تا طشتی بیاوردند وافراسیاب را بیفگندند ودست و
پایش را ببستند وگلویش چون گوسفندان بدان طشت ببریدند همچنانکه گلوی سیاوش بریده بودند وآن طشت
پر خون پیش کیخسرو آوردند پس کیخسرو دستها را تا آرنج بخون پدر ومادر خود واندر کرد واز بهر کین خواستن سیاوش را پس
آنگه سپاه را باز گردانید وبا ملک خویش آمد بخراسان وبعد از این مملکت روی زمین به پسرش رسید ارجاسپ نام
آنگاه توبه کرد وبخدای عز وجل باز گشت وهمه سپاه ورعیت را گرد کرد وگفت مرا هر چه اندر جهان بود یافتم وخدای
تعالی مرا هر چه آن همه بداد اکنون کار آن جهان کنم وخویشتن را از ملک بیرون آرم وشما این مملکت وحکومت کرا
خواهید بدهید ایشان همه غمگین شدند وچندانکه خواهش کردند سود نداشت وگفت انگارید که مرا مرگ آمد وعاقل کل لس
بباید مردن وهر چه از پس مرگ من خواهید کردن اکنون بکنید چون بدانستند که هیچ حیلت سود نمیدارد گفتند پس ما را
مردی نامزد کن تا این مملکت را بدو دهیم لهراسپ آنجا نشسته بود واز اهل البیت ملک بود وکیخسرو انگشت بلهراسپ
او فراز کرد وخاموش گشت ودر آن شب کیخسرو ناپدید شد چنانکه هیچ کس او را اندرین جهان نیافت وچنین گویند
که چون کیخسرو از میان ایشان ناپدید گشت بکوهها اندر شد وهم آنجا خدای عز وجل را عبادت میکرد تا همانجا بمرد
والسلام گفتار در خبر رحبعم ابن سلیمان علیه السلام [illegible] اخبار چنین گویند که چون

سلیمان علیه السلام بمرد و پسر او بجای نشست ملک بود اما پیغامبر نبود باد و پریان و دیوان او را فرمان نکردندی
و ملک سلیمان علیه السلام همه زمین شام بود و زمین حجاز و سبا و یمن تا حد مغرب و ملک پسرش همه شام نبود و بعضی
از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل متابع او بودند نه همه و هفده سال پادشاهی کرد و پس از آن بمرد و در بنی اسرائیل
از هر گوشه ملکی برخاست و او را پسری بود و این پسر رحبعم نام داشت از پس پدر مهتری بگرفت برین و دو سبط از
بنی اسرائیل مهتری یافت سبط یهودا و سبط ابن یامین نام او بنا سیم بود از پس رحبعم سه سال مهتر بود برین سبط
پس بمرد و او را پسری بود نام او آسا بود او نیز همان مهتری بگرفت که پدرش داشت و چهل و یک سال بزیست
میان او و میان ملک هندوستان نام او زرح حرب افتاد و خدای تعالی عز و جل آسا را بروی ظفر داد تا او زرح را
هلاک کرد والله اعلم بالصواب

گفتار در خبر آسا و زرح ملک هندوستان

وهب ابن منبه رضی الله
عنه روایت کند که این پسرزادهٔ سلیمان علیه السلام که نام او آسا بود و پسر رحبعم ابن سلیمان علیه السلام بود و سی
سال مملکت و سلطنت بود و بت پرستی در بنی اسرائیل آشکار کرد و از دین موسی و داود و سلیمان علیهم السلام دست
باز داشت و او را دو بت بود و مردمان را به پرستش ایشان خواندی و خود نیز ایشان را پرستیدی و بنی اسرائیل او را
اجابت کردند تا در همه شام و بیت المقدس همه بت پرستی بگرفت و بعد از آن بمرد و از پس او پسرش بمملکت بنشست
ایشا بن آسا خلایق را بمسلمانی باز خواند و از بت پرستی نهی کرد و خود خدای تعالی را می پرستید و آن بتان را بشکست
و منادی کرد که هر کس که او بت پرستد او را بکشم و مردمان را عجب آمد و بر ایشان دشوار نمود که عمری بران آموخته بودند
و این ملک را مادری بود و بت پرست مردمان سوی او رفتند و مر او را گفتند که دین ما را تباه نکند و ما را ملک از ایشان بدر برد
که با این ملک این سخن بگوید پس روزی ملک با مهتران قوم نشسته بودند مادرش اندر آمد ملک چون مادر را بدید پیش مادر
برخاست حرمت مادری بجای آورد و مادرش گفت تو پسر من نه و نه پسر آسائی اگر این حاجت مرا روا نکنی ملک گفت
بگوی تا حاجت تو چیست مادرش گفت اینچنین خواهم ترا که چیزی بهتر ترا باشد این مملکت و سروری با تو بماند و اگر نکنی
ترا نپذیرند و این ملک از دست تو بشود ملک گفت آن چیست بگوی مادرش گفت چنین شنیدم که تو این خلق را از بت پرستی
باز میداری و دین پدر خود را مخالفت میکنی و بدین سبب مردمان با تو حرب کنند و این نه خوب باشد که تو مردم را مخالف
باشی و اگر چنین نکنی تو از پدر خویش نیستی و ملک را سزاوار نیستی و من این که میگویم از بهر تو می گویم و از بهر خویش نیز میگویم
که هر نیک و بدی که ترا باشد مرا باشد ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کردن و خدای عز و جل را باید پرستیدن اگر
پرستیدن بتان کافری باشد مادرش گفت من از دین پدران و دین قوم خویش باز ندارم ملک گفت ای مادر پس میان
من و میان تو هیچ صلت رحم نبود و ترا هیچ حقی بر من نباشد و بفرمود خلیفهٔ خویش را که تا مادرش را بیرون برد و گفت تا اگر
مسلمان نشود او را بکشد پس مادر ملک را بیرون برد و هر چند که با او گفت مسلمان نشد و گردنش بزد چون مردمان آن

[illegible]

آن هدیها را بیاختند و بر تیغ ارزانی به زیر پای فرو ختند تا مردمان پایشان تحت کردند و ایشان گستاخ گشتند و سوی پیش
آمدند و شد میکردند و چون با مردمان آن شهر آشنا شدند با ایشان گفتند که چرا این ملک شما زر این چنین خوار کرده است با این همه
نیکو است و گوهرهای گران این چنین خوار داشتن گفتند این ملک را خواسته و جواهر بسیار و بیشمار است و هر چه در خزینهٔ موسی
علیه السلام بود که از فرعون یافته بود و هر چه از پس موسی علیه السلام و یوشع علیه السلام یافته بود و هر چه داود علیه السلام
را بود و آنچه سلیمان علیه السلام را گرد آمده بود و آنچه پسر سلیمان علیه السلام گرد کرد این همه خزاین پیغامبران و ملکان
بدست اوست گفتند این ملک سپاه بسیار دارد اگر دشمنی از مکان جهان آهنگ او کند او را سپاه چند گرد آید و چون خصم
گشت هیچ سلاح حرب کند ایشان گفتند این ملک را سپاه بسیار نیست و دشمن این ملک را خدای است که او دشمن را از دور
[illegible] اگر بخواهد امر خدای خویش [illegible] اگر بخواهد [illegible] گفتند این [illegible]
[illegible] سپاه چند [illegible] سلاح جنگ [illegible] گفتند خدای [illegible] است [illegible]
[illegible] است [illegible] و همه [illegible] این ملک [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] این ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] گفتند [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ملک [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک گفت [illegible] خدای [illegible] ملک [illegible]
و درین حدیث خبر نیست [illegible] ملک [illegible] است [illegible] نیست
[illegible] مغرب [illegible]
[illegible] نشست [illegible]
[illegible] رسید [illegible] است [illegible]
[illegible] است

وسلاح و درم و دینار عطای من و خزینه های من بر شما گشاده است پس خلائق از هر شهری روی بملک نهادند و او را خزینها ی درم و دینار بسیار بود و بفرمود تا در خزینه ها بگشادند و هزار هزار و صد هزار مرد را سلاح داد و همه را بیاراست و این لشکر همه عریان بودند که از شهرها بیامده بودند و بغیر از آنکه لشکر خاص او بودند آنگاه لشکر خویش را ترتیب کرد و صد هزار مرد کمل در عرض آمدند و همه را درم و دینار بداد و صد تخت بر اشتران نهادند و بر تختی قبه از سیم و در قبه از ان کنیزک صاحب جمال بود و هر تختی را چهار شتر برگرفتند و هر روزی یک مرکب بیاراستی و بقبه اندر نشستی و تخت بر پشت چهار اشتر و قبه های دیگر گرد اگرد او همی رفتی و چندان لشکر بود که از بسیاری خلق در زیر پای خلق از گرانی همینها لید و بیابانها بر ایشان تنگ شد و کسی عدد ایشان ندانست مگر خدای تعالی عز و جل و متوجه شدند چون بدریا رسیدند و بکشتیها اندر نشستند و خبر او بملک آمد تبر سید و خدای تعالی را دعا کرد و گفت یا رب العزة تو آن خدائی که هفت آسمان و زمین را بیافریدی بقدرت کامله خویش بخطای ما منگر و این دشمن را از ما باز دار و او را در دریا غرق کن بدان قدرت که تو فرعون را غرق کردی پس آن شب بخفت و بخواب اندر شد چنان دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی که خدای عز و جل دعای ترا اجابت کرد و آن لشکر را غرق نکند از آب بیرون آرد و شان چون بدر شهر تو رسند همه را هزیمت کند و هلاک شوند و خواسته های ایشان بدست تو بار ماند تا همه خلق بدانند که خدای تو قوی تر است و دین تو بهتر است پس چون سپاه روح ملک هند از دریا بیرون آمد روی بشام نهاد و بهر شهری که فرود آمدندی هر چه اندران شهر بودی جمله بخوردندی و از دست ایشان هیچ چیز نرستی و هر چند اندر جویها آب بودی همه را بخوردندی و جویها خشک گشتی و همچنان همی آمدند تا بدر شهر ایلیا بیت المقدس رسیدند پس سپاه را بشهرهای شام پراگند و بهر جانبی بعضی فرود آمدند تا علف شان فراخ تر شود و چون خبر بایشا آمد طلایه را بیرون کرد تا بنگرد و خبر باز آرد و طلایه برفت و بر سر کوههای شام برسید همه روی زمین را دید که لشکر گرفته و عدد ایشان را کس نمیدانست مگر خدای تعالی عز و جل آن طلایه تبر سید و متحیر شد و خونین دل شده بنزد او باز گشت و گفت هرگز چندین خلائق کسی جائی ندیده است پس مردمان بیت المقدس به پیش ایشا گرد آمدند و گفتند ای ملک ما را هیچ چاره نیست مگر که پیش آن ملک بیرون شویم بزنهار روان کنیم که او فرماید مگر بر ما رحمت فرماید و جانهای ما را بخشد و این ایشا بیامی لنگ بود و ایشان را گفت معاذ الله که خدای تعالی ما را بدست دشمنان و کافران سپارد و ما را بدست ایشان هلاک نکند و من بزنهار کافر بدین روم ولیکن خدای عز و جل ما را فریاد رسد و آنانکه مسلمان بودند گفتند پس دعا کن خدا ایرا تا شر ایشان از ما باز دارد و آنانکه منافقان بودند گفتند ما بزنهار او شویم و ما را یکی ملک لنگ است و ما با همه فرزندان آدم از بهر او حرب نتوانیم کردن پس ایشا جامه های ملوکانه و ملکانه از تن بیرون کرده تاج از سر بنهاد و سر و تن خود را پاک بشست و غسل کرد و اندر گرگت بیت المقدس رفت و به پیش خدای عز و جل تعالی بایستاد و روی بر خاک نهاد خدای را بزاری زار بخواند و بزبان فصیح و چشمی پر آب دعا کرد

[illegible]

خدای تعالی آن دعای او را استجابت کرد و اجابت بر هر کسی که آن دعا بخواند و از برکت بران لفظ پارسی که اندر
کتاب است و در سختی و سختی که او را پیش آید بخواند و بر اندیشک که خدای تعالی اجابت کند او را فریاد رسد و بلیات
و مهلکات را از وی باز دارد و آن ایشا بن آسا کرده بود و اینست اللهم رب السموات السبع و رب العرش العظیم
ان ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب ویوسف والاسباط المستحقین من خلقک حیث شئت
لایدارک بدارک لطیق کنه عظمتک بشر انت الذی انت الیقظان الذی لاتنام والحی الذی لا تبلیک
بالمسئلة الذی اسالک بها ابراهیم خلیلک فاطفات به عنه النار والحقه والابرار و بالذی به نجیک موسی و احییت
من بنی اسرائیل به من الطاغیة واعتقهم من العبودیة وسیرتهم به فی البحر الی البر وغرقت الفرعون ومن اتبعه و بالتضرع الذی
نصرت به عبدک داود فرضیه و هب له لعوبه من بعد الضعف لقوه ونصرته علی جالوت الجبار فهزمته و
بالمسئلة الذی سالک بها سلیمان نبیک فحته قبته الحکمة ووهبت له الرفعة وملکته علی کل دابة ولنت تحیی الموتی
ویفنی الدنیا وحدک خالد لایفنی وحی لایبلی اسئلک یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتک ودعوتی بای الجرح
مسکین من اضعف عبادک واقلهم حیلة و قد حل بنا کرب عظیم وخطب شدید لایطیق کشف ذلک غیرک
لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم فارحم ضعفنا بما شئت فانت ترحم من تشاء مردمان در مرگت الیشاء بودند و از پس او
دعا میکردند و همی گفتند که این بنده تو ترا گزیده و از همه خلائق برید و ترا همی خواند و تو او را بدست دشمنان مسپار خدای
تعالی عز و جل خواب را بر ایشان گماشت ایشان بخواب دیدند که کسی از آسمان فرود آمدی و او را گفتی ای ایشا
خدای تعالی میفرماید که دوست مر دوست را بدشمن نسپارد و من دوستی خود ترا واجب کردم و نصرت خویش ادام
و کار و احوال دشمن ترا زیر و زبر کردم و او را هلاک کنم و این شدت از تو بردارم چون تو بوقت فراخی مرا فراموش
نکردی و من ترا در وقت سختی و بیم فراموش نکنم و من فرشتگان آسمان را بفرستم تا دشمن ترا هلاک کنند ایشا بیدار شد
و از مرگت بیرون آمد و مردمان را آگاه کرد که در خواب او چه نمودند و مسلمانان گفتند راست می گوید و منافقان گفتند
اگر خدای تعالی او را فریاد خواستی رسیدن پای لنگ او را راست کردی و همه با همدگر اندرین سخن بودند که کسی
آمد از زوح ملک هند نامه با یشا نوشته و اندران نامه او دشنام ایشا و قدم او نوشته بود و گفته که خدای خود را
بخوان تا ترا فریاد رسد و ترا از دست من و لشکر من برهاند ایشا آن نامه را برگرفت و بمحراب اندر شد و آن نامه را
در محراب باز کرد و سر بسجده نهاد و گفت یا رب تو میدانی که این کافر هرچه گفته است اندرین نامه از ناسزا است
خدای عز و جل دران ساعت با یشا وحی کرد او را پیغامبری داد و گفت بفرمای سپاهت را تا گرد آیند و بجای آن
دشمن بیرون شوند که من وعده خویش را خلاف نکنم و ترا نصرت دهم ایشا علیه السلام بیرون آمد از مرگت مر قوم را گفت
بیرون روید و خود از شهر بیرون رفت و چون لشکرگاه کرد باد هزار و دو مرد که از شهر بیرون آمده بودند و با هر یکی ۱۰

ازایشان گروهی از قوم ایشان و ایشعیا علیه السلام بر بلندی رفت و بایستاد و چون روخ کافر ایشان را بدید سر بجنبانید
اندوه آمدش گفت این مردمان بر من افسوس کردند و من از شهر خویش با چندین خلق آمدم تا با این همه مردم حرب کنم
من ننگ میدارم که با ایشان حرب کنم پس سپاه خویش با آن مردمان که از زمین شام به پیش او رفته بودند و او را بحرب
بحرب کرده بودند و آن اینان که او ایشان را بشام فرستاده بود و به تجسس کردن که ایشان همه با او بحرب آمده
بودند همه را بخواند و گفت شما مرا با این مملکت آوردید بدین رسوائی و مرا از شهر خویش برکندید و با چندین خلائق بیاوردید
تا مرا با این مایه مردم حرب باید کردن و بفرمود تا آن شامیان و آن اینان را گردن بزدند پس کس فرستاد و بسوی
ایشعیا علیه السلام و گفت من با تو ننگ میدارم حرب کردن خدای خود را بخوان تا او را ببینم و با مجموع سپاه خود
با او حرب کنم ایشعیا علیه السلام جواب فرستاد و که ای بندهٔ بدبخت ترا با خدای من قوت حرب کردن نیست او را
توانی غلبه کردن از دشمنانی که چه میگوئی پس روخ بفرمود که هر کس که تیر انداخت بیاید تیراندازان به پیش او
آمدند ایشان را گفت هر مردی تیری بیندازید ایشان خود کمتر از شما اند و هر تیری که یک تن بکشید خود هیچکس از ایشان
نمی ماند پس هر کسی تیری بینداخت بیک حمله خدای عزوجل فرشتگان را بفرمود تا هر تیری که از کمان جدا شدی فرشتگان
آن تیر را بگرفتی و باز بدان کس انداختی که او انداخته بود و تیرانداز او می شد و او را میکشت پس فرشتگان خویش را
بروخ بنمود تا ایشان را بدید که از آسمان فرود آمدند و آن تیرها را باز همی انداختند تا خلقی بسیار از لشکر روخ کشته شدند
تیر سید سپاه را گرد کرد و گفت این مرد سپاه ندارد و لیکن جادوست ما را بجادوئی غلبه خواهد کردن و بنی اسرائیل بیشتر همه
جادو اند بفرمود تا همه شمشیرها برکشیدند و بیکبار حمله کردند و آن فرشتگان آهنگ ایشان کردند و هر مردی را شمشیر
از ایشان همی ستدند و هم بدان شمشیر او را می کشتند چون روخ آنرا بدید روی بگردانید و بهزیمت برفت ایشعیا
علیه السلام دعا کرد و گفت یا رب او را هلاک کن که اگر او بسلامت بقوم خود باز گردد دیگر باره بر ما سپاه آرد و خدای
عزوجل باو وحی کرد که تو و قوم تو بر جای خود بنشینید که من او را با همه لشکر او هلاک گردانم و آن خواسته و زر و سیم ترا
و هم کسی روخ آهنگ دریا کرد و کشتیها بساخت که بدریا اندر نشینند و بهندوستان باز شود و چون بدریا اندر نشست
با او چندان هزار مرد که بودند صد هزار مرد با او بیش نمانده بود و باقی دیگر بدست فرشتگان هلاک شده بودند پس چون
روخ بدریا اندر شد و در کشتی نشست و با آن صد هزار مرد بفرمود تا کشتی را براندند چون بقعر دریا رسید خدای
عزوجل باد را فرمان داد تا بدریا شد پس خدای عزوجل امر کرد باد را تا بدریا بوزید و دریا موج گرفت و آن کشتیها
را بر هم زد و همه را بشکست و همه آن خلائق غرق شدند پس خدای عزوجل امر کرد و آن همه غرق شدگان را بلب
دریا انداخت تا آن سیم و خواسته ها که بدست ایشان افتاد و ایشعیا علیه السلام همچنان برجای ایستاده بود هیچ
خبر نداشت تا خدای تعالی عزوجل او را خبر داد و گفت قومت را بفرمای تا بروند و آن خواسته های دیگر از لب دریا

برداشتند و با شهر آوردند پس الیشاع علیه السلام بشهر منادی کرد و آن خلائق بیرون رفتند و آن خواسته با کشیدن گرفتند و بماندند تا آن مالها و اسباب ایشان را بشهر کشیدند و بعد از آن الیشاع علیه السلام بیست سال دیگر بملک اندر بماند و از پس او پسرش بنشست **گفتار در خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از الیشاع علیه السلام** و از پس الیشاع علیه السلام پسرش بمملکت بنشست نام او علقیا و هر چند در بنی اسرائیل ملکان و ملکزادگان بودند همه را بکشت و ملک و حکومت هفت سال بر وی بماند و ملکزاده بود نام او نواس پسر صابازن او را طلب کرد که بکشد این نواس از وی پنهان شد و خلائق را انجو نشستن همی خواند چون هفت سال تمام شد خلق بسیار با وی بیعت کردند و او خروج کرد و بیرون آمد و آنرا بگرفت و بکشت و ملک از وی بستد و این نواس بعد از چهل سال بر سر حکومت بنشست و پادشاهی کرد و او را جده بود که مادر پدر او بود و آن جده میخواستی که برادر او را بملک بنشاندی پس بسیار حیلتها کرد و مکرها اندیشید که نواس را هلاک کند و نواس ازین حالت آگاه شد و مر آن جده خویش را بکشت و آن برادر جده را نیز بکشت بعد از قتل نواس چهل سال بملک بنشست و پس بمرد و بعد از آن پسرش نواسب نام او بود بملک بنشست و حکومت و ایالت بروی مقرر شد و بیست و نه سال پادشاهی کرد و پس بمرد والله تعالی اعلم **حدیث حزقیان الملک و شعیا النبی علیه السلام** و از پس او حزقیان ابن احیان بملک بنشست او ملکی بود با داد و مسلمان بود و خدای عز و جل با وی پیغامبری فرستاد نام او شعیا و او آن پیغامبر را بپذیرفت و نیکو همیداشت و بنی اسرائیل بران پیغامبر بگرویدند و از بت پرستی دست باز داشتند و بدین موسی علیه السلام و شریعت توریت کار کردند و تازه کردند و خدای عز و جل آن ملک بر حزقیا مسلم داشت از برکت آن پیغامبر و نیکوئی مذهب او و داد و عدل او و در آن مملکت بساط عدل بگسترد و در ساق او ریشی بود و بواسطه او برستور نتوانستی نشستن و ملکی دیگر نیز بود و در زمین بابل مر عجم را بشهری که نام او موصل است و این ملک را سنجاریب گفتندی و سپاهی بسیار داشت و خبر آمد او را که بنی اسرائیل را یکی ملک است و پادشاهی همه شام و بیت المقدس او راست مرد بیست ریش و افگار چنانچه برستور نتواند نشست پس این سنجاریب سپاه گرد کرد و روی بشام نهاد تا آن پادشاهی فرو گیرد و منجمان و عالمان و کاهنان او را گفتند که ای ملک آن ملک شام مرد نیست بر دین موسی علیه السلام با عدل و داد است و با او پیغامبری است نام او شعیا علیه السلام و او دعا کند و تو با او برنیائی و فرمان ایشان نکرد و سپاه بکشید و در لشکر او هزار علم بود و اندر زیر علمی از آن چندان خلق بودند که اندازه آن خدای تعالی میدانست و او را سرهنگی بود نام بخت النصر و این آن بود که از پس آن ملک شام و بیت المقدس بدست او ویران گشت و ملکزادگان و بنی اسرائیلیان بدست او اسیر شدند چنانکه خدای تعالی عز و جل فرمود وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا و این بخت النصر با ملک سنجاریب بود با او چنین گفت که مرا پسر عمی بود نام او لیوم و مملکت بابل او را بود و او سکسا

لشام شد سوی آن ملک بیت المقدس که تو همی دیدی با سپاه بسیار این ملک با شعیا بگفت و شعیا علیه السلام دعا کرد
از هوا بادی برخاست و آن لشکر را هلاک کرد و کسی از ایشان نماند مگر ملک او پسر ملک و من پسر ملک را بکشت
و من پسران ملک را بکشتم و کس نماند جز من و تو همی شوی تا کجا با این همه سپاه نه دانم تا چون باشد پس ملک سنجاریب
با سپاه بجد بیت المقدس رسید شعیا علیه السلام بسوی ملک اندر شد و او را گفت تو لشکری چه بر پای ریش داری
و بر اسپ نشستن و حرب کردن نتوانی و این ملک سنجاریب با این سپاه گران آمد این را چه تدبیر است ملک شعیا
علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای عزوجل چه فرماید تا آنچه فرماید چنین کنیم پس شعیا علیه السلام دعا کرد خدای
تعالی عزوجل وحی کرد و فرمود که من این خانهٔ بیت المقدس را نصرت کنم و این دشمنان را از تو باز گردانم و لیکن
ملک را بگوی که عمر تو بسر شده است تو وصیت کن و این ملک بکس دیگر سپار تا او را نصرت کنم شعیا علیه السلام
ملک را آگاه کرد و ملک بحرکت اندر شد و خدای عزوجل را بخواند و گفت یا رب تو مرا توفیق دادی تا اندر میان بندگان تو ملکی
کردم و این مملکت را بفرمان تو بداشتم خدایا مرا چندان زندگانی ده تا این دشمن را هلاک کنی و فخر این حکم مرا باشد
و خدای عزوجل دعای او را استجاب کرد و بسوی شعیا علیه السلام حکم فرستاد و گفت با ملک بگوی که اندر عمر تو پانزده
سال افزودیم و ترا از وی برهانیم شعیا علیه السلام ملک را آگاه کرد و ملک سر بسجده نهاد و بر خدای عزوجل ثنا کرد و شکر
گذارد پس خدای تبارک و تعالی جل و علا شعیا علیه السلام را بفرمود که از چاه آب برکش و پای او بدان آب بشوی
و چون پای بشست آن ریش از پای ملک برفت و پایش درست شد ملک پنداشت که خدای تعالی او را حرب فرماید کردن
با سنجاریب پرست پس مردی یک روز بامداد از در شهر بیت المقدس اندر آمد و بانگ کرد که البشارت البشارت او را
پیش ملک بردند ملک پرسید که چه بشارت آورده گفت دوش خدای عزوجل مرگ بر لشکر سنجاریب افگند و همه یک
هلاک شدند ملک با شعیا علیه السلام و همه خلق از شهر بیت المقدس بیرون شدند و آن همه خلائق را دیدند مرده پس
ملک بفرمود سنجاریب را طلب کنید اندر میان مردگان بجستندش و او را در غار کوهی یافتند و با بخت النصر پنج تن
از دبیران او زنده بودند و ایشان را همه در پیش ملک درآوردند ملک سر بسجده نهاد و خدای تعالی را شکر کرد و آن
روز تا بشب سر از سجده برنداشت و بعد از آن با سنجاریب گفت یا عدو الله چگونه دیدی قدرت خدای من عزوجل را
سنجاریب گفت مرا همی گفتند آن کسانی که خبر داشتند مرا گفتند که مشنو و من فرمان نکردم از ابلهی و نادانی ملک بفرمود
تا سنجاریب و آنکسانی که با او بودند همه را غلها برگردن نهادند و در هر روزی یکی را از ایشان نان جوین همی دادند
و آن زنجیرها بر پای و غلها برگردن نهاده تا هفتاد روز برین برآمد سنجاریب با ملک گفت مرا بکش که مرا کشتن بهتر است
از این زندگانی کردن ملک بفرمود که ایشان را همه بکشند و خدای عزوجل بشعیا علیه السلام وحی کرد که با ملک بگوی
که ایشان را مکش و دست بازدار تا با زمین قوم خویش روند و ایشان را خبر برند با ملکان جهان از بیت المقدس

طمع کوتاه کنند و نومید گردند پس ملک سنجاریب را با هر کس که با او بود همه را کرامت کرد و بملک خویش باز فرستاد
و چون سنجاریب با موصل آمد بپادشاهی بنشست و خلایق بر وی گرد آمدند و گفتند ما ترا گفتیم که مشو و تو فرمان نکردی
از پس آن حزقیا ملک و شعیا پیغامبر علیه السلام بماندند اندر ملک پانزده سال پس حزقیا بمرد و از پس او پسرش
بملک بنشست و نام او آموز بود و او نیز دوازده سال بنشست او نیز بمرد و از پس او پسرش بنشست نام او یاقیم بود
او نیز دوازده سال بود بملک بنشست و این همه ملکان بر دین اسلام بودند از بنی اسرائیل با عدل و داد بودند پس از پس او
پسرش بنشست هم نام او و او یاقیم بود و بیست سال از ملک وی بگذشت بنی اسرائیل بسیار گردند و این شعیا علیه السلام
ایشان را بسیار پند داد و آن ملک بنی اسرائیل دست بدعت هست و بنی اسرائیل فساد همی کردند و شعیا پیغامبر
علیه السلام ایشان را پند همی داد و او را بخدای عز و جل همی خواند قوم آهنگ آن کردند که او را بکشند وی
از ایشان بگریخت و از شهر بیرون رفت خدای عز و جل بفرمود درخت را تا از هم باز شد و شعیا علیه السلام اندر میان
آن درخت شد ابلیس بیامد و گوشه ردای شعیا علیه السلام را بگرفت تا لختی ردائش پیدا بود پس بنی اسرائیل
گرد آمدند و پیش او شدند و خلق بسیار بودند همه را باز به بیت المقدس فرستاد و یکی را از ایشان امیر کرد هم از بنی اسرائیل
از آل داود علیه السلام و چنین گویند که این ملک خود دانیال پیغمبر علیه السلام بود و پس همه بنی اسرائیل به بیت المقدس
باز آمدند و آن شهرها و دیه‌ها را آبادان کردند و صد سال بر آمد از آنگاه باز که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه باز آمدند
و آنها را همه آبادان کردند و از آن بهتر که مردم از آن بیشتر گشتند چنانکه خدای تعالی فرمود وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا
یعنی اکثر عدداً پس چون این زمین بیت المقدس معمور شده بود و صد سال برآمده آنگه خدای عز و جل عزیر علیه السلام
را زنده کرد و خرش مرده بود و خاک گشته و صد سال آفتاب تابستان و سرمای زمستان بر وی گذشته بود و آن ها
انگور که اندر کاسه بود گونه نه گردانیده بود و نه مزه گرفته بود عزیر علیه السلام چشم باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود
آنگاه که او خفته بود وقت چاشت بود و پنداشت که هنوز همان روز است که او خفته بود و همان طعام و شراب پیش او نهاده
بود نگاه کرد و خر را اندر عجب داشت و گفت کجا شد این خر من بدین یک زمان که من بخفتم و که برد چون در دیهها کسی نیست
چون نگاه کرد جهان و شهر مردمان دید که میرفتند و همی آمدند و جهان را دید آبادان و آن خانها و دیوارها درست آبادان
شده بود و دیگرگون گشته شگفت آمدش که بدین یک روز چگونه آبادان شد و آن خلایق از کجا آمدند هم چنان نشسته بود
با فکرت و تعجب پس خدای عز و جل با وی وحی کرد و گفت یا عزیر کَمْ لَبِثْتَ چند است تا اندر ماندهٔ وی گفت لَبِثْتُ يَوْمًا
گفت یک روز مانده‌ام پس بنگرید آفتاب شده باشد گفت أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ یک پاره از یک روز خدای عز و جل گفت
بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ بلکه صد سال است تا تو اینجائی فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ
بنگر که طعام و شراب تو همان است که نشد آب گنده را تسنه خوانند وَانْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ و بنگر تا آن خر را چگونه زنده کنم

وَانْظُرْ اِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوْهَا لَحْمًا گفت بنگر اندرین خر تو که چگونه زنده کنمش و بنگر که استخوانهای
ریزیده و پوسیده را چگونه درست گردانم و گوشت بر رویانم پس موی از پوست برآرم و عزیر علیه السلام همی نگریست بدان
خر خویش چه اندران حال همی دید تا خر بر پای شد خدای عزوجل گفت فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ چون بیدار گشت او را
گفت قَالَ اَعْلَمُ اَنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ گفت بدانکه خدای عزوجل بدان قادر است پس گفت او را
قوله عزوجل وَلِنَجْعَلَكَ اٰيَةً لِّلنَّاسِ ترا علامتی کردم در میان خلق او را هم آنجا هم پیغامبری داد و توریت او را
بیاموخت و او را بشهر بیت المقدس فرستاد و بخرگت اندر شد و آن شهر و خرگت آبادان شده دید به مردم همچنانکه
پیش از ویرانی بود و بخت النصر آنگاه که بیت المقدس ویران کرده بود کتاب توریت اندر خرگت بود و همه سوخته بود
و بنی اسرائیل چون باز آمدند و شهر و خرگت را آبادان کردند ولیکن از توریت خبر نداشتند و از کتبهای علم و دین ایشان
چیزی نمانده بود و بدین واسطه سخت غمگین شدند و اندر میان ایشان کسی نبود که توریت یا کتبهای علم و دین ایشان
بدانستی و دل شکسته همی بودند و چون عزیر علیه السلام به میان آمد گفت پیغامبرم گفتند ترا چه علامت است
گفت از مبادام که خدای عزوجل مرا بر بنی اسرائیل پیغامبر کرده بود و مرا بزندان کردند و بخت النصر بیامد و مرا از زندان
بیرون کرد و شما را اسیر کرد و من ازین صد سال باز مرده بودم باز مرا زنده گردانید و حکایت خویش با ایشان گفت
ایشان گفتند این همه که گفتی شاید بودن که خدای تعالی بر همه چیز قادر است ولیکن ما را علامتی باید که بدانیم که
تو پیغامبر عزیری عزیر علیه السلام گفت که من همه توریت را از بر بخوانم گفتند اگر چنین باشد بدانیم که تو راست میگوی
و پیغامبری و هرگز در بنی اسرائیل نه موسی و نه هارون علیهما السلام و نه هیچ کس از بنی اسرائیل توریت از بر نخوانده بود
و عزیر علیه السلام همه توریت را از بر بخواند و املا کرد تا بشنیدند آنگاه او را راست گوی داشتند و به پیغمبری
بپذیرفتند و بخدای تعالی شکر کردند که توریت با ایشان باز رسید و اندران وقت که بنی اسرائیل فساد کردندی
و از احکام توریت دست باز داشتندی و ضایع کردند پیغامبری بود در میان ایشان نام او شعیا علیه السلام
و قصه او را پیش گفتیم او توریت را بخط نیکو بنوشت و درست کرد و به بیت المقدس بزیر ستون پنهان کرده بود
و آن ستونها همه از سنگ بود و هر ستونی از یک لخت سنگ بود که دیوان ساخته بودند و در زمان سلیمان علیه السلام
چون بخت النصر مسجد را ویران کرد آن ستونها همچنان بمانده بود و چون ایشان باز آمدند باز خرگت را بنا کردند
چون عزیر علیه السلام بیامد و توریت بر ایشان املا کرد و بشنیدند و گفت مرا علامتی دیگر هست درست تر ازین
گفتند آن چه چیز است گفت شما شنیده بودید که شعیا که پیغامبر بود علیه السلام از پس سلیمان بن داود علیهما السلام
که نسخه توریت نوشته است و اندر زیر ستونی از ستونهای خرگت بیت المقدس نهاده گفتند این شنیدیم باخبار
از پدران و لیکن ندانیم که کدام ستون است عزیر علیه السلام گفت که من بدانم که خدای تعالی مرا آگاه کرده است

که فلان ستون را بکنید و توریت را از انجا برگیرید که اندر صندوقی نهاده بود چوبین و از بیرون باهن گرفته بود قوله عز وجل
وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللهِ وَقَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللهِ پس خدای عز وجل این سخن را بر ایشان
رد کرد و گفت اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللهِ گفت هر عالمی که به بنی اسرائیل فرستادم
که بایستی که ایشان بعلم خدای تعالی راه یافتندی ایشان از نادانی خویش از آن علم و از خدای تعالی دور شدند تا
دون از خدای تعالی عز وجل بپرستیدند و آیتهای خدای تعالی ندیدند پس اکنون بحدیث بخت النصر بازشویم چون
بخت النصر بدر گشتاسپ باز شد ببلخ گشتاسپ او را نکو کرد و گفت چرا زمین شام را ویران گردانیدی و خلق آزاد
را بنده ساختی و او را عقوبت کرد زیرا که بخت النصر مردی بود عجم اندر نیزه‌گزار و از نسل گودرز بود و این بخت النصر
سیصد سال بزیست اندر اصفاهان و بسیار ملکان را خدمت کرده بود از ملکان عجم و نخست با ملک سنجاریب بود و به
بیت المقدس آمد چنانکه خبر او گفته آمد و از آن سبب لهراسپ را خدمت کرد و از پس او پسرش گشتاسپ را خدمت
کرد و بار دیگر به بیت المقدس آمد که خدای تعالی بر بنی اسرائیل راخشم گرفت او بیامد و ایشان را بکشت و برده
کرد و شهر و مزگت را ویران کرد و دیگر بار اندر مملکت بهمن ابن اسفندیار دست یافت و این را اندر قصه بهمن بگویم
ان شاء الله تعالی از پس قصه گشتاسپ و چون گشتاسپ بملک بنشست بر رعیت بعدل و داد کرد و جهان را
از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را نصرت کرد و مغان را کی پیغامبر بوده است که او را زردشت
گویند که این دین آتش پرستی را او در میان آورد و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشان را صواب
نمود تا بایام گشتاسپ و او شاگرد عزیر علیه السلام بود و عزیر علیه السلام را مخالف شده بود و پس آن استاد
زردشت را دعا کرد و گفت خدای تعالی عز وجل او را علامتی کناد و بنی اسرائیل او را از میان خویش بیرون
کردند و او از بیت المقدس بعراق آمد و از عراق ببلخ شد تا بدر گشتاسپ و دعوی پیغامبری کرد و گفت خدای
عز وجل مرا بسوی تو فرستاده است و ترا فرموده است که این آتش پرستی را فزون کنی و ترا این شریعت با
فرموده است و این زردشت از عزیر پیغامبر علیه السلام علمها دیده بود و از و سخنها یاد گرفته بود و گشتاسپ
چون بزودی بگروید و آتش پرستی ایشان را صواب کرد بکیش مغی پدر و مادر و خواهر و دختر را بزنی میکرد و میخوردند
و ختنه نا کردن و خویشتن را ببول گاو شستن و آن شریعتهای مذموم که اندر دین مغی است همه او نهاده و الله اعلم
بالصواب گفتار اندر خبر بهمن بن اسفندیار و مملکت او پس چون از پس گشتاسپ بهمن بملک بنشست
ببلخ و بهر شهری و بهر ملکی رسولی فرستاد و ملکان او را همه اطاعت داشتند و بنی اسرائیل گشته بودند و شهرهای
دیگر آباد کرده بودند و هم از ایشان ملکی بر خود والی کرده بودند و عزیر علیه السلام مرده بود و توریت در دست ایشان
بود و بهمن رسول فرستاد بشام و بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرائیل و آن ملک بنی اسرائیل رسول او را

بکشت و بهمن از آن خشم گرفت و بخت النصر را بخواند و او را گفت دیگر باره بشام شو و بیت المقدس را ویران کن
چنانکه پیش ازین کرده بود و از سپاه چندان که خواهی با خود ببر و هزار مرد را بگزید از علما سه تن بگزید که وزیر او باشند یکی
را نام دارنوش پسر مهری و دیگر برابرش پسر انکون و دیگر اخشوس پسر کیوس و سپاه بکشید و بزمین بابل و عراق
رفت و یکسال کار سازی همیکرد و سپاه بسیار گرد کرد و فرزندان سنجاریب ملک در بابل مانده بودند و ملک موصل
او را بود و چون بخت النصر آهنگ شام کرد و به بیت المقدس روان کرد و دیه ها و شهرها ویران کرد و بسیار کس از
بنی اسرائیل را بکشت و بسیار برده کرد و اندر بردگان صد هزار غلام نارسیده بود و بجز از بزرگان و زنان و سپاه
را بفرمود تا به بیابان شام شدند و هر مردی که سپری داشت یک سپر خاک پر کرد و در شهر بیت المقدس افگند تا آن
خاکها همه شهر را اندر زیر گرفت و ویران کرد آنگاه و بزرگان به عراق آمد و بملک اندر نشست و آن ملک بنی اسرائیل
که به بیت المقدس بود و رسول یحیی کشته بود نام او ابوسا پسر یاقیم بود و او را برده کرده بود با پسران ایشان
را بکشت و بهمن از آنچه بخت النصر کرده بود سپاس داشت و او را تربیت کرد و از ملک بابل تا بحد عراق و تا حد مغرب
با وی داد و بخت النصر بملک بنشست و از بزرگان بنی اسرائیل از غلامان و پیغمبرزادگان صد هزار برگزید و در پیش
خود بر پای کرد و دانیال پیغامبر علیه السلام از جمله ایشان بود و کوچک بود و او را بنده خویش ساخته بود و
شش هزار از آن برده به سرهنگان بخشید و اندران مملکت چهل سال بماند و از وی پسری ماند نام او بلث و بملک
اندر نشست و چون یکچندی برین برآمد اندر ملک تخلیط کرد و خواست که [illegible] بهمن ازین آگاه شد و نامه کرد و دارنوش را
عالم از آن سه عالم که بخت النصر با خویشتن برده بود از نزد بهمن که بلث پسر بخت النصر را بکش و آن مملکت ترا
باشد و دارنوش بلث را بکشت و خود بملک اندر نشست و سه سال اندران ملک بماند و از آن سه عالم که بخت النصر
با خود برده بود دارنوش مانده بود و دیگر برادرش مرده بود و اخشوش نیز و بهمن باز شده بود او را گرامی داشت
و چون دارنوش را ملک داد عدل و داد کرد و آبادانی همی کرد بهمن را خوش آمد و گفت این دنیا را نیکو باید داشتن
و ملک را همه بخداوندان علم و دین و ادب باید داد تا آبادانی کنند پس ملک در طاعت بهمن بود و بر وی محالی
شد بهمن این اخشوش عالم را با سپاه بسیار بسوی ملک هندوستان فرستاد و اخشوش با آن ملک حرب کرد و او را بکشت
پس بهمن آن ملک را باو داد و آن دارنوش که در عراق ملک بمرد بهمن کس فرستاد به پیش اخشوش و بفرمود و
ملک هند و سند را خلیفتی بود و آن شهرها را بدو بگذارد و خود بیا تا بعراق آیی و بنشین تا بنشستن تو اندر میان
جهان باشد اخشوش در هند خلیفتی گذاشت و خود لشکر کشید و بعراق آمد و بنشست و آبادانی کرد و بزرگان بنی اسرائیل
را نیکو داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد و مردی را زنی بود دیندار و گوارة و بروی خطائی برفت و آن زن را
بقتل آورد و یکی زنی از زنان بنی اسرائیل را زن کرد و نیکو روی بود و از آن زن پسری تولد یافت و نامش کیرش کرد

و از پس اخویرش چهارده سال اندر ملک بنشست و آن زن بنی اسرائیل را بجوید و نزدیکی داد و گفت ایشان از قوم من اند و پیغامبرزادگان و عالمانند و ایشان را بزرگ داشت و از بهمن تبار است که ایشان را به بیت المقدس فرستد چون چهارده سال تمام شد اخویرش بمرد و کیرش پسرش بملک بنشست و بهمن آن مملکت را بدو داد و او نیز بنی اسرائیل را بزرگ داشتی و با ایشان نیکوئی کرد از بهر مادرش و دانیال پیغامبر علیه السلام بزرگ شده بود و خدای عزوجل او را پیغامبری داده بود و این ملک کیرش را بخدای عزوجل خواند و بمسلمانی راه نمود و کیرش مسلمان شد و بدو گروید و از آتش پرستی باز داشت و این دین را از بهمن پنهان میداشت و چون از ملک وی سیزده[13] سال بگذشت بهمن بمرد و چون خبر مرگ بهمن بدانست دین و ملت دانیال پیغامبر علیه السلام را آشکارا کرد و خلائق را بدان دین خواند و دانیال علیه السلام را بر پادشاهی حاکم کرد و همه خلق را بحکم و شریعت توریت در آورد پس دانیال علیه السلام دستوری خواست که با بیت المقدس شود و آن مرکت و شهرها را آبادان کند و دانیال علیه السلام بیست و دو سال نزد ملک کیرش بماند و دانیال علیه السلام به بیت المقدس باز شد و آنجا خدای عزوجل را می پرستید و این است قصه بخت النصر از اول تا آخر که او بیت المقدس را ویران کرد یکبار در زمان ملک لهراسب و دیگر بار در زمان بهمن و اندرین خبر که گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم و هم از کتاب ابتدا بعد از این خبر ملوک یمن از زمان کیکاوس که ملک عجم بود تا بروزگار بهمن بگوئیم و چگونگی احوال ایشان بیان کنیم والله اعلم بالصواب

گفتار در کیفیت احوال بخت النصر و انتساب او

و گویند که بخت النصر از عجم بوده است از فرزندان گودرز و بزمین بابل افتاده مردی بود بغایت درویش و دردمند گشته و از حال بشده و مردی بود از بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوند و این مرد پارسا بود و دعا کرد و گفت یا رب مرا بنمای هلاک بنی اسرائیل بر دست که خواهد بود و در خواب او را بنمودند که بر دست مردی درویشی بزمین بابل که نام او بختیص باشد هلاک بنی اسرائیل بر دست او بوده و این مرد خداوند نعمت بسیار بود برخاست و خواسته ها برگرفت و درمی بزمین بابل نهاد و درویشان را گرد آورد و چیزی بایشان می بخشید و خبر همی پرسید تا بخت النصر را بیافت و او را بیمار دید و علاج کرد تا درست شد پس آن مرد آهنگ رفتن کرد و بخت النصر بگریست بنی اسرائیل گفت او را که چرا همی گریی گفت تو بجای من چندین نیکوئی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو بدهم آن مرد باز گفت اگر تو روزی پادشاهی کردی عهد و پیمان کن که مرا نیازاری بخت النصر او را گفت بر من همی افسوس میکنی بنی اسرائیل گفت از تو چیزی همی خواهم که چه بدهی که کار نیست رفته و زمانه کار خود بکند و هر چند که جهد کرد با او و را خطی داد پس بنی اسرائیل برفت و بخت النصر باز گشت و مردی بود دبیر و دانا و وی از زمین عرب بود و نام او صیحور بود و در بابل مهتر بود و چون بخت النصر را بدید بدان دانائی و هوش در وی رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت ما را جاسوسی باید فرستاد تا ما را آگاه کند از کارهای آن زمین و بخت النصر را بفرستاد و این صیحور از قبل لهراسب بود و بر پارس

و بابل پادشاه بود و او را چهل هزار مرد بود و بخت النصر برفت تا بزمین اهواز و تا روم و آن ضیحوریم برد و بخت النصر بجای وی
بنشست و لهراسپ مر او را که به بیت المقدس شوی و آن جهودان را از آنجا برگیر و به بیت المقدس شد و آن را بستد و
کار داود را از ایشان خود بنشاند و از فرزندان داود علیه السلام کرد کانرا بستد و بازگشت و بیامد به بیت المقدس و در آنجا
پیغامبری بود نام او ارمیا علیه السلام و این قصه بگفتن آمد که ارمیا علیه السلام را بنی اسرائیل بزندان بازداشتند
و او را کرد و پس چون او برفت بنی اسرائیلیان خشم گرفتند و به پایدار او را بکشتند و یحیی ابن زکریا علیهما السلام با ایشان
و مهتر زادگان پیغامبرزاده و پیغامبر بود او را نیز بکشتند پس گشتاسپ بمرد و کار به بهمن افتاد و بخت النصر از دو
بهمن بود و رسول فرستاد بشهرستان بنی اسرائیلیان و رسول او را بکشتند بهمن به بخت النصر بفرمود برو و بیت المقدس
را ویران کن و نیز هرماده ایشان را بکش و برده کن و خشم خدای تعالی مر بنی اسرائیلیان را دریافته بود وهب ابن
منبه رضی الله عنه چنین گفت که خدای عز و جل وحی کرد بارمیا علیه السلام و گفت ترا برگزیدم پیش از آنکه بیافریدم و ترا
پاک کردم از همه بدیها پیش از آنکه بشکم مادر افتادی و ترا پیغامبری دادم و ترا از برای کار بزرگ آفریدم برخیز و میان
بنی اسرائیل شو که ایشان فسادی کنند و دست از طاعت من برداشته اند و ایشان را آگاه کن که شما دست از
طاعت من برداشتید من بر شما کسی فرستم که بدل او رحم نباشد و از منکه خدایم نترسد و از شما پایان نداند و من
جامه هیبت او را بپوشانم و سیاه او را اندازه نبود و او را مسلط کنم بر شما که بت پرستیدن گرفتید و حکم توریت را
دست بازداشتید و عهد و پیمان بشکستید و دین مرا بگردانید و میان شما اندر میان فرزندان پیغامبران من اند
همیکنند که بدران ایشان کردند یاد کنید آنکه شما را من رهانیدم از فرعون ارمیا علیه السلام گفت یا رب من ضعیف و
بی قوتم خدای عز و جل گفت مترس که من با توام و هیچ کس با تو هیچ چیز نتواند کردن ارمیا علیه السلام برفت و ایشانرا
پند داد و بسیار کس از وی نپذیرفتند زیرا که بدبختی را اندر یافته بودند پس خدای عز و جل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل
را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران سازم ارمیا علیه السلام بانگ برداشت و بخروشید و جامه بدرید و گفت
یا رب العزة کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی و از بسکه زاری کرد و تضرع نمود خدای عز و جل بر وی
رحم کرد و گفت ایشان را هلاک نکنم و بیت المقدس را ویران نکنم تا تو حکم نکنی بر ایشان اکنون برو و ایشان را
پند ده تا ازین افعال باز گردند ارمیا علیه السلام شاد شد و ایشان را پند همیداد و بیم همیکرد و هر چند که جهد کرد
سود می نداشت و ایشان همه روز که بود بتر می شدند و بر معصیت دلیرتر میشدند خدای تعالی عز و جل میدانست اما
از جهت خشنودی ارمیا علیه السلام همی خواست که بحکم و رضا و خواست او باشد پس بهمن بن اسفندیار بخت النصر را فرمان فرستاد
که برو و بیت المقدس را بیکبارگی ویران کن و آن جهودان و ترسایان را بکش و ایزد تعالی عز و جل سپاه بیکران و پراکنده
سپاه فرستاد و پنجاه هزار مرد و بخت النصر نیز سپاه گرد کرد و برفتند و بیت المقدس را بگرفتند و بنی اسرائیل گرد آمدند

وارمیا علیه السلام را گفتند کجا شد وآن وعده که تو کردی که خدای تعالی عزوجل بیت المقدس را ویران نکند بحکم من
ارمیا علیه السلام فرمود خدای عزوجل وعدهٔ خویش را خلاف نکند پس خدای تعالی عزوجل فرشته بفرستاد بر گونهٔ آدمی
که پیش ارمیا علیه السلام شد وبگو که من از بنی اسرائیلم ومرا کسانی اند که هرچند بجای ایشان نیکی میکنم ایشان با من بدی
بیشتر میکنند چه فرمائی مرا درین باب آن فرشته با ارمیا علیه السلام شد واین سخن بگفت ارمیا علیه السلام او را گفت
برو وهمچنان با ایشان نیکی میکن که خدای تعالی عزوجل این بغض را از دل ایشان بردارد وآن فرشته باز گشت
وارمیا علیه السلام ایشان را پند میداد وتهدید پذیرفتند چون سالها برین برآمد روزی بخت النصر بیامد وبر در شهرستان
خون دید که همی جوشید بپرسید که این خون چیست گفتند که پیغامبریست که او را کشته اند واین خون اوست بخت النصر
بفرمود تا آن مردمان را همی آوردند ومی کشتند وبر سر آن خون که همی جوشید تا آن خون از جوش باز ایستاد گویند
هفتاد مرد را بکشت **گفتار در خواب دیدن بخت النصر وتعبیر آن** دانیال علیه السلام وحنانیل
ومیشائیل همی گریستند چون بنی اسرائیل را چنان دیدند دعا کردند خدای عزوجل وحی کرد با ایشان که بنی اسرائیل
فرمان مرا تبه کردند وعرضه کرده بر ایشان گفت این مردم را مرگ نزدیک رسیده است بخت النصر خوابی بدید
واو را خواب عجیب آمد وآن خواب فراموش کرد پس دانیال پیغامبر علیه السلام همه پیغامبران را گرد کرد گفت
من خوابی دیدم وفراموش کردم اگر مرا بگوئید که آن خواب من چه بود ونیکو باشد واگر نه گفته های شما را بیرون
کنم ایشان دعا وزاری کردند تا خدای تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیامدند وبا ایشان گفتند
صورتی دیدی که پای وساق او از سفال وزانوهاش از مس وشکم از سیم وبر او از زر وسر وگردن او از آهن
وسنگی بر سر او بیامد وبشکست گفت این دیدم تعبیرش بگوئید چیست گفتند این ملکان باشند از یکدگر افزونتر آن
نخستین که پای وی دیدی از سفال آن ضعیف تر وآنکه دیدی از مس نیروی بیشتر بود وآنکه از زر دیدی بهتر وآنکه
از آهن سخت تر وآن سنگ که از آسمان آمد پیغامبریست که بیاید وآن همه کارهای ایشان بشکند وکارهای ملکان
همه بسوی او گرداند پس ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم وآن مردمان را که بکشتم گفتند آن خانهٔ خدا
بود وایشان پیغامبران وپیغامبرزادگان بودند که هرچه ستمها کردند وگردنها کشیدند واندر خدای عزوجل عاصی
شدند وخدای تعالی ایشان را نیکو همی داشت پس چون بی فرمانی کردند خدای تعالی عزوجل ترا بگماشت وبر ایشان
مسلط کرد تا همه را هلاک کردی گفت مرا بگوئید که چگونه کنم که بر آسمان روم تا همچنین که خلق او را بکشتم او را نیز بکشم
پس از پیش او بیرون آمدند وبخروشیدند ودعا کردند تا خدای عزوجل ضعفی در وی پیدا کند پشه را خدای تعالی بفرستاد
تا به بینی وی اندر شد ومغزش همیخورد وآرامش بشد پس خاصگیان خویش را بخواند وگفت چون من بمیرم
سر من بشکافید تا این چیست که با من چنین کرد چون بخت النصر بمرد سر او بشکافتند پشه دیدند خدای تعالی قدرت

[illegible]

طرفه از زمین چین بانجا آرند گفت این چین چه جایی باشد آن رسول صفت کرد از نیکویی و شهرهای بسیار و نعمتهای فراخ
و خیرهای بسیار و همه لشکر حمیریان یمن را با خویشتن ببرد و براه کابل بهندوستان برگذشت و بجمله هندوستان اندر نشست
و سرهنگی را بفرستاد بسوی ایشان که نام او ثابت ابن قیس بود و با سپاه بسیار حرب کرد و ملک چین او را هزیمت کرد
چون این خبر به تبع رسید خود با همه سپاه برفت و راه ترکستان گرفت و روی بچین نهاد چون بحد تبت رسید دوازده هزار
مرد از لشکر خود که عرب بودند در تبت دست باز داشتند تا اگر هزیمت شود باز ایشان بیایند و ایشان پشت او نگاه دارند
پس برفت بملک چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و خلق بسیار از لشکر او بقتل رسانید و همه چین را غارت کرد و خواسته
بیشمار آورد و از زر و سیم و گوهر و جواهر و خزائن که مقدار آن کس ندانست و از راه ترکستان باز گشت و بیمن شد و آن ١٢ هزار
هزار مرد که در تبت مانده بودند همچنان در تبت بماندند اکنون از نسل ایشان در تبت خلق بسیار اند و از ان وقت که تبع از
یمن برفت و آهنگ چین کرد و او را فتح کرد و باز آمد او را مدت هفت سال شده بود **گفتار در حدیث بهمن پسر اسفندیار و**
دارا از دختر او همای بدانکه بهمن پسر اسفندیار بود و او را لقب اردشیر گویند و دراز دست خواندندی او اندر جهان
بسیار آبادانیها کرده بسیار عبادت کردی مر خدای عز و جل را و آتش نپرستیدی و دین مغی را برانداختی و بر سر نامه خویشتن
عنوان اینچنین نوشتی که من اردشیر عبد الله خادم الله از سلطنی لامر عباد الله و او را کتب حکمت است و عهدها است و
وصیتها و اردشیر ابن بابک و او را بکنیت ابو ساسان خواندندی و او را پسری بود نام او ساسان چو بزرگ شده بود
و دختری داشت نام او همای بود و دانسته بود که رستم امیر سیستان پدرش اسفندیار را بکشت بدان حرب که اسفندیار بحرب
او شده بود و مر ورا مادری بود استوریا نام و از فرزندان طالوت الملک بود و از ملکان بنی اسرائیل و زنی با عقل و تدبیر بود
چون کار ملک بدو راست گشت مادرش گفت لشکر بسیستان کشید و با فرامرز پسر رستم حرب کرد و او را بکشت و دستان
پدر رستم هنوز زنده بود او را نیز بقتل آورد و زواره برادر رستم را نیز بقتل آورد بعد از سالی چند که بگذشت بزمین روم شد
با هزار هزار مرد مقاتل و ظفر یافت و باز آمد و بآخر عمر این دختر خویش همای را زن کرد چنانچه در دین مغی کنند و آن دختر از
بار گرفت و او را مرگ نزدیک آمد و بآن دختر گفت اگر ترا کاری باشد پادشاه این ملک آن فرزند من است که در شکم تست
پس بهمن تاج بر شکم او نهاد و مردمان از عدل و داد او خشنود بودند و آن تدبیری که او میکرد می پسندیدند و بهمن بعد از
چند روز بمرد و دختر او را همای بمملکت بنشاندند و گفتند اگر پسری آید و بزرگ شود ملک باو بسپاریم و تا او بزرگ شود ترا
ملکه و از بهمن نیز دختری بماند نام او بهمن دخت بود و دختر دیگر نیز بماند نام او فرنگس و این خواهران مر همای را فرمان کردند
و آن پسر بهمن که نام او ساسان بود چون دید که مردمان ملک را بخواهرش سپردند و او را اندازند از مملکت نومید شد و
از میان خلق بیرون رفت و بر سر کوهی صومعه کرد و در آنجا عبادت همی کرد و گوسفندان را شبانی کرد تا بمرد و آن همای
بملک بنشست و کودک اندر شکم او شش ماهه بود چون بار بنهاد و پسر آمد ترسید که اگر پسر آید و پیدا کند مردمان ملک ازو بستانند

در آنجا یک شب با دختر بود و او را باز پیش پدر فرستاد و بهمن باز بملک خویش بازگشت و روزگاری در آن برین برآمد
و آن دختر همان شب از بهمن بار گرفت و چون نُه ماه برآمد این اسکندر از مادر بزاد و بطالع سعد و این فیلقوس ملک
یونان او را پدر بود و کسی نمیدانست که او پسر بهمن است و همه مردمان او را اسکندر بن فیلقوس خواندندی و چون
فیلقوس بمرد اسکندر بملک بنشست و اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زمین یونان و زمین زنگیان
نزدیک بود و این اسکندر چون بملک بنشست نخست آهنگ زنگستان کرد و او را هزیمت کرد و خلق بسیار از زنگیان
برده کرد و بکشت و باز بیونان آمد و خراج از دارا بازگرفت و این دارا ملکی بود ستمگاره بر رعیت و سپاه و رعیت
بروی دشمن شدند و از وی رهائی جستند و چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن میدارند و دارا این دارا چون
قوت و شوکت اسکندر را بدید که با زنگیان چه کرد و اسکندر را آنچه از مادر شنیده بود در دل داشته بود و طمع در ملک عجم بست
و خراج از دارا بازگرفت و دارا یکدو سال صبر کرد و پس رسول فرستاد باسکندر که خراج بفرست که تو از پدر خویش
بزرگتر نیستی و پدر تو خراج بپدرم میداد و او بمن دادی و آن خراج که پدرت فیلقوس فرستادی یکی خایه بودی
زرین چون خایه اشتر مرغی از جمله هدیه که با خراج بودی چون رسول دارا بسوی اسکندر رفت و گفت خراج بده
اسکندر رسول را گفت برو و دارا را بگوی که آن مرغانی که خایه زرین از بهر شما کردندی بپریدند و تو آنرا هرگز از من نیابی
هرچه خواهی بکن رسول بدارا باز آمد و پیغام اسکندر بدارا آورد و دارا لشکر را از برای حرب بیاراست و رسول دیگر
باسکندر فرستاد و با رسول چوگانی و گوئی و یک قفیز کنجد بفرستاد و رسول را گفت با اسکندر بگوی که تو کودکی چوگان
و گوی فرستادم تا ببر و گوی بازی کن و ما را ملک و دست باز دار که تو نه درخور ملکی و اگر اطاعت نداری و خراج نفرستی
مر حرب را آماده باش که من سپاهی بر سر تو آورم که عدد آن را اندازه نیست همچنین که این عدد کنجد را نتوانی دانستن چون
رسول باسکندر رسید نامه بنوشت و اندران نامه چنین گفت که این گوی که فرستادی فال این بود که روی زمین همه
بمن سپردی و تو از ملک باز ماندی زمین گرد است همچون گوی و این چوگان چیزی است که هرچه بدو بکشی بیاوید
و مرا نقوتی دادی که ملک ترا همه بخویشتن کشم و یک قفیز کنجد فرستادی و من نیز یک قفیز اسپند اندر فرستادم اگرچه
سپاه تو چند عدد دانه کنجد است سپاه من نیز بعدد سپند دانه است و قفیز سپند دانه بعدد بیشتر از قفیز کنجد است و سپند دانه
تیزتر از کنجد و کنجد چرب و شیرین بود و سپند دانه تلخ و تیز بود و بعده بود و تو آن را بمن فرستادی که اندر زمین
چرب تر و من آن فرستادم که تیزتر و تو اندر تیز تلخ و تیزتر پس رسول باز آمد و دارا لشکر را عرض داد و شصت هزار
مرد در عرض آمد و روی باسکندر نهاد و پس اسکندر نیز لشکر را عرض داد و هشتصد هزار مرد برگرفت و آهنگ دارا کرد
و سه سال بود که اسکندر در آمده بود و همه سپاه بر دارا گرد آمده بودند و ایشان هر دو لشکر با یکدیگر برابر آمدند بجزیره
عراق و جزیره آنرا خوانند تا آنجا که موصل است و شهرهای حدود موصل که میان شام و عراق است و هر دو برابر

هم یک ماه نشستند اما حرب نکردند و از سپاه دارا بسیاری بحضرت اسکندر آمدند امان و زینهار یافتند اسکندر را زان زینهار یافتن
پرسید که اندر لشکر دارا اندر دارا نزدیکتر کیست گفتند او را دو حاجب اند و هر دو نزدیک اند او را هر دو را دلها با او بدست
از بسیاری جفا که کرده است پس اسکندر در پنهانی بسوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بپذیرفت
باشد که او را بجایی توانند کشتن و ایشان را از این آگاهی نبود و ایشان اجابت کردند چنان مواضعه نمودند که روز حرب
چون دارا بر نشیند شمشیری بر وزنیم و او را بکشیم پس اسکندر را وعده کردند سپاه گرد آمدند و حربی سخت کردند و از هر دو لشکر
خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی خود را در میان اسکندر انداخت و مر اسکندر را زخمی زد و اسکندر را از آن تخت
تیر رسید و حرب سپری شد و هر دو لشکر بجای خویش باز آمدند و آن حاجبان دارا را نیافتند که بزدندی و اسکندر بر نیامد ایشان شکست
که ایشان پشیمان شدند و قرار بر آن نهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند و دارا از لشکر اسکندر تیر رسید و نیت صلح کرد
چون روز دیگر بود دارا لشکر گرد آورد و گفت حرب کنیم از بهر آن نیست که کرده بودند چون حرب آغاز کنند او را بحرب اندر
بکشند چون سپاه او حرب را بر نشستند اسکندر ندانست که بی آگاهی سپاه دارا دید که بحرب آمد تیر رسید و خواست که
روی بهزیمت نهد و باز گردد چون سپاه او حرب آغاز کردند تا آن حاجبان از پس پشت دارا در آمدند و او را چنان
نیزه بر پهلویش زدند که از دیگر سو برون آمد دارا از اسپ اندر گشت و آن حاجبان خود را بلشکرگاه اسکندر گرفتند
و با اسکندر گفتند که دارا را از اسپ افگندیم و لشکرش روی بهزیمت نهاد پس اسکندر با خاصگیان خویش بیامد و دارا را
دید که بخاک افتاده و در خاک همی گشت و خون از وی همی رفت و مرگش نزدیک آمده بود و اسکندر از اسپ فرود آمد
و سر دارا بر کنار نهاد و در ریش را پاک کرد و ملک را خواند و گفت ای ملک نخواستمی که ترا چنین دیدمی و لیکن این نه از من
آمد بلکه از کسان تو بر تو آمد اکنون هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصیت کن و فرمان فرمای دارا چشم باز کرد و
مر او را گفت مرا سه حاجتست نخست آنکه بدانی که خون من باطل شود و دیگر آنکه دختر مرا بزنی کنی و دیگر آنکه مهتران
عجم را نیکو داری و ایشان را برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت ترا روا کردم و دارا چون وصیت بکرد و بمرد
اسکندر او را بتعظیم تمام بگور نهاد و دیگر روز بتخت ملک بنشست سپاه خویش و آن دارا عرض کرد و هزار هزار مرد و چهار صد
هزار هزار مرد بودند و خلایق را خطبه خواند و ایشان را بداد و عدل وعده کرد و آن دو حاجب که دارا را کشته بودند و
آن خواسته که وعده کرده بود بداد پس ایشان را گفت من شرط کرده ام که شما را خواسته دهم دادم و لیکن شرط نکرده ام
که شما را نکشم و اندر سیاست روا نباشد که شما را زنده گذارم تا این بیوفائی که شما با ملک خویش کردید تا خون ملک باطل
نشود که دارا بمن چنین وصیت کرده که مگذار که خون باطل گردد و ایشان را هر دو را بکشت و بر دار کرد و منادی کرد
که هر که ایشان را ببیند باید که با ملک خویش بیوفائی نکند و آن دختر او را بزنی کرد و از سپاه هیچ کس را اسیر نکرد و مهتران
عجم را بیاورد و گفت تا حکمهای ایشان را بنوشتند و ترجمه کردند بزبان یونانی و به یونان فرستاد و سوی ارسطاطالیس که

مهتر حکیمان زمین یونان بود و هرچند بتوانست از شهرهای عراق و پارس ویران کرد و حصارها فرو هشت و مهتر انگشت
همچنانکه بخت النصر کرده بود بزمین شام و مغرب و دیوانهای دارا را بسوخت و چون بخواست رفتن بهر شهری مهتری
آن شهر را بران شهر مهتر کرد و ملک گردانید و از پس اسکندر آن ملکان همچنان چهارصد سال بهر جا گفته بودند و ایشان را
ملوک طوائف خواندی تا آن وقت که اردشیر بابک برخاست عجم را از دست آن ملوک طوائف بیرون کرد و اسکندر چون
این ملوک را بنشاند و زمین عجم را خود برفت و بسوی بلخ شد و دختر دارا را بیونان فرستاد بشهر خویش و در اصفهان شهری
بنا کرد و او را نام برتبت کرد و بر شمال مازندران و بخراسان شهر هرات و مرو و سمرقند را بنا کرد و برفت و آهنگ هندوستان
کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی و مملکت او بدست فرو گرفت و از انجا به تبت شد و شهرهای تبت را ویران
کرده بود و در انجا شهر دیگر بنا کرد و در انجا ملکی بنشاند و دیگر بمغرب رفت و بختنان و بحجاب ظلمات برسید و دانست که
اندر ظلمات چشمهٔ حیوان است که هرکه از ان آب بخورد مرگش نباشد و خود با چهارصد تن از سپاه خویش بحجاب ظلمات
اندر شد و هیجده روز برفت و چیزی نیافت و بازگشت و بیرون رفت از ظلمات بعراق باز آمد و شهری است برابر حلوان
و آن را شهر زور خوانند چون بانجا برسید بمرد و او را تابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند بسوی مادرش و گروهی
گویند که چون اسکندر بمرد هم آنجا بگورش کردند و حکومت او در ممالک سی و شش سال بود **گفتار در حدیث**
اسکندر ذوالقرنین یعنی اسکندر را از بهر آن ذوالقرنین خوانند که یک گوشهٔ جهان آنجاست که آفتاب
برآید و یک گوشهٔ جهان فرو شود و هر یکی را قرنی خوانند و هر دو را ذوالقرنین گویند و او بهر دو گوشهٔ جهان رسیده بود
هم بمغرب و هم بمشرق از بهر آن آنرا ذوالقرنین گویند چنانچه خدای تعالی در قرآن یاد فرموده است وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ
ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا و دیگر فرموده
حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا و دیگر فرمود جل جلاله
حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا و این سد میان دو کوه
اندر است که در انجا سد کرد و یاجوج و ماجوج را باز داشت و محمد بن جریر این حدیث که خدای تعالی اندر قرآن یاد کرده است
فراموش کرده است و از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت کنند که فرمود اندر کتاب تفسیر آورده است
که مردمان مکه گفتند یا رسول الله صلی الله علیه وسلم بحجت پیغامبری رسول فرستادند بجهودان خیبر و بران جهودان
که اندر عرب بودند و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و دعوی نبوت میکند ما همی خواهیم که بدانیم
که او راست گوی است یا دروغگوی و در دست شما کتابی است تا ما از وی سوالی چند بکنیم تا دروغ و راست او نزد ما معلوم
شود و در دست شما توریت است از اخبار ماضیین از انجا چیزی بیرون کنید و جواب آن ما را بگوئید تا از وی بپرسیم و رسولان
ایشان بوجهل بن هشام بود و پیش جهودان همه گرد آمدند و کتاب توریت پیش آوردند و از انجا سه مسئله بیرون آوردند

[illegible]

وانچه بروز رستخیز یاد کرده است قوله عز وجل لا اقسم بیوم القیامة و این سوگند باهمه بخویشتن و عظمت خویش
یاد کرده است و معنیش آنچنان باشد که چنین همیگوید بزرگی آن خدای که آفتاب و ماهتاب را میراند و بدان خدای
که سپیده دم باز معنی کند و روز آورد و شب ببرد و باز شب آورد و روز آورد و بدان خدائی که آفتاب را فرو برد و
بدان خدائیکه کرد را تفصیل کرد و بر بلاد و دیگر و بدان خدائی که روز رستخیز را برانگیزاند و معنیش آنست که بخویشتن سوگند
خورده است و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت که ذو القرنین باهمه سپاه یکسال نشست و اهل مغرب را
بخدای تعالی میخواند کس بروی بنگروید مگر یک تن پس آن همه بکشت و آن یک تن را زنده دست باز نداشت و
قومی اینچنین گویند که ذو القرنین با ولی ملک بود چون ملک مشرق و مغرب بروی تمام شد خدای عز وجل او را
پیغامبری داد و این را ازین آیت میگویند که قوله عز وجل قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ و این وحی بد و بود که خدای عز وجل را
جواب و بد چنانکه گفت اند پیغامبر است و گویند این قول بالهام خدای تعالی بوده با او مخاطبه و مکالمه کرده و لیکن
بالهام بدلش اندر افگند چنانکه اینچنین گفت خدای عز وجل وَاَوْحَيْنَا اِلَى اُمِّ مُوسٰى و این الهامی است
نه وحی پیغامبری و در جای دیگر فرموده است قوله تعالی وَاَوْحٰى رَبُّكَ اِلَى النَّحْلِ این نیز وحی الهامی است
نه وحی پیغامبری قوله تعالی قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ این وحی الهامی نه وحی نبوت علمای مفسرین اندر حدیث ذو القرنین
اختلاف داشتند پس بفرمود ثُمَّ اَتْبَعَ سَبَبًا حَتّٰى اِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ گفت راه بر گرفت و میرفت تا از
مغرب بمشرق برسید تا آنجا که آفتاب برآید وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلٰى قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا كَذٰلِكَ قال لیس
لهم بیوتا ولا حیطان یسترون بها الشمس گفت از مردمان که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان پدید آید و بدان زمین که تباهی
نتوان کردن و جامه ندارند چه کشت نکنند و پنبه نتوان کشتن و طعام از شهرهای دیگر آرند و آنجائی بود بغایت سخت و همه
برهنه اند زنان و مردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند و حدث میکنند و سرگین همی افگنند و ایشان را از آتش
دنیا هیچ نیست و چون آفتاب بر آید از مشرق با قوت بر ایشان از آن گرمی آسایش یابند تا زوال بگردد و تیره زیر
شود آفتاب از ایشان برود تا دیگر روز که باز بر آید و خدای عز وجل فرمود كَذٰلِكَ وَقَدْ اَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا
معنیش آن بود که علم من محیط بود بهر جای اندر ذو القرنین چه حدیث الشمس که او کجا شود و کجا آید چنین گوید خدای عز وجل
فَاَتْبَعَ سَبَبًا حَتّٰى اِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ و معنی اندر سبب طریق خواهد گفت یعنی آن راه که من او را دادم و او
بدان راه میرفت تا بمشرق رسید پس گفت خدای عز وجل حَتّٰى اِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ یعنی الجبلین تو بحد مشرق
دو کوه بود بلند بمیان آن دو کوه وادی بزرگ بود و بر راه گذر ازین کوه بدان کوه و چنین گویند که هزار ارش بالاش بود
و بر راه کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عز وجل فرمود وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا
و مردمانی بودند که ایشان بطاعت و دین اسلام پیدا کردند ذو القرنین ایشان را وعده های نیکو کرد و اندر میان

[illegible]

اندر آن بست تا همه بگداخت و آتش زیر آهن اندر نهاد و بفرمود آن را دمیدن چنانکه اندر میان آن دو کوه از یک سوی
آهن میگداخت و از یک سوی روی میگداخت و چون هر دو بگداخت بفرمود آن روی گداخته چون آتش را اندر آهنها
کردند و بر سر آن کوهها بردند و بر سر آن آهنها میریختند چون آتش اندر روی و در آهن گداخته آمیخت و سست از آن باز ایستادند
تا سرد شد و سخت گشت و میان آن هر دو کوه سدی شد از آهن و روی یاجوج و ماجوج همه در بیرون سد بماندند و مسلمانان
از فساد ایشان برستند چنانکه خدای تعالی فرمود فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا
گفت این یاجوج و ماجوج نه بر آن سد توانستند آمدن و نه از زیر آن سوراخ توانستند کردن پس ذو القرنین
مسلمانان را گفت قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا
گفت این نه مردمی بود بلکه برحمت و کرم خدای تعالی بود که شما را ازین عذاب برهانید و از ایشان ایمن گشتید و چون
آخر الزمان در آید بوعدهٔ خدای تعالی بیرون آیند و بزمین پراگنده گردند و خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد که چون روز
رستخیز نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن سد را بگشایند و بیرون آیند چنانچه گفت قوله جل جلاله حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ
يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ یعنی القیامة و آن وعده که خدای
عز و جل کرده است و بر سد و یاجوج و ماجوج بیرون آیند و علی ابن ابیطالب و عبد الله ابن عباس رضی الله عنهم
گفته اند چون ایشان بیرون آیند هر چه بر روی زمین طعام است همه را بخورند و هر چه دانه و گیاه و میوه و درختان
باشند نیز همه را بخورند و هر آبی که بر پشت زمین از رودها و دریاها همه را باز خورند و همه روی زمین خشک شود و خلائق
بگرسنگی و تشنگی افتند آنگاه اسرافیل علیه السلام صور را اندر دمد بدمیدن نفخت بصور اولین خلق همه بمیرند و از امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه روایت است که یاجوج و ماجوج همه روزه میکوشند که بیرون آیند و سد ذو القرنین را بشکنند و لیکن
نتوانند و هر روزی که آفتاب بر آید هزار هزار بیش بیک جای ایشان بنشینند و بزبان آن سد را همی لیسند و چون آفتاب
فرو شود آن سد را چون پوست خایه کرده باشند از تنگی و گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون شویم و نگویند انشاء الله و
چون بامداد آیند باز سد را همچنان بینند که نخست دیده بودند ایشان را هر روز این کار است چون وعدهٔ بیرون آمدن
ایشان باشد اندر میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان و بزرگ شود و او را انشاء الله نام باشد چون نزدیک
سد آیند و انشاء الله را با خود بیارند چون نزدیک سد آیند سد را تنگ یابند و سد را بشکنند و بیرون آیند پس پیغامبر
ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود اکنون گفتار من با توریت موسی علیه السلام که جهودان دارند راست شد اکنون
چه گوئید ایمان آورید یا نه ابوجهل گفت چگوئیم سِحْرَانِ تَظَاهَرَا یعنی تعاونا وَقَالُوا إِنَّا بِكُلٍّ كَافِرُونَ گفتند یکی جادو تو ئی
و دیگر موسی فنگرویدند والله تعالی اعلم اخبار الملوک بعد ذی القرنین الذین ملکوا من شرط
و جانته آگاه باش که از پس ذو القرنین لشکر از هر چه بود باقی بودند باز بجوانان شدند و جهان بر ملوک طوایف گشت الا از لب جلو

برادرش دارای الاصغر را بکشت این کودک هیچ نتوانست کردن وچون انطیخش اندر ایران آمد وپادشاهی
از ایشان بستد اشک بزرگ شده بود برخواست وآهنگ او کرد وملوک طوایف او را یاری میکردند به سپاه
وخواسته واشک سپاه از ری بکشید وبا انطیخش حرب کرد واو را بکشت وآن پادشاهی او را بگرفت وملوک طوایف
او را فرمان بردار گشتند ولیکن پادشاهی از دست ایشان بیرون نتوانستند کرد وچون چند سال دیگر برآمد ملکی بود
از روم که او را رومیه میگفتند آهنگ اشک کرد وبا او سپاه بسیار بود وواضح نام او آنست که قسطنطین نام داشت
واز شهر رومیه بود وآن زمان در همه روم شهری از آن بزرگتر نبود واز رومیه روی باشک نهاد وکینهٔ انطیخش
از او باز خواهد واشک دانست که با او کار برنیاید بسوی هر ملکی کس فرستاد وسپاه خواست واز این ملوکان
هر یکی جدا جدا او را سپاه وخواسته فرستادند تا چهار صد هزار مرد برو گرد آمدند واز ملوک طوایف ملکی پیش اشک
آمده بود که پادشاهی حصن را او داشتی واین حصن جائی است اندر سواد عراق واو ملکی بود بزرگ واشک این
ملک را سپاهسالاری لشکر بداد بفرمودش تا برود وبا ملک الروم حرب کند واین ملک سپاه را جرب کرد واز لشکر
رومیان بسیار بکشت وهزیمت کرد وبسیار برده کرد واین ملک الروم بگریخت واین ملک از پس او بشد تا بروم
برسید وشهر رومیه را ویران کرد واندر زمین او شهری بنا نهاد وحصاری استوار بساخت ونام آن شهر را قسطنطنیه
کرد وملک حصن با حصن شد وسپاه باز پیش اشک فرستاد واشک سپاه خویش را بنواخت وسپاه ملوک طوایف
را باز پیش ایشان فرستاد واز لب دجله تا بری او را بود وپادشاهی او ده سال بود واز پس او اندر پادشاهی
پادشاهان بسیار پدیدار شدند وبنشستند وملوک طوایف او را بهری فرمان کردند وبهری نبردند ولیکن اینقدر پادشاهی
که از لب دجله تا بری از دست ملوک طوایف بیرون بود واین ملوک را اشکانیان می گفتند واز پس اشک ابن دارا
این مملکت را دویست وشصت سال بداشتند ونخست ملکی که از پس ابن اشک بن دارا بنشست ملکی بود ونام او
اشک بن اشکان واین اشک بن اشکان را ده سال پادشاهی بود واز پس برادرش شاپور شصت سال
پادشاهی کرد واندرین شصت سال بود که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را علیهما السلام بکشتند واین شاپور را خدای
تعالی عزوجل بر ایشان مسلط گردانید تا همه را بکشت وبرده کرد وسخت تر از آنکه بخت النصر کرده بود که بشهر بیت المقدس
مرکت را ویران کرد وچون از پادشاهی او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم به پیغامبری بیرون آمد واز پس شاپور بملک
بنشست واو را اردوان اکبر خواندندی وده سال پادشاه بود واندرین اشکانیان روا و بود ونخستین این بود واز پس او
هم از اشکانیان ملکی بنشست که نام او بیژن بود وبیست ویک سال پادشاه بود واز پس او ملکی بنشست برادر او نام
نرسی اصغر بود ونوزده سال پادشاهی کرد واز پس او اشکانهٔ دیگر بنشست ونام او اردوان الاکبر بود واو سیزده
سال پادشاهی کرد واندر عهد او اردشیر بن بابک الساسانی بیرون آمد واو را بکشت ومملکت از و بستد وایران از دست

علیه السلام نام او عمران بن ماتان بود و با زکریا علیه السلام بعبادت بیکجا بودی زکریا علیه السلام او را دوست داشتی و مرد
دیگر بود از خویشان ایشان و از عباد بزرگ بود نام او ناقود بن و او را دختری بود از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام
داد و آن دختر را بعمران بن ماتان داد و دختر دیگر بودش بزکریا علیه السلام داد و آنکه بزکریا داده بود نام او اساع بو
بود و آن اساع مادر یحیی بن زکریا علیهما السلام بود و آنکه بعمران داد نامش حنه بود و از وی بسیار فرزندان آمد چنانکه اول
فرزندی که بار گرفت و حمل نهاد زن و مرد هر دو آن فرزند را محرر کردند و این مریم بود چنانچه خدای عزوجل فرمود
إِذْ قَالَتِ امْرَأَةُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ

گفتار در حدیث ولادت مریم و احوال او پس عمران چون بار گرفت نذر کرد و گفت این فرزند
که در شکم منست وی را محرر کردم و عمران نیز همچنین نذر کرد و خدای تعالی از مادر حکایت کرد که نخست او گفت پس
تعالی و تقدس فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَىٰ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَىٰ وَإِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ
و چون بار نهاد دختر بود و این زن از خدای تعالی شرم داشت که نذری ناشایست آمد زیرا که دختر محرر نبود و گفت بار خدایا
از من دختری آمد و فرزند نرینه نیامد که ترا بشاید خدای تعالی فرمود وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ
الذَّكَرُ كَالْأُنْثَىٰ یعنی من دانستم که ترا چه آمد خدای عزوجل آن دختر را به پسر از وی بپذیرفت چنانکه گفت قوله جل جلاله
فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ
و خدای تعالی سوی زکریا علیه السلام وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را از تو به پسری محرر بپذیرفتم و او را
بمزگت آور و محرر کن و هرگز بمزگت اندر دختر نبود و هیچ زنی محرر را نشاید زیرا که زن عورت بود و حائض گردد و زن حائض
را در مزگت نشاید شدن و مصحف او را نشاید گشادن چون مادر مریم مریم را بمزگت آورد و بنهاد و آن عابدان و زاهدان را
شگفت آمد از آن کار و همگان گرد آمدند و سوی زکریا پیغامبر علیه السلام شدند و گفتند این زن عمران امروز چیزی محدث
کرد و دختر خود را محرر کرد و زکریا علیه السلام گفت خدای تعالی فرموده است ایشان چون فرمان خدای عزوجل از پیغمبر
علیه السلام بشنیدند همه خاموش گشتند و هر کسی گفتند این دختر من بپذیرفتم و مر او را بپرورم زکریا علیه السلام گفت
من بپروردن این دختر احق ترم زیرا که خواهر مادر این دختر زن منست ایشان گفتند اگر این را باحق تر کسی دادندی
بمادر احق تر است و با زکریا علیه السلام خصومت کردند اندر نگاهداشتن مریم زکریا علیه السلام گفت قرعه زنیم هر کس که قرعه
بنام او برآید او حق تر باشد بپروردن مریم و هر یکی از ایشان قلمی بیاوردند از قلمها که توریت بدان نبشتندی و هر کسی
نام خود بر قلم خود بنوشت و آن قلمها را همه بیک جا بر نهادند و دستاری بر وی انداختند و هر یکی را گفتند دست زیر آن دستار
کن و هر قلم که ترا بدست برآید برگیر و بیرون آور و هر کس که قلم بنام او برآید آنکس بپروردن مریم حق تر بود چنانکه خدای
عزوجل فرمود وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ و آن مریم

[illegible]

سورهٔ مریم را ابتدا کند زکریا علیه السلام یاد کرد و چنین گفت قوله تعالی جلّ جلاله کهیعص ذکر رحمت ربک عبده زکریا
اذ نادی ربه نداء خفیا گفت خدای تعالی رحمت کرد بر زکریا علیه السلام آن وقت که خدای را بخواند خواندنی
پنهانی و این دعای پنهانی از بهر آن بود که زکریا علیه السلام را در آن وقت هر دو پیر شده بودند و زکریا علیه السلام شرم داشت
که به پیری دعا کند و فرزند خواهد از خدای عز و جل از مردم پنهان بخواند و گفت قوله عز و علا رب انی وهن العظم منی
واشتعل الرأس شیبا و لم اکن بدعائک رب شقیا گفت یارب من پیر شدم و سپیدی بسرم اندر آمد و مرا هرگز
هیچ دعا که بتو کردم نومید نکردی و گفت انی خفت الموالی من ورائی یعنی للقرابة من همی از قرابت خویش ترسم
یعنی از بنی اسرائیل و زکریا علیه السلام را خواسته نبود که خویشاوندان میراث او گیرند از پس او و لیکن پیغمبری که
چون بمیرد از نسل آن پیغمبر پیغمبری قوم او از دین او بدل کردند و کتاب و دین او ضایع شود و زکریا علیه السلام گفت چون
بمیرد او را فرزندی که پیغامبری کند نباشد و دین او ضایع شود پس گفت قوله تعالی وهب لی من لدنک
ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب یعنی النبوة گفت مرا پسری ده که میراث پیغامبری از من و از آل یعقوب
بدو رسد واجعله رب رضیا و او را پسندیده کن هر وقتی که تو پسندی خدای تعالی جل و علا جبرئیل علیه السلام را فرستاد
با او را به پسری بشارت داد و زکریا علیه السلام بمحراب اندر نماز همی کرد جبرئیل علیه السلام او را آواز داد و چنانکه خدای
عز و جل فرمود فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی و اندرین سوره گفت
قوله تعالی یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا و او را خدای تعالی
یحیی نام کرد که از مادر پیر زاینده بود و یحیی آنکه مثلا از دو مرده زنده بیرون آید و خدای تعالی او را چنان نام کرد که
کسی را نکرده و یحیی را در قرآن چنان صفت کرد که هیچکس را نکرد و چنین گفت قوله تعالی مصدقا بکلمة من الله
وسیدا و خدای تعالی در قرآن هیچکس را سید نخواند مگر سید را و علمای تفسیر سید به حلیم کردند یعنی حلیما فرمود
که یحیی را حلیم آفریدم تا هیچ از خلق برگرفت و حلیمی پیشه کرد تا تو بدانی که هیچکس سید و مهتر نگردد جز بحلیم و دیگر گفت
وحصورا والحصور الذی قد حضرت الماء فی حلبه ولا یحتاج الی النساء خدای عز و جل فرمود یحیی را چنان
آفریدم که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکرد و گفت که مردمان بزن هلاک شدند یحیی خویشتن را از زنان چنان باز داشت که او
آن عادت گرد و بر قش حاجت نباشد ونبیا من الصالحین گفت یحیی علیه السلام پیغامبری بود از پیغامبران
و زکریا علیه السلام چون این بشنید شگفت آمدش و جبرئیل علیه السلام را گفت قوله تعالی انی یکون لی
غلام وقد بلغنی الکبر وامرأتی عاقر مرا پسری چون باشد که من پیر شدم و زنم نیز پیر شده است و عاجز گشت
و حیض از او بگسست و گروهی از مفسران گویند که زن زکریا علیه السلام هرگز حائض نشده بود و جبرئیل علیه السلام
گفت قوله عز و جل قال کذلک الله یخلق ما یشاء خدای تعالی هر چه خواهد کند زکریا از شادی این بشارت

که جبرئیل علیه السلام آورد خواست که خدای تعالی عزوجل آیتی نماید تصدیق سخن جبرئیل علیه السلام و چنین گفت
رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً گفت یارب مرا آیتی نمای قوله عزوجل قَالَ آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ
إِلَّا رَمْزًا و خدای تعالی عزوجل بدین آیت خواست از زکریا علیه السلام بیازارد زیرا که او را گفت سه روز
بکس سخن نگوی الا باشارت که من و فرشته آرد و تو آیتی اکنون سه روز با کس سخن نگوئی الا بدست و سر گفتن از وی
بازگرفت ولیکن زبان او را از ذکر خدای عزوجل و از نماز کردن نه بست و باز نمود و الا تکلم الناس و اذکر ربک
کثیرا و سبح بالعشی و الابکار یعنی صل بکرة و عشیا و اندر سوره دیگر گفت الا تکلم الناس
ثلث لیال سویا یعنی صحیحا لسانک من غیر خرس علة گفت تا با خلق سخن نتوانی گفتن سه روز بی آنکه
زبانت را لنگی بود یا علتی و یا بیماری بود و زکریا علیه السلام سه روز با مردم سخن نگفت و دران وقت ایام [illegible]
بیت المقدس بود و چون وقت نماز بود با ایشان سخن نگفت و بنی اسرائیل ندانستند که زکریا علیه السلام را چه
بوده است تا او از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد که شما نماز کنید چنان که خدای عزوجل فرموده است
فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرَابِ فَأَوْحَى إِلَيْهِمْ أَنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيًّا یعنی اشاره الیهم ان صلوا لله بالغداة والعشی
چون یحیی علیه السلام از مادر بزاد خدای عزوجل او را پیغامبری داد و هم بزندگانی زکریا و عیسی علیهما السلام از پس او
پیغامبری یافت و زکریا علیه السلام را بکشتند از پس آنکه یحیی و عیسی علیهما السلام پیغامبر گشته بودند و علما و مفسران
رحمهم الله اندر یحیی اختلاف است بعضی بر آنند که یحیی علیه السلام از آن پیغامبرانند که او را از آسمان کتاب آمد چنانکه
خدای عزوجل فرمود یا یحیی خذ الکتاب بقوة و آتیناه الحکم صبیا یعنی ای یحیی این کتاب خدای را بگیر و جهد کن تا آنچه
اندرو فرموده اند بگزاری و گروهی گفتند بروی هیچ کتابی نیامد و معنی بدین کتاب توریت را خواست و خدای عزوجل
یحیی علیه السلام را بقرآن اندر بستود و گفت و آتیناه الحکم صبیا گفت او را بکودکی معرفت دادم تا مرا بشناخت
و پیغمبران خدای را و بعیسی علیه السلام تصدیق کرد هم بکودکی قوله تعالی و حنانا من لدنا یعنی رحمة من
عندنا و زکوة یعنی طهارة گفت خدای رحمت فرستادم بیحیی علیه السلام و او را رحمت خویش
کردم اندر میان خلق و پاک گردانیدم او را من از گناه و از آرزوی جماع که هرگز او را بزن حاجت نیامد و کان تقیا
و او پیغامبر پرهیزگار و نیکوکردار بود و برا بوالدیه و فرمانبردار بود مادر و پدر را و لم یکن جبارا یعنی متکبرا
عصیا و برادر خویش و پدر بی فرمانی نکرد و چون خدای عزوجل او را صفت کرد و او را بدین نیکوئیها بدرود
فرستاد که با خرین ستایش تمام و اندر درود آن او را چنین گفت و سلام علیه یوم ولد و یوم یموت
و یوم یبعث حیا گفت درود من بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و بدین جهان اندر آمد و آن روز که ازین
جهان بیرون شد و آن روز که زنده شود و از گور برآید پیش من آید پس بنده بزرگواری که خدای عزوجل برا چندان

ثنا کرده اندر قرآن نیکو بود که حدیث او تا شنیده بماند و اکنون از پس این مولود عیسی علیه السلام گوییم و مولود عیسی علیه السلام
را محمد ابن جریر درین کتاب سخن نگفته است تمام پس هر چه او گفته است بگوییم و هر چه او تقصیر کرده است ابر تمام
بگوییم و تمام کنیم تا حدیث عیسی بن مریم علیه السلام نیز تمام گفته باشیم والله اعلم بالصواب **گفتار در حدیث
عیسی ابن مریم علیه السلام** مردمان را اختلافست اندر عیسی بن مریم علیه السلام از پس یحیی علیه السلام
بشش ماه و گروهی گفته اند بسه سال و خدای تعالی قصه عیسی علیه السلام و بار گرفتن مریم رضی الله عنها اندر سوره مریم
تمام یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی اُذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا
فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا گفت یاد کن قصه مریم که چون از مادر جدا شد کس او را ندید و خدای عز و جل گفت
فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا یعنی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا و خویشتن را بصورت آدمی
بدو نمود و مفسران چنین گفته اند که مریم تا سیزده ساله نشد حائض نشد و چون بار دوم حائض شد و بار سوم از حیض
پاک شد خدای تعالی عز و جل جبرئیل علیه السلام را سوی او فرستاد و بادی اندر وی دمید و عیسی علیه السلام بار
گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گویند که عمران آنگاه مرد که مریم هنوز در شکم مادر بود و از پس آن عمران بمرد
مادر مریم مریم را محرر کرد و مریم همچنان اندران حجره مزگت بدست زکریا علیه السلام بود و بجز از زکریا علیه السلام پیش
او هیچکس نشدی و عمران را برادری بود و نام او یعقوب بن ماثان بود و آن یعقوب پسری را محرر کرده بود با مریم نام
او یوسف و چون بزرگ شد درودگری بیاموخت و خادمی مزگت همی کرد و زکریا علیه السلام نگذاشتی که مریم را کسی بیند
بجز این یوسف که پسر عم او بود و وقتی که زکریا علیه السلام چون شغلی داشتی کلید حجره بیوسف دادی تا مریم را آب و
نان دادی و هر حاجتی که داشتی روا کردی پس چون مریم از حیض سوم پاک شد آب اندر حجره بنهاد تا او سر بشوید و در
حجره ببست و بیرون همیشد و مریم بآفتاب گاهی شد اندران حجره که سر بشوید و نیز حجابی نبود و چنانکه خدای عز و جل فرموده
إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا
چون جبرئیل علیه السلام بدان حجاب در بسته در شد و اندر پیش مریم رضی الله عنها آمد و بایستاد و آنگاه که او سر شسته
بود و جامه پوشیده جبرئیل علیه السلام بر صورت آن یوسف در شد و گرد پیش او بایستاد و خود را بصورت یوسف بدو نمود
که مریم از مردم جز یوسف را ندیده بود و نیز زکریا علیه السلام پنداشته بود که او یوسف است و مریم را گفت قوله تعالی
أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا گفت اگر تو مسلمانی زینهار از تو بخدای تو چنین پنداشت که او یوسف است
و پیش او آمده است تا او را برهنه به بیند یا او کاری کند جبرئیل علیه السلام چون دانست که مریم از وی بترسید
او را گفت قوله تعالی إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا گفت من رسول خدایم آمده ام که ترا
پسری دهم پاک از پلیدی و از نطفه و آب پشت مردان زاده پاک خدای تعالی او را بیافریند اندر شکم تو ای مریم رضی الله عنها

چون وا دانست که او نه آدمیست دلش بیارامید و با او مناظره کرد و گفت قوله تعالی عزوجل انّی یکون لی غلام
ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیّا گفت مرا پسر کجا باشد که هیچکس دست برمن ننهاده است نه بحلال و نه بحرام جبرئیل
گفت که قال کذلک قال ربّک هو علیّ هیّن ولنجعله آیة للناس ورحمة منّا وکان امراً مقضیّا
گفت خدای عزوجل چنین گفت که من این پسر را بیافرینم از مادر بی پدر و این بر خدای عزوجل آسانست چنانکه آدم علیه السلام
را بیافرید بی مادر و بی پدر و او را نبی خواند کردن خلق را و این کاریست که خدای تعالی قضا کرده است و نام او را جبرئیل
علیه السلام با مریم بگفت که خدای تعالی او را دو نام کرده است یکی مسیح و یکی عیسی تا چون بیاید تو نیز همچنین نامش کنی
چنانکه خدای عزوجل گفت انّ الله یبشّرک بکلمة منه اسمه المسیح خدای تعالی عزوجل ترا همی بشارت دهد
بسخن او که این فرزند را اندر شکم تو بسخن خواهد آوردن و مردی بود از مردان جهان و سخن خدای عزوجل امر خدای بود
و خدای تعالی این را بفرمان خویش خواهد آوردن که تا چون فرماید بباش بباشد قوله تعالی اذا قضی امراً فانّما
یقول له کن فیکون و این آفریدن عیسی علیه السلام چیست اندر آفریدن خدای تعالی گفت
قوله جل جلاله وجیهاً فی الدنیا والآخرة و جبرئیل علیه السلام این صفت عیسی بن مریم را بگفت تا دل او خوش گردد و دیگر
گفت این پسر تو روی شناس باشد بزرگوار هم بدین جهان و هم بدان جهان ومن المقرّبین نزد خدای
تعالی بزرگ بود ویکلّم الناس فی المهد وکهلاً و با مردمان سخن گوید در گهواره در حال کودکی و بزرگی خلق را بخدای
تعالی خواند ومن الصالحین و از بندگان نیک باشد ویعلّمه الکتاب والحکمة والتوریة والانجیل
و خدای تبارک و تعالی انجیل را بوی فرستد و توریت او را بیاموزد ورسولاً الی بنی اسرائیل و او را پیغامبر کند
بر بنی اسرائیل اندر چون مریم رضی الله عنها این صفتها بشنید بدانست که او رسول خدایست و او را بر آن بزرگ خواهد
داشت نه آدمی است که از وی فسادی خواهد بود فرع آمد و دل مریم بیارامید و سخن خدای تعالی از زبان جبرئیل علیه السلام
بشنید بگروید و او را راست گوی داشت و بدلش اندر شک نماند و خدای را بر مریم رضی الله عنها بدین آیت ثنا کرد و
او را بستود قوله عزوجل ومریم ابنت عمران التی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا وصدّقت
بکلمات ربّها گفت مریم دختر عمران فرج خود پاک داشت از زنا پسند خدای عزوجل تا دست هیچکس بدو نرسید و چون
جبرئیل علیه السلام سخن خدای تعالی بدو آورد و بدان سخن بگروید و بدلش اندر هیچ شک نماند اندر فرمان خدای تعالی وکتبه وکانت
من القانتین و مریم خدای را از مطیعان بود و جبرئیل علیه السلام دل مریم را خوش کرد بفرمان خدای تعالی
بادی بآستین مریم اندر دمید و مریم رضی الله عنها از آن باد بار گرفت چنانکه خدای تعالی گفت و عیسی علیه السلام نه ماه
در شکم مادر بود و در خبری چنانست که چون مریم رضی الله عنها نماز کردی عیسی علیه السلام اندر شکم او در تسبیح بودی
و جهودان گویند که جبرئیل علیه السلام اندر میان نبود و آن خود یوسف درودگر بود که با مریم گرد آمد و مریم بار گرفت

و عیسی علیه السلام پسر یوسف بود بجرام دروغ گفتند آن ملعونان را خاک شان بر دهان باد و خدای تعالی مریم را
از آن تهمت بری کرده است و بر وی ثنا کرده و بپاکی او گواهی داده و گفت قوله جل جلاله وَالَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَهَا
و مریم از آن پاک بود و جهودان گفتند و ایشان بدین سخن کافر شدند و مر ایشان را یعنی خلق را بدین عیسی علیه السلام
قدرت خدای تعالی بود و خدای تعالی خلق را بعیسی علیه السلام آزمایش کرد و آنانکه بروی نگرویدند بدوزخ شوند
و ترسایان ندانستند که آنچه چیز بود که مریم از وی بار گرفت و خدای را بحقیقت نشناختند و چون عیسی علیه السلام بآسمان
شد ترسایان سه گروه گشتند گروهی گفتند المسیح ابن الله یعنی مادر عیسی از خدای تعالی بار گرفت و عیسی پسر خدای است
گروهی گفتند إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ یکی خدای یکی مریم و یکی عیسی و گروهی دیگر گفتند إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ
یعنی گفتند خدای خود عیسی است که از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد و خود را بصورت
آدمی در میان آدمیان بمردم نمود و باز بآسمان عروج نمود و این همه مقالتها کفر و دروغ است و سخن اهل اسلام
درین آنست که اندرین جهان امری و فرمانی بود از فرمانهای خدای تعالی که امر کرد که بباش و ببود همچنانکه چیزهای
دیگر از آسمان و زمین و فرشته که خدای عز و جل از نا چیز بیافرید و مثالش بکار نباید همچنانکه آدم را خواست که آدم را
پیدا کند اصل پدرش بکار بایست از خاکش بیافرید و اندر قرآن حجت اسلام گفت قوله تعالی عز و جل إِنَّ مَثَلَ عِيسَى
عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ و چون مریم رضی الله عنها را وقت حمل نهادن بود بدشت
رفت جای دور مریم را درد زادن گرفت و آن درد را بتازی خاض گویند و طلق نیز گویند و مریم رضی الله عنها از درد زه بدرخت
خرما و خشک شده و برگها از آن ریخته و شاخ آن شکسته چون پیش آن درخت رسید بنشست که از درد زه بیش
نتوانست رفتن چنانکه خدای عز و جل گفت فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ و چون بار نهاد و عیسی علیه السلام
از وی جدا شد از درد خویش و از شرم خلق چنین گفت قوله تعالی يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسْيًا مَنْسِيًّا
کاشکی من پیش ازین بمردمی یا کسی بودمی که کسی او را یاد نکردی بمیان مردمان اندر و از فراموشان بودمی که
هیچکس مرا نشناختی قوله عز و جل فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَّا تَحْزَنِي یعنی ندا کرد او را جبرئیل علیه السلام من تحت
قدمیها و قال بعضهم ندا کرد او را عیسی علیه السلام گفت اندوه مدار قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا والسری النهر الصغیر
و چون عیسی علیه السلام از او جدا شد خدای تعالی زیر خرمای خشک چشمه آب بجوشانید تا آب بزمین میرفت
و مریم خویشتن را بشست بدان آب و عیسی را نیز بشست و خدای عز و جل گفت وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ
عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا گفت این درخت خشک بجنبان که خرمای تر بیرون آید و چون مریم آن درخت را
خشک را بجنبانید همدر ساعت رطب گشت و بیفتاد و مریم بخورد و قوت گرفت و خرما گرم و نرم باشد و چون بار نهد
ضعیف شود خرما او را گرمی کند و قوت دهد و از این است که زنی که کودک آورد مردمان او را خرما دهند یا عصیده و این

رسم و تجربه از خدای تعالی آموختند و جبرئیل علیه السلام دل مریم رضی الله عنها خوش کرد و گفت قوله تعالی فَكُلِي وَاشْرَبِي
وَقَرِّي عَيْنًا گفت ازین درخت بخور و ازین چشمه بیاشام و چشم روشن خود را یا شادمان چشم خود را روشن دار ازین
فرزند که آوردی فَإِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا اگر کسی از آدمیان بینی فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ
صَوْمًا فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا بگوی که من خاموشی نذر کرده ام که امروز سخن نگویم و بشریعت توریت چنین آمده است
که الصمت اول العبادة همچنانکه نماز و روزه از عبادتست خاموشی نیز عبادتست و اگر مردی گوید که امروز نذر کردم
دو رکعت نماز کنم یا امروز روزه دارم بر وی واجب گشت همچنین بود اندر شریعت توریت که اگر کسی نذر کردی که امروز
خاموش باشم آن روز بر وی واجب شدی و آن عبادت و تقرب بودی بخدای تعالی همچنانکه امروز اعتکاف مردی
نذر کند و گوید که بمزگت اندر معتکف باشم و بیرون نیایم بر وی واجب شد و آن نشستن او اندر مزگت عبادت بود
اندر شریعت توریت نیز خاموشی نوعی بود از عبادت و این که جبرئیل علیه السلام او را گفت إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ صَوْمًا
یعنی صمتا مفسران صمت و خاموشی را بلغت عرب اندر صمت خوانند چنانکه ناقه گوید بیت خیل صیام و غیر صائمة
تحت العجاج و خیل تعلک اللجما + مریم خرما بخورد و آب بخورد و یکزمان برآمد قوت گرفت و عیسی علیه السلام را برداشت
و بمزگت باز آمد و پیش بنی اسرائیل چنانکه خدای تعالی گفت فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ و آن عباد و زهاد که بمزگت اندر
اندر بودند چون مریم را با عیسی بهم بدیدند همه ایشان حیران بماندند و زکریا علیه السلام را ملامت کردند که تو این را چرا
ضائع کردی تا زن جوان زنا کرد و کودکی آورد و زکریا علیه السلام گفت هیچکس دست برین ننهاد و گفتند يَا مَرْيَمُ لَقَدْ
جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا یعنی منکر ایشان گفتند یا مریم چیزی منکر آوردی يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا
كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا ای خواهر هارون پدرت بد نبود و مادرت زن نیک بود تو این کودک را از کجا آوردی
و معنی آنکه گفت يَا أُخْتَ هَارُونَ بعضی از مفسران گفتند که مریم را برادری بود نام او هارون و مردی بود [illegible]
پارسا و پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام بود و داود از فرزندان هارون بود همچنانکه مردی از قبیله بنی تمیم
باشد و چنین گوید که یا اباتمیم و ترا گوید یا اخت بنی تمیم و بدین آن خواهد که ای آنکه از قبیله تمیم بنی اسرائیل هم بدان معنی
مریم را گفتند یا اخت هارون یعنی آنکه او از قبیله هارون بود و مریم با ایشان سخن نگفت و اشارت کرد بسوی عیسی
علیه السلام که سخن با او گوئید چنانکه خدای عز و جل گفت فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا
ایشان گفتند بر ما همی افسوس میکنی کودکی را که در گهواره است اشارت میکنی که او با ما سخن گوید پس خدای تعالی
عیسی را در آن طفلی بسخن آورد و مر علامت نبوت را و آیت خدای را میان خلق و پاکی مادرش و آن
زکریا و یوسف درودگر را از آن تهمت که ایشان کردند بیرون آمد تکلم عیسی علیه السلام با ایشان گفت
عیسی علیه السلام گفت إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ یعنی من بنده خدایم نخستین سخنی که عیسی علیه السلام گفت آن بود که بنده [illegible]

خدا مقر آمد و سخنان ترسایان را دروغ زن کرد و آتانی الکتاب یعنی انجیل گفت مرا کتاب انجیل بیاموخت و اندر
خبر چنانست که عیسی علیه السلام انجیل را اندر شکم مادر بیاموخت هرگاه که مریم نماز کردی عیسی علیه السلام اندر شکم او
انجیل میخواندی و تسبیح همی گفتی پس گفت وجعلنی نبیا و گردانید مرا پیغامبر و هیچ پیغامبری را پیغام نیامد تا چهل سال
تمام نشد و مگر آدم و عیسی علیهما السلام را زیرا که ایشان را بهم آمد و زکریا فرید پیغامبری داد وجعلنی مبارکا اینما کنت
و مرا هر جا که باشم مبارک کرد و تا خلائق از من علم و حکمت آموزند و بمن راه راست یابند واوصانی بالصلوة
والزکوة و مرا دین داد و نماز و روزه و زکواة فرمود مادمت حیا و خدای عزوجل بر من درود داد و اندر آن
روزی که درین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون روم آن روز که پیش خدای شوم و خدای عزوجل گفت
ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون یعنی این سخن که عیسی علیه السلام گفت که انی عبد الله
و آن سخن حقیقت است و ترسا را بشک افگند که گفتند ندانستند که عیسی کیست و چیست خدا را از بهر او ناسزا گفتند
خدای عزوجل گفت ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه یعنی پاکست خدای عزوجل از فرزند و زن و از
ناسزاها اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون یعنی چون کاری اندر میان خلق قضا کند و فرمانهای او
یکی بود و بخبر اندر چنین گفته است که آن روز که عیسی علیه السلام از مادر بزاد همان روز اندر روی زمین هر جا که بتی بود
همه نگونسار شدند و همه دیوان از میان مردمان بگریختند و بکوهها و بیابانها شدند و ابلیس را از آمدن عیسی علیه السلام
آگاه کردند ابلیس بیامد و عیسی علیه السلام را بدید خواست که پیش او شود و او را بزدند زیرا که آن روز که عیسی علیه السلام
از مادر جدا گردید خدای تعالی او را و مادر او را بپذیرفت و گفت قوله سبحانه و تعالی فتقبلها ربها
بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا و مریم خود را بخدای تعالی سپرد و خدای عزوجل بپذیرفت که شیطان را
از و باز دارد و پیغامبر ما حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت هیچ فرزند از مادر نزاد که شیطان او را رنجه
نداشت مگر عیسی بن مریم علیه السلام را که هیچ چیز بد و نتوانست کردن ابلیس دیوان را گفت هیچ اندیشه دارید ازین
فرزند که از مادر بزاد که مرا ازین پیشتر همی بیش بود از آنکه بت پرستان و دیوان گفتند چگونه ابلیس گفت زیرا که
خلائق بسیار بد و فتنه خواهند شد که بدوزخ شوند گفتار حدیث هجرت کردن مریم با عیسی
علیه السلام خدای مر پیغامبران را گرامی گردانید و مبتلا گردانید بهجرت کردن تا از خان و مان و شهر خویش
بگریختند چنانکه ابراهیم از نمرود بزمین شام هجرت کرد و موسی علیه السلام از بیم فرعون سوی مدین شد و پیغامبر ما
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بمدینه هجرت کرد و عیسی علیه السلام بمصر هجرت کرد و مریم او را برگرفت از پس آنکه بزاده بود
و عیسی علیه السلام یک ماهه بود که از بیت المقدس بزمین مصر شد و سی سال آنجا بماند با مادر تا بزرگ شد
و خدای تعالی او را پیغامبری داد و پس باز به بیت المقدس شد و خلائق را پیغام خدای تعالی بگذارد و انجیل ان شاء الله

بیاموخت و احکام انجیل تفسیر بود و سبب هجرت عیسی علیه السلام آن بود که چون از مادر جدا شد از پس ذو القرنین بود
و روزگار ملوک الطوائف بود و بوقت موسی علیه السلام پادشاهی طوائف یونانیان را بود و پنجاه و شش سال
ملک او را بود و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی علیه السلام از مادر جدا شد و این را هیرودس گفتندی
شگفتیها پیش گفته کرد کی [illegible] و چون بر [illegible] برآمد گروهی مردم از زمین یونان قصد بیت المقدس
کردند که عیسی علیه السلام را ببینند و این مردمان علم نجوم را نیک دانستندی و اندر زایچه طالع عیسی علیه السلام
آیتی از آیتهای خدای تعالی هست بخلق و چون مولود عیسی علیه السلام بود همه بیامدند تا عیسی علیه السلام و مادرش
را ببینند و با خویشتن هدیه آورده بودند که بعیسی علیه السلام و مادرش را دهند و آن هدیه سه چیز بود یکی زر بود و پاره مر
و پاره کندر بود و چون به بیت المقدس رسیدند هیرودس را آگاه کردند که گروهی مردمان از یونان آمده اند و بدین
شهر پادشاه ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر به چه کار آمده اید ایشان گفتند ما را ملک ما فرستاده است
این پسر را که گویی که بی پدر از مادر زاده است به بینیم و او را هدیه آورده ایم [illegible] و دیگر چنین است
ایشان را ملکی فرستاد از ملوک عجم که اندر کتب دانیال علیه السلام خبر یافته بودند پس هیرودس گفت این هدیه شما چه معنی
دارد و بچه کار آید گفتند زر برتر از همه گوهرهاست و همچنین این پسر بهترین مردم این جهانست و مر دو چیزیست که شکستها
به پیوندد و همچنین که این پسر شکستها و جراحتها و بیماریها را بجراحت درست کند و دعای او را خدای تعالی رد نکند و دعا
مستجاب گرداند و کندر چیزیست که چون بسوزی بوی او بر آسمان شود و این پسر چون بر آسمان شود خدای تعالی
او را بر آسمان برد و این هر سه چیز که بهدیه او را آوردیم بلندی و مقدار او را آوردیم پس هیرودس بر عیسی علیه السلام
آمد و خواست که عیسی علیه السلام را بکشد و گروهی دیگر گفتند خدای عز و جل مریم را الهام داد و جبرئیل او را آگه کرد
که از آن ملک بترسید و گروهی گفتند که فرشته بیامد و مریم را آگاه گردانید و بگفت که عیسی علیه السلام را از بیت المقدس
بیرون بر و مریم بر خری بنشست و عیسی علیه السلام را پیش گرفت و آن یوسف بن یعقوب که پسر عم او بود با خویشتن
ببرد و از بیم ملک بگریخت و بزمین مصر شد و آنجا به دههای مصر بنشست و عیسی علیه السلام را آنجا
همی پرورد بسختی و بی برگی و بچیز دیگر چنین گویند که مریم و یوسف بخوشه چیدن مشغول شدند تا بدان سختی او را بپروردند
و او را اندر پشت بسته بودندی و خوشه همچنین میچیدند و آن ده بود [illegible] با آبهای روان و گروهی گفتند که آن
از دههای شام بود اندر روستای غوطه و هم غوطه نام داشت و این روستای غوطه هم اندر میان دمشق و رمله
است اندر زمین شام با درختان بسیار و آبهای خوشگوار چنانکه سغد سمرقند است و اندر کتاب مسالک الممالک
آورده است که اندر جهان چهار جای نزهتگاه است اول سغد سمرقند دوم غوطه دمشق سوم نهر الابله چهارم
شعب بوان و این [illegible] است از روستاهای شهر شیراز پس ده به مریم عیسی علیهما السلام را ببردند آن خوشی خرم

و بلندی آنرا خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است قوله تعالی عزوجل وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً
وَآوَيْنَاهُمَا إِلَىٰ رَبْوَةٍ یعنی عبرت وآیة للناس گفت پسر مریم و مادرش را علامتی کردم و عبرتی اندر میان خلق
والربوة المکان المرتفع من الارض گفت چون او و پسرش را اندر بیت المقدس جای نماند از بیم ملک
هیرودس او را خدای تعالی بدان دیه راهنمونی کرد و اندرین دیه دهقانی بود که درویشان را نیکو داشتی و بسیار
چیز دادی و مریم و عیسی علیه السلام پیش او شدندی و ایشان را سخت نیکو داشتی و گفتی که این زن غریب است
و کودکی یتیم دارد و مریم را از وی غمخواری دیگر است و بسیار بودی و آنچنان بود که نخستین آیتی از عیسی علیه السلام
ظاهر شد بدوازده سالگی بود و آنچنان بود که این دهقان که ایشان در وی بودند شبی دزد وش در خانه شد
و مال بسیار از خزینهٔ او ببرد و دهقان ازین معنی سخت تافته شد و مریم نیز از سبب دهقان تافته شد چون عیسی
علیه السلام مادر را غمگین دید و تافته یافت گفت ترا چه رسیده که چنین تافته گشتی گفت از بهر این دهقان که دزد خانهٔ او را
از مال تهی کرد و او بجان ما بسیار نیکوئی کرده و میکند و اکنون ما را که دارد و نگاه داشت کند عیسی علیه السلام گفت او را
بگوی که من آنکس را که خانهٔ ترا تهی کرده است با دست تو آوردم و خواسته های ترا پدید آکنم مریم چون این سخن با دهقان
بگفت و دهقان بغایت شادمان شد عیسی علیه السلام بیامد و دهقان را گفت هر درویشی که دوش اندر خانهٔ تو خفته اند
همه را بخوان و اندر میان ایشان نابینائی بود و مردی دیگر مقعد عیسی علیه السلام گفت آن مقعد را بگردن این نابینا
برنشین بر نشست و نابینا را گفت برپای خیز نابینا گفت ضعیفم عیسی علیه السلام او را برگرفت و گفت دوش نیکو توانستی
و امروز ناتوانی نابینا را برپای کرد و دهقان را گفت دوش چنین کردند و این مقعد رسنی اندر کتف خویش ببست و
سرش بدست نابینا اندر نهاد و بگردن نابینا بر نشست نابینا برخاست تا این مقعد دست اندر دیوار خزینه زد و بر بام بر شد
و نابینا را برکشید و این مقعد را بروزن خزینه فرو هشت نابینا او را برکشید یک سر رسن اندر کتف او بود و یک سر رسن در دست نابینا
و این مقعد در خزینه شد و دینارها برگرفت و نابینا رسن برکشید و برآورد و بسرای فرو هشت و برادر چون از عیسی علیه السلام
این سخن بشنیدند مقر آمدند و آن مالها را باز آوردند و دهقان شاد شد از آن دینارها نیمی بمریم داد و گفت به پسر خود
ده و بعد ازین با پسرت از خانهٔ من بیرون نشوید و هم آنجا می باشید که شما مردمان مبارک اید و مریم آن دینارها برگرفت
و با عیسی علیه السلام در خانهٔ دهقان می بودند و دهقان عیسی علیه السلام را خزینه دار خویش کرد و دیگر آیتی که از عیسی
علیه السلام آمد آن بود که این دهقان پسر خود را سور میکرد و او را زنی خواست و مهمانی بزرگ با طعام و شراب بسیار
و مردم را از هر جائی بخواند و آنگاه می خوردن حلال بود و اندر شریعت عیسی علیه السلام نیز حلال بود و چون این
سور اندر گذشت پس بروزگاری چند این دهقان را مهمانی چند بودند و از بهر ایشان طعامی چند ساختند و لیکن شراب
نایافته بود و دهقان تافته شد چون عیسی علیه السلام دهقان را تافته شده یافت از سبب شراب اندر خانه و ...

تا آنجا که جفنهای دی نهاده بودند همه جفنها را تهی دیدند دست بر آن جفنها همی کشید هر جفنی که عیسی علیه السلام دست بر آن می نهاد پر از شراب می گشت دهقان شاد شد و همچنین هر روز آیتی همی دید و علامتی تا عیسی علیه السلام سی ساله شد و وقت ملک هیرودس بود و این هیرودس اندر زمین بیت المقدس بمرد و پسر او بپادشاهی نشست و نام کادس بود و این کادس نیز بمرد و پسر کادس بپادشاهی نشست و نام او هیرودس الکبیر بود و چون عیسی علیه السلام سی ساله شد انجیل و حکمت بسیار بیاموخت و خلائق را از و بسیار آیتها پیدا گشت و شریعت را راست کرد و خدای تعالی او را فرمود که باز به بیت المقدس شو و خلق را ایمن خوان زیرا که پیغامبری و دین و شریعت انجیل آشکارا کن تا بپذیرند و عیسی علیه السلام باز به بیت المقدس شد و اندر آن زمان که عیسی علیه السلام از بیت المقدس رفته بود و بنی اسرائیل زکریا علیه السلام را کشته بودند

گفتار در بیان قتل زکریا علیه السلام و نبوت یحیی علیه السلام

چون مریم علیها السلام بی آگاهی مردم عیسی علیه السلام را برگرفت و از بیت المقدس برفت بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا علیه السلام را گفتند تو پیغامبر ما را گریزاندی اکنون کار فرشدی و با مریم زنا کرده و او را کودکی آمد و اکنون تو برسیدی که ناگاه او مقر آید او را بگریزاندی و بزمین مصر فرستادی و خواستند که او را بکشند و ملک هیرودس را آگاه کردند و گفتند که این را بباید کشتن و ملک هیرودس عیسی علیه السلام را طلب میکرد که او را بکشد چون بگفتند که زکریا علیه السلام او را بجهانید بفرمود که زکریا علیه السلام بگریخت و روی بشام نهاد و خواست که از پس مریم برود و بنی اسرائیل آگاه شدند و آهنگ زکریا علیه السلام کردند و چون زکریا علیه السلام ایشان را بدید بیرون شهر درختی بود بزرگ و میانش تهی و کاواک شده بود بمیان آن درخت در شد و ایشان پی او همی آمدند تا بپای درخت رسیدند کسی را ندیدند گمان بردند که او بدرخت اندر شده است و باز گفتند چگونه باندرون درخت اندر شده باشد ندانستند که میان آن درخت تهی است و خواستند که باز گردند ابلیس علیه اللعنة بیامد و ایشان را گفت با ارّه ببرید که اگر درمیان درخت باشد خود پدید آید تا خویش بدیدند آگاهی نداشتند و محمد بن جریر اندرین کتاب روایت کرد که خدای تعالی درخت را بفرمود تا بدو نیم باز شد از برای آنکه از آن درخت پناه طلبیده بود و زکریا علیه السلام باز اندر میان آن درخت شد و دیگر باره درخت فراهم شد و ابلیس گوشه ردای زکریا علیه السلام را بگرفت تا از درخت بیرون شد چون ایشان بیامدند و آن گوشه ردای او را از بیرون بدیدند بشناختند و این عجب حدیثی است و یا چگونه سخنی است آن خدائی که میان آن درخت را باز توانست گشادن و زکریا علیه السلام را اندر آنجا توانست پنهان کردن اگر خواستی گوشه ردای او را نیز توانستی پنهان داشتن و چون زکریا علیه السلام را بکشتند یحیی علیه السلام اندر آن شهر پنهان بود تا ملک هیرودس بمرد و پس یحیی علیه السلام بیرون آمد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و یحیی علیه السلام را

سی سال عمر بود بنی اسرائیل او را به پیغامبری برگزیدند یحیی علیه السلام خلائق را از عیسی علیه السلام خبر داد و صفت او
علیه السلام بیاید و خلائق را آیتها و علامتها بنمود و انجیل از آسمان بیاورد و چون عیسی علیه السلام باز آمد نخستین کسی که
بعیسی علیه السلام بگروید یحیی علیه السلام بود و او را راست گوی کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود اندر صفات یحیی
علیه السلام قوله سبحانه و تعالی مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ یعنی یحیی تصدیق عیسی علیهما السلام کرد و کلمه را اندر
همه جای بیشتر سورت عیسی علیه السلام و چون خدای عزوجل عیسی علیه السلام را باز به بیت المقدس باز فرستاد
به بنی اسرائیل و عیسی علیه السلام بیامد و به حرکت بیت المقدس شد و خلق را بخدای تعالی خواند و انجیل را بر ایشان عرضه کرد
و نخست یحیی بن زکریا علیهما السلام بدو بگروید و بنی اسرائیل نیز بگرویدند و خدای عزوجل بعیسی علیه السلام حکایت آن کرد که
بنی اسرائیل گفته بود قوله عزوجل أَنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ گفت بدرستی که من آمدم شما را و از خدای آیت
آورده‌ام گفتند چه آیت آورده قوله تعالی أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ
طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ بدرستی که من از گل صورتی کنم پس بادی اندرو بدمم و این مرغ بفرمان خدای عزوجل بپرد پس
عیسی علیه السلام را گفتند بکن پس عیسی علیه السلام از گل مرغی ساخت و باد اندر دمید و هم اندر زمان بپرید و مفسران
گویند که آن مرغ آنست که بتازیش خفاش خوانند که خدای تعالی تا آن روز او را نیافریده بود و عیسی علیه السلام
آن روز آن را بپرانید و مرغ نیست از همه مرغان عجب‌تر که همه شب بپرد و بر تن او موی نیست و همه گوشت است و استخوان
در اعضای وی نیست بنی اسرائیل گفتند هیچ آیتی دیگر داری گفت قوله تعالی وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ
گفت نابینائی را که از مادر بی چشم بزاید و هیچ آلت چشم نداشته باشد او را بینا کنم و آنکه از مادر بی چشم آید آنرا اکمه
گویند با چشم آید لیکن از جهت عارضی نابینا شود ای عیسی اگر نابینائی را بینا کنی هیچ عجب نبودی زیرا که بسیار پزشکان
و کحالان چنین کنند و اگر چنین کردی عمل پزشکان کرده باشی نه معجزهٔ پیغامبران و همه پزشکان بر این اند که مر اکمه را
درمانش نیست پس عیسی علیه السلام اکمه را بینا کرد تا علامت او علامت پیغامبران علیهم السلام باشد و ابرص هم
همچنین است که همه پزشکان مقر اند که برص و جذام را علاج نیست و این هر دو علامت پیغامبریست زیرا که هر چه مردم
از آن عاجز آیند معجزه باشد و بار دیگر بنی اسرائیل گفتند هیچ معجزهٔ دیگر داری گفت معجزهٔ بسیارتر و بزرگتر است
قوله عزوجل وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ گفت من مرده را زنده کنم باذن خدای تعالی و تقدس و اگر خواهید بنمایم
ایشان کسی را می جستند که از دیرتر باز مرده بود و کسی نیافتند مگر نوح علیه السلام و فرزندانش را و ایشان را در بیت المقدس
نهاده بودند و اندر میان کوه وادیها است و ایشان در توریت چنین خوانده بودند که گور سام بن نوح علیه السلام
در آن وادیست و سام بن نوح علیه السلام پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب اند و یعقوب
پسر اسحاق علیهما السلام است از فرزندان سام بن نوح علیهما السلام بود و پس گفتند سام را گور هست اندرین وادی

او بدید راست اورا زنده کن عیسی علیه السلام بر گوشهٔ آن وادی بایستاد و آواز داد او که یا سام ابن نوح قم باذن الله تعالی
آنجا که گور او بود زمین بجنبید و بشکافت سام بن نوح سر بر کرد و بنشست و خاک از سر و ریش او همی ریخت و ریشش سپید
شده بود و پیش از ابراهیم علیه السلام هیچ کس را ریش سپید نشده بود و عیسی علیه السلام از و پرسید که تو کرا باشی
گفت من سام بن نوح ام گفت من کیستم گفت تو عیسی بن مریم و پیغامبر خدای عیسی علیه السلام گفت چرا ریش تو سپید است
گفت در ایام تو کس را ریش سپید نبود و همه خلائق سیاه موی بودند گفت من نیز سیاه موی بودم ولیکن چون آواز
تو بشنیدم پنداشتم که آواز اسرافیل علیه السلام است از هول رستخیز موی همه سپید شد گفت ای سام خواهی که خدای را
دعا کنم تا ترا زنده در دنیا بگذارد گفت ای پیغامبر خدای چه شود که اگر دیرتر بمانم آخر بباید رفت و تلخی جان کندن هنوز در
گلوی من اندر است و دیگر باره نتوانم تلخی مرگ چشیدن دعا کن تا باز بجای خود روم همچنانکه بودم عیسی علیه السلام دعا
کرد و سام دیگر باره بگور اندر افتاد و زمین بروی راست شد و جهودان این سخن را منکر نتوانند بودن که زنده شد
ولیکن یکساعت بگور اندر نشست تا همه او را بدیدند پس بیفتاد و بمرد و هیچ سخن نگفت و دیگر آیت عیسی علیه السلام آن
بود که گفت وَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ گفت هر چه امشب بخورید از طعام و شراب
بگویم که چه خوردید و چه باند در وی بکی کرد و گفتی تو دوش طعام چنین خوردی و چندینی بماند إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَكُمْ
إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ گفت درین سخن من شما را آیتهاست که اگر بآیت من نگروید وَمُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ
بتوریت من راست گوی باشم وَلِأُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ و آن سخنهای سخت که اندر شریعت توریت
است بر شما آسان کنم و بعضی از آنکه بر شما حرام است حلال کنم و از آن چیزها که اندر توریت حرام بود و عیسی علیه السلام
حلال کرد یکی پیه گوسفند بود که گوشت او بر جهودان حلال بود و پیه حرام مگر گوشت گوسفندی و آن پیه که بر گرده بود و در
شکم بود بر ایشان حرام بود امروز شریعت جهودان همچنین است اندر شریعت توریت است چنان که گفت خدای
عز و جل وَعَلَى الَّذِينَ هَادُوا حَرَّمْنَا كُلَّ ذِي ظُفُرٍ وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا إِلَّا مَا حَمَلَتْ ظُهُورُهُمَا
أَوِ الْحَوَايَا أَوْ مَا اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ مگر آن چربوی که گاو و گوسفند بر پشت گیرد پس این بعضی شحم که بر ایشان حرام بود حلال کرد
بشریعت انجیل و چون پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بیامد حلال کرد همچنین که انچه در شریعت انجیل بود و بعضی از آن
چیزها که اندر توریت حرام بود مثل ماهی گرفتن بود در روز شنبه و کار کردن بروز شنبه که بر جهودان حرام بود عیسی
علیه السلام گفت من این آیتها نمودم و این شریعتها پیدا کردم و ایشان این همه آیتها بدیدند و این شریعتها بشنیدند
بدو کافر شدند و گفتند این همه جادوست چنانکه خدای تعالی جل و علا از ایشان صفت کرد و گفت وَإِذْ قَالَ
عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَمُبَشِّرًا
بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَٰذَا سِحْرٌ مُبِينٌ عبدالله بن عباس رضی الله عنهما

چنین روایت کنند که هیچ پیغامبری تمام نشد از وقت آدم تا زمان عیسی علیه السلام تا آنکه قوم خود را بمحمد صلی الله علیه وسلم
بشارت نداد و از ایشان عهد و میثاق بگرفتند که اگر محمد صلی الله علیه وسلم بایام شما بیرون آید بروی بگروید
و عیسی علیه السلام قوم خود را همچنین گفت فَلَمَّا جَاءَهُم بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَٰذَا سِحْرٌ مُّبِينٌ
چون ایشان علامتهای عیسی علیه السلام بدیدند گفتند این جادوست و بروی نگرویدند و در آیت دیگر چنین گفت
قوله عز وجل وَإِذْ كَفَفْتُ بَنِي إِسْرَائِيلَ عَنكَ إِذْ جِئْتَهُم بِالْبَيِّنَاتِ فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ إِنْ هَٰذَا إِلَّا
سِحْرٌ مُّبِينٌ و باخبار تفسیر اندر چنانست که عیسی علیه السلام دو سال اندر میان خلق بود و پیغام همی گذارد و معجزات
و حجتها همی نمود و هرگز دو شب در یک جای نخفت و هرگز هیچ کس او را خانه و بنائی و نعمتی و خواسته ندید و چون
پیغامهای خدای تعالی عز وجل به اهل بیت المقدس بگذارد و کسی بروی نگروید و همه کافر شدند عیسی علیه السلام
چون آن کفر و نافرمانی از ایشان بدید از میان ایشان بیرون آمد و همی شد شهر بشهر تا تمام شام و مصر و حدود مغرب
را بگردید و هیچ شهری نبود که او بآنجا نرسید و هیچ کس با او نبود مگر دوازده تن از حواریین که گازران بودند و گازران
را بتازی قصاران خوانند لانهم یحورون الثیاب یعنی یبیضونها و آن روز که عیسی علیه السلام دانست که مردم بیت المقدس
بروی کافر شدند و بدان چند معجزات و آن عجائبها که بدیدند نگرویدند و ملک هیرودس همچون بنی اسرائیل بروی کافر شد
و عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون کردند چون بیرون آمد روی بغربت نهاد تا کسی را بیابد که بخدای
تعالی بگروند چنانکه خدای عز وجل گفت فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَىٰ مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ
چون بتنها از بیت المقدس روان شد گفت کیست که با من روی به خدای تعالی نهد و دست
ازین جهان باز دارد و بخدای تعالی زند قوله تعالی قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنصَارُ اللَّهِ
ازان گازران دوازده تن گفتند ما با تو روی بخدای نهیم آمَنَّا بِاللَّهِ وَاشْهَدْ بِأَنَّا مُسْلِمُونَ گفتند یا عیسی
گواهی ده که ما بخدای تعالی مسلمان شویم رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ
گفتند یا رب ما بتو و این کتابها که تو به پیغامبران فرستادی بگرویدیم و عیسی رسول ترا متابع شدیم و ما را از ایشان
گردان که بایمان گواهی دادند پس از گازری دست باز داشتند و با عیسی علیه السلام برفتند و به هر شهری که
میرسید هر کس بدو می گروید و با او همی رفت ولیکن بیش حقی بر ایمان حواریان را بود و خدای تعالی از ایشان
بقرآن اندر بازادی یاد کرد چنانکه گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ
لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ گفت ای مومنان خدای عز وجل را نصرت کنید همچنانکه عیسی علیه السلام
گفت حواریین را که مرا کنید و حواریین گفتند ما ترا نصرت کنیم و ایشان کمتر از شما بودند چنانکه خدای عز وجل گفت
فَآمَنَت طَّائِفَةٌ مِّن بَنِي إِسْرَائِيلَ وَكَفَرَت طَّائِفَةٌ و اکنون محمد بن جریر از علامات نبوت عیسی علیه السلام

و اخبار او هیچ نگفته است مگر چنین گفت که او به پیغمبری به بنی اسرائیل آمد و کس بدو نگروید و چون سه سال بدین بر آمد
او را بگرفتند که بکشند و خدای عزوجل او را بآسمان برد و اخبار عیسی و معجزات و حکمتهای او بیش از آن است که
چنین اندک باید گفتن و من از اخبار و معجزات عیسی علیه السلام یک خبر بخواهم گفتن هر چند که محمد بن جریر نگفته است
اندرین کتاب بدانکه خدای عزوجل این خبر اندر کتاب کریم خود یاد کرده است و آن حدیث مائده است که عیسی
علیه السلام را از آسمان فرود آمده است و این خبر بزرگوار مشهور است هم اندرین قرآن مجید و هم اندر دیگر خبرها
و نیز در مردمان معروف است و نه چنان خبریست که شاید نا گفته ماند **گفتار در معجزات نمودن عیسی
بن مریم علیه السلام آن مائده بود که از آسمان فرود آمده بود** و چنین گفت اِذْ قَالَ
الْحَوَارِيُّونَ يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ و عیسی بن مریم علیهما السلام
هر جا که رفتی حواریون با او همی رفتند و از شهری خلقی با او نیز همی رفتند گروهی آنان بودند که معجزات از وی دیده بودند
گرویده با او همی رفتند تا دیگر عجائبها به بینند پس روزی از آن سوی مصر بشهری رسید که نام آن زمین اندلس بود
و آن مردمان که با او بودند در آنجا طعام نیافتند و گرسنه شدند و به پیش حواریان آمدند و گفتند عیسی علیه السلام
را بگوئید تا ما را از خدای تعالی عزوجل طعام خواهد که از آسمان فرو فرستد تا بخوریم و از گرسنگی خلاصی یابیم و
نیز هم آیتی بود ما را حواریین این سخن ایشان با عیسی علیه السلام بگفتند عیسی علیه السلام گفت اتَّقُوا اللّٰهَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ
عیسی علیه السلام گفت از خدای تعالی بترسید اگر شما مؤمنانید ایشان گفتند قوله عزوجل نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا
خواهیم از آن بخوریم وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا و دل ما بیارامد هر چند میدانیم که تو پیغامبری اما ندانیم که هیچ مقدار
هست ترا پیش خدای تعالی یا نه چون ما را از آسمان مائده فرستد وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا و بدانیم که ما را
راست گوئی دادی وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ و ما گواهی دهیم اندرین پیش مردم پس عیسی علیه السلام
خدای عزوجل را دعا کرد و گفت اللّٰهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ ای خدای ما را
از آسمان مائده فرست و مائده آن طعامها بود که آراسته بود و مرخوردن را تَكُونُ لَنَا عِيدًا یعنی سور را
لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا یعنی شادی بود اندر روی اول و آخر و مفسران گفتند لِأَوَّلِنَا یعنی لمن فی زماننا وآخرنا
یعنی لو بعد نا من اهل ملتنا وَآيَةً مِنْكَ و آیتی و علامتی بود از تو خلق را از نبوت و راست گفتن من وَارْزُقْنَا وَ
أَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ و ما را روزی ده که از همه روزی دهان تو بهتری قَالَ اللّٰهُ إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ
فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ خدای عزوجل گفت من این بر شما
فرو فرستم ولیکن هر کس که بخورد و کافر شود او را عذابی فرستم که هرگز هیچ کس را آن عذاب نفرستاده ام عیسی
علیه السلام مر حواریان را بگفت و با آن دیگران همین شرط بکرد روز دیگر همه مردم گرد آمدند و عیسی علیه السلام

دعا کرد و همه مردمان چشم سوی آسمان داشتند و چون دیدند که از هوا آمد سفرهٔ چیزی همی آمد تا پیش عیسی علیه السلام
آمد و دستاری بر سرش فرو هشته بود و عیسی علیه السلام دست فراز کرد و آن دستارخوان را برگرفت دوازده نان
نان سپید دید و بعد حواریین و ماهی بزرگ دید بریان کرده و نمک سپید زده و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت هر چه
اندر جهان تره است بران خوان بود مگر کندنا و سیر که بران مائده نبود و آن همه مردمان که با عیسی علیه السلام بودند همه
بران مائده بنشستند و نان همی خوردند هر کدام یک لقمه ازان ماهی یا تره همی گسستند در حال همچنان گشت که اول بود
و آن روز همه روز ازان ماهی خوردند و چون آفتاب فرو شد سفرهٔ همچنان بود که از آسمان فرود آمده بود و باز بآسمان
شد و آن روز یکشنبه بود و روز دیگر چاشتگاه فرود آمد و همه خلائق ازان مائده بخوردند و شبانگاه باز بآسمان شد و سه روز
دیگر پس ازان همچنان بیامد و منافقان ازان مائده خورده بودند گفتند این جادوئی باشد و جادو را بیش از سه روز
نتواند کردن چون این سخن بگفتند و آن شب بخفتند دیگر روز چون برخاستند اندامهای ایشان باشکوفه گشته بود
و خدای تعالی ایشان را مسخ کرد و بروایتی دیگر چنین است که این مائده نه از آسمان آمده بود ولیکن عیسی علیه السلام
روزی مر حواریان را گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از حواریان نام او شمعون بود برخاست و پنج نان گرده و دو
ماهی بریان کرده آورد و عیسی علیه السلام آن همه را گرد کرد و لقمه کرد و خدای تعالی را دعا کرد تا بران برکت افگند
تا چندین هزار کس که با عیسی علیه السلام بودند همه ازان طعام بخوردند و سیر شدند و هر کس سه روز طعام برداشتند
پس شمعون دست فراز کرد و آن گرده و آن ماهی همچنان که اول آورده بود برداشت که هیچ ازان ذره کم نشده بود
و گروهی نیز بران کافر شدند و خدای تعالی ایشان را نیز همچون دیگران بصورت خوک گردانید و سه روز هم بران
صورت خوکان بودند بعد از سه روز همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت باشد از خدای عز و جل و آن کس را که مسخ کند از سه روز
بیش نزید و او را نسل منقطع گردد و گروهی از مسلمانان این خبر را منکر اند و چنین گویند که مائده نیامد و حواریین بخواستند
و عیسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی جل و علا شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذاب فرستم چون این شرط بشنیدند
نخواستند **گفتار در ذکر آن مائده که خدای تعالی بر عیسی علیه السلام** و بدانکه خدای تبارک و
تعالی دو گروه را از خلق مسخ گردانید از بنی اسرائیل یکی اصحاب المائده را که ایشان را خوکان گردانید و گروهی
بیشتر از ایشان از قوم داود علیه السلام بود که از پس سلیمان علیه السلام قومی مردم اندر دیه روز شنبه ماهی گرفتندی
و حق روز شنبه نگاه نداشتند خدای عز و جل ایشان را مسخ کرد و با کپی و بوزینه گردانید و قصهٔ ایشان در قرآن یاد
کرده است چنانکه فرمود وَاسْئَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ و محمد بن جریر این حدیث را
نگفته است نه اندر قصهٔ داود علیه السلام و نه در قصهٔ سلیمان علیه السلام و من نیز خواستم که اندر حدیث اهل مائده بگویم
و هم نگفته است و من حدیث آن قوم همچنانکه اندر تفسیر آمده است بگوییم تا ناشنیده نماند و خدای تعالی اندر قرآن

چرا ایشان را چنین گفت وَاسْأَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي بتفسیر اندر چنین گفته اند که اندر دیه که برلب دریا بود در میان
شام و میان مدینه و نام آن ویله بود چنانکه خدای عزوجل گفت إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ ایشان از حکمی که در روز شنبه
فرموده بود دست باز داشتند و گروهی گویند که این قصه در زمان داود علیه السلام بود و گروهی گویند که پس از داود
علیه السلام بود بوقت سلیمان علیه السلام و در آن وقت که پیغامبری از ایشان گسسته شد و خدای عزوجل اندر توریت
فرموده بود که در روز شنبه ماهی مگیرید تا یک روز ماهیان را ایمنی باشد و ماهیان را در دریا الهام داده بود که چنین
امر کرده ام و شما را در روز شنبه از دست خلق ایمن گردانیده ام و ماهیان در روز شنبه ایمن بوده اند از حضور
در دریا جولان کردندی و خود را بر روی آب بنمودندی و چون روز شنبه درگذشتی باز بقعر دریا فرو رفتندی و همچنین که آهو
بزمین حرم مکه آهوان و ددگان که ایشان بزمین حرم در آیند ایمن شوند و هیچ کس ایشان را نگیرند قصد قتل ایشان
نکنند چون از زمین حرم بیرون شوند دیگر کسی ایشان را نه بیند و اندرین آیتی بزرگ است از خدای عزوجل خلق را تا همه
خلائق بدانند که خدای تعالی عزوجل وحوش را الهام داده است از خلائق اندر حرم مکه ایشان را ایمن کرده است
و بجز خدای تعالی ایشان را کس نیاموخت که می دانند که حد حرم از کجا تا بکجا است چون بآن حد در آیند ایمن شوند
چون از آن حد بیرون شوند از خلق حذر کنند و آن ماهیان نیز چنین بودند بالهام حق سبحانه تعالی که روز شنبه پدید آمدندی
برلب دریا و چون شنبه اندر گذشتی در قعر دریا شدندی چنانکه خدای عزوجل گفت إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ
يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا وَيَوْمَ لَا يَسْبِتُونَ لَا تَأْتِيهِمْ پس ایشان حیله کردند و هم بر کناره دریا حوضی بکندند و آب
شیرین در آنجا افگندند و در میان حوض از دریا راهی بکردند و چون روز شنبه بود و از دریا ماهیان در آمدندی و جوی
راهی دیدندی خویشتن را از راه دریا بدان حوض افگندندی آن حوض پر ماهی شدی و ماهیان از آن آب تلخ و شور دریا
بدین آب خوش آمدندی و چون حوض پر گشتی ایشان آن راه که در دریا بود ببستندی تا آخر روز شنبه چون آفتاب
فرو شدی ماهیان آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی و هم اندران فرو ماندندی و ایشان روز یکشنبه بیامدندی
و ماهیان را از حوض بگرفتندی و بدین حیلت بهانه کردندی ما این ماهی را روز یکشنبه میگیریم و اندران زمان
اندر شام پیغامبری نبود و ملک شام رحبعم بن سلیمان علیه السلام بود و اندران دیه عالمیان بودند و همی دانستندی
که این حیلت است و خطا است و ایشان را پند دادند و نهی کردند و بخدای تعالی بیم کردند و بترسانیدند نصیحت
نمی پذیرفتند تا گروهی مردمان علما را گفتند قوله تعالی لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا
گفتند چرا پند همی دهید مردمانی را که خدای تعالی ایشان را بگناه شان هلاک خواهد کردن بزرگان علما گفتند قَالُوا
مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ ما از بهر عذر خویش می گوئیم که هرگاه که کسی معصیتی یا منکری بکند و عالمی ببیند بر وی واجب باشد که
او را پند دهد و بیم از آن کار زشت نهی کند اگر نتواند که او را از آن کار باز دارد نیکو باشد و این پند دادن بدین [illegible]

واجب باشد که خدای تعالی در قرآن گفته است والمؤمنون والمؤمنات بعضهم اولیاء بعض یأمرون بالمعروف
وینهون عن المنکر و از همه عبادتها پس از نماز و روزه و زکوة چیزی نیست از امر معروف و نهی منکر کردن
و علما را اندرین آیت سخن بسیار است که گفتند معذرة الی ربکم ولعلهم یتقون گفتند ما پند بدهیم تا خدای تعالی
عذر شما بپذیرد و دیگر که ایشان از خدای تعالی بترسند و ازان باز گردند و نگشتند ازان فعل باز و یکسال اندرین بودند
و خدای تعالی عز و جل گفت فلما نسوا ما ذکروا به ای فلما ترکوا ما وعظوا چون از پند علما دست باز داشتند و یکسال
برین منوال بگذشت دیگر گفتند دو سال قوله عز و جل انجینا الذین ینهون عن السوء این علما را خدای
تعالی برهانید قوله عز و جل واخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس یعنی شدید و این ستمکاران را بگرفتیم
قلنا لهم کونوا قردة خاسئین فیها و لا تناسلون پس خدای تعالی آن مردمان را که بوزینگانی
کرده اند از پس دو سال ایشان را تا بوزینه کرد و هفت روز بدان نوع بزیستند و بعد ازان بمردند و اکنون با خبار
این کتاب باز گردیم و باز بسر حدیث شویم که خدای تعالی عیسی علیه السلام را آخر چگونه باسمان برد والله اعلم
آغاز در حدیث بردن عیسی علیه السلام را باسمان و اندرین کتاب چنین گویند که عیسی علیه السلام
چند سال اندر میان خلق بود و بکتب اخبار انبیای علیهم السلام اندر است که سه سال بود چون آخر عمرش بود با بیت المقدس
آمد از پس مائده و جهودان بنی اسرائیل گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس را با خویشتن یار کردند
این ملک بر مذهب یونانیان بود و جهودان با ملک گفتند که این جادوئی است و مردمان را از راه همی برد ملک نیز
بفرمود تا او را بکشند و جهودان در طلب عیسی علیه السلام در آمدند و عیسی علیه السلام اندر خانه پنهان شد و همی یارانش
تا یکی شب بخانه اندر شده بود با حواریین و گفت امشب مرا دعا کنید و پاس دارید گفتند ما را در هیچ شب خواب
نمی آید که امشب می آید عیسی علیه السلام گفت شما مرا بدشمنان بسپارید و هم از شما باشد که از من بیزار شوید و هم
از شما باشد که جهودان را بر من دلیل کنید که مرا بهای ارزان بفروشید و زود دیگر یکی از حواریان که نام او شمعون بود
از خانه بیرون رفت و جهودان او را بگرفتند و گفتند این از یاران عیسی علیه السلام است همین زود ما را بعیسی علیه السلام
راه نمائی کن که او کجاست زود باش و عیسی را با ما بنمای که او کجاست و گرنه ترا بکشیم شمعون گفت اگر مرا هدیه دهید
بگویم ایشان او را سی درم بدادند او عیسی علیه السلام را بسی درم بفروخت و او جهودان را بدان خانه آورد که
عیسی علیه السلام در آنجا بود و حواریین همه بجستند و جهودان عیسی علیه السلام را بگرفتند و از گردن تا پای او برسن ببستند
و با او گفتند تو جادوئی چنین گوئی که من مرده را زنده همیکنم چرا خویشتن را از دست ما نرهانی و این رسن و بند را از خویش
بگسلی و او را پیش آن دار بردند که تراشیده بودند خواستند که بردار کنندش جهودان بر وی گرد آمدند و ایشان را
مهتری بود نام الیشوع او بیامد و چون عیسی علیه السلام را بگشادند و همی خواستند که بردارش کنند خدای تعالی

عیسی علیه السلام را از ایشان ناپدید کرد و شبیه عیسی و گونهٔ روی و صورت روی او را بر الیشوع افکند که مهتر ایشان بود و چون
عیسی ناپدید شد جهودان متحیر شدند و گفتند جادوئی کرد و از میان ما ناپدید شد یک ساعت صبر کنید که جادوئی او هم زود زیان
ناپدید گردد و چون زمانی برین بیامد نگاه کردند مهتر خود الیشوع را دیدند که راست بعیسی می ماند و او را بگرفتند و هر چند که الیشوع
می گفت که من الیشوع ام ایشان می گفتند تو عیسی ای دروغ میگوئی و خویشتن را بجادوئی از میان ما پنهان کردی و اکنون
که جادوئی تو آخر شد آمدی هر چند که او می گفت الیشوع ام باور نمیداشتند سود نداشت و او را بر دار کردند و عیسی را
علیه السلام را خدای عز و جل بآسمان برد چنانکه گفت تعالی وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِن شُبِّهَ لَهُمْ گفت او را نکشتند
و نه بر دار کردند ولیکن کسی دیگر را مانند او بود بر دار کردند قوله عز و جل وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِّنْهُ
و این جهودان گفتند او را بکشتیم و هنوز نکشته بودند و بیقین ندانستند که او را نکشته اند قوله تعالی مَا لَهُم بِهِ مِنْ عِلْمٍ
إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَل رَّفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ و این الیشوع هفت روز بر دار بماند و هر شبی مادر
عیسی علیه السلام بزیر آن دار آمدی و زار زار همی گریستی و ندانستی که او عیسی نیست و زنی بود دیوانه که عیسی او را از دیوانگی
بهتر کرده بود و آن زن را نیز مریم نام بود و او نیز بیامدی و همی گریستی چون شب هفتم در آمد خدای عز و جل از آسمان
عیسی علیه السلام را سوی مریم فرستاد و آن شب مریم او را بدید و بدانست که کشته نیست و زنده است و دلش بیارمید
و عیسی علیه السلام آن شب در خانهٔ مریم بود و یحیی و زکریا علیهما السلام را بخواند و حواریین را بخواند و آن ده تن بودند
و یکی از ایشان شمعون بود و از و بیزار شد و دیگر آنکه او را بسی درم بفروخت و جهودان را بدو راه نمونی کرد پس ده تن
مانده بودند از حواریین عیسی علیه السلام ایشان را طلب کرد و هفت تن را بیافت عیسی علیه السلام ایشان را
گفت آنکه مرا بسی درم بفروخت کجاست گفتند او از کردهٔ خود پشیمان شد و دانست که گناه عظیم کرده است و خود را
بکشت عیسی علیه السلام گفت اگر او توبه میکرد خدای عز و جل توبه او بپذیرفت که هیچ گناه نیست که بعفو خدای
تعالی عز و جل نگنجد پس عیسی علیه السلام یحیی را وصیت کرد و آن هفت کس را از حواریین که مانده بودند که دین او را
نگاه کردند و از پس او خلائق را بدین او خوانند و هر کسی را بگوشه‌ای بفرستاد و دو تن را بزمین رومیه بفرستاد
و پادشاهی روم و یونانیان بایشان داد و نام ایشان یکی فرطوس و دیگری یونس بود تا بحد مغرب ایشان را داد
و یکی را بزمین بابل و عراق فرستاد نام او سرجاس بود تا حد مشرق او را داد و یکی را بقیروان و افریقیه فرستاد
نام او فیلس بود و یکی را بافسوس فرستاد و نام او یحنس بود بدان شهر که اصحاب الکهف آنجا می بودند و یکی را گفت
که به بیت المقدس باش با یحیی بن زکریا علیهما السلام و مردمان را بدین خدای تعالی میخوان و نام او لفنوس بود
و یکی را بزمین حجاز فرستاد نام او یلما بود چون یحیی علیه السلام را با حواریین بر روی زمین خلیفه کرد و ایشان را
وصیت تمام کرد و مریم را پدرود کرد و در وقت سپیده دم خدا را دعا کرد تا او را باز بآسمان برد و ترسایان

آن شب را بزرگ دارند که عیسی علیه السلام دران شب از آسمان فرود آمد و باز بآسمان شد و آن شب را عید دارند
و اندر خانهای خویش و کلیساها بویهای خوش دود کنند چون روز شد حواریین اندر میان خلق و جهودان آشکارا
شدند و گفتند که دوش عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخلق خدای خواندن به پیغامبری او و جهودان
ایشان را بگرفتند و ببردند و باز داشتند که از عیسی علیه السلام بیزار شوید و ایشان نشنودند و خبر ایشان از شام
بملک الروم رسید و اندر بیت المقدس هیرودوس الصغیر ملک بود و ملک الروم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مردی
بیرون آمده که نام او عیسی علیه السلام بود و از مادر بی پدر زاده است و خلق را آیتها و معجزه ها نموده و ازپس
آنکه این آیتها از وی بدیدند او را بگرفتند و بردار کردند و اکنون مردمان متابعان او که بودند او را عذاب همی کنند
که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار بگشت و آن حواریین را که از دست وی باز رستند و بدین عیسی علیه السلام
بگرویدند و آن حواریین که ایشان را عیسی علیه السلام بزمین روم خلیفه کرده بود با خویشتن بروم برد و دیگر حواریین
را که اندر جهان پراگنید و گفت خلق جهان را بدین عیسی علیه السلام خوانید چنانکه عیسی علیه السلام شما را فرموده است
آن هیرودوس که ملک بیت المقدس بود هم بدین عیسی علیه السلام بگروید و آن حواریین که عیسی علیه السلام
ایشان را با یحیی بن زکریا علیهما السلام به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپذیرفت و سخن ایشان بشنید و قبول
کرد و خلق بسیار بدین عیسی علیه السلام بگرویدند و چون ترسائی اندر زمین روم و شام آشکارا شد و آن
چوب که عیسی علیه السلام را بران کردند ملک الروم برگرفت قبله خود و آن چلیپا است که ترسایان چون نماز
کنند به پیش اندر نهند و ترسایان چنین دعوی کنند که عیسی علیه السلام را بران چوب بردار کردند و از آن چوب
خدای تعالی او را بآسمان برد و از بهر این آن چوب را عزیز دارند نه چنین است که عیسی علیه السلام را بران
چوب بردار کرده باشند آنکس را که بردار کردند مانند عیسی علیه السلام بود و خدای تعالی عز و جل عیسی علیه السلام
را از زمین بر آسمان برد چنانکه خدای عز و جل فرمود وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ و چون دین
عیسی علیه السلام آشکارا شد ابلیس حیلت کرد و روزی که عید بنی اسرائیل بود و بسیار خلقی اندر مرگش گرد
آمده بودند ابلیس با دو دیو دیگر بر صورت سه پیر در میان ایشان بنشستند و مناظره کردند و گفت ما مردمان پیریم و پیر
از زمین مغرب آمده ایم و این سخنان شما بشنیدیم و ما را خوش آمده است آمده ایم تا مقالات شما بشنویم و بدانیم
که چه همی گویید که عیسی چیست متابعان عیسی علیه السلام گفتند عیسی علیه السلام پیغامبر خدا است و روح خدا است
و پسر مریم است بی پدر ابلیس گفت بی پدر فرزند نبود و مرا بدل همی آید که خدای پدر او است و عیسی پسر خدا است
دیو دیگر گفت این سخن نابکار است چرا که خدای را پسر نبود و او از این منزه است و زنش بکار نیاید و لیکن
عیسی خود خدا است که بشکم مریم شد و بیرون آمد تا مردمان او را بدیدند و باز بآسمان شد و خدا تعالی

تا درست که هر جائی که خواهد برود و خلق را هر چه خواهد بنماید آن دیو سومین گفت این سخن شما هیچ نیست زیرا که خدای تعالی بشکل زنی نشود و خویش را بکس ننماید و او را بفرزند و زن حاجت نیست ولیکن خدای تعالی مریم را دوست گرفت و از و عیسی علیه السلام را بیافرید و او را آیت و علامت خویش کرد اندر میان خلق پس او را و مریم را انباز کرد با خویشتن تا مریم و عیسی را بزرگی بود جدا از بزرگی و خدائی هیچ کم نشود و مردمان آن سخنان بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو دیگر از میان خلق ناپدید گشتند و این سخن در میان افتاد و گفتند کار ازین سه حال بیرون نیست و ابلیس وسوسه در میان خلق افگند و مردم گفتند این هر سه تن فرشتگان بودند که خدای تعالی ایشان را بفرستاد تا اصل دین شما را بیاموزند و همه دین ترسایان اندرین سه گروه شدند و از آن روز باز این سه مقالت در میان ترسایان بماند و هم بخدای عز و جل و هم بعیسی علیه السلام کافر شدند و محمد بن جریر اندرین کتاب گفت که این سخن ابلیس اندرین زندگانی عیسی علیه السلام بود و بنزدیک علما چنین است که این هر سه مقالت ترسایان را از پس عیسی علیه السلام ظاهر گشت والله تعالی اعلم

گفتار در حدیث وفات یافتن مریم علیهما السلام و قتل یافتن یحیی علیه السلام

پس عیسی علیه السلام باز بآسمان شد حواریین دین عیسی علیه السلام را اندر میان خلق آشکارا کردند و هر یکی از ایشان بدان شهری که عیسی علیه السلام فرموده بود برفتند و یحیی بن زکریا علیهما السلام با آن حواری اندر زمین بیت المقدس بماندند و هیردوس که ملک بود دین عیسی علیه السلام بپذیرفت و ایشان را نیکو همی داشت و مریم علیها السلام از پس عیسی علیه السلام بمرد و یحیی بن زکریا علیهما السلام بماند و این ملک هیردوس هیچ کاری نکردی بی اختیار یحیی علیه السلام و این ملک را دختری از آن برادر بود نامش هیروانا بود و در خبر دیگر گفته اند که آن دختر زن ملک بود و هیردوس این دختر را دوست گرفت و خواست که او را بزنی کند و از یحیی بن زکریا علیهما السلام پرسید که شاید که من دختر را زن خویش کنم یحیی علیه السلام گفت نشاید و ملک آن دختر را آرزو میکرد و مادر این دختر را کینهٔ یحیی علیه السلام اندر دل میگرفت و هر روز ملک یک حاجت این دختر را روا میکرد یک سخن مادر این دختر را بیاموخت که امروز اگر ملک ترا گوید چه حاجت خواهی بگوی سر یحیی بن زکریا علیهما السلام را خواهم روز دیگر چون ملک از دختر سوال کرد که چه حاجت میخواهی دختر چنین بگفت پس ملک گفت حاجت دیگر بخواه که یحیی علیه السلام پیغامبر خدایست و او را نتوان کشتن روز دیگر دختر همین حاجت خواست ملک اجابت نکرد چون مادر دختر دانست که ملک این حاجت را اجابت نمیکند صبر کرد تا ملک بمی خوردن بنشست مادر این دختر را بیاراست و او را جامه های نیکو در پوشانید و [illegible] ملک فرستاد تا او را ساقی شود چون ملک مست گشت آن دختر را دست بگرفت و اندر خانه برد و خواست که دست بروی نهد دختر گفت خویشتن ترا ندهم تا وقتی که سر یحیی علیه السلام را به پیش من بر زمین ننهی پس ملک در آن مستی بفرمود

که سر یحیی را بیاورند و یحیی علیه السلام را سر ببریدند و در طشتی نهاده به پیش ملک بردند و ملک آن طشت را با سر
بریده و یحیی علیه السلام پیش آن دختر نهاد و آن سر بریده سخن همی گفت که این زن ترا همی نشاید و حلال نباشد
ملک را از این سخن عجب آمد و از آن سر بریدن در حال پشیمان شد و خون یحیی علیه السلام آنجا که سر بریده بودند
بجوشید و آن جوشیدن باز نمی نشست و ملک را از آن حال خبر کردند ملک خاک بر سر آن خون انبارید و بر سر جوشید
که خاک بر سر آن خون همی ریختند خون از خاک بیرون می آمد و می جوشید و چندانی خاک بران ریختند که تا تلی بزرگ
شد و ملکی بود از اشکانیان نام وی خردوس بود و چون خبر قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام بشنید آنکه بنی اسرائیل
را خبر کردند که سه پیغامبر چنین فاضل را بکشتند آن ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه بکشید و به بیت المقدس آمد
و بر در شهر فرود آمد و او را سپاهسالاری بود نام او بیوزراد و او را اندر شهر فرستاد با لشکر بسیار و گفت من
با خدای تعالی نذر کرده ام که از این مردمان بکشم چندانی که خون ایشان از شهر تا میان لشکرگاه من چون جوئی
برود و آن سپهسالار اندر شهر شد و خون یحیی علیه السلام را دید که می جوشید پرسید که این چه خون است گفتند این خون
قربانی است که ما کرده ایم و خدای از ما نپذیرفت و سپاه سالار بدانست که دروغ میگویند و چندان استفسار کرد
و بر ایشان تهدید نمود تا ایشان مقر آمدند که خون پیغامبری است که در میان ما کشته شد بیوزراد گفت خدای تعالی
شما را از بهر عقوبت کردن آفریده و ما را بر سر شما بواسطه خون شما فرستاده است پرسید این خون را چه حکایت بود
تا فرو نشیند گفتند تا کشنده او را نکشند و خون او بر سر این خون نریزند این خون از جوشیدن فرو ننشیند و کس
ندانست که کشنده او کجا است و ملک هیرودوس پنهان شده بود و این بیوزراد سپاه سالار دست بکشتن اندر نشست
کرد و بنی اسرائیل را همی کشت و خونها بر سر آن خون یحیی علیه السلام همی ریخت و آن خون از جوشیدن باز نمی
تا هفتاد هزار خون از بنی اسرائیل از زن و مرد بریخت و خبر چنین است که او با خون مخاطبه کرد تا بنشست و بخبر دیگر
گویند که کشنده پیری بیامد که کشنده یحیی را بیاوردند تا او را بکشتند و خون او را بر سر خون یحیی علیه السلام ریختند تا آن
خون از جوش زدن فرو نشست پس سپهسالار کس نزدیک ملک فرستاد که چه فرمائی ملک جواب فرستاد تا خون بلشکرگاه
من نرسد دست باز ندار و همی کش و این بیوزراد را بر بنی اسرائیل رحم آمد و گفت اگر من شما را همی کشتم تا وقتی که
خون بلشکرگاه ملک رسد از شما هیچکس زنده نماند پس هر چه شما را از گاو و گوسفند و شتر و چهارپا است همه را بیاورید و در صحن
کشتن تا خون بلشکرگاه او رسد و او پندارد که خون مردم است و آرام گیرد و ایشان را هر حیوانی که بود همه را بیاوردند
و سپاه سالار دست بکشتن نهاد و همی کشت تا خون از شهر بلشکرگاه رسید و چون خون بپیش ملک رسید و جوی خون
پیش ملک برفت پس ملک فرمان داد تا دست از قتل باز داشتند و کودکان را برده کردند و مزگت را ویران کرد
و مردار بسیار در مزگت انداختند و گزیت بر ایشان افگند سر او بختنصر تا ایشان هرگز سر او بها برآوردند و ا

داشتند و جهان بدین قسمت بود تا اردشیر بیامد و ملوک طوائف را قهر کرد و عرب را از کوفه و عراق و حیره بیرون کرد
و ببادیه افگند و بحجاز و بحرین و اندر بادیه هم اطاعت اردشیر میداشتند و خواست که شام را از رومیان بستاند
اردشیر برفت و هم ملوک عجم که از پس او بودند شام و روم همه از دست رومیان نتوانستند ستدن و بدست
ایشان از ان وقت که عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند تا وقت پیغامبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
و اول ایشان طنازوش بود و آخرش هرقل با نصد و هشتاد و پنج سال بود والله اعلم بامور الحقائق

اخبار الملوک العراق وارض البابل من العرب من بنی اسمعیل و بنی معدی بن عدنان بعد الاسکندر الی اردشیر بابکان

و اندر مملکت ملوک اشکانیان بحد عراق اندر هیچ عرب
نبودند و همه بزمین بادیه حجاز و یمن بودند مگر اندکی از اسیران عرب که ایشان را گفته بود که تا زندگانی شما باشد
و در انبار باشید و گروهی گفتند که این انبار را از بهر آن خوانند که انبار کار ملوک اشکانیان بود که ایشان غله
عراق و سواد آنجا انبار میکردند و سیرت ملوک عجم نیز چنین بود که انبار غله های عراق داشتندی پس بزمین عراق
اندر وقت ملوک اشکانیان از عرب هیچکس نبود مگر آنانکه بانبار بودند بلکه و یمن چون سالی صد برین برآمد عرب را
بزمین حجاز و عراق تنگی رسید و اندر میان ایشان آشوب افتاد و پراگنده شدند و گروهی بسیار از ملکان عرب
و مهتران ایشان از زمین حجاز بزمین عراق نیارستند آمدن و از بیم ملوک اشکانیان و از حجاز از سوی بحرین
و یمامه آنست که بمیان بادیه است و شهرهای بسیار است یکی را هجر خوانند و یکی را احسا و هفت هشت شهر است
از گجا و قرامطه اندر آنجا باشند و از عرب ملکان بسیار گرد آمدند به بحرین و از ملکان دو برادر بودند هم از نسل
تیم الله بن الاسد از حی قضاعه نام یکی عمرو بن فهم بن تیم الله بود و نام دیگری قحطان بن زهیر بن عمرو بن فهم
بن تیم الله بود و ایشان پسران عم بودند و قبیله دیگر ملک خنفاذ بن الحیق بن عمرو بن معد بن عدنان بود و دیگر
زهیر بن الحارث بن زهیر بن ایاد بود و دیگر صبیح بن صبیح بن الحارث بن ایاد و ماهر بن وقاد و ایشان همه
به بحرین گرد آمدند و این ملک بن زهیر خذیمه الابرش را بخواند و ملکزاده بود و اندر عرب خذیمه بن مالک بن فهم
بن غالب بن دوس الازدی گفتندی و از پدر پدر خویش ملک آمده بود و خذیمه نیز اندر عرب ها بود و ملک بود
و او را بلقب خذیمه الابرش خواندندی و او را برص بود و لیکن از غایت حشمت او را ابرص نیارستندی گفتن
و او را خذیمة الابرش گفتندی و گروهی خذیمه الوضاح بن الابرش و الوضاح کنیت کردندی بواسطه آن علت
برص و این مالک بن زهیر که به بحرین آمد او را نامه کرد و نزد خویش خواند و خذیمه با همه قوم خویش از بنی الازد به بحرین
آمد و مالک بن زهیر را ملک خذیمه پذیرفت و خواهر خویش را بوی داد و نام او لمیس بود و این همه ملوک عرب بحرین
آمدند و آنجا نشستند و با یکدیگر بیعت کردند که از ملوک اشکانیان یا از ملوک رومیان کسی آهنگ ما کند با هم یکی شوند

دیار و حرب کنند و آنجا همی بودند و چندین سال و گاه گاه از ایشان یکی بزمین عراق آمدندی بناحیت انبار
پیش این اعراب بزمین انبار می بودند و از ایشان طعام و گندم و خوردنیها به بحرین بردندی و خبر ملوک
اشکانیان بدانستندی و چون چند سالی برین برآمد و پادشاهی ملوک اشکانیان بآخر رسید و مردمانی
بپادشاهی بنشستند که ایشان را ارمانیان میخواندند و ایشان از نسل عاد و ثمود بودند و هر کس از نسل عاد
بود او را ارمانی خوانند و این ملوک از قبیلهٔ عاد ارم اندر بجای اشکانیان بنشستند بعراق و ایشان را
ارمانیان خواندند و نام ایشان و مقدار ملک ایشان نگفته اند درین کتاب زیرا که پادشاهی ایشان بسی
مدت نبود زیرا که ملوک طوائف ایشان را فرمان نکردند و در میان ایشان و ملوک طوائف حرب افتاد و چون
این ملکان عرب که به بحرین گرد آمده بودند خبر این ملوک ارمانیان و اضطراب ایشان بشنیدند که ملک عراق
بر ارمانیان مستقیم نخواهد ماند و ملوک طوائف ایشان را فرمانبردار نخواهند گشت از بحرین همه آهنگ عراق کردند
و در حیره و انبار همه بنشستند و ملک عراق را از دست ارمانیان بیرون کردند و ایشان را در قهر گردانیدند
و این نبطیان که امروز بسواد و در روستاهای عراق اند همه از نسل ارمانیان اند که چون ملکان عرب را ملک
از ایشان بستدند ایشان اندر دیه ها و روستاها پراگنده شدند و برزگری کردند و از مملکت دست باز داشتند
و نخستین کسیکه از عرب بعراق آمدند خناذ بن جبق بود با همه قوم خویش و از پس او ملک و عمرو و پسران فهم آمدند
با همه خویش و از پس او مالک بن زهیر و خذیمه با قوم خویش بیامدند با غطفان بن زهیر بن عمرو و زهیر بن الحارث
و صبح بن صبیح با آن همه عربان که در بحرین بودند بیامدند و این عربان که در انبار بودند ایشان را یاری کردند
تا ملک از ملوک ارمانیان بستدند و عرب زمین عراق و موصل و جزیره و حیره تا عقبهٔ حلوان و از عقبهٔ حلوان تا همه
و همه نواحی و اسپاهان و خراسان تا لب جیحون همه ملوک طوائف داشتند و ایشان از عجم بودند و عرب را
فرمان نکردند و ایشان را همه روز با یکدیگر کارزار بود تا تبع از ملک یمن بیامد و نام او اسعد بود و کنیت او
ابوکرب با خلقی بسیار از عرب و یمن و حمیر و عدن و هرچه از بحرین و حجاز بود و این سپاه با این [illegible]
اندر زمین عراق بپراگند و ملک عراق بر عرب بماند و قوی شدند و ملوک طوائف آهنگ ایشان نکردند تا اردشیر
بابک بیامد و پادشاهی از ملوک طوائف بستدید و زمین عراق از عرب بستدید و اندرین کتاب نامهای این ملوک
نگوئیم و از آن حوادث که در میان ایشان افتاده است بعضی از حدیث هر کسی نگوئیم و نخستین کسیکه از این
اعراب به ملکی بنشست مالک بن فهم بن تیم الله بن اسد بود و ملک عراق بگرفت و مقام نشست خویش بحیره و انبار
کرد و آن همه ملکان که اندر آن روزگار بنشستند همه بت پرست بودند و ملوک طوائف اندر زمین عجم همه آتش پرست
بودند و ملوک شام و روم سال چند بر دین عیسی علیه السلام بودند و این مالک بن فهم چون بملک بنشست او را

عمرو بن فهم خواندندی و از پس عمرو خذیمة الابرش بنشست و مدت مملکت مالک و عمرو بن فهم بسیارتر بود و از پس او
خواهرزاده خذیمه را بود و او را عمرو بن عدی گفتندی بملک بنشست اکنون از آن حربهای ایشان بگوییم و
از مملکت ایشان گفتار و در حدیث و مملکت و دارای خذیمة الابرش چون این خذیمة الابرش
بملک بنشست همه ملوک عجم چه آنکه در غیر آن بود و چه آنکه در حجاز و بحرین بودند مجموع او را فرمانبردار شدند مگر
ملوک یمن و ملوک شام و روم و ملوک طوائف و از ملوک عرب این خذیمة الابرش بتدبیر و سپاه از همه بیشتر بود
و او را سیرتها و حربهای بسیار بود و از حربهای او یکی آنست که جماعتی از حدآباد بزمینی که آنرا عین اباغ خواندندی
فرود آمده بودند و آنجا نشستگاه داشتند بحد عراق اندر و این اباغ مردی بود از عمالیق و یک چشمه از زمین
بیرون آورده بود و آنجا دیه‌های بسیار ساخته بود و هم از سواد عراق بود و آن چشمه را عین اباغ خواندندی
و این مردمان عرب که آنجا بودندی از بنی ایادی عم خذیمه بودندی و مادر خذیمه از ایاد بود و پدرش از ازد
بود و این مردمان ایاد را مهتری بود نام او نصر بن ربیعة الازدی بود و نسب او چنین است نصر بن ربیعة
بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن عنارة بن لخم و این لخم اندر عرب مردمانی بودند که بزرگ و این حی
ایادی که داشتند از این چشمه بود و در این چشمه متوطن بودندی و همه از بنی لخم بودند و این نصر را پسری بود نام
او عدی و این عدی بن نصر را غلامی بود که اندر عرب و زمین عراق و شام و حجاز از وی نیکوتر غلامی نبود و چون
خبر خذیمة الابرش برسید خبر فرستاد بدین ایاد که این عدی پسر نصر را بر من فرستید تا من او را بدارم بجای فرزند
خویش و نفرستادند دیگر باره خذیمه کس فرستاد که میان ما و شما قرابت است از طرف مادر نباید که از بهر غلامی
در میان ما و شما حرب افتد مصلحت آنست که این غلام را بفرستید هم نفرستادند پس خذیمة الابرش سپاه
بکشید و بحرب ایشان شد و خذیمه را دو بت بود و هر دو را نذر کرد و نام آن بتان ضیزن بود و خذیمه ایشان را [illegible]
و چون بحرب شدی ایشان را بحرب بردی و گفتی مرا ظفر دهید بر دشمن و این خذیمه خود کاهنی و دعوی کردی
و حکمت ورزیدی و چون لشکر بدین حد آباد کشید بتان را خیمه از دیبا بزد و ده مرد را نگاهبانان آن بنشاند
چون سپاه را براه افکندی و هر بتی را از آن بر اشتری افکندی و این نگاهبانان گرداگرد آن اشتران
رفتندی و چون بحد آباد آمد ایشان دانستند که بحرب با او بر نیایند پس حیلت کردند و ده مرد از کسان خویش
نزد آن ده مرد که نگاهبانان آن بتان بودند فرستادند و با هر یکی خیکی می بفرستادند و آن نگاهبانان را
می دادند تا ایشان مست گشتند و آن بتان را از ایشان بدزدیدند و پیش ملک خویش بردند چون بامداد
خذیمه بخیمه بتان اندر شد و بتان را ندید و از نگاهبانان پرسید که این بتان کجا شدند و آن مردمان حدآباد
سوی خذیمه کس فرستادند گفتند که این خدایان تو دوش بسوی ما آمدند و از تو گله کردند و چنین میگویند که تو

[illegible]

از رفتن او سخت تر شد ازکار خواهر و خواست که کسی را بطلب او فرستد و باز آورد و اندر دل اندیشه کرد و پشیمان شد
و گفت تا اکنون من او را طلب میکردم و مردمان میگفتند که غلامی را طلب میکند و از منش ننگ آمد و عدی را دست
باز داشت و او را طلب نکرد و چون عدی بجای خویش باز شد پدر او مرده بود و چون مدتی برین بر آمد زنی دیگر روی
عاشق شد اندر حی ایاد و عدی بسوی آن زن همی شد برادران زن ازکار او آگاه گشتند و کینه عدی را نگاه میداشتند
در دل تا یکروز که بصید شد برادران آن زن ازکار او آگاه شدند با یاران خویش برنشستند و از پس او برشدند
تا عدی بسر کوهی بلندی بر شد و برادران آن زن هم پهلوی او ایستادند تا ناگهان او را از سر کوه بزیر افگندند
و گردنش بشکست و بمرد و خواهر خذیمه پس نه ماه بر آمد و پسری بیاورد به نیکوئی همچون آفتاب و او را نام عمرو کرد
و تا چهار ساله شد او را پیش ملک خذیمه بردند بعد از چهار سال که روزی مادرش او را بیاراست و بنزد خذیمه
فرستاد ملک چون او را بدید خوش آمدش و او را بر گرفت و بنواخت و هدیه دادش و خواسته بسیار و دوستی
بروی افگند و ملک خذیمه را دو پسر کوچک بودند همچون عمرو پس او را با پسران خویش همی پرورد و او را گرامی تر
میداشت و این عمرو را اثر عقل هم از کودکی پدید آمد و بر زبان او اندران کودکی سخنان عجب میرفت که امروز آنرا
بمثل باز می گویند و از آن سخنان یکی آنست که در وقت بهار هر سالی ملک بدشت بیرون شدی با خواص
خویش و خیمه تا گرما اندران جا همی بود و از نباتات که از زمین همی رستی پس میخوردی چه بشک و سماروغ و غسبت
و آنچه بدینها ماند و بشک آن بود که عرب بتازی آن را نجمة الارض خوانند و سماروغ آن بود که آن را فطر
خوانند و غسبت آنست که قبا بری خوانند ملک یکروز اندر خیمه نشسته بود و در دشت پسرانش با این عمرو
بشک همیخوردند و آنچه کمتر بود اندر کنار کردندی تا پیش ملک بردندی و این عمرو از آن هیچ نخوردی و دست بدان
نبردی و هر چه بهتر بودی اندر دامن میکرد و چون پیش ملک آوردند هر کس از آن خویش بنهادند و ملک بدان
نگاه همی کرد و آنچه عمرو آورده بود بهتر از آنها بود که ایشان آورده بودند و با او مزاح کرد چنانکه با کودکان
کنند با عمرو گفت چونست که آنچه تو چیدی بهتر است عمرو در جواب گفت هذا جنائی وخیاره الی فمه وکل جان
یده الی فمه یعنی از بهر آن اینک من چیدم بهتر است که هر کسیکه می چید دست بدهن همی برد و من دست
بدهن نبردم این سخن در میان عرب مثل گشت و تا امروز همی باز می گویند و از امیر المومنین علی ابن ابیطالب
رضی الله عنه روایت کنند که روزی اندر بیت المقدس شد و بسیار خواسته بود و در آنجا دست بدان
خواسته دراز نکرد و چیزی از آن برنگرفت و این مثل بزبان مبارک بگفت هذا جنائی وخیاره وکل جان
یده فی فمه پس عمر دست بانبار دینار کرد و مشتی از آن برگرفت و باز هم در آنجا افگند پس گفت حمراً و بیضاً
احمری و ابیضی غری غیری یعنی بگفت ای سرخ و ای سپید کسی دیگر را فریب ده که مرا نتوانی فریفتن و چون :

[illegible]

تا آن عمرو بن عدی باز آمد ایشان برخاستند و او را اندر کنار گرفتند و آن مویهای اندام او را و ناخنهاش برکیدند و بستردند
و را پاک بشستند و جامه های پاکش اندر پوشانیدند و گفتند ملک خذیمه را چه چیز بهتر بخشد و بر ملک گراز این دو برد و ل آوردند
از بن بسیر پس او را از خویشتن پیش ملک خذیمه آوردند ملک چون او را بدید بشناختش از آنکه رویش آفتاب بسیار
گشته بود و گفت ندانم که این پسر عدی است یا نه ایشان گفتند اگر تو او را بدان حال دیدی که ما او را دیدیم
از وحشی ها ترسیدی و او را ببستی خواهر خویش را بنگر که این همان پسر او ست یا نه مادرش در حال او را بشناخت
و اندر رو آویخت و او را اندر کنار گرفت و شادی همی کرد و از خانه بیرونش نگذاشت تا رنگ رویش تمام باز
بحال اولین آمد و بحال خود باز رسید پس ملک پیش ملک خذیمه برد تا ملک نیز او را باز شناخت و شادی کرد و
بفرمود تا آن طوق که در گردن او بود بیاوردند تا باز در گردنش کنیم و مادرش از ده سال باز آن را نهاده بود
و هر گاه که از پسر یاد کردی آن طوق را پیش خود بنهادی و زار زار بگریستی پس آن طوق را بیاوردند و ملک
خواست که بدست خویش آن طوق را در گردن او کند چون عمرو بزرگ شده بود آن طوق بسر او فرو نشد
عمرو گفت کبر عمرو عن الطوق و این سخن نیز اندر جهان بماند پس ملک خذیمه مالک و عقیل را گفت هر چه شما را
حاجت است بر من حکم کنید از من در خواهید تا بشما دهم ایشان گفتند بخدمت ملک آمده ایم تا مر او را
خدمت و ملازمت کنیم و ملک خذیمه ایشان را بنواخت و ندیم خویش کرد تا از دنیا بشدند و نزد او می بودند
و پیش او حرمت و وقار داشتند و اندر جهان معروف و مشهور گشت که مالک و عقیل از ندیمان خاص ملک
خذیمه بودند و نزد او منزلت تمام یافتند و عرب را از ایشان مثلها بسیار است و با ایشان چنین گویند که ندیمان
ملک خذیمه را ابو الخراش الهذلی دو بیت گفته است شعر لعمرک ما قلت کنیت طلقتی * و ان توالی عند الخلیل
* الم تعلمی ان قد تفرق قبلها * ندیما صفاء مالک و عقیل * و متمم بن نویره چون برادرش مالک بن نویره خالد
بن الولید او را بکشت او را بدین دو بیت و شعر مرثیت کرد و گفت بیت وکنا کندمانی خذیمه حقبة من الدهر
حتی قیل لن یتصدعا * فلما تفرقنا کانی و مالکا * لطول اجتماع لم نبت لیلة معا * و ملک خذیمه ایشان را
جاه و منزلت و رفعت داده بود و مر این عمرو بن عدی را چون فرزند خویش همی داشتی تا زنده بود والله اعلم بالصواب

گفتار در حکایت عجیب و غریب مردی بود از ملوک عرب و نام او عمرو بن ظرب بن حسان بود
و از فرزندان عمالقه پادشاه و ملک زمین جزیره او را بود و جزیره اندر میان شام و عراق است و منفعت شصت
شهر است و از آنها یکی موصل است و حیره و رها و اندر هر شهر تا شهر جایها بیابان بسیار است و هر شهر را
از اینها روستاهای بسیار است و این همه را شام جزیره خوانند و شهرها مر جز از جزیره است و این جایگاه را
از آن جزیره خوانند که از یک سو دجله و از یک سو فرات و این همه شهرها در میان آن دو رود است

[illegible]

واو را سرهنگی بود نام او قیصر بن سعد بود و از بنی لخم بود و قرابت او بود و ملاذ زاده بود که پدرش سعد
ازان خذیمه نیرنگی خواسته بود و این قیصر را بخویشتن نزدیک داشتی و همه مشورتها با او بردی قیصر این
رای سپاه را مخالف شد و گفت این مکر و حیلت است و بتازی گفت رای فاتر و غدر حاضر و این
سخن نیز مثل گشت و آن همه مردم مخالف قیصر شدند و خذیمه او را جواب داد که انک فی الکن لا فی الضح
گفت رای تو بجا نه بکار آید و بآفتاب اندر نیاید و این سخن نیز مثل گشت و قیصر او را گفت آمن لیس ما بجاز کا
گفت این کار بیست بدان طاق و جفت نتوان بازیدن یعنی این کار رجا نیست و بجای جفت طاق و جفت نتوان
بازیدن باشد که راست نیاید پس خذیمه خواهرزادهٔ خویش عمرو را بخواند و با او مشورت کرد او نیز گفت باید رفتن
گفت سپاه زبا اندران قوم و آن حی آیاد بسیارند و چون ترا ببینند همه با تو متفق شوند قیصر گفت تو بدر زبا
گشتی بروی ایمن مباش و چون بآنجا شوی خویشتن را بدست وی اندر نهاده باشی کسی فرستی بوی اگر
بتو راغب است خود بسوی تو آید رسولان زبا گفتند که در جهان کس ندیده است که زن سوی شوی شود
وشوی را سوی زن باید شدن پس خذیمه بهیچ وجه فرمان قیصر نکرد و گفت لا یطاع لقصیر امر گفت هر کس
که کوتاه باشد فرمان او نبرید و این سخن نیز مثل گشت پس خذیمه کدخدای خانهٔ خویش را بخواهرزادهٔ خویش
سپرد و مردی بود نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی و سرهنگی بود سخت مردانه و خذیمه او را بر همه سپاه و پادشاهی
خویش خلیفه کرد و با خاصان خویش برفت و این قیصر را با خویشتن ببرد و نهشل بن جریر بن ضمیرة التمیمی شعری گوید
اندرین معنی که او را نصیحت کرد و نپذیرفت و بعد ازان پشیمان گشت ع ومولی عصانی واستبد برأیه * کما لم
تطع بالنفس منه قیصر * فلما تبدی غب امری امره * وولت باعجاز الامور صدور * تمنی خلیلی ان اکون اطاعنی *
وقد حدثت بعد الامور امور * وخذیمه برفت تا از حد عراق بیرون رفت و بر لب فرات میرفت تا بجزیره و شهر
رحبه رسید و چون بآنجا رسید پشیمان گشت و اندیشه ناک شد و قیصر را گفت چه بینی اندرین کار گفت ببقه ترکت الرای
گفت تدبیر ببقه از دست باز داشتی و این سخن نیز مثل گشت و بدیگر منزل رسید رسولان زبا پیش باز آمدند با هدایا
بسیار خذیمه قیصر را گفت چون می بینی گفت خطر یسیر فی خطر کبیر گفت این کار بزرگ که می خواهد بودن هدیه خطر بد باندر
اول اندکیست رسولان زبا گفتند ملکه فرموده است که همه سپاه بپذیره ملک آیند و چون بمنزل رسید خذیمه
قیصر را گفت مرا دل همی گمان افتد و ترسم که سخن تو راست شود و اکنون کار از دست رفته است چه حیلت
مانده است قیصر گفت فردا که سپاه ترا بپذیره آیند و زمین بوسه دهند بپیش تو اندر بروند بدانکه کار نیکوست
واگر جز این بود چکنم و خذیمه را اسپی بود نام او عصا و بهمه عراق اندر اسپی چنان نبود که با او بدویدی و آن
اسپ اندر پیش به جنیبت می بردند قیصر گفت چون دانی که کار نه بر مراد است این جنیبت را بر نشین و تازیانه زن

و از میان سپاه بیرون شد که هیچ اسپ تیزتر از وی نبود چنان برجی و جهیدی جذیمه را بگذاشت و دیگر روز [illegible]
و آهنگ زبا کرد چون لختی برفت سپاه را از دور بدید و چون نزدیک جذیمه رسید [illegible]
حرمتش نداشتند و خدمتش نکردند چنانکه در شرط بود و چون در وی رسیدند بیرا گرفتند [illegible] راست [illegible]
پیش و پس او اندر میان گرفتند جذیمه بدانست که کار از دست داد و آن جنیبت عصا را پیش خواند [illegible]
ایشان نام آن اسپ و هنر او شنیده بودند و نگذاشتند که بر آن عصا برنشیند و گفتند همین است [illegible]
نیکوست قصیر چون دید که او را از آن اسپ منع کردند دانست که کار به سر رسید [illegible] جذیمه [illegible]
بر آن اسپ عصا برنشست و او را تازیانه زد و از میان سپاه بیرون آمد و روی بازنهاد و برفت [illegible]
از پس او نرفت جذیمه گفت ویل امه حزما علی ظهر العصا و این نیز مثل گشت و جذیمه بیگمان شد که اندر ماند [illegible]
گفت حق ما جری به العصا و این نیز مثل گشت و قصیر آن روز تا شب همی تاخت سی فرسنگ تاختن کرده بود
و به دیهی رسید که نام او برج بود و ایشان اسپ را از دور بدیدند بشناختند که آن عصا است گفتند
خیر ما جاءت به العصا و این نیز مثل گشت و قصیر چون از اسپ فرود آمد اسپ [illegible] بمرد و آن دیه را
امروز برج العصا خوانند و جذیمه برفت تا بسرای زبا رسید و جذیمه را روی [illegible] بود و اندر سرای آن
بیسی و او را ابرص خواندندی زبا موی زهار رسته بود و دراز چندانکه از آن دو گیسو بافتی چنانکه زنان از موی سر
می بافند پس جذیمه را بار داد تا اندر پیش او شد زبا گفت ای جذیمه به کار پیش من آمدی گفت به عروسی
کردن آمده ام زبا شلوار بیرون کرد و موی زهار خویش او را بنمود و گفت آنکس را که موی زهار چنین
باشد و بدین درازی بود عروسی را نشاید یا کسی که سر و روی آن چون آن بود ما وی خوانند من ترا
خوانده ام که تا ترا به خون پدر خویش بکشم و قصاص کنم پس بفرمود تا او را بنشاندند و اندر [illegible] چنانک
که چون ملوک را گردن زنند نطعی بیفکنند پس نطعی بیاوردند از ادیم و او را اندر میان نطع بنشاندند و طشتی
زرین فرمود آوردند و از هر دو دست او فرمود تا رگ برگشادند تا از وی خون آمد تا [illegible]
سست شد و گفت لا تضیعوا دم الملوک فان دم الملوک لا تضیع و گفت ملوک را ضایع کنید که خون ملکان
ضایع نشود و جذیمه گفت دعوا دماً ضیعه اهله و این نیز مثل گشت و این آخر سخن جذیمه بود که بگفت و جان
بداد و آن طشت پیش زبا آوردند و پنبه زده بسیار اندر آن افگند تا همه آن خون را پنبه برچید و خشک کرد
و به صندوق اندر نهاد و گفت این قصاص خون پدر منست چون این خبر به قصیر آمد که جذیمه را کشتند قصیر از آن
دیه آهنگ عمرو بن عدی کرد و عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الجن با همه سپاه به حیره بودند و خبر قتل جذیمه
ایشان را بگفت و سپاه چون این خبر را بشنیدند دو گروه گشتند نیمی به سوی عمرو بن عدی و نیمی به سوی

عمرو بن عبد الجن رفتند در میان ایشان حرب خواست افتاد و قصیر در میان ایشان شد و با جذیمه صلح کردند و
عمرو بن عبد الجن مملکت به عمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او بایستاد و همه بعمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن عدی
قصیر را گرامی داشتی و قصیر بعمرو بن عدی گفت من نه پسندم و از تو خشنود و خوشدل نشوم تا تو خون ملک
جذیمه از زبا طلب نکنی والله تعالی اعلم مقاله در حدیث عمرو بن عدی و ظفر یافتن او بر زبا
چون این خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی ملک جذیمه را بگرفت و سپاه با وی بیعت کردند و ملک عراق اورا
مستقیم گشت پس زبا اندوهناک شد و بترسید و بدانست که عمرو بن عدی خون جذیمه را طلب میکند و زبا منجمی
بود و اورا گفته بود که هلاک تو بر دست کسی باشد که نام او عمرو بود و او نیز ترا نتواند کشتن و لیکن تو خود خویشتن را
بکشی پس زبا از عمرو حذر گرفت مقام نشستگاه خود را که نشک خواهر بود و مردی استاد مصور را بخواند و بسیار
خواسته او را داد و گفت برو و خود در سپاه عمرو بن عدی در آمیز و صنعت صورتگری خویشتن را آنجا
پیدا کن تا ترا دوستی و آشنائی افتد با لشکریان و نزدیکان عمرو بن عدی را بتامل ببین و صورت او را بکاغذ
بنگار چنانکه در ایستادگی و نشستن و سواری و پیادگی و با جامهای گوناگون لباس زمستانی و تابستانی او مجموع
آنجا کشیده باشی و آن صورت او را بمن آوری تا اگر بمن تاخت آورد و یا بمکری خویشتن را بر من زند او را بشناسم
و دانسته باشم آن نقاش برفت و یکسال بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر جائی بدید و بهمه لونی صورت
او را نقش کرد و به زبا آورد و زبا فرمود تا از سرای او تا بحصار شارستان نقبی زدند تا اگر او را روزی کاری
افتد خویشتن را بدان نقب بیرون افکند و بحصار بیرون شود و چون سالی برین حالی بر آمد این قصیر عمرو بن عدی
را گفت خون خال طلب کن و ضایع مکن که او نه از آن مکان بود که بگذارند که خون او ضایع شود و گفت چگونه
کنم و انه لا منع من عقاب الجو گفت آن زبا از من دورتر است که مرغ از هوا قصیر گفت بینی من ببر و بر پشت
من تازیانه بسیار بزن و دست از من باز دار عمرو گفت ای قصیر تو آن کار نکرده که سزای این عقوبت باشی
قصیر گفت تو چنین کن و دست از من باز دار تا من هرچه خواهم بکنم و بر تو هیچ عیب نیست پس عمرو او را بفرمان
خویش باز گذاشت و قصیر بینی خود ببرید و بر پشت خویش تازیانه بزد و مردم گفتند لامر ما جری انفه قصیر
بینی خود را کاری بریده است و شعرای عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل اینچنین گویند اندر قصیده خود
بیت و فی طلب الاوتار ما جری انفه * و آب حیاقس الموت بالسیف بیهس * و چون قصیر را بینی بهتر شد
پیاده از عراق برفت و بجزیره شد و بدر زبا باز رفت او را گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه و جامه دریده
و بینی بریده و بر پشتش تازیانه زده او را بار فرمود و را گفت این چیست گفت این بمن عمرو بن عدی کرده است و
بهانه کرد که جذیمه را تو کشتن وادی و مرا یکسال بزندان باز داشت و من از زندان بگریختم و نزدیک تو آمدم

که من در پیش هیچ ملک خدمت نکنم که بر دل عمرو گران آید که پیش تو زبّا او را بنواخت و وعده‌های نیکو کرد و او را بپذیرفت
و خانه داد و خواسته بسیار داد و را فرستاد و قصیر آنجا می‌بود و زبّا می‌دانست که او مردی با خرد است و هرگاه که
زبّا را کاری پیش آمدی و با مهمی دست دادی قصیر را مشورت خواستی و قصیر او را شفقت نمودی تا دلش تمام
بروی ایمن شدی و از جمله وزیران و ندیمان در گذشت یکروزی قصیر با پیش زبّا نشسته بود و جامه‌های عراق
گرانمایه و طرایفها بر زبّا عرض میکردند زبّا گفت این جامه‌ها بتحفه‌ها اندر نیست قصیر گفت اینچنین جامه‌ها در عراق
بسیار می‌باشد لیکن ملکه جهان مرا چیزی دهد که از اینجا بعراق برم [illegible] و بکار داری بعراق شوم چنانکه کسی مرا
نداند و با بازرگانان می‌باشم و ترا از این جامه‌های گرانمایه و از هر طرایفی که در عراق می‌باشد بخرم و باز پیش
تو آورم و هر چه ترا بکار آید بردارد و آنچه ترا نباید بفروشم و بسیار سود گیرم و آن سودها نیز ترا باشد و [illegible]
که منم هیچکار دیگر از من نیاید مگر بازرگانی کردن تدبیری و نصیحت گری پادشاه را زبّا را این سخن خوش آمد
و او را خواسته بسیار داد و قصیر از زمین جزیره بر الحی که عراق را شایست بخرید و قصیر با کاروان باز [illegible]
عراق گشت و بحیره شد پس عمرو بن عدی آنجا فرود آمد و آن متاعها را بفروخت و هر چه بایست بخرید
از جامه‌ها و طرائفها و هر شب به پنهانی به پیش عمرو شدی و با او سخن گفتی و تدبیر میکردی و چون قصیر اندر
پیش زبّا بعراق شد خواهر زبّا زبّا را گفت این خواسته‌ها که با این مرد دادی هرگز باز [illegible] این مرد
باز پیش تو نیاید زبّا گفت اگر باز آید خود وفا کرده باشد و اگر باز نیاید آنچه بدو رسیده است از بهر [illegible] این
علامت که بر افگند این خواسته او را باد و چون قصیر باز آمد و آن اموال را باز آورد و سخت شادمان شد
و قصیر آن جامه‌ها عرض کرد و زبّا آن طرائف پسندید و آن چیزی که او را شایست و بایست برگرفت و
دیگر بار الحی قصیر داد و گفت بفروش و چون بفروخت خواسته بسیار سود کرد و دو سال دیگر همچنین متاع
می آورد و می برد و خرید و فروخت میکرد و سود بسیار میکرد و سال چهارم زبّا هزار اشتر بار کرد و به قصیر داد
قصیر گفت این جوالها تنگ است غرارهای مویین فراخ باید بیشتر بار در گنجد و اشتران را آسان‌تر بود زبّا
بفرمود که هزار جفت غراره با قند بزرگ و محمد بن جریر گوید که محمد بن الشایب گفت نخستین کسی که اندر جهان رسم
غراره بافتن آورد قصیر بود و آن هزار اشتر بدو هزار غراره بار کرد و روی بعراق نهاد و عمرو بن عدی را گفت
اگر خون خال باز خواهی خواست وقتش آمد عمرو گفت چکنم قصیر گفت درین غراره‌ها از این مردان با سلاح
اندر نشان و خود نیز سلاح در پوش و بیک غراره اندر نشین تا شما را بار کنم و بشهر زبّا برم چون بدر
حصار اندر شویم مردم را از غراره‌ها بیرون کنیم تا کمر بندند و شمشیر اندر نهند و آن خلائق که آنجا باشند
بکشند زبّا نقبی دارد که از آن نقب بیرون رود و دیگر من ترا بر سر آن نقب بدارم تا چون او بیاید که از نقب

بیرون رود و اندر انگشتری را بگیری عمرو گفت رواست و دو هزار غراره از آن مرد کاری با سلاح تمام بساخت و غراره‌ها
ببست و با کاروان روانه شد و چون بدر شهر رسید قصیر از پیش برفت و زبا را بشارت داد که امسال متاعها
خوب و ظرائف آورده‌ام که هرگز مثل این متاع کس نیاورده است زبا از شادی بر نشست و از شهر بیرون آمد
تا کاروان را ببیند چون بنگرید آن شتران را دید که گران میرفتند زبا گفت ع ما للجمال مشیها وئیدا
ام الرجال حملتها قعودا. پس زبا بشهر باز گشت و کاروان بشهر در آمد و بر دروازهٔ شهر دربانی بود
نبطی چوبی اندر غراره زد بپهلوی آن مردی که در غراره بود برسید و از آن مرد تیزی رها شد دربان
گفت درین غراره با بچ شکولی نیست چون بشهر اندر شدند اشتران را بخوابانیدند و غراره‌ها فرو گرفتند
و مردان سلاح پوشیده از غراره‌ها بیرون آمدند و بانگ زدند و شمشیرها اندر ایشان نهادند و کشتن
گرفتند و زبا عمرو بن عدی را دید که آنجا ایستاده و زبا عمرو را بشناخت بدان صورت که نقاش اندر ایوانش
کرده بود و زبا را انگشتری اندر دست بود که زهر در نگینش کرده بودند چون عمرو را بدید انگشتری را بمکید
و زهر را بخورد و گفت بیدی لا بید عمرو یعنی بدست خویش میرم نه بدست تو و زهرش فرو شد و بیفتاد و عمرو
بسرش فراز شد و او را مرده یافت و چند شمشیر دیگر بروی زد و بیرون آمد و در شهر منادی فرمود تا دست
از قتل و غارت باز داشتند و بر سر خزینه زبا شد و برگرفت و سپاهش جمله بیامدند و با عمرو بیعت بکردند
و پادشاهی جزیره و تا زمین عراق بگرفت و او را مسخر گشت و همه عرب او را فرمانبردار شدند و صد و بیست سال
پادشاهی بکرد و پس بمرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراق و جزیره و بادیه و حجاز و زمین عجم و خراسان
از ایشان بستد و فرزندان آل نصر را هم بحرین و بادیه پادشاهی ماند و آنجا هم با طاعت اردشیر بودند و همه
عرب بفرمان ملوک عجم بودند و بعضی از یمن نیز و ملوک آل نصر بسیار شدند و بسیار سال بماندند و به بادیه
و حجاز و بحرین از پس اردشیر بابک زیرا که اردشیر ایشان را از زمین عراق بیرون کرد و زمین بحرین و حجاز
و بادیه ایشان را داد و یکی تن از فرزندان عمرو بن عدی را بر ایشان ملک کرد و نشستگاه آل نصر بجزیره بود و
نشستگاه ملوک عجم بمداین بود و آخر فرزندان آل نصر نعمان بن المنذر بن عدی بن ربیعة بن نصر بود و پرویز
او را بکشت و نسبش چنین بود که گفته آمد و این چیزها که از ملک خذیمه و ملک عمرو بن عدی یاد کرده آمد همه اندر آن
وقت از ملوک طوائف بودند و در روزگار ایشان حدیثها و عجائبهای بسیار بود زیرا که ایشان چهار صد سال
پادشاهی کردند و اندرین وقت این اخبار اساطم و جدیس افتاد که ملک حسان بن ربیعه بر ایشان تاختن کرد
و ایشان همه در یمامه بودند و این حکایت در آن وقت بود که ملک خذیمه زنده بود

حدیث حسان بن ربیع ملک مصر

و اساطمه و بالیمامه و این اساطم و جدیس دو قبیله بودند از قبائل عرب بیار

بن سرمد کسیم بفرمود تا چشمهای او را برکندند و چشمهای او اندر رگها یافتند سیاه که با سر پیوسته بود و پس
حسان بیمن باز شد و خدیمه ازین حال آگاه گشت و سپاهی از عراق بفرستاد از پس او و او را اندر یافتند
و با او حرب کردند و او لشکر خدیمه را بشکست و بسیاری از ایشان را بکشت و برفت و این حسان را ملکی بود دیگر
از تبابعه یمن و پسر تبع بن تبع بن اسعد بود و تبع الاکبر پدرش بود آنگاه با سپاه بمکه آمد بطریق حج کردن و بوقت حج
آنجا بود و بمکه اندر راهی است بمیان دو کوه و آن راه را شعب المطابخ خوانند و این را از آن نام بران افتاد
که این تبع مطبخ خود را در میان آن دو کوه نهاد و چندانی طعام داشت که همه حجاج را موسم را سفره نهاد و طعام
داد و خانهٔ کعبه را جامه پوشید از پوشش خویش جامه هایی که هیچ کس قیمت آن جامه ها را ندانستی و مردمان
شهر بیامدند اوس و خزرج گله کردند و از جهودان خیبر و فدک و قریظه و چنین گویند که این جهودان گریخته
از شام بیامدند اندر زمین یثرب فرود آمدند و ایمن شدند و اکنون بر ما ستم همی کنند و چون تبع سپاه بکشید
رهی بمدینه نهاد و تا نزدیک مدینه رسید بمنزلی فرود آمد که نام او امروز بمنزل الملک مشهور شد و از آنجا
سپاه بمدینه فرستاد و تا از آن جهودان بسیاری بکشتند و تا از مکه گشت و بسوی یمن شد و هم او بود که سپاه
بحسان فرستاد و تا آنجا قتل و غارت بسیار کرد و حسان را از سوی هندوستان و شهر را از سوی خراسان
بفرستاد تا حسان را یاری کنند و آن شهر را بلقب ذو الجناح خواندندی و از بهر آنکه چون او را بحرب فرستادی
زود شدی و او را گفتندی همی برو و این شهر چون بسمرقند آمدی و سمرقند شهری استوار بود و این شهر آن حصار
بگشاد و خلق بسیار بکشت و باز سمرقند را آبادان کرد و آن بپارسی سمرکند گفتندی و از آنجا بخراسان شد با همه
سپاه خویش و با حسان متفق شد و بچین اندر شدند و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باز بیمن آمدند
و اینها همه بزمان ملوک طوائف بود و از آن عجائبها که اندر آن وقت بود یکی حدیث اصحاب الکهف بود چنانک
خدای تعالی گفت اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحٰبَ الْکَهْفِ وَالرَّقِیْمِ کَانُوْا مِنْ اٰیٰتِنَا عَجَبًا اِذْ اَوَی الْفِتْیَةُ اِلَی الْکَهْفِ
فَقَالُوْا رَبَّنَا اٰتِنَا مِنْ لَّدُنْکَ رَحْمَةً گفتار در قصهٔ اصحاب الکهف و این اصحاب الکهف مردمانی بودند
از شهری بشهرهای شام و ملک آن شهر کافر بود و بت پرستیدی با همه اهل آن شهر و آن ایشان را افسوس
گفتندی و این ملک را نام دقیانوس بود و از ملک یونان بود و از آن مردمان شش تن بودند و خبر ایشان
بدقیانوس بردند ایشان را بخواند و گفت کرا همی پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک
عرض کردند و خدای عز و جل ایشان را نگاه داشت تا از ملک نترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدای
آسمان و زمین است و هر چه هست آفریدهٔ اوست و جز او خدایی نخوانیم و اگر جز او را خدایی خوانیم پس
دروغ گفته باشیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود وَرَبَطْنَا عَلٰی قُلُوْبِهِمْ اِذْ قَامُوْا فَقَالُوْا رَبُّنَا رَبُّ السَّمٰوٰتِ

وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا یعنی جورا و باطلا هَٰؤُلَاءِ قَوْمُنَا
اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَىٰ عَلَى اللَّهِ كَذِبًا
و این قصه پیش از عیسی و زکریا و یحیی علیهم السلام بود و این شش تن همه ملکزادگان و مهتر زادگان بودند و ملک
بکشتن ایشان شتاب نتوانست کردن و دران ملک قاضی بود و هم یونان بود و دین او هم دین اسلام و مسلمان
بود و لیکن پیدا نمی یارست کردن پس ملک قاضی را گفت اندر کار این مردمان چه گوئی قاضی گفت ایشان
مهتر زادگان اند و در کشتن ایشان شتاب نتوان کردن و ایشان را امشب امان ده تا بیندیشند و باز براه آیند
ملک ایشان را امان داد و ایشان باز گشتند و خدای تعالی جل و علا ایشان را جوانمردان خواند و ایشانرا
بستود قوله عزوجل إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا
مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا فَضَرَبْنَا عَلَىٰ آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيُّ الْحِزْبَيْنِ أَحْصَىٰ
لِمَا لَبِثُوا أَمَدًا نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًى وَرَبَطْنَا عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ
إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا
و نیز گفت إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ و ایشان جوانمردان بودند و بخدای تعالی بگرویدند پس آنکسی
مر ایشان را بخدای تعالی خواند چنانکه گفت وَزِدْنَاهُمْ هُدًى گفت من راه نمودم ایشان را تا ایشان
مرا بشناختند و اندرین باب سخن بسیار است و لیکن دراز نتوان کردن و از خبر ایشان بیرون نتوان شدن و
مفسران رحمهم الله گویند که اندر قرآن خدای تعالی هیچ کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن را یکی ابراهیم علیه السلام
را چنانکه فرمود قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ و دیگر اصحاب الکهف را چنانکه گفت عزوجل
فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ و چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند مبادا که ملک ایشان را بکشد این شش تن
برخاستند و بشب از شهر بیرون رفتند و نام مهتر ایشان مکسلمینا بود و با ملک دقیانوس او مناظره کرد و یکی
دیگر را نام محسلمینا و نام سوم یملیخا و چهارم مرطوس و پنجم سرطوس و ششم بیرونس و چون این شش تن از
شهر بیرون شدند و نزدیک شهر ایشان کوهی بود نام او بحلوس و ره بدان کوه نهادند و نزدیک کوه شبانی
دیدند با گوسفندان و نام او دنیوس بود و او را گفتند بدین کوه اندر چاهی هست که روزی چند اینجا پنهان
شویم شبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم بخلاف این دین که ملک دارد و این شهریان دارند
ما خدای پرستیم و شهریان بت پرستند و از ملک گریخته ایم و ازیشان و جائی خواهیم که اندر آن پنهان شویم
شبان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان دین خود بروی عرض کردند و شبان دین ایشان
بپذیرفت و ایشان را گفت من نیز با شما بیایم گفتند روا باشد شبان گفت بدین کوه اندر شکافی است و آن را

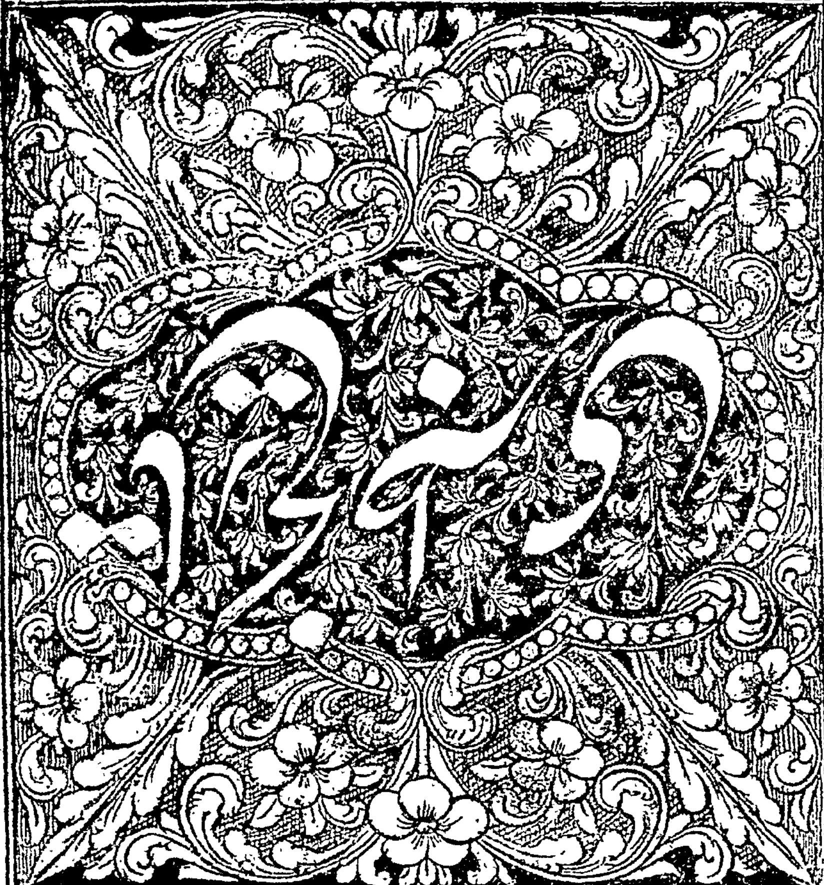
در پی تنگ است و اندر وی چاهی بزرگ است و ما که شما را نیم چون شبی که سرمای سخت باشد با یاران و گوسفندان
شب آنجا رویم پس شبان گوسفندان را دست باز داشت و با ایشان برفت و آن سگ شبان نیز با ایشان
برفت و ایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان که این سگ بانگ کند چون گرسنه شود و مردم از حال ما
آگاه شوند و آن سگ را هر چند که زدند باز نگشت خدای عز و جل آن سگ را آواز داد تا بزبان فصیح و کلام
صریح با ایشان بگفت مرا از بهر چه میزنید با آنکه شما گرویده اید من نیز بگرویده ام و آن آیتی و علامتی بود
ایشان را از خدای عز و جل پس برفتند تا بدر کهف و چون بکهف اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ
چنانکه خدای تعالی گفت وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ یعنی سعة من الکهف پس بدان غار اندر شدند و بخفتند
و آن سگ نیز اندران جای شد و بخفت و هر دو دست اندر پیش دراز کرد چنانکه عادت سگ است و دستان
خود را از بر دست نهاد چنانکه خدای تعالی گفت وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ خدای تعالی جل جلاله
خواب را بر ایشان افگند و بخواب اندر جان ایشان و جان سگ برگرفت و روز ملک ایشان را طلب
کرد و نیافت و خبر دادند که ایشان ازین شهر برفتند و از پس ایشان کس فرستاد و یک ماه ایشان را طلبید
و نمی یافتند ایشان سه صد و نه سال دران غار بماندند و هر خفته را خدای تعالی فرشته می فرستاد تا ایشان
را از پهلو بپهلو می گردانیدند تا زمین گوشت ایشان را نخورد و اندام شان از هم جدا نشود چنانکه خدای
تعالی گفت وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ چون آفتاب از مشرق برآمدی بر دست راست
کهف آمدی و چون فرو شدی از دست چپ فراز رفتی چنانکه خدای عز و جل گفت وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا
طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ و آن کهف سوی جانب شمال
بود و باد شمالی اندر و آمدی و شدی تا این مردگان اندر وی نپوسند و ایشان اندران غار سیصد و نه سال
بماندند و دقیانوس بمرد و آن مملکت را رومیان از دست یونانیان بستدند و نخست ملکی از رومیان
که بملک بنشست عیسی علیه السلام با نام او بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف را با بنی اسرائیل بگفت
و ایشان را از سرگذشت اصحاب الکهف و مرده شدن و زنده گشتن بگفت و مردم را آگاه کرد و گفت
ایشان زنده شوند تا مردم ایشان را ببینند و چون سیصد و نه سال تمام شد خدای تعالی خواست که ایشان را
زنده کند یکی از ایشان زنده شد و نام او مکسلمینا بود و مهتر ایشان بود و وقت نماز پیشین بود که او زنده
شد و آواز کرد ایشان را همه زنده شدند نکته هر آنکس که اندر روز رستخیز بشک است چون این حال ببیند و بشنوند
ایشان را یقین شود که روز رستخیز حق است و زنده شدن بعد از مرگ بامر خدای تعالی و تقدس چون ایشان
زنده شدند سگ نیز زنده شد پس برپای خاستند چنان که کسانی که از خواب برخیزند قوله تعالی

قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ مهتر ایشان گفت چند ماندیم اینجا گفتند قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ گفتند یکروز
ماندیم یا نیمهٔ روزی و چنان پنداشتند که دوش وقت سپیده دم بکهف اندر شدند و بخفتند و امروز نیم روز بیدار شدند
قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ گفتند خدای تعالی بهتر داند که چند وقت اندرین غار بماندیم و درم دقیانوس
با ایشان بود و آن درم این زمان بزرگتر بود و گفتند عزوجل فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا
أَزْكَىٰ طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ گفتند بااین درم بشهر فرستید تا طعام پاکیزه تر شما را بخرد و بیارد تا از او برگیریم و پس
از اینجا برویم وَلْيَتَلَطَّفْ و رفق کنید وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا و کس را از حدیث شما آگاهی نباشد و ایشان
یملیخا را بفرستادند و یملیخا چون بشهر اندر شد خانه ها که اندر شهر بود و بازارها راهی شناخت ولیکن مردم را
نمی شناخت و مردمان را دید که نماز همی کردند یملیخا را شگفت آمد و گفت بیک روز که من ازین شهر بیرون شدم
این مردم دیگرگونه گشتند و بدکان نانوا رفت و آن درم را در دست او نهاد نانوا چون آن درم بدید بتهمت
افتاد و که این درم نه بدرم ایشان می ماند او را گفت این درم از کجا آورده گفت این درم ضربت ملک این
شهر است نانوا گفت بدین شهر اندر چنین درم نیست و این ملک ما اینچنین درم نمیزند و شما مردمان بیابانی اید
و اندر بیابان گنجی یافته اید زیرا که این درم از درمهای پیشینیان است یملیخا گفت این درم را دی روز
ازین شهر بیرون برده ام از ضربت ملک دقیانوس و این نانوا مرد عام بود و دقیانوس را نشناخت
و گفت این ملک را که تو نام همی گوئی نمی شناسم و ملک فلانست یملیخا گفت این ملک چه دین دارد و کرا میپرستد
نانوا گفت دین عیسی علیه السلام دارد و خدا را میپرستد ایشان درین سخن بودند که مرد ملک فراز آمد و
سخنان ایشان بشنید و دست یملیخا بگرفت و پیش ملک برد و ملک چون قصهٔ او بشنید و آن درم را بدانست
که درم دقیانوس است معلوم کرد که ایشان اصحاب الکهف اند که در انجیل قصهٔ ایشان خوانده بود و همه
علما و انجیل را جمع آورد و آن قصه از یملیخا بشنیدند که گفت من دیروز با یاران ازین شهر بیرون شدیم
و ملک این مملکت دقیانوس بود از بیم دین او بگریختیم تا [illegible] شد و بفلان کوه اندر بغار شدیم و بخفتیم و امروز
برخاستیم و من بیامدم که ایشان را طعام خریده برم همه انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند
و قصهٔ ایشان اندر انجیل پدید است پس یملیخا را گفتند ای جوان ترا بشارت باد که دقیانوس مرد و از وقت
او تا این زمان سیصد و نه سال شده است و خدای تعالی عیسی علیه السلام را به پیغامبری فرستاده با کتاب
انجیل و قصهٔ شما اندر انجیل پیداست و ما خدا پرستیم و بر دین عیسی علیه السلام ایم و شما را چشم میداشتیم که شما
بیرون آئید از غار و شما را ببینیم و شما اندرین غار سیصد و نه سال خفته اید اکنون یاران تو کجا اند گفت اندر [illegible]
پس چندین ملک برنشست با همه لشکر و اهل شهر همه با یملیخا بیرون رفتند و چون نزدیک کوه رسیدند یملیخا [illegible]

گفت ایشان خبر ازین حالات ندارند همی پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون مردم انبوه به بینند که می آیند گمان برند که ایشان را دقیانوس می طلبد که بکشد مبادا که از وهم بمیرند مرا دستوری ده تا پیشتر بروم و ایشان را ازین کار و حال آگاه گردانم تا بیرون آیند ملک او را دستوری داد و یملیخا اندر غار شد و چون ایشان یملیخا را بدیدند گفتند چه آشوب است یملیخا خبر ایشان و مردن دقیانوس و آمدن عیسی علیه السلام و آوردن انجیل همه را بیارات بیان فرمود یملیخا بیفتاد و بمرد و ایشان نیز بمردند و ملک با همه مردمان اهل شهر بر در آن کهف بماندند و شب اندر آمد و خلایق با ملک شب اندر آن صحرا بماندند و بامدادان غار ناپدید شده بود چون روز دیگر شد ملک بفرمود که باین غار اندر شوید و تفحص نمائید و به بینید که این مرد کجا شد هیچ کس باندرون غار نیارست رفتن و گفتند چنانکه خدای عزوجل گفت فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَانًا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا عَلَى أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِدًا پس ملک گفت اندرین جا بنائی بکنید تا مردمان بدانند که این جای اصحاب الکهف است پس بر در آن غار مزگتی بنا کردند و بر یکی سنگ قصهٔ ایشان بنوشتند که ایشان در چه وقت درین غار در شده اند و سیصد و نه سال درین غار بماندند و بعهد کدام ملک بیرون آمدند و باز اندر آن غار بمردند چنانکه خدا تعالی میفرماید أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا والرقیم آن نبشته را گویند مفسران قصهٔ ایشان به آن سنگ نبوشتند و بکندند و مفسران را اندرین سخن خلاف نیست که ایشان هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود و سبب یکی با مدن آیت و دیگر از خبر آنست که همه اصحاب کهف از قول بن عباس و مجاهد و عکرمه و شاگردان او روایت کنند که چنین گفت انا من القلیل الذین استثناهم الله فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل و سئلت رسول الله صلی الله علیه و سلم عن عددهم فقال سبعة نفر و اما آن دلیل قرآن است که ایشان هفت نفر بوده اند چنانکه خدای تعالی در کلام مجید و فرقان حمید میفرماید سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و نیز گفت خدا تعالی عزوجل ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ و چون بهفتم رسید چنین گفت وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و معنی اندر لغت ابتدا است و این را معنی های بسیار است ولیکن یک معنی ابتدا بود و از زبان لغت

درین باب تمام کردیم جلد دوم از تاریخ محمد بن جریر الطبری والله اعلم بالصواب







بسم الله الرحمن الرحیم

اندر ذکر خبر آن دو نفر دیگر از اصحاب الکهف چنین گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه
بدین اندر که اصحاب الکهف هفت تن بودند هم بآن نامها که من گفتم و هفتم را نام دنیوس بود و هشتم
را نسطولس و نهم را نام تابوس و من هرگز چنین نشنیدم و ندیدم کتاب خدای تعالی را مخالف تر ازین
و اگر چنین است گوید بایستی که اندر قرآن چنین بودی که وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و ندانم که چرا اخبار چنین روایت کرد
و صاحب المغازی نیز چنین گوید که هشت نفر بودند و سگ نهم ایشان بود و این نیز از عجائب اخبار است و مرین
یکسان تن را چنین می گوید او را جواب چنین است که ترا حدیث ناشنیده و خبر نادانسته در قول بسیار است و الله
سبحانه و تعالی اعلم بالصواب گفتار در حدیث یونس علیه السلام و از عجائب اخبار اندر وقت ملوک
طوائف بوده است حدیث یونس بن متی علیه السلام بود از بنی اسرائیل است و از پیغامبران مرسل بوده است
چنانکه خدای عز و جل گفت وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و خدای تعالی او را بشهر نینوی فرستاد و از زمین موصل اهل
آن شهر همه بت پرست بودند و او بیامد و پیغامبری بایشان بگذارد و نپذیرفتند و هیچکس بروی نگروید و برین حال
روزگار بسیار برآمد و یونس علیه السلام مر خدای عز و جل را دعا کرد و خدای تبارک و تعالی او را وعده کرد که اگر
نگروند ایشان را من عذاب فرستم و نگفت که عذاب کنم پس یونس علیه السلام ایشان را وعده کرد که اگر نگروید
بمن و بیائید … فلان روز بر شما عذاب آید از آسمان و چون آن روز بیرون شب اندر یونس علیه السلام از میان

ایشان بدر آمد و از شهر بیرون شد و چون روز دیگر شد خدای تعالی ابری بفرستاد سرخ تر از آتش بر مقدار الشهر
و بر سر ایشان بایستاد و زبانه‌های آتش ازان می جست ملک و شهریان گرد آمدند و دانستند که عذاب آمده است
ملک گفت یونس علیه السلام را طلب کنید تا بخدای تعالی بگرویم و توبه کنیم که این راست است که او ما را گفته بود
و ما سخن او را استوار نداشتیم و چون یونس علیه السلام را خبر شد که ایشان او را طلب می کنند و از خشمی که برایشان
داشت چرا تا امروز نگرویدند از ایشان بگریخت و روی را برایشان ننمود چنانکه خدای تعالی گفت إِذْ أَبَقَ إِلَى
الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ و در جای دیگر فرمود و قوله عز و جل وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ
عَلَيْهِ فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ یعنی من اعمال قومه و برفت تا بر لب دریا شد تا ایشان او را نیابند چون
آن روز بگذشت یونس را باز نیافتند و آن ابر عذاب همچنان بر سر ایشان همی بود ملک بیرون آمد با همه خلایق شهر
و گفت که یونس علیه السلام ما را بخدای خواند و بروی نگرویدیم و از خشم از ما پنهان شده است تا عذاب بکار آمد
اگر یونس علیه السلام از میان بشد خدای عز و جل بجائی است بیائید تا توبه کنیم و بخدای تعالی بگرویم پس آن همه
خلائق از مرد و زن از خرد و بزرگ از شهر بیرون آمدند و همه ایشان از صد هزار بیش بودند چنانکه خدای عز و جل
یاد کرده است وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ و هر چه ایشان را از چهارپای بود گاو و خر و گوسفند و چرا
و مرغان همه را از شهر بیرون کردند و آنگاه ملک بایستاد و روی بخاک اندر نهاد و آن خلائق را دوران پای
کرد و ملک گفت یا رب اگر یونس پیغامبر علیه السلام از ما برنجید و از ما بیرون شد تو بر جائی اگر او ما را دست بداشت
تو از ما دست باز نداری و اگر از وی نومید شدیم از تو نومید نشویم خدایا از کفر و بت پرستی باز گشتیم و بتو بگرویدیم
و به پیغامبر تو بگرویدیم و بفرمود تا آن بتان را همه بشکستند و از شهر بیرون آوردند و بفرمود تا فرزندان را از
مادران جدا کردند و هم از آدمیان و هم از چهارپایان و آن مادران بانگ کردن گرفتند و زاری می کردند چندین هزار
خلائق همه بیکبار بانگ بر داشتند و زاری میکردند تا همه بانگ های ایشان برسید چنانکه از زاری کردن ایشان
زمین و آسمان بنالید و فرشتگان بگریستند و برایشان ببخشید و آن خلائق سه شبانه روز همچو وشیدند و زاری
همیکردند و چون روز چهارم شد خدای تعالی برایشان ببخشید و رحمت کرد و آن عذاب را از ایشان برداشت
و هرگز خدای عز و جل بر هیچ امت و بر هیچ خلق این نکرده بود و هر امتی را که عذاب بایشان آمده بود هیچ نگرویدند
قطعا از ایشان عذاب باز نگشتی و بازگشتن ایشان از گناه دران وقت هیچ سود نداشتی مگر قوم یونس علیه السلام
را چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا
كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَى حِينٍ پس از ایشان ایمان بپذیرفتند و یونس
علیه السلام در میان ایشان که ایشان را شریعت آموختی تا عبادت خدای تعالی کردندی و همی چشم سید داشتند

که خدای عزوجل یونس علیه السلام را بایشان باز فرستد یا پیغامبری دیگر بفرستد پس یونس علیه السلام آن شب برفت بالب دریا و بخشم از ایشان بگریخت تا ایشان را ز هول شده او را نیابند که او را خواهش کنند که دعا کن تا این عذاب از ما برخیزد و خدای نمیخواست که او از قوم جدا شدی بی فرمان ایزد تعالی عزوجل یونس علیه السلام ندانست که گناهی بود از وی که بوجود آمد و اگر بدانستی که آن گناه بود با خدای تعالی او را بآن عقوبت کنند آن نکردی و نه بعد اگر بوده و آن فعل از و بخطا آمده بود و پنداشت که خدای تعالی او را بدان عقوبت نکند و پنداشت این جدا شدن او از قوم بی امر خدای تعالی گناه نبود و چون بلب دریا برسید یکی کشتی همی بر آمد تر سید که قوم او بطلب وی آیند و او را بجائی باز برند او بدان کشتی نشست و کشتی برفت تا میان دریا رسید خدای تعالی آن ماهی که یونس علیه السلام را بشکم او باز خواست داشتن او را از قعر دریا فرمان داد تا بر کشتی آمد و کشتی را باز داشت برجای و خلائق که در کشتی بودند بدعا و زاری در آمدند و دلها را بر هلاک نهادند و یونس علیه السلام در آن ساعت بدانست که او گناه کرده است و بدلش افتاد که مگر قوم مرا جستند و نیافتند و خدای تعالی آن را نه پسندید که من از ایشان جدا شدم و اندر آن کشتی خلق بسیار بودند چنانکه خدای تعالی فرمود اِذْ اَبَقَ اِلَی الْفُلْكِ الْمَشْحُوْنِ یعنی ابق الناس اذ احمالها پس اهل کشتی او را گفتند تو کیستی گفت من پیغامبر خدایم بسوی اهل نینوی و نام من یونس بن متی است و از میان شما من گناهکارترم مرا بدریا فرو افگنید و شما بسلامت بروید ایشان گفتند تو پیغامبر خدائی بدریا فرو نگنیم قرعه زنیم قرعه بنام هر کس که بر آید او را فرو افگنیم پس یونس علیه السلام سه بار با ایشان قرعه زد و هر سه بار قرعه بنام یونس علیه السلام بر آمد چنانکه خدای عزوجل فرمود فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِيْنَ یعنی من المغلوبین فی القرعه و این قرعه را چنان بر میزدند که پاره های سفال بگرفتندی و بعده هر مردیکه اندر کشتی بودند و بر هر پاره نام یکی بنوشتند و گفتند یارب هر که او را خواهی نام او برابر بر سر آب دار و آنها دیگر را فرو برو و آن سفال پاره ها را مجموع در آب افگندند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب آمد بار دیگر قرعه زدند و گفتند یارب خواهی نام او بدریا فرو برد و آن دیگر را برآر پس سفال نام یونس علیه السلام فرو شد و آنهای دیگر بر سر آب آمد و نوبت سوم همچنان کردند همچنین شد دانستند که او را خواهند گفتند که تو بهتر دانی پس یونس علیه السلام بلب کشتی شد و خویشتن را بآب اندر افگند خدای عزوجل آن ماهی را فرمود فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد چنانکه خدای عزوجل فرمود فَالْتَقَمَهُ الْحُوْتُ وَهُوَ مُلِيْمٌ پس خدای عزوجل بآن ماهی وحی فرمود که این نه روزی تست او را نگاهدار و آن ماهی چنان بزرگ بود که یونس علیه السلام در شکم او نماز بپای داد و یونس علیه السلام نماز گذاردن را بغایت دوست داشتی و خدای عزوجل فرمود فَلَوْلَا اَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِيْنَ لَلَبِثَ فِيْ بَطْنِهٖ اِلٰى يَوْمِ يُبْعَثُوْنَ یعنی المصلین اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از نمازگذاران بود و خدای نمازگذاران را دوست دارد و اگر نه

در شکم ماهی بماندی و آن ماهی چهل شبانه روز طعام نیارست خوردن از بیم آنکه یونس را ناخوش آید و هلاک شود و دیگر
نام آن ماهی نشنیده است آن ماهی اندر میان مردمان که اندر دریا کنند آن کشتی بانان و صیادان گوشت او را
حرام دارند و نخورند و اگر یکی از آن ماهی بدام صیادی افتد باز در دریا اندازندش و چون چهل شبانه روز بگذشت
خدای تعالی خواست که او را برهاند بدل افکندش تا خدای بخواند بشب اندر میان تاریکیها چنانکه خدای تعالی فرمود
فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ از تاریکی شکم ماهی و تاریکی شب و تاریکی دریا لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ
إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ گفت اجابت کردیم و از غمش برهانیدیم وَكَذَٰلِكَ
نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ و چون مومنان اندر سختیها بخوانند فریادرسیم و ایشان را از آن سختی برهانیم پس خدای تعالی فرشته را
بفرستاد تا آن ماهی را از قعر دریا خبر کرد و بلب دریا آورد آنجا که یونس علیه السلام بکشتی نشسته بود و از لب دریا
تا بنینوی سه روزه راه بود ماهی بلب دریا آمد یونس علیه السلام در شکم ماهی چنان شده بود که در شکم مادر شده بود
چون بیرون آمد پوستش ضعیف شده بود و چهل شبانه روز از طعام و شراب باز مانده بود همچون بیماری چنانکه خدای تعالی
جل و علا فرمود فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ ای بالصحراء وَهُوَ سَقِيمٌ ای مریض من الضعف
و یونس علیه السلام بر پهلو افتاد و نیروش نبود که بجنبد پس خدای تعالی عز و جل آهوئی را الهام داد تا بیامد و پستان
بدهن یونس علیه السلام نهاد تا از آن شیر همی مکیدی و چون از شیر سیر شدی آهو برفتی و شبانگاه باز آمدی و او را
شیر دادی و چون آفتاب بر تن او تافتی گرم شدی خدای تعالی درختی برویانید بر لب دریا و آن درخت کدو برگ
پهن کرد و از آن درخت همان زمان برگها پدید آمد تا یونس علیه السلام را سایه داشت چون چهل روز آن آهو بیامدی
و شبانگاه او را شیر دادی تا قوت گرفت برخاست و نماز کرد و آن درخت خشک شد یونس علیه السلام غمگین گشت
که آن سایه او برفت خدای عز و جل او را وحی کرد که یا یونس از بهر درختی که خشک شد همی غم خوردی و از برای صد هزار
بندگان من که ایشان را دوست باز داشتی و مهلت نگذاشتی هیچ غم نخوردی پس او را بقوم او باز فرستاد چنانکه
خدای عز و جل فرمود وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ یونس علیه السلام بیامد بر کرانه شهر شبانی
دید با گوسفندان او را پرسید که خبر این شهر چیست شبان گفت یونس بن متی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت و خدای
عز و جل ایشان را عذاب فرستاد و سه روز آن عذاب بر سر ایشان بود و ملک با اهل شهر خدای تعالی را یاد کردند و
زاری نمودند خدای تعالی آن عذاب را از ایشان بگردانید و اکنون یونس علیه السلام را همی جویند تا ایشان را
دین و عبادت آموزد او گفت منم یونس بن متی برو و ایشان را بگوی و آنگاه شبانی کن شبان گفت ای پیغامبر
خدای تو کجا باشی تا من باز آیم و بسوی تو که راه نمایم گفت این خبر را او را نباید که من آنجا که من باشم باز گفت مرا پیش
قوم تو که گواهی دهد که من ترا دیده ام گفت این سنگ بر تو گواهی دهد شبان برفت تا قوم را آگاه کند یونس علیه السلام

بگو و اندر شهر شد و شبان بشهر اندر شد ملک را آگاه کرد و ملک با قوم همه بیرون آمدند با شبان تا به جایگاه رمه و شبان با سگ گفت که گواهی ده چنانکه ترا پیغامبر خدای تعالی گفت فی الحال آن سگ بسخن آمد و گفت یونس بن متی علیه السلام را دیدم اندرین بیابان و بآن بز گفت و دلیل باش یعنی راهنما باش مرا بسوی یونس علیه السلام آن بز میرفت و آن شبان از پس او میشد و ایشان را ببرد بنزد یونس علیه السلام و او بنماز ایستاده بود و چون از نماز فارغ شد با ایشان بشهر در آمد و ایشان مومن شدند و خدای تعالی از ایشان خشنود شد و او را خدای عزوجل از همه خلق بگزید چنانکه حق تعالی فرمود فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ یعنی اختاره بعد ما خرج من بطن الحوت پس خدای تعالی جل و علا پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را قصه کرد و او را آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش هر چند که ترا اذیت نمایند و از ایشان جدا مشو و چنان مباش چون یونس علیه السلام که از قوم خویش جدا شد بفرمان خدای تعالی تا بشکم ماهی اندر بماند قوله تعالی فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ پس بقضای حق صبر کن و همچون صاحب حوت که یونس علیه السلام باشد إِذْ نَادَىٰ یعنی من بطن الحوت وَهُوَ مَكْظُومٌ یعنی مکروب لَوْلَا أَنْ تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ یعنی غیر مقبول التوبه و این که گفتیم قصه یونس علیه السلام اینست از اول تا آخر علمای مفسران اندر کتب تفسیر روایت کرده اند برین نظم و برین نسق و این خبر را محمد بن جریر روایت کند هم بعینی و نبایستی که او چنین روایت کردی و این هر دو روایت نیکوست و از کجا مفسران روایت کرده اند اندر اخبار تفسیر نیکوتر است و بکار پیغامبران مانند والله اعلم بالصواب ❊

حدیث الاثنین الذین ان سلیمان الی قومهما فعززنا بثالث و از اخبار عجایب که اندر زمان ملوک طوایف بود آن بود که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ و آن شهر انطاکیه بوده است و از زمین موصل و شام و تفسیر اندر چنین است و اندرین کتاب نیز اینچنین گوید ایشان سه پیغامبر بودند یکی صادق و یکی صدوق و سوم سلوم و اندران شهر ملکی بود نام او انتخش و بت پرستیدی با اهل شهر و خدای عزوجل این رسولان را دو تن بفرستاد و قوم ایشان را دروغ زن کردند و باز سه پیغامبر دیگر بفرستاد و هر سه پیغامبر پیغام خدای بگذاردند و محمد بن جریر گوید که مردمان اختلاف کردند گروهی گویند که ایشان پیغامبران بودند و پیغام از خدای تعالی بخلق آوردند و گروهی گفتند که ایشان هر سه از حواریان عیسی علیه السلام بودند و آن پیغام که بگذاردند همه بامر خدای تعالی عزوجل گذاردند زیرا که خدای عزوجل گفت إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ و تفسیر اندر چنین است که نام آن دو تن نخستین یکی تومان بود و دیگری بابولس و نام آن سه تن دیگر یکی شمعون بود و هر سه از حواریان بودند پس خلق را بخدای تعالی خواندند و مردمان بر ایشان گرویدند و چون یکسال بر آمد مردی بود بران شهر اندر درودگر نام او حبیب نجار بود

وبا ایشان گرویده بود وغریب بود اندر میان ایشان و درودگری کردی و از شهر بیرون نشستی بکناره و هر شبانگاه که
مزد بستدی بدو نیمه کردی نیمهٔ او بدرویشان دادی و نیمهٔ دیگر بخرج عیالان صرف کردی پس چون سالی برین بگذشت
واندران سال باران باز ایستاد و پیغامبران را گفتند قالوا انا تطیرنا بکم گفتند از شهر ما بیرون شوید که شما بر ما
شوم آمدید و از شومی شما بود که باران از ما باز ایستاد و پیغامبران علیهم السلام ایشان را گفتند قالوا طائرکم معکم
أئن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون گفتند از شومی شما بود که گناه کردید و جز خدای را پرستیدید و همه
گرد آمدند تا آن پیغامبران را بکشند چون حبیب نجار این خبر بشنید همی آمد چنانکه خدای تعالی فرمود وجاء من
اقصی المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین آن مردمان را گفت این پیغامبران را متابع شوید
گفتند تو ایشان را متابع شده ستی گفت قوله تعالی وما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون
پس پیغامبران را گفت انی آمنت بربکم فاسمعون قیل ادخل الجنة ایشان همه شهر برو گرد آمدند
و گفتند تو مردی غریبی نان و آب شهر ما خوردی و با دشمن ما موافقی میشوی و او را از پای بیفگندند و لگد همی زدند و شکمش
تا هر چه در شکم او چیزی بود از دهانش بیرون آمد و بمرد و قیل ادخل الجنة خدای تعالی جل و علا او را اندر بهشت فرستاد
چون اندر بهشت رفت و آن نعمتهای بهشتی را دید گفت قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی
من المکرمین گفت کاش قوم بدانند که خدای تعالی مرا بدین آمرزید که آن پیغامبران علیهم السلام را متابع شدم قوم
تا ایشان نیز متابع شوندی پس مردمان را نصیحت کردیم بزندگانی و هم پس از مرگ و گور حبیب النجار امروز بانطاکیه هست
و پیدا و مشهور است پس خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا بانگی بکرد بر آن قوم تا همه برجای بمردند چنانکه
خدای تعالی عز و جل می فرماید ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون گفتار اندر حدیث
شمسون عابد و اندر ایام ملوک طوائف نیز شمسون عابد بود او نه پیغامبر بود مردی بود در شهری از شهرهای روم
و مسلمان بود و خدای تعالی را همی پرستید و مادرش نذر کرده بود او را بخدای عز و جل بخشیده بود و خدای عز و جل او را
چندان قوت بخشیده بود که هیچ کس با او برنیامدی و اگر دستهای او را بربستندی قوت کردی و بگسستی و هیچ چیز از وی
باز نداشتی و مردمان آن شهر بت پرست بودندی و شمسون را خانه در بیرون شهر بود و بیک فرسنگی شهر آمدی
و ایشان او را بخدای تعالی خواندی و نگرویدندی و با ایشان حرب کردی بتنهائی و ایشان همه گرد آمدندی
و با او بس نیامدندی و از آن بود که اندر زنخدان می باشد آن استخوان را بگرفتی و با ایشان حرب کردی و از آن استخوان
زنخدان اشتر بودی خدای تعالی برای او چشمهای آب بیرون آوردی که از آن سیر بخوردی و هر چیز که توانستی بکردی
از بدی و ایشان را بسیار بکشتی و برده کردی و خواسته بسیار بستدی و هر حیلتی که بکردندی با او بس نیامدندی
گفتند از قبل زن حیله باید کردن و زنش از ایشان بود و او را خواسته بسیار بپذیرفتندی تا او را به بندد آنگاه این زن را

آگاه کند او را ریسمانی داد بغایت قوی و سطبر آن مرد چون بخفت زنش دو دستش را به بست با گردن چون بیدار شد
و بجنبید آن ریسمان را بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی گفت می آزمودم تا ترا ببینم که چه مقدار قوت هست
که این ریسمان را بگسلی که از تو قوی تر اندر جهان مرد نیست گفت مرا هیچ چیز نتوانی بستن مگر بیک چیز و آن آنست که من
بر خود نخواهم جنبیدن زنش گفت آن چیست گفت نگویم و آن زن خواهش همیکرد تا او را بگفت که مرا بموئی بر بندی
آن زن موئی بغایت دراز داشت چنانکه از سر تا پای در زمین کشان بود چون شمسون بخفت از سر تا پایش را بموی
خویش ببست و قوم را آگاه کرد بیامدند و او را بر پای کردند و چشمهاش نیز بکندند و ملک ایشان بر منظر خویش نشسته بود
و همی نگریست و شمسون بخدای عز و جل بنالید و دعا کرد و خدای تعالی باز او را چشم داد و گوش او هر چه بریده شده بود
همه درست شد و دست بزد بران ستون منظر که ملک بران منظر نشسته بود بجنبانید و آن منظر بیفتاد و ویران شد و ملک
در زیر منظر بماند و بمرد و هر چه لشکر اندر بود و گوشها بود همه را چون دست بزد و ویران کرد و بعد از آن زن خود را بگرفت
گوش و بینی او را ببرید و چشمهای او را برکند تا دران عقوبت بمرد والله و رسوله اعلم گفتار اندر حدیث جرجیس
پیغامبر علیه السلام و این جرجیس علیه السلام در زمان ملوک طوائف بود و از پس عیسی علیه السلام و پیش از اردشیر
بن بابک بود و خبر او چنین است که او مردی بود مسلمان و پارسا و دین عیسی علیه السلام بود و از اهل فلسطین بود و او
دین از حواریان فرا گرفته بود و مردی بازرگان بود و از شهر بشهری رفتی ببازرگانی کردن بخواسته خویش و هر سالی
چون سر سال ببودی او هر چه دران سال سود کرده بودی بدرویشان دادی و باز بسر مایه آمدی و هر سال چنین کردی
و گفتی اگر مرا آرزوی صدقه دادن نبودی من هیچ خواسته نخواستمی و بموصل ساکن بود و نام او داذیان و ملک موصل بود
و بعضی از شام او را بود و جباری از جباران بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر او بت پرست بودند و نبشاء اند
بت پرستیدندی و با این جرجیس مردمانی بودند بر دین عیسی علیه السلام و مسلمانی از آن حواریان عیسی علیه السلام
گرفته بودند همچون جرجیس علیه السلام و همه ملک شام بت پرست شده بودند و ایشان از آن ملک بترسیدندی و دین مسلمانی
خویش را پنهان داشتندی جرجیس علیه السلام گفت مر ایشان را که از همه ملکان آن ملک بزرگتر بود که بموصل است که نام
او داذیان بود و مردی را هدیه های بسیار و خواسته های بیشمار بیرم و با ثقات برادر شوم و خویشتن را بر نهار یاد دهم تا اندر
شام این شهرها و هیچ کس شما را چیزی نتواند گفتن گفتند سخت نیکو باشد برخاستند و بموصل آمدند و بدان ملک آمد با خواسته
بسیار با آن یاران که بر دین او بودند و ملک را خبر وار گردانیدند که بشهر او اندر مردمانی اند که ایشان بت نمی پرستند
و بدین دیگر اند منادی بانگ کرده بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بودند و خود نیز بیرون شد و آن بت خویش را
که نام او افلون بود بیرون آورده بود و آتشی بزرگ افروخته بود و خلایق را بران عرض همی کرد و هر کس که آن را سجود
میکرد و می پرستید و هر کس که سجده آن بت نمیکرد او را دران آتش می افگند و علما و مهتران خویش همه پیش او نشسته بودند

پس جرجیس علیه السلام فراز شد با آن خواسته ها و با آن یاران خویش و مر ملک را بدان حال خشم آلود دید پیش اندر آمد
که من این ملک را بخدای خوانم تا بگرود یا مرا بعذابی بزرگ بکشد و مرا بخدای عزوجل بهتر بود و بسیاری از آنکه خود را از جمله
کسان او گردانم و چندین خواسته را با او و هم بازگشت و آن همه خواسته ها را باز پس برد و با آن یاران وا او که بر دین
او بودند و خود درویش باند و بیامد و بسوی ملک و او را خشم آلود یافت که بر خلائق سخت خشمی گرفته بود و برفت و نیز او
بایستاد و گفت چرا بر خلق خدای تعالی خشم گرفتهٔ و تو بندهٔ خدائی و ایشان نیز بندگان خدااند و ترا خدائی است که تو و
ایشان همه خلائق همه بندگان خدااید که او رزق میدهد و ترا او آفریده است و روزی تو او میدهد و او بندگان را
زنده دارد و بمیراند و تو بتی آوردهٔ که ترا نه سودی کند و نه زیان و نه از و مضرت رسد بکسی و نه محنت و مشقت و نه منفعت
و او را بزر و سیم گرفتهٔ و او را خدای نام نهادهٔ و بندگان خدای عزوجل را میفرمائی تا او را سجده کنند و او را بپرستند ملک
او را گفت تو کیستی و پسر کهٔ و از کجائی گفت بندهٔ خدایم و نام من جرجیس است و لیل ترا زهمه بندگان بدیدان آمده ام
تا ترا بخدای آسمان و زمین خوانم تا خدا پرستی و بت پرستی را بر طرف کنی ملک گفت این خدائی که تو او را همی پرستی چنین
که تو میگوئی بایستی که ترا بهتر از این میداشتی چنین که منم و این مردان که با من اند این همه بندگان بت منند و بت را همی پرستند
و چندین هزار خواسته دارند و مردی بود الیا نام و رئیس آن قوم بود و گفت آنکه الیا دارد و از خواسته و آنکه بجاها
نشسته اند چندین هزار خواسته دارند و خدای ترا بندهٔ چون بود که گرسنه و برهنه باشد جرجیس علیه السلام گفت
خدای عزوجل بدان جهان است نه بدین جهان اگر اینها بندگان اند بت ترا چون فلان که نام او را برد که خدا است
مراجل ذکره چون ادریس علیه السلام بنده ایست که پیغامبر بود و خدایش او را بآسمان برد و تا با فرشتگان علیهم السلام
همی باشد و اگر از بندگان بت فلانست از بندگان خدای عزوجل یکی عیسی علیه السلام است که خدای تعالی او را
بر بندگان خویش فضل کرد و از فضائل عیسی بن مریم علیهما السلام بسیار بگفت و اگر از کنیزگان بت تو چون [illegible] است
اندر کنیزگان خدای من چون مریم است که مادر عیسی علیه السلام است و از فضائل مریم علیها السلام نیز بسیار بگفت
ملک گفت آنانکه من نام ایشان شنو گفتم همه پیش تو نشسته اند و تو ایشانرا همی بینی و آنانکه تو نام ایشان همی بردی
من ایشان را نمی بینم و نمی شناسم این دو مرد که گفتی ادریس و عیسی را بیاور تا من ایشان را ببینم که من گمان
نبرم که اندر میان آدمیان کسی چنین که تو میگوئی نمی بینم و نمی شناسم که میگوئی جرجیس علیه السلام گفت ایشانرا نتوانی دیدن
مگر که دین ایشان بپذیری و بخدای ایشان بگروی تا ایشانرا بدان جهان توانی دیدن ملک گفت من حجت بتو درست کردم
و ترا هیچ حجت درست نیست و چیزهائی دعوی کردی که آنرا همی درست نتوانی کردن اکنون عقوبت کردن بر تو واجب
شد این بت مرا سجده کن و گرنه ترا عذابی کنم سخت جرجیس علیه السلام گفت من آنخدائی را همی پرستم و سجده میکنم که ترا و این بت ترا
آفریده است و همه خلائق زمین و آسمانرا او آفریده است ملک فرمود تا چوبی اندر زمین فرو بردند و او را بران چوب بر بستند و بر [illegible]

کشیده شانه‌های آهنین بیاورید و تن او را بدان شانه کشید همچنان کردند که بفرمود تا گوشت اندام او را فرو درید
و نمرد پس بفرمود که سرکه و سپند و اندر تن او زنید همچنان کردند و نمرد و بفرمود که آهنی اندر آتش کنید تا چون آتش
گردد پس اندر سرش زنید تا مغزش به دیش افتد همچنان بکردند و نمرد فرمود که یکی دیگ پر آب کنید و آتش اندر زیر
او برنهید تا سخت بجوشد و او را بدان دیگ فرو نهید و سر دیگ را استوار کنید همچنان کردند و چون او را اندران دیگ
جوشان نهادند تا سرد گشت و نمرد و ملک از و لستوه شد و او را ازان دیگ برآوردند او را بخواند و گفت ای جرجیس
تو چه چیزی گفت من آدمیم گفت ازین عذابهای عظیم که ترا کردم اصلا درد بروی تو نرسید جرجیس علیه السلام گفت
آن خدائی که من ترا بدو میخوانم درد این عذابهای تو از من برمی گیرد تا حجتهای او بر تو درست گردد پس ملک
بفرمود که او را بزندان کنید و او را بزندان کردند پس آن جلسای ملک گفتند یا ملک او را بزندان عذابی باید کردن
تا او بخویشتن مشغول گردد و تا زندانیان را تباه نکند و ایشان را بدین خویش نخواند ملک بفرمود تا بزندان او را
بروی اندر زندان افگندند و دستها و پایهایش بمیخ آهنین بدوختند و ستونی در زندان از سنگ رخام که بود آن
سنگ را بیست مرد برداشتندی و آن سنگ بر پشت جرجیس علیه السلام نهادند و آن روز همچنان بود و چون شب
درآمد خدای عزوجل یک فرشته بفرستاد و پیش پیغامبری نیامده بودش و آن فرشته آن سنگ را از پشت او برداشت
و آن میخها از دست و پای بیرون کردش و او را از خدای عزوجل پیغام داد که با این دشمن من صبر کن که او ترا
چهار بار بکشد و من ترا سه بار زنده کنم و بهر باری که اجرهای او ترا بدهم و چهارم بار جز ترا بپذیرم و از عذاب وی
برهانم و چون بامداد شد جرجیس علیه السلام پیش ملک رفت و بایستاد و ملک گفت از زندان ترا که بیرون آورد
گفت آنکس که سلطنت او بالای سلطنت تست پس بفرمود تا او را اندر دو چوب بستند و برپای بداشتند و اره بر سر
او نهادند و بدو نیم ببریدندش و آنگاه آن هر دو نیمه را بهفت پاره کردند و آن ملک را هفت شیر بود و مردم خواره
و هر پاره ازان به پیش شیری افگندند یکباره آن شیران آن پارها را ببوئیدند و نخوردند خدای عزوجل آن پارها
بیکجای باز آورد و او را زنده کرد و چون بامداد شد باز جرجیس علیه السلام زنده شد و تن درست به پیش ملک
رفت و بایستاد و با ملک گفت ای ملک بیا و خدای مرا پرست که او خدائی است که چنین تواند کردن ملک با یاران
و ندیمان خود گفت این مرد چیست و با او چکنیم گفتند این جادو است جادوان را بیار تا برین غلبه کنند پس بفرمود تا
از تمامت ممالک او جادوان را گرد کردند و ملک با مهتر جادوان گفت چیزی از جادوئی خویش مرا بنمای تا بنگرم
که تو با جرجیس بس باشی یا نه جادو گفت گاوی را بیار چون بیاوردند بادی در گوش آن گاو دمید تا دو گاو گشت
و گندم خواست تخمی در پیش او بکاشت و برست و بدروید و همان زمان بآسیا برد و آرد کشید و خمیر کرد و نان بپخت
و بخورد این بیک ساعت بجادوئی بکرد و ملک شاد شد و با مهتر جادوان گفت این جرجیس را تا سگی گردان گفت قدح

وسرخ گشت بچون آن آتش جرجیس علیه السلام را اندران بسوخت وچون بسوخت بادی برخاست وابری سیاه
برامد واز آسمان آتش باریدن گرفت ورعد وبرق برخاست ومیان آسمان وزمین تاریک وسیاه شد ومیکائیل
علیه السلام را بفرستاد تا آن صورت روئین را برگرفت وبرزمین زد وبشکست وبانگی ازو برامد که همه خلق شام
بشنیدند وهرکس که آن بانگ بشنید بیفتاد واز هوش برفت چون صورت بشکست جرجیس علیه السلام ازمیان آن
بیرون آمد وپیش ملک بایستاد وبا او سخن گفت ملک سخن او بشنید با هوش باز آمد وآن همه خلائق از آن بانگ بهوش
باز آمدند وچون جرجیس علیه السلام پیش ملک آمد وآن بانگ بنشست وآن هول ساکن شد وآفتاب بیرون آمد و
جهان بحال خویش بازگشت پس مردی از ندیمان ملک واوزیان گفت با جرجیس علیه السلام من ندانم این عجائبها که
تو میکنی با خدای خود بگوی که تا ازین گورستان مردگان زنده کند تا با ایشان سخن کنیم وترا گواهی دهند ودر پیش
ایشان گورستانی کهنه واندران مردگانی بودند بوقت ایشان مرده بودند جرجیس گفت خدای تعالی این کند
تا حجت بر شما درست کند دعا کرد واز آن گورها هفتاد تن بیرون آمدند از آن جمله پنج زن وسه کودک ودرمیان ایشان
بود وبار بمیان مردمان اندر امیری بود ملک او را گفت تو چه نام داری گفت من بیل است گفت کی مردی گفت
در فلان زمانه شمار گرفتند هزار وچهارصد سال بود تا او مرده بود چون آنحال را بدیدند گفتند از هیچ عذاب نماند که
مر درا نکردی مگر عذاب گرسنگی ملک بفرمود تا او را باز داشتند بخانهٔ زن پیر درویش که در خانهٔ او هیچ طعام نبود ونه شراب
ونه آن کنده پیر را توانائی بود که چیزی از طعام آوردی چون جرجیس علیه السلام گرسنه شد آن زن را گفت چیزی
خوردنی آور گفت ندارم او را گفت خدای تعالی را شناسی گفت نشناسم جرجیس علیه السلام دین بروی عرض کرد
وآن زن بپذیرفت ودر خانهٔ آن زن ستونی بود که خانه را بدان ستون بنا کرده بودند جرجیس علیه السلام دعا کرد آن
ستون سبز شد وبرگ بیرون آورد واز هر چه درجهان میوه بود که آن را بخوردندی یا ببویندی همه از آن درخت
فرو آویخت وتا جرجیس علیه السلام وآن زن از آن بخوردندی دروزگاری چند برامد وجرجیس علیه السلام
میوه میخوردی وهمی بوئید بروزی ملک بآنجا برگذشت وگفت این درخت بدین سبزی ونیکوئی هرگز اینجا ندیدم گفتند
آن جادو را اندرین خانه باز داشته اند ملک بفرمود این درخت را برکنید واین خانه را ویران کنید چون خواستند که
آن درخت را برکنند وآن خانه را ویران کنند همچنان آن درخت خشک گشت که در اول بود ودست از آن بازداشتند
وآن زن را پسری بود بی چشم وبی گوش وبی زبان ودست بسته چون جرجیس علیه السلام خواست که از آن خانه
بیرون شود وآن زن او را خواهش کرد که خدای را دعا کن تا این پسر مرا اندامهایش باز دهد پس جرجیس
علیه السلام دو چشم پسر باد اندر دمید بینا گشت ودو گوش اندر دمید شنوا شد گفت زبان ودست وپایش را بجای
گفت تا وقت دیگر جرجیس علیه السلام را از آن خانه بیرون آوردند وپیش ملک بردند وملک را گردنی بود بزرگ

که چهل گاو کشیدندی و چون رفتی اثقال خویش را آنجا نهادی بفرمود تا آن گردون را باز کردند و وزیران گردون [illegible]
و میخها زدند آهنین آنجا از گرد و تنگه بر زمین آید جرجیس علیه السلام را بر زمین افگند جرجیس را در زمین افگندند و گاوان
را اندر گردون بستند و جرجیس علیه السلام را بر روی زمین میخهای آهنین بدوختند و آن گردون را برو برکشیدند
و جرجیس علیه السلام پاره پاره شد و بفرمود تا آن پاره ها را گرد کردند و بآتش بسوختند و خاکسترش را برگرفتند
مردی را بفرمود از امینان خویش که آن خاکستر را بلب دریا آوردند و آن خاکستر را در دریا باد بر دادند و خدای
عزوجل باد را امر کرد تا آن خاکستر را بلب دریا گرد کرد و ایشان همی دیدند پس جرجیس علیه السلام بفرمان خدای تعالی
از میان خاکستر زنده شد و بیرون آمد و ایشان بسوی ملک باز گشتند و جرجیس علیه السلام نیز با ایشان باز گشت
و بسوی ملک آمد ملک ایشان را پرسید که چگونه کردید او را صفت کردند متحیر شد پس ملک جرجیس علیه السلام را گفت
اگر من آشتی کنم مردم گویند که تو بر من غلبه کردی تو بگرویدمی ولیکن با من یک کار بکن تا من و تو باز رهیم جرجیس
علیه السلام گفت چه خواهی گفت اندر بتخانهٔ من اندر شو و در آنجا بتان بسیار اند و این بت افلون بزرگ ایشانست
تو او را یکی سجود کن و گوسفندی قربان کن تا من نیز بخدای تو بگروم و بدین تو اندر آیم تا مردمان نگویند که تو مرا
قهر کردی جرجیس علیه السلام گفت روا است خواست تا اندر بتخانه رود و او را اندران علامتی بود تا مردمان بدانستند
که آن نه خداوند است ملک شاد شد و سر و روی او را بوسه داد و او را گفت امشب با ما باش تا خلائق بدانند
که من با تو آشتی کردم و فردا با هم به بتخانه شویم جرجیس علیه السلام آن شب بخانهٔ ملک اندر ببود و بشهر خبر افتاد
که جرجیس علیه السلام بخانهٔ بتان اندر شد و بگروید و خلقی بسیار اندران شهر متابع شده بودند چه در پنهان و چه در
آشکارا ایشان همه غمگین شدند چون شب در آمد جرجیس علیه السلام بخانهٔ ملک اندر بنماز ایستاد و زبور بر خواند اندر نماز
بآواز بلند و آوازی داشت بغایت خوش زن ملک چون او را بدید و دین بر وی عرض کرد وی بپذیرفت و او را
گفت پنهان دار چون روز دیگر شد همه شهر بدر بتخانه آمدند هر کس که جرجیس علیه السلام را متابع بودند و چه آنان که
مخالف بودند تا به بینند که او چگونه خواهد کرد و آن گنده پیر که جرجیس علیه السلام را بخانهٔ او باز داشته بود و بدو
گرویده بود او را گفتند که جرجیس علیه السلام را ملک بفریفت بخواسته و بملک او و جرجیس علیه السلام طمع کرد و دین
او بگرفت و امروز جرجیس علیه السلام به بتخانه اندر می شود که بت را سجود کند و آن زن غمگین گشت و آن پسر مقعد را
بگردن بر نهاد و بدر خانه آمد و با مردمان شهر نظاره بود پس ملک بیامد و با جرجیس علیه السلام بدر بتخانه اندر شد آن پسر
گنده پیر را دعا کرد و بقدرت خدای تعالی دست و پایش درست شد و از گردن مادر فرود آمد و به بتخانه آمد پیش جرجیس
علیه السلام و جرجیس علیه السلام او را بشناخت و گفت این بتان را پیش من بخوان و اندران بتخانه هفتاد و سه بت
بر کرسی زرین نشانده بودند آن پسر پیش آن بتان رفت و گفت جرجیس علیه السلام شما را همی خواند بدان خدا که

تنها یا آفریده است که پیش او آیند آن بتان ازان کرسیها فرود آمدند و بزمین همی گشتند تا پیش جرجیس علیه السلام آمدند
جرجیس علیه السلام پای بر زمین زد و آن همه بتان را زمین فرو برد و ناپدید شدند و ملک با همه خلائق که بدر بتخانه بودند
بدیدند و آن زمین از طرف بتان سخن گفتی چون بتان را سجود کردندی پس جرجیس علیه السلام ابلیس را بگرفت بصورتیکه
همه خلق بدیدند و اورا گفت ای ملعون چرا این خلائق را همی هلاک میکنی و ترا ازین چه شادی آید ابلیس گفت یا جرجیس
علیه السلام که اگر خدای تعالی جل و علا مرا گوید که کدام گزینی ملک آسمان و زمین یا سجود آدم بدان جرجیس که روزی ملکی
مرا بود پیش از آدم علیه السلام و خدای تعالی مرا گفت آدم را سجود کن و فرشتگان علیهم السلام آدم علیه السلام را سجود
کردند و من نکردم و آن همه ملک را دست باز داشتم و باک نداشتم جرجیس علیه السلام دست از و باز داشت و او نیز
بزمین فرو شد پس ملک گفت یا جرجیس علیه السلام مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک کردی گفت این بعمد کردم تا تو بدانی
که ایشان نه خدای اند و از خویشتن چیزی نتوانند باز داشتن از تو نیز نتوانند باز داشتن زن ملک دین خود را پدید کرد
و با ملک گفت که چندین عجائب که تو از جرجیس دیدی همین مانده است که مگر دعا کند که تو نیز بزمین فرو شوی همچون بتان چرا
بوی نگروی آن مردان که بدین جرجیس علیه السلام بودند شاد شدند و دینهای خویش را پدید آوردند و هفت سال
بود تا جرجیس علیه السلام اندر میان ایشان می بود و سی و چهار هزار کس بدو گرویده بودند پس ملک با زن خود گفت
هفت سال است تا این جادو با من حیلتها همی کند و مرا از دین خود نتوانست گردانیدن تو بیک شب که او را بدیدی
بدو بگرویدی بفرمود تا آن زن را بدان چوب که جرجیس علیه السلام را بسته بودند بر بستند و همان شانهای آهنین
بر تن او همی کشیدند آن زن جرجیس علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای تعالی این عذاب را بر من سبک گرداند
جرجیس علیه السلام گفت آن مقام و ثواب که ترا نزد خدای است ترا بهتر است در زیر پای خود بنگر تا چه می بینی
آن زن بزیر پای خود بنگریست و بخندید گفت چرا خندیدی گفت دو فرشته همی بینم که زیر سر من ایستاده اند با حلهای
بهشتی و پیرایه با و تاجها و همی چشم میدارند که جان من بیرون شود تا جان مرا نزد خدای تعالی برند پس بدان عذاب
اندر جان از وی جدا شد چون آن زن بمرد جرجیس علیه السلام دست برآورد و دعا کرد و گفت یارب مرا این بلاها
کرامت کرده بودی و تو مرا صبر دادی مرا درین کشتنها تا مرا ثواب شهیدان کرامت فرمائی و امروز روز آخرست
و مرا وعده کرده بودی که پیش خویش بری امروز این خلق که بمن نگرویدند و پیش من هلاک کن همچنانکه ایشان برمن
ستم کردند و مرا عذاب کردند یارب از پس من هر آن کس که در بلائی یا در غمی باشد و ترا بخواند و مرا بشفیع آرد او را
بحرمت خویش و بشفاعت فرج ده همچنانکه مرا فرج دادی چون جرجیس علیه السلام آن دعا بپرداخت ابری برآمد
و بر ایشان آتش بباریدن گرفت بار دیگر که نگرویده بودند و آن سی و چهار هزار کس که آنجا حاضر بودند و نهادند
و خود تیغها بر کشیدند و ایشان را همی کشتند تا همه را بکشتند و خود بسوختند و از پس آن ایام ملوک طوائف سپری شد

[illegible]

و آردشیر مولود خویش بدانست و منجمان را طلب کرد و با ایشان بگفت ایشان گفتند ممالک روی زمین بتو رسید و
پس شبها آردشیر بخواب میدید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی خدای ممالک روی زمین بتو خواهد داد و ان
ساخته کار باش و چون آردشیر بیدار گشت شاد دلش آمد و نیرو گرفت بدان خواب که دیده بود و نخستین کاری که بکرد
نزدیک داراب گرد بشهری رفت که نام او شهر رود بود و بر سر ملکی که در آن شهر بود و نام وی پرونیز بود و آن ملک را بگرفت
و بکشت و آن پادشاهی را فرو گرفت و پدرش بابک هنوز زنده بود و باصطخر بود و برادری بود مر آردشیر را و با پدر بود
و مهتر از آردشیر بود و نام او شاپور بود و مردی مردانه دلیر فرزانه بود و آردشیر چون آن را بکشت سوی پدر نامه کرد
که ملک اصطخر را بگیر و جزهیر را بکش و ملک را بنام من بگیر پس پدرش بابک جزهیر را بکشت و ملک اصطخر را بگرفت و
و شاپور پسر خود را باصطخر بنشاند و از آردشیر تنید نشنید و آردشیر را تاجی بود و از زر بر سر پسر نهاد و شاپور بر آردشیر نامه
فرستاد که بسوی من آی که من بملک احق ترم که من برادر مهترم آردشیر سوی او نیامد شاپور خشم گرفت و او را برادران
بودند مهتر و کهتر از آردشیر و بزرگتر از وی بسال شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند و بحرب آردشیر شدند برادران
با او برفتند با سپاه ولیکن برادران آردشیر را دوست تر داشتند و هوای او جستند چون از اصطخر بیرون امدند شاپور
را بگرفتند و ببستند و نامه بسوی آردشیر فرستادند تا بیامد پس آن سپاه و تاج و ملک بدو بدادند و آردشیر باصطخر آمد و بر تخت
ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و پادشاهی همی کرد و بهیت مردی بود نام او سام بن رجیع و او را
وزیر کرد و مردی بود از علما نام او ماهر و او را موبد موبدان نام کرد و هر کسی را بمرتبت خویش بداشت از سپاه و علما
و مهتران و رعیت و کارهای همه را راست بکرد و پس خبر بدو برداشتند که برادران او همی بخواهند که قصد آردشیر
همچنانکه شاپور را ببستند و با گروهی از سپاه بیعت بسته اند پس آردشیر همه برادران را بکشت و آن سرهنگان که با او
بیعت کرده بودند همه را بکشت و ملک بر او راست بایستاد و چون وقتی چند ببود خبر آمد مردمان و رعیت داراب
از طاعت او بیرون شدند آردشیر با سپاه بسیار بداراب گرد شد و آنجا کشتن بسیار کرد تا هیچ از مخالفان او نماند پس
بپارس آمد و بهر شهری سپاه بنشاند چنانکه دانست که آن شهر را بتواند داشتن و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی
بود نام بلاس و سپاه بسیار داشت و بسوی آردشیر آمد و حربی سخت کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و آردشیر
بتن خویش حربی سخت کرد و سپاه بلاس بسیار بقتل آورد و هزیمت کرد و بلاس را بگرفت و ملک پارس و کرمان او را شد
پس بدان شهرها و سواحل بر لب دریا از حد کرمان و هم از حد پارس ملکی بود با سپاه بسیار و نام او استوان بود و ملکی
بود اندران جایگاه و مر درا گنج خانها بود و خواسته بسیار داشت آردشیر پسر خود را بکرمان خلیفه کرد و سپاهی را
به پیش او بگذاشت و بلاس ملک کرمان که اندر دست او اسیر بود او را نیز بکشت و سپاه بکشید و بسوی سواحل شد
و او نیز سپاه برگرفت و سوی آردشیر آمد و صفها برکشیدند و استوان ملک سواحل خود نیز بیرون آمد و آردشیر را

بمبارزت خواست و آردشیر بسوی او بیرون آمد و هر دو با یکدیگر بکشتند آردشیر او را بشمشیری بر سر زد تا زین دو نیم کرد
و از سپاه او بسیار بکشت و مملکت و زمین سواحل را بگرفت و از دست خویش امیری آنجا بنشاند و هم در آن نزدیکی
ملکی بود نام او مهرک بد نامه کرد و مر او را بطاعت خویش خواند او نیامد پس آردشیر بدو تاختن کرد و او را بگرفت
و بکشت و سپاه باز کشید و بپارس آمد بشهر خوره و این شهر خوره شهریست اندر پارس از و خرم تر نیست با سر غمها و درختان
و میوه های بسیار و این گلاب عرق که از پارس آرند همه ازین شهر خوره آرند آردشیر آذر کرد که آن شهر را آتشگاه
خویش کند پس آنجا حصاری بنا کرد و نام آن طیرباب و آتشخانه بنا کرد و آنجا بیارامید و ملک پارس و کرمان و سواحل
همه او را شده بود و مردی بود بکوهستان و باصفاهان نام او اردوان و اهل بیت ملوک طوائف بود و او را شاهنشاه
گفتندی بزرگ داشتندی و آردشیر بشهر خویش نشسته بود و این تا نامه اردوان بسوی او آمد و اندر نامه چنین نبشته بود
که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش اندر گذشتی و پدرت بابک روستائی بود و بمقدار چندان نبود که بشهری آید
ترا که ملک اصطخر را بگیر و این ملکان پارس و کرمان و سواحل را بکش و ترا با تاج و ملک چکار است و بر من بر ملک
اهواز نامه کردم و ملک صفاهان تا بیایند و ترا بند کنند و بسوی من فرستند آردشیر چون نامه او برخواند جواب داد
که مرا این تاج و ملک خدای تعالی داد و مرا برین ملکان خدای عز و جل ظفر داد و امید میدارم که بر تو ظفر یابم تا سر تو
نیز برگیرم و گنجهای ترا بر آتشخانه کنم و این حدیث را از قوت خدای خویش میگفت و از آنکه منجمان با او گفته بودند همه
جهان را بر دست تو گردد پس آردشیر از شهر خوره برفت و باصطخر باز آمد و مردی را با سپاه و آنجا خلیفه کرد و نام او
برسام بود و خود لشکر بکشید و برفت و نه بسی روزگار برین برآمد که نامه برسام بسوی آردشیر آمد که ملک اهواز
بحرب من می آید و او را بشکستم و هزیمت کردم و باصفهان ملکی بود از دوان نام او شاد شاپور آردشیر با وی
حرب کرد و لشکر او را بشکست و هزیمت کرد و شاد شاپور را بگرفت و بکشت و خلیفه باصفهان بنشاند و بشهر خوره
باز آمد و باز لشکر کشید و بحرب ملک اهواز شد و نام او فیروزی بود و او نیز از پیش آردشیر بگریخت و آردشیر همه شهرهای
اهواز بگرفت و براه هرمز بنشست و آن بزرگترین شهر اهواز است و غنیمت بسیار گرد کرد و نزدیک اهواز شهری
بنا کرد و او را سوق الاهواز نام نهاد و امروز اهواز شهر بزرگترین آنست و بنای شهر نهاد و خلیفه با سپاه بسیار
آنجا بنشاند و بفرمود مر او را که این شهر تمام کن و آردشیر خود با سپاه برفت و بمیسان شد و این میسان همچنان
اهواز بود و آنجا ملکی بود نام او بیوذ با او حرب کرد و مر او را بکشت و اندر میسان یک شهر دیگر بنا کرد و نام او را کرخ
نهاد و آن پادشاهی بگرفت و خلیفه با سپاه از دست خویش آنجا بنشاند و خود بپارس شد و آنگه باردوان کس
فرستاد که حرب مرا بیارای اردوان کس فرستاد که افعل و کرامته که من با تو حرب کنم بدشت هرمزجان چون مهر ماه
سپری شود آراسته باش پس همی بود آردشیر تا مهر ماه بگذشت بعد از آن لشکر برگرفت و بدشت هرمزجان رفت آنجا فرود آمد

وگرد گرد خویش کند و کرد و چون اردوان بیامد آردشیر خود را یله نکرد که برو دست یابد و آردشیر را پسری بود نام او شاپور
و او را با سپاه بفرستاد و پیش اردوان آمد و حرب کردند و اردوان را وزیری بود نام او دارابنداد و او همه تدبیر سپاه و حرب
او کردی شاپور آن وزیر اردوان را بدست خویش بکشت و لشکر اردوان بهزیمت شدند و آردشیر سپاه برگرفت و
از پس اردوان برفت تا مر او را اندریافت و او را از اسپ بیفگندند و از بر سپاه او بسیار بکشتند و پس آردشیر از اسپ
فرود آمد و لگدی بر سر اردوان زد چندانکه مغزش از بینی او فرود افگندند و آن روز آردشیر را شاهنشاه نام کردند پس
لشکر برگرفت و از آنجا بهمدان رفت و ملکان آن جبال و ملکان همدان نهاوند و دینور را بکشت و آن ممالک و شاهیها همه
بگرفت و از آنجا بآذربایجان رفت و از آنجا بموصل آمد و آن همه پادشاهیها بگرفت و آن روز شهر بغداد نبود و میان موصل
و میان شهر مداین بر لب دجله روستاهی بود با سپاه بسیار و تا امروز نیز هست و آن پادشاهی همه بگرفت و آن دیها
که ویران بود همه را آبادان کرد و در برابر مداین شهری بنا کرد و بپارس باز آمد و باصطخر بنشست و آن پادشاهیها همه
او را حاصل شد و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکرمان شد و از آنجا بسیستان شد و ناحیت شهر سیستان
را بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و بلاد خراسان و بلخ و مرو و خوارزم بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و شهرهای بلاد و مرو
را و دید که بگرفته است باز تابد و کرمان و همه ملوک طوائف را قهر کرد و در هر دو خلق بسیار بکشت و سرهاشان بر سر خرستان
و از آنجا سپاه باشیر بمداین آمد و این همه شهرها را خلیفتان بنشاند و از مداین به بحرین شد و آنجا ملکی بود نام
او سیرق و بحصار اندر شد و آردشیر بدر آن حصار یکسال بنشست تا در اندرون آن شهر قحط خاست و طعام
تنگ شد و سپاه آن ملک که اندر حصار بودند گرد آمدند و خواستند که آن ملک را بکشند و حصار بآردشیر دهند آن ملک
خود را از حصار بیرون انداخت و بمرد و آردشیر پادشاهی او بگرفت و در آنجا خلیفه خود بنشاند و بپارس آمد و پسر شاپور
را ولیعهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا آن شهر را که بنای او کنند بود و نام
کردند و باز بمداین شد و آنجا بنشست و اندرین پادشاهیها هشت شهر بنا کرد و نام او آردشیر و به اهواز شهری
بنا کرد و نام او هرمز آردشیر آن را امروز سوق الاهواز خوانند و باطراف موصل شهری بنا کرد و نام او آردشیر و
آن را جنده خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون او را بود و همه او را راست شد و ملوک طوائف
از جهان کم شدند و همه حرب برفتند و گروهی بجضاعه شدند و گروهی بیادیه حد حجاز و آردشیر عدل و داد بگسترد
و جهان را آبادان کرد و ملک او تمام شد و آن روز اردوان را بکشت و تاج بر سر نهاد و آن عمرو بن عدی
که ملک عراق با او بود هنوز زنده بود و آردشیر او را باطاعت خویش خواند و نشستگاه بحیره بود و آردشیر همچنان
بر وی مسلم داشت و زمین عراق و سواد حیره اندر دست او شد و آن روز که آردشیر اردوان را بکشت و ملک بر وی
تمام شد چهارده سال دیگر از پس اردوان در مملکت ببود و پس بمرد و شاپور پسرش که او را ولیعهد خویش

[illegible]

ملک گفت آن کنیزک را چه کردی گفت بفرمودی تا اندر کردم آردشیر او را بکشت پس آردشیر بفرمود تا آن حقه را اندر خزینه نگاه همی داشتند پس آن کنیزک پسری زاد در خانهٔ آن سرهنگ و سرهنگ نمی یارست که با ملک بگوید و نخواست که او را بی فرمان ملک نام کند و در طالع مولودش نگه کرد و در طالع او چنان بود که این کودک چون ملک گردد همه جهان بدو رسد پس آن سرهنگ خدای تعالی را شکر کرد که این زن را نکشته بودم و اندیشید که این پسر را چه نام کند تا نامی که اندر خور او باشد پس او را شاپور نام کرد یعنی پسر ملک و آن طفل ده ساله شد او را همه ادب بیاموخت و هر چیزی که ملکزادگان را بایست و بکار آید تعلیم کرد پس یک روز پیش ملک اندر شد و ملک را غمگین یافت و گفت یا ایها الملک چه بوده است که شما را غمگین می یابم آردشیر گفت همه جهان را بگشتم و همه دشمنان را قهر کردم و مرا فرزندی نیست که خلیفهٔ من بود از پس مرگ من ملک را نگاهدارد آن سرهنگ امین گفت زندگانی ملک دراز باد ترا از من یکی پسر است پاک و از پشت ملک است بیشک و بزرگ شده است و همه ادب را آموخته است و بر اسپ نشسته و سوار شده است آردشیر گفت این چگونه بوده است آن سرهنگ گفت از ده سال باز خزینه دار ملک را بفرماید تا او را بیارد که این قصه آنجا اندر است و خود بیرون شد آردشیر آن حقه هم براو بخواست و بگشاد و ذکر آن سرهنگ را دید در آن حقه نهاده و رقعه و بنبشته و هم اندران جا نهاده و مضمون رقعه آنکه چون ملک این دختر اشکانیان را بمن داد که او را بکشم و مرا او رست بتحقیق شد که او از ملک باردار و بقول زنانی که اندرین کار بینند گفتند من حلال نداشتم و استوار نداشتم که تخمی که ملک نشانده باشد آنرا ضایع گردانم و او را در زمین نگاه میداشتم تا وقت تولد و ذکر خود را ببریدم تا کسی و در نزد ملک اندر طعنه بر من نتواند کرد و آردشیر او را بخواند و گفت این پسر را سال چند است و صفت او چگونه است آن سرهنگ او را صفت بکرد و آردشیر بگفت این فرزند منست او را پیش من آور در میان هزار غلام همزاد و هم روی و هم جامه و آن سرهنگ برفت و آن را در میان هزار غلام با آن صفت بیاورد آردشیر چون چشم بران غلامان افگند دلش گواهی داد که این پسر منست پس بفرمود که اسپان را بیاورند و چوگانی و گویی در میدان زنند پس آن غلامان همه برنشستند و آردشیر را ایستگاهی بود و پیش میدان اندر صفه بود و اندران صفه آردشیر بر تخت نشست و ایشان گوی می باختند اندران میدان و آردشیر نظاره می کرد ناگاه گویی بران صفه اندر افتاد و پیش تخت ملک و هیچ کدام از غلامان نیارستند که آن گوی را از آن صفه بیرون آرند شاپور اسپ اندران صفه افگند به پیش تخت آردشیر و چوگان بدان گوی زد و باز بمیدان برد آردشیر را درست شد که این پسر ولیست بدان گستاخی که بکرد و او را بگفت ای غلام چه نام داری گفت شاپور آردشیر گفت آری تو شاه پوری آنگاه او را به پسری بپذیرفت و بخلق آشکارا کرد و چون بحرب اردوان میشد او را مقدمهٔ لشکر خود کرد و چون اردوان را بکشت و ملک برو راست شد و جهانیان او را مطیع گشتند این پسر را ولیعهد خویش کرد و تاج بر سرش نهاد بدست خویش و چون آردشیر بمرد شاپور بملک بنشست و مردمان ازین شاپور بزندگانی آردشیر هنرها بسیار دیده بودند از عدل و تواضع

و نیکو داشتن سپاه و از پس پدر چون ملک شد آن نیکوئیها را افزون کرد و سیرت او از سیرت پدرش نیکوتر بود و چون از ملکی
او پانزده سال بگذشت سپاه بکشید و بنصیبین شد و آن شهریست نزدیک شام و آن شهر را حصاری بود بغایت استوار و
ملک نصیبین اندر حصار شد و شاپور سپاه بر در حصار فرود آمد و روزگاری چند او را حصار داد و شاپور را خبر آمد که از خراسان دشمنی
آمده است و پارس را وی قصد گرفتن است پس شاپور از آنجا باز بپارس آمده با او حرب کرد و مر او را بگرفت و بکشت چون از آن
قصه باز پرداخت باز بنصیبین آمده اندر حصار شد و شاپور سپاه را بر در حصار فرود آورد و چون آنجا ببود تا شب دیگر دیوار
آن حصار بیفتاد و آن شهر را بی حرب بگرفت و خلق بسیار بکشت و قیصر روم را اندر حصار نصیبین خواسته بسیار بود و شاپور
آن اموال را تمام بگرفت و از آنجا آهنگ شام کرد و ملکی بود از روم بشهر انطاکیه و آن ملک بحصار اندر شد شاپور در آن حصار
را بگشاد و آن ملک رومی را بگرفت و با خود باهواز آورد و اندر اهواز شهر تستر بنا کرد و این ملک روم را گرفته بود بفرمود تا از روم
کس فرستد تا استادان بنّا از روم بیایند و شادروان این شهر را بنا کنند من ترا آزاد کنم پس ملک روم بروم کس فرستاد
تا استادان بنّا بیامدند شاپور گفت ایشان را که بگرد این شهر شادروانی خواهم که بیفگنید که زمین شهر بران بود و اندر شهر
افگنند تا آب برسانید آنگاه از روی آب گچ و خشت و سنگ برآورند پهنای شادروان هزار ارش اندر هزار ارش
بنا کردند و هر بنّه مردان را خواسته بسیار داد و ملک الروم را آزاد کرد و اما بینی او را ببرید و گفت چاره نیست داغ اسیری
بر روی تو بباید پس دست از وی باز داشت و بزمین روم شد و ملک الروم را میان دجله و فرات بحد تکریت و هم از حد عراق
و هم از حد شام شهری بود که او را حصین خواندندی و از عرب ملکی بود که نام او ضیزن بود و از قضاعه سپاهی بسیار داشت
و پادشاهی آن حصین از سالهای بسیار باز او را بود و آن حصین حصاری بود که او را طلسم کرده بودند و از آن روز که بنا
کرده بودند هرگز هیچ کس او را نگشوده بود و هر کس که اندر حصاری شدی هیچ کس بر وی قادر نشدی و آن روز که شاپور
از عراق بپارس آمد که او را از خراسان دشمنی آمده بود و باز گردانید و آن ضیزن ملک حصین با سپاه بحد عراق آمد و از ملک
شاپور روا از حد عراق لختی بگرفت چون شاپور باز آمد و از ملک موصل بپرداخت آهنگ آن حصین کرد با سپاهی که عدد آن را
کس ندانست و هرگز هیچ ملک از ملوک عرب و عجم را سپاه چندان گرد نیامده بود که شاپور را از بسیاری سپاه که داشت عرب
او را شاپور الجنود گفتندی پس این ضیزن ملک بحصین اندر شد و شاپور با سپاه بدر حصین فرود آمد و چهار سال آنجا بماند
و آن حصار را نتوانستند گشادن و باز خواستند گشتن و از پس چهار سال ملک ضیزن را دختری بود با جمال نام او نضیره
بود که اندر عرب از آن دختر نیکوتر نبود و آن دختر ببام حصار برآمد و شاپور را بدید که بر اسپ سوار بود و گرد بر گرد حصار
همی گشت و شاپور بغایت نیکوروی و صاحب جمال بود و آن دختر در حال که شاپور را بدید بروی عاشق شد و حیله کرد
و به پیش شاپور کس فرستاد و او را گفت این حصار را طلسم دارد و اگر تو صد سال اندرین جا بنشینی این حصار را نتوانی گشادن
اگر عهد کنی که مرا زن کنی من ترا بگویم که چگونه گشائی شاپور بپذیرفت و سوگند خورد که من با تو وفا بدین کنم که همی گوئی کنم رسول باز شد

وپیغام باد ختر رسانید دختر باشاپور پیغام کرد که این حصار را نتوانی گشادن تا رکوب حیض زنان خون آلود بر دیوار این حصار برنکشی
واین حصار را دیوار بلند است وکس بر سر او نرسد تا بدان رکوی حیض آلوده بر سر دیوار رانفتد آنگاه آن دیوار فرود آید بر سر
آن دیوار یکی فاخته خانه کرده بود بر برجی ازان برجهای حصار وآن دختر حیله کرد تا یکی ازان فاخته گان را بگرفت وبخانه بود
ورکوبی پر خون حیض زنان بپای آن فاخته بر بست وفاخته را رها کرد وفاخته همی پرید وهمی آمد تا بدانجائی که خانهٔ او بود وبران
برج دیوار حصار بنشست وآن رکوب خون حیض آلوده بران برج افتاد وآن دیوار بر خویشتن بلرزید وفرو آمد وآن دختر
باشاپور راست داشته بود که چون دیوار آن حصار فرود آمد شاپور با سپاه خویشتن را بحصار افگند وآن حصار را بگرفت وکشتن
کرد وسپاه را بر دران رخنه بپای کرد وگفت هرکس که پیش آید او را بکشید وخود با سپاه آهنگ ضیزن کرد واو را بکشت وشمشیر
در نهادند وازان مردمان که اندران حصار بودند یک تن نرست تا همه را بکشت واز عرب واهل بادیه وحجاز وبحرین ویمامه
وشام هیچ حی نبود که ازان احیا بدان حصار کس بود وهمه کشته شدند واندر جهان مصیبت بود واین اخبار در اشعار عرب پدید است
که ایشان چندین سال شعر می گفتند آن کشتگان حصین را واز همه آنکسانی که شعر ها گفتند هیچکس بهتر از اعشی نگفته است
اشعار اعشی اینست ؏ الم تر للحصین اذ اباه * نعیمی رهط خالد من نعم * اقام به شاپور الجنود * حولین تضرب فیه القدوم *
فما زاده ربه قوة * ومثل مجاوره لم یقم * فلما رای ربه فعله * اباه طروقا فلم ینتقم * وکان وما قومه دعوة * هلموا الی امرکم
قد صرم * فموتوا کراما باسیافکم * اری الموت یجشمه من جشم * واین ابیات اندرین کتاب یکبار بگفتیم ودیگر باز گردانیدیم که بجایگاه
اینجا اندر است وآن مرثیه های عرب قول ابی داود الایادی است گفته است وآن این بیت است بیت واری الموت قد
ترک الحصین * علی رب اهله الساطرون * وبقول بن الدلیه بیت الم تحویل الابنائی باراف * سراة بنی العبید * وضیزن
ضیزن وبنی امیه * واحیاس الکتاب من تریدا نهم بالبتول * محالات ویالابطال شاه پور الجنود * واین ابیات را بسیار این
گفته بودیم ولیکن بدینجایگاه خوبتر بود وشعر های عرب اندر اهل حصین بسیار است اگر همه آن را یاد کنیم کتاب مطول گردد
پس شاپور ازانجا بازگشت وآن شهر حصین را ودیوار های حصار او را همه بنگست ودر زیر پای پیلان بکوفت تا از زمین
راست شد ودرختان وبوستانها را همه بکند وجویها را همه خشک کرد وآن حصار را بناکرد وازان پس نیز کسی آنجا
ننشست بودن پس سپاه را بعین التمر برد واین عین التمر شهریست بزمین جزیره واین مملکت او بود وآن ضیزه دختر
ضیزن ملک حصین بود که با خویشتن ببرد وبا او عروسی کرد وشبی با او خفته بود ودر زیر ایشان نه بستر بود افگنده همه
از پارچه های دیبا وحریر بود واین زن همه شب می نالید ومی گفت این جامه درشت که همه پهلوی مرا می خلید چون
بامدادان شد شاپور برخاست وروشن شد همه بستر را باز جست ودید ونگریست بآن زن وهمه پهلوی او خون آلود
بود چون نگاه کرد در زیر پهلوی آن زن یکی برگ مورد بود درکرانه آن برگ مورد وپهلوی آن زن را مجروح بود وسوراخ
کرد شاپور در تعجب بماند واندر تن زن بنگرید مغز استخوانهای آن زن پیدا بود او را گفت ای زن پدرت را چه طعام دادی

[illegible]

ملکی بود نام او مهرک و اردشیر با او حرب کرد و او را بگرفت منجمان اردشیر را گفتند از نسل این مهرک فرزندی بود
که ملک با او راست شود پس اردشیر آن مهرک را بقتل آورد و از نسل او هر کس را که بیافت از زن و مرد همه را بکشت
و ایمن شد که بر روی زمین کسی از نسل او نماند و مهرک را دختری بود ده ساله و از اردشیر بگریخت و از شهر بیرون
شد و اندران بیابان خیمه های بسیار دید و بنزد ایشان شد و گفت من دختر مهرکم و از دست اردشیر
گریخته ام یک پیر از آن شبانان او را بفرزندی بپذیرفت و بخیمهٔ خویش آورد و او را با عیال خویش همی داشت و آن
دختر بغایت نیکوروی بود و چون چهار سال برین برآمد اردشیر بدانست که از نسل مهرک بر روی زمین کسی نمانده است
یک روز شاپور بن اردشیر بصید رفته بود و از سپاه جدا افتاده بود اندر بیابان و تشنه شده بود از دور آن
خیمه های شبانان را بدید و اسپ را آن سوی براند و همی آمد تا بدین خیمه ها رسید و آب خواست دختر مهرک از خیمه
بیرون آمد و مر او را آب داد و شاپور بروی او نگریست و از نیکوئی روی او از تشنگی فراموش کرد و آن شبان را
گفت این دختر کیست آن پیر شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و آنجا ببود تا سپاه او فرا آمد پس آن پیر را
گفت این دختر را بزنی بمن ده پیر دانست که او پسر ملک است و چیزی نیارست گفتن و آن دختر را باو داد پس شاپور
دختر را بشهر آورد و بفرمود تا او را جامه ها کردند نیکو و او را بپوشانیدند و پیرایه های بسیار باو بکردند و با او ببود
و از و شاپور را پسری بیامد و او را هرمز نام کرد و اردشیر را خبر کردند او بغایت شاد شد و نه دانست که مادرش کیست
و این زن نیز زن شاپور را زبان کردی روزی شاپور او را گفت این چه زبان درازیست و بزرگی که تو میکنی
و نمیدانی که تو فرزند شبانی و ترا با ملکزادگان سخنان بی ادبانه گفتن نرسد زن او را گفت من نیز ملکزاده ام همچو تو شاپور
گفت تو دختر کدام ملکی گفت دختر مهرکم او قصهٔ خود همه باو بگفت شاپور بغایت شاد شد و دانست که اگر اردشیر
ازین حالت آگاه شود او را بکشد پس آن زن را و هرمز را که پنج ساله شده بود هرگز به پیش اردشیر نبرده بود و پوشش گفتی تا
که چون او را به بیند بفراست بداند که از نسل کیست پس یکروز اردشیر بصید کردن برنشسته بود چون باز آمد بکوشک شاپور
رفت پرسید که این کیست شاپور گفت این هرمز است اردشیر او را فرا پیش خود خواند و بسیار اندر نگریست و بفراست بیرون
آورد و شاپور را گفت میدانم که این پسر تست ولیکن مرا بگوی که مادرش کیست شاپور زمین را بوسه داد و گفت من خطائی
کرده ام و با ملک راست بگویم بشرطیکه ملک این پسر و مادرش را نکشد و اگر بباید کشتن اول مرا بکشد که این خطا را من کرده ام
پس ملک شرط کرد که من ایشان را نکشم شاپور قصهٔ آن زن همه باو بگفت اردشیر گفت ای پسر دل مرا شاد کردی که
منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی بباید که ملک تو او را شود شکر که باری از پشت تست که این تقدیر است بملک
من و آن تو پس اردشیر هرمز را عزیز کرد و خواسته بسیار دادش چون اردشیر بمرد شاپور بملک بنشست هرمز را بخراسان فرستاد
چون ده سال برین حال بگذشت هرمز سپاه بسیار گرد کرد و مردمان بر و حسد بردند و شاپور را گفتند که هرمز سپاه بسیار گرد کرد

گفتار در حدیث بهرام بن بهرام الملوک من اولاد هرمز چون بهرام بن بهرام بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خویشتن را شاه شاهان نام کرد و داد و عدل در جهان بگسترد و هیژده سال اندر ملک ببود پس پادشاهی هم بپسر خود بهرام بهرامیان داد و نیز عدل و داد کرد و نه سال اندر مملکت بماند و بمرد و او را پسری بود نام او هرمز بن نرسی و از پس پدر بملک بنشست و پدرش او را بزندگانی خویش ولیعهد کرده بود و این هرمز مردی بود بدخوی و ترش روی چون ملک بوی داد مردمان را کراهیت آمد او بدانست و خلائق را گرد کرد و گفت من از خوی خویش بازگشتم و بعد از این با شما رفق و نیکوئی کنم پس عدل و داد بگسترد و مردمان بدو بسیار امیدند و او را دوست گرفتند و هفت سال بملک اندر ببود و بمرد و مر زنان را وصیت کرد و زن او بار داشت و گفت اگر این زن پسر زاید او را شاپور نام کردم و مملکت بدو دادم باید که او را متابع باشید پس بمرد و ششماه آن مملکت ضایع بماند و عمال او همچنان بر کارهای بودند و آن وزیر او کار همی راند تا آن زن بار بنهاد و پسری آورد و خلائق شاد گشتند و او را شاپور نام نهادند و تاج بر گهوارهٔ او بیاویختند و او را ملک کردند و خبر او اندر جهان افتاد و آن وزیر پدرش و عمالان همچنان کار همی کردند و هرکسی بجای خویش همی بودند و این را شاپور ذوالاکتاف میخوانند والله اعلم باسرار الحقائق

گفتار در پادشاهی شاپور ذوالاکتاف و مملکت او چون شاپور بن هرمز از مادر بزاد و مردمان ملک بوی دادند و خبر او بجهان اندر بگسترد و ملک عجم بنام او اندر بماند و بملوک ترک و روم خبر شد که ملک عجم متابع است و آن مملکت را ملکی نیست و کودکی را اندر گهوارهٔ ملک کرده اند و ملک را براو نگاه میدارند تا وقتیکه بزرگ شود و ندانند که او بزید یا نه پس هرکسی ازین ملوک اندر ملک عجم طمع کردند ملک ترک و روم آهنگ عجم کردند و از مملکت عجم شهرهای که نزدیک ایشان بود بگرفتند و طمع ملک عرب بدین ممالک عجم بیشتر بود از آنکه زمین عجم بایشان نزدیکتر بود و گرسنه تر بودند پس جمعی از حیاهای عرب و از هر جائی گرد آمدند و از راه دریا بپارس آمدند و خواسته های مردمان بستدند و گوسفندان خلائق براندند و شهرها بگرفتند و هیچ کس ایشان را باز نداشت و نخستین چیزی که از عقل و تمیز شاپور پدید آمد آن بود که یک شب بربام خفته بود سحرگاهی بیدار شد و هنوز خرد و کودک بود بانگ مردمان بشنید و گفت این چه بانگ است گفتند مردمانند که بر جسر همی گذرند بعضی ازین سو بعضی از آن سو چون بهم میرسند از انبوهی می افتند و بانگ می کنند روز دیگر وزیر را بخواند و او را بفرمود که جسر را دوتا کن تا یکی ازین سو و یکی از آن سو بگذرند تا خلائق از انبوهی نیفتند و بآسانی توانند گذشت و مردمان شاد شدند از خرد و هوش او و آنهم آن روز جسر دیگر کردند و چنان کردند که پیش از آفتاب فروشدن آن جسر را تمام کرده بودند و مردمان بر هر جسری همی گذشتندی و هیچ انبوهی و بانگی نمی کردندی و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی بهر روزی عرض کردی که تا او آنرا بدانستی پس یک روز وزیر بروی عرض کرد و گفت سپاه را همه بکرانهٔ مملکت نشانده ام به پیش دشمنان اندر از ترک و عرب و روم و سپاهان ایشان همه از آنجا برفتند و جان خود را دست باز داشتند و دشمنان آمدند و همه ملک ما بگرفتند و ویران کردند و دشمنان نزدیک آمدند شاپور گفت اندوه مدار که این کار آسانست نامه کن بدین سپاهها که آنجا اند و بگوی که من خبر تمام بودم

و دیریست که شما بدین تغیر با مانده اید و بسیار بود که پیش این دشمنان اندر هر کس از شما که خواهد که بشهرهای خویشتن باز گردد برود و هر کس خواهد آنجا بنشیند تا من تدبیر او بکنیم و بدل ایشان نفرستم و من حق ایشان بشناسم و پاداش او بدهم وزیر و همه دبیران شادی کردند و گفتند اگر او بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داری کردی و تجربها نمودی او را پیش ازین رفق نبودی و ازین نیکوتر تدبیری فراز نیامدی پس آن نامه بار از زبان شاپور نبشتند سوی آن سپاهها فرستادند چون هر کسی آن نامها بخواندند شرم داشتند و هم آنجا ببودند و بایستادند تا شاپور پانزده ساله شد و بر اسب نشست و سواری بیاموخت و سلاح برگرفت آنگاه مهتران و رعیت و سپاه را بخواند و خطبه بخواند و آگاه شان کرد که من بر همان مذهبم که پدران من بودند از عدل کردن بر شما و آبادانی کردن زمین ها و براندن دشمنان را از مملکت و این دشمنان ما که از دیار عرب آمدند بپارس و فساد کردند و خواسته مردمان بستدند من قصد ایشان خواهم کردن و ازین همه سپاه مقدار هزار مرد چنانکه من بگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی ملک را راست کنم و اینجا خلیفه بنشانم تا من باز آیم مردمان همه بر پای خاستند و او را شکر کردند و گفتند ملک را نباید رفتن که سپاه بسیار است و سرهنگان بیشمار اند ملک یکی سپهسالار کند و بفرستد و خود بر جای بباشد تا آن سپهسالار برود و پادشاهی و مملکت راست کند شاپور اجابت کرد و سپاه عرض داد و هزار مرد از سپاه خویش بگزید چنانکه مردی با صد مرد حرب کردی و گفت این صد هزار مرد باشند با آن هزار مرد گفت من غنیمت بر شما حرام کردم مگر آنکه من بشما دهم و چون شما بحرب ظفر یابید جز کشتن و خون ریختن هیچ مکنید پس این هزار مرد تاختن کردند بپارس و آن عربان که آنجا مانده بودند از بحرین و از دریا آمده بودند و آن شهرها گرفته بودند ایشان را همه بکشت و هیچ از ایشان زنده نماند پس بدریا اندر نشست با آن هزار مرد و بحرین شد و اندر بحرین اعراب بودند از بنی تمیم و بنی بکر بن وائل و عبد القیس و ایشان را همه بکشت و هر کس بگریخت و ببادیه اندر شد بریک جای اندر سختی بمرد و شاپور بهر جائی که برسید هر کس را که بیافت بکشت و دست بهیچ خواسته دراز نکرد زیرا که ترسید که سپاه او گران شوند پس از آنجا ببادیه اندر شد و روی بیثرب نهاد و سوی مدینه شد و هر کس را اندر بادیه از عرب که بیافت بکشت و هر چاهی و چشمه که اندر بادیه بود که اعراب از آنجا آب خوردندی همه را بخاک بیاگند و ویران کرد پس از یثرب بتاخت و بشام آمد بر لب دریا و بحلب برگذشت و هر کس را از دشمنان بیافت بکشت و برفت بمیان شام و عراق ببابانیست و آنجا بسیار عربان بودند هر کرا از عرب که آنجا بیافت بکشت و بسواد عراق بنشست و آنجا شهری بنا کرد نام او بروج و شاپور با هواز دو شهر را آبادان کرد یکی را بنای شاپور نام کرد و اندر جهان کشتهای بسیار بکرد و بپارس باز آمد و در روم ملکی بود نام او الیانوس از اهل بیت قسطنطین و بر دین ترسائی بود پس این ملک الیانوس دست از دین ترسائی باز داشت و اهل روم را از آن دین باز خواند همه بت پرستی که رومیان بدان بودند پیش از آمدن عیسی علیه السلام و کلیساها بروم اندر ویران کرد و صلیبها همه بشکست پس چون شاپور اندر روم شد و بکنار کشتن کرد و به ویرانی و فساد کرد و از آنجا بگذشت این الیانوس ملک روم سپاه گرد کرد و هر کس که از شاپور رنجیده بود بر او گرد آمدند و دستوری خواسته با او بروند تا با شاپور حرب کنند و ایشان برفتند و کس فرستادند بر عرب

و بحیره ی دریا و دیه و زمین عرب و شام هر جا که شاپور آنجا گذشته بود و آن عربان را کشته بود و همه را انجا اندر سپاهها گرد آمدند و ملک الروم
از جایگاه خویش برفت و از زمین روم بیرون آمد با سپاه روم و خزران و عرب که عدد آن کس ندانست و سپاه عرب را بر خویش
عرض کرد و هفتاد هزار مرد آمده بودند و ایشان را بمقدمه لشکر کرد و سرهنگ رومی از آن خویش مهتر کرد و نام او یوسانوس
بود و او را بر مقدمه با آن سپاه روم و خزران بیرون آمد و بحدود عراق اندر آمدند چون این خبر بشاپور رسید بترسید و هول اندر دلش
پس جاسوسان بفرستاد بدان لشکر تا خبر آرند و او را از عدد لشکر و سلاح آگاه کنند جاسوسان باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند
و هر کسی خبری دیگر گفتند شاپور را اندر دل نشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش تا آنکه خود بجاسوسی
رود و چون بنزدیک سپاه دشمن رسید یوسانوس بر مقدمه فرود آمده بود و ده مرد را از آنکه با او بودند بجاسوسی بلشکر یوسانوس فرستاد
پس رومیان این ده تن را بگرفتند و به پیش یوسانوس بردند و یکان یکان را به پیش خود خواند تنها گفت اگر مرا راست گوئید که شما
چه کسانید و بچه کار آمده اید من با شما نیکوئی کنم و اگر راست نگوئید شما را بکشم و هیچکدام راست نگفتند مگر یک کس که مر او را آگاه کرد و گفت
ما را شاپور فرستاد بجاسوسی و شاپور خود آمده است با لشکر و نزدیکان جا نشسته است با نود هزار مرد و شاپور از این حال آگاه گشته
و از آنجا بازگشت و بلشکر خود باز آمد و این یوسانوس هزار سوار را بتاختن فرستاد بدان جایگاه که آن مرد گفته بود و ایشان بیامدند
شاپور را بازگشته دیدند یوسانوس آن نه تن را بکشت و آن یک تن را بکشت و گفت همه دروغ گفتند پس یوسانوس بالیانوس
ملک روم کس فرستاد و او را از این خبر آگاه کرد و از آنجا که بود برخاست و به یوسانوس آمد با دویست هزار مرد و سپاهها همه پیش
شدند و مر عرب شاپور را بایشان بنمودند و هر چه از عرب بودند همه گرد آمدند و پیش الیانوس رفتند و حرب شاپور را بخواستند و گفتند
این مرا داده تا ما با او حرب کنیم که ما را با شاپور کینه است اجابت کرد ایشان پس لشکر عرب هفتاد هزار مرد پیش شاپور آمدند و با او حرب
کردند و شاپور را بشکستند و شاپور از طیسفون بگریخت و بر همین عراق آمد و عرب از سپاه او بسیار بکشتند و برده کردند و الیانوس بیامد
و خزینه ها و گنجهای شاپور را برگرفت و هم آنجایگاه بنشست و شاپور نامه ها کرد و بهر جای که اندر پادشاهی او بود و سپاه بود از عراق
و خراسان و پارس همه را گرد کرد و بحرب الیانوس شد و الیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین را از وی بستد و الیانوس
مراجعت نمود و بر لب دجله فرود آمد و شاپور سپاه براند و بیامد و در برابر او فرود آمد و یک ماه آنجا بودند و رسولان می آمدند و میشدند
مر صلح را روزی بنماز دیگر الیانوس بر در سراپرده خود سوار ایستاده بود با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور و با ایشان اندر
همی نگریست تا تیری از لشکرگاه شاپور بیامد و بزد بر دل الیانوس که از لشکرگاه او بیرون رفت الیانوس بیفتاد و بمرد و سپاه او
متحیر بماندند پس دیگر روز همه سپاه روم و عرب بر یوسانوس گرد آمدند تا او را امیر کنند و ملک باو دهند او نپذیرفت و گفت من ترسا ام
و شما را الیانوس از ترسائی بیرون آورده است ایشان همه سوگند خوردند که ما آن را ظاهر کرده بودیم و دین او نپسندیدیم
پس او ملکی ایشان را بپذیرفت شاپور دانست که الیانوس هلاک گشت پنداشت که سپاه بازگردد خبر یافت یوسانوس را
ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد بایشان که خدای عز و جل ملک شما را هلاک کرد و شما ملک دیگر گرفتید امید میدارم شما همه

اندر زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک شوید چنانکه یکی بار روم و جزیره رسید و هیچ کس را از ما [illegible] شما شمشیر نیامد اکنون ولیکن چون که
ملک ما بیاید اگر وی بگوید با مهتری که سخن داناند رفرستد تا با او سخن گوئیم اگر صلح باید کرد صلح کنیم و اگر حرب باید کرد حرب کنیم یوسانوس
گفت من خود بروم رومیان گفتند ترا نباید خود رفتن فرمان نکرد و خود برخاست و با هشتاد تن از مهتران روم بیامد شاپور چون
بشنید که ملک الروم بنفس خود می آید شاد شد و پیش او از شهر بیرون آمد و با پنجاه مرد از مهتران عجم چون برابر آمدند از اسپ پیاده شدند
و پیش یکدیگر سجده کردند و زمین را بوسه دادند پس بمیان دو لشکر شاپور بساطی دیبا بیفگندند و فرود آمدند و مطبخ شاپور بیاوردند
و آن روز آنجا شراب خوردند و شادی کردند چون روز دیگر بود شاپور با یوسانوس گفت من حرب خواستم کردن ولیکن از بهر
[illegible] حرب را و صلح کنم ولیکن شما اندرین زمین که مملکت و فرمان روشن منست ویرانی کردید و فساد کردید تاوان باز دهید
یا نصیبین را در عوض این خرابیها بمن باز دهید و نصیبین مر عجم را بود ولیکن رومیان گرفته بودند یوسانوس با آن هشتاد مهتر که
با او بودند اجابت کردند و شرط کردند که عرب را با خویشتن ما ببرید از خود دور کنید و ایشان را بروم بگذارید و شهر نصیبین را به شاپور
دادند و عربان را از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر کردند همه بروم اندر شدند و شهر را خالی کردند و شاپور دوازده هزار
مرد از مردان پارس و اصطخر بنصیبین فرستاد و آنجا بنشاند و آهنگ عراق کرد و هر جا که یکی از عرب بیافتی همانجا بکشتی تا او را شاپور
ذوالاکتاف نام کردند تا خواست که بر روی زمین هیچ عرب نماند یوسانوس بروم اندر شد و [illegible] نشست و پنج سال بزیست و بمرد
پس رومیان ملکی دیگر بنشاندند و عرب آنچه بماندند بگریختند و بروم اندر شدند شاپور بروم کس فرستاد و گفت با شما صلح بآن کردم
که عرب را از میان خویش بیرون کنید و اگر نه حرب را بیارایید و ملک الروم آن اعراب را بازداد و شاپور سپاه عجم را گرد کرد از بهر آنکه
بحرب روم شود باز چنان خواست که خبر ملک الروم را بداند و صورت ببیند و مقدار خردش معلوم کند خود برخاست و بروم
اندر شد تنها با جامه چنانکه درویشان دارند که از شهری بشهری روند و چون شاپور بروم اندر شد همی گشت تا هر چه خواست
بدانست و ملک الروم را خبر آوردند که شاپور از میان [illegible] گم شد و کس ندانست که او کجاست و ملک الروم از و
بترسید و بدانست که او بروم اندر است پس مردمان روم را سوری بود و چنان رسم بود که هر کس را که سوری بودی
ملک الروم با همه سرهنگان بدان سور رفته بود و شاپور نیز با درویشان آنجا شد تا ملک الروم را ببیند یکی از آن سرهنگان
که او را در وقت صلح دیده بود چون بدید بدانست و با ملک الروم گفت ای ملک بدان مرد را که اندر میان درویشان است
شاپور شاه است ملک عجم ملک الروم بفرمود تا او را بگرفتند و درست شد که شاپور بود و ملک بفرمود تا پوست گاو آوردند
و شاپور شاه را از گردن تا پای اندر خام گاو گرفتند و سرش بیرون بگذاشتند و آن پوست بر وی خشک شد و از آنجا بیرون
نتوانست آمدن پس ملک الروم سپاه گرد کرد و بمملکت و پادشاهی شاپور آمد و شاپور را با خود بیاورد و همچنان میان پوست
گاو اندر بود و رومیان شهرها ویران همی کردند و خلق بسیار همی کشت و درختان را ببریدند و از پارس بازگشت و با هوازش [illegible]
همچنین کرد و از آنجا بشهر جندی شاپور آمد و همچنان کرد و بروز و شب بشاپور موکلان بودند و هر کس که اسیر افتادی همه موکلان

شاپور را بینان نگاه داشتندی یک شب این موکلان از شاپور غافل شدند و آنجا خیکهایی روغن بود نهاده و اسیران اهواز
آنجا بودند شاپور ایشان را گفت این خیکهای روغن بر من ریزید چنان کردند و آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد
از آن پوست و نرم نرم میشد تا بشهر جندی شاپور آمد و آن دربانان را گفت منم شاپور ایشان او را بشناختند و بشهر اندر آوردند
و خلائق بر وی گرد آمدند و شادی کردند و خروش در افتاد و ملک الروم آگاه شد که شاپور بگریخت و بشهر اندر شد و شاپور سپاه
که اندر شهر بود همه را گرد کرد و چون روز شد خود از شهر بیرون شد و خود را بر سپاه روم زد و همه را هزیمت کرد و بسیار
از ایشان بقتل آورد و ملک الروم را اسیر کرد و او را با آهن گران اندر بست و مقید کرد و از وی درخواست تا او را هر چه
ویران کرده بود آباوان کرد و بجایی هر درختی که بکنده بود درخت باز نشاند بجای درخت خرما درخت زیتون بنشاند پس
ملک الروم کس فرستاد بروم و مردمان را بخواند که ایشان بنا دانستند کردن تا بیامدند و آن خرابیها را آبادان کردند و نهال
زیتون آوردند از روم و بنشاندند و آن درختان بزرگ شدند و بر آوردند و دو سال ملک الروم در بند بود چون همه تمام
شاپور بند از پای ملک الروم برداشت و هر دو پای او ببرید و لب زیرین او ببرید و بر یکی خر نشاند و مر او را بروم
باز فرستاد و آن همه بردگان بسوی شاپور بزینهار آمدند و همه را زینهار داد و بکرمان فرستاد و اکنون هر چند که بکرمان عرب است
از بنی تغلب و بنی بکر بن وائل و عبد القیس اند که ایشان را شاپور بکرمان فرستاده بود و ملک عرب و حیره عمرو بن عدی را
داده بود و از وی باز نستده بود و همچنانکه پدرش داده بود و دید کرده پس عمرو بمرد و مر او را پسری بود امرء القیس و شاپور این
امرء القیس را ملکی داده بود بر عرب و حیره و بادیه و باز چون امرء القیس بمرد از وی پسری ماند که او را نام عمرو بود و شاپور
این عمرو را ملک عرب داد چنانکه پدرش را بود و از آن پس شاپور بملک عجم سی سال بماند و هر کس که از عجم بملک بنشست
این عمرو را از ملک باز نکرد و شاپور هفتاد و دو سال بملک اندر بود و پس بمرد و او را پسری بود خرد نام او بهرام بن شاپور
بود و شاپور را برادری نام او آردشیر و بزرگتر از شاپور بود و این آردشیر را از بر خویش برانده بود و از بهر آن ملک شاپور را
وصیت کرد و شاپور هنوز اندر شکم مادر بود و چون هرمز بمرد آردشیر گفت مگر مردمان عجم و مهتران و موبدان ملک بدو دهند
از آنکه او در شکم مادر است و ایشان مملکت بدو ندادند و وصیت هرمز نگاه داشتند و مملکت را نگاه میداشتند تا شاپور
از مادر بزاد و بزرگ شد و ملک باو دادند و این آردشیر برادر شاپور بر مردمان عجب کینه گرفت و چون شاپور بزرگ شد
او را نیکو همی داشت و چون شاپور بمرد آردشیر ملک شاپور را بگرفت زیرا که پسران شاپور خرد بودند گفتار در حدیث
آردشیر بن هرمز برادر شاپور پس آردشیر بن هرمز برادر شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان برادر گرد آمدند
و ایشان را سخنان نیکو گفت و عدل و داد کرد و چون ملک باو راست شد ظلم آغاز کرد و یکان یکان از مهتران پارس را
می کشت و موبدان عجم را نیست میکرد و کینه خویش از ایشان می جست و چهار ده سال ملک بود و درین مدت خلائق
بسیار بکشت چون مردمان را صبر نماند و بطاقت رسیدند گرد آمدند و او را از ملک باز کردند و پسر مهتر شاپور را بملک بنشاندند

[illegible]

که کجا بهتر باشد که این کودک آنجا پرورده شود تا زبان را برگزیند و باین سخن بایستادند و یزدجرد منذر بن نعمان را بخواند و بهرام را
بدو سپرد و او را گرامی کرد و پایه اش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد چنانکه او را سزید و بفرمودش که فرزند را ببرد و بپرورد
و منذر او را ببرد تا بجای خود و دایه گزید از بهر وی سه زن اند تازیان و یکی از پارسیان و هر سه زن باخرد و فراست و مهربان
بودند و بفرمود تا هرچه اندر خورد دایگان بود از کسوت و جامه و از هر گونه چیز از خورشها همه راست کردند و او را سه سال شیر دادند
و سال چهارم از شیر باز گرفتند و چون پنج ساله شد منذر را گفت مرا استادان از خردمندان دانش و فرهنگ بیاور و مرا بایشان
ده تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری کردن منذر گفت تو هنوز کودکی و اینها را ندانی و تو کار کودکان کن تا بزرگ
شوی آنگاه و بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من براه خورد هم ولیکن خرد هم خرد کار بزرگان است و دانی که هر چیز که
پیش از گاه بجوئی بهنگام بیابی و هرچه بهنگام خویش جوئی بهنگام یابی و اگر اندر جستن کاهلی کنی از تو بشود و آن نیابی و من پسر پادشاهم
و پادشاهی بمن رسد و نخستین مر پادشاه را دانش باید تا آرایش او بود و ستون پادشاهی او و مرا او را بر دشمنان چیره مندے
بود و این کار که من از تو خواستم بزودی بیار و بشتاب بآوردن این مردان کوش منذر چون این سخنان بشنید عجب داشت و
سوی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیراندازان و سواران چابک و از هر گونه دانشمندان و فرزانگان روم و
پارس گرد کرده بفرستاد و چون این مقدمه پسر خود را یزدجرد شهریار بشنید بسیار خوشحال شده از هر گونه مردمان که با او در کار بودند
بنزد او فرستاد و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و روزی بآموختن کرد تا چندانی بیاموخت که از استادان برگذشت استادان
خشنود آمدند از چیرگی و پیروزگی کار او و چون از آموختن بپرداخت منذر را بخواند گفت بفرمای تا اسپان تازیان را اندر آورند
منذر تازیان را بفرمود تا تازی اسپان را گرد آورند و منذر آگاه شده بود که بهرام اسپی را بر خواهد نشست بهرام گفت بیگانگی
من اسپان تازیان چه باید اسپان من پیش تو عرض کنند و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم بهرام گفت من مردی ام بهتر از دیگر هر آینه
بهتر باید از اسپان و دیگر چو نیکی است بازی نمودن اسپ نبود الا بدلیری منذر چون سخن از او بشنید و بپسندید و خوش آمدش نعمان را
فرمود تا تازی اسپان خویش گرد کرد و بهرام و منذر بر نشستند نزد اسپان شدند خیل خیل همی رفتند و همی گردیدند و باز گزیدگان را
یکان و دوگان و سه گان عرض کردند اندر میان اسپان اسپی بود که آن را بهرام بپسندید منذر آن اسپ را بگرفت و بدست
خویش پیش بهرام آورد و گفت خدای عز و جل این اسپ را بر تو خجسته کناد و فرخنده بهرام بفرمود تا آن اسپ را از و بستدند
شاد شد سخت و منذر را بدان آفرین کرد پس یکروز بر آن اسپ نشست و بشکار رفت و بادیه اندر اشتر مرغی دید از راه نبرد
زدش و از پس او بتاخت شیری دید که پشت گوری را گرفته خواست که او را بشکند یک تیر بینداخت و به پشت شیر برد که از شکم
بگذشت و از گور آمد که از نافش بیرون آمد تا سوفار بزمین اندر نشست و زمین اندر بلرزید و تازیان بسیار ایستاده بودند چون آن
بدیدند شگفت بماندند و بدو امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مر او را بنواختند و بهرام بفرمود تا آن شیر و گور را با زخم تیر وی
اندر نگارستانها نگاشتند به نشستگاه او و پس بهرام منذر را گفت و آگاه کرد که مرا آرزوی پدر همی خواست منذر او را سوی پدر فرستاد

و چرا بدخوی بود و بر فرزندان مهربانی نکردی و بهرام خدمت همی کرد و رنج می برد و اسپان دید بران شکیبائی می کرد تا برادید
بنهاد و کس از پدر دم بیرون آمد صلاح کردن میان رمیان و یزدجرد و بهرام آرزو خواست کرد تا از پدرش خواهش کند تا کار او
دستوری داد وی. بعد از آن بهرام رفت و سوی منذر شد و خویشتن را بباز می داد و بخوردن مشغول کرد چون روزگار برین
برآمد یزدجرد هلاک شد سپاه و مهتران سخن همه یکی کردند که از دوده یزدجرد کس را پادشاهی نخواهیم یزدجرد را
کس نمانده است که پادشاهی را بشاید جز بهرام و او هرگز پادشاهی نکرده است و ندانند که چه باید کردن و آئین پارسیان
نیاموخته است چه آئین تازیان دارد و خوی او چون ایشان است از بهر آنکه اندر میان ایشان بر آمده است و بدین دل
بنهادند و مردی را از نژاد اردشیر بابکان که نامش خسرو بود بمیان خویشتن اندر پادشاه کردند و آگاهی به بهرام آمد بزمین
تازیان بهرام نعمان بن منذر و مهتر تازیان را بخواند و گفت نه پندارم شما که کردارهای پدرم نه بینید تا نیکوئی از وی بجای شما نیامد
و دانید که آنچه پدر من کرده است از بدی و درشتی و ستم بر مردمان پارس اکنون پدرم مرده و پارسیان پادشاهی نشاندند
بر رای شما چه بینید که مرا باید کردن منذر گفت ترا ازین سخن سهم مباد که من اندر جهان چاره سازم پس منذر ده هزار سوار
از تازیان بگزید و پسر خویش نعمان را بخواند و گفت این سپاه بستان و بجانب اردشیر رو و آنجا لشکری بزن و اگر سوی تو
آیند کارزار کن و تاراج کن و برده کن و خواسته ایشان بردار و بیگه خون مریز نعمان برفت تا بدین شهرها برسید و فرود آمد
و از جانب طلایه فرستاد و پارسیان آگاه شدند و آمد بر ایشان سخت آمد و مهتران و بازرگانان و پارسیان گرد آمدند
و مردی بود نام او جوانی خواندندش و مهتر دبیران یزدجرد بود و او را رسول کردند و نزدیک منذر فرستادند او سوی منذر
اندر آمد و نامه را بداد و منذر بخواند و گفت پاسخ نکنم و رسول گفت اگر گران نیاید رنج برداری و بیائی بجای نشست پادشاه
تا خرد منذران مهتران نزد تو گرد آیند و آنکه یک جای سگالش کنید نیکوتر بود که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند و
دانند که ایشان را جز نیکوئی نفرمائی منذر بازده را باز فرستاد و خود با بهرام و سی هزار سوار دیگر از تازیان مردان کار دیده
و جنگ آزموده دلیر رزم دوران برفتند تا بدین شهرها که پارسیان بودند آنجا فرود آمدند و سپهبدان و مردان و بزرگان پارسیان
گرد آمدند بهرام بنشست بر تختی زرین گوهر با بدو اندر نشانده و منذر را بر دست راست خود نشاند و پارسیان سخن آغاز کردند
و بدخوی یزدجرد یاد کردند و بسیاری که استمها کرد و مردم کشتن و جهان ویران کردن ایشان بنالیدند و گفتند ما دست و سخن نگه داشتیم
و با همه یکی شدیم که از فرزندان او پادشاه نکنیم و ازین ترسیده شدیم برما به ستم پادشاهی مکن که بی طاقت شدیم منذر این
سخن را پاسخ نداشت روی سوی بهرام کرد و گفت پاسخ دادن این مردمان تو سزاوارتری بهرام گفت ای مردمان شما را
دروغ زن نکنم بدین که گفتید از بدی پدر من و هرچه شما می گوئید از بدی وی بی رائی او پیش دوست تر است و از بهر بدخوی او بود که من از بنجا
برفتم و همیشه از خدای تعالی عز و جل می خواستم که این پادشاهی مرا دهد تا هرچه او تباه کرده است من نیکوئی کنم و هرچه او ویران
کرده است من آبادان گردانم و اگر چنانکه پادشاهی من سالی بر آید و من این سخن را کار نکنم از پادشاهی بیزارم و خدای عز و جل بر من گواه

با این گواه کردم و موبد موبدان و منذر را بدین قرار بند پذیرفتار گردانیدم و اگر بخواهید که من این مرد را که بی گناه از کار باز کنید من شما را
چاره آموزم اندر باز کردن او که کسی پنداشتی نکند تاج را برید اندر میان دو شیر گرسنه بنهید و بگوئید که هر کس که تاج را از میان
ایشان برگیرد پادشاهی او راست مردمان چون سخن بهرام بشنیدند بدان پذیرفتها شاد شدند و بدو امید گرفتند و گفتند با بهرام
را رو نتوانیم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم و نیز تازیان برما جبر کردند که سپاه وی از ایشان است و شمشیر
فتنه افکند ما او را بیازمائیم بر آنچه بر ما عرضه کرده از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت پروری اگر چنانست که او همیگوید
و از خویشتن همی نماید طریق آنست که پادشاهی بوی سپاریم و مر او را فرمان بردار باشیم و اگر چنانچه تباه شود ما از تباه شدن بیگناه
باشیم و نیز از بدی او بیم کردیم و آن روز برین اتفاق کردند و دیگر بیامدند و بنشستند و بهرام همچنان بجای خود بنشست و گفت
آن سخن که کردی گفتم پاسخ گوئید یا بفرمانبرداری آئید ایشان گفتند خسرو را از بر خویشتن پادشاه کردیم و خیری ندانیم مگر نیکوئی
او را و خیری نتوانیم باو کردن جز آن سگالش که وی کردی برگزینیم تاج و جامه شاهانه در میان دو شیر نهیم و میان بهرام و خسرو
پیمان کنیم هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد پادشاهی او را باشد بهرام بدین خرسند شد و موبد موبدان تاج و جامه
پادشاهی بیاوردند و گستهم سپهبد دو شیر گرسنه بیاورد و یکی سوی جامه و یکی را سوی تاج ماند پس بهرام آن خسرو را گفت بستو تاج
و جامه بردار خسرو گفت تو سزاوارتری به پیش دستی کردن که پادشاهی از تبار و پدران بتو رسیده است و این کار بکردن من
از بدی و ترس کرده اند بهرام این سخن گران آمد و نیز از نیروی خویش بگمان بود و یکی گرز برگرفت و روی بسوی تاج و جامه نهاد
و موبد موبدان وی را گفت این کار تو به بینش خود میکنی ما را بدین رائی نیست و نیز هیچ کس را از مردمان پارس و ما بیزاریم ازین تبه
کردن تن تو بدست خویش موبد موبدان او را گفت توبه کن بهرام از گناه توبه کرد و برفت بمیان دو شیر گرسنه اندر شد یک شیر
آن روی چه بهرام کرد و حمله آورد و بهرام بدو دست گوشهای هر دو شیر را بگرفت و فراز کشید و هر دو را بر یکدیگر همی کوفت تا مغز شان
از بینی فرود آمد و هر دو شیر را بکشت و تاج و جامه برگرفت و خسرو و آن مردمان از دور همی نگریستند و نخستین کسی که بانگ کرد و
او را بستود و گردن نهاد و بفرمانبرداری خسرو بود و گفت خدای عز و جل بر زندگانی تو برکت کناد و همه یکبار بانگ کردند که پادشاهی ا
به بهرام سپردیم و او را بخداوندی کار پسندیدیم و او را بسیار آفرین کردند پس موبد موبدان و مهتران و دستوران و کارداران
گرد آمدند و سوی منذر شدند و گفتند باید که خواهش کنی تا بهرام این گناه ما را بپوشد و پاداش این بر ما نکند منذر را اجابت
کرد و آن بخواهش از بهرام بخواست بهرام همه را داد و اگر دو ایشان را بنواخت و بخویش امیدوار گردانید و آن روز که بپادشاهی
بنشست بیست ساله بود و همان روز بفرمود تا مردمان بشادی و تن آسانی مشغول شدند و هفت روز از پس یکدیگر نشست
و مردمان را از پذیرفتگان و ایشان را امیدهای نیکو داد و فرمود که از ایزد بترسید و مر او را بپرستید و فرمان برید و همیشه خویشتن را
مشغول داشت بشادی کردن و مردم او را سرزنش کردند و مردمان و دشمنان که گرد برگرد ایران بودند آهنگ ایران کردند
و چون معلوم کردند که پادشاهی را بگذاشت و بعیش و شادی کردن مشغول گشت و نخستین کسی که از جای بجنبید خاقان ترک بود

والله ورسوله اعلم بالصواب. **گفتار در لشکر کشیدن خاقان وآمدن بولایت** پس خاقان دویست هزار
سوار گرد کرد وآهنگ ایران کرد واین خبر بمردمان پارس رسید از آمدن خاقان با چندین لشکر وایشان را سهم آمد وگروهی
از مهتران وخداوندان رای گرد آمدند وبهرام را گفتند دلیر شد دشمن ازین روزگار بردن تو بشادی کردن شادی کم کن وخود را
بیارای بجنگ دشمن تا زیانی بما نرسد که آن را اندر یافت نتوانیم کردن ونام بد ونیک از ما بشنید با هرکس بهرام گفت خدای
عزوجل از ما به نیرو تر است وما بندگان وکنیزگان اوئیم ومارا ضایع نکند وازان شادی ولهو کم نکرد وبگاه افزونتر پس لشکر بیاراست
وسوی آذربایجان شد بآتش رود واز انجا بارمینیه وبدان دشتها وبیشها شکار کرد وبهفت تن از مهتران با خود ببرد
وسه صد سوار گزیده مبارزان وبرادر خویش را خلیفه کرد بر پارس تا کار رهی راند پس مردمان بی گمان شدند که بهرام بگریخت
تا از خاقان وپادشاهی را دست باز داشت وبرادر خویش را خلیفه کرد پس گرد آمدند بدان که رسول فرستند بسوی
خاقان وگردن بوی نهند وفرمانبرداری وی نکردند از بیم آنکه بمملکت ایران درآید وویرانی کند وبیراهی نماید خاقان ازین
حال آگاه شد که مردمان با مرش گردن می نهند وبهرام بگریخت خاقان وسپاهش ایمن شدند وبهرام جاسوس فرستاده بود
بیامد وآگاه کردش از کار خاقان وایمن گشتن او پس بهرام برفت با آن مقدار سپاه خویش وشبخون کرد بر خاقان واورا
گرفت وبکشت بدست خویش خبر افتاد بکشتن خاقان ولشکر ترک هزیمت یافت واز شب وخواستند وست داشتند وبهرام
از پی ایشان می شد وایشان را می کشت وبرده می کرد وبازمیگشت بسلامت با سپاه خویش بپیوست ودشمن را هلاک
وتاراج کرد وبرده بسیار آورد وتاج خاقان بیاورد وبرزمین وسپاه ترک چیره شد وکار رود وعمل دار نشاند از دهستان نیز
وگروهی بیامدند از ترکستان که خاقان را گردن نهادندی او را گردن نهادند وفرمان بردار گشتند وساو وباج بپذیرفتند
ودور خواست کردند که مارا حدی پیدا کن که ما ازانجا نگذریم وشما نیز نگذرید پس بهرام مناره بنا کرد میان ایران وترکان پس
سپهبدی [illegible] بیرون کرد از سرهنگان خویش واورا از رود جیحون بگذرانید واورا فرمود تا حرب کردند ترکان وهمه بفرمانبرداری آمدند
پس بهرام بازگشت بآذربایجان وبجای خویش وبآتشکده شد وآن تاج خاقان را اندرون آتشکده یافت وبیاویخت
وازانجا بطیسفون شد بسرای پادشاه ونامه نوشت وازان کارزار کرده بود با خاقان وهزیمت شدند ولشکر ترکان برده
خویش نرسی را مملکت وحکومت خراسان بداد وآن خاتون که زن خاقان بود بخدمت آتشکده کردن فرستاد وخراج از
مردمان برگرفت هرسالی وباقیها بود بر مردمان از خراج هفتاد بار هزار هزار درم همه بخشید ومردمان را گفت من این کم همی کنم
فراخی زندگانی شما همی خواهم وخوشی شما همی جویم وهوشتان بدل فرمانبرداری دارید که اگر نه کنید وبی فرمان شوید بدین شادی
که من کنم وبدین کار را زشناخت کاران وسپاسداران وحق گذاران نباشید ومن با شما تیزی کنم از آنکه پدرم کرده بود وبه سه نام
نخست نرمی کرد تا شما گردن کشیدید واورا بآن داشتید که با شما آن کرد واز ویرانی وکشتن وتباهی کردن بفرا کار خویش
دارید واین نیکوئی از خدای عزوجل بینید واز وی دانید تا بر شما سلامت ونیکوئی جاودان بماند والله تعالی اعلم بالصواب

گفتار در خبر رفتن بهرام گور بولایت هندوستان پس بهرام مرزسی بن براره بن وج زاد بن کیان
بن سیاوش بن اشک بن دارا بن دارا بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب را دستوری کرد و او را بر کار خویش
برگماشت و خود بگریخت چنانکه کسی او را نشناخت و بهندوستان اندر شد و کسی از وی پرسید که تو از کجائی جز آنکه او را همی دیدند
بسواری و مردانگی و نیکو روئی و نیکو خوئی و شکار کردن و کشتن ددگان و از وی شگفت میداشتند و وی همچنین می بود تا خبر
آوردند که بهرام که پیلی هست که مردم را همی تباه میکند و خانه ها را ویران می سازد گفت مرا بدو راه نمائید تا من این پیل را
بکشم آگاهی بملک برداشتند که مردی است چنین و چنین و همه کارها که او در انجا کرده بود بملک باز گفتند و این زمان همی گوید که مرا راه
نمائید تا این پیل را بکشم و مردمان را از وی برهانم پس ملک کس فرستاد و بهرام را بخواند و او را پرسید و گفت امروز من خبر یافتم
که تو بجنگ پیل خواهی شدن بهرام گفت آری پس ملک مردی از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد و با وی بیرون فرستاد
تا بدان بیشه که آن پیل اندر و بود و چون بآنجا رسیدند آن سوار بر درختی بر شد از بیم خویش و بهرام را گفت اینک با اینجا اندر است
بهرام برفت و بانگ بر پیل زد پیل از بیشه بیرون می آمد و آن پیل بانگ کنان و غران و دمان و خشم آلود رسید چون بهرام یک چوبه
تیر برگرفت و در حصه کمان نهاده بر پیشانی پیل زد که تا پر بنشست و چند چوب دیگر تیر بر وی بزد تا پیل به بهرام رسید بهرام شمشیر
برکشید و بزدش بر خرطوم او که بیفتاد و پیل بدو دست اندر افتاد پس بهرام بر زخم شمشیر هر دو دستش بینداخت و پیل بزانو در آمد
و بهرام شمشیر میزدش تا بکشت و سر او ببرید و برگرفت و از آن درختان و بیشه بیرون آمد و سر پیل را بر سر راه بیفگند و آن سوار
از سر درخت آن ضرب و حرب بدید از درخت فرود آمد و ملک را آگاه کرد از مردانگی و کار بهرام پس او را نزدیک خویش
خواند و او را تربیت کرد و اکرام بسیار و خواسته بسیار مر او را بخشیدش و پرسیدش که تو کیستی و از کجائی و بدینجا چون افتادی
بهرام گفت من مردی ام از مهتران پارس و ملک پارس بر من خشم گرفت بترسیدم و بگریختم و ترا گفته آمده ام تا بزیر سایه تو
ایمن باشم و مرین ملک را دشمنی بود پس بزرگ و سپاه آورده بود و فراز و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود دشمن میخواست
که او را فرمان و خراج بادهد بهرام چون این حال معلوم کرد گفت ایها الملک ازین دشمن مترس که من بکار او بایستم
و او را از تو باز دارم به نیروی خدای عز و جل این ملک بسخن بهرام شاد شد و دلیر گشت و بیرون شد بحرب آن دشمن پس
بهرام با سپاه هندوستان گفت شما پشت من نگاه دارید پس بدان لشکر حمله برد و هر کرا که شمشیر بزد از سر تا بسینه دو نیم کرد
و هر پیلی که پیش آمد بیک ضربت شمشیر خرطومش بینداخت و سوار از پشت اسب بر بودی و هندوان آنچنان ضرب هرگز ندیده بودند
پس کمان برکشید و تیری چند انداخت و هر کرا که بزد بزمین بدوخت هندوان آنچنین بدیدند هزیمت شدند و پشت بدادند
بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد و خلق بسیار بکشت و خواسته و پیلان و زنان و بنه دشمن و آن سپاه همه بملک هندوان داد
و از انجا باز آمد شادمان و بدانست که ملک هندوان که پادشاه بهرام چه کند پس دختر خویش را او را داد و دیگران سند
تا بمکران او را داد و نامه نبشت که پادشاهی تا با بهرام یکی شد و برین سخن بر گواه کرده بر تن خویش و خراج آن سوی بهرام آورد هم

وبهرام بحیلتها از هندوستان بیرون آمد و باز بجای خویش شد چنانکه آمده بود و کسی ندانست و بپادشاهی خویش بنشست والله اعلم

فرستادن بهرام نرسی را بروم

پس بهرام بفرمود مهتر نرسی را که بروم رود و در سپاه بر وی بنهد تا بفرمان آید مهتر نرسی چند هزار سوار گرد کرد و برفت همی شد تا بقسطنطنیه رسید و آنجا مقام کرد و آشتی و صلح کرد با ملک الروم بر آن که فرمان بردار بود بهرام را و ساو و باج بپذیرفت مهتر نرسی باز گشت و نزد بهرام آمد و او را سخت بزرگ داشت و از وی که داشت او را مهربد مهربدان نام کرد همچون موبد موبدان و مردمان پارس او را نیک داشتندی از نیک خوئی و بزرگواری و او را سه پسر از فرزندان پادشاهان ایران شهر یکی را زرا و نه نام بود و بزرگوار بود و از دانش موبد موبدان گفت و یکی دیگر را ماجسیس نام بود و دیوان شماره و کتاب بدست او بود و او را آرایی داشت سالار خواندندی و معنی این چنانست که ما او را سپاه سالار خوانیم و مهتر نرسی را برج فرزندان خواندندی و معنی این چنان بود که وزیر وزیران و مهتر مهتران گویند و این مهتر نرسی بغایت بزرگ بود پس چون بهرام از کار هند و روم بپرداخت بسوی زمین زنگیان شد و بسیاری از ایشان بکشت و برده کرد و تاراج کرد و باز گشت و با جای خویشتن باز آمد والله اعلم

گفتار در صفت وفات بهرام گور

پس بهرام بآخر ملک روزی بشکار شد و گوره پیش وی برخاست یک تیر بروی شد گوره برفت و بهرام از پس گوره برفت در راه چاهی دید بدان چاه بنگریست ناگاه سرنگون بدان چاه اندر افتاد و خود با اسب و آگاه مه پدرش رسید بسر آن چاه رفت با خواسته بسیار و خرج کرد تا آن چاه را از آب بپرداخته کردند و گل بی حد از آن چاه برآوردند تا بزمین خشک رسانیدند و اثر بهرام هیچ گونه از آن چاه پیدا نیامد و اثرش پدید نشد و مادرش با درد دل و ملال بسیار باز گشت و از پس او بسی نزیست و بمرد والله اعلم بالصواب

گفتار در پادشاهی کردن یزدجرد پسر بهرام

چون بهرام بدوران چاه ناپدید گشت یزدجرد بن بهرام از پس پدر بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و چون مهتران آمدند بروی دعا کردند و پدر او را بستودند از نیکوئیها که از وی دیده بودند و از هنرها و مردانگی او یاد کردند یزدجرد ایشان را پاسخ داد و سخنان نیکو گفت و ایشانرا امیدوار کرد و بنگاه داشتن و براه پدر رفتن و گفت که تا من بمردی باشم از من آن مخواهید که از پدر من میخواستید ولیکن تدبیر و رای و جستن صلاح کار شماست و مهتر نرسی را وزیر و دستور خویش کرد و آئین نیکو نهاد و کردارهای خوب کرد و دشمنان را شکسته داشت و پادشاهی را بسیم داشت و او را دو پسر بود یکی را فیروز نام بود و او را پادشاهی سیستان داده بود و دیگر پسرش هرمز نام داشت و او را با خویشتن داشتی پس از مرگ پدر هرمز بیرون آمد بر فیروز و برادر چیره شد و فیروز بگریخت و بسوی هیاطله برفت بطخارستان و غرجستان و بلخ و بدخشان و او را از کار خویش آگاه کرد و گفت برادر کهتر ملک پدر بگرفت و حق منست که مهترم و مرا سپاه ده و یاری کن تا پادشاهی از برادر باز ستانم پس ملک هیاطله ورا نصرت کرد و سپاه دادش و شهر طالقان بدو داد و او را گرامی همی داشت ولیکن دستوری نداد تا که بحرب برادر شد کی

دفینه‌ها آنجا همی بود و روزگار می گذرانید و نام ملک هیاطله اخشنواز بود و چون سالی چند برین برآمد هرفز با رعیت و مردمان عجم بدی آغاز
گرفت و کارهای بد می کرد و در کدخدائی که آن ناپسند بود و مردم عجم از دست جور و زیادتی کردن او بگریختند و بشهر طالقان رفتند بنزد
فیروز و بسیاری مردمان از عجم و غیر ایشان آنجا گرد آمدند پس اخشنواز چون این سخن بشنید گفت خدای تعالی جل و علا ستم کردن
بر بندگان خویش نپسندد و ملکی که ستم کند پای او را زنبا شد و فیروز را گفت برو و با برادرت حرب کن پس فیروز بیامد و با برادرش
حرب کرد و سپاهش را برمانید و او را بکشت و سه تن از آن اهل بیت او پادشاهی بگرفتند و کار او راست بایستاد و لشکر
ملک هیاطله را با بره احسان بیشمار بازگردانید و معنی هیاطله بپارسی هیتال بود یعنی مرد قوی بود و پس مردمان روم خراج
که بیداد ندی باز گرفتند و مترتری را باز فرستاد و بران گونه که بهرام او را فرستاده بود برفت باج و ساو از ایشان بستد و با آنجمله
و ملک او هژده سال و چهار ماه بود والله اعلم بامور الحقائق **حدیث پادشاهی کردن فیروز بن یزدجرد**
چون فیروز بپادشاهی بنشست و کارهای مملکت او راست شد دست به بیداد کردن نهاد و نیت بد کرد که دران رضای خدای
تعالی جل و علا نبود پس در ممالک او هفت سال قحط و تنگی پدید آمد اندر جهان چنانکه هیچ زمین و هیچ درخت بر نیاورد پس فیروز
چون چنان دید بکارداران و عاملان خود نامه کرد و بهمه ناحیت ها کس فرستاد تا آن جور و زیادتی که او را بود برداشت و نفرمود
تا از هیچ کس چیزی نستانند و از خزینه خواسته ها بیرون کرد و بفرمود تا طعام ها از آنجا که بیشتر و بآنجا که کمتر بودی بردند و اندر همه
مملکت و پادشاهی خویش منادی کردند که اگر درویشی از گرسنگی و بی برگی بمیرد همه توانگران را در عوض او بکشم و دران هفت سال
قحط هیچ کس از گرسنگی تبه نشده بود مگر یک مرد درویش پس بفرمود تا دران شهر صد هزار درم جنایت کردند و بدرویشان
دادند از بهر بهای آن یک مرد پس فیروز توبه کرد و از آن همه بیداد که کرده بود بازگشت و با درویشان و توانگران و همگان نیکوئی
کردن گرفت باران آمد و چشمه ها بگشاد و هر چه اندرین هفت سال خشک شده بود باز آمد و نباتات پدید آمد و درختان بار گرفتند
و نعمت فراخ گشت و آنکه خراج رسم بود پسرش آورد قباد پدر نوشیروان و این قصه نوشروان گفته شود که اصل آن چگونه بود
از پس این قصه فیروز اما بروزگار فیروز در رسم خراج نبود سلطان را از رعیت ولیکن رسم چنان بود که هر زمینی از آن که بر آمدی
از دانه های جو و گندم و هر چیزی و هر غله که معلوم بودی که بستدندی از یک جای عشر و از جائی خمس و از یک جائی ربع و بر مقدار
نزدیکی و دوری آب و مردمان اندر آسانی بودندی پس در وقت قحط این همه رسم خویش بهشته و از خزینه درم و دینارها
بخروارها سوی ملکان فرستاده بود چون روم و هند و خزر و شاه حبشه تا طعام آوردند مملکت او تا قحط برخاست از زمین عجم
از لب دجله تا لب جیحون و همه کرمان و پارس و اهواز و اصفهان و ری و کوهستان و گرگان و طبرستان و مثل این شهرها
همه را تدبیر برداشت تا کسی از گرسنگی نمرد و از سیاحت و سیاست او مردمان عجب ماندند و تدبیر نیک تا آن قصه سپری شد
و آن سال که اندر آمد تیره تر و صعب تر بودی تا آن تنگی چنان شد که دجله و همه چشمه ها و رودها خشک شد و بر روی زمین یک گیاه
بر نیامد و همه وحوش بیابان و مرغان هوا هلاک شدند چنانکه اندر ممالک او مرغ و چهارپای نماند و جانهای مردم بقدرت

خدای عزوجل وطعام همی داشت که هیچ کس بزبان نیاورد و فیروز همی شنید که مردمان رعیت همی گفتند که این ملک شوم است و این
سختیها برما از شومی اوست و تا جهان بوده است ازین صعبتر قحطی کس ندیده است و هرچند که این حدیث همه مردمان همی گفتند
او آن درم و دینار و طعام و شراب بخلائق میداد و نیکوئی کردن کم نمیکرد و بدانست که آن همه محنت از ستم کردن او بود
که بر جهان و جهانیان آمد پس چون کار جهان نیکو شد الله سبحانه و تعالی جل و علا عنایت فرمود و آن تنگی بفراخی مبدل کرد
و خلائق بفراخی باز رسیدند و دو سال برین برآمد بفرمود تا هرچه اندر پادشاهی وی شهری بود و یا جائی که از سال قحط باز ویران
شده بود همه را آبادان کردند و از خواسته خویش آن جای را آبادان کرد تا اندر پادشاهی او هیچ ویرانی نماند و شهری
بنا کرد بحدود ری و نام آن شهر را هم فیروز کرد و شهر دیگر بحدود گرگان بساخت نام وی را روشن فیروز نهاد و بحدود آذربایجان
شهری بنا کرد نام او فیروزآباد و چون این شهرها بکرد و جهان آبادان کرده بود بدین سبب قحط و تنگی برخاست والله اعلم بالصواب

گفتار در حدیث ملک فیروز با خشنواز ملک

چون این کارها بکرد و جهان راست بداشت و خلائق
با وی بیارمیدند خشنواز ملک هیاطله و طخارستان در آن پادشاهی خویش ستم بسیار کردی و مذهب قوم لوط علیه السلام
پیش آورده بود و فرزندان مسلمانان از آن پادشاه نیکی بجستند و نزد فیروز آمدند تا بدرگاه او خلق بسیار گرد آمدند و از فیروز
زینهار خواستند فیروز بسوی آن ملک رسول فرستاد و گفت که ترا بر من حق بسیار است ولیکن خدای عزوجل را حق بیشتر است
اما خلائق بسیار بسوی من آمدند و از تو فریاد خواستند اکنون اگر تو این صورت بد را بجای نهائی و از ستم کردن دست باز داری
من سپاه فرستم تا با تو کارزار کنند و دو نوبت رسول پیش آن ملک فرستاد و او بسخن فیروز ننگریست و بخیری نگرفت و سال چهارم
و پنجم برآمد و آن مردمان که هیاطله بروی گرد آمده بودند و او را انتظلم می کردند از خاقان بواسطه زبانی و ظلمی او کرده بود و بسیاران
گشته بودند پس فیروز سپاه بسیار از عجم گرد کرد و آهنگ او کرد و چون بنزدیک رسید او نیز مهتران را بخواند و لشکر گرد کرد
و گفت چه تدبیر کنیم کار دشمن را چه ما را با این سپاه دشمن تاب نیست و طاقت این سپاه نداریم پس از آن سرهنگان
یکی مهتری برپای خاست و گفت اگر با من عهد کنی که عیال و فرزندان مرا نیکو داری و مرا چندان خواسته دهی که من
ایشان را دهم تا از پس من توانگر باشند و من جان خویشتن را فدای تو کنم و این سپاه را هلاک گردانم و باز گردم ملک گفت
چگونه کنی گفت مرا هر دو دست و پای من ببر و به بیابان فرست تا بفلان جای بیفگنند آنجا راهگذر دشمن است تا سپاه او
بر من بگذرند و من او را گویم که تو چنین کردی و از تو بسیار گله نمایم و او را گویم که من ترا راهی بنمایم براه کی یابی که بدست
شبیخون کنی و او را بی آگاهی بگیری تا او را با همه سپاه خونخوار بروم براهی که من راه همی برم تا من و ایشان همه هلاک
شویم خشنواز گفت چون تو هلاک شوی ترا از من سود باشد گفت من پیر شدم و جهان بسیار دیدم و از بهر گوشه و خواهم که
ازین جهان بکاری بیرون شوم که مرا اندر آن اثری باشد و فرزندان من از پس من ضایع نشوند خشنواز مر او را آنچه
خواست بداد و هر دو دست و پایش را ببرید و براهگذار فیروز بر کناره بیابان آنجا که او خواست بیفگندند پس چون

فیروز آنجا رسید فیروز را گفتند که اندر اینجا مردیست دست و پای بریده فیروز مر آن مرد را پیش خواند و از حال او بپرسید او گفت
ایها الملک من پسر فلانم و ملک خشنواز مرا نیکو داشتی چون خبر آمدن ترا بشنید مردم را گرد کرد و از من مشورت خواست
من گفتم او را که این ستم مکن و از خدای عز و جل بترس و از ملک فیروز که ملک عجم بندیش و بترس و با فیروز از مردمان هیاطله
بسیار بودند که بقهر باید خواستن شده بودند و این سرهنگ را می‌شناختند و مر فیروز را گفتند این سرهنگی بزرگوار بود فیروز
اول بسوخت و بفرمود تا او را بجائی بر داشتند و گفت هیچ غم مخور که من ترا با خود ببرم و چون از حرب فارغ شوم ترا با خانمان
خویش رسانم آن مرد مر فیروز را بسیار آفرین کرد و گفت ایها الملک با این نیکوئی که با من کردی و مرا نیز نیکی خدای
یار تو باد و ترا بر دشمنان ظفر دهاد که او نصیحت من نپذیرفت و ترا بر من حق واجب شد بدین نیت نیکوئی که کردی و میان
من و میان خشنواز بیست روزه راه است و چون بر وی بروی سپه راست کرده بود و ایستاده بود و جنگ ترا او کار
حرب پرخطر است و نتوان دانست که ظفر کرا باشد و من اندرین بیابان راهی دانم که من بی راه به پنج روز ترا بر سر او
برم و آورم تا بر وی شبیخون بری تا او را بی آگاهی فرو گیری و او نتواند حرب کردن و درین راه هیچ سخت‌تر از آن نیست
که پنج روزه آب باید گرفتن که در روز ششم بآب و آبادانی میرسیم پس فیروز را این تدبیر او خوش آمد و با فیروز پنجاه هزار
جلد کارزاری بیش بود فیروز بفرمود تا بجملهٔ سپاه آب و زاد پنج روزه برگرفتند و آن مردمان ده روزه آب و زاد برگرفتند
و مهتران سپاه و وزیران فیروز شاه را گفتند این تدبیر خطاست و با این رفتن بدین بیابان خطری بزرگست و از
هر بابی نصیحتی او را می‌کردند هرچند که بیش گفتند کمتر شنید و سخن آن دست و پای بریده قبول افتاد و نیز گفتندش که این
جای تهمت است و شاید بود که خشنواز با او حیلتی کرده باشد و این مرد دست و پا بریده را بعمد فرستاده باشد تا ما را
از راه راست بگرداند و بدین بیابان غرق کند فیروز گفت این چه سخن است این چون شاید بودن اگر خشنواز از بهر ملک خویش
غدر کند این باری از دست و پای خود را فرا ندهد که ببرند و اگر ما هلاک شویم و مملکت به خشنواز بماند این مرد را چه سود دارد
و نیز چه زیان کند و از پس آنکه جان وی شده باشد فیروز سخن کس را استوار نداشت و برخاست و با آن همه سپاه
بآن بیابان اندر شد و این مرد او را می‌برد براهی که هرگز دشوارتر از آن نبودی ایشان را همی برد و چون شش یا هفت روز
برآمد و بنه روز رسید مردمان غمگین شدند و فیروز همی گفت که ای مرد چند مانده است و آن مرد همی گفت اینک آب پدید کنیم
دیگر گاه گفتی ای ملک راه گم کرده‌ام و لیکن چنان دانم که فردا همین وقت بآب و آبادانی میرسیم تا بدین حال یازده روز
بگذشت و آن مردم سپاه را همچنان می‌برد و هر روزی گفتی که یک منزل دیگر مانده است و این از آن بود که راه گم کرده بودیم
و راه دراز شده و اکنون باز براه آمدیم و بسیار راه نمانده است و ازو در منزل اول بسیاری از مردمان تباه شدند از تشنگی
چون بیست روز تمام شد آن مرد دست و پا بریده از تشنگی بمرد و فیروز با آن سپاه بماند و دل بر مرگ نهاد و پس آن مردمان
که از لشکر مانده بودند گرد کرد و گفت هرچند که من فرمان شما نکردم و نصیحت شما نپذیرفتم تا اندرین بلا افتادم اکنون شما از

باز دارید که این بلا بر من است و بر شما اگر من اندرین بلا هلاک شوم شما نیز هلاک شوید بنگرید تا شما را چه تدبیر است همه گفتند ایها الملک
ما همی گفتیم که این غدر است و فرمان ما نکردی و ما را بدشمن سپردی و امروز که اندرین بیابان مانده ایم تدبیر آنست که برویم و پیشتر
شویم که اگر بر جایی باشیم همه بمرگ ما اندر هیچ شک نیست و اگر بازگردیم راهی که آمده ایم باز باید رفتن و امید و راحت ها در پیش ما نیست
که مگر جایی بیرون آییم پس اگر بمیریم باری بی حیلت خود کرده باشیم و اگر بآبادانی رسیم باری امید زندگانی بود فیروز روزی دو
بجد خشنواز برسید و بر سر چاهی فرود آمد و از آن پنجاه هزار مرد که با او بود کمتر از هزار مرد مانده بودند و دیگر همه مرده بودند پس چون
آب و نان سیر بخوردند گفتند ای ملک ما را هیچ رای دیگر نیست مگر که بزنهار خشنواز اندر شویم که اندر مملکت و پادشاهی وی
اسیر مانده ایم و هر جا که گریزیم او ما را بگیرد خویشتن را بباید دادن مگر بر ما رحم کند و جان ما بما باز دهد فیروز گفت صواب است
پس رسول فرستادند و گناه خویش پیدا کردند و عذر تقصیر خواستند و زنهار خواستند خشنواز مر فیروز را ملامت کرد و چنین گفت که من بجای تو
چنین نیکویی کردم و چون سوی من آمدی ترا بداشتم و سپه دادمت و با مداد خود ترا کسی کردم تا بر برادرت غلبه کردی
و ملک از و باز بستدی پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردان چند از من بکشتند و تو غره شدی و حرمت ما
و ست باز داشتی تا خدایت بگرفت و آن مرد شما را بدین بیابان آورد من آن مرد را همی نشناسم که کیست مگر آن فرشته بود
که خدای عز و جل او را از آسمان بفرستاد تا ترا بگناه تو گرفتار کند بناسپاسی کردن نعمت و ناشناختن حرمت من امروز که
بگناه خویش مقر آمدی ترا عفو کردم و زنهار دادمت و ترا بفرزندان و ملک باز فرستم بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری
که هرگز دیگر بجز با من بیایی و سپه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری ندهی نه بزر و نه بسلاح و میان پادشاهی ما و میان پادشاهی
تو مناره بنا کردیم تا حد میان ما و تو پدید آید و ترا بر آن مناره بریم و سوگند خوری که هرگز نه تو و نه سپاه تو بدین جانب بیایید
و اگر غدر و بیوفایی کنی خود و سپاه تو روی از تو بگردانند و خدای عز و جل ترا خوار کند و لعنت خدا و رسول بر تو باشد [illegible]
او را به نیکویی بازگردانید و پیش وی طعام و خواسته فرستاد و از آن چیزها که از آن ناحیت خیزد از هر جنسی [illegible]
و بفرمودش که بهم آنجا هستی می باشی تا من کس بیرون کنم تا آن مناره تمام کنند و ترا آنجا برند و سوگند دهند و با تو عهد کنند [illegible]
فیروز چون باز آمد و هدیه ها آورد سخت شاد شد بدان که جان او و آن سپاه او ببخشید پس سوگند را اجابت کرد و سپاس داشت
خشنواز بفرمود تا از آن کوه سنگ را ببریدند و بر سر آن چاه یک مناره ساختند که چاه و راه همی بود از سنگ و گچ و شش ماه
اندر بیابان روزگار شد و آن مناره را تمام کردند و فیروز با آن اندک لشکر که داشت شش ماه آنجا بماندند و درین شش ماه
خشنواز هر یک ماه از نو نیکویی و هدیتی نو [illegible] می فرستادش چون مناره تمام شد خشنواز حاکم و دبیران و مهتران سپاه
و رعیت آنجا فرستاد و دانشمندان هیاطله و آن طخارستان همه را بفرستاد تا فیروز را بر آن مناره ببردند و پیش مردم وی سوگند
داد چنانکه اول یاد کردیم پس عهدنامه نوشتند و آن همه مردمان که آنجا حاضر بودند گواه کردند و عهدهای خویش بر آن عهد نامه
نهادند پس خشنواز فیروز را بسیار خواسته داد و به نیکویی بازگردانید و لیکن روی او را ننمود و با وی دیدار نکرد و فیروز بازگشت

و تلفش آمد و عار کرد که از آنجا بازگشته بود بدان ذلیلی و خواری همه مردمان گفتند که این ملک با ما و تو نیکوئی کرد که جان ما و تو باز داد
و او خاموش همی داشت پس چون بملک خویش بازآمد و سه چهار سال برین برآمد نتوانست بدان عار اندر صبر کردن و شکیبائی
نمودن و طاقتش برسید موبد موبدان را بخواند و او را گفت آنچه در دل داشت و گفت من بدین عار صبر همی نتوانم کردن من
سپاه گرد خواهم کرد و باز بحرب او خواهم رفت موبد موبدان او را گفت ایها الملک ترا نشاید این عهد و میثاق شکستن و سوگند را
دروغ کردن و خدای تعالی عز و جل این چنین را نه پسندد و ترا نصرت ندهد و سپاه مر ترا یاری نکنند و اگر ستم کنی و ایشان را
بهیچ بجای حرب ترا بگذارند و کارزار نکنند پس فیروز گفت من یک حیله توانم کردن که سوگند بدروغ نشود و او را بگفت موبد
موبدان که ای ملک نشاید ترا این میثاق و عهد شکستن و هر چند که بگفت سود نداشت و باز سپاه بی اندازه گرد کرد و این سخن
ایشان را نیز بگفت همه سپاه بدان گونه که موبد موبدان گفته بود جواب دادند خوش نیامدش گفت که من تدبیری بساختم که عهد
شکستن نباید و یکسال همی ساخت از گرد آوردن لشکر و از مردمان عجم مردی بود نام او سوخرا و مردی بود بزرگوار و از نسل
منوچهر بود و عجم مر او را بزرگ داشتندی و مردی با تدبیر و امانت بود و فیروز بر وی ایمن بود و او را بخواند و بهمه مملکت خویش امیر
و خلیفه کرد و خانمان و کدخدائی خویش را همه بوی سپرد تا خانمان و زنان و گنجها را باو سپرد تا کار همی راند و فیروز را دو پسر بود
و یکی دختر و نام پسرانش یکی بلاش بود و یکی قباد و دختر را نام فیروز دخت بود و سخت نیکو روی بود و فیروز او را بزرگ داشتی
و با وی تدبیر کردی چون آهنگ خشنواز کرد و دختر را با خویشتن ببرد و هر دو پسر را بر خلیفتی دست باز داشت و خشنواز چون شنید
که فیروز همی آید و سوی او خواهد آمدن بحرب کردن پیش از آن که آید خندقی کنده بود که پهنای آن ده ارش و درازی آن بیست
ارش عمق بود چون فیروز نزدیک آمد پیلها بنهادند و نشانها بر پای کردند برانکه چون بازگردد و راه بدانند بدان پیمان که کرده بود و هر روزی
پنجاه پیل و سه صد تیر راست برداشت تا آن مناره را برگرفتند و از پیش او می بردند از بهر آن معنی که من بهمان عهد و پیمان
نمی گذارم و آگاهی بخشنواز شد و رسول فرستاد بسوی فیروز که این مکن و از خدا و رسول او شرم دار و بترس و چیزی مکن که
پشیمان کرده باشند و پند داوش و بسیار سخنان گفتش نشنید و آن عهد نامه بر وی عرض کرد و بسیار بکوشید که باشد که
جنگ و مضاربه و محاربه نشود و هر چند که کوشید سود نداشت زیرا که فیروز را قضا رسیده بود فرمان نکرد و بحرب پیوست و
و خشنواز آن پیمان نامه را بر سر نیزه کرد و دعا کرد و گفت یا رب این مرد پیمان کرده بود بنام تو که خدائی و بنام رسول تو صلی الله
علیه و سلم و سوگند یاد کرده بود و اکنون پیمان را شکسته و هر کدام از ما که ستمگاریم خیر و سلامت مده بعد از آن حرب کردند
و آن روز و شب در حرب بودند و خشنواز آن خندق را پر آب کرده بود و از پس سپاه خویش و بچوبهای ضعیف پوشانیده بود
و با سپاه بگذشت و آگاهی افگند سپاه خشنواز همه پس تنو همی رفتند فیروز بر نشست و طبل بزد و از پس خشنواز شد چون از
لشکرگاه بگذشت شب بتاختند که خشنواز راه دریا بند و راه گذر ایشان را بر آن خندق پر آب بسر پوشیده بود و فیروز با سپاه
آنجا رسید و سپاه او بدان خندق اندر افتادند و همه بمردند و خشنواز باز گشت و آن خواسته و بنه فیروز همه برگرفت و موبد موبدان

اسیر کرد با زنان پس بفرمود تا فیروز را با آن کسان که اندران خندق مرده بودند همه را بیاوردند و همه را اندران ستون نهادند
و خشنواز فیروز دخت را نزد خویش خواند فرمان او نکرد و دست از کار او باز داشت و گروهی گویند که چون فیروز میان مناره
رسید که عهد و میثاق کرده بودند و مناره را باز زیر و زبر کرده بودند و گروهی گویند که آن مناره را خود بهرام گور کرده بود و باز فیروز
با نصد پیل و صد هزار مرد بود چون فیروز و خشنواز با هم رسیدند خشنواز از آن سپاه فیروز بترسید و سهمش اندر دل افتاد چون
نشست تنها و میان دو سپاه بایستاد و بانگ کرد که منم خشنواز ملک هیاطله فیروز را بگوئید تا تنها بیاید تا من با او یکی
سخن بگویم باشد که این حرب از میان برخیزد پس از جهت آن که این لشکر عجم با او بکراهت بیرون آمده بودند و از نصرت و
تدبیرهای او پرهیز همی کردند با فیروز گفتند بیرون شو بنگر تا چه همی گوید او تنها است و تو نیز تنها شو فیروز نشست و بیرون شد
و پیش او بایستاد و خشنواز با او اندر نگریست و هرگزش ندیده بود و بدین دو بار که فیروز بدرگاه او شده بود یکدیگر را ندیده بودند
مردی را دید سخت نیکوروی با فر و زر و مال و گوپال از وی سهم آمدش و گفت ای پسر تو مرا فرزندی و اگر تو از پشت من
نبودی من بجان تو بیش ازین نیکوئی بکردمی که دو بار جان ترا باز دادم و آنچه از نیکوئی و خوبیها بود و توانستم کردن کردم
ای عهد شکن از خدا و رسول نترس و خرد خود را باز جای آر تا هر مرادی که ترا هست بدهم و اگر باز نگردی و ستم کنی من دانم
که تو ازین عار و ننگ همی کنی که دو بار از در من بازگشتی تا مراد ترا بکام رسانیدم و جهانیان همه آگاه اند که من با تو چه نیکوئیها
کرده ام و با آنها که با تو بودند و اکنون ازین آمدن تو غیر از هلاک تو نمی بینم و من از بهر خدای ترا نصیحت کردم اگر نپذیری
خود بتو رسد آنچه سزای تو باشد فیروز چون سخن او بشنید عجب و کبر اندر خویشتن آورد و گفت اکنون بغیر از حرب چاره نیست
و خشنواز خواست که سپاه او را براند مر سپاه او را گفت دو بار این مرد بدر ما آمد بدشمنی و منش بنیکوئی باز گردانیدم آنچه که
شما آگاهید و بدو گواهید اکنون باز همی گردد و بیقین بدانستم که خدای عزوجل او را بدین زمین کرده است و من خواستم که
پیش از آن که او هلاک شود شما بدانید و از خدای تعالی عزوجل بترسید و آن عهدنامه را همه بران لشکریان بخواند و آواز بلند
پس گفت هر کس که خدای را شناسد از میان لشکر جدا شود و هر کس که جدا نشود و حرب کند خدای تعالی او را بدست
من گرفتار کند و او را پیش من زینهار نیست و خون و خواسته او بر من حلال است و ازین جا باز نگردم تا از لشکر یکی بماند
پس آنگاه لشکر عجم از گفتار او یک نیمه بازگشتند و از فیروز نپذیرفتند و اختلاف بمیان ایشان افتاد همه بر جائی فرو آمدند
پس چون فیروز با خاصگیان خویش هلاک شدند چنانکه از پیش گفتیم ملک هیاطله بدان راه باریک بازگشت و از لشکر عجم بسیار
بکشت و اسیر کرد و چون فیروز را از خندق برآوردند بر بازوی او گوهری بود نسخه گنجهای او و پیدا آن او دو با نجا نوشته بود
و از وی باز کرد و آن همه خواسته ها را طلب کردند و چون خبر بسوخرا آمد که فیروز هلاک گشت و سپاه او همه کشته گشتند و سپه
بماند بیدا او دیگر باره لشکر گرد آورد و شان و گفت مرا چاره نیست تا خون ملک طلب نکنم و آن اسیران و موبد موبدان و
فیروز دخت را از بند رها نکنم تا جا نهای با همه لشکر پس سپاه عجم او را اجابت کردند و پسران فیروز را بپادشاهی

دست باز داشتند و ملک را معطل و بی پادشاه فرو هشت و هیچکس را نداد و گفت مرا بیشتر خون ملک خواستن واجب است
از ملک نشاندن و آهنگ هیاطله کرد و چون بحد گرگان رسید خبر بخشنواز آمد که سپاه آمد بکینه خواستن فیروز او نیز سپاه گرد کرد
و باز ایستاد و بپرسید که مهتر و سالار ایشان کیست گفتند مردیست از اولاد منوچهر و خلیفه فیروز است و نام او سوخرا و اندر میان
پارسیان مردی بزرگست پس خشنواز رسول فرستاد نزد او و گفت پاداشتن تو باین کار که آمدی همچون پاداشتن فیروز است
که با چندان سپه که داشت با من بر نیامد و هلاک شد سوخرا بدین سخن او هیچ پاسخ نکرد و رسول او را باز گردانید و چنین گفت
که این سخن را من خود رو با روی پاسخ کنم و بوق بزد و طبل و لشکر را سلاح بپوشانید و جنگ را بیاراست چون سوخرا
نزدیک آمد خشنواز طلایه بیرون کرد و سوخرا نیز طلایه بیرون کرد پس یکسوار از سواران خشنواز بیرون آمد سوخرا به پیشانی اسپش تیری بزد و تا سوفار
بوی اندر نشاند اسپ برگشت و بیفتاد و بمرد و سوخرا آن مرد را اسیر کرد او گفت من یکی ام از مردم طلایگان خشنواز سوخرا
او را گفت برو خشنواز را بگوی که اینچنین زخم تیر را آراسته باش و دست از آن مرد باز داشت تا برفت چون آن مرد نزدیک
خشنواز رسید او را بگفت و از خویشتن او را خبر داد که سوخرا با من چه گفت و چه کرد و گفت ترا با وی تاب نیست چاره کن تا دشمنان
بر تو چیره نشوند و خشنواز چون آن سپاه بدید با آن آراستگی بترسید و دانست که طاقت حرب آن سپاه ندارد پس رسول فرستاد
بسوی سوخرا و صلح خواست و گفت گناه فیروز را بود که غدر کرد و سوگند بدروغ خورد و عهد بشکست تا خدای تعالی او را بگرفت
و سپاه عجم از او بازگشتند و دانستند که ستم او کرد پس سپاه عجم از او بازگشتند سوخرا را گفتند صلح کن سوخرا صلح کرد بدان شرط
که هر چه اندر دست خشنواز است از اسیران و خواسته و موبد موبدان و فیروزدخت و مجموع را باز دهد تا بشهر خویش برند و آنجا
بگور کنند خشنواز آن همه را اجابت کرد و آنها همه را باز داد پس چون سوخرا جسد فیروز را بازستد و بر بازوی آن نسخه گنجها بود
که کس بر خشنواز فرستاد و گفت آن تعویذ که بر بازوی فیروز نیست و ما را دل بگنج خانه وی داریم تا آن تعویذ و نسخه گنجها نبود باز گیریم
تا آن را باز یابی خشنواز آن تعویذ را نیز بفرستاد و باز گفت هر چه از لشکرگاه برگرفته باز ده و ساو و باج پارس بپذیر که هر سال
بفرستی و پیمان کن که باز نگیری خشنواز دانست که با او برنیاید تا بد همه را بپذیرفت و صلح کرد و عهد نامه بنشتند و سوخرا باز گشت
و اهل عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک با او باز دهند نپذیرفت و گفت ازین فرزندان ملک یکی را باید نشاند یا بلاش
یا قباد را مردمان بر مردمان گرد آمدند و او را بپادشاهی بنشاندند و قباد بگریخت و سوی خاقان شد ملک ترک بدانکه از وی
سپاه خواهد تا ملک باز ستاند و پادشاهی فیروز گروهی گفتند بیست و شش سال بوده و گروهی گفتند بیست و یکسال بوده والله
و رسوله اعلم بالصواب **حدیث پادشاهی کردن بلاش فیروز الملک** و گروهی گویند که بیشتر قباد نشست
و بلاش پس گرد کرد و قباد و لشکر او را بپراگند داد و سوی خاقان ترک شد و بلاش بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد
و جامه شاهانه بپوشید و مردمان را بار داد و ایشان را وعده های نیکو کرد و مر سوخرا را خلیفه کرد بر همه مملکت خویش و کار بوی
سپرد و عدل و داد کرد و اندر جهان آبادانی بسیار کرد و نپسندیدی که هیچ جائی ویران بماندی و هر خانه که اندر دیه و یا اندر شهر

ویران شدی و خداوند خانه از آنجا برفتی و مهتران دیه آن شهر را بگرفتی و مالش وادی و گفتی چرا او را بخواسته یاری نکردی
و نفقه ندادی یا مرا چرا آگاه نکردی و خبر ندادی و حریص بود بر آباد انبها کردن و نیکو سیرت بود و مردمان از وی درخواستند که یادگارش
سوخرا را بکند بدان کردار نیکوئی که او کرد و آن رنج که او بروی برد پاداش او را بزرگ کرد و گرامی داشت و پایه او بفزود و از همه مهتران
برگذشت و شارستانی کرد بحد و د سواد اندر و او را پلاش آباد نام کرد و پادشاهی چهل سال مر او را بود و برادرش قباد فرزند
بسوی ملک ترک با پنج تن از مهتر که هوادار بودند با او و همراه رفته بودند یکی را نام زرمهر نام بود و پسر سوخرا و چون همی شد بحد
نیشاپور رسید بدیه فرود آمد بخانه دهقانی از جمله دهقانان نیشاپور و قباد سخت نیکوروی بود و هر کس که او را بدیدی دانستی که
ملک زاده است و این دهقان را نیز دختری بود سخت نیکوروی قباد چون آن دختر را بدید که با خرد و نیکو روست بروی عاشق شد
و دلش نداد که از خانه آن دختر بیرون شود و چون سه روز آنجا ببود زرمهر او را گفت ای ملک بباید رفتن و قصه عاشقی خویش را
با او باز گفت و گفت مرا امروز بهمه ملک دیدار این دختر است زرمهر بترسید که ناگاه قباد آنجا بماند و آن تدبیر ایشان تباه شود
دیگر وی گفتند در حد سپاهان این قصه بود پس زرمهر با دهقان و با مادران دختر بگفت که این مهتر با مرو بزرگست و از شما بزرگوار
تر است و ملکزاده است و روزگاری پیش آمده است و اندر راه گذر نیست و بجائی همی شود اکنون این دختر را شما بزنی او دهید
تا روزی چند می با وی باشد بدان کار خویش برود که زیان نکند پدر و مادر دختر گفتند او بچه کار همی رود زرمهر گفت من قصه او را
نتوانم گفتن ولیکن مردیست بزرگوار و به بسیار از شما بهتر است و شما همچون وی داماد نیابید و چون کارش نیکو شود شما را خود
پدید آید که او کیست و ایشان را بزبان شیرین دل خوش کرد ایشان نرم شدند و اجابت کردند پس عروسی بکردند و دختر را بقباد
سپردند و قباد یکروز آنجا ببود و آن دختر از وی بار گرفت پس قباد انگشتری بوی داد و نگینش از یاقوت سرخ بود و بروز چون
آفتاب و بشب چون ماهتاب همی درخشید و هیچ کس قیمت آن ندانستی و چنان جوهری ندیده بودند و خود برفت و سوی ملک ترک
شد پس مادر دختر را بپرسید که این مرد را چگونه دیدی دختر گفت از کار او هیچ خبر ندارم جز آنکه شلوار او زربفت بود پس بدانستند
که او ملکزاده است و چون بار آیدها را از وی نیکوئی و رامش بود پس چون نه ماه و نه روز و نه ساعت برین بر آمد آن دختر پسری
بیاورد چون آفتاب تابان و او را نوشیروان نام کردند و همی پروردندش و قباد چون بنزدیک خاقان شد او را [illegible] که
این پسر ایران شهر است و برادرش بر وی ستم کرده است و پادشاهی از وی بستده است و از تو یاری و مدد میخواهد تا برود
و پادشاهی باز ستاند خاقان او را بنواخت و چیزی تمام بخشیدش و چهار سال آنجا بماند پس چون کار بر قباد دراز کشید بنزد
خاقان کسی فرستاد که مرا به پسر خود بپذیر و خاقان را اندر کار من سخن گوی زن خاقان او را به پسری بپذیرفت و بر خاقان بایستاد
تا او را سپاه داد و بحرب برادرش فرستاد چون قباد باز گشت و به نیشاپور رسید آن مرد را خواستگاری کرده که بخانه او فرود آمده بود
و دختر او را خواسته بود او را آگاه کردند که ترا از آن دختر پسری آمده است و او را نوشیروان نام کرده اند قباد بفرمود تا آن
زن را با آن کودک بیاوردند و کودک از پس مادر همی دوید و چهار ساله شده بود و سخت بقباد مانند بود زن را بپرسید و زن نشانی

باز داد و شمار بر گرفتند بی گمان شد که پسر اوست قباد شاد شد و چون بروی او بنگریدند نشان خویش بروی بدید نیکو بالا و آهستگی او
بدانست که فرزند اوست هم آنگاه نامه اندر آمد که بلاش برادرش بمرد و عجم بی ملک بمانده است و ترا همی چشم میدارند پس فال کرد
آن پسر را و گفت این بدولت و پایندگی پادشاهی است نیک و خجستگی این کودک پس نوشیروان را با مادرش برگرفت و بمدائن
آورد و خود بملک بنشست و سپاه ترک را با نیکوئی و صلت بسیار باز گردانید و بهدیه های و تحفه های بیشمار از جهت خاقان فرستاد
و عذرها خواست و مملکت عجم بروی راست بایستاد و بلا مانع و منازع والله و رسوله اعلم بامور الحقائق **گفتار در حدیث
پادشاهی کیقباد در مملکت عجم** و قباد چون بملک بنشست و سوخرا را باز خلیفه کرد بر همه مملکت خویش و داد فرمود کردن
و با او گفت اگر تو با من نبودی و دیگران را که با من بودند حق بر من واجب است و حق تو واجب تر است از بهر آن که فیروز ترا ثقت
داشت و مر برادر مرا بتو ایمن داشت و تو مرا پروردی و خون فیروز را طلب کردی تن و مال او را از ختشنواز بستدی و همه کار خویش با
بدو سپرد و خود با مادر نوشیروان بنشست و از بهر خاقان و خاتون او هدایای بسیار فرستاد و سوخرا کارها همی کرد و بعدل و داد او
جهان آبادان شد و شهرهای بسیار بنا کرد و آنچه ملک از ملوک عجم آن مقدار شهرها بنا کرد و بجهد و پارس اندر کوی کرد یکی از آنجمله
ارکان است و دیگر شهری نام وی کازرون و حلوان را نیز قباد بنا کرده است که اکنون آن را قوادیان خوانند و بکتاب اندر
چنین است و چنین خوانده ایم اندر کتاب تسمیة البلدان که اندران نام هر شهری و دیه بگوید و همی گوید که بنا کرده است و صغانیان
نیز گویند که قباد بنا کرده است و دیه دیگر هست بروم که آن را نیز قوادیان خوانند و بکتاب خواندیم که آن دیه را قباد آباد خوانند
که قباد آباد و بنا کرده است بر لب جیحون و چنین نامش او کرده است پس چون از ملک قباد پنج سال بگذشت و سوخرا کار مملکت
همی راند مردمان همه سوی او گشتند و قباد را خوار گرفتند قباد اندران ذل و خواری صبر نتوانست کردن و او را بند کردند بحیله
و او را برای اسپهبدی بود شاپور نام از فرزندان مهتران پس این شاپور با همه سپاه خود بیامد و قباد او را گرامی داشت و
با وی بخلوت بنشست و از سوخرا بسیار شکایت کرد و بنالید آن اسپهبد گفت من ملک را از وی برهانم فردا پس روز دیگر سوخرا
پیش قباد اندر نشسته بود و این اسپهبد نیز اندر آمد و این اسپهبد با سوخرا حدیثی درشت بگفت سوخرا پاسخی بدتر از آن باز داد و
اسپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوخرا پیش قباد با وی جنگ کرد و قباد خاموش بود و هیچ چیز نمی گفت اسپهبد کمند
بگشاد و بگردن سوخرا اندر افکند و او را گردن بسته از پیش ملک بیرون برد و بزندان اندر باز داشت و اسپهبد جوان بود و قباد قوی تر
از ان بود که سوخرا بر نیامد پس روز دیگر او را بکشت و قباد از و برست و کار ملک بدین اسپهبد را شاپور خواندندی و مهران
نیز خواندندی که از نسل مهران بود و هر جا بکتاب اندر یا اخبار عجم که نام مهران شنوند دانند که از ان تخم است و قباد سپاه گرد کرد
و سوی خراسان شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت و کشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بجهد و دارینه کر شهری بنا کرد
نام او ویس و بمقام خویش باز آمد و بعدل و داد بنشست و ده پسرش آمد و لیکن از همه نوشیروان را گرامی تر داشت زیرا که
از همه او بخرد تر بود و چون از ملک قباد ده سال بگذشت مزدک بیرون آمد از زمین خراسان از شهر نسا و دعوی پیغمبری کرد

وایشان را هیچ شریعت نهاد بخراسان شریعت مغان و هم آن آتش پرستی و هم آن مادر و خواهر و دختر بزنی داشتن بحلال کرد
از خواسته و زن برگرفت و گفت خدای عز و جل این جهان را میان راست نهاد یکی را بیشتر و یکی را کمتر نهاد و چنین باید که همه
جهان با یکدیگر بخواسته و زنان راست باشند و نباید که یکی را خواسته بیشتر باشد و یکی کمتر و این آن را ندهد و آن این را و درویش
و توانگر باید که برابر یکی باشند و اهل غوغا و سفها و مقامران و جوانان و مناظران و آنچه با ایشان مانند خوش آمد و دستش قوی داشتند
و با متابعان وی یکی شدند و این خبر بقباد برداشتند او را بخواند و از مذهبش بپرسید مزدک پیش قباد اندر همه قصه بگفت و قباد
مردی بود برنا کردن مولع و این مذهبش خوش آمد و بدو بگروید و دستش قوی شد تا این مذهب آشکارا شد پس هرجا که خواسته
خواسته و زن و فرزند او را همی بردی و این دیگر را او می بردی و درویشان و کم چیزان خیره شدند و مردم بسیار با وی یکی شدند
و مردمان همه به بیم افتادند و کس را از زن و فرزند و کنیزک و خواسته باز نتوانست داشت و هر روز همی افزودند و قباد درا
چنان کردند که کس نزدیک او اندر نشدی مگر کیش مزدک داشتی و مردمان متحیر شدند چنانکه پدر فرزند را ندانست که کیست
پس قباد را گفتند که این مذهب خطاست گفتار ایشان نپذیرفت و هر روز مزدکیان را قوت همی کردی و خلق بستوه همی رسیدند
و سوی موبد موبدان آمدند هم سپاه و رعیت و او را گفتند ما را بیش ازین صبر نماند با این مزدکیان چه حیلت کنیم موبد موبدان
گفت این مردمان بسیار شدند و کس ایشان را قهر نتواند کردن مگر بقوت سلطانی و ملکی و ملک خود از ایشانست و ایشان را
همی تیز کند و من این کار را هیچ حیلت ندانم مگر این که ملک را تازه کنیم و ملک دیگر با وی این مردمان را هلاک کند همه گفتند رای
و تدبیر اینست و بجز این حیلت نیست و قباد را برادری بود نام او جاماسپ خواستند که او را بنشانند پس گرد شدند و قباد را
گفتند تو بزه کاری و تو پاک نباشی مگر که همه زنان خویش را با چیز کنی و خویشتن را بما دهی تا گلوی تو ببریم و پسر سوخرا زرمهر را که
رسول کردند و زرمهر بنشست و نزد قباد آمد و این پیغام بگزارد و بسیار کس از مزدکیان قباد را بیاغالیدند تا زرمهر را بکشت
و باز همراه مزدکی گرفت و کار پادشاهی تباه شد و دشمنان چیرگی گرفتند پس جمله بیکبار بیامدند و نزد قباد شدند و تاج از سر او
برداشتند و او را از تخت فرو کشیدند و از ملک باز کردند و بزندان باز داشتند و جاماسپ را بملک بنشاندند و تاج بر سر او
نهادند و مزدک را بگرفتند و خواستند که بکشندش و مردمان بسیار گرد آمدند که حرب کنند پس مردمان و سپاه بترسیدند و گفتند
نباید که مزدکیان غلبه گیرند و باز قباد را بیرون آورند و بنشانند مزدک را دست باز داشتند و قباد همچنان در زندان می بود پس
قباد را خواهری بود که اندر همه عجم از وی نیکوروی تری نبود و بدان زندان آمد قباد اندران بود و دستوری خواست تا برادر را
ببیند آن سرهنگ اندر وی طمع کرد بکار ناشایست زن او را فریفت و گفت من برای تو بر دم پس این موکل او را سوی
قباد راه داد چون نزدیک او شد او را گفت این مردمان آهنگ کشتن تو کرده اند قباد گفت من چه حیلت کنم خواهرش گفت
ترا حیلت بیاموزم اگر خدای تعالی عز و جل توفیق بدهد آن شب نزدیک قباد ببود و کسی بخانه فرستاد تا او را جامه خواب
آوردند و موکل را دستوری خواست که من امشب اینجا باشم موکل بپذیرفت او از بهر وعده که کرده بود آنجا همی باشد

اورا دستوری داد تا بزندان اندر بود و خواهر قباد آن شب چون از شب لختی بگذشت بموکل زندان کس فرستاد و گفت من پیمان
وعده ام که با تو کرده ام ولیکن حائضه شده ام امشب که پاک شوم فردا با تو بباشم و عجم دست بزنان حائضه نکنند و سخت پلید
شان دارند پس موکل اورا باین سخن استوار داشت و هیچ چیز دیگر گفت وزن بازگشت و با قباد بخفت چون روز شد بیود آن زن
قباد را اوران جامهٔ خواب بپیچید و غلام قوی را داد و گفت برو و بخانه بر موکل گفت این چیست غلام گفت جامهٔ خواب شب است
آن موکل وعدهٔ خویش را از و بخواست زن گفت آری امروز سر بشویم و امشب بر تو آیم و او استوار داشت و رها کردش
تا برفت و قباد بگریخت و با خواهرش متواری گشت چنانکه کس ندانست که وی کجاست و چون سپاه از زردیدن قباد آگاه
شدند بیامدند موکلان را همه بکشتند و قباد را جستند کرفتند و نزدیک بیک سال قباد اندر متواری همی بود و در آن متواری اندر
شروک باوی خلوت کرد و اورا گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه سلطان با ایشان بر نیایند بگذار تا من ایشان را
گرد کنم تا بیایند و ترا بیرون آورند و با سپاه حرب کنند و ایشان را قهر کنند قباد گفت این متابعان عامهٔ رعیت اند و این گروه
با سپاه سلطان حرب نتوانند کردن مرا سپاهی باید که ایشان را بتوانم شکستن اورا باز گردانید و همی بود تا دانست که
نیز کس اورا طلب نمیکنند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند که سوی ملک هیاطله شد و گروهی گویند که سوی ملک ترک شد
چون قباد برفت و جاماسپ بپادشاهی بنشست و این جاماسپ چنان خرد بود که داد مردم نتوانستی دادن و قباد قریب
پنج سال نزدیک آن ملک بماند پس اورا سی هزار مرد داد و باز گردانید و مردمان خود همه با وی بودند و مردمان بی حرب اورا
بپذیرفتند و ملک را بدو سپردند و بسیاری از وی عذرخواهی خواستند پس جاماسپ را بگرفت و باز داشت و عفو کردش
و بنواختش و از دین مزدکی توبه کرد و مردمان با وی بیارامیدند و از احوال گذشته یاد نکردند و از کسی کینه نجست و خلائق همه
اورا فرمانبردار گشتند و قباد بداد و عدل همان سیرت خویش پیش آورد و سیاست و نیکوکاری که اول داشت بهما الطریق
می بود کسی را از سپاه و رعیت نکشت و مزدک و مزدکیان را چندانی قوت نکرد و توقیت ننمود که آن نخستین که دل با ایشان
همی داشت و کیش ایشان آشکارا همی کرد و چهل و سه سال بملک اندر همی بود پس چون کارش بآخر رسید پیش از مرگ
نوشیروان را ولیعهد خویش کرد و ملک بدو سپرد و عهدنامه بنبشت از بهر آنکه از همه پسرا نوشیروان داناتر بود و بخرد
و نیکو سیرت تر و مردمان رعیت و سپاه همه شاد شدند از آنکه اورا شناخته بودند بعقل و تدبیر و همه دل بروی نهادند
و بروزگار پدرم هر رسم نیکو که اندر پادشاهی نهادندی او گفتی بیشتر از و بر هیچ باغ و زمین و درخت خراج نبود مگر ده یک
و پنج یک و جائی که بیست یک ستدندی و این بمقدار آبادانی و نزدیکی آب بود و قباد فرموده بود که در همه مملکت او مساحت
کردند بر آنکه خراج بر نهند و از عشر و خمس و ربع و آنچه بدین ماند بر قباد و اندرین میانه بمرد و اندر وصیت کردن بفرمود پسر را
که آن مساحت تمام کن و مردم را از رنج سختی ده یک و پنج یک برهان و این را سببی بود که قباد چرا چنین کرد و این محمد بن جریر الطبری
درین کتاب یاد نکرده است و من چنانچه اندر اخبار عجم خوانده ام و چنین گفته اند که سبب این آن بود که روزی قباد

بصید رفته بود بر روستاهای سواد و شهر و قباد از لشکر جدا افتاد بواسطه از پس صیدی رفته بود و وقت انگور رسیدن بود در طلب چیزی بود نگاه کرد کوهی دید و بر پای کوه دیهی دید سخت بزرگ و باغها و کشتهای بسیار اندران میان چشمش بزنی افتاد که نان می پخت و تنورش بر پهلوی باغی بود و انگور اندر آنجا سخت نیکو رویی کودکی سه چهار ساله پیش آن زن نشسته بود و آن کودک برفت و از باغ لختی انگور آورد و آن زن ازوی بستد و بجیزی نهاد و قباد را ازوی عجب آمد از بخیلی آن زن که آنچنان کرد با آن کودک طفل قباد اسپ فراز راند و آن زن را گفت این باغ کیست گفت ای سرهنگ این باغ ملک منست گفت این کودک ازان کیست گفت هم آن منست گفت پس چرا او را بزوی و انگور را ازوی بستدی زن گفت باغ ملک منست ولیکن تا قسمت و نصیب پادشاه ندهم دست بران فراز نکنم قباد گفت تو تنها این چنین یا همه دیه چنین اند زن گفت همه دیه چنین اند قباد را دل بر رعیت خویش بسوخت خاصه بر آن زن وز پیش آن زن بازگشت و با سر کوه رفت تا سپاه و وزیران و موبدان فراز رسیدند قباد ایشان را گفت من این ستم نپسندم که مردمان رعیت راست بر زمین و باغ خود نرسند و چنین خواهم که این کار را تدبیری کنید که ایشان را دست بر خواسته های خود مباح باشد و هرچه خورند و برند هیچ کس ایشان را منع نکند موبد موبدان گفت تدبیر آنست که بر زمین و باغ ایشان وظیفتی نهی چنانکه واجب آید بنزدیکی و دوری آب و هرسال آن وظیفه از ایشان ستانی قباد گفت چنین کنید پس وزیران مساحت کردند و این بآخر عمر قباد بود و این را با خبار نوشیروان پیدا کرده ایم هم اندرین کتاب که او خراجها چگونه نهاد و بهمه اخبار عجم چنین گفته اند و درین کتاب محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه عبارت نکرده است آغاز گرویدن هیبت و شوکت سلطانی از قباد آنچنان بود که عرب او را خوار کردند و هر وقتی که از بادیه تاختنها همی آوردند و تاخت عجم را ویران همی کردند پس مردی بود بنام و از تبع یمن و نام او عبد القیس الکندی بود و سپاه بسیار داشت و قباد بروی نامه کرد و وی را بخواند و با او پیمان کرد و حارث بنزدیک قباد آمد و او را بنواخت و گفت من مملکت تو پیدا کنم و حارث و قباد بر حد سواد اندر بیک جائی بنشستند و قباد مر غلام خویش را بخواند که خرما بیاور غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد آن نیمه طبق که بسوی قباد بود خرمائی بود که دانه ازان بیرون آورده بودند و بجای دانه بادام مغز سپید اندر میان آن نهاده بودند و دیگر طرف طبق همچنان خرما بود که با دانه قباد خرما را از طبق برداشتی و بدهان اندر نهادی و بخوردی و چیزی ازان نینداختی و حارث هر خرما که بدهان اندر نهادی دانه آن را بینداختی پس قباد او را گفت این چیست که از دهان همی بیرون می اندازی چرا نخوردی حارث گفت این دانه خرماست و شبها دانه خرما را ستور خورد و من آدمی ام نه ستور قباد ازان خجل شد پس چون خرما خورده شد قباد او را حد نهاد و گفت حد عرب از عرب بادیه است تا کوفه و از لب رود ازین سو حد عجم است و عرب از رود فرات بگذشتند و روی بتاراج نهادند و اکنون حد پدید کردیم باید که کس نیاید حارث بازگشت پس دیگر باره عرب از رود فرات بگذشتند و دست بتاراج بردند و چون خبر بقباد آمد کس بفرستاد بحارث و گفت آن حد که من ترا دادم و پیدا کردم نگاه نداشتی و دیگر باره دزدان عرب بیامدند و حد عجم را تاراج کردند و چون بازده انستم می گویند که این دزدان از جانب حارث اند حارث جواب داد که این دزدانند که در سیر اند

و همی تاختند و من ایشان را نتوانستم داشتن تا مرا مال بود و شهری من بکار باشد ایشان را ماه و دارم قباد آن شش روستای فرات
را بنام وی کرد چون حارث آن روستاها بیافت پس از آن عرب را نگاه داشت و نگذاشت که یکی از ایشان از فرات بگذشتی
و بحد عجم اندر شدی پس حارث کس فرستاد به تبع پادشاه یمن که این ملک عجم زبون است و از خطری نیست و بادی چنین و چنین کردم
اگر مصلحت بینی سپاه یمن بردار و بیای پس تبع سپه گرد کرد و بیامد و بر لب فرات فرود آمد و بحیره نتوانست شد که نام آن دیه تحیت
بود و از دیه پای کوفه و فرات رود ببرید و بحیره آمد تبع را برادرزاده بود نام او شمر او را با سه صد هزار مرد بحرب قباد فرستاد قباد
از وی بترسید و بجست و بهزیمت بشد و از عراق برفت و بری آمد و شمر از پی وی همی شد تا قباد را اندر یافته بکشتش و تبع نامه
کرد و بشمر گفتش که برو با همه سپاه بخراسان ببر و آن همه شهرها بگشا و بری آمد که همه آن ولایت ترا بخشیدم و مال آن ترا باشد
و از رود جیحون بگذر و بحدود ترک اندر شو و ولایت چین را بتو بخشیدم و تبع را پسری بود نام او حسان و او را نیز با سه صد هزار مرد
دیگر بفرستاد بچینستان بر راه دریا از عراق گفت بعمان شو و بدریا اندر نشین و بچینستان شو و اگر تو پیشتر رسی از شمر که از
رود تر رسد آن ولایت آن او ست و برادرزاده بود مر تبع را نام او یعفور و او را نیز با سپاهی بسیار بروم فرستاد و گفت
هر شهری که بگشائی ترا است و یعفور با سپاه برفت و شهرهای بسیار از روم بگشاد و تا قسطنطنیه برفت و ملک همه روم
بگرفت و حسان بدریا اندر نشست از عمان بچینستان شد و ملک چین را بگرفت و شمر از جیحون بگذشت و آن همه شهرها بگشاد
تا بسمرقند رسید و ملک سمرقند بحصار شد و شمر در شهر سمرقند بنشست و شهر را بحصار بگرفت یکسال و چند ماه و هیچ نتوانست کرد
تا یک شب خود بعسس شد و بود و گرد بر گرد آن حصار بگشت یک مرد را از حصار بگرفت و بپرسید که ملک این شهر چه مرد است
که سالی بیشتر است که من حیلت همی سازم که این شهر را بگشایم و نمی توانم گشادن آن مرد گفت ایها الملک بدان که
این مرد را هیچ پسر و بجارت نیست و سخت ابله است و اندر جهان هیچ کار ندارد جز خوردن و روز و شب مست بود و او را
دختریست که او این سپاه و این حصار را نگاه همی دارد و شمر نامه نبشت و بدین داد و گفت برو با وی ده و بگویش که من بطلب تو
آمده ام و مرا این شهر و پادشاهی بکار نیست که همه زمین خراسان و زمین عجم خود مرا است میخواهم که او خود مرا بزنی دهد و با من
چهار صد صندوق است و همه پر از زر سرخ و جواهر همه او را دهم و این شهرها همه به پسرش بخشم چون این کار تمام شود و
مرا از وی پسری باشد ملک عرب و عجم او را بود تا چینستان پس آن مرد همان شب بسمرقند اندر شد و این سخن با وی گفت
دختر رای وی کرد و همان شب آن مرد را باز فرستاد و شمر شاد شد و او را و پس میثاق نهادند با آنکه فردا شب آن صندوقها
بفرستد تا بدر شهرستان آورند چنانکه کسی نه بیند و اندر اندرون حصار سمرقند را چهار در بود و دختر فرموده بود دربانان را که
چون صندوقها بیاورند در را بگشایند و بحصار شان اندر آرید پس دیگر روز شمر آن چهار هزار صندوق بیاورد و در هر صندوقی
آن مرد صابر را اندر آن نشاند با سلاح تمام و بهر صندوقی مردی با سلاح بپای کرد چنانکه دوازده هزار مرد شد و بشهر اندر
فرستادشان و گفت چون تمام بشهر اندر شده باشید سرهای صندوقها را بگشایید و بیرون آیید و در شهرستان بگشایید

و نگهبانان آتشکده را بنواخت و احسان کرد و عالمان و حکیمان و امیران را گزید و موبدان و دستوران و پارسایان را معزز و مکرم گردانید
و کارهای دین و دنیا را بر خلق این جهان خوب کرد و به پنج سال در ملک بود و ملک را راست کرد و هر چه اردشیر بن بابک را
کتاب بود و سیرتهای نیکو و عهد و وصیت که کرده بود همه را بنوشت و کار بست و از پس پنجسال لشکر بکشید و بروم اندر شد و انطاکیه
شهریست از شام و لیکن در دست ملک الروم بود و نام ملک الروم هرقل بود و آن را بگشاد و ویران کرد پس گفت این شهر نیکو است
و بنایش نیز خوب نهاده و بفرمود تا آن شهر را بر کاغذی صورت کردند و یکی شهر همچنان اندر مملکت و پادشاهی خویش بنا کرد
نزدیک مدائن و آن را رومیه نام کرد و مردمان انطاکیه را آنجا آورد و چنان راست کرده بودند هر کسی را که در انطاکیه خانه
یا دکانی بود چون بدین رومیه آمد بپنداشت که همان خانه و همان دکان است که با انطاکیه داشت زیرا که بازارها و کویها
و همه جایها را همچنان ساخته بودند که از انطاکیه با اینجا اندر آمدند چون کوی خویش و خانه خویش دید و هر کسی بجای خود بنشست
بعد از آن سپاه بکشید باسکندریه شد و از آنجا آهنگ روم کرد و هرقل بقسطنطنیه شد و سوی او کس فرستاد و صلح کرد و ساو
و باج بپذیرفت پس از زمین روم سپاه بیرون آورد و بزمین خزر آمد و آنجا کشتن بسیار کرد و دومی ز ایشان کرد بعوض آنچه ایشان
کرده بودند بوقت پدرش از آنجا باز پس آمد براه دریا و در شهر عدن نشست و عدن شهریست بر لب دریا از آن پادشاهی
و اندر یمن نیز کشتها و ویرانیها کرد و ملک یمن و ملک خزران هر دو مطیع او شدند و دلهای رعیت را بسیار اسید و با ملک یمن و خزران
صلح کرد و ساو و باج بپذیرفتند پس بپادشاهی خویش باز آمد بمدائن و مملکت او آبادان گشت و پادشاهان جهان او را مطیع
شدند و پادشاهی بر وی راست بایستاد بعد از آن آرزوش آمد که ببلخ رود و ملک هیاطله و طخارستان و غرجستان را بگشت
همچنانکه او جدش را بکشت و فیروز از زمین بلخ تا بزمین ترک نزدیک بود و میان ملک هیاطله و خاقان ملک ترک دوستی بود
خبر رسید از انوشیروان که چون او سوی ملک هیاطله رود خاقان ملک ترک او را یاری کند نخست بخاقان ملک ترک کس فرستاد
و دختر او را بخواست و با او دامادی کرد و دخترش را بیاورد و خواسته بسیار هدیه کرد و با خاقان عهد کرد و پس از یکسال هر دو
نامه کردند و از یکدیگر مدد و سپاه خواست و خاقان سپاه بسیار فرستاد از سوی بلخ و انوشیروان سپاه بکشید و سوی بلخ آمد
و بیک سوی فرود آمد و از دیگر سو سپاه ترک فرود آمد و ملک هیاطله را اندر میانه گرفتند و انوشیروان ملک هیاطله را بقتل رسانید
و خواسته او را غارت کرد و مملکتش را ویران کرد و از بلخ بگذشت و بزمین ترکستان اندر شد و بماوراء النهر و فرغانه شد و از آنجا
بپادشاهی خویش باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب را بنعمان بن المنذر سپرد و بحیره نشاندش چون
هفت سال ببود نعمان بمرد و باز ملک را به پسرش داد منذر بن نعمان او را ماء السماء خواندندی پس این منذر را دو دشمن
پدید آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خویشتن را ذو القرنین نام کرد و عرب او را
ذو القرنین خواندندی و انوشیروان خبر مرگ منذر را بشنید و ملک را بعمرو داد پسرش و مادر این عمرو را هند نام بود و دختر حارث
بن عمرو بن حجر آکل المرار ده را ملک همه عرب داد و این هند به نسب از وی بزرگوارتر بود و عرب عمرو بن منذر را عمرو بن هند خواندند

و برادرش نسبت کردندی چون عمرو بن هند ملک عرب را نعمان بن المنذر و او برادر عمرو و این همه ملکان عرب از نسل لخم بودند
همه بحیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام و بعضی از بادیه تا بحرین ایشان داشتند و زمین حجاز که مکه و مدینه
است و از آن سو تا یمن بدست این ملکان عرب نبود و نه بدست انوشیروان و نه بدست هیچ کس از ملوک عجم تا آخر بدست
انوشیروان آمد و از آن روی بگویم که سبب چه بود و ملکت از ملوک حمیر چگونه گشت و بحبشه چگونه افتاد و باز سیف بن ذی یزن
سوی انوشیروان آمد و از وی سپاه خواست و ملک یمن بگرفت و از قبل انوشیروان و پس از آن کارداران انوشیروان
بیمن شدند و چنین گویند که پیش از آنکه یمن بدست ملوک حمیر بود و آن تبعان بودند و هر ملکی که از ایشان بنشستی او را تبع خواندندی
و زمین مکه و مدینه بدست عرب بود و زمین مکه را تهامه خوانند و مدینه را یثرب گویند و این هر دو را حجاز خوانند دیگر و اگر و ایشان
از بادیه عرب و حجاز خوانند و این زمین ها را ملک نبود و ایشان نعمان و ملکان عرب را بزرگ داشتندی و لیکن خراج ندادندی
هیچ کس را و امیری هیچکس را نپذیرفتندی و مکه را مهتر عبدالمطلب بود جد پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم و در مدینه دو قبیله
بوده اند خزرج و اوس و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بود و آن عرب که اندر بادیه بودند هر [illegible] گاهی مهتر بود و همه زمین حجاز
و مکه و مدینه و زمین ملوک یمن همه بت پرست بودند و همه عرب از این ملکان که گرد اگرد مکه و مدینه بودند همه ایشان را بجنبانیدندی
نه ملک شام و نه ملک یمن و نه ملک روم و نه ملک حیره و نه ملک حبشه و نه ملک عجم زیرا که ایشان مردمانی بودند که درویش و مکه
و مدینه و بادیه اندر و سختی کشیدندی و بشهرهای حبشه و شام شدندی ببازرگانی و از آنجا چیزی آوردندی و هر ملکی را ایشان
گفتندی که ما دوستدار توییم و هر ملکی ایشان را چیزی دادندی و گر از ملوک یمن و از آن تبابعه حمیر چون ملوک بزرگ بودند و
سپاه بسیار داشت بیرون آمدی و از یمن بحد حجاز بگذشتی و ایشان او را گفتندی که ما بطاعت توییم و از آنجا بسوی روم و شام
شدندی و از پادشاهی انوشیروان بیست و سه سال بگذشت عبدالمطلب را پسری آمد و او را عبدالله نام کرد و او
پدر پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بود و چون عبدالله بیست و دو ساله شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم از وی بزاد و از
پادشاهی انوشیروان چهل و دو سال گذشته بود و اندر آن سال بود که ملک یمن ابرهه نام پیل و سپاه آورده بود
که خانه کعبه را ویران کند و ملک یمن و آن ناحیت ملک حبشه را بود و سبب آن بود که از دست ملک حمیر بشد و بدست
حبشه افتاد و قصه آن بگوییم و این پیش از انوشیروان بود و بزمان انوشیروان یمن حبشه را بود و از دست حمیر بیرون
شده بود والله تعالی اعلم

گفتار در حدیث تبع حج کردن و جامه پوشانیدن کعبه را اطال الله تعالی شرفها

این حدیث بباید دانستن که چگونه بود که ملک یمن از حمیریان بدست حبشه افتاد و چه سبب بود که حبشی
بیمن بود و پیل آورد و سپاه تا خانه کعبه را ویران کند سبب آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان و نام او اسعد بود و او را
تبع پسین خواندندی زیرا که پس او دیگر تبع نبود و او را اندر یمن سپاه بسیار گرد آمد و آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید
و بزمین حجاز آید و بر مکه و مدینه بگذرد و از بادیه بشام آید و آهنگ حدود زمین شام کند تا ملک روم [illegible] و بعجم [illegible]

و اهل زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند و آن تبعان پیشین را که گرد وی بودند از یمن برفت بسوی حجاز با سپاه بسیار و او بت پرست بود
و همه مردمان بت پرستان بودند مگر گرد اگرد مکه و مدینه که مردمانی بودند که جهودان از شام آمده بودند و پدران ایشان از بخت النصر
گریخته بودند از شام و بحجاز آمده بودند و گرد اگرد مدینه دیه‌ها ساخته بودند چون فدک و خیبر و قریظه و وادی القری و ینبوع
و لعمیر و این دیه‌هائی که گرد اگرد مدینه این جهودان داشتند و بشریعت توریت بودند بدین موسی علیه السلام و دیگر همه حجاز
تا حد مغرب بت پرست بودند بدین زمین‌ها هیچکس خدای عز و جل را نپرستیدی مگر این جهودان و جهودی دین موسی علیه السلام
آنگاه منسوخ شده بود و دین حق دین عیسی علیه السلام بود و شریعت انجیل و لیکن عیسی علیه السلام بوده مهتری منتشر
و بزمین حجاز و عرب و یمن کسی نمانده بود و انوشیروان و پیش ازین ملوکان عجم بسیار سالها و پیش از خلیفه الا بر شش بسیار
سالها تبع با آن سپاه از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد و بر شهر مکه بگذشت شهری دید میان کوهها بی آب و بی درخت
و آهنگ آن نکرد و بگذشت و چون بمدینه سکینه آمد شهری دید خرم و با بستانها و خرماستانها بسیار همی خوردند و مهتر ایشان مردی
بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام او عمرو بن طیان بود این تبع چون بمدینه بنشست خویشتن پسر خویش را آنجا
بنشاند بملکی و خویش اندر گذشت چون بزمین شام شد و از مدینه در گذشت مردمان مدینه پسرش را بکشتند و او چون این خبر
بشنید نیت کرد که چون باز گردم مدینه را ویران کنم و همه مردم را بقتل آرم و چون بازگشت با سپاه در گرد اگرد مدینه فرود آمد
و مردمان شهر حصار گرفتند و یکی از لشکر او بجایی مردی اندر شد و بدرخت خرما بر شد و خرما از و بار کرد و خداوند حایط آمد و او را
بگرفت و بکشت و بچاهی فرو افگندند و تبع آن بشنید و روز دیگر سپاه بحرب آورد و با ایشان حرب کرد و یکماه ایشان اندر حصار
بودند و هیچ نتوانستند کردن و هر روز از بامداد تا شب حرب کردی و چون شب آمدی بلشکرگاه باز آمدی و مردمان مدینه
بشب در حصار بگشادندی و خروارهای خرما بلشکرگاه فرستادندی تا سپاه تبع بخوردندی چون یکماه برآمد لشکریان مر تبع
را گفتند که ما چگونه حرب کنیم با مردمانی که ایشان بروز با ما حرب کنند و بشب ما را مهمانی کنند تبع گفت این مردمان با ما کریم اند
و دلش بر حرب ایشان سست شد پس دو تن از عالمان جهودان پیش وی آمدند از بنی قریظه نام یکی کعب بود و آن دیگر
اسد و گفتند این شهر را ویران خواهی کردن نتوانی گفت چرا گفتند زیرا که خدای آسمان این شهر را نگاه دارد و هر که این
شهر را ویران کند او را عقوبت کند گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغامبری صلی الله علیه و سلم خواهد آمدن که نام شریفش محمد
صلی الله علیه و سلم خواهد بود و مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و او اندر آید باین زمین مدینه و در اینجا قرار گیرد تا زنده باشد
اینجا باشد و چون بمیرد مرقدش مبارک نیز اینجا باشد و خدای عز و جل این شهر را بحرمت او نگاه دارد و ما اندر توریت چنین یافته‌ایم
تبع گفت توریت چه باشد گفتند کتاب خدای تعالی است که از آسمان فرستاده است بسوی پیغامبر خویش موسی علیه السلام و او را
و دین موسی علیه السلام را صفت کردند و شریعت موسی علیه السلام را با وی بیان کردند ملک را این دین خوش آمد و دین جهودی
را بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه خویش را بدین جهودی بپذیرفت و با این دو عالم چنین گفت که شما را ایمن برین

ایشان را که اندران بت آواز آمدی و کسی از آنجا با ایشان حدیث کردی و هر چه بخواستندی اجابت کردی و آواز وی بشنیدندی
و کسی را ندیدندی ملک آن عالمان جهودان را خبر آن خانه بگفت گفتند آن دیو لیست که ایشان را رنجه میدارد پس آن عالمان جهودان
برفتند و بر در آن خانه توریت بخواندند و ملک با ایشان بود یکی سگ سیاهی دیدند که ازان خانه بیرون آمد و بخروشید و بزمین
فرو شد ملک گفت این آن دیو بود که با ایشان سخن میگفت پس ملک آن خانه را ویران کرد و دین جهودی بیمن فاش گشت و
بگرفتند آن کیش را و بت پرستی را ترک کردند و مقرر شدند و این تبع بر جهودی همی بود تا بمرد و نام او اسعد بود و کنیت او ابوکرب
و بلقب تبع خواندندی و از ملوک حمیر بود و این اسعد را تبع الآخر خواندندی که از پس او از حمیر تبع و چون او بمرد پسرش حسان و او
ملک شد و خویشتن را نیز تبع نام کرد و عرب او را تبع الاصغر خواندندی و این تبع الآخر که اسعد بود دین جهودی بیمن آورده
چون او بمرد او را سه پسر بود یکی حسان و دیگری عمرو و دیگری زرعه و هر سه بخرد بودند و بملک حکومت کردند تا نیستند و مردی
برخاست از بنی لخم نام او ربیعه بن نصر اللخمی بود و ملک یمن بگرفت و هم بر دین جهودی بود و این آن ملک بود که خواب دیده بود
که تعبیر آن سطیح و شق باز پرسید و ایشان کاهنان استاد بودند و چنین گویند که این سطیح گوشتی برکرد از فلک کرده و هر چه
خواستی اندر دو تن بدانستی و بدیدندی و شق اندر استخوان کتف بی گوشت ایشان هر دو گفتند مملکت یمن از دست تو بیرون شود
و بدست ملک حبشه افتد **گفتار اندر حدیث ربیعه بن نصر ملک یمن** چون این ربیعه بن نصر بپادشاهی
یمن بنشست او نیز هم بر دین جهودی بود و شریعت توریت کار بست و کار ملک بر وی راست بایستاد و پسران تبع خرد
بودند و این ربیعه را نیز فرزندان بودند چون پنج سال از پادشاهی او بگذشت خوابی بدید و بفرمود کسی را طلب کنند از
کاهنان که تعبیر خواب تواند کردن و وی آن دیده بجای باز داریده و خبری از وی بپرسید اگر راست گوید گفتند هیچکس از سطیح و شق
دانا تر نیستند چون ربیعه این سخن بشنید کس فرستاد سطیح و شق را بخواند و نخست سطیح آمد ربیعه او را پیش خواند و او را گفت
بگوی که من چه خواب دیده ام سطیح گفت ایها الملک در خواب تاریکی دیدی و از میان آن تاریکی انگشت سیاهی بیرون آمد
و بزمین افتاد و آتش گشت و همه مردمان را بسوخت و همه را خاکستر گردانید ملک گفت راست گفتی همچنین بخواب دیدم پس
از زمین حبشه ملکی بیرون آید و این ملک تو بگیرد و همه یمن را خاکی کند و دین جهودی شریعت تو برگیرد و پادشاهی این ملک
بحبشه افتد و سالها ان و حبشیان غلبه کنند ملک گفت ای سطیح از پس این چه باشد گفت از پس مردی بیاید که نام او سیف
بن ذی یزن باشد و این از حبشه باز ستاند و ملک یمن بگیرد و باز سیف بن ذی یزن بکشند و پیغامبری از عرب بیرون آید و دینی
آرد و این مردمان بپذیرند تا روز رستخیز آن دین بدارند چون دیگر روز ببود آن کاهن دیگر که نام او شق بود فراز رسید ملک او را
بخلوت بنشاند و خواب خویش از وی بپرسید او خواب بگذارد همچنانکه سطیح گفته بود یکذره کم بود و نه بیش بود و این از نسل
و فرزندان ربیعه بن نصر بود و از عدی بن ربیعه که شاه خذیمه او را ببرد و پس خواهرش او را حیلت کرد و آنگاه از عمرو بن عدی
تا بدر ملک عرب از پس خذیمه بر ایشان بماند و این همه اخبار گذشته است و منذر بن نعمان و این همه ملوک حیره از فرزندان

عمرو بن عدی بودند و همه از فرزندان ربیعة بن نصر بودند و از حمیان از آن که یمن نیز را که ربیعة بن نصر ایشان را از یمن بحیره فرستاد
از بهر آن خواب پس این ربیعه سالی چند بملک یمن بنشست و بمرد و فرزندانش آنجا بودند مردمان یمن گرد آمدند و
تبع بن اسعد بود حسان و عمرو بن زرعه را بیاوردند و مهترشان حسان بود و همه بزرگ شده بودند و حسان را بملک بنشاندند
و از پس او برادرش عمرو حسان را بکشت و ملک را بگرفت و از پس او زرعه ملک بگرفت و قصهٔ هر یکی از ایشان جدا بیان کنیم
تا نیکو در خاطرها بنشیند و الله تعالی اعلم **حدیث حسان بن اسعد و برادرش** چون حسان بپادشاهی
بنشست همچون پدرش خویشتن را تبع خواند و عرب او را تبع الاصغر خواندندی و چون پنجسال اندر مملکت بود و زمین حجاز و شام
ملک یمن را بجسته و زرعه را بیمن دست باز داشت پس چون بزمین شام اندر آمد مردمان را سخت کراهیت بود پس از
زمین شام بموصل آمد پس به برادرش عمرو مردمان گرد آمدند و گفتند حسان را بکش تا ملک تو بود و همه با تو بیعت کنیم و بیمن باز گردیم
عمرو بقول سپاه برادر را بکشت و همه سپاه با وی بیعت کردند و سوی یمن باز گشتند و عمرو چون بیمن باز گشت هوس بدو
و سودا بر وی غالب شد چنانکه نه بشب و نه بروز خوابش نبود و هر حیلتی که کردی هیچ گونه خوابش نیامدی پس چون کار بر وی
دشوار گشت طبیبان را گرد کرد و هر کس که علاجی همی دانست رنج همی بردند و سود نداشت پس علما و فرزانگان و کاهنان را
گرد کرد و این درد تن از جهد آن که در تن بود بر ایشان بیاوردند و از حال خویش ایشان را بگفت همه چنین گفتند که این عقوبت خدایست
تبارک و تعالی عز و جل با آنکه برادر خویش را بکشتی و ملک از وی بستدی بجور و ظلم پس چون آن مهتران و سرهنگان که
او را این تدبیر آموخته بودند بیاوردند و همه را گردن بزد و هیچ سود نداشت و نمی توانست زیستن و عاقبت بمرد و برادر خورد تر او
زرعه را بملک اندر همی نشاندند که او ملک را نه شایسته و اندر حمیر و اهل بیت ملک کسی نمانده بود که ملک را شایستی گفتار

اندر حدیث حنیف بن عالم امیر یمن پس مردی برخاست که نام او حنیف بن عالم بود نه از اهل بیت ملک بود
و ملک یمن بگرفت و مردمان را قهر و ستم کرد و ملک بر وی راست بایستاد چون دو سال برآمد فراوان ستم و بیداد میکرد و کار
قوم لوط علیه السلام پیش گرفت و اندر همه یمن غلامی نبود نیکو روی تر از این زرعه و این حنیف هر جا که غلام نیکو روی بود کس
فرستادی او را بیاوردی و با او ناشایستی کردی و چون با او بودی دست از وی باز داشتی و نیز هیچ مرد زن نتوانستی کردن
تا نخست آن زن را با او بردی و خلق اندر کار او عاجز شده بودند و متحیر بماندند و یکی منظره بودش و نوبتیان و پاسداران
بر در منظره نشستندی و اندران جایگه خانهٔ زرنگارین کرده بودی سر از منظره برآوردی و دهان مسواک کردی تا دربانان
در منظره را بگشادندی تا غلام اندر شدی و بیرون آمدی و کار او این بود چون کارش بآخر رسید و قضای خدای عز و جل
فراز آمد این زرعه برادر حسان و عمرو خورد تر بود از همه برادران و سخت نیکو روی بود چنانکه بدان وقت از او نیکو تری نبود
این ملک او را بخواند **گفتار در قصهٔ زرعه و حنیف بن عالم** آگاه شد که حنیف او را همی خواند و دانست که بچه کار
همی خواند و دشنه با خویشتن برگرفت و برفت و بمنظره او بر شد و نوبتیان او را در منظره راه بدادند چون چنین او را بدیدند

آهنگ او کرد و زرعه گفت ای ملک بر من این فساد مکن و مرا از میان این همه ملکزادگان و مهتر پسران آزاد کن که من از این حدیث
ملکزادم پدرم و برادرم همه ملکان بودند و من بدین ملک از او حق‌ترم و من ملک پادشاهی بتو سپردم و دست از جهان بداشتم
و تو پادشاهی همی کن و از من دست باز دار ملک از گفتار و حدیث او هیچ نشنید و آهنگ خویش کرد و او را گفت اگر فرمان
بردی نیکو و گرنه خادمان و دربانان را بفرمایم تا سرت بردارند زرعه چون دید که کار از حد درگذشت آن دشنه را اندر
شکم او زد و شکم او بدرید چنانکه آه کرد و بیفتاد و زرعه خویشتن را بر روی او افگند و دست بر گلویش نهاد و خفه کرد تا بمرد
و زرعه بسلامت از منظر فرود آمد و چون نوبتیان بر منظر برآمدند ملک را کشته دیدند فرود آمدند و خلق را آگاه کردند همه رعیت
و لشکر شاد گشتند بآنکه مردمان را از فساد وی برهانید پس زرعه را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک سزاوارتری که از اهل بیت
ملکی و ما را ازین فاسق برهانیدی پس مردمان گرد آمدند و زرعه را بر تخت ملک بنشاندند و همه سپاه با او بیعت کردند و
همه یمن هنوز بر دین جهودی بودند و ملک یمن سالها بدست او بود و از زمین نجران مردی برخاست و خویشتن را یوسف
نام کرد و بر دین عیسی علیه السلام بود و مردم را بفرمود تا شریعت انجیل کار بستند و هر کس که از دین جهودی باز نیامد این
یوسف او را زنده در گور میکردی بر گرداگرد آن عرب همه بت پرست بودندی و او بدان میانه تنها ترسائی همیکردی
و اصحاب الاخدود درین روزگار بوده اند و بگوییم که بودند و بدان سبب بود که خاصه با ایشان شد و آنکه عرب همه ترسا
بودند و این حدیث گوش دار

اطلاله فی حدیث اهل نجران و دخولهم فی النصر

و این مردمان نجران
از عرب بودند از بنی ثعلبه و ثعلب یک درخت خرما بود که ایشان آن درخت را پرستیدندی و گرداگرد آن ناحیت بسالی
اندر یکروز چنین بودی و آن روز همه خلائق بدان درخت گرد آمدندی و گرداگرد آن درخت اندر نشستندی و دعا کردندی
و دیوی از میان آن درخت با ایشان سخن گفتی و ایشان آن درخت را قربانیها کردندی پس مردی از زمین شام از فرزندان
حواریین عیسی بن مریم علیهما السلام بیامد که نام او فیمیون بود و بزمین عرب افتاد و خلق آن زمان همه بت پرست بودند او
خویشتن را پیدا نیارست کردن ترسید که اگر این پیدا کند او را بگیرند و بکشند و متواری شد و پنهان ازین دیه بآن دیه
همی گریخت و از کسب خویش خوردی و مزدوری کردی هرچه بروز اندر کار کردی شبانگاه طعام خوردی و همیشه خدای
عز و جل را عبادت کردی و نماز بسیار کردی و چون مردمان آگاه شدندی همچنین بدیه دیگر شدندی و عبادت همیکرد و
و بهمه جزیره و حار و موصل و جلده و عراق و سواد پس روزی از روزها شب همی گذشت بخانه اندر نماز همی کرد و خداوندان
خانه خانه که بفیمیون داده بودند بدر خانه فراز شد تا بنگرد که او چه همی کند و از شکاف اندر نگاه کرد بدید انگشت که فیمیون چراغ
افروخته است و چون بدید نه چراغ دید و نه شمع آن مرد شگفت بدید و باز گشت و دیگر بار فیمیون را بخواند و گفت دوش ترا
دیدم بنماز اندر و همه خانه پر نور بود و تو گفتی که چراغ بسیار برگرفته است تو چه چیزی همی خواندی بازنمای که تو چه دین داری
فیمیون گفت من دین عیسی بن مریم علیهما السلام دارم و آن نماز خدای عز و جل را همی کردم او گفت ای مرد دین تو به

اندرین ناست فیمیون گفت بنی این درخت است از دین شما که دین شما باطل است و منسوخ و این بتان که شما
دارید خدائی را نشایند و اگر این درخت خرما خدا است پس روزی بگیرید خدا و نخواهد قصه همه شهریان را بگفت آنگاه مردمان
مر فیمیون را بخواندند و پرسیدند فیمیون دین عیسی علیه السلام را بر ایشان عرض کرد و ایشان را گفت من آن حریم او و آن
بتان را نه بر آن خدای عزوجل با چیزی نگیرم گفتند اگر چنین کنی ما بدین تو اندر آییم فیمیون بیرون شد و در زیر آن درخت خرما بایستاد
و انجیل خواندن گرفت و دعا همی کرد و خدای تعالی عزوجل را یاد همی کرد و خدای تعالی جل وعلا باد را فرمان داد تا آن درخت
خرما را از زمین بر کند پس ایشان آن همه بتان را بشکستند و دین عیسی علیه السلام بپذیرفتند و فیمیون آنجا جایگاه ساخت
و در میان ایشان چون معلمی شد و انجیل آموختن را کرد و کان را به بیرستان نشاندند و ضیعتی بود بنجران اندر و نام وی
تامر بود و مر او را پسری بود که آمد او را عبد الله نام نهاده بود پس این عبد الله بن تامر بیامد شاگردی کرد فیمیون اندر انجیل نام بزرگ
خدای تعالی خواندی و هم دانستی و هر حاجتی که داشتی بدان نام از خدای عزوجل بخواستی روا کردی و اگر بیماری بودی
یا نابینائی که بر تو آن آستی بر خاستی بدان نام که بخواندی و دعا کردی شفا یافتی پس چنان بود که این عبد الله بن تامر بسی رنج
برد تا بیاموزد آن نام بزرگ خدای عزوجل را از فیمیون گفت ترا بیاموزم مترسم که تو تحمل آن نتوانی کشتن و نگه داشتن خدای عزوجل را
نتوانی خواندن پس عبد الله بن تامر از فیمیون نا امید گشت هرچه در انجیل نام خدای تعالی عزوجل بود و بدست نتوانست آورد
بیاورد و فیمیون او را گفته بود که اگر آن نام را اندر آتش افکنی نسوزد چون عبد الله بن تامر هرچه که خدای عزوجل را نام بود
در انجیل بر تو به نوشت و بسوخت و با چوبهای دیگر همه بسوخت و عبد الله آنچه دانست همی یافت و فیمیون را بگفت که من
چنین و چنین کردم فیمیون گفت نگه دار تا هلاک نشوی و خدای را بدان نام بخوانی ناشایستی که نا پسند آید چون او را
فیمیون نشد عبد الله بن تامر بجای او اندر میان اهل نجران بود و دین عیسی علیه السلام داشت و بدان نام خدای عزوجل را
بخواندی و همه نجران اندر ترسائی محکم شدند و فرزندان ایشان آمدند و چنان شد که محمد و نجران اندر هیچ دین نبود مگر دین ترسائی
و هر کس که اندر نجران دینی دیگر همی داشتی و طلب کردی یا دیگر دینی داشتی او را هم اندر آن ساعت بکشتن و اگر نه ترسا شدندی مردمی
از جهودان یمن با دو پسر از مین نجران اندر آمد با ذرعه بن تبع مردمان آهنگ یمن کردند و بدین جهودی باز رسیدند و خبر
اهل نجران و حال خویش باز گفتند و این جهود را یوسف ذونواس گفتندی و مردی بزرگ بود و همه یمن و جهودان او را
فرمان کردند پس گفت زمین نجران را سپاه برم و کلیساهای ایشان بشکنم و هر کس که از ترسائی باز آید و از دین جهودی
باز گردد او را رها کنم و هر کس که نیاید بکشمش و کار ایشان تا پنجاه هزار کس تمام آورد و در دیهای نجران نهاد و همه جهودان با وی بهم
برفتند و پس از آن اخدود و مکرچه که در این اصحاب الاخدود که خدای تعالی بر ایشان لعنت کرد اندر ملک ذونواس بود و
از جهودان یمن بودند چنانکه خدای عزوجل فرمود قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ
پس لعن اصحاب الاخدود گفت لعنت بر آن مردان اخدود باد قوله تعالی اِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ و این خبر

اندر او پر آتش و ایشان بر لب آن چاه می نشستند و خلق را همی سوختند تا گفتار خدای راست شد قتل اصحاب
الاخدود النار چون این ملک ذونواس با آن همه سپاه بزمین نجران آمد هر چه در آنجا ترسا بود همه را بسوخت و ویران
کرد و طیلسانهای شان و خلق را با ایشان همی سوخت هر کس که دین جهودی نپذیرفت بفرمود که ایشان را بر سر کوه بردند و از کوه
فرو افکندند و چون ابن عبدالله تامر را از کوه فرود افکندند از جای برخاست و برد و دست چنانکه بر هیچ اندامش یک موی نیازرد
و باز پیش ملک آمد و او را همین ترسائی خواند و شریعت انجیل ملک چوبی بدست داشت و از خشم بر سرش زد و ز دست
و خون بر ریشش دوید و بدان ضربت اندر بمرد پس چاهها بکندند چون گوی و بالای یک نیزه و پهناش فراخ و هیزم
کردند و آتش اندر افگندند تا مقدار بیست هزار مرد را بدان بهانه بسوخت چنانکه کس نیافتند اندر همه نجران هر چه از آن شهر
باقی مانده بود همه را ویران کردند آنگاه از آنجا برفت و بیمن باز رفت والله اعلم بالصواب و باخبار عمر بن الخطاب رضی الله تعالی
عنه وارد است که وقتی که وی چون مردمان را بخواند جزیه بپذیرفتند مضاعف این صدقات بود که بر ایشان نهاد از بهر
آنکه چندان باشد که مسلمانان دهند از صدقات و عمر بن الخطاب رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و عاملی بفرستاد
تا آن صدقات از ایشان بستاند پس آن عامل بعمر رضی الله عنه نامه کرد که مردی از اهل نجران کشاورزی می کرد
و اندران جوی مردی یافت مرده تن و اندام او درست بود و دستی بر سر نهاده و هرگاه که دست از سر او باز داشتندی
خون از سرش دویدن گرفتی از بهر آنکه در زیر دستش جراحتی پدید آمدی و باز دست بالا نهادی خون باز ایستادی و مردمان
سخت عجب داشتند از آنکه آن چیست عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود این نامه را جواب باز کنید و بگویید که این مرد عبدالله
بن تامر است که ملک یمن صاحب الاخدود او را بکشت ذونواس بدان چوب که بر سرش زد و او دست بر سر نهاد
و خاک بر وی کنند و بدان زمین علامتی کنند چون ساره و همچنانکه بکردند و چون یوسف ذونواس آن همه خلق را بکشت
و بیمن باز شد و پادشاهی از وی بشد گفتار در حدیث ملک الیمن الی ملوک الحبشه و سبب
رفتن ملک یمن از ذونواس و از ابن ذرعه و همه حمیریان آن بود که چون از نجران باز گشت و بیمن باز شد و از آن ترسایان
مردی مانده بود نام او دوس ذونواس بود و از ذونواس گریخته بر اسپی که نام او ثعلبیان بود و از نیکوئی که آن اسپ را بود
او را بدان نام خواندندی دوس ثعلبیان نجران آمد و از آن مردمان که حاضر بودند مانده بودند و پنهان متواری بودند همه را
گرد آورد و گفت شما این کتابها را آبدان کنید و دین ترسائی کنید و ثبات اهتم تعیین کنید ذونواس و تیغ خشم
و بدان اسپ ثعلبیان برنشست و روی بسوی قیصر نهاد و ملک الروم قیصر ترسا بود و مصحفی از انجیلیان برگرفت
و بسوی قیصر برد و ملک عجم در آن زمان نوشیروان بود و بملکت نشسته بود بر اسپ کردن پادشاهی خویش آتش پرست
بود و او را خبر آمد که ملک عرب بیامد از زمین و بزمین نجران بیست هزار مرد را بسوخت و از آن خبر بداشت و این دوس
چون بسوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و آن مصحف انجیل نیم سوخته پیش وی بنهاد قیصر را از آن اندوه آمد و بگریست

واو را گفت اگر پیشتر می آمدی که آن مرد یمن نرسیده بودی من ترا سپاه دادمی و با خود بیامدمی و با او حرب کردمی اکنون که این
مرد یمن باز رسید راه میان ما و او دور است و میان ما اندر بادیه است و زمین عرب و حجاز سپاه آنجا دشوار گذاشتن
ولیکن ملک حبشه که نجاشی است برجا است و او هم دین ماست و همه مملکت او ترسا اند و زمین حبشه نزدیک یمن نزدیکست
و نامه بوی نویسم و ترا هم تا به پیش وی بری تا همین سپاه فرستد و ترا نصرت کند و کینه دین ترسائی از وی بجوید پس قیصر
نامه کرد بسوی ملک نجاشی ملک حبشه و این دوس را نامه داد که انجیل سوخته بود پیش وی فرستاد و دوس بر فرس [illegible]
برنشست و سوی حبشه شد و نامه قیصر را با آن انجیل سوخته پیش ملک نجاشی بنهاد و خبرهای نجران را با ملک نجاشی بگفت نجاشی
بگریست و اهل حبشه را گرد کرد همه بگریستند و بر دین ترسائی غم خوردند و آهنگ کردند که تا سپاه بسیار برود و با ایشان محاربه کنند
پس ملک نجاشی سپاه را عرض کرد و هفتاد هزار مرد مقاتله بیرون کرد و بیمن فرستاد و از سرهنگان خود مردی که نام او ارباط
بود بر لشکر سپهسالار کرد و این دوس بر [illegible] سوار شده بیامد و در میان حبشه و یمن دریائی است بزرگ و یمن را شهرهای
بسیار است و خوشتر از همه جهان است زیرا که هم جبلی است و هم بحریست و هم بری است و هم سهلی و شهری هست که اینها
بر سر کوه است و شهری هست که در زیر کوه است و شهری هست که در میان بیابانست و شهری هست که بر لب دریا است
و شهری هست که گرمسیر است و از این شهرهائی که بر لب دریاست شهر عدن است پس سپاه حبشه بدریا اندر نشستند و بسوی
یمن و حضرموت بر آمدند یوسف ذونواس بشنید کس فرستاد و از آن شهرها سپاه گرد کرد و گفت این دشمن بسیار است گرد
برآورده اند و ما را با ایشان طاقت نیست و با ایشان بر نیائیم بحیله و ایشان را تباه باید کرد و هر کسی با شما از سپاه خویش
در شهر خویش بنشینید تا من حیلتی کنم با این دشمنان به هر شهری بیایند آنگاه شما با آن سپاه خویش بر ایشان زنید تا هلاک کنید ایشان
گفتند این رای صوابست پس سپاه را بپراکند و یمن اندر نشستند و این ذونواس [illegible] و کلید گرد کرد و بنهاد و چون سپهسالار
لشکر حبشه ارباط با سپاه از دریا برآمد بحضرموت ملک یمن بدو نامه کرد که من با تو جنگ نکنم و من میدانم که ملک نجاشی را با من علتی
نیست و از ملک خواسته همه گنجها را بنزدیک وی فرستم و خود نزدیک تو آیم زیرا که با تو جنگ نخواهم کردن پیش تو آیم و کلیدهای
گنج و ملک بتو سپارم اگر فرمائی پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی بسوی ملک نجاشی شوم ارباط گفت از خویشتن چیزی نتوانم ساختن
تا از نجاشی دستوری نخواهم خود بحضرموت بنشست و نامه فرستاد و نجاشی را از آن حدیث آگاه ساخت و نامه ذونواس فرستاد
نجاشی شاد شد و ارباط را نامه کرد که گنجها را از وی بپذیر و نزد من فرست ارباط نامه کرد بیوسف ذونواس را گفت که
ملک نجاشی می گوید که نزد من آی و گنجهای مرا و ذونواس از صنعا برخاست و آن کلیدها را بر ستوران بار کرد و بحضرموت آمد
به پیش ارباط آمد و ارباط صنعا بر دو هر چه اندر صنعا خواسته بود در اسپرد و گفت آن دیگر گنجها بشهرهای دیگر است در هر شهری
امیری فرست با من تا کلید گنج خانه آن شهرها بدهند تا وی بردارد و آن شهرها بگیرد ارباط همچنان کرد و چون سپاه حبشه
پراگنده شد ذونواس نامه کرد و بهر شهری که آن سپاه حبشه را تمامی بکشید همچنان کردند و همه را بقتل آوردند پس از این خبر

ارياط را سخت خشم آمد و از صنعا بجنبيد و بكينه خواستن شد و بدريا بگذشت و بر پيش نجاشي باز شد نجاشي از اين حالت
آگاه شد بصد هزار مرد از سوار و پياده و ديگر را بيرون كرد و سرهنگي را برنشاند و سپاه سالار كرد و نام او ابرهة بن صباح بود و كنيت
ابو يكسوم از خاندان پادشاهان حبشه بود و او را ابرهة الاشرم نيز خوانند يعني و شرم بتازي لشي بيني بريده يعني او را اندر جنگ بيني بريده
بود و بيني بريدن را او پيدا كرده است و ابرهه بيامد با صد هزار مرد و چون از دريا برآمد و بزمين يمن فرا رسيد ذونواس و انست
كه با وي تاب نيارد و سپاه او پاره پاره كنند و اين ذونواس را اسپي بود كه آن اسپ بدريا شناوري كردي ميان اسپان نشستيست
خويشتن را بدريا افگند و آن اسپ نيكو شناوري كرد پس بدريا غرق شد و ابرهه بشهر صنعا آمد و ملك يمن بگرفت و سپاه حبشه را
بگذاشت بزمين تا بهر شهري كه رسيدند حبشيان بكشتند كه بدين راست نيامد و ترسائي را آشكارا كرده و كليساها را آبادان
كرد و جهودان را بترسائي همي خواند هر كس كه اجابت همي كرد و خيريت همي پذيرفت و آنكه اجابت نكرد و گردنش را بزد پس ملك نجاشي
پنداشت كه ابرهه از خواسته ها و يمن چيزي بوي فرستد و نفرستاد و نجاشي گفتند او از طاعت تو بيرون شده است و ملك خويشتن
گرفته است نجاشي نامه كرد و او را باز خواند ابرهه جواب كرد كه من را اين ملك و اين پادشاهي من بروي گشاده است و خويشتن
و اگر بخدمت بيايم اين پادشاهي مبادا از دست برود و بايد كه سپاهي فرستد با كسي تا اين مملكت و پادشاهي بوي سپارم
و خود بخدمت حضرت آيم نجاشي ارياط را با نفر سپاه و با چهار هزار سوار كه مملكت را بوي بسپارد و ابرهه خود بدرگاه باز آيد چون ارياط
بيمن آمد ابرهه نپذيرفت كه وي باز آيد گفت بچه كار آمده گفت بدانكه فرموده است سپاه و مملكت از تو بستانم و ترا بدرگاه ملك
فرستم ابرهه گفت اگر ندهم چه كني گفت با تو جنگ كنم با من و هر كه با من است كشته شويم ابرهه گفت كشتن سپاه چه سود دارد
تنها با من بيرون آي هر كه پيروزي يابد مملكت گيرد ارياط گفت رواست روزي وعده كردند كه فلان جاي آهنگ كنيم و اين
ابرهه را غلامي بود حبشي سياه نام وي غنوده بود و حبشيان همه بحربه جوي جنگ كنند و چون وعده جنگ آمد ابرهه آن غلام را
گفت چون من با وي بجنگ در ايستم تو در كمين بنشين پس بناگاه اندر آي و او را حربه بزن و بكش پس ابرهه بجنگ بيرون آمد با ارياط
و هر دو سپاه از دور همي بنگريستند و آن غلام پنهان شد و ارياط با ابرهه بجنگ بيرون آمد و ابرهه را حربه بزد و بر سر ابرهه بزد
چون آهنين بود و آن حربه فرود را ببريد و بر روي ابرهه فرود آورد و بيني او ببريد ابرهه را بدين ابرهة الاشرم خوانند كه
پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه بر ارياط زد و از اسپ در افگند و بكشت و ارياط را و بعضي خود را بكشتند و بعضي خود را بدريا افگندند
و غرق شدند و گروهي بنزد نجاشي باز آمدند و ابرهه چون مملكت اندر نشست آن غلام را برابر آوردش ابرهه گفت چه خواهي
آن غلام گفت بيمن هيچ دختري دوشيزه بخانه شوهر نبرند تا اول او را بخانه من آرند ابرهه گفت اين زشت باشد چيزي ديگر
گفت بجز اين چيزي نخواهم ابرهه بفرمان او يارد و اگر نه بود اندر يمن هيچ دختر را نماند كه بخانه شوهر برد تا نخست بنزد آن غلام
نبردندي مردمان بجان خاست تا آن غلام را بكشتند و مردمان از ابرهه بترسيدند پس اين مردمان را گرد كرد و گفت
بايست كشتن كه آن غلام را لكن از سخن خويش و قولي كه با وي كرده بودم نتوانستم باز ايستادن و دانستم كه اندر آ

[illegible] و پیش [illegible] راه [illegible] و مال شاد شد و او را دست [illegible] این خبر بنجاشی [illegible]

[illegible] عیسی علیه السلام و انجیل و کلیسیا [illegible] ابرهه [illegible]

دانست که [illegible] جنگ [illegible]

رسولی بیرون کرد [illegible]

و پادشاهی [illegible]

حربه او را [illegible] بگفت و اگر [illegible] ملک جنگ کنند و خدای تعالی یکی را گرفتار کند ملک را از جای جنبیدن در کار نیست و من

همان رهی ام که بودم [illegible] ترسم که ملک یمن از جای [illegible] دیگر نتوان یافتن و بسیار [illegible]

[illegible] بجنگ آییم و من فرمانبردارم و عذر [illegible] بخواست نجاشی دانست که او را خواسته بسیار [illegible] یمن [illegible] حبشه

بپذیرفت و کس فرستاد من سوگند خورده ام که خون تو بریزم ابرهه رگ زد و خون در شیشه کرد و یک انبان از خاک یمن

پر کرد و سوی نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بریز و این خاک از زمین یمن است پای بر آن نه تا سوگند تو

راست شود نجاشی شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن باو ارزانی داشت و این ابرهه [illegible]

[illegible] یمن اندر [illegible] آن بود که [illegible] که خانه کعبه را ویران کند و خدای تعالی او را هلاک کرد و قرآن

یاد کرده است الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل پس قصه آنکه ابرهه قصد خرابی کرد چگونه بود

گفتار اندر رفتن ابرهه بکعبه بخراب کردن و هلاک شدن او و سبب این آن بود که چون نجاشی

از ابرهه خشنود شد و پادشاهی یمن بدو باز گذاشت و ابرهه شاد شد و خدای تعالی را شکر [illegible] بسیار

بدرویشان داد و کلیساها را بشهرهای یمن بنا کرد و کلیسا [illegible] بنا کرد که بجهان اندر [illegible] نجاشی نامه کرد که من کلیسا

برآورده ام بنام ملک که در همه جهان [illegible] نیست [illegible] که خدای تعالی ملک را [illegible] صورت [illegible]

[illegible]

چیزهای بسیار بنجاشی فرستاد و نامه [illegible] فرستاد [illegible] کرده است [illegible]

و [illegible] نجاشی [illegible] ابرهه نجاشی نامه کرد که در عرب یکی خانه است [illegible] گویند که خانه خدای است [illegible]

و [illegible] حج کنند [illegible] آن خانه [illegible] کنند و این کلیسا که من ساخته ام [illegible] از آن خانه بهتر است [illegible]

[illegible]

[illegible] آن خانه را طواف کنند و از عرب

[illegible]

[illegible]

و ابرهه ایشان را نیکو داشتی و چون ابرهه تدبیر آن کرد که عرب را بکلیسا خواند بحج کردن و از خانهٔ کعبه باز دارد و این خبر
خزاعه را رغایت کرد و ملک عرب را بدوی مسلم داشت و امیری بکل با وی داد و تاجی بسرش نهاد و فرا او را بمکه فرستاد و بفرمود
تا عرب را بفرماید بحج کردن آن خانه که کلیسا است آیند که از آن کعبه نیکوتر است زیرا که ایشان در کعبه بتان دارند و آنرا
پلید کرده اند و این کلیسا را هیچ کس پلید نکرده است پس خزاعی با برادرش قیس برفت با قوم خویش بمکه و ریاست قریش
و همه بطون قریش بنی کنانه را بود و ایشان عبد المطلب را رئیس کرده بودند بمکه چون محمد خزاعی التبلیغ بنی کنانه مردی را
فرا از کردند از بنی هذیل که نام وی عروة بن عیاض بود تا او را تیری زد و بکشت و برادرش قیس بگریخت و خبر با ابرهه شد
بیمن خبر و بگفت ابرهه گفت بروم و آن خانه را ویران کنم تا بیچاره باشند اگر خواهند و اگر نه با بیچارگی بزیارت آیند و بنی کنانه
را بکشم پس سپاه را گرد کرد از یمن پنجاه هزار مرد و قصد آن کرد که بمکه برود و عرب بادیه نشین افرستادند مردی را از بنی کنانه
تا بیمن شد و آن کلیسا که ابرهه کرده بود ببیند چون آنجا رسید دربانان کلیسا او را غریب داشتند و دانستند که نه از ترسایان است
او را گفتند چه خواهی گفت مرا خبر آمد که ملک در یمن کلیسائی بنا کرده است و ما را همی خواند که حج آن کنید مرا فرستاده اند تا آنجا
را ببینم تا این خانه خود چگونه است و خبر با ایشان باز رسانم تا بیایند و حج کنند خبر با ابرهه بردند و او را در کلیسا راه داد و اندر آنجا
در آمد و چیزی دید که هرگز ندیده بود از نقش و در و گوهرها و زینتها که اندر آن خانه آویخته بودند متحیر بماند و در آنجا نماز استاد و گریستن
گرفت و دستوری خواست که امشب اینجا باشم و نماز کنم دستوری دادند تا آن شب در آنجا همی بود و همه شب نماز کرد چون سحرگاه
شد حدث کرد و آن نجاست را در محراب کلیسا بمالید و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و حج کنم و بگریخت چون روز
بکلیسا اندر شدند که نماز کنند آن حال بدیدند خبر با ابرهه شد که آن اعرابی چنین کرد و عرب او را بدین کار فرستاده بودند و ابرهه
سوگند خورد که من باز نگردم تا کعبهٔ ایشان را ویران نکنم و از پس ویرانی بفرمایم تا در آنجا حدث کنند و نجاشی را پیلی بود و او را فیل محمود
گفتندی هرگز در هیچ جنگ او را پیش نبرده بودند که نه ظفر یافتند و از هیچ جای روی نگردانده بود و پیلی بزرگ بود چنانکه اندر حبشه
پیلی از آن بزرگتر نبود ابرهه بنجاشی نامه کرد و قصه آنکه کرده بودند و آهنگ کردن آنجا بگفت و آن پیل را از وی بخواست
نجاشی آن پیل را بوی سپرد و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از یمن بحجاز رفت و چون بحد حجاز برسید در عرب مردی بود که نام وی
ذو نفر و از مردی که داشت چنان بود که بهزار مرد اسپ افگندی و همه عرب او را فرمان کردندی و اصل او از حمیر بود و با عبد المطلب
دوست بود و ده هزار مرد از عرب گرد کرد و پیش ابرهه بجنگ آمد ابرهه او را هزیمت کرد و از اعراب بسیار بکشت و ذو نفر را اسیر گرفت
و خواست که او را بکشد خواهش کرد که مرا مکش که از کشتن من ترا سودی نبود و مرا پیش خویش بدار تا ترا حدیث کنم که ترا بجایگاه
بکار باز آید و کاری کنم که ترا از من خشنودی باشد ابرهه او را نکشت و با خویشتن ببرد و بفرمود تا لشکر برداشتند و نزدیک آمدند
دو مردی بودند از بنی خثعم یکی را شهران خواندندی و دیگری را ناهس و ایشان مهتران دو قبیله بودند بهر دو قبیله پنجاه هزار خانه بود
و از ایشان ده هزار مرد مقاتل بگزیدند و پیش ابرهه آمدند و جنگ کردند و ابرهه ایشان را هزیمت کرد و ابن نفیل را بهزیمت اسیر گرفت

او نیز خواهش کرد و گفت ای ملک مرا بجان زینهار ده که مقدار من اندر عرب پیدا[ست] و قبیلهٔ من پنجاه هزار خانه است و تفقد کرد[م]
آن همه را بندهٔ خویش کن و ترا درین بادیه تا بحجاز شوی دلیلی باید که بیرون زمین عرب بی دلیلی نتوان رفتن دشوار دلیلی کنم ابرهه
او را عفو کرد و اسیر همی داشت و سپاه برگرفت و بیشتر آمد اعراب چون خبر این دو جنگ بشنیدند بترسیدند و هیچ کس پیش او
نیارست آمدن پس چون ابرهه بطائف برسید و ایشان همه از بنی ثقیف بودند و مهتر ایشان مسعود بن معتب الثقفی بود
و با اهل طائف پیش ابرهه بطاعت آمدند ابرهه ایشان را نیکوئی کرد و دلیلی خواست تا بمکه رود ایشان او را مردی دادند
و کنیت او ابو رغال بود و ابرهه لشکر برگرفت و سوی مکه شد مردمان بترسیدند و نزدیک عبد المطلب شدند عبد المطلب گفت
ما را با این مردمان برابری کردن نیست و چون بمکه نزدیک آیند ما خیزیم با زنان و فرزندان خود بدین کوهها اندر شویم و د[ست]
این خانه را با این خانه هرچه خواهد بکند و این خانه خانهٔ خداوند است از ما همه قوی تر اگر خوا[هد] ایشان را از خانه باز دارد و شان
و اگر خواهد مسلط کندشان و ابرهه سپاه از طائف بکشید و بمنزل فرود آمد که او مغمس بود و بر یک منزل مکه و ابرهه از آن منزل
سرهنگی فرستاد که نام او اسود بن مقصود بود از حبشیان با پنج هزار مرد و بمکه اندر شد و هرچه گرد مکه چهارپا بیست بیاورد و [illegible]
مردم را اسیر کرد آن سرهنگ برفت چهارپایان و شتران و هر کس که یافت برآورد و در میان آن چهارپایان دویست
اشتر [illegible] عبد المطلب بود که رانده بودند ابرهه بفرمود تا از آن شتربانان بپرسیدند که اهل مکه چه خواهند کردن شتابان
گفتند مردمان مکه بر آنند که شهر را بگذارند تا هرچه خواهد بکند و مهتر ایشان عبد المطلب است و ایشان را گفته که
جنگ مکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیران که با وی بودند که نام وی حناطه بود گفت برو و مکیان را بگوی که مرا با شما
کاری نیست من آمده ام تا این خانه را ویران کنم شما را با من [illegible] خون ریختن خواسته و مهتر خود را بفرستید
تا من بینم حناطه بیامد و پیغام ابرهه با اهل مکه بگذارد و عبد المطلب را برگرفت و سوی ابرهه آورد و چون بلشکرگاه رسیدند
روز بشبگاه شده بود خبر با ابرهه رسید که مهتر مکه را آورده اند و آن شب عبد المطلب ابرهه را نتوانست دیدن او را فرود آوردند
و عبد المطلب با ذو نفر شب بود و عبد المطلب با ایشان گفت مرا هیچ یاری توانید کردن گفتند ما چون یاری توانیم کرد
که ما اسیریم و در بیم کشتن مانده ایم ولیکن این پیلبان که پیل بزرگ دارد و صاحب خبر ابرهه است و نام او انیس است و مردی
نیکوست و دوست من است او را گوییم تا خبر تو پیش ملک ببرد و از مقدار و محل تو او را خبردار سازد که صاحب خبر ابرهه
اوست و ذو نفر با آن پیلبان آن شب صفت عبد المطلب را کرد و از وی درخواست تا وی را صفت کند پیش ابرهه
از بزرگی و شان عبد المطلب سخن کرد تا اگر او چیزی بگوید آن پیلبان ابرهه را آگاه کرد و ملک بفرمود که او را بار دهید
ابرهه چون نشستی بار دادی و هیچ کس با وی بر تخت ننشستی پس ابرهه بخواست که عبد المطلب را پیش سپاه حبشه
با خود بر تخت نشاند مبادا که گویند که ملک از وی بترسید و او را نیکوئی کرد و بیشتر از رسم او و نخواست که او را از خود
فروتر بنشاند که مقدار او نقصان کرده بود آن روز از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست و سپاه را بار داد چون عبد المطلب

در آمد و مهیب کرد و در پهلوی خویش بنشاند و عبد المطلب مرد بلند بالا با فر و هیبت و شکوه بود و چون ابرهه وی را بدید عجب آمد چنان
گفت با وی سخن گوید چون عبد المطلب سخن در آمد ابرهه دید که کلامش بغایت فصیح بود ابرهه نیت کرد که خانه کعبه را بدو بخشد و او را
بازگرداند پس عبد المطلب را گفت بگو حاجت آمدی پنداشت که از شفاعت کند خانه کعبه را بخواهد عبد المطلب گفت دویست
شتر مرا گرفته اند ملک فرماید که باز دهند ابرهه گفت دریغا که در تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر از این است من آمده ام
که خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و اعراب در آنست که او ویران نشود و بایستی که تو از من آن حاجت بخواستی تا آنرا ویران نکنم
و تو بزرگ شهری [illegible] و فرزندان [illegible] دویست اشتر مشغول شدی و این اشتران را چه قدر است
اگر من سخن تو باز شنیدمی ترا [illegible] چندان بهای شتر بادمی مقدار خویش از من ببردی عبد المطلب گفت ملک را بقا باد من خداوند اشترم
مرا اندیشه اشتران خویش باید کردن و خانه کعبه را خداوندیست که از من و تو اگر خواهد خانه خود را نگاه بدارد و ترا از آن بازگرداند ابرهه
بفرمود تا اشتران او را باز دهند و عبد المطلب اشتران را باز گرفته بمکه باز آمد و مکیان را گفت خود را بکوهها گیرید و از شهر و خانها
دست باز دارید و با کسان خویش بکوهها شوید و مردمان مکه را خالی کردند و بکوهها شدند پس عبد المطلب بکوه ثبیر بر آمد و تضرع
و زاری کرد و این معنی بنظم بگفت مثنوی خدایا لشکری بیرحم و خونخوار ۞ بقصد کعبه می سازند پیکار ۞ همه با پیل جنگی عزم دارند
که گرد از خانه کعبه برآرند ۞ دلیری کردن ایشان زجهل است ۞ ترا بر دفع ایشان سخت سهل است ۞ تو دفع شر این لشکر توانی
از آن و بست این خانه توانی ۞ برین خانه تو کی فرصت دهی شان ۞ و گر فرصت دهی سریست پنهان ۞ پس ابرهه در مکه فرود آمد
و با او گفتند در مکه کسی نمانده است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را خراب کنند و خانهای مکه را خراب کنند تا هم اکنون
بازگردیم پس آن پیل بزرگ محمودی را بیاوردند چون بحرم رسید بایستاد و یک گام پیش ننهاد هر چند که او را بزدند و جهد
کردند پیش نرفت و چندانکه چوب و آهن بر سرش زدند پای از جای ننهاد اشت و همه پیلان دیگر همچنان بایستادند خدای تعالی
چون علامت مرغانی چند بفرستاد و هیچ کس ندانست که هر مرغی از آن را سه سنگ خواندند تا بابیل [illegible] هر یکی پاره گل [illegible] داشتند بمنقار
و پاره بمنقار و بچنگال اندر پدید آمدند و بر سر ایشان بایستادند چنین گویند که از دو [illegible] تا آن گلها را اندر پای
و منقار ایشان سنگ گردانید و بر ایشان فرو هشتند و بر سر هر مردی را که یک از آن سنگ بر سر آمدی آتشی بر اندام
او افتادی گوشت و اندام او لخت لخت شدی و بر تن او آبله پدید آمدی و ایشان تن خویش خاریدندی چون مرغان همه
سنگها بیفگندند باز گشتند خارش بر اندام ایشان افتاد و آن پیل را هر چند که تحریک کردند و زدند پیش نرفت چون
روی پیل بسوی یمن می کردندی برفتی و چون روی بسوی کعبه میکردند قطعا نرفت پس همه سپاه بازگشتند و پیلان را
بازگردانیدند و هر آنکس را که آن سنگ بر وی آمده بود همه تن وی را آبله بر دمیده بود و گوشت و پوست از وی باز افتاد
تا بیمن رسیدند همه مرده بودند و آن دو شتربان پیل که اسیر بودند ایشان بسلامت برستند و بمکه ماندند و عبد المطلب ایشان
را آزاد کرد و بعد از آن مردمان عبد المطلب را بزرگ داشتند و گفتند اهل خانه خدایست و خدای تعالی دشمنان او را بیدخن [illegible]

دفع گردانید و این سوره در شأن ایشان فرود آمد بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک باصحاب
الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف ماکول
و در تفسیر چنانست که آن لشکر را چون سنگ بر سر ایشان آمد در حال بمردند و خواسته‌های بسیار ایشان اهل مکه را غنیمت گشت
و عبد المطلب مردمان مکه را از کوهها فرود خواند و ایشان را آگاه کرد تا همه بیامدند و آن خواسته‌ها و اسبابی که در لشکرگاه حبشه
بود همه را برداشتند و مردمان مکه از آن مالها توانگر شدند و عبد المطلب و مسعود بیامدند آن جواهر و زرها که پنهان کرده بودند
از آن چاه برکشیدند و توانگری عبد المطلب از آن مال شد و مهتری مسعود در طائف از آن مال بود و پس از آسمان باران آمد
و از کوهها سیل فرود آمد و هر مرداری که در آنجا بود [illegible] بدریا فرو کرد و زمین مکه از آن پلیدیها پاک شد و ابرهه را در یمن دو پسر
بود بزرگترین را نام یکسوم و دیگر را نام مسروق و چون ابرهه از یمن بیرون رفته بود یکسوم را بجای خویش ولیعهد کرده بود
و سپاه و پادشاهی بوی داده بود و چون خبر هلاک ابرهه بآنجا رسید یکسوم بپادشاهی بنشست و باز سیف ذی یزن آمد
و آن وقت ارباط از حبشه بیمن افتاد تا آن وقت پادشاهی از حبشه بشد و از مسروق نیز بشد هفتاد و دو سال بود اندر یمن
چهار ملک از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق همه در زمان انوشیروان عادل بودند و الله اعلم

گفتار در حدیث سیف بن ذی یزن که پسر حمیر بود و پس چون یکسوم بن ابرهه بپادشاهی بنشست

در یمن مردی بود از فرزندان ملک حمیران و نعمت از وی برفته بود و صبر همی کرد و خاموش همی بود و نام وی [illegible]
وی ذو یزن و از بهر آنکه از فرزندان ملوک پیشین بود او را حرمت داشتندی و او را زنی بود از فرزندان علقمه [illegible] المرادی
آنکه ملک یمن سالها او را بود و در همه یمن زنی از او نیکوتر نبود و سخت صاحب رای و تدبیر بود و او را پسری آمد [illegible] از ذو یزن
و دو ساله شده بود نام وی معدی کرب و لقب وی سیف بود و ابرهه را خبر وی آمده بود و ذو یزن را بخواند و گفت این زن را
رها کن و اگر نه ترا بکشم و ذو یزن آن زن را از بیم جان دست بازداشت و ابرهه آن زن را زن کرد و او را بخانه برد و آن پسر [illegible]
هر دو را همیداشت با عیالان خویش و سیف را همچون فرزندان خویش داشتی و چون سیف بزرگ شد همی پنداشت که پسر
ابرهه است و چون زن از ذو یزن بستد از شرم و ننگ در یمن نتوانست بود و از آنجا برفت و هر چه [illegible] برداشت و بزمین
روم شد بدرگاه قیصر و او را آگاه کرد که مردمان [illegible] اندر آمدند از حبشه و نسبت خویش را بگفت که من از حمیرم و از فرزندان
فلان تبع که یمن را ملک بودند چندین سال و از قیصر سپاه خواست تا باز برود و یمن را بگیرد و قیصر را ساو و باج [illegible]
ملک یمن و روم هر دو قیصر را باشد پس قیصر جواب داد که ابرهه نیز در دین ماست و با جز خویشان خویش سپاه [illegible]
و اگر بر تو سختی هست تا ترا نامه [illegible] تا آن ستم از تو بردارد ذو یزن گفت آن ستم که بر منست بنامه تو از من نشود
پس بازگشت و روی بانوشیروان نهاد و چون بحیره رسید نعمان بن المنذر آنجا ملک بود و بر [illegible] ذو یزن نیز [illegible] شد
و نسب خود را بگفت جد او را بشناخت و ایشان از حمیر بودند از فرزندان ربیعة بن [illegible] الحمیر و گروهی گفتند این ملک

منذر بن هند بود و هم از تبع نوشیروان با ذی الیزن نیکوئی بسیار کرد و از کار و حال او بپرسید وی قصهٔ خویش بگفت که حال من
بدین رسیده است و بدرگاه قیصر شدم مرا از وی کاری بر نیامد نعمان گفت من هر سال یکبار بدرگاه نوشیروان میروم
و یکماهی آنجا می باشم بخدمت او تو با من می باش تا در وقت رفتن با من باشی تا ترا بخویشتن ببرم و ذوالیزن در پیش نعمان
می بود چون وقت رفتن نعمان شد ذوالیزن با وی برفت بدرگاه انوشیروان پس نعمان پیش شد و رسم خدمت بگزارد
و روزی چند حدیث وی نکرد تا وی گستاخ شد چنانچه رسم بود بطعام و شراب و صید و چوگان باخلاق آنگاه ذوالیزن را
گفت فردا حدیث تو با نوشیروان بگویم و صفت مقدار و نسب تو با وی بگویم تا پیش او در آئی اما سخن با تو نتوانم گفت که
چه بتو رسیده است و بچه کار آمده و لیکن اگر با تو سخن گوید او را از حال خود آگاه کن و حاجت خود بخواه پس نعمان روز دیگر بدرگاه
انوشیروان شد انوشیروان نعمان را بر تخت خود بنشاندی چون با او حدیث کرد و پیش آن قصهٔ ذوالیزن او را بگفت
و کیست و مقدار او باز راند و گفت اینک با من بدرگاه آمده است انوشیروان فرمود تا او را بار دادند پس چون ذوالیزن
در او آن تخت و تاج بدید و آن سیاست و هیبت متحیر شد عقل از وی برفت پس در آمد و بروی در افتاد و نعمان گفت پروا
او را که از هیبت ملک متحیر شده است او را برداشتند چون نزدیک انوشیروان شد نعمان نزدیک نشسته بود و بغیر از و
کس دیگر ننشسته بود نعمان او را بخواند و بالاتر از خود بنشاند انوشیروان دانست که او مردی بزرگ و با مقدار است بپرسید
که حالت چیست و بچه حاجت آمده ذوالیزن خبر خود را باز گفت و قصه بگفت که ما مردمانی بودیم که ملک یمن بدست ما بود پس از حبشه
بیامدند و آن پادشاهی از ما و برادرانم ببردند و خواسته های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند و ما با آن جور
این زمان پنجاه سال است که ما صبر میکنیم تا کار ما بجائی رسید که صبر هم نماند و چیزها بما رسید که در مجلس ملک شرم میدارم گفتن آن را
اگر ملک بداند که ما را چه رسیده است بفضل خود واجب کند که ما را فریاد رسد و از بیداد ایشان ما را برهاند و امروز من بامید
با این درگاه آمده ام تا نیاز ملک از وی فریاد میخواهم اگر رای ملک مصلحت بیند و امید مرا وفا کند و سپاهی با من فرستد
تا من دشمن را منهزم کنم و آن رعیت را از جور ایشان برهانم تا ملک یمن بملک عجم پیوسته گردد و ممالک ملک تا بحد مغرب بجایگه
و مرا و همه آن حمیر را از بندگان خویش گرداند و نصرت خویش ما را صدقه کند انوشیروان را آن سخن گفتن او خوش آمد و دلش بدرد
بسوخت و آب در چشم آورد و ذوالیزن را ریش سفید بود و سخت پیر گشته بود انوشیروان گفت ای پیر سخنان نیکو گفتی و دلم
بسوختی و دانستم که ترا ستم رسیده است و این سخنان از سر درد گفتی و لیکن در عدل و سیاست چنان واجب آید
که ملک مملکت خود را نگاه دارد پس ملک دیگر طلب کند و آن زمین تو از مملکت ما دور است و در میان بادیه حجاز است و از
دیگر سوی دریاست و سپاه را به بادیه و طرف دریا فرستادن خطر جان باشد پس انوشیروان بفرمود تا او را بخانهٔ نیکو
فرود آوردند و او را ده هزار درم داد چون آن درمها بگرفت و از بر نوشیروان بیرون آمد آن درمها را میریخت و مردمان
برمی داشتند تا بخانه برسید هیچ درم با وی نمانده بود انوشیروان را از این حال خبر کردند گفت شاید بودن که ملکزاده باشد

که همت بزرگ دارد پس روزی انوشیروان او را بار داده بود و گفت او را که ای پیر مردمان با عطای ملکان چنین نکنند که تو با آن زر
کردی که چون تو بخانه رسیدی با تو هیچ درم نمانده بود گفت این اشکار خدای کرده که چندین همگی مرا اندکی نمود دزبان او را با من
دربخش آورد و از انجا که من آمده ام خاک آنجا همه زر و سیم است و اندر آن زمین کوهها است که در آن کوه زر و سیم است
و چون من از در ملک باز گردم و نصرت بودی با من باشد حسرت در دل من کمتر باشد انوشیروان را دل بر وی بسوخت و گفت
بازگرد و شکیبائی کن تا من در حاجت تو بنگرم و ترا اعیان باز گردانم که همراه تو بود و او را عطائی داد و نیکوئی بسیار کرد و ده
ده سال بدرگاه انوشیروان بود و هم آنجا بمرد و سیف بن ذی الیزن در کنار ابرهه با فرزندانش بزرگ شد و او را با فرزندان
خویش داشتی و سیف پنداشت که پسر ابرهه است و چون ابرهه هلاک شد یکسوم بنشست و او را با مسروق در مرتبه یکی داشتی
و یکسوم چهار ساله در ملک بماند پس بمرد و مسروق بملک بنشست و سیف را خوار گرفت یک روز شان جنگ افتاد با یکدیگر
مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بر پدران که تو از پشت او آمدی سیف خشم آلود بخانه شد و گفت پدر من کیست
گفت ابرهه پدر یکسوم و مسروق و مرا جز وی هیچ شوی دیگر نبوده است گفت دروغ میگوئی که مسروق پدر مرا لعنت کرد
و هیچ کس پدر خود را لعنت نکند و اگر درست من چیزی ندانستی چنین نگفتی و شمشیر برکشید و گفت راست بگو که پدر من کی بوده است
و اگر نه خود را بدین شمشیر فرو کنم تا بمیرم راست نگوئی مادرش بگریست و شمشیر از دست او بگرفت و او را از قصه پدرش آگاه کرد
و رفتن پدرش بقیصر و نوشیروان همه بگفت سیف چون این سخن بشنید مادر را بگرفت و از یمن برفت خواست که بر در کسری شود
و می گفت که اگر از کسری سپاه یابم و اگر بر سر گور پدر بنشینم تا همانجا بمیرم چون سیف بدر انوشیروان آمد یک سال بدرگاه او بماند
و بار نیافت و هر روزی بر سر کسری آمدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد و بگفت که من پسر ذو الیزن ام و هیچ کس
خبر با نوشیروان نتوانست گفت یک روز نوشیروان برنشست چون بیرون آمد پیش پای خاست و گفت السلام علیک
ایها الملک دور دو بر تو باد ای ملک بزرگوار این پادشاه ای ذلیل و بیچاره که یک سال درین درگاه عالم پناه بازمانده ام
بازپرسید انوشیروان ورد بگردید و اسب را براند و کسی نیارست از حدیث وی سخن گفتن چون باز آمد سیف باز پیش خاست
و همچون بگفت که دل تو بمه جا رسیده است و مرا بسوی تو حق میراث است بتفضل خویش داد من بده پس انوشیروان
بسرای اندر رسیده از اسپ فرود آمد او را بخواند و گفت ای جوانمرد ترا چه حق میراث بر من است گفت ای ملک زندگانی
تو دراز باد من پسر آن پیر یمانی ام ذو الیزن که پدرم از تو سپاه خواست و نصرت از دشمنان و او را وعده کردی
و او ده سال بر آن امید ببود و تو سپاه ندادی پس بمرد و بدان امید که دیر او وعده فرموده بودی مرا میراث است بتفضل خویش مرا آن
وعده راست کن انوشیروان را دل بر وی بسوخت و گفت ای پسر راست گفتی صبر کن حاجت تو روا کنم روز دیگر انوشیروان
مهتران و سرهنگان و موبدان را گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره نیست تا نصرت این جوان بکنم که حق و حرمت ماست
کیست که از شما برود و با سپاه همه خاموش شدند پس موبدان گفتند این کار را سوی ما تدبیری هست اگر ملک بفرماید

گفت بگوی آنکه در زندان تو بسیار کس هست که کشتن بر ایشان واجب شده است ایشان را بفرست تا اگر کشته شوند
از ایشان برهی و اگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد و ایشان را عفو کن نوشیروان را خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بجریده
زندان نگاه کردند هشتصد تن یافتند که ایشان را کشتن واجب بود ایشان را بیرون آوردند و بسوی دریا فرستاد تا از
ستانها آسانتر بود و هشتصد کشتی طلب کردند و در هر کشتی صد مرد بنشاندند و مردی بود از جمله سپاه نوشیروان که او را وهرز
خواندندی سخت پیری بود و هشتاد ساله و در همه عرب تیراندازتر از وی نبودی نوشیروان او را برابر هزار مرد داشتی و هر جا که او را
فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و ضعیف شده بود و او را انجا اندر بران لشکر سپهسالار کرد و این هشتصد مرد همه پیر را
بودند و ایشان را سلاح داد و هرچه بایست از ستور و جامه و دینار همه بداد و سیف را با ایشان همراه کرد چون بمیان دریا
رسیدند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرقه شدند و آن ششصد تن دیگر که مانده بودند برفتند تا بعدن رسیدند و او را
برآمدند مسروق را خبر دادند جاسوسی بفرستاد و چون اندکی سپاهش بدانست عجب آمدش و خوار داشت شان پس
مسروق کسی فرستاد نزدیک وهرز که من دانم که غلط کرده و آن کودک ترا دلالت ترا بفریفت او نیز غلط کرده و تو مردی پیر سپه
دارانه همی آید با تو حرب کردن اگر خواهی که بازگردی ترا آزاد و نفقه دهم و بازگردانم به نیکوئی و اگر خواهی که اینجا باشی
ترا نیکو دارم بلکه نیکوتر از ملک عجم ترا رعایت کنم وهرز گفت که مرا زمان ده یک ماه تا بنگرم و تدبیر آن بکنم و بدین آن خواست
که تا همه بیاسایند و ساختگی تمام بکنند مسروق او را یکماه امان داد و نزول و علوفه فرستاد و وهرز طعام و علوفه بپذیرفت
و گفت اگر ترا رای جنگ آید مرا چنان باید کردن و چون طعام تو خورده باشم جنگ نشاید کردن اگر بازگردم و صلح کنم آنگاه
علوفه ترا بپذیرم پس وهرز سیف را گفت چه تدبیر توانی کردن گفت هر چندی که از فرزندان حمیریان اند و ملک تباه کرده‌اند
همه یار من اند و مردان مرد و سواران نیک اند و اسپان تازی دارند همه را گرد کنم و در امن شان با و امن تو بیند و اگر
ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی هم با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف گفت هر کس که از حمیریان بودند
همه را کس فرستاد تا سوی او آمدند و مقدار پنج هزار مرد بودند چون یکماه تمام شد مسروق بدو کس فرستاد که چه تدبیر کردی
وهرز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق را پسری بود بدو گفت ای پسر من ننگ میدارم پیش این مقدار سپاه شدن
تو با ده هزار مرد دیگر با ایشان جنگ کن و چون ظفر یابی هر کس که از یمن است او را بکش و عجمیان را اسیر کن و وهرز را که
بود و او را بفرستاد با تیراندازان عجم و اهل یمن پیش از آن تیرانداز ندیده بودند چون هر دو لشکر برابر رسیدند لشکر عجم تیرباران
کردند و لشکر حبشه بازگشتند از بهر آن تیرباران و بسیار کس کشته شدند و تیری بر سر مسروق آمد و بکرد و از سپاه او بسیار
کس کشته شدند زیرا که حبشه بحربه و شمشیر جنگ کنند و پسر او وهرز اسپ را در میان حبشیان افگند و او را بکشتند پس تو را
را او در سر بگرفت و وهرز آتش بکشتیان اندر زد و هر جامه که داشتند بسوختند و هر طعامی که بیرون از یکروزه بود همه برانداخت
و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت ایشان را از بهر آن بسوختم که تا همه بدانند که شما را بازگشتن راه نیست اگر جنگ کنید

زندگانی افزون شود و چون جنگ نکنند من خویشتن را بدشمن نیفکنم ولیکن سر خویش بدست خویش گیرم پس شاهنشاه بدید که ایشان
حال ایشان چون خواهد بودن ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که تا جان داریم با شما جنگ کنیم پس دیگر روز مسروق
با سپاه پیش آمد و صد هزار مرد حبشی با وی بودند و اهرز یاران را بفرمود تا آن طعام که داشتند بخوردند و صف برکشیدند
و کمانها را بزه کردند و عصابه بخواست و بر پیشانی خود ببست و چشمش ضعیف شده بود ایشان را گفت مسروق را بمن نمائید
گفتند آنست که بر پیل نشسته است و تاج بر سر نهاده است و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است که همی تابد چون آفتاب
اهرز یاقوت را از دور بدید گفت صبر کنید که پیل مرکب بزرگست ناگاه مسروق فرود آمد گفتند مسروق از پیل فرود آمد و بر اسب
نشست و تاج زرین بر سر دارد گفت اسب نیز مرکب با عزاست پس گفتند بر استری نشست گفت استر بچهٔ خر است
و خر مرکب ذلیل است اکنون کمان را بمن دهید و کمان برگرفت و تیر اندر آن نهاد و گفت قبضهٔ کمان بدست من برابر کنید
و پیکان یاقوت راست دارید و چون تیر بیندازم از سپاه بجنبید و گرد وی بر آیید و اگر دانید که تیر خطا شده دیگر روز مرا آگه کنید
و اگر ایشان از جای بجنبند و گرد وی بر آیند که تیر خورده است و همه تیر باران کنید و بیکبار حمله برید و مسروق بر زمین افتاد
و سپاه از جای بجنبیدند و بیکبار روی اندر آمدند و سپاه عجم تیر باران کردند و خلق بسیار را بکشتند و سپاه حبشه روی بهزیمت
نهادند و سیف بن ذوالیزن اهرز را گفت بدین سپاه حبشه اندر خویشان من بسیار اند و بیگانگان نیز هستند و از [illegible]
با وی چاپیده اند بفرمای که ایشان را نکشند اهرز بفرمود تا سپاهیان حبشیان را بکشتند و آن کشتن همی کردند تا از سپاه حبشه
کسی نماند و از هر طرفی جوی خون همی رفت و دیگر روز اهرز لشکر برگرفت و بصنعا آمد آنجا که مسروق بود و مملکت او بگرفت و آنجا
بنشست و سیف پیش او بایستاد و اهرز هر جا که حبشی را بیافت بکشت و فتحنامه بنوشیروان فرستاد و جواب آمد که مملکت را
بسیف بن ذوالیزن بازده و خود باز آی اهرز سیف را بر تخت بنشاند و تاج بر سر وی نهاد و سیف اهرز را چندان چیزها
بداد که خیره بماند و جز وی نیز نوشیروان را هدیه‌ای چون خواسته بدست اهرز بفرستاد و پس اهرز بکشتی بنشست و بازگشت و سیف
در صنعا بملک و پادشاهی بنشست و او را کوشکی بود که او را غمدان همی گفتند و سیف بدان [illegible] و مملکت یمن او را راست ایستاد
و هر کس که می یافتی که از حبشه بودی او را بکشتی و سپاه عرب و یمن همه بر وی گرد آمدند و شاعران او را مدحها گفتند و بزرگان عرب
بتهنیت او آمدند و او دوست گرم [illegible] و امیة بن ابی الصلت این چند بیت در مدح او گفته است که معنیش راجع باین میگردد
مثنوی بکام دل می دولت بپاش ای شاه ✽ همیشه در لباس حکم بخرام ✽ مقامت قصر غمدان باد دایم ✽ جهان در زیر حکمت باد
قایم ✽ بکار رزم باشد آن دین نیک قول است ✽ نه شیر است آنکه بعد از شرب بول است ✽ و امیة بن عبد الشمس این چند بیت
گفته است مثنوی ای پاسروران و مها جهان ✽ بریدیم ره از کران تا کران ✽ با سید فعام ابن خیزن ✽ بصنعا رسیدیم با صد محن
✽ اگر برق انعام او از سحاب ✽ و هر تشنه جوید یک جرعه آب ✽ وگر یافت صنعا خود آن جای اوست ✽ همان منصب و جاه
آبای اوست ✽ و عرب و عجم را دیوان نهاد و از ایشان بهر شهری از یمن کارداری و امیری بفرستاد و الله اعلم

گفتار در ذکر کشته شدن سیف بن ذی الیزن یمانی و چون سیف بملک یمن بنشست از حبشه کسی را بملک
یمن نصب کرد مگر گروهی از ایشان که پدران ایشان را کشته بودند و در پیش او با حربه‌ها بدویدندی به پیادگی و سالهای بسیار از پادشاهی
وی برآمد و بر انوشیروان رسولی فرستاد و با خواسته‌های بسیار رد و اگر این حبشیان پیش وی بودند و ایشان را نیکو داشتی
و تدبیر ندیدی که با وی بدی بکنند و از ایشان ایمن بودی روزی بصید همی شد و این حبشیان با حربها که پیش ایشان بودند
در پیش او میدویدند و سیف تنها از پی ایشان می دوانید و سپاه وی در عقب مانده بود و حبشیان چون سپاه را دور دیدند سیف را
در میان گرفتند و بکشتند و سپاه او همه پراگنده شدند و حبشیان از هر جانبی سر برکردند و از حمیریان و از اهل ملک یمن از خویشان
سیف بسیار بگرفتند و بکشتند و یکسال برآمد و کسی بمملکت ننشست و هیچ کس طاعت نداشتند این خبر بنوشیروان رسید
تافته شد و او وهرز را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود هر حبشی که در یمن است از خرد و بزرگ از نر و ماده همه را بکشد و هر زنی
که اندر شکم بار دارد از حبشیان بکشد و هر که اندر یمن موی جعد است بکشد و هر کس که بسبب هوای حبشیان دارد و میل با ایشان دارد
بکشد او وهرز بیمن آمد و همچنین کرد و نامه بنوشیروان فرستاد که آنچه فرموده بودی کردم و یمن را پاک کردم از حبشیان و نسل ایشان
و ملک یمن را انوشیروان با وهرز داد و چهار سال اندر یمن می بود و بمرد و از و پسری بماند نام او مرزبان و انوشیروان ملک را
بمرزبان داد و تا آن وقت که نوشیروان زنده بود مرزبان هر سال خراج بوی فرستادی پس مرزبان نیز بمرد و پسری ماندش
که نام او خرخره بود و هرمز ملکت را بوی داد و سالها برآمد برین هرمز خرخره را خشم گرفت و کس فرستاد بیمن تا او را بند کردند و خواست
که او را بکشد و یک جامه از جامه‌های مهتران فارس را که انوشیروان وقتی او را خلعت داده بود و آن مرد آن جامه را بیاورد
و بر سر این خرخره افگند هرمز از حرمت آن جامه او را بگذاشت و مردی بیمن فرستاد که نام او باذان بود و از ملک یمن و آن با وی
بماند تا زمانی که پیغامبر ما حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم مبعوث گشتند و مردمان همه مسلمان شدند و رسول خدای صلی الله
علیه و سلم معاذ بن جبل رضی الله عنه را آنجا فرستاد و بر اهل یمن امیر کرد و زکوة و صدقات بگرفت و این حوادث گفتیم از حدیث فیل
تا حدیث مسروق اندر وقت انوشیروان بود و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی
انوشیروان سی و دو سال گذشته بود و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بسال عام الفیل از مادر خود آمد بوقت پرویز انوشیروان آنحضرت
صلی الله علیه و سلم به پیغامبری بیرون آمد و الله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر ترتیب دادن انوشیروان
اقطاع سپاه را** پس چون انوشیروان را از خراج باز داشتند و از ممالک فارغ شد با خود گفت که اکنون کار خراج
مر سپاه را راست باید کردن چنانکه همی دانم که این خواسته از کجا همی آید نیز بدانم که بکجا همی رود و آن خواسته‌ها که حاصل شود با سپاه
حاصل شود و باز بسپاه رود و کار این سپاه بستدن خواسته تباه است و شوریدن این راست باید کرد و مردی را بخواند که از
دبیران بزرگ بود تا اصل از زمان اردشیر بن بابک بود و نام او بابک بن نیروان بود و او را گفت خواسته‌ها را با این سپاه همی دهید
بکسان ناحق و ناسزا همی دهید از آنجا که سزا است باز گیرید و چون این دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این درمها را بدانکسی دهی

که ستد او را بود و چندان وی که باید داد و کسی هست که قسمت او هزار درم است صد درم همی ستانند و من دست تو ایدون مطلق گردانیدم
و حکم ترا بر شهرها روان کردم و بر در سرای خویش میدانی ساز و سپاه بر خویشتن عرض مکن و از ایشان بخواه و چند روزی میدان هیچ جای
و همه را جریده کن و نزدیک خویش بدار و از سپاهیان تمام بخواه و چون مردی را از این سپاه با سلاح تمام باید فرمای تا امیدیها
اندر است تا زه و از اسب با سلاح فرود آید و بنشیند تا بدانی که وی در سواری چه حال دارد و فرمای تا هر سلاحی که در کار
دارد پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را بر سوم ده و او را بدین کار بر گماشت و او را خلعت داد و فرمود تا بر در سرای
او او را جنبه نیکو بنشاندند و آنجا بایکدیگر عرض کردند و کار خراج و دخل راست داد و کار رعیت تمام شد پس بدان سال بزمین عجم
اندر بانگ شکال پیدا شد و هرگز آن نبوده بود و بزمین ترکستان این آواز پیدا بودی و بانگ ایشان با هول بود و بهر دیه که بانگ کردی
پر عذر بدیدی مردمان از آن بترسیدندی همه گفتند که آن چیست خبر بانوشیروان شد و آن بانگ شنید فرمود که طلب کنید
و هرچند که جستند نیافتند پس نوشیروان موبد موبدان را بخواند و بپرسید که این چه شاید بودن گفت من در کتب خوانده ام که
چون ملک بیداد کند و ستم روا دارد از آسمان بانگ آید چنانکه خلائق شنوند اما نبینند و من هیچ چیز نشناسم بروی زمین از رعیت
و غیره و مملکت که تو آن را نکردی از عدل و داد و نمیدانم که همین بانگ چرا همی آید چنان همی پندارم که این کارداران خراج را
بر رعیت ستم میکنند و چیزی بیشتر از آن می ستانند که ملک فرموده است انوشیروان گفت این زمان چه باید کردن گفت
بهر شهری موبد بفرست و خبر بده او را آگاه باید داشتن که چیزی افزون نستانند نوشیروان همچنان کرد پس همه آن حیلت
کردند تا شکال را بگرفتند و پیش انوشیروان گفت خلقی بدین ضعیفی و ببانگی بدین سهمناکی این بس عجب است پس مرغان
از بانگ شکال بترسیدند و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم در عهد پادشاهی او از مادر متولد شده بود و گروهی گفتند که از ملک
بودن نوشیروان چهل سال گذشته بود و بعام الفیل بی اختیار زاد و پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود که زاد
ذکر ولادت رسول خدا صلی الله علیه وسلم گوییم که خاتم انبیا است علیهم السلام بعون الملک الوهاب گفتار در ذکر ولادت
خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم قال النبی صلی الله علیه وسلم ولدت فی زمن الملک العادل
و مولود حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم آن سال بود که ابرهه سپاه و پیل بدر کعبه آورده بود و هلاک گشت و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم دران سال بوجود آمده بود روز دوشنبه دوازدهم غره شهر ربیع الاول و مادرش آمنه بنت وهب بن [illegible]
بود و از بنی زهره بود و پدرش عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود و گروهی گویند که حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم در شکم مادر بود که پدرش وفات کرد و گروهی گویند که دو سال از تولد آن سرور علیه التحیة والسلام گذشته بود و
سرای است بر کنار مکه که آن را دار یوسف گویند و در آن سرای حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد
و تا مکه اندر بود در آن سرای می بود پس چون بمدینه هجرت کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه را برادری بود نام او عقیل و بدان
سرای بنشست پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست دینار بمردی از قریش و عقیل حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم را

چه دید و آنحضرت علیه الصلوة والسلام را از آن اندوه آمد و با خبری نگفت و خاموش شد پس روز فتح مکه بود که منبر دیگ نکه سعید
و عباس بن عبد المطلب را گفت این منزل بکه عباس رضی الله عنه گفت یا عقیل بسیقط را سک گفت ای پیغامبر خدا که
تو آنجا که از مادر بزادی رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود عقیل ما را از سرای باز دارد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن خانه را
بعقیل بخشید چون از مکه برفت و بعد از عقیل در شهری بود تا حجاج بن یوسف حجاز و مدینه یافت و برادر حجاج محمد بن یوسف را
برانجا امیر کرد و خود بعراق آمدی بود و عمرو بن یوسف آن خانه را از فرزندان عقیل بخرید و مسجد مکه اندر گرفت و همچنان می بود تا بوقت
هارون الرشید و چون هارون بخلافت بنشست او را مادری بود که نام وی خیزران بود و آن کنیزک پدرش بود و به مهدی
آن کنیزک را بمکه فرستاد و درم بسیار داد تا مسجد مکه را آبادان کند و فرمود تا آن سرای را که محمد بن یوسف بمسجد مکه اندر افزوده بود
از مسجد جدا کردند و اکنون آن سرای هم در پهلوی مسجد است و مادر پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمودند که چون نه ماه تمام
شد هم و وقت بیرون آمدن نزدیک بود یک شب که مادرش را در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و با مادرش گفت که این
فرزند که در شکم تو اندر است سید همه خلایق است چون از تو جدا شود او را محمد صلی الله علیه وسلم نام کن و بگوی اعیذه
من کل حاسد مادرش روز دیگر این خواب را بعبد المطلب بگفت که جد حضرت محمد صلی الله علیه وسلم بود و آمنه گفت
که چون مقبل حق محمد صلی الله علیه وسلم از من جدا شد روشنائی دیدم که همی تافت از کسیری تا بشام و شام اندر کوشک
در روشنائی دیگر دیدم مادرش با عبد المطلب گفت و او را محمد علیه الصلوة والسلام نام کردند و چون محمد صلی الله علیه وسلم
از مادر جدا شد هر چه در مکه در همه روی زمین بت بود همه بروی اندر افتادند و در همه آتشخانهای مغان آتش بمرد و نوشیروان
آن شب در خواب دید که از کنگرهای کوشک او چهارده کنگره بیفتاد و در همان شب موبد موبدان در خواب دید که اشتران
بختی با اشتران اعرابی جنگ کردند و اشتران اعرابی اشتران بختی را بهزیمت کردند و از دجله بگذر کردند و خود را میان عجم
اندر افکندند و پراگنده کردند روز دیگر از فارس نامه آمد که آتش فارسیان که هزار سال بود تا نمرده بود فرو مرد و نوشیروان
تافته شد و همه سپهبدان و موبدان خویش را بخواند و آن خواب که با ایشان بگفت و آن که از فارس آمده بود در باب
مردن آتش آنجا پیش ایشان بخواند پس نوشیروان نعمان بن منذر را نامه فرستاد و گفت مردی را طلب کن دانشمند
بسیار و سوی من فرست تا این خواب مرا تعبیر گوید و مردی بود آنجا که نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبه الغسانی بود
و از فرزندان ملوک شام و این عبد المسیح سیصد و شصت سال بزیست تا بوقت خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
زنده بود و عبد المسیح علم بسیار داشت نعمان بن المنذر او را پیش انوشیروان فرستاد پس انوشیروان و موبد موبدان خواب را
پیش عبد المسیح بگفتند عبد المسیح گفت این علم سطیح است گفتند برو و از وی بپرس عبد المسیح چون به پیش سطیح رسید او در حالت
نزع بود و با جان خویش مشغول بود و عبد المسیح این معنی بنظم گفت و شنودی مگر در خواب ای سعید نه پنداری که برنا بسته واری
را و گفتار پیر بزرگ عصر خویش و مهتر تو بهتر بیرون سره کی تو به بریدی آمد است از نزد شاهی به سعادت پیر و رسے

ودولت پناهی * نشد ملک عجم کسری و باداد * که بعدلش ملک عالم گرد آباد * بیر بید چند نیرنج کرده وسحر * زمانی در ثری گه در ثریا
* امید ناید اسش چون باد صرصر * ودرین ره باکی پیل دلاور * شده آن پیل پیکر چون خلالی * شده آن سر مطر چون هلالی
او عبد المسیح گفت من بسوی تو آمده ام از جهت مسئله سطیح چشم برداشت و گفت تو خود بنا مدی بلکه ملک عجم ترا فرستاده است
واو چنین و چنین خوابی دیده است موبد موبدان نیز چنین خوابی دیده است و ترا بخواند و تعبیر آن از تو پرسید تو ندانستی پس
فرستاده اند تا تعبیر آن از من بپرسی او را بگوی که از عرب پیغامبری بیرون آید که ملک و دین او بر عرب و عجم ظاهر شود و مملکت
از دست عجمیان برود و در عرب چهارده ملک بحکومت بنشینند از امروز ملک و دین ایشان منسوخ گردد و دین آن پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بر دین ایشان برسد و وقت شد که آن پیغامبر علیه التحیة والسلام از مادر بوجود آید و هر چه واقع شد چنان [illegible]
کرده است سطیح چون این سخن بگفت وفات کرد و [illegible] بگفت [illegible] اکنون [illegible] لب بازه که در پیش داری
رهی پس دراز * چه اندیشه داری ز پرویز شیر * چه مردان قدم زد درین ره دلیر * اگر ملک ساسان شود منقرض * چرا باشی
از بهر آن منقبض * یکی وقت دیگر کس آید بجای * جهان را نماند بجای کدخدای * همه خلق خویشان یکدیگرند * بیکا یک یکی نسل
یک گوهرند * اگرچه بگیرند عالم به تیغ * ندارند مالی خود از هم دریغ * چه دونیک با هم بود در جهان * تو نیکی کنش باش و در راز بدان
* پس عبد المسیح بازگشت و بسوی انوشیروان آمد از سطیح آنچه شنیده بود با وی بازگفت انوشیروان را دل ازین گشت فارغ
شد و گفت تا چهارده ملک از پس من بنشینند روزگاری باید [illegible] بسی که در کار من چیزی نخواهد بود والله تعالی اعلم

گفتار در ذکر وفات انوشیروان عادل و پادشاهی هرمز پسرش

چون پیغامبر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
از مادر بوجود آمد چهل سال از ملک انوشیروان گذشته بود و بعد از آن انوشیروان هشت سال دیگر بزیست پس از مولود
حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم پس انوشیروان بمرد و هرمز پسرش ملک یافت و هرمز از دختر خاقان ترک بود و هرمز
همه ادبها آموخته بود و ملک را شایسته گشت انوشیروان او را ولیعهد خویش کرد و چون انوشیروان بمرد و هرمز بملک بنشست
و همه کارها بر وی راست شد عدل و داد او از عدل و داد انوشیروان در گذشت و ملک عجم بر وی راست شد و درویشان
و ضعیفان را نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه با هم برابر باشند و ضعیف را قوی ستم نیارستی کردن
و هر سالی با سپاه و از عراق لشکری و بسوی دینور و [illegible] رفتی و تابستان آنجا بودی و چون برفتی منادی بانگ کردی
به سپاه و اندر که هیچ کس اسپ بر زمین کسی اندر نراند و تا هیچ کس را از رعیت و از سپاه ضرری نرسد و یک وقتی رفت و [illegible]
از آن پسرش پرویز بر زمین کسی اندر شد خداوند کشت اسپ اندر کشت و نزد آن سرهنگ ببرد که هر مردی را آن کار بود
و از پرویز پرسید و صاحب خبر آن خبر را بهرمز برد هرمز آن اسپ را گوش و دنب فرمود که ببرند و گفت هر زیانی که خداوند کشت را
این شده است باز ستان یا تاوان او و ده پس پرویز خواهش کرد که بدان سرهنگ این اسپ را گوش و دنب ببر تا من
خواهش کنم نپذیرفت پس آن سرهنگ تحمل کرد و پرویز بسی خواهش کرد سود نداشت گوش و دنب اسپ پرویز را ببرید

و مثل هرمز در میان ملوک عجم هیچ پادشاهی بعدل و انصاف نبوده است اما عیب او آن بود که مردمان بزرگ را خوار داشتی و حق
ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را برگزیدی و هر کسی را که بر ضعیفی ستم کردی او را بکشتی تا بشمار آمدی که سیزده هزار کس از
بزرگان و مهتران بدین سبب کشته بود و بدین سبب درویشان او را دوست داشتندی و مهتران او را دشمن و سپاهها بر کران
پادشاهی خویش نشانده بود تا دشمنان مملکت او را و نیابند آن سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر سوی سر بر کردند و از
پادشاهی او طمع کردند و چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی بر قصد مملکت و پادشاهی او خاستند
و در آمدند و از سوی ترک پسر خاقان بیامد که خال هرمز بود و نام او شابه شاه و خاقان مرده بود و ملک بشابه شاه رسید
و او از جیحون بگذشت و ببلخ آمد و از سوی مغرب ملک الروم بیامد با چند هزار مرد و شام را بگرفت آنچه انوشیروان داشته بود
و گفت این از حد عجم است بلکه از مملکت روم است تا حد نصیبین با هواز آمد و از سوی ارمنیه و آذربایگان ملک خزران بیرون
آمد با سپاه بسیار و آن حدود را بگرفت و از سوی بادیه از دو جای عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس الاحول و یکی را نام
عمرو بن الازرق بود و شهرهای فارس بگرفتند و هرمز بجای خویش اندر بماند و از هر سوی گرد وی اندر بگرفتند و کار بر وی سخت شد
پس موبد موبدان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر میکنید و هر کس تدبیری میکردند و موبد موبدان خاموش بود هرمز
او را گفت تو نیز تدبیری کن که تدبیر پیران مبارکست گفت ای ملک از این همه دشمنان خروج کرده اند دشمنان ترک نزدیکتر اند
بمملکت و ملک الروم که بود حق خویش میخواهد با او صلح کن تا از تو بازگردد اما اعراب بادیه مردم درویش و ضعیف اند و در بادیه
قحط بوده است از آن اندر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود بازگردند و بادیه را دوست تر دارند از
شهرها اما آن مردمان که از خزران آمده اند بدان آمده اند که چیزی بربایند که ایشان از بیم آن خواسته که دارند جنگ نکنند چون
جنگ ترک را ساز کنند که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یا خود با سپاه فرست و یا سپهسالاری چند بسیار تا با ایشان کارزار
کنند هرمز گفت احسنت نیکو گفتی و رسولان فرستاد بسوی قیصر و با او صلح کرد و آن شهرها که انوشیروان از وی گرفته بود باز داد
و ملک الروم بازگشت و هرمز نامه نوشت بعمال ارمنیه و آذربایجان تا سپاه خزران را از آنجا برانید و بسوی اعراب بادیه
طعام و خواسته بسیار فرستاد و بدست مردی که نام او هوزه بن علی الحنفی بود و این هوزه از بنی حنیفه بود و یمامه و عرب او را نیک
داشتندی و هوزه برفت و آن اعراب را بجمله باز گردانید و دل هرمز از غم گشت و هر چه از دشمنان بپرداخت و تدبیر مملکت
بایستاد و موبد موبدان را گفت خدای تعالی جل و علا کارهای ما را نیکو کرد و همه دشمنان را از ما باز گردانید این زمان ترک
مانده است در میان پادشاهی ما در آمده است کرا بحرب او فرستم و همه با یکدیگر مشورت کردند که این کار جز از بهرام چوبین
را نشاید و او بهرام بن بهرام جشنس بود و اصلش از ری بود و از بزرگان و سپهبدان ری بود و در آن وقت مردی از وی
مردانه تر نبود و بگونه سیاه چهره و بالا دراز و تن خشک و از این جهت او را بهرام چوبین گفتندی و گروهی گویند او را بهرام چوبین
گویند بجهت چوبین و اصل چوبین آن بود که یکروز جنگ شده بود و روزی مردی را نیزه زده بود تا بر سر او و کوهه زین به نیم کرده بود

ومردمان نظاره آن می شدند و می گفتند شوبین آن ضرب را خود و را چه بدین لقب کردند این دوست تراست و در همه ملوک عجم
ملکی را که بمردی و مبارزت نام بر نهادی یکی بهرام شوبین بود و حدیث بهرام گذشت پیش ازین و نوشیروان بهرام را از ری آورده بود
و ملک ارمنیه و آذربایگان را بوی داده بود و اسپهبد و مرزبان وی بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بوی داده بود
و بارمنیه فرستاده بود و چون هرمز جهان ممالک را ببهرام رها کرده بود و بگذاشت بوی مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام شوبین
نشاید هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم که چه باید کرد **گفتار در حدیث فرستادن هرمز بهرام شوبین را**
بجنگ شابه شاه و محمد بن جریر طبری حدیث بهرام شوبین را تمام نگفته است و من درین کتاب اخبار ملوک عجم
یافتم و بگویم انشاء الله تعالی پس چون هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که با این جنگ ترکان کرا شاید فرستاد
همه گفتند این بهرام شوبین است زیراکه او مرد مردانه است و مبارز فرزانه است پس مردی از میان مردمان برخاست که
نامش [illegible] بود و از سرهنگان بزرگ بود گفت زندگانی ملک دراز باد ملک پدر مرا که مهران شاه است آشنا شد و چند
کرد و وی [illegible] ملک نوشیروان را و اکنون پیر شده است و بخانه اندر مانده است و بخدمت نتواند آمدن هرمز گفت من نیک میدانم
پدر ترا و وی را بر من حقی است و وی بود رسول انوشیروان بخاقان ملک ترک و جده من که مادر مرا بیاورد و بسوی
انوشیروان او برد گفت من و پیش پدرم را گفتم که ملک هرمز مهتران را گرد کرده است و کسی را میجوید که پیش سپاه
ترکان شود و وی چنین گفت که مرا درین کار علمی است اگر مرا بخواند و بپرسد بگویم مر او را هرمز فرمود تا او را بخوانند
و وی چنان ضعیف شده بود که بر اسپ نتوانست نشستن او را بمحفه بیاوردند و هرمز او را حرمت داری بسیار کرد و بنواخت
و گفت ترا بر من حقی بسیار است گفت [illegible] تو بدان جایگاه است که تو مشورت کنند در کارها و می بینی که مرا از خویشان چه پیش می آید خاقان
بسر و پسرش سپاه آورده است و پادشاهی و مملکت من در آمده است و حق ما را نشناسد از حق عشیرت و خویشی را و دست بازداشت
اکنون مرا کسی می باید که با سپاه بجنگ وی فرستم و علم است نزدیک تو درین باب مهران گفت زندگانی ملک دراز باد
آن روز که ملک نوشیروان مرا نزدیک خاقان فرستاد با من پنجاه سوار بودند از مهتران و سرهنگان نامه کرد و مرا تا همه
دختران بر من عرض کنند تا من یکی را از ایشان اختیار کنم آن روز که من نزد خاقان شدم وی مرا پیش خواند و لطف
بسیار کرد و آنگاه خاقان دختران خود را آراسته بیاوردند و آن که از خاتون بود او را بنا راست همچنان با جامه خلق بیاوردند
تا من او را خویشتن بگزینم او را دیدم که بر تخت ملک نشسته بود بپهلوی خاتون و آن همه دختر دیگر را پیش من برپای کرد
و مرا گفت ازینها کدام را خواهی گفتم دختر خاتون که مادر تست بگزیدم زیراکه خاتون را مانند بود پس چون خاتون دید که من
دختر او را بگزیدم روی ترش کرد و مرا گفت ازین نیکوتر هستند من گفتم اگر حاجت من [illegible] او را خواهید کردن من این
دختر را می خواهم خاقان خاتون را خواهش کرد تا اجابت کرد و بسپردن دخترش و آن دختر را بنوشیروان دادند و [illegible]
سپردند با خواسته بسیار که آن را عدد و اندازه نبود من او را بیاوردم و خاقان را منجمی بود دانا تا او را بخواندند و گفتند

بنگر که کجا از این دختر چگونه خواهد بود و بسوی انوشروان کرد و او را بنزد وی منجم فرستاد منجم گفت ازین دختر پسری آید که او پادشاهی کند
و آن پسر که ازین دختر آید سپاه فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملک زادگان و نام او بهرام باشد و نام پدرش هم بهرام
باشد مردی باشد بالا دراز و تن لاغر و خشک و بگونه سیاه چهره و ابروانش پیوسته و با سپاه اندک بترکستان در آید
و آن سپاه را بشکند و آخر گورش بترکستان باشد موبد موبدان گفت ای ملک این صفت که وی کرد صفت بهرام شوبین است
که نام وی بهرام بن بهرام است که این در شهر ارمنیه است و تا ایشان این حدیث می کردند و مهران در تحفه جان بداد هرمز از آن
عجب بماند پس هرمز کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام بی توقف بیامد هرمز او را گرامی داشت و بخود نزدیک گردانید و بهرام
گفت بدانکه جد من خاقان را عمر بآخر رسید و مملکت او به پسرش رسید که خال ما باشد و لیکن حق قرابت را نشناخت و
سپاه بمملکت ما آورده است و بلخ را گرفته است و ما را کسی باید که با سپاه از اینجا برود و او را براند و اگر جنگ باید کرد جنگ کند
و ما را دل بر تو افتاده است از اصل و مردی و مردانگی تو بهرام گفت من کردی ملکم فرمانبردار و شمشیری ام از شمشیرهای ملک
و بهر جا که فرستد جان فدا کنم هرمز را بغایت خوش آمد و بهرام را در جائی نیکو فرود آورد و روز دیگر بهرام را فرمود که همان سلاح
که روز جنگ خواهی پوشید بپوش و بر اسب نشین و بیا پس هرمز بمیدان آمد و بایستاد و بهرام نیز بیامد بر اسب سوار و سلاح
تمام پوشیده چنانکه بجنگ روند هرمز باو در نگریست و آن قد و قامت و بالا و کوپال او بدید بپسندید و با وی بسی نیکوئی کرد و روز
دیگر وی را بخواند و گفت دست ترا مطلق گردانیدم اندر بیت المال و سپاه را آنچه خواهی برگزین و هر شهری را که بگشائی
ترا دادم بهرام خدمت کرد و از نزد هرمز بیرون آمد و سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه هرمز دوازده هزار مرد گزید مردان مبارز
جنگی نه پیر و نه جوان میانه و ساز و سلاح و اسپان تازی و اسباب تمام هرمز گفت آن کس که تو بجنگ او میروی سیصد هزار مرد
سوار دارد و تو با دوازده هزار سوار چگونه پیش وی شوی بهرام گفت ای ملک از سپاه بسیار جز گرانی چیزی نباشد و کمترین سپاه
هزار مرد است و بیشترین دوازده هزار مرد است و رستم با دوازده هزار مرد بجنگ مازندران شد و بسیار کسان از ملوک عجم
برشمرد که با دوازده هزار مرد بجنگهای بزرگ رفتند و نصرت یافتند زیرا که کار مردی و نبردی است نه بلشکر بسیار بلکه بنصرت و دولت
موقوف است هرمز این سخن از وی بشنید و بفرمود تا روزی اختیار کنند تا لشکر را بیرون برد و هرمز را منجمی بود که هم منجمی دانستی
و هم کاهن بودی او را بفرستاد که تا با بهرام بیرون شد و مرد نیزه بهرام باز آمد بازاری و برهنه و سبدی پر از سرهای گوسفند
بهرام نیزه از نیزه داری بستد و دست دراز کرد و از آن سبد دو سر گوسفند بستد به نیزه و یک سر با سبد افتاد و یک سر بر نیزه بماند
بهرام همچنان با آن سر بریده بر سر نیزه برفت آن منجم باز آمد و هرمز را بگفت این حال را هرمز گفت چه باشد منجم گفت این سر
دو ملک باشد که بهرام یکی را بکشد و یکی را باز دارد و یا ازوی بگیرد و نشان آن مرد که سبد بر سر داشت آنست که بهرام بر تو
بیرون آید و بر تو عاصی شود هرمز از آن سخن تافته شد روز دیگر مکتوبی ببهرام نوشت که مرا با تو سخنی بود و خواستم که بگویم و
فراموش شد سپاه را همانجا بدار و خود تنها باز آی تا آن سخن با تو بگویم چون آن نامه ببهرام رسید یک منزل رفته بود و هرمز خوا

گه کس دیگر را فرستاد و بران سپاه سالار کند بهرام جواب نامه نوشت که این کار که ملک مرا فرستاده است از برای بازگشتن چه وجه دارد
و من نخواهم که بدی ملک را چنین گذارم که دشمنان ملک را هلاک کنم و هر خبر ما که دارند مرا باید فرستاد تا آن کار را نیکو کردم و ملک
بر جا است و برفت و ملک هرمزد از آن کار آشفته شد و دیگر روز موبد موبدان را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب نامه باز نمود
بگفت و گفت چگونه کنم کار از دست رفته است موبد موبدان گفت ملک را که بهرام را چنین دیدم در کار ملک و در جانب دشمن
دیگر بسیار دیدم زمین و فال راست باشد و دروغ باشد داد ما باز نخوان که خدای تعالی جل و علا به نیت تو او را نصرت دهد و دشمنان
و دل او را با بهرام خوش کرد و بهرام برفت و از عراق بسوی اهواز شد و بر بلخ نشسته براه راست ولیکن از اهواز طبس شد
و از آنجا به سیستان و هرات و از آنجا بجیلان شد و از آن حدود به بیرون شد تا سپاه و شاه بدشت آگاه و نشوند پس چون ملک ترک خبر
بهرام یافت کسی فرستاد که خراد برزین با من مکر کردی و خراد برزین با تو آن لشکرگاه گریخته بود و پیش بهرام آمده و بهرام یکی منزل
از منازل بلخ از آن بدو فرود آمده بود پس ملک ترک امیر خراسان را پیش خواند و گفت برو و خبر بهرام کن بیا و بنگر با بهرام
سپاه چند است و کیست با سلاح اندر پای سلاح و مهتران ایشان کدام اند و وی برفت با ده سوار و چون بنزدیک لشکر بهرام
رسید بهرام با پنج سوار از لشکر بیرون آمده بود و آن مرد بهرام را گفت تو کیستی گفت من از چاکران ملک ام که سپاه فرستاده است
مرا گفت برو و جنگ را راست کن آن مرد بهرام را گفت دیر چند باشند بهرام گفت دوازده هزار سوار باشند گفت از نزد او شاه
مرد با این سه صد هزار مرد جنگ خواهند کرد و گفت چنین می گوید امیر خراسان بازگشت و شاه را آگاه کرد و روز دیگر خراد برزین
پیش بهرام آمد و گفت ای سپهبد این مایه سپاه است با این ترک جنگ مکن صلح بهتر باشد چنانچه حق تعالی فرموده است که الصلح خیر
من در میان سخن گویم بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت بریده باشد با جادوان و دیگر تو کی خبر داری کیران
بیرون نباید جنگ کردن کار تست برو و ماهی گیری کن و مرد دبیری بود اندر لشکر بهرام و نام وی بزرگ دبیر بود بهرام او را بخواست
خواسته بود و او بهرام را گفت در جنگ شتاب مکن بهرام گفت خاموش باش که ما را از تو نشناخته او دوات و قلم بکار جنگ کرد
چه دانی از فرزند گی شاه بر شاه امیری بسوی بهرام فرستاد و گفت اگر تو طاعت من در آئی من ترا جاه و مرتبت بیفزایم و ملک عجم
مرا دهی فرستاده بود سوی من نام وی خراد برزین و یک سال با زبرین بود و خدا اعتش تو را کنیم تو نیز صلح کن یا صبر کن تا من به دل
فرستم نزد ملک عجم و بنگرم که رای او چیست بهرام جواب فرستاد که او بر تو افسوس همی داشت و من تحمل نکنم که روز را تو
رسد با سر ترا بگیرم و بملک عجم فرستم از پای تو نشینم شاه به شاه رخشم آمد و بفرمود تا بوق زدند و سپاه را با خود بر گرفت
و آن روز تا شب تعبیه میکرد و تمام هر گروهی پدیدار کرد که جنگ کنند و بهرام نیز سپاه خود را تعبیه کرد میمنه و میسره و قلب
و جناح لشکر پدیدار کرد و چون صبح بدمید و روز برآمد بهرام را خواب بگرفت هم بر پشت اسپ چنانکه بخواب دید که با لشکر
ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام بردی چون بیدار شد رنجور بود و خاموش همی بود و هیچ کس را از آن خواب آگاه نکرد تا
مردان و لشکر چون آفتاب برآمد سپاه با هم برابر شدند تا همه یاران او را دیدند پس روز دیگر خراد برزین دبیر بزرگ دبیر

از بهرام بگریختند و بسوی هرمز آمدند و قصهٔ آن کنیزک با هرمز بگفتند و هرمز موبد موبدان را بخواند و گفت این چیست موبد گفت
آن کنیزک از پرویز است و بهرام عاشق وی است و هرجا که بهرام بایستد در پیش صف آن کنیزک بپایان لشکر بایستد و چون
بهرام را هزیمت کنند و هرمز را پسری بود که او را پرویز نام بود و او را ولیعهد خویش کرده بود و بهرام و آن سپاه که با او بودند هم
از هرمز بیزار شدند و او را ببلخ اندر خلع کردند و بهرام سپاه را برگرفت و از بلخ بری آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با سپاه بحرب
بهرام فرستد و بهرام خواست که میان هرمز و پرویز بد کند تدبیر سود با سپاه را دعوت کند و خبر افگنند که ما را ملک پرویز است
و از هرمز بیزاریم و مردی را بفرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او بشناختند و نزد بهرام آمد و گفت که من رسول پرویزم و مرا
چنین پیغام داد که با من بیعت کن با همه سپاه که با تو اند و هرمز پدرم را خلع کن و پرویز خود از آن آگاه نبود و بهر روز و در وقت بار
بر در بهرام خاص و عام بانگ کردندی که کجاست رسول پرویز که وی را جامه دادند فرموده و درمی صد هزار درم بزدند و سکهٔ پرویز
بر آن نقش کردند و در وقت ملوک عجم بر یک روی درم نام ملک نگاشتندی از یک سوی بر تخت نشسته و از یکسوی سوار نیزه بدست
گرفته بازرگانان را داد و گفت تا بمدائن بروند بشهر هرمز چون مردمان آن درم بدیدند سکهٔ پرویز خبر بهرمز بردند و بازرگانان را
بخواندند و گفتند این درم از کجا آورده اید گفتند این درم بهرام همی زند و همی گوید که مرا پرویز فرموده است هرمز گفت مرا
درین گناهی نیست پس پرویز را بخواند و گفت در زندگانی من ملک طمع میکنی و بهرام کس فرستی تا سکه بنام تو بزند و حرب
همی کنی بکلی پرویز زمین بوسه داد و گفت ای پدر این مکر و دستان بهرام است مردی مکار و فریبنده است و همی خواهد که مرا بر دل ملک
متهم کند و با من ترا دشمن سازد هرمز گفت شاید بودن هرمز این سخن را استوار نداشت و پرویز از پدرش بترسید و شب
بگریخت پس آن تهمت بر پرویز راست شد و پرویز را دو خال بود و هرمز ایشان را بگرفت و بزندان کرد و گفت شما کردید که پرویز
بر من تباه شد مرا بگوئید که او کجاست گفتند ما ندانیم که او کجاست و پرویز بآذربایگان رسیده بود و بآذرگشسب اندر شده و
بعبادت مشغول همی بود و هیچ کس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون این سخن بشنید دانست که حیلت
او کرده است و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی جنگ نکند که بهرام سپاه را گفته بود که ملک پرویز است چون دانست که پرویز
بگریخت سپاه را گرد کرد و گفت هرمز دانست که ما مخالف وی شدیم و پرویز را بپذیرفتیم او را بکشت و سپاه بر هرمز تباه شدند
و گفتند چون بینی که ما برویم و با هرمز جنگ بکنیم و او را بکشیم و او را پسری است خرد شهریار نام و او را بملک اندر نشانیم همه سپاه
گفتند صواب اینست و بهرام سپاه را از ری برگرفت و روی بمدائن نهاد و چون هرمز این خبر بشنید تافته شد و دانست که
خطا کرد در کار بهرام و شتاب زدگی کرد پس سپاه و رعیت و موبد موبدان را بخواند و گفت بهرام آمد با سپاه بمخالفت ما
چه مصلحت همی بینید همه خاموش شدند موبد موبدان گفت ملک چه مصلحت همی بیند گفت من میدانم که در کار بهرام خطا و شتاب
کردم و با او آشتی کنم و آن چه او کرد من کردم گوش بسخن یزدان بخشش را چه پنداری ازوی عذر خواهد و عذرش بپذیرد و چون پیغام من بدو
بطاعت باز آید موبد موبدان گفت نیکو تدبیر است و همه پسندیدند پس هرمز کسی فرستاد و یزدان بخشش را بخواند و این سخن

بر وی عرض کرد یزدان بخش گفت زندگانی ملک دراز باد جان من فدای ملک است من بودم و سپاهی دارم اگر بهرام نزدیک
خشنود شود کار من نیکو گردد و اگر خود بکشد کار ملک نیکو شود جان و خون من فدای ملک باد بهرام از وی شکر کرد و گفت نزد وی
برو تا بروی بی آنکه کسی همراه تو باشد یزدان بخش بیرون آمد و ساز سفر راست کرد و پسر عمی بود او را در زندان هرمز بنگه ترکان
بود و گفت امروز کاری کنید تا مرا ننگ را و مرا خجل کنید و خون خویش باطل کنید که از اینجا تا خانه شما دور است که اگر باز گردید
از کسان شما هیچ کس نرهد از شمشیر دشمن با خانه رسید و سرهنگی را با پانصد سوار از پس لشکر بداشت و گفت اگر کسی باز گردد
و آنکه بخواهد گریختن هم بر جای گردنش بزنید و ملک ترک چهل هزار سوار گزیده برگزید بر پیلی شده بر تخت زرین نشسته و آن چهل هزار
مرد را گرد خود بداشت و دویست و شصت هزار مرد جنگی بهرام فرستاد و سپاه سالار را فرمود تا سپاه را راست کردند و پیش
بهرام بایستادند و ملک ترک را دویست پیل کارزار بود و صد شیر مردم خوار فرمود که پیلان و شیران را براندند و پیش صف اندر
بدید فرمود که تیرباران کنید و گفته بود که دستها بر چشم پیلان دارید ایشان تیرباران کردند و پیلان و شیران بازگشتند از درد
آن تیرها و بهرام نفط اندازان را فرمود که آتش اندر پیلان و شیران زدند ایشان روی باز پس نهادند و خود را بلشکرگاه اندر زدند افگندند
خروشان قریب سی هزار مرد زیر پای خود بکشتند بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست لشکر بجنبید و خود با سپاه حمله کرد و ترکان
روی بهزیمت نهادند و خود را بر شاه بنشاه افگندند ملک ترکان چون حال چنان دید اسب خواست که بر نشیند رکابدار گفت
اسب از برای گریختن میخواهی یا از برای جنگ کردن شاه بنشاه را خنده آمد و گفت از جهت گریختن و از تخت بر پای خاست
و بهرام اندر رسید و او را با تاج و تخت دید و دانست که او ملک است تیر بر کمان نهاد و بر سینه ملک ترک زد و از پشتش بیرون
کرد و ملک از تخت بیفتاد و سه صد هزار مرد لشکر ترک بهزیمت شدند و بهرام از پس ایشان همی رفت و همی کشت و اسیر ستان
میکرد تا شب اندر آمد بهرام بلشکرگاه ترک آمد و آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا همه بگرفتند و تخت زرین و تاج ملک
برگرفت و مقدار آن مال را خدای تعالی جل و علا دانسته است و آن غنیمت برده را بلشکرگاه خویش آورد و شب آنجا ببود و دیگر
بامداد همه سپاه را عرض کرد و هیچ کم نبود و قتل نیامده بود مگر یک سرهنگ که نامش بهرام سیاوشان بود و او از بهرام سرهنگ
بزرگ بود و داماد بهرام شهین بود و خواهر او زن بهرام بود و بهرام او را دوست داشتی چون او را ندید یافته شد
پنداشت که کشته شده است بفرمود که طلب کنید مش در میان کشته شدگان چون ساعتی بر آمد دیدند که بهرام سیاوشان
همی آید با مردی که او را اسیر کرده بود مردی سوار چیره در ریش کرده و گریه چشم بهرام چون او را بدید شاد شد و گفت این اسیر
کیست گفت ادهمی گفت این را نخواستم کشتن گفت مرا سوی ملک خویش بر که من علمی میدانم که ملک شما را بکار آید بهرام گفت
چه علم است که میدانی که ترا از کشتن برهاند گفت من جادو ام و اندر همه ترکستان از من جادوتر نیست و چون با ملکی باشم که او را
با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخواب اندر چنان نمایم که وی بهزیمت شده بیند و در خواب او را تیر بیاندازم و علامت این است
که ترا دوش بخواب جنگگاه چنان نمودم که دشمن لشکر تو بهزیمت شد چنین بهرام گفت این نه علم است و ترا کشتن واجب است آنگاه

مر انجواب نبودی و زبان داشت و ملک ترک را چه سود بود بهر سود تا گردنش بزدند و بهرام یک ماه در بلخ بود و آن غنیمت هایی که از ترکان
یافته بود و آنچه ملک هرمز خواست فرستادن بفرستاد و آنچه بر سپاه خویش قسمت بایست کردن بداد ایشان و بایشان داد و پس بهرام
خبر آمد که ملک ترک را در ترکستان پسری است و سپاه گرد میکند و آن سپاه که از بهرام گریخته بودند همه بروی گرد آمدند و اکنون بخون پدر
می آید با پانصد هزار سوار سوی بهرام بجنگ خواهد آمدن

گفتار در صلح کردن بهرام با هرمز و جنگ کردن با پسر شابه شاه

پس بهرام بر جای خود بنشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد بسوی بهرام و چون لشکر در بلخ فرود آمد
بهرام نیز لشکر خود را بیرون برد و خود بر سر راه بنشست و در لشکر ترکان نگاه کرد و چون فرود آمد لشکر خود را گفت لشکر ترکان را عدد
بسیار است و لیکن دل شان نیست و از ایشان هیچ کار برنیاید چون روز دیگر بود از هر دو جانب لشکر تعبیه کردند و بهرام با سپاه
حمله برد و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی بگردانیدند و پسر ملک ترک با هفت هزار سوار خاصگیان خویش بایستاد و جنگ کرد از روز
تا شب و چون شب در آمد نزدیک وی حصاری بود و خود با سپاه در آن حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست روز دیگر پسر ملک ترک
کس نزد بهرام فرستاد و زینهار خواست و بهرام بآن شرط زینهار دادش که او با دیگر اسیران بسوی هرمز فرستد ملک ترک گفت
روا است که ملک هرمز پسر عمه من است و من پسر خال وی ام اگر من حق وی شناختم وی حق من بشناسد پس صاحب بریدی لشکر
هرمز برفت و این حال با هرمز بگفت و نامه بهرام ببرد و هرمز شاد شد و خدای تعالی جل و علا را شکر کرد و هرمز بسوی بهرام فرستاد
و گفت آنچنان کن که رای تست و چون بهرام خبر هرمز شنید روز دیگر پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان پیش
هرمز فرستاد و بدست سرهنگی که نام وی مردان شاه بود با دو هزار و پانصد مرد و هرچه یافته بود از زر و سیم و تخت زرین و متاعهای
دیگر و سلاحها و فرشها را همه فرستاد و چون پسر ملک ترک بمداین برسید هرمز بنشست و به پیش وی بیرون آمد از حضرت قرابت
چون برابر وی آمد مردان شاه با لشکر خود فرود آمد و به پیش وی زمین بوسید پس پسر ملک ترک نیز فرود آمد و او را بوسید پس
هرمز بنشست و پسر ملک ترک خواست که بنشیند مردان شاه رکابش گرفت و دستش بگرفت و از پیش هرمز برفت تا در ایوان پیش هرمز
هر آن کس که با وی بودند ایشان را سرایی خوب و جایهایی نیکو فرود آورد و چهل روز بداشت شان تا ماندگی سفر از ایشان بشد و با وی
بسیار لطف و نیکویی کرد و عهد بست صلح کرد و ملک ترکستان با وی باز داد و او را خلعتها و صلتهای بسیار بخشید و بدست مردان شاه
بسوی بهرام باز فرستاد و نامه کرد به بهرام که او را بنیکویی بترکستان باز فرست و تو بهمانجا که هستی باش تا خبر فرستم که چون کنی گفتار

در ذکر عاصی شدن بهرام چوبین با ملک هرمز

چون هرمز پسر خاقان ترک را با مردان شاه بسپرد و بنزدیک
بهرام فرستاد مردان شاه گفت این غنیمت ها که با ما ست کسی از خزانه بستده است ملک کسی را تعیین فرماید که از ما بستاند هرمز دیگر
روز بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبد موبدان را بخواند و همه را عرض کرد نیزه داران بخشش
وزیر گفت این نه بسیار است این یک دو اله است اما آنها که بهرام برگرفته است هرمز را این سخن در دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت
و بدست مردان شاه او را دوک و لفی و پاره پنبه و غلی فرستاد و نامه فرستاد که خیانت کردی و سوی من از خواسته های آن فرستادی

که از تو پیش آمد و نعمت مرا ناسپاس کردی این مرد که فرستادم بر گردن عقوبت خیانت را و این دوک را ایرا بس چنانکه زنان ریسند
که سپاس کار زنانست و تو از ایشان تری چون که رسول نزد بهرام رسید و نامه بر خواند و زر و دیگر بخشست و غل بر گردن نهاد
و دوک و پنبه پیش خود نهاد و همه سپاه را بار داد و چون در آمدند گفتند این چیست گفت دوک و پنبه است پاداش آن که
من بر ایشان باشد که کردم و مرا خلعت فرستاده است خواستم که شما ببینید و مرا ایدر چنین و چنین فرستاده است
آن سپاه را به هرمز دلها تباه شد و گفتند چون پاداش تو اینست ما را نیز چنین باشد چون کردار تو نشناخت ازان ما نیز نشناسد
و ما از پادشاهی وی بیزاریم بهرام گفت چنین مگوئید که او را اندرین گناهی نیست این را آن وزیر کرده است که نامش یزدان بخش است
و بر من حسد کرده است و شما را ازان زیان ندارد و همه گفتند ما از هرمز بیزاریم و از وزیر او نیز بیزاریم و اگر با ما مساعدت نشوی
از تو نیز بیزاریم پس بهرام با ایشان مساعد شد و همه با هرمز مخالف شدند بهرام هرمز را دوازده هزار کارد بگرفت و آن کاردها را
سوی هرمز فرستاد و نزد او بدانید که این دوازده هزار مرد کارزار دیدگانند چون کاردها را پیش هرمز آوردند همه را بشکست و باز
پیش بهرام فرستاد و با او بدانید که شما را همی گوید که سرها ببرم همچنان که این کاردها بشکستم ایشان همه خشمگین شدند پس بهرام
بشکار بیرون رفت و خراد برزین و بزرگ دبیر و جماعتی از یاران با وی بودند بهرام از پس گوری تاخت و آن گور در صحرا در
در آمد بزرگ دبیر و یاران او از پس او بشدند چون آن مرغزار سپری شد رنگی وادی پیش آمد اندر وی بوستانها و آبهای روان
و کوشکها پدید آمد از دور یک کوشک بزرگ پدید آمد بهرام تاخت با یاران و بدان کوشک شد و فرود آمد بهرام باندرون
آن کوشک شد و گفت شما یک زمان بر در بباشید تا من باندرون بروم و اسپ خویش ایشان را داد و بهرام بکوشک
اندر شد و ایشان بنشستند چون زمانی ببود غلامی ازان کوشک بیرون آمد و اسپان ایشان بگرفت و ضبط کرد و باز اندر
رفت و دیگر بار بیرون آمد و طعام آورد ایشان چون طعام خوردند شراب آورد و چون زمانی بر آمد بهرام بیرون نیامد مردان شاه
بکوشک اندر شد و بهرام را دید با کنیزکی ماه روی نشسته که ازان نیکوتر ندیده بود و بهرام با وی حدیث همی کرد بهرام او را گفت
بنشین تا من نیز بیرون آیم مردان شاه بنشست چون زمانی بگذشت بهرام بیرون آمد چون همه مردان فرود آمدند جنب بهرام
رسیدند و بهرام بر در زری لشکرگاه زده بود و شاد شد و نیت آن کرد که عذر وی بپذیرد و با بهرام صلح کند پس این یزدان بخش
بسرائی فرود آمد و با خداوند سرای گفت درین شهر شما هیچ کاهن است که او را بخوانید گفت زنی هست بیاوردند یزدان بخش
با او تنها بنشست و او را بپرسید که کار ما در آخر این سفر چه باشد و آن ملک که نزد او خواهیم شد با ما چه معاملت کند زن گفت
ازان ملک چه ترسی و ترا هلاک خویش با خود است آن زن درین حدیث بود که پسر عم او در سرای باز کرد و در آمد زن گفت
هلاک تو بر دست این خواهد بود و یزدان بخش را مو بود گرفته بود و منجمان حکم کرده که هلاک تو بر دست [illegible] باشد از زبان تو برادر زن
هلاک و کشتن تو بر دست پسر عم تو باشد چون آن زن این بگفت او را ازین سخن منجمان یاد آمد زن را گفت راست میگوئی
و زن برخاست و بیرون شد و پسر عمش بنشست یزدان بخش گفت مرا با ملک هر فرصتی افتاده که بجز من دیگری نباید که داند که ما

نامه نبشت و ملک روم را بنشستن دور فرستادن ناچ کس ندارم که آن نامه را ببرد بجز تو و تو آمدی باید که معاونت من کنی و چون نامه را
حاجتی افتد باید که این نامه تو ببری بدست خویش بملک روم و جواب باز آوری و من بدین جایگه بهرام ندانداگر تو بیایی من زنده
باشم حق تو بگذارم پس پسر عمش گفت فرمانبردارم روز دیگر یزدان بخش سوی ملک نامه کرد و آن مرد را که از ملک بخواستم اینک
باز فرستادم باید که ملک هم در زمان او را بکشد که وی کشتنی را شاید نامه را مهر کرد و بدست پسر عمّ خود داد نامه برگرفت و از پیش
وی بیرون آمد با خود اندیشید و گفت سوی هرمز چگونه روم و سالها بزندان وی اندر بودم و سوی وی چگونه نامه برم چه دانم که حال
و کار وی چگونه باشد نامه را باز کرد و بخواند خشم آمدش بازگشت و بخانه اندر آمد و شمشیر برکشید و پیش یزدان بخش آمد یزدان بخش
او را بدید گفت ای پسر عمّ شتاب مکن با من تا بر تو سخن گویم پسر عمّ سخن او نشنید بشمشیر او را بزد و بکشت و نزد بهرام رفت
و سر یزدان بخش پیش او برد و گفت این سر یزدان بخش است و آن فاسق دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون آمد و خواست
که مرا قیصر ببرد و هلاک کند و من فی الحال چشم او را بکشتم و سرش بتو آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و بر وی بگریست عاجل بانگ کرد
و گفت ای حرامزاده فاسق این تو باشی که وزیری را با آن فضل و بلاغت بکشتی و اندر ساعت بفرمود تا او را بکشتند و چون
خبر کشتن یزدان بخش بمدائن رسید همه مهتران و وزیران و سرهنگان و موبدان غمناک شدند زیرا که وی از همه کسان جهان تا هرمز
و مهتر بود و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند یک سخن که وی گفت از نصیحت او را بهر یک دشمن فرستادی تا او را تباه کرد
پس همه مهتران تدبیر کردند و با یکدیگر گفتند که تا کی بود و بلای این ترک با و خون ریختن او همه دلها بر وی بد شده بود و بندوی
و بسطام خالان پرویز که در زندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند و بندوی سوی مهتران پیغام داد که تا کی بلای وی
کشید او را از روی کار بردارید و از سر ملکت باز کنید و پسرش پرویز را از آذربایگان بیاورید و بپادشاهی بنشانید و ما شما را
فرمانبرداریم و بند بر فتادیم از هرمز و پرویز به نیکوییها و داد کردن و مردمان را این سخن خوش آمد اجابت کردند و میعاد نهادند
که گرد آیند و چون روز میعاد بود و همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند و آنجا رفتند
بسوی هرمز و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و روز دیگر تاج را بدست بندوی
بسوی پرویز فرستادند بآذربایگان با تشکده بزرگ و او را بملک واری باز خواندند و پرویز بران آتشکده عبادت همی کرد
بندوی تاج بر سر وی نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای عزوجل را و همه خلایق بر پرویز آمدند و سلام کردند و
مبارکباد گفتند و روز دیگر بندوی پرویز را برگرفت و بمداین برد و بر تخت نشاندند والله تعالی اعلم **گفتار در ذکر معامله
پرویز پسر هرمز با بهرام شوبین** چون پرویز بمملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلایق بروی نثار کردند و
همه را بحرمت جواب داد و به نیکوئی وعده کرد و خطبه کرد و مردم را بداد و عدل امیدوار گردانید و از تخت فرود آمد و نزد
پدر شد و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار بگریست چنانکه بوی رسید و سوگند خورد که ازین حدیثها که بر تو کردند و از آن در رم با
که بهرام کرد بود من آگاه نبودم و ندانستم و لیکن من اگر این مملکت نپذیرفتمی مردمان ملکی ازین خاندان بیرون بردندی و آنها که بهرام

و این همه شفقت تو با هرمز تا اکنون کجا بودی که با وی عاصی شدی و دست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت از بهر تو بود که با وی عاصی شدم که مواعید کردی و بد گفتی و نگذاشتی تا حق من بستاند من اکنون حق وی بخواستم و از وی برادرم و بدین سخن از هم بازگشتند روز دیگر هر دو سپاه بیک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و گفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم که ملک خویش هرمز را با آن سیرت نیکو و با آن عدل و داد از ملک باز کردید و خویشتن را رسوا کردید و هر که پیش از شما رعیت با ملک خویش نکرده بود و شما کردید پس لشکر گفتند راست میگوئی ای بهرام که این کار ما کردیم و لشکر از پرویز روی بگردانیدند و برفتند پس پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال او و خورد و بزرگ و پیر او را گفتند ای ملک بچه مانده ای با این همه سپاه و جنگ نتوانی کردن و می بینی که همه سپاه تو از تو برگشتند پرویز بازگشت و روی بمداین نهاد و بهرام از پس اندر تاخت تنها چون نزدیک وی رسید پرویز روی باز کرد و بهرام را دید که از پس وی همی آید پرویز تیر در چله کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود و پرویز گفت این تیر بر وی کار نکند نگه بسیت و سینه اسپش برهنه بود و کمان بکشید و آن تیر بر سینه اسپش زد که اسپ سرنگون باز نشست و بهرام از اسپ جدا شد و با وی جنیبت نبود بایستاد تا ماده جنیبت فراز رسید پرویز از بهرام میانه کرد و بهرام نعره زد که ای حرامزاده بیازارم ترا تا چه بینی و پرویز بمداین در آمد و پدر را گفت که همه سپاه سوی بهرام شدند و من تنها بماندم با ده تن و چاره نیافتم الا که بازگشتم و بگفت که بهرام ترا با ملکت خواهد ای پدر اکنون کجا روم که مرا نصرت بود و بسوی نعمان روم یا نه پدرش گفت نعمان را خواسته نیست که بتو دهد که ایشان زردوانند و از ملک نیند شو بسوی قیصر روم و ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و سلاح دارد و ترا یاری کند و ملک بستاند و تو باز دهد مرا با وی دوستیست که ملک شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم و او حق ترا بشناسد پرویز پدر را پدرود کرد و بیرون آمد و با خالان خود گفت روی بسوی قیصر نهیم که پدرم چنین فرمود و چون لختی از مداین برفت خالانش بایستادند و با خود گفتند که این نه تدبیر است که ما کردیم اکنون بهرام بمداین آید و هرمز را پادشاهی بنشاند و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر ما را نیابد بر هرمز تقصیر کس فرستد صواب آنست که ما هرمز را از پشت زمین پاک کنیم و پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کاری بسازیم و آنچه شاید بکنیم و خالان را بدرود کنیم و از پس شما بیائیم و باو نگفتند که ما چه خواهیم کردن پرویز پنداشت که ایشان از وی بازمی ایستند و بسوی بهرام خواهند شدن اسپ را براندند با آن ده تن دیگر برفت و ایشان هر دو بازگشتند و بشهر آمدند و بکوشک اندر شدند زنان و کنیزکان را دیدند که بگریستن مشغول شده اند و از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغل ایشان گفتند ما را با شاه شغلی است و پیغامی آورده ایم از پرویز اندر شدن و کس با ایشان نپرداخت و هرمز را دستها ببستند و عمامه بگردنش اندر افگندند و خبه کردند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند و پرویز بآمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند که ما از خانها نفقات بگرفتیم و عیالات را بدرود کردیم پس ایشان شتاب برفتند تا بسه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بحد شام

رسیدند و صومعهٔ راهبی دیدند پرویز در صومعه راهب رفت و یارانش فرود آمدند راهب ایشان را بشناخت و بخشی نان خشک
آورد و ایشان آن نان خشک را با آب تر کردند و بخوردند و پرویز را خواب گرفت سه روز بود تا خفته بود و سر در کنار بندوی نهاد
و بخفت و هر کس بخفتند و ازین سوی بهرام شوبین بمداین اندر آمد و چون بشنید که هرمز را بکشتند بر پرویز تباه شد و بپرسید که پرویز
از کدام سوی برفت گفتند بسوی قیصر روم رفت پس بهرام شوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت
از پس پرویز برو و او را هر جا که دریابی باز گردان با یارانش و ایشان پی آوردند تا نزدیک آن صومعه که پرویز خفته بود و آن راهب
ایشان را بیدار کرد و گفت برخیزید که از عقب شما سپاه آمدند و از دو فرسنگی می بینم ایشان بدین سمت و پای همی روند و بطلب
ایشان همی آیند پرویز گفت چه کنم مشورت کنید بندوی گفت من یک حیلت توانم کردن که ترا برهانم ولیکن خود را رهانیدن
نتوانم و اندر مانم و کشته شوم پرویز گفت ای خال باشد که کشته نشوی که جان نهاده بدست خداست و اگر کشته شوی ترا اندرین
مخیر نیست جاودانی و اگر برهی این عدت باشد بندوی گفت همه جامهای خویش برکن و مرا ده و خود برنشین و با یاران برو
پرویز چون جامه ها برکشید و با بندوی داد و خود با بسطام و یاران برفت و بندوی جامه های پرویز در پوشید راهب گفت
این سخن مگوی که بگشتمت و بندوی جامه های زربفت در پوشید و عصابه بر دست گرفت و در صومعه محکم کرد و بر صومعه بالا شد
تا سپاه برسیدند او را دیدند با جامه های زربفت که اندر آفتاب همی تافت شک کردند که وی ملک پرویز است و سپاه گرد
صومعه را فرو گرفتند بندوی از بام بزیر آمد و جامه های خود بپوشید و بر بام آمد و بانگ کرد و سپاه را که منم بندوی گفت امیرتان
را بگوئید تا بیاید که پیغامی از پرویز برسانم بهرام سیاوشان از لشکر بیرون آمد و پیش بندوی آمد و بندوی او را سلام کرد و
سلام پرویز بوی رسانید و گفت پرویز ترا می گوید که الحمد الله که تو آمدی از پس ما که تو از مایی بهرام او را بشناخت و سلام کرد
و گفت من در رهی پرویزم و گفت پرویز می گوید که امروز سه روز و سه شب است که همی تازیم و غمگین شده ایم و دانم که
مرا با تو باید آمدن و خود را بقضای خدای تبارک و تعالی جل و علا باید سپردن اگر مصلحت میدانید امروز فرود آسایم
تا شبانگاه امان ده تا بیاسایم و تو نیز بیاسای و خوردی بیاسای چون شب در آید من بیرون آیم و برویم بهرام سیاوشان
گفت فرمانبردارم چون آن روز بگذشت بندوی بر سر بام صومعه آمد و بهرام سیاوشان را بخواند و گفت پرویز میگوید
که با ما نیکوئی کردی و صبر نمودی اگر امشب نیز صبر کنی بامداد پگاه برویم بهرام گفت روا باشد و سپاه را گرد کرد و بر در صومعه
بخفتند چون سپیده دم شد بهرام سیاوشان برنشست و بندوی را آواز داد و بندوی از صومعه بیرون آمد و گفت در اینجا
منم تنها و پرویز از اینجا دو روز است که رفته است و من همی خواهم که شما را یک شبانه روز بدارم تا او دورتر شود و شما او را نیابید
اکنون هرچه کنید شما دانید بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خود گفت اگر بندوی را بکشم چه سود دارد او را نزدیک بهرام
برم پس او را سوی بهرام آورد و با بندوی گفت ای فاسق ترا آن بس نبود که هرمز را بکشتی که با زن حرامزاده را برهانیدی
من ترا چنان بکشم که هرچند زارتر و خلائق از تو عبرت گیرند ولیکن آنگاه بکشم که بسطام و پرویز را گرفته باشم پس بندوی را

بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را و زندان همی دار بهرام سیاوشان او را بخانه برد و باز داشت و با او نیکوئی همی کرد
و با او در شب بمجلس شراب نشستی و نبیذ خوردندی و حدیثها کردندی از هر بابی با امید آنکه مگر روزی پرویز باز بیاید و برسد و او را
نیکو دارد و چون ماهی چند برین برآمد و بهرام شوبین بملک اندر همی بود و هرمز را پسری بود نام او شهریار و بهرام ملک خویش را
دعوی نکرد و گفت من این ملک را از برای شهریار بن هرمز نگاه میدارم تا وقتیکه او بزرگ شود بوی سپارم یک شب بندوی
با بهرام سیاوشان می خوردند بندوی گفت من بیقین دانم که این ملک بر بهرام راست نیاید که ملک را بغصب گرفته است
و خدای تعالی جل وعلا داد ما از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای تعالی عز وجل او را عقوبت کند
و من امید دارم که خدای تعالی جل ذکره مرا نیز دست دهد تا این کار بکنم بندوی گفت این کار کی خواهی کرد گفت آنگاه که وقت
باشد گفت فردا وقت است و قرار بر آن نهادند که فردا این کار را راست کنم روز دیگر بهرام سیاوشان برخاست و زره
در پوشید و چوگانی برگرفت که بمیدان رود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بند از من بردار و اسب و سلاح بر من ده
تا ترا بکار آیم اگر کاری افتد بهرام سیاوشان بند از بندوی برداشت اسب و سلاح پیش داد و خود برنشست و برفت
تا بمیدان و بندوی هم در سرای بهرام سیاوشان بود و خواهرزاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس
فرستاد بسوی بهرام شوبین که شوهر من امروز جامه چوگان زدن در پوشید و با چوگان گاه بیرون شد و در زیر جامه چوگان
زره پوشیده است خود را از وی بر حذر دار بهرام شوبین بترسید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است
برگشتن وی برنشست و در سر میدان بایستاد و هر کس که بروی بگذشتی چوگان نرم نرم بپشت او بزدی تا بر سید بهرام زره
ره نیافت دانست که آن تدبیرها ساخته است و شمشیر در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام شوبین
چوگان بپشت وی زد زره دید و بازره یافت گفت ای روسپی زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده شمشیر برکشید
و سرش را بزد و بینداخت و چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد بر اسب برنشست و بگریخت و در بازار بازرگانان شد
بهرام روز دیگر بندوی را طلب کرد و گفتند که بگریخت بهرام دریغ خورد و بنا کشتن او پس یکروز بهرام شوبین بنشست و گرد کرد مهتران
سپاه گفتگوی بسیار است بفرمود تا همه سپاه گرد شدند و بالشهای برابر هم نهادند و بهرام بر آنجا نشست و خدای تعالی
جل وعلا را حمد و ثنا گفت و بر انوشیروان و ملکان دعا کرد پس گفت ای مردمان هرگز شنیده اید که هیچ پسر با پدر چنین
کرده است که پرویز با هرمز کرد و از بهر مملکت چنان پدری را بکشت و هرگز هیچ کس کسی را بدان نیکوئی نداشت که من
بهرام سیاوشان را داشتم و با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی وی را بدست من هلاک کرد ای
مردمان این ملک را از بهر خود نمیخواهم اما پرویز که پدر خود را بکشت او را از مملکت بهره نیست و از میراث پدر حقی ندارد مردمان
غلغل اندر گرفتند بعضی گفتند پسندیدیم بهرام را بملکی تا شهریار بزرگ شود و بعضی گفتند پرویز را در مملکت حقی است پدر اگر
او را اندر کشتن هرمز گناهی نبود و نخواست و نفرمود که هرمز را بکشند بهرام چون دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت

[illegible]

بر نشاند و بر یکی خود بر نشست و هر روز یک گوسفند و نان شان همی داد تا روز سوم با یاد ولی رسید پس بر اسپان خویش نشستند
و اشتران را با ایاس داد و پرویز از وی عذر ها خواست و گفت نیکوئی بر جای ما کردی باید که چون من از روم باز گردم ملک
عجم بمن باز آید بسوی من آئی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان غریبیم چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم نداریم
و بطلب آن نرویم و لیکن اگر مملکت باز بتو آید و به مملکت بنشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز خجل شد از آن سخن که گفته بود و
ایاس بازگشت ایشان برفتند تا در راه بصومعه رسیدند راهبی بود و آنجا فرود آمدند راهب بیامد صومعه بر آمد و فرود نگریست
و گفت شما چه کسانید پرویز گفت ما رسولان ملک عجم ایم و به پیش ملک روم میرویم راهب گفت تو نه رسولی که خود ملک عجمی
و از سرهنگی از سرهنگان خود بگریختی و بسوی ملک روم میروی تا ترا نصرت کند پرویز گفت آری اگر بسوی ما فرود آئی ترا چه
زیان دارد و راهب فرود آمد پرویز او را گفت مرا معذور دار که ندانستم که ترا چندین علم است بگوی تا کار من با قیصر چگونه خواهد بود
راهب گفت قیصر دختر خود را بزنی بتو دهد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد همراه تو کند و مملکت خویش باز ستانی پرویز گفت
تا کی من بمملکت خویش بنشینم گفت بعد از هفده ماه و هفده روز پرویز گفت تا کی این ملک بمن بماند گفت تا سی و هشت سال
گفت اینها را از کجا می دانی گفت از کتاب دانیال پیغامبر علیه السلام پس از آنجا برفتند تا بانطاکیه رسیدند و پرویز
نامه از انطاکیه بملک روم نبشت و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن بروم فرستاد و در نامه نبشته بود که من بسوی
تو بزنهار آمده ام سرهنگی از سرهنگان پدرم که نام او بهرام شوبین است او سپاه مرا بر من بشورانید و سپاه گرد
از من بگرفت امید میدارم که تو سپاه و خواسته مرا یاری کنی تا بروم و ملک خود را بگیرم ایشان برفتند بقسطنطنیه و
بدرگاه قیصر آمدند و بار خواستند و قیصر را خبر کردند که رسولان ملک عجم بدرگاه آمده اند ایشان را بار داد و هر یکی را بر کرسی
زرین بنشاندند و نامهٔ پرویز را با و دادند قیصر فرمود که بنشینید ایشان گفتند با خداوندان حاجتیم و بار نشستن روا نباشد
چون حاجت ما روا کنی آنگاه بنشینیم قیصر بزبان رومی ندیمان خود را گفت مردمان مخبر دانند و چون نامه بخواند و تافته شد از بهر
پرویز و گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادر زادهٔ من است او را نصرت کنم تا حاجتش روا باشد سپاه و خواسته او را بدهم
و او را مدد و معاونت بدهم ایشان بر قیصر ثنا گفتند و بران زمانی بنشستند و برخاستند و بیرون شدند و قیصر فرمود که ایشان را
بخانهای نیکو فرود آورید و با میر جیش گفت که سپاه را بیارید و هفتاد هزار سوار نامزد کرد و ایشان را اسباب و درم بسیار
بداد و پسر خود بناطوس را گفت ترا بدین سپاه سالار کردم و نامه کرد و خسرو پرویز را بخواند تا با وی دیدار کند پرویز بیامد
و پرویز او را تعظیم و تکریم کرد و دختر خویش مریم را بزنی با شوهر بپرویز داد و سپاه با سلاح تمام و خواسته بسیار بدوی عرض کرد
و قیصر خود سه روز تشییع با وی بیامد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با دختر و پسر قیصر و هفتاد هزار مرد با خواسته بسیار
و راه آذربایجان پیش گرفت و چون بحدود آذربایجان رسیدند و وی خالش با آن بیست هزار مرد بسوی او آمدند و بندوی
از اسپ فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون او را بدید شاد شد و بر نشاندش و همی رفتند و پرویز احوال از وی میپرسید

بندوی حال خود و حال بهرام سیاوشان بگفت پس بندوی گفت اینک بیست هزار مرد بهواداری تو آمده اند پرویز بندوی
را گفت بتو شاد شدم پس پرویز بشهر سبز فرود آمد و آن شهریست بزرگ و امروز نیز هست و چون خبر بهرام آمد سپاه را
عرض کرد و با صد هزار مرد از مدائن بیرون آمد و روی باذربایجان نهاد تا بیک فرسنگی لشکر پرویز برابر رسید صفها را راست
کردند و جنگ را بپای استادند و بهرام اندر قلب بایستاد بر اسپی ابلق سوار شده بود و پرویز او را بشناخت و در لشکر بهرام سه ترک
مبارز بودند که آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان بزینهار بسوی بهرام آمده بودند و در لشکر ترکستان از ایشان مرد
مردانه تر نبود و ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند بیرون آی تا مردی ما را بیازمائی پرویز بیرون شد و بناطوس
پسر قیصر گفت بیرون مشو که ملک را بجنگ بیرون نباید شدن عاقبت پرویز بیرون شد یک ترک از آن سه ترک بوی بگردید پرویز
او را بنیزه از اسپ برگرفت و بیفگند و شمشیر برگرفت و او را بکشت و ترک دیگر پشت برگردانید پرویز از پی وی برفت
و شمشیر بر کتف او زد و او را دو نیمه کرد و بلشکرگاه خویش باز آمد سواران روم و عجم شاد شدند و بناطوس از اسپ فرود آمد
و رکابش را بوسه داد و از آن ده هزار سوار مردی بیامد و گفت این سوار که تو از وی بهر تیغی بمن نمای تا ترا از وی برهانم
پرویز گفت آنست که بر اسپ ابلق سوار است آن مرد اسپ بیرون راند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام بیرون
آمد و آن مرد را بکشت بهرام زخمی بران مرد زد که تا کوههٔ زین ببرید تا شکم اسپ و نیمه از این سوی و نیمه از آن سوی بیفتاد
پرویز قهقهه بخندید و بناطوس بن قیصر و رومیان از آن غمگین شدند پس بناطوس پرویز را گفت چرا خندیدی چون چنان مبارز
کشته شد زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام و خدای تعالی جل و علا ضربت بهرام او را بنمود پس آن روز هر دو سپاه جنگ کردند
و بسیار کس کشته و خسته شدند و باز گشتند روز دیگر پرویز رومیان را گفت شما امروز بیاسائید تا فردا این بیست هزار مرد
عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او موسیل الارمنی و از سرهنگان عجم بود روز دیگر پرویز او را گفت برو جنگ کن
و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب باز گشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما و تو
هر دو است یا من ترا بکشم یا تو مرا بکشی پرویز اجابت کرد و بندوی و بسطام گفتند ما نه پسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت
چه باشد اگر مرا بکشد من از خویش برهم و شما نیز از من برهید که شما از من بعذاب اندرید و هر چند که خواهش کردند سود نداشت
روز دیگر صفها بر کشیدند بهرام از لشکر خود بیرون آمد و پرویز نیز بیرون آمد و بر یکدیگر حمله کردند بهرام خود را بروی افگند و خواست
که ضربتی بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که بلشکر خویش رود او پیش راه پرویز را بگرفت و پرویز در میان دو لشکر
بماند و بتاخت تا بنزدیک رسید چون بنزدیک رسید بهرام بانگ کرد که ای حرامزاده کجا میروی پرویز از اسپ فرود آمد و
اسپ را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و بسر کوه نهاد و چون بنیمهٔ کوه رسید بماند که بالاش بلند بود و نتوانست شدن
بهرام کمان بزه کرد که او را تیر زند پرویز روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو میدانی که بر من ستم همی کند مرا فریاد رس
از این ستمگار پس قوتی بتن پرویز در آمد و بشتاب بر سر کوه شد تا بهرام کمان بزه کرد که پرویز از چشم او ناپدید شد بهرام

خواست که بر سر کوه بر شود نتوانست و معان سر وقتی آمد و دست پرویز بگرفت و او را بسر کوه برد و این سخن دروغ است پس
بهرام سوی سپاه آمد و زمانی ببود و پرویز از سر کوه بزیر آمد و سوار شد و با لشکر خویش آمد و سپاه عجم و روم هر دو را یکی کرد و از بامداد
تا بشب جنگ کردند و بسیار کس کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند بندوی پرویز را گفت این سپاه بهرام همه سپاه تو اند
که آن هرمز بودند و بهرام از ایشان بیگانه است و از بیم بسوی تو نیارند آمدن ایشان را زینهار ده پرویز گفت روا باشد
بندوی بشب اندر بیامد و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردان عجم من بندوی ام و خال پرویز و پرویز بن کسری شما را
همه زینهار داد هر کسی که امشب بزینهار آمد وی ایمن است از همه گذشته ها بهرام آواز او بشنید بنشست و نیزه در دست
گرفته آهنگ بندوی کرد بندوی چون وی را بدید بگریخت و با لشکر پرویز آمد و آن شب همه شب لشکر بهرام سوی پرویز
آمد و چون بامداد شد از آن همه بجز ده هزار پیش او چهار هزار سوار با بهرام نمانده بود مردان شاه گفت بباید رفتن و در راه
خراسان پیش گرفتند با آن چهار هزار مرد و پرویز راه مداین پیش گرفت و بمداین آمد مردی را از سرهنگان خویش با هزار
از پس بهرام بفرستاد و آن سرهنگ برفت و روز سوم بهرام را دریافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و لشکر را هزیمت
کرد و آن سرهنگ را بگرفت خواست که بکشد وی خواهش کرد که مرا مکش که هر جا که تو باشی با تو باشم بهرام او را رها کرد
و گفت بازگرد که مرا با تو حاجتی نیست و سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد و چون بقومس رسید در حد دامغان
کوهی است میان قومس و گرگان دور وی ده و پهنای بسیار است و آن جا مردمان کوهساری باشند و ایشان را
ملکی بود نام او قارن و نوشیروان آن ملکت بوی داده بود بهرام چون آنجا رسید از وی دستوری خواست تا بگذرد قارن
دستوری نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بر بهرام بگرفت و پسر خویش را با دوازده هزار سوار پیش بهرام فرستاد و بهرام
با قارن گفت مرا راه ده قارن گفت ترا راه ندهم که تو بر شاه از بند کیش عاصی شده و همه جهان را پر آشوب کرده
قارن چون سخن بهرام نشنید بهرام جنگ را بیاراست و با چهار هزار مرد قارن را بزد و همه را بکشت و پسر قارن را بکشت
و قارن را بگرفت و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا بوادی جنگ این آورد گشته شد و من [illegible] مرا
عفو کن بهرام او را رها کرد و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود نام او خاقان بهرام سوی او شد
بزینهار خاقان او را بپذیرفت و نیکویی داشتش و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویز حیلت ها بکرد تا بهرام را اندر
ترکستان بکشتند و بهرام را خواهری بود نام وی کردویه بیامد و زن پرویز بن هرمز بن انوشیروان شد والله اعلم بالصواب

گفتار در ملک پادشاهی نشستن پرویز در مداین بعد از گریختن بهرام شوبین

پس پرویز چون بنشست سوی قیصر و از بناطوس و رومیان بسیاری شکرها کرد و قیصر شاد شد و پرویز دسته از خلعت ملکانه فرستاد پس پرویز
[illegible] دبیر بزرگ را بخواند بفرستاد تا نام تمام سپاه روم بنوشت و هر کسی را در خور خویش جداگانه خلعت بفرستاد و درم
[illegible] سپاه داد و نیز بناطوس بن قیصر هزار [illegible] و هزار جامه زربفت و ده هزار درم و هزار اسپ تازی

وآن را چهار پایه از یاقوت سرخ بود و بر سر هر پایه صد دانه مروارید بود که هر یکی مقدار بیضهٔ گنجشک بود و او را اسپی بود شبدیز نام و از همه جهان بچهار ذراع بلندتر از در دم هر دست او افتاده بود چون نعل بر دست و پای او بستندی بر هر یکی هشت میخ محکم کردندی و هر طعام که خسرو پرویز خوردی شبدیز خوردی و چون آن اسپ بمرد تا صورت او را بر سنگ نقش کردند و شیرین نام کنیزکی بود که روی از همه مردم ترک و تاجیک از نیکوتر و خوشخوی تر بود و این شیرین آن بود که فرهاد بر وی عاشق شد و از بهر شیرین کوه بی ستون را بکند و از هم پراگند و هر پاره که فرهاد از آن کوه کنده است بده مرد یا که بیست مرد از جای بر نتوانند گرفتن و امروز همچنان هست و چون از ملک خسرو پرویز بیست و پنج سال بگذشت حضرت پیغامبر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم هجرت بمدینه کرد و آن زمان از آیات و معجزات آن حضرت صلی الله علیه وسلم گوییم

گفتار در ذکر آیات و علامات و معجزات حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم

و در آخر عمر پرویز بود و از جملهٔ علامات نبوت رسول خدای صلوات الله وسلامه علیه آن بود که طاق ایوان مدائن دو باره بشکست و هر نوبتی بصد هزار درم راست شد و دیگر روز پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها که مردی از در خانهٔ وی اندر آمد و چوبی در دست داشت و او را گفت محمد صلی الله علیه وسلم پیغامبر بر حق است و اگر بدو نگروی من دین ترا بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود و در نوبت دیگر هم چنین با او گفت و چون ملک عجم برفت و جملهٔ روم بگرفت و به بناطوس سپهر و روم میان گرد آمدند و کافران مکه بدین شادی همی کردند و می گفتند اهل عجم اهل کتاب نیستند و اهل عجم با یکی است و ما نیز از اهل کتاب نیستیم عجم بر روم غلبه کردند ما نیز بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم و قوم غلبه خواهیم کرد و آن وقت که این جنگها بود پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم همی کرد و خلق را بخدای تعالی عز وجل می خواند و مسلمانان و دوستان حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم از آن اندوهگین شدند حضرت خدای تعالی جل وعلا بسوی حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم آیت فرستاد قال الله سبحانه وتعالی بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ الۤمّۤ غُلِبَتِ الرُّوْمُ فِيْۤ اَدْنَى الْاَرْضِ وَهُمْ مِّنْۢ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُوْنَ فِيْ بِضْعِ سِنِيْنَ والبضع فی اللغة الی عشرة پس یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد شدند و حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و این آیت را بر قریش برخواند و ابی بن خلف علیه اللعنة گفت این خبری نیست محمد صلی الله علیه وسلم دروغ می گوید و هرگز روم بر عجم غلبه نخواهد کردن ابوبکر رضی الله عنه گفت من با تو بدین پیمان بندیم و پیمان ببستند تا سه سال و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم از این حال آگاه شدند و با ابابکر رضی الله عنه گفت سه سال عهد بند که بضع از سه سال تا ده سال امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه برفت و گرو کان افزون کرده موعد تا هفت سال معین کرد و رسول خدای صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه گفت فی الخطا ابعد فی الاجل پس اجل تا نه سال کردن و حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم پنج سال در مکه بود و پس بمدینه رفت چون دو سال برین برآمد روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم شد و باز بهر قل افتاد

پس قیصر با پرویز صلح کرد و چون روم بازگشت و خدای عز و جل فرمود ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله و معنی این آیت
چنین است چون روم بر ترسایان غلبه کردند مومنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را اول بشکست و بدان ایام
که رومیان غلبه کرده بودند کافران شاد و [illegible] آورده بودند و چون این خبر بشنیدند غمگین شدند گفتار و ذکر نامه
فرستادن پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بخسرو پرویز بسم الله الرحمن الرحیم
من محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله لا اله
الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم علیهم الشقاء و سلبت عقولهم و من یهدی الله فلا
مضل له و من یضلله فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء و هو السمیع العلیم البصیر اما بعد فاسلم تسلم
او اذن بحرب من الله و رسوله و لم یعجزهما چون پرویز آن نامه را بدید خشم آمدش و گفت این کیست که نام خود را پیش از نام من نوشته است و آن نامه را بدرید
و رسول آنحضرت صلی الله علیه و سلم را خوار داشت که فرستاده بود و چون این خبر به رسول خدای صلی الله علیه و سلم رسید
فرمود که او ملک خویش دریده و کسری پرویز رسول را بیرون کرد و بسوی پیغامبر صلی الله علیه و سلم و نامه کرد بباذان که او
ملک یمن بود و در آن نامه باذان نوشته بود که چون این نامه بر خوانی کسی فرست بسوی یثرب سوی آن مرد که آنجا
دعوی پیغامبری میکند و [illegible] او را با آهن ببندند و سوی من آرند و این در آخر عمر پرویز کسری بود و پس آن هر دو رسول
بمدینه آمدند و ریشها ستره بودند و سبلتها را کرده بودند رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم چون ایشان را بدید
[illegible] آمدش و فرمود که چرا چنین کرده اید ایشان گفتند خدایگان ما را چنین فرموده است و ترجمان سلمان فارسی رضی الله عنه بود پس
پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که خدای تعالی [illegible] ریش را بگذاریم پس ایشان پیغام پرویز بگزاردند
و ایشان را در خانه سلمان رضی الله عنه فرود آوردند و پیش رسول خدای صلوات الله و سلامه علیه می آمدند و [illegible]
و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم وعده نیکو میداد و چند بار [illegible] و آنجا بودند و رسولان پرویز کسری
[illegible] و دل تنگ شدند پس جبرئیل امین علیه السلام و نیم شب آمد و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم آگاه کرد
که شیرویه پسر خسرو پرویز را بکشت روز دیگر رسولان با همراهی سلمان رضی الله عنه بیامدند و گفتند که ما را پیش از این [illegible]
[illegible] پیش پرویز شویم [illegible] تا باز گردیم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ایشان را فرمود که خدای
تعالی خدایگان شما را و فلان ماه و فلان شب شیرویه پسرش را بر وی مسلط کرد تا وی را بکشت و ایشان باز گشتند
و گفتند ما را روی نیست با این مردان بودن و نزد باذان حاکم یمن رفتند و نامه شیرویه بباذان آمده بود که پدرم را بکشتم
[illegible] من از اهل یمن و سپاهی که با تست بستان و آن مرد را که در زمین یثرب دعوی پیغامبری می کند و پدرم
کسری نامه [illegible] کرده بود که او را سوی من فرست او را بحال خود بگذار تا بار ثانی که فرمان ما بتو آید که با او چنین کن و آن [illegible]
نزد باذان بماندند گفتار اندر ذکر کشتن شیرویه خسرو پرویز را و پادشاهی [illegible] و چون کار خسرو [illegible]

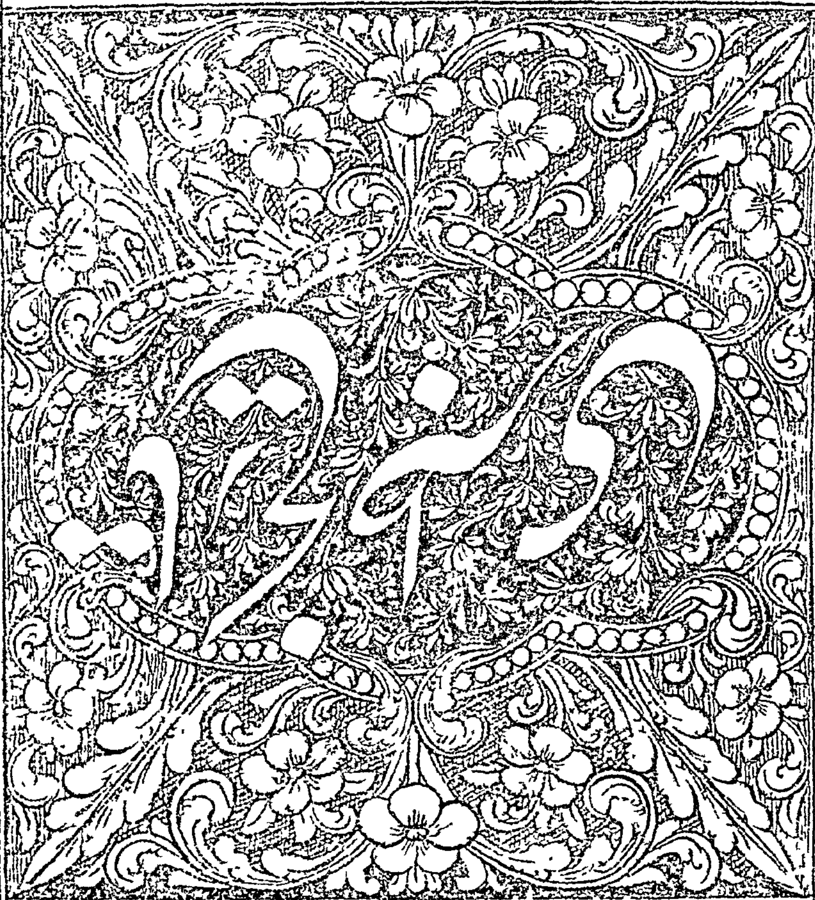
با آخر رسید و بیشتر کارهای خطا کردی و همه سپاه و رعیت را دل بر خود تباه کرده بود و شیرویه فرزند خود را در زندان همی داشت
از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری بود و اندامی از اندامهای او ناقص بود و مملکت تو بدست او رسد و این پرویز
بن شهریار بود و کسری پسران خود را در حصار کرده بود و موکلان را بر ایشان گماشته تا هیچ کس از مرد و زنی پیش ایشان
نشود و ایشان هژده تن بودند و بزرگ شده بودند و از همه پسران وی شیرویه که او را شهریار خواندندی بزرگتر بود
تر سوی شیرین فرستاد و از وی زنی خواست شیرین را پرستاری سپاهی بود پیش شهریار فرستاد تا با او نزدیکی کرد او را
پسری آمد یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از مدائن بیرون بردند چون پنج ساله شد او را اثیر و شیرین آوردند و شیرین او را
در خانه پنهان همی داشت روزی خسرو پرویز با شیرین همی گفت بهر تره نسل خود را ببریدم و فرزندان خود را از زنان ندادم
و از این پشیمانم شیرین او را گفت خواهی که از نسل خود پسری ببینی از پسران تو گفت خواهم شیرین یزدجرد را پیش پرویز
آورد و گفت این پسر کیست گفت این پسر از پشت شهریار است ولیکن پسر منست که از بچگی او را پرورده‌ام پرویز شاد
گردید و او را بکنار خود نشاند و بنواخت و بسیار خواسته بیاورد و او را بداد پس با شیرین گفت او را برهنه کن تا اندام او را بنگرم او را
برهنه کرد و همه اندام او را درست همی کرد بنگرید و گونهٔ چپ او که کمتر از راست بود و گفت اینست که مرا از وی پرهیز بایستی بود و او را
اندر ربود و خواست که او را بر زمین زند شیرین او را برگرفت و گفت ایزد تعالی جل و علا قضائی کرده است تو آن را باز
توانی داشت و باشد که تو از دنیا سائی گفت اکنون تو او را بر که هرگز چشم من بر وی نیفتد و آنگه شیرین او را بسواد فرستاد
و پرویز در آخر عمر به دو سال پیشتر از آنکه بمیرد از منجمان پرسید که آخر کار من چگونه بود و پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر روم
و گروهی گفتند که از همه پسران پرویز او بزرگتر بود و مردم شیرویه با خود یکی کردند و گفتند ما ملک را از پدرت باز ستانیم و بتو دهیم
شیرویه اجابت کرد و پرویز خال خود را کشته بود و نیز بسطام را از خراسان باز خواند تا بکشتند او و نیا مردمان وی را بکشت بعد
از آن که او پدر پرویز را کشته بود تا مردم را معلوم شود که او را بکشتن پدر رضا نبوده و پسر بندوی با پرویز بد بود و مردمان را
نیز با خود یکی کرد و خسرو پرویز را سی و هشت سال تمام شده بود که پادشاهی میکرد پس شبی تدبیری کردند و همه سپاه گرد آمدند
و در زندان بشکستند و آن بیست و نه هزار محبوس را بیرون آوردند و نیز و شیرویه رفتند و او را بیاوردند بنشاندند و همان شب
خواستند که پرویز را از خانه بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب است تا بامداد شود و مردمان همان شب با شیرویه
بیعت کردند و بر در سرای بایستادند که پرویز آنجا بود و چون روز شد در بگشادند و ملوک عجم را عادت چنان بود که شب پاسبانان
بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک می بردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامت است و چون ملک بشیرویه
دادند امیر حرس پاسبانان را گفت نام شیرویه را گوئید سحرگاه که پرویز از خواب بیدار شد و آواز پاسبانان بشنید و دانست که
او را معزول کرده اند و با شیرویه بیعت کرده اند و ملک بدو سپرده اند و هم اندر آن شب بیام آمد و فرمود که او را [illegible]
تنها برفت و بمیان باغ خویش که در بیرون شهر بود پنهان شد چون روز شد در کوشک بگشادند و در رفتند که پرویز را برون آرند

نیافتند پس او را طلب کردند اندر باغ یافتند بگرفتند و طناب اندر گردنش کردند شیرویه فرمود تا او را در خانه باز داشتند و نیکو
او را جامه های پادشاهانه فرستاد و فراشهای زربفت در زیر او افگند و موکلان بر وی باز داشت و از وی عذر خواست
از بهر آنکه خلائق از تو آزرده بودند و این نه برضای من بود و من از بهر آن قبول کردم که تا مملکت از خاندان تو بیرون نرود
و چون دو سه روز برین برآمد مردمان می پنداشتند که او پدر را بکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نبود
تو او را بکش و اگر نه مملکت را بوی باز دهیم تا او ترا بکشد شیرویه تافته شد و از مردمان سه روز امان خواست گفتند او را
بزندان فرست شیرویه پرویز را جامه بسر اندر کشید و بر اسبی نشاندند و پانصد مرد بر وی موکل گردانید و فرمود که او را بخانه [illegible]
برید که نام وی ماه اسفند بود و پرویز را بنشاندند چون میعاد که کرده بود بگذشت مردمان شیرویه را گفتند اگر ملکی بفرمای
تا پرویز را بکشند و اگر نه اجازت ده تا ما او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر مهلت دهید تا من وی را پیغام فرستم
و سرزنش کنم گناهان که کرده است تا چه جواب دهد و چه حجت آورد پس شیرویه مردی را بخواند که نام او اسفاد جشنس بود که
با علم و حکمت بود و مهتر دبیران بود و او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی که این بلاها که بتو رسیده است از تو بود نه از من
و نه از کس دیگر و از آن گناهان که تو کرده خدای تعالی جل و علا ترا بگرفت و ملک از تو بستانید و بجای بسیار کرده تا آن
افعال بدخوئی و بلا شدی و خلقی را بر من گماشته که امروز مرا می گویند که اگر او را نکشی ما نخست ترا بکشیم اگر حجتی داری
بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن بر هیچ و عذر و حجت باشد و جواب ایشان باز توانم دادن آن دبیر بیامد نزد موکلان
و گفت پیغامی از ملک شیرویه آورده ام رسول بار داد و در آمد و پرویز نیز زمین بوسه داد و رسول را گفت هر کاری که
داری بگوی پس از آن گفت بنشین رسول بنشست رسول سر فرود آورد و دبیری بر کمر د سر بر آورد و گفت هر کاری که بر کرده
آن را حیله و چاره سود ندارد رسول را گفت چه گفته اند بگوی رسول آن پیغامها بگفت پرویز گفت شیرویه را بگوی که این [illegible]
کوته زندگانی مرا بدین کارها که گوئی حجت هست و اگر حجت نبودی ترا نبایستی که بر من این حجتها بشمردی زیرا که کس را نرسد
که گناه کسی برشمارد الا که خود معصوم باشد و مرا بر تو دل میسوزد که چون مرا بکشی از ملک برنخوری و خلائق جهان برین
متفق اند که هر کس که پدر را بکشد پدر بر وی حرام کرد و پیش آن رسول باز گشت و سخنان وی با شیرویه بگفت شیرویه
دیگر بر در آمد و در اندیشه از کشتن پدر روزی دیگر همه در نزد او گرد شدند رسول را بخواندند و گفتند عرض کن آنچه در جواب
سوال پرویز گفت رسول همچنانکه او گفته بود در پیش سپاه عجم شیرویه گفت هر آنچه بایستی که او خطا کرده است همه را
حجت و بینت پیش آورده و خون ریختن او حلال نیست او را در همان جایگاه باید داشت سپاه این را نه پسندیدند و گفتند کار
مملکت بدو ملک راست نایستد اندر میان رعیت بیشتر آنند که پدرت را می خواهند و اگر تو او را نکشی ما مملکت با وی باز دهیم
از بهر آنکه ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند و این ملک بر تو راست نشود و چون مملکت با وی باز دهند تو دانی که او در کشتن
تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که روزی ملک را بر تو بگذارد تا ترا نکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز را مملکت بنشیند

او را او بساخت گفت از آن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برود و پرویز را هلاک کن آن مرد با سلاح چون فرا اندر پیش پرویز
بایستاد پرویز گفت بچه کار آمده تو نه آن مردی که مرا توانی کشت مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ بازگشت نزد شیرویه
و آن سپاه همچنان نشسته بودند و حال را بگفت شیرویه مرد دیگری بفرستاد و پرویز با وی همچنان گفت و باز آمد پس مردانشاه را
و پدر آن مردانشاه که پرویز دست پدر او ببریده بود بکشتن او را گفت برو و پرویز را بکش و نام مردانشاه پسر [illegible] پس او
پیش پرویز رفت پرویز گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بدست کسی باشد که از ولایت نیمروز باشد
و من دانستم که آن تو باشی پدرت را کشتم و تو پسر اویی و هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد و من پدرت را بتهمت کشتم و هر
تبرزینی برگرفت او [illegible] بر وی کار نکرد که بر بازوی پرویز مهره بسته بود که آهن بر وی کار نکردی پرویز دانست که تبرزین بر وی
کار نکند مهره از بازو بگشاد و بیفکند [illegible] پس تبرزین دیگر بزد [illegible] کار او را آخر
کرد و سپاه همه بر وی آفرین کردند و بازگشتند شیرویه آن روز تا شب همی گریست چون شب درآمد مردانشاه را بخواند و او را بکشت
و گفت کشنده پدر را نتوانم دید که زنده باشد خاصه که او پیغام آورده باشد که هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد
پس روز دیگر شیرویه بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و بزرگان را بار داد و آن کسانی که پدرش نام ایشان اندر دیوان
افکنده بود همه را نام بنوشت و بخواست بپای داد و زندانیان را رها کرد و [illegible] خراج انصاف
از رعیت باز داشت و بدل و داد کرد و گویند او را شانزده برادر بودند همه پسران پرویز و شیرویه مهتر ایشان بود و
همه را بکشت تا ملک با وی بماند و اندر ملک سلطنت هشت ماه بزیست و اندر ماه هشتم بمرد و چون شیرویه برادران
خود را بکشت پنج فرزند از فرزندان پرویز بماندند دو دختر یکی توران دخت و دیگری آرزمی دخت و توران دخت مهتر [illegible]
هر دو خواهرش به پیش شیرویه آمدند و او را ملامت کردند و گفتند چرا تو بجایی رسیدی [illegible] اندر ملکت که اندر ملک
پدر خویش را بکشتی و این همه حرکت ناپسندیده در سه چهار ماه بکردی و اینها بدان کردی که تا در آن ملک اندر بمانی
تا خبیری خدای تعالی جل و علا از این ملک برخورداری نیست و وی را نفرین کردند و او بیمار شد تا هفت ماه بزیست و
در ماه هشتم وفات کرد و او را پسری بود هفت ساله نام او اردشیر بن شیرویه بود و بملک اندر بنشست و [illegible]
پسر او بود و آنجا که شیرین او را فرستاده بود والله اعلم بالصواب گفتار در ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه
چون اردشیر بن شیرویه را بملک اندر بنشاندند دانستند که او خرد است و تدبیر ملک نداند کردن مردی را بیاوردند
نام او مهرجشنس بود و این پرویز را [illegible] بود و مردی بود با تدبیر و رای و او را وزیر کردند و تدبیر مملکت بر او
باز گذاشتند تا هر چه صواب بیند همان کند تا اردشیر بزرگ شود و آن تدبیر همی کرد و مملکت را نگاه همی داشت و اردشیر
را تربیت و نصیحت همی کرد و [illegible] مردی بود از سرهنگان که نام او شهرایران بود و وی با شش هزار مرد [illegible] روم را نگاه
همی داشت و چون شیرویه بملک اندر نشست او را بزرگ نداشتی و در هر کاری که کردی از وی تدبیر خواستی چون اردشیر را

ورتخت نشاندند پادشاهی هشت ماه بکردند او را اندر دو آمد و [illegible] پادشاهی اردشیر شد سپاه را بکشیدند بجای آن امرا و اردشیر را بکشت
و بکشت و بسیاری از بزرگان عجم را بکشت بتهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهی بیفگندید و آن وزیر که مهر حسیس نام داشت هم بکشت
پس شهرایران ملک بگرفت و از نسل پرویز هیچ نرینه نمانده بود و او خود تاج بر سر نهاد و مملکت بگرفت و بتخت نشست و او از اهل
بیت ملوک نبود و اهل عجم از دست او به تنگ آمدند و مملکت و پادشاهی اردشیر بن شیرویه یکسال بود **گفتار در ذکر کردن**
پادشاهی شهرایران بملک عجم چون شهرایران بملک اندر نشست همه سپاه عجم از وی تنگ داشتند و پیش او [illegible]
وایستادن و خدمت کردن و انقیاد نمودن و رسم عجم چنان بود که چون ملک بازدادی همه سپاه [illegible] فراز آمد
وتیره بر پهلوی چپ وی زد و از اسپش بیفگندند پس دیگران بیامدند و زخم بر کندند و او را بکشتند آنگاه رسنی بپای او در افگندند
و او را در همه محلها بکشیدند و بانگ میزدند و می گفتند که هر آنکس که نه از خاندان ملوک باشد و دعوی پادشاهی کند جزای وی همینست
و پادشاهی شهرایران چهل روز بود و بعد از وی از اهل بیت ملوک کسی نیافتند مگر دختران پرویز را پس لشکر عجم باتفاق و اختیار
یکدیگر جمع گشتند و برین متفق شدند و پوران دخت دختر پرویز که خواهر بزرگتر بود در عجم بپادشاهی بنشاندند والله اعلم بالصواب
گفتار در ذکر پادشاهی کردن توران دخت دختر پرویز چون توران دخت بملک اندر نشست عدل و داد
کرد و جور و ستم برگرفت و آنهم که شهرایران کشته بود [illegible] بنواخت و او از خراسان بود و توران دخت او را وزیری داد و نامه
نوشت به سپاهها که همه در نزد او گرد آیند و آن نامه بر ایشان خواندند و از آن نسخه بهر شهر نامه نبشتند و اندران نامه چنین نوشته بود
که نه بمردی نگاه توان داشتن نه بمال و نه به تیر و خنجر بعنایت خدای تعالی جل و علا ارزانی دارد و ملک بعدل و سیاست پادشاه
نگاه توان داشت و سپاه دشمن نتوان شکستن الا بعطا دادن سپاه و سپاه نتوان نگاهداشتن الا بداد و عدل و انصاف و چون
پادشاه دادگر بود ملک را توان داشت اگر مرد بود و اگر زن بود و من امیدوارم که شما بعدل و عطا دادن از من ببینید که
از هیچکس ندیده باشند و بفرمود که هرچه بر ولایت از زمان پرویز باز بقایای خراج مانده است مجموع از مردم بیفگندند و آن [illegible]
و داد و عدل بگسترانید چنانچه هیچ روزگار ندیده بودند و بروزگار او حضرت پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم وفات کرد و ابوبکر صدیق
رضی الله عنه بخلافت بنشست و توران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و چون توران دخت بمرد از خویشان پرویز مردی که نام او
احمد بود و از پس توران دخت بملک بنشست یک ماه بود و پس از آن بمرد و پادشاهی با آزرمی دخت دختر دیگر پرویز که از همه خردتر
توران دخت بود برسید والله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر پادشاهی کردن آزرمی دخت دختر پرویز** چون آزرمی دخت بملک اندر نشست
عدل و داد کرد و هیچ کس وزیر خویش نکرد و پادشاهی خویش نگاه میداشت برای و تدبیر خویش و بود و در همه آل کسری از وی نیکوروی تر
نبود و مردی از اسپهبدان بزرگ بود در عجم و پرویز او را از ملک عجم بر خراسان امیر کرده بود و نام او فرخ هرمز بود و او [illegible]
و پسر خود را [illegible] بخراسان فرستاده بود که اندران عهد کس از وی سرتر نبود و از پس آنکه پرویز بمرد [illegible] بملک اندر نشست عمر خطاب رضی الله عنه
سپاه عجم فرستاد و یزدجرد این رستم را سپاه سالار کرد و با سپاه عجم پیش لشکر عرب [illegible] این قصه ها همه بجای خویش گفته آید ان شاء الله تعالی و این فرخ هرمز

وازرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر مرا قبول کنی بشوهری آزرمی دخت گفت اگر پیش ازین گفته بودی قبول کردمی ولیکن جهانیان
نشاید که شوهر کنند لیکن مرا بکار ملک چو تویی فریفته میباید و من نیز ترا خواهانم پس ازین میانه چنان باید کرد که من امشب با تو گرد آیم چون
شب تاریک شود تو بدر من آیی تنها تا من پاسبانان را بگویم که مرا با تو تدبیری کنند و با او بگویم که مرا با وی تدبیری هست و کار ملک ترا
پیش من آورد پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد فرخ هرمز تنها
بیامد امیر حرس را گفت که ملکه مرا خوانده است امیر حرس در آمد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرمز بر در است آزرمی دخت گفت برو سرش
برگیر امیر حرس برآمد و سر فرخ هرمز برگرفت پیش ملکه آورد و گفت تا سرش با بدن بر در کوشک افگنید چون روز دیگر سپاه بدرگاه ملکه
آمدند فرخ هرمز را کشته دیدند از امیر حرس پرسیدند که اینچه گناه کرده بود گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب کشتن شده بود پس بدانستند که
آهنگ ملکه کرده بوده است و رستم پسر فرخ هرمز که در خراسان بود چون از واقعه پدر آگاه گشت سپاه بکشید و بمداین آمد و با آزرمی دخت
جنگ کرد و او را بگرفت و با وی قهر کرد و آزرمی خود از وی بستد و بعد از آن بکشتش و امیر حرس را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت
شش ماه بوده است چون او را بکشتند بعد از آن کس نیافتند که بملک اندر بنشانند **گفتار در ذکر پادشاهی کسری مهر حسین**
چون در ممالکت عجم کسی نیافتند از ملوک که از نسل ملوک عجم باشد تا او را بیاورند و بملک اندر بپادشاهی بنشانند و کار ملک بغایت
بیسامان شده بود و طلب کسی میکردند که سزاوار این امر خطیر گردد و را هواز مردی بیافتند که کسری مهر حسین نام بود از فرزندان اردشیر
بن بابک بود او را بیاوردند و بر تخت بنشاندند و تاج بر سرش نهادند و چون چند روز بر آنحال برآمد او تدبیر ملک ندانست کردن
و رعایت مردمان نیز نتوانست کردن پس مردمان جمع گشتند و او را نیز بکشتند و مردی دیگر بیاوردند از نصیبین و نام او خره زاد بود و از فرزندان
پرویز بود و از دست مکائد شیرویه گریخته بود او را بملک بنشاندند همچنان ممالکت بسامان نیامد و او را نیز از مملکت دور کردند و گفتند
این پسر پرویز نیست و باز طلب کردند و مردی یافتند از فرزندان انوشیروان که نام او فیروز بن مهران بود ممالکت بوی دادند و گفت
من تاج نمی خواهم که تنگ است مردمان گفتند این نیز ملکی را نشاید و این خود نه از فرزندان ملک است پس او را نیز براندند و بعد
از وی بمغرب فرزندی یافتند از فرزندان پرویز که نام او فرخ زاد خسرو بود و از پیش شیرویه گریخته بود و او را بیاوردند و مملکت
را بدو دادند و بعد از شش ماه او را نیز بکشتند و دیگر هیچکس نیافتند که ملکی را شاید و خدایتعالی عز وجل میخواست که آن ملک از ایشان
بشود و مسلمانی ظاهر گردد و کار عجم ضعیف شود و امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بدان سپاه فرستاد و جنگ کردند و یزدجرد
بگریخت و کبر داندر کشته و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث یزدجرد و جنگ های او بسیار است و اندر خلافت امیر المؤمنین
عمر بن خطاب رضی الله عنه گفته شود ان شاء الله تعالی اکنون بحدیث حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باز گردیم و اخبار آنحضرت
حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم و خلافت ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوییم و باز قصه یزدجرد در خلافت
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته شود ان شاء الله تعالی که چگونه مملکت از دست وی برفت و ابتدا از انبیاء حضرت پیغامبر صلی الله
علیه وآله وسلم بیان کنیم ان شاء الله تعالی



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه وصفیه محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیماً دائماً ابداً کثیراً کثیرا

گفتار در حساب بعثت پیغمبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و خلفای بعد از وی
رضی الله تعالی عنهم اجمعین. کنون جهودان گویند از عهد آدم علیه السلام که او بزمین آمد تا آن وقت
که پیغمبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد چهار هزار و چهارصد و چهل سال بود و در توریت چنین بود و از اول
پیغمبری آن حضرت صلی الله علیه وسلم تا زمانی که هجرت بمدینه ساخته فرمود ده سال بود و اندر مدینه سیزده سال بود و اما ترسایان
گویند که از آن وقت که آدم صفی علیه السلام بزمین آمد تا زمان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پنج هزار و نهصد و هشتاد
و دو سال بود و از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت است و شاید بودن که این درست تر باشد و او چنین گفت که
از زمان آدم علیه السلام تا مبعوث شدن آن حضرت صلی الله علیه وسلم شش هزار و سیصد و سیزده سال بود و بعد از
عیسی علیه السلام و در زمین هیچ پیغمبری نبود و از زمان عیسی علیه السلام تا زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چهارصد و
سی و چهار سال بود و این مدت را فترت خوانند میان حضرت محمد صلی الله علیه وسلم و میان عیسی علیه السلام و در آن
دین عیسی علیه السلام در میان بود و انجیل عیسی علیه السلام نیز در میان بود و فرزندان حواریان اندر جهان پراگنده بودند

اندر مشرق و مغرب و خلق را بخدای تعالی جل و علا میخواندند و درین حق آن زمان آن بن بوده این زمین هرگز بی حجت
خدای تعالی نبوده است و چون پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست ولیکن تا عترت پیغمبر
صلی الله علیه و سلم در میان ماست حجت خدای تعالی عز و علا بر روی زمین ظاهر ست و از آن گاه که رسول خدای صلی الله
علیه و سلم از مادر بوجود آمد تا زمان نبوت چهل سال بود از نبوت تا وفات بیست و سه سال بود و بعد از آن آن حضرت صلی الله
علیه و سلم بجوار حق تعالی پیوست علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

فصل در ذکر نسب حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

نسب پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم نزدیک اصحاب تاریخ یعنی مشهور و معروف ست از پدر تا آدم علیه السلام
روایت کرده اند که از معد بن عدنان تا با سمعیل علیه السلام و اما نسب آن حضرت صلی الله علیه و سلم آنچه راست و درست
به نزدیک علما و اندرین کتاب ظاهر ست و اندرین کتاب آمده است

ذکر اسامی آبا و اجداد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن
لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان
بن أدد بن همیسع بن مغرب بن نیحب بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بن آزر بن رماح بن تاخور بن شالخ بن فالغ
بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث
بن آدم علیه السلام پس اکنون از پدران کش بوده معروف بحسب نام و لقب ظاهر آن بوده اند و هر یکی را از بن خبر
نیکوست نخست ابو ربیعه داو پسر نزار بود و او را چهار پسر بود و آنکه مهتر بود ربیعه ابن نزار بود و دیگر اباد بن نزار و دیگر
مضر بن نزار و چهارم هریمان بن بود و این مضر جد پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بود و مسکن نزار و ربایه بودی بجای معد
بن عدنان و از آن جایگاه بمکه آمد مقام آنجا کرد و گاه بمکه بودی و گاه بیادیه و چون وقت وفات او رسید او را
خواسته بسیار بود و گفت این خواسته تا که از من باند بسویت بفرزندان من قسمت کنید و اگر در میان اختلافی افتد قرین
بحران کاهنی ست و دانا و عالم کامل ست به نزدیک او روید تا این خواسته در میان ایشان قسمت کند و چون بمرد در میان
ایشان اختلاف افتاد و برخاستند و هر یکی بر شتری سوار شدند و بزمین بحران رفتند پس در راهی که میرفتند زمینی دیدند آمد
پر از گیاه بعضی خورده و بعضی مانده مضر گفت این اشتر که این گیاه را خورده است یک چشم داشته است ربیعه گفت بدست راست
لنگ بوده است اباد گفت آن اشتر دم بریده است لیان گفت آن اشتر از خداوند رمیده است چون بیشتر رفتند مردی را
دیدند که بر اشتری نشسته بود و می آمد گفتند تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و از من اشتری رمیده است و بطلب آن میروم
مضر گفت اشتر تو یک چشم داشته است بیک چشم راست کور بوده است اعرابی گفت آری ربیعه گفت این اشتر تو بدست راست لنگ بوده است
اعرابی گفت آری اباد گفت آن اشتر تو دم بریده است اعرابی گفت آری لیان گفت اشتر از تو رمیده است گفت بلی
آن مرد گفت که بگوئید کجا است ایشان گفتند ما ندیدیم گفت چون شما ندیدید بهمه صفت او را از کجا دانستید و با ایشان بچسبید

گفت البته اشتر من شما دارید و گفت شما بکجا میروید گفتند بزمین نجران میرویم پیش افعی کاهن تا اندر میان ما حکم کند و او نیز
و آن مرد نیز بر عقب ایشان میرفت تا بزمین نجران رسیدند کاهن چون ایشان را بدید بنواخت و با ایشان تلطف کرد
و گفت بچه حاجت آمده اید گفتند پدر ما وفات کرده و قسمت کردن میراث و میان ما اختلاف افتاده است و نزد تو آمده ایم
تا در میان ما قسمت کنی بعدل و انصاف بحکم تو راضی شده ایم و خداوند آن اشتر حاضر بود گفت نخست داوری اشتر من بکن که مرا
اشتر گم گشته است و ایشان دارند کاهن گفت چون میدانی که اشتر ترا ایشان دارند گفت از بهر آنکه ایشان نشانهای اشتر من
باز گفتند کاهن گفت شما از چه راه دانستید نشانهٔ اشتر او را گفت مضر گفت من از آن دانستم که آن اشتر را یک چشم بوده است
که از یک جانب گیاه خورده بوده و از دیگر جانب هیچ گیاه نخورده بود از آن دانستم که اشتر او را یک چشم بوده ربیعه گفت من دیدم
که دست راستش بر زمین اثر کرده بود و فشرده و بر دست دیگر ندیدم دانستم که بدست راست لنگ است ایاد گفت من سرگین
او را بیک جای افگنده دیدم چون سرگین گاو نه پراگنده و اشتر سرگین را بذنب پراگنده کند از این دانستم که دمش بریده است
الیاس گفت گیاه نه جای خورده است دانستم که آن اشتر رمیده است کاهن را شگفت آمد از نیکوئی حلم و عقل ایشان و خداوند
اشتر گفت ایشان اشتر ندارند تو برو و اشتر خود را طلب کن که باز یابی پس از ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما پسران نزار بن معد
بن عدنانیم کاهن گفت معذور دارید که شما را نشناختم و پدر شما را با من دوستی و صحبت بوده است امروز و امشب مهمان ما باشید
تا فردا در میانه شما حکم کنم ایشان اجابت کردند کاهن بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند و بره بریان کردند و خیکی می بیاوردند
و ایشان را از آن طعام و شراب داد چون می بسر ایشان برآمد مضر گفت من شراب از این خوشتر نخورده ام و لیکن این انگور از درختی
که از گور رسته است ربیعه گفت این گوشت بره نیست که بشیر سگ پرورده اند ایاد گفت این میزبان ما مرد نیکست و لیکن
حرام زاده است نه چنانکه میان مادر و پدرش جفتی باشد و لیکن از پشت دیگریست چون کاهن گفتار ایشان بشنید
هیچ نگفت چون شب درآمد ایشان بخفتند نزد وکیل خرج خود را گفت این می از کدام انگور بود گفت از انگور آن درختی بود که
از گور پدرت رسته است این می از آن انگور است پس شبان را بخواند و گفت این بره را بگوی که چگونه پرورش یافته است شبان
گفت چون این بره را مادر بزاد مادرش بمرد آن زمان هیچ گوسفند دیگر نزاییده و این بره را بشیر سگ پرورده ام چون شما
بره خواستید هیچ بره از این نیکوتر نبود آن را بیاوردم پس کاهن پیش مادر خود رفت و گفت ای مادر قصه من با من بگوی راست
که از پشت همین پدر که می گویند حاصل شده ام یا نه و اگر نه ترا بکشم گفت بدانکه پدر تو مهتر قوم بود و مال بسیار داشت و مرا از وی
فرزند نمی شد ترسیدم که او بمیرد و آن مال را دیگران برند و این مهتری بدیگران افتد و پدرت را مهمانی از عرب آمده بود نیکو روی
من آن شب خود را بروی عرض کردم و از وی بار گرفتم و تو از پشت وی در بطن من بار گرفتی و پدرت را گفتم این پسر از پشت تو است
روز دیگر از ایشان پرسید که سخنانی که دوش گفتید از چه دانستید اول مضر گفت من بدان دانستم که این درخت انگور را از
گور رسته است چون شراب از این می بخوردیم و امیں مرده شد و شادی از من برفت و گونه من زرد شد و عقل یکی جزو از نهاست

بدانستم حال می از چیست ربیعه گفت من حال این بره از آن دانستم که هرگز گوشت خوشتر از آن نخوردم و اندر جهان از شیر سگ
خوشتر نیست پس چنین پنداشتم که حال این بره چنین است آنگاه گفت حال تو از آن دانستم که با تو نفس و حمیت عرب نبود و دانستم
که اندر اصل تو چیزی بود و تو حلال زاده نیستی پس آن کاهن گفت شما از من چه می خواهید گفتند چون پدر ما بمرد ما را اختلافی
افتاد [illegible] پیش تو آمدیم تا حکم کنی اگر [illegible] باشند [illegible] پدر ما اندر نخستین وصیت کرده است کاهن گفت بر است
بگوئید تا پدر شما را چه بود و از پدر تان چه مانده است گفتند از پدر ما اسب و درم و دینار و گوسفند و فرش و [illegible]
بماند و فرزندان ماندند کاهن گفت از هر چه از پدر تان درم و دینار و شتر مانده است مضر را [illegible] که دینار سرخ داد
سرخ است و هر چه [illegible] ربیعه را [illegible] و هر چه گوسفند است ایاد را [illegible] و انمار را [illegible]
ایشان بحکم او راضی شدند و باز گشتند پس بیشتر همه فرزندان ربیعه و آل معد بن عدنان مضر و ربیعه اند که پیغمبر ما
صلی الله علیه و سلم از فرزندان او است [illegible] بسیار شدند و نسل عدنان بسیار شد و مضر مهتر همه قبایل عرب بود و او را پسری آمد
او را الیاس نام کرد و مهتری قبیله بوی رسید و الیاس را دو پسر بود یکی را نام مدرکه و یکی را طابخه نام بود و [illegible] که از پدران
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بود و چون هر دو بزرگ شدند روزی با پدر بودند و یکی می پخت و شتر [illegible] الیاس مدرکه را
گفت برخیز و اشتر را گرد کن و طابخه را گفت تو دیگ را بپز [illegible] الیاس [illegible] مضر و ربیعه مهتری گرفت [illegible] قبیله [illegible] است
مهتر ایشان گاه گاه ببادیه می بودند و گاه بمکه و مهتری مکه ایشان را نبود که بدست بنی خزاعه بود زیرا که [illegible] فرزندان
اسمعیل علیه السلام اندکی از مدرکه بودند و خلقی بسیار بودند و آن روز که ابراهیم علیه السلام اسمعیل را علیه السلام بمکه آورد [illegible]
قبیله بود از جرهم و چون قبیله خزاعه آمد جرهم را غلبه کردند و از آنجا بشکستند و خلقی را بکشتند و خزاعه قبیله است از قبایل عرب
[illegible] شدند و از ایشان بعضی بجهان پراکنده شدند چنانکه خدای تعالی جل و علا فرموده است قوله تعالی
فجعلناهم [illegible] در عرب [illegible] یکی سفیان و یکی [illegible] و حدیث جرهم اندر قصه اسمعیل علیه السلام گفته آمده است
و از [illegible] رفته است و فرزندان اسمعیل علیه السلام ببادیه بودند و بعضی بمکه چون الیاس بمرد مهتری بمدرکه آمد و بعد از او
بپسرش آمد [illegible] خویش بمکه کرد و مهتر همه [illegible] بود و نام قیس بود و او را النضر از بهر نضارت روی او
خواندندی که [illegible] نیکو بود و نضر [illegible] با بنی خزاعه گفت سقایه مرا ده و حجابت و کلید کعبه و مهتری مکه همه [illegible]
مهتری از وی باز بپسرش آمد کعب و از پس او به پسرش آمد مره و از پس او به پسرش آمد کلاب و اینها که نام بردیم پدران
پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بودند چون کلاب بمرد به پسرش قصی [illegible] و آن مهتری و سقایه بخزاعه باز رسید
و نام این قصی زید بود و لقبش قصی کردند و قصی مهتری در مکه میراند بر قریش و آن مهتری بفرزندان وی آمد و از فرزندان
بفرزندان آن اول به پسرش آمد عبد مناف و از عبد مناف [illegible] عبد المطلب [illegible] ابوطالب و آن فضل قریش بر عرب بماند
تا امروز و چون مهتری بقریش آمد [illegible] چیز [illegible] یکی [illegible] دوم [illegible] سوم [illegible] چهارم [illegible] هر کس که این چهار چیز

ایشان را بودی مهتری او را بودی امارت و ده طعام را دونست واما سیران آنست که چون شب مردم از عرفات باز گردد
تا تاریکی شب آن روشنائی بدهند و از راه مزدلفه گم نشود اما لوا آنست که هرگاه که قصی سپاه فرستادی از بهر جنگ کسی را
از سپاه مهتری تعیین او را یکی لوا بستی بدست خویش از پرنیان و آنرا به سر نیزه ببستی و آنرا از پیش آن مهتری بردندی
و آن علامت مهتری بود و آن رسم از قصی به فرزندان بماند و پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم این رسم لوا بستن بر پای داشتی
و هرگاه که امیری بجای فرستادی بشهری یا بجنگی بدست مبارک خویش او را لوا بستی ماند و مشورت بود و این رسم در میان
اهل سلاطین از آن زمان ماندی و هر کاری که بخواستی کردی مردم قریش و مهتران ایشان را بخواندی و با ایشان مشورت
کردی و قصی هم در پهلوی مسجد مکه سرای بکرد و آنرا دار الندوه نام کرد و آن سرای بدست مانده بود تا آن زمان که حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فتح مکه بکرد و رسمهای جاهلیت همه بیفگند از مکه و این دار الندوه را برگرفت و قصی را چهار
پسر بود یکی عبد قصی و یکی عبد الدار و یکی عبد العزی و یکی عبد مناف و عبد مناف کهتر بود و جد پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بود
و قصی او را از پسران دیگر دوستر داشتی و او را مغیره نام بودی مادرش روزی او را پیش آن مناف ببرد و آن بتی بود در کعبه
و آن بت را مناف نام بود او را در پیش آن بت بر پای کرد و گفت هذا عبد مناف و این نام بروی بماند و این قصی همه
آن مهتری و مناصب که داشت او را داد و وی را وصیت کرد که در طعام دادن و مردمان تقصیر نکند و عبد مناف آن رسم
نگاه میداشت و مهتری مکه او را بود و عبد مناف مال بسیار داشت و دائم شتر کشتی و طعام به درویشان دادی و در سخاوت
بادشمال هنر و کردی و روزی که بادشمال بوزیدی شتر کشتی و طعام دادی و چندان از عسل صاف بکردی که همه بخوردندی و
عبد مناف را چهار پسر بود مهتر ایشان عبد شمس بود دوم هاشم و سوم مطلب چهارم نوفل و هاشم را عمرو نام بود و او را از همه دوستر
داشتی او را بعد از وفات پدر هاشم نام کردند که ثرید اندر عرب او آورد و چون عبد مناف بمرد مال او را قسمت کردند و هاشم را
بجای پدر بنشاندند و او بمرتبه از پدر افزونتر بود هم بمال و هم بهیبت و یک سال اندر مکه قحط بود و بروزگار هاشم و هاشم
بفلسطین شد و بخواسته خویش طعام فراوان بخرید و بیاورد و همه یکسان را طعام داد و هر روزی البقاعده کاسه ثرید پیش مردم
بنهادندی و آن قحط تنگی بگذشت و نام هاشم بروی بماند و هاشم مهتر برادران بود و آن هر سه برادران دیگر کار او
داشتند پس چون عبد شمس بمرد و او را پسری آمد که نام امیه ابن امیه بود از هاشم اجازت خواست که یک نوبت طعام حاج
بکند هاشم بکراهت اجابت کرد امیه طعامی بساختن هاشم بافته شد و امیه تمام مال خود در آن ضیافت صرف کرد و همه حجاج را
نرسید پس هاشم در حال پنجاه شتر بکشت از مال خویش و اضافت آن طعام همه را برسید و بر امیه خشم گرفت و گفت که دگر
می کنی و امیه از مکه بشام رفت و ده سال آنجا بماند و از ترس هاشم بکنار نیارست آمدن پس چون هاشم بمرد امیه باز آمد و از هاشم
فرزندان بسیار بماند و از امیه را پسری آمد حرب نام کرد و او پدر ابو سفیان بود و میان بنی هاشم و بنی امیه عداوت بماند و میراث
گشت تا آنگاه که ابو سفیان [illegible] مصطفی صلی الله علیه وسلم آن عداوت پیدا کرد و لشکر آورد و جنگ کرد و در روز فتح مکه

مسلمان شد و از مجموع بنی امیه هیچکس دیگر پیغمبر را صلی الله علیه وسلم دوست نداشت و امیر المومنین عثمان و امیر المومنین علی
رضی الله عنهما ناخوشی بود هم ازین سبب بود پس چون هاشم بمرد از وی فرزندان خرد بماندند و مهتری نشایستند پس
مطلب را وصیت کرد و مطلب بعد از وی و عبد المطلب را هاشم خرد بود و در مدینه بود و نام او شیبه بود و هاشم با برادر خود
گفته بود که مرا پسری در مدینه هست که نام او شیبه است چون مطلب بمهتری بنشست حدیث شیبه را فراموش کرد
تا ده سال برین برآمد پس مردی از مکه بمدینه رفته بود و شیبه را در میان هم سالان خود خنجر همی کند و می گفت انا
شیبة ابن هاشم ابن عبد مناف انا ابن سید البطحا انا ابن سبیل مکة والحجاز انا ابن رئیس کل القریش من سیف علی
سادات العرب آن کس عجب داشت و گفت هاشم را بمدینه این پسر از کجا آمد چون بمکه باز آمد یک روز پیش مطلب
نشسته بود که او را گفت یا ابا الحارث در مدینه پسری دیدم که در میان هم سالان خود خنجر همی کند و گفت انا شیبة
ابن هاشم ابن عبد مناف همی گفت مطلب را وصیت هاشم یاد آمد و روز دیگر بر اشتری نشست و بمدینه رفت و شیبه را
از مادر بگرفت و بر عقب خود بنشاند و بمکه آورد و مکیان پرسیدند که این کیست گفت عبدی مردمان گفتند بنده عبد المطلب
و این نام بر وی بماند و کسی ندانست که او را شیبه نام است چون مطلب بمرد آن مهتری و ریاست همه بعبد المطلب رسید
و عبد المطلب در سخاوت همچون عبد مناف بود و چون اصحاب فیل بمکه آمدند عبد المطلب مال فراوان از ایشان یافته بود
و عبد المطلب را آرزوی آن بود که چاه زمزم فرو برد که آنرا شنیده بود اما ندانست که محلش کجاست پس شبی بخواب دید
که کسی بوی گفتی برخیز و چاه زمزم بکن آنجا که چاه پدر تست اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام چون از خواب بیدار گشت
بحقیقت ندانست موضع آنرا که کجاست شب دیگر بخواب دید که گفتند برخیز و بکن آنجا که سرگین است و دیگر آواز شنید
که گفتند آنجا که زاغی بیاید و بمنقار خود بشکند مورچه در میان خون و سرگین باز کند آنجا را بکن او بدانست و بیاراست گفتن
پس بنیاد چاه کندن کرد و با خدای تعالی جل و علا نذر کرد که اگر من این چاه را بکنم و این چاه بدست من نیکو شود
ازین پسران که دارم یکی را در راه رضای خدای تعالی قربان کنم پس چاه بکند و در آن چاه دفینه بیافت و چاه را
پاک کرد و آب برآمد و عبد المطلب بدان سخت شاد شد پس آهنگ آن کرد که نذر خویش را وفا کند و فرزندی را قربان کند
و او را ده پسر بود و کهترین همه عبد الله بود که پدر رسول خدای بود صلی الله علیه وسلم پس عبد المطلب در میان فرزندان
قرعه زد و سه بار و هر سه بار بنام عبد الله بر آمد پس آهنگ کشتن او کرد ابو طالب و عباس و پسران دیگر گرد آمدند و گفتند
بانگذاریم که تو او را بکشی گفت من با خدای تعالی نذر کرده ام و خدای تعالی حاجت مرا روا کرد و اکنون مرا چاره نیست الا
کشتن او تا نذر خویش را وفا کرده باشم و خویشان وی گرد آمدند و می گریستند و می گفتند تو بهترین قریشی اگر این پسر را بکشی
و قربان کنی این سنت در میان قریش بماند و نسب قریش از عالم برافتد گفت پس چکنم ایشان گفتند ابراهیم خلیل علیه السلام
از تو بزرگتر بود نذر کرد که اسمعیل را علیه السلام قربان بکند و خدای تعالی جل و علا از وی فدا بستد تو نیز عبد الله را فدا بده

پس پیش کاهن بزرگ رفتند کاهن گفت تو اشتر از طرفی بدار و عبد الله را از طرفی و قرعه در میان اشتر و عبد الله بزن اگر
قرعه بر عبد الله افتد اشتر زیادت کن و اگر بر اشتر افتد قربان کن پس عبد المطلب ده اشتر را با عبد الله برپا می کرد و قرعه
زدند قرعه بر عبد الله افتاد و ده اشتر دیگر زیادت کرد و باز قرعه بر عبد الله افتاد و ده ده بر می افزودند قرعه بنام عبد الله می‌آمد
تا بصد شتر رسید آنگاه قرعه بر شتر آمد عبد المطلب آن شتران را بفدای عبد الله قربان کرد و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرموده انا ابن الذبیحین گفت مراد و پدر ذبیح بود و خدای تعالی هر دو را فدا داد و یکی اسمعیل علیه السلام دیگری عبد الله
چون عبد الله را فدا بدادند و آن اشتران را فدا کردند و بدرویشان دادند عبد المطلب او را زنی داد و نام آمنه بنت
وهب ابن مناف ابن زهرة الزهری و عبد الله آن زن را از مکه بمدینه برد و همی بود و ترسائی بود نام او ورقه ابن نوفل
و او را خواهری بود نام او قتال روزی این او قتال بر در خانه کعبه نشسته بود و عبد الله از مسجد بیرون آمد و بخانه
رفت آن زن از سیاقت علم کهانت نور کامل السرور حضرت محمدی صلی الله علیه و سلم بر پیشانی او دیده بود و بدیده
و نیز اندر کتب خوانده و دانسته بود عبد الله را بخواند و بگفت تو کیستی گفت من عبد الله ابن عبد المطلب ام گفت من
دختر نوفلم خواهر ورقه ابن نوفل اگر بر فی خواهی صد شتر تو بدهم و آن زن نمی دانست که عبد الله را زن ست و این قصه
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم تا آنجا که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بخانه ابو طالب شد و آن وقت بیست و پنج
ساله بود و ابو طالب او را نیکو همی داشت و رعایت آن حضرت صلی الله علیه و سلم همی کرد و از خود جدا نمی کرد و رسول
خدای صلی علیه و سلم بعد از بیست و پنج سالگی خدیجه بنت خویلد را بخواست و بنکاح در آورد **گفتار در ذکر تزویج
حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها با محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم** خدیجه رضی الله عنها خویش پیغمبر زاده
بود و او را شوهری بود و مرده بود و خواسته بسیار بود و خدیجه رضی الله عنها بازرگانی کردی و او را غلامی بود نام او میسره
مردی پارسائی با دیانت بود و حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم اندر قریش شناخته شده بود و با مانت و دیانت
او را محمد امین صلی الله علیه و سلم میخواندندی و حکایت پیش خدیجه گفته بودند خدیجه آن حضرت را صلی الله علیه و سلم
بخواند و گفت میخواهم که امسال با این غلام من بشام روی ببازرگانی و اندر مکه هیچکس بمال و جمال مثل خدیجه نبود
پس رسول خدا صلی الله علیه و سلم با میسره بشام رفت و براه اندر هرگاه که آفتاب گرم شدی از کمال معجزات آنحضرت
صلی الله علیه و سلم ابر پاره بیامدی و بر سر آن سرور علیه التحیة و الصلوٰة بایستادی و ذات شریف او را سایه کردی و
میسره آنرا همی دید چون بشام نزدیک رسیدند بر صومعه راهبی فرود آمد و آنجا درختی خشک بود و در زیر آن درخت ان
بخفتیدند چون نیمروز آفتاب بوی رسید آن درخت کج شد و شاخها از آن سوی که آفتاب بود دراز کرد تا پیغمبر را صلی
الله علیه و سلم سایه شد پس راهب نگاه کرد و آن علامت را بدید فرود آمد از مهتر کاروان بپرسید که این کیست
که زیر آن درخت خفته است گفت مرد قریشی است از آن راهب گفت زینهار که او را بچشم خرد و سرسری منگرید که او

پیغمبر خدایست صلی الله علیه و سلم مهتر و بهتر همه آفریدگانست پس چون کاروان بشام آمدند هر چیز که ببرده بودند بخریدند و بودند و بر بفروختند و درم سود داشتند و چون بمکه باز می آمدند خدیجه بر منظر نشسته بود و بصحرا همی نگریست حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم دید که در میان کاروان بر اشتری نشسته بود و آفتاب گرم شده و پاره ابری بر سر آنحضرت صلی الله علیه و سلم سایه انداخته بود خدیجه چون آن بدید عجب آمدش و سود بیشتر از آن آورده بود که هر سال می آوردندی خدیجه گفت این مرد مبارکست میسره با خدیجه گفت من اندرین راه ازین مرد عجایبها دیده ام و قصه راهب با وی بگفت و خدیجه زنی بود با عقل و مال و رای بزرگان مکه همه در آرزوی وی بودند و او قبول نمیکرد پس پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواند و گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم تو میدانی که مرا بشوهر حاجت نیست و زنی ام سال خورده و مرا خواسته بسیارست و تلف میشود و بتو رغبت دارم از بهر آنکه ترا با امانت یافتم عم خود را بگوی ابوطالب بیاید و مرا از بهر تو از پدرم بخواهد و پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود و حضرت محمد صلی الله علیه و سلم این سخن با ابوطالب بگفت پس ابوطالب بنزدیک خویلد شد و خدیجه را از بهر پیغمبر خدا علیه التحیه و السلام خواستگاری کرد خویلد اجابت نمود چون این خبر با ابوطالب خدیجه را از بهر آنسرور صلی الله علیه و سلم از خویلد خواستگاری نمود خدیجه بر سید مجلسی بساخت و تمام بزرگان و سادات قریش و مهتران عرب را کلیم مهمانی بکرد و پدر را و ابوطالب حاضر گشتند و ابوطالب در آن مجلس خدیجه را از بهر رسول خدا صلی الله علیه و سلم بخواست و خویلد اجابت کرد و نکاح دربستند و در بعضی اخبار چنین هست که خویلد مرده بود و عمش اسید خدیجه را با پیغمبر صلی الله علیه و سلم داد و چون رسول خدای را صلی الله علیه و سلم چهل سال تمام شد وحی بر وی آمد و خدیجه بعد از پنج سال دیگر بزیست و نخستین کسی که مسلمان شد خدیجه رضی الله عنها بود و خدیجه رضی الله عنها با پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیست و پنج سال بود و تا خدیجه رضی الله عنها زنده بود آن حضرت صلی الله علیه و سلم هیچ زن دیگر نکرد و درین بیست و پنج سال آنحضرت صلی الله علیه و سلم را از خدیجه سه پسر آمد نخستین قاسم بود و دوم طاهر و سیوم طیب بود و چهار دختر زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه رضی الله عنهن پیشتر از پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر سه پسرش بمردند و دختران بزیستند و آن حضرت را صلی الله علیه و سلم محمد مصطفی خوانند گفتار

در ذکر سبب عمارت خانه کعبه و صفت آن و سبب ویران کردن خانه کعبه و باز بر آوردن و آبادان کردن

چنان بود که آن خانه را از روزگار ابراهیم خلیل صلوات الله و سلامه علیه باز بجنبانیده بود و هر گاه که باران آمدی آب بخانه کعبه در آمدی دیرگاه بود که میخواستند که عمارت کنند و از زمین بلندتر کنند تا آب با او کمتر رسد و در قریش چهار قبیله بودند بنی هاشم و بنی زهره و بنی امیه و بنی مخزوم پس بر هر گوشه از خانه کعبه را قبیله بگرفتند و می کندند و باز می آوردند چون دیوار تمام شد و بحجر اسود رسید هر چهار قبیله قریش مخالفت کردند و هر قومی می گفتند که حجر الاسود را ما با جای خود نهیم و هر چهار قبیله با هم منازعت میکردند تا بجایی رسید که بقتل خواست انجامیدن پیران قوم گرد جمع شدند و ولید بن مغیره از همه پیرتر بود ایشان را ازین کار باز داشت و گفت انصاف کنید که هر کس که نخست درین ترکت درآید او را حاکم کنیم تا در میان شما داوری کند او انچه گوید رضا گردید تا او کرا فرماید که این سنگ را باز جای خویش نهد پس بدان متفق شدند و سوگند خوردند ایشان درین گفتگوی بودند

که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را دیدند که از در حرکت در آمد همه گفتند که محمد امین علیه التحیة والسلام آمد و ما بداوری او راضی و پسندیدیم
چون آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنشست و این قصه با او بگفتند و گفتند هر داوری که تو کنی ما پسندیم و از حکم تو نتجاوز ننمائیم پیغمبر ما صلی الله علیه
وسلم ردای مبارک بر زمین افگند و حجر اسود را بر روی ردای متبرک نهاد و فرمود هر قبیله که گوشه از این ردا را محکم گیرید و بگوشه دیوار
برید تا هیچکدام را از این نصیب نباشید و هر چهار قوم بر گرفتند و حجر الاسود در میان ردا بود تا پای خانه و دیوار بیاوردند و حضرت
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بدست حق پرست خود حجر الاسود را از میان ردا برداشت و بر دیوار بمقام خویش نهاد و استوار فرمود و خانه را تمام
ساختند و چوب از بهر پوشش سقف خواستند و در مکه آن زمان چوب نبود و محمد ابن جریر طبری گوید که کشتی همی آمد در دریا و در آن بازرگانان بودند
و در آن چوب بسیار بود و مردمان مکه برفتند و آن چوبها را بخریدند و درودگر قبطی بود نام او باقوم بود بجده و او را با خود بیاوردند و
او را بکار فرمودند تا آن کار تمام شد و این زمان همان ساخت که آن درودگر کرده است مگر حجاج ابن یوسف که رکنی از
خانه را بمنجنیق ویران کرد و باز هم حجاج آبادان کرده است و آن روز که خانه را آبادان کردند پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
سی و پنج ساله بودند و چون چهل سال تمام شد خدای تعالی جل وعلا ذات شریف او را خلعت پیغمبری پوشانید گفتار

در ذکر وحی آوردن جبرئیل علیه السلام بحضرت محمد صلی الله علیه وسلم و چون هنگام آن شد

که جبرئیل علیه السلام بسید انام صلی الله علیه وسلم وحی آرد هر شب جبرئیل را علیه السلام در خواب میدید بصورت شخصی بزرگی و او را
نشناختی و از وی بترسیدی و در مکه که براه رفتی از هر کلوخی و سنگی آوازی می‌شنیدی که درود خدای بر تو باد و قریش را آئین چنان بودی که
هر کس که دعوی نیکی و پاکی کردی در ماه رجب در کوه حرا برآمدی بجای در نشستی و این را پیشتر بنی هاشم مرعی داشتندی چون رسول
خدای صلی الله علیه وسلم آنجا مجاور نشسته چون فرود آمدی سوی خدیجه کبری رضی الله عنها شدی با خدیجه فرمودی بترسم که من دیوانه شوم
خدیجه گفت چرا فرمود زیرا که علامتی در دیوانگی می‌بینم چون بروز براه میروم از سنگ و کلوخ آوازی می‌شنوم و بشب چیزی بزرگ
می‌بینم که خود را بمن مینماید خدیجه گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم اندوه مبر که این خصلتها که در تست خدای تعالی دیوانگی را بر تو
مسلط نکند و چون از این بگذشت چیزی به بینی مرا خبر کن و یک نوبت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در خانه نشسته بود گفت یا خدیجه آن کس که خود را
بمن مینماید همی بینیش خدیجه رضی الله عنها نزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده و او را بر کنار خود نشاند و گفت اکنون او را همی بینی
گفت بلی پس خدیجه معجر از سر باز کرد گفت یا محمد می‌بینی گفت نه گفت مژده باد ترا که این فرشته است نه دیو که اگر دیو بودی از سر برهنه من
پنهان نگشتی و اول ابتدای وحی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم روز بکوه حرا رفتی و به شب بخانه آمدی تا در روز دوشنبه
ربیع الاول خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرستادی در کوه حرا و آن حضرت صلی الله
علیه وسلم در کوه حرا تنها بود و خود را بنمود و او را به پر اندر گرفت و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم مترس و مهراس که تو پیغمبر خدائی
و من جبرئیلم و خدای تعالی وحی بتو فرستاده است پس جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم بخوان گفت چه خوانم
من که چیزی نخوانده ام باز جبرئیل گفت بخوان فرمود من خواننده نیستم جبرئیل گفت بخوان بسم الله الرحمن الرحیم

اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ

و خود ناپدید شد و رسول الله صلی الله علیه وسلم از آن کوه فرود آمد و لرزه بر وی افتاده بود و بخانه درآمد و حال خود را
با خدیجه بگفت خدیجه گفت با تو چه گفت گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم تو رسول خدائی و من جبرئیلم و این سوره بر خواند خدیجه
رضی الله عنها سوی ورقه ابن نوفل رفت و او مرد دانا بود و لیکن ترسا بود و بر دین عیسی علیه السلام بود و خدای تعالی را پرستیدی
و کتابهای بسیار خوانده بود و در توریت و انجیل که خوانده بود یافته بود که هنگام بیرون آمدن پیغمبر آخر الزمان است پس خدیجه
او را گفت و هیچ کتاب نام جبرئیل خوانده یا دیدستی و هیچ دانی که جبرئیل کیست ورقه ابن نوفل گفت تو چرا این می پرسی خدیجه قصه
احوال پیغمبر صلی الله علیه وسلم با وی بگفت ورقه گفت جبرئیل علیه السلام فرشته ایست بزرگ که خدای تعالی جل و علا بسوی
موسی و عیسی علیهما السلام فرستاد و او در میان حق تعالی و پیغمبران او علیهم السلام آید و رود و از حق تعالی بسوی ایشان پیغام آورد
اگر این سخن راست باشد حضرت محمد صلی الله علیه وسلم رسول خدا ایست علیه التحیة والسلام و پیغمبر آخر الزمان است که از قریشیان
مکه بیرون آید دیگر باره جبرئیل علیه السلام آمد و بانگ بر وی زد که يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ پیغمبر صلی الله علیه وسلم سر مبارک
برداشت و فرمود که سر برداشتم و چه کنم وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ رسول خدای
صلی الله علیه وسلم برخاست و گفت این زمان کار من از خفتن و آسودن رفت که جبرئیل علیه السلام مرا گفت فرمان خدای
بجا آر و نماز گذار و پرستش کردن خدای تعالی را خدیجه را بفرمای خدیجه رضی الله عنها از شادی برجست و گفت ای پیغمبر خدای
خدای تعالی ترا چه فرموده است گفت مرا فرموده است که مردم را آگاه کن و بخدای تعالی خوان گفت من کرا بخدای خوانم که
مرا استوار دارد خدیجه گفت نخست مرا بخوان که من ترا استوار میدارم پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم از سخن خدیجه شاد شد
و مسلمانی بر وی عرضه کرد خدیجه بخدای تعالی جل و علا بگروید و دیگر بار جبرئیل علیه السلام وضو ساختن بر آن سرور صلی الله علیه وسلم
تعلیم کرد و نماز گذاردن بیاموخت پس جبرئیل علیه السلام در پیش شد و دو رکعت نماز گذارد و امیر المومنین علی رضی الله عنه
درآمد و آن روز هفت ساله بود و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم و خدیجه رضی الله عنها دید که سجود میکردند و در پیش ایشان چیزی نبود گفت
یا محمد صلی الله علیه وسلم کرا سجده میکنی فرمود ای علی خدای تعالی را می پرستم و من پیغمبر خدایم و جبرئیل علیه السلام بسوی من آمد
و مرا امر فرمود که خدای تعالی را جل و علا پرستم و مردمان را بخدای تعالی خوانم که اگر تو بمن بگروی و از کافری و بت پرستی برستی
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بروم و از پدرم بپرسم که بی فرمان او کاری نتوانم کردن رسول خدای صلی الله علیه وسلم
با علی رضی الله عنه گفت این سجود کردن ما را پنهان دار پس علی رضی الله عنه بیرون رفت و باز آمد و گفت این مشورت
با ابو طالب نکنیم این دین که ترا فرموده اند که بر من عرض کن پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایمان را بر وی عرض کرد و او قبول کرد و
نماز با آن حضرت صلی الله علیه وسلم بگذارد و آن حضرت علیه التحیة والسلام علی را کرم الله وجهه پرورده بود و همچنان می پرورید
روز و شب همیشه با رسول خدا صلی الله علیه وسلم بودی در خانه خدیجه رضی الله عنها و از زنان نخست کسی که مسلمان شد خدیجه بود

و از گروه دیگران اول کسیکه بشرف اسلام مشرف گشت امیر المومنین علی رضی الله عنه بود و از مردان اول حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق
رضی الله تعالی عنه بود گفتار در ذکر اسلام آوردن ابوبکر رضی الله عنه میان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
و میان ابوبکر رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر رضی الله عنه در میان مردمان پسندیده و بزرگان مالدار بود و مردمان او را گرامی
داشتندی و سخن او را استوار داشتندی و چون بمکه آمدی اول خانه را طواف کردی و آن روز که بآن حضرت صلی الله علیه وسلم
وحی آمد و خدیجه و علی رضی الله عنهما اسلام قبول کردند و نماز گذاردند جبرئیل علیه السلام به پیغمبر صلی الله علیه وسلم را فرمود که مردمان
را بخدای تعالی خوان رسول الله صلی الله علیه وسلم آن روز تا بشب بروز می اندیشید که این سخن را با که گویم پس دل مبارکش
با ابوبکر رضی الله عنه میل کرد و با خود گفت خود او مردی با عقل و خرد است و با من دوست است مشورت با او توانم کردن بامداد
بروم و با او سخن گویم و ابوبکر رضی الله عنه نیز همه شب خوابش نمی آمد و با خود اندیشه همی کرد که این بت پرستی که ما و پدران ما داریم
چیزی از آن بر نمی آید و هیچ سود و زیان نتوان کردن و من این راز را با که گویم در دلش آمد که محمد صلی الله علیه وسلم برادر زاده
ابوطالب مردیست با خرد است و با من دوست است و راز داری او با استوار است و او نیز همچو من بت پرستی را دشمن میدارد پس روز دیگر
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیرون آمد که بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه آید ابوبکر رضی الله عنه نیز بیرون آمده بود که بخانهٔ آن حضرت صلی الله علیه وسلم آید
هر دو در راه با یکدیگر رسیدند حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که من بخانهٔ تو می آمدم از بهر مصلحتی ابوبکر رضی الله عنه
گفت من نیز عزم دیدن شما کرده بودم با پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بگو که بچه کار می آمدی گفت قصهٔ من بسیار است آن حضرت
صلی الله علیه وسلم فرمودند که دیروز فرشته نزدیک من آمد و مرا از خدای عز وجل پیغام آورد و گفت مردمان را بخدای تعالی عز وجل
خوان تا بگروند و به پیغمبری تو مقر آیند و از بت پرستی دست باز دارند من باز آمدم تا با تو تدبیر این کار کنم که کرا بخوانم و با که گویم ابوبکر
رضی الله عنه گفت نخست مرا بخوان که من دوش بدین تدبیر اندر بودم و امروز نیز در دل بدین سبب می آمدم اول مرا بدین
خویش خوان تا با تو بگروم پیغمبر صلی الله علیه وسلم شاد شد هم آنجا اسلام بر وی عرضه کرد و ابوبکر رضی الله عنه بگروید و رسول خدا
صلی الله علیه وسلم گفتند هیچ کس نبود که چون مسلمانی بر وی عرضه کردم که او اندیشه و درنگی نکرد مگر ابوبکر رضی الله عنه که وی
بی اندیشه مسلمان شد نخستین کسیکه بعد از ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد عثمان رضی الله عنه بود و گروهی گویند که چون ابوبکر
رضی الله عنه که مسلمان شد پنهان داشتی و اما هر کس که در حرکت با ابوبکر رضی الله عنه نشستی ابوبکر رضی الله عنه این سخن را با او
آشکارا کردی و او را بدین اسلام خواندی و نیز در پیغمبر صلی الله علیه وسلم آوردی و نخستین کسیکه بگفتار ابوبکر رضی الله عنه
ایمان آورد عثمان ابن عفان بود رضی الله عنه و از پس وی عبدالرحمن عوف بود و دیگری زبیر ابن العوام بود و دیگری
طلحه بن عبدالله و دیگری سعد ابن وقاص رضوان الله تعالی علیهم اجمعین تا هیچ و هشت تن پاک شدند و در مسجد مکه نماز نیارستندی
کردن و چون نماز کردندی بخانه ها شدندی و بار بکوه حرا رفتندی و نخستین کسیکه آگاه شد ابوطالب بود و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت این چه دین است که تو در میان آوردی آن حضرت صلی الله علیه وسلم او را آگاه کرد و بدین اسلام خواند ابوطالب گفت

من از دین پدر خویش دست باز ندارم اگر خدای تعالی ترا کاری فرموده است آن را همی کن من ترا نگاه میکنم تا کسی
ترا رنجه ندارد پس روزی ابوطالب امیرالمومنین علی رضی الله عنه را دید که نماز میکرد ابوطالب گفت این چه دین است گفت
دین محمد است صلی الله علیه وسلم گفت ای پسر این دین را نگاه دار که او دروغ نگوید و مردمان با هم میگفتند که محمد صلی الله علیه وسلم
دین نو آورده است و همی گوید که مرا از خدای تعالی جل وعلا پیغام آورده و گروهی به پنهانی بروی ایمان آوردند و نماز می کنند
ابوجهل بن هشام گفت اگر بدانم که کسی بروی گرویده است سرش را چون سر مار بکوبم و کنیت او ابوالحکم بود رسول خدای
صلی الله علیه وسلم او را ابوجهل خواندی و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم آرزو بود که در مسجد نماز کند و از بیم ابوجهل نیارستی کردن
که از همه قریشیان آن دو تن بزرگتر بودند پس شبی پیغمبر صلی الله علیه وسلم دعا کرد و فرمود خداوندا تو میدانی که از همه جهانیان
بر دین تو دو تن سخت ترانند یکی ابوجهل بن هشام و دیگر عمر بن خطاب رضی الله عنه ازین هر دو کدام که بدین تو نزدیکتر اند
او را هدایت ده و راه راست بنمای و دین مسلمانی روزی او گردان گفتار در ذکر اسلام آوردن عمر بن خطاب
رضی الله عنه عمر رضی الله عنه را خواهری بود نام او حفصه و زن طلحه بود روزی عمر رضی الله عنه بسوی خواهر آمد و او را دید
که از قرآن چیزی میخواند گفت ای خواهر این سخنان چیست گفت سخن خدای عز وجل که بر محمد صلی الله علیه وسلم فرود آمده
عمر رضی الله عنه گفت ازین سخنان چیزی بر من بخوان خواهر بنیاد کرد از سوره طه این آیت را بروی بخواند که قوله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن یخشی تنزیلا ممن خلق الارض والسموات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری وان تجهر بالقول فانه یعلم السر واخفی الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی

عمر رضی الله عنه بروی خوش آمد و دوستی اسلام و پیغمبر صلی الله علیه وسلم در دلش بتافته شد و با خواهر گفت محمد
صلی الله علیه وسلم کجاست تا نزد وی روم گفت از وی چه خواهی گفت تا بدین وی و خدای عز وجل بگروم خواهرش
عمر رضی الله عنه را بگرفت و بخانه خدیجه شد و رسول خدا صلی الله علیه وسلم آنجا گرد آمده بودند ناگاه عمر رضی الله عنه
درآمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که بچه ساعت آمده گفت بگرویدن و قبول کردن دین اسلام آمده ام حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم فرمود سپاس آن خدای را که دعای مرا در حق تو اجابت کرده است پس عمر رضی الله عنه بشرف اسلام
مشرف گشت و چون برخاستند که نماز کنند عمر رضی الله عنه گفت این چیست که میکنی فرمود نماز گفت نماز چه باشد فرمود
پرستیدن خدای تعالی عز وجل عمر رضی الله عنه گفت که لات و منات و هبل را در خانه کعبه پرستند که خانه خدا است عز وجل و خدای را
عز وجل در خانه پنهان پرستیم این نشاید برخیز تا بمسجد رویم و نماز آشکارا گذاریم تا جان در تن عمر باشد از بهر شما بکوشد
پس عمر رضی الله عنه بیرون آمد و با آن یاران که مسلمان شده بودند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم با یاران بطواف

کردند و آشکارا خدای را سجود کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند گفتن بعد از آن مسلمانی آشکارا شد و آن حضرت صلی الله علیه وسلم با یاران بمسجد آمدندی و آشکارا نماز گذاردندی و مشرکان قریش بر ایشان افسوس کردندی و ایشان را رنجه داشتندی و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر نهان و آشکارا مردمان را بخدای عزوجل خواندی پس خدای عزوجل آیت فرستاد که وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم احتیاط کردی تا کجا گرد آمده اند قریش پس برفتی و ایشان را بخدای تعالی عزوجل دعوت کردی پس آیت فرود آمد قوله تعالی يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِن رَّبِّكَ فَإِن لَّمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ گفت ای پیغمبر برسان آنچه بتو فرستاده اند و اگر نگوئی چنان باشد که پیغام من هیچ کس نرسانیده باشی و خدای تعالی ترا از دشمنان نگاه دارد پس با امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت خویشان من و پسران بنی هاشم و عبد مناف را برگی بساز و خورشی راست کن تا من رسول خدای را با ایشان برسانم علی رضی الله عنه طعامی بساخت و یکی گوسفند را در تنور نهاد و قدحی پر شیر کرد و بنی هاشم و بنی عبد مناف را گرد کرد آن خورش را پیش ایشان بنهاد چون طعام را بخوردند و شیر بر داشتند رسول خدای صلی الله علیه وسلم خواست که با ایشان سخن گوید ابو لهب عمم آنحضرت صلعم گفت شما را بدان خوانده است که تا این جادوئی شما را نماید پیغمبر از آن سخن اندوهگین شد و آن روز با ایشان هیچ نگفت روز دیگر فرمود یا علی ابو لهب بر من رهی سخت بسته کرد و مرا تافته کرد و چیزی با ایشان نتوانستم گفتن امروز باز همچنان طعامی بساز و ایشان را بخوان امیر المومنین علی رضی الله عنه همچنان بکرد و رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود ای خویشان و ای عمان من بدانید که من پیغمبر خدایم بر همه جهانیان خاص و عام و خاصه شما بخدای بگروید و برسالت من اقرار کنید و بتان را مپرستید تا خدای تعالی شما را بهشت جاودان دهد و ایشان را بخدای تعالی خواند و بسیار گفت و هیچکس پاسخ نکرد و ابو طالب نیز آنجا بود گفت ای تو گفتی که من پیغمبر خدایم و بخدا و من بگروید باز گوی تا ما شنویم اکنون تا بنگریم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمودند اگر آن جهان نمی خواهید باری این جهان را خواهید که خدای تعالی این دین را آشکارا خواهد کرد و پادشاهی تازیان و پارسیان و روم و شام مرا خواهد گیست و از عمان و عم زادگان که مرا یاری کنند بر این سخن تا او را خلیفه خویش سازم و مهتری قریش و تازیان و پارسیان و روم و شام او را دهم ابی طالب کرم الله وجهه گفت اگر کسی از ایشان نمی گرود من بتو گرویدم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود بر من گرویدی مهتری بر همه برادر منی و وصی منی پس ایشان برخاستند و بیرون آمدند و بر ابو طالب می خندیدند و گفتند پسر ترا بر همه مهتر گردانید و رسول خدای صلی الله علیه وسلم همچنین خلق را آشکارا بخدای عزوجل میخواند و قریش همه گرد آمده بودند قوله تعالی إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنتُمْ لَهَا وَارِدُونَ پیغمبر صلی الله علیه وسلم بحرکت آمد و قریش بر آنجا همه جمع آمده بودند و این آیت را بر ایشان خواند ایشان همه آهنگ او کردند و او را از مسجد بیرون کردند و گفتند ما را بیش ازین شکیبائی نماند خدایان ما را دشنام میدهی و میگوئی که پدران شما همه

سعد ابن وقاص رضی الله عنه بکوه حرا رفت و با یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم نماز میکردند مشرکان سنگی بر سر سعد زدند
چنانچه سرش خسته کرد و چون بسجود رفت سنگی ازان سخت تر زدندش سلام نماز باز داد و پاره استخوان شتر بود آنرا برگرفت و بر سر
آن کافر زد همچنان که سرش بشکست بشهر آمد مشرکان بروی گرد آمدند و سعد از قبیله بنی زهره بود و پس مشرکان نیز و ابوطالب
آمدند و شکایت کردند و از مصطفی صلی الله علیه وسلم گله نمودند و گفتند این زمان از اندیشه گذشت و بخون ریختن و جنگ کردن
انجامید مبادا که اینجا پسران قریش دست برآورند و او را بکشند آنگاه قریش و بنوهاشم باهم دشمن شوند و در میان ما خون افتد
و محمد را صلی الله علیه وسلم باده تا ما او را بکشیم و ما در عوض او عمارا بتو دهیم ابوطالب چون این سخن شنید بخندید و گفت در جهان
هرگز هیچ کس چنین نکرده است که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند دیگران را پرورد پس ایشان نومید شدند و با ضعیفان
مسلمانان می کوشیدند و ایشان را رنجه میداشتند و عذابهای سخت ایشان را می کردند و از دین اسلام ایشان را باز میگردانیدند
و با بزرگان مسلمانان نمی توانستند که ایشان را آزار رسانندی و دشنام دادندی و مشرکان بر مسلمانان خیره شدند و کار بر مسلمانان
سخت شد و حق سبحانه تعالی ایشان را صبر کردن فرموده بود گفتند یا رسول الله ما را اجازت ده تا بشهر دیگر برویم تا آنگاه که
ترا از خدای عز و جل کارزار دستوری آید رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را اجازت داد که بزمین حبشه روند که نجاشی
و قوم او بر دین ترسائی بودند و ترسائی بمسلمانی نزدیکتر است و این نجاشی پادشاهی است که هرگز بر کسی ستم نکند و یاران
پیاپی میرفتند پیغمبر صلی الله علیه وسلم با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و چند تن دیگر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و مشرکان
علیهم اللعنه از بنی امیه بودند و دست درازی آغاز کردند از جمله عقبه ابن معیط یکدست بگردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم افگند
و خفه کردش پس ابوبکر رضی الله عنه فراز رسید و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم از وی برهانید روز دیگر حضرت مصطفی صلی الله
علیه وسلم در صفا نشسته بود و ابوجهل علیه اللعنه بروی بگذشت و آن حضرت علیه التحیة والسلام را دشنام بسیار داد و سنگ
بر سر مبارکش زد و بشکست و خون بر روی چون ماهش فرود آمد و هیچ سخن نگفت و برخاست و بخانه آمد و زنی پیر سر آنجا
ایستاده بود و از کسان عبدالله ابن جدعان چون آن حال بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدید گریان شدند و حمزه ابن
عبدالمطلب بغایت شکار را دوست میداشت اما هنوز مسلمان نشده بود و اندر بنی هاشم مردی نبود از وی به و کیهان او را
بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی چون آن روز که از شکار بازمیگشت بر سر آن کوه آواز گریستن شنید چون گرد آن کوه
بگشت و نظر کرد دید که عورتی نشسته و زار زار میگرید گفت ای زن بچه سبب گریه میکنی گفت یا حمزه مرا چیزی نبوده است اما
بجهت برادرزاده تو محمد صلی الله علیه وسلم گریه میکنم ابوجهل علیه اللعنه او را بزد و سرش بشکست حمزه را رضی الله عنه خشم آمد
و برفت مسجد که خانه را طواف کند ابوجهل را دید که نشسته بود نزدیک وی شد و او را دشنام داد و کمان را بر سر ابوجهل زد و
سرش بشکست و خون بر روی آن لعین فرود آمد و مردان بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند ابوجهل منع کرد و گفت او را
میازارید که اگر امروز او را بیازارم از خشم برود و بدین محمد صلی الله علیه وسلم درآید و کار قریش ضعیف شود محمد صلی الله علیه وسلم

[illegible]

علیه وسلم بار گرفت و رسول خدای صلی الله علیه وسلم پسری آمد او را ابراهیم نام کرد و دو سال زیست پس بمرد
چون کار بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم و مسلمانان سخت شد مادر زهیر که عاتکه بود دختر عبد المطلب روزی عاتکه با زهیر
گفت ای پسر چگونه تو طعام و شراب میخوری و میدانی که بنی هاشم و خالان و خویشان تو همه بسختی اندراند و کسی در
همه با ایشان سخن می گوید زهیر گفت چکنم مرا دل همی سوزد و من تنها ام و با همه قریش بر نتوانم آمد کسی با من یاری
کند پس هفت تن متفق گشتند و زهیر با ایشان گفته بود که با ابوجهل لعین علیه اللعنة جنگ بر آوریم و آن صحیفه را که
بر در کعبه آویخته اند فرو کشیم و پیمان و عهدت بشکنیم و بمسجد شدند چون ابوجهل در آمد زهیر با او جنگ کرد و ابوطالب بجای خویش
تنها نشسته بود و گفتند تا کی این صحیفه ستم اینجا آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند ابوجهل گفت این اتفاق همه قوم
است و از آن هفت تن یکی مر ابوجهل را گفت چه خبری ازین ستمگارتر نیست که خویشان ما در سختی و مشقت باشند و این
صحیفه را باید درید و جبرئیل علیه السلام این خبر را بحضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وسلم آورد که رشمیز صحیفه را تمام خورده است
مگر نام خدای و رسول او را آنحضرت صلی الله علیه وسلم این حال را اعلام با بوطالب کرد ابوطالب گفت یا محمد صلی الله
علیه وسلم تو هرگز دروغ نگوئی و کسی این سخن تو نگفت این را از کجا میگوئی فرمود که خدای تعالی جل و علا مرا خبر کرد پس
ابوطالب قوم خود را گرد کرد و بمسجد رفت و قریش در سایه کعبه نشسته بودند چون ابوطالب را دیدند خرم شدند و گفتند
مگر موافق ایشان شده است و او را ترحیب کردند و گفتند یا ابا طالب مگر دل خود بر قتل محمد صلی الله علیه وسلم
که صلاح همه در آنست خوش کرده ابوطالب گفت بمصلحتی آمده ام که صلاح همه در آنست اگر قبول کنید فهو المراد
و الا شما میدانید گفتند بگوی گفت نامه که بر عداوت نبشته بودید بیارید ایشان پنداشتند که حضرت محمد صلی الله علیه وسلم
تسلیم ایشان خواهد کرد برفتند و آن نامه در کعبه بود بیاوردند ابوطالب گفت محمد صلی الله علیه وسلم میگوید
که این عهدنامه را رشمیز خورده است تمام الا نام خدای عز و جل و نام محمد صلی الله علیه وسلم و حال آنکه محمد صلی الله علیه وسلم
هرگز دروغ نگوید اگر این راست باشد شما ترک جور و ظلم کنید و اگر دروغ باشد من محمد را صلی الله علیه وسلم تسلیم شما کنم
چون صحیفه را باز کردند همچنانکه بود سرور عالمیان و صفوت آدمیان خبر داده بود و آن صحیفه را بدریدند و ترک آن عهد جور
و ظلم کردند و مسلمانان از آن تنگی باز رستند و ابوطالب در آن حال مضمون این مقال ادا فرمود مثنوی

بسی آزمودند کردار خویش ⁂ همه سست رائی گرفتند پیش ⁂ بکار صحیفه بسی حیرت است ⁂ شما را و ما را در آن عبرت است
دروغ و اباطیل و کفر شما ⁂ فنا و از صحیفه همه بر ملا ⁂ کلام محمد همه راست شد ⁂ بگیتی چنان گو همی راست شد
کنون این گمان شما باطل است ⁂ همان فکر و تدبیر بیحاصل است ⁂ که از نزد خویشان محمد برید ⁂ بدرستی اذیت کنان
ببرید ⁂ بدانید کو از بنی هاشم است ⁂ جز فنع شما و محبان نایم است ⁂ و آن کس که این صحیفه نوشته بود دست او
شل شد چون از بعثت آنحضرت صلی الله علیه وسلم هفت سال گذشت و بقولی پنج سال ابوطالب بمرد و چنین گویند

که ابوطالب بیمار شد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین حال سخت تافته شد و دران بیماری شب و روز در خانه ابوطالب بودی
و هر کس که نزد ابوطالب رفتی با او گفتی که بدین محمد صلی الله علیه وسلم درآی که امین و راست گوی است پس ابوطالب وصیت
کرد و مشغولی بعباس برادر خود سپرد و عباس را بنگاهداشت و تقویت محمد صلی الله علیه وسلم وصیت کرد که او را نیکو دارے
همچنانکه من نیکو میداشتم و بدین وی اندر شو که دین وی بهتر از دین ماست پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ای عم این همه
مردم را وصیت بمتابعت من می کنی خود چرا نمی گروی ابوطالب خاموش شد پس ابوطالب بمرد و رسول خدای صلی الله
علیه وسلم چون ببالین ابوطالب آمد و زمان جان کندن چون نزع او درآمد نرم نرم او را گفت ای عم ابوطالب چشم باز کرد
و گفت ای پسر چه میخواهی گفت ای عم یکبار بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله تا بشنوم و ترا از دوزخ برهانم و با خویش
به بهشت ببرم ابوطالب بگریست و گفت دانم که راست میگوئی ولیکن از بهر ملامت مردم گویند که ابوطالب از ترس مرگ
مسلمان شد و چشم باز نکرد و آن حضرت صلی الله علیه وسلم میگفت تا خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد و آیت
آورد و قوله تعالی اِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ اَحْبَبْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ ای محمد صلی الله علیه وسلم این را تو بدین
نتوانی آورد و من که خدایم دین مسلمانی آن کس را دهم که من خواهم و من که خدایم دانم که دین بکه سزاوارتر است و چون
ابوطالب جان بداد امیر المومنین علی رضی الله عنه نزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم آمد و گفت پدر من عم تست بر گمراهی
و ضلالت بمرد آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود برو و او را بشوی و بگور کن و نگفت که بروی نماز کن و پیغامبر صلی الله علیه
وسلم از مرگ ابوطالب بغایت اندوهگین شد **گفتار و ذکر رفتن حضرت رسول الله صلی الله علیه
وسلم بسوی طائف** و پس از مرگ ابوطالب ریاست بعباس بن عبد المطلب رسید و عباس مردی بود نرم دل
خاموش قریش دست تعدی برگشادند یک روز رسول خدای صلی الله علیه وسلم بحرمت اندر شد و نماز می کرد چون سر
بسجده نهاد مشرکان خاک بسیار بر سر آن حضرت صلی الله علیه وسلم ریختند برخاست و بخانه رفت و یکی از دختران سر مبارک
آن حضرت صلی الله علیه وسلم را می شست و می گریست آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود ای دختر مگری و خدای را
بخوان که کار بسیار است و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم از همه قریش ناامید گشت کسی او را نمی پذیرفت برخاست و بجانب
طائف رفت و از مکه تا طائف سه روزه راه است و مهتر طائف دران وقت از آن سه برادر بود که از فرزندان ابن ثقیف بودند و
از بنی ثقیف بودند پیغامبر صلی الله علیه وسلم نزد ایشان رفت و ایشان را دعوت کرد تا او را بپذیرند و از اهل مکه نگاه دارند و آن
هر سه برادر قصه خویش بگفت که بدان آمده ام تا مرا بگروید و مرا از اهل مکه نگاه دارید و مرا نصرت کنید از آن سه برادر یکی گفت
سوگند بخدای میخورم که تو نه پیغامبری یکی و دیگر گفت اگر ترا خدای به پیغامبری فرستاده بودی ترا باید بپادشاهی شدن چرا خدای
از پیغمبری بکسی نداد که مهتری بودی و کسی را نبودی با او سخن کردند و این آیت در شان ایشان نازل شد قوله تعالی
وَاِذَا جَاءَتْهُمْ آيَةٌ قَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ حَتّٰى نُؤْتٰى مِثْلَ مَا اُوْتِيَ رُسُلُ اللّٰهِ اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ

و ایشان جوانان و جاهلان که در طائف بودند بخواندند و گفتند این دیوانه قریشی را بیرون کنید تا امشب اینجا نماند و ایشان او را براندند و آن جاهلان بروی تماشا همی کردند و سنگ می انداختند و سنگی بر پای رهنمای آنحضرت رسید و خون از وی روان شد بتعجیل از طائف بیرون رفت و روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب ما گیرشان که ایشان نادانند اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون پس چون از حد طائف بیرون آمد و بر آن راه یک باغ بود و از آن عتبه و شیبه پسران ربیعه بن عبد شمس و هر دو خویشان پیغامبر صلی الله علیه و سلم بودند و در آن باغ می بودند چون آن حضرت صلی الله علیه و سلم آنجا رسید بیاسود و حوض آبی بود آنجا بنشست و وضو ساخت و عتبه و شیبه چون آن حضرت صلی الله علیه و سلم را بدیدند دانستند که او را از طائف بیرون کرده اند و نخواستند که خود را ظاهر سازند غلام را گفتند آن مرد را می بینی که آنجا نشسته است وی خویش ماست یک طبق انگور بردار و پیش او بر اما با وی مگوی که جاد و ست تا دین تر سائی بر تو تباه نکند غلام بیامد و آن طبق انگور پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم نهاد و از دور بایستاد و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دست حق پرست بانگور دراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم غلام گفت ای جوانمرد این چه سخن است که گفتی تا من از شهر خویش آمده ام این سخن از کسی نشنیده ام پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود تو از کدام شهری گفت از شهر متی ام پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود آن شهر برادر من است یونس بن متی علیه السلام غلام گفت تو یونس بن متی را بیدانی آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرمود برادر و پیغامبر علیه السلام بود من نیز پیغامبرم و پیغامبران برادران یکدیگری باشند پس غلام گفت نام تو چیست فرمود نام من محمد و احمد صلی الله علیه و سلم غلام گفت تو آن احمدی که وصف تو در انجیل اندر است و خدای تعالی جل و علا او را بمکه فرستد و ایشان ترا بیرون کنند فرمود آری گفت دین خویش بر من عرض کن و بر سیت که ترا می جویم پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم مسلمانی بروی عرضه کرد و او مسلمان شد و بوسه بر دست و پای آنحضرت صلی الله علیه و سلم میداد پس آن حضرت صلی الله علیه و سلم انگور تناول فرمود و روی بسوی مکه نهاد و کیان جمع گشتند و گفتند با او را بمکه رها نکنیم و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیک فرسنگی مکه رسید بیاسود و شب آنجا می بود و نماز می کرد تا چون صبح شود بمکه در آید گفتار در ذکر آمدن جنیان نیز در آنحضرت صلی الله علیه و سلم و مسلمان شدن ایشان پس در آن شب هفت نفر از جنیان نیز و سلطان انس و جان صلی الله علیه و سلم آمدند و بایستادند و آواز قرآن خواندن آن حضرت صلی الله علیه و سلم بشنیدند و اسلام برایشان عرض کرد و بپذیرفتند و بمیان قوم خویش رفتند قوم خود را بدین مسلمانی خواندند همه قبول کردند چنانکه ایزد تعالی جل و علا از این معنی در قرآن مجید خبر داده است قوله تعالی وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم خواست که بمکه رود و مسلمانی خبر آورد که مردمان مکه با بوجهل بیعت کرده اند که ترا بمکه نگذارند آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجوار مطعم بن عدی رفت و بمکه در آمد ابوجهل با مطعم بن عدی گفت بدین او در آمده یا او را بجوار خود گرفته گفت او را امان داده ام و بجوار خود گرفته ام ابوجهل گفت هر کس که در جوار تست ما نیز او را از نیها ندلهیم پس

[illegible]

مگر مردمان یثرب و اهل زمین مدینه و از ایشان شش تن پارسال بیامدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند و با من بیعت
کردند و مرا همی خوانند و با ایشان خواهم رفتن عباس رضی الله عنه گفت من نصیحت خود از تو باز ندارم و من صواب نمی بینم که تو با
دوازده تن بمدینه روی و مردمان مدینه ده هزار تن بیشتر اند و در میان ایشان خلاف است و در شهری که این خلائق باشند بگفتار
دوازده تن اعتماد نتوان کرد و تو امروز بشهر خویش اندری بمیان قوم و قبیلهٔ خویش و اگر تو آنجا روی و ترا بپذیرند غریب و بی نام
و معین باشی و آن زمان تا بر یکبار نتوانی آمدن من مصلحت چنان می بینم که کسی را از اهل بیت خود آنجا فرستی تا آنجا خلافت تو بکند
و ایشان را بدین قومی خواند و چون بدانی که خلق آنجا همه بتو گرویده اند و آن زمان آنجا روی شاید مگر وند بایی از قبیله و عشیرت
خود بیفتاده باشی بغربت در نهانی رسول خدا صلی الله علیه وسلم چون این سخن از عم خویش بشنید عم او و خود مصعب بن هاشم را
با آن دوازده تن بمدینه فرستاد و آن مقدار قرآن که تا آن زمان نازل شده بود او میدانست و شرائع دین اسلام که از آن
حضرت صلی الله علیه وسلم آموخته بود میدانست و چون بمدینه رسید بخانهٔ مردی فرود آمد که نام او اسعد بن زراره بود و
روز دیگر مردمان مدینه بر وی گرد آمدند و او ایشان را بخدای و رسول خواند و قرآن بر ایشان عرض کرد و آن قدر جماعت بشنیدند
بگرویدند و اسعد بن زراره او مجلسی دیگر بنهاد و مردمان چون سخن وی می شنیدند میگرویدند و مهتری بود نام وی سعد بن معاذ بود
و مهتر همه مدینه بود و میان او و اسعد بن زراره خویشی نزدیک بود پس سعد بن معاذ اسید بن حضیر را پیش اسعد بن
زراره فرستاد و گفت برو و اسعد بن زراره را بگوی اگر نه بودی خویشی میان ما و تو هم اکنون خون تو بریختی این مرد را از
محلهٔ ما بیرون که ما را حاجت باین محدث نیست که شما او را بمدینه آورده اید اسید بن حضیر حربه برگرفت و نزد اسعد بن زراره
بیامد و پیغام سعد بن معاذ را برسانید و گفت این زمان ازین محلت بیرون رو و اسعد بن زراره گفت ما را با شما هیچ جنگ
و نزاع نیست اما تو بیا و بنشین و سخن بشنو که این مرد چه می گوید اسید گفت راست می گوئی حربه را در زمین فرو برد و بنشست
مصعب رضی الله عنه قرآن خواندن آغاز کرد و همی خواند اسید را خوش آمد گفت کسی چون در این دین آید نخست چه کند گفت غسل کن
بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله فی الحال برخاست و سر و تن را بشست و توبه کرد و با سلام در آمد و با اسعد بن زراره
گفت که تو میدانی که محل و جای سعد بن معاذ در کجاست تا من بروم و او را ببهانه بخانهٔ تو فرستم باشد که او نیز بگرود و پس
اسید بسوی سعد بن معاذ آمد سعد گفت چه کردی گفت من رفتم و مردمان چند دیدم که اسید این که آمده است نشسته بودیم
که این سخن بگویم نکه اسعد را این مرد مرا بکشند سعد بن معاذ گفت من نخواهم که کسی را در خانهٔ من بکشند خاصه خویش مرا و خاست
و حربه از اسید بستد و بیرون شد چون بیامد اسعد بن زراره دید که با مصعب بن عمیر بود و بهم نشسته بودند و مردمان بر ایشان
گرد آمده اند ایشان چون سعد معاذ را دیدند برپای خاستند سعد با اسعد گفت این مرد را بسلامت ازین محلت بیرون تا تو را
بسلامت برهید اسعد گفت نعم برخیزیم ولیکن ترا چه زیان دارد اگر ازین سخنان چیزی بشنوی سعد بن معاذ گفت بخوان مصعب
سورهٔ الم تنزیل بخواند و او را خوش آمد و حربه در زمین فرو برد و از پای بنشست و دیگر بار گفت برگوی و مصعب آیتی چند از ج

دیگر قرآن بر خواند و او را سخت خوش آمد و اسلام بپذیرفت و مسلمان شد و بازگشت و مردمان محلت بنی الاشهل را گرد آورد و
گفت ای مردمان من در میان چه کسم گفتند تو مهتر و بهتر و گزیده و پسندیده مائی سعد بن معاذ رضی الله عنه گفت من بدین دین
گرویده ام و اگر این دین بر حق نبودی نگرویدمی و حرام است روی من و سخن من بر آن کس که بدین دین در نیاید و آن روز همه مردم
بنی الاشهل مسلمان شدند و چون سالی برین برآمد مصعب بمکه باز آمد و از مدینه هفتاد تن از مهتران و امیران و صاحب جودان با
مصعب رضی الله عنه بیامدند و چون حج بکردند وعده با رسول الله صلی الله علیه و سلم بعقبه کردند و پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم
با عباس باز گفت که اهل مدینه باز آمده اند و در عقبه وعده کرده ایم که بهم رسیم عباس رضی الله عنه گفت من نیز بیایم و این جماعت را
ببینم و چون وعده شب در رسید آن حضرت صلی الله علیه و سلم همراه عباس رضی الله عنه بیامد و او هنوز بر دین قریش بود
ولیکن خواست که پیغامبر صلی الله علیه و سلم را با ایشان سپارد و تاکید عهد و میثاق کند چون بر عقبه رسیدند ایشان برخاستند و آنحضرت
صلی الله علیه و سلم را تعظیم کردند و رسول خدای صلی الله علیه و سلم خود سخن کرد و قرآن خواند و اسلام بر ایشان عرض کرد ایشان
گفتند ما بدین تو گرویدیم و ایمان و اسلام از تو بپذیرفتیم و آمده ایم تا ترا بمدینه بریم و عزیز داریم پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم با ایشان
گره همچنانکه با دوازده تن بیعت کرده بود شرط حرب کردن اندر میان بیفزودند که با همه دشمنان تو حرب کنیم و ترا همچون تن خویش
داریم و جان خود و خواسته بسیار فدای تو کنیم تا دین تو آشکارا گردد و اینها را بپذیرفتند و بیعت کردند پس از آن عباس بن عبد المطلب
ایشان را گفت ای مردمان اوس و خزرج شما همه مهتران و بزرگان قوم اید و رنجه گشته اید و آمده اید بدانید که محمد صلی الله علیه و سلم
در میان قوم و عشیرت خویش است در عز و نام محفوظ و ممنوع است و کسی را بروی دستی نیست و دل وی از قریش رسیده است
و آرزو دارد که بمیان شما آید و چون او از میان قریش بیرون رود حرمت بگسلد و تهم از میان برخیزد و حرب واقع شود و خونها
ریخته گردد و همگان شمشیرها از نیام برکشند و سر بسوی شما نهند اگر از محمد صلی الله علیه و سلم دست باز خواهید داشت هم امروز
دست از وی باز دارید که میان قوم خود عزیز و کریم است ایشان همه عهد کردند و سوگند خوردند و گفتند یا عباس ما او را از برای
خدای تعالی عز و جل پذیرفته ایم و خون و خواسته خویش از بهر خدای و رسول علیه التحیة و السلام داده ایم که فدا کنیم پس حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم فرمودند که نقیبان را از میان خویش بیرون آرید و ایشان دوازده تن از هفتاد تن بیرون آوردند
و نامزد کردند نه نفر از خزرج و سه نفر از اوس و گفتند ایشان مهتران ما اند و بیعت کردند و از هم جدا گشتند و روز دیگر ایشان عزم
رفتن کردند و خبر اندر مکه مشهور شد که اهل مدینه با محمد صلی الله علیه و سلم بیعت کردند اهل مکه نفر [illegible] این هفتاد تن کس فرستادند
گفتند بما رسانیدند که شما محمد صلی الله علیه و سلم را بمدینه خواهند برد و بحرب ما با او بیعت کرده اید و لیکن ما کراهیت میدانیم
که شما همسایگان ما اید و اهل مدینه گفتند ما ازین حال که شما می گوئید خبر نداریم و الله اعلم بامور الحقائق **گفتار در ذکر رفتن**
حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و سلم با ابوبکر رضی الله عنه بمدینه چنین روایت کنند که رسول خدای
صلی الله علیه و سلم با ابوبکر رضی الله عنه بغار ثور رفتند از مکه و چون بمدینه رفتند پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر مردی فرود آمد

که نام وی ابوایوب بود و بعضی گویند بر کلثوم و بعضی گویند بر اسعد بن زراره و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد عائشه رضی الله عنها دختر ابوبکر رضی الله عنه نه ساله بود و زن آنحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دران سال عائشه رضی الله عنها بود که او را بخانه آورده بود و عائشه رضی الله عنها گفت مرا بر زنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم بهفت چیز فخر است اول آنکه جبرئیل علیه السلام بصورت من نزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمدی دوم آنکه دوشیزه بآنحضرت صلی الله علیه وسلم رسیدم سوم آن که چون جبرئیل علیه السلام نیز و یک پیغامبر علیه التحیة والسلام آمدی آنحضرت صلی الله علیه وسلم با من بودی و از من جدا نشدی بعکس زنان دیگر چهارم این پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که عائشه بر من از همه زنان دوست تر است پنجم مرا تهمت کردند و خدای تعالی جل و علا بپاکی ما آیات بینات فرستاد و مرا ازان تهمت پاک گردانید ششم آن که از میان همه زنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم جبرئیل علیه السلام را من دیدم هفتم آن که پیغامبر صلی الله علیه وسلم در خانه من و فراش من فرمان یافت گفتار در ذکر سبب

هجرت کردن رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه

گویند که سبب رفتن حضرت رسول خدا صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه آن بود که چون ابوطالب عم پیغامبر صلی الله علیه وسلم وفات کرد کافران دست تعدی بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم بکشادند و بی ادبی میکردند و تدبیر آن کردند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم را هلاک کنند ولید بن مغیره و صفوان بن امیه و ابوجهل لعین و صخر بن حرب لعنهم الله مجلسی ساز کردند و گفتند تدبیر کنید که تا محمد صلی الله علیه وسلم را چگونه بکشیم ولید بن مغیره علیه اللعنة گفت او را در خانه کنیم و در آن خانه را بگچ و سنگ محکم برآوریم تا دران خانه از گرسنگی و تشنگی بمیرد ابوجهل علیه اللعنة گفت این نه تدبیر نیست که چنین کنیم زیرا که محمد صلی الله علیه وسلم را خویشان و دوستان بسیار اند بیایند و او را خلاص سازند پس هر یکی ازان شومان رائی همیزدند و تدبیری می انگیختند ابوجهل گفت تدبیر من آنست که چهل تن از جوانان بیست ساله و سی ساله بفرستیم تا بدر خانه محمد صلی الله علیه وسلم روند و بنشینند تا آن گاه که بیاید و برود نماز و طواف خانه خواهد کرد چون بیاید بیکبار او را بشمشیر بزنند و بکشند چون بنی هاشم آگاه شوند ما گوئیم این چهل تن او را کشته اند و کسی این چهل تن را در بدل او نکشد البته بدیت راضی شوند و لیکن ما دیت او را بدهیم و خود را از شغل او برهانیم همه گفتند این رای نیکو ست گویند آنروز ابلیس در میان ایشان آمده بود و این تدبیر ابلیس کرد و جبرئیل علیه السلام آمد و خبر بآنحضرت صلی الله علیه وسلم آورد و گفت امشب در خوابگاه خود مباش و از مکه بیرون رو و پیغامبر صلی الله علیه وسلم برخاست و بخانه ابوبکر رضی الله عنه آمد و او را آگاه کرد و علی رضی الله عنه را گفت امشب بخانه من بخفت چون از شب پاسی بگذشت آن مشرکان بیامدند و نیز و یک خانه حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم نشستند و چون شب به نیمه رسید گفتند بر خیزید تا بدرون خانه رویم و محمد صلی الله علیه وسلم را در جای خفته بکشیم تا چون روز شود مردمان بنی هاشم آگاه شوند و بدانند که ما قتل محمد صلی الله علیه وسلم آماده ایم و بیکبار همه اندر خانه اندر شوند علی رضی الله عنه را دیدند که بر فراش محمد صلی الله علیه وسلم خفته بود همه خجل شدند و بازگشتند و همدران شب ور پی پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامدند که بمدینه روند و دران غاری بود و دران غار شدند و خدای عز و جل ایشان را دران غار

تا پدید گردانید و بر در غار عنکبوت تا تنید و جفتی کبوتر را فرمان داد تا بیامد بر در آن غار خانه کرد و بیضه نهاد و فی الحال بچه بیرون
آورد و چون مشرکان از خانهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم بیرون آمدند گفتند محمد صلی الله علیه وسلم را طلب کنید پس دلیلی را
بمزد گرفتند که او راههای مدینه را نیکو میدانست و از عقب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامدند تا بدر غار ثور رو آنجا نشانه پی
ندیدند ولیکن گفت نباید که ایشان درین غار باشند مشرکان گفتند ای احمق درین شکاف عنکبوت تنیده است و کبوتر خانه
نهاده است و بچه بر آورده اگر کسی درین غار در آمدی چنین نبودی و آواز ایشان بگوش آنحضرت صلی الله علیه وسلم میرسید آن
مردمان راه رو می دیدند ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مشرکان مکه آمدند مبادا که ما را هلاک کنند آنحضرت صلی الله علیه وسلم
فرمودند یا ابابکر رضی الله عنه مترس که خدای عز وجل با ماست چنانکه در کلام مجید خود فرموده است که قوله تعالی ثَانِيَ اثْنَيْنِ
إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا پس مشرکان نومید گشتند و باز آمدند و آن حضرت صلی الله
علیه وسلم بیرون آمده بودند و بمدینه شدند اکنون بذکر غزوه های که رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرموده باز شویم والله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر غزواتی که واقع شده بود پس خدای تعالی رسول صلی الله علیه وسلم را بغزوات دست گشاده و چون بمدینه
آمد آیت فرستاد قوله تعالی اقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ و در جای دیگر فرموده است که قوله تعالی يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ
جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ حضرت صلی الله علیه وسلم دران سال از مدینه لشکر فرستاد تا راهها را بگرفتند و کاروان قریش
راهی شکستند و اموال ایشان را می بردند و کسی از مکه بیرون نمی توانست آمدن و هیچ کاروان نیارست رفتن و آن حضرت صلی الله
علیه وسلم بسیار غزوات کرد و بعضی بتن خویش رفت و در بعضی یاران را فرستاد و دیگر سال غزوهٔ بدر کردند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم
راه ستوری آمد که با مشرکان حرب کند آیت نازل شد قوله تعالی أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ
عَلَى نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ پس اندر سال هجرت کرد که از ماه رمضان ده روز شده بود با سی سوار از مهاجر نخست سپاهی که در
اسلام کشیدند آن بود و حمزه را با سی سوار بفرستاد و حمزه رضی الله عنه را گفت که بلب دریا شو که کاروان قریش همی آید از شام و
خواسته بسیار دارند مگر آن را توانی گرفتن چون حمزه رضی الله عنه بآنجا شد کاروان پیش از و رفته بود و مهتر آن کاروان ابوجهل بود
و گذار ایشان بر دیه افتاد که مردم بسیار آنجا بودند و ابوجهل دوست حمزه بود پس مهتر آن دیه بیرون آمد و حمزه رضی الله عنه را گفت درین
کاروان سیصد مرد است و ترا سی سوار همراه است این پسندیده نباشد با ایشان حرب کردن مبادا که تو کشته شوی و این نخستین
کار است که تو بیرون آمدی اگر باز گردی نیکوتر بود حمزه رضی الله عنه دانست که صواب میگوید بازگشت و بیکبار کاروان بمکه روان
شدند ابوجهل علیه اللعنة مکیان را گفت محمد صلی الله علیه وسلم دست بحرب کردن برداشته است ایشان گفتند ما بپشت سستی
کنیم و دویست مرد بودند و مهتر ایشان عکرمه بن ابی جهل بود که بمدینه تاختن کنند پس حضرت رسالتماب صلی الله علیه وسلم ابوعبیده
جراح رضی الله عنه را بفرستاد و پیش ایشان شصت سوار و لوای سفید برو داد و درمیان مکه و مدینه جایی بود و نام آن احیا
و آبی خوش داشت و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که بمکه بازمانده بودند یکی مقداد بن عمرو بود و ایشان هجرت نمی توانستند کرد

از بیم مشرکان چون سپاه با عکرمه از مکه بیرون رفت ایشان نیز بیرون رفتند و ایشان را گفتند ما را اول با شما راست و شما را یاری
کنیم و نیت ایشان آن بود که از مشرکان بگریزند و بمدینه روند چون صفها بکشیدند ایشان بمسلمانان پیوستند اول کسیکه از مسلمانان
تیر انداخت سعد وقاص رضی الله عنه بود و سعد رضی الله عنه به تیر انداختن مشهور و معروف بود و آن بر کسی نیامد و لیکن مشرکان
تیر سا بیدند و منهزم گشتند گفتار در ذکر غزوات چون ماه ذی الحجه بگذشت و سال تمام شد رسول خدای صلی الله علیه و سلم
بتن خود بیرون آمد با مهاجر و انصار رضی الله عنهم محرم و صفر بگذشته بود و سعد بن عباده را در مدینه خلیفه کرد و در پیش آن حضرت
صلی الله علیه و سلم لوای سفید بود و علمدار حمزه بن عبد المطلب بود و برفت تا بابوا شد و این ابوا منزلی است میان مکه
و مدینه و نزدیک آن دیه است که آنرا ودان گویند و جهری بود ایشان را که نام او عمرو بن مخشی بود و این مهتر نیز و حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم آمد و صلح کردند و حرب واقع نشد فصل در ذکر غزای ابواط پیغامبر صلی الله علیه و سلم با بواط رفت
و خبر آمد که مشرکان کاروان را بگیر ترسیده اند و کسی را نیافتند و از آنجا بمدینه باز آمد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم بسایه درختی
نماز گذارد و محاصر کردند شب آنجا بودند و آن درخت در زیر آن درخت اکنون هست و آن دیگران هست و در دیگر براه است
با بمدینه و در آنجا مردمانی بودند از بنی مدلج پیغمبر صلی الله علیه و سلم با ایشان صلح کرد و باز بمدینه آمد و درین غزا بود که امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه را طلب فرمود نیافت و او بدیه بیرون رفته بود و در خرابستانی خفته بود و جامه از روی باز شده و در روی او خاک اندر
شده بود و رسول خدای صلی الله علیه و سلم او را بیدار کرد و فرمود قم یا ابو تراب و این ابو تراب بر حضرت علی رضی الله عنه بماند
و بدین نام فخر کردی و دوست داشتی و آنحضرت صلی الله علیه و سلم خاک را از علی رضی الله عنه پاک میکرد و میگفت یا علی بدبخت تر
از آن کس نباشد که ترا شمشیر زند و بر سرت زخم زند و ترا بکشد و این ریش تو بخون سرت سرخ گردد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
پیش از آن که بغزا بیرون شود فاطمه رضی الله عنها را بعلی رضی الله عنه داده و فاطمه رضی الله عنها هنوز سیزده ساله بود و در ماه صفر
او را بعلی رضی الله عنه بخانه برد و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ازین غزو باز گشت خبر آمد که جماعتی و نام او
عمرو بن الحضرمی بود و بمدینه تاختن کرد و ستوران اهل مدینه را ببردند از چراگاه و براه بادیه بمکه شدند و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بشنید
با جماعتی از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین واز پس ایشان بتاختند تا از حدود مدینه بیرون شدند ایشان را نیافتند
و علم رسول خدای صلی الله علیه و سلم بدست داماد رسول خدای صلی الله علیه و سلم بود رضی الله عنه گفتار در ذکر غزای
بدر الاولی و آن بدر نام چاهی است اندر بیابان که بدر نامی او را فرو برده است و در آن جا چاههای بسیار است و همه این
بدر نام کننده است و اکنون آن منزل را بوی باز و در آخر روزی از ماه جمادی الآخر پیغمبر صلی الله علیه و سلم مردی را طلب کرد
که نام او عبد الله بن جحش الاسدی بود و دوازده مرد از مهاجر همراه او کرد و رقعهٔ نوشت و آن رقعه را مهر کرد و بعبد الله بن جحش الاسدی
داد و گفت برو تا بسوی مکه و تا سه روز راه نروی باید که این رقعه را نگشائی آنچه فرموده باشم همین قدر آنجا که فرموده باشم بجا آرم
از یاران که با تو بیایند بروی ستم مکن عبد الله برفت و بعد از سه روز چون نامه را بگشاد نوشته بود که تا بدر که بر و در بطن نخله

پنهان نشینید و خبر از مردمان مکه بپرسید تا چه می کنند و چه تدبیر دارند و این سطرها که از اینجا بر زبر نبشته آمد یاد دارند با وی فرموده بود که حرب مکن پس عبد الله بن جحش آن نامه بر یاران خواند و این بطن النخله یک منزل است از منازل مکه براه طائف پس عبد الله با یاران گفت من دانم که چون بدر مکه رویم ببطن النخل و مرا فرموده است که مر شما را الستم نبرم هر کدام از شما که شهادت خواهید برو بید هر آنکه نخواهید باز گردید برفتند و با او کس باز نگشت و چون یک منزلی برفتند سعد بن وقاص و عتبه بن عزوه یک شتر داشتند که هر دو ایشان بران بودند آن شتر شب گم شد و روز دیگر آن شتر را نیافتند و بطلب شتر ببادیه رفتند و عبد الله بن جحش برفت و ایشان بجران افتادند و عبد الله را باز نیافتند و عبد الله برفت تا آنجا که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده بود بنشست و خبر میپرسید از هر کس که می گذشت و عکاشه رضی الله عنه با ایشان بود و بجا سوسی می گشت و بسوی عبد الله خبر می آورد پس کاروانی از آن مکیان از طائف آمد و میوه و ادیم داشتند چون فرود آمدند از دور عبد الله بن جحش دیدند و بترسیدند و چهار تن از بزرگان قریش در آن کاروان بودند یکی عمرو بن الحضرمی و عبد الله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبد الله و حکم بن کعب و هشام بن هشام مخزومی و چون اثر عبد الله بن جحش بدیدند بترسیدند و گفتند محمد صلی الله علیه وسلم تنی چند فرستاده است تا کاروان را بزنند و بر نشستند که دران منزل بنشینند و کسی بمکه فرستند تا مردم بیایند و کاروان را بگذرانند ناگاه عکاشه بر سر تلی ریگی برآمد و سر ستره بود کاروانیان او را سر ستره دیدند گفتند ماه رجب است و ماه حرام و این مردمان بعمره کردن آمده اند و بهم دران منزل فرود آمدند و چون روز دیگر شد کاروان بار کردند و ایشان با صلاح بپیش کاروان شدند و تیری بینداختند و بر عمرو حضرمی که بزرگ کاروان بود بزدند او کشته شد چون عمرو بیفتاد و عثمان بن عبد الله بگریخت و بمکه شد و در کاروان چهار تن بماندند و زینهار خواستند و نوفل بن عبد الله نیز بگریخت و عبد الله بن جحش عثمان برادرش را بگرفت و دستهایش ببست و کاروان را برگرفت و روی براه نهاد و بادیه اندر شد و روی بمدینه نهاد و آن خواسته های اسیران و اسیران را با خود ببرد و مکیان بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند و چون عبد الله بن جحش بمدینه آمد و آن خواسته های اسیران را بمدینه آورد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از آن تافته شد و او را گفت چرا چنین کردی و من ترا این فرموده بودم که بماه حرامی اندر حرب کن پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آن اسیران را باز داشت و آن خواسته ها را بنهاد و دست بران فراز نکرد تا خدای تعالی جل و علا چه فرماید و خبر سعد بن وقاص و عتبه بن عمرو و پرسیدند گفتند ایشان را بمنزل معدن شتر گم شده بود و بطلب آن شتر رفتند و ما از ایشان خبر دیگر نداریم حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بدل مشغول شد خبر آمد به پیغامبر صلی الله علیه وسلم که قریش او را ملامت می کنند که در ماه رجب فرمود که بکنند و هرگز در هیچ دین این حلال نباشد و خدای تعالی جل و علا این آیت فرستاد و دل مطهرش صلی الله علیه وسلم بی غم شد و عبد الله بن جحش معذور داشت قوله تعالی يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللهِ وَ كُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ پس عبد الله بن جحش و یاران همه شاد شدند و چون سعد بن وقاص و عتبه بن عمرو بمدینه باز آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم دران اسیران

قد البتید در ماه کرد و در نیمه ماه شعبان خدای تعالی عزوجل قبله پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم باز بمکه گردانید از بیت المقدس و این آیت
فرستاد قوله تعالی قَدْ نَرٰى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَآءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضٰىهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ
الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوْا وُجُوْهَكُمْ شَطْرَهٗ پس همان روز رسول خدای صلی الله علیه وسلم روی بسوی کعبه آورد و چون ماه
شعبان بسر آمد آیت نازل شد بروزه داشتن ماه مبارک رمضان قوله سبحانه تعالی شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِيْٓ اُنْزِلَ فِيْهِ الْقُرْاٰنُ هُدًى
لِّلنَّاسِ وَبَيِّنٰتٍ مِّنَ الْهُدٰى وَالْفُرْقَانِ فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ وَمَنْ كَانَ مَرِيْضًا اَوْ عَلٰى سَفَرٍ
فَعِدَّةٌ مِّنْ اَيَّامٍ اُخَرَ يُرِيْدُ اللّٰهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَلَا يُرِيْدُ بِكُمُ الْعُسْرَ وَلِتُكْمِلُوا الْعِدَّةَ وَلِتُكَبِّرُوا
اللّٰهَ عَلٰى مَا هَدٰىكُمْ وَلَعَلَّكُمْ تَشْكُرُوْنَ و زکوة فطر واجب گشت و رسول خدای صلی الله علیه وسلم روز عید
بیرون آمد و بمصلی رفت و نماز عید گذارد و اندر خطبه ذکر صدقه فطر نمود و اندرین سال در ماه رمضان پیغامبر صلی الله علیه وسلم غزای
بدر کرد و خدای تبارک و تعالی جل و علا او را بر مشرکان مظفر و منصور گردانید فصل در بیان غزای بدر الکبری و کیفیت
آن چون از سال هجرت دو سال بگذشت نخستین روز از ماه رمضان خبر آمد که ابو سفیان بن حرب با کاروان پر مال از شام می آمد
و آن مالهای مکیان بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم مردان را جمع کرد و گفت که خدای تعالی جل و علا مرا وعده فرموده است
با من که خواسته های ایشان مرا دهد و ایشان را بر دست من اسیر کند و ابو لبابه رضی الله عنه را در مدینه خلیفه ساخت و خود بشتاب
برفت و با آن حضرت صلی الله علیه وسلم سیصد و شصت تن رضی الله عنهم اجمعین بود و مهتر مهاجران حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه
و عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان و علی بن ابی طالب رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بود و زن عثمان رضی الله عنه دختر رسول خدای
صلی الله علیه وسلم بود و سخت رنجور بود که او بیاید و ملازم او باشد و چون بدو منزل اندر رسید و ران منزل بنشست پس حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم دو تن را از مهاجر بخواند طلحه بن عبد الله و یکی سعد بن زید رضی الله عنهما ایشان را بر جمازه سوار کرد و بپایه
فرستاد تا خبر کاروان بیارند و ابو سفیان چون بشنید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بقصد او و کاروان از مدینه بیرون شده است
کاروان را بداشت و قاصدی را بخر و بگرفت که نام او ضمضم بن عمرو غفاری بود و جمازه داشت تخت رونده میان مکه و کاروان
شش روزه راه بود و ابو سفیان شرط کرد که بسه روز برود و ابو سفیان او را گفت چون بشهر روی بر سر کوه رو و فریاد کن چنانکه
همه اهل مکه بشنوند و بگو که مرا ابو سفیان فرستاده است از فلان منزل و میگوید که محمد صلی الله علیه وسلم با فروان تیرب آمده و اندر راه
کاروان نشسته اند اگر خواسته های خود را میخواهید بیائید و مال خود را حمایت کرده بگذرانید و بمکه اندر پیش عاتکه دختر عبد المطلب
پیش از آن که ضمضم بمکه آید خواب دید که مردی بر اشتری نشسته بودی و بر بام کعبه بر آمدی و بانگ همی کردی و باز بر سر کوه ابو قبیس
رفتی و سنگی را از کوه فرو انداختی و آن سنگ پاره پاره شدی و در مکه هیچ سرائی نبودی که پاره از آن سنگ آنجا نیفتاده
مگر خانه های بنی هاشم و بنی زهره و گفتی که تا سه روز دیگر بقتلگاه خود حاضر شوید پس روز دیگر عاتکه این خواب را با عباس رضی الله عنه
بگفت و بترسید و گفت ای خواهر این خواب پر از شگفت خوابی است و از این خواب اهل مکه را خطر و بیم است این خواب پنهان دار

و عباس رضی الله عنه بیرون برفت و بگرگشت شد و عتبه بن ربیعه دوست عباس بود و با عباس رضی الله عنه گفت ترا چه بوده است
که روی ترش کرده و غمگینی عباس گفت سخنی هست و نباید که کس این سخن بداند عتبه گفت نگذارم که کس این سخن بداند عباس رضی الله
عنه حدیث خواب عاتکه با او بگفت پس عتبه در بیرون ابوجهل لعین علیه اللعنه را بدید و آن خواب را با او بگفت ابوجهل بگفت این
سخن میندیش که بنی هاشم همه دروغ زنان اند هم زنان و هم مردان ایشان از دروغهای محمد صلی الله علیه وسلم رستیم و این زنان
بدروغ زنان بنی هاشم اند آوردیم عباس رضی الله عنه گفت این چه سخن است که می گوئی ابوجهل گفت این چه خوابست که از عاتکه
میگوئی عباس گفت من از این خواب هیچ خبر ندارم ابوجهل گفت از زبان تو مرا حکایت کردند پس عباس رضی الله عنه از آنجا
برخاست چون شبانگاه شد عاتکه و دختران ابوطالب و زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را گفتند چرا تحمل میکنی ابوجهل نام زنان
بنی هاشم می برد و تو خاموش می باشی و جواب او نمی دهی و تا کی این تحمل را برخود می داری و اگر تو سخن نمی گوئی ما را دستوری ده تا برون
شویم و ابوجهل را ادب کنیم ولیکن نخواستیم که بی دستوری تو برویم عباس رضی الله عنه گفت من جواب او بگویم ولیکن روز دیگر عباس
برگشت آمد و بجای خویش بنشست و منتظر آن که ابوجهل درآید و انتقام از و بکشد ناگاه از بطحاء مکه بانگی برآمد و مردم همه از مکه بیرون
دویدند و آن آواز ضمضم غفاری بود که فریادی کرد و آمده بود و همچنانکه ابوسفیان با او گفته بود که بر سر کوه ابوقبیس برآمده فریاد میکرد
چنانکه همه خلائق آواز او را بشنیدند و مجموع اهل که بافته شد ابوجهل و عتبه و کلیان بدو رفتند و کار سازی کردند و روز سوم بیرون
رفتند و در مکه هیچ رئیسی از مهتران نماند الا که همه برفتند یا ولی بعوض خود فرستادند پس هزار مرد از مکه بیرون رفتند با اسپان
تازی و اشتران دونده و با سلاح تمام و چون جهنی از سر آن چاه باز آمد با یار خویش و خبر کاروان بداو که فردا به سر چاه
آیند پیغامبر صلی الله علیه وسلم از آن جا برخاست و پیشتر آمد و بیک منزل و در انجا دیه بود که نام او وادی صفرا از او
بسیاران دو دیه آن حضرت صلی الله علیه وسلم آنجا منزل کرد و از انجا بجائی آمد که نامش ذات القرن بود نزدیک چاه
و ابوسفیان چون ضمضم را بمکه فرستاد و بعد از سه روز عمرو عاص را گفت اینجا چه باشیم که محمد صلی الله علیه وسلم نزدیک است بیا
تا کاروان را از اینجا برداریم و ببریم تا هر روز که باشد بمکه نزدیکتر باشیم و از یثرب و از محمد صلی الله علیه وسلم دورتر باشیم پس ابوسفیان
کاروان را برگرفت و روی سوی دریا نهاد و بطرف جده هیچ روز راه بر خود دراز کرد و از جده رو بمکه اندر آمد و خبر شنیدند که از مکه سپاه
بیرون آمده اند و خبر داین روز برین منزل گذشته اند و بسوی بدر شده اند مردم مدینه از کاروان خبر داشته اند و از لشکر
که از مکه بیرون آمده اند و رسول خدا صلی الله علیه وسلم بذات القرن نشسته بود پس جبرئیل علیه السلام از نزد رب جلیل
جل ذکره آمد و آن حضرت صلی الله علیه وسلم را خبر داد که ابوسفیان کاروان را بجهانید و لشکر مشرکان از مکه بیرون آمده اند
و حق سبحانه و تعالی جل و علا ترا نصرت وعده فرموده است یا بر کاروان یا بر لشکر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم یاران را گرد
و گفت ابوسفیان کاروان را بجهانید و بیرون لشکر قریش از مکه بیرون آمده اند یاران ناگفته شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرمود که غم مدارید که خدای عز و جل ما را وعده نصرت فرموده است و در همه حال یا بر کاروان یا بر لشکر پس ابوسفیان کسی فرستاد

تیر و بزرگان و مهتران قریش و گفت اگر شما از بهر خواسته خویشتن بیرون آمده اید مال شما بسلامت برست و من بمکه شوم شما باز گردید تا محمد
و خون ریختن نشود و هر کس که با محمد صلی الله علیه وسلم است همه خویشان و اهل بیت اند و ما را بخون ریختن ایشان حاجت نیست چون قوم
ابو سفیان برسیدند کار ان اختلاف کردند گروهی گفتند برویم و گروهی گفتند نرویم اما ابو جهل لعین گفت تا بر سر چاههای بدر برویم انجا
می بخوریم تا دو روز آنجا بیاساییم تا از وادی یثرب از ما خبر شنوند و برسد خبر این لشکر بهمه اعراب و بترسند از ما خبر یافتند الاخنس بن شریق
با سعد ابن الاخنس بن شریق که خلیفت ایشان بود مراجعت نمودند و جبرئیل علیه السلام آمد و خبر آورد که کاروان بگذشت و لشکر مشرکان
آمدند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود ای یاران مشورت کنید که سعد بن معاذ رضی الله عنه برخاست و گفت یا رسول الله
ما با تو گرویده ایم و با تو بیعت کرده ایم و نصرت کردن تو بر ما واجب است و جانهای خود را پیش تو فدا کنیم و اگر همه اهل بیت روم و حبشه
آیند با پیش ایستاده ایم تا با دشمنان تو حرب کنیم اگر در مدینه یا در صحرا باشی و اگر بدریا شوی و گوئی بباید غواصی کنیم از عقب تو بدریا
در آییم پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد شد و هم آنگاه از شادی لشکر برگرفت و بسوی بدر شد چون نماز پیشین بگذاردند امیر المؤمنین علی
و زبیر بن العوام و سعد بن وقاص رضی الله عنهم اجمعین را بفرستاد که بر سر چاه بدر رفته بنگرید تا چه بینید ایشان آخر روز بسر چاه آمدند
و قریش بدو فرسنگی اندر فرود آمده بودند و چهار تن را بسر چاه فرستادند که آب برگیرند چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را یاران
برسیدند گفتند اینها یاران محمد صلی الله علیه وسلم اند و بگریختند و اصحاب از پس ایشان بشتافتند و یک غلام که برنگ سیاه بود
و نام او عریض بگرفتند و او را بسوی رسول خدای صلی الله علیه وسلم آوردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه او را گفت تو از آن
کیستی گفت از آن قریشم گفت لشکر کجاست گفت در دو فرسنگی بدر فرود آمده اند گفتند ابو سفیان کجاست گفت نمیدانم و من از لشکر
قریشم و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد فرمود که راست میگوید و از لشکر است آن حضرت
صلی الله علیه وسلم او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود آمده اند راست بگوی گفت در فلان جای فرود آمده اند راست بگوی که مردان
لشکر چه قدر اند گفت ندانم ولیکن همین مقدار میدانم که هر روز نه شتر و یا ده شتر می کشند و بعد از آن حضرت صلی الله علیه وسلم گفت
نهصد و پنجاه مرد اند و صد سر اسپ داشته اند باقی همه بر اشتر سوار بوده اند غلام گفت آری یا رسول الله بعد از آن آن سرور
صلی الله علیه وسلم فرمودند که از سرداران که کیستند نام هر کدام یکیک برگرفت چون کیفیت حال بوضوح پیوست روی
با صحاب کرده فرمود مکه جگر گوشه های خود را بجانب شما افگنده پس آن شب مردی از انصار از بنی النجار بسوی پیغامبر صلی الله
علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله صواب نیست ما را اینجا بودن که فردا لشکر قریش بیکبار آیند و چاهها را دست بدست
فرو گیرند و ما بی آب مانیم امشب ما را بسر چاه بدر باید شدن که لب چاهها بر خود خیمه بزنیم و حوضها و مشکها پر آب کنیم که بحرب اندر
آب نتوان کشید و چون ایشان بیایند ایشان را آب نباشد و ما را آب بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود که این فکر
صواب است و همان شب لشکر برگرفت و بسر چاه بدر فرود آمدند و یک چاه پر آب را نگاه داشتند و باقی چاهها را انباشته
کردند و دیگر قریش بیامدند که چاهها را بگیرند و آبها بردارند دیدند که مسلمانان چاهها را گرفته اند هم آنجا فرود آمدند و پیش

ایشان تلی ریگی بود چنانکه یکدیگر را نمی‌دیدند و آواز یکدیگر را نمی‌شنیدند و پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه گوشهٔ بدر نزدیکتر بود
و ایشان بگوشهٔ بدر نزدیکتر بودند و ایشان از چاه دورتر بودند و بیابان و وادی بود و خدای تعالی و تقدس فرموده است
اذ انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة القصوی والرکب اسفل منکم ولو تواعدتم لاختلفتم فی المیعاد
ولکن لیقضی الله امرا کان مفعولا و دیگر ایشان بران سر آن ریگ آمدند و آن حضرت صلی الله علیه و سلم را دیدند را
لشکرگاه خویش و پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که ایشان بپای خود بگور آمدند و ایشان یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم
را دیدند بچشم ایشان اندک نمود ایشان و دلیر شدند و عمیر بن وهب الجمحی را بفرستادند تا جز لشکر اسلام بنگرد تا چه قدر اند آن مرد
بیامد و گرد بر گرد لشکر اسلام برگشت و بدید و بازگشت و گفت ایشان سیصد و سیزده مرد اند پس مردی بود نام او اسود عبد الاسد
از بنی مخزوم بود و سوگند خورد که من بروم و از حوض ایشان آب خورم پس بیامد تا با حوض حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه
بیامد و شمشیری بر پای او زد و پای او جدا شد آن مرد بیفتاد و بشکم همی رفت تا بسوی حوض آمد و خویشتن را بر حوض افگند و گروهی
از مشرکان بیامدند که از آن حوض آب خورند مسلمانان خواستند که ایشان را باز دارند پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود بگذارید
که هر کدام که ازین حوض آب بخورند همه اینجا کشته شوند پس حکیم ابن حزام سوی عتبه آمد و گفت تو توانی که این لشکر را بازگردانی
و این حرب را از میان برگیری عتبه گفت چگونه کنم که این پسر حنظلیه نمیگذارد و نام ابوجهل علیه اللعنه را حنظله بود پس حق تعالی جل و علا
باران فرستاد و آن ریگ را سخت کرد و هر کجا که حوض بود پر آب گشت چنانکه حق سبحانه و تعالی عز و علا فرموده است که و ینزل
علیکم من السماء ماء لیطهرکم به ویذهب عنکم رجز الشیطان ولیربط علی قلوبکم ویثبت به الاقدام
چون آفتاب برآمد قریش صف کشیدند و روز آدینه هفدهم ماه رمضان بود پس سعد بن معاذ بیامد و از برای حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم عریشی ساخت بر هیئت خیمه و از شاخ نخل و از درخت عنا و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم را گفت تو آنجا
بنشین تا آفتاب ترا رنجه ندارد و ما برویم و حرب بکنیم و خود با جماعه انصار رضی الله عنهم اجمعین بر عریش بایستاد و حمایت رسول خدای
صلی الله علیه و سلم با ابوبکر رضی الله عنه نشسته بودند و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از عریش فرود آمد و صفهای لشکر اسلام
راست کرد و باز بر عریش نشست گفتار در ذکر حرب کردن رسول خدای صلی الله علیه و سلم با کفار
قریش و هزیمت یافتن ایشان و نخست کسی که از مشرکان که بحرب آمد عتبه بود و سلاح تمام برگرفت و در میان
هر دو صف بایستاد و برادرش شیبه بن ربیعه و پسرش ولید با وی بودند پس عتبه بانگ زد و از مسلمانان مبارز خواست
سه تن که ایشان را معاذ و معوذ و عوف ابناء حارث پسران عفران خواندندی پیش آمدند عتبه گفت شما چه نام دارید و کیستید
هر یکی نام و نسب خود را بگفتند عتبه گفت شما بازگردید که ما را با شما کاری نیست ما طالب بنی اعمام خودیم هم پسران ما اند ایشان
بازگشتند و عتبه باز آمد و با رسول خدای صلی الله علیه و سلم گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم پسران ما را که از ما اند با جنگ
فرست از آنان که با تو اند از قریش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم امیر المومنین علی و حمزه بن عبد المطلب و عبیده بن الحارث

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گفت شما شیر پسران ایشان ابو عبیده از ایشان بزرگتر بود با عتبه بکارزار ایستاد و حمزه رضی الله
عنه با شیبه و علی رضی الله عنه با ولید و هر دو جوانان بودند و نخست علی رضی الله عنه زخم شمشیر بر ولید زد و او را بدو نیم کرد
و حمزه شیبه در مقام محاربه کرد و چنان شمشیری بر فرق شیبه فرو کوفت که فرق او را بشگافت و او را بکشت و عبیده عتبه را
بکشت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم روی مبارک بر خاک نهاد و بگریست و نصرت موعود طلبید در حال جبرئیل علیه السلام فرود آمد
با هزار ملائکه از ملاء اعلی و مقربان عالم بالا و مژده که خدای تعالی جل وعلا مر پیغامبر صلی الله علیه وسلم را فرموده بود عرض نمود که یا رسول الله
خدای تعالی جل وعلا این فرشتگان علیهم السلام را بیاری کردن تو فرستاده است و هم این آیت فرستاد و جبرئیل بر خواند که قوله تعالی
اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین حضرت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم از عریش فرود آمد و مسلمانان را مژده داد و بآواز بلند فرمود ای مسلمانان ای دوستان بدانید که خدای تعالی جل وعلا
هزار فرشته علیهم السلام بیاری شما فرستاده است و این آیت بر خواند قوله عز وجل ولقد نصرکم الله ببدر وانتم اذلة
فاتقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمؤمنین الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثة الاف من الملائکة منزلین
پس فرشتگان همه صفها با صف مومنان برکشیدند و خدای عز وجل وحی کرد با فرشتگان که شما در صف مسلمانان بایستید
که من بیم در دل کافران اندر افگنم و شما مشرکان را بزنید بر سر و گردن و بر همه اندامها چنانکه خدای عز وجل فرموده است از قوله تعالی
اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین امنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق
واضربوا منهم کل بنان پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم مشتی خاکی برگرفت و بر روی کافران فرو ریخت و فرمود
زشت باد رویهای که شما راست و خدای تعالی جل وعلا بادی فرستاد تا آن خاک را در چشمهای کافران اندر افگند و مشرکان
روی بازگردانیدند بهزیمت و فرشتگان همی زدند یعنی هر فرشته حربه بر کافری که زدی از فرق تا ناخن پای او همی بریدی و خون فساد
همی طلبیدی و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفتند بسیار کس بود که با شمشیر آهنگ ایشان می کردیم تا بدو رسیدیم ایشان
همی افتادند و همی طپیدند بدانستیم که آن نه ما کنیم چنانکه خدای تعالی جل وعلا فرمود فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی ولیبلی المؤمنین منه بلاء حسنا یعنی یا محمد صلی الله علیه وسلم بگوی ایشان را نه شما
کشتید بلکه خدای تعالی کشت و آن خاک نه تو انداختی در چشمهای ایشان بلکه خدای تعالی انداخت چون آفتاب اندر گشت
مشرکان هزیمت گشته بودند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهاده بودند و همی کشتند و اسیر همی کردند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
ایشان را از پی همی جنبانید فرستاد و رسول خدای صلی الله علیه وسلم شمشیر آهیخته در دست داشت و از پس ایشان
همی نگریست و تیغ را همی جنبانید و همی گفت قوله تعالی سیهزم الجمع ویولون الدبر بل الساعة موعدهم و
الساعة ادهی وامر و در سر عریش نماز ایستاد و شکر نعمت و نصرت همی کرد و سعد بن معاذ و یاران انصار رضوان الله
تعالی علیهم اجمعین از پای عریش دور ترشدند تا کسی حوالی پیغامبر صلی الله علیه وسلم نگردد و در سر عریش نماز ایستاده بود

و مردی بود نام او کعب بن عمرو و او عباس رضی الله عنه را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد ابو المنذر بن زیاد با ابو البختری رسید گفت
برو ای کافر بسوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم که او فرموده است که او را بکشم و یاری در پهلوی او ایستاده بود که نام او حلید بن اسید بود
ابو البختری گفت یار مرا زنده رها کنم ابو البختری گفت تا جان در مشت نگذارم که تو مرا بکشی پس ابو البختری با او درآمیخت و ابو المنذر او را
بکشت و بیامد و خبر بآن حضرت صلی الله علیه و سلم داد و عذر خواست و قصه بازگفت فرمود تو معذوری و چون مسلمانان از پی کافران
برفتند عمرو بن معاذ را هیچ کاری نبود الا طلب کردن ابو جهل علیه اللعنه چون او را بدید که با سپرش ایستاده بود عمرو بن معاذ شمشیر بزد
بر دست راست ابو جهل و دست راستش بینداخت ابو جهل لعین از اسپ در افتاد و عکرمه بن ابو جهل بیامد و شمشیر بر دست عمرو بن معاذ
بزد و بینداخت اما تا زمان خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بزیست و عکرمه بر سر پدرش ایستاده بود و بازگشت مردی دیگر از
انصار آنجا بگذشت که نام او مسعود بن عفرا بود و ابو جهل را دید که بخاک افتاده بود و بکشت و عکرمه بن ابو جهل در آمد و مسعود شمشیری
زد و بر جای بکشت و برگشت و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه در میان کشتگان بگردید ابو جهل را دید که هنوز زنده بود و جان میداد
و او را اتفاقا باز انداخت و بر سینه نشست و با عبد الله مسعود رضی الله عنه سلاحی نبود مگر عصائی و با ابو جهل کاردی بود و بغایت بزرگ
عبد الله آن کارد را برکشید که سرش از تن جدا کند ابو جهل چشم باز کرد تا بنگرد که آن کیست عبد الله بن مسعود رضی الله عنه را دید
سرش میخواهد برید و عبد الله در زمان جاهلیت شبان ابو جهل بود و گفت ای شبان که گوسفندان بر جای سهمگین نشسته عبد الله گفت
سپاس آن خدائی را که مرا چنین فرصتی داد گفت بگوی که فرصت کراست گفت خدای و رسول خدای راست پس عبد الله بن مسعود
رضی الله عنه سر ابو جهل را از تن جدا کرد و پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم آورد و بر زمین زد و پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم سجده
شکر بجا آورد پس مسلمانان بازگشتند و از گرفتن باز ایستادند و بلشکر آمدند و اندران میان چاهی بود که آب اندران نبود و رسول خدای
صلی الله علیه و سلم بفرمود که آن کشتگان را بپای برکشیدند و دران چاهها انداختند و آن سرور صلی الله علیه و سلم برخاست
و بر سر آن چاهها برفت و بفرمود ای عتبه و ای شیبه و ای ابو جهل و ای فلان و فلان مرا دروغ زن گفتید و از خانمان بیرون
کردید و آنچه خدای تعالی وعده فرموده بود از عذاب و عقوبت شما را اکنون بر آئید و با من منازعت کنید اصحاب رضی الله عنهم
گفتند یا رسول الله سخن با مردگان می گوئی فرمود که ایشان می شنوند چنانکه شما می شنوید و دران غزا
هفتاد و دو تن از مشرکان کشته گشتند و هفتاد تن اسیر گشتند و از مسلمانان چهارده تن شهید شدند شش تن از مهاجر و هشت تن
از انصار و غنیمت بسیار بود و در باب آن هر کس چیزی می گفتند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم خشم همی داشت تا خدای تعالی جل جلاله
چه حکم فرماید پس این آیت نازل شد قوله سبحانه و تعالی بسم الله الرحمن الرحیم یَسْئَلُونَکَ عَنِ الْاَنْفَالِ قُلِ الْاَنْفَالُ لِلّٰهِ
وَالرَّسُوْلِ فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَاَصْلِحُوْا ذَاتَ بَیْنِکُمْ وَاَطِیْعُوا اللّٰهَ وَرَسُوْلَهٗ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِیْنَ
یعنی ترا از غنیمت می پرسند بگوی که این غنیمت خدای راست و پیغمبرش را تا هر چه خواهد کنند و شما از بهر غنیمت منازعت مکنید
تا خدا و رسول را مطیع باشید و پیغامبر صلی الله علیه و سلم دران غنیمت حکم نکرد و خدای تعالی پیدا نکرده بود پس آن را گرد کرد

با اسیران و مردی از انصار که نامش عبدالله بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بران نگاهبان کرد و فرمود که نگاهدار تا خدای تعالی چه حکم فرماید و این واقعه روز آدینه بود و پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم زید بن حارثه رضی الله عنه را بخواند و سوی مدینه فرستاد تا خبر فتح ببرد و چون زید بن حارثه بمدینه آمد مسلمانان را بر سر گور رقیه بنت رسول الله صلی الله علیه وسلم و رضی الله عنها یافت که او را دفن کرده و مردمان را بدیگر آمدند و خبری برسیدند و زید خبر آن فتح و ظفر با ایشان و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مردمان را در ان لشکرگاه گرد کرد و مشورت خواست و فرمود که چه گویید و چه کنید با این خواسته ها و اسیران حضرت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله من مصلحت آن می بینم که این اسیران را جمله بکشی که خدای تعالی جل و علا می داند که این مشرکان اندر دل محبت خدا و رسول و یاران رسول نیست و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این تدبیر که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کرد بخاطر مبارک ننشست حضرت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله این عمان و عمزادگان تواند و خویشان ما اند و خدای تعالی ما را بر ایشان نصرت داد و اکنون ما را بر ایشان باید کردن و از ایشان فدا بستانیم که مهتران قوم اند و توانگراند و خواسته بسیار دارند هر کسی تن خود را باز خرند تا ایشان آزاد شوند و اهل اسلام را قوت و ثروت پیدا شود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این تدبیر صدیق اکبر رضی الله عنه بسیار خوش آمد اما تبسم فرمود و در آن مجلس این آیت فرود آمد قوله تعالی تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ یعنی خدای عز و جل شمار ثواب آن جهانی و شما اموال این جهانی می خواهید قوله تعالی لَوْلَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ یعنی اگر نه آن بودی که قضای خدای تعالی برین رفته بودی که بدین غنیمت حلال کند شما را فرستادی عذابی بزرگ بانکه آهنگ دنیا کردید و طمع در خواسته کردید پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر عذاب آمدی از شما جز عمر رضی الله عنه نرستی پس خدای تعالی جل و علا آیت دیگر فرو فرستاد قوله تعالی فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا یعنی خدای تعالی غنیمت بر ایشان حلال کرد و آن شب عبدالله بن کعب که آن بر سر اسیران بازداشت و عباس بن عبد المطلب همه شب می نالید حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عبدالله بن کعب را طلب کرد و گفت عم مرا چه شده است که این همه می نالد گفت یا رسول الله دستش را سخت بسته اند فرمود که مرا از غم او امشب خواب نیامد عبدالله گفت یا رسول الله او را بگشایم فرمود بند دستش سست تر کن پس عبدالله دست عباس را سست تر کرد و نالهٔ او کم شد و آن حضرت صلی الله علیه وسلم بخفت و آسایش فرمود روز دیگر حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این اسیران را بر من عرض کنید پس یکان یکان اسیران را بران حضرت صلی الله علیه وسلم عرض کردند پس عقبه بن ابی معیط را بگذرانیدند و این چنان ملعون بود که آب دهن بر روی مطهر آن حضرت صلی الله علیه وسلم انداخته بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم نذر کرده بود که او را بکشد چون او را بدید فرمود که یا علی رضی الله عنه او را بجا آور امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شمشیر برکشید و آهنگ او کرد او گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم اگر مرا بکشی کودکان مرا که نگاه دارد فرمود اگر کودکان تو مسلمان نشوند ایشان را آتش بسوزانم و اگر مسلمان شوند من مربی ایشان باشم پس علی رضی الله عنه بشمشیر سرش را بینداخت و نضر بن الحارث را نیز بقتل آورد پس رسول خدای

و عبد الله بن ابی سلول شفاعت کرد و ایشان را بجان امان بخواست و آن حضرت صلی الله علیه وسلم ایشان را باو بخشید بشرط آنکه
بیرون روند ایشان هفتصد تن بودند و بشام رفتند پس خواسته و اموال ایشان را غنیمت کرد و حصار ایشان را ویران کرد

فصل در بیان غزای سویق چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از غزای بدر باز گشت و قریش بهزیمت رفتند
و ابوسفیان را یک پسر کشته شده بود که نام او حنظله بود و پسر دیگرش اسیر شده بود نام او عمرو بود و ابوسفیان سوگند خورد
که نیارامم تا بتاختن و شبیخون بمدینه نبرم در اول ذیقعده از مکه بیرون آمد با دویست مرد بحی بنی النضیر فرود آمد و ایشان جهودان
بودند و در بند حصاری داشتند و ایشان را مهتری بود نام او سلام بن مشکم و با ابوسفیان دوستان بودند و پنجاه مرد از ابوسفیان
از خود جدا کرد و خود در آن حی فرود آمد و آن پنجاه سوار را فرمود که بروند و هر کس را که از مدینه دریابند بکشند و اسیر کنند تا سوگند او راست
شود و ایشان بدر مدینه آمدند وقت سپیده دم و بجایی که دور از شهر بود و آنجا کشت زار می بود و مردی آنجا بود از انصار که نام معبد
بن عمرو بود با چند مرد دیگر کار میکردند ایشان را خانه چند بود ویران کردند و بسوختند و همان ساعت باز گشتند خبر بمدینه آوردند نزد پیغمبر
صلی الله علیه وسلم هم در زمان برنشست و با دویست سوار بتاختن فرمود و ابوسفیان چون خبر آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم
بشنید بگریخت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از پی او بتاخت و ابوسفیان و قریشیان که می گریختند انبانهای سویق در راه می انداختند
از بهر سبکباری و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن انبانها بر می گرفتند و باز می گشتند **فصل در ذکر غزای
ذات الامر و کشتن کعب بن اشرف** خبر آوردند نزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم که جماعتی از سلیم و غطفان گرد آمده اند
و می خواهند که شبیخون بمدینه آورند و از مدینه تا آنجا چهار روزه راه بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد
و ایشان بگریختند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم بر ایشان نرسید و کسی را نیافت باز آمد و در ماه ربیع الاول حضرت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم دختر دیگر که ام کلثوم رضی الله عنها نام داشت بزنی عثمان بن عفان رضی الله عنه داد و دختر دیگر آن حضرت
صلی الله علیه وسلم که رقیه رضی الله عنها نام داشت و بزنی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه داده بود وفات کرده بود چنانچه
عثمان رضی الله عنه بدو دختر داماد آن حضرت صلی الله علیه وسلم شد بواسطه آن عثمان رضی الله عنه را ذی النورین میخوانند
و هم در آن ماه کعب بن اشرف لعین را فرمود که بکشید بواسطه آنکه با آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسیار بی ادبی می کرد و آنحضرت
علیه التحیة والسلام را هجو کرده بود و او در بنی النضیر می بود روزی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در میان اصحاب
رضی الله عنهم نشسته بود و از کعب بن اشرف لعین علیه اللعنة سخن در میان آمد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود کیست
که برود و کعب را بکشد مردی از انصار که نام محمد بن مسلمه بود برخاست گفت یا رسول الله من بروم و او را بکشم پیغامبر
صلی الله علیه وسلم او را دعا کرد پس او گفت یا رسول الله مرا درین کار یاران و مددگاران باید تا او را بقتل آرم مرد دیگر بود
از انصار که نام او نائله بود با محمد بن مسلمه دوست بود با کعب بن اشرف هم شیر بود و هرگاه که بمدینه آمدی بخانه او فرود آمدی
و وی را دوست داشتی و بدو ایمن بودی پس محمد بن مسلمه بسوی او رفت و او را ازین کار که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

او را فرمود بود آگاه کرد و گفت ای ابونائله اگر تو با من یار باشی این کار توانم کرد ابونائله قبول کرد پس هفت نفر از انصار با ایشان
یار شدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم تا راست آید و چون به نیم فرسنگی حصار رسیدند شب اندر حصار شدند و کعب بن اشرف [illegible]
که خواسته بود خفته بود در بام حصار و ابونائله یاران را از نزدیکی حصار بنشاند و خود بر در حصار آمد و کعب را بانگ زد کعب از خواب
بیدار شد و او را بشناخت و پاسخ داد و گفت چه کار داری گفت میخواهم که با تو مشورتی کنم کعب برخاست که فرود آید زنش
دامن او بگرفت و گفت کجا میروی مرد که ازین آواز بوی خون می‌شنوم کعب گفت او برادر من است و شیرخواره من است و شیر یکجا
خورده ایم پس کعب بن اشرف از حصار بیرون آمد ابونائله گفت ای برادر بدان که از محمد صلی الله علیه و سلم بجان آمده ایم و در میان
ما قحط افتاده است کعب گفت من شما را نگفتم که این کار محمد صلی الله علیه و سلم را اصلی نیست ابونائله گفت من گرسنه شده ام
و بدر تو آمده ام مرا لختی گندم یا خرما دهی تا بر عیالان خود بریم و ما بدین کار بشب آمده ایم تا اگر قبول نکنی کسی را از حال ما اطلاعی
نباشد که شرمسار شویم و سلاح را نگرو کان آورده ایم کعب گفت روا باشد بدهیم ابونائله یاران را بخواند و محمد بن مسلمه با یاران
بیامدند و پیش او بنشستند و کعب بن اشرف موی دراز داشت و ابونائله سر فرو کردی و گفتی ای کعب خوش عطریست که با خود
بکار برده کعب گفت مگر نمیدانی که خوشبوی ترین و خوبصورت ترین زنان عرب در خانه منست و ابونائله هر زمان دست بموی
او زدی و بر روی خود فرود می‌آوردی و بر دماغ خویش می نهادی یک نوبت موی او را محکم بگرفت و دیگران شمشیر زدن گرفتند
و او را بکشتند و بیرون دویدند و راه مدینه پیش گرفتند و شب دیر و هم بود که بمدینه رسیدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر کردند
شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و برایشان دعا فرمود فصل در بیان غزای ذی قرد و چون قریش بی آنکه [illegible]
کردندی و بر راه سیر نمی‌توانستند برفت زیرا که بر راه گذر رعیت نتوانستندی کرد چنانکه خدای تعالی عز و جل فرموده است ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر
ذی زرع عند بیتک المحرم و [illegible] غزای [illegible] کاروان ایشان در شام افتاده بود و ابوسفیان گفت حیلت آنست که
کاروان بر راه [illegible] گیریم تا بادیه ما را بیرون برد و محمد صلی الله علیه و سلم اثر ما نیابد پس کاروانی ساز کردند و با خواسته
بسیار روی بشام نهادند و چون بادیه اندر شدند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را خبر شد زید بن حارثه رضی الله عنه با سپاه [illegible]
تا بر کاروان قریش تاختن کند و در بیابان می‌گشتند و بوقت سپیده دم بر سر آبی که قرده آید رسیدند که آن را قرده می‌خوانند و ابوسفیان
را ازین حالت آگاهی شد پیش تر رسیده بود از خوف لشکر مسلمانان سوار شدند و بگریختند و آن اموال و اسباب را رها کردند و زید
بن حارثه آن خواسته ها بگرفت و بر لشکر اسلام قسمت کرد و آن غنیمت بسیار بود و بعد از آن به سیرت مراجعت نمود والله
اعلم فصل در بیان ذکر کشتن سلام بن ابی الحقیق و سلام بن ابی الحقیق را کنیت ابورافع بود و مردی بزرگ [illegible]
بود و مال بسیار داشت و هجو پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتی و مهتر جهودان بود پس اجازت از رسول خدای صلی الله علیه و سلم
که ابورافع را بکشند و هشت کس گرد آمدند از خزرج و بوقت رفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را دعا کرد و برفتند و وقت
نزدیک گردن آفتاب ایشان بحصار خیبر رسیدند و آن حصار بغایت استوار بود و چون وقت نماز شام بود در میان [illegible]

بحصار اندر شد و عبدالله بن انیس یاران را و زیر حصار پنهان کرد و گفت من میروم که حیلتی کنم تا بشند که بحصار اندر شوم برفت
و بر در حصار بنشست و دستار بر زمین افگند همچون کسی که بول کند و دربان پنداشت که او از مردمان حصار است و او را بانگ
کرد و گفت اندر آی زود میخواهم که در حصار را ببندم عبدالله برخاست و همچنان دستار بر سر انداخته خود را در حصار انداخت و دربان
در وی ننگریست و در اندرون حصار شد و در جایی بنشست که دربان او را نمی دید و این دربان هر شب درهای حصار را در بستی
و کلیدها با یکدیگر آمیختی و پنهان کردی چون دربان کلیدها را بمیخ آویخت او صبر کرد تا مردمان چراغها را بکشتند عبدالله بن انیس بیامد
و آن کلیدها را برداشت و در را بگشود و یاران را در حصار درآورد و شمشیرها برکشیدند و بدر حجرهٔ ابورافع رفتند و او خفته بود و او را
بشمشیر زدند زنش برخاست که بخروشد عبدالله شمشیر بالا برد که او را بکشد او را گفت که اگر نعره زنی بقتل آرمت چون از حجره بیرون آمدند
زن بخروشید ایشان از حجره بیرون دویدند عبدالله نردبان را نیافت که بزیر آید افتاد و ساقش بشکست و ایشان از بیم آنکه آنجا نمانند
او را به پشت گرفتند و از حصار بیرون آمدند و کسی ندانست که این کار که کرده است و تا مردمان چراغها برافروختند ایشان در بیابان آمدند
و حال با رسول خدای صلی الله علیه و سلم عرضه داشتند شاد شد و با عبدالله بگفت بگستران و چون پای دراز کرد آنحضرت صلی الله
علیه و سلم دست حق پرست در پای شکستهٔ او بمالید درست شد برخاست و جهودانی که در حوالی مدینه بودند از حضرت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بترسیدند **فصل در ذکر احد و کیفیت آن** چون از ماه شوال هفت روز بگذشت و در غزای بدر مشرکان را
چنان مصیبتی رسیده بود جمع شدند و گفتند ما نیارامیم تا داد خود را از محمد صلی الله علیه و سلم و اصحاب رضی الله عنهم نستانیم و بهمه
اعراب نامه کردند و مدد خواستند و عکرمه بن ابوجهل علیه اللعنة و صفوان بن امیه مهتر مکه بودند و یکسال سپاه همی کردند و ابوسفیان
را مهتر لشکر کردند و از مکه بیرون آمدند هبل که بت بزرگ ایشان بود بر اشتری نشاندند و زنان را با خود بیاوردند تا تلافی کارکشتگان بدر
کنند و مردان را در جنگ حریص کردند و جابر بن مطعم که مهتر زادهٔ قریش بود و عمش را در روز بدر کشته بودند و او را غلام حبشی دلیری
بود و با او گفت محمد صلی الله علیه و سلم عم مرا کشته است و او و عم وار حمزه و عباس رضی الله عنهما و اگر یکی از ایشان را بکشتی ترا آزاد
کنم و ترا خواسته بسیار بدهم و آن غلام را وحشی نام بود پس ابوسفیان سپاه را گرد کرد و عرض لشکر داد سه هزار مرد جرّار دلیر بودند
با سلاح تمام و دویست اسب داشتند و باقی بر اشتران سوار بودند و هفتصد زره پوش بودند و آهنگ مدینه کردند و نزدیک
مدینه فرود آمدند و چون خبر به پیغامبر صلی الله علیه و سلم آوردند مردمان بترسیدند و دانستند که مشرکان بکینه خواستن آمده اند
پس رسول خدا صلی الله علیه و سلم یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست و عبدالله بن ابی سلول منافق در آن
مجلس حاضر بود و گفت یا رسول الله صواب آنست که ما اینجا بنشینیم و ایشان بدر شهر آیند و از حصار با ایشان جنگ کنیم و پیش
از این کسی بدر مدینه نیامده است الا که نگونسار باز گشته است و حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که دوش در خواب
چنان دیده ام که این شمشیر سر ابرد و دست بر زرهی کردمی و آن زره مدینه است تحصین اندر باشیم و گروهی از جوانان
که در غزای بدر حاضر نبودند گفتند یا رسول الله صلی الله علیه و سلم این رای صواب نیست و هر کسی در خانه نشسته است که

دشمن برد آنگاه بدو جنگ خواهد کرد و یا را بیرون برد تا حرب کنیم و ایشان را روزی نخواهیم که تا دنیا باشد او را گوئید چون روز بر نشست
پیغامبر صلی الله علیه وسلم در خانه رفت و سلاح پوشید و بکراهیت بیرون آمد و اسپی داشت نام سکب بر آن سوار شد و چون ایشان
کراهیت آن حضرت صلی الله علیه وسلم دیدند پشیمان شدند گفتند اگر خواهی فرمان تو کنیم و بنشینیم فرمود که نشاید پیغمبر صلی الله علیه وسلم را که چون
سلاح پوشد کارنا کرده سلاح از خود باز کند برفت و هزار مرد با آن حضرت صلی الله علیه وسلم برفتند و علم بدست مصعب بن عمیر
بود و عبدالله بن ابی سلول چون نیم فرسنگی برفت هم انجا بایستاد و گفت مردی که فرمان بزرگان نکند و فرمان کودکان برد کار
او فنا پذیرد و جمعی بر وی گرد آمدند و باز گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را خبر کردند عبدالله بن ابی سلول با جمعی باز گشت فرمود
که ما را خدای عز وجل بس است پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم عرض لشکر بداد و کودکان را باز گردانید چون آفتاب برآمد بکوه احد
رسید و سپاه را آنجا پای کوه گرد کرد و برابر قریش و کوه را پس پشت خود کرد و صف برکشیدند و ابوسفیان بیامد و خالد بن ولید را
بر میمنه با پانصد مرد بداشت و علم قریش همیشه با بنی الدار بن قصی بودی و آن اشتر که هبل بران بود در پیش صف بداشتند و زنان
را در پس صف بداشت و مردان را گفت اگر از بهر دین جنگ نمی کنید از بهر خونهای پدران و برادران و خویشان جنگ کنید
و در میان کوه دره بود حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم پنجاه مرد تیر انداز را آنجا نصب کرد و فرمود اگر شما یان مسابقه کنید
دشمنان ازین در در آیند ایشان را به تیر باز دارید و اگر ظفر ما را باشد شما از جای خود مجنبید تا وقتیکه من بسوی شما نیایم زبیر بن الحجاج
و مبالغه بسیار نمود و از هر دو جانب صفها راست شد و رسول خدا صلی الله علیه وسلم دو زره پوشیده بود و شمشیر حمائل کرده بود
با زبیر بن العوام گفت بسم الله حمله کن و خالد بن الولید را نخستین حمله وی بگردانید و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم اصحاب رضی الله
عنهم تکبیر گفتند ابوسفیان با هزار مرد پیش او آمد و مر او را باز گردانید و طلحه که علم مشرکان داشت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
شمشیری بر پای او زد و پایش بیفگند او بیفتاد و علم مشرکان بیفتاد و مردی از بنی عبدالدار بجست و علم را بر داشت و برپای کرد
پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم سپاه را فرمود حمله کنید و زبیر بن العوام رضی الله عنه بر خالد بن الولید حمله کرد و مقداد
بن اسود بر عکرمه بن ابی جهل و همه اهل اسلام یکبار حمله کردند و نخستین قریش روی بهزیمت نهادند و هبل از اشتر بیفتاد و شکسته
شد و زنان کنار کرده عقب لشکر بودند نتوانستند رفتن خود را باسیری قرار دادند و بکوه رفتند پس مسلمانان مشرکان را کشتند
و غنیمت میگرفتند و آن پنجاه مرد تیر انداز که پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را بران کوه نصب فرموده بود چون آن حال بدیدند
گفتند دشمن هزیمت شد و مسلمانان غنیمت میگیرند و ایشان نیز بغنیمت گرفتن مشغول گشتند و آن کس که امیر ایشان بود
گفت ازین جای پیغامبر صلی الله علیه وسلم دست باز ندارید هم اینجا بایستید پس سی تن از ایشان از پی غنیمت برفتند و بیست تن
دیگر آنجا بماندند و خالد بن الولید با دویست مرد سوی آن بیست مسلمان شد بدوان ایشان را همه بر همانجا بکشتند و از پس پشت
مسلمانان در آمدند و شمشیر اندر نهادند و مسلمانان را کشتن گرفتند و سواری باز گشت ابوسفیان چون این حال بدید زنان
را باز گردانید و دیگر باره حرب گرفتند پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بر جای خویش ایستاده بود و باز گشت و مسلمانان را جنگ

مشرکان تحریص مینمود و امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه جراحت داشتند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در صف پیش
بود و کارزار میکرد و شمشیری که در دست داشت بر سر کافری زد و آن کافر ملغفه بر سر داشت و شمشیرش بشکست باز گشت
و گفت یا رسول الله حرب میکردم و شمشیرم بشکست و بی شمشیر جنگ نتوانم کردن و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
ذو الفقار خود را بوی داد و پس علی بن ابیطالب رضی الله عنه ذو الفقار را بستد و بجنگ اندر شد و آن روز حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم فرمود که لا فتیٰ الا علی لا سیف الا ذو الفقار پس مشرکان غلبه کردند و ابو سفیان مشرکان را
بر جنگ تحریص میکرد و زنان مشرکان از کوه فرود آمدند و دف‌ها میزدند و هند ملعون رجز میگفت و پیش پای می گرفت چون از هر دو جانب حرب
اندر گرفتند هند وحشی را طلب داشت و مجموع زر ینه خود را بدو داد و گفت اکنون حمزه رضی الله عنه را طلب کن و بکش که این
زر ینها ترا باشد وحشی چون بحربگاه شد حمزه رضی الله عنه را دید که با مشرکان در محاربه است و وحشی حربه بسوی او بینداخت و بر
زهار حمزه رضی الله عنه فرو رفت حمزه آهنگ وحشی کرد و چون پاره راه بیامد سست شد و بیفتاد و وحشی برسید و حربه را از وی بکشید
و ضربتی دیگر بزد و حمزه رضی الله عنه را بکشت و نزد هند شد و آن زر ینها را از وی بستد و با لشکرگاه شد و مصعب بن عمیر
پیش رسول خدای صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و تیری بروی رسید و کشته شد و علم آن حضرت صلی الله علیه وسلم بیفتاد و عتبه
بن ابی وقاص برادر سعد بن ابی وقاص سنگی بر سر مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم زد و از آنجا بر لب مبارکش رسید و دندان پیش
آن سرور علیه التحیة والسلام شهید گشت و خون مبارکش بر محاسن متبرکش فرو دوید و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخون آلوده شد
و این ضربها که بوی رسیده بود مشغول بحرب بود و مشرکی از مشرکان که نام او عبد الله قمئه بود و آن ملعون شمشیری بر پهلوی
مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم راند و پاره ببرید و رسول خدای صلی الله علیه وسلم بیفتاد و از گرانی آن دو زره که پوشیده بود
برنتوانست خاستن و عبد الله قمئه پنداشت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بکشت و بانگ برآورد که محمد صلی الله علیه وسلم
را کشتم و هر کس از مسلمانان که این آواز بشنید از دست و پای ایشان جان برآمد گویا که بمردند و آن مردم که بر گرد پیغمبر صلی الله
علیه وسلم ایستاده بودند همه پراگنده شدند یکی از مسلمانان بسعد وقاص رضی الله عنه رسید و گفت برادر تو پیغامبر صلی الله
علیه وسلم را بکشت گفت در چه جای گفت در فلان جایگاه هر چند کاوفت نیافت و می گشت که برادر را طلب کند و او را بکشد
نیافت و در میان کشتگان همی گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را دید که روی مبارکش خون آلوده شده بود و سعد آنحضرت
صلی الله علیه وسلم را بشناخت که همچنان نشسته بود و نفیر میزد یا معشر المسلمین منم پیغامبر خدای سعد بیامد و دست و پای
آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بوسه داد و در این بودند که تیری بر چشم قتاده آمد و چشمش بر روی افتاد و در پیش رسول خدای
صلی الله علیه وسلم آمد پس دست مبارک آن چشم را بر حدقه نهاد و باد بر آن دمید چشم او درست شد و بهتر از آن شد که اول بود
و فرمود که یا سعد از من جدا مشو گفت یا رسول الله من برادر خود را طلب می کنم تا او را بکشم فرمود که پیش من بنشین و دشمنان را
از من باز دار سعد بزانو بنشست و تیر از جعبه فرو ریخت و هر تیر که می انداخت کافری را می کشت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم

تیر از زمین بر میداشت و بسعد میداد و او بر مشرکان می انداخت تا مشرکان را از پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم دور کرد و هند
با زنان ایستاده بود و مسلمانان را که کشته بودند گوش و بینی می بریدند و هند بدست خود گوش و بینی حمزه رضی الله عنه را ببرید
و شکمش را بدرید و جگرش را بیرون آورد و دو پاره کرد و در دهان نهاد و بخایید و نتوانست فرو بردن و بینداخت و ابی بن خلف
در میان کشتگان می گشت و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را می جست سعد خواست که تیری بروی زند و او را بکشد حضرت پیغامبر
صلی الله علیه و سلم فرمود یا سعد رها کن تا فراز آید و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر پای خاست و حارث بن جبیر پیش آنحضرت
صلی الله علیه و سلم ایستاده بود و حربه در دست داشت و آن حربه را از دست او بستید و ابی سلاح تمام داشت و پیچ
جالیش گشاده نبود بغیر از گردنش پس این حربه را بر گردن او انداخت و گردن او را زخمی کرد و از در دآن بر سر اسب بخروشید
و بلشکرگاه رفت و می گفت محمد صلی الله علیه و سلم مرا بدست خویش کشت و براه اندر بمرد پس عباس رضی الله عنه بر سر کوه
برآمد و بآواز بلند گفت ای مسلمانان بشارت باد شما را که محمد صلی الله علیه و سلم زنده است چون مسلمانان آواز عباس رضی الله عنه
را شنیدند هر کسی از جانبی از پس سنگی بیرون آمدند و بر آن حضرت صلی الله علیه و سلم گرد آمدند و امیر المومنین علی رضی الله عنه هنوز
اندر حرب بود چون آواز عباس رضی الله عنه بشنید باز گشت و نیز حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم آمد چون آن حضرت
صلی الله علیه و سلم را بران حال دید دلش بجوش آمد غم عظیم یافته شد و آب بیاورد و گفت یا رسول الله روی مبارک را بشوی
تا اصحاب ترا بشناسند آن حضرت صلی الله علیه و سلم روی مبارک را بشست و علی رضی الله عنه علم را برگرفت و بر پای کرد و
تکبیر گفت و مسلمانان آواز تکبیر گفتن علی رضی الله عنه بشنیدند و علم را بدیدند بر همه یقین شد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم زنده بوده است
و قریب صد مرد پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم گرد شدند پس ابو سفیان بر سر کوه برآمد و می گفت اعل هبل اعل هبل پیغمبر صلی الله علیه و سلم
فرمود که شما گویید الله اعلی و اجل چون ابو سفیان پیغامبر صلی الله علیه و سلم را بدید گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم روز
بدر شما را بود و احد ما راست ابو سفیان نیزه در دست داشت و در میان مقتولان می گردید حمزه رضی الله عنه را افتاده دید نیزه
بر دهان او زد پس کافران در وقت آفتاب زرد شدن لشکر برگرفتند و روان شدند و مسلمانان عجب داشتند و گفتند تا مگر
مشرکان بمدینه سکینه میروند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم با امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود که بر سر کوه برآ و ببین چون علی
رضی الله عنه باحتیاط دید مشرکان بر اشتران نشستند و براه مکه برفتند از بالای کوه تکبیر گفت و فرود آمد و رسول خدای صلی الله
علیه و سلم آن شب آنجا بود و بمدینه بازگشت روز دیگر گرد کشتگان برگشت تا ببیند که کشته شده است حمزه رضی الله عنه را دید
بدان سان افتاده است فرمود که اگر نه جهت خاطر صفیه خواهرش بودی رها کردمی تا حمزه را ددان بخوردندی تا فردای قیامت
حق تعالی او را از درون شکم ددان حشر کردی پس بفرمود که مقتولان را دفن کنید و فرمود روزی که ما را بر ایشان ظفر شود سی کس را
در عوض حمزه مثله بکنم گوش و بینی ایشان را ببرم حق سبحانه تعالی آیت فرستاد و قوله تعالی عز و جل وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا
بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِن صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِّلصَّابِرِينَ و همه کشتگان را هم آنجا بگور کردند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم

بر ایشان نماز گزارد و آن روز نماز عشا و نماز دیگر قضا کرده بود و در روز پنجشنبه باز به مدینه درآمد و خدای عز و جل ذکر این آیت فرستاد قوله تعالی جل جلاله
اِنَّ الَّذِیْنَ تَوَلَّوْا مِنْکُمْ یَوْمَ الْتَقَی الْجَمْعَانِ و پیغامبر صلی الله علیه و سلم آگاه شد که ابوسفیان خواست که باز آید و مدینه را
غارت کند پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود تا منادی کردند که یاران آن کسی که دی روز در مدینه درآمده بودند بیایند که از عقب ابوسفیان
می رویم بیامدند و بشتافتند با آن که همه مجروح بودند تا خبر با بوسفیان رسید بدانستند که ایشان ضعیف نشده اند و خدای عز و جل گفت
اِنْ یَمْسَسْکُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ یعنی اگر شما را جراحت است ایشان را نیز جراحت است و به دیگر جای گفت قوله
عز و جل اِنْ تَکُوْنُوْا تَاْلَمُوْنَ فَاِنَّهُمْ یَاْلَمُوْنَ کَمَا تَاْلَمُوْنَ و اگر شما را جراحت درد می کند ایشان را نیز جراحت
درد می کند و شما را از خدای تعالی امید آمرزش و بهشت است و ایشان را نیست و محمد بن جریر طبری می گوید که در آن غزا هفتاد تن
از مسلمانان کشته شده بودند بعد از آن که قرآن که در برگرفته شده بودند و مفسران گویند تفسیر این آیت قوله تعالی اَوَلَمَّا
اَصَابَتْکُمْ مُصِیْبَةٌ قَدْ اَصَبْتُمْ مِّثْلَیْهَا فصل و در ذکر غزای رجیع چون رسول خدای صلی الله علیه و سلم در ماه شوال
و ذی القعده و ذی الحجه در مدینه بود و قریش به مکه باز شدند و در میان مکه و مدینه دو حی بودند یکی را نام عضل بود و دیگر را نام القاره
و با ابوسفیان دوستی داشتند ابوسفیان با ایشان گفت اگر حیلتی توانید کردن که از این یاران که با محمد صلی الله علیه و سلم اند یکی را
بکشید یا به مکه آورید ایشان از آن دو حی مردی را به سوی پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند و گفتند که در میان ما اسلام پیدا
شده و بتو گرویده اند تنی چند بفرست تا مسلمانی و قرآن با ایشان بیاموزانند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شش تن را
از یاران بیرون کرد و فرمود که بدین دو حی روید و این قوم را قرآن و شرایع اسلام بیاموزانید و ایشان برفتند و نزدیک آن چاها
بر سر آبی فرود آمدند که نام آن آب رجیع بود آن دو کس برفتند و حی هذیل را آگاه کردند و بیرون آمدند و با آن شش تن گفتند که ما شما
را نکشیم ما شما را بگیریم و به مکه فروشیم و با ایشان فروشیم زید و خبیب و عبدالله بن طارق دستها به بند دادند تا اسیر کردند و آن
دیگر گفتند ما دست به بند ندهیم و حرب کردند و کشته شدند پس عبدالله دست از بند بیرون کرد و بگریخت و او را نیز بکشتند و زید
و خبیب را به مکه بردند و بکافران فروختند و ایشان را نیز به تنعیم بقتل آوردند و بر دار کردند زنی بود نام او سلامه و پسران او را
کشته بودند و او را در عوض پسر خود بکشت و بر دار کرد و الله تعالی اعلم فصل و در ذکر فرستادن پیغامبر صلی الله
علیه و سلم عمرو بن ضمری را به مکه چون این خبر بر رسول خدای صلی الله علیه و سلم رسید عظیم تافته شد و دانست که
ابوسفیان این کار کرده است عمرو بن امیه ضمری را بخواند و او را با یکی از انصار بفرستاد و گفت به هر حیلتی که توانید او را بکشید
پس ایشان به مکه شدند و آن مرد انصاری عمرو بن امیه را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر شود و مردمان همه
بر در سراهای خویش بنشینند و من حاضر باشم تا ابوسفیان را طلب کنم چون او را بیابم کاردی در شکمش زنم و او را بکشم و من نجم
که صبر انگیزند بگشتابی تو بروی و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را خبر کنی چون شب درآمد مردی از مکه عمرو را بشناخت و بانگ
بر زد که عمرو بن امیه ضمری آمده است بحیلتی او را بگیرید عمرو از مسجد بیرون دوید و انصاری را گفت تو برو و بر اشتر نشین مرا

گیر و رسول خدای صلی الله علیه وسلم را بگوی که عمرو با ابوسفیان کاری نتوانست کردن انصاری گفت من او را و تو را بشناسم [illegible]
که حال تو چگونه خواهد بود پس عمرو بدید و دو قریش او را بیافتند و از مکه بیرون شد و بغاری در آمد با یک روز در آن غار همی بود و
کسی او را ندید یکی از مهتران مکه که نامش عثمان بن مالک بود بر اسب سوار شده بود و همی آمد تنها و بر در آن غار بگذشت عمرو
از غار بیرون آمد و کاردی بر شکمش زد و او را بکشت و اشتر خویش بگرفت و هر دو بنشستند و راه مدینه پیش گرفتند چون به دو روزه
راه بیامدند دو تن را دیدند که از مکه می آمدند و ابوسفیان ایشان را بجاسوسی فرستاده بود و عمرو یکی را تیری بزد و بکشت و یکی
دیگر را بمدینه بیاورد و گفت یا رسول الله ابوسفیان را نتوانستم کشتن **فصل در ذکر غزای بیر معونه و صفت آن**
در سال چهارم از هجرت در ماه صفر مردی از نجد بیامد و از بزرگان عرب بود نامش ابوعامر بن مالک بود و چهار پای بسیار پیش پیغامبر
خدا صلی الله علیه وسلم آورد و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم دین تو چیست بر من عرض کن تا بنگرم رسول خدا صلی الله علیه وسلم
اسلام بر وی عرض کرد گفت این دین خوب و سخن نیکوست چه اگر کسی را نفرستی به بنی عامر تا ایشان را بدین تو خوانند و ایشان
همه بعهد و حکم من اندر شوند تو نامه بعامر بن طفیل فرست حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم چهل مرد از مهاجر و انصار رضی الله عنهم
بفرستاد و عمرو بن امیه ضمری را با ایشان همراه کرد و منذر بن عمرو انصاری را بر ایشان امیر کرد اصحاب رضوان الله علیهم اجمعین
بر سر چاه فرود آمدند و نامه مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم را بمردی دادند از انصار که نامش حرام بن ملحان بود گفتند این
نامه را بعامر بن طفیل ده تا بخواند چون حال آن مرد را بکشت و خود برنشست و بنی عامر را برنشاند و گفت این مردان را باید کشتن
ببایید و با دوست مرد با ایشان حرب کرد و همه را بر سر بیر معونه بکشت و بقولی گویند هفتاد مرد بودند همه را بکشتند مگر [illegible] چون خبر
بعمرو بن امیه ضمری رسید بگریخت عمرو را تیر رسید و او را [illegible] و عمرو بن امیه بمدینه بیامد و این حال را با رسول الله صلی الله علیه وسلم
عرض داد والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر غزای بنی النضیر** و این بنی النضیر جهودان بودند حصاری داشتند بزرگ
و محکم بیک فرسنگی مدینه و از در حصار تا مدینه خرماستان بود و چون عمرو بن امیه ضمری دو تن را از بنی عامر بکشت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
دیت آن دو تن را بر مدینه نهاد و ابوبکر و عمر و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین با آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنزدیک ایشان
آمدند و چون ایشان از سر دیوار حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را بدیدند در حصار بگشودند و بیرون آمدند و آن حضرت صلی الله
علیه وسلم را سلام گفتند رسول خدای صلی الله علیه وسلم بر در حصار ایشان فرود آمد و بنشست و پشت مبارک بر دیوار [illegible]
بنهاد و قصه عمرو بن امیه ضمری و آن دو تن که نامه ستده بودند از بنی عامر و آن دیتها که واجب شده بود بگفت فرمان ما را یاری
کنید اندرین کار ایشان گفتند ما هر دو دیت بدهیم و بشمار اندر شویم و قسمت کنیم و تو باز گرد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
با اصحاب رضی الله عنهم بنشست و ایشان در حصار اندر شدند و با یکدیگر گفتند برادر سلام گفت من کین برادر خود از محمد صلی الله علیه وسلم
طلب کنم پس سنگی بزرگ و بهین بیاورد و بر بام حصار بر شد برابر سر مبارک حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم بنهاد است بر باد ده
در حال جبرئیل امین علیه السلام از نزد رب العالمین جل ذکره در رسید و آن حضرت صلی الله علیه وسلم را آگاه کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم

برخاست و یاران را گفت من بحاجتی میروم و میان آن خرمالستان رفت و از انجا راه مدینه پیش گرفت و چون از خرمالستان بیرون
آمد مردی را دید از بنی النضیر چون آن مرد بحصار اندر شد ایشان را با آشوب اندر گفت که شما را چه بوده است که گفتند سنگی بر سر محمد
صلی الله علیه وسلم خواهیم افگند گفت محمد صلی الله علیه وسلم را بر در مدینه دیدم که میرفت آن حضرت صلی الله علیه وسلم حالا در مدینه
خواهند بود چون این سخن را آن ملعونان بشنیدند جان از دست و پای ایشان بر آمد ایشان از دست و پای بجز وند و گفتند آگاه
شده است بیرون آمدند و با امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفتند که این مردی گوید که من محمد صلی الله علیه وسلم را بر در مدینه دیدم
علی رضی الله عنه را عجب آمد برخاست و با یاران بمدینه آمد نزد پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود ایشان تدبیر کرده بودند که
سنگی بر سر من زنند و مرا بکشند پس خدای تعالی جل وعلا آیت فرستاد قوله عز وجل یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْکُرُوا
نِعْمَةَ اللهِ عَلَیْکُمْ إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ یَبْسُطُوا إِلَیْکُمْ أَیْدِیَهُمْ فَکَفَّ أَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ پس رسول الله صلی الله علیه وسلم
محمد بن مسلمه را بخواند و فرمود سوی بنی النضیر شو و ایشان را بگوی که با من عهد کردید و بشکستید و قصد من کردید من از عهد شما
بیزارم برخیزید زن و فرزندان و مال برگیرید و ازین زمین بروید و الا حرب را ساخته باشید حیی بن اخطب گفت چنین کنیم و بشام
رویم عبد الله ابی سلول ایشان را پیغام فرستاد که چرا بفرمان محمد صلی الله علیه وسلم از خانمان می روید از حرب او باک مدارید
که من با دو هزار مرد از طرف شما بروم اگر حرب کنند از طرف شما حرب کنم ایشان کسی بفرستادند نزدیک پیغامبر صلی الله علیه وسلم
که ما از وطن خود نمی رویم هر چه میخواهی بکن پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم با سپاه از مدینه بیرون رفت و ابن مکتوم را
در مدینه خلیفه ساخت و سپاه برگرد حصار بنی النضیر فرو نشاند ایشان در حصار شدند و عبد الله بن ابی سلول منافق بر قول
خود وفا ننموده و آنحضرت صلی الله علیه وسلم یازده روز ایشان را حصار داد و خرماستان را می بریدند بعد از آن بحکم پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از حصار فرود آمدند و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که زنان و کودکان خود برگیرید و بروید آنچه من ایشان
در خواست و خواسته های خود کردند و هر کدام خدائی یک شتر خواسته برگیرید پس همچنان کردند و خانه های خود را ویران ساختند
و بعضی بخیبر رفتند و بعضی بشام شدند و خدای عز وجل آیت فرستاد درین باب قوله تعالی یُخْرِبُونَ بُیُوتَهُمْ
بِأَیْدِیهِمْ وَأَیْدِی الْمُؤْمِنِینَ و این قصه در ماه صفر بود و سال چهارم از هجرت **فصل در ذکر غزای ذات الرقاع**
و چگونگی آن چون رسول الله صلی الله علیه وسلم از غزای بنی النضیر پرداخت در پانزدهم ماه جمادی الاول خبر آمد که اعراب
بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و آهنگ مدینه کرده اند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون رفت و عثمان بن
عفان رضی الله عنه را بر مدینه خلیفه کرد و هشت روز برفت و بجائی فرود آمدند که آن را ذات الرقاع خوانند و خدا تعالی
خوفی و ترسی در دل اعراب انداخت بازگشتند و حرب نکردند از بیم و هیبت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و دران غزا بود که حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم نماز خوف گذارد والله اعلم **فصل در ذکر غزای بدر موعد الثانی** چون در روز غزای
احد ابو سفیان با رسول خدای صلی الله علیه وسلم گفت که در سال آینده همدرین وقت به بدر آئیم و حرب کنیم و آنحضرت

صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه گفت بگوی که روا است و چون وقت وعده در رسید عبدالله بن ابی رواحه را در مدینه خلیفه ساخت
و خلائق بسیار با آن حضرت صلی الله علیه وسلم بیرون رفتند و موسم بازار بود و اسباب بازرگانی با خود ببردند و گفتند اگر قریش بیایند
حرب کنیم و الا بازرگانی و معامله کنیم برفتند و هشت روز آنجا بودند و بعد از آن که قریش نیامدند آن حضرت صلی الله علیه وسلم بمدینه
مراجعت فرمود فصل در ذکر غزای قریظه و کیفیت آن بعد از آن که رسول خدای صلی الله علیه وسلم از غزای بدر الموعد
بازگشت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله خدای تعالی می فرماید که بسوی بنی قریظه روی که ایشان دشمنان خدای
و رسول خدای اند پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روز دیگر بعد از نماز پیشین بیرون رفت و علم بدست امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه داد چون علی رضی الله عنه بدر حصار ایشان رسید جهودان در حصار بستند و دشنام میدادند علی رضی الله عنه
بازگشت و در راه با آنحضرت صلی الله علیه وسلم رسید آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود چرا بازگشتی گفت یا رسول الله
هذیان میگویند و سفاهت می کنند فرمود بازگرد که چون مرا ببینند هیچ نتوانند گفتن و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بدر حصار ایشان آمد و فرمود ای سگان و خوکان حق سبحانه تعالی جل و علا شما را خوار گردانید و بیست روز بدر حصار
ایشان بنشست و آن جهودان را مهتری بود کعب بن اسد نام داشت و گفت ای قوم از سه کار یکی کنید یا بروید ایمان آرید
و بمحمد صلی الله علیه وسلم بگروید که شک نیست که او پیغمبر بر حق است و صفت او در جمیع کتب سماوی هست خصوصاً
در توریت دیده اید و خون و خواسته و زن و فرزندان خود را برهانید ایشان گفتند این نتوانیم کردن که ما را غیر از شریعت
توریت بکار نیست گفت اکنون شمشیر برکشید و زنان و فرزندان خود را بکشید و خواسته های خود را بسوزانید و آنچه پنهان
شاید کردن پنهان کنید و روی بحرب نهید باشد که بر ایشان ظفر یابید گفتند با زندگانی خویش زن و فرزندان خود را بکشیم
که بعد از ایشان ما را زندگانی بچه کار آید گفت امشب شب شنبه است و محمد صلی الله علیه وسلم شبیخون کنیم باشد که ایشان را
بکشیم گفتند با حرمت شنبه شکنیم گفت اکنون شما نمی دانید و پس از بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و از حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم زینهار خواستند گفتند بار الها چنان زینهار ده که بنی النضیر را دادی که با زن و فرزندان بیرون رفتند آنحضرت
صلی الله علیه وسلم فرمود که با شما آن کنم که آنچه خدای تعالی جل و علا فرموده باشد پس جهودان گفتند کسی را پیش ما فرست تا با او
مصلحتی اندیشیم رسول خدای صلی الله علیه وسلم ابولبابه رضی الله عنه را بسوی ایشان فرستاد و چون ابولبابه بحصار اندر
شد جهودان گفتند یا ابولبابه محمد صلی الله علیه وسلم میگوید که از حصار بیرون آئید ابولبابه هیچ پاسخ نداد و لیکن دست بر گلو
گرفت و دست بر رو بمالید یعنی سرهاتان ببرید خواهند شد بازگشت و بلشکرگاه آمد پس جبرئیل علیه السلام وحی آورد و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم را خبر داد که این مرد خیانت کرد و این آیت آورد قوله عزوجل یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول و
تخونوا اماناتکم وانتم تعلمون پس جهودان از حصار بیرون آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را گفتند با ما نیکویی
کن فرمود که بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ گفت راضی هستیم هر حکم که او کند در شان شما همچنان باشد ایشان گفتند با بزرگان

رافی نشدیم و سعد بن معاذ رضی الله عنه زخم دار بود که در غزای بنی قریظه ابن قیس ازد و بود و تیر و خون باز نمی ایستاد پس سعد بن معاذ
رضی الله عنه را بر اسپی نشاندند و بنزد رسول خدا صلی الله علیه و سلم آوردند سعد بن معاذ گفت یا رسول الله اینها را گردن
باید زد و خواسته های ایشان را غارت کردن و زن و فرزندشان را ببردگی بردن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفت
یا سعد حکم کردی که خدای تعالی جل و علا فرموده است و ایشان هشتصد تن مرد بودند پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود تا همه را
دستها بربستند و خواسته های ایشان برگرفتند و بمدینه سکینه آوردندشان و رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود
تا در میان بازار مدینه چاهی بکندند و آن حضرت صلی الله علیه و سلم بر سر آن چاه بنشست و امیر المؤمنین علی و زبیر بن العوام
رضی الله عنهما بر سر آن چاه بنشاند و فرمود شما هر دو شمشیر بر کشید و این جهودان علیهم اللعنة را یکایک گردن بزنید و بچاه
اندر افگنید و کودکان و زنان را عفو فرمود اما آن کودکان را که ایشان را موی زهار بر آمده بود کشتن فرمود و اموال و اسباب
جهودان را بر مسلمانان قسمت کردند و این غزو در ماه ذی القعده بود و در سال پنجم از هجرت **فصل در ذکر غزای**
خندق و کیفیت آن و این غزوه چنان بود که چون رسول خدا صلی الله علیه و سلم جهودان بنی النضیر را از آن
زمین بیرون کرد و براند و با حیاهای عرب می گشتند و یاری همی خواستند که بحرب کردن با پیغمبر صلی الله علیه و سلم و بمدینه اسپ تشتند
ابو سفیان و ابو سفیان نیز با ایشان یار شده بود و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از این حال آگاه شد که کافران حرب کردن
می آیند وحی تعالی این آیت فرستاد قوله عز و جل أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ
وَالطَّاغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَٰؤُلَاءِ أَهْدَىٰ مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا پس حضرت رسالتمآب صلی الله علیه و سلم
اصحاب رضی الله عنهم را گرد کرد و مشورت فرمود همه گفتند شهر را حصار دهیم و سلمان فارسی رضی الله عنه گفت یا رسول الله
در شهرهای عجم چون لشکران روی با ایشان می نهد گرد اگرد خندق می کنند سواران باندرون شهر نتوانند آمدن پیغمبر صلی الله
علیه و سلم را تدبیر سلمان خوش آمد و هر وان مدینه گرد آمدند و اهل مدینه دل شکسته شدند زیرا که ایشان سپاه بسیار بود و
همه با ساز و سلاح تمام بود و اشتند خدای عز و جل این آیت فرستاد قوله تعالی إِذْ جَاءُوكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ
وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا و رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود که ایشان شکسته
همی شوند و خدای تعالی عز و جل ما را نصرت دهد و مشرکان ایمان آورند و ایشان را گفتند پیغامبر صلی الله علیه و سلم را
یقین شد و خدای عز و جل این آیت فرستاد قوله تعالی وَلَمَّا رَأَى الْمُؤْمِنُونَ الْأَحْزَابَ قَالُوا هَٰذَا مَا وَعَدَنَا اللَّهُ
وَرَسُولُهُ وَصَدَقَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَمَا زَادَهُمْ إِلَّا إِيمَانًا الآیه و چون این آیت نازل شد خدای تعالی او را فرمان داد که باد در لشکرگاه
دشمنان افتاد و همه خیمه های ایشان را از زمین بر کند و بیمی عظیم در دل مشرکان افتاد پس حضرت رسول صلی الله علیه و سلم
حذیفة الیمانی رضی الله عنه را بخواند و بفرمود برو و ما را از کفار خبری آور حذیفه چون بلشکرگاه کفار رسید ابو سفیان را دید که می گفت
ای قریش بدانید که ما اینجا آمده ایم و رنج بسیار بردیم و بنی قریظه و بنی النضیر ما را خلاف کردند و با محمد صلی الله علیه و سلم عهد بسته بودند

و وقت علف نبوده است و با اینجا توقف نمیتوان کرد این بی علفی شتران ما را هلاک کند [illegible] پیغمبر صلی الله علیه و سلم [illegible]
بر ما شبخون آورد امشب از اینجا باید رفت که اگر با مداد برویم محمد صلی الله علیه و سلم از پی ما برود و [illegible]
و هر چیز گران که داشتند آنجا رها کردند و ابوسفیان بر جمازه نشست و برفت و چون حذیفه رضی الله عنه بمدینه باز گشت جبرئیل
علیه السلام آمده بود و این آیت آورده بود قوله تعالی یا ایها الذین امنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود
فارسلنا علیهم ریحا و جنودا لم تروها و این غزا بماه شوال بود در سال پنجم از هجرت فصل در ذکر غزای دومة الجندل
و کیفیت آن و این غزا چنان بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر آوردند که گروهی از عرب در دومة الجندل گرد آمده اند و آن
چاهی است در بادیه رسول خدای صلی الله علیه و سلم سپاه را عرض کرد و آنجا رفت و آن جماعت چون آمدن آنحضرت صلی الله
علیه و سلم را بشنیدند همه بگریختند و چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بآنجا رسید و کسی را ندید [illegible] آنجا بود و عیینة
بن حصین [illegible] حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آمد و صلح کرد و پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم با یاران باز گشت
و بمدینه آمد والله اعلم بامور الحقایق فصل در ذکر غزای بنی لحیان و این بنی لحیان قوم عضل و قاره بودند و حیلت کردند
و بسوی رسول خدای صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند یا رسول الله کسی فرست تا ما را مسلمانی و شرایع دین اسلام بیاموزد
پیغمبر صلی الله علیه و سلم با فرستاده ایشان [illegible] فرستاد و ایشان سه تن را بقتل آوردند و سه تن دیگر را بمکه بردند و بفروختند
و این قصه از پیش گفته ایم فصل در ذکر غزای ذی قرد و چگونگی آن چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد
و اشتران را بگیاه خوردن [illegible] فرستاده و غلامی داشت رباح نام و با اشتران بود و عیینة بن حصین با پنجاه سوار تاختن کرد
و آن اشتران را براند و رباح خبر بمدینه آورد و مردی بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم و نام او سلمه بود و تیرانداز نیکو بود
و دونده نیز بود و چنان دویدی که آهو را بتگ بگرفتی چون این سلمه رباح را دید و خبر راندن اشتران پیغمبر صلی الله علیه و سلم
را شنید تعجیل [illegible] در پی ایشان رفت و ایشان را دریافت و تیری انداخت ایشان پنداشتند که رسول خدای صلی الله علیه و سلم خود آمده است
و از اشتران دست باز داشتند و بگریختند و سلمه از پی ایشان می دوید و تیر بر ایشان می انداخت و ایشان جامه و سلاح می انداختند
عیینة بن [illegible] آمد و ایشان را گفت [illegible] سوار از پیش یک پیاده می گریزید ایشان باز گشتند و با سلمه بنیاد
حرب کردند و سلمه [illegible] بر سنگی [illegible] نشست و تیری انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب میکرد و پس [illegible] سلمه را نصرت کرد
و او بدوید و کسی او را در نیافت چون نیم روز شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم با یاران از مدینه بیرون آمدند چون ایشان آنحضرت
صلی الله علیه و سلم را بدیدند بگریختند و آن شب پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر سر آن چاه فرود آمد و نام آن چاه ذی قرد است [illegible]
کرد [illegible] شتری را بکشتند و یاران را طعام دادند و روز دیگر بمدینه باز گشتند و اشتران را باز آوردند فصل در ذکر غزای
بنی المصطلق و صفت منافقان و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از سر چاه فرود باز گشت و روزی چند برین بر آمد
بغزای بنی المصطلق بیرون رفت و در این عائشه رضی الله عنها را با خود ببرد و چون از غزوه باز گشته بمنزل فرود آمد عائشه رضی الله عنها

در هودجی می بود بار میکردند و او بطهارت کردن رفته بود و ایشان هودج را بر شتر نهادند و عایشه رضی الله عنها اگردن بندی
بود از مهره یمانی و در آنجا که دست در وی بشسته بود رها کرده بود و چون یادش آمد بطلب آن برفت چون باز آمد لشکر رفته بود
او متحیر بماند گفت اینجا بنشینم که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمنزل رسند و مرا نه بینند کس از پی من بفرستند و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم مردی را بشاقه لشکر گماشته بود که نام او صفوان بن معطل السلمی بود تا چون لشکر کوچ کردند اگر کسی چیزی
گم کرده باشد یا باز مانده بود او باز یابد چون روز شد در لشکرگاه می گردید سفیدی چادری دید چون نزدیک آمد عایشه رضی الله عنها
بود صفوان او را بر اشتری نشاند و خود مهار شتر بدست بگرفت و همی راند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمنزل عایشه
رضی الله عنها را ندید علی رضی الله عنه را از عقب او بفرستاد و چون بایشان رسید حال پرسید عایشه رضی الله عنها حال را
بگفت علی رضی الله عنه سبکبار گردید و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را خبر کرد و عبدالله بن ابی سلول گفت عایشه رضی الله عنها
معذور است باین که کرد که صفوان از محمد صلی الله علیه وسلم جوانتر است و هر کسی چیزی همی گفتند و مردی بود که از اقربای
صدیق اکبر رضی الله عنه بود و او را مسطح می گفتند و ابوبکر رضی الله عنه او را رعایت کردی و او گواهی دادی براست که من
این حال میدانم و زینب که زن زید بود همچنین گواهی براست داد و حسان بن ثابت نیز گواهی داد و بعضی گفتند راست است
و بعضی گفتند دروغ است پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این حکایت اندوه آمد و چون بخانه رفتی بر عایشه رضی الله عنها
دل گران داشتی و شبی عایشه رضی الله عنها با ام مسطح بطهارت کردن بیرون رفته بود و هنوز در خانه آبریز نساخته بود و ام
مسطح را پای در چادر پیچید و بر زمین افتاد و مسطح را دشنام داد حضرت عایشه رضی الله عنها گفت پسر خود را چرا دشنام میدهی
که او از اهل بدر است گفت زیرا که او با حسان بن ثابت شاعر پیش حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حق تو و صفوان چنین داد حضرت
عایشه رضی الله عنها و عن ابیها گفت در حق من این سخن گفته اند و چون بخانه آمد با مادر خویش گفت چنین خبری بشهر اندر افتاده است
و مرا آگاه نکردی مادرش گفت ای فرزند هر آن زن که شوهر او را دوست دارد و او را از زنان هم شوی باشد بروی ازین عیبها
نهند و تو ازین سخن غم مدار که خدای تعالی جل جلاله بیناست و حضرت عایشه رضی الله عنها ازین غمگین بیمار شد و حضرت رسالتمآب
صلی الله علیه وسلم هر روزی آمدی و در برابر عایشه رضی الله عنها بنشستی و با او اظهار حزن و اندوه نمودی و هیچ سخن نفرمودی
روزی حضرت عایشه رضی الله عنها با آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفت یا رسول الله من چنین بیمارم و مرا کسی نیست که خدمت
کند مرا دستوری ده تا بخانه پدرم روم تا مرا تیمارداری کنند حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود تو دانی حضرت عایشه رضی الله عنها
بهمراهی کنیزک بخانه پدر رفت و عبدالله بن ابی سلول علیه ما یستحق میگفت چون بیست و چند روز برین برآمد یک روز رسول خدای
صلی الله علیه وسلم بمنبر رفت حمد و ثنای خدای عز و جل بگفت بعد از آن فرمود ای مردمان کیست که بر خاندان پیغمبر خدای
صلی الله علیه وسلم تهمت می نهند و من بر اهل خود جز پاکی و نیکوئی گمان نمیبرم اسید بن حضیر برخاست و گفت آنچه
کس است که اگر از قبیله اوس است او را من بکشم و اگر از قبیله خزرج است تا هم اکنون سرش بردارم سعد بن عباده از خزرج بود

گفت دروغ گفتی که تو از خزرج کسی را توانی کشتن پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم از منبر فرود آمد واز علی واسامه بن زید رضی الله عنهما
سوال کرد وفرمود از عایشه رضی الله عنها چه دیده اید بگوئید اسامه رضی الله عنه گفت یا رسول الله من از عایشه رضی الله عنها
هرگز چیزی ندیده ام نه بگفتار ونه بافعال وبرین سوگند یاد کرد امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله خود از این سخنها
برهان که زنان در جهان بسیارند وخدای تعالی جل وعلا بر تو زن را تنگ نکرده است چون در دل مطهر تو تهمتی پدید شده است
دیگری را گزین پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم بریده کنیزک عایشه رضی الله عنها را بخواند واو را سوگند داد که هرچه از
عایشه رضی الله عنها دیده بگوی بریده گفت والله که من از عایشه رضی الله عنها چیزی ندیده ام بجز آن که دختر کم سن است
وبخواب میرود وگوسفند می آید خمیر میخورد واو منع نمی کند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم برخاست وبنزد عایشه رضی الله عنها
رفت وابوبکر رضی الله عنه ومادر عایشه رضی الله عنهما را بخواند وفرمود که یا عایشه تو میدانی که مردمان در حق تو چه میگویند واین
سخن فاش گشته است واندر جهان کسی از تو معصوم تر نیست واگر تو از این که میگویند چیزی کرده توبه کن وعذر خواه تا خدای
تعالی جل وعلا گناه تو عفو کند عایشه رضی الله عنها آب از دیده فرو ریخت ابوبکر رضی الله عنه فرمود ای دختر اگر این سخن سودی
ندارد پیغمبر صلی الله علیه وسلم از تو چیزی می پرسد جواب ده صدیقه رضی الله عنها سر برداشت وگفت چه گویم خدای تعالی
میداند که من از این سخن بیگناهم وهرچند که با شما خواهم گفت مرا استوار ندارید وسخن مرا تصدیق نکنید ولیکن با شما آن میگویم
که یوسف پیغامبر علیه السلام با برادران گفت فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ عَلٰى مَا تَصِفُونَ واینحال را
بغیر از خدای تعالی کس نداند وهم او پیدا کند حضرت رسالتمآب صلی الله علیه وسلم همچنان نشسته بود که آثار وحی بر آن حضرت صلی الله
علیه وسلم ظاهر شد وجبرئیل علیه السلام نازل شد وحق تعالی هژده آیت بر پاکدامنی حضرت عایشه رضی الله عنها فرستاد قوله تعالی
عز وجل اِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْاِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ تا بجا که اُولٰئِكَ مُبَرَّءُونَ
مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ وخدای تعالی پاکی حضرت عایشه رضی الله عنها خبر داد اندرین آیتها پیغامبر خدای عز وجل
صلی الله علیه وسلم شاد شد وتبسم فرمود وحضرت صدیقه رضی الله عنها خرم گشت ودلیری گرفت وگفت سپاس وستایش
مر خدای عز وجل راست وشکر خدا را میکنم رسول خدای صلی الله علیه وسلم هرچه بدی بود در شان من اندیشه کرد ابوبکر
صدیق رضی الله عنه بر جست ودست در دهان عایشه رضی الله عنها نهاد وگفت خاموش باش هیچ میدانی که چه میگوئی رنج خدا
فرموده است تا نگوید او دل تنگ شده است وآنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود تا آن کسانی که بر عایشه رضی الله عنها
دروغ وبهتان گفته بودند ایشان را حد بزنند وخدای تعالی جل جلاله فرمود وَالَّذِي تَوَلّٰى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ
وبدین معنی عذاب بزرگ بر ایشان می خواست یعنی عبد الله بن ابی سلول علیه ما یستحق پس عبد الله بن ابی سلول منافق و
مسطح وحسان بن ثابت حد فرمود زدن واین قصه در ماه شوال بود وبعضی گویند که در ماه رمضان بود ودر سال ششم از
هجرت وعایشه شاد گشت ودشمنان مخذول گشتند والله تعالی اعلم فصل در ذکر غزای حدیبیه وصفت آن

رسول خدای صلی الله علیه وسلم نیت کرد که بمکه رود و حج کند و هیچ سلاح بر نگرفت و با وی هفتصد مرد بودند و از برای آن سلاح بر نگرفت
تا کافران نگویند که بحرب کردن آمده است چون یک منزل راه برفتند امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله بجائی میرویم
که بسیار کس را از ایشان کشته ایم و ما را بی سلاح نباید شدن و کس بمدینه بفرستادند و سلاح تمام بیاوردند و هفتاد شتر
داشتند از بهر قربانی کردن و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم نزدیک مکه رسید بجایگاهی که آن را ذی طوی خوانند مردمان مکه
همه با سلاح پیش آمدند و گفتند اگر حرب کنند باید حرب کردن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم فرمود تا خالد بن ولید
با ایشان رفت و عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد را انهزیمت کرد و چون بحدیبیه رسیدند نزدیک مکه اشتر از و نیز رفتن بماند و
ولیکن نخفت و هر چند که سعی کردند برنخاست مردمان گفتند یا رسول الله این اشتر را چه شده است فرمود که این اشتر را خدای
تعالی باز میدارد چنانکه فیل را بوقت خروج حبشه از مکه باز میداشت پس حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حدیبیه فرود آمد
و آنجا آب نبود و چاهی بود خشک و این را با آنحضرت صلی الله علیه وسلم معروض داشتند تیر خود را بداد که بآن چاه فرو برید تا
بر آید چون تیر را بدین چاه فرو بردند در حال آب بر آمد و مردمان آب بر گرفتند پس مکیان مردی را فرستادند پیش پیغامبر که
شما بچه کار آمده اید رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود که ما نه بحرب کردن آمده ایم بلکه بحج کردن آمده ایم و در نیست
که کسی را از حج کردن باز دارند این مرد برفت و بمکیان بگفت که محمد صلی الله علیه وسلم سخنهای نیکو میگوید پس عروه بن مسعود ثقفی را
بفرستادند چون او بیامد پیغمبر صلی الله علیه وسلم را دید گرد نشسته بودند و مردمان بر گرد او و وی زانو نشسته بودند و مغیره بن شعبه
بر بالای سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و شمشیری در دست گرفته بود و عروه حتی زهراسی در دل او افتاد و گفت
یا محمد صلی الله علیه وسلم مالی با قریش حرب کنی و در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد و نزدیک آن حضرت صلی الله علیه وسلم
مغیره بن شعبه بر دست او چنان زد که شمشیر از دستش بیفتاد و گفت تو چه کسی که دست دراز آن حضرت صلی الله علیه وسلم
بی ادبانه سخن گوئی و این عروه بن مسعود مردی بود جهان را بسیار دیده و او را ازین عجب آمد و ایشان پیغامبر صلی الله علیه وسلم
را تعظیم و تواضع می کردند و ادب بجای می آوردند چون بمیان قوم باز آمد گفت ای مردمان شما اسیرانید که من پادشاهان بسیار
دیده ام و نجاست ایشان رسیده ام چه از حبشه و چه از روم و چه از فارس و هرگز با شما دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام گفتند
چنین است گفت هرگز هیچ ملکی ندیده ام که او را اینچنین حرمت باشد اندر میان قوم قریش حرمت و تعظیم که محمد صلی الله علیه وسلم
راست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را بخواند و فرمود که یا عثمان رضی الله عنه ترا باید رفتن و قریش را باید گفتن که ما
بزیارت خانه آمده ایم نه بحرب کردن عثمان رضی الله عنه بپذیرفت و بمکه اندر شد و هر چه پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده بود
با ایشان بگفت ایشان گفتند یا عثمان رضی الله عنه بر خیز و خانه را زیارت کن که ما محمد صلی الله علیه وسلم را نگذاریم و خبر
بپیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم برخاست و فرمود
اکنون بر ما واجب شد حرب کردن و اصحاب نبوی صلی الله علیه وسلم یکبار همه بیعت کردند چون عثمان رضی الله عنه باز آمد

و پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون او را بدید تکبیر گفت و آن روز حرب را باز افکندند و قریش صهیب بن عمرو و حویطب بن عبد العزی را بفرستادند تا آنکه صلح کنند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم امسال بازگردد و بمدینه شود و سال دیگر در همین وقت مکه را پردازند پیغمبر صلی الله علیه وسلم اجابت فرمود قریش گفتند شرط دیگر در میان نهیم آنکه زنان و کودکان خود را بکوهها بریم تا آن حضرت صلی الله علیه وسلم بمکه در آید بی سلاح و با یاران زیارت کنند و سه روز طواف کنند و بازگردند و بعد از آن تا ده سال با ایشان جنگ نکنند و با دشمنان یاری نکنند مگر در شهر بسلاح و اگر کسی درین ده سال از مکه بمدینه آید مسلمان شود او را باز پس دهند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم اجابت کرد و فرمود تا چند از بزرگان مکه بیایند تا این صلح در حضور ایشان کرده شود چون مهتران مکه بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند آنگاه پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی رضی الله عنه را فرمود صلحنامه را بنویس شرح که همی گویم علی رضی الله عنه بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم سهیل بن عمرو دست امیر المومنین علی رضی الله عنه را بگرفت که ما رحمن و رحیم را ندانیم چون بنوشت که محمد رسول الله سهیل گفت یا علی رضی الله عنه ما محمد صلی الله علیه وسلم را به پیغامبری نشناسیم و اگر بدانستیمی که او پیغمبر است او را از زیارت خانه باز نمی داشتیم بنویس که من محمد بن عبد الله ام حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود که یا علی رضی الله عنه رسول الله را حک کن و عبد الله بنویس علی رضی الله عنه گفت سوگند خورده ام که من نام ترا از نبوت پاک نکنم آن حضرت صلی الله علیه وسلم قلم از دست علی رضی الله عنه بستد که این رسول الله کجا است بر من بنما چون بنمود آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنمود بر زد و محو گشته شد که محمد بن عبد الله بس چون نامه بنوشتند و از طرفین مهرها بر آن نهادند و صلح کردند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم یاران خود را فرمود که برخیزید و سرها را تراشید هیچکدام اجابت نکردند تا اول آنحضرت صلی الله علیه وسلم برخاست و سر مبارک تراشید بعد از آن برخاستند و سرها بستردند و قربانها کردند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم با اصحاب رضی الله عنهم باز بمدینه آمد مردی از مکه بگریخت و بمدینه آمد و نام او ابو بصیر بود و مکیان کس فرستادند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را گفتند که میان ما و تو عهد است و ابو بصیر را باز فرست حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ابو بصیر را باز بمکه فرستاد و در راه که میرفتند ابو بصیر با آن دو تن که از پی او آمده بودند یکی را گفت شمشیر خود را بر من بنما تا ببینم آن شمشیر را بوی داد چون ابو بصیر شمشیر را بستد بکشید و بزد و سرش بیفگند و آهنگ آن دیگر کرد او بگریخت و بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد آن حضرت صلی الله علیه وسلم چون او را بدید فرمود این ترسی خورده است آن مرد گفت یا رسول الله ابو بصیر رفیق مرا کشت و قصد من کرد در حال ابو بصیر نیز در آن حضرت صلی الله علیه وسلم آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود چرا چنین کردی ابو بصیر گفت یا رسول الله من با تو گفتم ایشان ده کس بودندی و مرا بکشتندی تو انستی بردن آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود من با ایشان عهد کرده ام ابو بصیر برخاست و بر لب دریا رفت راهی است که آنرا عیص خوانند بر سر راه و آنجا گذرگاه کاروان بود آنجا رفت و هر کس که در مکه مسلمان شدی نزدیک ابو بصیر شدی و قریب پانصد مرد مسلمان بر وی جمع شدند تا بحدی که مکیان بتنگ آمدند و پیغام بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم فرستادند که ابو بصیر را پیش خود

خوان بمدینه که ما را شاید و آن حضرت صلی الله علیه وسلم او را طلب کرد و او را با یاران بمدینه آورد و نمود الله و رسوله اعلم

فصل در ذکر نامه فرستادن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بملکان روی زمین

بعد از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم نامه بملکان فرستاد و پادشاهان بهر طرف اول بار مکتوبی بمقوقس که ملک قبط بود فرستاد و در آن مکتوب او چنین نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له ملک السموات والارض لا اله الا هو یحیی و یمیت تا آخر آیت من محمد رسول الله الی مقوقس سلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله تعالی یوم القیمة فلک الجنة وان لم تسلم بانی ادیت الیک الرسالة پس رسولان بفرستاد و برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه بخواند و تعظیم رسول آنحضرت صلی الله علیه وسلم نمود و جواب نیکو باز فرستاد و چهار کنیزک قبطی بطریق هدیه بآن حضرت صلی الله علیه وسلم فرستاد و لیکن مسلمان نشد و یکی از آن کنیزان ماریه بود و آن حضرت علیه الصلوة والسلام او را سریه ساخت و مادر ابراهیم بن رسول الله بود صلی الله علیه وسلم و خواهر او شیرین بود که او را بحسان بن ثابت شاعر بخشید اما ملک شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ یک از ایشان نگرویدند و جواب نامه نکردند و گفتند او ملک از ما خواهد ستدن و رسولان باز آمدند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم فرمودند که این ممالک را از ایشان بستانند و با امت من دهند اما ملک نجاشی ملک حبشه حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم عمرو بن امیه ضمری را نزد نجاشی بفرستاد و در مکتوب وی نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از حضرت محمد صلی الله علیه وسلم بسوی نجاشی ملک حبشه نوشته می شود حمد خدای الملک القدوس السلام و مومن و مهیمن او ست میگویم و گواهی میدهم که عیسی بن مریم روح الله و کلمه او ست که القا بمریم عذرا طیبه کرد و با عیسی علیه السلام آبستن شد و من دعوت بخدای بی شریک میکنم اگر ایمان بمن آوری مسلمانی و من رسول خدایم و سلام بر اهل هدایت باد و نجاشی دعوت نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم محمد رسول الله علیه الصلوة والسلام از نجاشی نوشته می شود ای پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم سلام و رحمت و برکات خدای که بغیر از وی هیچ خدائی نیست و مرا هدایت باسلام کرد بر تو باد اما بعد مکتوب تو بمن رسید و آنچه در شان عیسی علیه السلام یاد کرده بخدای زمین و آسمان که عیسی علیه السلام یکسر موی از آن زیادت نیست و آنچه باز فرستادند شناختیم و بر دست ابن عم تو مسلمان شدیم و پسر خود را نیز و شما فرستادیم اگر خواهی من نیز بیایم و گواهی میدهم که هر چه تو می فرمائی همه حق است والسلام علیک و رحمة الله و برکاته و هدیهای بسیار بآنحضرت صلی الله علیه وسلم فرستاد اما هرقل ملک روم چون نامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم باو رسید بخواند و مسلمان شد و جواب نیکو داد و رسول آنحضرت صلی الله علیه وسلم را رعایت تمام کرد و باز گردید اما کسری ملک عجم که او را ملک پرویز میخواندند چون نامه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بخواند نامه را بدرید و بر روی فرستادهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم انداخت و گفت او بنده و زیر دست منست و او را چه یارا است که بمن نامه چنین فرستد و کسری نامه کرد بباذان ملک یمن که از قبل پرویز آنجا حاکم بود و بوی نامه فرستاد که این مرد که در حجاز بیرون آمده است و دعوی پیغمبری می کند و تن را بفرست تا او را بسوی من آرند تا در کار او بنگرم

تا با او چه باید کردن و اگر بگفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر و بسوی او شو و سرش بنزد من فرست و دین و بلاد او را در زیر پای
فیلان ویران کن چون بازان ملک یمن نامهٔ پرویز را برخواند دبیر خویش را یک تن دیگر نیز و حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرستاد و دبیر و تخت بخرد بود تند و آن دبیر را نام خرخسرو بود و دبیر دیگر را نام بانویه بود و بازان ایشان را با نامهٔ پرویز بفرستاد
بنزد رسول الله صلی الله علیه و سلم و گفت اگر با ایشان بسوی کسری نزدیک من سپاه آورم که کسری مرا فرموده است
و این هر دو بمدینه آمدند و از آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند کار محمد صلی الله علیه و سلم سپری شد نمرود زمان
از وی بپرسند و چون رسولان بازان بیامدند خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که در فلان شب و در فلان ساعت
پسر پرویز شیرویه پرویز پدر خود را بکشت چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم ازین حال آگاه شد رسولان بازان چون پیش
پیغمبر علیه الصلوة والسلام بیامدند و خطهای بازان را بنزد آن حضرت صلی الله علیه و سلم نهادند و عرض نمودند که از کسری نامه
ببازان آمد او نیز از سوی نامهٔ او نامهٔ از خود ساخت و ما را پیش شما روان ساخت جواب نامه را بدهید پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرمود پسر پرویز پدر را بکشت ایشان گفتند این خبر که ترا گفت فرمود که خدای عز و جل مرا آگاه کرد ایشان تاریخ آن روز بنوشتند
و بسوی بازان باز شدند و حضرت رسالتمآب صلی الله علیه و سلم دبیر را کمر بخشید و آن کمر مقوقس بود که از بهر آنحضرت صلی الله
علیه و سلم فرستاده بود و آن کمر از سیم بود و چون ایشان سوی بازان شدند و آن سخن بگفتند بازان گفت صبر کنیم اگر این سخن
درست شود که او گفته است یقین کنید که او پیغمبر است صلی الله علیه و سلم و اگر درست نشود آنچنان که کسری فرموده است بکنیم
پس برین روزگاری برنیامده بود که نامهٔ شیرویه ببازان رسید که کسری را بکشتم و مردمان مملکت را بمن دادند چون این نامه
برخوانی با من بیعت کن و از خلائق آن طرف بیعت بستان و آن مرد که در حجاز است و دعوی نبوت می کند و کسری نامه
نوشته بود که او را بفرست او را بحال خود بگذار و او را چیزی مگوی تا من وقتی که نامه بتو فرستم بازان در آن نامه نگاه کرد
و آن نوشته را احتیاط نمود و همان روز بود که حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده بود که بازان مسلمان شد و آن سواران
نیز مسلمان شدند و این در سال ششم از هجرت بود والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر غزای خیبر با جهودان**
و چگونگی آن و خیبر نیز دست جهودان بود خیبر را هفت حصار بود و خرمایستان بسیار داشت بر گرد حصار و بدو فرسنگی آنجا
حی غطفان بود پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم سباع بن عرفطه را بر مدینه خلیفه ساخت و با لشکر بیامد و بر در خیبر بنشست و این
هفت حصار هر کدام نامی داشت اول ناعم دوم قموص سوم کتیبه چهارم شق پنجم نطاة ششم سطیح هفتم سلالم پس حضرت
رسالتمآب صلی الله علیه و سلم پانزده روز بر در حصار بنشست و ابوبکر رضی الله عنه را بخواند و گفت که رایت اسلام را بردار و برو
با مسلمانان برو و حرب کنید ابوبکر صدیق رضی الله عنه برفتند و تا شب حرب کردند فتح نشد و روز دیگر حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم لوا را با عمر بن الخطاب رضی الله عنه بداد و عمر رضی الله عنه برفت و آن روز تا بشب جنگ کرد و فتح نشد
پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که علی رضی الله عنه کجاست گفتند او را چشم درد میکند و بخیمه اندر است

فرمود که او را در آب سفید چون علی رضی الله عنه بیامد فرمود چشم باز کن باو در رسید فی الحال چشمش خوش شد و لوا را باو داد
و بخیبر فرستاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه جنگ میکرد ناگهان شخصی بر سر امیر المومنین علی رضی الله عنه زد که سپرش
از دستش در خندق افتاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه دست دراز کرد و حلقه در خیبر بگرفت و برکند و سپر خود ساخت
و جنگ همی کرد و چون آن در را بینداخت هفتاد تن از یاران برفتند آن در را نتوانستند از جای جنبانیدن و حصار را بگشاد
و کنانه بن ابی الحقیق را بگرفت و اسیر کرد و به پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و زنی بود نامش صفیه دختر حیی بن اخطب
و از بنی النضیر بود و زن کنانه بن الحقیق بود و حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه صفیه را بدست بلال رضی الله عنه نزد
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون صفیه را بدید خوشش آمد ردای مبارک خود را
بر سر وی انداخت و در پس پشت مبارکش بنشاند و مردمان دانستند که پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم او را بخاصه خود قبول
فرموده است و حصار ششم و هفتم مانده بود شب در آمد روز دیگر علی رضی الله عنه آن دو حصار دیگر را بگرفت و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم صفیه را آزاد کرد و صفیه مسلمان شد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم او را زن کرد و در آن
غزوه غنیمت بسیار یافتند **فصل در ذکر غزای فدک و قصه آن** و هم در آن هفته با مردمان فدک صلح کرد و فدک
برابر خیبر بود و در آن جهودان بودند و چون حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فدک بستد زنی بود که نامش زینب بنت حارث
بود و زن سلام بن مشکم و از جهودان بنی النضیر بود و این زن بره بریان کرد و زهر آلوده ساخته نزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد
و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ذراع گوسفند را دوست داشتی پس دست حق پرست فراز کرد و ذراع بگسست و بدهان
مبارک برد بره بریان بزبان فصیح و کلام صریح با حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم گفت مرا مخور که زهر آلوده ام پس
آن لقمه را از دهان بیرون آورد و بینداخت و بشر بن براء بن المعرور رضی الله عنه از انصار بود و ملازم حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه وسلم بود آن لقمه را بدهن نهاد و فرو برد و رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم آن زن را فرمود چرا چنین
کردی گفت خواستم که تحقیق بدانم که تو پیغمبری یا نی اگر پیغمبری ترا خبر کنند و الا از تو باز رهیم و آن زن در حال مسلمان شد
و او را چیزی نگفت **فصل در ذکر غزای وادی القری** و این وادی القری حصاری بود نزدیک خیبر و چون پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم از فدک باز پرداخت آنجا شد و یک هفته ایشان را حصار داد پس ایشان زنهار خواستند
و از حصار بیرون آمدند پس حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم خواسته های ایشان را غنیمت کرد و بمدینه سکینه
باز گشت والله سبحانه وتعالی اعلم **فصل در ذکر غزای عمرة القضای الموعود** چون موعود در رسید رسول خدا
صلی الله علیه وآله وسلم بمکه رفت و هر کس که مسلمان بود با آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بود و قریش ایشان را
راه دادند و خود بر سر کوهسار رفتند و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بر اشتری نشسته بود و عبدالله بن رواحه مهار
شتر را گرفته بود و بمکه در آمد و قریش در کوهها نشسته بودند و در مسلمانان می نگریستند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم

مسلمانان شدیم * ز قصد خلافت پشیمان شدیم * خلاف تو کردند قوم قریش * شکستند عهدت چه مکار و طیش * خدایا تو
نصرت ده این بندگان * ببخشای بر جمع درماندگان * رسول امین تو بر منبری * بدست لئیمان مگردان اسیر * که ایشان
اگر هلاک اری کنند * بیا اهل اسلام خواری کنند * و پیش از آن که آن مرد بیامد جبرئیل علیه السلام بیامد و حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه وآله وسلم را از آن کار آگاه کرد و گفت که خدای تعالی میفرماید که بگو شو بکار زار کردن که خدای عزوجل
ترا نصرت دهد و بر ایشان ظفر یابی و چون عمرو بن سالم الخزاعی بیامد و پیغمبر علیه الصلوة والسلام آگاه کرد که قریش با بنی بکر
چه کردند و قریش دانستند که خطا کرده اند ابوسفیان را فرستادند و گفتند بسوی محمد صلی الله علیه وآله وسلم شو و ازین خطا
که کرده ایم عذر خواه و مدت بیفزای و خدای عزوجل پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را آگاه کرد که ابوسفیان بدین کار می آید و چون
ابوسفیان بمدینه آمد جائی نداشت که فرود آید بخانه دختر خویش ام حبیبه که زن رسول خدای صلی الله علیه وسلم بود آمد و چون
بآنجا شد بستری بود از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم از ادیم و خواست که بر آن بستر نشیند دخترش
آن بستر را از زیر پای او بکشید و نگذاشت که بر آن بستر نشیند ابوسفیان گفت ای دختر چرا این بستر را از زیر پای من کشیدی
دخترش گفت اینجا تن پاکان است و تو مشرک و پلیدی ترا نشاید برین بستر نشستن پس ابوسفیان از خانه دخترش بیرون
آمد و بخانه ابوبکر رضی الله عنه شد و با او این سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی ظاهر شده است و من آمده ام بدین کار مرا
پیش محمد صلی الله علیه وسلم ببر و از وی عذر خواه و دیگر باره عهد تازه کن و در مدت مهلت بیفزای حضرت ابوبکر صدیق
رضی الله عنه فرمودند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ازین کار آزاده است و خود تنها سوی او شو و این را از وی
درخواه تا او چه فرماید پس ابوسفیان بنزد عمر بن خطاب رضی الله عنه شد و این حال را با عمر رضی الله عنه بگفت حضرت عمر
رضی الله عنه فرمودند که اگر توانستمی از مورچه سپاهی ساختمی و با شما جنگ کردمی ابوسفیان بخانه علی بن ابی طالب
رضی الله عنه شد و او در خانه حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها بود و حال را با علی رضی الله عنه بگفت علی مرتضی رضی الله عنه
فرمود من هیچ سخن را با پیغمبر صلی الله علیه وسلم نتوانم گفتن ابوسفیان نومیدی بازگشت و بمکه باز آمد و رسول الله صلی الله
علیه وسلم با کار سازی جهاد کنند و نه فرمود که بکدام سوی خواهیم شد و از احیای عرب مرد خواست پس پیغمبر صلی الله علیه و
آله وسلم بیرون آمد و در یک منزل مدینه سپاه را عرض کرد ده هزار مرد بودند و هم در ماه رمضان از مدینه بیرون شد
و ابورهم را در مدینه خلیفه ساخت و فرمود هیچکس را مگذار که از پیش برود و خبر بمکه برد تا بمنزلی فرود آمد که آنرا ذو الحلیفه
گویند و بدیل بن ورقا و ابوسفیان از مکه بیرون آمده بودند بخبر گیری و شب آنجا رسیدند و حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه وآله وسلم فرموده بود که ده هزار آتش برافروزند و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را بدیدند متحیر شدند بدیل
بن ورقا گفت اینها چه کسانند که اینجا فرود آمده اند مگر اعراب اند ابوسفیان گفت اعراب چندین نباشند و محمد صلی الله
علیه وآله وسلم را نیز چندین لشکر نباشد و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بر اشتر پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوار شده بود

و گرد لشکر می گشت و عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلایه لشکر داشت و عباس رضی الله عنه آواز ابوسفیان بشنید که با کسی
خود سخن می گفت و بشناخت و در میان عباس رضی الله عنه و ابوسفیان دوستی عظیم بود پس بیکدیگر رسیدند و همدیگر را
پرسیدند عباس رضی الله عنه گفت بچه کار بیرون آمده گفت بخبر جستن آمده ام عباس رضی الله عنه فرمود اینک محمد صلی الله
علیه و سلم آمده است با ده هزار سوار پس عباس رضی الله عنه ابوسفیان را گفت بر پس این اشتر نشین تا ترا نزد پیغامبر
صلی الله علیه و سلم برم و ترا زینهار خواهم که اگر ترا بی زینهار دریابد فی الحال بکشند و میان ابوسفیان و عمر بن الخطاب
رضی الله عنه عداوتی دیرینه بود پس ابوسفیان بر پس عباس رضی الله عنه نشست و عباس اشتر را بتعجیل میراند چون باتش
عمر رضی الله عنه رسیدند ابوسفیان را دید و فرمود ای دشمن خدای الحمد لله که خدای عز و جل ترا بدست مسلمانان اسیر کرد
عمر بن الخطاب رضی الله عنه چنان پنداشت که عباس او را اسیر کرده است عباس رضی الله عنه گفت یا عمر من او را
زینهار داده ام و در جوار منست پس عمر رضی الله عنه برفت که حضرت رسالت پناهی صلوة الله و سلامه علیه را آگاه کند و
عباس اشتر را براند و همرو با هم بدر خیمه پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسیدند عباس فرود آمد و ابوسفیان را بر در خیمه پیغمبر
بداشت عمر رضی الله عنه نزدیک حضرت رسول علیه التحیة و السلام شد و گفت اینک ابوسفیان را خدای تعالی گرفتار
کرده است بی زینهار مرا دستوری فرمای تا او را بکشم عباس رضی الله عنه در آمد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم در کنار گرفت
و گفت من ابوسفیان را در جوار خود گرفته ام و ما امشب هیچ راز نگوییم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که امشب او را
زینهار دادم یا عباس تو او را نگاهدار امشب تا فردا اش پیش من آوری پس عمر و عباس رضی الله عنهما هر دو باز گشتند
و عباس رضی الله عنه ابوسفیان را بخیمه خویش برد و روز دیگر ابوسفیان را عباس رضی الله عنه نزد حضرت مقدس
صلی الله علیه و آله و سلم آورد تا ابوسفیان بشرف اسلام مشرف شد و او را [illegible] و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
لشکر را برگرفت و عزم مکه کرد و عباس را گفت ابوسفیان را بگذرگاه لشکر بجایگاهی تنگ باز دار تا لشکر اسلام بروی
بگذرد پس عباس ابوسفیان را ببرد و در تنگنائی باز داشت و هر گروهی که بگذشتی ابوسفیان پرسیدی عباس را گفت
اینها کیستند و عباس رضی الله عنه گفتی از فلان قبیله اند بعد از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم با چهار هزار
مرد از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین برسید همه غرق در سلاح و جبه ها پوشیده که از ایشان
جز چشم چیزی پیدا نبود چون کوه آهنین ابوسفیان پرسید که اینها چه کسانند عباس رضی الله عنه فرمود این پیغمبر خداست
صلی الله علیه و سلم که تمام مهاجر و انصار رضی الله عنهم ملازم وی اند چون ایشان گذشتند ابوسفیان متحیر شد
و با عباس گفت ملک برادرزاده تو بزرگ شد عباس رضی الله عنه گفت این ملک چه ملک است این پیغمبریست
و هر روز و هر ساعتی که باشد افزون تر گردد پس ابوسفیان بمکه شد و خلائق بروی گرد آمدند ابوسفیان گفت محمد
صلی الله علیه و آله و سلم لشکری آورده است که کس را طاقت آن نباشد پس رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم

زبیر بن العوام را رضی الله عنه فرمود تو با سپاه خویش از سوی مغرب در آی و لوای اسلام را بران کوه بر افراز خالد بن ولید را فرمود تو با سپاه زیر مکه در شو و در زیر مکه کوه صفا است چون خالد رضی الله عنه زیر مکه شد بن خیشان و بنی بکر پیش او باز آمدند با خالد رضی الله عنه حرب کردند خالد رضی الله عنه ایشان را هزیمت کرد و سه تن از خیل خالد کشته شدند و از ایشان بسیاری بقتل آوردند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تعبیه کرد و بشهر اندر آمد و منادی کردند که هر کسی که بسرای ابوسفیان رود در امان است و هر کسیکه بمزگت اندر شود ایمن است و هر کسیکه بخانه اندر شود و بیرون نیاید در امان است و با زبیر بن العوام رضی الله عنه و خالد بن الولید رضی الله عنه فرموده بود که با کس حرب مکنید مگر آنکه با شما حرب کند و شش تن از مردان و چهار تن از زنان را هر جا که دریابید بکشید یکی عبد الله بن سرح و دیگری عبد الله بن خطل و دیگری حویرث بن ربیعه و دیگری مقیس بن صبابه و دیگری عکرمة بن ابی جهل و ششم صفوان بن امیه و آن چهار زن یکی هند زن ابوسفیان که با معاویه با شد که او در غزوهٔ احد شکم مبارک حمزه رضی الله عنه را دریده بود و دیگری مولای عمرو بن هشام بن عبد المطلب که آن از کنیزکان گوینده مطرب بودند که هجو رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم میخواندند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنروز که بمکه خواست شد عمامه سیاه بر سر مبارک بسته بود و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه لوا را از پیش آن حضرت صلی الله علیه و سلم ور دست گرفته می برد و مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین از راست و چپ آنحضرت افضل الصلوة و اکمل التحیاة استاده بودند و فرمود که خیمه مرا بر سر آن کوه که زبیر استاده است بزنید و پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم خیمه بود از ادیم طائفی در آنجا بر پای کردند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون بر مزگت رسید همه مهتران مشرکان آنجا گرد آمده بودند و عکرمه بن ابوجهل و صفوان بن امیه هر دو بگریختند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بدان شوکت و هیبت بمکه در آمد و فرود آمد و نماز گزارد و طواف کعبه کرد و در خانهٔ کعبه را بفرمود گشودن آن بتانکه در آنجا نهاده بودند همه بیرون افگندند و در آستانهٔ در مسجد انداختند تا چون مردمان بمزگت اندر شوند پای بر سر آن بتان نهند و بدست حق پرست حلقهٔ در کعبه را بگرفت و روی مبارک بسوی مردم کرد و فرمود سپاس آن خداوندی را که بندهٔ خویش را این نصرت داد و وعدهٔ خویش راست کرد و دشمنان دین را هزیمت کرد پس مردمان مکه را فرمود ای خلائق چه گوئید و چه اندیشید که من با شما چه کنم سهیل بن عمرو بر پای خاست و هنوز مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله تو مهتر و مهتر زادهٔ قریشی و بشهر خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی پیران را حرمت داشتی و جوانان را اندر پناه داشتی و بر زنان و کودکان بخشودی و منت نهادی بر همه رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم از چشم مبارک آب فرو ریخت و فرمود با شما آن کنم و آن گویم که یوسف علیه السلام با برادران خود گفت قوله سبحانه تعالی لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ پس بیرون آمد و بآنجا رفت که خیمهٔ آنحضرت صلی الله علیه و سلم زده بودند فرود آمد و لشکر ها هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان

کمه فوج فوج می آمدند و مسلمان می شدند و بیعت می کردند پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید که آن دو تن را بکشتند
عبد الله بن سعد در خانهٔ عثمان بن عفان رضی الله عنه گریخته است و عثمان رضی الله عنه او را شفاعت می کند و عبد الله بن
سعد را بیاورد و عفو او را التکیف باسلام کرد و مسلمان شد و عبد الله بن خطل و مقیس بن حبابه دو روز پیشتر کشته شده بودند
و صفوان بن امیه را بشفاعت جماعتی آنحضرت صلی الله علیه و سلم او را زنهار داد و او نیز در آن حضرت صلی الله علیه و سلم
آمد و آن سرور علیه التحیة و السلام او را گفت ای صفوان بن امیه ترا ازین دو حال چاره دیگر نیست یا مسلمان شوی یا شمشیر
خواه صفوان دو ماه مهلت خواست آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرمودند که چهار ماه مهلت دادمت و عکرمه بن ابی جهل
بیمن گریخته بود و زنش مسلمان بود و عکرمه را از رسول خدای صلی الله علیه و سلم بخواست و آنحضرت صلی الله علیه و سلم
اجابت فرمود و زن از پی او بیمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم سه روز با مردم
بیعت کرد و روز چهارم زنان بیامدند و بیعت کردند و هند از پس ایشان شد و بنا شناخته بیعت کرد و چون سری شد
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بجانب حنین متوجه شد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزای حنین و احوال**
آن و این مردمان که بحنین اندر بودند از قبیله های بسیار جمع شده بودند تا قریب سی هزار مرد بودند و مردی را مهتر خویش ساختند
که نام او مالک بن عوف بود و در بنی هیثم مردی بود پیر و نام او درید بود و در جوانی حرب بسیار کرده بود و پس پیغمبر صلی الله
علیه و سلم با دوازده هزار مرد از مکه بیرون آمد و مردی را در مکه امیر کرد که نام او عباس بن اسید بود و پس عباس رضی الله عنه
گفت ما را امروز از کثرت مردم شکند و غلبه نکند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود ای عم چنین مگوی بلکه
چنین گوی که قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ پس در روز حرب مسلمانان هزیمت شدند
از آن سخن که عباس رضی الله عنه گفته بود و خدای تعالی عزوجل فرشتگان علیهم السلام را فرستاد تا مسلمانان را یاری
کردند و نصرت دادند و کافران را خوار و ذلیل گردانیدند تا کفار هزیمت برفتند قوله عزوجل لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللهُ فِي مَوَاطِنَ
كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئًا وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ
یعنی آن روز بسیاری خویش عجب گرفتید و آن بسیاری عدد شما سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد و از پیش روی باز پس
نهادید ثُمَّ أَنْزَلَ اللهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ پس خدای عزوجل پیغمبر صلی الله علیه و سلم را
و آن مومنان که با او بودند برداشت وَأَنْزَلَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا سپاهی از آسمان فرستاد از فرشتگان علیهم السلام
که ندیدید تا کافران پس چون مسلمانان هزیمت شدند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم منادی فرمود که یاران بر وی آیند
و سیصد تن با آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم گرد آمدند و حمله کردند بر مشرکان و یک طرف لشکر را بشکستند و یاران دیگر از
هر سوی می آمدند و افزون می شدند و مشرکان پشت بدادند و مسلمانان شمشیر در ایشان نهادند و زنان و فرزندان ایشان را
اسیر همی کردند و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم شمشیر برکشیده بود و میفرمود أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبْ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبْ

و هر مردی از مسلمانان بیست و سی مشرک کشته بودند پس مالک بن عوف بگریخت و بسوی طائف شد و اهل آنجا همه
بنی ثقیف بودند و بحصار ایشان اندر شد و در بدر را ببستند و چندان شتر و گاو و گوسفند غنیمت شد که عدد آنرا جز
خدای تعالی عز و جل کس ندانست و شش هزار زن و کودک اسیر کرده بودند بیاوردند و حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه و سلم خواست که غنیمت ها را قسمت کند خبر آمد که مالک بن عوف بحصار طائف اندر شد و جمع ثقیف و هوازن بر وی
گرد آمدند حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم سپاه بر گرفت بمنزل شد و آمد نزدیک آن فصل در ذکر غزای
طائف و صفت چگونگی آن پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم روز دیگر راه گرفت و روی بطائف نهاد و چون
بطائف رسید ایشان جنگ را آماده گشته بودند و قلعه را استوار کرده بودند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر در حصار
بنشست و جنگها همی کرد و در حصار را نمی توانستند گشادن و چون حصار را نتوانستند فتح کردن فرمود تا آن رزها و نخلهای
ایشان را ویران کردن و دیوارها را بیفکندن و درختها را ببریدن و چون از این بیست و یک روز بگذشت رسول خدا صلی الله
علیه و سلم مر ابوبکر صدیق رضی الله عنه را فرمود من دوش خوابی دیدم که در قدحی مسکه بیاوردی و پیش من نهادی
و خروسی بیامدی چند نوبتی بکردی و منقار در آن قدح زدی ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله همانا که این
حصار گشوده نشود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود مرا نیز بخاطر همی آید و با یاران مشورت کرد و روز دیگر از طائف باز گشت
و ایشان را همچنان در حصار باز گذاشت و لشکر را از آنجا بجعرانه باز آوردند آنجا که غنیمتها بود و اهل ثقیف و هوازن با مالک
بن عوف گرد آمدند و گفتند زنان و کودکان ما بدست محمد صلی الله علیه و آله و سلم اندر اند و ایشان را بیاران خود قسمت کنند
تا همه پیش وی رویم و مسلمان شویم و گروهی بیامدند و مسلمان شدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را فرمودند که
چه میخواهید ایشان خواستند زنان و فرزندان خود را همی خواستند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرمود هر چه
از زنان و فرزندان شما که نصیب من است از من همه را بشما بخشیدم و فردا چون نماز بامداد بگذارم پیش مسلمانان همین سخن گویم
روز دیگر چون نماز بامداد بگذارد و آنحضرت صلی الله علیه و سلم پشت مبارک بر محراب باز داد و مردمان ثقیف و هوازن
و سعد برخاستند و خواهش کردند پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود این همه در دست مسلمانان است آنچه نصیب
من و خویشان من بود آنها را بشما بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بموافقت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم همه را
بخشیدیم و آن شش هزار زن و کودک همه را آزاد کردند و بعضی از ایشان گفتند یا رسول الله مالک بن عوف پیش تو
نیامد و آمدن با وجود این همه جفا دلیل اوی که از وی صادر شده است پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمودند که اگر مالک بن
عوف پیش من آید زنان و فرزندان و خواسته های او را بوی باز دهم و صد اشتر دیگر بوی بخشم و چون سخن پیغمبر
صلی الله علیه و سلم را بمالک بن عوف رسانیدند از حصار بیرون آمد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم را بجعرانه
دریافت و مسلمان شد و زن و فرزندان و اموال او را باو باز داد و صد شتر دیگر انعام فرمود و او را بر ایشان امیر گردانید

ودر جعرانه آن اموال را قسمت کرد واز ماه ذیقعده پنج روز مانده بود که از جعرانه بمکه شد و عمره کرد و از مکه بیرون آمد و روی بمدینه
نهاد و عتاب بن اسید را در مکه خلیفه ساخت و ماه ذی الحجه در مدینه بود و درین ماه پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از ماریه قبطیه
فرزندی در وجود آمد و نام او را ابراهیم کرد و از وفد اعراب هر چه کس از بادیه می آمدند مسلمان می شدند و می گفتند ما خود
بدین آمده ایم بی شمشیر و [illegible] زکوة و صدقه مقرایم پس خدای عزوجل در شان ایشان آیت فرستاد قوله تعالی
یَمُنُّونَ عَلَیْكَ اَنْ اَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَیَّ اِسْلَامَکُمْ بَلِ اللّٰهُ یَمُنُّ عَلَیْکُمْ اَنْ هَدٰکُمْ لِلْاِیْمَانِ
اِنْ کُنْتُمْ صٰدِقِیْنَ یعنی بگوی ای محمد صلی الله علیه وسلم ایشان را که منت منهید از مسلمان شدن و شما را شکر و سپاس خدای تعالی
عزوجل باید کردن که شما را بمسلمانی راه نمود پس درین ماه عروة بن مسعود که مهتر طائف بود از خویش باز آمد و [illegible] شد
با قوم خود بنی ثقیف بمدینه شد و مسلمان شد و باز بطائف شد والله تعالی اعلم فصل در ذکر غزای تبوک و
صفت آن محمد بن جریر طبری قدس سره ما چنین گوید که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم مردم را آگاهی داد که بغزای
تبوک روند و توانگران را فرمود که درویشان را یاری کنید بستور و نفقه و هر کسی بمقدار خود چیزی میدادند پس همه کس بیرون
شدند از درویش و توانگر و بیامدند و ستور رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم سپاه را عرض کرد و بسیار [illegible]
و درویشان که ایشان چیزی نداشتند باز گردانید و خدای تعالی جل و علا در شان ایشان آیت فرستاد قوله تعالی
لَیْسَ عَلَی الضُّعَفَاءِ وَلَا عَلَی الْمَرْضٰی وَلَا عَلَی الَّذِیْنَ لَا یَجِدُوْنَ مَا یُنْفِقُوْنَ حَرَجٌ اِذَا نَصَحُوْا لِلّٰهِ وَرَسُوْلِهٖ مَا
عَلَی الْمُحْسِنِیْنَ مِنْ سَبِیْلٍ وَاللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ گروهی مردمانی بودند از عرب بنی غطفان بیامدند و از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
عذر خواستند و ستوری طلبیدند و گفتند ما نتوانیم آمدن و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را ستوری داد و خدای
عزوجل فرمود وَجَاءَ الْمُعَذِّرُوْنَ مِنَ الْاَعْرَابِ لِیُؤْذَنَ لَهُمْ و گفت عَفَا اللّٰهُ عَنْكَ لِمَ اَذِنْتَ لَهُمْ
حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَكَ الَّذِیْنَ صَدَقُوْا وَتَعْلَمَ الْکٰذِبِیْنَ و عبدالله بن ابی سلول بیامد و سوگند خورد که اگر توانستمی
آمدن بیامدمی ولیکن نمی توانم آمدن پس خدای عزوجل آیت فرستاد قوله تعالی و تقدس سَیَحْلِفُوْنَ بِاللّٰهِ لَوِ اسْتَطَعْنَا
لَخَرَجْنَا مَعَکُمْ یُهْلِکُوْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اِنَّهُمْ لَکٰذِبُوْنَ یعنی ایشان سوگند بدروغ خورند و سوره
توبه بیشتر از آنست که درین غزوه فرود آمده است و عبدالله بن ابی سلول بیرون آمد و چون حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
متوجه تبوک شد عبدالله با منافقان بازگشت و رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه خلیفه
ساخت و علی بن ابیطالب رضی الله عنه را فرمود که تو بمدینه همی باش و خانه مرا حاضر باش و چون پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم
یک منزل پیشتر برفت منافقان گفتند پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم علی رضی الله عنه را در مدینه از بهر آن باز داشت
که بر دل گران گرفتش امیر المومنین علی رضی الله عنه روز دیگر سلاح برگرفت و از عقب برفت و گفت یا رسول الله منافقان
چنین می گویند فرمود که دروغ می گویند من ترا بجای خویش داشتم و نگاهبان خویش بنشاندم و اینها همه تو سپردم

ذو نیز همچنانی که هارون موسی علیهما السلام را بود و چون از آن منزل بمنزل دیگر رفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را
باز بمدینه فرستاد و بمنزلی که فرود آمد آب نیافتند خدای تعالی جل وعلا ابری فرستاد و چندان باران فرستاد که همه
برداشتند و سیراب شدند و بمنزل دیگر که فرود آمدند اشتران را بگیاه خوردن بردند و شتر پیغمبر صلی الله علیه وسلم گم شد
همی جستند و نمی یافتند و منافقان گفتند که اگر محمد صلی الله علیه وآله وسلم پیغمبر است بداند که اشترش کجاست پس پیغمبر
علیه التحیة والسلام گفتند که منافقان چنین همی گویند فرمود که حق سبحانه وتعالی جل وعلا دانا است تا وی مرا آگاه نسازد
من هیچ سخن نگویم و در زمان جبرئیل علیه السلام مرا آگاهی داد که شتر شما در فلان وادیست و مهارش بدرختی اندر پیچیده است
بروید و او را بیارید برفتند و بیاوردند و همچنان بود که آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود و چون حضرت پیغامبر
صلی الله علیه وآله وسلم بتبوک رسید تبوک شهری بود بزرگ و آنجا ترسایان بودند و هنوز از روم هیچ سپاهی بآنجا
نیامده بودند و مهتر تبوک عروة بن رویه بود و خواسته بسیار داشته این جهان بسیار داشت بیامد و با پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
صلح کرد و جزیه پذیرفت و در آن حوالی ملکی بود از اعراب بنی کنده ترسا بود و نام او اکیدر بن عبد الملک بود و پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم خالد بن ولید را با سپاه بآنجا فرستاد و فرمود که او را در شکار یابی که او شکار دوست است خالد چون بدر
آن حصار رسید شب ماهتاب بود و اکیدر در حصار بود پس خالد در پس حصار پنهان شد ناگاه گاوان کوهی بدر آمدند
و نخچیران بر در حصار بگشتند او بیدار شد و بفرمود تا مرکب او را زین کردند و چنان شب نشسته و با برادر از حصار
بیرون آمد از اهل بیت خود و قبایی پوشیده بود که هیچکس مثل آن ندیده بود خالد بن الولید او را بگرفت و بسوی حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم آورد و مردمان آن قبا را همی نگریستند زیرا که هرگز چنین قبا ندیده بودند پس او با پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم صلح کرد و جزیه پذیرفت و بجای خویش باز شد و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم با هیچ کسی حرب نکرد
و باز گشت و چون بمنزل الخشین باز آمد چشمه بود اندک آبی همی در چشمه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود که هر کس اول
بآن چشمه رسد باید که دست بدان آب نبرد و آب را نخورد تا من نیایم منافقان برفتند و از آن آب برگرفتند و چون
رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فراز آمد آب نیافت و دانست که منافقان رفته اند و آب برگرفته اند فرود آمد و
دست حق پرست بر سر آن چشمه نهاد و چندان آب از آن چشمه بیرون آمد که همه سیراب شدند و بمدینه باز آمدند و منافقان
مزگتی ساخته بودند تا خود آنجا گرد آیند به بهانه نماز کردن و در آنجا بنشینند و تدبیرها کنند و دروغها انگیزند و با پیغمبر خدای
صلی الله علیه وآله وسلم گفتند یا رسول الله مزگتی بساختیم تا آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسانیکه مزگت بزرگ نتوانند آمدن
و باد و شبهای باران آنجا نماز گذاریم و همی خواهیم که شما آنجا نماز گذارید پس خدای تعالی جل وعلا آیت فرستاد قوله عز وجل
وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ
الآیه پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم چند از یاران را بخواند و فرمود بروید و آن مسجد را ویران کنید و هیچ چیز مگذارید و بسوزید

یاران برفتند و پشیمان کردند که فرموده بود و آن سه کس که به پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم تقرا نیامده بودند و تخلف کرده بودند
یکی کعب بن مالک و مرارة بن ربیع و امیة بن هلال و در مدینه باز مانده بودند و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم با ایشان
سخن نگفت و مسلمانان را فرمود که با ایشان سخن مگوئید پس ایشان پشیمان شدند متحیر بماندند و مدت پنجاه روز خدای تعالی
را میخواندند پس خدای تعالی توبه ایشان را بپذیرفت و خبر به آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرستاد و قوله جل ذکره وعلی الثلثة
الذین خلفوا حتی اذا ضاقت الآیه پس پیامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را بخواند و توبه ایشان بپذیرفت
والله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزاء با عدی بن حاتم طائی** پس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم
امیر المومنین علی رضی الله عنه را با بلاد طی فرستاد و آنجا که خانه طائی بود و جای او میان دو کوه اندر بود و آنجا اعراب ایشان
بزرگتر بودند از بهر آن که حاتم طائی در سخاوت مشهور و معروف است و حاتم مرده بود و او را پسری بود که نام وی عدی و ملکت
طی و مهتری آنجا او را بود و می ترسید که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بر سر او سپاه فرستد زیرا که ترسا بود و اشتران را
فربهی کرد که گریختن را مناسب باشد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم با امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود
که باشد که پسر حاتم را بتوانی آوردن که او مرد بزرگست مگر او را خدای تعالی جل وعلا اسلام کرامت فرماید پس علی رضی الله عنه
از مدینه برفت و نزدیک طی آمد پس عدی خواسته و عیالان را بر ستوران بار کرد و بسوی شام رفت و عدی خواهری داشت
زنی با عقل و خرد و فصاحت بود و عدی آن خواهر را بجای باز داشت و چون علی رضی الله عنه با سپاه فراز آمد عدی رفته بود
و خواهرش را برده کرد و یکی بتخانه در آنجا بود و بت سنگین نهاده بود که مردمان حی آن بت را می پرستیدندی امیر المومنین علی کرم الله
وجهه آن بتخانه را ویران کرد و دختر حاتم را برگرفت و با خود بمدینه آورد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود تا بر در
مسجد خیمه بزدند از ادیم و او را در آنجا فرود آوردند و سه روز در آن خیمه بود و در روز چهارم چون رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم
بمسجد میرفت از خیمه بیرون آمد و گفت یا رسول الله زن پیرم و از فرزندان مرد کریم و تو را فضل و احسان و منت بسیار است
چه باشد که مرا آزاد کنی تا نزدیک برادرم شوم حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود [illegible] پیش برادرت میروی که
از خدا و رسولش گریخته است این فرمود و بمسجد رفت روز دیگر همان زن همین سخن بگفت و همان جواب شنید در روز سوم باز
درخواست نمود و همان در جواب شنید حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم سخن او را اجابت کرد و فرمود شتاب
مکن تا همراهی یابی و گروهی از زنان از مدینه عزیمت طی نمودند بنت حاتم گفت یا رسول الله همراهان یافتم پس پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم او را ستوری داد و جامه و نفقه و خواسته داد و تا راه شام برگرفت و بسوی برادرش شد و او بسال از برادر
بزرگتر بود و با برادرش سخن گفت که مرا به بندگی باز گذاشتی و زن و فرزند برگرفتی و برفتی برادر را دل خوش کرد و بنواخت
و چون باهم نشستند از خواهر پرسید که این مرد را چگونه یافتی گفت ای برادر لطف و مرحمت از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
دیده بودم بحسن لطف و مرحمت فرمود بعد از آن گفت ای برادر مصلحت چنان می بینم که برخیزی و بسوی آنحضرت علیه التحیة والسلام

شوی اگر پیغمبر است از وی چاره نیست و اگر ملکی است ترا نزدیک او بودن اولی تر باشد عدی گفت راست همی گوئی برخاست
و به مدینه آمد و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم را دید که در مسجد مبارک نشسته با یاران رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بایستاد و سلام
کرد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند چه کسی گفت عدی بن حاتم منم آن حضرت علیه التحیة والسلام برخاست
و به خانه برد تا اندر راه پیرزنی بخاست و او را آنجا نه برد و بر فراش خویش بنشاند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با آن ضعیفه
به جایگاه بر زمین بنشست عدی با خود گفت این نه فعل ملکان است که او مرا بر فراش نشاند و خود بر زمین نشست پس
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با عدی گفت اگر تو بدین دین از مهتران رغبت نمی کنی که شما بیابان این دین اندک اند و قتال
دین شما بسیار اند بدان خدائی که مرا بیافرید این دین چنان شود که از حد مشرق تا مغرب را بگیرد و مسلمانی بر وی عرض کرد
عدی بشرف اسلام مشرف گشت بعد از چندگاه با حی خویش بیامد و مجموع آن حی مسلمان شدند والله تعالی اعلم

فصل در ذکر وفود اقرع بن حابس که از مهتران عرب پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

و سلم آمد نخستین بنی تمیم بود در ... اقرع بن حابس و عمرو بن الاهتم و عیینة بن حصین فزاری و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و
سلم در حجره اندر بود ایشان بانگ کردند که یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آی و خدای تعالی جل و علا در شان ایشان
آیت فرستاد قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِن وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ پس مسلمان شدند
و این در ماه شوال بود در سال نهم و بقولی دهم از هجرت و هم درین سال عبدالله بن ابی سلول که سر منافقان بود وفات
یافت و پسرش بسیار خواهش کرد که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم بر وی نماز کنند که وی را سودی بود مگر
باشد که خدای تعالی بر وی رحمت فرماید و خدای تعالی آیت فرستاد درین باب قال الله سبحانه و تعالی عز و جل
وَلَا تُصَلِّ عَلَىٰ أَحَدٍ مِّنْهُم مَّاتَ أَبَدًا وَلَا تَقُمْ عَلَىٰ قَبْرِهِ إِنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ یاران وفد یمن
آمدند و مسلمان شدند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را با ایشان به یمن فرستاد و در نامه که با ایشان فرستاد بازنمود که این
معاذ را با شما فرستادم تا صدقات شما بستاند و او را بر دوی باز به پیش من فرستید و یارانی که با او اند بدان سبب فرستادم
که شما را شرائع دین بیاموزند و از اعراب هر گروه که مسلمان شده بودند می آمدند و همراه می شدند و درین سال ملک
نجاشی ملک حبشه بود بمرد و جبرئیل علیه السلام خبر به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آورد و آنحضرت علیه التحیة والسلام
در مدینه نماز بر نجاشی گذارد و حجاب ها از پیش آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم برخاست تا جنازه نجاشی را در حبشه دید و خبر به همه عمال
صدقات فرستاد تا صدقات را از ایشان بگیرند و بیاورند و چون بر بنی حنیفه مسلمانی عرض کردند مسیلمه کذاب گفت من
چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبرم و نیمه زمین مراست و نیمه زمین مر محمد راست صلی الله علیه و آله و سلم و ایشان را گفت
شما پیغمبری از من بهتر نیابید شریعت من از شریعت محمد صلی الله علیه و آله و سلم آسان تر است و آن عربان را شریعتی
بنهاد و نماز از ایشان برداشت و زنا کردن و می خوردن بر ایشان منع نکرد و آن جماعت را آن شریعت خوش آمد

داد او را پیغمبری بپذیرفتند و چون متابعان او بسیار شدند بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم نامه نوشت و در آن
نامه چنین گفت که من مسیلمة الرحمن الیمامه الی محمد بن عبد الله قرشی [illegible] پدر مسیلمه حبیب بود و از [illegible] و چون
رسولان او نیز در حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم آمدند آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم نامه او را خواند از ایشان
گفت شما در باب او چه گوئید گفتند همچنانکه او میگوید پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود اگر نه آنستی که کسی رسولان را نکشند
شما را بکشتمی پس ایشان را باز گردانید و جواب نامه او را فرمود تا باز کردند همچنین نوشت که من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب
اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین و چون پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم وفات
یافت او گفت جبرئیل علیه السلام نیز بر من آمد و پیغمبری را بمن سپرد و همچنان می بود تا امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله
عنه سپاه بغزو فرستاد با خالد بن الولید و وحشی که قاتل حمزه رضی الله عنه بود و مردمان را باز رهانید و بدین حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم باز رجعت شود و نزد و الله و رسوله اعلم فصل در ذکر حجة الوداع که آن حضرت صلی الله
علیه و آله و سلم بگذارد و چون رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بحجة الوداع شد و اشراف مهاجر و انصار رضوان الله
علیهم اجمعین با او همراه بودند و بجهت هدی اشتران بسیار با خود ببردند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بنجران فرستاده
داد او از نجران احرام گرفته بمکه آمد و مجموع اعراب آگاه شدند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم بحج آمده است و مجموع
اعراب از اطراف و جوانب جمع شدند و خلق بسیار گرد آمدند که هرگز مثل آن هیچکس ندیده بود و حضرت رسول صلی الله
علیه و سلم در عرفات خطبه کرد و خلائق را رسوم و شرائط حج و مناسک بیاموخت و همه کارهای دین تمام کرد و خدای
عزوجل آیت فرستاد قوله عزوجل الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام
دینا و خلائق را پدرود کرد و این سال دهم از هجرت بود و آخرین غزوه ها غزوه تبوک بود و رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم بیست و هفت غزوه کرد آنچه بتن خویش کرد و بیچ غزوه دیگر لشکر فرستاد و خود نرفت و الله
و رسوله اعلم فصل در ذکر وفات حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم چون حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و سلم حجة الوداع کرد و هم در مکه نالان گشت چون بمدینه آمد همچنان نالان بود و مردمان می گفتند که رنج راه است
و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را خبر آمد که سپاه روم بحد شام اندر بجنبیدند آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم با آن بیماری
سپاه گرد کرد و اسامة بن زید را بر ایشان امیر گردانید و اسامه در بیرون مدینه لشکرگاه زد و مردمان می گفتند
که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم کودکی را بر مهاجر و انصار رضوان الله علیهم اجمعین امیر کرده است اسامه
نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مردمان مرا چنین میگویند پیغامبر
خدای صلی الله علیه و سلم فرمود ای اسامه اندوه مدار که از بهر پدرت نیز همچنین می گفتند او بامیری سزا بود و تو نیز
سزاواری اسامه را بنواخت و درین حال برسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خبر آمد که در زمین یمن مردی پدید آمده

که دعوی نبوت می کند پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم چون این خبر بشنید اندوه آمدش و مردمان بکار اسود بن عیسی وطلحه بن خویلد
واین اسود بن عیسی مردی مشعبد بود و بسیار شعبده و حیلها کردی که مردم را ازان شگفت آمدی و بغایت فصیح کلام بود و طلحه
بزمین تازیان بیرون آمد و مجموع بنی اسد از دین برگشتند و طلحه با نیروی شد و قوت گرفت و سپاه گرد کرد و به تازیان آمد و نامه کرد
بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم برادرزادهٔ خود را فرستاد و فرمود اگر خواهی نیمهٔ از زمین تازیان را بمن ده
تا صلح کنم واگر خواهی کارزار کنم حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم دران بیماری نامه ها کرد بیمن بدان ملکزادگان حمیری که
مدد مسلمانان کنند و او را بکشند که دروغ گویست پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و خبر نزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و
آله وسلم فرستادند شاد شد و ازان بیماری بیرون آمد و عصابه بر جبههٔ مبارک بسته بود از درد سر بیامد و خطبه کرد و خدای تعالی
جل وعلا را شکر کرد بقتل اسود و فرمود آن دو دیگر مسیلمه و طلحه کشته خواهند شد پس بخانه باز آمد و زنان را جمع کرد و دستوری
خواست که من درین بیماری بخانهٔ عائشه صدیقه رضی الله عنها وعن ابیها باشم اجازت دادند و بخانهٔ حضرت عائشه رضی الله
عنها آمد و بر بستر بخفت و تپ محرق کرد چون هنگام نماز شد عائشه رضی الله عنها را فرمود که مردمان گرد آمده اند و چشم میدارند
که با من نماز کنند و من بیرون نمی توانم شد ابوبکر رضی الله عنه را بگوی تا بجای من امامت کنند صدیقه رضی الله عنها
گفت یا رسول الله ابوبکر رضی الله عنه مرد تنک دلست چون بجای تو ایستد خویشتن را نتواند نگاه داشتن و گریستن
آیدش کس دیگر را بفرمای رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم تا سه بار فرمود که ابوبکر رضی الله عنه را بگوی تا ابوبکر با مردم
نماز گذارد صدیق اکبر رضی الله عنه بفرموده پیغمبر قیام نموده پنج وقت نماز را امامت می کرد دیگر روز آن حضرت صلی الله
صلی الله علیه وآله وسلم را بیماری اندک سبکتر بود و بنماز بامداد بیرون آمد و حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه
امامت میکرد حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم دست حق پرست خود را بر کتف امیر المومنین علی رضی الله عنه نهاده بود
و مردم تسبیح کردند ابوبکر صدیق رضی الله عنه نماز را ببرید و همچنانکه ایستاده بود باز آمد حضرت رسول صلی الله علیه وآله
وسلم دست مبارک بر پشت صدیق اکبر رضی الله عنه نهاد و او را بمحراب باز برد و خود بر راست او بایستاد و نتوانست ایستاد
بنشست و نماز گذارد و ابوبکر رضی الله عنه بر پیش او بر پای نماز کرد چون بخانه رفت بخفت و چون دو سه روزی ببود
مویهبه را بخواند و دست مبارک بر دوش او نهاد و بگورستان بقیع شد و بر سر آن گورستان بایستاد و فرمود درود
بر شما باد و بر ایشان آمرزش خواست و بخانهٔ عائشه رضی الله عنها باز آمد و بفرمود تا از هفت چاه سر ناگشوده آب
بران حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بریختند تا سبکتر شود و امت را نصیحت کنم همچنان کردند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
عصابه بر بسته بیرون رفت و خطبه برخواند و خدای تعالی جل وعلا را حمد و ثنا کرد و بر همه پیغامبران علیهم السلام درود
گفت و بر شهیدان و مردگان مسلمانان دعا کرد پس ازان فرمود یا ایها المسلمون مرگ حق است و همه جهانیان
را ازان چاره نیست و از مرگ نه مرا محابا باشد و نه کس را و باید که هر کسی را که سخن سخت گفته باشم مرا همان گوید

ومرا قصاص پاک کند تا پیش خدای عز و جل شرمنده نشوم بعد از آن فرمود کسی را بر من حقی نمانده باشد پس خلایق بگریستند
و گفتند ای پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم هر حقی که ما را بر تست حلال است ترا هیچکس را بر تو حقی نیست بلکه حق تو بر ما
همه است پس حضرت عکاشه رضی الله عنه برخاست و گفت یا رسول الله در فلان غزوه من شتر خود را پهلوی شتر
شما میراندم و قضیبی بر من زدی که مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص بر تست رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم
قضیب را از خانهٔ فاطمه رضی الله عنها طلب کرد و مردمان روی بعکاشه نهادند و گفتند این قصاص را بر پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم ببخش چون قضیب را بیاوردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت ای عکاشه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
طاقت قضیب ندارد و بیا بر من زن پس پیغامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای علی رضی الله عنه تا آن قضیب را
بر من نزند کفارت نشود پس پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم قضیب را بر دست عکاشه رضی الله عنه داد و فرمود
مرا قصاص کن که رحمت خدا بر تو باد عکاشه گفت یا رسول الله من آن روز برهنه بودم حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه و آله و سلم جامه از تن مبارک برداشت غریو از خلایق برخاست و گریه در آمدند عکاشه رضی الله عنه قضیب را
از دست بنهاد و دو چشم بر پشت مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بنهاد و ببوسید و گفت یا رسول الله می خواستم
که مهر نبوت را مشرف شوم و روی خود را بران بمالم و پس از آن ترا بدرود کنم باشد که خدای تعالی جل و علا ببرکت جسد
مبارک تو مرا از آتش دوزخ نگاه دارد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم سه بار او را فرمود که حرام شد حرام شد حرام شد
آتش دوزخ بر تو یکی برخاست و گفت یا رسول الله روزی درویشی آمد فرمودی که بوی سه درم بدهید دادم و آن سه درم
بمن نرسید و آن سه درم او را داد دیگری گفت یا رسول الله از مال غنیمت سه درم در ذمهٔ منست فرمود یا فضیل سه درم
از وی بستان و در خزانهٔ بیت المال نه و هر کسی مرادی و مهمی داشت عرضه داشت و در حق او دعا می فرمود پس از منبر
فرود آمد و بخانه شد و بعد از آن مردمان عوام او را ندیدند پس گروهی از مهاجر و انصار رضی الله عنهم اجمعین بخانهٔ
حضرت عائشه رضی الله عنها جمع آمدند نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و رسول خدای صلی الله علیه و سلم فرمود مرا
بنشانید فضیل و عباس رضی الله عنهما آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را بنشاندند و یاران بگریستند و ایشان را
دعا فرمود و نصایح بسیار فرمود و گفت من دو چیز در میان شما رها میکنم قرآن که کلام الله است و دوم اولاد [illegible]
چون شما دست بدین دو چیز زنید گمراه نشوید ای مهاجران شما را وصیت میکنم که با انصار نیکوئی کنید و از نیکوکاران
ایشان سخن بشنوید و از بدکاران در گذرید گفتند یا رسول الله ترا که بشوید فرمود آن کس که بمن نزدیکتر باشد از
اهل بیت من و بدانید که اول کسی که بر من نماز کند دوست و برادر من جبرئیل علیه السلام باشد پس از آن [illegible]
گروه گروه بر من نماز می گذارید تا همه مردان و زنان نماز تمام کنند آنگاه مرا بگور نهند و باز گردند و چند روز دیگر باشند و هر کس از
امتان من تا روز رستخیز که بر من بگروند درود و تحیت و سلام من بایشان برسانید و بگوئید که من درود و رستخیز [illegible]

تنها رامی جویم و از صراط نگذرم تا امت خود را از صراط نگذرانم و ایشان را شفاعت نکنم این بگفت و یاران بیرون شدند بسکینت چنانکه کسی را که هوش از وی برود و چنانکه بر تشنگی زبان باشد و قطره قطره روغن در دماغ مبارک آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ریختند چون بهوش باز آمد فرمود این را که کرد گفتند عباس او را بخواند و گفت یا عم چرا چنین کردی عباس رضی الله عنه گفت من نکردم و هم زنان گفتند یا رسول الله ما کردیم که ترسیدیم که خشکی دماغ بر تو غالب نشود فرمود که خدا تعالی جل وعلا نکند که در و رفتن من از هوش باید و هم و عباس با علی رضی الله عنهما گفت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را کار رفتن نزدیک رسیده است و من نشانهای فرزندان عبد المطلب را بسیار دانم و این نشانها این زمان در روی وی همی بینم ای پسر برو و از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم سوال کن در کار خلیفتی که خلافت بکدام گروه تواند بود امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت یا عم دلم نمی شود که درین حال این سوال از وی کنم خاموش شد و این حال در شب دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود سال یازدهم از هجرت پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میان شام خفتن سبکتر شد و در حجره باز کرد و بیرون نگریست و امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه بخانه خود رفت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم خوشتر است و مردمان پراگندند و آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم نتوانست نشستن پس حضرت عائشه رضی الله عنها او را بخود باز گرفت و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ساکت گشت چون تفحص نمودند جان گرامی بحق سپرده بود و بجوار حق پیوسته بود انا لله وانا الیه راجعون و علی رضی الله عنه بیرون رفت و میگریست عمر رضی الله عنه علی رضی الله عنه را گفت مگری پس ابوبکر رضی الله عنه فراز آمد و عمر رضی الله عنه درین کلمات بود که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نمرده است او نیز بحق رفته است که باز آید ابوبکر چون کلمات عمر رضی الله عنهما بشنید بحجره اندر رفت و عائشه رضی الله عنها را دید که میگریست و ردای متبرکش بر روی مبارکش کشیده بود و ابوبکر رضی الله عنه روی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را باز کرد و پیشانی مطهرش صلی الله علیه وآله وسلم را ببوسید و بیرون آمد و عمر رضی الله عنه را دید که در کلمات بود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت ای عمر این سخن مگوی که خدای تعالی جل وعلا محمد صلی الله علیه وسلم را دو نوبت نمیراند و آن موت که حق وی بود بوی رسید و بر منبر رفت و گفت ای مردمان هر کس که محمد صلی الله علیه وآله وسلم را می پرستید او بجوار حق تعالی پیوست و هر کس که حق تعالی را می پرستید هست و باقی و زنده است که هرگز نمیرد و فصل و ذکر

تدبیر کردن صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بعد از وفات حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

چون ابوبکر رضی الله عنه بر منبر رفت این آیت بخواند که قوله تعالی وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ پس مردمان بدانستند که حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم بجوار حق تعالی جل وعلا پیوسته است بگریستند در مسجد و مسجد از اهل بیت پر شد و بگریستند و زاری کردند

زاری کردن امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

رو دنیا چو پیغمبر ما گذشت **	فراخای دنیا بما تنگ گشت	شکسته از این غم دل تنگ من	و زان سوی بگریست آهنگ من
ایا عایشه وای بر حال ما	که بشکست ناگه پر و بال ما	چه بودی که بودی تنم زیر خاک	ندیدی چنین حالتی صعبناک
	کزین پس بسی دل پریشان شده	حوادث برین قوم ریزان شده	

زاری کردن حسان بن ثابت رضی الله عنه

نمیگیرد این چشم پر آب و خاک	مگر شد نهمحل بدر و عذاب	ز چشمم از آن سیل خون شد روان	که رفت از جهان آن همای جهان
چرا آوری از استان جسته	بما زاد و بیدار بر بسته ما	چه بودی که مدفون شدی جسم من	نگفتی کسی در جهان اسم من
و یا بار دیگر من نزادی مرا	دگر زادی با خاک و اوست مرا	مگر چشم این حالت صعبناک	ندیدی چو مدفون شد در زیر خاک
چه بودی که بعد از تو این ما مرده	بدین خسته وادی یکی جام زهر	چو در خاک جسم نهان آمدی	از این غصه ما بر گران آمدی
چو عالم بطفیل حضور تو شد	سراسر جهان پر ز نور تو شد	رسولی که کرد او دو شنبه وفات	تن ما دارش علیه الصلوة
	بتیغ قیع تو کار دین شد تمام	علیک الصلوة ای نبی و السلام	

زاری کردن ابو سفیان بن حرب

ره خواب بر چشم من بسته شد	ز درد این تن زار من خسته شد	شبی دل سیاه است بس جانگداز	چو روز مصیبت رسید دراز
بجز گریه هیچم ندارم کسی	از آن دم بدم سیل رانم بسی	وزین شب مصیبت بما سخت گشت	که پیغمبر ما ز دنیا گذشت
از این واقعه شد بسی دل کباب	وزین صاعقه شد جهانی خراب	دریغا که من بعد روح الامین	نیاید به پیغام سوی زمین
دریغا که پیغمبر ما برفت	رها کرد ما را و تنها برفت	رسولی که او شک ز دلها زدود	بقرآن رهی آسمان می نمود
اگر فاطمه را از گو بدر و است	وگر هست محزون زین غم سزاست	همی ساز خرسند خود در ابران	که هست پدر رهنمای جهان
	گر از تو نهان شد بتو شد جهان پاک	که او زنده است اندرین خاک پاک	

پس هر کس بتدبیری مشغول شدند و مردی بمسجد در آمد و گفت مردمان انصار بمسجد جمع شده اند که با سعد بن عباده بیعت کنند و او را بخلافت بنشانند ابو بکر رضی الله عنه دست عمر رضی الله عنه را بگرفت و بیرون آمد و علی رضی الله عنه با دیگران همانجا بنشست و تدبیر شستن و کفن و دفن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم می کردند و تهیه اسباب آن مشغول بودند پس ابو بکر و عمر و ابو عبیده رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بقبیله بنی ساعده رفتند که مجموع انصار آنجا بودند فصل در ذکر بیعت کردن صحابه با ابو بکر رضی الله عنهم چون انصار ابو بکر و عمر و ابو عبیده را رضی الله عنهم بدیدند گفتند شما مهاجر انید و فخر شما بزرگ است و ما نیز رنج بسیار برده ایم و ما یکی را امیر کنیم از خویشتن تا هر کسی با کرده خویش باز امند و گفتگوی از میان برخیزد و چون ایشان سخن تمام کردند ابو بکر رضی الله عنه خطبه خواند و ثنای خدای تعالی گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم درود فرستاد و فضائل انصار بگفت پس گفت اگر چنین کنیم که شما می گوئید اختلاف افتد و زخم شمشیر اندر میان آید و شما نیز

که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که الائمة من قریش و امامت بقریش سزد شما دست باز دارید تا یکی از قریش را
بنشانیم و شما پیش او همچنان باشید که پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودید انصار گفتند که با علی رضی الله عنه بیعت کنیم
که پسر عم اوست عمر رضی الله عنه ترسید که اختلاف در میان پیدا شود ابوبکر رضی الله عنه را گفت که تو دست دراز کن تا با تو بیعت
کنیم که تو نیز از قریشی و سزاوارتری پس عمر رضی الله عنه دست ابوبکر رضی الله عنه را بگرفت و بیعت کرد پس انصار با او بیعت
کردن آمدند و بیعت میکردند و این خبر بمدینه افتاد و خلائق روی بآنجا نهادند و بیعت می کردند و امیر المومنین علی رضی الله عنه
بعد از چهل روز بیعت کرد با ابوبکر رضی الله عنه و بعضی گویند که بعد از شش ماه بیعت کرد و آن روز چون شب رسید کسی
نمانده بود از مهاجر و انصار الا که با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم همچنان نهاده بود تا روز دیگر
و کسی بواسطه بیعت کردن بآن سرور صلی الله علیه و آله و سلم نپرداخت روز دیگر عمر ابوبکر را رضی الله عنهما بمسجد در آورد و ابوبکر
رضی الله عنه بمنبر بر آمد و عمر رضی الله عنه فروتر بایستاد پس ابوبکر رضی الله عنه حمد خدای تعالی جل و علا بگفت و درود بر پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و گفت ای مسلمانان من این کار را بدین پذیرفتم که خون ریختن و داوری فرو خسپد و شمشیر در میان
نباشد و من امروز یکی از شما ام و از من گاه صواب آید و گاه خطا مرا آگاه سازید تا من بطاعت خدای تعالی باشم شما مرا طاعت
دارید و چون روی از آن بتابم مرا طاعت ندارید و از منبر فرود آمد و بخانه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم شدند تا او را بشویند
و بروی نماز گذارند و دفن کنند و الله اعلم بالصواب **فصل در ذکر دفن کردن صحابه پیغمبر صلی الله علیه**
و آله و سلم را چنین نقل است که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم سه روز مانده بود در روز چهارشنبه آن حضرت صلی الله
علیه و آله و سلم را بخاک دفن کردند و ابوبکر رضی الله عنه گفت من از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود این وصیت من
مرا بشویند پس عباس و علی و فضیل و قثم و شقران و اسامه بن زید رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بغسل آنحضرت صلی الله
علیه و آله و سلم مشغول شدند همدران پیراهن که در تن مبارک آنحضرت علیه التحیة و السلام بود و شقران و اسامه آب میدادند
و فضیل و قثم او را از پهلو به پهلوی دیگر میگردانیدند و علی رضی الله عنه او را می شست و عباس و اوس انصاری از دور
ایستاده بودند و می گریستند چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را بشستند از سه جامه کفن کردند دو سفید و یکی از برد یمانی
و ندانستند که گور آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را کجا اختیار کنند ابوبکر رضی الله عنه فرمود که من از حضرت رسالتماب
صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که فرمود پیغامبران علیهم السلام را گور آنجا باشد که جان از تن ایشان بیرون رود پس آن بستر را
برداشتند و همانجا گور کندند و آن حجره عایشه رضی الله عنها بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بر لب گور نهادند و فوج فوج می آمدند
و بر آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم نماز میگذاردند یک شب و یک روز چنین بود پس شقران قطیفه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
را بیاورد و بگور اندر افگند زیر پهلوی آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المومنین علی و فضیل و قثم و شقران رضی الله عنهم
هر چهار بگور فرو شدند و علی رضی الله عنه بعد از همه از گور بالا آمد و خاک را بر افگندند و رسول خدا صلی الله علیه و سلم در روز شنبه

بود و آمد و در روز دوشنبه هجرت بمدینه کرد و در روز دوشنبه وفات یافت والله اعلم

فصل در ذکر فرستادن ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه اسامه بن زید را بجانب ولایت شام

چون ابوبکر رضی الله عنه بخلافت بنشست منادی بانگ کرد که ای مسلمانان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شما را فرموده بود که با اسامه بن زید رضی الله عنه بسوی شام بغزا روید اکنون ساز کنید و باو بشام روید پس همه مردمان گرد آمدند و گفتند این صواب نیست که اعراب بادیه بیشتر مرتد شده اند و طلیحه با بنی اسد مرتد گشته اند و مسیلمه کذاب در یمامه دعوی پیغمبری می کند و تو در مدینه نشسته و مسلمانان با تو اندک اند اگر ایشان را بلشکر شام فرستی شاید که دشمنی آهنگ تو کنند و با تو کسی نباشد ابوبکر رضی الله عنه گفت من آن خواهم کرد که پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است و خدای تعالی جل وعلا با ماست و دفع دشمن از ما بکند پس چون مردمان دانستند که البته ایشان را بغزا می باید رفتن عمر بن خطاب رضی الله عنه را گفتند که سوی خلیفه حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رو و بگوی که این رفتن صواب نیست و اگر لابد باید رفتن ما را امیر دیگر نصب کند عمر با ابوبکر رضی الله عنهما گفت ابوبکر رضی الله عنه فرمود چاره نیست هر کس را که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم امیر گزیده باشد و نام کرده او را باطل نتوان کرد پس عمر رضی الله عنه گفت چاره نیست و زیر علم اسامه رضی الله عنه را باید رفتن کردن و چون روز رفتن بود اسامه رضی الله عنه بر نشست و بدر خانهٔ ابوبکر رضی الله عنه شد و ابوبکر رضی الله عنه از خانه بیرون آمد و پیاده همی رفت اسامه رضی الله عنه گفت ای خلیفهٔ رسول خدای بر نشین ابوبکر رضی الله عنه گفت من از رسول خدای صلی الله علیه وسلم شنیده ام که فرمود هر که پای او گرد گیرد در سبیل الله آتش دوزخ بر وی حرام شود و ابوبکر صدیق رضی الله عنه بایستاد و مردمان را بدرود کرد پس اسامه برفت و قضاعه را [illegible] کرد و سپاه [illegible] عرب اندر پراگند و غارت کرد و هر جا که مردمان آنجا مرتد گشته بودند بر ایشان تاخت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد و در روز چهلم با فتح و نصرت بمدینه باز آمد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر اسود بن عنسی که دعوی پیغمبری کرد

و این اسود ابن عنسی بیمن بیرون آمد و هنوز حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم زنده بودند چون خبر اسود را پیش حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم آوردند بسوی امیران یمن و بشهر ابن بازان نامه کرد و فرمود که بحرب اسود بن عنسی بروند شهر بن بازان سپاه گرد کرد و بیرون شد و با اسود هفتصد هزار سوار بود بغیر از پیاده و عمرو بن معدیکرب بسوی او شده بود و جنگ کردند و شهر ابن بازان را بقتل آوردند و بصنعان آمد و آن شهرها که شهر بن بازان داشت همه را بگرفت و زن شهر بن بازان را زن کرد و آن زن مسلمه بود و لیکن از بیم اطاعت او میکرد و دو ماه برین برآمد و شهر فیروز آن اسود را هم دست شد زن گفت من امشب او را بفلان جای بخوابانم و شما بیائید و خانه را سوراخ کنید و او را بکشید و شهر فیروز بروی دعا کرد و باز گشت و یاران را ازینحال آگاه کرد پس شهر فیروز و دادویه و قیس هر سه بشتافتند و معاذ بن جبل و یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را آگاه کردند و چون شب در آمد و آن زن اسود را بهمان جای که گفته بود بخوابانید ایشان بیامدند و نقب بزدند

بهر سو درآمدند خواستند که بدانند که سرش از کدام سوی است زن نشان داد پس اسود از سخن گفتن ایشان بیدار شد
و بر جای خواب بنشست و شهر فیروز را بشناخت و خود را بر روی انداخت و زانو در میان هر دو کتفش نهاد و سرش بر گرفت
و بسوی پشت همی کشید تا گردنش شکست و اسود بمرد و شهر فیروز بیرون شد و سرش با خود برداشت و زن نیز با او
بیرون رفت و سر او را سوی معاذ بن جبل رضی الله عنه آوردند پس معاذ رضی الله عنه گفت پیش ازین پنهان شده بودند
چون بامداد شد بیرون آمدند و مردمان سر اسود را بدیدند و مسلمانی باز اندر یمن آشکارا شد و مدت پادشاهی اسود و
دعوت او سه ماه بود والله تعالی اعلم

فصل در ذکر سپاه فرستادن ابوبکر رضی الله عنه بسوی یمن

چون خبر اسود و متابعان او برسید همه بر طلیحه گرد آمدند پس ابوبکر رضی الله عنه صبر کرد تا اسامه باز آمد ابوبکر رضی الله
عنه با مردمان مدینه و مسلمانان می گفت ساخته و آماده باشید و هر جا که روید با سلاح روید که این عربان که بر ما گرد آمده اند
مبادا که شبخون بزنند و امیر المومنین علی رضی الله عنه و زبیر بن العوام و طلحة بن عبید الله رضی الله عنهما هر یکی را سپاهی
بداد و در وقت سپیده دم بیرون آمدند و خود را بر اعراب زدند و شمشیر اندر ایشان نهادند و چون آفتاب برآمد خلق بسیار از
عرب کشته بودند و روی بهزیمت نهادند ابوبکر رضی الله عنه بمدینه باز آمد و بار مسلمانی عزیز شد و سه گروه از بنی تمیم بودند
صدقات بفرستادند بدست کارداران و عاملان که آنجا بودند پس ابوبکر رضی الله عنه اسامه را در مدینه خلیفه کرد و او را
گفت این سپاه که با تو در شام بودند بدار ایشان تا بیاسایند و ابوبکر رضی الله عنه از مدینه بیرون آمد و یاران رسول صلی الله
علیه و آله و سلم گرد آمدند و گفتند یا ابوبکر رضی الله عنه که بتن خویش مشغول کرا خواهی بفرست ابوبکر رضی الله عنه خود برفت
و بذوالقصه شدند و در آنجا نعمان بن مقرن بود در روز دیگر از آنجا بر گرفت و سپاه را تعبیه کرد و برفت و از اعراب هر که بیافتند
که از وی گریخته بودند و دیگر گروهی که بر سر آبی فرود آمده بودند که آن را غمره خواندندی ابوبکر رضی الله عنه بر سر ایشان
تاختن کرد و بسیاری را بکشت و باقی همه بگریختند و مردی شاعر با ایشان بود که نام او حطیئة بن اوس بود و بوقت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و باز مرتد گشته بود عیاذاً بالله عن ذلک و با اعراب بحرب مسلمانان شدی و شعرها
گفتی ابوبکر رضی الله عنه او را اسیر کرد و از همه بادیه و گرد اگرد مدینه دو روزه راه از عربان پاک کرد و بمدینه باز آمد و بیاورد
اسیر بیرون کرد و همه را معاش و ارزاق داد و بجایهای عرب فرستاد و طلیحه لشکرگاه زده بود بزمین بنی اسد بجائی که او را
سمیرا گویند و چون اعراب بسیار بروی گرد آمده بودند از آنجا برخاستند و پیشتر آمدند و نزدیک مدینه فرا رسیدند آمدند ابوبکر
رضی الله عنه سپاه بفرستاد و ایشان را امر نمود که حرب کنید تا هر کس که مرتد شده است بدین اسلام باز آید یا آنکه همه را
برده کنید و نخستین لوا مر خالد بن ولید را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت با او حرب کن و چون فارغ شوی
بپردازی بسوی مالک بن نویره بناحیه بطاح رو و دیگر لوا مر عکرمة بن ابی جهل را داد و با این سپاه ساخته سوی یمامه
رو بحرب مسیلمه کذاب و دیگر لوا مر مهاجر بن امیه را داد و گفت بیمن رو با معاذ بن جبل و یاری که آنجا اند همراهی کن و

هر کس را که بیابی از شتابان اسود بکش و هیچ محابا مکن تا آن زمین از ایشان پاک کنی یا بمسلمانی باز آیند تا حضرموت
و آخر حد و یمن برو و چهارم لوا مر خالد بن سعید بن العاص را داد و او را با سپاه بسوی قضاعه فرستاد و به بنی حارث
و لوای دیگر مر حذیفة بن محصن را داد و او را با اهل زبا فرستاد و بر مینی از عرب بسوی یمن و دیگر لوا را مر شرحبیل بن حسنه را
داد تا با عکرمه یاری کنند در حرب مسیلمه کذاب و لوای دیگر معن بن حاجزه را داد و بتهامه فرستاد و با او گفت نخست
بسوی اعراب بنی سلیم رو بجد و یمن و بسوی آن مرتدانی که بطائف بوده اند و دهم لوا را به سوید بن مقرن داد
و بسوی تهامه یمن فرستاد و یازدهم لوا را بعلاء بن الحضرمی داد و ببحرین فرستاد و پس بدین ترتیب یازده سپاه بیرون
شدند و در این سپاه هشت هزار سوار بودند از مهاجر و انصار رضی الله عنهم و سپاه اسلام اندر بادیه پراگندند و هر
سپاهی بآنجا که فرموده بود برفتند و همه عرب مرتد شده بودند مگر قریش که ایشان مرتد نشده بودند و هیچ حی عرب پیش
مسلمانان نه ایستادند و هر کس منهزم شدند و بسوی طلیحه میرفتند و بروی جمع می شدند و ابوبکر صدیق رضی الله
عنه با همه سپهسالاران نامه کرد که متابع خالد بن ولید شوید و بخالد بن ولید نامه کرد که با مجموع سپاه بسوی طلیحه
شو و طلیحه روی بخالد نهاد

فصل در ذکر حرب کردن خالد بن ولید رضی الله عنه با طلیحه

و اولین
کسی که روی بطلیحه نهاد بنی طی بودند و عدی بن حاتم مهتر قبیله بنی طی بود و پس خالد روی بطلیحه نهاد و نزدیک هم دیگر فرود آمدند
و طلیحه را برادری بود و مردی با شیر بود و سلمه نام داشت و خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه و یکی ثابت
و سلمه آن شب بطلایه یکی بیرون آمده بود و طلیحه نیز با طلایه بیرون آمده بود و با یکدیگر حرب کردند و عکاشه با طلیحه و سلمه
با ثابت و سلمه ثابت را بکشت و طلیحه عکاشه را بکشت نزدیک آورده بود و چون سلمه از ثابت بپرداخته بیاری کردن
و مدد طلیحه آمد و هر دو عکاشه را بدرجه شهادت رسانیدند و خالد از این کار آگاهی نداشت پس خالد لشکر خود را برابر
طلیحه آورد و طلیحه بر سر آبی بود از آبهای بنی طی پس طلیحه عیینه بن حصین را پیش کوه بجنگ فرستاد و خود گلیم بر سر اندر آورد
و بدر خیمه بنشست و گفت تو برو و حرب کن تا من جبرئیل علیه السلام را چشم دارم که بنصرت شما آید پس عیینه تا جایگاه
کارزار کرد و بسیار کسی از خیل او کشته شدند و پیش طلیحه آمد و گفت جبرئیل نیامد گفت نه و هر زمان لشکر خالد قوت
می گرفت و عیینه منهزم شد چون طلیحه دید که سپاه منهزم رسید بر اسب نشست و زن را بر جمازه نشاند و راه شام
پیش گرفت و برفت و خالد از پس عیینه برفت و آن روز تا شب می گشت چون آفتاب زرد شد بنه طلیحه رسید
و غارت کرد و عیینه را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد و روز دیگر غنیمت بر مسلمانان قسمت کرد و عیینه را بمدینه فرستاد و با قره و چون
ایشان را پیش ابوبکر رضی الله عنه آوردند اسلام بر وی عرض کرد عیینه مسلمان شد و قره گفت من خود مسلمانم و
هر که از عرب مرتد شده بودند با خالد رضی الله عنه بیعت کردند و طلیحه چون بشنید که مجموع اعراب مسلمان شده اند
بعد از آن طلیحه آمد و بشرف اسلام مشرف گشت و با بنی کلاب ببادیه اندر بنشست و چون وقت شد بمدینه گشت

وبا ابوبکر رضی الله عنه گفتند که طلیحه حج میرود فرمود الحمد لله که خدای تعالی او را مسلمانی داد و حج کرد و بگاه نشست بنجا
همی بود تا ابوبکر رضی الله عنه ارتحال نمود چون عمر رضی الله عنه بخلافت نشست بسوی عمر بن خطاب رضی الله عنه
آمد و با وی بیعت کرد و به بنی اسد شد و بمرد والله تعالی اعلم فصل در ذکر مرتدان عرب و حرب کردن
خالد بن ولید رضی الله عنه با ایشان چون خالد بن ولید کار طلیحه را آخر کرد و عربان باسلام درآمدند و گروهی
از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر همچنان بر مرتدی بماندند و چنان نبودند که خالد با ایشان حرب توانستی کردن پراگنده
بودند و هر جایی که بودند خالد رضی الله عنه همانجا نشسته بود چون معلوم کردی که کسی مرتد شده است سپاه فرستادی
و او را بیاوردندی و اگر مسلمان باز آمدی رها کردی و الا او را بکشتی و مردی بود از بنی کلاب نام او علقمة بن علاثة بود
و بزمان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه آمده بود و مسلمان و بجای خویش باز رفته بود و چون آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
بجوار حق تعالی پیوست او مرتد شد و با طلیحه باز آمد و بجای خویش مرتدی پنهان داشت و آن حی او از خالد دور بود و بمدینه
نزدیک بود و ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی را بفرستاد که نام او قعقاع بن عمرو بود تا او را بگیرد و بیاورد و برفت و علقمه را
طلب کرد و نیافت زن و فرزندانش را بگرفت و بسوی ابوبکر رضی الله عنه آورد و ایشان با ابوبکر رضی الله عنه گفتند ما را
چه گناه است اگر علقمه مرتد گشته باشد الحمد لله که ما مسلمانیم و ما نمیدانیم که علقمه کجاست و درین شهر گرفتار بیکسیم و خبر
نداریم ابوبکر رضی الله عنه از ایشان دست باز داشت و چون ایشان از مدینه باز گشتند و بجای خویش باز شدند علقمه بمدینه
آمد و بسوی ابوبکر رضی الله عنه رفت و مسلمان شد و ابوبکر رضی الله عنه او را نوازش بسیار کرد و باز او را بسوی عیال
زن و فرزندان خویش فرستاد و همچنان پیشوائی او را داد و مردمان بنی عامر بسوی خالد بن ولید نیامده بودند و منتظر
چشم میداشتند تا کار چگونه شود و وضع چه باشد و مهتر ایشان قرة بن هبیره بود و پس خالد بن ولید رضی الله عنه
دانست که ایشان بسوی اسلام نمی گرایند سپاه فرستاد تا خلقی از ایشان اسیر کردند و قره را بیاوردند ایشان
گفتند که ما مسلمان شویم خالد گفت چرا تا اکنون نشدید و ایشان را بگرفت و هر کسی که در مرتدی بود و بکشتن جرم
سوختنی بود بسوخت و هر کسی خواسته کسی ستده بود باز ستدید و گروهی را بسنگ بزد و گروهی را بچاه فرو افگندند و قره
را بنزد ابوبکر رضی الله عنه آوردند او را عفو کرد و مسلمان شد و بعرب اندر زنی بود از بنی غطفان نامش سلمی بود و مرتد
شده بود با جماعتی از بنی غطفان و بدیهه شده بودند و هر کس که از سپاه طلیحه هزیمت شده بود گرد آمدند و او همه را اجره
همی داد و او سپاه بسیار گرد کرد و میگفت من با خالد حرب کنم پس خود او با خالد آمد و آهنگ او کرد و صفها برکشیدند و حرب
سخت کردند سخت تر از حرب طلیحه و سلمی بر اشتری نشسته بود و اندر عماری و خلق بسیار گرد بر گرد آن اشتر ایستاده بودند
خالد گفت تا آن اشتر را نیفگنند ایشان هزیمت نشوند و منادی بانگ کرد که هر کس آن اشتر را بیفگند او را صد اشتر
سرخ موی بدهم و هیچکس بران اشتر نتوانست رسیدن پس خالد خود آهنگ آن اشتر کرد و مقدار صد تن را بکشت

تا بدان اشتر رسید چنان شمشیری بر پای آن اشتر زد که پایش بیفگند و سلمی بیفتاد و خالد رضی الله عنه او را بدست خویش
بکشت و چون این فتح را بمدینه فرستاد و بعرب اندر مردی بود از بنی سلیم که نامش ایاس بن عبد الله بود و دزدی کردی
و او را لقب فجاءه خواندندی و هر جا که کاروانی بود ناگاه بر سر ایشان فرود آمدی و مردم را بکشتی و غارت کردی و در زمان
حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و چون ابو بکر رضی الله عنه لشکر بطلب مرتدان فرستاد و مرتدیرا
که خارجه نامش بود از بنی سلیم و گروهی پیش وی باز آمدند و مسلمان شدند و گروهی بگریختند و این فجاءه از آن قوم بود
بگریخت و بعرب اندر همی گشت و چون خالد رضی الله عنه کار سلمی تمام کرد این فجاءه بخواست که باز مسلمان شود و از
خالد رضی الله عنه می ترسید که بگیرد و بکشدش و با او یاری بود که نامش شخنه فجاءه بود و گفت من مسلمانی نخواهم و او که مرا
بکشد کاری کنم که او را بازی دهم از مردی خویش برخاست و با این شخنه بمدینه آمد با بوبکر رضی الله عنه فرمود من پیش پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان گشته بودم و اندر بادیه هیچ جائی نیست که من ندانم و بسیاری از مرتدان اندر بادیه نهان شدند
اندر مرا و یاران مرا یاری ده و بدوستی سلاح تا ما اندر بادیه همی گردیم و هر جا که اندر بادیه مرتدی ببینیم مسلمان کنیم و اگر قبول
نکند سرش برگیریم ابو بکر رضی الله عنه شاد شد و او را و یارانش را سلاح داد و اشتر داد و شان و هم ایشان بر در مدینه
کاروانی را شکستند و مردی را آشکارا کردند و هر جا که مرتدی بود او را بخود خواندند تا بسیار شدند و کاروانها را همی شکستند
و مسلمانان را همی کشتند و چون بابو بکر رضی الله عنه خبر رسید بخالد بن ولید رضی الله عنه نامه کرد که مردی نزدیک من
آمد و چنین کرد و او را طلب کن خالد رضی الله عنه او را طلب کرد و نیامد کس فرستاد تا او را بگرفتند و بمدینه نزد صدیق اکبر
رضی الله عنه فرستاد ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر هیزم زدند و فجاءه را دست و پای
بر بستند و بآتش اندر افگندند و کار اهل رده سپری شد و خالد رضی الله عنه دانست که اندر عرب کسی از مرتدان نمانده است
و با بو بکر رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست که باز آیم ابو بکر صدیق رضی الله عنه جواب فرستاد که همانجا بنشین و عمال
صدقات بهمه قبیلها فرستاد و همه عرب صدقات بدادند و از عمال صدقات یکی بود از بنی تمیم که نامش مالک بن نویره
بود و او را برادری بود که نامش متمم بود و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم او را بر صدقات بنی حنظله تعیین
فرموده بود و گروهی از بنی تمیم که با طلیحه حرب کرده بودند با یکدیگر نیز حرب کردند که شما پیش از همه مردمان صدقات فرستادید و گروهی
از بنی تمیم که ایشان را بنی ضبه خواندندی با بنی مالک حرب کردند و بنی ضبه از بنی مالک بسیار بکشتند پس چون خالد رضی الله عنه
حرب با طلیحه بکرد و عرب از مرتدی بیرون آمدند و ابو بکر رضی الله عنه عمال صدقات را بهر جانبی باز فرستاد و خالد بن ولید
رضی الله عنه را بر جای خویش بداشت تا هر کس که صدقات نفرستد او را بحرب او فرستد و همه صدقات بفرستادند
عداوت در میان قبیله بماند و خون ریختنی که میان بنی مالک و بنی ضبه واقع شده بود خاموش همی بود و نیز خالد
بن ولید رضی الله تعالی عنه خبر سجاح و مسیلمة الکذاب و ما کان من بینهما و اجتماعهما

واین سجاح از موصل بود وزن فصیحه بود وسخن بسجع گفتی بتازی نیکو و مجلس سخن با وی بس نیامدی و از بسکه مردمان بسخن او فریفته
شدندی، دعوی کردی که من پیغمبرم و از خدای آسمان بسوی من وحی آید و مردمان بسخن او غره شدندی و خلقی از بنی تغلب بدو
بگرویدند پس چون این خبر بشنید که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وفات یافت اعراب مرتد شدند خواست که سپاه گرد کند و با خالد
بن ولید رضی الله عنه حرب کند برخاست و با چهارصد سوار از موصل و جزیره از آن کسان که بوی گرویده بودند بیرون آمد
و چون بعرب رسید خبر خالد رضی الله عنه رسید و آن مرتدان که مسلمان شده بودند و گروهی باطراف هنوز مرتد بودند سجاح
پرسید که کدام بیشتر اند گفتند بنو تمیم که ایشان گروه گروه اند و اندر میان ایشان عداوت است پرسید که از ایشان کدام گروه
بیشتر اند گفتند بنی ضبه سجاح نامه کرد به بنو ضبه با مهتر رسول فرستاد و بدان مهتران ایشان و دین خود بر عرض کرد و دین وی برخی
از ترسائی بود و برخی از مسلمانی چنین نامه نوشتی که من سجاح رسول الله الی ... چنانچه حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه وآله وسلم پنج نماز فرمود و او می خوردن و زنا کردن و گوشت خوک حلال کرد و پس مردمان او را گفتند که مالک بن نویره
و مهتر بنی ضبه او نیز مرتد شده است بوی نامه کن و دین خویش بر وی عرض کن سجاح وی را نامه کرد گفت من بگرویدم تا
با ابوبکر رضی الله عنه حرب بکنیم بنو ضبه اجابت نکردند از بیم خالد بن ولید رضی الله عنه و میان بنی تمیم و بنی الرباب عداوت
بود و مالک بن نویره با ایشان خویشی داشت او را اجابت کرد از بهر آنکه تا با ایشان حرب کند چون از بنی ضبه سستی
و دید بنی یربوع را فرمود تا با سجاح بیعت کردند و بدو بگرویدند و بنو تمیم و بنی ضبه با سپاه بسیار سوی سجاح آمدند و عهد کردند
بنو ضبه مخالف گشتند پس سجاح را گفتند با کدام قبیله حرب کنیم گفت با هر کدام که بیشتر است بنو الرباب کمتر اند سجاح گفت
تا خدای عز و جل چه فرماید روز دیگر گفت جبرئیل آمد و آیت آورد که خدای تعالی می گوید اعدوا الرکاب واستعدوا للنهاب
ثم اغیروا علی الرباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه بساخت و بسوی بنی رباب شد و ایشان بعدد
اندکی بودند و لیکن از بنی ضبه یاری خواستند و سجاح با سپاه بیامد و حرب سخت کردند و سجاح بر ایشان غلبه کرد و بسیاری
از ایشان را بکشت و اسیر کرد و از آن قبیله ها بنی تمیم بسیاری بدو بگرویدند و چون عطارد ردی و حاجب بن زراره و زبرقان
بن بدر و همه مهتران بنی تمیم و بنی ضراره چون سپاه سجاح بسیار شد آهنگ یمامه کرد و گفتی اگر مسیلمه با من یکی شود
ما سپاه ابوبکر رضی الله عنه را غلبه کنیم و همه جهان بگیریم برفتند و آهنگ یمامه کردند و چهار هزار سوار با سجاح گرد آمدند
و خبر بسیار شد و خبر رسید و سپاه خالد بن ولید رضی الله عنه از طرف ابوبکر صدیق رضی الله عنه بر در یمامه بودند و شهر حلیل
کلمه چون خبر سجاح بشنیدند بیندیشیدند که ایشان از یمامه اند که مسیلمه را خوانده اند و بدانستند که مسیلمه از وی بترسید و دور
راه از آن دورتر شد و سجاح بیامد و بدر یمامه شد آن گاه باز بجای خود آمد پس مسیلمه چهار هزار سوار از مهتران سوی
سجاح فرستاد و سجاح را گفتند بچه کار آمده سجاح گفت بدان آمده ام که من پیغمبر خدایم و خبر تو شنیدم بیامدم تا با تو
یار باشیم و هر دو با همدیگر برویم و با ابوبکر رضی الله عنه جنگ کنیم و رسولان را باز فرستاد و چون رسولان باز آمدند و

احوال را بگفتند مسیلمه کس فرستاد و گفت تا محمد صلی الله علیه واله وسلم زنده بود نیمه پیغمبری جهان مرا بود و نیمه دیگر او را بود و اکنون
او بمرد همه جهان مرا شد و اکنون که تو آمدی نیمه از پیغمبری را تو دهم برخیز تنها و نزدیک من آی و سپاه را آنجا رها کن تا من با تو
تدبیری کنم سجاح شاد شد و گفت مرا از خدای تعالی فرمان شده است برفت و سپاه را آنجا رها کرد و بر مسیلمه کذاب آمد و فریاد
کرد مسیلمه بر آمد و بفرمود تا بر در حصار بساطی بیفگندند و یکی خیمه از ادیم بزدند و مسیلمه مردی جوان نیکو روی بود چون سجاح او را بدید
خویشتن اندرش و گفت هیچ آیتی آمد بکار من اندر مسیلمه گفت دوش سوره آمد بکار تو سوره الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج
منها نسمة تسعی من بین صفاق وحشی و نیز گفت ان الله خلق النساء افواجا و جعل الرجال لهن ازواجا فیدخل فیهن ایلاجا
و فیسحن لنا سخاجا و یخرجها اذا شئنا اخراجا چون مسیلمه اینها برخواند سجاح گفت گواهی میدهم که تو پیغمبر خدایی چون مسیلمه
دید که سجاح میل کرد بدو طمع کرد که با او گرد آید گفت تو پیغمبری و من نیز پیغمبرم روی آن دارد که ترا بزنی کنم تا قوم ما یکی گردد
و همه عرب را مسخر کنیم سجاح گفت تا خدای تعالی چه فرماید مسیلمه گفت خدای عز و جل سوره فرستاد که الا قومی الی المخدع
فقد هیی لک المضجع فان شئت ففی المخدع وان شئت ففی سلقناک وان شئت علی اربع وان شئت بثلثیه
وان شئت به اجمع سجاح گفت بل به اجمع و اتقیه اندر شدند و مسیلمه از پس او اندر شد و با او گرد آمد و سجاح با او سه روز
ببود و پس بسپاه خود باز آمد و گفتند چه کردی گفت زن او بودم بنام مهر چه او پیغمبر است گفتند اگر زن او شدی کابین
تو کو باز گرد و کابین بیار و اگر نه ما از تو باز گردیم سجاح باز آمد و گفت قوم من از تو کابین میخواهند مسیلمه بر لب حصار آمد
و گفت تو بر قوم خود چند نماز نهادی گفت پنج گفت من از پنج نماز از ایشان بکابین تو برداشتم نماز بامداد و نماز خفتن را
پس مهتران بنی تمیم گفتند کردیم که بدین سجاح اندر شدیم و با مهتران عرب برخاستیم فردا بیاورد و ایم تا مردمی با او گرد آید
اکنون با قوم خویشتن چگوییم و دیگر آنکه با خالد بن ولید رضی الله عنه چگونه کنیم که روی بما نهد پس تا گناه کاریم که متابعت سجاح
کرده ایم و ابوبکر صدیق رضی الله عنه از ما باز زد و ما را چه مدارا از روی چاره نیست و این نکاح که ما اینجا کرده ایم اشکارا
بپراگنید و بقبیله خویش باز شوید و صدقات کنید و پیش فرستید و بدیراند که ما بر دین اوییم پس هر کسی بقبیله خویش
باز آمدند و صدقات گرد کردند و پیش خالد بن ولید رضی الله عنه فرستادند چون خالد رضی الله عنه بیامد و صدقات گرد کرده
دید دانست که حرب نخواهند کردن فرود آمدند و صدقات بستیدند و ابوبکر رضی الله عنه بخالد رضی الله عنه نوشت
که بهر قبیله از قبایل عرب دو سه تن بفرست تا آنجا شوند پنهانی و اگر از ایشان بانگ نماز شنوند بدانند که ایشان مسلمانند
و اگر بانگ نماز نشنوند بدانند که مرتد اند و ایشان را بکش خالد رضی الله عنه چنین کرد و دو تن را بقبیله مالک بن نویره
فرستاد و بوقت نماز بانجا رسیدند ابو قتاده بن الانصاری و مالک بن نویره را بیاوردند بسوی خالد رضی الله عنه و بر او
اختلاف کردند گروهی گفتند بانگ نماز شنیدیم و گروهی گفتند نشنیدیم چون اختلاف شد خالد بن ولید رضی الله عنه
مالک را باز داشت و با همه قومش گفت چرا متابع سجاح گشتید ایشان گفتند متابع شدیم ولیکن صلح کردیم با او

از بهر چی تنبیه که ما را با ایشان عهد او تنها بود پس با پیش مسیلمه شد همه بنی تمیم با او شدند گفتند همه جهان بر ما خندیدند باز رویم
و پشیمانی خوردیم و سجاح را گفتند تو کار خویش این ما همه اکنون باز گردیم سجاح گفت مرا از این عهد برگردان بر بدنامی سجاح خویش باز شوم و اینجا اندر سپاه
خالد رضی الله عنه بیاید که خود را بر سجاح زند و عرب را گفتند با او شما را کاری نیست سجاح پس ایشان سست از سجاح باز داشتند و او را بجای
خویش باز بردند و این مردمان سوالان را بیرون کردند بسوی ابوبکر رضی الله عنه و از و عذر خواستند و خالد رضی الله عنه آهنگ مالک بن نویره
کرد و او را بنی مالک و بنی یربوع بجای بودند که نامش بطاح بود و مالک پشیمان شد از آن صلح که با سجاح کرده بود و بنی تمیم
شدند و بکار خویش اندر ماند و خالد رضی الله عنه روی باو نهاد و مالک دانست که با او پای ندارد و مردمان را گرد کرد و گفت
با او چه تدبیر کنیم گروهی گفتند حرب کنیم گروهی گفتند که حرب نکنیم مالک گفت تدبیر آنست که از اینجا هزیمت بجائی دیگر کنیم خالد
رضی الله عنه داند که با حرب نخواهیم کرد **گفتار در جنگ کردن خالد بن ولید رضی الله عنه و کشتن مالک
بن نویره** را چون مالک بشنید که خالد رضی الله عنه نزدیک آمد پیش او آمد خالد رضی الله عنه با او حدیث کرد و چون
بحدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برسید مالک گفت آن مرد شما چنین گفتی مر خالد رضی الله عنه را خشم آمد
و گفت ای سگ مرد ما بود و مرد تو خود نه و مردی بر سر او ایستاده بود که نام او ضرار بن الازور با خشم شمشیر کشیده خالد
رضی الله عنه گفت ده این سگ را ضرار سر مالک بن نویره را بیرون انداخت و گویند که خالد رضی الله عنه همه قوم او را
بکشت و مالک بن نویره را زنی بود که نیکوترین زنان آن زمانه بود خالد رضی الله عنه او را زن کرد و روز دیگر ابوقتاده
با خالد رضی الله عنه گفت سخن اندر آمد و گفت مرا الفرستادی تا ترا خبر آوردم که بانگ نماز شنیدم و زکوة بداد و مردی
مسلمان بود او را بکشتی خالد رضی الله عنه گفت اگر گفتی شنیدم دیگر کسان گفتند نشنیدیم و بانگ بر زدش ابوقتاده
سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد رضی الله عنه نروم و باز بمدینه شد بابوبکر گفت خالد رضی الله عنهما مردی را بناحق کشت و
زن او را بزنی بگرفت ابوبکر رضی الله عنه او را بانگ برزد ابوقتاده سوی عمر رضی الله عنه شد و این سخن با عمر رضی الله عنه
بگفت عمر برخاست و نزد ابوبکر رضی الله عنه شد و گفت خالد بن ولید شمشیر برکشیده است بر مسلمانان و ابوقتاده
گواهی همی دهد که مالک مسلمان بود و من نیز گواهی میدهم که او را بکشت و زن او را در عقد ازدواج خویش در آورد
خالد را باز خوان ابوبکر رضی الله عنه فرمود یا برادر عمر رضی الله عنه خالد شمشیر خداست و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
او را شمشیر خدا خوانده است و شمشیری که کافران را بکشد او را چگونه بدنام کنم و از ابوقتاده پسندم که تا باز سوی خالد شود و
پس ابوقتاده باز سوی خالد رضی الله عنه شد و برادر مالک بن نویره سوی عمر رضی الله عنه آمد دعوی کرد و عمر رضی الله
عنه او را سوی ابوبکر رضی الله عنه برد و دعوی کرد بخون مالک ابوبکر رضی الله عنه نامه کرد بخالد و گفت سپاه را از آنجا
باز دار و اینجا بیا تا با خصم سخن گوئی که متمم ابن نویره آمده است و بخون برادرش دعوی میکند خالد با پنج چاکر بیامد و ابوبکر
رضی الله عنه را حاجبی بلال رضی الله عنه کردی و مردمان را نزد او بار دادی و چون بیامد خالد بسوی بلال فرستاد

واندر خواست که او را پیش ابوبکر رضی الله عنه باز برد وقتی که عمر رضی الله عنه آنجا نباشد تا عذر خویش بگوید و در سرای
ابوبکر رضی الله عنه اندر مسجد بود و چون خالد رضی الله عنه بمدینه آمد و بر جنازه سوار بود و چون به مسجد رسید از جنازه فرود آمد
و بمسجد اندر شد عمر رضی الله عنه در مسجد نشسته بود برخاست و نزد خالد باز شد و گریبان او برگرفت و گفت ای دشمن خدای
چرا مسلمانی را بکشتی و زنش را عروس کردی والله که امروز ترا در بدل او بکشم و خالد خاموش همی بود و عمر رضی الله عنه
او را همی کشید تا بدر خانه ابوبکر رضی الله عنه و بلال بخانه اندر شد و گفت خالد آمده است و نگفت که عمر با اوست ابوبکر
رضی الله عنه گفت اندر آرش بلال بیرون آمد و خالد را گفت که خلیفه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم ترا همی خواند خالد
برخاست و عمر خواست تا با او اندر شود بلال دست بر عمر رضی الله عنهما نهاد و گفت خالد را خوانده است عمر رضی الله
عنه باز گشت و دست بر دست همی زد و همی گفت دریغا که خون مالک باطل گشت و هم اکنون ابوبکر رضی الله عنه را
فریبان بفریبد و عذر خواهد او و چون اندر رفتش بنزدیک پس خالد در شد و سلام کرد و بایستاد و ابوبکر رضی الله عنه فرمود
قتلت مسلما و عرّست بامرأته یعنی مسلمانی بکشتی و با زنش عروسی کردی خالد گفت انشدک بالله هل
سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یقول خالد بن الولید سیف الله فی ارضه یعنی سوگند بر تو دهم که از پیغمبر خدای صلی الله
علیه و آله و سلم شنیدی که او فرمود خالد بن ولید شمشیر خدای است اندر زمین فرمود که اللهم نعم یعنی بخدا که شنیده ام
خالد گفت فلم یکن الله لیرفع سیفه لا یسله الا علی کافر او منافقا یعنی خدای عز و جل شمشیر خود برنگمارد مگر بر کافری یا منافقی
ابوبکر رضی الله عنه فرمود صدقت [illegible] یعنی راست گفتی و هم راست از اینجا برگرد و بسر کار خود
رو خالد بیرون آمد و عمر رضی الله عنه آنجا نشسته بود و دانست که ابوبکر رضی الله عنه عذر او بپذیرفت خالد دست بقبضه
شمشیر برد و گفت هلم یا ابن شملة و بیرون رفت و بر اسب برنشست و با سپاه شد گفتار در ذکر خالد بن ولید
رضی الله عنه با مسیلمه کذاب و قتل کردن او آن روز که ابوبکر صدیق رضی الله عنه یازده لشکر از مدینه
بیرون فرستاد عکرمة بن ابی جهل را بیمامه فرستاد و شرحبیل را از پس او بفرستاد بیاری کردن او و چون عکرمه شنید
که شرحبیل آید بخواست که نام حرب بر او بود پیش از آنکه او بیاید بدر یمامه شد و حرب کرد و شکسته شد و هزیمت بازگردید
صدیق اکبر رضی الله عنه او را نامه کرد که تو او ستادی را نشناسی و شاگردی نکنی چرا صبر نکردی تا شرحبیل فرا رسیدی
حاضر باش که باز بمدینه نیایی که اگر روی ترا ببینم سرت بردارم و بسوی حذیفة الیمانی و عرفجه که آنجاست و بفرمان
ایشان باش و شرحبیل را نامه کرد که همانجا باش تا بفرمایم ترا که چه کنی شرحبیل بدر یمامه شد و مسیلمه دانست که سپاه
روی بوی نهادند بحصار یمامه اندر شد و آن حصاری بود بغایت استوار چون ابوبکر رضی الله عنه دانست که او بحصار
اندر شد و دانست که او از آنجا بیرون نیاید و همی دانست که بلای مرتدان عرب بر مسلمانان سخت تر است هوازن و دیگر کسان
خالد رضی الله عنه را با سپاه بعربان مشغول کرد تا از مردان بپرداخت پس نامه کرد که ترا بدر یمامه باید شدن و شرحبیل

انجا است باگروه سپاه دیگر سپاه بدو فرستم پس ابوبکر رضی الله عنه منادی کرد که هر کس که سلاح بر تواند گرفتن برگیرد
و بنزد خالد رود بحرب مسیلمهٔ کذاب و خلقی بسیار از مدینه برفتند و چون این سپاه بخالد رضی الله عنه رسید سپاه از نطاح
برگرفت و بنزدیک ده هزار مرد عرضه داد و بدر حصار یمامه آمد مسیلمهٔ کذاب چون دانست که سپاه مسلمانان جمع شدند مهتران
یمامه را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد و گفتند از حصار بیرون رو که سپاه بسیار داری و با خالد رضی الله عنه حرب کن پس
مسیلمه از حصار بیرون آمد و چهل هزار مرد عرض کرد و بر در یمامه لشکرگاه بزد و باغی بود بر در شهر و او را حدیقة الرحمن خواندندی
سراپردهٔ خویش آنجا بزد و با خاصگیان آنجا فرود آمد و او را بر گرده آنجا بکشتند و پس ازین آن باغ را حدیقة الموت
نام کردند و روز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد و مسیلمه نیز سپاه بحرب آورد و پیش آن باغ صفها برکشیدند و مسیلمه
بر مقدمهٔ لشکر محکم بن الطفیل را بپای کرد و بر میسره نهار الرجال را و خود بباغ اندر نشست و آن چهل هزار مرد را بحرب فرستاد
و حرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمله کردند و محکم بن الطفیل را که بر مقدمهٔ سپاه بود بیفگندند و سپاه یمامه هزیمت شدند
و بجمله حمله کردند و سپاه مسیلمه نیرو کردند و سپاه مسلمانان هزیمت شدند و خویشتن را بر صف خالد زدند و رایت مهاجران را
بیفگندند و چون خالد رضی الله عنه آنچنان دید که مهاجران را می‌کشتند خالد رضی الله عنه اسپ خواست و بر نشست
و سالم مولای ابوحذیفه را گفت رایت برگیر و خالد رضی الله عنه به پیش لشکر اندر شد مسلمانان چون او را بدیدند برو
گرد آمدند خالد رضی الله عنه گفت یا معشر المهاجرین بر خویشتن دانید و هر جا که دشمنی پیش آید نخست شما باز گردید اگر تان هم
دین نیست باری حمیت مردانگی می باید که باشد تان این بگفت و سپاه را باز گردانید و نهصد و پنجاه تن یاران یک حمله
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بدرجهٔ شهادت فائز آمده بودند ثابت بن قیس الشماس و ابوحذیفه و دیدند که چون سپاه
خالد رضی الله عنه بجای باز آمد خالد رضی الله عنه گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و به پیش اندر آمد و حمله کرد و
دشمنان روی از پس کردند و مسلمانان شمشیر بر ایشان نهادند تا هزیمت بدان باغ اندر رسید که مسیلمهٔ کذاب لعنه آنجا
بود و اندران حرب ده هزار مرد از مبارزان یمامه کشته شدند و هرگز مسلمانان را هیچ خونی نبود و بود بیش از آن هزیمت
و معصیت و پس از آن شادی و فتح پس هر که از لشکرگاه یمامه هزیمت شدند تا در باغ همچنان همی آمدند و مهتران بانگ
همی کردند که الحدیقة الحدیقة در اندر باغ همی شدند و با مسیلمه گفتند آن وعدهٔ نصرت که از خدای عز و جل کردی کجاست
گفت هر کس از بهر عیال و خانمان خود حرب کند و مسیلمه از حال هر کسی می پرسید از مهتران می گفتند کشته شد پس گفت
با این جهان را چه خواهیم کرد پوشید و زره پوشید و خود بر سر نهاد و بر اسپ نشست و خلق را بر حرب تحریض کرد و چون
خالد رضی الله عنه بر در باغ رسید دیگر باره حرب ساختند از آن سخت‌تر که کرده بودند و قریب دویست کس از مسلمانان
بیفگندند خالد رضی الله عنه حربهای کرد تا بدر باغ رسید در باغ را از ایشان بستدند و بباغ اندر افتادند و شمشیر اندر
نهادند بر همی گشتند از آنجا مردان و دیر از وقت تا هفت هزار مرد کشته بود و دشمن هزیمت شدند و روی بحصار نهادند و خالد رضی الله

سپاه و بطلب او فرستاد و اندر طلب بیست و هفت هزار مرد دیگر کشته شدند و مسیلمه دانست که کار از دست شده سلب ... فرو هشت و از اسپ فرود آمد و خویشتن را در میان سپاه افگند تا مگر از در باغ بیرون تواند شدن مردی بر در باغ ایستاده بود که نامش وحشی بود و او آنکه حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه را کشته بود و همان حربه در دست داشت چون مسیلمه کذاب برگذشت آن حربه را بینداخت و بر شکمش زد و از هر دو زره درگذشت و بر زمین دوخت و مسلمانان از پس تیغ بیتیان شده بودند و شب فراز آمد و خالد رضی الله عنه با سپاه بلشکرگاه بازگشت و آن شب غمگین بود از بهر آن حصار که مسیلمه با لشکر آنجا شد و همی اندیشید که مرا بر در این حصار باید بودن چون بامداد ببود خالد رضی الله عنه گرد لشکرگاه برگشت تا ببیند که از کشتگان کیست و مجاعه را مهتر یمامه بود اسیر کرده بود و با خود همی آورد با بند چون بدر باغ رسید مردی را دید کشته مجاعه فراز شد و گفت این همه بلا این مرد کرد خالد رضی الله عنه گفت این مرد کیست گفت مسیلمه کذاب خالد رضی الله عنه شاد شد و از حربت آمین گشت و گفت بنگرید تا این را که کشت وحشی بیاید و گفت من کشتم خالد رضی الله عنه فرمود راست گفتی که این اثر حربه تست بخ بخ اگر چه بکافری بهترین خلقی را بکشتی و بمسلمانی بدترین کسی را بکشتی و همان گاه نامه کرد با بوبکر رضی الله عنه به بشارت فتح و قتل مسیلمه کذاب لعنه الله مجاعه گفت نگر تا بقتل مسیلمه غره نشوی که چندین که بکشتی اندر حصار و چندین هست و بسیار روزگار برود تا این حصار گشوده گردد و با من صلح کن تا من این مردمان را بالصلح بیرون آرم بدان که از خواسته ها که در حصار است نیمه ... خالد رضی الله عنه گفت تا بنگرم و بدانست که مجاعه دروغ همی گوید و در حصار سپاه نیست و همی خواهد که قوم خود را برهاند بصلح خالد همه شب همی اندیشید و با خویشتن گفت از پس چندین حرب که من بکردم بر در این حصار چون توانم بودن و روزی دیگر مجاعه آن سخن را باز گردانید خالد بصلح اجابت کرد و بر آن شرط که هر خواسته که در آن حصار هست نیمه آن را بدو دهند و بهر دیه که اندر یمامه هست او را حائطی دهند چنانکه او خواهد و اندر حصار کرو گی چنانکه او بگزیند و خالد نیت کرد که بیمامه بنشیند چون خالد صلحنامه بنوشت و بحصار اندر شد کسی ندید و با مجاعه گفت خیانت کردی که بحصار اندر هیچ سپاه نیست مجاعه گفت ایها الامیر قوم من بودند از فضیحت ایشان حیلت کردم تا جان و خواسته با ایشان بماند که ایشان را مصیبت ها رسیده است بدین خونها که ریخته شد خالد هیچ جواب نداد و چون صلح کرده بود نقض نتوانست کردن بعد از سه روز دیگر نامه ابوبکر صدیق رضی الله عنه آمد بدست سلمة بن سلامه که نامه تو رسید بکشتن مسیلمه و خبر آن حصار و آن حصار را بس خطری نیست چون مهتران کشته گشتند و کهتران را مقداری نیست نزدیک حصار بنشین تا بگشائی بزینهار و کاری کن که صلح نکنی و چون حصار بگشائی هر چه اندر و مرد است پیر و جوان و کودک و زن و هر که اندر حصار است همه را بکش زنان و کودکان که صغیر باشند برده کن و خواسته ها برگیر و حصار را ویران کن چون این خبر بخالد رسید پیش از سه روز صلح کرده بود و نتوانست عهد و پیمان و سوگند شکستن جواب داد که این حصار استواری دارد و در بیرون حصار علف نبود و زمستان نزدیک رسیده بود و صواب چنان دیدم که صلح کنم چون نامه بابوبکر رسید یافته شد و نتوانست نقض صلح کردن عمر

بن الخطاب رضی الله عنه هر وقتی خالد را بد گفتی باید و با صدیق اکبر رضی الله عنه گفت که خدای را و مسلمانان را خیانت کرده و دشمنان را توانگر گردانیده تا فردا بیایند و سپاه آرند و بنگر که خویشتن را چه شده است و من همی گویم که او منافق است و او را باید خواندن و این سخن در دل مبارک صدیق رضی الله عنه کار کرد و بدو نامه کرد و بخیانت تهمت کرد و اندر نامه سخنان زشت نوشت خالد دانست که اینها از عمر بن الخطاب رضی الله عنه است مجاعه را گفت دختر خود را بزنی بمن ده مجاعه گفت تو کابین دختر مرا نتوانی که دهی گفت دختر مرا هزار درم کابین است و خالد را خشم آمد و گفت من هرگز زن نکرده ام مگر هم به هزار هزار درم کابین و رسم من چنان است که کابین از پیش میدهم مجاعه را این سخن بزرگ آمد و دختر را بهزار درم کابین بدو داد و فرستاد خالد عروسی کرد و غنیمت هنوز قسمت نکرده بود و مردمان لشکری را دست تنگ داشت چنانکه آن شب که خالد عروسی میکرد بسیار کس بود از لشکری که نان شام نداشتند و مردی بود اندران لشکر شاعر که نامش زیاد بن عمرو اللشبی بود واز دوستان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود سه بیت شعر بگفت و پیش عمر رضی الله عنه فرستاد و گفت این ابیات را بر ابوبکر رضی الله عنه عرض کن و بروی خوان و آن ابیات اینست ع

ابلغ امیر المؤمنین رسالة * من ناصح لک لا یرید
جسر اعانه یفنح القنا والفنا * کان بهم سادات فرسان الجبیر جماجما * لولا ابن الخطاب اقول بمقالتی * و قصص ما هد منکم لا رباعها *

پس عمر رضی الله عنه این ابیات نزد ابوبکر رضی الله عنه برد و همی گریید از خشم بنگر که خالد به بیت المال مسلمانان همی چه کند و هرگز هیچ کس چنین نکرده است و از پس همی با که هزار و دو هزار و دویست تن درین حرب کشته شده اند از مهاجر و انصار رضی الله عنهم و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودند و ازان همه کمترین برادر من است و خون ایشان بگردن او ست و اگر او با سپاه خود حرب کردی چون [illegible] خود بر تخت نشستی و حرب کردی اولی بودی که لشکر هزیمت نگشتی او را باز باید خواندن و نخواسته ها از وی طلب باید کردن ابوبکر رضی الله عنه خشم گرفت و از جای بشد و خواست که او را باز خواند پس گفت این نه بس فتحی بزرگست مسلمانان را که اگر او را باز خوانیم مسلمانان را دل بشکند پس نامه کرد بخالد که ازان خون همی چکید و در نامه چنین گفت که ترا چندین فراغت است که چنین عروسی کنی و در بیت المال مسلمانان فساد کنی و خون هزار و دویست مسلمان پیش تو ریختست و هنوز خشک نشده است چون خالد آن نامه بخواند گفت این کار عمر رضی الله عنه است و مردمان یمامه را بخواند و گفت عمر رضی الله عنه مرا نگذارد که این صلح شمارا تمام کنم نزد خلیفه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بروید و بمدینه شوید و حال خویش بروی عرض کنید از ایشان ده تن بر خاستند و بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه شدند و این ده تن از مهتران یمامه بودند بر ابوبکر صدیق رضی الله عنه شفاعت کردند و از عمر رضی الله عنه سخن کردند ابوبکر رضی الله عنه اجابت کرد و پس ابوبکر رضی الله عنه ایشان را گفت شما مردمانید با چندین عقل و کفایت مسیلمه شما را چگونه فریفت آن دروغ زن ایشان گفتند او سخنان گفتی بسجع و گفتی از خدای آمده است ابوبکر رضی الله عنه فرمود که هیچ ازان سخنان او یاد دارید گفتند یک سورتش این بود ع ضفدع ضفدع نقی ما تنقین * اعلاک

فی المائدة وانسلکت فی الحصن :: ولا الماء تکدرین :: ولا الشدید تمنعین :: و دیگر سورتش این بود که چون بنی اسد بکامه [illegible]
کردند او نخواست که چنین کنند گفت خدای عزوجل سوره فرستاده است والليل اذا اظلم :: والذيب اذا ادلهم :: والجذع
اذا ازلم :: و دیگر این بود که والليل الدامس :: والسد الهامس :: ما قطعت احد من رطب ولا یابس :: امیر المؤمنین ابوبکر
صدیق رضی الله عنه فرمود اینها نه سخن خدای تعالی و تقدس است عزوجل ایشان گفتند این سخن تازی بود سرهای ایشان فرو انداختند پس
ابوبکر صدیق رضی الله عنه این آیت برخواند که قوله جل جلاله وَمَن يُضْلِلِ اللَّهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ وَيَذَرُهُمْ فِي طُغْيَانِهِمْ
يَعْمَهُونَ ایشان را اول خورش داد و باز بنامه ایشان فرستاد و نامه بخالد بن ولید نوشت و صلح ایشان را قبول
کرد و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک به مدینه فرستاد فصل در خبر علاء بن الحضرمی مع اهل الردة و ابوبکر صدیق
رضی الله عنه سوی اهل ردت یازده سپاه فرستاد و یکی از ایشان علاء الحضرمی بود و این علاء را پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
فرستاده بود به بحرین سوی منذر بن ساوان و این منذر مسلمان گشت و اهل بحرین را مسلمان کرد و پس این منذر بمرد و مردمان
بحرین مرتد شدند ابوبکر صدیق رضی الله عنه باز علا را نزد ایشان فرستاد و ایشان دو گروه بودند یکی عبد القیس و دیگری بنی
قوم عبد القیس مسلمان شدند بنی بکر از مرتدی باز نیامدند و مردی را بر خویشتن مهتر کرده بودند که نامش حطم بن ضبیعه بود و همه
مرتدان بر وی گرد آمدند و بحرین را بگرفتند و آن شهریست بزرگ اندر بحرین و ملکان آنجا بودی پس سپاه فرستاد و بعبد القیس
و قوم او که مسلمان شده بودند و ایشان را از مسلمانی باز خواندند اجابت نکردند و اندر حصار شدند بشهری از بحرین که نامش
دارین بود و ایشان را مهتری بود نام او جارود بن حطم بود و سپاه بدر حصار فرود آورد و ایشان اندر سختی همی بودند تا علا الحضرمی
بیامد با سپاه مسلمانان و بودند پراگنده که اندر حصار ببودند چون خبر علا بشنیدند نزد او گرد آمدند و آهنگ حطم کردند که با او
حرب کنند حطم شهر بحرین بحصار کرد و گرداگرد آن خندق کنده بود و هر روز حرب همی کردند و یک ماه آنجا بماندند یک شب علا خفته بود
و از لشکر حطم غلغله همی آمد علا گفت امشب که میرود خبر آورد که این همه غلغله چیست که مرا دل همی آید که ایشان امشب همی کریزند
مردی از مسلمانان که نامش جریر بن عبد الله بن حرب بود گفت من بروم و خبر آورم که مرا اندرین شهر خالی است بجایگاه
بروم بدین بهانه که بینی از تو برگشته ام و از و خبر برسم و باز آیم و ترا آگاه گردانم رفت و بخانه خال شد و گفت از بهر آن
آمده ام که مرا گرسنگی طاقت نیست خالش طعام پیش آورد و در حالت طعام خوردن از خال پرسید که این بانگ و غلغله
چیست خالش گفت حطم امروز همه سپاه را مهمانی کرده است امشب همه مستعد اند و هنوز می همی خورند جریر بن عبد الله
بیرون آمد و گفت من نیز بروم و ایشان را بنگرم برفت و بسوی علا آمد و بگفت علا همه سپاه را برنشاند ناگاه خویشتن را
بر ایشان زد و هزیمت بر ایشان افتاد و کسی بر اسپ نتوانست نشستن از مستی و همی دویدند و لشکر علا ایشان را همی کشتند
حطم اسپ خواست که برنشیند چون پای بر رکاب نهاد دوال رکابش بگسست و هر چند جهد کرد بر اسپ نتوانست نشستن
و مردمان همی گذشتند و کسی او را نشناخت پس مردی از مبارزان لشکر که نامش عفیف بن المنذر بود حطم را بشناخت

شمشیر برکشید و پایش را از زانو بیفکند حطم گفت این کیست گفت منم عفیف بن المنذر حطم گفت چون مرا خسته کردی یکبارگی
کارم تمام کن عفیف گفت ترا نکشم تا بزاری بمیری این بگفت و برفت و حطم بانگ می کرد که ای مردمان منم حطم مرا بکشید تا
ازین حرب برسید و همچنین می بود تا بوقت بامداد مردی از عرب بوی رسید که نامش قیس بن عاصم بود شمشیر برکشید و او را
بکشت چون روز روشن شد همه دشمنان را کشته بودند و علاء بن الحضرمی راه شهر را گرفت و هر کس که مرتد بود تا مسلمان
شدند و حصاری بود بر لب دریا و نامش دارین بود و از مرتدان هر کس که بگریختند آنجا شدند با خواسته های علا آنگاه قصد
و با سپاه روی بایشان نهاد چون ایشان بشنیدند هر چه بر لب دریا کشتی بود و آنچه بایشان بایست برگرفتند و دیگرها را
بسوختند و برابر آن شهر بر لب شهر دیگری بود و مردمانش همه مرتد بودند پس بکشتی اندر نشستند و بدان شهر شدند و ایمن
نشستند چون علا بر لب دریا آمد و هیچ کشتی نیافت از اسپ فرود آمد و وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و روی بخاک
بر نهاد و دعا کرد و گفت یارب تو بر آب قادری همچنانکه بر خاک و این خاک را تو بر زمین نگاه میداری این خلق را برین
آب بگذران تا هر کس که بخدائی تو بشک است او را یقین شود و بر اسپ نشست و سپاه را برنشاند و اسپ را در دریا اندر
افگند و همه سپاه از پس او اندر دریا شدند و هیچ پیاده را آب از زانو برنگذشت بفرمان خدای عز و جل و از دریا بگذشتند
و چون آن مرتدان ایشان را بدیدند گفتند ایشان جادوانند نه مردمان حرب اند و بحرب پیوستند و اهل اسلام شمشیر
اندر نهادند و همی کشتند و غارتها همی کردند تا ایشان همه را بکشتند و خواسته های ایشان را غارت کردند و روز دیگر هم
از آنجا باز آمدند بسلامت و غنیمت با قسمت کردند و علا با سپاه بیامد و نامه کرد بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدین فتح
و امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه با مسلمانان خرم شدند و شادی کردند و فرمودند الحمد لله که اندرین امت خدای
عز و جل کسی را گماشت که دریا او را مسخر گشت همچنانکه موسی علیه السلام را و بنی اسرائیل را و حضرت ابوبکر رضی الله عنه
بدین کرامت تشکرها فرمود و نامه بعلا نوشت و او را بحکومت بحرین بداشت و او را مسلم گشت رضی الله عنه والله
اعلم بالصواب گفتار در ذکر مرتدان و اهل ردت که بعمان بودند و از سپاهسالارانی که حضرت ابوبکر رضی الله
عنه از مدینه فرستاده بود یکی دیگر عرفجه بن هرثمه بود که او را بدین مهره فرستاده بود و مهره بعمان نزدیک است
و عمان بر لب دریا است و میان عمان و حجاز است و اهل آنجا همه عرب بودند و ایشان مسلمان شده بودند چون
خبر وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بشنیدند همه مرتد گشتند مگر ملک عمان که نامش خاض الجلندی بود و
هم ملک بود و هم ملک مهره بود و او مرتد نشد و مرتدان را باسلام می خواند و هر کس که بازنگی آمد مسلمان میشد و سپاه
بسیار داشت و مردی بود بعمان که نامش لقیط بن مالک الازدی بود و پادشاهی عمان اندر خاندان او بود و بگاه
پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود چون دید که مردمان عمان و مهره همه مرتد شدند او نیز مرتد شد تا مگر
بدین بهانه با جافر حرب تواند کرد و پادشاهی از وی بازستاند و مرتدان بروی گرد آمدند و او را ملک خود کردند و او شهر

گروهی که نام او حمیصة بن النعمان بود و ابوبکر صدیق رضی الله عنه عثمان بن العاص را نامه کرد که از طائف سپاه فرست عثمان
سپاه فرستاد و ایشان را هزیمت کرد و حمیصه بگریخت و بنجد شد و همین از بهر شد سوی آن مردمان که مرتد شده بودند و مردم
بحران ترسایان بودند و پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم با ایشان صلح کرده بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
وفات یافت ایشان عهد بشکستند و چون این سپاه بر طائف و نجد آمدند ایشان بطوع بمدینه شدند و با ابوبکر رضی الله
عنه صلح کردند و زمین تهامه از این مرتدان پاک شد و آنچه بماند عکرمه بگریختند و بیمن شدند که آن مردمان نیز مرتد شده بودند
والله اعلم بالصواب فصل در ذکر اهل یمن که در یمن بودند و مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود بن عنسی
در زمان رسول خدای صلی الله علیه و سلم و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم نامه کرده بود بکارداران خویش
و بمعاذ بن جبل و قیس تا اسود را بقتل آوردند و اسود را فیروز دیلمی کشت و معاذ را بیرون آورد و مسلمانی باز آشکارا گشت
چنانچه از پیش گفتیم و چون خبر با بوبکر رضی الله عنه آمد شاد گشت و نامه کرد بفیروز و امیری یمن مر ورا داد و قیس را اندوه
آمد و باز مرتد شد و عمرو بن معدیکرب او را بخواند و با خویش یار کرد و قرار بران نهادند که هرچه اندران ناحیت کس است
از فرزندان عجم همه را بکشند و خود یمن را بگیرد و عمرو خلیفه او باشد بر همه یمن و قیس نتوانست مرتدی آشکارا کردن
حیلت کرد که نهان داذویه را بکشد و داذویه فیروز را مهمانی بکشد نخست داذویه آمد و او را بکشت و چشم میداشت که فیروز
نیز بیاید و او را بکشد و یمن بگیرد و فیروز می آمد و زنی به پیش راه او باز شد و گفت بدین مهمانی مشو که داذویه را بکشتند و
ترا نیز بخواهند کشت و تدبیر قیس تباه شد پس فیروز با بوبکر رضی الله عنه نامه فرستاد که قیس مرتد شد و داذویه را بکشت
و ازان یازده امیر که ابوبکر رضی الله عنه بیرون فرستاده بود یکی از مهاجرین رضی الله عنهم امیه بود که فرموده بودش که
بیمن شو و معاذ جبل و فیروز را دست قوی دار مهاجر برفت بطائف و بر مرتدان برگذشت و خالد بن اسید را یاری
کرد و تمام مرتدان تهامه را کم کردند و روی بیمن نهادند و عکرمه را بخواندند و بیمن آمدند و با قیس حرب کردند و عمرو بن معدیکرب
با او بود و پس قیس کشته شد و عمرو بن معدیکرب اسیر شد و مهاجر او را نزد ابوبکر رضی الله عنه فرستاد و ابوبکر رضی الله عنه
او را گفت تا چند کردی ازین عدوان و ازان بدین چند راه مرتد شوی عمرو گفت زیرا که شما مرا نیکو نمیدارید و پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم امیری بنی زبید مرا داد ابوبکر رضی الله عنه گفت من نیز ترا دهم عمرو بن معدیکرب گفت من نیز مسلمان شوم
پس عمرو مسلمان گشت پس ابوبکر رضی الله تعالی عنه امیری قبیله او بدو داد و مهاجر با عکرمه بیمن شدند تا فیروز را دست
قوی کنند با میر کردند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را بامیری و مسلمانی آموختن و خود بصنعا بنشست و با بوبکر رضی الله عنه
نامه کرد بگریختن اهل یمن بفتح یمن ابوبکر رضی الله عنه جواب فرستاد که هر دو نزدیک حضرموت روند تا آنجا نیز مسلمانی
آشکارا شود پس مهاجر و عکرمه از صنعا هر دو برفتند و بحضرموت آمدند و زیاد بن لبید آنجا عامل بود بر صدقات و از و
باز گرفته بودند چون مهاجر بیامد دست زیاد قوی گشت و حرب او با بنی کنده کرده بود و مهتر ایشان اشعث بن قیس الکندی بود

و مسلمانان گشته بود و باز یاغی گشته و مرتد شده بود و خواست که حضرالموت را بگیرد پس زیاد و مسلمانان با ایشان حرب کردند و
اشعث با همه یاغی گشته بحصار اندر شدند و مهاجر با ایشان تاختن کرد و از ایشان بسیار بکشت و خود در بحصار اندر افگند پس
نامه کرد با بوبکر رضی الله عنه جواب فرستاد که چون حصار بگشایی هرچه مرد است بکش و زنان و کودکان را برده کن و اگر با ایشان
صلح کنی بدان شرط کن که هرچه مرد اند برخیزند و از حصار بیرون شوند که آن کس که چنین کند او را خانمان نبود و بهتر چون بود
و چون این نامه اندر رسید اشعث بحصار اندر شده بود و میان عکرمه مردا و دوستی بود اشعث بسوی عکرمه نامه فرستاد
که مرا زینهار خواه از مهاجر و ده تن از اهل بیت من مهاجر گفت بگوی تا بیرون آید و زینهار نامه تو نویس چنانکه خواهد
اشعث از حصار بیرون آمد و او بزرگ آنجا بود و ریاست یمن او را بود و بسوی پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده بود
و مسلمان شده بود و پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرموده بودند که اگر مرا دختری بودی بزنی تو دادمی و خواهر ابوبکر
صدیق رضی الله عنه که نامش فروه بود بزنی با و داده بود و چون اهل یمن مرتد شدند او نیز مرتد شد و چون از حصار
فرود آمد مهاجر او را گفت برو و بهر گونه که خواهی زینهار نامه بنویس و بیار تا من گواهی خویشتن را بران بنویسم اشعث
زینهار نامه نوشت بنام آن ده تن و نام خویش فراموش کرد و اشعث از آنچه بران نامه نوشته بود خویشتن را گواه کرد
و دیگر حصار و هرچه اندر حصار مرد بودند همه را بکشت و زنان و کودکان را اسیر کرد و پس مهاجر اشعث را بخواند و گفت زینهار
بیاورد و در انجام آن ده تن را دید و نام اشعث ندید مهاجر گفت ای عدو الله الحمد لله که خدای عز و جل خون ترا مباح کرد
و این ده تن را زینهار نامه دادم و ترا بکشم اشعث گفت من نخست خود را زینهار خواسته ام پس مهاجر گفت بلی تو چنین
خواستی و خدای تعالی جل و علا چنین خواست که خون تو ریخته گردد و عکرمه خواهش کرد که اشعث را مکش و او را نزد
ابوبکر صدیق رضی الله فرست اگر خواهد بکشد و اگر خواهد زینهار دهد اجابت کند و اشعث را بفرستاد پس ابوبکر صدیق
عمر را رضی الله عنهما بیاورد و گفت چه گویید اندر کار اشعث عمر بن خطاب رضی الله عنه گفت نشاید او را کشتن که از اول
خویشتن را زینهار خواسته است پس یاران اشعث را ابوبکر رضی الله عنه زینهار داد و چون یک ماه برین برآمد
میل مسلمانی همی کرد پس با بوبکر رضی الله عنه گفت بر من منت نهادی و جان مرا بمن بازدادی این زمان همان
من بمن بازده آن خواهرت را که رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم بمن داده بود ابوبکر صدیق رضی الله عنه
زن او را با و بازداد و نکاح کرد و دیگر باره نامه کرد بمهاجر که اگر خواهی بحضرالموت باش و اگر خواهی بصنعا باش و این
واقعه در سال یازدهم از هجرت بود والله اعلم بالصواب فصل در ذکر فتوح خالد بن الولید بالعراق
چون سال یازدهم از هجرت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم اندر آمد کار ملوک عجم ضعیف گشت و پادشاهی
بزنان و کودکان افتاد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه از این حال آگاه شد و مردی از کوفه که نامش مثنی بن حارثه شیبانی
بود نزد ابوبکر رضی الله عنه آمد و از بزرگان شیبان بود و پادشاهی آن نواحی او را بهر پادشاهی قبیله برابر بود و با دهقانان

گویند حیره او را داده بود بجای نعمان المنذر پس این مثنی زیر علم او نشسته بود برخاست و بسوی ابوبکر رضی الله عنه آمد و مسلمان
شد پس بگفت مرا بگوی سواد بر گمارد تا هر چه بگشایم مرا بود که ملوک عجم ضعیف شده است ابوبکر رضی الله عنه آن ولایت او را
داد و وعده کرد که من ترا سپاه فرستم و او یک چند وقت بکوشید بود چون ابوبکر رضی الله عنه دید که مثنی هیچ شهر نگشاد و سال نو اندر آمد
خالد رضی الله عنه را نامه کرد و خالد رضی الله عنه بیمامه بود و در نامه او را گفت که با مثنی یار شو و آهنگ مداین کنید که خانهٔ ملوک
عجم است پس خالد رضی الله عنه از یمامه برفت و راهش بر بصره بود و بر ابله و بر سواد چون بسواد عراق اندر آمد خالد رضی الله عنه
اهل ابله را دید آهنگ بدان داد و ایشان صلح خواستند بدادن جزیت بپذیرفتند بدین قرار کرد و مثنی با خالد رضی الله عنه باز گشت
و آمدند بسواد اعلم فصل در ذکر فتح الحیره چون خالد بن الولید رضی الله عنه بدر حیره آمد ایاس بن قبیصه پیش او
باز شد خالد رضی الله عنه گفت اگر خواهی دین بپذیر و اگر خواهی حرب کن و اگر خواهی جزیه بر خود گیر که با من مردانند که مرگ
را دوست تر دارند از زندگانی ایاس گفت حرب نکنم و از دین خود دست باز ندارم و لیکن جزیه بپذیرم نود و صد هزار درم گرد کرد
و بخالد رضی الله عنه داد و خالد رضی الله عنه آهنگ سواد عراق کرد و در انجا دیهی بود که نامش کسکر بود و مهتری آنجا بود
که نامش ... بود و از عجم بود و با خالد رضی الله عنه حرب کرد خالد رضی الله عنه او را بکشت و آن دیه را غارت کرد
و اندر حیره مردی بود ترسا و نامش عبد المسیح بود سیصد سال عمر داشت خالد رضی الله عنه خواست که او را ببیند چون
خالد رضی الله عنه او را بدید بپرسید که از کجائی گفت از پشت پدر گفت نه چنین همی گویم میگویم که از کجا آمده گفت از شکم مادر
گفت نه چنین میگویم بچه چیزی اندر گرفت بجامه گفت بر حربی یا در صلحی اگر بر صلحی چنین حصار چرا کرده چون هیچ نباید او را بدین حصار
از خویشتن باز دارم و فتح کنم والله اعلم بالصواب فصل در ذکر فتح الابله و مردی بابله بود نامش هرمز و ملک عجم کرده بود
شیر خواره بود پس این هرمز پیش خالد رضی الله عنه بیامد و صفها بیاراست و نخستین هرمز بیرون آمد و گفت که خالد کدام
است بگوئید تا بیرون آید خالد رضی الله عنه بیرون شد هرمز گفت چندین خون کس بسیار بریختن بیا تا با هم حرب کنیم اگر من
ترا بکشم سپاه تو بفرمان من باشد و اگر مرا تو بکشی سپاه من بفرمان تو باشد و این هرمز مردی قوی بود و خالد ضعیف
بود پس هرمز پیاده گشت و خالد نیز پیاده شد پس خالد رضی الله عنه ضربتی بر دوش او اما بر هرمز کار نکرد و هرمز ضربتی بر خالد
زد و بر دوش کرد خالد رضی الله عنه شمشیر بیفگند و بجست و هرمز را بگرفت و بر زمین بکشید سپاه عجم بر خروشیدند و یکدیگر
حمله کردند پس قعقاع نیز با خیل خویش حمله کرد و لشکر عجم را براند و خالد رضی الله عنه سر هرمز را ببرید و بمیان لشکر عجم انداخت
و ایشان هزیمت شدند و خالد رضی الله عنه بر اسب نشست و سپاه را از پس لشکر عجم فرستاد و خلقی بسیار بکشتند و اسیر
کردند و با هرمز ... آن را و دیگر روز سپاه برگرفت و بابله شد و در انجا خواسته بسیار و بیشمار یافتند و پنج یک بیرون کرد و آن
پیل و تاج هرمز نزدیک ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و باقی خواسته را قسمت کرد و ابوبکر رضی الله عنه آن پیل را
گرد مدینه گردانیده باز پیش خالد رضی الله عنه فرستاد فصل در ذکر واقعهٔ ... حجاز با خالد بن ولید

رضی الله عنه و وزان وقت که خالد رضی الله عنه برابر هرمز فرود آمد با وی هیژده هزار مرد بود و هرمز خبر او بملک عجم نبشته بود
و لشکر خواسته بود و ملک عجم اهواز را بجز وی داده بود که نامش قارن بود و سوی وی نامه کرد و فرمود که با سپاه سوی
هرمز شو و او را یاری کن و قارن با پنجاه هزار سوار از اهواز برفت چون بحد ابله رسید هزیمتیان لشکر هرمز پیش او آمدند
قارن ایشان را ملامت کرد و سپاه را بازگردانید و همه سپاه بر قارن جمع آمدند و بمنزلی فرود آمد که آن منزل را مدار نام
بود و چون خالد رضی الله عنه خبر یافت که قارن با لشکر بمدار آمد و سپاه بحرب آورد و بر مقدمه لشکر مثنی را بر پای کرد که
نامش مثنی بود و بر میسره لشکر قباد را نصب کرد و قارن به پیش سپاه اندر آمد و گفت مردی خالد رضی الله عنه را [illegible]
انصاف داری پس خالد رضی الله عنه عدی بن حاتم طائی را برابر قباد که بر میسره لشکر قارن بود فرستاد و عاصم بن [illegible]
برابر مثنی تعیین فرمود و خود برابر قارن شد و با هم برآمیختند و خالد رضی الله عنه قارن را بکشت و عاصم مثنی را قتل کرد
و سپاه عجم روی بهزیمت نهادند و سپاه خالد رضی الله عنه شمشیر برآوردند و آن روز تا شب از لشکر عجم همی کشتند. روز
دیگر چون نگاه کردند سی هزار مرد از سپاه عجم کشته بودند و اندرین حرب مسلمانان خواسته بسیار یافتند و خالد رضی الله عنه
فرمود تا منادی بانگ کرد که هر کس که چیزی یافته است او را باشد فتحنامه بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد
و پنج یک اموال هر [illegible] بدست ولید بن عقبه فرستاده بود و عمر ابوبکر را رضی الله عنهما پیوسته همی گفتی که باید خواند
خالد را و ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتی خالد را معزول نتوانم کرد زیرا که فتح او یکی از یکی نگذارد و غنیمت از غنیمت باز
نمی ایستد و این واقعه در ماه صفر بوده است

فصل در ذکر واقعه که در ولجه واقع شده است

پس چون خبر بملک عجم رسید مردی را بیرون کرد که نامش اندرزغر بود با پنجاه هزار مرد همی آمد تا بحد سواد جائی است که آن را ولجه خوانند
سپاه را آنجا فرود آورد و چون خالد رضی الله عنه خبر او بشنید لشکر را عرض کرد بیست هزار مرد بگزید و دیگر سپاه را آنجا
دست باز داشت و ایشان را گفت بر حذر باشید تا دشمن پیش کس نفرستد و در مداین مردی بود که او را هزار سوار خواندندی
و او را هزار مرد حربی بود که حرب کردندی و خالد رضی الله عنه نام و آوازه او را شنیده بود و چون نزدیک ایشان رسید
چهار هزار مرد جدا کرد و از سوی لشکرگاه بکمین بنشاند و گفت چون هر دو سپاه بهم آیند شما از کمین بیرون آیید و حرب کنید
و خالد رضی الله عنه را مراد آن بود که این هزار سوار را ببیند و چون صفها از طرفین بیاراستند خالد به پیش صف بیرون
و مبارز این هزار سوار بیرون آمد و با خالد بکوشید خالد رضی الله عنه نیزه بر شکم او زد که از پسش بیرون گذشت و بر زمین
برد و بعد از آن خالد رضی الله عنه طعام خواست و بخورد و گفت من وی روز بخدای عز و جل نذر کرده بودم که تا این
هزار سوار را نکشم نان و آب نخورم و از دی باز هیچ نخورده ام و چون [illegible] طعام بخورد و سپاه را بفرمود که حمله کنید
در پیوست و آن چهار هزار سوار از کمین بیرون آمدند و از راست و چپ شمشیر در نهادند و لشکر عجم پشت بهزیمت نهادند
و مسلمانان ایشان را می کشتند و پیش از آن کشتند که بحرب [illegible] کشته بودند و [illegible]

بهر دو خالد رضی الله عنه چون عراق را بگرفت و بصره و سواد و آبهای روان دید و جایهای خوش چنانکه هرگز ندیده بود
همه سپاه را گرد کرد و خطبه خواند و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت بر فتحها و مردمان را بر جهاد و تحریض نمود و گفت ای
مسلمانان اگر خدای عز و جل این جهاد را فریضه نکرده بودی بایستی که با اهل عجم کردمانی تا این جایها از ایشان بستدمی
و ما بدین جای نشستیمی از ایشان پس هر ناحیتی کارداران خود را نصب کرد و داد و عدل اندر میان خلایق بگسترانید والله اعلم
فصل در ذکر واقعه الیس و چگونگی آن و در لشکر قاران ترسایان بودند که از اهواز با او آمده بودند بسیار از
اعراب بنی بکر و بنی عجل که با ربیعی آمده بودند در حرب ابله بسیار کشته شده بودند پس هر چه با اهواز و حیره و موصل و دیار بکر
و بنی عجل بودند همه گرد آمدند و بملک عجم نامه کردند که ما اندر بیعت تو ایم و ترا یاری کنیم این بار سپاه فرست تا با او بکوشیم
و اندر لشکر خالد رضی الله عنه از بنی بکر و از بنی عجل نیز بسیار بودند و چون ملک عجم بشنید که این عرب موصل و اهواز و
جزیره با او بیعت کردند شاد گشت و بدان وقت که اندر غزو انفرستاد و از پس او سردی انفرستاد که نام او بهمن جادو
بود و با چهل هزار مرد اندر غزو ابهمن را بایست حرب کردن و شکسته شد و چون بهمن جادو بشنید بر جای بایستاد و نامه
کرد بملک عجم و او را آگاه کرد و استطلاع خواست تا چه فرماید و ملک با کسان خویش تدبیر همی کرد و چون نامه ترسایان
بنی بکر و بنی عجل بیامد که اندر سپاه خواستند نامه کرد بسا بر و با عرب بنی بکر و بنی عجل یار شو و با ایشان حرب کن و بهمن
جادو مردی بزرگوار را با سپاه نفرستاد که نامش جابان بود و این مرد دهقانی بود از سواد بهمن او را نفرستاد و خود
بنداین بازنشست تا وزیران و ملک را ببیند و اندر کار خویش مشورت کند اندر سپاه سالاری و جابان را گفت این ترسایان
عرب را گرد کن و حرب مکن تا من بیایم جابان برفت با همه سپاه بجائی فرود آمد که نامش الیس بود و آن دیه بود عظیم
جابان و خبر بخالد شد و آن ترسایان بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند که سپاه آمد و لیکن سپاهسالار با ایشان نیست و از ایشان
هیچکس از جای نجنبید و سوی جابان نشد خالد رضی الله عنه گفت صواب آنست که بر ایشان تاختن کنیم پیش
از آنکه بهمن جادو با ایشان رسد و این ترسایان عرب با ایشان بپیوندند پس خالد رضی الله عنه ناگاهان با بیست هزار
مرد بر ایشان تاختن کرد و جابان ایمن نشسته بود و بهمن را چشم همی داشت و آن روز همه سپاه را مهمانی کرده بود
و چون چاشتگاه ببود و بر خوان بنشستند مقدمه لشکر خالد رضی الله عنه را بدیدند و ایشان گفتند امروز خالد رضی الله
عنه فرود آمد و همه بچیز خوردن بنشستند خالد رضی الله عنه با لشکر گفت فرو میایید و همچنین بر فراز حرب روید و سوگند
خورد که اگر خدای تعالی جل و علا مرا با ایشان ظفر دهد از ایشان چندان بکشم که خون اندرین رود برود و بدین جای
که ایشان ما را دانستند پس صف برکشیدند و آهنگ حرب کردند ایشان از طعام برخاستند و گفتند جابان را که ما این
مهمانداری ترا باطل نکنیم و حیلی کردند که و درین حرب سپاهیان نکرده بودند و چون در میان دو نماز بود و هزیمت شدند خالد
بانگ کرد که هیچکس را نکشید بلکه اسیر کنید و پیش من آورید و خلایق بشتاب شدند و همه را اسیر میکردند و روز دیگر

خالد رضی الله عنه بفرمود تا اسیران را لب رود آوردند و گردن همی زدند تا خون اندران رود همی رفت و سوگند خالد
براست شد و خالد آن غنیمت ها را قسمت همی کرد و پنج یک بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و ابوبکر رضی الله
عنه بدان فتح شادی همی کرد و این الیس دیه بود و شهر او اندر نزدیک حیره و سواد بود و نامش معیا بود و خالد رضی الله
عنه فرمود تا بر شتابان همه در انجا گرد همی آمدند لشکر بر گرفت و بمعیا شد و هر کرا که آنجا یافت همه را بکشت و شهر را ویران
کرد و آن نواحی را بتمامی غارت کرد و چندان خواسته یافتند که آن را اندازه نبود والله اعلم بالصواب فصل در حدیث
فتوح الحیره والسواد با العراق و این شهر معیا جائی بود که بسواد اندر از آن بزرگتر جائی نبود و همه دهقانان
را آنجا ضیاع بود و چون آن ناحیت را ویران کرد ضیاع آن مردمان ویران گشت و پس از این همه اهل دهقانان
سواد همه بر خالد بن ولید رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند تا دعوی می کنید که اندر دین افساد نروید و این فساد که او
کرده است هرگز کس نکرده است و مرزبان حیره آمد صلح خالد رضی الله عنه بود و چون این خبر شنید که صلح بشکستند
و گفتند که خالد صلح بشکست و مردی بود از حیره و دانای بزرگ بود نامش ازادبه و دهقانان حیره را گرد کرد و حرب
خالد رضی الله عنه را ساختگی کرد و آهنگ او کرد و پس پسر خویش را بسوی او فرستاد خالد او را بکشت و سپاه او را
هزیمت کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و ازادبه سواران بسیار گرد کرده بود و چون خبر کشتن پسر بیافت سپاه را
تعبیه کرد که بحرب خالد رضی الله عنه آید پس خبر آمد که اردشیر ملک عجم بمرد و اهل عجم متحیر بماندند و کس را همی نیافتند
که بپادشاهی بنشانند او نیز از بیم از حیره بگریخت و پنهان بشد و چون خالد رضی الله عنه این خبر بشنید سپاه بر گرفت
و بخورنق آمد نزدیک حیره و سپاه فرستاد تا گرد اگرد حیره را بگرفتند و بفرمود تا ایشان را بمسلمانی خوانند و یک روز ایشان را
مهلت دهید و دیگر روز بحرب کنید و صلح مدید ایشان هشت هزار مرد بودند دیگر حصار اندر آمدند و ایشان را بمسلمانی
خواندند اجابت نکردند پس بحرب ایشان خواندند گفتند ما که صلح کنیم مسلمانان اجابت نکردند مردمان را بر دیوار حصار کردند
تا بفلاخن سنگ همی انداختند پس اهل اسلام حیلت کردند و در حصار از ایشان بستدند و از ایشان بسیار بکشتند
و اندران حصار چارپایان اجر دند بیرون آمدند و گلیم ها بسر اندر آوردند و پیش مسلمانان بگریستند و زینهار خواستند
و حرام بود بر مسلمانان کشتن ترسایان و زینهار داد و خالد رضی الله عنه پیش سالاری مثنی بن حارثه را داده بود
چون این زینهاریان پیش مثنی آمدند گفتند سه روز زنهار از ان و دهید یا پیش خالد شویم و خالد را خبر کرد پس صلح
بمثنی اجابت کرد و آن حرب فرو نشست و از ایشان چهار مهتر پیش خالد رضی الله عنه شدند یکی ایاس بن قبیصه و یکی
عدی بن حاتم و دیگر همی عبد اکال و چهارم عبد المسیح بن عمرو و بسیار زندان آتش کرده و عبد المسیح سیصد سال عمر
و پس از این شصت سال دیگر بزیست خالد رضی الله عنه اجابت نمود و با ایشان بحرب صلح کرد و عبد المسیح
دند و مست و اهتمت بسر بافته خالد رضی الله عنه مر بدان بسیار چیست گفت این زهر هلاهل است و گفتم اگر تو صلح نکنی

این زهر را بخورم و فی الحال بمیرم و با قوم خود نشوم با ذل و عار خالد رضی الله عنه آن زهر را از وی بستد و بر کف دست
خود افکند و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم
و آن زهر را بخورد و غشی کرد و چون زمانی ببود خوی از وی گشاد و چشم باز کرد و گفت لا حول ولا قوة الا
بالله العلی العظیم پس عبد المسیح را گفت این زهر هلاهل را از بهر آن خوردم که تا بدانی که با هیچ کس این مضرت
نتواند کردن مگر بفرمان خدای عز و جل پس عبد المسیح را گفت با دل خویش این جهان را چگونه یاد داری گفت
از حیره تا شام همه را بوستان یاد دارم پس عبد المسیح بقوم خویش باز شد و گفت این نه آدمی است که یک کاغذ زهر هلاهل
را بخورد که اگر پیلی بخوردی بیفتادی و مر او را هیچ زیانی نداشت و کسی با او بر نیاید و هر چیز که او خواهد و گوید چنان
کنید پس مردمان حیره آن مال جزیه را قسمت کردند و بر هر مردی چهار درم نهادند و بیست هزار درم حاصل آمد
و بخالد رضی الله عنه دادند و او را نیز هدیه ها دادند و چون کار حیره برین نیکو گشت دهقانان سواد دانستند که با خالد
بر نیایند هر کسی ده یک خویش بجزیه صلح کردند و مال آنرا گرد کردند از جمله سواد دو بار هزار هزار بخالد دادند و همه سواد برین بروی
گشاده شد و مردی بود با لشکر خالد رضی الله عنه از اعراب بادیه نامش سویل بود و هشتاد سال عمر داشت و بوقت رسول
خدای صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و عبد المسیح را دختری بود نامش کرامه و بجوانی نیکو بوده و هرگز شوی نکرده بود
و این سویل اعرابی چون دید که همه صلح کردند با اهل سواد حیره بسوی خالد آمد و گفت من مسلمان شدم و پیش پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم نشسته بودم او حدیث همی کرد که زمین عراق و حیره و سواد بر امت من گشاده شود گفتم چون حیره بگشاید
کرامه دختر عبد المسیح را ببندگی بمن ده گفت دادم و امروز آن شرط مرا بر تو واجب است خالد رضی الله عنه گفت برین
سخن گواه داری گفت دارم جماعتی از مهاجر و انصار رضی الله عنه او را گواهی دادند خالد رضی الله عنه عبد المسیح را
گفت این مرد چنین همی گوید و من این صلح برین شرط بخواهم کرد عبد المسیح گفت دختر من زن بزرگ است خالد رضی الله عنه
گفت روا باشد چون مردمان حیره این سخن بشنیدند گفتند ما این صلح نخواهیم و این زن را ببندگی ندهیم و این کرامه زنی
بود مر ایشان را گفت شما غم مدارید که خویشتن را از وی باز خرم و کرامه نزد خالد رضی الله عنه آمد و آن اعرابی را بخواند و گفت این
کرامه را ببندگی بتو دادم کرامه گفت ای اعرابی هرگز مرا دیده گفت نه بخدای ولیکن صفت تو شنیده بودم کرامه گفت من
زن پیرم و ترا از من چیزی نیاید تو مرا بمن فروش بهر چند که خواهی سویل گفت بهزار درم کم نفروشم کرامه گفت خریدم سویل
گفت فروختم پس کس فرستاد تا هزار درم بیاوردند و بسویل دادند و تن خویش را از بندگی آزاد کرد و پس خالد رضی الله عنه
سویل را گفت ای ابله چرا هزار درم گفتی اگر بده هزار درم می گفتی او می خریدی پس خالد رضی الله عنه فرمود سپاه را که در حیره
بنزد و سپاه را بسواد اندر پراگنده کرد و بهر شهری دو عامل نفرستاد یکی از برای خراج و صدقات و جزیه و یکی برای آنکه شهر
نگاه دارد تا همه خراج سواد بسوی او آورند و ضبط و نسق آن شهر بکنند آنگاه سپاه از انجا برداشت و آهنگ انبار کرد والله اعلم

فصل در ذکر فتح الانبار و چگونگی آن چون خالد بن ولید از سواد و حیره بپرداخت از احوال عجم پرسید گفتند
ایشان را ملک نیست و زنی را ملک کرده اند و آن آزادیه که از حیره بگریخت آنجا شد و ایشان را بر حرب تحریض کردی
خالد رضی الله عنه دو سوار بیرون کرد و دو نامه نوشت یکی بملک و یکی بعوام مملکت و بهر نامه اندر یاد کرد که خدای
عز و جل ملک از شما بستد و دین حق اندر ملک شما ظاهر کرد اکنون بخدای و پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم بگروید
یا جزیه بپذیرید و یا حرب بیارائید که با من مردیست که ایشان را مرگ دوستتر از زندگانی است و رسولان برفتند و نامها
بردند و عجم را یافتند بشغل اندر که هر روزی ملکی همی نشاندند و چون نامه بخواندند آزادیه گفت خالد شما طمع بدان کرد که دست
شما مختلف آید و سپاه را نتوانید فرستادن اکنون باری مقدمه بیرون کنید تا او سوی شما نیاید و ایشان بهمن جادو را مقدمه
کردند و او را گفتند برو و به فرسنگی مداین بنشین و آزادیه را با او بیرون کردند و رسولان خالد را بازگردانیدند و گفتند میان
ما و تو حرب است و ایشان را بانبار سپاهی بود از عرب و عجم و بر ایشان مهتری بود که نامش زادو بود و با او اعراب بسیار بودند
و آن ترسایان که از حیره و موصل و جزیره عرب بنی بکر و بنی عجل که از خالد رضی الله عنه منهزم گشته بودند بانبار آمده بودند
و در انبار شهر نیست بزرگ میان سواد و مداین با حصاری استوار و بخت النصر آن را بنا کرده بود و شهری دیگر نیست که آن را
عین التمر خوانند با حصاری محکم و آنجا سپاه بسیار بود از عجم از فرزندان بهرام چوبین و او را مهران نام بود و با او نیز از عرب
بسیار گرد آمده بودند و چون سپاه عجم رسولان خالد رضی الله عنه را باز فرستادند بهمن جادو را بر مقدمه لشکر بیرون کرده
بعین التمر و شیرزاد که حاکم انبار بود گفت با احتیاط باشید تا خالد بر شما تاختن نکند و اگر با سپاه اندر آید حرب کنید چون
رسولان خالد رضی الله عنه باز آمدند خالد رضی الله عنه سپاه عرض داد و بر در حیره سی هزار مرد بگزید و قعقاع بن عمرو را بر حیره
امیر کرد و خود برفت و روی بانبار نهاد و با شیرزاد هشتاد هزار مرد بود از عرب و عجم و همه با زره و جوشن و مغفر و سلسله بر خود فروهشته
چون خالد فراز آمد خلقی دید سر تا پای با آهن اندر غرق گشته و هیچ جای ایشان پدید نبود جز چشم پس خالد تیراندازان را
بخواند و فرمود امروز کار شما را باید کردن به پیش اندر شوید پس آن تیراندازان حمله کردند و به تیرباران دستها برگشادند
و دست بر چشمهای ایشان داشتند و بیکبار ده هزار مرد را چشمها کور کردند و عجم فریاد خواستند و شیرزاد کس فرستاد
بخالد رضی الله عنه و صلح خواست خالد با او صلح کرد بر آنکه شیرزاد مجریده با خاصگیان خویش برود و از خواسته هیچ چیز
برندارد مگر جامه تن و طعام سه روزه و شیرزاد همچنین کرد و بمداین شد و خالد انبار را بگرفت و غنیمتها گرد کرد و چون شیرزاد
ببهمن رسید بهمن او را ملامت کرد و گفت چرا صلح کردی گفت بیک تیرباران لشکر او ده هزار مرد را کور کردند و آن عربان که
با من بودند چون او را بدیدند همه بانگ صلح کردند والله تعالی اعلم **گفتار در ذکر فتح کردن خالد رضی الله عنه**
عین التمر را چون خالد رضی الله عنه از کار انبار بپرداخت آهنگ عین التمر کرد و آنجا عجم را سپاه بسیار بود و مهتران
بودند و عرب بر ایشان گرد آمده بودند از بنی بکر و بنی عجل و بنی تغلب و مردمان بنی تغلب و دیگر مردم پراگنده از ترسا

وبت پرست هر که از خالد پراگنده شده بودند از حرب حیره و سواد و جزیره و ابله و انبار همه آنجا گرد آمده بودند بدان عرب اندر مهتری
بود و نام او عقبه بن ابی عقبه چون خالد رضی الله عنه نزدیک آمد این مردمان عقبه را گفتند حرب عرب هم بحرب بهتر دانند و اگر تنها
حرب بعرب وا دهی هزیمت نشوی این حرب بعرب باده مهران گفت راست گفتی ولیکن ایشان باز نشوید ایشان برفتند
و یکمنزل پیش خالد باز شدند و مهران با لشکر عجم بدر عین التمر لشکرگاه بزد چون خالد با عرب صفها برکشیدند و این عقبه
مردی حقیر بود و کوتاه و خالد را کارهای نیکو نکرد که صفها راست کردند و در آویختند ناگاه خالد از پس او اندر آمد و میانش
برگرفت و زیر بغل اندر آورد و از اسب جدا کرد و بر اسب خویش افگندش و بلشکرگاه باز آوردش و سپاه را
بفرمود تا حمله کردند و لشکر عرب هزیمت گشتند و از ایشان بسیار بکشتند و خبر هزیمت بمهران رسید و مهران با سپاه از
عین التمر هزیمت شد و مردمان شهر بحصار اندر شدند و در ببستند خالد بیامد و بدر حصار شد سه روز جنگ کردند روز چهارم زینهار
خواستند خالد گفت بدان شرط که بحکم من فرود آیید چاره نبود ایشان فرود آمدند خالد همه را بر در حصار گردن بزد و هرچه اندر آن
حصار بود غنیمت گرفت و اسیران را بکشت فصل در ذکر حرب اعراب دومة الجندل خالد عیاض بن غنم را بدومة الجندل
فرستاده بود و آن حصاری بود استوار در میان عراق و بحرین و عیاض ایشان را بحصار گرفته بود و در آنجا گرد آمدی
پس خبر بخالد آمد که عیاض آنجا چگونه مانده است خالد بعین التمر مردی را امیر کرد و خود روی بعیاض نهاد چون مردمان
دومة الجندل آگاه شدند که خالد رضی الله عنه روی بایشان نهاده است هر کسی که از آن عرب که آنجا بودند کس فرستاد
بقوم خویش و مدد خواستند و چندان سپاه گرد شدند که حصار پر شد و بیرون گرد آن حصار فرود آمدند پس اکیدر بن عبد الملک
که مهتر حصار بود ایشان را گفت که بدانید که این خالد مردیست با ظفر و با او صلح کنید و آن مهتر دیگر جودی بن ربیعه
فرمان نکرد پس اکیدر بن عبد الملک فرمان نکرد جنگ کردند و او با تختی سپاه از آنجا برفت بخشم و روی سوی شام
نهاد و خالد سپاه فرستاد تا او را بگرفتند و آوردند و خالد او را گفت سوی تو نهی آیم گفت چون بود که تا اکنون نیامدی
بفرمود تا او را بکشتند و خالد رضی الله عنه سپاه را بدو نیم کرد و یک نیم را از پس حصار فرستاد تا با سپاه عیاض بپیوستند
و جودی با دیگر سپاه بدر حصار آمد و ایشان همه از حصار بیرون آمدند و جودی با نیمه سپاه بسوی خالد رضی الله عنه آمد و
نیمه دیگر را پیش عیاض فرستاد و حرب اندر گرفتند پس خالد جودی را اسیر کرد و سپاه چون او را دیدند که اسیر کردند
هزیمت شدند و نیمی که پیش عیاض فرستاده بود حرب اندر گرفتند خالد رضی الله عنه چون آن گروه را هزیمت کرد
خود را بحصار افگند و دیگر همه از درون در حصار ببستند و سپاه خالد شمشیر اندر نهادند و می کشتند آن روز تا شب پس دیگر روز
بدر حصار آمد و هرچه اندر آن حصار از مرد بودند همه را بکشتند و زنان و کودکان را اسیر کردند و خواسته‌ها برگرفتند و میان
سپاه قسمت کرد و پنج یک با بوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خالد بدومة الجندل بنشست و اقرع بن حابس بحیره
فرستاد و زبرقان بن بدر را بر ایشان امیر کرد و پس آمد که چون تو از سواد و انبار بگذشتی و بسوی دومة الجندل

شدی عجب پنداشتند که تو باز گشتی آنانکه پراگنده بودند باز گرد آمدند و بر ایشان دو مهتر بود یکی را نام زرمهر و یکی را نام روزبه
بود و هر یکتایان با آن مهتران گرد آمدند و بجد و دو سواد سه حصار بود یکی حصید و دیگری خافر و دیگر مصیخ و هر سه حصار بگرفتند
پس خالد بحیره نزدیک شد تا به کردیه قعقاع بن عمرو و را از حیره بخواند و عیاض ابن غنم را فرستاد و برفت و با سپاه روی
بانبار نهاد و قعقاع بحصار حصید آمد و ازین سه حصار این استوارتر بود و مهتر آنجا بود و روزبه را آنجا فرستاده بود و خود با سپاه
عجم بجد سواد نشسته بود و چون قعقاع نزدیک آمد روزبه بر زرمهر نامه کرد که سپاه روی بمن نهاده اند و از مدد خواست پس
زرمهر مردی را بر سپاه امیر کرد که نامش مهبوذان بود و خود سوی روزبه آمد با سپاه بسیار آمد و با قعقاع بن عمرو حرب کردند
و خدای عز و جل مومنان را ظفر داد و مهتران عجم زرمهر و روزبه کشته گشتند و سپاه هزیمت شد و قعقاع غنیمت بسیار یافت
و هر کس که از آنجا هزیمت شد بحصار خافر آمدند و چون خبر بمهبوذان آمد که زرمهر و روزبه کشته شدند با همه سپاه برفت بحصار
مصیخ آمد و خالد رضی الله عنه آگاه شد نامه کرد بقعقاع و او را سوی خویشتن خواند و خالد خواست که بر در حصار مصیخ تاختن
کند و سپاه مصیخ آگاهی نداشتند خالد سحرگاه فراز رسید ناگاه و خود را اندر حصار افگند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند تا چون روز
شد جوی خون همی رفت از بس که کشته بود و دو مرد از بنی بکر که یکی را نامش جریر بن عبدالله و دیگری را نام عبدالعزیز
بن لبید بود هر دو سوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه آمده مسلمان شده بودند و امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه
ایشان را نامه اسلام داده بود تا هر که از مسلمانان را ببیند اسلام خود را عرض کند تا کسی ایشان را چیزی نگویند و
ایشان هر دو اندرین حصار می بودند و نامه ابوبکر رضی الله عنه را باز کردند و می گفتند ما مسلمانیم و کسی در آن نامه
نگه نتوانست خواندن و این عبدالعزیز شاعر بود بانگ بلند این دو بیت برخواند ۞ اقول اذ طرق الصباح لغارة ٭ سبحانک
اللهم رب محمد ٭ سبحان ربی لا اله غیره ٭ رب البلاد و رب من یتهدد ٭ پس خبر بخالد آوردند که اندر حصار مردی بانگ
بلند چنین همی گوید و با او خبر یار است خالد رضی الله عنه گفت ایشان را ابرنبیند اگر مسلمانند در میان کافران چه همی کنند
پس هر دو را بکشتند و عدی بن حاتم گفت بر دوم که بتاختن آن حصار همی آمدم پیش از آن که بحصار رسیدم بر مردی بگذشتم
که کس خبر او را ندانست و خالد از سپاه جدا همی رفت و اندر رزم مردی جراعی پیش خود نهاده بود و زن و کودکانش
پیش او نشسته بودند و کاسه می پیش وی نهاده بود و خود همی خوردند و بربط همی زدند و نشاط و شادی همی کردند
و این شعر بسرود همی گفتند ۞ الا علانی قبل جیش ابی بکر ٭ لعل منایانا قریب و لا ندری ٭ الا علانی [illegible] فاطمه الطهر
و قبل المنایا والمعصیه والبدره ٭ و خبر از ما نداشت و این شعر بر زبان او همی رفت و خالد رضی الله عنه با سپاه و از این
شعر را بنوشتند و مرا گفت ای عدی از اسپ فرو آی و بدین رز اندر شو و از پس وی اندر آی و سر این مرد بدان
کاسه اندر افگن و آن زن و فرزندان او را بکش تا کس خبر نشد و این فال بر زبان او راست کن عدی گفت برفتم
و همچنانکه گفته بود بکردم و بر اسپ برنشستم و با خالد برفتم با سپاه و رسیدیم و آن شب هر که در حصار مصیخ بود همه کشته شدند

و مهبوذان که مهتر عجم بود کشته شد و هذیل که مهتر عرب بود بگریخت و از الیشان تا خالد دو روزه راه بود و اندر آن جا بسیار
از عرب و عجم گرد آمده بودند و حصار دیگر بود و اندر آن حصار مردی از بنی تغلب بود و بر آن مردمان مهتر بود نامش ربیعه
بن بجیر و اندر حصار دیگر مردی بود که نامش عتاب و آن شب همه شب همی گشت و از آنجا بحصار دیگر آمد و هیچکس را
زنده بنگذاشت و هذیل و عتاب را بکشتند و از پس آن حصار دیگر بود که نام او رضاب بر حد روم و آن مرد که نام او
عقبه بود خالد او را بکشته بود و لبعض التمر او را السیری بود و مبارزه نامش هلال بود و بدان حصار اندر بود و مردم گرد آمده بودند
از عرب و چون خبر او بخالد آمد تاختن کرد بحصار رضاب که این هلال را بگیرد و هلال از او خبر یافت و بگریخت و بر حد روم اندر شد
و آنجا خالد را طعام نبود و علف تنگ بود و همی شد تا از حد روم که نامش فراض بود و او را آنجا علف و طعام بسیار بود
و می آورد و بر همه سپاه غنیمت های آنجا قسمت کرد و پنجیک سوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خبر فتحها بدست
دو مرد فرستاد یکی را نام او عمرو بن عوف الشیبانی بود و دیگر را نام ضحاک بن عبدالله بود و ابوبکر رضی الله عنه
و مسلمانان شاد شدند پس آن عبدالعزیز که کشته شده بود بحصار مصیخ که بانگ نماز میکرد و آن شعر میخواند سبحانک
اللهم رب محمد او را السیری بود و سوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه رفت و گفت خالد دست گشاده است و بانگ حق بیده
را بکشت و ایشان هر دو مسلمانان بودند و در میان کافران همی چه میکردند و روز دیگر دیتش از بیت المال بداد
به پسرش و گفت خالد رضی الله عنه او را بغلط کشته است پس خالد بر بن فراض بنشست و ماه رمضان بود و روزه
بداشتند و این هلال بروم گریخته بود و با رومیان گفت خالد از عراق بپرداخت و آهنگ روم کرده است مرا یاری
کنید تا من عرب و عجم گرد کنم تا بحرب او برابر کنیم رومیان او را اجابت کردند و ملک روم سپاه فرستاد و تا صد هزار
سوار و هلال بن عقبه کس فرستاد بحد سواد و سوی عرب هر جا که کسی گریخته بود و باز سوی آمدند و نامه فرستاد
و سپاه عجم مدد خواست و خالد این همی دانست اما خاموش بود تا ماه رمضان بگذشت و لشکر از روم بیامد و صد و
هشتاد هزار سوار بودند و برلب آب فرات فرود آمدند و خالد را پیغام کردند که یا بگذر پیش ما یا تو خالد گفت شما طلب من
آمده اید شما را باید گذشتن ایشان از رود بگذشتند و خالد روز دیگر سپاه را تعبیه کرده تا نماز پیشین بماندند و کافران
هنوز سپاه را تعبیه نکرده بودند و هنوز نیمه سپاه از رود نگذشته بودند و روز گرم شده بود و خالد گفت تا کی صبر کنیم
و خویشتن را بر ایشان افگندند و نخستین حمله هزیمت شدند و مسلمانان شمشیر بر ایشان در نهادند و هر که کشته گشت
خود کشته و هر که کشته نشد بآب غرق می شد و صد هزار مرد هم از روم و عرب کشته شدند و غرق گشتند و هلال بگریخت
و کسی او را باز نیافت و چندانی غنیمت یافتند که آنرا حد و اندازه نبود و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک آن بسوی
ابوبکر رضی الله عنه فرستاد و آنجا بنشست تا همه بپراگندند و همه عرب و عجم از و بترسیدند و ملک سواد و عراق او را
صافی گشت پس خالد را آرزوی حج آمد و دانست که ابوبکر رضی الله عنه او را دستوری ندهد چون اول ماه ذوالقعده بود

که سپاه بسواد آمدند و پراگنده بودند گفت من پس از شما بحیره آیم و بنشستن خویش آنجا کنم و همی بود تا از ماه ذی القعده پنج روز
مانده بود و از آنجا بمکه شد و از ده روزه راه بود و خالد بحج است که از راه راست برود که خبر با بوبکر رضی الله عنه شود و دلیل گرفته
با دو تن از خاصگیان خویش برفت براهی که کس بدان راه نرفته بود و چون هفت روز از ماه ذی الحجه برفت و بعرفات
آمده بود و احرام گرفت و بمکه اندر شد چنانکه کسی او را نشناخت و حج بکرد و باز گشت و در روز سیزدهم از ذی الحجه بود که باز گشت
و چهارده روز از ماه ذی الحجه مانده بود که بحیره باز آمد و نامه کرد بکارداران خویش که اندر آیند در سواد بودند باز آمدند تا سپاه را
دل بیارامد و آن سال ابوبکر رضی الله عنه حج کرده بود و چون باز آمد خبر یافت که خالد بحج آمده بود و عمر بن الخطاب رضی الله
عنه بر خالد عیب گرفت و او را پیش ابوبکر رضی الله عنه ملامت کرد و گفت سپاه را ضایع کرده بوده و خدای تعالی نگاه داشته است
ابوبکر رضی الله عنه بخالد نامه کرد و با او عتاب نمود و گفت من از تو دریغ ندارم که خدای عزوجل ترا ثواب حج و غزا دهد بیکجای
ولیکن هرچه بود از تو ضایع کردن سپاه کرده بودی و خدای تعالی ترا نگاه داشت و دیگر چنین دلیری مکن و خالد رضی الله عنه
بحیره همی بود تدبیر آن کرد که سپاه گرد کند و آهنگ مداین کند و ملک عجم را از مداین برکند والله تعالی اعلم بالصواب فصل
در ذکر فتوح شام و بیرون کردن خالد رضی الله عنه چون سال سیزدهم از هجرت اندر آمد و حدود عراق و سواد و
ابله گشاده گشت و از شام هیچ گشاده نبود ابوبکر رضی الله عنه تدبیر شام کرد و خطبه کرد و مردمان را نفیر فرمود که کار بسیار بود
شام اندر دست رومیان بود پس ابوبکر رضی الله عنه سه امیر را بشام فرستاد یکی سعید بن العاص و ابو عبیده جراح
و شرحبیل بن حسنه رضی الله عنهم تا شام شدند با هفت هزار مرد پس عمر رضی الله عنه خالد را بستد و گفت او را همت نیست
بعروی و همه او اندر دلها ست خالد را نفرستاد با سپاه شام شدند و ابوبکر بخالد رضی الله عنه نامه کرد و او را بستود و گفت
پنج پنج جنگ تو با آنکه خدای عزوجل ترا داده است بدو زوری کرده است و از جهاد و مسلمانی تیغ تو اندر جهان پراگنده شد
خدای تعالی عزوجل بر نیت نیکوئی تو و بر فضل نیکوئی تو نفیر یا و اکنون زمین شام همه کافران واند و همی خواهم که آنجا سپاه
بفرستم ولیکن خواهم که تدبیر تو و نیت تو با ایشان یکی باشد باید که بشام شوی و چندان سپاه که در آن الی العراق بسنده بود
رها کنی و آن سپاه را که بشام اندر اند فرمانبردار تو کردم و نیز سپاه فرستم ترا تا هر که از سپاه از تو دستوری خواهد که بمدینه آید
او را دستوری ده چون خالد آن نامه بخواند گفت کار عمر است که مرا حسد کرده است و نخواسته است که عراق بدست من گشاده
شود پس لختی سپاه را بعراق دست باز داشت و مثنی بن حارثه را با ایشان امیر گردانید و آهنگ شام کرد و ابوبکر رضی الله
عنه سپاه بزرگ بسوی خالد فرستاد و عمرو بن العاص بعمان بود و او را نامه کرد که بسوی سپاه خالد رو و هرجا که سپاهی
بود همه را بسوی خالد فرستادند و ابوبکر رضی الله عنه سپاه را از مدینه پراگنده فرستاده بود و هر سپاه سالاری شهری را
از شام نام کرده بود و ابو عبیده جراح و یزید بن ابی سفیان را دمشق و شرحبیل اردن و عمرو بن العاص را فلسطین
مداد پس هر یکی از این سپهسالاران را شهری معین ساخت پس سپهسالاران آهنگ آن شهر کردند و ملک روم آگاه شد

و پنجاه هزار مرد را بفرستاد از فلسطین و ایشان را بفرمود که بیرون آیند بسوی هر گروهی و همه سپاه مسلمانان هفت هزار سوار بودند
پس آن هفت هزار مرد معلوم کردند که پنجاه هزار مرد آهنگ ایشان کرده اند نامه فرستادند با بوبکر رضی الله عنه که بخالد نامه
فرستد و او را از عراق بخواند و خالد با نه هزار مرد بشام شد و ابوبکر رضی الله عنه هر روز سپاه می فرستاد تا سی و شش هزار مرد تمام
شد چون ملک روم خبر آن سپاه بشنید نامه کرد بدان پنجاه هزار مرد که از حد شام بیرون شوید تا من بیایم و ملک روم با دویست هزار
مرد بیامد چون خالد این خبر بشنید جائی بایستاد در میان شام و روم که نامش یرموک بود و همه سپاه را سوی خویش بخواند و ملک روم
با دویست و پنجاه هزار مرد آهنگ خالد کرد و خبر آمد که ابوبکر رضی الله عنه در مدینه سخت بیمار است و مسلمانان را دل شکست پس
خالد خطبه کرد و گفت امروز آن روز است که هرگز اندر مسلمانی چنین روزی نبوده است و چندین سپاه کافران هرگز روی
مسلمانان تیغ نکشیده اند دل شکسته مدارید به بیماری ابوبکر رضی الله عنه و حرب از برای خدای عز و جل کنید و از بهر دین بکوشید
و ایشان را عهدهای نیکو داد و پس خبر آمد که ملک روم از انطاکیه بیرون آمد و روی به یرموک نهاد و خالد سپاه را تعبیه کرد و عکرمة بن ابی جهل
را بر میمنه نصب کرد با ده هزار مرد سوار و یزید بن ابی سفیان را بر میسره بداشت با ده هزار سوار و خود اندر قلب بایستاد و عبد الرحمن
خالد علامت پدرش در گردن داشت و این سی و شش هزار سوار را سی و شش گروه کرد و بر هر گروهی مهتری نصب کرد و بدین
تعبیه بحرب فراز شد و چون روز حرب بود لشکر روم دویست و پنجاه هزار مرد صفها برکشیدند و خالد رضی الله عنه قاریان لشکر
را بفرمود تا سورة الانفال را میخواندند و بفرمود تا منادی بانگ کرد که هر کس که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مهاجر
و انصار رضی الله عنهم جدا شوید همه یکسو جدا شدند هزار مرد و خالد ایشان را به پیش من اندر آورد و گفت یا رب العزت این
مردانند که پیغمبر خود را صلی الله علیه و آله و سلم بدیشان نصرت کردی و دین خویش را بایشان عزیز کردی پس بدریان را جدا
کرد و ایشان صد مرد بودند و ایشان را گفت من از شما حرب کردن نخواهم باید که همه روی بسجود در نهید و دعا کنید تا خدای
تعالی جل و علا ما را فریاد رسد این بدریان همچنان کردند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را بشفیع آوردند و قرآن
همی خواندند چون از این بپرداختند حرب سخت شد و اندر آن ساعت رسولی رسید و خبر مرگ ابوبکر صدیق رضی الله عنه را
آورد و خلیفتی عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عزل خالد بن ولید از سپاه سالاری و چون ابوبکر صدیق در حالت نزع بود عمر را
رضی الله عنه بخلیفتی کرد هم آنگاه عمر رضی الله عنه خالد را معزول کرد و سپاه سالاری مر ابوعبیده جراح رضی الله عنه را داد
و این رسول اندر آن ساعت فراز رسید که سپاه روم روی بوی آورده بودند و خالد دانست که اگر خبر مرگ ابوبکر رضی الله عنه
را با سپاه بگوید مسلمانان هزیمت شوند پس از وی از بیماری ابوبکر رضی الله عنه پرسید گفت الحمد لله بهتر است و دو هزار مرد
بیاری شما فرستاده است و من از پیش آمدم که شما را آگاه کنم مردمان شاد شدند و خالد او را بر خویش بداشت رسول
بگوش خالد اندر بگفت که ابوبکر رضی الله عنه بمرد و خالد گفت بجای او که نشست گفت عمر رضی الله عنه خالد گفت پس من
معزولم گفت تو خود بگفتی خالد گفت چه نیک کردی که مردمان را خبر نکردی پس خالد از اسب فرود آمد و سر بسجده نهاد و گفت

این حربها که من کردم نه از برای روی خلق کردم بلکه طلب خشنودی ابوبکر رضی الله عنه کردم و تو دانا تری که من این حربها از بهر
رضای تو کردم و قوت اسلام و امید شهادت و خشنودی تو مرا بس است بعد از آن بر اسب نشست و با دو هزار سوار از قلب
حمله کرد و عمرو بن العاص از میمنه و یزید بن سفیان از میسره و هر یکی با شش هزار از یکجای حمله کردند و رومیان را برگرفتند و هزیمت
شدند تا پیش تخت هرقل برسیدند هرقل را سپهسالاری بود که نام او خارجه بود و بر اسب نشست و سپاه را به جنگ باز آورد
و به پیش صفها آمد و گفت خالد بن ولید کدام است خالد اسب به وی افکند و این خارجه کتاب بسیار خوانده بود و گفت که دین
شما چیست گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و نماز و روزه و حج و زکوة و شریعتهای اسلام او را بگفت
خارجه هم در زمان مسلمان شد و سوی خالد آمد و سپاه را اول بشکست و خالد با همه سپاه حمله کرد و رومیان هزیمت شدند
و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند از وقت آفتاب بر آمدن تا وقت فرو رفتن آفتاب همی کشتند و قریب صد و بیست هزار مرد
بقتل رسانیده بودند و از مسلمانان سه هزار مرد کشته شده بودند خسته و از خستگان ابوسفیان بن حرب را تیری بر چشم او آمد
و یک چشم او کور شد و بلشکرگاه روم شدند اندران لشکرگاه سی هزار سراپرده یافتند از دیبای رومی و این فتح روز شنبه بود
از سال سیزدهم از هجرت پس خالد رضی الله عنه آن خواسته باز گرد کرد و چون وقت قسمت کردن بود ندانست که او
معزول است ابوعبیده جراح را بخواند و رسولی که از مدینه آمده بود نامه عرض کرد و مردمان چون خبر وفات امیرالمؤمنین ابوبکر
صدیق رضی الله عنه را بشنیدند بگریستند پس خالد رضی الله عنه دعا کرد و بر خدای ثنا و آفرین کرد و گفت ای مردمان این همه
که خدای عز و جل ابوبکر رضی الله عنه را پیش خود برد و عمر رضی الله عنه را ولایت داد و او بمن دشمن ترین مردمان است و این
نامه اوست و با ابوعبیده فرمانبردار باشید که من او را فرمانبردار شدم و مردم خالد را دعا کردند و گفتند یا ایها الامیر جزاک الله
خیرا که مسلمانان را گرامی کردی و اگر این خبر دیگر کس شنیده بودندی این حرب تمام نکردی و دشمن بر ما چیره شدی پس رسول
عمر رضی الله عنه نامه بابوعبیده داد و بنامه اندر نوشته بود که خدای ابوبکر رضی الله عنه را پیش خود خواند و او کار اسلام
بگردن من انداخت و مرا همه اندوه مسلمانان بود و خالد بد مردیست که مالک بن نویره را بکشت و پیش خلیفه رسول خدای
صلی الله علیه و سلم گواهی دروغ داد که او کافر بود تا هم مسلمانی را بکشت و هم دروغ گفت و اینچنین کس بر مسلمانان استوار
نباید مگر وقتی که خویشتن را دروغ زن کند و پیش مردمان بگوید که من مالک را بکشتم و او مسلمان بود اگر چنین بگوید او را
بر آن امیری دست باز دارم و اگر نگوید او را از امیری معزول کردم و ترا دادم و با خالد حساب کن و هر چه اندر دست اوست
از غنیمت باز از و بستان و آنگاه هر خواسته که او دارد از درم و دینار و فرش و ستوری با او دو نیم کن و آن یک را در
بیت المال مسلمانان ضبط کن چون ابوعبیده این نامه بخواند یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم غمگین شدند و گفتند
جزای خالد اینست با چندین جهد و سعی که او کرد در جهاد فی سبیل الله ابوعبیده رضی الله عنه خالد رضی الله عنه را گفت
یا ابا خالد چه مصلحت می بینی و ازین حوادث که امیر گزیری خالد گفت امشب مرا زمان ده خالد را خواهری بود نام او فاطمه

وزنی بارامی وخرد بود و با خالد در لشکرگاه بود پس خالد با او مشورت کرد و گفت مصلحت چون می بینی خویشتن او قتل زن
کنم و امیری نگاه دارم یا همه از خواسته با تو بدهم و یا امیری را بسپارم خواهرش گفت ای برادر اگر امیری نگاه داری جانت بشود
که عمر رضی الله عنه ترا دشمن همی دارد و خواهد که خویشتن را در فرع زن کنی و مقصر آیی که من مالک را بکشتم و او مسلمان بود
و آنگاه برادر مالک را گوید تا خون برادر خود بر تو دعوی کند و ترا بکشد در عوض مالک آن بهتر که همه از خواسته های خود بدهی
و امیری بپایی تا جانت بر تو بماند خالد گفت راست و روز دیگر همه از خواسته های خود بدید بود و آن چهل هزار درم بود
با امیری با ابو عبیده داد و الله تعالی اعلم فصل فی خبر مثنی بن حارثه و هزیمت عجم بعد از خروج خالد رضی الله
عنه و آنگاه خالد بن ولید برفت و مثنی بن حارثه را بعراق امیر کرد و آن جایها که گشاده بود بنامه ابوبکر رضی الله عنه
تنها از سپاه آزاد داده بود شش هزار مرد و کار عجم ضعیف شده بود و بر همه ملکت اتفاق نمی کردند پس مردمان همی اتفاق
بکردند که تا شهریار بن اردشیر بود و از نسل اردشیر بود و او را بیاوردند که کار عجم واجب تر نیست که ایشان ملکت را
اندر آمدند و سواد عراق و حیره دیگر بگرفتند او را با سی هزار مرد بعراق فرستاد با مردی که نام او هرمز جادو بد و با پیلان بسیار
و چون مثنی خبر یافت آهنگ ایشان کرد و بحد سواد گرد آمدند و حرب کردند و حربی سخت و عجمیان پیلان را به پیش اهل اسلام
اندر افگندند مثنی مسلمانان را گفت دست بر پیلان دارید پس به پیلان به تیر حمله کردند تا پیلان بکشتند و خود را بلشکر خویش
اندر افگندند و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و چون خبر این هزیمت بعجم رسید ملک شان
مرده بود و عجم مختلف گشته بودند و کار دنیا بر ایشان تنگ آمده بود و کار پادشاهی نابود که ان افتاد و سواد و حیره همه
اندر جمله آن سواد بود و بنشست مثنی بن حارثه بماند و او را خبر آمد که مثنی بمایست و او در عراق خلیفه بر پای کرد و خود بمدینه
شد ابوبکر رضی الله عنه هنوز زنده بود و لیکن بحال خود اندر بود و عمر رضی الله عنه را بخواند و گفت همان روز که
من بمیرم تو بکار مسلمانان مشغول شو و نخستین کاری که کنی مثنی را بعراق باز فرست و شب ابوبکر رضی الله عنه بمرد
و عمر رضی الله عنه مثنی را با عراق فرستاد و بعزل خالد بن ولید نامه کرد و کار حکومت و سپاه با ابو عبیده جراح داد و الله
اعلم فصل در خبر وفات ابوبکر بن ابی قحافه رضی الله عنه چنین گویند که ابوبکر رضی الله عنه جهودی را
مسلمان کرده بود و حارث بن کلده که طبیب همه عرب بود بر آن خوان نشسته بود و طبقی برنج بر خوان نهادند ابوبکر رضی الله
از آن یک لقمه بخورد و حارث بدهان اندر نهاد و باز بیرون انداخت و گفت هذا مسموم سم سنة گفت اندر این هم
زهر است که بیکسال بکشد و چنان شد که او گفت و ابوبکر رضی الله عنه از آن یک لقمه خورده بود چون سر سال بیامد ابوبکر
رضی الله عنه بیمار شد تا پانزده روز پس از آن بمرد روز دوشنبه که هفت روز گذشته بود از ماه جمادی الآخر و بجای
عتاب بن اسید بمکه بمرد و ابوبکر رضی الله عنه مردی بود که در زمان جاهلیت و اسلام بازرگانی کردی و گوسفند داشتی
و چون بخلافت بنشست او را عیال بسیار بود و همچنان بازرگانی همی کردی و از کار مسلمانان همی باز ماندی پس معاذ را

گفت من از کار مسلمانان باز ماندم و مرا از قوت چاره نیست و مرا دبیری باید چیزی نویسد و او را مزد باید داد پس مال
او را هر سالی شش هزار درم تقدیر کردند از بیت المال او را و عیال او را و چون او بیمار شد پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت
من ترا دبیری کنم و مزد نخواهم و ابوبکر صدیق رضی الله عنه دو سال و چهار ماه خلیفه بود و هزار درم خرج کرده بود و چون
می مرد عمر رضی الله عنه را وصیت کرد که هرچه از من باز ماند به بیت المال باز دهید چون او بمرد او را ستوری ماند و شتری
و شمشیری و عمر رضی الله عنه کسی را چیزی نداد و ابوبکر رضی الله عنه را کار و اراث بود که پیغمبر ایشان را گرد کرده آن بود که پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود بشان و عمر رضی الله عنه نیز ایشان را بهمان عمل دست باز داشته بود تا سپاه اسلام
و ابوعبیده جراح بود و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل حسنه و خالد بن الولید و چون ابوبکر رضی الله عنه بمرد هنوز پدرش ابو قحافه
زنده بود و ابو قحافه از پس او شش ماه بود و نام جد ابو قحافه عثمان بود و نام ابوبکر رضی الله عنه عبدالله بود و پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم او را عتیق خواندی یعنی عتیق من النار و نسب او چنین بود که عبدالله بن عثمان بن عامر بن کعب بن سعید
بن تیم بن مرة و ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی بود سپید و تن خشک و بر ریش تنک و رگها بر روی مبارکش پیدا و گونه
رویش بزردی مایل بود و محاسن شریفش سپید بود و روز دوشنبه بود وقت نماز شام که ارتحال فرمود و سال سیزدهم
از هجرت و چون بمرد سن مبارکش در شصت و سه ساله بود و پیش از آنکه بمیرد وصیت کرد که مرا زنم بشوید اسماء بنت عمیس
و پسرم عبدالرحمن آب ریزد و جز از ایشان نخواهم که کسی مرا ببیند و وقت آفتاب فرو شدن بود که بمرد و عمر رضی الله عنه
گفت او را هم اکنون بشوئید و نماز شام او را بشستند و میان نماز شام و خفتن او را بگور نهادند و عمر رضی الله عنه
بگور او فرو شد و طلحه و عبدالرحمن بن ابی بکر رضی الله تعالی عنهما او را بگور نهادند و صدیق اکبر رضی الله عنه فرموده بود که مرا
به پهلوی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دفن کنید چنانکه سرم آنجا باشد که پشت مبارک حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم همچنان کردند والله و رسوله اعلم

فصل در بیان خلافت حضرت امیرالمؤمنین عمر

رضی الله عنه و اندران بیماری ابوبکر رضی الله عنه همه روز در غم کار مسلمانان بود که از پس خویش کرا خلیفه
کند پس دلش بر عمر رضی الله عنه قرار گرفت و عبدالرحمن بن عوف را بخواند و فرمود چه گوئی و چه مصلحت بینی که خلیفتی
بعد از خود عمر رضی الله عنه را دهم عبدالرحمن گوید سخت نیکو آید و لیکن عمر رضی الله عنه مردیست درشت و تنگدل ابوبکر
رضی الله عنه گفت تنگدلی اکنون کند که من از دنیا بروم و کار بدو و شوار شود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت که این
سخن را پیش مردم مگوی و عثمان بن عفان رضی الله عنه بخواند و با او همچنین بگفت عثمان رضی الله عنه گفت نیک آید
ابوبکر رضی الله عنه گفت نیکو آید ابوبکر رضی الله عنه گفت این سخن را پیش کسی مگوی و روز دیگر مهاجر و انصار را بخواند و همه را گرد کرد و گفت
ای مردمان شما دانید که من اندرین کار چگونه رفتم و امروز بکسی بسپارم که مرا نه خویش است و نه پیوند و شما می پسندید
آنکس را که من بر شما خلیفت کنم او را همه گفتند پسندیدیم گفت عمر بن الخطاب رضی الله عنه را خلیفت کردم و بهتر من کس

ودرین کار او را یافتیم همه گفتند نیکوست و ما نیز او را می پسندیم و عثمان رضی الله عنه را بفرمود تا عهدنامه بنوشت و بمجلس بگفت که بیشتر
مگر طلحة بن عبیدالله که او گفت ابوبکر رضی الله عنه را که تو دانی مردمان تندخویی بود و زنان او از عمر و امروز او را خلیفه می کنی تو
نزد خدای تعالی جل وعلا چه گویی ابوبکر رضی الله عنه فرمود نزد خدای تعالی گویم که بهترین خلق را بر خلق خلیفه کردم و طلحه خاموش
گشت پس آن شب ابوبکر رضی الله عنه را در گذر کردند و روز دیگر خلق گرد آمدند و عمر رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و مردم را
بیعت داد و نخستین کاری که کرد آن بود که ابوعبیدة جراح را نامه کرد و خالد بن ولید را معزول کرد و فرمان را از آن بیعت نمود و او
گو خالد بسیار اثر بود در اسلام و لیکن هیچ چیز نگفته فصل اندر **ذکر فتح شهر دمشق و ملک روم و امارت آن**
پس رومیان که خبر بیعت شدند و خبر وفات ابوبکر رضی الله عنه بشنیدند و عزل خالد بن ولید را معلوم کردند شاد گشتند و
بجایی بایستادند شهری که نامش فحل بود و هم پهلوی آن شهر دیگر است که نامش بیسان بود و آنجا گرد آمدند خلق بسیار
و خبر بملک روم شد بعزل خالد بغایت شاد گشت و بانطاکیه آمد و از آنجا بحمص آمد و از حمص سپاه بدمشق فرستاد و امیری که
نامش باهان بود و دمشق بزرگترین شهری است از شهرهای شام و حصار استوار دارد و ملک روم آنجا مقام کرد هفتاد هزار مرد
گرد کرد و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید بفرستد ابوعبیده جراح متحیر شد و تدبیر کرد که درین فحل سپاهی فرستد و ایشان را
بحصار مشغول کند و خود بدمشق شود پس بشیر بن کعب را خلیفه کرد و ده هزار مرد با او بنشاند و گفت این دربندها نگاه دار
تا ایشان را ازین در بیرون نیاید و شرحبیل بن حسنه را با ده تن از سپاه سالاران بسوی فحل فرستاد و پنجاه هزار مرد با او
داد و گفت بفحل و بیسان همی باشید اگر حصار نتوانید گشادن باری ایشان سوی ما نیایند و خود با همه سپاه بدمشق
شد باهان را یافت و هفتاد هزار مرد و چون ابوعبیده بیامد و سپاه بیرون آورد و با او حرب کرد و رومیان شکسته شدند
ابوعبیده جراح رضی الله عنه با سپاه بدر دمشق بنشست و بنشستاد آنجا بماند و آن سپاه بدر فحل و بیسان بنشستند و گرداگرد
آن حصار یک فرسنگ شوره زمین بود و ایشان چون معلوم کردند که سپاه آمد آب بر زمین آن شوره برافگندند تا چنان شد
که هر که پای بر آن زمین نهادی فرو شدی پس آن سپاه نیز آنجا بماندند و ابوعبیده درین نشستن هیچ روز نبود که با رومیان
و حرب نبودی پس این باهان را پسری بود این همه سپاه را مهمانی کرد و مسلمانان آگاه شدند که ایشان همه مستند و با نهایت
بسیار که نیز از بین و کمندهای بسیار بیاوردند و اندر کنگره‌های حصار افگندند و بدیوار بر شدند تا بدیوار بام مردم نبود پس
تکبیر گفتند و رومیان آگاه شدند و بیشتر مست بودند پس در حصار بگشادند و بحرب اندر پیوستند و تا روز حرب همی کردند
چون روز شد صلح خواستند و دست از حرب برداشتند مرا که هر چه ایشان را خواسته باشد به نیم کنند و نیمه مسلمانان را
بدهند و از هر سرای دیناری بدهند و از هر پاره زمین شهر غله دهند و حصار را بگشادند ملک روم این خبر بشنید از حمص برفت و
بانطاکیه شد گفتار روز **ذکر فحل و بیسان و احوال آن** و این فحل و بیسان دو شهر است حصارها بود و از زمین
اردن و بهر جای رومیان بودند از همه بیشتر بفحل بودند و هشتاد هزار مرد آنجا بودند که ایشان را امیری بود که نام او سقلار

عمران بود واز بزرگان روم بود و در حصار بود و گرفته بودند و شرحبیل با ده هزار مرد آنجا نشسته بود و چون فتح دمشق بود ابوعبیده
یزید بن ابی سفیان را فرستاد و با او پنج هزار مرد بداد کرد و خود بسوی اردن برفت و آنجا نشست میان فحل و دمشق متحیر بود
که با آن دو سپاه چه کند و از آنجا هزار سوار سوی فحل فرستاد و شرحبیل و عمرو بن العاص را سوی بیسان فرستاد و خود
با سپاه بفحل شد و شبی تاریک بود رومیان گفتند ما امشب در حصار بگشائیم و با ایشان شبخون بزنیم که ایشان غافل اند
و شرحبیل شب و روز سپاه را ساخته میداشت پس چون شب درآمد در حصار را بگشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون
آمدند و در میان آن شورستان راهی بود تاریک بران راه بگشتند و از شورستان بیرون آمدند و چون مسلمانان بدیدند
ایشان را کار ساخته دیدند پس بحرب درگرفتند و تا نیم شب حرب همی کردند پس هزیمت شدند و رومیان هزیمت
شدند و روی بصحرا نهادند و بدان یک راه باریک آمده بودند نتوانستند رفتن و بدان شوره در گل ماندند و مسلمانان
ایشان را همی کشتند و از آن هشتاد هزار مرد یک کس زنده نماند پس شرحبیل لشکر را بدر حصار آورد و ایشان صلح خواستند
شرحبیل اجابت کرد هم بران شرط که با مردمان دمشق کرده بود و ابوعبیده جراح رضی الله عنه نامه کرد بحضرت عمر بن الخطاب
رضی الله عنه و او را ازین فتحها خبر داد **فصل** در ذکر مثنی بن حارثه بالعراق مع العجم و آن گاه مثنی بن حارثه
سوی ابوبکر رضی الله عنه آمد و او را بیمار یافت و عمر رضی الله عنه را خلیفه کرده بود و ابوبکر با عمر رضی الله عنهما گفته بود
که نخستین آن کن که مثنی بن حارثه را بر عراق امیر کن و او را با سپاه بازگردان و چون عمر رضی الله عنه خالد بن ولید را
از امارت باز کرد مردمان از وی بیازردند و عمر رضی الله عنه مردمان را گرد کرد و گفت بروید بعراق بحرب کسی اجابت نکرد گفت
اجابت کنید و این آیت بخواند قوله تعالی **ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم واموالهم بان لهم
الجنة** هیچ کس اجابت نکرد و عمر رضی الله عنه خجل شد و دیگر روز همچنین کرد و هیچ کس اجابت نکرد پس مثنی بن حارثه
بر پای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید اندر جهاد و مترسید از عجم که بیشتر گشاده شده است حیره و سواد و در دست
ماست و کار عجم سخت ضعیف گشته است و مرا آنجا سپاهی است و لیکن خواهم آمدن باز گردم تا آن مسلمانان را دل قوی
گردد پس نخستین کسیکه اجابت کرد مردی بود که او را ابوعبیده بن مسعود همی گفتند مرد مبارزی بود و لیکن از یاران پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم نبود و چون او اجابت کرد مردمان نیز اجابت کردند پس عمر رضی الله عنه مثنی را گفت اینجا هزار مرد است
که خالد دست باز داشته است و ترا هزار بس بود و فرمود که بروید و این ابوعبیده را که نخست اجابت کرده بود بر ایشان
امیر کردم گفتند مردی را امیر کن که از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم باشد عمر رضی الله عنه فرمود شما کاهلی کردید
با جابت کردن و او نخست اجابت کرد و امروز فضل او راست و ابوعبیده را بدین هزار مرد امیر کرد و مثنی از پیش برفت
و بحیره شد کار عجم فروتر یافت و مملکت را بپوران دخت بنت کسری داده بودند و او رستم بن فرخ زاد را سپهسالار کرده بود
و اندر آن زمانه از مردانه تر کس اندر عجم نبود پس پوران دخت او را سوی عرب فرستاد و برفت با سپاه و بجد مدائن آمد

نشست و حد سواد را بلشکر یافت پس بهر شهری و دیهی کس فرستاد بمهتران بفرمود که آن شهر را بسوزند و همچنان کردند
امیران از آن شهرها بگریختند و بحیره باز رسیدند چون مثنی بیامد سواد را شوریده یافت و عجم چیره شده بودند و مسلمانان بحیره
گریخته بودند و رستم در سر حد سواد نشسته بود و تهیهٔ اسباب همی ساخت که بسواد شود چون خبر بشنید که مثنی باز آمد و بنشست و
یکی دهقانی بود که نامش جابان بود و مردی بزرگ بود و رستم مرو را رسول فرستاد و مردی که نامش ترسا بود و گفت دهقانان سواد
را بگوی تا سپاه گرد کنند تو با ایشان یار شو تا با مثنی حرب کنی و من ترا مدد فرستم که عرب را اکنون تیز و شجاع شد زیرا که خالد بن الولید
که مردی مردانه و شیر فرزانه مظفر بود و از ایشان بازگشت والله اعلم **فصل در ذکر واقعة النمارق** پس جابان
سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود و ابوعبیده از پس یکماه آمد چون مثنی دید که ابوعبیده از پس یک ماه آمد
همی دیر سپاه آید و عجم بآن سپاه روی بحیره کردند و بیرون آمد و با سپاه روی با ایشان نهاد و جابان سپاه
را فرود آورد بنمارق و آن شهری بود و بزرگ و رستم از سپاه عجم ده هزار سوار فرستاد و خود بر جای بایستاد و مثنی بیامد و چون
ابوعبیده بحیره رسید مثنی رفته بود از پس او برفت چون بدو رسید مثنی سپاه حرب بدو فرستاد پس ابوعبیده سه روز
بیاسود و روز چهارم سپاه را تعبیه کرد و بحرب اندر آورد و عجب حربی کردند بغایت سخت خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد
و بسیاری از عجم را بکشتند و اسیر کردند و جابان اسیر گشت بدست مردی که نامش اکیل بن السماع بود و مرا از آن اسیر شد
بدست مردی که نامش مطرق بود و او را بکشت و اکیل جابان را بخواست و کشتن او را خواهش کرد و گوهر بسیار داشت او را
داد اکیل او را رها کرد جابان نتوانست گریختن و در میان لشکرگاه همی گشت دیگر باره او را اسیر کردند به پیش ابوعبیده بردند
ابوعبیده او را گفت نتوان کشت که مردی از مسلمانان او را زینهار داده است که او را نکشند و مسلمانان از این حرب
که کردند غنیمت بسیار یافتند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر حرب کردن با اهل شهر کسکر** و اندر سواد روستائی است
چون کشکر نام و آنجا حصاری است بزرگ میان آن و میان آن را سقاطیه خوانند و این روستائی کشکر از همه سواد خرمتر بود
و این نرسی که رستم او را بر جابان فرستاده بود تا سپاه گرد کنند حاجب پرویز بود و پرویز این همه روستاها مر او را اقطاع کرده بود
دوازده سال باز آنجا بود و همه مردمان آنجا فرمان او بودند و چون مسلمانان بر فتند نرسی بگریخت و بدان آمد و آنجا همی بود
و چون توران دخت رستم را بفرستاد او نیز با او فرستاد و چون رستم او را برسولی بفرستاد گفت چون جابان سپاه گرد کرد
تو بلشکر شو و مردمان را بر خویشتن گرد کن و ساخته باش چون جابان بحرب شد او بدین روستاها آمد و خلق بسیار گرد کرد
و اندر حصار سقاطیه شد و چشم همی داشت که تا جابان چه کند و چون لشکر او هزیمت شد و جابان اسیر گشت از آن هزیمتیان
کسانی که مهتر بودند نزدیک رستم رفتند و دیگران سوی او آمدند و نرسی کس فرستاد بر رستم که اینجا خلق بسیار گرد آمده اند
سپاه فرست تا بحرب شوم رستم مردی بیرون کرد که جالینوس نام داشت با هشت هزار مرد سوی نرسی فرستاد و ابوعبیده
بنمارق نشسته بود و همی خواست که بخواسته ها قسمت کند او را خبر آمد که سپاه بسیار گرد آمده اند بر نرسی و رستم او را مدد فرستاد

ابو عبیده آن غنیمت را دست باز داشت و خود با سپاه برفت پیش از آنکه مدد رستم بدو رسد برسید و نرسی از حصار بیرون آمد و حرب همی کردند و عجم هزیمت شدند و مسلمانان بسیار از ایشان بکشتند و برده کردند و نرسی بگریخت و بسوی رستم شد و جالینوس با سپاه بروستائی کنار رسیده بود چون خبر هزیمت لشکر عجم بشنید بر جای بایستاد و هزیمتیان بر وی گرد آمدند و ابو عبیده آهنگ ایشان کرد و با جالینوس حرب کردند و جالینوس هزیمت شد و جالینوس باز پیش رستم آمد و ابو عبیده غنیمت بسیار یافت و بمیان روستاهای کشکر اندر شد و بنشست و همه سواد او را صافی گشتند و اندر حد سواد هیچ کس نماند مگر رستم که بر سر حد نشسته بود و ابو عبیده غنیمت را قسمت کرد و مردمان کشکر بترسیدند که مبادا ابو عبیده آن دیه ها را ویران کند پس از هر دیه کسی آمد و با او صلح کردند و جزیه بر ایشان نهاد و پنجیک غنیمت را سوی عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرستاد با خبر فتحها عمر رضی الله عنه شاد گشت از بهر آنکه مردمان او را ملامت همی کردند بعزل خالد بن ولید رضی الله عنه **فصل در ذکر واقعهٔ الجسر**

پس جالینوس بهزیمت سوی رستم آمد و رستم او را ملامت بسیار کرد و خبر آن هزیمت بتوران دخت رسید و توران دخت مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم که نامش بهمن جادو بود با سی هزار مرد از مبارزان عجم بودند و سی پیل با او بفرستاد و اندر میان آن پیلان یکی پیل سپید بود و از همه پیلان او بزرگتر بود و هرگز او را بهیچ حرب نبرده بودندی که او فیروز آمدی و آن علم کاویان درفش کاویانی خواندندی و اندر خزانهٔ ملکان بودی و آن را فرخ داشتندی بهمن جادو فرستاد و او را سپهسالار کرد و نامه فرستاد برستم که هر چه از تو بخواهد از سپاه و خواسته او را ده و سوی رستم آمد و رستم این جالینوس را با بهمن فرستاد و بهمن آهنگ ابو عبیده کرد و بر لب آب فرات بدیهی فرود آمد و ابو عبیده چون این حال معلوم کرد از کشکر برفت و برابر بهمن فرود آمد و در میان رود فرات بود و ابو عبیده با سپاه خویش از پل جسر بگذشت و از آن سو شد و روز دیگر هر دو سپاه بحرب آمدند و صفها راست کردند و حرب اندر گرفتند و ایشان عرب را از آن پیلان بترسانیدند و ابو عبیده رضی الله عنه با لشکریان گفت آهنگ پیلان کنید که تا ایشان باز نگردند لشکر عجم هزیمت نشوند و ابو عبیده آن پیل سپید را شمشیر زد و بر خرطوم او و خرطوم او براند و ابو عبیده را بزیر دست آورد و دو دست بر وی نهاد و او را بکشت و پیلبانان چون شادی نمودند و بانگ پیروزی کردند و گفتند شاه باز یافتیم و هر کس که بهزیمت شده بودند باز گشتند و گرد لشکر ابو عبیده اندر آمدند و عجم چیره شدند و بجملگی حمله کردند و مسلمانان بهزیمت شدند پس مردی بود که نامش جبیر بن نفیر بود و از خویشان ابو عبیده بود و علامت و علم ابو عبیده را بر پای کرد و این ابو عبیده پدر این مختار بود که در وقت عبید الله بن زیاد برخاست و طلب خون حسین بن علی رضی الله عنهما کرد و مختار آن وقت با پدر بود و لیکن خرد بود پس چون جبیر رایت برگرفت و مسلمانان بر وی گرد آمدند و عجم چیره بودند و مسلمانان پای نتوانستند داشت روی بهزیمت نهادند و مثنی با خیل خویش بهزیمتی شد با عجم را از طلب سپاه باز دارد تا سپاه از جسر بگذرند پس مردی بیامد از پیش لشکر که نام او عبد الله بن مرثد بود و جسر ببرید و آنجا بایستاد و بانگ همی کرد که یا معشر المسلمین و ایشان خود را در آب همی افگندند سواره و پیاده و گروهی بکشتند و گروهی

غرق شدند مثنی چون بیامد خود آن جسر را بریده یافتند آن مرد را گفتند چرا چنین کردی گفت خواستم که هزیمت نشوند مثنی را
آمد و دو بانگ بر سر مثنی زد و آنجا فرود آمد و فرمود تا کشتیها را بیاوردند و دیگر باره بستند و جسر را باز نیکو کردند تا هزیمتیان بگذشتند
و مثنی را نیزه بر پهلو آمده بود و مجروح شده بود و پس بایستاد تا مسلمانان بگذشتند آنگاه خود بگذشت و جسر را ببرید و باب
فرو هشت و هزیمتیان روی بمدینه نهادند و مثنی نتوانست رفتن پس بهمن جادو بلب جسر آمد و جسر را بریده یافت باز گرد
و از پس مثنی بیامد خبر رسید که سپاه عجم بر توران دخت بشوریدند زیرا که رستم را سپهسالاری همی خواستند و توران دخت
او را نامه کرده بود که باید که هر چند زودتر بیائی بهمن جادو سپاه را فرو هشت و روی نهاد و مثنی را پهلو تباه شده بود و بجا
که رسیده بود بنشست و نامه کرد با عمر رضی الله عنه و او را از کشته شدن ابو عبیده آگاه کرد و از هزیمت گشتن مسلمانان چون
این رسول بیامد عمر رضی الله عنه بر منبر بود و خطبه همی خواند رسول بمنبر رفت و این خبر بگوش عمر رضی الله عنه اندر گفت
پس عمر رضی الله عنه گفت ای مسلمانان این سپاه را چنین حال افتاد که ابو عبیده کشته شده است و لیکن غم مدارید
که رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرموده است که مسلمانی هر روز افزون تر شود پس هزیمتیان بمدینه باز آمدند و در
خانها پنهان شدند و همی گریستند و همی گفتند از بهر آن که خدای عز و جل فرموده است يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا لَقِيتُمُ
الَّذِينَ كَفَرُوا زَحْفًا فَلَا تُوَلُّوهُمُ الْأَدْبَارَ وَمَنْ يُوَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَى فِئَةٍ
فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ وَمَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ و معاذ بن جبل رضی الله عنه هر شب
این آیت را بر ایشان همی خواند و ایشان همی گریستند و عمر رضی الله عنه ایشان را بخواند و بیامد منادی بانگ کرد که ای
مسلمانان شما در این معذورید و خدای عز و جل شما را بدین نگیرد و پس عبد الرحمن بن عوف را طلب کرد و فرستاد تا ایشان را
بخواند و گفت حرب را از این چاره نباشد و شما اندوهگین مباشید و معاذ جبل را گفت تو مرد مسلمانی و لیکن معنی قرآن ندانی
و تفسیر این آیت که خدای عز و جل فرماید أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَى فِئَةٍ مگر چنان شود که یار سپاهی شود و بدان برگیرند تا بحرب باز آیند
و من پیروی مسلمانانم و شما سوی من آئید من شما را نیرو دهم چون توران دخت بهمن جادو را باز خواند مرد دیگر سپهسالار
کرد که نامش پیروز بود و او را نگفت تا با بهمن جادو یکی بود و این جابان که هزیمت شده بود خلقی را بر خویش گرد کرد و
سپاه عجم بشنیدند که مثنی بیمار است بیامدند و بر وی شبیخون کردند و مثنی با سپاه بسیار بود و مردم بسیار را از عجم بکشتند و
این جابان کشته شد و مثنی عمر رضی الله عنه را نامه فتح فرستاد و گفت ملک عجم سپهسالاری تعیین کرده است و بحرب
همی آید و از عمر رضی الله عنه مدد خواست جریر بن عبد الله البجلی را بفرستاد بیاری مثنی و مثنی با این سپاه بیک منزل بنشسته شد
پس خبر بعجم شد که مثنی را مدد آمد و بیست هزار مرد با جریر بن عبد الله البجلی بود و توران دخت صد هزار مرد بیرون کرد و مهران
بن بازان را بر ایشان مهتر کرد و بفرستاد **فصل در ذکر واقعه النویب و حرب ایشان** پس مثنی سپاه گرد کرد
و بجائی آمد که نامش نویب بود و نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که من اینجا آمدم و لشکر دشمن نزدیک آمده است و عجم

رضی الله عنه کس فرستاد بهمه قبیله با بنی حرب و لشکر طلب داشت و مدد همی آمد و مثنی آنجا همی بود تا سی هزار مرد برو گرد آمد
پس سپاه حرب فراز آورد و اول خویشتن دو هزار مرد بود ترسا که با مثنی بودند و حرب اندر گرفتند و سپاه مسلمانان که تیر بودند
چون مثنی دید که لشکر مسلمانان همی ترسند و هزیمت می شوند سوی آن ترسایان شد و گفت باید که حمله کنید و میان آن
ترسایان اندر غلامی بود نامش جوش بود و گفت ملک عجم کدام است شما مرا بنمائید او را بنمود و آن غلام تیری برد و بشکم مهران
بن باذان که از اسپ بیفتاد و بهم دو سپاه عجم باز پس گشت چون غلام دید که مهران از اسپ بیفتاد بر اسپ او نشست و
همی تاخت و همی گفت انا الغلام التغلبی قاتل مهران امیر العجم مسلمانان را از آن اندوه آمد پیش مثنی شدند و گفتند
مثنی گفت قیمت آن اسپ و آنچه در او بود بدین غلام دهید بدادند ترسایان را دل خوش گشت و هزیمت به عجمیان افتاد
و مسلمانان ایشان را همی کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و آن جسر را ببرید تا از مسلمانان نتوانند گریختن و بیست [illegible] مرد
از کافران کشته گشتند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند پس عجم بر جایی گرد آمدند و مردی را بر خود مهتر کردند که نامش
فیروز بود و داد از هزیمتیان مقدار سی هزار مرد باز گردانید و بجمله حمله کردند بر سپاه مسلمانان و دو هزار مرد از مسلمانان بقتل
آوردند و دیگران بهزیمت شدند و مثنی بر جای بایستاد و بانگ همی کرد که مردمان کجا همی روید که اینها هزیمتیان اند و دلی
با ایشان نیست پس مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و عجم هزیمت شدند و خلق تمام از عجم کشته شدند و ستوران سلاح
شان بدست مسلمانان افتاد پس آن مرد را که جسر بریده بود ادب کردند و گفتند چنان نبایست کردن و دشمن را
راه بباید داد تا برود زیرا که اگر جسر بودی ما را این حرب بازنبایستی کردن و این دو هزار مرد مسلمان کشته نیامدی
والله اعلم **فصل در ذکر واقعه مکه معظمه در قادسیه** و این خبر قادسیه چنان بود که چون مثنی از این حرب بپرداخت
مردی بیامد مثنی را گفت بدانکه عجم روز بازار است هر سالی دو بار بانجا روند و چندان خواسته آنجا گرد آید که بهمه جهان نباشد
و معاملت کنند و این دیه بود بر کنار فرات ببغداد آنجا که امروز بغداد است و آن دیه را نیز بغداد نام بود و مردمان عجم آنجا
آمدندی و هفت روز آنجا بازار نهادندی پس مثنی آن مرد را گفت ما را طلب کن که ما را براهی راه بانجا برد و دلیلی بیاوردند و
مثنی و دو هزار مرد بساخت و برفتند به یک راه و به سه شبانه اندران راه می بودند ناگاه خویشتن را بر ایشان زدند و شمشیر در ایشان
نهادند و قریب هزار مرد کشتند و دیگران بگریختند و هزار اشتر و بار گوناگون و قماش از آنجا بیاوردند و با سواد آمدند و آن جمع [illegible]
را و میان مسلمانان قسمت کردند و پنج یک بسوی عمر رضی الله عنه فرستادند و او را از آن حال آگاه کردند و هزیمتیان عجم
باز بمداین شدند و این خبر بگفتند و همه عجم از آن اموال حصه بردند پس همه عجم بر یزدجرد [illegible] گرد آمدند و تقریر کردند و او
رستم را بخواندند و باز خواست کردند رستم گفت مسلمانان باز بسواد شدند و اکنون سپاهی باید قوی تا نزدیک ایشان شوند
مردمان گفتند این همه از دست که از ملک نیست و چون ملک زنی بود ناچار کار چنین باشد پس گفتند شهریار را پسری بود
و یزدجرد نام او را بخواست کشتن او را طلب کردند که نیافتند پس او را طلب کردند و در سواد بیافتند و او را بنزد [illegible] آمدند

فصل در ذکر پادشاهی یزدگرد در آن وقت بیست ساله بود او را بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند و الله تعالی اعلم
گردن یزدگرد بن شهریار چون یزدگرد بن شهریار بپادشاهی بنشست رستم را خلعت داد و سپهسالاری بوی داد و او را
گفت سپاه و خواسته پیش تست هرچه خواهی کن رستم نخست نامه نوشت سوی مهتران سواد که اینک من آمدم و ملک یزدگرد
بملک عجم بنشست و کار بر و راست شد باید که شما هر کس را از عرب که بیابید بکشید و مردمان سواد او را دل با عجم بود و هر آن کس
که در خانهٔ او فرود آمده بود بقتل آوردند و بچاه افگندند پس مثنی نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که کار عجم قوی گشت و
هر مسلمانی را که همی یافتند همی کشتند و ملک نوشته است و سپهسالاری نو بیرون آمده است و عمر رضی الله عنه جواب نامه
نوشت که تو از سواد بیرون آی و بمدد مرا چشم میدار و نامه کرد بهمه قبایل عرب تا سپاه گرد کرد و علی ابن ابیطالب و عثمان
بن عفان رضی الله عنهما را بخواند و گفت بدانید که اهل عجم ملکی بنشاندند و سپهسالاری بیرون فرستادند و بسواد اندر آمد
و اهل سواد همه مرتد شدند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند و من چنان نیت دارم که بتن خویشتن بآن جانب روم
عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه گفت تو نیت رفتن داری ما همه فرمانبردار توئیم و اگر تدبیر ما بخواهی صواب آن
میبینیم که تو خود نروی و سپهسالاری بیرون کنی و تو پشتیبان ایشان باشی و اگر ایشان را مدد باید تو فرستی و اگر هزیمتی
بود بسوی تو آیند عمر رضی الله عنه گفت سپهسالاری این لشکر را شاید گفتند بن ابی وقاص را پس سعد را بخواند و
سپهسالاری او را داد و نامه فرستاد بمثنی که فرمانبردار سعد باش پس سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه برفت و عمر رضی الله
عنه سپاه را از پی یکدیگر میفرستاد و چون سعد بانجا رسید مثنی پس از سه روز بمرد و مثنی را زنی بود سخت نیکو بروی و سعد
او را زن کرد و سپاه را عرض داد سی و پنج هزار مرد بعرض درآمد و رستم بر در سواد نشسته بود و عمر رضی الله عنه نامه کرد بسعد
که بقادسیه رو که آن در سواد است پس سعد با سپاه آنجا شد پس خبر شنید که رستم از یزدگرد مدد خواست و پنجاه هزار مرد
مدد آمدش و سپاه عجم با صد و پنجاه هزار مرد شدند و سعد نامه کرد که چندین لشکر آمدند و مسلمانان اندکی اند عمر خطاب
رضی الله عنه نامه نوشت که من سپاه فرستم تو هیچ اندوه مدار و نخست رسول فرست سوی ملک عجم پس از آن حرب
کن سعد همچنان کرد و چهارده مرد گزید از خاصگیان و بسوی یزدگرد فرستاد و یکی از ایشان نعمان بن مقرن المزنی
بود و بشر بن ابی حازم و حرملة بن صفوان و حنظلة بن الربیع و عدی بن سهل و مغیرة بن شعبه و عطارد بن حاجب و
اشعث الکندی و معن بن الحارثة الشیبانی رضی الله عنهم اجمعین ایشان را پیش یزدگرد فرستاد و یزدگرد ایشان را گفت این
چیست که پوشیده دارید گفتند برد و یزدگرد گفت عرب ملک از ما برد و دیگر پرسید که این چیست که در پای دارید
گفتند نعلین گفت نالها اندر زمین عجم افتاد پس گفت بچه کار آمده اید همه گفتند ما مردمانی بودیم اندر ضلالت و خدای عز و جل
بما بخشود و ما را پیغمبری فرستاد هم از قوم ما و از تاریکی کفر ما را بروشنائی اسلام آورد و از این جهان بیرون رفت و ما را
وصیت کرد که با همه جهان که نه برین دین اند حرب کنید تا دین ما بپذیرند و مسلمان شوند یا جزیه بخود گیرند اکنون عمر بن الخطاب

رضي الله عنه که خلیفه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم است ما را اینجا فرستاده و آمده ایم اگر بگروی این مملکت تو باز گذاریم و اگر نگروی
جزیه بده و اگر نه حرب را بیارای یزدگرد گفت در همه جهان هیچکس نبود از شما بیچاره تر و گرسنه تر و از گرسنگی همی موش و مار
میخوردید و جامه های تان پشم اشتر بود و شما این مقدار رستم رشته از کجا آمدید که بحد مملکت ما اندر آمدید اکنون باز گردید و بجای
خود شوید تا بفرمایم شما را چندان طعام دهند که شما را بسنده بود و هم از شما شما را امیری کنم پس یزدگرد این سخن ی کرد مغیره
گفت راست گفتی که ما را بد و گرسنگی بود ولیکن خدای عزوجل ما را پیغمبری داد و ما را بدو عزیز کرد و اکنون خلیفه او بنزدیک تو
فرستاد که یا دین اسلام بپذیری یا جزیه بدهی و یا حرب را بیارایی یزدگرد گفت شما را ازین هیچ چیز نباید مگر خاک بر سر کنید
و بفرمود که هر یکی را توبره خاک بر پشت نهادند و نزدیک سعد فرستادند ایشان نزدیک سعد آمدند سعد گفت این خاک کنید
همه گنجها است و فال این بود که زمین عجم همه ما را گردد پس رستم سرهنگی بیرون کرد که نامش آزادمرد بود و او را گفت برو
و با سعد حرب کن و بر سر حد بنشین تا سپاه عرب تاختن نتوانند کردن و سپاه سعد را علف فراوان بود که از جانب سواد
می آوردند و هیچ چیزی تنگ نبود شان مگر گوشت سعد رضي الله عنه مردی را بطلب گوسفند فرستاد که نامش عمار بن
خوص التیمی بود او برفت و ماهی گیران را یافت تا دویست خر او همه ماهی را بیاورد و بلشکرگاه و در لشکرگاه سعد گوشت
فراوان گشت و رستم بر کناره سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سپاه سعد ملک را غارت همی کردند و فرمان سوی
سوی یزدگرد رفتند و بانگ کردند و گفتند رستم بحرب همی نشود و عرب سواد را غارت کردند یزدگرد نامه کرد و گفت بحرب شتاب
رستم در حرب نه شتافت و رستم گفت در حرب شتافتن نتوان و او علم نجوم نیکو میدانست و همی دانست که اختر عجم را بر او زار
نباشد و دولت عجم برگشته است و همی خواست که صلح کند پس رستم آن شب بخواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود
همی آید و سلاحهای عجم مهر کردی و رستم هیچ بر نتوانست کشیدن و روز دیگر رسولی فرستاد بسوی سعد و گفت اگر چیزی
همی طمع داری تا نامه کنم بسوی ملک تا آن شما را دهد سعد گفت ما را بچیزی و کار نیست یا مسلمان شوید و یا جزیه بدهید یا حرب کنید
رستم دانست که ایشان را روی صلح کردن نیست سپاه را تعبیه کرد و پیش حرب اندر آورد و سعد بیمار بود و با سپاه چنین گفت
چون تکبیر کنم شما حمله کنید پس چون زمانی ببود سعد رضي الله عنه تکبیر گفت و مسلمانان گفتند و پیلان اندر پیش صف کفار
بود و هیچ چیزی نمی توانستند کردن پس اعراب جمله پیاده شدند و شمشیر و حرب بر پیلان نهادند و پیلان روی بگریز اندر نهادند
و مبارزی از لشکر عجم بیرون آمد که نامش خالد بن عتبه بود و مبارز خواست عاصم بن عمرو بیرون شد از مسلمانان و او را
بگفت بگیر این ضربت را و او را بیک ضربت بکشت پس عمرو بن معدیکرب بیرون آمد و مبارز خواست چون بیرون آمد از
لشکر عجم مبارزی بکشتش و دیگر مبارزی از عجم بیرون آمد با گرز زرین و جامه های زربفت عمرو بن معدیکرب بروی حمله کرد
و کمرش بگرفت و او را از بالای زین برگرفت و بلشکر خویش آورد و پس پیلان حمله آوردند و اسپان اعراب برمیدند پس
هزار مرد پیاده گشتند و تیرباران کردند تا آن پیلان بازگشتند و اعراب بیکبار حمله کردند و ده هزار مرد از اعراب بکشته بود

وچون شب اندر آمد هر دو لشکر باز بجای خویش قرار گرفتند و این حرب روز اول را ارماث گویند چون روز دیگر حرب کردند روز دوم
که او را اغواث گویند و روز دیگر حرب کردند آن حرب را عماس گویند و سه روز دیگر حرب کردند پس این حربها را ارماث
و اغواث و اغماث گویند والله اعلم **فصل در ذکر حرب کردن مسلمانان با کفار روز دوم** پس روز دیگر
بحرب اندر آمدند و کار عجم را بساختند و از آن زمین راست تر شدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان اندر
همی آمدند از عرب و عجم حرب همی کردند از مسلمانان بسیار کشته شدند و سعد با زن بر گوشه بام نشسته بود و همی نگریست و آن زن
چون دید که بر مسلمانان همی شکست همی آید گفت ای دریغا کجائی ای مثنی سعد طپانچه بر روی آن زن زد و این زن لبابت
صاحب خرد بود گفت چون مردان رشک بری و چون زنان بخانه اندر نشینی و مسلمانان را همی کشتند سعد گفت فردا
بر نشینم و هر چه بتوانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار کشته شدند و رستم کس فرستاد بسوی یزدگرد و مدد خواست
و ملک عجم بیست هزار مرد بمدد فرستادش با مردی که نامش بهرام بود و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و او دید
که لشکر عجم را مدد همی آید سعد گفت من ترا بخیال می بینم فردا حرب مدد ده و آن روز اغواث تا شب حرب کردند آنگاه
باز گشتند **فصل در خبر واقعه روز سوم و حرب کردن ایشان** پس روز دیگر سعد حرب قعقاع داد و او
همی دانست که عجم را مدد آمد و پنج هزار مرد از لشکر مسلمانان و اعراب جدا کرد و باز پس فرستاد براه شام و گفت یک فرسنگ
بروید و بباشید تا فردا چون لشکرها بحرب اندر گیرند پراگنده همی آیند تا کافران پندارند که مسلمانان را مدد آمد و اندر شب
ایشان یک فرسنگ برفتند و روز دیگر چون هر دو سپاه بحرب اندر آمدند قعقاع در پیش صف مسلمانان می شد و همی گفت
غم مدارید که امروز بسیار مدد برسد و هم آنگاه سپاه پدید آمد که از راه شام می آمدند قعقاع به پیش ایشان باز شد و ایشان را
جائی جداگانه بداشت تا هیچکس ایشان را باز نشناسد مسلمانان شاد شدند و تکبیر گفتند و اگر قعقاع آن تکبیر نکردی
همه مسلمانان بهزیمت شدندی پس رستم گفت تا پیلان را به پیش صف اندر آوردند و قعقاع و هاشم بن عتبه پیش
صف اندر آمدند و عمرو بن معدیکرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپدید شد و لشکر عجم او را گرد آمدند پس مسلمانان
حمله کردند و عجم را دور کردند عمرو را دیدند پیاده شده و اسپش را جراحت رسیده و عمرو بن معدیکرب را تیری بر پهلو
او زده بودند و او شمشیر همی زد چون مسلمانان را بدید قوی دل گشت و یکی سوار بر وی بگذشت عمرو پای اسپش
بگرفت و او را از اسپ بیفگند و بر اسپش برنشست و مردی از عجم بیرون آمد و مبارز خواست از مهتران عجم بود و کمر
زرین و جامه زربفت داشت مردی از عرب بیرون آمد که نامش ناشر بن عمیری بود و او را بیفگند و سرش را ببرید و
کمرش از میان بگشاد و پیش سعد رضی الله عنه برد و آن کمر بدو بخشید و جنگ سخت شد و قعقاع و عمرو و عاصم با چهار
مرد حمله کردند و پیلان را تیرباران کردند و شمشیر اندر نهادند بر خرطومهای ایشان تا ستوه شدند و روی باز پس نهادند
و عجمیان از پی پیلان بشدند و پیلان را باز نتوانستند آوردن و تا بمداین هیچ جای نتوانستند ایستادن رستم چون دید

که همه لشکر عجم روی باز پس نهادند تا رستم که بهزیمت شود از تخت فرود آمد و بر اسب نشست و گفت ای مردمان خود چنان می اندیشید
که این پیلان نه چنانند که مردمان را باز گردانید و باز حرب آورد و حرب اندر گرفتند و گفت تا کی بروز حرب کنیم امشب نیز حرب
کنیم تا کار یکبارگی شود و حرب سخت گشت و آن شب را لیلة الهریر گویند از بهر آنکه مردمان در یکدیگر همی جستند و ریش
یکدیگر همی گرفتند و بانگ زخم شمشیر چنان بود که خالیسک آهنگران بر سندان زنند و هر گروه عرب و عجم را چنان جنگی نموده بود
تا روز روشن شد همچنان حرب همی کردند و آن شب از مسلمانان شش هزار مرد کشته شده بود و چون روز روشن شد
سعد بانگ کرد که ای مردمان دست از حرب باز مدارید و بکوشید که مرا دل همی آید که امروز این لشکر بهزیمت همی شوند

فصل در گفتار حرب کردن روز قادسیه و قتل کردن رستم و چون روز روشن شد عجم صبر کردند تا روز
گرم شد و باز حرب از سر نو ساختند پس بادی برخاست از سوی مغرب و بر روی عجمیان همی زد چنانکه یکدیگر را نمی دیدند
و رستم تخت خویش بر لب رود نهاده بود و هزار خروار از اشتر درم داشت باد بیامد و آن سایبان را در آب انداخت و آفتاب
سخت گرم بود رستم از تخت برخاست و بزیر پای استران در شد و در سایه ایشان همی بود و اعراب خویشتن را
تا لب اندر افگندند و مردی از عرب که نامش هلال بن علقمه بود بدان استران رسید و دانست که بر آن نهاده درم و دینار
هست شمشیر بزد و رسن استر ببرید و یک تنگ از پشت استر بیفتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان پشتش بشکست رستم
اندر رود آن خود را در آب افگند هلال بن علقمه دانست که آن رستم است پای او بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش
ببرید و بر سر نیزه کرد و بر بالای تخت شد و بانگ همی کرد که یا معشر المسلمین یا معشر الاعراب رستم را بکشتم مسلمانان
تکبیر گفتند و سپاه عجم چون سر رستم بدیدند بهزیمت شدند و هلال سر رستم پیش سعد ابی وقاص رضی الله عنه برد و گفت
من رستم را بکشتم سعد گفت هر چه بر تن او چیز است ترا بخشیدم هلال گفت بر تن او یکی پیراهن دریده است سعد
گفت باز شو هلال باز شد و پای او بگرفت و همی کشید و آن پیراهنش بدرید همیان بر میانش بسته بود و یکی کمر زرین
بگوهر پیوسته آن را باز کرد و بیاورد و قیمت کردند هفتاد هزار درم بر آمد و قعقاع از پی هزیمتیان شد چندان از
عجمیان بکشتند که آن را اندازه نبود و بسیار غنیمتی یافتند و سعد بشیری با نامهٔ فتح سوی عمر رضی الله عنه فرستاد
و هرگز مسلمانان را هیچ فتح چنین نبوده است و چندانی کشته که درین حرب بود که صد هزار مرد کافر کشته شده بود و درین
همه حربها از کوشک بیرون نیامد و مردمان او را بدین ملامت کردند و جریر بن عبدالله البجلی اندر کار سعد رضی الله عنه
شعری گفت در معنی آن که خدای عز و جل ما را چنین نصرتی بزرگ عنایت فرمود و آنکه سعد از کوشک بیرون نیامد که
و اندرون گفت ع فقاتل حتی انزل الله نصره ٭ وسعد بباب القادسیة معصم ٭ فابنا وقد امت نساء کثیرة ٭
ونسوة سعد لیس فیهن ایم ٭ چون سعد رضی الله عنه این بیت را بشنید مهتران را بخواند و از ایشان عذر خواست
و آن دنبلها که بر اعضای وی بر آمده بود بایشان بنمود و ایشان عذر او بپذیرفتند و عمر بسعد رضی الله عنهما

آمد فرستاد و گفت آنجا مباش تا سپاه بیاید پس سعد آنجا بیاسود و دو سپاه همه جا بود و سعد یک سال آنجا تا بنیاد کرد

خراج بر ایشان نهاد و همی شد و بساط عدل و داد بگسترانید والله اعلم بالصواب فصل در بیان سبب بنا کردن بصره و کیفیت آن . و عرب سنگ سفید را بصره خوانند و آن بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرائی بود پر از سنگ سفید و گرد اگرد آن هفت ده بود و بصره را در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بنا کرده بودند و اندران هفت ده یک امیر بود و میل ایشان سوی عمان بود و بحر عمان را از هندوستان وارند و چون حرب قادسیه کرد و عجم شکسته شدند عمر رضی الله عنه ترسید که ملک عجم از راه عمان سوی ملک هندوستان کس فرستد و از ایشان مدد بخواهد خواست آنجا کس بنشاند تا آنجا را نگاه دارد و عتبة بن غزوان المازنی را بخواند و او را گفت خدای تعالی مسلمانی را بر دست من بگشاد و من میخواهم که میان عمان و هندوستان را او را نگاه دارم تا عجم از آنجا مدد نتوانند خواست و ترا بآن که با خیل خویش و آنجا شهری بنا کنی تا در آنجا ترا و مسلمانان را فراخی بود و عتبه برفت با صد و شانزده مرد و آنجا رسید و صد مرد بر وی گرد آمدند چون بآنجا رسید خبر او باو رسید که گفتند درین ناحیت شهریست که آنرا ابله خوانند و در آنجا دهقانی است بزرگ و سه چهار هزار مرد بفرمان او بند عتبه سه تن را برسولی بر او فرستاد و او را گفت باید که بجائی اینجا که با تو سخنی دارم او با چهار هزار مرد بر اسپ برنشست و بسوی عتبه بیامد چون نزدیک او رسید و با عتبه آن مقدار مردم دید گفت اینان که باشند که با این مقدار مردم را که پیش خود خواندند آنجا که بود فرود آمد و دویست مرد را از پیش بفرستاد و بفرمود که بروند و اینهار البته پیش من آرید پس ایشان بیامدند و حرب کردند و بسیار کس از ایشان کشته شد و آن دهقان را بگرفتند و پیش عتبه آوردند پس عتبه مردمان آن هفت ده را باسلام بخواند اجابت کردند و عتبه ایشان را گفت من اینجا شهری بنا خواهم کردن بفرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایشان گفتند نیکو آید و هیچ جائی بهتر ازین نیست که تو فرود آمده پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و سه سال اندران شهر بود تا آن تمام گشت پس نامه کرد بعمر رضی الله عنه و او را آگاه کرد و عمر رضی الله عنه جواب داد که آنجا خلیفه بنشان و خود بر خیز و بیا پس عتبه برفت و بدان حوالی حصاری بود و مردمان آن حصار خویش دهقان بودند که عتبه ایشان را اسیر کرده بود چون خبر شنیدند که عتبه برفت دو هزار مرد از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند آن خلیفه عتبه آگاه شد کس فرستاد بمجاشع و آنجا خلیفه بود از دست عمر رضی الله عنه او را آگاه کرد و آن با سپاه بحصره آمد و با آن مردمان حرب کرد و ایشان را هزیمت ساخت و بسیاری از ایشان را بکشت و حصار ایشان را ویران کرد و سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد بصورت احوال و عتبه نیز و پیش عمر رضی الله عنه آمده بود کار بصره او را بازگفت عمر رضی الله عنه خواسته بسیار فرستاد تا بران شهر خرج کنند و عتبه را بفرمود که باز بصره شو و آنجا همی باش و آن بنا را تمام کن چون عتبه از مدینه بیرون رفت در راه بمرد و خبر بعمر رضی الله عنه شد و بصره را بمغیرة بن شعبه داد و شهر پر از انبوه شد و مردمان بدان سبب آبادانی بصره را و روی بآنجا نهادند و دو سال مغیره امیر بصره بود

انگاه او را باز خواند و ابو موسی الاشعری را بانجا فرستاد و اندرین سال چهارده هجرت بود که عمر رضی الله عنه که تا کس عهد ابو بود
نبید خورد و او را حد بزد و از پس آن توبه کرد و این از عدل عمر رضی الله عنه بود چون سال پانزدهم اندر آمد در هجرت عمر رضی الله
عنه فتح بسیار شد والله تعالی اعلم فصل در خبر فتوح الشام فی ایام عمر بن الخطاب رضی الله عنه
و همیشه عمر رضی الله عنه سپاه بعراق داشتی و یکی بشام و چون فتحی بر آمدی گفتی یک چند بیاسایید و سپاه شام را دستوری
فرمودی و چون حرب قادسیه بود عمر رضی الله عنه نفرمود ابو عبیده را تا آهنگ حمص کرد و آن شهریست که نشستگاه
ملک روم بود و ابو عبیده رضی الله عنه آهنگ آنجا کرد و یزید بن ابی سفیان و خالد بن الولید را بر مقدمه عسکر کرد و ملک روم
آنگاه هرقل بود و بانطاکیه نشسته بود و امیر حمص با او بود و بحمص سپاه اندکی بود و بر راه حمص نیز شهری بود که نام
مرج بود و آنجا سرهنگی بود ورد نام چون دید که سپاه مسلمانان از دمشق روی بحمص نهادند خالد و یزید آگاه شدند و مردیرا
تاختن کردند و از سپاه او بسی کس نرست و بمرج آمدند و بنشستند تا ابو عبیده فراز رسید چون ابو عبیده برفت ملک روم
از انطاکیه سپاه فرستاد تا بر ابو عبیده شبخون کنند و ابو عبیده با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و این دو فتح
اندر یک روز بود پس ابو عبیده لشکر را بمرج آورد و ملک روم امیر حمص را باز فرستاد با سپاه گران و با او نفرمود که حمص
را بحصار کن و شکیبائی کن که ایشان بسرما صبر نتوانند کرد چون او را فرستاد خود از انطاکیه برفت و بشهری شد که
نام او رها بود و بحمص نزدیک بود و اگر مدد باید بفرستد ایشانرا و الله تعالی اعلم گفتار و ذکر فتح مسلمانان
شهر حمص را پس ابو عبیده جراح رضی الله عنه از مرج برفت و بدر حمص آمد زمستان بود و سرماهی سخت بود و رومیان
اندر حصار گفتند ما را حرب نباید کردن تا ایشان را دستهای و پایهای شان از سرما بشود و بدان روزی که سرد
بودی رومیان از حصار بیرون آمدندی و حرب کردندی و مسلمانان بران سختی صبر همی کردند تا زمستان بشد و خلقی را
از رومیان دست و پای از سرما تباه شد و مسلمانان صبر همی کردند تا کار بر ایشان تنگ گشت و طعامهای شان سپری
شد و مسلمانانرا از بیرون حصار کار فراخ بود و پس ایشان بحصار اندر گرد آمدند و تدبیر کردند و گفتند ملک روم از ما
همی نگرد و او خذوف شده است و همی ندانند که ما بچه سختی اندریم ما را صلح باید کردن چنانکه مردمان دمشق کردند و بنشستند پس
آن شب زلزله آمد و رکنی از حصار ویران گشت روز دیگر بر بام حصار آمدند و بانگ صلح کردند خالد گفت صلح مکنید ابو عبیده
فرمان او نکرد و صلح کرد با پنج یک غنیمت و ابو عبیده بحصار اندر رفت و ملک از پس شد و باز بانطاکیه رفت و تدبیر آن
کرد که باز بروم شود و از شهرهای بزرگ که اندر شام بود هنوز دو شهر مانده بود و در دست رومیان بود یکی قیسرین و دیگر
قبادیه و این قیسرین بمسلمانان نزدیک بود و ملک روم بهر دو شهر سپاه فرستاد و خود بانطاکیه شد و مردی را بقیسرین
فرستاد با سپاه بسیار و آن سرهنگ را نام میناس بود والله تعالی اعلم فصل در ذکر شهر قیسرین از بلاد
شام و ابو عبیده جراح خالد بن ولید رضی الله عنهما را با لختی سپاه بقیسرین فرستاد خالد بیامد و بدر قیسرین

حصاری بود که نامش حاضریه بود و ایشان هردو با یکدیگر موافق بودند و مردمان حاضریه قنسرین را گفتند چرا در حصار شدید
و سپاه تو از سپاه خالد بیشتر است بیرون آی تا ما با تو یار شویم قنسرین بیرون آمد و با خالد حرب کرد و خالد قنسرین را بکشت و سپاه او
بحصار اندر شدند و خالد بدر حصار قنسرین ده روز بنشست و کار بر ایشان تنگ گشت و طلب صلح کردند هم بر شرط اهل حمص پس
خالد گفت اگر صلح پیش از حرب خواستمی ابو عبیده با شما صلح کردی خالد گرد برگرد حصار را ویران کرد و آن مردمان را همه بکشت
و خواسته بسیار غنیمت کرد چون مردمان حاضریه آن بدیدند صلح کردند و گفتند ما مردمانیم از عرب و ایشان را از بیچارگی یاری
کردیم خالد با ایشان گفت شاید صلح کرد و چون مردمان روم این خبر بشنیدند و ملک الروم طمع از شام ببرید و ملک روم آهنگ
قسطنطنیه کرد و این دو شهر که نزدیک روم بود یکی قیساریه و دیگری اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد بنشاندند و بر قیساریه
مردی را امیر کرد از بزرگان روم که نامش فنقار بود و بر اجنادین مردی را امیر کرد که نامش ارطفون بود و مردی با رای و تدبیر بود
بغایت بزرگوار و ارطفون بزبان رومی داهی بود و ابو عبیده سوی عمر رضی الله عنهما نامه کرد که ما را از شهرهای روم دو شهر
مانده است و اگر فرمائی تا بدین دو جای کس فرستم عمر رضی الله عنه جواب فرستاد که معاویه رضی الله عنه را بقیساریه فرست
و عمرو بن العاص را باجنادین فصل در ذکر فتح کردن قیساریه و کیفیت آن پس ابو عبیده معاویه رضی الله عنهما
را با پنجاه هزار مرد بقیساریه فرستاد و فنقار سپاه عرض کرد آن پنجاه هزار مرد که ملک روم بوی داده بود و از شهر نیز او را قریب
صد هزار مرد اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و فنقار لختی سپاه بسوی او فرستاد و پنداشت که همه سپاه بکار نیاید معاویه
رضی الله عنه آن سپاه را هزیمت کرد و فنقار دیگر روز با همه سپاه بحرب آمد و تا نماز پیشین حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان
رضی الله عنهم را ظفر داد و ایشان را هزیمت کردند و هشتاد هزار مرد اندران حرب کشته شدند و اهل اسلام قیساریه را بگرفتند
بحرب بی صلح و خبر بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستادند بدان شاد شد و در آن وقت که ابو عبیده بامیر المؤمنین عمر
بن الخطاب رضی الله عنهما نامه کرده بود از بهر قیساریه و اجنادین تا کرا فرستم بدین دو شهر عمر رضی الله عنه گفته بود که
معاویه را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین فصل در ذکر فتح شهر اجنادین از شهرهای روم
پس عمرو بن العاص رضی الله عنه باجنادین شد ارطفون را گفتند که در عرب ازین داهی تر نیست همچنانکه تو داهی رومی
و او داهی عرب است ارطفون گفت نخست شمشیر باید آزمود و با ارطفون پنجاه هزار مرد بود و از حصار بیرون آمد و با عمرو
بن العاص حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیاری مردم از ایشان بکشت ارطفون بحصار بیت المقدس اندر شد
و همه زمین بیت المقدس ایلیا خوانند عمرو برگرد حصار بنشست ارطفون کس فرستاد بعمرو و گفت بسیار خوانده ام و این
حصار را نتوانی گشادن آنکس که این حصار را بگشاید نام او بر سه حرف باشد عمرو نامه کرد بعمر رضی الله عنه نامه کرد که ارطفون
چنین همی گوید عمر رضی الله عنه عمرو را گفت که نام من سه حرف است و آن حصار بنام من گشاده شود و بتن خویشتن از مدینه بیت
و نخست منزل از آن راه شهریست که آنرا جابیه گویند آنجا بنشست و همه سپاه را که بشام اندر بودند طلب کرد و بسوی خویش

[illegible]

پیش از شب قسمت کردی و خویشتن را نصیب یکتن از بدریان برگرفتی و هر روزی بمقدار قوت خویش از آن عیال برگرفتی و جامه
جامه واشتری که بران حج کردی و اسپی بسنده کرده بود والله اعلم فصل فی خبر فتح المدائن وقسمة الغنائم
و این فتوح شام و دیوان عطا که عمر رضی الله عنه بنهاد و در سال پانزدهم از هجرت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بود
و همان سال امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را بکوفه فرستاده بود و آنجا دست باز داشته بود تا سپاهیان
آنجا بیاسایند و چون سال پانزدهم اندر آمد از حضرت نامه کرد بسعد بن ابی وقاص که سپاه تو بیاسودند و خدای عز وجل مسلمانان
بهمه شام بگشتی و بعجم سپاه این خاموش بنشستند و اگر ایشان خاموش بودند تو خاموش مباش و آهنگ ایشان کن
و اگر ایزد تعالی جل وعلا فتح آورد لشکر کن اعدا و اگر حرب آورد ما را آگاه کن چون نامه بسعد رسید لشکر بکشید و با او بیست هزار
مرد بود و از هر شهری خلایق روی بوی نهادند و گفتند که او را حرب پیش نباید که باید کرد کس نمانده است که سپهسالار
را نشاید و چون سعد رضی الله عنه بانبار رسید خبر بیزدگرد رسید مردمان را گرد کرد و تدبیر کرد و کیست که سپهسالاری را
نشاید و چون سعد رضی الله عنه با این شصت هزار مرد بیاورد و گرد کرده بود پس یزدگرد را گفتند تدبیر آنست که تو از مدائن دست
بشوی و بسوی خراسان شو که این همه پادشاهی تراست و ما همه با تو برویم و همه ایشان را اسپ یزدگرد را سخت آمد
ولیکن ناکام دل بران نهاد و سعد رضی الله عنه کران نگران همی آمد و پنداشت که کسی پیش او خواهد آمد و چون بساباط رسید
بیک روزه راه خبر بیزدگرد آمد و چندان روزگار نیافت که خواسته بر گرفتی هر چه توانست بستد و بنهاد و دیگر بانجا بگذاشت
و اهل مدائن هیچکس خرد و بزرگ با او برفتند و هیچ کدام خواسته نخوردند هم جان خود خردند و خواسته بانجا بگذاشتند چون سعد رضی الله
عنه بشنید سبک شد قعقاع بن عمرو را با سپاه از شب یزدگرد فرستاد و قعقاع از مدائن بگذشت و از پس یزدگرد بشد و او را نیافت
بازگشت و هر چه خواسته بیافت بیاورد و چون سعد رضی الله عنه قعقاع را بفرستاد و با همه سپاه بمدائن آمد هیچکس نیافت
و نگاه کرد و این کوشکها و باغها دید سعد رضی الله عنه این آیت برخواند قوله عز وجل کَمْ تَرَکُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُیُونٍ
وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ کَرِیمٍ وَنَعْمَةٍ کَانُوا فِیهَا فَاکِهِینَ کَذَلِکَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِینَ فَمَا بَکَتْ عَلَیْهِمُ
السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ وَمَا کَانُوا مُنْظَرِینَ سعد رضی الله عنه بشهر اندر آمد با ایوان فرود آمد و آن ایوان بمدائن هنوز بر جاست و صد بیست
ارش پهنای آن صفه است و صد ارش درازی اوست بالای او بجای خشت پخته خشتهای سنگین است و تراشیده
آن بنا کسری بن قباد کرده بود در روزگار سی سال آنجا تخت زرین بنهادی و داد مظالم کردی پس سعد سپاه را گرد بر گرد
آن ایوان فرود آورد و خود با ایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد و سپاسداری فتح را و این نمازیست که پیغامبر صلی الله
علیه وآله وسلم کرده اند و آن روز که فتح مکه بود چون بخانه کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد و بیک سلام و در هر رکعتی
فاتحه الکتاب و ضم سوره دیگر و بهر شفعی تشهدی خواندی و این نماز را صلوة الفتح خوانند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه
این نماز بکرد و بعد از آن عمرو بن مقرن را امین غنائم کرد و منادی کرد که هر کس که چیزی بیابد پیش او برد و خود بنشست

[illegible] بیایند و چون خبر یزدگرد بهنام
[illegible] برفت و خسرو سوم چون خبر یافت
[illegible] است که آن را قصر شیرین خوانند و رودی همی رود
بزرگ در زیر لب آن [illegible] درختان بسیار است و آن کوشک را شیرین بنا کرده است و هنوز آن را اثر پیداست و خسرو سوم
بر لب آن رود لشکرگاه کرد و قعقاع از حلوان بپای آمد و از آنجا بقصر شیرین آمد و با او حرب کرد و قعقاع او را منهزم کرد
و خسرو سوم از پس یزدگرد برفت و از سپاه او مسلمانان بسیار بکشتند و اسیر کردند و بحلوان اندر شدند و بهاشم کس فرستاد
که از سعد رضی الله عنه دستوری بخواه تا از عقبهٔ حلوان بگذرم و از پس یزدگرد شوم پیش از آنکه بری رود و سپاه برخود
گرد کند و سعد بعمر فاروق رضی الله عنهما نامه کرد و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه دستوری نداد و فرمود سپاه مانده شده اند و
حلوان آخر عراق است و امثال سواد و عراق کفایت است سلامتی بهتر از غنایم بسیار که بی باشد و نفرمود تا سپاه مسلمانان
از حلوان بگذرند والله اعلم بالصواب فصل در ذکر تکریت و موصل و چگونگی آن و میان عراق شهریست خرد
که آن را تکریت و موصل خوانند آنرا بوته و فرسنگی است از بغداد و حد موصل همه روم داشتی زیرا که موصل از روم جدا است
و ملک روم را بر موصل مردی بود انطاق نام با سپاه بسیار و آنجا حصاری بود استوار و چون سعد رضی الله عنه این کار بداد
و انطاق با آن حصار تکریت شد و عجم را آنجا و در حلوان دویست هزار مرد بودند و گروه از عرب با انطاق بحصار تکریت اندر شدند
و آن رومیان و عرب اندر حصار بیست هزار مرد بودند و سعد وقاص رضی الله عنه خبر هر دو سپاه را بعمر بن خطاب رضی الله عنه
نبشت و امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه اندر کار حلوان جواب فرمود که یاد کردیم و اندر کار تکریت و موصل فرمود که عبدالله
بن المعتمر را با شش هزار مرد بتکریت فرست تا با انطاق حرب کند و سعد رضی الله عنه هم آنگاه عبدالله را بتکریت فرستاد
و انطاق با لشکر بحصار اندر شد و آن عربان بنی تغلب بودند و عبدالله با سپاه بر در حصار بنشست و هر روزی انطاق
سپاهی بیرون همی فرستادی تا با عبدالله رضی الله عنه حرب کردندی و چهل روز مسلمانان بر در آن حصار بماندند پس
انطاق تدبیر رفتن کرد و آن عربان که با او بودند آگاه شدند شب نزدیک عبدالله آمدند و خویشتن را صلح خواستند
صلح بپذیرفت و گفت مگر مسلمان شوید گفتند رومیان حرب را الشب بخواهند عبدالله رضی الله عنه گفت فردا شب ما
بدر حصار آییم و تکبیر گوییم چون تکبیر ما بشنوید تکبیر گویید و در حصار بگشایید تا ما اندر آییم و ما و شما شمشیر اندر نهیم همچنین کردند
و اندر شب بدر حصار رفتند و تکبیر گفتند و در میان چنان پنداشتند که مسلمانان از پس دیوار رخنه کردند پس بسوی درگاه
دویدند که در حصار بگشایند مسلمانان ایستاده بودند شمشیر اندر نهادند تا همه رومیان کشته شدند و عبدالله رضی الله عنه
حصار را بگرفت و خواسته غنیمت کرد تا همه موصل بدست انطاق بود چون کشته شد گشاده گشت و چندانی خواسته یافتند
که هر سواری را نه هزار درم رسید و هر پیاده را نیز هزار درم رسید و این بدان روزگار بود که هاشم بن عتبه رضی الله عنه بحلوان

بود و حصار آنجا را و داشت والله اعلم بالصواب فصل در ذکر فتح کردن ماسندان و شیروان در میان
حلوان دو شهر است از حد کوهستان یکی را ماسندان خوانند و یکی را شیروان و چون گرداگرد حلوان بنشست هرمزان [illegible]
بالختی سپاه اندر حصار ماسندان شد و خبر سعد بعمر خطاب رضی الله عنهما بنوشت فرمود ضرار بن الخطاب را بدو فرست سعد
ضرار را از فرستاد و بر حلوان گذر نکرد و روی بماسندان نهاد و هرمزان بحصار ماسندان و شیروان هر چه کس بود همه را بیرون
آورد و حرب کرد تا سه روز و ضرار او را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و حصار ماسندان و شیروان را بگرفت و آن
فتحها بدان هشت ماه بود که هاشم رضی الله عنه بحلوان حصار داشت پس حلوان بماه ذی القعده گشاده شد و مسلمانی
بهمه حد و عراق بگسترد و سال شانزدهم تمام شد و سعد رضی الله عنه آنجا همی بود و بهر جائی سپاهی نشانده بود
و مسلمانان را زمین مداین ناخوش آمد و همه بیمار شدند و حلوان جای بیمار نیست زیرا که زیر عقبه است سعد رضی الله عنه صبر
کرد تا سال شانزدهم را داشت از هجرت پس سعد رضی الله عنه نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که این اعراب درین
زمین بیمار شدند و بیم آنست که هلاک شوند امیر المؤمنین عمر بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که عرب زمینی سازد که اشتر آن آب
و گیاه نزدیک بود نه زمین سخت و بلند که هوای بیماری بود دیگر هوای و زمینی بدین صفت بسواد و بحار جزیره باید اندر جست
منزل خویش آنجا کن و همه سپاه را آنجا آر ایشان را باتفاق هوای کوفه اختیار آمد و سعد رضی الله عنه از مداین بجای سست
و باز بکوفه شد با سپاه بر راه سواد و هر چه اندر سواد کس بود که بنا داشتی کردن از مسلمانان و اهل ذمه با خویشتن بیاورد
تا بنا کنند و امیران آن ناحیت را نامه کرد که بیایند با کارگران ایشان همچنان کردند و هر کسی خلیفه بنشاندند و همه اعراب
بکوفه آمدند و سعد رضی الله عنه هر کسی را حدی پدید کرد که در آنجا بنا کند فصل فی خبر عمر و الناس و المجلس
فی الکوفة و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه دو تن بیرون کرد که هوای زمین را بشناختند یکی سلیمان بن ربیعة الباهلی را
و دیگری حذیفة بن المحصن را یکی را فرمود که از مداین بر دو بر دست راست و یکی را بر دست چپ و همه سواد و حیره و ناحیت با دیه
بگردند تا آنجا شهری بنا کنیم و لشکرگاه خود آنجا کنیم و یکی از دست راست برفت و یکی از دست چپ پس هیچ جای ایشان خوش نیامد
بجز کوفه و این هر دو تن اتفاق کردند که هوای کوفه خوشتر است که آب و سبزی و خوشی عراق با او است و دوستی هوای
بادیه از پس فتح قادسیه بنا افکنده بود و علامتهای منزل و جاها از بوریا کرده و دیوارها بسته و هنوز بنا اندر نگرفته بود
که عمر خطاب رضی الله عنه بسعد نامه کرد که بنا کنید بدل و دا و تا دولت بشما بماند باید از و مردمان آنجا بنائی کردند و سعد رضی الله
عنه از برای خویشتن بنائی کرد و بزرگ چنانکه کوشک کسری بود و بهر این در آن در که بر کوشک سپید بود در مداین بیاورد
و بر آن کوشک بنهاد و مردمان همه در بارها ندید خبر آن کوشک بعمر بشنید بعمر رضی الله عنه را از آن اندوه آمد و محمد بن مسلمه را
گفت بکوفه رو و بهیزم گرد کن و بر در کوشک سعد و آن در را بسوزان و هر کجا اندر آن کوشک از چوب آن بناست بسوز
و این نامه من بسعد ده و باز گرد و با او هیچ سخن مگوی محمد بن مسلمه چون بکوفه آمد خبر بسعد رسید شد که از عمر رضی الله عنه رسول آمده است

وکسی نمی داند که بچه کار آمده است چون بدر کوشک رسید بایستاد و نظر می نمود تا هیزم آوردند و آتش اندر زد و سعد او را کس
فرستاد که اندر آی تا ببینم که بچه کار آمده محمد بن مسلمه اندر نشد و گفت اکنون ببین که بچه کار آمده ام سعد رضی الله عنه دانست که او
بدین کار آمده است و نامه عمر رضی الله عنه را بستد و باز کرد و در آن جا نوشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده که مانند کوشک
کسری و در کوشک کسری بیاورده و بر در این کوشک نهاده تا حاجب و دربان بر در بنشانی و خداوند حاجت را از خویشتن
بحجاب کنی و او را باز نهی که اندر آید چنانکه کسری کردی و از مذهب و سیرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم راه راست باز داشتی
و کسری را از کوشک بگور بردند و پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه از گور بکوشک آوردی کس فرستادم تا آن کوشک را بسوزد
و از تو باک ندارد و ترا اندرین جهان دو در خانه بس بود یکی که آنجا باشی و یکی را بیت المال کنی تا از خانه بکوشک نشوی چنانکه
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم همچنین اختیار کرده بودند پس محمد بن مسلمه رضی الله عنه آن کوشک را بسوخت
و باز گشت و سعد رضی الله عنه او را نفقه داد و سعد رضی الله عنه بیکی سرای شد که اندرو دوازده خانه بود یکی را بیت المال
کرد و یکی را جای نشست خود کرد و آن کوشک ویران بماند تا بوقت معاویه بن ابی سفیان که زیاد را بعراق فرستاد
و زیاد آن کوشک را آبادان کرد و هم بران گونه که سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه کرده بود و جای نشست آنجا کرد و آن
سرای سلطان گشت از پس او هر که بکوفه شدی آنجا نشستی پس از سال هفدهم از هجرت سپاه عراق هر کسی بجای خود
بودندی و آن حرب که حمص را کشادند حمص الاولی گویند با خبار معاوی اندر و این واقعه را حمص الاخری خوانند والله
اعلم بالصواب فصل در خبر واقعه حمص الاخری و سبب آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عرب ملک عجم را
از مداین برکندند و پادشاهی او را بگرفتند دانست که ازین پس بروم آیند و از روم مردم تکریت بطاعت آمده بودند و حصار تکریت
بدست مسلمانان بود جزیره و موصل و این موصلیان را دل با رومیان بود و بظاهر مسلمانی میل همی کردند و رومیان چون
اندر روم برفتند بمردمان جزیره کسی فرستادند و یاری خواستند و بر راه سه چهار شهر است و آن شهرها را دیاری بهر خوانند
و مردمانی که در جزیره بودند گروهی از ترسایان بودند و گروهی جزیه پذیرفته پس رومیان را اجابت کردند هم لشکر و هم
بسلاح و لشکر بسیار بیرون آمد از روم بیش از هزار مرد و بدر حمص آمدند و ابو عبیده اندر حمص بود با سپاه کم و سپاهیان را
اندر زمین شام پراگنده کرده بود چون رومیان قصد او کردند نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه و لشکر خواست و ابو عبیده
جراح رضی الله عنه تا آمدن نامه را جواب آمدن سپاه برخویشتن گرد کرد و یزید بن ابی سفیان را از دمشق بخواند و معاویه
را از قیساریه و خالد بن ولید را از قیسرین و با مردمان مشورت کرد که مصلحت چه بینید گفتند بحصار اندر شو تا سپاه تو فراز رسد
و از مدینه ترا مدد آید ابو عبیده اندر حصار شد و رومیان بدر حصار فرود آمدند و هر کسی که از سپاه بیامد ابو عبیده ایشان را
بحصار اندر آورد و خالد بن ولید از قیسرین سپاه گرد کرد روزگاری شد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه چون نامه بخواند
نامه فرستاد بسعد بن ابی وقاص که قعقاع بن عمرو را با چهل هزار مرد بسوی ابو عبیده فرست بشام که رومیان او را بحصار

نزد من ما اندر آنه بر ایشان ستم نیست هر کس از ایشان که مسلمان شود و هر کس که نخواهد جزیه بدهد و چون جزیه قبول کردند
هیچ کس را با ایشان کاری نیست گفتند با جزیه ننگ داریم اما صدقه بدهیم عمرو بن سعد رضی الله عنهما گفت این
جزیه بود گفتند باری نام صدقه بود نه نام جزیه پس عمرو بن سعد رضی الله عنه با ایشان صلح کرد سالی بدو صدقه بشرط آنکه
فرزندان را ترسا نکنند و همچنانکه از پدر بیایند تا بمسلمانی نگرایند و چون ایشان مسلمان باشند ایشان این صلح را قبول
کردند و جزیره همه بر مسلمانان گشاده شد و این فتح بماه جمادی الاول بود بسال هفدهم از هجرت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر کتابت عمر رضی الله عنه الی ابی عبیدة الجراح و ما کان حمل خالد بن الولید الی مدینه

و ما جری معهم چون سال هفدهم سپری شد و سال هیجدهم در آمد عمر رضی الله عنه نامه کرد و خالد بن ولید را باز
بمدینه خواند و سبب این آن بود که ابو عبیده جراح نامه فرستاد بعمر رضی الله عنه که این فتح را خالد کرد که من بحصار بودم
و او مرا بیرون آورد و بر حرب دلیر کرد و خدای عز و جل این فتح بداد پس عمر رضی الله عنه از خالد خشنود گشت ابو عبیده
نیز سرهنگی را با اسیری خویش باز فرستاد و بسوی مردمان حجاز و شام درست شد که این فتح خالد بن ولید کرد و هر کسی
بخالد نامه نوشتند بتهنیت و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد آمد بقنسرین و خالد او را ده هزار درم داد و این خبر
بعمر رضی الله عنه شد و از خالد بیازرد و نامه کرد با بو عبیده که خالد را بخوان و همه لشکر را گرد کن و او را بپرس که اشعث را
این ده هزار درم از کجا دادی اگر گوید که در جائی چیزی یافتم و بر خویش مقر آید که خیانت کرده است از جائی چیزی یافته است
و باز گرفته است و مسلمانان را نداده است و از و تاوان طلب و ده هزار درم از وی بستان و اندر بیت المال ضبط
کن و اگر مقر آید که از خواسته خویش داده ثابت شد که اسراف کرده است و او را نزدیک من از بیت تا جزای مسرفان
باز دهم چنانکه خدای تعالی جل و علا میفرماید که وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و عمر رضی الله عنه این
نامه سوی ابو عبیده فرستاد بدست مردی و بفرمود که این نامه به پیش ابو عبیده ببر و نزد او بخالد بن ولید ده پس ابو عبیده
بحمص بود خالد را از قنسرین باز خواند و سپاه گرد کرد و از وی پرسید که این ده هزار درم از کجا آوردی که باشعث دادی
خالد پاسخ نداد و بلال آنجا حاضر بود برخاست و عمامه از سرش بر گرفت و بگردنش اندر افگند و همی کشید ابو عبیده گفت
پاسخ چیزی بگوئی خالد گفت از خواسته دادم بلال عمامه از گردن او بیرون کرد و ابو عبیده خالد را بمدینه فرستاد و با آن
نامه که آن مرد آورده بود و عمر رضی الله عنه خالد را گفت ترا این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت می کنی خالد
گفت از دست شمشیر و غنیمت حلال که نصیبه خویش بستدیم چون مردمان دیگر پس عمر خطاب رضی الله عنه بیست هزار
درم دیگر از خالد بستد بجز آن که ابو عبیده بستده بود و خالد بمدینه بنشست و مردمان شام و عراق و مدینه عمر رضی الله عنه
را ملامت کردند بهر جائی که نامه کرد و بشهرها بعد آن کار و گفت خالد را نه از بهر آن معزول کردم که بروی خشم گرفتم
و لیکن هر فتحی که بر دست او برآمدی مردمان از وی دیدندی و بروی فتنه همی شدندی و خدای عز و جل را فراموش همی کردند

خالد را بمدینه باز آورد تا خلایق بخدای عز و جل باز گردند و چون خدای عز و جل مسلمانان را نصرت کند مردمان خدای عز و جل
را شکر کنند تا نصرت بر نصرت نشان بیفزاید و بدین سال هجده هم اندر شام وبا افتاد و خلایق بسیار آنجا همی مردند و مسلمانان
همی گریختند و ابو عبیده رضی الله عنه هر روز خطبه کردی و مردمان را پند دادی و گفتی کای مسلمانان مگریزید که این شهادت
و پیغامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت هرگاه که این بیماری بشهری پدید آید مروید و در شهری باشید این بیماری آنجا
افتد از آن جا بیرون نیائید و مردمان از هر سوی همی رفتند و مردی را پسری مرد و جز آن پسر هیچ کودک دیگر نداشت
او را برگرفت و بر خر نشست و همی راند چون شب تاریک گشت بانگی شنید که می گفت ایها الساری علی الحمار قصد
یصبح الله امام الساری یعنی آنکه بشب همی روی پیش از آنچه که تو بجایگاه رسی حکم خدای عز و جل آنجا رسیده بود و آن مرد
بازگشت و بشهر باز شد و او و آن کودک بمردند و عمر رضی الله عنه به ابو عبیده تبر سید و نامه کرد که با تو حدیثی دارم چون
نامه بخوانی هم اندران ساعت بیائی ابو عبیده دانست که او را از بهر چه همی خواندش نامه را جواب کرد و گفت امیر المؤمنین
من میدانم که تو بر من همی ترسی از بیماری و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اند که بهر شهری که بیماری [illegible]
مشوید و چون در شهر باشید که این بیماری بود از آنجا بیرون میائید و هر کسی که بدین بیماری بمیرد شهید باشد و من [illegible]
بچندین حرب بار بر خدای عز و جل عرض کردم و شهادت خواستم نیافتم اگر امروز از این بیماری شهادت یابم [illegible]
عمر رضی الله عنه از این نامه بگریست و عجب داشت از یقین ابو عبیده رضی الله عنه پس آن بیماری بهمه شام [illegible]
و ابو عبیده رضی الله عنه دران وبا بمرد و نامه فرستاد بمعاویه و امیری شام را بوی داد و معاویه از قیساریه [illegible]
و دو سه ماهی ببود و خبر عمر رضی الله عنه را که معاویه سیرت عمر رضی الله عنه ندارد و عمر رضی الله عنه نیت کرد که بهمه اسلام بگردد
و از سیرت اعمال خود بپرسد و ابتدای این از سوی شام کرد که آنجا میراث با بسیار بود و کسی نبود که فرائض [illegible]
پس بمنبر فرود آمد که نام او منیوع بود و خلقی از مهاجر و انصار با او برفتند و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما نیز با او
برفت پس خبر آمدش که بیماری بشام نیز بیشتر شده است دران منزل بایستاد و یاران را گفت مشورت کنید ایشان
سه روز مشورت کردند و گفتند باز گرد پس عمر رضی الله عنه باز بمدینه آمد و نامه کرد بمسلمانان که در حمص بودند و گفت
آن شهر نیست بجاه فرود آنجا بیرون گنید و [illegible] شهر با شوید تا از این بیماری برهید ایشان چنان کردند بهتر شدند و آن
بیماری از ایشان بشد و عمر رضی الله عنه باز گشت و نامه کرد بمعاویه و امیری شام را بوی داد و بماه رجب آن بیماری
از مملکت ایشان برخاست و شمار کردند از مسلمانان بیست هزار مرد مرده بودند و چون این خبر بعمر رضی الله عنه رسید
بسوی شام رفت اندر ماه شعبان و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
بسیار با او برفتند و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه با او از مدینه بیرون آمد و علی بن ابیطالب رضی الله عنه
را بر مدینه خلیفه کرد و در راه بر ایله کرد و خلقی بر ایله پیش آمدند و عمر رضی الله عنه از پیش رفت تا مردمان او را بشناسند و مردمان

پرسیدند که عمر رضی الله عنه کجاست گفت هوا مالکم گفت اینک پیش شماست و بدین معنی خویشتن را خواست و ایشان چنان پنداشتند که او همی گوید تا آگاه شدند که آن او بود و بشهر اندر او را جائی بزرگواری بساختند و عمر رضی الله عنه در آن شهر کس را نمی شناخت و نه کس او را و اول کسی که پیش آمدش اسقف ترسا بود و عمر رضی الله عنه دانست که او ترساست و او عمر رضی الله عنه را ندانست عمر رضی الله عنه او را گفت مهمان ناخوانده بایدت گفت بایدم امیر المومنین عمر رضی الله عنه را شگفت آمد و گفت مرا چگونه شناختی و دانم که پیش ازین مرا ندیده گفت از هیبت سلطانی که با تست بدل من فرا آمد و عمر رضی الله عنه پیراهن سطبری پوشیده داشت و از چوب پالان شتر دریده بود و از تن برکشید و اسقف را داد و گفت بده تا بدوزند اسقف آن را بدوخت و پیراهن دیگر بیاورد تا باریکتر ازان گفت اگر این را بپوشی گرما را بهتر بود و ترا این از شوت نبود که من از تو اینم عمر رضی الله عنه گفت نیکو گفتی و لیکن تابستانست و خوی بسیار بود و این سطبر قوی تر بود و همان پیراهن سطبر را پوشید و ازان اسقف را بدو باز داد و بشام شد و بهر شهری چندی بنشاند و هر امیری را وصیت ها کرد و پندها داد و چهار ماه بشام اندر بود و چون بسر حد شام رسید آن مردمان را که مع آمده بودند باز گردانید و خطبه کرد و گفت من آمدم و آنچه دانستم و توانستم کردم و اگر چیزی مانده است مرا آگاه کنید همه گفتند تمام کردی امیر المومنین عمر رضی الله عنه را گفتند و احسن الله جزاک مردمان را باز گردانید و باز بمدینه آمد و بلال رضی الله عنه موذن پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و تا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم وفات کرده بود بانگ نماز کرده عمر رضی الله عنه گفت ای بلال مرا آرزوست که پیش از مرگ یکبار دیگر بانگ نماز تو بشنوم بلال رضی الله عنه گفت سمعاً و طاعةً و چون بلال گفت الله اکبر الله اکبر مردمان بخروشیدند و عمر رضی الله عنه از هوش برفت و عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنهما همچنین بیهوش گشتند پس بلال رضی الله عنه بانگ نماز تمام کرد و عمر رضی الله عنه او را باز گردانید و خود بخفت و محمد بن جریر گفت بروایت دیگر عمر رضی الله عنه او را باز گردانید و خود بخفت و در ماه ذی القعده از شام باز گشت و اندر ماه ذی الحجه بحج رفت و مسجد مکه را آبادان کرد و دیگر مسجد خانهای دیگر افزون کرد و الله تعالی اعلم بالصواب فصل

در ذکر عزل مغیره بن شعبه و تقلده ابو موسی الاشعری رضی الله تعالی عنه

و آن نوبت که عمر رضی الله عنه از شام باز گردید از سبب بیماری وبا او را خبر آمدش که مغیره بن شعبه را که امیر بصره بود با زنی حرام بگرفتند و مغیره بغایت بزنان مولع بود و ابو بکره نام مردی بود از موالیان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم با مغیره در بصره بود و از و آزرده بود و در بصره زنی بود نیکو روی از بنی هلال و نامش خلة بنت الابهم بود و شویش مرده بود و مغیره شوی او شدی بحرام و آن سوی مغیره آمدی و ابو بکره ازان کار آگاه شد و کسی را بر سر راه بنشاند تا بداند که آن زن سوی مغیره همی شود و سرای ابو بکره هم پهلوی سرای مغیره بود و میان ایشان یک روزن بود و در خردی بر آن نهاده بودند چنانکه میان دو سرای بود ابو بکره بیرون شد و تنی چند از دوستان خود را بیاورد و بر سبیل مهمانی و گوش همیداشت

ازیکسو شدند واز هر دو سوی ایشان رامیان گرفتند هرمزان ضعیف شد چون یک زمان حرب کردند کلب بن وائل فراز آمد
با قوم خویش و حرب اندر گرفتند و هرمزان بهزیمت رفت و مسلمانان از ایشان بسیاری را بکشتند و اسیر گرفتند و هرمزان
بشهری بود از اهواز که او را سوق الاهواز خوانند و آنجا حصاری بود محکم هرمزان بدان حصار شد با لشکر و میان سوق الاهواز
رود ولیست و آن را دجیل خوانند هرمزان خود را در حصار گرفت و مسلمانان بسیار غنائم یافتند و پنج یک با نامهٔ فتح بعمر بن الخطاب
رضی الله عنه بفرستاد پس وفدی سوی عمر رضی الله عنه شدند ده تن از مهتران و احنف بن قیس با ایشان بود و عمر رضی الله
عنه گفت او را بر کرد و حاجت ایشان روا کرد و نامه کرد بعتبه که سخن احنف بشنو و سپاه بفرستا و با ایشان مردی بود از یاران
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که نام او حرقوص بن سهل المنضری بود و ایشان را گفت از اهواز باز مگردید تا همه بگشائید
پس ایشان بسوی عتبه آمدند و حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد بسوی آن سپاه دیگر و هرمزان بحصار اندر بود
بیرون آمد و مسلمانان بسوی وی کس فرستادند که زود نگذاریم که با تو پس مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را بر همه سپاه
امیر کرد و حرقوص با سپاه از دجله بگذشت و سوی هرمزان شد و حربی که اندر اهواز و بصره از آن سخت تر حرب نبوده بود
و هرمزان هزیمت شد بشهری از اهواز که نام او درازام گویند هرمزان از آنجا بحصار اندر شد و حرقوص بسوق الاهواز شد
و جریر بن معاویه را از پس او بفرستاد و عمر بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که ایشان را از کوفه مدد فرستد پس چون هرمزان دید
که از هر سوی لشکر آمد کس فرستاد و صلح خواست از آنکه از اهواز دست باز دارند پس بعمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه
کردند تا چه گوید گفت جز آن شهرها که اندر دست او مانده است بدو دهید ایشان با هرمزان بدان صلح کردند و هرمزان برامهرمز
بنشست و از اهواز بدان سوی شهرهای پارس است و آن همه عجم داشت و با طاعت نیز کرده بودند و حرقوص بعمر رضی الله
عنه وارزو و دستوری خواست تا سپاه بپارس برد و عمر رضی الله عنه در جواب بنبشت که شما را اهواز بس است که پارس از من
دور است نه خبر شما بمن آید و نه لشکر من با ایشان رسد پس از یکسو مسلمانی با هواز رسید و از دیگر سو تا حلوان و عمر
رضی الله عنه نگذاشت که سپاه مسلمانان را از جیحون بگذرند والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خروج کردن
مسلمانان از بحرین بفارس** بحرین عاملی داشت از قبل عمر بن الخطاب رضی الله عنه و نام او علاء بن الحضرمی
بود که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم او را آنجا فرستاده بود و ابوبکر رضی الله عنه نیز او را دست باز داشته بود و عمر رضی الله
عنه بدو نامه کرد که بوقت حرب قادسیه بسوی سعد شو از عمر رضی الله عنه عفو خواست که نفرمایدا او را که خدمت سعد کند
و زیر علم او برود و عمر رضی الله عنه او را عفو کرد و او ببحرین نشسته بود چون دید که سعد رضی الله عنه را فتح بسیار گشت او را نیز
آرزو آمد که فتحی کند و بغزوه رود و میان بحرین و پارس دریاست با سپاه خود بدریا نشست و روی بپارس نهاد
بی دستوری عمر رضی الله عنه و بشهر آمد از پارس که نام او اصطخر بود و عمر رضی الله عنه لشکر را دستوری نداد بدریا اندر نشستن
از بیم غرق شدن و چنین گفتی که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بسوی دریا غزو نکرد و ابوبکر رضی الله عنه نیز نکرد پس چون

[illegible]

وسپاه خواست سپاه بیامدند و بشهر ششتر نشستند از و امام هرمزان مهر و پس پشت هرمزان نگاه داشتند و حصار ششتر از
حصار رام هرمز استوارتر بود هرمزان چون دانست که سپاه بسیار شد از حصار بیرون آمد و بششتر شد تا سپاه پارس بازگشت
و بوشیره رام هرمز را بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند و خود سوی ششتر رفت و بعمر رضی الله عنه نامه کرد که از پارس لشکر
هرمزان را مدد آمد تو مرا مدد فرست عمر رضی الله عنه با بو موسی نامه کرد که تو بتن خویش با سپاه بمدد بوشیره رو و سپاه سالاری
و حرب بوشیره را که او کار حرب بهتر داند پس ابوموسی برفت بوشیره سپاه بر در حصار فرود آورد و شش ماه بر در آن حصار
بنشست و قریب هشتاد حرب بکرد گاه فتح مسلمانان را بود و گاه ایشان را و مردم بسیار از هر دو گروه کشته شدند و مردی
بود میان مسلمانان از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم نام او انس بن مالک رضی الله عنه و او مستجاب الدعوه بود
امیر المومنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که چون مسلمانان حرب کنند انس بن مالک رضی الله عنه را بگویند تا دعا کند پس مسلمانان
ستوه شدند از حرب و سوی انس بن مالک رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالی جل و علا ما را فتح دهد
او دعا کرد و گفت یا رب مرا شهادت ده و ایشان را فتح ده چون روز دیگر بحرب شدند تیری بیامد و انس رضی الله عنه را
بکشت مردمان گفتند نیز دلیلی است که دعای انس رضی الله عنه مستجاب شود پس مردی آن شب بیامد و گفت مرا
زینهار ده تا راه حصار بتو بنمایم که راهی است که آب آن از آنجا بحصار اندر می شود و مردم نیز از آن راه توانند رفتن
و گفت چون شب اندر آید صد مرد آنجا باشید و من از آن سو بیرون آیم و ایشان را ببرم تا از پس من اندر آیند پس
بروی وعده آن بنشاندند و دیگر همه سپاه بر در حصار بایستادند و آن مرد بیرون آمد و آن راه بایشان نمود و ایشان
از پس او اندر شدند براه آب و در حصار بگشادند و بحصار اندر یکی قلعه بود استوار و هر شب هرمزان با هزار مرد تیر انداز
بدان حصار اندر شدی تا بامداد و بعد از آن از قلعه بیرون آمدی پس شب تا بامداد ببود و هرمزان را اندر قلعه بیافتند
و هزار مرد با او و مسلمانان بر در قلعه فرود آمدند پس هرمزان از قلعه آواز کرد و بوشیره را گفت رنج بردی و کاری کردی
که شاپور این قلعه را بنا کرده است و هرگز کسی این قلعه را نگشاده است و نتواند گشادن و با من هزار مرد تیر انداز است
که تیر ایشان بزمین نیاید و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر و بهر تیری مردی از شما بیفگند و عدد شما خود
اندر جهان هزار هزار نیست و با من چندین سلاح و مرد است که بدیشان هزار هزار مرد از خویشتن باز توانم داشتن
بوشیره گفت اگر خواهی با تو بحکم امیر المومنین عمر رضی الله عنه کار کنم هرمزان گفت مرا بپیش عمر بن خطاب رضی الله عنه
فرست اگر خواهد بکشد و اگر خواهد عفو کند بوشیره اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از آن قلعه بیرون آمد و
امیر المومنین عمر رضی الله عنه ازین صلح آگاه گشت و نامه کرد که هرمزان را بفرست و ابوموسی رضی الله عنه را
با سپاه بسوی بصره فرست و تو باهواز بنشین و بهر شهری از اهواز امیری بنشان و سپاه سعد رضی الله عنه را
باز عراق فرست بوشیره همچنین کرد و هرمزان را بمدینه فرستاد و با احنف بن قیس چون بمدینه رسیدند هرمزان گفت

من ملک عجمم و نزدیک ملک عرب همی شوم مرا دستوری ده تا با زینت ملکان پیش او شوم گفتند تو بهتر دانی هرمزان
جامه‌های زربفت اندر پوشید و کمر زرین در میان بست و تاج بر سر نهاد و بمدینه اندر آمد خلائق از و متحیر گشتند و چون
بدر خانهٔ عمر بن الخطاب رضی الله عنه آمدند گفتند عمر فاروق در مسجد است چون بمسجد رفتند عمر رضی الله عنه را یافتند
که در گوشهٔ مسجد خفته بود و روی مبارک را سوی دیوار کرده و دره را در زیر سر نهاده و پیراهنی با لیسیار رقعه پوشیده
ایشان دور بنشستند تا عمر خطاب رضی الله عنه بیدار گشت هرمزان احنف بن قیس را گفت این کیست گفت امیرالمومنین
است گفت امیر عرب اینست که همچنین تنها بخسپد گفت آری و این زینت پیغمبران علیهم السلام است نه زینت ملکان
هرمزان گفت این پیغمبر است احنف بن قیس گفت این پیغمبر نیست ولیکن طریقهٔ پیغامبران دارد پس عمر رضی الله عنه
بیدار شد احنف را بپرسید و چشمش بر هرمزان افتاد و او را با آن زینت دید فرمود این کیست گفت این هرمزانست
ملک اهواز عمر رضی الله عنه فرمود این زینتها از وی بیرون کنید زینتها از وی باز کردند بیاوردند و به پیش عمر رضی الله عنه
بایستاد امیرالمومنین فرمود بنشین پس ترجمانی را طلب کردند مغیره شعبه را یافتند که بزمین عجم لختی از زبان پارسی
آموخته بود امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گفت بگویش تا سخن گوید هرمزان گفت سخن مردگان گویم یا سخن زندگان
گفت اول سخن آن گویم که تو مرا امین کردی نیز نتوان کشتن عمر رضی الله عنه گفت چرا زیرا که گفتی سخن زندگان گوی
و مرا زنده کرد و عمر رضی الله عنه گفت این چیزی نیست که من بدان معنی گفتم سخن زندگان گوی نه آنکه ترا زنده دارم
و نه کشم و تو مرا نتوانی فریفتن پس چون دانست که عمر رضی الله عنه او را بخواهد کشتن گفت با تو نیکوئی و عدل همی [illegible]
و مرا تشنگی همی رنجه بدارد و با من چندان نیکوئی کن که مرا تشنه نکشی عمر رضی الله عنه فرمود که او را آب دهید هرمزان
گفت مرا چندان امان ده که این آب بخورم گفت دادم هرمزان آن آب بریخت و گفت اکنون مرا نتوانی کشتن عمر
رضی الله عنه گفت چون گفت زیرا که گفتی چندان امان دادست که این آب بخوردی و من هرگز این آب نتوانم خوردن
احنف بن قیس گفت یا امیرالمومنین راست میگوید عمر رضی الله عنه گفت فریب و دستان با من سود ندارد گفت چه
دارد گفت آنکه بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله پس هرمزان این کلمه بگفت و مسلمان شد و امیرالمومنین
عمر رضی الله عنه بر جدا او را داشت با و بازداد و نام او بدیوان عطا درج کرد و عطائی بیست هزار درم بود و او بمدینه
همی بود و این فتح اهواز در سال نوزدهم از هجرت بود از پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و فقهای تابعین بمدینه بود
ولیکن فقه از یاران رسول صلی الله علیه و سلم آموخته بود و نام او ربیع بود و امیرالمومنین عمر رضی الله عنه او را حاکمی
کوفه و عراق را داد و چون سال بیستم اندر آمد عمر رضی الله عنه نامه بعمرو بن العاص کرد و او را فرمود که از شام [illegible]
با سپاه بمصر رود و اسکندریه تا آن زمین ها را بگشاید و او با سپاه خود برفت والله تعالی اعلم فصل فی خبر المصر
والاسکندریه عمر بن الخطاب رضی الله عنه شام را بمعاویه داد و لشکر سوی دمشق با مصر سپاهی که [illegible]

بعمرو بن العاص داد و عمرو براه فلسطین برفت و روی بمصر نهاد و عمر رضی الله عنه زبیر بن العوام را نزد او فرستاد با سپاه مدینه و عمرو برفت و بحد اسکندریه آمد و او را روستائی است نام او بلهیت و آن روستا را غارت کرد و کشتن کرد و ملک اسکندریه بحصار اندر شد و عمرو بدر حصار فرود آمد با سپاه چون دانست که کار حصار دراز گشت آن غنیمت که داشت میان لشکر قسمت کرد و خمس نزدیک عمر رضی الله عنه فرستاد و بدر حصار بنشست و پنج ماه حرب همی کرد تا ملک اسکندریه بستوه شد کس فرستاد و صلح خواست عمرو عاص گفت یا مسلمان شو یا جزیه بپذیر گفت من بسیار کس را جزیه داده ام از عجم و روم شما را نیز دهم ولیکن بشرط آنکه هرکه از اسکندریه اسیر گرفتی بمن باز دهی عمرو بن العاص نامه نوشت و بعمر بن الخطاب رضی الله عنه جواب نوشت که آن اسیران را که فرستادی میان عرب قسمت کردم و بعضی فروختند تو شرط کن که آن را وفا توانی کردن و آن ترسایان که بدست شما است هر کس که ترسائی گزیند بدیشان باز ده و هر کس که مسلمانی گزیند باز مده و عمر رضی الله عنه ملک اسکندریه را آگاه کرد گفت بپذیرم و برین شرط صلح کردند و از حصار بیرون آمد و هر چه گفته بود وفا کرد و عمر خطاب رضی الله عنه بعمرو بن العاص نامه کرد که بمصر باز شو و عمرو بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و مردمان فرمانبردار جاثلیق بودند و این جاثلیق مهتر اساقف بود و او از آن بیرون آمد پیش عمرو و با سخن گویند عمرو ایشان را بر کرد و نیکوئی گفت و گفت مرا پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که چون بر اهل مصر غلبه شوید حق ایشان را بشناسید که ایشان را با ما حق قرابت است اگر مسلمان شوند همچون ما یکی باشند و اگر مسلمان نمی شوید جزیه بدهید گفتند ما را یک ماه امان دهید عمرو گفت ما را نتوانید فریفتن شما را سه روز امان دادم تدبیر کنید و باز گشتند و مسلمانان حرب بیاراستند و زبیر پیش حصار شد و حرب اندر گرفت و زبیر بدیوار حصار اندر شد و مسلمانان از پس او بر شدند چون ترسایان چنان دیدند نیز و یک جاثلیق شدند و گفتند ایشان این عرب اند اینها که کسری و قیصر را از خانمان بیرون کردند ما با ایشان بسنده ایم و بانگ کردند از عمرو صلح خواست عمرو اجابت کرد و زبیر را راه دادند تا از بام حصار فرود آمدند و در حصار را بگشادند و مسلمانان بحصار اندر شدند و زبیر عمرو رضی الله عنه را گفت صلح نبایست کردن که من این حصار گشوده بودم و سخن او در نشنید و صلحنامه بنوشت و جزیه بر ایشان لازم کرد و بمصر اندر شد و با لشکر بشارستان بنشست که نام او فسطاط بود و آنجا مردمان قبط بسیار بودند چون اعراب بدیدند چنان برهنه گفتند دریغا که ما ندانستیم که عرب بدین ضعیفی اند تا جنگ کردیمی و این شهر بایشان ندادیمی عمرو این سخن را بشنید قبطیان را بخواند و لشکر خویش را مهمان کرد و اشتری بکشت و با آب و نمک بجوشانید و پیش ایشان بنهاد و عرب بخوردند و دیگر پراگنده شدند پس دیگر روز طباخان را بفرمود تا هر چه در مصر شیرینی بود و ترشی بود بپختند و اعراب را بخواند تا بخوردند پس مردمان قبط را فرمود که شما را بر من حق قرابت است چنین شنیدم که شما گرد خواهید آمدن و حرب خواهید ساختن و این عرب را نخست خوردنشان گوشت اشتر بود چنانکه دیروز خوردید دیدید امروز بدین طعامهای گوناگون افتادند و ایشان حرب کنند و جان بدهند و این را رها نکنند و خود را هلاک کنید و مسلمانان شوید و بشهر خویش باز شوید تا ایشان نیز بشهر خویش

بازشوند ایشان گفتند راست گوئی و بپراگندند و سوی مقوقس شدند بعین الشمس و قصه عمرو باز گفتند او گفت عرب شمار
را الفریقت و سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد و عمرو پیش آمد با سپاه صف برکشیدند و عمرو پیش مسلمانان آمد و گفت این
و صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم هر که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود به بیرون آمدند گفت شما حمله کنید و
چون حمله کردند بنخستین حمله سپاه را بشکستند و بسیاری از ایشان را اسیر کردند و غنیمت بسیار با اسیران بمدینه آوردند
و اندرین سال ستیم عمر رضی الله عنه را خبر آمد که مدامه می بخورد از بحرین او را باز کرد و بمدینه آورد و حد بزد و ابوهریره
رضی الله عنه را ببحرین امیر کرد و درین سال مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص بگله آمدند عمر رضی الله عنه سعد رضی الله
عنه را از کوفه باز کرد و بمدینه آورد و فتح اسکندریه و مصر اندرین سال بود و چون سال بیست و یکم آمد اندر عجم و نهاوند گرد آمدند
مسلمانان برفتند و نهاوند را گشادند **فصل در ذکر فتح نهاوند و کیفیت آن** و در آنوقت عمر بن الخطاب رضی الله
عنه سعد را از کوفه باز کرد و عبدالله بن عطفان را بر همه عراق امیر کرد و یزدگرد را خبر شد که آن مرد را که فتح قادسیه کرد و رستم
را بکشت ملک عرب او را باز کرد و یزدگرد ببری بود و نامه کرد بملوک اطراف و در نامه چنین گفت که کار ملک گردنست و ملوک
گاه عزیز بوند و گاه ذلیل شوند اکنون کار عرب ضعیف گشت گرد آیند تا باز بحرب ایشان و از هر شهری سپاه خواست همه
عجم اجابت کردند و هر شهری ده هزار مرد بفرستادند و با او کسی نمانده بود که سپاهسالاری کند یکی مرد مانده بود مردان شاه نام
بود و او را ذو الحاجب خواندندی از بسکه پیر بود همه عجم گفتند هیچکس سپهسالاری را نشاید جز او پس یزدگرد گفت او پیر است
و او را از نهاوند بری نتوان کرد همه سپاه را گرد کنیم و سوی او فرستیم و همه سپاه را بفرمود تا روی بدو نهادند و صد و
پنجاه هزار مرد گرد آمدند و چون عبدالله بن عطفان خبر یافت بعمر رضی الله عنه نامه کرد و رسولی فرستاد که نام وی قریب بن
ظفر العبدی بود و گفت عجم گرد آمدند و اگر روزگار بیابند از عقبه فرود آیند بر مسلمانان تا کار دراز نبود عمر رضی الله عنه چون نامه
را بخواند آشفته شد و رسول را گفت چه داری گفت قریب بن ظفر پس مسلمانان را گرد کرد و نامه را بر ایشان خواند و گفت
امید دارم که این پسین بار گرد آمدن عجم عجب است و اگر این بار بپراگنید بعد ازین گرد نتوانند آمدن و من نیت کردم که
خود بروم شما چه صواب بینید پس گروهی گفتند بباید رفتن امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه گفت ای امیرالمومنین عمر
رضی الله عنه اندوه مدار که خدای عزوجل مسلمانان را عزیز کرده و باز ذلیل نکند و نصرت داده و باز خذلان نکند و ترا شهر شهری
سپاه است سپاه را بخوان و خود با ایشان برو و بکوفه بنشین و سپاه بفرست و خود از پس سپاه و بباش تا مدد بفرستی و اگر
ظفر نیابند خبر بتو آید و اگر هزیمت شوند زود بر تو آیند و چون ترا ببینند بیارامند و اگر چه دشمن بسیار باشد بچشم ایشان کم نماید
شاید و علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت ترا صواب نیست از مدینه بیرون رفتن و اگر تو سپاه از شام برکنی رومیان
بیایند و شام را بگیرند و اگر سپاه از یمن باز خوانی حبشه بیایند و اگر مدینه حرم پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را بگذاری
این عرب که گرد اگرد مدینه است مدینه را چنان ویران کنند که ترا غم بیشتر بود و ازین صواب نیست که سپاه شام و یمن را

برجای بگذاری و سپاه بصره بسیار بند نفرمای تا سه یک آنجا باشند اهواز و بصره را نگاه دارند و دو بهره دیگر بروند و سپاه کوفه با ایشان
یار شوند و مردی دلیر را با ایشان سپاهسالار گردان تا حرب کنند پس عمر با عباس رضی الله عنهما مشورت کرد عباس رضی الله عنه
گفت صواب آنست که برجای بباشی و سپاه نفرستی عمر رضی الله عنه را آن تدبیر خوش آمد و سپاه مدینه را راست کرد و نامه
بنعمان بن المقرن نبشت و او باهواز بود و او را فرمود که با سپاه برو بسوی نهاوند و ابو موسی اشعری گفت از سپاه بصره چندانکه
تواند بسوی تو فرستد و ترا بر همه سپاه امیر کردم و عمر رضی الله عنه این بدست خویش عبد الله را بنزدیک او فرستاد با چهار هزار
سوار از مهاجر رضی الله عنهم و چون نامه بنعمان رسید از اهواز بصره آمد و ابو موسی ده هزار مرد بدو داد و بکوفه آمد و عبد الله
از سپاه کوفه پنجهزار مرد بداد و اینها همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودند پس سپاه بکشید با بیست هزار مرد و روی
بحلوان نهاد و از سواد و حلوان ده هزار مرد دیگر بدو گرد آمده بود و بحلوان آمد و کس را ندید و عجم هنوز بنهاوند بودند و چون
بشنیدند که سپاه عرب آمد سپاه را همه آنجا گرد کردند صد و پنجاه هزار مرد شدند و شهر را استوار کردند و خسک بگرد شهر اندر
پراگندند تا سپاه مسلمانان از خسک نتوانند گذشتن و نعمان بطرز بنشست و از نهاوند بیست پنج فرسنگ دور است و پنداشت
عجم که سوی او آیند و چون بشنید ایشان خسک پراگنده اند دانست که نخواهند آمدن سپاه را از طرز بکشید با سی هزار مرد
گرد اگرد شهر فرود آمد و خبر خود بعمر رضی الله عنه بنوشت و دو ماه بدان جایگاه بنشست و عجم بیرون آمدند و ایشان بر آن خسک
نتوانستند گذشتن و عمر رضی الله عنه تنگدل بود و چشم همی داشت تا چه خبر آید پس مردی بیامد از کوفه که نام او جراح بن
سنان الاسدی بود با سه تن پیش عمر رضی الله عنه آمدند و از سعد ابی وقاص رضی الله عنه شکایت کردند و گفتند او در کار
کوفه بر ما ستم کرد و خواسته از ما بستد و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را دل مشغول بود و گفت دلم مشغول است
و چنان همی پندارم که دروغ همی گویند و عصبیت همی کنند و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمه را بر ترفع عمال المعین فرموده بود
و هر کس از کسی گله کردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را از آن آگاه کردی پس
او را بفرستاد با سعد بکوفه تا آن مردمان هر روزی محمد بن مسلمه با ایشان همی گشتی بکوفه اندر مسجد و مردمان از سیرت سعد
و کردار او پرسیدی و مردمان گفتندی ما از سعد جز نیکوئی ندیدیم و ندانیم و پس بکرد محمد بن مسلمه بمسجد بنی سعد شد از
حال او بپرسید و سوگند دادشان از میان آنجا او را اسامه گفتندی اسامه گفت اکنون سوگند دادی بگویم گفت انه کان
لا یعدل فی الرعیة ولا یقسم بالسویة ولا یغزو فی السریة سعد روی سوی او کرد و گفت یا رب اگر دروغ همی گوید هر دو
چشمش باز ستان و از زبانش آوازی آمد که دروغ گفتم و بدعای سعد گرفتار شدم پس محمد بن مسلمه از کوفه بیرون
نیامده بود که اسامه نزدیک او آمد و گفت بدعای سعد گرفتار شدم پس سعد بر آن سه تن دیگر دعا کرد و گفت یا رب ایشان را
بکش و شهادت مده و بیش از یکسال هر سه تن کشته شدند بشمشیر بی شهادت و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه باز آمد و این همه
با عمر رضی الله عنه بگفت و امیر المؤمنین ثنا گفت و او را دعا کرد و چون نعمان بسیار بر در نهاوند بنشست فیروزان بدو کس

فرستاد که کسی بفرست تا با او سخن گوییم نعمان مغیرة بن شعبه را بفرستاد و مغیره بر خسک بگذشت و بشهر اندر شد فیروزان بمجلس
نشسته بود بلباسهای زربفت بر تخت زرین و تاج بر سر نهاده و خلقی پیش او ایستاده با حربها و شمشیر مغیره چشم بزیر افکند
و هیچ کس نگاه نکرد چون نزدیک تخت فیروزان رسید هر کسی او را بتن حرب همی زدند مغیره گفت ای مردمان من نه بحرب
آمده ام و با رسول چنین نکنند من بقوم خویش شریفترم چون این ملک بمیان شما فیروزان گفت راست میگوید بی ادبی
مکنید و او را گفت بنشین مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان بدبخت ترید و گرسنه تر و بر من آن نیست
که بفرمایم تیراندازان را تا به تیر هلاک کنند که بعدد شما اندر لشکر من تیرانداز هست و لیکن نخواستم که بر در شهر من بر دار آویزند
و اگر اینجا بر مید شما بهتر باشد و اگر جان شما اینجا نخواهد شدن نتوانید رفتن پس مغیره بسخن آمد و خدای عز و جل را حمد و ثنا
کرد و بر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد و گفت ما همچنین بودیم که تو همی گویی از ذلیلی و درویشی و لیکن
خدای عز و جل ما را پیغمبری فرستاد و بما راه راست نمود و آن بدبختی از ما بشد و نعمتها افتاد و اکنون آمده ایم تا درویشی را
بر شما افکنیم و این نعمتها از شما بستانیم و مغیره برخاست و بازگشت چون مغیره باز آمد روز دیگر نعمان سپاه را گرد کرد
و گفت مشورت کنید که بودن ما آنجا دراز گشت مغیره گفت صواب آنست که بشتاب سپاه برگیری و باز پس تر شوی تا ایشان
بپندارند که ما رفتیم و از پس ما بیایند و از این خسک بیرون آیند پس آنگاه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم مهتران لشکر گفتند
صواب اینست روز دیگر نعمان لشکر برگرفت و یک منزل باز پس تر شد و بفرمود تا چیزهایی سقط بود از جامه و آلات کار [illegible]
نبود در آن صحرا افکندند پس عجم پنداشتند که ایشان همی ترسند و می گریزند و از ایشان بیامدند و چون نعمان دید که
ایشان بیامدند برگردیدند و صفها راست کردند و فیروزان ناچار صف راست کرد و از پس لشکر خویشتن خسک بپراکند گفت
تا لشکر من بهزیمت نروند و روز دیگر آدینه بود که مردمان نعمان را گفتند جنگ کن تا فردا بامداد که روز گرم است نعمان گفت با
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بودیم در حربها چون روزی که گرم بودی حرب را بعد از نماز کردی تا سپاه صفها راست
کردند و خود رایت برگرفت و گفت یارب مرا امروز غزای اسلام بنمای بهزیمت کافران و مرا شهادت ده حذیفة الیمانی رضی الله
عنه را بر شما امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبدالله را و اگر جریر کشته شود قیس بن مکشوح را و اگر او نیز کشته شود مغیرة
بن شعبه امیر شما باشد پس گفت من سه تکبیر گوییم و در تکبیر چهارم رایت برگیرم و در این تکبیر حمله کنم و شما نیز حمله کنید پس چنان کرد
و حرب اندر گرفتند و خاک برآمد و بانگ شمشیر برخاست و چون کفار ضرب مسلمانان دیدند بجملگی روی بگردانیدند و مسلمانان شمشیر
اندر نهادند و ایشان را همی کشتند و چون ظفر بدید گفت یارب دعای ظفر مستجاب کردی دعای شهادت نیز مستجاب کن
و خواست که بیشتر رود تیری بیامد و بر تهیگاه او افتاد و بمرد برادرش رایت برگرفت و بحذیفة الیمانی داد و حذیفه حمله کرد و
مسلمانان از پس او حمله کردند هزیمت عجمیان تمام گشت و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و کافران در خسک اندر افتادند
فیروزان راه همدان گرفت قعقاع از پس او بشد بر سر عقبه اندر رسید و نیم شب او را بگرفت و روز دیگر بایستند و صد هزار از عجم

کشته بودند و غنیمت را چنان جمع نبود و حذیفه رضی الله عنه فرموده بود که خمس از آن بیرون کردم و هر سواری را شش هزار درم
رسید و هر پیاده را دو هزار دینار و روز دیگر مردی همی آمد آنکه اشتحانه داشتی پیر مردی بر خری نشسته گفت مرا زینهار ده با آنکس که
من خواهم تا من خواسته کسری بتو دهم حذیفه گفت زینهار دادم آن مرد بشد و سفطی بیاورد بجهر و گفت چون کسری را
بکشتند خازن او این سفره را نزد من بنهاد و گفت این خواسته است که کسری وقت ضرورت را داشتی حذیفه آن سفط را
بگشاد و در آن مجموع یاقوت سرخ بود و زمرد سبزی که کسی قیمت آن ندانستی حذیفه عجب داشت و گفت خدای عز و جل آن امیر را
و اندرین ما را هیچ نصیبه بنهاد و فرمود این پیش عمر رضی الله عنه باید فرستاد تا به بیت المال اندر نهند مردمان گفتند صواب است
و حذیفه رضی الله عنه خبر فتح فرستاد بدست مردی که نام او ضرب بود عمر رضی الله عنه از نعمان پرسید گفت خدای تعالی ترا ظفر
داد که او کشته شد عمر رضی الله عنه بگریست و گفت دریغ که او کشته شد گفت فلان و فلان بکشتند نامهای دیگر که تو ایشان را ندانی گفت
اگر من ندانم خدای عز و جل داند پس این آیت برخواند قوله تعالی لَا تَعْلَمُونَهُمُ اللّٰهُ يَعْلَمُهُمْ و دیگر سائب فرا رسید با آن خمس
غنیمت و با آن سفط گوهر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پرسید که سفط چیست سائب قصه را باز گفت و گفت مسلمانان
این بدل خویش بتو فرستادند تا هر چه تو مصلحت بینی بکنی عمر رضی الله عنه گفت نخواهم که امشب اندر مدینه باشی این بازگیر و با
پیش حذیفه بر تا بمسلمانان قسمت کند این حق ایشانست پیش از آن بپراگند سایب آن را باز نزد حذیفه رضی الله عنه آورد
حذیفه آن را با بازرگانان فروخت و میان یاران قسمت کرد و هر سواری را چهار هزار درم رسید پس حذیفه را خبر آمد که گروهی
از میان گرد آمده اند قعقاع را بفرستاد تا ایشان را بپراگند و اندر شهر همدان دهقانی بود نام او دینار دان دهقان بیش
حذیفه باز آمد و صلح کرد و صلحنامه بنوشت و همدان بصلح گشاده گشت و نهاوند بشمشیر فتح شد والله اعلم بالصواب فصل و ذکر
فتح اصفهان و صفت آن عمر رضی الله عنه فرموده اند که سپاه عراق از پس حلوان برشوید بصره را از اهواز
بگذرید پس چون یزدگرد با هرمزان مشورت کرد که نخست سپاه بکجا فرستم هرمزان گفت نخست باصفهان باید گرفتن پس عمر
رضی الله عنه عبد الله بن غسان را از کوفه و عراق باز کرد و زیاد بن حنظله داده بود او مردی نیک بود و آن کار نتوانست کرد و
استعفا خواست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه او را باز کرد و امیری کوفه و عراق را بعمار بن یاسر رضی الله عنه داد و عبد الله
را بفرمود تا اهل کوفه و سواد را آن آمورد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه را چهار لواست بچهار سرهنگ داد و ایشان را
با سپاه بعجم بپراگند یک لوا را بنعیم بن مقرن داد و بفرمود که بسوی همدان شو که مردمان همدان صلح بشکستند و با ایشان حرب
کن و اگر بصلح باشند بفتح خراسان شو از پس یزدگرد و دو لوای دیگر را به دو سرهنگ داد که بسوی آذربایجان شوید که یکی
از دست راست بسوی حلوان و یکی از دست چپ بسوی موصل و لوای چهارم بعبد الله بن عباس رضی الله عنهما داد و
ابو موسی اشعری رضی الله عنه را از بصره باز خواند و بفرمود پس که با سپاه بصره با هم راهی عبد الله باصفهان شو بجای او عمر
بن سراقه رضی الله عنه را ببصره امیر کرد و زیاد بن حنظله نامه کرد که با عبد الله باصفهان شو و دوازده هزار مرد گرد آمده بود

وآن صلح که با حذیفه رضی الله عنه کرده بود وشکسته بود وشهر را حصار گرفته وسپاه بسیار بر خویشتن گرد کرده بود وچون نعیم از آذربایجان
بیامد لشکری بیاری خسروشنوم بیامد وخبر بعمر رضی الله عنه شد نامه کرد بحذیفه بنهاوند که هر سپاه که با تست بسوی نعیم فرست
بهمدان وخسروشنوم از حصار بیرون آمد وپیش نعیم شد بروستائی که نام آن واج رود بود ودر آنجا حربی سخت کردند وشمشیر
در حرب نهادند وسه شبانه روز حرب میکردند پس خسروشنوم هزیمت شد واندر هزیمت کشته گشت وسپاه عجم پراگنده
گشتند نعیم بهمدان اندر شد واز پس هزیمتیان عجم کس فرستادند وعجم سوی ری شدند وآنجا ملکی بود که نام او سیاوخش بن
بهرام که یزدگرد مملکت بوی داده بود وسپاه بسیار را بری دست باز داشته نعیم غنیمت همدان را قسمت کرد ونامه فتح با
خمس بعمر رضی الله عنه فرستاد پس عمر بنعیم رضی الله عنهما نامه کرد که هر کس را که خواهی بر همدان خلیفه کن وسماک بن خرشه را
با دو هزار مرد بآذربایگان فرست بمدد بکیر بن عبد الله وخود بسوی ری شو ومگذار که سپاه عجم هیچ جای گرد آیند وچون نامه
عمر رضی الله عنه بنعیم رسید یزید بن قیس را بر همدان خلیفه کرد وسماک را با دو هزار مرد بآذربایگان فرستاد وخود بلشکر
بسوی ری کشید واین فتح همدان وری اندر سال بیستم بود از هجرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم والله اعلم

فصل در ذکر فتح ری ونهاوند وقومس چون این خبر بسیاوخش رسید که عرب روی بدو نهادند خبر فرستاد
بگرگان وطبرستان ودماوند وقومس وکوه قارن واز عجم مدد خواست وگفت اگر بیائید من پیش شما سپر باشم واگر نه
همه هلاک شویم همه او را اجابت کردند وسپاه فرستادند وسیاوخش مردی بود از مهتران عجم واندر ری دهقانی بود
ونام او زینبی وپدر فرخان بود وآنکه مهتر ری بود این زینبی را با سیاوخش عداوت بود از بهر ضیاع ری وچون نعیم از ساوه
بگذشت این دهقان از ری بیرون آمد وزینبی بنعیم آمد با همه اهل بیت خویش ونعیم او را بپذیرفت وتربیت کرد
وزینبی نعیم را گفت این سپاه بسیار است وایشان را نتوان شکست مگر بحیلت گفت چگونه باید کردن گفت ده هزار
مرد مرا ده تا چون تو بحرب اندر آئی من از پس شهر اندر آیم وایشان را مشغول کنم تا تو ایشان را هزیمت کنی نعیم ده هزار
مرد بدو داد وبرادر زاده خود منذر بن عمرو را بر ایشان مهتر کرد وفرمود که همه فرمان زینبی کنید وزینبی آن سپاه شب
بیاورد تا سوی خراسان شود ودیگر روز سیاوخش سپاه را سوی نعیم برد وچون زینبی دانست که ایشان بحرب اندر
ایستاده اند از راه کوه طبرک لشکر بشهر اندر آورد وشمشیر اندر نهادند تا همه برگردیدند وسیاوخش نیز اندر حال برگردید
پس نعیم شمشیر اندر نهاد ومنذر از دیگر سوی در آمد وعجم را اندر میان گرفتند بسیاری از ایشان را بکشتند چنانکه از خون
جوئی برفت ونعیم بشهر اندر آمد وغارت کرد وزینبی وکسان او را زنهار داد واو را مرزبانی ری بداد وشارستان ری منذر
را ویران کرد وبشهر دماوند یکی دهقانی بود که نام او مردانشاه بود وچون خبر هزیمت بدو رسید ودانست که کار عجم
برگشته است وکس فرستاد ونزدیک نعیم وبا او صلح کرد وجزیه بپذیرفت نعیم با او صلح کرد وسپاه را از دماوند باز گردانید
وسیاوخش در حرب کشته شد وهزیمتیان بقومس ودامغان گریخته اند ونعیم نامه کرد بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بخبر فتح

خویش ما را این جزیه مقرر دارید عبدالرحمن گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس شهریران را با کس خویش سوی سراقه فرستاد
او گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس این سنت گشت در همهٔ دربندها که بر ایشان خراج ننهادند و جزیه از بهر آنکه ایشان
کافران را از مسلمانان همی باز دارند و این رسم با ورارالنهر مانده است کاصحاب را نه خراج است و نه جزیه از آنکه نه ایشان
روز و شب همی حرب کنند و ترک را از مسلمانان همی باز دارند و از پس آن سراقه با بکیر بن عبدالله دیدار کرد و با حبیب بن مسلمه
باز گشتند و این دربندها صلح کردند بر آنکه مسلمانان را از دربندها نگه دارند تا مسلمانان را سپاه با آنجا نباید فرستادن و سراقه
سرهنگی را بسوی او فرستاد از آن دربندها و کوهها و مسلمانان بدان شهرها از دشمنان ایمن شدند و نامه کرد سراقه بعمر
رضی الله عنهما و بدین خبر شاد شد که همی ترسید که از آنجا ناگاه سپاه آید و با عجم یکی شود و سراقه رضی الله عنه درین بند بمرد و
عبدالرحمن بن ربیعه را خلیفه کرد و عمر رضی الله عنه از خبر مرگ او یافته شد و عبدالرحمن را نامه کرد و هم بر آن کار بداشتش و گفت
چنان باید که اثر نیکوئی تو پدید آید بنصیحت کردن مسلمانان را و عبدالرحمن با شهریران تدبیر کرد و گفت بروم و حرب دربندها
اندر حرب کنم شهریران گفت من این را نپسندم که دشمن بر راه یابد گفت من خود بپسندم تا بروم که از پس دربندها بسیار
شهرهاست چون الان و روس و خزر و از آنجا که بگذری پادشاهی هاست بسیار و آن را سحر گویند و از آن سو سد یاجوج و ماجوج
است که ذوالقرنین ساخته است بر حد مشرق پس عبدالرحمن سپاه برگرفت و بدربندها اندر شد و دویست فرسنگ بدان
اندر شد و بسیار شهرها را مسلمان کرد و باز یاد شد و آمد و همه روزگار عمر و روزگار عثمان رضی الله عنهما آنجا بود و هم در آنجا بمرد
پس از آن مردمانی که با عبدالرحمن بودند یکی سوی عمر رضی الله عنه شد و او را بپرسید که چون شدید بدان دربندها اندر شدن
و چگونه حرب کردید گفت بدان شهرها کافران بودند جز الامان ما را بدیدند و گفتند هرگز اندرین زمین ایشان نیامد از آدمی مگر
شما فرشتگانید که از آسمان آمده اید ما گفتیم ولیکن فرشتگان با ما اندر و ما را یاری میکنند که با دشمنان حرب کنیم ایشان از بیم
فرار از حرب نیامدند پس یکی از ایشان گفت بیازمائیم و یکی را بکشیم تا بمیرد از پس درختی تیری بزد و یکی را تیری بزد و یکی را از ما
بکشت چون بدانستند که ما همی بمیریم نه فرشتگان آسمانیم آهنگ ما کردند و ما از دربند بیرون آمدیم والله تعالی اعلم
حکایت عجیبه و غریبه چنین گویند که روزی عبدالرحمن با شهریران نشسته بودند و حدیث همی کردند شهریران
یکتن از چاکران خویش بخواند و بدست او انگشتری بود از یاقوت سرخ بغایت درخشان بود و همی تافت بروز چون
آتش و بشب چون چراغ عبدالرحمن رضی الله عنه از وی پرسید که این نگین از کجا آوردند گفتا قصهٔ این بگویم چنین گفت
آن چاکر که این را از سد یاجوج و ماجوج آوردم و آن ملکی است که آن سد بپادشاهی او اندر است و چون نزدیک او
رسیدم ازو نگین نخواستم چون نامه بخواند و هدیه بدادم باز داد و گفت بشنو این مرد را طلب کن آن باز دار عقابی داشت
و سه روز او را چیزی نداد تا گرسنه شد پس عقاب را برگرفت و لختی گوشت و مرا با خویشتن ببرد بدان کوه بنشستیم سد یاجوج و ماجوج
بدان پیوسته است پس نگه کردم بر سر کوه چاهی فراخ کنده دیدم و از بسکه دور بود تاریک نمود و باز دار گفت این گوشت از این

گوشه فرو انداز هم چنین کند کی و عقاب را دست باز دارم تا از پس گوشت بشود و چون به راه اندر افکنم هر چیزی نبارد و اگر زمین افتد
آنگاه از زمین برکرد باشد که چیزی بیابم پس آن گوشت بینداخت و عقاب از او اندر گرد و گوشت هم چنین برسید و عقاب گوشت از زمین
برگرفت و بیاورد و بر دست او نشست این یاقوت بدان گوشت برگرفته از آنجا باز کرده بمن داد و پس شهریار ایران آن انگشتری
از انگشت بیرون کرد و پیش عبدالرحمن رضی الله عنه نهاد او برگرفت و با انگشت شهریار ایران اندر کرد عبدالرحمن رضی الله عنه
گفت مرا این بکار نیاید شهریار ایران گفت اگر کسی از ملوک عجم این بشنیدی از من بستدی و بدین سال بیست و دوم از هجرت
بود و درین سال عبدالملک بن مروان و یزید این دو از مادر بزادند والله تعالی اعلم فصل فی خبر یزدجرد الی
خراسان و فتوح آن و آنگاه خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و جلولا یزدجرد آنجا بود و چون خبر وی بدو رسید
بری شد با خاصگیان خویش و اندر عماری نشسته بود و یکروز بمنزل رفت و او خفته بود بجائی رسید که آب بود و چندان استر
بران نتوانستی گذشتن او را بیدار کردند گفت مرا بیدار کردید که اندر خواب همی دیدم که کسری با محمد صلی الله علیه و آله و سلم
بیکجای همی خصومت همی کردند نزد خدای عز و جل کسری گفت یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم با فرزندان من چرا چنین همی کنی
دست از ایشان باز دار تا ملک بر ایشان تمام شود محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود صد سال شما را با وگفت افزون کن
صد و بیست سال گفت باز گفت کسری که زیادت کن شما مرا بیدار کردید اگر بیدار نکردید من همی بشنیدمی که ملک چند است
پس یزدگرد بری شد و در آنجا مهتری بود و او را بان جادو گفتندی یزدگرد را بگرفت و بخانه اندر کرد و یزدگرد گفت مرا نخواهی
کشتن گفت نی ولیکن تو ملک خویش را دست باز داشتی و هرگز باز نیائی خواهم که خویشتن و فرزندان خویش را حکمی نویسم
بر تو و این ضیاع بمن دهی گفت برو و هر چه خواهی بکن پس یزدگرد انگشتری خود را بدو داد و برفت و چنانکه خواست حکمها
بنوشت و مهر کرد و یزدگرد آنجا ایمن ببود و چون فتح نهاوند ببود یزدگرد از ری برفت و آتش قدیم بود آنجا برگرفت و با خویشتن
شد آنجا تا خویش آمد و باز بخراسان آمد و به نیشابور رفت و بطوس شد و از آنجا بمرو شد و اندر مرو نامه کرد و بهر شهری که بخراسان
روی بخراسان نهاده است و نامه او بپذیرفتند و بزرگ داشتند و او بمرو ایمن شد و آتش بنهاد و جای خرم بساخت و
محمد بن جریر گوید که از مرو ببلخ شد و همه خراسان بگردید و عمر احنف بن قیس را رضی الله عنهما بخراسان فرستاد تا یزدگرد را بگیرد
و یزدگرد شهر بشهر همی شد و احنف از پی او همی شد تا یزدگرد همی شد و نامه کرد و بملک ترک و مدد یاد خواست پس لشکرها شد
و بهمه ایام عمر آنجا می بود و با ایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باز آمد بمرو و در آنجا هلاک شد و این خبر چنانست که مردمان گفتند
و من هر دو خبر بگویم انشاء الله تعالی اما اندر کتاب اخبار عجم چنین است که هر سالی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را فتح همی بایست کردن
پس عمر رضی الله عنه دستوری داد مسلمانان را هر جا که بتوانند بستانند و چون یزدگرد بمرو آمد با او چهار هزار سوار بود و چندان که
حرب را نشایست همه دبیران و طباخان و فراشان با او خود بسنده بود و از جائی چیزی برامی آمد اندکی آمد و ملکی بود از دست او
تا نیزک نام و خراسان او داشت چون بشنید که یزدگرد آمد با خاقان والا مدی کرد و پادشاهی خویش را با آن یکی کرد و یزدگرد بمرو

تا ماهوی شمار گشت ماهوی کس بخاقان فرستاد و از وی سپاه خواست تا با یزدگرد حرب کند خاقان هفت هزار ترک فرستاد و ایشان بر در مرو فرود آمدند یزدگرد ماهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت ملک ترک فرستاده است بیاری تو لیکن کار خود آگه گفت فرا نپذیرم چون شب در آمد ماهوی سپاه ترک را بفرمود تا بدر کوشک یزدگرد آمدند تا چون بامداد در بگشایند ایشان اندر شوند یزدگرد را آگاه کردند کنیزکان را بفرمود تا او را برسن از بام کوشک فرو هشتند با آن جامه که او داشت او پیاده از شهر لختی برفت مانده رفت مانده گشت بدر آسیائی رسید آسیابان گفت جائی داری که استراحت بکنم که مانده شده ام آسیابان او را بشناخت گلیمی اندر آسیا بگسترد و او بر آنجا خفت چون روز ببود آن مرد نگاه کرد و جامه زربفت دید تیری بر سرش زد و هم اندر خواب بکشتش و آن جامه از وی برکند و او را اندر آب انداخت چون روز شد ماهوی یزدگرد را نیافت خبرش بر آسیابان بیافت و آن جامه با آسیابان بدید آسیابان را بکشت و ماهوی اندر مرو ایمن بنشست تا آن وقت که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه احنف بن قیس رضی الله عنه را بخراسان فرستاد و خراسان را بصلح بگشاد ماهوی از جیحون بگذشت و اندر ماوراء النهر بمیرد و احنف بر چهار فرسنگی مرو الرود پادشاهی کرد و آنجا بنشست و همه عمر آنجا می بود تا آخر عمرش و این خبر درست تر است و اندر اخبار عجم معروف است تا آخر کار یزدگرد ملک عجم و محمد جریر جائی دیگر همی گوید که عجم بر او بشوریدند و از ایشان بگریخت و با سپاهی اندر رسیدند و بکشتندش و بآب اندر افگندندش و نیز روایت کنند که از مرو بگریخت و به بلخ شد بسوی خاقان چین چون از جیحون بگذشت و خواست که بترکستان رود و چون بسغد رسید رسولی که بچین فرستاده بود پیش آمدش با جواب نامه و با سپاه اندر نامه نبشته بود که بر همه ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند ولیکن این عرب که بر تو بیرون آمده اند صفت ایشان شنیده ام ازین رسول با این امانت که ایشان دارند همه جهان بگیرند تدبیر احتیاط آنست که با ایشان مدارا کنی و بحیلت ایشان را باز گردانی و خاقان ترک با سپاه بسیار آمده بود پس بازگشت و بترکستان باز شد و یزدگرد ماوراء النهر بماند و فرستاد و آنجا همی بود و احنف از مرو الرود نامه کرد بعمر رضی الله عنه بصلح و با احنف روایت کنند که مردمان خراسان چون دو سال از خلافت حضرت امیر المؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه بگذشت همه عهد بشکستند و این خبر اندر خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه یاد کنیم ان شاء الله تعالی و چون نامه احنف بحضرت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید که یزدگرد را از خراسان بیرون کردیم عمر رضی الله عنه شاد شد و احنف رضی الله عنه را بخراسان بنشاند و سپاه عراق بپارس فرستاد والله تعالی اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتوح بلاد فارس

پس اندرین سال امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را خبر آمد که شهرک سپاه فارس گرد کرده است بشهر توج و شهر توج اینست او را بپارسی توز خوانند و این جامه توزی از آنجا آرند و این بر کرانه پارس است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد بفرستاد و گفت شما اندران شهر که ایشانند مروید پراگنید هر فرسنگی با سپاه خویش بشهری شوید تا ایشان چاره نیابند و پراگنند و تدبیر ایشان شکسته شود و امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه هر فرسنگی را بشهری نامزد کرد و مجاشع بن مسعود الثقفی که امیر توج بود آنجا بماند و بنشابور خواست شد و شهرک بگرفت و شهرک بشیراز

باز رفت و لختی سپاه به توج باند مجاشع تاختن کرد و همه را بکشت و بسیار غنیمت یافت و این مجاشع را برادری بود که او را
ابو عبیده الثقفی خواندندی و عثمان بن العاص با سپاه خویش با صطخر شد شهری که نام کورسیا پیش او آمد و بتازی آنجا را
خور خواندند و این شهر بیست که خلاب پارسی از آن شهر آرند و عثمان بن العاص با ایشان حرب کرد و شهر بگشاد و حکم
بن العاص روی بشهر شیراز نهاد و شهرک بیامد با سپاه بسیار و سلاح تمام و با حکم بن العاص نیز سپاه بسیار بود از مهتران
عرب و مبارزان و سپاه شهرک برابر آمدند و سپاه شهرک جایگاه از عقبه فرود آمدند و آفتاب بر ایشان تافت و سرهای
کرد اشتند خواستند که چشمهای ایشان یعنی مسلمانان خیره شود از روشنیهای آن آهنها که اندر لشکر شهرک بود و حرب
کردند تا نماز دیگر پس شهرک بهزیمت شد و آنجا بحصار اندر شد و ساریه با مردمان و مسلمانان بر در حصار بماندند و عجم گردان را
که بر دریا رس بودند یاری خواستند و سپاه گردان بسیار بودند بیامدند و مردان از حصار بیرون آمدند و حرب کردند بگریختند
و از اهل اسلام بسیاری کشته گشتند و بیم هزیمت بود و وقت نماز بود که بانگ عمر بن الخطاب را شنیدند که بانگ همی کرد که یا ساریه
الجبل الجبل ساریه گفت من الارض از عمر رضی الله عنه بشنودم ولیکن آواز او نشاید که راه دور است مگر خدای عز و جل
آواز او ما را بشنواند و را و بنماید پس ساریه سپاه را بکشید و پشت بکوه باز نهاد و حرب باز یکسو افتاد و آن شب آدینه بود و
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در شب آدینه ایشان را بخواب دیده بود و دلش مشغول بود تا بر در حصار بودند خبر ایشان
نیافته بود آن شب ایشان را بخواب دید که حرب همی کنند و روز آدینه نماز بکرد و با مردمان بگفت چون وقت نماز پیشین
بود عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه بخواند و فرمود ای مردمان من دوش بخواب دیدم بدین وقت ساریه
حرب همی کند و شک نیست که اکنون حرب همی کنند پس عمر رضی الله عنه خاموش شد چنانکه کسی چیزی بیند و زمانی بود
که گفت بر دست راست کوهی است اگر ساریه پشت بآن کوه کند او را آسان بود پس گفت ای ساریه الجبل الجبل باز
بخطبه باز شد و خدای عز و جل آواز عمر رضی الله عنه او را بشنوانید و چون فتح ببود و غنیمت بیافتند و خمس بعمر رضی الله عنه
فرستادند پس چون رسول پیش عمر رضی الله عنه آمد مردمان از وی پرسیدند و صفت حرب همی کرد گفت روز آدینه حرب بود و ما
آواز عمر رضی الله عنه شنیدیم که بانگ کرد که یا ساریه الجبل الجبل چون نگه کردند همان روز آدینه بود که عمر رضی الله عنه در منبر
گفته بود که ساریه بفرمان خدای عز و جل او را بشنود و فتح کرد و بدین فتوحها نامه کرد بعمر رضی الله عنه و خمس بفرستاد والله
تعالی اعلم

فصل در ذکر فتح شهر کرمان و صفت آن و سپاه مسلمانان با عبد الله بن عدی بکرمان شده بودند
در سال بیست و دوم از هجرت و درین سال که بیست و سوم بود از هجرت این حرب فارس بود با اهل کرمان سپاه بسیار
گرد آمده بودند و آنجا بکوههای کرمان اندر مردمانی اند که ایشان را کوچ خوانند سپاه کرمان با ایشان کس فرستادند
و یاری خواستند و سپاه بسیار گرد آمد پس خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و کافران بسیار کشته شدند و در قصبه کرمان
شهر بیست که آن را جیرفت خوانند عبد الله بن عبد الله بن سهل را آنجا فرستاد و براه راست بمیان شهر با وخود براه بیابان

شد و شهر چهار پایی یافت گرد کرد و چندان گوسفندان و گاو که صفت آن نتوان کرد و نامهٔ فتح با پنج یک خمس نیز و عمر رضی الله عنه فرستاد و عبدالله بن بریدة بن نوفل الخزاعی را بطبرستان از حد دهستان تا حد طبسین بگشاد و پس برفت و نزدیک عمر رضی الله عنه شد و گفت دو دستا بگشادم آن مرا اقطاع کن و مر او را بخشش عمر خطاب رضی الله عنه خواست که بکند عبدالله ابن عبدالله بعمر رضی الله عنه کس فرستاد که دو شهرستان عظیم است و در خراسانست و حاصل تمام دارد پس عمر رضی الله عنه آن را از وی باز داشت

فصل در ذکر فتح سجستان و چگونگی آن

و عمرو بن العاص الیمنی اندرین سال بسجستان شد و عبدالله بن عمر رضی الله عنه را با او فرستاد و با سپاه بسیار و امیر سجستان سپاه گرد کرد و بیرون آمد و با مسلمانان حرب کرد و هزیمت شد و بشهر بازشد و شهر سجستان و در آنجا که ملک نشیند زرنگ خوانند و آنجا حصار استواری بود و ملک خود را آن حصار گرفت و مسلمانان گرد برگرد حصار فرود آمدند و شهر زرنگ را فرو هشتند تا حد قندهار و هندوستان بستدند و چون ملک دانست که همه ناحیت را مسلمانان گرفت و دانست که او اندر حصار نتواند بود صلح کرد و حصار را بسپرد و عبدالله در آنجا بحکومت بماند همه روزگار پدرش عمر بوقت عثمان نیز رضی الله عنهما تا بوقت معاویه که زیاد را بعراق فرستاد تا آن زمین ها را بگشاد و هندوستان بستد والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتح مکران و صفت آن

میانه کرمان و سند زمینی است که آن را مکران خوانند شهر های بسیار دارد و یک شهر را از آنها مکران خوانند و یک شهر را شهر نیز و یکی را خوانس و شهر نیز برابر عمان است و میان این هر دو دریا است و ابن عبدالله چون کرمان را بگشاد حکم بن عمرو التغلبی را بمکران فرستاد و شهاب بن المخارق را با او بفرستاد و سهیل بن عدی را از پس ایشان بفرستاد و این سپاه آنجا گرد آمدند و آن زمین از پادشاه ملک سند بود و اهل آنجا بدو کس فرستادند و یاری خواستند که عرب از ملک خویش بیرون با سپاه بسیار و پیلان بیشمار و خبر مکران شد که ملک سند آمد عبدالله را بر کرمان خلیفه کرد و خود با سپاه بیامد و ملک سند را بزبان ایشان زنبیل خوانند و زنبیل بلشکرگاه نشسته بود و سپاه هند را چشم همی داشت که از آنجا کسی فرستاده بود و مدد خواسته بود و هر روزی از هر شهری سپاهی همی آمد و سپاه از دور نشسته بودند عبدالله گفت چرا خاموش بوده اید تا مردان برو گرد آمدند پس چون شب اندر آمد بر زنبیل شبیخون کردند و لشکر او را هزیمت کردند و زنبیل کشته شد و مسلمانان کشتن کردند و غنیمت بسیار یافتند و عبدالله خبر فتح با خمس غنیمت بر دست صحار العبدی بفرستاد و صحار از اصحاب

مردی بود که عمر بن الخطاب رضی الله عنه او را فرمود مر صفت زمین مکران بگو گفت یا امیرالمؤمنین ارض سهلها جبل و ماؤها وشل و تمرها دقل وعدوها بطل ان کثر الجیش بها جاعوا وان قلوا ضاعوا وما وراءها شر منها امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بعبدالله نامه کرد و بحکم گفت شما را با زمین سند کار نیست و آن پیلان که شما گرفته اید و ملوک سند نامه کنید تا اگر ایشان را پیل بکار است باز خرند و آن درم میان خویش قسمت کنید عبدالله رضی الله عنه همچنین کرد و آن پیلان را با ایشان باز فروخت و بهای پیل را قسمت کرد والله تعالی اعلم بالصواب

فصل در خبر سلمة بن قیس و القادسیه و اندرین

سال عمر بن خطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد بگردان فارس وایشان مردمانی بودند مبارز و حربی و خبر بعمر رضی الله عنه شد
که ایشان راه همی زنند سلمة بن قیس الاشجعی را بفرستاد و گفت بنزد من بسیار مردم گرد آمدند مبارز و حربی باید که چه بینی بزودی
واین مردمان را بحرب گردان فارس بری تا ایشان را مسلمان کنی و رنج ایشان را از مردمان برگیری چون [illegible]
شتاب مکن تا نخست ایشان را بمسلمانی بخوانی اگر اجابت کنند بپذیر و اگر قبول نکنند بر ایشان نه و اگر نه حرب کن و اگر [illegible]
بر حکم خدای عز و جل زینهار مده که تو ندانی که خدای عز و جل ایشان را چه حکم کرده است ولیکن بر حکم مسلمانی زینهار ده [illegible]
و اگر ظفر یابند قسمت پیدا کنند و هیچ چیز از غنیمت خیانت مکنید و اگر کشتن کنید زنان و کودکان را مکشید این جمیت تمام
کرد و سهل برفت با آن مردمان و او مردی دلیر بود و چون با ایشان برابر شد ایشان را باسلام خواند اجابت نکردند و بجزیه
خواندند نپذیرفتند بعد از آن که هیچ گونه علاج نپذیرفت شد از پی حرب شدند روزی دیگر حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و خلق بسیار را
بکشت و خواسته بسیار غنیمت یافت و قسمت نمود و خمس بیرون کرد و بمیان آن غنیمتها یک سفط گوهر یافت و گفت این را
همچنین پیش عمر رضی الله عنه برسید تا خاصه او را باشد که او را مؤنت بسیار است گفتند نیک آید پس رسولی را برگزید
کرد و خمس غنیمت و آن سفط بدست او بفرستاد رسول گفت بمدینه رسیدم عمر رضی الله عنه را دیدم که مردمان را نان اندر
و طعام همی داد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه در هر دو روزی اشتری بکشتی و با نمک و آب بپختی و در و ایشان غریبان را داد
و از قوم مدینه نیز و عمر رضی الله عنه ایستاده بود و عصائی بر دست داشت چون شبانی که بر گوسفندان باشد گرد ایشان بگشت
چون از آن بپرداخت نزدیک او شدم و آن سفط در آستین من بود و او را دادم مرا بخانه برد و بپلاس بنشاند و او نیز بر پلاس
بنشست و گفت مرحبا بسلمة و رسوله پس خبر فتح پرسید همه را بگفتم عمر رضی الله عنه شاد شد پس آن سفط پیش او نهادم
گفت این چیست گفتم سلمه بغنیمت اندر بیافت و قسمت نکرد و بسوی تو فرستاد تا خاصه ترا بود که ترا مؤنت بسیار است
گفتا عمر رضی الله عنه بمن نگریست و بآن گوهرها و آب بچشم اندر آورد و گفت خدای عز و جل شکم عمر رضی الله عنه سیر مکناد
و اگر او سیر شد با چندین که خدای عز و جل او را داده است پس ارقم را گفت جای فی عنقه ده بگردنش اندر ارقم بگردن
همی زد و من سفط همی بستم پس گفت این را بسلمه باز بر و بگوی قسمت کن میان سپاه و بگوی که ایشان بدین از تو
بحق تراند و الله که اگر سپاه را پراگنده بیش از آن که تو آنجا رسی ترا و سلمه را نکال مسلمانان کنم گفتم ای امیر المؤمنین مرا
شتاب همی فرمائی برفتن و مرا اشتری نیست که بروی برنشینم گفت یا ارقم از آن اشتران صدقات یکی این را ده و مرا جاز
داد و گفت بشتاب و برو چون بلشکرگاه رسی اگر کسی برا شتران احق تر بود و بهی ده رسول گفت چون بنزدیک سلمه باز آمدم
و سفط را باو دادم گوهرهای آن را بفروخت و بمیان مسلمانان قسمت کرد والله اعلم فصل فی ذکر مقتل امیر المؤمنین
عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه و درین سال عمر رضی الله عنه حج شده بود با همه زنان پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم و عثمان رضی الله عنه با خویشتن ببرد از خواسته بیت المال و چون از حج باز آمد آخر سال غلامی بود مغیرة بن شعبه را

که نامش پرویز بود و کنیت او ابولؤلؤ بود و دروگر بود و مغیره بر وی غله نهاده بود تا چون کار کردی هر روزی دو درم او را
دادی و این پیروز سوی عمر رضی الله عنه آمد و گفت ای امیر المؤمنین مغیره بر من غله نهاده است و آن را همی نتوانم دادن
بفرمای تا کم کند عمر رضی الله عنه پرسید که چند میدهی گفت هر روزی دو درم گفتا تو چه کار دانی گفتم درودگری و نقاشی و آهنگری
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باز گفت با چندین کارها که تو دانی دو درم هر روزی بسیار نباشد و من شنیده ام که تو آسیا دانی او
که گندم را باد آرد کند گفت بلی دانم پیروز را گفت مرا چنین آسیایی بساز پیروز گفت اگر بزیم ترا آسیایی کنم که اهل مشرق
و مغرب حدیث آن کنند روز دیگر کعب الاحبار اندر آمد و گفت یا امیر المؤمنین وصیت کن که بعد از سه روز تو بمیری عمر
رضی الله عنه گفت تو چه دانی گفت اندر توریت دیده ام نوشته اند که خلافت بجای پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم کنی
و ترا چندین سال خلافت بود و اکنون از آن تاریخ بجز سه روز نمانده است پس پیروز بشد و عمر رضی الله عنه تن خویش را
هیچ بیماری ندید و این بماه ذی الحجه بود در سال بیست و سوم از هجرت از پس آنکه عمر رضی الله عنه باز آمده بود چون سه روز
بگذشت روز چهارشنبه را چهار روز مانده بود از ماه ذی الحجه بامداد برفت سپیده دم بیرون آمد نماز کردن و همه یاران
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم صفها بر کشیده بودند و این پیروز به پیش صف اندر نشست با کاردی حبشی آنکه دو دسته و میان
می باشد و هر دو سرش تیغ بود و حبشیان چنان کارد دارند تا هم از راست و هم از چپ چون بزنند کارگر باشد چون عمر
رضی الله عنه به پیش صف اندر شد آن پیروز شش ضربت بر عمر بن خطاب رضی الله عنه زد از راست و چپ بر بازو و شکم
و یک زخم از آن بر زیر نافش اندر آمده بود و بدان هلاک شد عمر رضی الله عنه بیفتاد و پیروز از میان مردمان بیرون جست
چون عمر رضی الله عنه بیفتاد گفت عبدالرحمن بن عوف اینجا هست گفتند هست فرمود پیش رو و نماز بگذارد و او را
برگرفتند و بخانه بردند و هم آنگاه عبدالرحمن نیز و یکیا او اندر آمد عمر رضی الله عنه او را گفت من این کار مسلمانان بگردن تو
کردم عبدالرحمن گفت ای امیر المؤمنین من ترا چیزی پرسم اگر راست بگویی گفت بپرس گفت این مشورت که با من
میکنی بپذیرم گفت پس بنشین تا من کسانی دانم که رسول صلی الله علیه و آله وسلم درین جهان خشنود بود بخواهم و این کار
بگردن ایشان اندر کنم تا هر کرا خواهند بفرمایند پس چهار تن را بخواند یکی عثمان بن عفان دوم علی ابن ابی طالب سوم زبیر
بن العوام چهارم سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم و طلحه بن عبدالرحمن رضی الله عنه را بخواند گفتند رفته است پس ایشان را
گفت که رسول خدای صلی الله علیه وسلم از شما خشنود بود و این کار نباید که از شما بیرون شود از پس من مشورت کنید
و اگر بیاید او نیز با شما باشد و این را بگردن یکی از شما اندر کنید و با شما هر کس اتفاق نکنند صهیب را بگویید تا نماز امامت
میکند خلق را و هر کس از شما این کار بدو رسد او را وصیت میکنم بنگاه داشتن خاطر انصار که ایشان را نیکو دارد که
ایشان یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اند و وصیت میکنم آن کس را که از پس من خلیفه بود بضرب که بدو قوت مسلمانان
از ایشان است که از ایشان را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد و وصیت میکنم باهل ذمت که ایشان عهد خدای عزوجل و آن

عهد

بپردازم و تا بمرگ آن عهد بجای آرند پس روی بسوی علی رضی الله عنه کرد و گفت اگر این کار بتو آید بنی هاشم را بر
مسلمانان مسلط نکنی و با عثمان رضی الله عنه گفت اگر این کار بتو آید تا بنی امیه را بر مسلمانان مسلط نکنی و سعد زبیر را نیز
همین سخن بگفت و ایشان از بنی زهره بودند که اگر این کار بیکی از شما آید نگر تا بنی زهره را بر مسلمانان مسلط نکنید پس ضعیف
گشت و خاموش شد و نیز دیگر سخن نتوانست گفتن و چشم بر هم نهاد و بعد از یکزمان چشم باز کرد و پس پسر خود عبد الله را دید
که نشسته بود فرمود ای عبد الله این ضربت که مرا زد پسر غلام مغیره عمر رضی الله عنه گفت الحمد لله که کشتن من بوده نه
بر دست مسلمانان تا من شهادت یابم پس گفت ای عبد الله بسوی عائشه رضی الله عنها رو و پس از مرگ من بنگر اگر
دستوری دهد مرا در پهلوی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و ابوبکر رضی الله عنه دفن کنید که این حجره از آن اوست و اگر دستوری
ندهد بگورستان مسلمانان دفن کنید پس ضعیف شد و گوش فرا کرد و بانگ مسلمانان شنید چشم باز کرد و گفت این چه
بانگ است گفتند مهاجر و انصار میخواهند که ترا ببینند گفت ای عبد الله مردمان را در آور و مردمان یکان یکان
می آمدند و او را میدیدند و بیرون میرفتند و کعب الاحبار اندر آمد چون عمر رضی الله عنه آن سخن او بیادش آمد این شعر
بگفت ﴿ و اوعدنی کعب الاحبار اعیابها ٭ ولا شک ان القول ما قال لی کعب ٭ و ما بی حذار الموت انی میت
و لکن حذار الموت تتبعه الذنب ٭ پس گروهی گویند که سه روز بزیست و بمرد و در این سه روز صهیب امامت نماز مسلمانان
می کرد پس او را گفتند ای امیر المؤمنین دستوری ده تا پزشکی بیاوریم گفت شما بهتر دانید پس پزشکی از بنی حارث بیاوردند
و مرد زیرکی بود او را آب داد تا بخورد و آن آب از جراحت بیرون آمد باز او را آب مویز داد تا سطبرتر بود همچنان بیرون آمد
گفت ای امیر المؤمنین وصیت بکن که کار تو تمام شود امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود من وصیت کرده ام گروهی
چنین گویند که همان روز چهارشنبه بمرد و دفنش کردند اندر روضه حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و این [illegible]
تن بمشورت مشغول گشتند سه روز روز چهارم ماه محرم اندر آمد که سال بیست و چهارم از هجرت مقدس نبوی صلی الله
علیه و آله و سلم گذشته بود که آن روز با عثمان رضی الله عنه بیعت کردند و گروهی گفتند که از روز چهارشنبه تا شنبه بزیست
ایشان بمشورت نشسته بودند و صهیب رضی الله عنه نماز همی کرد میان خلق و چون عمر فاروق رضی الله عنه را بشستند
و خواستند که بروی نماز کنند علی ابن ابیطالب و عثمان بن عفان رضی الله عنهما هر دو پیش شدند یکی بر سرش یا بپایش
و یکی بپایش عبد الرحمن بن عوف را گفتند پیش رو و بروی نماز کن عبد الرحمن گفت نه مرا پیش باید شدن و شما را
گفتند پس کرا پیش باید کرد گفت صهیب را پیش کنید تا بروی نماز کند که او چنین گفت که تا آن وقت که شما بر یکتن
اتفاق کنید صهیب نماز کند گفتند راست می گوئی و چنان کردند روز شنبه از ماه محرم بود و سال بیست و چهارم از هجرت
بود که با عثمان رضی الله عنه بیعت کردند و چون بانگ نماز گفتند عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و امامت کرد مسلمانان را

فصل در ذکر نسب عمر بن خطاب رضی الله عنه نسب عمر خطاب رضی الله عنه چنانست که عمر بن الخطاب

ابن نفیل بن عبد العزی بن ریاح بن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص بود و مادرش حنتمه بنت هاشم
ابن المغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم و او را لقب فاروق خوانندی و گروهی گفتند که کعب الاحبار گفت که نام او در توریت
اندر چنین یافتم و گروهی گفتند پیغامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را فاروق خواند و در صفت لون و رنگ و
روی‌اش اختلاف کرده‌اند محمد بن جریر روایت کند که سرخ و سپید بود و گروهی گویند گندم‌گون بود و بسیار دراز بود گفتند
بالاش دراز بود و چنان بمیان مردان اندر رفتی که سر و گردنش از آن همه مردمان برتر بودی و سرش اصلع بود و از پیش
موی شده بود و محاسن شعر ریش سپید بود و بحنا رنگ بکردی و عمر رضی الله عنه بهر دو دست کار کردی و سالش گفتند
پنجاه و هفت بود و گروهی گفتند شصت و سه هم چند سال حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و مدت خلافتش گروهی گفتند
ده سال بود و پنج ماه و بیست روز و گروهی گفتند ده سال و شش ماه و چهار روز و عمر رضی الله عنه در همه زندگانی خویش هفت
زن کرده است اندر جاهلیت یکی زینب و دیگر ملیکه سوم قریبه بنت امیه المخزومی و این قریبه را دست باز داشت و عبد الرحمن
بن ابی بکر او را بزنی کرد و چون عمر رضی الله عنه مسلمان شد آن زنان از وی جدا شدند و بمدینه چهار زن کرد یکی ام حکیم
و دیگری جمیله و دیگری ام کلثوم دختر علی ابن ابیطالب رضی الله عنه از فاطمه رضی الله عنها چهارم عاتکه بنت زید داو
از نخست زن عبد الله بن ابی بکر بوده رضی الله عنه و چون او را از کردش عمر رضی الله عنه بمرد زبیر بن العوام بزنی کرد
و چون عمر رضی الله عنه بمرد این چهار زن با وی بودند و از عمر رضی الله عنه هشت پسر ماند یکی عبد الله و دیگری عبید الله
و از ملیکه سه پسرش بود و هر سه عبد الرحمن نام داشتند یکی عبد الرحمن الاکبر از زینب بود و عبد الرحمن الاوسط از قریبه بود و
دیگر عبد الرحمن الاصغر از جمیله بود و هشتم پسرش عاصم بود و هم از جمیله بود و از وی چهار دختر ماند یکی حفصه از زینب و
دیگر فاطمه از ام حکیم و دیگر از ام کلثوم و زینب از عاتکه و عمر رضی الله عنه دو زن بزنی کرده بود و او را ایشان نخواستند
یکی ام ابان بنت عتبه بن شیبه و دیگر ام کلثوم بنت ابی بکر صدیق رضی الله عنه گفتند او را نخواهیم که با زنان ترش روی
و درشتی میکند و در بسته دارد و طعام اندر خانه او نان جوین بود و گوشت شتر آب و نمک نبرد و مسلمانان بد چرد
محمد بن جریر چنین روایت کند که چون او مسلمان شد چهل و پنج تن مسلمان شده بودند و این روایت درست نیست

فصل در ذکر سیرت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه و سیرت عمر رضی الله عنه چنان
بود که هر گز کس پیش از و از خدا اندر دین و ملک پیش از و بدان راه نبود و همه چنین روایت کنند که گفت اگر شتری
بر لب دجله فرات گوسفندی یا بره هلاک شود ترسم که خدای عزوجل مرا از آن بگیرد و که چرا او را نگاه نداشتم و مروی را روایت
کرد که او را دیدم که بروز آفتاب گرم ازاری بسته بود و در دست خویش اشتر صدقات را قطران همی مالید آن مرد گفت
که من چنین گفتم یا امیر المؤمنین این را چرا بدست خویش همی کنی گفت خدای عزوجل مرا نگاهبان این کرده است و گر
نه بمن باید گفت بکی نداشتران صدقات آورده بود امیر المؤمنین عثمان و علی رضی الله عنهما پیش او نشسته بودند

[illegible]

تا برسیدم که مرا و را صبحے نشود پس برگرفت و این انبان دیگر را گفت برداری این بر خر بر نهادم و بشتاب برفت بسوی آن زن
پس آنجا بیفکند و آن زن گفت جزاک الله خیرا تو بنگاهداشتن حق تری مسلمانان را پس لختی از آن آرد بدست خود
گرد و پیمان بدیگ اندر کرد و آن زن را گفت تو خمیر کن تا من آتش بزیر دیگ اندر کنم و مرا گفت ای اسلم تو لختی هیزم گرد
کن من هیزم آوردم و او را گفتم ریش سفید بخاکستر اندر نهاد و باد بزیر دیگ همی اندر دمید و آن زن خمیر بدیگ انبار را فکند
تا آب در دهن اندر چیزی بپخت پس آن زن کودکان را بنشاند و گفت بخورید و همی بخوردند تا سیر شدند پس گفت ای زن
خدای را شکر کن و عمر را دعای خیر کن که او ازین خبر نداشت و از شما آگاه نبود و بازگشت و بمدینه آمد و چون عمر رضی الله
عنه بجائی امیری فرستادی او را گفتی هر چه خوری از مال خویش خور و دست فرا بیت المال مکن و حاجت مدار که خداوند
حاجت از تو باز دارد و اول کسی که او را امیر المومنین خواندند او بود و ابوبکر رضی الله عنه را خلیفه رسول گفتندی و او را
نیز خلیفه خلیفه رسول الله خواندند و عمر رضی الله عنه گفت اگر این سخن بر شما دشوار رود نام می شود و حال آنکه شما مومنانید
و من امیر شما ام پس مرا امیر المومنین خوانید و عمر خوانید و پسر خطاب خوانید که من عمرام و همان پسر خطابم که بودم و از
رسمهای نیکوی او یکی نماز سنت تراویح است که در ماه رمضان بجای بنهاد و بشهرها نامه کرد که بکنند و از طریقهای نیکوی
او نیز خراج است که بر هر کسی بنهاد بمقدار زمین او و دیوان که هر کسی را روزی نوشت بمقدار حق او و محمد بن جریر طبری
روایت کند که حضرت عائشه رضی الله عنها مردی را دید که همی رفت نرم نرم و سر را از پیش بر نگرفت و هیچ کس سخن
نگفت صدیقه رضی الله عنها گفت این کیست گفتند این ناسک است یعنی مرد نیک عائشه رضی الله عنها گفت رحم الله

عمر انه کان ناسکا وکان اذا تکلم اسمع واذا مشی اسرع واذا اطعم اشبع واذا ضرب اوجع
یعنی خدای عز و جل عمر رضی الله عنه را بیامرزد که او نیک مرد بود چون سخن گوید بلند گوید و چون براه رود بشتاب رود و چون
طعام دهد سیر باز دهد و وقتی که بزدی درد کردی و این عبارت تازیانه بود و اسلم را پرسیدند تو خازن بیت المال بودی
هیچ عمر رضی الله عنه به بیت المال گستاخی کردی یا از آن تصرفی نمودی گفت گاه گاه چندان که قوت او بودے
برگرفتی و چون روزیش پیدا دی باز بجایش نهادی بجز این گستاخی نکردی وقتی چنین بودی که نفقه او سپری شده بود
روزی عمر رضی الله عنه در بازار همی گذشت و مردمان انبوهی می کردند عمر رضی الله عنه بدره بر پهلوی یاسر بن سلمه بزد
چند گاه برین بر آمد یاسر دستوری خواست که بحج رود عمر رضی الله عنه دستوری داد و شش و ششصد درم برگرفت و بخانه او
برد و گفت من روزی بدره بر پهلوی تو بزدم و درم این گفتم تو قصاص آن بر منست یاسر گفت یا امیر المومنین مرا
با او بسته عمر رضی الله عنه گفت مرا یاد هست و سیرت عمر رضی الله عنه بسیار و بیشمار است اگر همه را یاد کنیم دراز گردد
و نیکوتر از همه آنست که عمر [illegible] اندر کتاب [illegible] از خلافت کردن پیدا بود و خوردن او
و گفت که [illegible] او چون خلیفه شد [illegible] بود [illegible] از آن که [illegible]

الوقت که عمر رضی الله عنه کس فرستاد و ایشان را بخواند علی با عباس رضی الله عنهما گفت مارا همی خواند عباس گفت تو مشو گفت
چرا عباس گفت از بهر آنکه عمر رضی الله عنه این به بنی هاشم ندهد مگر که همه گرد آیند و یکتن را خلیفه کنند تو باری آنجا مباش تا گویم
که از بنی هاشم کسی آنجا نبود علی رضی الله عنه گفت یاران را مخالفت نتوانیم کرد و پنداشت که عمر رضی الله عنه او را از بهر این
می خواند تا بدو دهد برفت چون از پیش عمر رضی الله عنه باز آمد سوی عباس شد و گفت چه کردید گفت از بنی هاشم بیرون برد
عباس گفت ترا گفتم از دو بیرون که از پس تو این کار را که شاید بپرسیدی و چون ترا گفتم بیرون آی نیامدی تا ایشان تقیه
بنی ساعده هر چه خواستند کردند اکنون گفتم که بسوی عمر رضی الله عنه مشو فرمان نکردی اکنون تو بهتر دانی و این مردمان
که با تو بدین کار مشورت اندر اند این کار را فرو نهادند پس عمر رضی الله عنه را بگور کردند باز گشتند مقداد بن الاسود ایشان را
بخانه عایشه برد و طلحه را طلب کردند و او هنوز باز نیامده بود و عبد الله بن عمر با ایشان بود و ابوطلحة الانصاری را بیاورد
تا انصار را بر در بنشاند تا کسی نزدیک ایشان نشود و عمرو بن العاص و مغیرة بن شعبه بر در بنشستند سعد بن وقاص بیامد
و هر دو را براند و مقداد و ابوطلحه بر در بنشستند مقداد گفت چون یکزمان ببود بانگ از ایشان برخاست بیندیشیدم که ایشان
از آن همی گریزند و کس دیگر بیاورند و بروی اتفاق کنند اندر شدم و هر کس را دیدم که حدیث خویش همی کرد و خویشتن
را همی خواستند مگر عبد الرحمن عوف پس آن روز هیچ اتفاق نیفتاد و هر کسی بخانه خویش باز شدند و دیگر روز همه باز گرد آمدند
و همچنین بر مجلس اتفاق نیفتاد و پراگندند پس روز سوم مقداد بن اسود سوگند خورد که اگر این کار امروز فیصل نگیرد نگذارم
که پراگنید پس پنج تن بنشستند و چون بسیار بگفتند عبد الرحمن گفت این همی دراز می شود و فیصل نمی انجامد و اگر آنچه
من گویم بکنید فیصل گیرد گفتند چه می گوئی گفت هر کس خویشتن را همی خواهید کیست از شما که خویشتن را ازین کار بیرون
آرد و خویشتن را این کار نخواهد تا ما درین کار با او اتفاق کنیم و هر حکم که او کند بپسندیم چون عبد الرحمن این سخن بگفت هیچکس
جواب نداد پس گفت این کار بر شما آسان کنم که شما بپسندید گفتند چنین کنیم عبد الرحمن عهد کرد و سوگند خورد که من این کار را
از بهر خویشتن نخواهم بلکه از بهر شما سخن می گویم پس عبد الرحمن هر یکی را سوگند داد که آن حکم که من کنم بپسندید و مخالفت
نکنید چون بعلی رضی الله عنه رسید علی گفت بدان شرط میل نکنی با اهل بیت خویش و نه بهیچ کس عبد الرحمن گفت
اگر بکسی میل خواستمی کردمی و چون اتفاق کردند و حکم بعبد الرحمن افتاد برخاست و بر یک خانه بنشست و هر یکی را جدا
بخواند و با او راز کرد چنانکه دیگران ندانستند نخست علی رضی الله عنه را باز خواند و گفت تو چنین گوئی من مهتر بنی هاشم
و داماد پیغمبرم و من بدین کار احق ترم راست میگوئی همچنین است و اگر این کار چنان بود که از تو باز دارند ازین شش تن کرا پسندی
گفت عثمان رضی الله عنه را گفت برو و بجای خویش بنشین پس عثمان رضی الله عنه را بخواند و گفت تو گوئی که من
پور عبد منافم و داماد پیغامبرم و مرا مناقب بسیار است و بدین کار احق ترم و راست می گوئی و لیکن این کار
اگر از تو بماند کرا باین کار نخواهی و پسندی گفت علی رضی الله عنه را گفت بجای خویش رو و بنشین و زبیر را فراز خواند

و با او همچنین گفت زبیر گفت عثمان را بسندم و سعد نیز همچنین بگفت که عثمان رضی الله عنه را بسندم پس عبدالرحمن گفت
این کار از من بنهادید و شما را آشکارا همی گویم که این کار بر عثمان و علی رضی الله عنهما می گردد و مرا امشب امان دهید تا تدبیر
کنم و فردا با یکی از ایشان بیعت کنیم و بدین اقرار از همدیگر جدا گشتند و پیش از شب علی سعد را رضی الله عنهما بدید گفت
تو دانی محل من اگر تو خویشتن را خواهی با تو بیعت کنم و اگر خویشتن را باز گفتی باید که عثمان را ندهی که تو دانی که مرا فضلهاست
که عثمان را نیست و دانی که عبدالرحمن بتو میل دارد باید که تو میل بوی بکنی سعد گفت نعم چنین کنم زبیر را نیز گفت و او
همچنین اجابت کرد و هر جا که خبر مرگ عمر رضی الله عنه شد مهتران آنجا با قوم خویش بمدینه آمدند تا بنگرند که بیعت با که میکنند
پس عبدالرحمن نزدیک مردان این قبیلها رفت و هر یکی را جدا جدا بدید و گفت این مشورت مرا گشت و من خویشتن
را از این کار بیرون آورده ام و همی جهد و حیلت میکنم تا زبیر و سعد را نیز بیرون آورم و این کار میان عثمان و علی رضی الله
عنهما می گردد و شما از این دو کرا میخواهید گفتند عثمان رضی الله عنه را عبدالرحمن بدید که این همه بر عثمان اتفاق می کنند
و او را نیز بعثمان افتاد و شب از خانه بیرون شد و از مهتران که ایشان را پرسیده بود یکی ابوسفیان بود و دیگر عمرو
بن العاص پس ابوسفیان اندر شب نزدیک عمرو بن العاص شد و گفت عبدالرحمن نزدیک من شد و مرا گفت
کرا خواهی من گفتم عثمان رضی الله عنه را عمرو گفت من نیز عثمان را خواستم ابوسفیان گفت پس اکنون چه کنیم که
عثمان مرد نرم است و بنرمی این کار از خویشتن باز افکند و علی بجلدی از و برباید عمرو گفت اندیشه مدار که من امشب بروم تا او را
ببینم و چنان کنم که کار بعثمان رضی الله عنه افتد و برفت و نزدیک علی آمد و گفت یا علی تو میدانی دوستی من با تو
از قدیم است و میل من بسوی تو این کار در میان تو و عثمان میگردد و امشب همه مهتران را بدیدم عبدالرحمن گروهی
ترا خواستند و گروهی عثمان را و اکنون اگر آن کنی که من گویم این کار بتو باز گردد گفت من آن کنم که تو گویی عمرو
بن العاص گفت عبدالرحمن مردیست که دل را با زبان یکی دارد و فردا ترا بخواند و گوید که بپذیرفتی این کار را بر حکم خدای
عز و جل و رسول او صلی الله علیه وسلم و سیرت این دو خلیفه که از پیش برفتند اگر گویی پذیرفتم و رغبت تو ببینند اندرین
کار و ترا بخواهد یکبار اجابت مکن و مگوی که نتوانم این شرطها را بجای آوردن و لیکن چندانکه طاقت من است بکنم علی رضی الله
عنه گفت جزاک الله خیرا چنین کنم و همان گاه بخانه عثمان رضی الله عنه رفت و او را گفت اگر نصیحت بپذیری فردا
این کار ترا باشد و اگر نه علی رضی الله عنه از تو برباید عثمان رضی الله عنه گفت پذیرفتم بگوی که چون کنم عمرو گفت عبدالرحمن
در قول درست است و سرش با علانیه راست است چون این کار بر تو عرضه کند نگر که گرانی نکنی و شرطها که با تو کنند نگویی
که نتوانم کردن که او روی از تو بگرداند و هم آنگاه بر تو عرضه کند اجابت کن و شرطها که کند بپذیر و از آنجا بخانه باز آمد و چون
سپیده بدمید عبدالرحمن بخانه مسور بن مخرمه بیامد و در بزد و گفت ای مسور هنوز خفته من دوش نخفتم برو سعد و زبیر را
بیاور مسور برفت هر دو را بخواند نخست زبیر آمد عبدالرحمن گفت دوش نخفته ام این کار در او شد و در میان با مدد است

ومن ازین کار بیرون آمده ام تا اگر شما هر کس خویشتن را خواهید این کار بکنید ومن شما را بنها پرسیدم ترا و سعد را و شما هم
اختیار عثمان کردید و عثمان رضی الله عنه علی را اختیار کرد و اکنون بر ایشان می گردد باید که نصیب شما هر دو آن اختیار
عثمان را گردد باید که نصیب خویش را ازین کار بیرون آیید و ایشان را بخشید تا از ایشان هر دو یکی را بنشانم زبیر گفت
من نصیب خویش بعلی دادم پس سعد فراز آمد و همچنین گفت و سعد گفت خویشتن را بیعت کن و ما را ازین بر هان گفت
کار ازین گذشت باید که نصیب خویش مرا بخشید گفتند بخشیدیم بدان شرط علی رضی الله عنه را بنشانی و اندرین بودند که
بانگ نماز برآمد عبد الرحمن مسور را گفت برو و علی و عثمان رضی الله عنهما را بخوان تا نماز بکنیم و با یکی از ایشان بیعت کنیم مسور
رفت و ایشان را بیاورد و عثمان رضی الله عنه در راه از وی پرسید که چه رفت مسور گفت سعد و زبیر علی را خواستند و عثمان را
را از سعد کینه اندر دل بماند و هر جفا که با او کرد از آن بود پس عثمان و علی رضی الله عنهما بمسجد آمدند و صهیب پیش شد و نماز کرد
و همه مهاجر و انصار و عرب آمده بودند عبد الرحمن نخستین بپایه منبر شد و خطبه کرد و بر خدای عز و جل ثنا گفت و بر پیغامبر صلی الله
علیه و سلم درود فرستاد و سیرت ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بگفت و گفت عمر رضی الله عنه ازان کار کراهیت داشت و نخواست
که از پس خویش خلیفه کند و بشوری افگند و این کار میان پنج تن نهاد و اکنون برین دو تن بگردد و عثمان و علی رضی الله
عنهما ازین دو کدام را خواهید تا بیعت کنیم عمار بن یاسر گفت اگر خواهید که اختلاف نبود علی رضی الله عنه را بیعت کنید
مقداد گفت عمار راست می گوید اگر علی رضی الله عنه را بیعت کنید هیچ اختلاف نماند عبد الله بن سعد بن سرح که شیرزاده عثمان
رضی الله عنه بود و آنکه دبیر رسول صلی الله علیه و سلم بود و مرتد شده بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که او را
بکشند و روز فتح مکه عثمان ازان حضرت بخواسته بود آنجا حاضر بود بر خاست و گفت اگر خلاف نخواهید با عثمان بیعت کنید
عمار گفت ای پسر سعد ترا با این چه کار است و اندر مسلمانی ترا چه نصیب است مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد و پس
بنی هاشم با بنی مخزوم دشنام دادن گرفتند سعد بن ابی وقاص بر خاست و گفت ای مردمان یک زمان آشوب بنشانید
و روی سوی عبد الرحمن کرد و گفت که این کار زود تر بگزار اکنون آشوب بر خیزد عبد الرحمن برپای خاست و گفت ای
مردمان یکزمان آشوب بنشانید و خاموش باشید که آن حکم که دانم بکنم اندرین کار مردمان خاموش گشتند عبد الرحمن گفت
یا علی بیا می بیامد عبد الرحمن دست راست او بر دست چپ خود نهاد و دست راست نیز بر برد و گفت یا علی عهد و میثاق
خدای عز و جل بپذیرفتی که این کار مسلمانان بر طریقه کتاب خدای عز و جل و سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و سیرت آن
دو خلیفه که از پیش رفتند که از پس آنحضرت صلی الله علیه و سلم بودند علی رضی الله عنه را این سخن عمرو بن العاص یاد آمد و
گفت این شرط دشوار است که توانم بحکم خدای تعالی عز و جل و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بجای آوردن و لیکن
چندان قدر که علم من است جهد کنم و از خدای عز و جل توفیق خواهم عبد الرحمن دست علی را رها کرد و گفت بدین صفتی
نخواهم پس عثمان را بخواند و این شرطها بر او گرفت عثمان رضی الله عنه گفت پذیرفتم عبد الرحمن دست راست خویش را

بر دست عثمان رضی الله عنه نهاد و گفت بارک الله لک فیما ارضاه الیک و خلق برخاستند و بیعت کردند و علی رضی الله عنه
همچنان بر پای بماند و همی گفت خدعه خدعه و ای خدعة یعنی نفر نقیتند مرا چه ابغر نقیتنی پس علی باز گشت عبدالرحمن گفتش کجا میروی
و بیعت نکنی نه خدای عز و جل گفته است فمن نکث فانما ینکث علی نفسه بر خویشتن عهد گرفتی که هر چه من حکم
کنم بپسندی و نه عمر رضی الله عنه گفت هر کس که مخالفت عبدالرحمن کند بکشید علی چون این سخن بشنید باز گشت و با عثمان
رضی الله عنه بیعت کرد و برفت و مردمان همه با عثمان بیعت کردند و روز دیگر عثمان رضی الله عنه بمسجد آمد و مردمان
گرد آمدند اول داوری که پیش وی آمد آن بود که عبیدالله عمر را پیش خواندند و از پسران عمر رضی الله عنه این مرد بود و هرمزان که
از اهواز آورده بودند مسلمان شده بود با ترسایان و جهودان نشستی و یکی ترسائی بود که نام او جفینه بود و از حیره آمده بود
با سعد وقاص رضی الله عنه و او نیز با هرمزان و با پیروز همدست بودند و هر سه بیکجای نشستندی و ابوبکر رضی الله عنه را
پسری بود که نامش عبدالرحمن بود و با عبدالله بن عمر رضی الله عنه دوست بود و این کارد که عمر رضی الله عنه را بدان زد
سلاح جفینه بود و پیش از آنکه عمر رضی الله عنه را بکشتند بسه روز عبدالرحمن با عبدالله بن عمر رضی الله عنهم نشسته بود
و حدیث می کرد و عبدالرحمن گفت من امروز کاردی دیدم که هرگز ندیده بودم کاردی دسته اش بمیانه کارد بود عبیدالله
گفت کجا دیدی گفت بر هرمزان بگذشتم و او نشسته بود و با پیروز غلام مغیره بود و این ترسا که با سعد ابی وقاص بیامد
هر سه با هم حدیث می کردند چون من بگذشتم ایشان برخاستند و آن کارد از کنار او بیفتاد عبیدالله گفت این سلاح جفینه
است که دارند پس آن روز پیروز عمر رضی الله عنه را کارد بزد و پیروز جست مردی از بنی سلیم او را بگرفت و هم بدان
کارد بکشتش و آن کارد بیاوردند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما آن کارد بستد و گفت من میدانستم که پیروز این حرکت
نه تنها خود کرده است و الله عمر رضی الله عنه بدین زخم بمیرد خلقی را بکشم که اندرین انباز اند پس آن روز که عمر رضی الله
عنه بمرد عبیدالله از سر گورش باز گشت و بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و جفینه را بکشت سعد بیرون آمد
و گفت مولای مرا کشتی عبیدالله گفت بوی خون عمر رضی الله عنه از تو همی آید و تو با کشتن نزدیکی سعد فراز شد و عبیدالله
موی دراز داشت تا کتف موی او بگرفت و بر زمینش زد و شمشیر از دست او بستد و چاکران را فرمود تا او را در خانه کردند
پس عثمان رضی الله عنه بخلافت بنشست و عبیدالله را بیاوردند و یاران رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودند
تا عثمان رضی الله عنه چه مصلحت بیند اندر کار این مرد علی رضی الله عنه گفت این را باید کشتن که هرمزان مسلمان
بود و این را بگناه بکشت و هرمزان مولای عباس رضی الله عنه بود و آن روز که او را بیاوردند کسی بایستی که پیغمبر صلی الله
علیه و سلم نزدیکتر بود تا من بر دست او مسلمان شوم عمر رضی الله عنه عباس رضی الله عنه را گفت اندر یا هرمزان بر دست او
مسلمان شد و همه بنی هاشم را اندر خون هرمزان سخن بود پس علی رضی الله عنه گفت این را باید کشتن دیگری گفت
اگر این را بکشی دشمنان گویند که خدای عز و جل کشتن اندر میان مسلمانان و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم افکند

و خدای عز و جل ترا ازین خصومت برهانید است که این شاه بحکومت تو بوده است عثمان بن عفان رضی الله عنه فرمود
راست گویی من این را عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال بدهم علی رضی الله عنه گفت این راه نیست که دیت او
از بیت المال بدهی گفت از مال خویش بدهم علی رضی الله عنه خاموش گشت و عثمان رضی الله عنه عبد الله را دست باز داشت
و اندرین سال مردمان را چون لشکرها فتح رفتندی و چون از بینی بگشادندی همی دویدی و این سال را عام الرعاف گفتندی
فصل فی ذکر مغیرة بن شعبة الکوفی پس از سه روز از بیعت عثمان رضی الله عنه مغیره بن شعبه را از
کوفه معزول کرد و بسعد بن ابی وقاص رضی الله عنه داد تا برفت و آن کینه که از سعد اندر دل داشت پیدا نکرد و گفت
عمر رضی الله عنه چنین گفت و وصیت کرد که از پس مرگ من سعد رضی الله عنه را نیکو دارید پس نخستین کسی که عثمان رضی الله
عنه بامارت کوفه فرستاد سعد بود و یک سال آنجا بداشتش و باز کردش چون کار بر عثمان رضی الله عنه راست گشت ولید
بن عقبه بن ابی معیط را امیر کرد و آنگاه که سعد را بکوفه فرستاد عبد الله بن مغیره را بسجستان فرستاد و گفت چنان رسم
که عمر رضی الله عنه ترا فرموده بود نگاه دار و چون کارش قوی گشت سعد را از کوفه باز کرد و ولید بن عقبه را داد و آنگاه
یکان یکان را معزول همی کرد از رسمهای نیکو که اندرین سال نهاد آن بود که هر کسی را دیوان ده یازده بفزود و عمر رضی الله
عنه را رسم چنان بود که چون ماه رمضان شدی هر مردی را هر شبی درمی زیادت کردی از روزی همی دادی و هر شبی آن
و مردمان را و راه گذریان و درویشان را دادی عثمان رضی الله عنه درمی را با دو درم کرد و آن شتر را دو کرد و چون ذی الحجه
ببود و سال بیست و چهارم عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه را بفرستاد تا حج بکرد و چون سال بیست و پنجم اندر آمد عمال
را باز کردن گرفت و خبر آمدش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند و عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را
باسکندریه بفرستاد و او بروزگار عمر رضی الله عنه اسکندریه گشاده بود و عثمان رضی الله عنه او را آنجا باز فرستاد و عبد الله
بن ابی سرح را بمغرب فرستاد و چون عمرو رضی الله عنه آنجا رسید اهل مصر و اسکندریه بطاعت باز آمدند و درین سال
بیست و پنجم خبر آمد که اهل آذربایجان عهد بشکستند و صدقه باز گرفتند عثمان رضی الله عنه ولید بن عقبه را نامه کرد
که با سپاه از کوفه آنجا شود و عمر رضی الله عنه در آذربایجان شش هزار مرد نشانده بود پس ولید با سپاه بآذربایجان رفت
و بسیاری از آن مردم را کشتن گرفت و غارت کرد تا باز بصلح آمدند بر آنکه هر سال هشتصد هزار درم بدهند و ولید چون
آذربایجان بگشاد آنجا بنشست و سلیمان بن ربیعة الباهلی را با دوازده هزار مرد بارمن فرستاد و حرب کردند و چندان
غنیمت آوردند که ولید با همه سپاه اندران حیران بماندند و ولید آن را قسمت کرد و باز بکوفه آمد و هم اندرین سال چون خبر
مرگ عمر رضی الله عنه بروم شد ملک روم سپاه بفرستاد با مردی که نامش مرزبان بود با شصت هزار مرد و معاویه بعثمان
رضی الله عنه نامه کرد و مدد خواست عثمان رضی الله عنه بولید نامه کرد تا سلیمان بن ربیعة الباهلی را بمدد معاویه فرستند
و معاویه هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمة الفهری و هر دو سپاه برفتند و جنگ کردند با رومیان و رومیان را

هزیمت کردند و از پس ایشان بروم اندر شدند و از روم شهرهای بسیار بگشادند و غنایم بسیار یافتند و بدین سال بیست و پنجم
رومیان را هزیمت کردند و هم درین سال بیست و پنجم از هجرت عثمان رضی الله عنه بحج شد و مسجد مکه تنگ بود و عمر رضی الله
عنه گرداگرد آن خریده بود تا بمسجد اندر گیرد و بدان نرسید عثمان رضی الله عنه بمسجد اندر گرفت و بمدینه باز گشت و چون سال
بیست و هفتم اندر آمد افریقیه و اندلس بر عثمان رضی الله عنه گشاده شد **فصل در ذکر عمرو بن العاص و فرستادن**
عثمان بن عفان رضی الله عنه او را و عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را بافریقیه فرستاده بود و
گفته بود که چون افریقیه گشاده شود عبد الله بن نافع و عبد الله بن الحصین را باندلس فرستد تا اندلس بگشایند ایشان
برفتند افریقیه و اندلس بگشادند و مردمان آنجا را همه مسلمان کردند و هر دو عبد الله نامه کردند بفتح و خمس غنیمت بفرستادند
پس عثمان رضی الله عنه بدان هر دو عبد الله نامه کرد که شما بقسطنطنیه نزدیک آیید سپاه آنجا برید و ازین مسلمانان یاری
خواهید آن هر دو عبد الله برفتند و سپاه گرد کردند و سوی قسطنطنیه شدند براه دریا و غارت کردند و خواسته آوردند و
باز باندلس آمدند پس گروه مردمان افریقیه نزد عثمان رضی الله عنه آمدند و از عبد الله بن سرح گله کردند و گفتند ما او را
نخواهیم عثمان رضی الله عنه او را از آنجا باز کرد و نفرمود که بمصر آید و آنجا همی باش با عمرو بن العاص و نامه کرد بعبد الله
بن عامر و او را از اندلس بافریقیه آورد و امیری اندلس و بربر بعبید بن الحصین داد و این پادشاهی و ممالک مسلمانان را
شد تا وقت عبد الملک بن مروان و هشام پسرش آنگاه مردمان بربر و مردمان اندلس مسلمان بماندند و خراج افریقیه
که ملک روم می شدی هر سال دو بار هزار هزار پانصد دینار پس عبد الله بن ابی سعد بمصر آمد و با عمرو بن العاص رسید
عمرو بن العاص را اندوه آمد و دست عبد الله را اندر کار قوی نداشت عبد الله بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و از عمرو گله کرد
عثمان رضی الله عنه نامه کرد بعبد الله بن ابی سعد و امیری مصر او را داد و عمرو را باز خواند و بمدینه باز آمد و از عثمان رضی الله عنه
آزرده بود و با سعد بن ابی وقاص بود و این در سال بیست و هشتم از هجرت بوده و الله تعالی اعلم **فصل در خبر غزوه**
معاویه بن سفیان من طریق البحر پس چون سال بیست و هشتم اندر آمد معاویه بعثمان رضی الله عنه
نامه کرد و دستوری خواست که غزو کند از راه دریا گفت شهرهای روم بیکدیگر پیوسته است چنانکه بانگ مرغ هم دیگر
بشنوند و میانه دریاست عثمان رضی الله عنه دستوری داد و معاویه بدریا اندر شد خبر بملک روم شد که مردی از
عرب سپاه بدریا اندر آمده است و عبد الله بکناره دریا رسید کشتی بمیان آب رها کرد و خود بزورقی اندر نشست لطالکی
شد و بلب دریا درویشی دید او را درم داد که آن زن درویش را بده اندر شد و بانگ کرد که این ملک بدریا اندر آمده است
و بکناره رسید مردمان وی گرد آمدند و عبد الله را بکشتند و آن سپاه از میان دریا بهزیمت شده بنزد معاویه باز آمدند
پس معاویه در سال بیست و هشتم با مردمان و سپاه بغزو اندر شد و بدریا اندر نشست و بشهری شد از روم برابر حمص
که برابر قبرس خوانند و آن را بگشادند و خراج آن شهر هفت هزار دینار بود و معاویه آن را بستد و با ایشان صلح کرد

برانکه رومیان را بر مسلمانان یاری نکنند چون رومیان بیایند مسلمانان را آگاه کنند و یاری دهند بدین طریق صلح کرد و باز بحمص آمد و عثمان رضی الله عنه را نامه کرد بفتح و درین سال مردمان بصره گله کردند از ابوموسی اشعری عثمان رضی الله عنه او را از انجا باز کرد و عبدالله بن عامر را او و اندرین سال عثمان رضی الله عنه بسیار عمال فرستاد و دیگران را باز کرد و عمیر بن عثمان را بخراسان فرستاد و او جیحون بگذشت و تا فرغانه لشکر برد و باز بخراسان آمد و عبدالله بن معمر التمیمی را بمکران فرستاد و عبدالله بن عمر را از سجستان معزول کرد و عاصم بن عمرو را فرستاد و این همه عمال را بر ولایات یکسال بیشتر نمیداشت مگر عبدالله بن عامر بن کریز را پس مردمان فارس بر عبدالله بن معمر بشوریدند و او را بکشتند عثمان بن عفان رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله تا از بصره با سپاه بپارس شد و از اصطخر بسیار بکشت چون عبدالله این نامه کرد که پارس را یک امیر نتوانند داشتن عثمان رضی الله عنه باو نامه کرد که پنج امیر بنشاند و باز ببصره آی عبدالله پنج امیر بنشاند و باز ببصره آمد و عثمان رضی الله عنه پنج امیر بخراسان فرستاد یکی احنف بن قیس بمرو رود او را داد و تا در هرات و دوم خبیب بن قرة الیربوعی را ببلخ فرستاد و بطخارستان و قیس بن هبیرة السلمی را به نیشابور و خالد بن عبدالله و احمد بن انس را باقی خراسان داد و اندر سال بیست و نهم عثمان رضی الله عنه بحج شد و این سال ششم از خلافت عثمان رضی الله عنه بود و عثمان رضی الله عنه بمنا سراپرده بزد و اندر مسلمانان کس آن نکرده بود و در جاهلیت چنین کردندی مهتران قریش و حجاج را طعام دادندی و بگاه پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن رسم برخاست و نخستین چیزی که مردمان را از عثمان رضی الله عنه این کراهت آمد گفتند رسم جاهلیت زنده کرد و چون نماز چهار رکعت بگزارد مردمان را هول آمد انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بگردانید و بسیار فقها و یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم انجا بودند سوی او شدند و گفتند تو با رسول خدای صلی الله علیه وسلم بحج بودی و با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما از ایشان کس نماز چهار رکعت نکرد و عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گفت ما با تو بیعت بدان کردیم که تو این امت را به سنت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم نگاهداری اکنون تو ایشان را مخالف شدی و هر کس از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم سنت بود میکردند عثمان رضی الله عنه گفت چون ایشان اینجا آمدندی مسافر بودندی و گفتندی مرا اینجا ضیاع بسیار است و من مقیم ام ایشان این کلمات بشنیدند خاموش گشتند

فصل در ذکر سعد بن ابی العاص به خراسان فرستادن

چون سال سی ام درآمد عثمان رضی الله عنه را خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان رضی الله عنه سعد بن ابی العاص را بیرون فرستاد بامیری خراسان و نامه کرد بعبدالله بن عامر بن کریز که با سپاه بصره بخراسان با سعد بن العاص رو چون سعد بکوفه آمد خبر آمد که عبدالله بنداشت که در حد خراسان او را نباید چون سعد بنیشاپور آمد عبدالله بولایت مرو برفته بود و او بسرخس بنشست و انیس بن احمد البکری را بطوس فرستاد با سپاه و طوس بصد و بیست هزار درم بستد و هر جا که مرتد شده بودند بدرم صلح بستد و جمله آن درمها شش بار هزار هزار و بیست هزار درم آمد عبدالله بن عامر بستد و بنزدیک عثمان رضی الله عنه فرستاد و آن را مال الصلح نام نهادند و عبدالله به نیشاپور رفت و چون سال سی و یکم

[illegible]

وچون بقومس بگذشت و بحج خواستن رفت و محرم بحج و عمره وچون بکوه قارن بگذشت میان قومس و گرگان کوهی است
هم پهلوی طبرستان و اندران کوه دیه های بسیار است و آن کوه را قارن خوانند و قارن و مرزبان ازان کوهها بود
وچون عبد الله ازو بگذشت قارن از مردمان آن کوهها بسیار گرد کرد و روی به نیشاپور نهاد و قیس بن الهیثم مردی
مبارز بود و عبد الله را بخواند و گفت چه کنیم عبد الله گفت ما مردمان نه بسیم برخیز و از پس عبد الله بن عامر برو و ازو سپاه خواه
تا من با ایشان در حصار شوم تا وقت آمدن تو و اگر نتوانم بودن نزدیک احنف شوم و عبد الله بن حازم آن خواست
تا قیس بن الهیثم را از خراسان بدور کند تا اگر فتحی بود نام بر عبد الله بود و قیس مراد او ندانست و اورا بر سپاه خلیفه کرد
و از پس عبد الله شد و قارن بیامد و نیشاپور را حصار کرد و چون روزی چند ببود و همه آرام گرفتند عبد بن حازم از حصار بیرون
آمد و نیزه ها برگرفتند و بر هر نیزه پلیته بر زدند مقدار دو فرسنگ لشکر پلیتها بفروختند و برافروختند و چون نزدیک رسیدند سپاه
قارن گفت بر نشینید گفتند چه بر نشینیم که همه جهان آمدند زیرا که هزار شمع هست و این شمع را پیش مهتران برند و هزاران
مهتر بگریختند و هر یکی چند مرد بود در روی بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند و همی کشتند و قارن نیز کشته
شد و قیس بن الهیثم از پس عبد الله بن عامر بمدینه شد و عبد الله بکار حج مشغول شد و عثمان رضی الله عنه را بگفت
عثمان رضی الله عنه بر قیس انکار کرد که چرا نیشاپور را رها کردی و اندرین بودند که عبد الله حازم برسید و نامه آورد و خبر کشتن
و هزیمت آن لشکر آورد و عثمان رضی الله عنه شاد شد و عبد الله بن عامر بن کریز را عزل فرمود و نیشاپور بر حازم بماند

فصل فی خروج ابوذر غفاری رضی الله تعالی عنه هم درین سال عثمان رضی الله عنه ابوذر غفاری را
بربذه فرستاد تا خوار بود و گروهی گویند که عثمان رضی الله عنه یک راه ابوذر غفاری را از مدینه بیرون کرده و هر گاه که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم یاران خویش را بستودی ابوذر را در میان ایشان بستودی اول ایشان ارحمهم امتی ابا بکر
واشدهم فی دین الله عمر واکثرهم حیاء من الله عثمان و افضلهم و اکرمهم علی بن ابی طالب و افهامهم طلحة واقراهم ابی
بن کعب وافرضهم زید وافقههم بالحلال والحرام معاذ بن جبل و افقههم بالحکمة والتاویل عبد الله بن عباس واصدقهم
لهجة ابوذر الغفاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و ابوذر مردی بود درویش و راست گوی و از هیچکس احتمال نکردی
و بر همه امر معروف کردی و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و خلیفتان او را بزرگ داشتندی و عمر رضی الله عنه او را
بلشکر شام فرستاد و بتن ضعیف بود و حرب نتوانست کردن مردمان را بر حرب تحریص کردی و معاویه مرد دنیا دوست
بود و ابوذر بروی امر معروف بسیار کردی پس مردمان و معاویه از مردم شام شرم داشتی و ابوذر را گفت این چنین نیک
نبود که پیش مردمان بر من امر معروف میکنی ابوذر رضی الله عنه او را گفت خاموش باش و خاک خور معاویه نامه کرد
بعثمان رضی الله عنه و گله از ابوذر کرد و دستوری خواست تا ابوذر را بزبان مالش دهد عثمان رضی الله عنه جواب کرد
و گفت ترا از ان کسها می که فتنه از و خیزد اساس فتنه توئی و اگر خواهی بگوی تا با تو باشد و اگر نه بگویش تا بیاید و معاویه

باشید که تدبیر حرب نه کار شماست و تدبیر حرب دریا چون زمین است بایکدیگر شان سخن بسیار رفت و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما گفت آری نه کار زمین است که وی مرتد بودی و امروز مسلمانی پس محمد بن حذیفه فراز آمد و عبدالله را گفت ما را از دشمن اندر باید داشت عبدالله او را بانگ برزد و گفت خاموش باش که کار حرب نه کار تست و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه از بزرگان یاران بودند و هر دو عبدالله را سرد گفتند و از وی اندر گذشتند و گفتند گناه نه این راست و چون حلال تراست از خون ایشان که امر بیعت را خلاف کرد و نماز سوم چهار رکعت و ابوذر غفاری را بربنده فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را از آن گرامی داشت و حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم مروان حکم را براند و او را باز آورد و به سبب خویشتن کرده کافری چنین مرتد شده باز بمکه شد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود تا او را بکشند و عثمان رضی الله عنه او را بر گردن مسلمانان مسلط کرد و عبدالله را همی گرد که کشتی برانند

فصل فی سقوط الخاتم من ید عثمان رضی الله عنه

چنین گویند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم باول انگشتری نداشتی و چون نامه بملکان بر آمدی بمهر بودی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بفرمود تا او را انگشتری ساختند و بر او سه سطر نوشته بود که محمد رسول الله و چون با ابوبکر بیعت کردند حضرت عائشه رضی الله عنها و عن ابیها با و داد و چون ابوبکر رضی الله عنه وفات یافت بعمر رضی الله عنه داد و چون عمر رضی الله عنه بخواست مردن کار شوری افتاد و آن انگشتری را بحفصه داد و گفت بهر کس موافق شوند این انگشتری او را ده و چون با عثمان بن عفان رضی الله عنه بیعت کردند انگشتری فرو فرستاد و عثمان رضی الله عنه را داد و عثمان رضی الله عنه یکی چاهی کنده بود بجهة آب خوردن یکروزی بر سر آن چاه نشسته بود و آن انگشتری را در انگشت خود می گردانید ناگاه بچاه اندر افتاد و عثمان رضی الله عنه بفرمود تا آب آن چاه را تمام کشیدند و هر چند بیشتر جستند نیافتند سخت تافته گشت و هرگز هیچ کس آن را باز نیافت و عظیم پریشان گشت پس عثمان رضی الله عنه فرمود تا او را انگشتری دیگر ساختند و الله اعلم

فصل فی موت اصحاب النبی صلی الله علیه و آله و سلم

و اندرین سال سی و یکم از هجرت در مدینه اندر یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار کس بمردند یکی عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه بود و در سن هفتاد و پنجساله بود و دیگر عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه بود و او هشتاد و شش ساله بود و عبدالله بن زید بن عبد ربه الانصاری رضی الله عنه بود و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه بود و عبدالله رضی الله عنه از کوفه نامه کرد بعثمان رضی الله عنه و دستوری طلب کرد که بحج رود و عثمان رضی الله عنه دستوری داد و عبدالله رضی الله عنه از کوفه برفت با چهار تن زیده بر راه راست و بدان وقت ابوذر غفاری رضی الله عنه بیمار بود و با او یکی دختری بود و او را گفت ای دختر این زمان وقت حج است و وفود اهل کوفه آنجا گذرند و من نالانم و از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که مرا حجاج بگور کنند و مردانی باشند که از ایشان فاضلتر کس نبود و گمان من چنانست که فردا کار من تمام شود برخیز و گوسفندی بکش و چون من بمیرم حجاج فراز آیند ایشان را فرود آور و طعام ده پس بگوی تا مرا بشویند و بر من نماز کنند و مرا بگور کنند

بوذ و دیگر دخترش برخاست و غلام را فرموده که گوسفندان را بکشت و بپختند چون نماز پیشین رسید از دختر پرسید که هیچ سواران
پیدا شدند گفت از سوی مکه پدید آمدند ابوذر رضی الله عنه روی بقبله آورد و گفت بسم الله و علی ملة رسول الله و جان از
جدا شد دخترش پیش سواران آمد و گفت این خیمهٔ ابوذر غفاری است و او وفات کرده است فرود آیید و او را نماز کنید و بگور
کنید عبدالله بن مسعود رضی الله عنه فرود آمد و او را دید تنها و بگریست و گفت راست می گوید چنانچه حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که ابوذر تنها زید و تنها بمیرد پس او را بشستند و نماز کردند و بگور کردند و خواست که
برسوار شود آن دختر گفت که ابوذر گفته بود که درود من بر ایشان برسان و بگوی که بحق خدای و بحق حضرت رسول که ازین
طعام بخورند ایشان طعام بخوردند و روانه گشتند و قصهٔ وفات ابوذر رضی الله عنه را بعثمان رضی الله عنه بگفتند امیر المؤمنین
عثمان رضی الله عنه بگریست و دخترش را بخانهٔ خویش آورد و او را رعایت تمام کرد و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه
از حج باز آمد و در مدینه بمرد و گور او در بقیع است **فصل در ذکر فرستادن عثمان رضی الله عنه مردمان را
از کوفه بشام** پس اندرین سال عثمان بن عفان رضی الله عنه مردمان را از کوفه بشام فرستاد از بد زبانی و عثمان
رضی الله عنه را رسم چنان بودی که بر هر که خشم گرفتی او را از میان خلائق بیرون کردی و گفتی هیچ عقوبت ازین سخت تر
نیست و چون ولید بن عقبه را از کوفه باز کرد و سعید بن العاص را داد و مردمان او را دوست تر میداشتند از برای
آنکه او خوشخوی تر بود و سعید مردی گرفته بود و دعوی نیکوی کردی و ولید بن عقبه را از بهر نبید خوردن از حکومت کوفه
باز کرده بود و چون سعید بیامد در سرای سلطان فرود آمد آن سرائی که ولید را بود و بفرمود تا آن خانها را بشستند و روی
آوینه منبر را بشستند و آن کار مردمان کوفه را زشت می آمد و سرای ولید در نداشت سعید بفرمود تا در بر آن نهادند
و مردمان را از خویشتن دور داشتی پس مردمان کوفه سعید را دشمن گرفتند و هفت تن از مهتران کوفه اشتر مالک
بن حارث النخعی و ثابت بن قیس و صعصعة بن الصوحان العبدی و زید بن صوحان و عروة بن الجموع الخزاعی
و عامر بن القیس این هفت نفر گرد آمدند و سعید را سخنان زشت گفتند و جائی بود که ایشان هر شب گرد آمدندی
و سعید را بد گفتندی و عثمان رضی الله عنه را عیب گفتندی یک شب سعید از ایشان خبر یافت که ایشان هیچ آنجای
گرد آمده اند سعید صاحب شرط را بفرستاد تا بدان خانه که ایشان بودندی آنگه باز خواست ایشان چاکران را بفرمودند
تا او را بگرفتند و گفتند تو کیستی که بی دستوری بخانهٔ ما اندر شوی و چندان بزدندش که بیهوش گشت چون بهوش
باز آمد برفت و سعید را بگفت و سعید عثمان رضی الله عنه را نام ایشان بجریده نوشته بشام فرستاد و چون بشام
شدند با معاویه همان طریق پیش آوردند و معاویه با عثمان رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را نه دین است و نه مروت
و من با ایشان زندگانی نتوانم کردن عثمان رضی الله عنه معاویه نامه کرد و ایشان را بحمص فرست بسوی عبدالرحمن
بن خالد که ایشان را بجز او کسی نتواند شکستن پس ایشان را بحمص فرستاد و چون بحمص اندر افتادند اشراف شهر بنگاه

عراق آمدند چون فرود آوردشان یکماه بازنداشتشان و نامه کرد بعثمان رضی الله عنه که لا یصلحه الخیر یصلحه الشر یعنی آن را
که نیکی نسازد با او بدی باید کرد و اگر فرمائی چنان دارمشان که سزای ایشان باشد عثمان رضی الله عنه گفت تو بهتر دانی
و پس از یکماه ایشان را بار داد چون در آمدند کمر بسته بودند ایشان را نگفت که بنشینید هم بر پای ایستاده سلام کردند و
بازگردانیدشان نه پرسید که راه تان چون بود ایشان را آن بر دل بد آمد و ایشان هفت مرد بودند آنجا و دو هزار مرد یکماه
بودند و هیچ نیارستند گفتن و هر روزی همچنان شان داشتی و روزی ایشان را نخواندی و چون بنشستی پیاده شان بداشتی
و چون رهبانان و ایشان سخت ذلیل گشتند یکروز اندر خانه با یکدیگر گفتند که این کس مردمان ما را بر پای دارد و کس از ما
همی نه اندیشد صعصعه گفت اگر پایهای مایان بشکنند خاموش باید بود خاموش گشتند تا ایام امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
و همه استعفا خواستند از لشکر مالک و علی رضی الله عنه ایشان را عفو کرد و مالک را با خویشتن بداشت و او از بزرگان و
سرهنگان بود و از آن کسان بود که امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه از شهرشان بیرون کرده بود و عامر بن قیس مردی
نیک بود و پرهیزگار و هر امیری که ببصره بودی او را روزی دادی و از وی کار نخواستی و او پیوسته بعبادت مشغول بودی
و چون عبدالله بن ابی سعد امیری البصره یافت بعثمان رضی الله عنه نامه کرد که عامر بن قیس امیر خوارج است و مذهب خوارج دارد
و طاعت سلطان نمی دارد و بنماز آدینه نیاید و گوشت نخورد و جز نان همی خورد و زن نمی خواهد و من با وی صحبت نتوانم داشت عثمان
نامه کرد که او را پیش معاویه فرست و بمعاویه نامه کرد که او را چنین تهمتی کردند بغور او برس و چون بشام رسید معاویه او را
پیش باز آمد و او را بجای نیکو فرود آورد و پس شبی با او نان همی خورد و گوشت پیش او نهادند نیک بخورد و پس او را گفت
ای ابا محمد ترا چنین گفتند گفت چه گفتند معاویه گفت گفتند که تو زن نکنی و بنماز آدینه نیائی و گوشت نخوری و طاعت سلطان
نداری او گفت تا زن بایست داشتم یکروز به دکان قصاب بگذشتم گوسفندی را بکشت بسم الله نگفت و این زمان گوسفند
بخانه خویشتن کشم و خورم و بنماز آدینه و بیرون آیم باز پس صف باشم تا جز خدای عزوجل کس مرا نبیند معاویه نامه کرد و قصه او
باز راند عثمان رضی الله عنه جواب فرستاد و گفت اگر خواهد بگوی تا ببصره باز آید و معاویه بگفتش گفت من بعد ببصره
نروم زیرا که بر من دروغ بستند و نزدیک معاویه همی بود تا بمرد و گروهی گویند که این فرستادن ایشان از این شهر بدان شهر
در سال سی و دوم از هجرت بود و گروهی گفتند در سال سی و سوم بود و در راهی فتنه بر سر عثمان رضی الله عنه بگشادند
والله تعالی اعلم

فصل فی خبر الفتن و الحوادث فی زمان عثمان بن عفان رضی الله عنه

و اصل این فتنه با از کوفه برخاست و از آن هفت تن برخاست که ایشان را نفی کرده بود و ایشان نزدیک عبدالرحمن
نمی توانستند بودن دستوری خواستند که بروند گفت هر جا که خواهید بروید ایشان بکوفه تا رسیدند مگر مالک که او نزد
عبدالرحمن بایستاد تا روی خویش و چون سال سی و چهارم اندر آمد عثمان رضی الله عنه سعید بن عاص را از کوفه
باز کرد و عثمان رضی الله عنه مهتران آن سپاه که بکوفه بودند امیر سپاه او و هر کس را بامیری خویش فرستاد اشعث بن قیس را

باذربایگان فرستاد و سعد بن قیس را بری و بهمدان فرستاد و سایب الاقرع را باصفهان فرستاد و نهاوند و دینور حکیم
خزاعی را بموصل فرستاد و سلیمان الباهلی را به دربند خزران فرستاد و این سرهنگان از کوفه برفتند و اندر کوفه اندک سپاهی
بماند و غوغاهای بسیار دلهای شان از سعد آزرده بود و آن هفت تن را و قیس را برادری بود زید نام چون سعید از کوفه
برفت زید گفت من غوغائی گرد کنم و از عثمان رضی الله عنه بیزاری بستانم و بیعت او نقض کنم پس بمسجد کوفه اندر آمد و گفت
ای مردمان شما دانید که عثمان رضی الله عنه چند سال است که جهاد می کند سیرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
خلیفه را منکر شده و مخالف گشت و عثمان رضی الله عنه را بسیار عیب کرد و گفت چون ولید را از ما باز کرد و سعید را فرستاد
ما نیز اکنون او را طاعت نداریم و عمرو بن حرب این حدیث بشنید و او خلیفه سعید بود بمسجد آمد و بمنبر شد و خطبه کرد و گفت
ای مردمان خویشتن را فتنه می کنید و شما میدانید که اندر کوفه فتنه ها است و خدای عز و جل آن فتنه ها را [illegible]
قعقاع بن عمرو آمد که بر خلق را برانگیزد و پس قعقاع با کسان خویش شمشیر حمائل کرده بمسجد اندر آمد و عمرو را دید که همی خطبه
می کرد بر منبر و زید به یک گوشه مسجد با غوغاهای بسیار پس قعقاع زید را گفت بچه اینجا آمده اید زید بپای خاست گفتن آنچه همی گفت
پس گفت ما بگله سعید آمده ایم قعقاع بانگ برایشان زد و همه را پراگند و گفت اگر کار دارید غوغا نباید کردن [illegible]
باید رفت نزدیک عثمان رضی الله عنه تا شما را امیری دهد پس زید با برادرش تدبیر کرد و گفت این مردمان و مالک بن الاشتر
باید که اینجا باشند تا چون من حدیث کنم و دیگری نیز بگوید پس بمالک و بمدینه فرستادند و نامه کردند که اهل کوفه بدل با شمااند
و اگر سعید باز آید اندر شهر نگذاریم و با مالک نامه کردند تا بیاید که مالک پیش رو مهتران کوفه بود و خلق بر وی گرد آمدند و گفت از
حصار می آیم و لیکن شنیدم که سعید پیش عثمان رضی الله عنه از شما گله می کند و ایدون گفت ایشان را ادب باید کردن
و هر که از ایشان رعیت اند از خانمان بباید کردن پس همه با مالک بیعت کردند که اگر سعید باز آید او را بشهر نگذارند و عثمان
رضی الله عنه سعید را باز فرستاد و چون بشنیدند که سعید باز می آید منادی کردند که هر که خواهد با مالک یاری کند که سعید را [illegible]
رها نکنیم بیرون آیند و خلقی از مهتران و غوغا گرد آمدند و برفتند تا آنجا که سعید پیش آمد ایشان با ده تن از موالی آن چون
سعید آن سپاه را بدید بر سعید گفتند باز گرد که مردمان شهر همی ترا نخواهند سعید گفت پس این همه سپاه چه بایست
فرستادن بعثمان که او را مقر است گفتند ما ترا نخواهیم و نه عثمان را سعید باز گشت یک تن گفت که اگر ایشان ترا نخواهند
باشد که دیگران خواهند مالک آن مرد را بکشت و گفت عثمان رضی الله عنه را بگوی تا ابوموسی را باز فرستد سعید باز گشت
و خبر ایشان عثمان رضی الله عنه را بگفت عثمان رضی الله عنه ابوموسی را فرستاد و با ایشان نامه کرد که شما سعید را نخواستید
و اندر شهر راه نکردید اینک ابوموسی را فرستادم مردمان پیش ابوموسی بیرون آمدند و او را گرامی کردند ابوموسی چون
در آمد بمسجد آمد و بمنبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردمان طاعت امام دارید که از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام
که فرموده که هر کس که فتنه انگیزد او را بکشید مردمان با سر طاعت عثمان رضی الله عنه شدند [illegible]

رضی الله عنه بخانه شد و گفت از اهل کوفه هیچ طاعت نیست و بهمه شهر عمال عثمان رضی الله عنه از بنی امیه بود و چون یکی را از ایشان
باز کردی دیگری را هم از ایشان فراز کردی و عثمان رضی الله عنه را خواهری بود کلثوم نام و او را بعمرو بن العاص داده بود
چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه او را از مصر باز کرد خواهرش را طلاق داد و عثمان ذی النورین رضی الله عنه را
ازان طلاق بسیار ناخوش آمد و از عمرو کینه اندر دل گرفت سعد بن ابی وقاص نیز از عثمان رضی الله عنه آزرده بود و علی
ابن ابیطالب رضی الله عنه نیز آزرده بود از گونه گونه حدیثها پیشتر ازانکه او را فراز نخوانده بود او مشورت نکرده و بدان جایگاه
نداشت که ابوبکر و عمر رضی الله عنهما داشتندی و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما آزرده بود و نیز کسی عیب همی گفتند و چون
مردمان بدانستند که یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ازو آزرده اند از هر شهری بمدینه نامه کردند و عیب او پیدا کردند و عثمان
رضی الله عنه ایشان را خوار گرفت پس یکروز بمسجد گرد آمدند و از کارهای عثمان بن عفان رضی الله عنه یاد می کردند پس
گفتند ما را رسولی باید فرستادن اگر باز گردد فهو المراد و الا از خلافت باز نشیند و عبد الله بن عامر را برسولی بعثمان
رضی الله عنه فرستادند او نزدیک امیر المومنین عثمان رضی الله عنه آمد و گفت مردمان بمسجد گرد آمدند و چنین گفتند که تو
چنین و چنین کردی ای عثمان از خدای بترس امیر المومنین عثمان رضی الله عنه فرمود چون بود که مرا گوئی از خدای
عز وجل بترس و حال تو خدای عز وجل را شناسی گفت من خدای عز وجل را می شناسم و همه ستمکاران را گذر براوست
و او از نزدیک امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همه یاران پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم پای از خانه او
باز گرفتند و عثمان رضی الله عنه بهمه عمال خویش نامه کرد و فرمود این کار از دست من همی نخواهد شد و این فتنه از کوفه
بمدینه آمد و مردمان را دل از من برگشت این کار را چه تدبیر باید کردن مروان گفت ای امیر المومنین بباید نگریستن
و هر کس از کارداران که مذهب بد آرند او را باید منع کردن ازان کار تا مردمان خشنود گردند ایشان گفتند اگر ما مذهب بد
داشتمی بایستی که گله از ما کردندی نه از عثمان عثمان رضی الله عنه فرمود راست می گوئید ایشان مرا همی نخواهند چه باید
کردن عبد الله بن عامر گفت که امیر بصره بود که چنانکه امیر المومنین عمر رضی الله عنه کرد مردمان را همیشه در بندها داشتی
چون مردمان بیاسایند چیزها اندیشند و آرزوهای شان آید سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را گفت که تو چه میگوئی
گفت هر کس که بشهرها فضولی گویند و بر هر فضولی گرد آیند ایشان را هم مهتری هست که او مر ایشان را دلیر میکند و ایشان
را بباید شکستن تا دیگران بیم گیرند امیر المومنین عثمان رضی الله عنه فرمود این سخن که تو گفتی راست است ولیکن نتوانم
کردن معاویه گفت تو مدینه را کفایت کن تا من شام را و عبد الله بصره را و ابو موسی کوفه را و عبد الله بن ابی سعید گفت
ای امیر المومنین مردمان همه خداوندان طمع اند و مال بیت المال بر ایشان فراخ دار تا دل بر تو نهند عمرو بن العاص
گفت ای عثمان رضی الله عنه هیچ کس نماند اندر مدینه که تو با ایشان زشتی نکردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
و مردمان از جور تو و عمال تو همی نالند یا عمالان را معزول کن یا بگوی که من از بیعت بیزارم تا برهی و اگر غضب خواهی

بسم الله عثمان رضی الله عنه گفت تو نیز از انهائی که شیشان به از پوستین در دل افتاده بود لیس ذی النورین رضی الله
عنه روز دیگر عمال را بولایتها باز فرستاد و لشکر سود مردمان را تا بغزوه شوند و چون معاویه بخواست شد با جامه راه نزدیک
عثمان رضی الله عنه و گفت ای امیر المؤمنین این سخن دراز گشت و مرا دل نمی دهد که ترا درین میان بگذارم و تو دانی
که اهل شام مطیع تو اند بر خیز و آنجا رو امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه فرمودند معاذ الله که من همسایگی گور پیغامبر صلی الله
علیه و آله وسلم را و سرای هجرت را رها کنم معاویه بیرون آمد با جامه راه و شمشیر حمایل کرده و کمان بزه بمسجد اندر آمد و
امیر المؤمنین علی و زبیر و طلحه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بیک جای نشسته بودند پیش ایشان بایستاد و گفت این
پیر را بشما دست باز داشتم او را نیکو دارید چنانکه از کرم و علم شما سزد که اگر او عزیز بود و چون معاویه برفت آن کار بزرگتر می شد
و چون روزگاری برین بر آمد اندر مسجد گرد آمدند و از عثمان بن عفان رضی الله عنه همی گفتند و چندین از یاران آنجا بودند
مردمان گفتند شما یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اید و این کار از حد بگذشت و اگر شما این را تدارک نکنید این کار
از دست من بشود ایشان گفتند ما را سوی علی رضی الله عنه باید شدن برخاستند و بسوی علی ابن ابیطالب رضی الله
عنه شدند و گفتند کار این مرد از حد بگذشت و از هیچ کار باک همی ندارد و او را پند ده امیر المؤمنین علی رضی الله عنه برخاست
و سوی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه آمد و گفت این کار بزرگ شد و مردمان همی گرد آیند و اکنون نزد من آمدند و مرا گفتند
تا درین کار سخن گویم عثمان ذی النورین رضی الله عنه گفت تو با من این سخن گفتی و لیکن من نمی دانم که چه کنم [illegible]
پسر عم منی و ترا بر من حق قرابت است اگر حق مرا نگاه داری حق خویش را نگاه داشته باشی و مرا چنین نمودا شد گفتن چرا نکه
امیری کسان خویش را همی دهی ای خلق من سوگند خورم که هر کسی را که من او را امیری دادم از مغیره بن شعبه نیست
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه او را امیری کوفه داد علی ابن ابی طالب رضی الله عنه گفت عمر رضی الله عنه پای بر گردن
او نهاد تا نتوانستی جنبیدن و تو درین فرو گذاشتی تا هر چه بخواهد کند و از معاویه آزار بیشتر رسیدی که از هر کس او هم
مولای عمر رضی الله عنه بود تو شام را بدو رها کردی تا هر چه خواهد بکند و هر کسیکه بعد ازین پیش تو بگله آید بر و انکار کنی
و من ترا این همه نصیحت میکنم پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بمسجد آمد و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه پس
ازین بمسجد آمد و خطبه کرد و گفت ای مردمان امیر المؤمنین منم و امیری مسلمانان بدست منست و بدانید که هر چیزیرا
آفتی است و آفت نعمت آنست که آن مزد و حاسدان باشد و عیب جویان و مردمان را نیند و او گفت از بیت المال
و انگی بر گرفتم و ابو بکر و عمر رضی الله عنهما هر یکی خویش و از آن حلال از بیت المال کردندی و اگر گویند که خویشان دادم
رامی سلطان اندر بیت المال جایز است عمر رضی الله عنه همچنین را امیری داد و ما هم رسد چندانکه امیری آنکس را ادا
که او خواهد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه کسانی را امیر کرد و کمتر ازین عمال که من کرده ام و شما چنین نیارستید گفتنم
که عمر رضی الله عنه شما را شکسته داشت و زیر پای سپرده و من شما را برفق میدارم و بر رحمی شما می خندم و شما بر من

دلیر شدند و اند که من از عمر رضی الله عنه برترم و بزرگترم و به نسبت من کس نیست ولیکن من خاموشی ورزیدمی هیچ نگفتمی و تنها
ازین مرا بگفتار بسیار بیازردند و از منبر فرود آمد و مروان زیر منبر ایستاده بود گفت اگر خواهی این کار را کنیم بشمشیر عثمان بن عفان
رضی الله عنه گفت نه من ترا گفتم که چون من سخن گویم تو خاموش باش و عثمان رضی الله عنه بخانه شد از مسجد و مردمان پراگنده شدند
و سال سی و چهارم بود از هجرت تا آخر آمد و عثمان رضی الله عنه اندرین سال حج کرد و همه عمال آنجا بموسم حج گرد آمدند و
هیچ کس را ستم ظلم نیامد و عثمان رضی الله عنه شاد شد و سال سی و پنجم اندر آمد و اندرین سال عبدالله بن سبا علیه ما یستحق
مذهب رجعت آشکارا کرد و خلقی او را اجابت کردند و از راه برگشتند والله اعلم بالصواب **فصل فی انتشار مذهب
اهل الرجعة و معاد الناس** و این عبد الله سبا مردی بود جهود و از زمین یمن از شهر صنعا و کتب پیشین خوانده بود
و علم بسیار بدانست و چون طمع داشت که مسلمان شود و عثمان رضی الله عنه او را نیکو دارد و چون مسلمان شد عثمان
رضی الله عنه او را نیکو نداشت و دلش از عثمان رضی الله عنه بیازرد پس این جهود مولای و نسب با علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه داشتی و دعوت به بیعت او کردی پس چون مردمان به بیعت گفتن عثمان رضی الله عنه مشغول شدند
او نیز همی گفت و این خبر بعثمان رضی الله عنه بشد فرمود این باری کیست و او را از مدینه بیرون کردند بمصر شد و مردمان
مصر برو گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علمش پس این مذهب از خویشتن بنهاد و گفت ترسایان همی گویند
که عیسی علیه السلام بدین جهان باز آید و دین خویش را نصرت کند و آن متابعان که مانده باشند برو گرد آیند و مسلمانان
چرا نگویند که محمد صلی الله علیه و آله وسلم تر باز آید و خدای عزوجل همی گوید إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ
إِلَىٰ مَعَادٍ و اگر عیسی علیه السلام باز تواند آمدن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم به باز آمدن احق تر است که جهان
او راست و او بهتر اند و بر خدای عزوجل گرامی تر اند و خدای عزوجل اندر قرآن گفته است که من ترا باز فرستم اما عیسی
علیه السلام را اندر انجیل گفته است که باز فرستم و این دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم را تا روز رستخیز بدارد و چون باخر زمان
برسد این دین او کهنه شود و محمد صلی الله علیه و آله وسلم باز آید و دین خویش تازه کند و مسلمانان را نصرت کند پس مردمان
مصر او را متابع شدند چون دانست که این اندر دل ایشان محکم شد آنگاه گفت که خدای عزوجل را صد و بیست و چهار هزار
پیغمبر علیهم السلام است و هر پیغامبری را وصی بود و خلیفت هر پیغمبری آن وصی بودی و وصی پیغامبر ما صلی الله علیه
وسلم علی رضی الله عنه است و حق خلیفتی او راست و عثمان رضی الله عنه بجور گرفته است آنگاه عمر رضی الله عنه کار شوری
افگند و همه اتفاق بر علی رضی الله عنه کردند و عمرو بن العاص و عبد الرحمن بن عوف علی رضی الله عنه را فریفتند تا بیعت
بعثمان رضی الله عنه کردانیدند و علی رضی الله عنه را ازین آگاهی نبود و او بحقیقی این کار کرد و گفت علی رضی الله عنه
احق است و امام ابوبکر و عمر رضی الله عنهما نبود و چون این دو کار بدل مردمان در نشانید آنگاه گفت
هیچ کار نیست که از ایمان از همه بزرگتر از امر معروف و نهی منکر کردن چنان که خدای عزوجل فرموده

كنتم خير أمة أخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنكر وتؤمنون بالله الآية
کارداران عثمان رضی الله عنه را باز نتوانند کرد که این جور ایشان بردارم ولیکن ایشان را زین کار منکر نهی کنیم و
بدین سخن این خواست تا خلق را بر کارداران عثمان رضی الله عنه دلیر کند تا ایشان را امر کنند و نهی کنند و مردمان را
این خوش آمد و خلقی او را متابعت نمودند و رجعت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و بابت علی رضی الله عنه مقر آمدند و عثمان
رضی الله عنه را مخالفت نمودند و این مقالت را پنهان داشتند و بظاهر دعوی برابر امر رجعت و نهی می کردند و از جمله
عمال عثمان رضی الله عنه عبد بن سرح ستمگاره تر بود پس مردمان بهر جایی نامه کردند و از عبد الله گله کردند و متفق شدند
که عثمان رضی الله عنه را خلع کنند و خلیفتی از وی باز ستانند و کسی که از وی حق تر بود بباید نشاندن و بهیچ نامه نام علی کرم الله
وجهه را نبردند و لیکن غیبت عثمان رضی الله عنه را می گفتند آن کارداران او بدیدند که نامها بر همه شهرها پیوسته شد و
بدین بیعت اندر وعده نهادند که بفلان ماه و بفلان روز از هر شهری گروهی بمدینه آیند و عثمان رضی الله عنه را خلع کنند
و یکی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بنشانند یا علی و یا زبیر و یا طلحه رضی الله عنهم اجمعین و هیچکس نام معاویه را نبرد و
و نه او امید داشت و لیکن یکروز معاویه با کعب نشسته بود کعب گفت من اندر کتب چنین یافته ام که او را بکشند و
این کار از و برود معاویه گفت کاشکی من دانستمی که از پس او کرا بود تا آن کس را خدمت کنم و نرمی نمایم کعب گفت این
کار پس از و ترا بود معاویه گفت تراست مگوئی و لیکن پس از تو فتنه و خونها ریختن شود معاویه آن روز طمع در افکند
پس مصریان و کوفیان و بصریان بهر شهری نامه کردند و بمدینه از هر سوئی نامه کرد که گروهی ازین شهرها نامه نوشتند
و تدبیر کردند بمدینه آیند و همی گویند که مناظره کنیم با عثمان رضی الله عنه و خبر اندر مدینه افتاد که مردمان از هر شهری همی آیند
محمد بن طلحه بن عبید الله با عثمان بن عفان رضی الله عنه دوست بود او را گفت چنین و چنین خبر هست عثمان رضی الله
عنه گفت کاشکی خداوندان عقل بیایند یا سفها اگر عقلا آیند کار آسان بود زیرا که حجت بدست منست و اگر سفها آیند عقل
کار دشوار است محمد بن طلحه گفت بهر شهری جاسوسی بفرست تا بنگرند که کدام گروه همی آیند عثمان رضی الله عنه بهر شهری
جاسوسی بفرستاد برفتند و خبر باز آوردند همه علما همی آیند و هم سفها و امیران شهرها همی گویند که بحج میرویم نخست گور
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را زیارت کنیم و عثمان رضی الله عنه را حق بگذاریم و همه جاسوسان باز آمدند مگر عمار بن یاسر
زیرا که او چون بمصر شد مردمان همه مذهب رجعت داشتند و دعوی شیعت کردند و عثمان رضی الله عنه را کافر همی خواندند
و چون عمار را بدیدند بشناختند و دانستند که او از شیعت علماست و با عثمان رضی الله عنه بد است او را بر گرفتند و این مذهب
را بر وی آشکار کردند و او را بدان خواندند عمار اجابت کرد گفتند ما توانیم که بمدینه شویم و عثمان را خلع کنیم و علی را بنشانیم
که او بر حق است عمار را این سخن خوش آمد و با ایشان در مصر بنشست و خویشتن را آشکار کرد با ایشان مشورت کند
پس عبد الله بن ابی سعد نامه کرد بعثمان رضی الله عنه که عمار اینجا آمده و نه دانستم که بچه کار آمد و گروهی از خطابیان فلان و فلان

او را نیز نزدیک خود بردند و نیز بنشستند و او شب و روز با ایشان است پس چون وقت گرد آمدن ایشان بیامد چهار تن از جمله آن قوم
برفتند عبد الله بن الشوا و خالد بن ملجم و سواد بن حمران و کنانة بن بشر همه با قوم خویش برفتند و از کوفیان قومی و با ایشان
زید بن قیس النخعی بود و نصرانیان و شامیان همه برفتند عثمان رضی الله عنه دانست که آنجا فتنه خیزد علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم
را بخواند و گفت این کار بر من بشورید و از من بماند و یکی از شما آمد بحجری از من آزرده اید و دست من اندر دست شما گوئید تا آن
کنم که شما خواهید و این غریبان را بگذارید که اندرین شهر آیند و فتنه انگیزند و مرا یاری کنید که اگر این کار از من بشود و شما هم نماند
علی رضی الله عنه گفت مالک بهذا الکلام لا ام لک یعنی ترا با این سخن چه کار است مادر مباد ترا چرا و چون از تو بشود بر ما
نماید عثمان رضی الله عنه گفت مادر مرا دشنام بده که مادر من بهتر بود از مادر شما که مادر من مسلمان شد و با پیغمبر خدا صلی الله
علیه و سلم بیعت کرد و مادر مرا بجامی بمان و آن گوی که من ترا می گویم علی رضی الله عنه گفت ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بر مال
بیت المال این دست درازی نکردند که تو کردی و بخویشان خویش دادی عثمان رضی الله عنه گفت راست گفتی که ابو بکر
و عمر رضی الله عنهما بخویشان خود ندادند بر ایشان ستم کردند و گفتند از بهر خدای عز و جل بدهیم و من از بهر خدای عز و جل
دادم که خواسته را اندر بیت المال جای نبود خبر آن را بدرویشان دادند و این خویشان من درویش بودند و با ایشان
دادم تا بهم درویشان داده باشم و هم رحم پیوسته آید از روی علم من با احتیاط خویش صواب چنین یافته ام اکنون اگر
شما صواب نه بینید من از خواسته خویش به بیت المال باز دهم و شما دانید که اینقدر خواسته هست و عثمان رضی الله
عنه مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داده بود علی رضی الله عنه گفت خویشان را
که صدقه خواستی دادن چرا هزار و دو هزار درم بدادی پس عثمان بن عفان رضی الله عنه بپذیرفت که من این شصت و پنج هزار درم
به بیت المال باز نهم گفتند اگر چنین کنی نیکو باشد و ما بعد الیوم از تو جدا نه ایم و نصرت ما از تو دور نیست برخاستند
و بیرون آمدند و چون روزی چند ببود این غریبان فرا رسیدند مردمان مصر و بصره و کوفه بمدینه فرود آمدند مردمان مدینه
ایشان را گفتند بچه کار آمده اید گفتند آمدیم تا بر عثمان رضی الله عنه امر معروف کنیم و اندر مدینه بودند که عثمان رضی الله عنه
ایشان را گناهی برده بود و بنواخت و دو کس از شیعت عثمان رضی الله عنه بودند ایشان را بخواند و گفت بروید
و نزدیک مردمان شوید و مرا عیب کنید و حدیث زحم خویش بگوئید تا ایشان پندارند که شما را دل بر من بد شده است پس
از ایشان بپرسید تا بچه کار آمده اند و از اهل مدینه با ایشان یار کیست ایشان هر دو نزدیک این مردمان رفتند
و گفتند شما بچه کار آمده اید گفتند تا عثمان را ازین کار خلع کنیم و دیگری را از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بنشانیم
و اگر عثمان خویشتن را خلع نکند او را بکشیم پس آن دو تن گفتند از اهل مدینه با شما یار کیست گفتند سه تن
یکی محمد بن ابو بکر و محمد بن جعفر بن ابی طالب و عمار یاسر باز آمدند و عثمان رضی الله عنه را گفتند روز دیگر عثمان رضی الله
عنه مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گرد کرد و از غریبان کس را بخواند و بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت

ای جماعت مهاجر و انصار شما یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اید بفضل و سابقیت شما راست اندر کار دین شما
دین را نصرت کردید بدانید که این غریبان آمده اند و میگویند که آمده ایم تا عثمان رض را خلع کنیم و اگر از خلافت باز نشود او را بکشیم
خبر فتنه انگیختن نیامده اند پس آن دو مرد را گفت برخیزید و آنچه شنیده اید بگوئید برخاستند و آنچه شنیده بودند بگفتند پس
ایشان گفتند ای امیر المومنین همه را بکش که خون ایشان حلال است پس عثمان رضی الله عنه گفت ایشان را نکشیم
ولیکن شما یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم اید شما را خبر دادم که با ایشان حجت گوییم و شما بشنوید و هر چه خطا گوییم از من
رد کنید و من با ایشان حرب نکنم تا ایشان بر من حرب نکنند و این همه ما که ایشان عثمان را گفته بودند همه را حجت بگفت و همه
یاران بیک قول بر آمدند که ایشان را بباید کشتن و مردمان بپراگندند و از غریبان نیز بشهرهای خویش باز رفتند و گفتند
اهل مدینه و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم با او یکی گشتند و ما چیزی نتوانستیم کردن ولیکن بوقت حج باز رویم و از وی
باز نگردیم تا او را نکشیم و این قصه بماه ربیع الآخر بود بسال سی و پنجم از هجرت و سال دوازدهم از خلافت عثمان بن عفان رضی الله
عنه و چون ماه رجب بیامد یاران وعده کردند و آنان نیز از هر شهری برفتند و وعده کردند که با سلاح در ماه شوال بمدینه شوند
از مصر چهار گروه برفتند و در غره رجب و از شهری همچنین برفتند گروهی سیصد مرد و هزار مرد و بر گروهی مهتری بودند از آنها که تشیع
رجعت نموده بودند و دعوی شیعت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه کردند و علی رضی الله عنه از آن خبر نداشت و از کوفه
نیز چهار گروه برفتند و مردمان را گفتند ما بحرب همی شویم و وعده کردند که بماه شوال اندر مدینه باشند و از پس این مردمان آنکه
در بیعت بودند گروه گروه همی آمدند و چون بمدینه اندر رسیدند همه بر در مدینه فرود آمدند پس همه را رای آن بود که عثمان رضی الله
عنه را از خلیفتی باز کنند و دیگری را بنشانند و مردمان مصر علی رضی الله عنه را خواستند و بصریان طلحه رضی الله عنه را و کوفیان زبیر
رضی الله عنه را و چون بمدینه آمدند تا مردمان مدینه سلاح داشتند و گر آمدندی با ایشان حرب کنند پس این مردمان و مهتر
فرستادند یکی زیاد بن نضر و دیگری عبد الله بن الاصم را و گفتند مردمان مدینه از بیم شهر خویش سلاح برگرفتند نه از دوستی عثمان
رضی الله عنه شما بروید و ایشان را بگوئید که ما بعزل عثمان رضی الله عنه آمده ایم نه بکار دیگر اگر ایشان نپسندند خود این کار
باطل است و ما چیزی نتوانیم کردن و اگر موافق شوند ما را خبر آرید پس این مردمان بمدینه آمدند و علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم را
بیکجای یافتند و با ایشان گرد آمدند و ایشان بپرسیدند که بچه کار آمده اید ایشان گفتند از بهر حج آمده ایم و اما بمدینه از بهر آن
آمده ایم که با عثمان رضی الله عنه امیران ما را معزول کند و ما را امیر دیگر دهد پس علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم هر سه سر انرا
نیز در عثمان رضی الله عنه فرستادند و این سخن را با عثمان رضی الله عنه بگفتند عثمان رضی الله عنه فرمود اگر بجلم آمده اید و من
بس بودمی ده هزار مرد همی چه کنند پس بمدینه بپراگندند و مردمان را همی گفتند که ما بگله امیران آمده ایم با اهل مدینه ایمن شدند
و سلاح بنهادند پس روز دیگر پنجاه مرد از غریبان نزد علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بیامدند و علی رضی الله عنه را گفتند که بجهت
آن آمده ایم که امام تو باشی و حق تراست و اگر او خود را خلع نکند ما مر او را خوار کنیم علی رضی الله عنه گفت شما را با این سخن چه کار

پس محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه مردمان را بشیعت علی رضی الله عنه همی خواندند از نهانی و محمد بن ابی بکر از پس ایشان
بیامد و محمد بن ابی حذیفه بمصر بماند و علی رضی الله عنه بدست این مردمان نامه بفرستاد و علی رضی الله عنه آن نامه را نخواند
و کسی را نگفت که اندرین نامه چیست و مردمان را بانگ بزد و آن مردمان بازگشتند و بلشکرگاه خویش بازآمدند و بصریان
نیز با طلحه همچنین گفتند و ایشان را جواب همچنین داد و ایشان بازگشتند متحیر و عمرو بن عاص نزدیک عثمان رضی الله عنه شد
و گفت توبه کن از آنکه مردمان بر تو عیب کنند و از خدای عز و جل بترس عثمان رضی الله عنه او را گفت تا آستین پوستین تو
چندین شپش هست که به بسیاری روزگار بر درازی عمر و گفت این از آن آمد که چون عبدالله بن ابی سرح را کار داد و کسی
و مرا هم پیغامبر خدای صلی الله علیه وآله وسلم کار داد و هم ابوبکر و هم عمر رضی الله عنهما از من خشنود بودند و بسیار بمن نظر
کردند با کی نگیر پس بیامد و هر که را دید بر حرب تحریص کرد و همی گفت خون عثمان ریختن حلال است و اعراب بدین متحیر بمانده بودند
پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزد علی رضی الله عنه آمد و گفت ای ابا الحسن تو پسر عم منی و اگر من سلطان نبودمی
و از تو یاری همی خواستمی ترا با من بحق قرابت یاری بایستی کردن و تو دانی که این مردمان که آمده اند بر من حجتی ندارند الا
آنست که روزگار من دراز شده است و این مردمان از من سیر شده اند و اگر من از میان ایشان بیرون شوم
و مرا بکشند چندان فتنه ببینند که مرا باز آرزو کنند و من دانم که این مردمان فرمان تو کنند بیرون شو و ایشان را بازگردان
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت ایشان را بر چه بازگردانم گفت بر آنچه تو فرمائی آن کنم علی رضی الله عنه گفت هرچند بار مر
ترا مشورت کردم تو خلاف آن کردی مروان رانده و سعد گریخته را و معاویه خاکخوار را بر من بگزیدی و خویشتن را بدست
ایشان اندر نهادی عثمان رضی الله عنه گفت اکنون فرمان ایشان رها کنم و فرمان تو پیش گیرم علی رضی الله عنه گفت
فردا بروم و ایشان را بازگردانم عثمان رضی الله عنه دانست که عمار با اهل مصر شریکی دارد و سعد بن ابی وقاص رضی الله
عنه را بخواند و سوی علی رضی الله عنه فرستاد و گفت ای علی بیرون شو و این مصریان را بازگردان عمار سوگند خورد که نشود
دیگر روز علی رضی الله عنه با همه یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیرون شد و مصریان را بازگردانید و تمامت غریبان را
بازگردانید و عثمان رضی الله عنه مروان الحکم را و سعید بن العاص را با ایشان نفرستاد پس علی رضی الله عنه آمد و عثمان را
بسیار پند داد و نصیحت کرد و ایشان گفتار او بازگردیدند دیگر روز مروان عثمان رضی الله عنه را گفت که مردمان مدینه
همی چنین گویند و می پندارند که این غریبان را تو بخواهش بازگردانیدیم و ایشان بر تو دلیر شدند و چنین باید که ایشان را بگویی
که این جماعت بناحق آمده بودند عثمان رضی الله عنه مردمان مدینه را گرد کرد بفرمان مروان و خطبه کرد و گفت این بستند
غریبان که از آنچه دشمن گرفته بودند می گفتند چیزی نیست و بازگشتند عمرو بن العاص گفت ای عثمان از خدای بترس و
توبه کن که این خلق را بازگردانیدیم عثمان رضی الله عنه گفت بنشین که چون تو کسی باشد که مرا توبه فرماید و از همه اطراف مسجد
آواز آمد که می گفتند عثمان توبه کن و کسی او را امیرالمؤمنین نگفت عثمان رضی الله عنه متحیر شد و اندوه آمدش سر سوی آسمان

کرد و آب بر دلش فسرده آمد و گفت اللهم انی اتوب الیک فانک ولی التوبة و فرود آمد و بگشت و بخانه شد پس روز دیگر علی رضی الله
عنه بسوی او شد و او را گفت من نیز چند با این فتنه ها بنشانم و تو بگفتار مروان فتنه همی برانگیزی ترا این خطبه خواندن
چه کار بود که مردمان دانسته که آن عذر با چه کار آمده اند و با نجواهش ایشان را بازگردانیدیم و تو همی خواهی که بر مردمان بنشانی
تا آبروی خود ببری ترا چنین می بایست گفت که من معصوم نیم و از من همچنان گناه آید کز آدمیان همی آید و از هر چیزی که
از من آمد که خدای تعالی جل و علا نه پسندد بازگشتم و توبه کردم تا خلق را دل خوش گشتی نه باید که از شهر دیگر خلق بیایند و
گوئی ایشان را بازگردان و من گویم نتوانم و تو از من بیازاری عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همه اهل شهر را گرد کرد
و گفت ای مردمان چه خطا که از فرزند آدم آید و من نیز فرزند آدمم و معصوم نیستم اگر از من زلت و خطا آید شگفت نیست
و پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که از کسی که زلت آید و توبه کند چنان باشد که آن زلت نکرده باشد
و هر چه خدای تعالی جل و علا نه پسندد و شما نه پسندید من از آن توبه کردم چون من کسی را عمر بآخر رسیده نیکوتر باشد
چون ستیزه کردن حاجت در میان نیست و هر که نزدیک من آید حاجت او را روا کنم و بسیار عذر خواست پس فرود آمد
و بخانه شد پس علی رضی الله عنه گفت ای مردمان برین مرد بیش ازین نباید گرفت اگر خطائی کرد از آن توبه کرد خدای
تعالی جل و علا او را بدین که همی گوید توفیق دهاد و اهل مدینه خلقی بر در عثمان رضی الله عنه گرد آمدند مروان گفت باشید
تا بنگرم که امیر المؤمنین بچه کار مشغول است پس اندر شد با سعید بن العاص و گفت این خطبه نبایست کردن که آبروی
خود ببری و پسر ابی طالب بدین آن خواست که آبروی تو پیش مردمان ببرد و ترا پیش مردمان حقیر آرد اکنون صواب آن
نیست که ایشان را با در هی که فضول گویند و چه فتنه بود ایشان را از در دور باید کردن عثمان رضی الله عنه فرمود این
مردمان را باز دور گردان که من شرم همی دارم که ایشان را سخن گویم دیگر گویند پس مروان بیامد و مردمان را بر در گفت
که چرا چندین خلق گرد آمده اید مگر فتنه انگیختن یا غارت کردن هر کسی که هستید باید برید کار خود شوید و گرنه کار بینید که خود
اندر باشید ایشان بمسجد آمدند نزدیک علی رضی الله عنه و گفتند تو همی گوئی که این مرد توبه کرد و اینک مروان مردمان را چنین
چنین گفت علی رضی الله عنه برخاست و نزد عثمان رضی الله عنه شد بخشم و گفت چرا چنین ساخته که هر کسی ترا مهار گیرد
و بسوی خویش ببرد چه این اهر را بازگو بگوئیم بکنی و هر چه ما بکنیم نیکو بکنیم بگفتار مروان همی تباه کنی که مروان را نه پیغمبر صلی الله
علیه و سلم است و تدبیر کار خویش نداند کردن از آن ترا چون تواند کردن و ترا بجاهی اندر افگند که از آنجا بیرون نتوانی آمد
و من باری رفتم و دیگر بسوی تو من نیایم و تو بهتر دانی کار خویش را پس علی رضی الله عنه از آنجا بیرون آمد و عثمان رضی الله
عنه را زنی بود نایله نام و با عقل بود و عثمان رضی الله عنه را گفت ای امیر المؤمنین خویشتن را اندر دست مروان نهادی که
تا ترا هلاک کند مردمان را پراگنده کردی علی رضی الله عنه ترا بهتر از مروان رانده زیرا که علی رضی الله عنه در میان مردم
صاحب قدر است و او مردمان را از تو بازگرداند بازگردانیدن علی رضی الله عنه را بخوان و از وی مشورت خواه و بهار مکن که

از تو بیازارد عثمان رضی الله عنه کس فرستاد و علی رضی الله عنه را بخواند و علی نیامد و گفت که من گفته ام که دیگر بسوی تو نیایم
و تو کار خود بهتر دانی با مروان پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزدیک علی رضی الله عنه شد و گفت یا ابا الحسن مرا بمیان
دشمنان دست باز داشتی مرا چنین مگذار و بسیار خواهش کرد علی رضی الله عنه گفت تا من بجای باشم هرگز نیز بخانهٔ تو نیایم
و در مشورت کار تو سخن نگویم زیرا که تو بگفتار مروان کار میکنی و نخواهی که مروان بیازارد عثمان رضی الله عنه از پیش علی رضی الله
عنه آزرده بیرون آمد و گفت نه نیکو کردی که رحم را ببریدی پس آن غریبان روی بخانهٔ او نهادند و بجائی فرود آمده بودند
غلامی از غلامان عثمان رضی الله عنه میگذشت و بر جمازه نشسته بود و سوی ایشان فراز نیامد ایشان را حال اشکال افتاد
گفتند این شتر داغ عثمان رضی الله عنه دارد و بکار تو همی رود و بشتاب و آن غلام را باز گردانیدند و گفتند تو غلام کیستی گفت
من غلام عثمانم رضی الله عنه گفتند ترا بکجا فرستاده است گفت بمصر گفتند بچه کار گفت پیامی داده است گفتند چه پیام
داده است گفت نتوانم گفتن گفتند با تو هیچ نامه هست گفت نه پس با همدیگر گفتند اندرین کار تهمتی است چون او را بجستند
با او یکی مطهره بیافتند خشک چیزی اندر وی می جنبید آن مطهره را بدریدند نامه بیافتند بخط مروان و مهر عثمان رضی الله عنه
با امیر مصر که این مردمان که اینجا آمده بودند بفتنه انگیختن تو این گروه را بروی دانی و ناشناسی چنان کنی که همه را بکشی و
یا دست و پای ایشان ببری و تا دیگر بجای گرد نیایند پس آن مردمان باز گشتند و باز بمدینه آمدند و در هفتم شبانگاه آنجا باز رسیدند
و نامه بکردند و آن غریبان که کار چنین افتاد و ما یان بمدینه آمده ایم تا بیکبارگی از عثمان رضی الله عنه بیزار شویم که او عهد شکسته است
و خون او حلال است پس چون در مدینه آمدند هم در شب بسوی علی رضی الله عنه شدند و گفتند عثمان رضی الله عنه چنین کرده است
و عهد بشکست و با ما بیا تا نزد او شویم علی رضی الله عنه گفت من او را گفته ام که نزد او نیایم اکنون شما بهتر دانید گفتند اگر با ما
بیرون نخواهی آمدن و یاری کردن چرا نامه نوشتی گفت نامهٔ من که آورد گفتند عمار علی رضی الله عنه گفت معاذ الله که من
هیچ نامه ننوشتم ایشان از نزدیک علی رضی الله عنه خجل بیرون آمدند و فرود آمدند و علی رضی الله عنه آن شب بضیعت رفت
روز دیگر بامداد ایشان نیز و عثمان رضی الله عنه شدند با آن نامه و با آن غلام و نامه را بدو نمودند عثمان رضی الله عنه
گفت مرا ازین آگاهی نیست گفتند این خط مروان و مهر تست و اگر چنین که نامه نویسند بی تو و بی تو مهر کنند و این مدینه
از آنکه ترا آگاهی نباشد اگر آگاهی داری و منکر می شوی نقض عهد کرده باشی و خون ما بحلال داشتی و خود خون تو حلال است
عثمان رضی الله عنه گفت بر من سوگند آید که من این نکرده ام و نه فرموده ام پس این مروان کرده است و فرموده است
او را بما ده تا او را بکشیم عثمان رضی الله عنه گفت خط بخط و مهر بمهر او باشد که این نامه نوشته باشد و این غلام را فریفته
و برین شتر من نشانده و من برین حجت مروان را نتوانم کشتن ایشان بیرون شدند و بلشکر خویش باز آمدند و مردمان
کوفه و بصره را چشم همی داشتند و مروان نزد عثمان رضی الله عنه اندر شد و گفت اگر من این کردمی بسوی دریا راه
میدانستم که جمازه بر لشکر ایشان نگذشتی این همه از مدینه ساخته اند و ایشان وی همه نزدیک علی رضی الله عنه بودند

برفتند و حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص و زید بن ثابت و ابوهریره رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و جمعی از یاران دیگر
پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم از پس عثمان رضی الله عنه برفتند و چون عثمان رضی الله عنه بسوی ایشان کس فرستاد و گفت
بحق خدای سوگند که باز گردید فرمود خیراکم الله عنی خیرا و رضی عنکم اجمعین و علی رضی الله عنه چون نماز بگزارد بنی امیه بر وی
علی رضی الله عنه شدند و گفتند این چیست که تو میکنی و این کار خویشتن را خواهی و چون او را امید اجابت بود گفتند علی رضی الله عنه گفت
هم بدین پای باز گردید و عثمان رضی الله عنه پس از ده روز از خانه بیرون آمد و هر کسی او را آشتی گفتند تا سرای او جواب السلام
تا روزی بر قومی بگذشت و سلام کرد جواب باو ندادند مردی در میان ایشان بود از شعرای مدینه که نام او جبلة بن عمرو بود و گفت چرا
او را جواب سلام ندادید دست این جبله رنجی بود و عثمان رضی الله عنه را گفت والله که رسن را گردن اندر افگنم و بجای
برنیهم اتو بکنی و خاصگیان خویش را از خود دور کنی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه گفت با من یاران پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم هستند گفت یکی چون مروان و معاویه و عبدالله بن سعد و ولید بن عقبه که اندر روی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
خوی افگنند عثمان رضی الله عنه خاموش گشت و مدارا همی کرد و گفت مکنید که سپاه مصر تا همی آیند چون اینجا رسند شما را
مکافات کنند و اهل مصر خاموش همی بودند با اهل بصره و کوفه بنامه ایشان باز گشتند چون فراز رسیدند نامه و داشتند
و غلام ایشان را همی بودند و عثمان بیرون نیارست آمدن طلحة بن عبیدالله پیغمبر بود که نماز کن و عثمان رضی الله عنه را چهار صد
غلام سیاه بودند آزاد و بنده عثمان رضی الله عنه سرای خود را حصار گرفت و درها را ببست و غلامان را بر بام کرد و مردمان
غوغا هر روز با سلاح گرد خانه او می گشتند تا سوراخ کنند پس مروان و بنی امیه تدبیر کردند که علی بن ابی طالب رضی الله عنه
را باید خواندن که مصریان جز فرمان او باز نگردند تا مگر او ایشان را باز گرداند امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه کس رسانید
پیش علی رضی الله عنه و گفت بحق خدای که نزد من آی علی رضی الله عنه بیامد و گرد و اگرد سرای عثمان رضی الله عنه را مصریان
مصر گرفته بودند آب و هر چیزی که عثمان رضی الله عنه را بایستی از سرای عمرو بن حزم همی بردند و دیوار سوراخ کرده بودند
علی رضی الله عنه مهتران مصر را بخواند و گفت از خدای عز و جل بترسید بروم و آب از اسیران باز ندارند و شما همی از روی
ما بر همی وا برید این نه نیکو بود ایشان گفتند این را اهل کوفه همی کنند علی رضی الله عنه بر صدر ایشان متابعان شما اند
پس در بگشاد و علی رضی الله عنه اندر شد و محمد بن مسلمه با او بود و مروان بن الحکم بر سر ایستاده بود و عثمان رضی الله عنه
گفت یا ابا الحسن همی بینی که مصریان همی چه کنند بیرون شو و ایشان را از من باز گردان مروان گفت مرا دستوری ده تا بیرون
شوم عثمان رضی الله عنه فرمود خاموش باش که این همه از تو بمن آمده است مروان از خانه بیرون شد و عثمان با علی
رضی الله عنهما حدیث همی کرد علی رضی الله عنه گفت این مصریان نامه دارند که نوشته بمهر تو عثمان رضی الله عنه گفت
بالله الرحمن الرحیم که من ننوشته ام و نفرموده ام محمد بن مسلمه گفت راست میگوید که این را مروان کرده است علی اسرار
و عثمان رضی الله عنه فرمود من نیز بیرون شوم و این مصریان را اندر خوانم و از هر گونه جواب گفتن بگویم عثمان رضی الله عنه

گفت ترسم که بر من دلیر شوند علی رضی الله عنه گفت دیر است که تا ایشان بر تو دلیر اند و ترا چاره نیست از شنیدن ایشان
پس اندر مرو تا آن چهار مهتر مصر اندر آمدند و سلام چشمین کردند که السلام علیک یا عثمان رضی الله عنه جواب نداد و علی
رضی الله عنه جواب داد و فرمود و علیکم السلام پس عبد الرحمن گفت و سپر تهامی عبد الله بن سرح یاد کرد و گفت ما بدان
آمده ایم که داد خواهیم و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه محمد بن مسلمه را پیغام داد که تو توبه کردی تا بازگشتیم و تو بدان
شهرها وفا نکردی و ازین نامه کردی بعقوبت ما و اینک نامه بخط و مهر تو عثمان رضی الله عنه گفت من ازین نامه خبر ندارم
گفتند این بتر که چنین نامه نویسند و مهر کنند و ترا آگاهی نباشد پس کار مسلمانان را نشائی و کار را چون تو حاجت نیست
تو خویشتن را ازین کار بیرون آر و هر چند کردی از ستمها و هر چه بردی از خواسته ها ترا باد و اگر نکنی ما از تو باز نگردیم تا ترا نکشیم
عثمان رضی الله عنه گفت من همی گویم که مرا ازین کار علم و خبر نیست و نه فرموده ام و نه پسندیده ام و سوگند خوردم و شما را
بر من چیزی ازین نباید و من خویشتن را بیرون نیارم از خلیفتی خدای عز و جل علی رضی الله عنه بترسید که او را در آن مجلس
تباه کنند و گویند او را علی کشت برخاست و گفت ای مردمان همی خواهید که او خویشتن را ازین کار بیرون آرد و او نیارد
برخیزید و بیرون روید و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیرون آمد و بایستاد تا همه بیرون رفتند و علی رضی الله عنه بیرون
آمد و در را ببستند و این در ماه ذی القعده بود تا اول ماه و لیکن عثمان رضی الله عنه بیرون نیامدی و مردم نماز همی [illegible]
و کس را باز داشت نبود و پس خبر سپاه باین مردمان آمد که آمدند و محمد بن ابی بکر ایشان را گفت که عثمان رضی الله عنه
صبر همی کند تا او را مدد آید پس حصار را محکم تر گرفتند و آب از او باز داشتند و روزگار حج نزدیک آمد عثمان رضی الله عنه
کس بایست که با حج رود و بر بام آمد و فرو نگریست و پیدرشان [illegible] ایشان گفتند خویشتن را خلع کن و اگر نه
جان بدهی که ما از تو باز نگردیم تا ازین دو یکی نبود عثمان رضی الله عنه نگاه کرد و هیچ کس را اندر مدینه ندید گفت علی رضی الله
عنه کجا است و طلحه و زبیر کجا اند گفتند بخانه اند گفت عمرو بن العاص کجا است گفتند به بیشه شده است پس عثمان رضی الله
عنه گفت عبد الله بن عباس را رضی الله عنهما بخوانید او را بخواندند و پنداشتند که خود را خلع خواهد کرد گفتند عبد الله
بیامد گفت یا ابن العباس وقت حج است و مسلمانان را از امام چاره نیست و من بدین حالم که همی بینی بحج رو
و مردمان را امامی کن عبد الله گفت این نه کار منست کس دیگر را فرمای عثمان رضی الله عنه گفت الحال ترا باید
رفتن عبد الله برفت و کار بر عثمان سخت تر شد تا خبر آمد که سپاه ها از شهرها بیامدند کار سخت تر گشت آن روز عثمان
با مردمان سخن گفت و عبد الله بن العباس را رضی الله عنهما بحج فرستاد و طلحه بن عبید الله بیامد و از در بایستاد و
بدانست که عثمان رضی الله عنه بر بام است پس عبد الرحمن را فراز خواند و گفت عثمان را سخت بگیرید که سپاه نزدیک
آمده است که نزدیک او اندر شوند عثمان رضی الله عنه چون آن بدید آواز کرد که این همه طلحه میکند همی بندید که
مرا بکشند این کار او را باشد گفت یا رب تو طلحه را ازین کار برخورداری مده و جان بستری کن [illegible]

و بحصار سخت گشت و در حصار اولین بیست و دو روز بود و در حصار بازپسین هیژده روز بود و گفته‌اند گشت و گروهی گویند
چهل و پنج روز بود که حصار بازپسین سخت‌تر بود و عثمان رضی الله عنه همه سال بروزه بودی و مصحف نهاده قران همی خواند
و غلامان و مردان و مغیره و آن سپاه که با او بودند بر بام شدند و اندر خانهٔ عثمان رضی الله عنه جز نایله زنش کس دیگر
نبود و از زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ام حبیبه بنت ابی سفیان بود و پس علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه بعیت
رفت و حسن رضی الله عنه را بفرستاد و گفت بر در سرای عثمان رضی الله عنه باش و هیچ سخن مگو و اگر مردمان قصد
سرای او کنند خویشتن را در انداز و رها مکن و اگر کشته شوی باری شهادت یافته باشی و طلحه نیز پسر خود محمد را بفرستاد
و زبیر نیز عبدالله پسر خود را بفرستاد و هر سه بیامدند و شمشیر حمایل کرده بودند و کسی فراز نیارست شدن پس گروهی
گفتند او را روز عید گشتند عید قربان و آن روز آدینه بود چنانکه شاعر گفته است شعر ضحوا باشمط عنوان السجود به
یقطع اللیل تسبیحا و قرآنا و محمد بن جریر طبری گوید که او را هیژدهم ماه ذی الحجه گشتند و عثمان علی ابن ابی طالب را
رضی الله عنهما طلب می کرد و می گفتند که ندیده شده اند عثمان رضی الله عنه دانست که ایشان از بهر آن رفتند تا یاری
او نکنند پس کس فرستاد بمحمد بن مسلمه و او بخانه بود بیامد و این مردمان را هر چه خواهند بپرسید که کار بر من سخت گشت
محمد بن مسلمه گفت من اندر سالی یکبار روزه پنج بیش نخوانم گفت یکبار بهر قیام دعا نکردی تو بهتر دانی با ایشان
عثمان رضی الله عنه دانست که همه روی از وی گردانیده اند و او را بدشمنان سپرده اند دست از جان خویشتن بشست
و مردم حرب اندر گرفتند و تیر همی انداختند غلامی بود مروان را حفص نام تیری بینداخت و مردی را از مصر بکشت
مصریان بخروشیدند و تیرباران کردند محمد بن ابی بکر گفت آتش اندر زدند حسن بن علی رضی الله عنهما و عبدالله
بن زبیر و محمد بن طلحه از دور روشدند و مجروح گشتند و گفتی مروان را سر بگفتند سودی نداشت و عبدالله بن زبیر را
جراحت کردند و عثمان رضی الله عنه همه شب نماز کردی و بروز روزه داشتی و هر شب آدینه در دو رکعت نماز همه قرآن
را بخواندی و این عادت او بود از دیر سال باز و آن روز او را بکشتند شب آدینه بود و تا روز نماز کرده بود چون
نماز بامداد بکرد مصحف بکنار نهاد و قرآن همی خواند از اول شب و از آن بیداری شب خوابش ببرد و بانگ بزدند که
از خوابش بیدار شد و سرای عثمان سرای بزرگ بود و پانصد مرد با او و اندر آن سرای بودند بر در آن خانه که عثمان رضی الله عنه
آنجا بود بایستادند و صفها راست کردند و عثمان رضی الله عنه مروان را بخواند و گفت شما رنجه مباشید و حرب
مکنید که کار من بود گفتند چرا گفت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که با وی گله همی کردم از امت حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هیچ غم مدار که امشب روزه با ما گشائی و از این همه بر هیچ مروان گفت
ای امیر المومنین مرا زندگانی بی تو در کار نیست پس جنگ راست کردند و گروهی گویند که از پس سرای سوراخ
کردند چون اندر آمدند این پانصد مرد بر در خانه حربی سخت کردند با آن ده مرد و مشعل زدند و این عربیة المدار را ۱۰

عثمان رضی الله عنه گویند و آن روز در خانهٔ عثمان رضی الله عنه خون همچون جوی برفت عثمان رضی الله عنه بانگ همی کرد
که ای مروان ایشان را با من کار است شما حرب مکنید مروان گفت والله که کس بتو نرسد تا جان با ماست پس حرب
همی کردند تا همه کشته گشتند مروان خود را پیش صف انداخت و جوشن پوشیده بود مردی پیش آمدش که نام او
عروه و شمشیری بزد و پای عروه را بینداخت عروه با پای بریده برجست و شمشیری بزد بر گردن مروان و گردنش ببرید
و اندر رو آویخت حفصه مولای مروان او را بر پشت اندر گرفت و از آن سرای بیرون برد و مردمان پنداشتند که کشته شد و
پس او را بخانهٔ زنی برد که نام او فاطمه بنت اوس بود و آن زن او را دوا کرد تا بهتر گشت و عبدالله همه مروانیان
حق آن زن نگاه میداشتند تا زنده بود پس آن مردمان در خانه بدادند و اول کسی که اندر شد محمد بن ابی بکر بود و
دست دراز کرد و ریش عثمان رضی الله عنه بگرفت و گفت ای پسر عفان اکنون ترا چه سود دارد و عبدالله بن سعد و
مروان بکار تو نیامدند عثمان رضی الله عنه گفت ای پسر اگر پدرت ابوبکر رضی الله عنه زنده بودی این ریش من [illegible]
تو نپسندیدی محمد بن ابی بکر رضی الله عنه دست از وی بازداشت و بیرون آمد و مردی از مصریان که نام او کنانه بود و
پسر بشر اندر شد و بکارد خواست که بزندش عبدالرحمن و غافقی و قتیره گفتند مزن مزن که ما را بخون او حاجت نیست
و اندر شدند و گفتند که ای مرد خود را ازین کار بیرون آر عثمان رضی الله عنه مصحف در کنار داشت و قرآن همی خواند
و گفت مرا این حال خدای عز و جل داده است جز او کس از من نتواند ستدن و با شما بدین کتاب خدای عز و جل [illegible]
کار کنم غافقی و عبدالرحمن بیرون آمدند و کنانه اندر شد و کاردی بر بناگوش عثمان رضی الله عنه زد که خون از آنجا
بجست و برین آیت رسیده بود که فَسَیَکْفِیکَهُمُ اللّٰهُ وَهُوَ السَّمِیعُ الْعَلِیمُ عثمان رضی الله عنه بزمین افتاد و [illegible]
و سواران اندر شدند و شمشیر به پهلوی او اندر زدند تا بکشتندش و گروهی گویند که نخست شمشیر که بزدند دستش را
بیفکندند عثمان رضی الله گفت این دستی است که نخست اندر جهان قرآن نبشته است پس زن او نائله هرچه پیرایه بود
بگشاد و بکنار اندر نهاد و چادری بسط اندر گرفت و از میان غوغا خود را بسرای اندر افکند و بغارت کردن بیت المال
که آنجا بود یک غراره درم ببردند و یکی از مردمان غوغا چادر نائله بکشید نائله او را هر چه پیرایه بود از تن بیرون انداخت
و گفت این شما را باد این چادر من رها کنید گروهی گویند که خویشتن را بر عثمان رضی الله عنه افکند تا دستش ببریدند
آنگاه برخاست پس غافقی بیرون آمد و بانگ کرد که ای طلحه قتلنا ابن عفان و بدین آن خواست تا طلحه را پیش
مردمان زشت کند و یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم از شهر بیرون شده بودند چون خبر بطلحه رسید که عثمان رضی الله
عنه را بکشتند گفت اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ پس این دیگر برخواند کَمَثَلِ الشَّیْطَانِ اِذْ قَالَ
لِلْاِنْسَانِ اکْفُرْ فَلَمَّا کَفَرَ قَالَ اِنِّی بَرِیءٌ مِّنْکَ تا آخر آیت این مثل مروان را زد با عثمان رضی الله عنه و گروهی گویند طلحه
با مصریان بود و گویند که پنج تن با عثمان رضی الله عنه کشته شدند اندران خانه یکی سوادان کشندهٔ عثمان رضی الله عنه

غلامی از آن عثمان او را بکشت و آن مرد را که چادر نایله را بکشید نام او کلثوم بود و غلامی از آن عثمان رضی الله عنه آنجا بود
شمشیری بزدش و بکشتش برادران کلثوم اندر شدند و او را بکشتند و سرایها بر داشت و بیرون آمد و این پنج تن کار او بجا نه
خون بکشتند و سعد بن ابی وقاص گفت انا لله وانا الیه راجعون امروز اسلام مدینه بود و اکنون فساد و شر شد
و هیچکس بقتل عثمان شادی نکرد مگر عمرو بن العاص او را گفتند عثمان رضی الله عنه را بکشتند گفت انا قد نصرت العزیز الکریم
فی النار و الله صدقت علیه الحاضر و الغائب و القاعد و القائم و انی حککت قرحة و ادمیتها یعنی گفت و الله که هم در طلبش بانگ
آنجا رسیدم چون لیثی بخارم خون بر آرم پس آن لشکر که بنصرت آمده بودند چون خبر کشتن عثمان رضی الله عنه بشنیدند گروهی باز
گشتند و گروهی بمدینه آمدند و گویند که عمر عثمان رضی الله عنه هشتاد و دو سال بود که بقتل رسید و گروهی گویند هشتاد و شش سال
بود و بعضی گویند نود سال بود کشتندش و بعضی گفتند پیش از عید بود و متفق اند که بعد از نماز دیگر کشتندش و آن شب بماند و
دیگر روز خواستند که برگیرندش مصریان نگذاشتند و مردی بود نام او هانی از انصار بود از گله کرده عثمان رضی الله
عنه او را بازداشته بود و اندر زندان بمرد و این روز پیش آمد و عمودی بدست داشت و پایش بگرفت و آن عمود را
بر پهلوی او همی زد تا استخوان های پهلوی او بشکست و گفت این شخص از بهر کی پدرم را بکشتی چون حجاج مدینه را
آن سرور را بکشت پس چون سه روز ببود جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام نزد علی رضی الله عنه آمدند تا بگورستان مسلمانان
گور کنند علی رضی الله عنه بگفت پس همه مدینه را بجستند کس نشان ندادند تا از آن در که اندر سرای او آمد دو دلیل
یکی را بیاوردند و او را آنجا نهادند و برون نیارستند او را بخاک دفن کردن آن شب بیرون آوردند و غوغا آنجا
ایستاده بودند و جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و ابوجهم بن حذیفه و یکی دیگر آن جنازه را دست گرفتند و بیرون آوردند
و غوغا بر ایشان سنگ همی انداختند و ایشان همی دویدند و سر عثمان رضی الله عنه بر آن طاق طاق همی زد و جبیر بن مطعم بگریست
و گفت با خدای تو نیست که تو کرده ای بر این خلق ندانم که این خلایق این همه بی رحمتی چرا با تو همی کنند چون بگورستان
بقیع رسیدند جبیر پیش شد و آن سه کس بر وی نماز کردند و چون از نماز بپرداختند سه تن از انصار بیامدند یکی ابو حیه
بن غزیة الساعدی و دیگر خالد بن عمرو و دیگر ابو حیه المازنی و تنی چند با ایشان بودند و انکار کردند که او را بگورستان
مسلمانان ببرند و بگور کنند هم در پهلوی بقیع گورستان جهودان بود و در میان آن حائط دیواری بود امیر المومنین
عثمان رضی الله عنه را بدان حائط جهودان بگور کردند تا گاه معاویة بن ابی سفیان چون معاویه را همه اسلام
صافی شد آن دیوار را از میان برگرفت و آن حائط همه گورستان مسلمانان گشت و آن را مقبره بقیع الغرقد خوانند
و در روز آن کشتگان یکی اسود بن خداوندان نگد بودند و دو غلام از آن عثمان رضی الله عنه کشته شده بودند نایله
کس فرستاد تا ایشان را بگور کنند مصریان نگذاشتند تا ایشان خود بگرفتند و در میان راه افگندند تا سگان شان
بخوردند و کسی ایشان را بگور نتوانست کرد از بیم غوغا و الله اعلم بالصواب فصل در نسب امیر المومنین

عثمان رضی الله عنه عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود و مادرش حکیمه بنت
عبد المطلب بود و عثمان رضی الله عنه را اندر جاهلیت کنیت ابو عمرو بود و چون مسلمان شد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
رقیه رضی الله عنها دختر خود را بزنی با وی داد و ازو پسری آمدش عبد الله نام کردش و کنیتش ابو عبد الله کرد و این پسر
چهار ساله بزیست و بمرد و عثمان رضی الله عنه را گاه ابو عمرو خواندندی و گاه ابو عبد الله و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
رقیه را پیش از وحی بوی داده بود و چون آن مردمان بهجرة الاولی بحبشه شدند رقیه با او بود و عثمان مردی بالا نه دراز بود و
بروی نیکو بود و کتفهای بزرگ داشت بر رویش نشان آبله بود و گاه گاه محاسنش خود را رنگ کردی و اندر جاهلیت
و در اسلام هشت زن کرده بود چون بمرد چهار زن داشت و ازین هشت زن دو دختران پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم بودند رقیه و ام کلثوم رضی الله عنهما و دیگر فاخته بود دختر غزوان چهارم ام عمرو بنت جندب و پنجم فاطمه بنت ولید بن
عبد شمس بن مغیره بود و ششم ام البنین بنت عیینه بن حصین و هفتم رمله بنت شیبه بن ربیعه و هشتم نائله بنت الفرافصه
عثمان رضی الله عنه را یازده پسر و شش دختر بود یکی عبد الله از رقیه و دیگر عبد الله الاصغر از فاخته و از جندب عمرو و از ام عمرو
بود و خالد و ابان از ام البنین بود و عمر و ولید و سعید از فاطمه بنت ولید بود و عبد الملک از ام البنین بود و یازدهم عنبسه از
نائله و یکی دختر مریم نام از ام عمرو و دیگر سعیده از فاطمه و عائشه و ام عمرو و ام ابان از رمله و ام البنین از نائله و هم از
سیرتهای عثمان رضی الله عنه یکی آن بود که چون بحج شدی قبه نزدی تا حاجیان را نفقه ندادی تا بازگشتی
و این بانگ نماز نخستین روز آدینه باول وقت او رسم نهاد تا مردمان بدانند که وقت اندر آمد و اول کسی که ...
او بود و مصحفها نوشتی بخط خویشتن او بود خطش نیکو بود و همه قرآن او جمع کرد و از سیرتهای نیکوی او آن بود که
کوشک غمدان ویران کرد و آن کوشکی بود که منظر کرده بود بهرام و در جهان نیکوتر از آن بنا نبود و اصل آن یک تیر
بالا از آهن بود و از زمین تا سر دیوار از گچ کرده بود و آن گچ از شیر سفیدتر و تخم مرغ کرده بودند در وی و شب همچون ماه
تافتی و اندرین کوشک صورتهای نیکو بود و اهل عجم بدان فخر کردندی و مردمان چون بحج رفتندی و حج بگزاردندی
بدیدار آن خانه شدندی و آن را خانه خدای خواندندی پس عثمان رضی الله عنه چون این بشنید بترسید که اگر
سالی چند برین برآید اهل عجم آنجا گرد آیند کس فرستاد و آن کوشک را ویران کرد و عثمان را سیرتهای نیکو بوده بسیار
و اگر همه سیرتهای او را یاد کنیم دراز گردد و آن روز که او را بکشتند عامل او بر مکه عبد الله بن الحضرمی بود و بر
طائف بنی الهاشم بن ربیعة الثقفی و بر مصر عبد الله ابن ابی سعد بن سرح بود و بر شام معاویه و بر بصره عبد الله بن عامر و بر کوفه
ابو موسی الاشعری و بر نهاوند مالک بن حبیب و بر مدینه زید بن ثابت و بر مکه ابو هریره و بر اصفهان اشعث بن قیس

فصل فی خبر خلافت امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه

پس آن روز که عثمان را بحصار گرفتند طلحه بن عبید الله را فرمود که نماز کند با امت گروهی گفتند که چون مؤذن بانگ نماز گفتی ...

برود علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را نگوید تا نماز گذارد پس ابوایوب روزی چند نماز کرد پس با سهل بن حنیف را فرمود تا نماز گذارد و امام گاه سهل بود و گاه ابوایوب و نماز آدینه را علی رضی الله عنه کرد و بوقت حج عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را امیری حج داد عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت مردمان ترا تهمت همی نهند در کار عثمان رضی الله عنه برخیز و با من بحج آی تا اگر او را کاری رسد تو باری بی تهمت باشی علی رضی الله عنه فرمان او نکرد و عبدالله برفت و حج کرد پس مصریان نزدیک علی رضی الله عنه شدند و گفتند دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم علی رضی الله عنه دانست که در میان مردم اختلاف است زیرا که کوفیان زبیر را همی خواستند و بصریان طلحه را رضی الله عنهما علی رضی الله عنه گفت شتاب مکنید که چون عمر رضی الله عنه بمرد کار بشورت افگند شما نیز صبر کنید تا مسلمانان مشورت کنند پس مردمان مدینه نزدیک علی رضی الله عنه آمدند و گفتند مسلمانان را از امامت چاره نیست دست پیش آر تا با تو بیعت کنند که اهل مدینه و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بر تو گرد آمدند علی رضی الله عنه گفت چون عمر رضی الله عنه بمرد کار بشوری افگند شما نیز رها کنید تا مردمان بر یکی گرد آیند و من او را متابع باشم پس طلحه و زبیر رضی الله عنهما همچنین اجابت نکردند و چون چهار روز برین برآمد غربا گرد آمدند و مردمان مدینه را گفتند شما انصار پیغامبر صلی الله علیه وسلم اید و آن کس را ما بنشانیم اندر میان شما باشد که شما دیگر کسی برگزینید همه بیک زبان گفتند ما را جز علی نشاید این کار را گفتند او نمی پذیرد همه یکبار بسوی او شدند و گفتند جهان بی امام گشت و از تو حق تر کسی نیست و علی رضی الله عنه قبول نمی کرد و می گفت امام کس دیگر باشد تا من او را متابع باشم و هر چند که گفتند سود نداشت گفت باری بمسجد شویم که این کار آنجا بهتر آید پس بمسجد شدند علی ابن ابیطالب رضی الله عنه گفت مرا این کار بکار نیست کس دیگر را بنشانید الحاح بسیار کردند و غریبان گفتند اگر با شهرهای خویش شویم شما امامی ننشانید فتنه خیزد پس بنشنید علی رضی الله عنه فرمود نخست یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم باید که آیند و ابتدا کنند پس نزدیک سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه رفتند و بر وی عرض کردند نه پذیرفت و بدر سعد بن زید رفتند او نیز نپذیرفت و بدر عبدالله بن عمر رضی الله عنهما رفتند او نیز اجابت نکرد باز بمسجد آمدند علی رضی الله عنه گفت نخست بدر سرای یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم شدند همه یاران رضی الله عنهم بیامدند مگر طلحه و زبیر که ایشان کس فرستادند و گفتند هر که را بنشانید از مسلمانان ما بپسندیم و چون آن بیعت کرده باشید ما نیز بیائیم و بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت نخست ایشان را باید کس بطلبد کسی بطلب ایشان رفت گفتند امروز بیعت تمام مکنید تا فردا ما بیعت کنیم و آن روز پنجشنبه بود روز هشتم از کشتن عثمان رضی الله عنه و علی رضی الله عنه گفت رواست و روز آدینه بیعت تمامتر بود و خواست که برخیزد نگذاشتند و گفتند فردا روز آدینه است امام باید تا نماز کند علی رضی الله تعالی عنه گفت طلحه و زبیر بیایند تا این کار راست شود مالک اشتر گفت من طلحه را بیارم و حکیم بن جبله گفت من زبیر را بیاورم و چون مالک نزدیک طلحه شد گفت ای طلحه شما میخواهید که مسلمانان را امامی باشد

بود در میان مسلمانان اختلاف همی افگنید اگر این کار ترا باید اهل مدینه بر تو گرد آمده بودند چرا بیعت را قبول نکردی امروز
که همه بر یکتن قرار کردند و گرد آمده اند خواهی کردن اگر آلی ثبت مطلب و الاسیرت را بر م حکیم بن جبله زبیر را نیز همچنین
گفت و بیرون اگر ده پیش علی رضی الله عنه آوردند علی گفت درین کار مرا رغبت نیست و این مردمان بی امام مانده اند
و شما این کار را بهتر از من توانید کردن هر کدام از شما که میخواهید دست بیرون کنید تا من اول او را بیعت کنم و تو
شایسته تری ای طلحه دست بیرون کن تا من ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله یا ابو الحسن آنجا که تو باشی و سابقه
و علم تو باشد من که باشم پس مالک اشتر علی را گفت دست باز کن علی رضی الله عنه دست باز کرد و طلحه دست بر دست
علی زد و دو دست طلحه شل بود و مردی اندر میان آن قوم بود نام او ذویب گفت نخستین دستی که بر دست او آمد ناقص
بود کار او تمام نباشد پدید شلا و بیعت لا یتم و پس از طلحه زبیر بیعت کرد و پس سعید بن سعد بن ابی وقاص پس عبد الله
بن عمر پس محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم پس یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنکه حاضر بودند و دیگر بیعت العامه
اول کسی که بیعت کرد مالک اشتر بود و پس از و حکیم بن جبله پس هر یکی بمرتبه خویش بیعت همی کردند تا روز آدینه بیعت
را تمام کردند و چون بیعت را تمام کردند روز دیگر مغیرة بن شعبه اندر آمد و گفت بیعت تو اندر گردن ما آمد و نصیحت تو
بر ما واجب شد این با عمال عثمان رضی الله عنه را هر جا که هستند بر جای خویش رها کن تا کار بر تو قوی گردد و تا از
مخالفان ایمن شوی آنگاه هر کرا خواهی از آن کار باز کن همچنانکه عثمان رضی الله عنه کرد با عمال عمر رضی الله عنه
و ما کنت متخذ المضلین عضدا من عثمان را گفتم که ایشان را باز کن و نه کرد و من اول کاری که کنم آن کنم که ایشان را
معزول کنم مغیره برخاست و بیرون آمد و دیگر روز بامداد آمد و گفت ای امیر المومنین اندران حدیث تامل کردم صواب آن
انست که تو گفتی و اگر ایشان را باز نکنی از تو مردمان باز ایستند هم آنگاه عبد الله بن عباس رضی الله عنهما از مکه اندر رسید
و نزدیک علی رضی الله عنه رفت و بیعت کرد و پس گفت مغیره چه گفت علی رضی الله عنه گفت دی روز آمد چنین گفت
و امروز چنین گفت عبد الله گفت دیروز نصیحت بود و امروز خیانت پس عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بیرون آمد
و با مغیره گفت چرا چنین گفتی گفت هر کرا نصیحت کنی چون نپذیرد خیانت باید کردن پس طلحه گفت مرا امیری
بصره ده که ایشان از ولایات زنند و مخالف شدند و گفتند ما از بیم شمشیر مالک اشتر حرب نکردیم و بیعت کردیم و گروهی
گویند که خود پنهان شدند و بیعت نکردند سعد و سعید گفتند ما را امان ده پس عبد الله بن عمر و ده تن از انصار روی پنهان
کردند و آن روز بیعت نیامدند و گویند که عبد الله سلام با ایشان بود و همه بشام شدند نزد معاویه و گفتند عثمان را
علی رضی الله عنه کشته و اگر او نخواستی کسی او را نتوانستی کشتن و از بنی امیه کسی با علی رضی الله عنه بیعت نکردند و
علی رضی الله عنه نیز از بنی امیه کسی را بیعت نخواند گروهی بشام شدند نزد معاویه گروهی در مدینه پنهان شدند
پس گروهی از اهل مدینه گفتند ما را با این بحر میان حرب باید کردن و خون عثمان رضی الله عنه را از ایشان طلب باید کرد

علی رضی الله عنه دانست که این فتنه بر می‌خیزد روز دیگر خطبه کرد و ایشان را گفت که اکنون مرا ناصح داشتید بدین روی
ها می بر من خیانت مکنید کار شما را خود تدبیر کنم هر کس را که باز ایستد بگذارم تا به جای خویش باز رود و هر کس که غریب است
تا به قبیله های خویش باز روند و کاری که اندر گردن من کردید مرا بگذارید تا من آن را تدبیر کنم و علی رضی الله عنه چنان می کرد
که جنگ نباشد تا کار بر نظام گیرد آنگاه او خون عثمان رضی الله عنه بجوید پس همه خلق اجابت کردند و گفتند که آن کنیم که امیر المؤمنین
فرماید و چون بخانه شد طلحه و زبیر رضی الله عنهما نزد او شدند و گفتند این مردمان بد خو شده اند و تو ایشان را بی سپاه
نتوانی داشت ما را ببصره و کوفه فرست که تو دانی کار ایشان ما را فرمان کن تا بنگریم و علی رضی الله عنه شنیده بود که همه
بنی امیه نیز و معاویه بشنده اند و او را همی بخون عثمان رضی الله عنه تهمت می کنند و فریبی سخت گشت و نیز بانگ کرد که کسی از
مدینه بیرون شود و اول کاری که بکرد عبدالله بن عباس را گفت ترا بشام باید شدن عبدالله گفت من بشام نشوم
علی رضی الله عنه گفت چرا گفت از آنکه چندین سال است که تا شام را معاویه دارد و اهل شام او را چون رهی شده اند
و همه بنی امیه نیز بیک دل شده اند و مرا بخون عثمان رضی الله عنه تهمت می کنند و چون معاویه را باز کنی و من بهی شام
بر من بیرون آیند و با من حرب کنند و چون از من بپردازند آهنگ تو کنند و گویند که تا خون عثمان رضی الله عنه را خواهیم
و ترا اندر آن است که عهد شام معاویه فرستی علی ابن ابی طالب رضی الله عنه گفت لا اکرامه بنی امیه اولئک هم الظالمون
عبدالله گفت من بشام نروم و علی رضی الله عنه گفت میان من و معاویه جز شمشیر نیست عبدالله تو بهتر دانی و اندرین
سال خبر قتل عثمان رضی الله عنه بملک روم شد که مسلمانان امیر خود را بکشتند و خلاف اندر میان ایشان افتاده است
لشکر گرد کرد و براه دریا بروی مسلمانان نهاد و هزار کشتی روان کرد و در هر کشتی هزار مرد و ده چلیپا و صلیب الاعظم
و سالی همی دو هشتم از حیرت اندر آمده بود و چون بمیان دریا رسید خدای همه کشتیها غرق گشت و ملک روم با دو کشتی با روم
شد و رومیان او را اندر گرمابه بکشتند و گفتند تو همه روم را بی مردم بکردی و همی خواهی که دین مسیح از این زمین بر خیزد
والله اعلم بالصواب

فصل فی خبر الغارات امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه

و بدین سال اندر شاه مردان علی ابن ابی طالب رضی الله عنه عمال فرستاد بهر جائی نخست عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما بیمن فرستاد و علی رضی الله عنه امیه را از آنجا باز کرد و عمار بن هاشم الشوری را بکوفه فرستاد و ابو موسی را باز کرد و
قیس بن سعد را بمصر فرستاد و عبدالله بن سرح را باز کرد و چون عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بیمن اندر رسید
یعلی بن امیه خواسته خویش برگرفت و برفت و عبدالله بن عامر بصره را بعثمان بن حنیف داد و شهر بدو گرد گشتند
یک گروه گفتند بیعت کنیم او را متابع شویم و دیگر گروه گفتند تا بنگریم تا این گروه چه کنند و عمار بکوفه شد چون
خبر بالکوفه رسید طلیحه بن خویلد الاسدی را بدید با قعقاع بن عمرو پس عمار را گفتند باز گرد که کوفیان بدل ابو موسی را نخواهند
خون عثمان رضی الله عنه را از تو طلبند و از آنکه ترا فرستاد و باز گردی نیکوتر بود و اگر نه سرت برگیرم عمار باز گشت و قیس بن سعد

بمصر اندر شد و مصر شوریده بود و عبد الله بن سعد گریخته بود و محمد بن حذیفه شهر را گرفته بود و شهر بدان سبب گروه شده بودند
و سهل بن حنیف به نخست منزل رسید از شام معاویه را پیش او باز فرستاد و شامیان از وی پرسیدند که بکجا میروی گفت
بشام گفتند بچه کار گفت با میری گفتند اگر قاتل عثمان رضی الله عنه نه ای بیا و اگر هستی باز گرد که ما علی رضی الله عنه را امیر المؤمنین
نپسندیم که خون عثمان رضی الله عنه بر وی واجب است سهل گفت این شما می گویید یا همه شام گفت همه شام بر این اند
و خون عثمان از علی رضی الله عنهما طلب خواهند کردن سهل از شام باز گشت و عمار از کوفه و قیس از بصره نامه کرد بحال
اهل مصر و علی رضی الله عنه تافته شد و اهل مدینه شادی کردند و گفتند ما همی گفتیم که کشندگان عثمان رضی الله عنه ایکش فرمان
نکرد و علی رضی الله عنه طلحه و زبیر را بخواند و از آن قصه ایشان را آگاه کرد و ایشان گفتند ما ترا گفته بودیم که ما را به بصره و کوفه فرست
تا سپاه آوریم اکنون فرمان نکردی و مردان همی چشم میدارند که ما ترا مخالف شویم با مردان بدانند که میان ما هیچ خلافی
نیست و ترا متفق شوند و کار حرب پیش گیر که کار بحرب نشیند گفت تا بنگرم و تا بتوانم مدارا کنم با این مردمان چون سود
ندارد آنگاه حرب کنم و حضرت عائشه رضی الله عنها بحج رفته بود چون او را حصار گرفتند او بحج همی رفت و همی گفت عثمان
رضی الله عنه را که توبه بایستی کردن و مر خویشتن را خلع کردن پس چون او را بکشتند و با علی رضی الله عنه بیعت کردند
او را اندر آمد از بهر آن سخن که علی رضی الله عنه گفته بود بدان وقت که بهر آن دروغ گفته بودند چون پیغامبر صلی الله علیه و
سلم گفت چکنم و کار این زن علی رضی الله عنه گفته بود که در جهان زن بسیار است اگر یکی دلت ناخوش شده است
او را بگذار و دیگری را زن کن بگو تا زین چون از مکه دو منزل بیامد سوی مدینه خبر بیعت علی رضی الله عنه بشنید بازگشت
و اول کسیکه عائشه رضی الله عنها را و خبر رسید گفت عثمان رضی الله عنه را اهل مصر بکشت عائشه رضی الله عنها تافته
شد و بر اهل مصر دلش بسوخت و گفت چه نیکو کرد تا دیگری از مدینه بیاید حضرت عائشه رضی الله عنها پرسید که خبر چیست
گفت عثمان رضی الله عنه را بکشتند گفت که ما رأیت الکذب من اخنی و این مرد از بنی اخنی بود پس حضرت عائشه رضی الله
عنها بازگشت و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما او را پیش آمد و گفت چرا بازگشتی گفت امروز مدینه نه جای من است
و نه آن بنی امیه و مروان الحکم نیز بآن جراحت با کسان خویش بمکه شد نیز و بکینه عائشه رضی الله عنها و او را صفت کشتن
عثمان رضی الله عنه بگفت عائشه را دل بسوخت و گفت رحم الله عثمان قتل مظلوما گفت بر همه مسلمانان واجب است
طلب کردن خون او نخست عبد الله بن الحضرمی امیر مکه گفت یا ام المؤمنین اول خون او را من طلب کنم و همه اهل مکه
با او بیعت کردند و این خبر طلحه و زبیر اندر بهران دستوری می خواستند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از این کار خبر نداشت
و حفصه و عائشه رضی الله عنهما بسوی حج آماده بودند چون حضرت عائشه رضی الله عنها بازگشت حفصه نیز با او بازگشت و
هر دو مردمان را تحریض میکردند بحرب و طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه پس علی رضی الله عنه کس فرستاد بکوفه
بسوی ابو موسی و سوال کرد که اهل کوفه بر چه اند گفت بر بیعت تو و همه مردمان کوفیان مطیع تو اند علی رضی الله عنه شاد گشت

و ابو موسی را بر کوفه رها کرد و ابو موسی علی رضی الله عنه را تهمت کردی بخون عثمان رضی الله عنه اپنهان میداشتی و بظاهر
طاعت پدید کردی و علی رضی الله عنه نامه کرد بمعاویه و بدست جریر بن عبد الله داد مضمون آنکه من امیر المومنین علی
الی معاویه بن ابی سفیان و او را گفت مرا آگاه کن که اهل شام بر چه جمله اند تا بدانم معاویه رسولی فرستاده بود و امیر المومنین
علی رضی الله عنه او را فرود آورد چه یک ماهش بداشت و چون سه ماه بود قبیصة العبسی را برسولی فرستادش نزدیک علی
رضی الله عنه و بزبان پیغام دادش و نامه مهر کرده بدو داد و در عنوان چنین نوشت که من معاویة الی علی قبیصه نامه را بعلی
رضی الله عنه داد و در عنوان چنین دید که لا خیر فیه چون نامه بگشاد اندرو خبر بسم الله الرحمن الرحیم چیزی ندید رسول را
گفت درین نامه چیزی ننوشته است اگر بزبان پیغامی داری بگوی وما علی الرسول الا البلاغ و له الامان رسول گفت
همه اهل شام بر آنند که خون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را از تو طلب کنند و صد هزار مرد بیش است که هر روز بمسجد اندر
می آیند و بر پیراهن خون آلوده عثمان رضی الله عنه همی گریند و بر کشندگان او نفرین همی کنند و می گویند که آب سرد نخوریم
تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب نکنیم علی رضی الله عنه گفت یا رب تو دانی که عثمان را که کشت و خشیت و تهمت بر علی رضی الله
عنه ماند پس از علی طلحه و زبیر رضی الله عنهم دستوری خواستند که بمکه شوند ایشان را دستوری داد ایشان برفتند و اهل شام
شادی کردند برین که علی رضی الله عنه را افتاد و پس علی ابن ابیطالب رضی الله عنه سپاه گرد کرد و پسر خویش محمد الحنفیه
را لوا داد و ابن عباس را بر میمنه نصب کرد و ابن سلمه را بر میسره و ابن لیلی بن حجار را بر مقدمه و قیس بن سعد را نامه
کرد که سپاه از مصر گرد کن و بسوی او فرست و از ابو موسی نیز همچنین سپاه خواست و مردمان اندر ساز رفته بودند
که اهل مکه گرد آمدند بر خلاف و عایشه و حفصه رضی الله عنهما ایشان را تحریض کردند بطلب کردن خون عثمان رضی الله عنه
و باز گشتن و طلحه و زبیر رضی الله عنهما را علی رضی الله عنه این خبر بشنید سخت تافته گشت و خلایق را گرد کرد و خطبه خواند و
گفت ما را کاری بزرگ پیش آمد سخت تر از کار شام و خبر مکه را با ایشان بگفت و گفت طلحه و زبیر نیز عهد بشکستند و خدای تعالی
ایشان را نصرت نکند شما بساز بدر رفتن و روی بمکه نهید و این از شام رفتن فریضه تر است مردمان چون حدیث طلحه
و زبیر بشنیدند سست گشتند و هیچ کس اجابت نکرد و علی رضی الله عنه سه روز خطبه همی کرد و بحرب همی خواندشان و گفت
بیعتی که با من کردید وفا کنید و وفای بیعت نصرت بود و پس مردی که نام او زیاد بن طلحه بود اجابت کرد و گفت هر جا که تو
روی من با تو باشم پس هر کس که آنجا بودند از انصار اجابت کردند و ایشان هفت تن از اهل بدر بودند بجز علی رضی الله
عنهم پس علی عبد الله بن عمر رضی الله عنهم را گفت همیشه تو از مردمان خدای عز و جل بوده گفت چون اهل مدینه بروند من
نیز بروم علی ابن ابیطالب رضی الله عنه فرمود بزیر فتاری بده عبد الله گفت سخن من بیش بزیر فتاریست پس عبد الله
اهل مدینه را گفت تدبیر کنید گفتند این تدبیر را تو بهتر دانی که این کار ما سخت مشکل است پس عبد الله سوی ام کلثوم الکبری
آمد دختر پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را گفت ای دختر پیغامبر من بهمه چیزی علی رضی الله عنه را مطیع ام مگر بحرب کردن

بیکی باز نشست برای آنکه تا بنگرد که کار ایشان چون شود پس از کوفه سپاه خواهد یا بصره شود و چون عثمان بن حنیف نامه کرد
امیر بصره که ایشان آمدند با حذر باش که عایشه رضی الله عنها با هزار مرد گرد آمده بودند از عرب دعوتها و از هر گونه پس مردمان گفتند
امیر یا کیست محمد بن طلحه گفت پدرم و عبد الله زبیر گفت پدرم و اختلاف اندر ایشان افتاد و عایشه رضی الله عنها دانست که
چاره نیست از کسی که نماز کند عبد الرحمن عتاب بن اسید را گفت که نماز کن و نیز گویند عبد الله بن زبیر را گفت پس برفتند
تا بصره و دانستند که علی رضی الله عنه براه ایشان است دلیلی گرفتند و از راه بتافتند از عرب و این عرب قبیله ایست بسوی
بصره و این دلیل ایشانرا همی برد منزل بمنزل تا بمنزل رسیدند که نام او حواب بود و عایشه رضی الله عنها اشتر را پیش همی راند
و دلیل پیش اندر همی شد چون بدین ده رسیدند سگان اندر روی اشتر عایشه بجز و شیدند و عایشه گفت این ده را چه گویند
دلیل گفت حواب عایشه طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بخواند و گفت من باز می گردم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده بود که یکی
از زنان من را بعد از وفات من سگان حواب اندر روی او بجز و شند آنکه او بر خطا بود و بر خدای عز و جل عاصی بود و اینک
مرا پیش آمد طلحه و زبیر گفتند این نه ده حواب است و این دلیل غلط کرده بود و مردمان ده را بیاوردند تا گواهی بدروغ
دادند پس عایشه رضی الله عنها گفت باز گردم که زنان را انجا نه بودن بهتر و ایشانرا با حرب چه کار است و آن مشیت
عبد الله بن زبیر را طلایه کرده بودند چون وقت آن بود که لشکر برخاستن گرفتندی با او راست کرده بودند که چون طبل بزنند
او خویشتن را بلشکر افگند و گوید علی رضی الله عنه آمد و عایشه رضی الله عنها از بیم نیارست گفتن که نروم و بدان وقت که
عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم از مکه برفتند ام سلمه زن پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بود و پیش علی رضی الله عنه کس فرستاد
که عایشه با طلحه و زبیر رضی الله عنهم برفت اگر خواهی من با تو بیایم علی رضی الله عنه گفت خدای عز و جل ترا فرموده و او را ایست
من گرفتار گناه و عایشه رضی الله عنها این سخن بشنیده بود و همی ترسید و این روز چون عبد الله زبیر بانگ کرد که علی اندر آمد
لشکر شتاب برگرفت و نیارست گفتن که نیایم و دلیل را طلب کرد و طلحه گفت برفت از شرم آنکه گفته بود که این ده نه حواب است
و خطا کرده بود پس آن دلیل باز گشت و بران راه رفت که علی رضی الله عنه بود و خبر همی جست تا ایشان بکدام راه
روند چون این دلیل را بدید گفت از کدام راه همی آئی گفت از راه بصره گفت الی البیت الشتری یا عجاو بدین سخن عایشه
رضی الله عنها را خواست که حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بسیار گفتی و یحک یا حمیرا علی ابن ابیطالب
کرم الله وجهه بدین جهت فرمود و این مرد دلیل حدیث عایشه و طلحه و زبیر و قصه حواب بگفت که ایشان به بصره شدند
علی رضی الله عنه شاد گشت و همی ترسید که ایشان ناگاه بکوفه روند و دل کوفیان تباه کنند چون بدانست که به بصره شدند
شاد گشت پس حسین بن علی رضی الله عنهما پیش پدر آمد گریان و گفت هر چند من ترا مشورت کنم که نشنیدی تا اکنون
ترا درین بیابان بکشند و ترا هیچ ناصر نیست علی رضی الله عنه گفت ای فرزند نه ترا گفتم که سخن گوئی چون مردان گویند
و اندر سخن گفتند چون زنان سخن نگوئی گفت آن روز که عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند ترا گفتم که از مدینه بیرون رو

تا چه فرماید عمران الحصین گفت من یاری نکنم و بخانه شد و نیز بیرون نیامد و عائشه رضی الله عنها از منزلی که بود برگرفت و بدر
مصر آمد و در آنجا فرود آمد و عثمان بن حنیف سپاه بصره را گرد کرد و حرب را بیاراست **فصل فی خبر وقعة البصرة**
بین عائشه رضی الله عنها و عثمان بن حنیف پس عثمان بن الحنیف خواست که بداند که اندر بصره کسی
هست که یاری عائشه رضی الله عنها خواهد کردن مردی را از کوفه بخواند که نام او قیس بن القهر بود و گفت برو و مسجد بصره
اندر شو و مردمان را گرد کن و با مردمان بگوی که این سپاه که با عائشه رضی الله عنها آمده اند همی گویند که بطلب خون عثمان
رضی الله عنه آمده ایم و عثمان رضی الله عنه کشته شد و ما نکشتیم و کشندگان او در میان ما نه اند شما با ایشان حرب کنید
تا باز گردند بشنو تا چه میگویند قیس بیامد و این سخن بگفت مردی برخاست که نام او اسود بن سریع السعدی بود و گفت این
مردمان نمی گویند که عثمان رضی الله عنه را شما کشتید و یا کشنده او در میان شما است همی گویند که ما را یاری کنید تا خون عثمان
طلب کنیم و با هر جائی که کشنده عثمان را بیابیم بکشیم و هر کس خون عثمان را حلال داشت بریختن خون او حلال است
و قیس را بزدند و از مسجد بیرون کردند قیس بیامد و عثمان بن حنیف را بگفت عثمان بدانست که اندر بصره سپاه بسیار است
و هواخواه او نیند چون روز دیگر شد عائشه رضی الله عنها سپاه را اندر شهر آورد و اندر بصره بمیان شهر اندر دشتی است
فراخ و آن را مربد خوانند و در آنجا اشتر فرود شد عائشه رضی الله عنها با لشکر آنجا بایستاد و اندر هودج
بر اشتر و طلحه بر راست و زبیر بر چپ او بایستادند و عثمان بن حنیف بیامد با سپاه و از دیگر سوی مربد بایستاد و مردمان
بصره بنظاره شدند و چون هر دو سپاه برابر شدند طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و آن ستم که بر وی رفته بود و گفت
خون عثمان طلب کنید و کشندگان او را بکشید زبیر و عائشه رضی الله عنها همچنین خطبه کردند و اهل مصر بدو گروه شدند
یک گروه گفتند طلحه و زبیر راست همی گویند و گروهی گفتند دروغ همی گویند و از کشندگان عثمان رضی الله عنه اندر بصره
کسی نیست و اهل شهر نیمی با عثمان بن حنیف بودند و نیمی با عائشه رضی الله عنها پس مردی بود نام او جاریة بن قدامه السعدی
بود عائشه رضی الله عنها را گفت که کشتن عثمان رضی الله عنه و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آسان تر از آنکه تو پرده
خویشتن را بدریدی و بمیان خلق بیرون آمدی و برین اشتر سوار شدی و اگر ایشان ترا بکره بیاوردند پس یکی دیگر از
بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و زبیر شما از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم اید و لیکن حق پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
نگذاردید که زن خویش را اندر پرده بنشانید و زن پیغمبر صلی الله علیه و سلم را پرده بدریدید و به پیش خلق بپای کردید
و کسی او را جواب نداد پس حکیم بن جبلة از خیل عثمان بن حنیف بود بیرون آمد و حمله کرد و سپاه عائشه نیز بر ایشان حمله کردند
و جنگ اندر گرفتند دو گروه و عائشه رضی الله عنها سنگ و خاک انداختن گرفتند و حرب تیز شد و از هر دو سپاه کسی کشته نشد
شبانگاه عائشه رضی الله عنها بر راست مربد بتاخت با سپاه و خویش را بحجره بنی مازن فرود آورد و عثمان بن حنیف بکوی
اندر شد و روز دیگر بیرون آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین و از هر دو سپاه کس بسیار کشته شد عائشه رضی الله عنها

تا ما اندر آئیم عثمان بیرون نشد و چون نماز خفتن ببود بیرون نشد و با تیغ خویش نماز کرد چنانکه رسم بود و چون نماز بکرد و عثمان
هنوز بخانه اندر بود طلحه و زبیر تیغ عثمان را گفتند چرا از پس عبد الرحمن نماز نکردید گفتند هنوز عثمان بخانه اندر است که نامه
از مدینه بصدق آنچه ما گفتیم ایشان گفتند ما را امام علی رضی الله عنه است و این را بفرمان او همی و انیم و از آن سخن جنگ خاست
و از جنگ بحرب شدند اندر مسجد حرب کردند و از طرفین بسیار کس کشته شد طلحه و زبیر صد مرد نفر ستادند تا عثمان را از کوشک بیارند
و بر در خانهٔ عثمان هر شب چهل مرد بودند سیاه طلحه این چهل مرد را بجای بکشتند و عثمان را از کوشک بیرون آوردند طلحه و زبیر بکوشک
اندر شدند و عثمان را بند کردند بر آنکه دیگر روز بکشندش عایشه رضی الله عنها را آگاه کردند گفت عثمان را مکشید که او پیر است
و یار پیغامبر صلی الله علیه و سلم پس ایشان ریش عثمان را بکندند و رها کردندش و عثمان پیر بود و ریش دراز داشت چون
نزدیک علی شد رضی الله عنه او را نشناخت گفت انا عثمان بن حنیف علی رضی الله عنه فرمود پیر شدی و بغلام آمدی پس
دیگر روز طلحه ببصره خطبه کرد و گفت ای مردمان شما فضل عثمان دانید و ما این کار بر سبیل امر معروف کردیم و غوغا بیامدند و ما را
غلبه کردند و عثمان بن عفان رضی الله عنه را بکشتند بی خواست ما و امروز خون او طلب همی کنیم تا قاتل او را بکشیم طلحه را گفتند
نامه‌های تو نزد ما همچنین آمد و از زبیر همچنین پس طلحه از این سخن خجل گشت مردی از عبد القیس برخاست و گفت ای طلحه
خدای عز و جل ما را پیغمبری داد او نشستگاه خود را بمدینه کرد و هر چه او کرد ما پسندیدیم و چون بجوار حق پیوست بر ابو بکر
رضی الله عنه متفق شدند و ما پسندیدیم و ابو بکر رضی الله عنه چون عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد ما نیز پسندیدیم و چون عمر
رضی الله عنه بشوری افگند و ایشان عثمان رضی الله عنه را اختیار کردند و ما نیز پسندیدیم و شما علی رضی الله عنه را بنشاندید
و اکنون همی بروی عیب کنید و هنوز او را پدید از نیامده است و حکمی نکرده است و از وی خیانتی پیدا نیست پس مردمان
طلحه و زبیر شمشیر بکشیدند و خواستند که آن مرد را بقتل آرند و تبع آن مرد از بنی قیس بود و بسیار بودند برخاستند و باز گشتند
و فتنه برخاست که ایشان را خاموش کند و اندران خطبه علی رضی الله عنه را خلع کند و خلافت خویشتن را گرداند چون فتنه
برخاست خطبه تمام نکرد و از منبر فرود آمد و بسرای سلطان اندر شد و روز دیگر بیت المال بنهادند و سپاه را عطا دادند
و آن کسانی که از بصره آمده بودند بکشتن عثمان رضی الله عنه ایشان را چیزی ندادند و چون سپاه خشنود گشتند گفتند
ما را کشندگان عثمان را طلب باید کردن پس بر یکدیگر حمله می کردند و طلحه و زبیر سپاهها را بر پای کردند تا هر که از بصره بکشتن
عثمان رضی الله عنه شده بود بکشتند مگر حرقوص بن زهیر که او ناپدید گشت و طلحه و زبیر رضی الله عنهما نامه کردند بمعاویه که ما
خون عثمان رضی الله عنه را از بصره پاک کردیم و از اینجا بسوی علی رضی الله عنه خواهیم شدن تا خون عثمان رضی الله عنه را
از وی طلب کنیم شما نیز یاری کنید همچنین نامه کردند بکوفه و آشکارا گفتند که علی عثمان را رضی الله عنهما کشت و از مردمان بیعت
بجبر بخواستند پس حکیم را طلب کردند و نیافتند چون بشنید که طلحه چنین همی گوید خویشتن را بیرون افگند و لشکرش از شرف
بن حکیم و برادرش علی بن جبله اندر بصره از این سخن مبارزت بود و همی آمدند تا در مسجد و طلحه خطبه می خواند علی رضی الله عنه را

این اشنید و نیز چیزها می دیگر همی شنید که ایشان او را همی گفتند علی رضی الله عنه گفت اگر خدای تعالی جل و علا مرا از این سلامت
دهد هرگز باز بمدینه نیایم تا بمکه شوم تا اینجا بنشینم یا بصره یا بکوفه و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر هر دو بکوفه رسیدند نزد ابوموسی
و پیش از ایشان نامه طلحه و زبیر آمده بود و بر یزید بن صوحان و بر موسی اشعری ایشان را کینه بود که باید شدن و با
کشندگان او حرب کردن پس چون رسولان علی رضی الله عنه فراز رسیدند و نامه را بدادند او مردم را گرد کرد و نامه خواندند
همه گفتند مصلحت چه بینید از روی نصیحت ما را ابوموسی گفت آنگاه بایست که عثمان رضی الله عنه زنده بود ما او را
نصرت کردندی ما او را نه کشتندی چون نامه او بیامد گرانی کردند و برفتند اگر امروز حرب باید کردن نخست با کشندگان
امیر المومنین عثمان رضی الله عنه باید کردن چون از ایشان فارغ شوید آنگاه جای دیگر همی روید محمد بن ابی بکر گفت
با عبدالله بن قیس که شرم نداری که بیعت با علی رضی الله عنه بشکنی ابوموسی گفت بیعت عثمان رضی الله عنه اندر گردن
نبود که تو بیعت عثمان را بشکستی محمد خاموش گشت و نزد علی رضی الله عنه آمد و حکایت کرد علی رضی الله عنه تا فتنه نشد
حسن و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را بفرستاد و با ابوموسی نامه کرد و بعام شهر نامه کرد چون نامه با ابوموسی الاشعری
دادند بر منبر شد و گفت ای مردمان دو قریشی همی مملکت همی جویند علی و طلحه رضی الله عنهما هر که این جهان خواهید بروید
بجائی که خواهید و هر که آن جهان خواهد بخانه اندر نشیند و این رفتن بزندگانی عثمان رضی الله عنه بایستی که خلیفه
روی زمین بود و اندر بیعت او شک نبود و فریضه بود بر مسلمانان که او را نصرت کنند و امروز فریضه بر مسلمانان که
خون او طلب کنند و از بیرون این همه فتنه است و از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که این فتنه را
صمّا خوانند یعنی فتنه کری که گوش مردمان را کر کند از شنیدن حق و شنیده ام که گفت نشسته به از ایستاده و خفته به از بیدار
و پیاده به از سوار بود و هر کسی بخانه خود اندر نشیند و شمشیرها به نیام کنند تا ببینیم که کار چون گردد آنگاه بر هر که این کار راست
شود نصرت کنید و طاعت دارید و هر چه فرماید آن کنید و بیعت عثمان رضی الله عنه بر ما و شما واجب است و از منبر
فرود آمد عباس گفت ای ابوموسی از خدای عز و جل شرم نداری ابوموسی گفت یا ابن عباس نخست بیعت عثمان را
وفا باید کردن و نخست خون او بجوئید آنگاه از ما نصرت خواهید عبدالله بن عباس با همراهی حسن رضی الله عنهم باز
و جواب گفت علی رضی الله عنه متحیر شد و نومید گشت و روز دیگر با عمار یاسر فرستاد و مالک بن اشتر گفت ای امیر المومنین
تا ابوموسی را نشکنی کوفیان اجابت نکنند مرا نیز بفرست تا او را راست کنیم امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود تا
مالک نیز برفت و چون بکوفه رسیدند نخست بمسجد شدند و بخانه ابوموسی برفتند و خبر بشهر اندر افتاد و همه بر حسن
رضی الله عنه گرد آمدند رعیت و سپاه و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و تابعین و فقها و علما و چون ابوموسی
سوی حسن رضی الله عنه آمد نخستین کسی که سخن گفت مسروق بن الاجدع بود و شاگرد عبدالله بن مسعود رضی الله عنه
فقیهی بزرگ بود و عمار را گفت یا ابا الیقظان بچه دلیل حلال داشتید خون عثمان رضی الله عنه را عمار گفت بدان که

خواهند کردن و سخن گرد آمده همی پراگنند و بیعتی که اندر گردن ایشان آمده همی نقض کنند و اندر خدای عز و جل تمام صلح
شنوند و اما شما را همی خواند اندر گردن شما است اجابت کنید و امیر المومنین را بروید بنصرت او و تاخیر مکنید و بکنید مگر منکر شد
که هر کسی بگناه خویش آویزد پس اجابت کردند و گفتند سمعاً و طاعةً فرمانبرداریم و پیش امیر المومنین برویم تن و جان
پیش امیر المومنین بودیم با تن و جان پیش او فدا کنیم پس مردمان اندرین بودند که مالک بن اشتر برسید گفتند همی جابجا
گرد آمده اند مالک راست تا سرای سلطان آنجا که ابوموسی اندران بود و غلامان ابوموسی را یافت گفت بیرون
اینجا چه می کنید گفتند تا خداوند ما بیاید از مسجد پس ایشان را بعمود آهنین کار فرمود سر و پای ایشان بشکست و همه را
بیرون کرد ایشان سوی مسجد آدینه آمدند خبر دادند ابوموسی و مردمان اندرین بودند که غلامان ابوموسی خویشتن را
در مسجد افگندند ابوموسی گفت چه شد شما را گفتند که مالک بیامد و ما را بزد و از خانه بیرون کرد و هر چه اندر سرای بود غارت
کرد و ابوموسی را اندر سرای چیز بسیار بود از جامه و اسپ و سلاح ابوموسی از منبر فرود آمد و بسرای شد و همه از مسجد
برفتند غوغا و عام و خاص چون اندر سرای شدند مالک را دیدند نشسته و گرز بدست اندر گرفته پس مالک گفت ابوموسی را
که ای منافق چه کنی اینجا که این سرای و امامت مر علی رضی الله عنه راست و تو نه از اهل بیت و بیعت اوئی و اهل کوفه
چون مالک همه از هواخواهان او بودند گرد آمدند ابوموسی گفت مرا شبانگاه زمان ده که سرای دیگر روم و تحویل کنم
مالک اشتر گفت لا و لا کرامة لک یکساعت امان ندهیم و بفرمود تا جامه و آلات او را بدر سرای بردند و بنهادند و مردم
غوغا آن را تالان کردند پس ابوموسی از مالک زینهار خواست مالک گفت ای ابوموسی این مردمانند که از بهر ایشان
وحی پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بیازردی و رها کردی که ایشان بجهاد شدندی پس مالک او را تا شبانگاه
زمان داد بدان شرط که شب در آن خانه نباشد ابوموسی شب بخانه دیگر شد و هر چه آنجا بود بشد پس بر دو حسن و عمار و مالک
رضی الله عنهم اجمعین آن شب اندران سرای بودند دیگر روز ابوموسی در فراز کرد و کسی را بار نداد و نیز بیرون نیامد
و مردمان کوفه رفتن را بساختند **فصل فی خبر واقعه یوم الجمل** پس از سه روز حسن ابن علی رضی الله عنهما بر
با هفت هزار مرد و مالک از پس حسن رضی الله عنه برفت با دوازده هزار مرد همه مردان حربی و با سلاح تمام و هر چه که
اندر کوفه مهتری و مبارزی بود برفتند و چون علی رضی الله عنه خبر یافت شاد شد و پیش ایشان باز شد و ایشان را
دعا گفت و فرمود یا حبانکم اهل الکوفة و قبة الاسلام و مرکز الدین و ناصر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المومنین
بارک الله فی صغیرکم و کبیرکم و محیاکم و مماتکم پس گفت شما بودید که دین اسلام را یاری کردید بوقت عمر رضی الله عنه تا بنا
اسلام اندر جهان بپراگند و من شما را بخواندم تا مرا بر مخالفان یاری کنید تا ایشان را بحق خوانم اگر اجابت کنند بپذیریم
و گذشته ایشان را عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با ایشان رفق و مدارا کنیم و اگر خدای را نفی کنند ایشان را بحکم کتاب
خدای تعالی عز و جل و سنت حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم هر کاریکه صلاح مسلمانان اندر آنست آن کنیم پیغام

پس مردمان بصره گفتند ازین نیکوتر سخنی نبود گفت چون دیدید سخن من با صواب است چرا نپذیرید گفتند بپذیرفتیم گفت
پس با من بیعت کنید تا بدانم که سخن پذیرفته اید اندر میان ایشان مردی بود نام او عاصم بن کلیب پدر او گفت چون امیرالمؤمنین
مرتضی رضی الله عنه را باز دید کلیب گفت ما پذیرفتیم ولیکن ما رسولانیم جواب باز بریم و بیعت کنیم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
گفت حق بدیدی و بشناختی خویشتن را بیعت کن اگر مردم را آگاه کنی بپذیرند و اگر نه باری تو براه راست باشی پس این
مردمان او را گفتند تو بیعت کن تا ما هم از پس تو بیعت کنیم پس کلیب با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بیعت کرد و آن
مردمان نیز همه بیعت کردند و باز به بصره شدند و آن مردمان را گفتند ما نزدیک علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بودیم و سخن
وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدیم پس علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و بدر بصره فرود آمد و طلحه و زبیر سپاه
خود را برابر امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه فرود آوردند پس علی رضی الله عنه سپاه خود را گفت هر کس که از شما یار
شده بود بوقت فتنه عثمان رضی الله عنه از میان بیرون شود و من همی بشناسم ایشان را ولیکن پرده پوشم
و بمیان لشکر علی رضی الله عنه بیشتر از یاران مصر بودند از سادات عرب یکی از آنجمله مالک بود و عدی بن حاتم طائی
و هلیا بن هاشم همه یکجا گرد آمدند و گفتند چه تدبیر کنیم و تا اکنون رای طلحه و زبیر مانده بود و اکنون رای علی رضی الله عنه
برگشت و اگر صلح کنند بر خون ما کنند ما را تدبیر خویش باید کردن برخاستند و بمغرب رفتند و یا بیمن و یا بجایی دور تر چنانکه
ما را کس نشناسد عدی گفت ای مردمان این جهان از بهر دوستان باید و از بهر جانها است چون ما ازین جدا شویم
و بغربت افتیم ما را نیز زندگانی بچه کار آید مالک اشتر گفت تدبیر آنست که ما خود را بر علی زنیم و او را بکشیم و چون او را
کشته باشیم طلحه و زبیر ما را چیزی نتوانند گفتن این خطا است که اگر علی را بکشیم طلحه و زبیر از ما سپاس ندارند
بر ما ایشان بودند و اگر طلحه و زبیر را بکشیم علی رضی الله عنه ما را نیز همچنان کند که تا کسی ما را هرگز بخون عثمان رضی الله عنه نگیرد
پس گفت تدبیر آنست که از دور همی نگریم اگر بر خون ما صلح خواهند کرد آنگاه ما را باید گریختن و ازین جهان
بیرون شدن و اگر حرب می کنند ما نگریم تا شکست بر که افتد ما او را یاری کنیم تا ظفر او را بود و نزدیک او ما را منزلت بود
پس ایشان گفتند صواب اینست و همچنان کردند پس علی رضی الله عنه بفرمود و پس منادی با آواز کرد اهل بصره را
که بدانید که قعقاع بیرون آید کس بیرون نیاید چون شب اندر آمد مردی از بصره سوی طلحه آمد که نام او ابوالحرث
بود گفت امشب ما را هزار مرد ده تا بر علی رضی الله عنه شبیخون کنیم که او امشب ایمن خفته است و ما همه ایشان را بکشیم
و هزیمت بر ایشان اندازیم پس طلحه گفت ای ابا الحرث ما این کید را در حرب دانیم کردن ولیکن ایشان مسلمانانند
نه کافران و این پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و سلم است نه کسری است و نه قیصر روم و هرگز اندر مردمان مسلمین چنین
حرب نه افتاده است که دو گروه از یک دین بر حرب با یکدیگر گرد آیند و من همی کوشم تا مگر صلح افتد و حرب از میان برخیزد
و تا پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم از جهان شد با هیچ کار چنان اندر نیامدیم که اندرین صبر همی کنیم و همی باید کرد تا کار

خونها ریخته نشود و هم اندرین شب مردی از یاران علی رضی الله عنه نزدیک او آمد و گفت مرا هزار سوار بده تا بر لشکر ایشان
شبیخون کنم و ترا و همه لشکر را باز رهانم علی رضی الله عنه گفت این مردمان همه اهل قبیله اند نه کافرانند یکی زن پیغمبر صلی الله
علیه وسلم است و ما هر چند که خویشتن را از خون ریختن دورتر داریم ما را بهتر بود پس مردمان کوفه چون این سخن بشنیدند
جماعتی نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه آمدند و گفتند ما رنجه آوردی اگر حرب باید کردن بکن علی رضی الله عنه گفت
ما ایشان را دست نگر داریم و از دور همی نگریم اگر ایشان تدبیر یا کنند آنگاه ما حرب کنیم بران نیت که ایشان را از خویشتن
باز داریم ولیکن ایشان را صلح کردن بهتر است از حرب و چون روز دیگر بود احنف که مهتر ایشان بود و آن مردمان
از بنی تمیم بودند و احنف اندر بیعت علی رضی الله عنه بود و چون طلحه و زبیر بصره آمدند و از ایشان جدا گشت و به دیه
از دیههای ایشان بنشست و چون امیر المومنین علی رضی الله عنه بیامد همه سپاه بنی تمیم نزد احنف شدند و گفتند
این علی رضی الله عنه است نه طلحه و زبیر و او را اندر گردن تو بیعت است و اگر تو نزد او نروی فردا که ظفر او را باشد
یک تن از بنی تمیم زنده نگذارد سوی او شو و بنگر تا چه فرماید پس احنف سوی امیر المومنین علی رضی الله عنه شد و
خواست که بر علی رضی الله عنه حیلت کند تا او با او بود و نه بر او پس گفت ای امیر المومنین بنو تمیم همی گویند که اگر تو
ظفر یابی همه را بکشی از مردان و زنان و کودکان ما را برده ببری امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود معاذ الله که از من
این آید من تا بتوانم صلح کنم و خویشتن را از خون ریختن دور دارم احنف گفت اندر گردن من بیعت تست و اگر
من نزد تو آیم طلحه و زبیر بنی تمیم را رها نکنند که از بصره بیرون آیند و اگر من آنجا باشم رها نکنم که یکی از بنی سعد و بنی تمیم
بر تو بیرون آیند آن را دوست تر داری من نهان نزد تو آیم یا بخانه بنشینم و شمشیر دو هزار مرد از تو باز دارم علی رضی الله عنه
گفت آن خواهم که بنشینی و این قبیله را از من باز داری پس احنف باز گشت و بر در بصره جایی است که او را وادی السباع
خوانند آنجا بنشست و از بنی سعد و بنی تمیم هیچکس نه با علی و نه با طلحه و نه با زبیر رضی الله عنهم گرد نیامدند و علی رضی الله عنه
خلایق را بالصلاح همی خواند و کسی بیرون نیامد سوم روز علی رضی الله عنه بیرون آمد و خود در میان دو صف بایستاد
و بانگ کرد که یا طلحه و زبیر بن العوام گفتند چه خواهی فرمود بخدای عز و جل که بیرون آئید چنانکه جز من و شما کسی دیگر
نبود تا شما را چیزی بگویم و علی رضی الله عنه با سلاح بود و ایشان نیز با سلاح بیرون آمدند و بایستادند امیر المومنین
گفت من پیش خدای عز و جل با حرب شما حجت ندارم و دانم که شما نیز ندارید اکنون انکار [illegible] که میان من و شما قرابت
نیست و اندر گردن من بیعت شما نیست و برادر شمایم در مسلمانی و بر یک دینیم و از پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم یکجای
نماز کردیم و شما خون مرا حرام دیدید و من خون شما را حرام دیدم اکنون من چه کرده ام که خون من شما را حلال
شده است طلحه گفت تو مردمان را گرد کردی تا عثمان رضی الله عنه را بکشتند علی با طلحه گفت تو دست بر کن تا من
نیز دست برکنم و دعا کنم که یا رب هر که بقتل عثمان رضی الله عنه شاد شد او را لعنت کن تا بنگریم که لعنت بر که آید طلحه

خاموش شد پس علی زبیر را گفت ای زبیر یاد داری که فلان وقت من به مدینه نشسته بودم بفلان محلت و تو با پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم بگذشتی بر من و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرا بدید بخندید و من نیز بخندیدم تو پیغمبر
صلی الله علیه و سلم را گفتی یا رسول الله هرگز پسر ابوطالب کبر را رها نکند و گاه گاه که او را تبسم کنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرمود که ای زبیر از خدای بترس و آن روز که بروی لشکر آری ظالم باشی این سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را یاد
کن زبیر چون سر فرو افگند و بعد از زمانی گفت یا علی مرا سخنی یاد داری که اگر یاد کرده آمدی هرگز با اینجا نیامدمی و الله که با تو حرب
نکنم و آب از چشم زبیر بیرون آمد پس عنان باز گردانید و با لشکرگاه آمد و طلحه نیز بازگشت زبیر پیش عائشه شد و گفت
هرگز من اندر هیچ کار نبودم که ندانستم که از پس روم یا از پیش روم چنانکه اندرین کار عائشه رضی الله عنها گفت اکنون
چه خواهی کردن زبیر گفت باز گردم و با علی رضی الله عنه حرب نکنم پس عائشه را اندوه آمد و زبیر نیز آنجا نه شد و عائشه رضی الله عنها
با پسرش و طلحه گله کرد و قصه بگفت ایشان هر دو نزدیک زبیر آمدند و گفتند این چه سخن است که همی گویی گفت با علی
حرب نکنم پس عبدالله گفت این نیکو بودی که چون مردمان بدین لشکر آمدند تو جدا شدی و گفتی من با مسلمانان حرب
نکنم چنانکه عبدالله عمر رضی الله عنه کرد تا مسلمانان گفتندی از بیم خدای عز و جل بود و اگر نه بیامدی و لشکر گرد کردی و خلق را
بحرب خواندی و خون عثمان رضی الله عنه دعوی کردی و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بیاوردی و خلقی اندر بصره
بکشتی و بیعت خویشتن را بستدی اکنون لشکر روی بروی آوردند گویی باز گردم مردمان گویند که نه بیم خدای عز و جل
بود بلکه از بیم پسر ابوطالب بود این عار و ننگ را کجا بری و طلحه و پسرش بسیار سخن ازین نمط بگفتند تا پیشش برگردانیدند
پس گفت اکنون چه کنم که سوگند خورده ام گفتند بنده بسیار داری یکی را آزاد کن و زبیر را غلامی بود مکحول نام بزر خریده
چون بحرب آمد او را آزاد کرد و عمران بن الحصین که یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود بنی عدی را بخواند و از حرب
باز داشت همچون احنف و مردمان بصره سه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بودند و گروهی با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
و گروهی از دور بنشستند و اندر بصره از بنی قیس بسیاری بودند همه نزد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آمدند و امیرالمؤمنین
سپاه را عرضه کرد بیست هزار مرد بودند و طلحه سپاه را عرض کرد سی هزار مرد بودند و هر دو سپاه برابر یکدیگر فرود آمدند و
علی ابن ابیطالب عبدالله بن عباس رضی الله عنهم را بفرستاد و طلحه پسرش را برآن که فردا صلح کنند و پیمان و عهد نهادند
و هر دو لشکر آن شب بخفتند و آن مردمان که امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه را کشته بودند خواب شان نیامد از غم صلح
و گفتند ایشان صلح بر خون ما می کنند و ما را ازین جهان بیرون باید شدن و اگر نه ما را بکشند پس تدبیر کردند و اتفاق شان
چنان افتاد که در میان ایشان حرب افگنند و گفتند هر چه بکنیم پیش از آن باید کردن که روز روشن نشود پس سه گروه
شدند و از لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه خویشتن را بر لشکر طلحه زدند بر سه جای بر میمنه و میسره و قلب و از لشکر
طلحه کشتن گرفتند و حرب پیوسته و ایشان بکشتن گرفتند بسیار و لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سلاح برگرفتند

ولیکن چون آهنگ شما کنند شما نیز آهنگ ایشان کنید بدان نیت که ایشان را از خویشتن باز دارید یا اگر کشته شوند خون
ایشان در گردن شما نبود و طلحه و زبیر بانگ علی رضی الله عنه بشنیدند خوش آمدشان و ایشان نیز همچنین منادی
کردند حرب تیزتر شد و روز گرم شد و از هر دو سپاه چندانی کشته شدند که عدد پدید نبود و عبد الله سنان از مهتران کوفه بود
و اندران حرب حاضر بود و بعد ازین او را گفتندی صفت حرب جمل بکن گفت من هرگز بر دار ولید نگذرم که مرا
حرب جمل یاد آید و این دار الولید جائیست اندر کوفه که آنجا گازران باشند شب و روز گذین میزنند و گفت بانگ
زخم شمشیر چنان بود که چون بانگ گذین گازران دار الولید چون روز گرم شد تیری بیامد و بر ساق طلحه رسید و موزه
سوراخ کرد و ساقش را نیز سوراخ کرد و بپهلو اندر شد و طلحه را خون غلبه کرد و آن تیر را بیرون کشید و صبر همی کرد
و بپهلوی اسپ اندر شد و اندر پیش صف تا نماز پیشین کند اما موزه اش پر خون شده بود و طلحه سست گشت و
نتوانست بر اسپ بودن غلام را گفت مرا به بصره بر که کار من آخر بود و تا بشهر رسید هر چه در تن او خون بود بیرون
آمد غلام دانست که کار او تبه بود چون از در شهر اندر آمد اندر محلت بنی سعد سرا بکند رسگی ویرانه بود اسپ را اندر آنجا
راند و او را فرو گرفت و نزدیک او بنشست تا جان بداد و اکنون هنوز آنجاست بگور کرده و زبیر نیز بازگشته بود و بجائی
افتاده بود که آن را وادی السباع گویند مردی از یاران علی رضی الله عنه که نام او عمرو بن جرموز بود از پس او برفت
با دو سوار و تیری بر پهلوی او زد و از دیگر سویش بگذشت زبیر با آن جراحت شمشیری بر سرش بزد آن مرد و سپر بگرفت و
سرش بدو نیم شد و آن دو مرد دیگر که با او بودند زبیر را بزدند و از اسپ بیفگندند عمرو فرود آمد و سرش را ببرید و بشتاب
نزدیک علی رضی الله عنه آمد و گفت زبیر را بکشتم علی رضی الله عنه فرمود البشر بالنار و گفت قاتل ابن صفیه بالنار عمرو
گفت اگر ترا طاعت داریم بدوزخ بشارت دهی و اگر نداریم همچنین بدوزخ بشارت دهی پس تو بلائی امت را و عایشه
رضی الله عنها تافته شده بود از بازگشتن زبیر و گفت اگر طلحه معذور بود اما زبیر را چه عذر بود و مردم همه بازگشتند
و عایشه رضی الله عنها اشتر را پیش صف آورد و چون مردمان آنرا بدیدند باز حرب از سر گرفتند و علی رضی الله عنه
را تفته گشته بترسید که تیری بر عایشه زنند مردی را با مصحف بفرستاد تا ایشان را دعوت کند آن مرد را بکشتند
بنو ضبه شعر همی گفتند ❊ نحن بنی ضبة الاقرحنی ❊ یرمی حماحما مر ❊ تحیل منها الحل المحر ❊ سحوا اسماع وباه بجر ❊ و یاران
علی رضی الله عنه تیر همی انداختند بر هودج و هیچ تیر بران برگستوان اندر نمی شد و خلق را پیش اشتر همی کشتند
و مهار اشتر را برادر کعب داشت علی رضی الله عنه مالک را بخواند و گفت این مردمان تا این اشتر و هودج اینجا
باشد باز نگردند حیلت آن کن که اشتر را برین لشکر آری مالک بن اشتر خویشتن را بر اشتر افگند و برادر کعب را
بکشت و دیگر برادرش بیامد و مهار اشتر بگرفت و عایشه رضی الله عنها را گفت من برادر کعبم صدیقه رضی الله عنها فرمود
جزاک الله خیرا آن دست او را ببریدند و دیگری برخاست و مهار اشتر بگرفت پس می آمدند و مهار اشتر می گرفتند

و ایشان را همی کشتند تا و بیست و هفتاد مبارز پیش اشتر کشته گشتند تا آخر مردی را دست ببریدند که نام او بجر بن بجر الضبی
بود و مردی مبارز بود چون آن همه را دستها ببرید انداختند و ببریدند عمرو مهار اشتر بگرفت چون آهنگ او کردند دست از
مهار اشتر باز داشت و عذر خواست و گفت ای مادر مومنان می بینی که چاکران و فرزندان ترا چه آرسید و چندین
مبارزان که از سر این مهار کشته شدند و چندین دستهای مردان بریده گشت و تو هیچ رحمت نکنی و کدام مادر چنین کند
بنو ضبه و بنو سعد و بنی طهم را علی رضی الله عنه گفت مهار اشتر بکشید و هر چند که کشیدند هیچ از جای نجنبید علی رضی الله عنه
فرمود دهید تا لک اشتر را شمشیر بزد و دستش بینداخت یکی دیگر بزد و آن تو ار هر بریده اشتر بیفتاد و اهل بصره چون
آن را بدیدند بگریختند عایشه رضی الله عنها بانگ کرد که یا علی هلکت فاسمح علی رضی الله عنه پاسخ نداد و گویند که مالک
هر دو پای اشتر را ببرید و اشتر بیفتاد علی رضی الله عنه گفت اقتلوه فانه شیطان مردی شمشیر بزد و تو ار هودج بیفتاد
و محمد بن ابی بکر دست ببرد هودج اندر کرد و دستش به برسینهٔ عایشه رضی الله عنها برآمد و برهنه بود و ندانست که
آن کیست گفت من ذی الذی یمس موضعاً لم یمسه احد الا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم محمد بن ابی بکر
گفت مترس که منم عایشه گفت الحمد لله علی سلامتک یا اخی پس هودج را بر اشتری نهادند و بشهر اندر آوردند و
بخانهٔ عبد الله بن خلف الخزاعی که مهتر بصره بود آوردند و علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد و بر سلطان شد و مردمان
بصره بر کشتگان همی گریستند شب و روز پس روز دیگر احنف بن قیس با مهتران بنی تمیم بیامدند و علی رضی الله عنه را
تهنیت کردند و گفتند ای ابا الحسن تو از دور همی نگرستی که به بینی که غلبه کرا بود و آن گاه سوی او شوی احنف گفت
زین چنین مگوی ای امیر المومنین که من ترا کار بیش از آن کردم که پیش تو شمشیرهای بنی سعد و بنی تمیم از تو برگردانیدم
تو بر نجور بگشتی علی رضی الله عنه احنف را گفت برگرد و همان روز بفرمود تا آن کشتگان را برگرفتند از هر دو گروه نماز
کردند و هرگز در هیچ حرب این مقدار دست بریده نشده بود که بدین حرب جمل بود و اندرین شعرها گفتند ؏ فلم ار یوما
کان اکثر ساعداً * بکف شمال داوفیها مهلها * و لم ار یوما مثل صفین جارباه فما کانت تقطع جنبها * پس علی
رضی الله عنه بفرمود تا دست بریده ها را جدا در گور می کردند و هر چه اندر لشکرگاه جامه بود بشهر آوردند و بمسجد آدینه
بنهادند و منادی بانگ کرد که هر کس که چیزی از آن خود به بیند برگیرد پس مردمان لشکر خواستند که آن جامه ها را
غنیمت کنند علی رضی الله عنه گفت معاذ الله این کشتگان را ورثه هست این خواسته ها و جامه ها را بدیشان
باید دادن که اینها مسلمانان بودند نه کافران و خواستهٔ ایشان بر شما حلال نبود و محمد بن جریر طبری چنین گوید که
امیر المومنین علی رضی الله عنه روز دوشنبه ببصره اندر شد و سه روز بلشکرگاه ببود با عبد الله بن عباس رضی الله عنهما
بنزدیک عایشه رضی الله عنها اندر شد و گفت غفر الله لنا و لکم صدیقه رضی الله عنها در جواب گفت نعم غفر لنا و لکم
و خداوند سرای در پیش عایشه رضی الله عنها کشته شده بود و او را عیال بسیار بود و چون علی رضی الله عنه اندر آنجا

شد ایشان بروی بخروشیدند یا قاتل الاخوان یا مفرق اخیه اتیم الله ولدک کما اعت ولدنا امیرالمومنین هیچ پاسخ ندادو بیرون آمد پس گروهی جوانان بدر خانهٔ عایشه آمدند و شعرها گفتند و عایشه رضی الله عنها را چیزها گفتند و خبر این بعلی ابن ابیطالب کرم الله وجهه آوردند قعقاع بن عمرو را بفرستاد و گفت هر کس که چنین کند اورا ادب کن قعقاع بیامد و مردم بسیار بودند همه بگریختند از انجمله دو تن را بگرفت و هر یکی را صد چوب بزد و علی رضی الله عنه به بیعت اهل بصره مشغول شد پس بکوفه و مدینه نامه کرد بفتح و هرچه اندر بیت المال بصره مال یافت بر لشکر خود قسمت کرد و ششصد هزار درم بود پس لشکر را گفت چون بشام شوم بیش ازین بود و چنین گویند که از لشکر امیرالمومنین علی رضی الله عنه پنج هزار مرد کشته شده بودند و از لشکر عایشه رضی الله عنها سیزده هزار پس امیرالمومنین رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را پیغام داد و گفت که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم مرا گفته بود که زنی از زنان من بر تو بیرون آید چون بر وظفر یابی اورا بپرده باز بر پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بدست زن بمدینه باز فرستاد و آن زنان را بشبه مردان بیاراست و گفت براه اندر با او سخن مکنید پس عایشه رضی الله عنها گفت خدای عزوجل پسر ابوطالب را چنین و چنین کناد که مرا بدست مردان نامحرم براه دور فرستاد و چون بمدینه رسیدند آن مردان جامهٔ مردانه بیرون کردند و جامهٔ زنان بپوشیدند عایشه رضی الله عنها شاد گشت و گفت خدا تعالی جزای پسر ابوطالب به نیکی کناد و عایشه رضی الله عنها از بصره روز دوشنبه برفت و علی رضی الله عنه با او سه منزل برفت و مردمان بصره بیرون شده بودند و عایشه رضی الله عنها اشتر باز داشت و گفت ای مردمان این قضائی که بگذشت کس از کس کینه مدارید اندر دل و پس از ان حدیث حضرت عایشه رضی الله عنها یاد کرد و گفت یا ایها الناس لم یکن بینی و بین علی الا ما یکون بین المراة و احمائها وانه عندی لخیرکم واعلاکم مکانا پس گفت خدای عزوجل مر آن گناهکاران را بیامرزد و حضرت علی رضی الله عنه نیز خطبه کرد و فرمود راست می گوید میان من و او چیزی نبود و آنکه اکنون بود کسی دیگر کرد و او مادر مومنان است و زن پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است و حق او بسیار است و عایشه رضی الله عنها را فرستاد و حسن و حسین و محمد بن حنیفه رضی الله عنهم را با او بفرستاد و زیاد بن ابوسفیان دبیری ابوموسی کرده بود اندر بصره و از پس او عامر بن عبدالله چون عثمان بن حنیف بیامد از قبل علی رضی الله عنه او در خانه شد و دبیری نکرد و چون طلحه و زبیر بیامدند او همچنان بخانه بود و مردی با رای و تدبیر بود و کارها دیده بود و چون علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد او را طلب کرد و نیافت و خواست که با او مشورت کند اندر کارهای بصره پس عبدالرحمن خواهرزادهٔ زیاد بود و نیز د علی رضی الله عنه شد از وی پرسید که خالت کجاست که روی بمن ننمود گفت یا امیرالمومنین بیمار است معذور دارش امیرالمومنین فرمود کجاست گفت بخانه پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه و حسن و حسین و ابن عباس رضی الله عنهم بخانهٔ زیاد شدند و از علی رضی الله عنه عذر خواست پس علی رضی الله عنه امیری بصره بروی عرض کرد زیاد گفت یا امیرالمومنین مصلحت آنست که امیری بصره کسی از بنی هاشم

بود تا من او را تدبیر کنم پس علی رضی الله عنه امیری بصره را بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما داد و زیاد را بر وی گماشت و
با عبدالله گفت سخن او بشنو مالک بن اشتر گفت شمشیر ما را باید زدن و شهرها پسران عباس رضی الله عنه را باشد این سخن با علی
رضی الله عنه گفتند چیزی نگفت پس مالک بکوفه شد تا کوفه را بر علی رضی الله عنه تباه کند علی رضی الله عنه از پس وی
بشد و او را بر می باز آورد و مالک همچنان می گفت که چندین شمشیر زدیم و امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه را بستم بکشتیم
و با یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و حواریان او حرب کردیم و از این کارها بختی ما را بود و ولایت اولاد عباس را بود و الله
اعلم بامور الحقایق **فصل فی خبر مصر و ما اختار الیه اخبارها فی ایام علی ابن ابیطالب رضی الله عنه**
و بایام عثمان رضی الله عنه عبدالله بن سعد بن سرح که امیر بصره بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه اندر سپاه او بودند
و عثمان رضی الله عنه را بد گفتندی و اهل مصر را برو غالیدندی و چون مصریان بمدینه رفتند محمد بن ابی بکر با ایشان برفت
و محمد بن حذیفه بمصر بماند و فضیلت علی رضی الله عنه همی کرد و مردمان را نزد وی فرستاد و علی رضی الله عنه را خود از این
آگاهی نبود پس چون خبر آمد که عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند عبدالله را از مصر بیرون کرد و امارت خود بگرفت و چشم
داشت که علی رضی الله عنه آن کار را بدو رها کند پس عبدالله براه مدینه بماند جائی بنشست و کار عثمان رضی الله عنه را
چشم همی داشت چون عثمان رضی الله عنه را بکشتند و علی رضی الله عنه را بیعت کردند مردی از مدینه همی آمد و عبدالله
از وی خبر عثمان رضی الله عنه پرسید گفت او را بکشتند گفت انا لله و انا الیه راجعون آن مرد گفت کشتن
عثمان رضی الله عنه و بیعت علی رضی الله عنه هر دو بر تو مصیبت است گفت آری مگر تو امیر مصری عبدالله گفت آری
آن مرد گفت سر خود گیر و جهان بشو که علی رضی الله عنه مصر را امیر دیگر فرستاد و فرمود تا بیعت بکنند گفت الحمد لله
این مرد گفت این عجبی است چه جای الحمد لله است با این خبرها که من ترا دادم گفت محمد بن حذیفه را با عثمان رضی الله عنه
عصبیت داشت و می کرد و خلق را بکشتن او فرستاد از بهر علی رضی الله عنه اکنون الحمد لله که خدای عز و جل از علی
او را برخورداری نداد پس گفت ای امیر کیست گفت قیس بن سعد بن عباده الانصاری گفت بزرگوار مهتریست حاکم
قبیله خزرج است پس عبدالله بدمشق شد نزد معاویه و قیس بمصر رفت و عهدنامه برخواند و مردمان او را اطاعت شدند
و بیعت کردند علی رضی الله عنه را و گروهی بودند از بنی کنانه بدیه که نام او حرشیاد بود و ایشان همه عثمانیان بودند ایشان
کس فرستادند نزد قیس که ما ترا خراج دادن فرمانبرداریم ولیکن اندر بیعت زمان خواهیم تا بنگریم که چون می شود
قیس گفت زمان دادم ترا اگر در مصر یک دیه بیعت نکند چه شود و با ایشان مدارا کرد و بیعت نخواست و بمصر اندر نشست
و خراج بستدن گرفت و معاویه را ترسید که از علی رضی الله عنه سپاه بیاید و او را اندر میان گیرند پس نامه کرد بقیس و او را
بشیعت خویش خواند و قیس گفت تا بنگرم معاویه دانست که قیس با او همی مکر میکند و قیس مرد با تدبیر بود و معاویه
او را دیگر نامه کرد و گفت ترا با من دستان نباید کرد یا با همه دوست باش یا دشمن جواب کرد قیس او را از خود کشتن نومید

کرد و گفت ترا علی رضی الله عنه نباید که ترا من بسیم که بر تو شغل ازگنم چندانکه بعلی رضی الله عنه پردازی معاویه چون آن
بخواند دانست که او را متابع نشود و حیلتی کرد تا او را بچشم علی رضی الله عنه زشت کند تا مگر او را از مصر باز کنند و معاویه چون
بمجلس نشستی مردمان شام را بحرب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خواندی و گفتی قیس بن سعد امیر مصر بدل با ماست
نه بینید که مردمان دیه خربتا را و مسلمة بن مخلد بن تمار را و بسر بن ارطاة را و آن مردمان را که اندر مصر اند از شیعت امیر المؤمنین
عثمان رضی الله عنه نیکو دارد و ایشان به بیعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نخواند و مرا بسی نامه کرد که اول کسی او
آمد بنصرت کردن بنزدیک من و بدین آن خواستی تا جاسوسان علی بعلی رضی الله عنه این خبر بردارند و دل امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه با قیس بد شود و معاویه را نیز بکوفه جاسوسان بودند و همچنین می گفتند و این خبر بگوش امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه رسید و علی رضی الله عنه بی مکر و غدر بود و چون این خبر بشنید قیس را تهمت کرد و محمد بن ابی بکر و عبد الله
بن جعفر الطیار را گفت مشورت کنید اندر کار قیس ایشان گفتند او را از مصر باز کن و دیگری بفرست که ولایت ازو بشک
نباشد و بدو نامه کن که ایدون همی شنوم که گروهی بدیه اند که نام آن دیه خربتا دانست و به بیعت ما نیامده اند و تو
ایشان را رها کرده و چون این نامه بخوانی ایشان را به بیعت ما خوان و اگر نپذیرند با ایشان حرب کن قیس نامه کرد
بامیر المؤمنین علی رضی الله عنه و گفت ای امیر المؤمنین مذهب تو چنان است با کسی که با تو حرب نکند با او حرب نکنی
و این مردمان اند که هوا خواهان اند تدبیر آنست که ایشان را بجای خویش بمانیم و بجنبانیم تا بکار دشمن پرداخته باشیم
و اگر ایشان را از جای بجنبانیم ما را مشغول کنند چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه این نامه را بخواند تهمتش درست
گشت محمد بن جعفر الطیار گفت ای امیر المؤمنین قیس بدیشان مایل است و او را از آنجا باز کن و محمد بن ابی بکر را
بفرست قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را بفرستاد و تدبیر معاویه راست شد پس قیس بن سعد بمدینه آمد و
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بکوفه شد و همانجا نشست و مروان بن الحکم نزدیک معاویه بود بشنید که علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه سوی کوفه شد و مروان را بمدینه فرستاد و گفت آنجا باش و مرا جاسوسی می کن و مروان و حسان
بن ثابت بسوی قیس اندر شدند و او را سرزنش کردند و گفتند معاویه ترا هزار بهتر از علی رضی الله عنه نگاهدار بود علی
رضی الله عنه با تو وفا نکرد و قیس سوگند خورد که اینجا نباشم و بکوفه شد و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما چون بمصر شد
شهرها فرو گرفت و مردم خربتا را به بیعت خواند و گفت یا با علی رضی الله عنه بیعت کنید یا از شهر بیرون شوید و
یا حرب را بیائید ایشان گفتند ما را مهلت دهید تا بنگریم که کار چگونه می شود محمد مهلت نداد و سپاه فرستاد
با مردی که نام او یزید بن الحرث بود و او را بکشتند و سپاه را هزیمت کردند دیگر سپاه فرستاد نام او مضا بود او را نیز بکشتند و سپاه
او را هزیمت کردند محمد بن ابی بکر بعلی ابن ابی طالب رضی الله عنهما نامه کرد که ایشان را بجای بمانید تا بدان وقت که بدیشان
بپردازیم محمد بن ابی بکر چون نامه بخواند ایشان را بجای بماند و سپاه و بصره فرستاد تا از حرب صفین باز پرداخت فصل

اورا عهدنامه نوشت با اهل آن کس و با خالد بن مرّه بخراسان بازگشت و جریر بن عبدالله بهمدان بود علی رضی الله عنه
کس فرستاد که بیعت من بر اهل آن کس بگیر و خلیفه کن و باز نزد من آی پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که معاویه سپاه شام
را بیعت کرد و به بیعت خویش خواند و حرب را ساز کرد پس علی رضی الله عنه جریر بن عبدالله را برسولی نزد معاویه فرستاد
و نامه نوشت و او را به بیعت خویش خواند جریر برفت و نامه بداد و معاویه نامه را بخواند و گفت تا بنگرم و جریر را آنجا بازداشت
پس عمرو بن العاص تدبیر کرد و معاویه را گفت که جریر را بخوان تا سپاه شام به بیند و بداند که مردمان با تو بیعت کرده اند
و پیراهن عثمان رضی الله عنه را باز کن تا خلق بانگ و گریستن بردارند و خون عثمان رض را بگردن علی اندر کنند جریر را
باز فرست و معاویه همچنین کرد چون جریر نزدیک علی رضی الله عنه رسید او را اندر همه کارها آگاه کرد و مالک بن اشتر
گفت نگفتم که جریر را مفرست اگر مرا مفرستادی من معاویه را بطاعت آوردمی علی رضی الله عنه گفت تو رفته بودی
ترا پاره پاره کردندی که همی گویند که تو عثمان رضی الله عنه را کشته مالک گفت اگر رفته بودی او را چنان مشغول کردمی که
بجنگ نیز نه پرداختی جریر خشم گرفت بر مالک و علی برفت و به قرقیسیا شد پس معاویه بدو نامه کرد و او را بخود خواند و جریر
بن عبدالله نزدیک معاویه شد پس علی رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما و از مکه و مدینه سپاه
خواست و خود با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و ابومسعود الانصاری را بر کوفه خلیفه کرد و روی بشام نهاد و مردمان
مر او را المشورت کردند که خود مرو و سپاه بفرست فرمان نکرد و خود برفت و معاویه با عمرو تدبیر کرد و عمرو بن العاص را
سپهسالاری لشکر داد و اهل شام را تحریص کرد به رفتن و خون عثمان رضی الله عنه را طلب کردن و کار را علی رضی الله عنه
بر چشم شامیان آسان کرد و گفت با علی رضی الله عنه اهل کوفه اند اهل بصره و گروهی از کوفه و بصریان بدانند که او
از ایشان بسیار بکشت و سپاه بسیار بدمشق گرد آمده بودند و عمرو را مولایی بود که نام او وردان بود او را لوا داد
با بیست و پنج هزار مرد از پیش خویش بفرستاد و از سپاه شام نخست وردان بیامد و بعد از و عمرو و دیگران پس او معاویه
و علی رضی الله عنه بمداین آمد و زیاد بن نضر الحارثی را بر مقدمه لشکر کرد با هشت هزار مرد و علی رضی الله عنه را از مداین
رقه بایست آمدن و از دجله گذشتند تا معاویه و سپاه او بشهرهای عراق اندر نشوند پس همه سپاه برقه گرد آمدند و آنجا
جسر نبود و علی رضی الله عنه اهل شارستان را گفت پل به بندید تا بگذریم ایشان نه بستند و بحصار اندر شدند مالک
بن اشتر گفت اگر پل نه بندید یا امیرالمؤمنین بگذرد و من اینجا باشم و باز نگردم مردان شما را بکشم و زنان تان را
برده بکنم و بدین سوگند خورد مردمان حصار از مالک بن اشتر بترسیدند و اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و
پل ببستند و علی رضی الله عنه با سپاه بگذشتند مردمان غلبه کردند در گذشتن و بسیار کس را کلاه از سر بیفتاد و هر
که کلاه از سر بیفتاد اندران حرب کشته شد و علی رضی الله عنه زیاد بن نضر و شریح بن هانی را بر مقدمه کرد و بفرستاد
با دو هزار مرد و ایشان از پس یکدیگر برسیدند زیرا که ایشان نخواستند که حرب کنند و منتظر مان علی رضی الله عنه [illegible]

بازآمدند بدیه که نام او وهب بود و نخواستند از پیش رفتن و از پس علی رضی الله عنه برفتند و او را یافتند در قرقیسیان
در حدود شام و علی رضی الله عنه آنجا فرود آمده بود و پنداشت که مقدمه او از پیش شده است چون نگاه کرد مقدمه را دید
که از پس او همی آمدند اندوهش آمد از آنکه بفال نه نیکش آمد و هر دو پیش او شدند و عذر خواستند و روز دیگر از فرات
بگذشتند و ایشان را همچنان بر مقدمه بفرستاد و معاویه ابوالاعور السلمی را بر مقدمه بفرستاد و او مردی با تدبیر بود
و از مبارزان شام بود و ده هزار مرد با او بودند چون زیاد و شریح با او رسیدند خواستند که بفرمان علی جنگ کنند و رسول
بفرستادند علی رضی الله عنه مالک اشتر را با سه هزار مرد دیگر بفرستاد و مالک را بر ایشان امیر کرد و مالک چون آنجا رسید
سپاه تعبیه کرد و زیاد را بر میمنه داشت و شریح بر میسره و صفها راست کردند و آن روز حرب کردند و شب هر کسی با لشکرگاه
خویش بازشدند و بس کسی کشته نشد روز دیگر چون صف برکشیدند مالک بیرون آمد و ابوالاعور را بمبارزت خواست و
ابوالاعور بقلب اندر آمده بود و بیرون نه آمد و مالک سنان بن انس النخعی را بفرستاد و گفت او را بگوی که بیرون آید
با من تنها چه خواهی مردمان را از بهر سو کشتن سنان برفت و چون نزدیک سپاه شام رسید بانگ کرد که من رسولم
او را نزدیک ابوالاعور بردند پرسید که بچه کار آمده سنان گفت ترا بمبارزت میخواند ابوالاعور گفت برو ترا با جنگ کس
کاری نیست سنان بازآمد و مالک را گفت خویشتن را سترده است پس آن سپاه تا شبانگاه با یکدیگر حدیث میکردند
و هیچ حرب نکردند خبر بعلی رضی الله عنه آمد و مالک آن شب فرود آمد و چون بامداد برخاست لشکر ابوالاعور رفته بود
تا مگر بمعاویه که مالک بر مقدمه پیش آمد با سپاه و لشکر از پس او همی آمدند اگر من با مالک مشغول می شدمی علی رضی الله عنه
فرا رسیدی و مرا بیافتی و جای تنگ بود من مالک و آن سپاه را خوار داشتم و نه از او اندیشیدم و بر لب فرات برفتم
تا حربگاه را جای فراخ تر باشد و ترا آگاه کنم تا بیائی معاویه را این رای و تدبیر خوش آمد و ابوالاعور آن روز همی رفت
تا همی رفت تا جای فراخ یافت نام او صفین بود ابوالاعور بر فرات فرود آمد و فرات را برگرفتند و معاویه را بخواندند
معاویه بیامد با همه سپاه و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه نیز بیامد مالک او را گفت سپاه شامی زودتر بشتاب که تا ما آب را
بگیریم علی رضی الله عنه فرمان نکرد و ابوالاعور آنجا که آب خورده بود فرود آمد با معاویه و در همه صفین آبخور جز آنجا نبود
و علی رضی الله عنه بیامد با سپاه و در فراخی صفین فرود آمد و هیچ آبخور نبود و سپاه تشنه گشتند و علی رضی الله عنه را
گفتند آبخور را ایشان گرفته اند و بی حرب از آنجا دور نشوند علی رضی الله عنه گفت حرب کنید قیس بیامد با سپاه
خویش بحرب از لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه معاویه ابوالاعور را مدد فرستاد و علی رضی الله عنه شبث بن
ربعی را بمدد فرستاد و قیس را پس علی رضی الله عنه صعصعة بن صوحان را بمعاویه رسول کرد
چون حرب سخت گشته بود و گفت معاویه را بگوی که ما بدان آمده ایم که از بهر آب حرب کنیم و ما ندانستیم که شما آب را
میگرفته اید و اگر نه می توانستیم پیش از شما آمدن یا کسی فرستادن تا از شما بازداشتمی و در بازداشتن آب هیچ معنی نیست

و ما را با شما حرب از بهر دین است و از بهر امامت و اندرین سخن باید گفت و نصرت باید کردن و روزگاری باید بردن تا
حق از باطل پدید آید و هر کسی بداند که بر حق حرب همی کنیم یا بر باطل و اگر از آب جنگ و حرب کنید شما بهتر دانید انچه با تو بگفتیم
و بدانکه این مردمان چون تشنه شوند بر لب فرات هرگز حرب نخواستند کردن و خویشتن را از تشنگی هلاک بکنید صعصعه
بنزدیک معاویه شد و او اندر میان لشکر بود ایستاده و پیغام علی رضی الله عنه بداد معاویه گفت با اصحاب خود که مصلحت
چه می بینید ولید گفت آب از ایشان باز داریم تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را کشتند عمرو
بن العاص گفت این نه تدبیریست سخن مردان است که علی رضی الله عنه فرموده است از آب باز دار تا هر دو لشکر
آب خورند عبد الله بن سعد گفت تا شبانگاه که ایشان بطلب آب شوند ما بشوییم و ایشان را هزیمت کنیم صعصعه
عبد الله را گفت خدای تعالی جل و علا چون تو عاصی را از تشنگی هلاک کند و چون تو فاسق را پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
نبیا و عترت و در شارستان علم را پس صعصعه را دشنام دادند و خواستند که بزنند عمرو گفت رسول است و رسول را
زدن لایق و سزاوار نبود معاویه گفت برو که نیکوئی کنیم و سبک کس فرستاد با بو الاعور که آب را رها کن ابو الاعور
از آن سو تر شد و سه روز دیگر بود علی رضی الله عنه بعد از سه روز بشیر بن عمرو الانصاری و مفضل بن قیس را و شبث
بن ربعی را رسول کرد و گفت بروید و این ابله را بطاعت خوانید شبث گفت یا امیر المومنین اگر بطاعت آید امیری
شام به وی رها کنی علی رضی الله عنه گفت باری بنگرید تا چه می گوید پس هر سه تن پیش معاویه شدند و از ایشان پیشرو
مهتر بشیر بن عمرو بود معاویه او را گفت سخن گوی بشیر خطبه کرد و معاویه را پند داد و گفت از خدای عز و جل بترس که این جهان
بر کسی نماند و ما را در پیش روزیست که خدای عز و جل بهر چه هر کس کند او را پاداش کند و خون مریز و جماعت را مشکن
معاویه گفت چرا علی رضی الله عنه را چنین نگویید بشیر گفت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را این کار حق است و امامت
او را سزاست بفضل و علم و دین و سابقیت و همه مسلمانان با او بیعت کردند معاویه گفت اکنون چگوئی چه کنم
گفت آن گوی که این خلاف از میان شما برخیزد و با پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیعت کنی و از پس آنکه کنی
علی رضی الله عنه آن کند که تو خواهی معاویه گفت پس من خون عثمان رضی الله عنه را دست باز دارم تا ضایع شود
والله که من این نکنم و در میان شما جز شمشیر نیست شبث گفت یا معاویه ما را شمشیر بیم میکنی والله که نخست بر تو آید
آنگاه بر ما این بگفتند و برخاستند و باز نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه بیامدند و دانستند که حرب تراود و هم شام را
بیکبار فرا حرب آمد و این خلق بسیار است و کار حرب بیکزمان بودند بران و هر گاه که سپاه انبوه بود همه کشته شوند
تدبیر آنست که سپاه گروه گروه حرب کنند و علی رضی الله عنه سپاه خویش را بر هفت سرهنگ نامزد کرد یکی از آن
مالک بن اشتر بود و دیگر حجر بن عدی الکندی و دیگر شبث بن ربعی و دیگر خالد بن المعمر و پنجم زیاد بن النضر و ششم
معاویه بن ریاحی و هفتم قیس بن سعد بن عباده و این همه امیران بودند و هر کسی با خیل خویش گرد شدند و معاویه نیز

برگزینید تا بیعت کنیم و بر او راضی باشیم علی رضی الله عنه را ازین سخن خشم آمد و فرمود ما در میان ترا و معاویه یعنی در میان
تو و معاویه شوری برانگیزانند معاویه که باشد که چنین گوید که کسی را از خلافت باز کنم کاری که مسلمانان بران اتفاق کرده و با او
و بیعت کرده باشند معاویه که باشد که گوید من آن را تباه کنم و این بیعت بشکنم و کار بشوری افگنم حبیب را خشم آمد و برخاست
و برفت شرحبیل گفت که خشم گرفتی من ترا آن بگویم که او گفت لیکن این پیغام را چه جواب دهی پس امیر المومنین علی
رضی الله عنه خطبه کرد و گفت رسول خدای صلی الله علیه وسلم ازین جهان بیرون شد کس را خلیفه نکرد و مردمان ابوبکر
رضی الله عنه را خلیفه کردند و او عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد و چون ایشان عدلی کردند من ایشان را بیعت کردم و
مردمان بعدل ایشان آرام گرفتند و از پس عمر عثمان رضی الله عنهما را فراز کردند و عثمان رضی الله عنه کارها کرد که نه پسندیدند
پس بروی گرد آمدند و او را بکشتند و من اندر خانه پنهان شدم پس از آن مردمان بیامدند و مرا گفتند که با تو بیعت
بکنیم و ترا میخواهیم من اجابت نکردم گفتند اگر اجابت نکنی مردمان مخالف شوند و این دو مرد نخست طلحه و زبیر رضی الله عنهما
با من بیعت کردند و باز مخالف شدند و مرا خدای عز و جل بر ایشان نصرت فرمود و بر معاویه نصرت دهد و ایشان نه از جنس
معاویه بودند چه ایشان از مهاجریان بودند و بطوع مسلمانان شده بودند و از اصحاب حدیبیه بودند و حال خویش فدای
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میکردند و ایشان از آنها بودند که خدای عز و جل در شان ایشان گفت رَضِيَ اللّٰهُ
عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ و اما آنکه بکره مسلمانان شد نه او را اندر دین نصرت است و نه با سلام سابقت
و او را مولفة القلوب خوانند و او پسر سفال الزمان است یعنی ابو سفیان و آکلة الاکباد است یعنی هند و او را اندر اسلام
محل خلیفتی نیست و اگر حرمت داشتندی آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم را رها نکردندی و معاویه خاکسار خاک خوار را
نگزیدی اکنون من شما را به پیوستن رحم همی خوانم و کردن بجماعت و دور شدن از مخالفت شرحبیل گفت تو گوئی که
عثمان رضی الله عنه مظلوم نبود و کشندگان او را نبایست کشت امیر المومنین علی رضی الله عنه مظلوم بود شرحبیل
گفت هر که بگوید که عثمان رضی الله عنه مظلوم نبود ما از وی بیزاریم برخاست و باز نزد معاویه شد امیر المومنین علی رضی الله عنه
این آیت بر وی بر خواند قوله تعالی وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِينَ پس مردمان را گفت که چنین باید
که ما بر حق خویشتن بر قوت تر باشیم چون ایشان بر باطل خویش و چون ماه محرم بگذشت امیر المومنین علی رضی الله عنه
از صلح ایشان نومید شد حرب را بساخت و سپاه شام را آگاه کرد که چندین روز شما را زمان دادم که تا باز آید بحق
آئید و از گناه بپرهیزید فرمان نمی کنید حرب را بیار آئید پس هر دو لشکر حرب را بساختند و طلایگان بیرون کردند امیر المومنین
علی رضی الله عنه سواران را از پیاده جدا کرد و هر گروهی را مهتری نامزد کرد بر سواران کوفه مالک بن اشتر را مهتر کرد و بر سواران
بصره سهل بن حنیف را و بر پیادگان کوفه عمار بن یاسر را نشست اندر مردمان را گرد کرد و خطبه خواند و ایشان را آداب
حرب کردن بیاموخت چنانچه در حرب جمل ایشان را آموخته بود و گفت ای مردمان شما بر حقید و ایشان بر باطل و شما

ابتدای جنگ نکنید و تا جنگ نکنند و کس را رنجه مدارید و اگر دشنام کنند خاموش باشید و حدیث بسیار مگوید و خدای
عز و جل را بسیار یاد کنید و این آیت بخوانید قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم الذین کفروا
فئة فاثبتوا الآیه و سپاه دیگر عمرو بن العاص معاویه را تعبیه کردند و بر میمنه ذی الکلاع را بداشتند و بر میسره حبیب بن
مسلمه الفهری را و بر مقدمه ابن الاعور را و خیل سواران و پیادگان را بعبدالله دادند و دیگر خیل بعمرو بن العاص و این روز چهارشنبه بود
از اول ماه صفر سال سی و هفتم از هجرت پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سپاه خویش را و صف بیاراست و معاویه
نیز همچنین کرد و بحرب اندر پیوستند و حربی کردند سخت چنین روز همه با یکدیگر حرب کردند چون شب اندر آمد از یکدیگر جدا شدند
و روز دیگر باز بحرب مشغول شدند و از لشکر علی رضی الله عنه زیاد بن النضر بیرون آمد و حربی کردند سخت تر از روز گذشته و بسیار
کس کشته شدند پس روز چهارم علی بن ابیطالب رضی الله عنه پسر خویش محمد بن حنفیه رضی الله عنه را با سپاهی بفرستاد
و معاویه عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما را بیرون فرستاد و حرب کردند چون نیم روز بود عبدالله محمد بن حنفیه را
آواز کرد که بیرون شو تا خلق را ازین سختی باز رهانیم عبدالله سپاه شام را از حرب باز داشت و خود بیامد و پیاده شد و محمد بن حنفیه
نیز پیاده شد و روان شد بسوی عبدالله علی رضی الله عنه از دور بدید که محمد حنفیه فرزندش پیاده شده است فرمود چه بوده است
که محمد حنفیه پیاده شده است گفتند پیش عبدالله بن عمر رضی الله عنهما بمبارزت میرود علی رضی الله عنه اسب بتاخت و گفت
اسب مرا بگیر و پیاده شد و به پیش عبدالله رفت و عبدالله گفت نه ترا خواستم و هر دو لشکر باز گشتند و روز پنجم عبدالله
بن عباس رضی الله عنهما از سپاه بیرون آمد از سپاه علی رضی الله عنه و ولید بن عقبه از سپاه معاویه با سپاه بسیار و حرب کردند
تا نماز پیشین و عبدالله بن عباس ولید را بمبارزت خواند ولید نیامد و هر دو لشکر باز گشتند پس روز ششم قیس بن سعد
بیرون آمد و از سپاه معاویه ابن ذی الکلاع بیرون آمد و حرب کردند تا نماز پیشین پس باز گشتند و روز هفتم سپاه سالاران
یکبار دیگر بیرون آمدند از سوی علی کرم الله وجهه مالک اشتر با سپاه و از سوی معاویه حبیب بن مسلمه با سپاه و حرب
کردند چنانکه اندرین هفته آن مقدار کس کشته نشده بود و نماز دیگر هر دو لشکر باز گشتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
گفت که گروه گروه تا که حرب کنند فردا بجمله باید حرب کردن چون بامداد بود روز چهارشنبه علی رضی الله عنه سپاه را
تعبیه کرد و خود اندر قلب بایستاد پس میان هر دو لشکر آمد و دعا کرد دعای سخت نیکو و فصیح چنانکه گفت اللهم
رب السقف المرفوع المحفوظ المکفوف الذی جعلته مغیضا للیل والنهار و جعلت فیه مجری الشمس والقمر و منازل النجوم و جعلت
سکانها سبطا من الملائکة لا یسأمون عن العبادة و خالقه لک یا اله العالمین و رب هذه الارض التی جعلتها قرارا للانام
والمال ما لا یحصی مما یری و مما لا یری من خلقک من السباع والوحش و رب الجبال الرواسی التی جعلتها اوتادا للارض
اللهم ان اظفرتنا علی عدونا فجنبنا البغی و سددنا للحق وان اظفرتهم علینا فارزقنی الشهادة واعصم بقیة اصحابی من الفتنة
پس امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه دعا کرد و گفت قوله عز و جل یا ایها الذین آمنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم من

نگاه داشتن فاضلتر از حرب کردن است عمار گفت اعجوا و حمدا لهاشم را اندوه آمد و آن رایت را کس دیگر داد
و گفت هر جا که علی رضی الله عنه همی رود تو نیز برو و پس عمار با هاشم پیش رفتند و عمار تشنه بود و آب خواست نیافتند قدحی
شیر آوردند عمار بستد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم قال لک الفئة الباغیة و آخر زادک من الدنیا اللبن
پس عمار برفت و بر عمرو بن العاص حمله کرد و او را گفت ای عمرو شرم نداری که دین را بدنیا فروختی و گرداگرد عمرو سپاه بود
سه چهار تن بودند و عمار و هاشم را اندر میان گرفتند و بکشتند و عمرو عاص و ابو الاعور و عبدالله بن عمر بجایی ایستاده بودند
عبدالله بن عمر گفت امروز بار اول بد شده است گفت چرا گفت زیرا که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود عمار را تقتلک الفئة
الباغیة و آخر زادک من الدنیا اللبن معاویه گفت ما عمار را نکشتیم گفتند پس که کشت گفت علی رضی الله عنه
که ایشان را بحرب آورده بود گفت راست گویی و چنانستی پس روز بدر بود آمد و حمزه بنیه همه مسلمانان که با پیغامبر صلی الله
علیه وسلم کشته باشند زیرا که ایشان را پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحرب آورده بود و این منکر است همی گویی معاویه
خاموش گشت و چون عمار را بکشتند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آل ربیعه را بانگ کرد که رایت را پیش آرید
و بنی همدان با ایشان بودند ایشان دوازده هزار سر بودند و علی رضی الله عنه با ایشان حمله کرد بر قلب معاویه
و ایشان را بر داشتند و پیش معاویه افگندند و او با عمرو بن العاص ایستاده بود و چون علی رضی الله عنه معاویه
را بدید بانگ کرد که ای معاویه خاک خاری چکنی چندین خلائق را کشتن یا من بیرون آی که اگر مرا کشتی برستی و اگر
من ترا بکشتم عمرو عاص معاویه را گفت که ترا همی خواند بیرون شو معاویه گفت من نروم که هرگز کسی پیش او
نشده است که زنده باز مانده باشد پس علی رضی الله عنه بصف خویش باز آمد و نماز شام و خفتن گذاردند یکجای
و تیر چندان انداختند که تاریک بود و به نیزه حرب کردند زمانی پس شمشیر برگرفتند و دست آویختند و ریشهای یکدیگر
همی گرفتند و سرها همی بریدند و آن شب را لیلة الهریر خوانند و علی رضی الله عنه در آن شب این شعر گفت ع
اللیل الداج والکباش تنتطح . نطاح اسد باز البطاح . فهم قائم و هو سطیح . من نجا براسه فقد ربح . و علی
رضی الله عنه همه شب حرب کرد و رایتها پیش او همی آوردند در روز دیگر آدینه و چون روز شد علی رضی الله عنه صفها
راست کرد و مالک بن اشتر بمیمنه بود و عبدالله بن عامر بمیسره بود در قلب و حرب اندر گرفتند و مالک هر حمله که
بکرد مردمان را یک نیزه بیشتر آوردی و چون نماز پیشین سپاه شام ستوه گشتند و قصد گریختن کردند پس معاویه
عمرو بن العاص را گفت هیچ حیلت مانده است عمرو گفت یک حیلت مانده است مصحفها را بسر نیزه اندر کن و
بگوی شما را بدین میخوانم و بدانچه خدای عزوجل حکم کرده اگر اجابت کنند یا مختلف شوند یا از حرب بنشینند تا آسائیم
معاویه بفرمود ایشان کردند چون سپاه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آن بدیدند گفتند ما بنشستیم ابن عباس
رضی الله عنهما گفت کار حرب آخر شد و کار حیلت آمد علی رضی الله عنه گفت این را از بیم شمشیر میکنند یکزمان نیز پای دارید

گفتند ایشان ما را بکتاب خدای عزوجل همی خوانند نتوانیم که اجابت نکنیم پس آن مهتران که خوارج شدند چون مسعود تمیمی
و زید بن حصین ازین جمله بودند و گفتند یا علی کتاب خدای را نتوانی زدن و ما را بدین همی خوانند اگر تو مرا ازین باز داری
خون تو حلال است و ما عثمان رضی الله عنه را بدان کشتیم که کتاب خدای را خلاف کرد علی رضی الله عنه گفت اگر حرب
کنید واجب است و اگر نکنید شما بهتر دانید و مالک بن اشتر به پیش صف اندر حرب همی کرد و گفتند مالک را باز خوان تا خود
بدانیم که چه می گویند و چه می خواهند امیرالمومنین علی رضی الله عنه زید بن هانی الشعبی را بخواند و گفت مالک را بخوان
برفت و مالک را باز خواند گفت آری و همچنان حرب کرد ساعتی ببود و باز نیامد ایشان گرد امیرالمومنین علی رضی الله عنه
اندر آمدند و گفتند اگر بکتاب خدای تعالی جل و علا مالک را باز نخوانی که ترا بکشیم علی مرتضی رضی الله عنه فرمود باز زید
را بخوانید تا برود و مالک را بخواند مالک گفت نه روز باز گشتن است میان ما و فتح یک زمان مانده است زید باز آمد و
امیرالمومنین علی رضی الله عنه را بگفت و ایشان شمشیر بکشیدند و گفتند میان ما و تو یک علامت است اگر مالک را
باز خوانی نیک بود و الا ترا بکشیم امیرالمومنین رضی الله عنه فرمود زید را که تو برو و مالک را بگوی که چه سود دارد
که تو آنجا حرب کنی و اینجا مرا بکشند زید برفت و مالک را باز آورد و گفت ای مردان شرم ندارید و بدین مصحف ها
فریفته گشتید که ایشان از مرگ همی گریزند یک زمان دیگر وفا کنید گفتند ما حرب نکنیم تا بنگریم که ایشان چه می خواهند
مالک گفت شما و الله ای اهل عراق که هرگز عراق را باز نه بینید و ایشان را بشناخم داد ایشان قصد او کردند امیرالمومنین
علی رضی الله عنه مانع شد و گفت اگر با معاویه جنگ نمی کنید یاری او را نکشید و ایشان را از یکدیگر باز کرد و مالک
حسرت همی خورد چون زمانی ببود اشعث بن قیس بیامد امیرالمومنین علی رضی الله عنه را گفت این مردان همی گویند
که نزدیک معاویه شو و بنگر تا چه حکمت است که ما را همی بدان میخوانند علی بن ابیطالب کرم الله وجهه فرمود تو بهتر
دانی اشعث برفت و معاویه را گفت اگر بگویم امیرالمومنین علی رضی الله عنه حجت آرد و باین سخن مرا نقض کند و لیکن
دو تن را حاکم کنید بحکم فابعثوا حکما من اهله و حکما من اهلها اشعث پیغام آورد و همه گفتند بپسندیم و حرب بشکست و روز دیگر
شامیان گفتند یا عمرو بن العاص را حاکم کردیم خواجیان گفتند ما ابوموسی را بخواهیم که عدو ماست عبدالله بن عباس
رضی الله عنهما را خواهیم عمر و گفت او همچون امیرالمومنین علی رضی الله عنه بود کس دیگر باید امیرالمومنین فرمود اگر
بهترین چیزی مرا مخالف شوید باری حاکم آن را کنید که من خواهم گفتند هر کرا خواهی اختیار کن بجز ابن عباس گفت ای
مالک بن اشتر گفتند امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه را او کشته است و را نباید کرد علی مرتضی رضی الله عنه فرمود لا رای
لمن لا یطاع هر چه خواهید کنید پس بر ابوموسی صلح کردند گفت الحمد لله گفتند ترا حاکم کردند گفت انا لله و او را نزد
امیرالمومنین علی رضی الله عنه آوردند و احنف صلحنامه بنوشت و بدین منوال که هذا ما صالح به امیرالمومنین علی رضی الله عنه
عمرو گفت امیرالمومنین علی رضی الله عنه منویس زیرا که ما ندانیم که او امیرالمومنین هست یا نی که او امیر عراق است تا بنگریم

که از کتاب خدای تعالی جل وعلا چه آید اخفت گفت نام امیر المومنین علی رضی الله عنه پاک کنم علی مرتضی رضی الله عنه
فرمود این قصه همچنان است که رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم را افتاده بود در حرب حدیبیه عمر و گفت ای علی
سخنی منکر گفتی خویشتن را با محمد صلی الله علیه وآله وسلم برابر کردی امیر المومنین رضی الله عنه فرمود ای فاسق خاموش
باش پس صلحنامه چنین بنوشتند که هذا ما صلح به علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و معاویه بن ابی سفیان شرط کردند
که هر چه این دو تن حکم کنند ما بپسندیم و این در ماه صفر بود هشت ماه زمان کردند اختیار خلیفتی با او را بود نام امیر المومنین
رضی الله عنه را و نه معاویه را و هر سپاهی دو تن را بنوشتند مالک اشتر را گفتند گواهی بنویس گفت دستم بریده باد
اگر بنویسم و اندر نوشتند که امیر المومنین علی رضی الله عنه میان اهل عراق امیر کنند و معاویه را امیر کنند در میان اهل
شام از پس هشت ماه بدومة الجندل حاضر آیند هر یکی با چهار صد تن و از این روز که علی رضی الله عنه را گفتند مالک
بن اشتر این صلح نپسندید امیر المومنین رضی الله عنه گفت من نپسندیدم شما کردید پس حضرت علی رضی الله عنه
روی بکوفه نهاد چون بشهر اندر آمد مردم شتاب میرفتند بکوچی اندر دو تن ایستاده بودند یک مرد مرد دیگر را گفت
این علی رضی الله عنه است و برنه چیز بصفین رفت و به نه چیز باز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود من بر چیز
شدم و بر چیز باز آمدم و محمد بن جریر الطبری نه گفت که عدد سپاه چند بود ولیکن پنجاه هزار سوار با امیر المومنین علی
رضی الله عنه و هشتاد هزار سوار با معاویه بود و چهل هزار مرد از طرفین کشته شده بودند بدین سال امیر المومنین رضی الله عنه
از صفین بازگشت خالد را از خراسان باز کرد و عبیده را بفرستاد والله تعالی اعلم **فصل فی خبر الخوارج والحرو**
و آن وقت که بصفین آن صلحنامه بنوشتند و از آن مجلس بپراگندند نخستین کسی عمرو بن الزمه التیمی بود مهتر بنی تمیم بانگ کرد
که لا یحکم الا الله و لا حکم الا لله یفصل الحق وهو خیر الفاصلین یعنی حکم خدای راست و حکم خدای عز و جل با او میان چرا
کنیم و ابوموسی و عمرو بن العاص چه دانند که خدای عز و جل چه حکم کرده است و چرا نگفت که این حکم نپسندیم تا با او بسیار باید
و خواست که آن حکمین باز افکند تا اشعث بن قیس و قوم او را زود عذر خواستند تا خاموش گشت و سپاه باز گشت و
امیر المومنین علی رضی الله عنه پیشتر رفت و سپاه فوج فوج باز همی گشتند پس این دو گروه که گفتند این حکم نپسندیم
بسیار شدند و همه بیکجای گرد آمدند و مردمان را گفتند که شما کافر شدید و زیاد بن النضر از شیعت علی رضی الله عنه بود
و گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه کافر شد و او بر حق است و اگر نه آنستی که من خدا پرستار و بر طاعت او بیم و نخواهیم
که بی فرمان او حرب کنیم و الا با شما حرب کردمی و ایشان همی آمدند و افزون همی شدند تا بدر کوفه آمدند ده هزار مرد
شده بودند و دیهی بود بدر کوفه و آن را حروریه خواندندی آنجا فرود آمدند و از سران ایشان را حروریان خوانند و بعض
امیر المومنین علی رضی الله عنه بیشتر این گردان را زند پس روزگاری برین برآمد گفتند ما را امیری باید تا با علی رضی الله عنه
حرب کنیم و از ایشان مبارزتر شبث بن ربعی بود و او را امیر کردند و علی رضی الله عنه فرمود تا بر ایشان بایست کرد

تا ایشان بپراگندند پس زیاد بن النضر را بفرستاد تا بنگرد که مهتر ایشان کیست گفتند یزید بن قیس است علی رضی الله عنه او را امیر
اصفهان داده بود تا از ایشان جدا ماند و ایشان بی مهتر باشند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را
بفرستاد و گفت بنگر تا چه می گویند و من اینک از پس تو می آیم و چون عبدالله بن عباس بشد ایشان عبدالله بن الکواء را
بیاوردند تا با عبدالله سخن گفت عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت چرا بر علی رضی الله عنه بیرون آمدید گفتند این تحکیمین
بچه کار بود و چه معنی را کرد و حکم خدای عز و جل است و چون ایشان حکم مصحف خواستند چرا اجابت کرد که ما پیش از حرب
ایشان را خواندیم بدان و نیامدند عبدالله عباس رضی الله عنهما گفت این حکم چیست که اندر کتاب خدای عز و جل فرمود
کسی را که اندر کاری بد اندر او را حکم کنید و سفیر باید قوله تعالی یَحْكُمُ بِهِ ذَوَا عَدْلٍ مِنْكُمْ ایشان را
چه عدالت بوده است هرگز عمرو بن العاص که آورد تا روی بشمشیر همی زند و خون ما را حلال دارد اکنون معزول ایشان
اندرین حدیث بودند که علی رضی الله عنه بخیمه اندر آمد و دو رکعت نماز کرد پس عبدالله بن الکواء را گفت مر مخالف
شدید گفتند عمرو بن العاص و ابو موسی را حکم کردی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت آن مردمان و نه من شما را گفتم
که این مکر و حیلت است که مصحفها بر نیزه ها کردند تا شما بازگردید و حرب نکنید کردا ایشان گفتند این دو کس را حاکم کردیم
تا از کتاب خدای عز و جل حکم کنند که آنچه خدای فرموده بپسندیم و اگر جز آن کنند نپسندیم گفتند تو پنداری که عمرو بن العاص
و ابو موسی پارسا اند که حکم ایشان بر مسلمانان روا باشد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود ایشان را حکم نه از بهانی
خویشتن باید کرد گفتند پس هشت ماه شما را چرا امان دادی گفت شتاب نکنند و همه بیکبار رود و باز نخوانند او را تا آنچه
و نگویند که ما را روزگار نبود و تا نیز اندر هشت ماه یک خراج بستانیم از عرب و ما دستوران بیاساییم آنگاه بنگریم که از کتاب
خدای عز و جل چه بر آید و اگر حکم کنند بکتاب خدای عز و جل بجز دباز رویم و از همه حال بحکم خدای عز و جل راضی تر باشیم و شما
بهتر اندر آیند و بدین شرط و بدین نیت و ایشان همه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را اجابت کردند و بشهر باز آمدند والله اعلم

فصل فی حدیث الحکمین و اندران صلحنامه نوشته بودند که ابو موسی و عمرو بن العاص هر دو چون بازگردند
بخانه بنشینند و همه مهتران را تا باخر بخوانند تنها و تدبیر پس اول ماه رمضان هر دو بدومة الجندل گرد آیند و آن
جائی است میان عراق و حجاز و شام و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با چهار صد مرد بیاید و معاویه با هم چندین
و اگر ایشان نیایند این چهار صد مرد را بفرستید از شام و عراقین و این چهار صد مرد باشند خلیفتی را تا بیایند و ابو موسی
و عمرو بن العاص هر دو مناظره کنند چنانکه با ایشان کسی نبود مگر آنکس که ایشان خواهند پس اگر ایشان رای بر آن افتند
که خلیفه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را یا معاویه را کنند این هشتصد مرد را گواه کنند و اگر تدبیر ایشان بدان افتند
که هر دو را باز کنند و هر کسیکه خواهند ازین هشتصد مرد یکی را نام کنند و هر که اندر عراق کس بود که همچنان بود تا اگر
کسی را رای افتد جز علی رضی الله عنه و معاویه آنجا حاضر بود و چون وقت میعاد بود و با اول ماه رمضان ابو موسی

بدومة الجندل آید و عمرو بن عاص نیز بیاید با چهار صد مرد از قریش و ابو موسی را گفت چرا با تو کس نیست و اینک معاویه
وفا کرد تو نیز وفا کن و ابو موسی کس فرستاد و گفت معاویه با آنچه گفته بود چهار صد مرد فرستاد شما نیز چهار صد مرد
فرستید پس امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چهار صد مرد از عراق و شام و حجاز و مکه و مدینه با عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما بفرستاد و هیچکس غائب نبود از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مگر سعد بن وقاص که او توبه کرده بود
و بباديه شده و گوسفندی چند داشت و از ایشان معیشتی می کرد و گروهی گفتند که محمد بن ابی بکر نیز آنجا نبود و آنکسانیکه
آنجا بودند امید داشتند که آن کار بدیشان رسد عبد الله بن الزبیر و محمد بن طلحه و عبد الله بن عمر رضی الله عنهم اجمعین
چون بدومة الجندل فرود آمدند قبه بزدند و ابو موسی و عمرو بن عاص دران قبه شدند ابو موسی گفت بگوی تا ترا
چه پدید آمده است از کتاب خدای عز و جل عمرو بن عاص گفت معاذ الله که تو امیری و مهتری و علم فقه تراست
تو نخست سخن گوی پس من و عمرو مرد آن خواست تا بداند که ابو موسی چه خواهد گفتن تا مراد او برآید ابو موسی
گفت مرا چنین بهتر آید که ایشان را هر دو از خلافت بیرون آریم و دیگری را فراز کنیم تا این فتنه فرو نشیند عمرو
گفت ترا از خلیفتی معاویه چه چیز باز دارد و من خلیفتی معاویه را اندر کتاب خدای عز و جل یافتم و تو دانی که عثمان
رضی الله عنه را بظلم کشتند و دلهای ما باکشتن او پاره پاره گشت و معاویه بن عم عثمان رضی الله عنه است و
اندر قریش از اهل بیت بزرگست و یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و دبیر وحی بوده است و میان او و میان
پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم دامادی بوده است و خال مومنان است اگر این معاویه شود چنان بود که راستی
هر چیزه و حکم کتی بکند ابو موسی گفت از خدای عز و جل بترس اما معاویه را شرف هست ولیکن شرف امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه بیشتر است و اگر بشرف و نسب بودی از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نگذشتی و اما آنکه معاویه
از آن عثمان رضی الله عنه است هیچ کس اولی تر بعثمان رضی الله عنه از پسران او نیست و آنکه مرا از معاویه
همی فایده رسد این حکم خدای عز و جل است و من بر حکم او رشوت نپذیرم عمرو گفت پس جز علی رضی الله عنه
و معاویه کرا می گزینی گفت عبد الله بن عمر رضی الله عنهما را تا رسم عمر رضی الله عنه زنده شود که مردی پارسا و زاهد است
و یار پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و عالم است عمرو گفت او نشاید ابو موسی گفت چرا گفت از قبل آنکه کار
سلطانی را کسی باید که او را دیدار بود بگاه مردی و دست بود بگاه داد و دادن و او را ازین هر دو هیچ چیز نیست
و اگر او نشاید پسر من بشاید بهتر است که یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و عالم است و با ورع و با زهد و با سخاوت
ابو موسی گفت راست گوئی ولیکن آن گاه شایستی که او اندرین حرب نبودی پس عمرو گفت هر کرا خواهی اختیار
کن ابو موسی گفت این بهتر که هر دو را ازین کار بیرون آریم پس کار بشوری افگنیم تا هر کرا مسلمانان خواهند
راضی باشیم من چنین دیدم تو چه دیدی گفت این بهتر است پس هر دو بیرون آمدند و آن همه خلق بر در قبه نشسته بودند

پس این حکمین بشنیدند همه گرد آمدند و تشاور کردند و گفتند خون علی و حکمین حلال است که ایشان حکم مردان را از خلاف
بیرون آوردند پس روزی امیر المومنین علی رضی الله عنه در مسجد خطبه کرد و مردی از خوارج برخاست و بانگ کرد که لا حکم
الا لله خوارج را بدین سخن دانستندی پس چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این سخن بشنید گفت حق است ولیکن شما می گوئید
که نباید که اندر میان خلق حاکم و سلطان باشد که امر و نهی کنند و چون چنین باشد کار خلایق ضایع شود و مردم بر یکدیگر
ستم کنند پس یکی دیگر برخاست و بانگ کرد که لا حکم الا لله و یکی دیگر برخاست همچنین گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه
همو دای مردان شما را از جماعت باز نداریم و دیگر آنکه با ما بجهاد آیند نصیبه خویش را از غنیمت بردارید و اگر آنکه با ما حرب
نکنید با شما حرب نکنیم چون دیدند که امیر المومنین علی رضی الله عنه با ایشان حرب نکند تدبیر آن کردند که سپاه گرد کنند
پس مهتران سپاه گرد آمدند و عدد ایشان بیشتر از پانزده هزار مرد بود و عبد الله بن وهب مهتر این همه بود پس همه
بخانه او گرد آمدند و هر کسی خطبه کردند و یکدیگر را پند دادند و گفتند این جهان را دست بباید داشتن و آن جهان را باید
گرفتن و روی بخدای عز و جل باید نهادن و این همه خلایق بخدای عز و جل عاصی شدند و روی بدنیا نهادند و گفتند
با علی رضی الله عنه کافر گشت بدین حکم که کرد و امر معروف و نهی منکر فریضه است و اندرین شهر نشاید بودن که ایشان
همه کافر اند بصورت مسلمانان اند مگر آنکس که مذهب ما دارد **فصل فی خبر الخوارج و مقالاتهم** پس گفتند
از ما بر ما امیری باید که بدین اندر پیروی تو بود تا او را بر خود امیر کنیم و از پس او نماز گذاریم و بفرمان او نماز کنیم و چون
زکوة از خواسته بیرون کنیم او را دهیم تا بآنجا که باید دادن بدهد و اندر مذهب او چنان است که زکوة و صدقه بدان ایشان
و مسلمانان باید فرستادن تا ایشان را باید دادن و هر گاه که لشکری از ایشان گرد آمده بود که همی حرب کنند آن مال
با ایشان باید فرستادن تا ایشان را حرب نیکوتر بود و ایشان را باید دادن و چیزها ایشان را استعمال ایشان را عشرت
بسیار است پس چون عبد الله بن وهب را گفتند اگر خواهی و اگر نه ترا این امیری بباید پذیرفت و آن هر یک ایشان
عرض میکرد و بر یکدیگر نپذیرفتند و گرد بدین آیت که خدای عز و جل میفرماید که وَمَن لَّمْ يَحْكُم بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ
فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْكَافِرُونَ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ همه گفتند که گرویدیم پس برخاستند و رفتن را بساختند چون
وقت بود نزدیک آن مهتر گرد آمدند و گفتند بکدام شهر رویم گفت بنهروان شوید که شهری خرم است و آن مردان
آنجا شما را باز نتوانند داشتن و اندر میان شهر رودی بزرگ است و اگر شما پانصدگان و دویستگان آنجا روید علی
رضی الله عنه شما را باز دارد دیگران دوگان روید و بدان دیه ها پنهان می باشید تا من بیایم و چون بشهر نهروان
رسیم نامه کنیم بدان مردان که در روز حرب چون من گوییم لا حکم الا لله ایشان نیز با ما موافق شوند تا ایشان نیز از بیت
آگاه باشند و با ما متابع شوند و من ایشان را بگوییم که کار اسباب شهر و انسته تا هر که نیت کند از پس ما همی آید بدانجا
همه گفتند صوابست پس عبد الله بن وهب الراسبی در نامه نوشت که من فلان بن فلان الی من کتاب بلغه کتابنا

براو سپاه بند با عرضه من المسلمین و المومنین من اهل البصرة وغیره من البلدان پس شما دانید که این اهل کوفه و عراق بودند
وامیر المومنین علی رضی الله عنه را بهر حالی با بر راه بود و چون از راه بگشت و حکم خدای عز و جل بمردمان افکند و از دین
اسلام دست باز داشته و ما از وی نپسندیدیم و او را مخالف گشتیم و امر معروف و نهی منکر واجب است و ما با علی رضی الله عنه
بسیار بگفتیم که این کار را تمام مکن و از وی باز گرد و توبه کن فرمان نکرد اکنون واجب دیدیم که از وی جدا شویم و با ایشان
امر معروف بشمشیر کنیم و هر کس خواهد که سوی ما آید پیش ما بنهروان است و این مرد که نامه آورد مردیست از سپاه ما و هر چه
خواهید از وی بپرسید و مردی بخواند که نام او عبد الله بن سعید بود و بفرستاد و جواب باز آورد و چون وقت رفتن بود همه
بخانه عبد الله گرد آمدند روز دوشنبه بود گفتند شب آدینه نباید رفتن نماز آدینه بکنیم و عبادت بجای آوریم بعد از آن
برویم و قرار بر این نهادند که شب شنبه بروند یگان و دوگان و چون آدینه بگذشت یکان و دوگان گروهی برفتند و گروهی
با خویشتن باز داشتند و خویشان ایشان روز دیگر واقف شدند از پی ایشان برفتند و باز آوردند و زید بن حصین
اندر شب بیرون آمد بر اشتری نشسته و اسب را جنیبت کرده و این آیت همی خواند قوله عز و جل فخرج منها
خائفا یترقب الی قوله یهدینی سواء السبیل و عدی بن حاتم را پسری بود و با ایشان برفت و عدی
از پس او بشتافتش باز گشت و بمدینه منزل کرد عبد الله بن وهب را دید که می‌رود با سیصد سوار با آهن اندر ربا
و با علی رضی الله عنه بگفت علی کرم الله وجهه یافته شد و کارداران علی رضی الله عنه بنهروان سعد بن مسعود الکاهی بود
پسر عم عدی بن حاتم چون این عبد الله بنهروان رسید سعد پیش او باز آمد با پانصد سوار و او را نزدیک گفت با اندکی
مردمان او را گفت دست بدهید تا ترا نزد علی رضی الله عنه فرستم و اگر نه با تو حرب کنم گفت من ترا دست بندهم
و اگر تو با هزار مرد بیش باشی من تنها با تو همی روم و اگر بخواستی مرا باز گذاشتی سعد گفت راست گفتی و باز گشت
و عبد الله بنهروان شد و مردمان نهروان بسیار بیرون آمدند و امیر بصره مر عبد الله بن عباس رضی الله عنهما را
بود و آنجا سپاه بسیار بود و عبد الله بکوفه آمده بود بکاری پس خبر بامیر المومنین علی رضی الله عنه شد که ببصره سپاه
همی برود بی اندازه از تبع عبد الله بن وهب از علی رضی الله عنه نامه شد بعبد الله بن عباس رضی الله عنهما را بنصره
باز فرستاد و گفت کس را ما مکن که از بصره بیرون شود و ابو الاسود الدیلی را بفرستاد با عبد الله ببصره آمد خوارج
ستانیده بودند و چون او ببصره باز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه بکوفه مردم را گرد کرد پس خطبه کرد و گفت ای مردمان
شما دانید که چون شما آن مصحفها بدیدید حکم خواستید و من شما را گفتم که این نه صوابست سخن من قبول نکردید تا خطا
پدید آمد و هر دو حکمین خطا کردند و شما را نیز درست شد که چنین بود و اکنون ما را فریضه است جهاد کردن و معاویه و اهل
شام با سود ندرد روزگاری بر این بر آمد گفت کارها باز دید که با حرب شام خواهیم شدن و این بار باز نخواهیم گشتن
فردا بلشکرگاه آئید روز دوشنبه کار بساختند و رفتن را مشغول گشتند و روی بسوی شام نهادند و آن لشکرگاه را

که بسوی شام است خطبه خواند آنجا فرود آمدند و نامه بعبدالله بن وهب کردند و نامه بجماعت خوارج که بنهروان بودند و
تقریر نامه بدین منوال بود که بسم الله الرحمن الرحیم من علی امیر المؤمنین الی عبدالله بن وهب و من معه من الناس
و گفت و من معه من المسلمین و ایشان را گفت من شما را گفته بودم که اگر این حکمین خطا کنند من نه پسندم و با ایشان
حرب کنم اکنون نه بر آنم و اکنون سپاه با شکرگاه آوردم و شما را همی بایم تا بیائید تا دیگر باره حرب کنیم و این بار بجای جنایت
بازنگردیم و چون نامه علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بخواندند جواب کردند که آنگاه که ما گفتیم که ابوموسی را منفرست نفرستادی و
وکافر شدی اگر بر خویشتن مقر آئی و بمسلمانی باز آئی ما نیز باز آئیم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون جواب بخواند از ایشان
نومید شد و گفت ما را راه شام پیش باید گرفتن و ایشان را خطر نیست و چون کار شام نیکو گردد آنگاه نزدیک ایشان
شویم پس نامه کرد بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما ببصره و گفت سپاه بفرست و در بصره آن سپاه روزی خوردندی
و نام ایشان در کتاب و دیوان نوشته بود شصت هزار مرد بودند و آنچه در کوفه بودند بیست و پنجهزار و ازین پنجاه و هفت هزار
نامدار بودند و بحرب هشتاد هزار تیغ پسران ایشان بودند پس عبدالله بن احنف بن قیس را بیرون کرد و سپاه را
فرمود که کار رفتن را بسازید و احنف با شکرگاه بیرون آمد و از آنجا برفت با هزار و پانصد مرد پس عبدالله بن عباس
رضی الله عنهما همه مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان شرم ندارید از خدای عز و جل و از امیر المؤمنین که چندین
خلایق همی روزی می گیرید از بیت المال و چون کار زار پیش افتد و شما را بخوانند این قدر مردم بیرون آئید اگر تمام
نروید شما را انکار کنم و نام شما از دیوان پاک کنم و ایشان را بیم کرد و گفت حارثة السعدی را بیرون کرد و گفت هر کس که
از احنف باز مانده است با حارثه برود و هزار و هفتصد مرد دیگر پیش نرفتند پس عبدالله بعلی رضی الله عنه نامه کرد که این
مردمان بصره را تا عقوبت نکنی بیرون نروند و از شصت هزار مرد سه هزار مرد پیش نرفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
اهل کوفه را گرد کرد و خطبه خواند و گفت ای مردمان کوفه اهل بصره با من چنین کردند و از شصت هزار مرد سه هزار مرد
بیرون آمدند شما باری وفا کنید و من حق شما باری تمام بشناسم و اهل کوفه گرد آمدند و چاکران و تبع را جمع آوردند و
بیست و پنجهزار با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه عرض کردند و علی رضی الله عنه از ایشان خشنود گشت و ایشان را
دعا کرد و سپاه را عرض داد و نیت شام کرد و سپاه گفتند که یا امیر المؤمنین ما را نخست بنهروان بر تا با این خوارج حرب
کنیم و چون از آنجا فارغ شویم بشام رویم علی رضی الله عنه گفت ما را کار شام مهمتر است و ازین گروه ما را خطری
نیست مردمان گفتند ما فرمانبرداریم و هر کس که تو با او حرب کنی ما نیز حرب کنیم علی رضی الله عنه ایشان را دعا کرد و
از آنجا سپاه برگرفت و بدیگر منزل شد پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که خوارج راه بگیرند و از مسلمانان همی کشند و خون ایشان
حلال دانند و همی گویند که این خلایق کافرانند و خبر اهل ایشان و سرای ما دار الحرب است و خواسته ایشان ما را
حلال است امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون این خبر بشنید تافته گشت و مردی را بجاسوسی فرستاد که نام او حرب

خواندندی و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه گفته بود که با تو حرب کنند گروهی از مردمان که دین ندارند و از ایمان چنان بیرون جهند که تیر از کمان و اندر میان مردی بود که دستش نکم بود امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرمود طلب کنید تا او را بیابید آنجا هست طلب کردند و او را از زیر کشتگان یافتند و نزد امیر المومنین آوردند گفت والله ما کذبت و ما کذبت و نه من دروغ گفتم و نه مرا دروغ گفتند پس از آنجا برفت و ایشان را نکوهش کرده بگذشت و از سپاه امیر المومنین رضی الله عنه هفت مرد کشته گشته بود و امیر المومنین رضی الله عنه چنان خواست که از نهروان سوی جبل شود و راه شام را گیرد و خطبه کرد و گفت خدای عز و جل با شما وفا کرد و نصرت و شما را عزیز گردانید و دشمنان شما را ذلیل کرد و هم از اینجا بشام شوید اشعث بن قیس گفت ای امیر المومنین این مردمان را بدین حرب تیرها بپرداخت و تیرها شکست و سلاح بشد ایشان را باز بکوفه بر چند تا که بشهر اندر شوند و عیاران را ببینند و سلاحها پیدا کنند و حرب را بیارایند و بشام شوند امیر المومنین علی رضی الله عنه برفت و بر در کوفه فرود آمد و گفت هر که را کاریست بشهر اندر شوید و کار راست کنید و بخانه مشوید که روزگار نشود و دیر آن بود و دیگر روز بود که برخاست و اندر لشکرگاه هیچ کس را ندید و لشکر از سپاه عراق بیازردند و نیت شام باز افگندند روزگاری چند بکوفه ببود و باز همه سپاه بیامدند و از و عذر خواستند و این واقعه نهروان بسال سی و هشتم از هجرت بود تا آخر سال و از پس این امیر المومنین علی رضی الله عنه کوفیان را نکشتی سوی نداشت و کسی نیت رفتن نکرد و امیر المومنین رضی الله عنه از ایشان آزرده بود و صبر همی کرد تا سال سی و هشتم اندر آمد و اندر ابتدای این سال محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنهما را بکشتند و عمرو بن عاص بمصر آمد از قبل معاویه بن سفیان

فصل فی خبر مقتل محمد بن ابی بکر رضی الله عنه

امیر المومنین علی رضی الله عنه قیس بن سعد را از مصر بیرون کرده بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما را فرستاده بود و چون محمد بن ابو بکر رضی الله عنهما بمصر شد قیس شهر را بدو سپرد و او را گفت من علی رضی الله عنه را بسیار نصیحت کردم که با این مردمان نیکویی کن و تو اکنون همچنان با این مردمان نیکویی کن و فلان و فلان را نیکو دار و چون نزدیک امیر المومنین رضی الله عنه آمد او را بصفین بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما گفتارهای قیس را منکر شد و علی رضی الله عنه او را گفت با مردمان خربتا حرب کن و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما دو بار سپاه فرستاد و هزیمت کردند و قصه آن گذشته است و اندر مصر مردی بود که نام او معاویه بن خدیج بود و خون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه طلب میکرد و از دیر باز چون کار صفین و کار حکمین بگذشت و دانست که اهل شام معاویه را امیر المومنین همی خوانند این معاویه بن خدیج ظاهر شد و غوغا با او یار گشتند و شهر با آن را بر محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباه گردانید و سپاه خواست پس محمد بن ابی بکر به علی ابن ابیطالب رضی الله عنهم نامه کرد که معاویه بن خدیج مردم شهر را بر من تباه کرد و علی رضی الله عنه فرمود مصر را هیچ کس نشاید مگر مالک بن اشتر و قیس بن سعد و قیس صاحب شرط کرده بود و از پس صفین و مالک امیر جزیره بود و آن موصل پس علی رضی الله عنه

نامه کرد بمالک اشتر که کسی را آنجا خلیفه کن و برخیز و بیا که مصر مر من و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباه کردند و بیا تا با تو مشورت
کنم پس مالک بیامد و گفت هم قیس را باید فرستاد و قیس اجابت نکرد پس آذربایگان را بقیس داد و مالک را بمصر فرستاد
و او را گفت ای مالک چون من کس را بجایی فرستم او را وصیت باید کردن و ترا حاجت بوصیت کردن نیست علی رضی الله عنه
نامه کرد که بتسلیم العمل الی المالک و نامه باهل مصر کرد بطاعت داشتن مالک و مالک را و این نامه بستد و چون مالک از
کوفه خبر معاویه را رسید یافته گشت و دانست که اگر مالک بمصر شود او با مالک بس نیاید و مصر را از دست او بتواند ستدن
نامه کرد بدهقان قیوم و قیوم نام فرمانده است بر راه مصر بر دریا و او از هواخواهان معاویه بود نام او حاسان و او را فرمود
که چون مالک بتو رسد او را مهمانداری کن تا او را زهر بدهی پس چون مالک فرا رسید حاسان او را فرود آورد و زهر را
در طعام کرد و بدو داد و مالک اندران بمرد و خبر بعلی بن ابی طالب کرم الله وجهه رسید سخت بگریست و مصر را بمحمد بن ابی بکر
باز داد و او را نامه کرد و چنین گفت که مصر را بعبدالله بن عباس خواهیم داد و او اجابت نکرد و گفت تا نه مالک را داریم
و او را اندر کار نصیحت بود و بر دشمنان ما سخت بود و از وی خشنود بودیم خدای عز و جل او را بیامرزاد و ما ترا از آنجا
از بهر آن باز کرده بودیم که ترا چیزی دهیم که بر تو آسان‌تر بود داشتن او از ولایت مصر اکنون مالک برفت و تو ولایت خود را
نگاه دار و با دشمنان صبر کن و حرب ایشان را ساخته باش و از خدای عز و جل استعانت خواه و با مردمان رفق کن تا آنگاه
که رفق باید کردن و سختی کن تا آنگاه که سختی باید کردن و خدای عز و جل گفت ادْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَ
الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُم بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ و خدای عز و جل را یاد کن بهر جا که باشی تا ترا نگاه دارد و ترا یار
باشد معاویه مروان کرد و کرد و عمرو را بخواند با او شرط کرده بود که چون کار شام با او راست شود امیری مصر او را دهد پس
عمرو را گفت دانی که ترا از بهر چه خواندم ترا از بهر مصر خواندم گفت این کار را تمام شد و آنجا ما را شیعت بسیار است آنجا
شو اگر حرب باید کردن حرب کن و اگر صلح باید کردن صلح کن پس عمرو بیامد با شش هزار مرد و نامه کرد معاویه بن حدیج
و بدان غوغای شهر که من آمدم و چون عمرو بیک منزل شهر رسید معاویه بن خدیج با آن اهل غوغا سوی او باز شد
پس عمرو عاص نامه کرد بمحمد بن ابی بکر گفت که برخیز و برو و دانی که چون عثمان رضی الله عنه بکردن کشت و معاویه نیز او را
نامه کرده بود و بعمرو داده بود پس عمرو نامه معاویه را در میان نامه خود بفرستاد و محمد بن ابی بکر بعلی رضی الله عنهم را
آگاه کرد و گفت چه فرمایی حرب کنیم و از علی رضی الله عنه سپاه خواست امیرالمؤمنین فرمود صبر کن که ظفر خدایراست
آن را دهد که خواهد و اندر نامه این آیت یاد کرد که كَم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ
مَعَ الصَّابِرِينَ پس گفت و قد وقعت علی ما حویت کتابک کتاب الفاجر بن الفاجر معاویه و الفاجر عمرو پس محمد بن ابی بکر
رضی الله عنهما بعمرو بن العاص نامه کرد و در نامه چنین گفت اما کشتن عثمان رضی الله عنه خبری نیست که مرا از و عذر
باید خواست که هرا تری که بارها اندرین کرده و ترا نیز همچنان بگفتیم که عثمان رضی الله عنه را کشتیم و عثمان رضی الله عنه را

جور کرد و بر کتاب خدای عزوجل حکم نکرد و خدای تعالی گفته است که و من لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون
پس عمرو نامه کرده را بخواند و دانست که محمد بن ابی بکر حرب را باستاد لشکر بمصر فرود آورد و محمد بن ابی بکر با لشکر از مصر بیرون
آمد و کنانه را بر مقدمه لشکر کرده بود که کارد را بر گلوی عثمان رضی الله عنه زده بود و پسر معاویه بن خدیج بود و ابن معاویه
با عمرو بود و معاویه سپاه تعبیه کرد و عبدالرحمن را مقدمه کرد و پیش کنانه فرستاد و سپاه عمرو هفت هزار بودند و از ان محمد
چهار هزار کس بودند کنانه حرب کرد و عبدالرحمن را بشکست و بسیاری کس را بکشت و هزیمت نزدیک عمرو آمد عمرو با معاویه
گفت برو و با پسرت حرب کن معاویه بیامد و با پسرش حرب کرد و پسرش را بکشت و فرود آمد و سرش ببرید و گفت تو عثمان را
بکشتی و اگر نه سرت ببریدمی و چون کنانه را بکشت محمد تنها بماند و سپاه هزیمت گشت و محمد ندانست که کجا شود و بویرانه
اندر شد و معاویه از پس او اندر شد و عبدالرحمن بن ابی بکر بطلب برادر شد که خون او از عمرو بخواهد پس محمد بن ابی بکر
را معاویه بگرفت محمد گفت لختی آب ده تا بخورم معاویه گفت ندهم تا از تشنگی بمیری چنانکه عثمان رضی الله عنه مرد پس عمرو
بمعاویه کس فرستاد که محمد را برادرش عبدالرحمن بخشیدم او را مکش معاویه بن خدیج را اندوه آمد و گفت من پسری
خود را کشتم چرا این را نکشم پس محمد را بکشت و شکم اسپی بشکافت و او را در اندرون شکم اسپ کرده آتش اندر زد
و بسوخت و حضرت عائشه رضی الله عنها بعد از هر نمازی بر معاویه بن خدیج لعنت کردی و پسری بماند محمد را حضرت
عائشه رضی الله عنها او را نزد خویش آورده و بپرورد و عمرو نامه کرد بمعاویه بقتل محمد بن ابی بکر و کنانه و چون نامه محمد
بعلی رضی الله عنه رسید هر روزی مردمان را خطبه کردی و حرب مصر خواندی و هیچکس اجابت نکردی مگر مردی که
نامش کعب بن مالک بود با دو هزار مرد برفت بسوی مصر و علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه فرمود که این مرد بسیار بود
و با ایشان بانجا رسند کار محمد بن ابی بکر شده باشد و همچنان شد که امیرالمومنین فرموده بود و ایشان پنج روزه راه
رفته بودند که جاسوسان علی رضی الله عنه از مصر بازگشتند و خبر آوردند بقتل کنانه و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم و علی
رضی الله عنه تافته شد و آن نامه را بر سر منبر بخواند و عبدالله بن وریح را از پس آن سپاه بفرستاد بر جمازه تا ایشان
باز آمدند پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه خطبه کرد و اهل کوفه را سرزنش کرد و گفت هر آنگاه که من شما را بخوانم اجابت
نکنید خدای عزوجل مرا از شما بدل دهاد و مرا السعادت پیش خویش برد و بر شما کسی بیرحم مسلط کناد و هم درین شب
حجاج بن یوسف از مادر بزاد و پس بعبدالله بن عمرو رضی الله عنهما نامه کرد و قتل محمد ابن ابی بکر را یاد کرد و از کوفیان
گله کرد و عبدالله نامه را جواب کرد و او را تعزیت بازداد و بمرگ محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما خرسندی دادش و گفت
صبر کن و بترسید که او این کارها کند از دل تنگی پس بکوفه آمد تا علی رضی الله عنه را ببیند و دل را خوش کند و زیاد بن ابی سفیان را
ببصره خلیفه کرد و علی رضی الله عنه خراج با و کرده بود پس عبدالله بکوفه آمد و دل علی رضی الله عنه را خوش کرد و همانجا
بکوفه همی بود و گفت از نزدیک تو جدا نشویم پس معاویه مردی را ببصره فرستاد که نام او عبدالله بن عمرو الحضرمی بود

والله تعالی اعلم **فصل در خبر فرود آمدن عبدالله بن عمرو الحضرمی ببصره** و پس عبدالله بن عباس
رضی الله عنهما بکوفه بنشست و معاویه را خبر شد که بصره از عبدالله بن عباس خالی ماند عبدالله بن عمرو الحضرمی
را بفرستاد با دو هزار مرد و گفت اهل بصره را بمن دعوت ده عبدالله بیامد و ببصره فرود آمد و رسول باندرون
شهر فرستاد و ازین کار آگاه شان کرد و زیاد بن ابی سفیان مریشان را بحرب خواند اجابت نکردند و با زیاد هیچ تن
بودند بجز ان بصره گفت که مرا نگه دارید تا با من حرب نکنند تا من با امیرالمومنین علی رضی الله عنه نامه کنم و سپاه خواهم
واگر باز خواندم باز شوم اجابت نکردند و زیاد گفت مرا نگاه دارید که با من بیت المال است صبره گفت اگر بیت المال
را بخانه من آری من نگاه دارم پس زیاد با بیت المال بخانه او رفت و عبدالله اندر آمد و زیاد بعلی رضی الله عنه
نامه کرد که من اندر بصره پنهانم با بیت المال بخانه صبره ام و عبدالله بیامد و بصره را بگرفت و امیرالمومنین علی
رضی الله عنه اعین بن ضبیعه را با اندک سپاه بفرستاد و اعین از بصره بود و او را آنجا اهل بیت بسیار بود فرمود که
اهل بیت خویش را گرد کن و اگر حرب باید کردن حرب کن اعین ببصره آمد و بهمسایگی زیاد فرود آمد و بنی مجاشع را
گرد کرد و یک روز صف بر کشیدند و یکدیگر را براندند و بازگشتند زیاد باز پنهان شد و نامه بامیرالمومنین علی رضی الله عنه
بدین خبر فرستاد علی جاریة بن قدامه را بخواند و او نیز از بصره بود و با پانصد مرد بفرستاد و او را همچنان فرمود که اعین را
فرموده بود و پس جاریه ببصره آمد و سپاه گرد کرد و زیاد و بیرون آمد با عبدالله حرب کردند و عبدالله هزیمت شد و از آن سپاه
او بسیار بکشتند و عبدالله پنهان شد بدان خانه که او بود و جاریه آتش اندران خانه زد و او را با هفتاد تن بسوخت
و زیاد باز شهر را بگرفت و فتحنامه نزد امیرالمومنین علی رضی الله عنه فرستاد و امیرالمومنین عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما را باز ببصره فرستاد و آنجا بنشست والله تعالی اعلم **فصل فی خبر بنی ناجیه و تغلبهم علی الاهواز و سواحل**
آنگاه که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما ببصره شده بود اندر کوفه قبیله بنی ناجیه گفتندی و اهل بیت بزرگ بود
مقدار سیصد مرد برنشستندی و از مهتران ایشان مردی بود که نام او حارث بن راشد بود و این حارث مذهب
خوارج داشت از پنهانی و کین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه داشت و گفتندی که او کافر شد که حکمین کرد و آن
کسان که روز حرب نهروان زنده بودند بخانه او پنهان بودند و جراحت داشتند و آنکسانی که [illegible] امیرالمومنین
علی رضی الله عنه آمده بودند پراگندند بجده و سواد و بکوه های اصفهان و کرمان و سجستان پنهان شدند و هر کسی
بجائی افتادند و مردمان آنجا را دعوت میکردند و این بنی الناجیه بکوفه بودند و این حارث همه قوم خویش را گرد کرد و
چون اجابت کردند بیامد و امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت که والله که من دیگر از تو نماز نکنم امیرالمومنین رضی الله عنه
گفت تو شرم نداری و یحک چرا چنین همی گوئی تا اکنون بجا حکمین کردی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه فرمود که
که کتاب خدای عزوجل میان خود و میان تو نهیم و با تو سخن گوئیم بر سر که آید توبه کند حارث دانست که با امیرالمومنین

رضی الله عنه بحجت بر نیاید گفت این کار را باز آریم باز گشت دیگر روز امیر المومنین علی رضی الله عنه بمسجد اندر نشست
و خلایق گرد آمدند حضرت علی رضی الله عنه فرمود اکنون حارث بیاید و مردمان گفتند مناظره کنید و ما بشنویم و چون روز
بر آمد حارث نیامد امیر المومنین گفت حارث هر روز بگاه آمدی بنگرید تا چه بوده است او را پس مردی فرستادند که
نام او عبد الله بن نعیم بود و بخانه رفت و حارث را ندید گفتند او بترسید و پنهان شد مردی برخاست که نام او زیاد
بن حفص بود گفت ای امیر المومنین این کار را خوار نباید داشت که این مردمان بسواد اندر شوند و خلق را بر ما تباه
کنند و اکنون ایشان را طلب باید کردن که فردا ما را در جنگ آورند امیر المومنین رضی الله عنه گفت برو با اهل بیت
خویش از پس ایشان شو زیاد صد و بیست مرد از اهل بیت خویش گرد کرد و بامداد بطلب ایشان رفت و بر منزل
کوفه بنشست تا خبر ایشان از کجا بیاید بعد از سه روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه را خبر آمد از کارداران از دیه
که مردمان سواد از بنی ناجیه اینجا بگذشتند و مردی از دهقانان سواد مسلمان شده بود و از دیه بدیشان آمد با او یکی
ترسا بود و دهقان را گفتند چه مردی تو گفت مسلمانم گفتند اندر علی رضی الله عنه چه گوئی گفت امیر المومنین است و بهترین
خلق است و بر روی زمین از وی بهتر نیست او را گفتند کافر شدی و او را بکشتند و ترسا را گفتند تو چه گوئی گفت من ترسایم
گفتند برو بسلامت پس با امیر المومنین علی رضی الله عنه خبر آمد از کاردار خراج که ایشان بسواد اندر شدند زیاد را نامه کرد
که تو نیز از پیش بشو و چون اندر یابی بدیشان ده اگر بطاعت باز آیند و اگر نصیحت نپذیرند با ایشان حرب کن زیاد از پس
ایشان برفت و بدیه اندر ایشان یافت که نام او مدار بود و این ناحیتی است از ناحیتهای شام با خوشی و خرمی
و بدیهای سعد مانند است و چون زیاد نزدیک ایشان رسید ایشان دید فرود آمده و زین بر اسپ نهاده چون زیاد را
بدیدند همه بر اسپان برنشستند و بایستادند زیاد گفت این مردمان آسوده اند و امروز حرب نباید کردن تا فردا ایشان
با ما حرب کنیم آن شب فرود آمد زیاد بامداد نماز کرد زیاد و حارث و همراهانش و یارانش را پند داد بسیار چنانکه حضرت امیر المومنین
علی رضی الله عنه فرموده بود و نیز نپذیرفت پس زیاد حارث را گفت آن کشنده دهقان را بمن ده تا بقصاص او را بکشم
بحکم ایزد تعالی عز و جل و با تو حرب نکنم حارث گفت نه دهم و اگر حرب خواهی کرد بسیار مگوی پس صفها برکشیدند و حربی سخت
کردند و دو تن از زیاد کشته گشتند و از هر دو گروه بسیار خسته شدند و روز بیگاه شد پس هر دو گروه جدا شدند و هر کسی بجای
خود فرود آمدند و چون شب در آمد حارث با خوارج بجست و بکوههای اهواز و اصفهان و براه لی راه اندر گشتند و براه مهر
شدند و در میان کوهها فرود آمدند و زیاد بصره رفت و بعلی ابن ابی طالب رضی الله عنه نامه کرد که بسیار متواریان با او
همی گرد آمدند امیر المومنین علی رضی الله عنه از کوفه معقل بن قیس را با ده هزار مرد باهواز فرستاد و بعبد الله بن عباس
رضی الله عنهما نامه کرد که ده هزار مرد بسوی معقل فرست پس عبد الله خالد بن سعدان را با دوازده هزار مرد از بصره
بفرستاد بسوی معقل و خبر وارسی بشنود و سهل بن حنیف را بیرون کرد و امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه کرد

لعبدالله بن عباس رضی الله عنهما که زیاد بن سفیان را با سپاه فرست زیاد برفت و معقل بکوه اندر شد و حارث مر و را
گفت من از شامم و خون امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه طلب همی کنم و عرب را گفت تنگ کردید که صدقات ندادید و
بمن این صدقات را از شما بنگیرم و دو هزار مرد گرد کرد و معقل بیامد و حرب اندر گرفت و مردمان را بحرب ایشان تحریص
همی کرد و همی گفت کجا باشد جهادی ازین فاضلتر با مردمان که از اسلام بیرون آمدند و ترسایان را بر مسلمانان گزیدند
و خون با اخلال همی دارند و حرب اندر گرفتند پس مردی از لشکر معقل از خوارجیان بود و باز توبه کرده بود نام او وهب
بن عبد الشمس الراسبی بود حارث را بشناخت حمله کرد و نیزه بر دلش که از پشتش گذر کرد و سرش ببرید و بر سر نیزه
کرد و گفت هذا راس حارث خوارج چون آن سر و بدیدند هزیمت گشتند و معقل بسپاه از پس ایشان بشد و بسیاری
از سپاه بکشت و اسیر کرد و بیدا اندر طلب بایستاد و علامت خویش را بر پای داشت و منادی کرد که هر که بدین علامت
آید بجان ایمن باشد و ترسایان و مرتدان بران علامت گرد آمدند و بنی ناجیه و عثمانیان بگریختند و سپاه از پس ایشان
بشدند و همه بکشتند و اسیر کردند و معقل بکوفه باز شد و زیاد بپارس شد پس نامه آمد از زیاد که مردمان پارس عاصی گشتند
آمدند و خراج بدادند و رقعه بنشست و امیرالمومنین علی رضی الله عنه شاد گشتند و زیاد بداد از اخراج بستد و با همه کس حسب
نکرد و خون نریخت مردمان گفتند هرگز چنین سیرتی ندیدیم چون سیرت زیاد و سیرت او چون سیرت عمر و نوشیروان است
و زیاد بکرمان و شهرها بیارامید و زیاد از کرمان باز پس با صطخر بنشست و قلعه بنا کرد در میان اصطخر دیه که نام او بیضا است
و امروز آن را قلعه منصور خوانند و سال سی و نهم اندر آمد و مردمان فارس چون سهل بن حنیف را بیرون کردند
پس معاویه خواست که سپاه فرستد چون زیاد بیامد بپارس دانست که با او بس نیاید بمکر و حیلت مشغول شد
و تدبیر کرد که بعراق و سواد و بصره هر جائی سپاه فرستد و امیرالمومنین رضی الله عنه را مشغول گرداند و از اطراف
مملکت چیزی بگیرد از هر جائی در خورد خود آورد و الله تعالی اعلم فصل فی خبر السرایا التی انفذها معاویة
بن ابی سفیان چنین گویند نخست سپاهی که معاویه بیرون کرد نعمان بن بشیر بود که او را با دو هزار سوار بعین التمر
فرستاد و این عین التمر شهریست بر لب آب جزیره از سوی شام و کاردار امیرالمومنین علی رضی الله عنه سپاه
خواست و امیرالمومنین رضی الله عنه اهل کوفه را گفت که بروید کسی نرفت پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه خطبه
خواند و ایشان را ببانگ بلند نکوهید کس اجابت نکرد و از نعمان مالک بحصار گریخته و یک ماه برین برآمد دانست که
او را از کوفه مدد نیاید یک روز بامداد از حصار بیرون آمد با آن صد مرد با نعمان حرب کرد از وقت بامداد تا شبانگاه
و مردی بود بدان نزدیکی که نام او محمد بن سلمان بود با مالک را پنجاه مرد فرستاد از سواران عرب و چون وقت
نماز شام شد آن سواران از دور بدیدند آمدند نعمان بپنداشت که بعد و پیش از ان باشد و چون شب اندر آمد
بازگشت و پیش معاویه شد پس از ان معاویه سفیان بن عوف را بفرستاد با شش هزار مرد و بسیج [illegible]

شهریست میان موصل و شام و از هیت با انبار آمد و شهر سواد و امیر المومنین علی رضی الله عنه را در انجا مردی بود
که نامش اشرش بن حسان البکری بود با پانصد مرد چون آن شش هزار مرد بیامدند از یاران اشرش سیصد مرد
بگریختند اشرش با این شش هزار مرد حرب کرد تا کشته شد و دیگران خسته و مجروح بگریختند و سپاه شام همه خواسته
آن جماعت را غارت کردند و خبر بعلی رضی الله عنه آمد از خشم کسی را خبر نکرد و خود تنها با لشکرگاه شد و دیگر خلقی بیرون آمدند
و خواهش کردند و گفتند این چنان کاری نیست که ترا بتن خویش بباید رفتن پس سعد بن قیس را بفرستاد با هزار مرد
تا بحد شام اندر رفتند و کسی را نیافتند باز گشتند پس معاویه عبد الله بن مسعده الفزاری را بفرستاد به تیما با هزار و هفتصد مرد
و تیما اول شهریست از حدود شام با دیه و نفرمود که هر که اندر بادیه است از عرب صدقات ایشان و از انجا بگیرد
و بمدینه و حجاز و آن همه را بگیر چون خبر بامیر المومنین علی رضی الله عنه آمد مردی که نام او مسیب بن نخبة الفزاری بود او را
با دو هزار مرد و این عبد الله مسعده از ان عرب لختی از صدقات گرفته بود و این تیما حصار بزرگ است و آنجا مسیب
بیامد و با او حرب کرد و از مردمان او بسیار بکشت و دیگران بگریختند و بشام باز شدند و او بحصار تیما اندر شد و آن اشتران
صدقات عرب همه غارت کردند پس مسیب آتش بحصار اندر زد و بسوخت و این مسعده و آنان که با او بودند همه
پسران عم مسیب بودند و از مسیب زنهار خواستند مسیب ایشان را زنهار داد تا بگریختند و باز بشام شدند و وقت
حج نزدیک آمد معاویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد ببادیه اندر فرستاد و نامه نبشت که بادیه را ویران کنند و چاه ها را کور
کنند و آن عربان را که براه و منزل باشند بکشند و غارت کنند و حجاج را از مکه باز دارند و گویند که شما را امام نیست کجا
همی شوید و با که حج کنید پس ضحاک از شام ببادیه اندر آمد بوالصه و آن چاه را ویران کرد و آن عرب را غارت کرد و بکشت
و از انجا بثعلبه آمد و آن را نیز ویران کرد و بهر منزلی امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه سواران نشانده بود تا حجاج
را منزل بمنزل بدرقه کنند ضحاک ایشان را بکشت و مردی بود از سرهنگان کوفه که نام او عمیر بن مسعود بود و از امیر المومنین
علی رضی الله تعالی عنه دستوری خواسته بود که بحج رود با خیل خویش و ضحاک او را براه پیش آمد و همه خواسته او را
غارت کرد و باز گردانیدش پس حضرت علی رضی الله عنه خبر یافت حجر بن عدی الکندی را بفرستاد با چهار هزار مرد با ضحاک حرب
کرد و از سپاه او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و حج را بیگاه شده بود و آن سال از سوی خراسان هیچکس حج نکرد
و مردی را فرستاد معاویه نام او را یزید بن شجره تا برود که تا حج کند بر مردمان مصر و یمن و مغرب و بدین سال قثم
بن العباس رضی الله عنهما از دست حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه امیر بود بمکه و بر سالی حج او کردی
تا کس از قبل معاویه آهنگ مکه کرد و آن سال هنوز حج نکرده بودند پس او فرستاد تا حج را از عراق باز داشتند بمکه
کس فرستاد مر اهل مصر و یمن و مغرب را گفت امامت مراست قثم بن العباس رضی الله عنهما دست باز نداشت
که مردم معاویه حج کردی و هر دو سپاه داشتند خواستند که حرب کنند مردمان بمکه گرد آمدند و گفتند با شما را دست باز دارم

که در وقت موسم حج از مردمان را بازدارید و اتفاق کردند که نه این حج کند و نه آن پس شیبة بن عثمان رضی الله عنه بکار بود
و او را گفتند تا حج کرد و درین سال بود که معاویه بتن خویش با اندک سپاه روی بعراق نهاد براه موصل مردمان گفتند
کجا همی روی گفت میروم که دجله را ببینم که هرگز نه دیده ام و بموصل آمد و چند روز آنجا بود بر لب دجله و بازگشت و از آن
آن خواست که خبر نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه شود او بتن خویش بجنبد و بعراق اندر آید و اندرین سال بود که علی
رضی الله عنه را بکشتند و باول سال بسر بن ارطاة را بفرستاد با سه هزار مرد و تا مکه و مدینه را بگیرند و حجاز و یمن را بیعت
او خوانند پس نخست بمدینه آمد و بسر از بنی عامر بن لوی بود و از قریش ابو ایوب انصاری امیر مدینه بود از دست علی
رضی الله عنه و بسر شهر را بگرفت بی حرب و بمنبر بر شد و مردمان را خطبه کرد و یا جابر بن [illegible] کجاست و اینان غلامان
امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بودند پس مردمان بگریستند گفت ای مردمان چرا همی گریید عثمان رضی الله عنه را شما
کشتید و الله اگر ندانستمی که معاویه مرا کشتن نفرموده است و اگر نه من از شما هیچ نرینه زنده نماندمی و بسیاری بیعت
کردند و از انصار پنهان شد و هر جا که خبر او را می یافتند آن خانه را ویران می کردند پس جابر بجایگاه ام سلمه رضی الله عنها
آمد که زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و او از شیعت علی رضی الله عنه بود و ام سلمه جابر را گفت رو و بیعت کن
و مردمان مدینه را هلاک مکن که این کار تمام خواهد شدن معاویه را جابر بیعت کرد و ابو هریره را خلیفه کرد بر مدینه
و بمکه شد و قثم بن عباس رضی الله عنهما بشهر بشهر اندر شد و اهل مکه بیعت کردند و ابو موسی اشعری از کار حکمین باز
از معاویه و از شامیان گریخته بود اکنون بترسید و پنهان شد پس او را طلب کرد و بیاوردند و گفت چرا گریختی گفت
ترسیدم که مرا بکشتی گفت امیر المومنین معاویه مرا فرموده است که یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را
بکشی و از و بیعت معاویه بستد و دست باز داشت و خود بیمن شد و این خبر بامیر المومنین علی رضی الله عنه
شد که بسر در مکه و مدینه چه کرد پس حارث بن قدامه و وهب بن مسعود را با چهار هزار مرد بمدینه فرستاد ابو هریره
بگریخت و امیر المومنین علی رضی الله عنه کس فرستاد و گفت تا کی بود این تاختن شام و بر عراق و عراق [illegible]
عهد کن که شام ترا و عراق مرا معاویه بپسندید گروهی گفتند که این حکم را معاویه خواست و امیر المومنین بپسندید و حارث
بمدینه بنشست تا امیر المومنین علی رضی الله عنه را بکشتند و بسر بن ارطاة از مکه برفت و بیمن شد و عبد الله بن العباس
رضی الله عنهما با مردی اشتربان خواست که ایشان را بکشد آن مرد گفت این کودکان را چه گناه است اگر ایشان
را بخواهی کشتن اول مرا بکش بسر گفت آری آن مرد و آن دو کودک را بقتل آورد و تا علی رضی الله عنه زنده بود
بسر در یمن بود و چون امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه را بکشتند بسر و معاویه باز آمد و اندرین سال عبد الله
بن عباس رضی الله عنهما از امیر المومنین علی رضی الله عنه بیازرد از بهر آنکه ابو الاسود دیلمی به بصره خلیفه بود از قبل
امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه کرد بامیر المومنین علی رضی الله عنه که عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بیت المال

دست دراز کرد امیرالمؤمنین بعبدالله نامه کرد واورا بمالید واگر تو دست بر بیت المال دراز کنی ترا عقوبت کنم
وحساب او بفرست که چه استدی وچه برگرفتی وخواسته وخراج بصره بدست بنی امیه بود وچون امیرالمؤمنین علی
کرم الله وجهه زیاده بپارس فرستاد بیت المال بدست عبدالله باند وچون امیرالمؤمنین ازوی شمار خواست وحساب
اموال طلب کرد اورا اندوه آمد وعلی رضی الله عنه را پیغام فرستاد که مرا این عمل بکار نیست بهر کرا خواهی بده وبمکه آمد
وخواسته خویش را ببرد وانچه اندر بیت المال بود گفت این روزیهاست که مرا گرد آمده است وتنها نتوانست رفتن
واز بنی هاشم بیست سوار بصره بودند با خویش ببرد واین خواسته را آنجا رسانید ومحمد بن جریر طبری اندرین کتاب
چنین گوید ولیکن باخبار دیگر چنانست که هم درین سال اندر عقیل بن ابیطالب نیز نزدیک معاویه شد بشام وعلی رضی الله عنه
غمگین شد وآب از چشم او فرود آمد از آنکه برادرش اورا رها کرد ونزدیک دشمن او شد ودرین باب دو بیت گفت اما
اندرین کتاب نیست ودر جای دیگر روایت کرده شده است که از آن درد که از برادرش آمد چنین گویند که برادر آن بود
که گفت چون کار نیکو شود شاد گردد وچون برتو بگردد غم خورد پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را اندرین سال غمها
همی آمد چنانکه مردی را که کار بکرانه رسد وبماه رمضان روز هفدهم اورا بکشتند بعضی گویند که مقتل امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه در ماه ربیع الآخر بود وصحیح در ماه رمضان اندر بود اورا شهید کردند والله اعلم فصل فی مقتل +

امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه پس اول سال چهلم از هجرت بود که در مسجد کوفه اندر سه تن
نشسته بودند که یکی از آن سه تن عبدالرحمن بن ملجم المرادی واو اصل از مصر بود بمدینه آمده با آن مردمان که بقتل
امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه آمده بودند پس از مدینه بکوفه افتاد ویکی دیگر مبارک بن عبدالله بود ویکی دیگر عمرو
بن ابی بکر التمیمی بود وهر سه خوارج بودند ومیگفتند در روی زمین امام نیست وکس را بر حکم خدای عز وجل حکم نیست
وایشان همه بر ضلالت اند پس حدیث می کردند از کشتگان نهروان بر علی رضی الله عنه ناسزا میگفتند وبران کشتگان
همی گریستند وهمی گفتند که اگر ما نیز با ایشان بودیمی با ایشان حرب کرده بودیمی عبدالرحمن گفت اگر ما نیز بایستیم با خود این سه تن
بسنده باشیم هر یکی از ما یکی را بکشیم وبعوض آن بهشت را یابیم گفتند چنین کنیم عبدالرحمن بن ملجم گفت من علی رضی الله عنه
را بکشم عبدالرحمن بن ملجم را گفتند تو علی را چگونه بکشی گفت سپیده دم بمسجد اندر بنشینم میان صفها چون علی رضی الله عنه
بنماز آید بشمشیر بزنم ایشان گفتند ما نیز چنین بکنیم پس گفتند چنین باید کردن که هر سه بیکبار و بیک روز کشته شوند ویکی از ایشان
بماند که این ولایت را بگیرد پس دست بهم دادند که این کار در ماه رمضان کنیم که جماعتها بیشتر باشند تا اگر تنها کشته شویم جسمی
در روز ادینه هفدهم رمضان وعده کرده شد سال چهلم از هجرت وهر سه شمشیرها را بزهر آب دادند وعمرو ومبارک تیز کردند
وعبدالرحمن بن ملجم بکوفه در همی بود ومبارک بدمشق بنشست وعمرو بمصر شد تا وقت در آمد میعاد وآن روز که میعاد
سپیده دم در وقت نماز مبارک در آمد وبمیان بنشست چون معاویه بمسجد در آمد هر کس که آنجا بودند همه برخاستند

ومبارک نیز برخاست و شمشیر برآورد که بر معاویه زند معاویه بگذشته بود و شمشیر اندر کتف او آمد و گوشت و استخوان معاویه
بشکافت و غلامان بدویدند و بفرمود تا اسیر کردند و مبارک را بگرفتند و پیش او بردند و او را بپرسید که ترا این که فرموده است
گفت ما سه تن بودیم با هم یکی بیعت کردیم یکی بمصر است و یکی بکوفه و اینک من اینجا آمدم آنکه بمصر است عمرو بن العاص
را بکشد و آن که بکوفه است علی رضی الله عنه را بکشد و من اینک این ضرب ترا زدم تا کار تو بکجا رسد معاویه بفرمود
تا مبارک را بقتل آوردند و بجشک را بخواندند آن زخم را بدید گفت این شمشیر را بزهر آب داده اند که اگر زود علاج
نکنی این زهر ترا بپراگند معاویه گفت چه باید کردن بجشک گفت آهنی تافته باید که برین جراحت برنهی تا این آفت زهر را
از تو برگیرد و گوشت ترا سخت کند و این دارو باید خوردن اما چون دارو بخوردی نسل ترا ببرد و معاویه را دو پسر بود
گفت من بار داغ صبر توانم کردن و آن دارو بخورد و بهتر گشت پس بفرمود تا مسجد را مقصوره کردند و معاویه چون
بنماز آمدی اندران جا شدی و عمرو بن ابی بکر بمصر رفت [illegible] و رسم چنان بودی که امامی امیران بکردندی و این روز
عمرو بن العاص را قولنج گرفته بود چون بمزگت نتوانست آمدن و این صاحب شرط که نامش خارجة بن حذافة العدوی
بود عمرو او را فرمود که نماز کن خارجه بمسجد آمد عمرو برخاست و او را بشمشیر زد و بر جای او بکشت و عمرو را
بگرفتند و پیش عمرو بن العاص بردند از وی پرسید که این مرد را چرا کشتی گفت من ترا خواستم کشتن و روزیم نبود عمرو
او را بفرمود تا بکشتند اما عبدالرحمن بن ملجم بکوفه اندر همی بود تا آن شب خانه اش بکوفه بود بمحلت بنی کنده و آن محله همه
خوارج بودندی و علی رضی الله عنه را دشمن داشتندی نیز اندران محلت مردمانی بودند از بنی تمیم و همه خوارج بودندی و
امیرالمومنین علی کرم الله وجهه را دشمن داشتندی و مردمان ایشان همه بوقت نهروان کشته شده بودند و اندر میان
ایشان زنی بود قطام بنت الشجنه نام و برادرش و پدرش و عمش دوازده تن از خویشان او بنهروان کشته شده بودند
عبدالرحمن بن ملجم آن زن را دوست میداشت پس او را بزنی خواست آن زن گفت کابین من سه هزار درم است
و کنیزک و غلامی و سر علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را بدهم آن زن با او دغا کرد که چون این کار بکنی من زن تو
باشم و آن زن گفت مرا یاری باید پسر ملجم گفت اگر باشد نیک بود و لیکن کسی باید که راز دار باشد این زن پدید کرد
مردی شد که نامش وردان بود از بنی تمیم و از وی گاه گاه شنیده بود که اینچنین بودی و گفتی که اگر من یاری یابمی علی
رضی الله عنه را بکشتمی پس این برادر شد و گفت این زمان یار یافتی و او را با عبدالرحمن بن ملجم یار کرد و هر دو با هم
بیعت کردند و آن روز همی نگرستند و نیز مرد دیگری بود اندر بنی اشجع و نامش شبیب بود و او نیز مذهب خوارج داشت
و عبدالرحمن نیز این حکایت بگفت و وردان نیز با ایشان هر دو بیعت کردند و همی بودند تا وعده در رسید و بمسجد آمدند
سپیده دم یکی ازین سو ایستاد و یکی دیگر گفتند چون علی رضی الله عنه اندر آید بشمشیرش بزنیم اگر یکی خطا شود دیگر بیاید
و وردان را و پیش مسجد بنشاندند و با او گفتند اگر زخم ما خطا شود و مردمان بگرفتن ما مشغول شوند بدان وقت تو

رضی الله عنه بود تو از دیگر سو اندر آمدی و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را ضربتی بزن پس چون امیر المؤمنین رضی الله عنه
در آمد یکی از زمین برخاست و یکی از آن سو نخستین شبیب شمشیری بینداخت و بر علی رضی الله عنه نیامد پس ملجم از دیگر سو
شمشیر بزد و اندر پهلوی امیر المؤمنین رضی الله عنه آمد و نیز گفتند که بر سرش زدند و علی رضی الله عنه بانگ زد که
بگیرید مردمان بعبد الرحمن بن ملجم مشغول شدند تا او را بگرفتند شبیب و وردان هر دو بجستند پس شبیب بمیان
مردمان در شد و کس نیافتش و بگریخت و از مسجد بیرون آمد و بخانه شد علی رضی الله عنه را برگرفتند و بخانه بردند
پس علی رضی الله عنه جعدة بن هبیره را بفرستاد تا مردمان را امامت کند و نماز بگذارند پس امیر المؤمنین رضی الله عنه
پسر ملجم را گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون ترا ریختن حلال دیدم از بسکه خون ناحق بریختی علی رضی الله عنه
مر حسن رضی الله عنه را فرمود این را نگاه دار تا من ازین زخم برهم دانم که با او چه باید کردن و اگر بمیرم او را بکشید
حسن رضی الله عنه او را بخانه برد و نگاه داشت و بند کردش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه دو روز بزیست و
روز سوم بمرد روز دیگر دختر علی رضی الله عنه ام کلثوم سوی حسن رضی الله عنه آمد و همی گریست عبد الرحمن بن ملجم را
دید آنجا نشسته گفت ای ملعون امیر المؤمنین امروز بهتر است یا تو ابد تر گفت اگر او بهتر نباشد تو چرا می گریی من آن شمشیر
را بهزار درم خریده ام و بهزار درم بداده ام تا آن را بزهر آب دادند تا هر کس را بدان بزنم بمیرد پس روز دوم امیر المؤمنین
رضی الله عنه وصیت کرد مردمان گفتند یا امیر المؤمنین از پس تو با حسن رضی الله عنه بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت
شما بهتر دانید که بخود مشغولم و اندرین کار چیزی نمیگویم و بعد از سه روز علی رضی الله عنه در آن زخم بمرد حسن و حسین
رضی الله عنهما او را بشستند و تکفین کردند و نماز بر وی بگذاردند و در کوفه در میان سرای سلطان او را بگور کردند
و روز دیگر مردمان بحسن ابن علی رضی الله عنهما بیعت کردند و ابن ملجم را بیاوردند و حسن رضی الله عنه فرمود که بکشندش
ابن ملجم گفت مرا بکشید و زمان دهید تا کاری بکنم که خلافت ترا آنگاه تمام شود آنگاه اگر خواهی مرا بقتل آر حسن رضی الله عنه
فرمود لا و لا کرامة لک و بفرمود تا او را بکشتند و شیعت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه گرد آمدند و او را اندر بوریایی
بپیچیدند و بسوختند و ابو الاسود الدئلی علی رضی الله عنه را مرثیه کرد و چنین گفت شعر الا ابلغ معاویة بن حرب *
فما قرت عیون الشامتینا * الی الشهر الصیام فجعتمونا * بخیر الناس طرا اجمعینا * قتلتم خیر من رکب المطایا * و راحلها
من رکب السفینا * و من لبس النعال و من حذاها * و من وق المنابر والتحلینا * و اذا استقبلت خیر ابی حسین * رأیت البدر
راع الناظرینا * **فصل در ذکر حسب و نسب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه** علی ابن ابیطالب
بن هاشم بن عبد مناف و مادرش فاطمه بنت اسد ابن هاشم بن عبد مناف و صفت او را چنین گویند که مردی بود
بلون جرد و بالا میانه نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و او را چشمهای بزرگ بود و شکمش نیز بزرگ بود و پیش سرش
اصلع بود و آن روز که او را بکشتند شصت ساله بود و چهار سال و نه ماه خلافت کرد و در مدت العمر نه زن بزنی کرده بود

بکراهیت بیرون آمد با چهل هزار مرد و قیس بن سعد را بر مقدمه فرستاد با ده هزار مرد و قیس برفت و با اول شام نشست
تا شش ماه و چهل سال و یک از هجرت گذشته بود و او بمداین بکوشک سفید اندر نشسته بود و آن کوشک کسری بود
و سلطان در مداین آنجا نشستی و مغیره بن شعبه در مکه بود از قبل علی رضی الله عنه کشته شد معاویه او را عهدنامه داد
و گروهی گفتند که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما هنوز ببصره بود که علی رضی الله عنه را بکشتند و کس فرستاده بود
که از و حساب و شمار بیت المال خواهید و حسن رضی الله عنه چندین روزگار نشسته بود و چون فرمان نبشتند که حسن
رضی الله عنه حرب نخواهد کرد و هر کسی حیلتی کردند و نزدیک معاویه شدند و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما نامه کرد
نزد معاویه بآنکه زودتر نزد او شود بر آن شرط که مرا از بیت المال بصره از و نخواهد معاویه اجابت کرد و عبدالله بشام
رفت با آن خواسته که داشت و از آنجا که رفت پس سپاه حسن ابن علی رضی الله عنهما بشوریدند و از وی روی
خواستند و معاویه با اهل شام بیامد و بر حد عراق جائی است که آن را مسکن خوانند نشست و کاردار مداین از دست
حسن رضی الله عنه بود سعد بن مسعود ثقفی که عم مختار بن ابی عبیده بود و مختار را غلامی بود پیش با عم بود و چون دید
که کار بر حسن رضی الله عنه دشوار شد بشوریدند عم را گفت اگر خواهی کار مردان کنی حسن را بند کن و نزد معاویه بر
تا ترا مکافات دهد عمش گفت ملک لعنة الله مرا می فرمائی که نبیره محمد صلی الله علیه و آله وسلم را بند کنم و او بهترین خلق است
و او را پیش بدترین خلق برم و چون دید که اهل عراق با پدرش چه کردند دانست که با ایشان کار نتوان کرد کس سوی
فرستاد بمعاویه و صلح خواست بدانکه کار را بدو سپارد و بیعت کند با او بر این شرطها که اول آنکه بر علی رضی الله عنه
لعنت نکند دوم آنکه حسن را باز پس فرستد و دیگر هر خواسته که در بیت المال است بعراق و بکوفه بحسن رضی الله عنه
رها کند تا میان او و میان برادرانش و خواهرانش باشد و آن خواسته پنج هزار درم بود و هم خراج دارابگرد هر سالی
بحسن رضی الله عنه بدهد و آن شهریست از شهرهای پارس نزدیک بصره و حسن رضی الله عنه این بدان خواست
که از علی رضی الله عنه چیزی نمانده بود و فرزندان بسیار بود و ش خواست تا درویش نباشند زیرا که چون علی رضی الله عنه
بمرد وا از و هشتصد درم بماند پس معاویه عبدالرحمن بن عمرو و عبدالرحمن بن سمره بن جندب را بفرستاد و با این همه
شرطها وفا کرد و مگر بیعتی کردن بر علی که این برنگیرم و لیکن چون حاضر باشی نفرمایم تا بیعتی بکنند پس ایشان بیامدند
و از حسن رضی الله عنه بیعت بگرفتند و از فرزندان امیرالمومنین علی رضی الله عنه همچنین بیعت بستند حسین رضی الله عنه
گفت از این میان من بیعت نکنم حسن رضی الله عنه او را بانگ برزد و گفت بیعت کن که من بهتر باشم در همه جهان و بدان
جهان و حسین نیز بیعت کرد بکراهیت و حسن رضی الله عنه در آمد و این خطبه کرد و گفت ای مردان عراق مرا دل
از شما سیر شد از جفاها که با پدرم کردید و بآخر او را بکشتید و مرا نیز خسته کردید و بر اجتهاد من هیچ درست نشده است
و خواسته های مرا غارت کردید اگر شما با من که فرزند پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم ام بدی کردید بر اجداد عز و جل فی ا

ومن با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم و هر که خواهید بیعت کنید با او و از منبر فرود آمد و نزدیک معاویه شد
و دیگر باره با او بیعت کرد و آن روز همه عراق معاویه را امیر المؤمنین خواندند و حسن خواست که با همه اهل بیت خویش
به مدینه رود و عمرو بن العاص معاویه را گفت پیش از آنکه حسن رضی الله عنه به مدینه شود مردمان کوفه را بفرمای
تا حسن خطبه کند معاویه گفت خطبه کردن او با ما چه کار آید حسن فصیح زبان نیست بدانند که او امامت را نشاید چون
روز آدینه معاویه از منبر فرود آمد حسن را گفت خطبه کن حسن رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا ایها الناس [illegible]
هدیکم باولنا وحقن دماءکم بآخرنا وان الدنیا دول ولکل شیء مدة واجل وانکم خلق بموتن علی هذه البیعة التی بدلتهم
اهلها ووضعها فی غیر حقها وانی اقول کما امر الله عز وجل وان ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین چون بانجا رسید
معاویه گفت یا ابا محمد بس فرود آی حسن رضی الله عنه فرود آمد معاویه با عمرو بن عاص گفت اینست که زبان
ندارد و پس حسن رضی الله عنه با اهل بیت خویش بسوی قادسیه رفت و مردی از عرب او را پیش آمد و گفت ای
[illegible] المؤمنین حسن رضی الله عنه چرا بیامد و بگذشت و روی بمدینه نهاد و قیس بن سعد بماند بمیان حد عراق آنجا که
بود با دوازده هزار مرد و هر کس که از بیعت معاویه بگریخت نزد او آمد و خلق بسیار نزد او گرد آمدند و معاویه از کار او
سخت تر سید زیرا که اندر عرب هفت تن بودند که ایشان را فکاری نام بود یکی عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بود
و عبیدالله بن بدیل بن ورقاء الخزاعی و ایشان از اهل بیعت علی رضی الله عنه بودند و مغیره بن شعبه و عمرو بن العاص
و معاویه و زیاد بن امیه و این چهار تن با هم بودند و بهتر این همه قیس بود و معاویه از وی سخت تر سیدی
پس معاویه بدو کس فرستاد که تو از بهر که جنگی اینک حسن بن علی رضی الله عنهما با من بیعت کرد قیس گفت
بی امام حرب کردن دوست تر دارم که با امام ضال بیعت کردن معاویه کاغذی بگرفت سپید و بزرگ و مهر بنهاد
و بر پایان او نبشت که هر چه اندرین کاغذ است من پسندیدم و سوی قیس فرستاد و عمرو بن العاص گفت ای
معاویه چنین مسکین مکن که آن سپاه که با قیس اند چون درم نیابند همه پراگنند معاویه گفت قیس ایشان را
بکرای درم ها دهد چون آن خط بقیس رسید دانست که این کار بی امام نتوان کردن و با معاویه شرطها کرد
چنانکه خواست و بکوفه اندر با معاویه بیعت کرد و جهان معاویه را صافی شد و معاویه خواست که بشام باز شود
خبر آمد پیش که بشهر زور خوارجیان گرد آمده اند با [illegible] مرد و آن شهریست نزدیک حلوان معاویه کوفیان را
بخواند و گفت من بیعت شما از آنها پذیرم این خوارجیان را باز نیارید و مهتر این خوارجیان فروه بن نوفل الاشجعی
بود و ایشان را گفت اگر شما را در کار علی رضی الله عنه شک بود اندر کار معاویه شکی نیست و مردمان کوفه [illegible]
بحرب خوارج شدند ایشان گفتند [illegible] که پیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با او حرب کرده ایم و
[illegible] والنهروان دیگر [illegible] با او حرب کنیم و با ایشان حرب کردند و [illegible]

کشته شدند و دیگر این بجهان اندر افتادند و نیز گرد نیامدند و معاویه از اهل کوفه خشنود گشت و عمرو بن العاص را بمصر
فرستاد و عبد الله بن عمرو رضی الله عنه را بر کوفه امیر کرد و خود ساز رفتن کرد و مغیرة بن شعبه بکوفه آمده بود معاویه
را گفت خویشان را بشهر اندر افگندی و عمرو بن العاص را بمصر فرستادی و پسرش را بکوفه و خود بشام شدی معاویه
گفت راست میگوئی پس عمرو بن العاص بشنید که مغیره او را داوری گفت آری گفت نیک آوردی و لیکن با نصیحت
از تو باز نگیریم بدانکه مغیره مردیست که هرچه ببرد از وی باز نتوان ستدن او را امیری بده و خواسته بیت المال کس دیگر را
ده معاویه گفت راست میگوئی و چنان کرد پس عمرو پیش مغیره آمد و گفت ای مادر کند یکی تو کردی یکی من و او را از من
سخت تر آمد و معاویه خواست که باز بشام شود خبر آمدش که عمران بن ابان ببصره بیرون آمده است و پسران زیاد او را
یاری کردند و زیاد را سه پسر بود ببصره یکی عبید الله بن زیاد که حسین بن علی رضی الله عنهما را فرمود تا بکشتند و دیگر عبد الرحمن
و دیگری عباد پس معاویه بزیاد نامه کرد و گفت با تو خواسته بسیار است از آن پارس و کرمان بر من فرست زیاد جواب
فرستاد و گفت با من هیچ خواسته نیست من هرچه ازین خواسته خیانت کردم آنجا دادم که علی رضی الله عنه فرمود
معاویه گفت پس نزد من آی تا شمار کنی و حجت خویش بگوئی زیاد برفت و روی بسوی اصطخر نهاد و بدان قلعه که او اندر آنجا
بنا کرده بود آنجا شد پس مغیره بشوریدند گفتند این همه زیاد را بکشد چون بشر ببصره آمد هر سه پسران زیاد را بگرفت و خواست
که ایشان را بکشد ابوبکره مولای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را یک هفته زمان خواست تا بکوفه رود و معاویه
را خواهش کند بشر او را زمان داد و بیامد و از معاویه خواهش کرد تا نامه نوشت به بشر که پسران زیاد را بابوبکره بخشش
و معاویه ابوبکره را سخت دوست داشتی پس معاویه باز بشام شد و بشر بن ارطاة را از بصره باز خواند و بصره را بعبد الله
بن عامر داد و گروهی گفتند سجستان و نیمروز را با او داد و خراسان و بدین سال چهل و یکم اندر علی بن عبد الله بن عباس
رضی الله عنهم از مادر بزاد و پدر این خلفای بنی هاشم او بود و پس سال چهل و دوم اندر آمد معاویه مروان بن الحکم بن العاص را
بمدینه و شریح بن القاضی را حاکمی کوفه داد و گویند حجاج درین سال از مادر بزاد و بسال چهل و دوم بطائف بود و الله
و رسوله اعلم

فصل فی خبر مقتل الحسن ابن علی ابن ابیطالب رضی الله عنهما

چون حسن رضی الله عنه
برفت معاویه در تدبیر هلاک او ایستاد تا او را بچه روی هلاک کند تا مردمان ندانند که او را هلاک کرده است پس نامه کرد
با سما بنت الاشعث بن قیس زن حسن گروهی گفتند که آن زن جعده بنت محمد ابن الاشعث بود معاویه گفت اگر
تو حسن را زهر دهی و او را هلاک کنی من ترا به یزید پسر خویش دهم آن زن گفت چه باید کردن معاویه دستارچه
بزهر آلوده کرد و گفت چون حسن با تو گرد آید او را ده تا خویشتن را بدین دستارچه پاک کند و آن زن همچنان کرد
و زهر اندر اندام او کار کرد و اندران هلاک شد و گروهی گفتند شربتی فرستاد بزهر آلوده و از حسن رضی الله عنه
روایت کنند که اندران بیماری که بمرد سقیت السم مرتین و هذه الثالثة و نیز گویند که معاویه اسما را گفته بود که و نیز

[illegible]

کردند و پراکنده باز بکوفه آمدند مغیره سید الست و ایشان را طلب نکرد زیاد گفت ایشان را طلب کن و هر کرا بیابی
بکش پیش از ایشان که از ایشان دردسری پیدا کرد و مغیره این نکرد و ایشان آشکارا مناظره همی کردند مغیره را
بگفتند گفت قوله تعالی الله یحکم بینهم فیما کانوا فیه یختلفون پس ایشان بسیار شدند زیاد دانست
که از ایشان دردسر آید برخاست و نیز د معاویه شد و زیاد مردی با رای و تدبیر بودی و معاویه برای او کارها بسیار
کردی پس معاویه زیاد را گفت مغیره را بر رای تو حاجت است چون بود که ترا رها کرد تا از کوفه بیایدی زیاد گفت
مغیره برای خود معجب است و ترسیدم که او را از آن دردسر آید و اندر عمل عراق خلل پیدا شود که خوارج گرد آمدند
و مغیره ایشان را همی طلب نکند و اندکی را جنبانیدند بهتر که بسیار را پس معاویه نامه کرد مغیره را و او را عاجز خواند
و گفت اگر تو آن خوارج را نکشی من با تو همداستان نیستم که ایشان کافرانند و امام را نه بینند و خون ایشان حلال است
ایشان را بگیر و بکش مغیره نکرد و گفت زیاد را بیاورد و ایمن گردانیدم اکنون بر من همی غمز میکند و از آن
نه اندیشید تا آن کار بزرگ شد و خوارج پنج هزار مرد گرد آمدند و مغیره از آن غفلت خویش بیدار نشد و آن خوارج
بموصل و جزیره پراگندند و فساد کردند مغیره نوفل بن قیس الفرستاد تا ایشان را بکشت بعضی دیگر بجهان پراگندند
و یک سال اندر آن بماند و حال زیاد معاویه را نزدیک شد از این تدبیر که او را پیش از آن دیده بود و چون آن حال
بافتاد زیاد را کارها بگرفت و معاویه تدبیر خویش با او داد پس معاویه دو سال زیاد را بوزارت همی داشت و چون
سال چهل و چهارم ببود نسب زیاد را بپذیرفت و بفرمود که او را زیاد بن ابی سفیان خوانند و پیش از آن او را
زیاد بن میمنه خواندندی که مادرش را سمیه نام بود و بنده هند بود ابوسفیان با او ببود و زیاد از و بود و ابوسفیان
از هند ترسید و نگفت که زیاد از منست و او را بفروخت و از پس ۳ ماه زیاد بیامد و سخت ماننده بود با بوسفیان
و معاویه آن را همی دانست که آن چگونه بود و از بهر یزید چیزی نگفت اکنون نسبش ثابت کرد و یزید با پدر اندر آن
منازعت کرد معاویه گفت مرا درست است که او پسر ابوسفیان است پس عبدالله بن عامر بصره بود و بصره بر و
تباه شده بود از آنکه عبدالله مردی بود نرم و بی سیاست و مردمان از و شکوه نداشتندی و کار دزدان را آیمن
و خوار نه داشتی و عقوبت نکردی و گفتی این دزدان را بصره اندر خویشانند اگر من ایشان را بکشتم این جمع ایشان
بر من دشمن شوند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه گرفتند و بصریان بسیاست عبدالله بن عباس و ابوموسی
اشعری خو گرفته بودند و این عبدالله را زبون گرفتند و خون بریختند و دزدی کردند و زنا آشکارا شد تا گروهی از
بصره نزد معاویه شدند و گله کردند پس معاویه حارث عبدالله الازدی را امیری بصره داد و عبدالله را باز خواند
و عبدالله پنداشت که زیاد او را بد رائی کرده است و عبدالله با یزید دوستان بودند و یزید باز دیده بود و عبدالله
زیاد را پسر خواندی یزید گفت زیاد را پسر ابوسفیان خوان عبدالله گفت من پنجاه تن را بیاورم تا سوگند خورند

فراهما النار باقی علیهم سعیرها یا ایها الناس سفهاؤکم و اشتمل علیها حکماؤکم من الامور العظام الذین هم فیها الصغیر لا یتحاماه
الشاه الکبیر فان تقرؤا کتاب الله تعالی ذکره ولم تسمعوا نبی الله صلی الله علیه وسلم ولم تخبروا من اعداء الله الثواب
الجزیل لاهل طاعته والعذاب الالیم لاهل معصیته فی الزمن السرمدیة التی لا تزول وتکذبون فیه غیر طرفت علیه الدنیا وسدت
مسامعه الشهوات واختیار الفانیة علی الباقیة ولا تذکرون انکم احدثتم فی الاسلام احداً لم تسبقوا الیها فی النار المسعرة
والقمر والزاجر لم یکن فیکم نهاة یمنع الغواة عن اللیل وغارة النهار قطعتم الرأس باعدتم الناس والآن تعتذرون من
غیر عذر وتهمون فیما الیس عنکم من الله فیه امن وتمیعون الحدید المسلمین وتعطفون علی الدنیا والمختلسین وکل امر
منکم یذب عن سفیهه ویسع امره وما خاف عاقبة ولا رجا معادا فانه وما انتم بالحکایة وقد اتبعتم السفهاء فلم یزل بهم ما یریدون
من جناهم دونها حتی انتهکوا اضرب الاسلام ثم اطرقوا وراءکم من شاء وحرام علی الطعام والشراب حتی اسویها
بالارض هدما وحرقا ونهی وان رایت هذه الامر لا یصلح الا بما یصلح به فانی اقسم بالله لآخذن الولی
والمقیم بالظاعن والمقبل بالمدبر والبری بالسقیم حتی یلقی الرجل اخاه فیقول انج سعد فقد هلک سعید او تستقیم لی قناتکم
وکذبت المنبر مشهورة وانی تکلمت علی منبری هذا المشهد جمهورکم حتی تعلموا انی علی صدق وفیها وان معصیتی علی
بکذبه حلت معصیتی ایاکم ودلج اللیل فانی لا اوتی بمدلج الا سفکت دمه وایای ودعوة الجاهلیة فانی لا اجد احدا دعا
بها الا قطعت لسانه الا وانکم احدثتم واحداثا ما لم یکونوا وقد احدثنا لکل ذنب عقوبة لا یردفین غرق قوما غرقناه
ومن احرق قوما احرقناه فیه حیا فکفوا عنی ایدیکم والسنتکم اکفف یدی ولسانی عنکم ولمن یظهر عن احد شیئا خلاف
ما جرت علیه الاحکام فاتقدیه الادیان بعدیت عنده ولو کان بینی وبینه وقد برحیة فقد جعلت ذلک دبر اذنی
وتحت قدمی فمن کان منکم محسنا فلیزدد فی احسانه ومن کان مسیئا فلینزع من اسائته ولو علمت منی احداً
قد وجب قناعه کشفت قناعه صفحه فاذا فعلتم ذلک فیه وهم الناظر علیه الاورث منه ما لا یسیر یستکرون ما لا نصح
فاستانفوا امورکم واعینوا علی انفسکم ایها الناس قد اصبحنا وساسا السیاسة ساسون وذیا ذادة المودیون وقد اصبحنا
لکم ساسة وعنکم ذادة نسوسکم بسلطان الله تعالی ذکره ونذود علیکم بفیء الله الذی خولنا فلنا علیکم السمع والطاعة
فیما احببنا لکم ولکم علینا العدل فاستوجبوا عدلنا وفیئنا بمناصحتکم واعلموا انی فیها قصرت عنه فانی لا اقصر عن ثلث لست
محتجبا عن ذلک طالب حاجة منکم ولو اتانی طارقا لحاجته ولا حابسا ولا ادرجا عن اصحابه حابسا لکم لعطاءا من غیر حاجه فادعوا
الله بالصلاح لائمتکم فانهم ساستکم المؤدبون فلا تشربوا قلوبکم بغضهم فیشتد لذلک غیظکم ویطول لکم حزنکم ویعظم عنکم
ما جاء واسال الله ان یعین کلا علی ذلک فان اذا رأیتمونی انفذ فیکم الامر فانفذوه علی دلاله بسیار مردی از جهت آن
کنیام اوعبد الله بود برخاست وگفت یا ایها الامیر تحسین سخن کرد وانکه گفت از حکمت وعلما اشهد انک اوتیت الحکمة
وفصل الخطاب زیاد استیزا احمی کنند گفت گذشت هود او نبی علیه السلام حفظه الله تعالی من جمیع خلقه لیس حفت

ابن قیس برخاست و گفت ایها الامیر بگفتار نیکو گفتی تا کردار تو بنگریم زیاد گفت راست گفتی پس چند کس برخاستند
و فضل سخن او گفتند و از شعبی حکایت کنند که هیچ نبود از خطیبان که چون خطبه اندر بسیار بگفتند که نه بیم آن بودی که خطا
کردندی یا مردمان را ملامت گرفتی مگر آن خطبهٔ علی بن ابیطالب کرم الله وجهه و این زیاد که وی اندران هیچ خطا نبودی
و خلق را از شنودن آن ملال نیامدی پس زیاد با امیری بنشست و شهر آرام گرفت و هر کس را که بیافتی و از
دزدان و غوغا گشتی و کسی را بزندان نکردی و هر شب امام را فرمودی تا در نماز خفتن اندر سورة البقره بخواندی و بختی
تطویل کردی پس حارسان بنا کردی و عسس را گفتی برنشینید و هر کرا بیابید بکشید که هر کرا حاجتی بود تا اکنون تمام
کرده باشد و از پس این هنگام اهل فساد بیرون آیند یک شب عسس اعرابی را بگرفت با گوسفندان بکوی آشته بود
و قرآن میخواند و آن گوسفندان را نگاه میداشت عسس او را گفت تو کیستی گفت من مردی ام که گوسفند خویش
را نگاه میدارم که فردا بکشم و بفروشم عسس گفت راست گفتی و او را نگشت و پیش زیاد برد زیاد گفت او را
که تو منادی من نشنیدی که بشب بیرون میائید گفت شنیدم ولیکن من امروز از بادیه اندر آمدم و بیگاه بشهر
رسیدم و خانه نداشتم و این گوسفندان را براه بپای کردم و خود نگاه میداشتم زیاد گفت دل من گواهی میدهد که
تو راست میگوئی ولیکن رسم اندر پادشاهی نهاده باشم تباه نتوان کرد که فردا شب دیگری چنین کند و چنین گوید و آن
رسم من تباه گردد و اگر تو بیگناهی و من ترا بکشم شهادت یابی ترا بهتر چون رسم خود تباه کنم بفرمود تا او را بکشتند و کسی
اندر اسلام چنان سیاست نکرده است و کارها بصلاح باز آید و چنان شد که اگر از کسی در پی چیزی افتادی یکسال
افگنده بودی و کسی بر نگرفتی و در دروازه های نبستندی و مفسدان بکار و پیشه خویش مشغول شدندی و خوارج را زینهار
ندادی و توبهٔ ایشان نپذیرفتی و اندر بصره یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار بودندی و چون انس بن مالک
و عمران بن حصین و حکیم بن عمرو الغفاری رضی الله عنهم همه را بکار کرد و پانصد تن را از فقهای بصره و علما و زهاد
نامه نوشت و از بیت المال روزی شان همی داد بامداد و شبانگاه پیش او بودندی و هر حکمی که با ایشان مشورت
کردی و از ایشان بپرسیدی و این علما او را زیاد بن ابوسفیان نخواندندی ولیکن زیاد بن عبید الله خواندندی پس
معاویه بدان سیرت او را شاد گشت و زیاد را همه همت او آن بود که علما او را زیاد بن ابی سفیان خوانند پس مغیره
بن شعبه اندر عمل کوفه بمرد و معاویه خواست که زیاد را امیر تنبه کند بصره و کوفه هر دو زیاد را داد و اول کسی را که
کوفه و بصره میسر شد او بود کوفه و بصره را عراقین خوانند پس زیاد سمره بن جندب را ببصره امیر کرد و خود بکوفه
شد بعد از آن در هر سالی شش ماه ببصره بودی و شش ماه بکوفه و آن روز که بکوفه آمد راست برفت بمسجد آدینه
و خلایق گرد آمدند و همان خطبه که در بصره خوانده بود ابتدا کرد و بخواند پس گفت ای اهل کوفه من خواستم که تنها
با سپاه بسیار آیم ولیکن شما آن من اید و من با خاصگیان خویش آمدم ایشان گفتند این مرد بود از تنها بیافتید

پسر سمیه بود و نه از اهل بیت بود و نه از قبیله و شهر پدر اکنون دو هزار مرد او را از اهل بیت از کجا آمد پس زیاد خواست
که آن خطبه را تمام کند سنگی بیامد از یک سوی مسجد و بر سینه اش آمد و بیهوش گشت و بر منبر بنشست و مردمان سنگ انداختن
گرفتند زیاد دست بر روی گرفت تا آن همه سنگها بینداختند آنگاه آن دو هزار مرد را فرمود که در مسجد بگیرند درها
بگرفتند و شمشیرها کشیدند و زیاد از مسجد بیرون آمد و بر کرسی نشست و چهارگان را فرمود آوردند و سوگند شان همی داد
بطلاق و عتاق و بایمان بالله و رسوله که شما سنگ نینداختید هر که سوگند همی داد او را رها همی کرد تا هشتاد تن بماندند
بر ایشان درست شد آنگاه آهنگر را بیاوردند و ... همه را دستهای چپ باز است بکوفت و ببست آن
دو هزار مرد با شمشیرهای کشیده اندر پیش او همی رفتند با بصره امارت فرود آمد و آن حال را با حجی بود او را چندگاه که
اندر کوفه بود هیچکس را از وی نبایست کردن پس معاویه پس از عراقین خراسان را بدو داد و شهر مرو و کرمان تا حد سند
و هند و زیاد حکم بن عمرو بن الغفاری را بخراسان فرستاد و حکم بمرو در مرد پس خلید بن عبدالله الحنفی را بفرستاد و بعد
از چند وقت باز خواندش و ربیع بن زیاد را داد و بلخ باز ایستاده بود و شهر اخیمار گرفته بودند پس ربیع آنجا شد
و بصلح باز ستد و اندرین سال ابوموسی اشعری بکوفه بمرد و معاویه اندرین سال حج کرد و از راه بمدینه گرد و خواست
که منبر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را برگیرد و بشام برد گفت خدای عز و جل بر اهل مدینه خشم گرفت که عثمان رضی الله عنه
را بکشتند و اجابت از ایشان برفت و این منبر نشاید که اینجا باشد چون آن منبر را از جای بجنبانید آفتاب بگرفت و
روز تاریک شد و ستاره پیدا شد و مردمان بخروش و غلغله افتادند و معاویه دست از آن باز داشت و گفت من
نگاه همی کردم تا پایه این منبر پوشیده است یا نه پس شش پایه بران افزون کرد تا نه پایه شد و امروز همان پایه است
و آن سه پایه قدیم بر بالا نهاده است و هیچکس بران شش پایه کهن بر نشود و بعد از آن عبدالملک خواست که
برگیرد نتوانست و پیش ازین زیاد بن الربیع الحارثی بخراسان امیر بود و از قبل زیاد بن الحکم تا جیحون بیامد و گذر
را نیست کرد و از جیحون بگذشت قتیبة بن مسلم بیامد و بسیاری از شهرهای ماوراء النهر را بکشاد و سیرت زیاد چنان بود
که گفت اگر از شهر پادشاهی من کسی را زیان شود زیان او را باز دهم و پنج سال مملکت او چنان بود و اندر یک سال
هشت هزار خوارج را بکشت و زیاد خواست که مکه و مدینه نیز او را بود و معاویه را نامه کرد و گفت من همه پادشاهی را
بدست چپ همی دارم و دست راست من فارغ است اگر مصلحت بینی که مکه و مدینه بر دست من گردانی که مرا از یمن جهان
آنند و همی مانده است و شتاب و مکه و مدینه خطبه بر زیاد کردند پس ماه رمضان بکوفه اندر سال پنجاه و ششم ریشی
برآمدش و با او گفتند که اگر خواهی که زنده مانی این را ببر زیاد گفت مرگ و زندگانی بدست خدای عز و جل است اگر
ببرم زیادت شود و اگر نبرم نقصان نشود و پس بمرد و اندران بمرد مردمان مدینه گفتند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما
از وی بپرسید چون بمدینه آمد او را دید گفت یارب زیاد را هلاک کن و معاویه از مرگ او آمد و هلاک شد پس کوفه و بصره

وعراق وخراسان پسرش زیاد را داد که عبیدالله باشد و مکه را بسعید بن العاص داد و مدینه را بمروان بن الحکم داد و عبیدالله
بیست و پنج ساله بود که بشام شد معاویه او را گفت پدرت بعراق کرا خلیفه کرد گفت بصره سمرة بن جندب را و کوفه عبدالله
بن خالد ابن اسید را گفت اگر پدرت ترا ولایت دادی ولایت دادی با نیز داوی عبیدالله گفت من این عار را کجا برم که نه از
پدر ولایت یافتم و نه از دست تو من برادرزاده توام پس معاویه کوفه و عراق و خراسان را بوی داد و او را النهر بود
که غزو کن عبیدالله بیامد و سپاه را گرد کرد و بخراسان آمد و از جیحون بگذشت ملک ترک به بیکند نشستی و با ملک ترک حرب کرد
و او را هزیمت ساخت و بیکند را بگرفت و ملک ترک بهزیمت بسمرقند شد و بخارا در آن وقت خرگهند بود پس عبیدالله بن
زیاد بیکند بر شد و نماز کرد و بخارا را بدان شهر سپرد که آنجا بود و اسیران و غنایم آورد و بیصره باز آمد چون ملک ترک
بهزیمت شد موزه بپای کرده بود و یک پای جورب خویش را فراموش کرده بود و عبیدالله آن جورب را بیاورد و آن
دیبای زربفت بود که بر او گوهرهای بود و بدویست هزار درهم بازرگان بصره بخریدند گر دهی گفتند که عبیدالله بکنید
گشاده هم اندرین سال پنجاه و ششم بعد از هجرت معاویه فرمود مردمان را که با یزید بیعت کردند در دمشق و بهر شهری
نامه کرد به بیعت یزید و خراسان را از عبیدالله بن زیاد بستد و بسعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه داد و
والله اعلم فصل فی خبر معاویه و اخذه البیعة لابنه یزید بن معاویه پیش از آنکه زیاد بمیرد معاویه
بسال پنجاهم اندر خواست که بیعت بستاند از مردمان از برای پسرش یزید و یزید بی صلاح بود و بصید و لهو کردن یاد
گفت ای امیرالمؤمنین المستشار مؤتمن یزید نشایسته گشت این خلیفتی را ولیکن شتاب مکن تا روزگاری برآید
و یزید از بن بزرگ شود و معاویه گفت راست میگوئی یزید کس فرستاد بزیاد و گفت چرا رها نکردی که پدر بیعت من کنند
از مردمان بستدی زیاد یزید را نامه کرد از پنهان معاویه گفت امیرالمؤمنین نامه نوشت بمن و مشورت خواست
گفتم سالی صبر کن و ترا نصیحت میکنم بدان که از پدرت هیچ کس از تو احق تر نیست ولیکن از این لهو کردن و بصید
رفتن بسیار ترک باید کردن تا چون از من بپرسد مرا باید گفتن که صبر کن یزید جواب باز داد که ای عم نیکو دیدی که این
صید کردن لهو را رها باید کرد پس سال پنجاه و سوم زیاد بمرد و سه سال دیگر برین برآمد معاویه بسال پنجاه و ششم
اهل شام را گرد کرد تا یزید را بیعت کردند و نامه کرد بعبیدالله بن زیاد که تا از اهل کوفه و بصره و خراسان و عراق
بیعت یزید بستد پس همه بلاد اسلام از مشرق تا مغرب یزید را بیعت کردند مگر چهار تن حسین بن علی و عبدالله
بن عباس و عمر و بن عبدالله بن زبیر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گویند که عبدالرحمن بن ابوبکر رضی الله عنهما
نیز بیعت نکرد و پس مروان بن الحکم از مدینه نامه کرد بمعاویه و او را آگاه گردانید و سعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه
بدمشق رفته بود و با یزید بیعت کرده بود و چون بشنید که این چهار تن بیعت نکرده اند سعید نیز پشیمان شد و گفت
که پدر من از ایشان بهتر بود و مادر من از آن ایشان بهتر هم و اندرین حه شتاب بود پس سعید نیز و یک معاویه شد

وگفت تو دانی که پدرم عثمان رضی الله عنه بجای تو چه نیکوئی کرد و تو با من هیچ نیکوئی نکنی پس معاویه امارت خراسان بو
داد و از عبید الله بن زیاد باز ستد و سعید بخراسان شد و طلحة بن عبد الله آنکه او را طلحة الطلحات خواندندے
و مهلب بن ابی صفره با او بشد و دو سال سعید بخراسان شد بامیری و چون معاویه بمرد و بیعت یزید راست شد
آنگاه خراسان را از سعید باز ستد و بعبید الله بن زیاد داد و بدان وقت که سعید بخراسان آمد معاویه را آن چهار تن
بگرفت و بهانه عمره بمکه رفت و راه گذار بمدینه کرد و حسین بن علی رضی الله عنه را بخواند و از و بیعت خواست حسین
رضی الله عنه گفت این چهار تن بیعت کنند من نیز بیعت کنم گفت رو و دیگران را بگوی و دیگران نیز همچنان جواب دادند
صواب آن دید که خاموش باشد از انحال تا آن سال بگذرد پس بمکه شد و حج کرد و باز آمد و مردمان را گفت
از مدینه با خویشتن ببرد تا با آن دوستی نکنند و عمل مدینه بولید بن عقبه بن ابی سفیان داد تا سال پنجاه و هفت
اندر آمد و معاویه عبید الله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره او را داد و ضحاک بن قیس را مصر داد و عبید الله این
خوارج که بمکه بودند باز داشته بود و یکی را از مهتران ایشان که نامش عبد بن ادیه گشته بود و برادرش را مرداس
باز داشته بود و پیش از آنکه خوارج بر ضحاک برخاست باز معاویه کوفه را بعبد الرحمن بن ربیعه داد و او خواهر زاده معاویه
بود و مادرش ام الحکم بن ابی سفیان بود و اندرین سال معاویه کوفه را از پسر ربیعه بستد و خراسان او را داد و پسر
دیگر زیاد را که عباد نام بود در پیشی در از داشت امیری سیستان او را داد و سال شصتم اندر آمد معاویه بمرد فصل

فی وفات معاویه بن ابی سفیان چون سال شصت اندر آمد معاویه باول ماه رجب بیمار گشت و چون
دانست که وقت مرگش نزدیک آمد یزید را طلب کرد گفتند بصید شده است کس فرستاد تا یزید باز آمد و چون درآمد
شعری گفت و یزید شاعر بود شعر جاء البرید بقرطاس یخب به ❊ فاوجس القلب من قرطاسه فزعا ❊ قلنا لک الویل
ماذا فی کتابکم ❊ قال الخلیفة امسی مثبتا وجعا ❊ فمادت الارض او کادت تمید بنا ❊ کان اغبر من ارکانها قطعا ❊ من لا تزل
نفسه توفی علی شرف ❊ توشک مقادیر تلک النفس ان تقعا ❊ لما انتهینا و باب الدار منصفق ❊ تصور رمله وجع القلب وانصدعا
❊ چون معاویه این پنج بیت بشنید چشم باز کرد و دو بیت بخواند از اشعار رمله النشلی در خویشتن بدان دو بیت بجای
مرگ بشنو شعر اذا مات مات الجود وانقطع الندی ❊ من الناس الا من قلیل مصرد ❊ وردت کف السائلین و
امسکوا ❊ من الدین والدنیا بخلف مجدد ❊ دخترش گفت چنین مگوی امید وارم که خدای عزوجل ترا عافیت و صحت کرامت
فرماید و شفا دهد معاویه گفت شعر و اذا المنیة انشبت اظفارها ❊ الفیت کل تمیمة لا تنفع ❊ پس یزید را گفت ای
پسر وصیت من بشنو فرمان خدای عزوجل آمد و چاره نیست از پس ما با این امت چه خواهی کردن گفت ابتدا نیز ا
بکتاب خدای تعالی و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بکنیم گفت ای پسر بسیرت ابو بکر رضی الله عنه برو
که او با اهل ردت کارزار کرد و از این جهان بیرون شد و امت از و خشنود بود گفت لا بل بکتاب الله و سنة نبیه

و دیگر گفت ای پسر بسیرت عمر رضی الله عنه بروی که شهرها همه آبادان کرد و سپاه قوی کرد و غنیمت بر سپاه بخشید یزید گفت
لا اعمل الا بکتاب الله و سنت نبیه گفت ای پسر بسیرت عثمان رضی الله عنه بروی که بزندگانی بخورد و از مرگ نماند یزید گفت
لا اعمل الا بکتاب الله و سنت نبیه معاویه گفت ای پسر امید من از این جهان بریده شد و بیگمانم که ترا این همه که من
گفتم خلاف کنی و گزیدگان قوم را بکشی و اندر حرم خدای عز و جل خدمت نکنی و ترا چون مرگ مفاجات بگیرد نه بجهان
یابی و نه بآن جهان رسی پس گفت ای یزید بدانکه من ترا جهاندار کردم و بیعت از همه خلایق بستدم مگر چهار تن که
چهار تن ترا بیعت نکردند و نکنند و من ترا بگویم که با آن چهار تن چه کنی اما عبدالرحمن بن ابوبکر مردیست که او طرب را دوست
دارد و او را رها کن بکار این جهان اما حسین بن علی رضی الله عنهما مردیست که دل او را چنین دانم که اهل عراق
او را رها نکنند تا بر تو بیرون نیاید و با تو حرب بکند اگر بر وی ظفر یابی بر وی بخشایش کن و مکشش و حق قرابت او بشناس اما عبدالله
بن زبیر با تو چون روباه بود چون ظفر یابی بروی او را نیز مکش و گروهی گویند که گفت چون بروی ظفر یابی او را
بشمشیر پاره پاره کن این خبر درست تر است گفت مکه را نیکو دار و مردمان مدینه را همچنین اهل عراق را با ایشان
مدارا کن که رسم ایشان آنست که بر عمال بیرون آیند و هر عاملی که بیدادی کند او را از آن بازدار و اهل شام را چون جان
دار که اگر دشمنی با تو پیش آید بر ایشان تکیه کن و ایمن باش که ترا نصرت پیش آید پس معاویه روز پنجشنبه بمرد و هشت روز
مانده بود از ماه رجب بسال شصتم از هجرت و بگور کردندش بدمشق و چون خبر جان کندن رسید یزید بصید بود و ضحاک
بر او نماز خواند و او را گفت تا وصیت را با یزید بگوید

فصل فی ذکر نسب معاویه و صفته و عدد ازواجه

معاویه بن ابی سفیان و کنیت او ابو عبدالله بود و نسب او معاویه بن صخر بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف
و مادرش هند بنت عتبه بن ربیعه بن عبد الشمس و معاویه بهمه زندگانی خود چهار زن کرده بود یکی میسوره بنت
بحدل بن راشد از بنی کلیب بود و مادر یزید و دیگر کتوه بنت قرظه بن عمرو بن نوفل بن عدی بن عبد مناف و چون
معاویه بنگاه عمر رضی الله تعالی عنه غزو کرد و این کتوه با وی بود و اندران غزو بمرد و معاویه خواهرش را بزنی کرد و
با میسوره گفت من او را دیده ام و هیچ عیبش نیست مگر آنکه خللی دارد بر ناف و هر زنی که چنان باشد چاره نیست
الا که شوی او را بکشند و سرش را بکنار او نهند معاویه او را [illegible] پس حبیب بن مسلمه او را بزنی کرد و همچنین
گفتندش باز طلاق دادش و نعمان بن البشیر الانصاری او را بزنی کرد و او را همچنین بگفتند گفت این سخن چیز
نیست تا عاقبة الامر سر نعمان را ببریدند و بکنارش اندر نهادند و معاویه را سه پسر بود یکی عبدالرحمن اول او و دیگر
یزید و دیگری عبدالله ابله بود و از ابلهی بدان جایگاه بود که روزی بصید شده بود و بدیهی اندر شد و خراس خانه دید
که خری خراس میگردد و جرس بر گردن آن خر بسته بود و عبدالله گفت اگر بایستد و سر همی جنباند تو چه دانی او نرود آن
بخندید و گفت خدای تعالی این خر را چندان خرد نداده است که پسر امیر المؤمنین را داده است و معاویه را دختری بود

رمله نام و دیگر دختر آتش بودش ولیکن محمد بن جریر نگفته است و آن روز که حسین بن علی رضی الله عنهما با معاویه بیعت
کرد بعراق و این همه نواحیها و جایها او را امیر المؤمنین خواندند تا آن روز که بمرد و نوزده سال و سه ماه بود و کسی
روایت نکند که اندرین مملکت کسی را دشنام داد یا سفاهت کرد و چنین گفتی معاویه که انی لا استحی لنفسی ان یکون
فی الدنیا سفاهة لا اعلمها بالعقوبة عفوی او عوده کاشفه لا برار بها عورتی و ستری و کس نتوانست که چندان
سیاست کردی برفق و مدارا که او کرد و هرچند که اندر زیاد درشتی بود اندر معاویه رحم و بهلتی بود و مردی از زندان
زیاد بگریخت و نزدیک وی آمد و زینهار خواست معاویه او را زینهار داد زیاد این خبر را بشنید و نامه کرد که این کار بر
برنیاید جواب فرستاد که این کار را هم نرمی می باید و هم درشتی و چون همچو درشت باشیم مردمان از ما برمند و چون
ما هر دو نرم باشیم ما را زبون گیرند چنین باید که یکی درشت بود و یکی نرم که هر از درشتی باید کردن تو کنی و هر چه از نرمی
باید کردن من کنم تا این کار تمام شود و دیوان انجام و رسم مهر او آورد و این از آن افتاد که معاویه عمرو بن الزبیر بن العوام
را سوی زیاد فرستاد و فرمود که صد هزار دینار بوی ده و آن نامه بعمرو داد و عمرو حیلت کرد و آن نامه را بگشاد و آن
مائة الف تا مائتی الف کرد و دویست هزار درم بستد و معاویه بیاد داشت که صد هزار درم فرموده بود گفت نامه را بیارید
چون بیاوردند دویست هزار درم بود و تعلم شوریده کرده بودند پس معاویه عمرو بن الزبیر را بخواند و صد هزار درم
از و باز ستد عمرو گفت ای امیر المؤمنین از کرم تو نشمرد چنین کردن معاویه گفت با من کرم هست و زبونی نیست
و دران روز که خواستی همی نوشتم بایست گفتن که دویست هزار درم بنویس ولیکن زبونی نخواهم و دیوان انجام
اثبات کرد و رسم تحریر کتبه نهاد و عیب معاویه آن بود که بر خوان بلقمه مردمان نگاه کردی و چند عیب دیگر بودش که
نتوان گفتن و روزی با عبد الرحمن بن ابی بشیر همی نان میخورد و بشیر نیز با او بخوان بود و این بشیر نعمت های بزرگ خورده
معاویه یکبار روی و باز بدو نگریست و خشمش همی آمد و عبید الله همی دانست و بشیر را از دو بخشیم می نمود و بشیر نمیدانست
که معاویه پدر او را چه می گوید و چون از خواسته عبید الله بخانه شد و بر بشیر نگاه کرد و دیگر روز که بخوان آمد بشیر را
با خود نیاورد و معاویه گفت کجاست پسر تو گفت بخانه است بیمار شده است معاویه گفت بیمار نبود بهانه می کند
معاویه گفت دانستم که آن لقمه های بزرگ او را بیمار کند و عمر بن الخطاب رضی الله عنه می گفت اگر روم را قیصر است
و عجم را کسری و عرب را معاویه است و چون بمجلس بنشستی هیچ کس از هیبت او خوش نبودی یکبار عمرو بن العاص
وفدی فرستاد که از مصر پنجاه تن از مهتران و دبیران و فصیحان مصر بیایند چون بیامدند آن روز معاویه ایشان را
بار خواست دادن و هیبتی کرد که هرگز چنان نکرده بود و حاجبان را گفت چون اندر آیند شما خبر هیبتی بنمائید تا سخن
ورا از نگشتند و مرا بخیه نمایند و دست بر ایشان نهید و بگویید زودتر خیزید پس چون اندر آمدند هیبت بدیشان
اندر افتاد و چون سلام بایست کردن فراموش کردند گفتند السلام ای رسول الله معاویه را خنده آمد خویشتن

فرو داشت جواب کرد چنانکه ایشان بدانند که خطا کرده اند خجل گشتند و بیرون آمد و خطبه کردند و چون بمصر باز شد عمرو
را ازین حدیث آگاه کردند و گفتند اردنا ان نسلم علیه بالخلافة فلنا علیه بالنبوة لما بذا خلقنا من هیبته و عمرو بن العاص
گفت من هرگز ندیده ام مردی قوی تر و آهسته تر ازو پس گفت یکروز با او نشسته بودم و او بر بالش تکیه زده بود
نامه برسید که قیصر با همه سپاه آهنگ او کرده است نامه بخواند و بمن انداخت و من خاموش بودم تا او چه گوید
هیچ نگفت و چون زمانی ببود نامه دیگر بیامد که نائل بن قیس که مهتر خوارج بود گروهی گرد کرد و بزمین فلسطین شد
و آن حدود و آن نامه نیز برخواند و بمن انداخت و چیزی نگفت من برخواندم پس دیگر نامه آمد که خوارج زندان
بشکسته بشهری نزدیک موصل آن نیز برخواند و بمن انداخت من برخواندم چون زمانی دیگر ببود نامه دیگر آمد که
علی بن ابیطالب رضی الله عنه با سپاهی بزرگ روی بدو نهاده است آن نیز برخواند و بر من انداخت من نیز
برخواندم و همچنان تکیه زده بود راست بنشست مرا صبر برسید گفتم ای امیر المومنین از چهار سوی جهان غم آمد گفت
ای عبدالله این همه آسان است اما قیصر اگرچه سپاه بسیار دارد و بصلح از ما باز گردد و نائل بن قیس نه از بهر دین
جنگ می کند جهان شهر خواهد که دارد و دور وی کنیم تا بدان مشغول شود و دست باز دارد اما آن خوارج که از زندان بجسته اند
از زندان خدای تعالی نتوانند جست اما تدبیر کار علی بن ابیطالب کرم الله وجهه باید کردن تا از خون
عثمان رضی الله عنه طلب کنیم و این سخنها بگفت و هر یکی را تدبیری بکرد و همچنان تکیه زده راست بنشست و چون
حدیث ابوبکر رضی الله عنه کردی گفتی او نه این جهان را خواست و نه این جهان او را و عمر رضی الله عنه اینجهان را
خواست و این جهان او را خواست اما عثمان نیز رضی الله عنه اما علی رضی الله عنه این جهان نخواست و نصیب
خود از آنجهان بستد و این جهان نیز نصیب خود از و بستد و امروز تا کردن برین جهان بماندیم و ندانیم که آخر کار
با چگونه بود که کار ایشان خلافت بود و از آن ملکی است که والله تعالی اعلم و احکم فصل فی خبر یزید بن معاویه
فی البیعة پس یزید بیعت اهل شام خویشتن را بستد هم دران شرط که معاویه بستده بود و بهمه پادشاهان اسلام
نامه کرد بخبر مرگ معاویه و لیعهدی و امیران شهرها را بیعت با او تازه کنند و نامه کرد مختصر و موجز با فصاحت بدینسان
که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله بن یزید امیر المومنین الی فلان و اما بعد فان معاویة کان عبداً من
عباد الله اکرمه الله و استخلفه فعاش بقدر و مات باجل فقد عاش حمیداً و مات باراً تقیاً سابقاً الله فی اهل عملک کلهم
و جالسهم و روساءهم و هم الاصاغر و الاکابر و البر و الفاجر تجدید بیعتنا و الانقیاد لامورنا و السرعة الی طاعتنا
و حدهم سدیداً لا رخصة فیه و لا خیر و السلام و عمال پدر را بر جای بداشت و غم این چهار تن بودش یکی حسین بن علی
رضی الله عنهما و دیگری عبدالله بن الزبیر و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عمر رضی الله عنهم و این چهار تن بمدینه
بودند و یزید بولید بن عقبه نامه کرد که این چهار تن را بگیر تا با من بیعت کنند و اگر همان کاهشان بکش ولسید

مروان بن الحکم را بخواند و گفت این مردمان را هم اکنون بخوان پیش از آنکه ایشان نامه بدانند و بگویند تا بنگریم ایشان
چه گویند و چه کنند و اگر گویند که فردا بیاییم تو بهانهٔ ایشان را مپذیر که هر کدام که از در تو بیرون روند بنزد او را نیابی و از ایشان
یزید را در دست انگیزند بهتر آنست که ایشان را جدا جدا بخوانی و از ایشان بیعت بخواهی هر که نکند سرش برگیر ولید گفت
سبحان الله مرا گویی که پسر پیغمبر صلی الله علیه وسلم را برگیرم و ایشان را بکشم مروان گفت نصیحت کردم
اگر نپذیری پشیمان شوی پس نبیرهٔ عثمان را بفرستاد با الحسین و ایشان را بخواند و دانستند که او بهر بیعت همی خوا
شان گفتند تو برو اینک با آمدیم پس عبدالله بن الزبیر پنهان شد با برادرش جعفر بن الزبیر و بنزدیک ولید نیامد و حسین
رضی الله عنه با هفتاد تن از اهل بیت خویش بیامد با سلاح تمام و با ایشان بسوی ولید آمد و ایشان را به در سرای بنشاند
و گفت چون شما آواز من بشنوید خویشتن را اندر سرای افگنید و ولید را همی زنید تا بکشید و اگر من آواز نکنم
خاموش باشید تا من بیایم و دانم که او مرا به بیعت همی خواند و من هرگز یزید را بیعت نکنم پس حسین رضی الله عنه
بسوی ولید اندر شد و ولید نامهٔ یزید او را بنمود و چون حسین رضی الله عنه نامه برخواند ولید گفت بیعت کن حسین
رضی الله عنه فرمود یزید بیعت من پیش مردمان خواهد کرد تو فردا مردمان را گرد کن تا من پیش ایشان بیعت کنم و ولید
گفت روا باشد بازگرد و با فردا بیا مروان گفت رها مکن تا برود و بازدارش تا بیعت کند و اگر نه بکشش حسین رضی الله عنه
گفت یا ابن الزرقا و مادر مروان گربه چشم بود و گفت نتوانی تو مرا کشتن و نه او یعنی یزید و حسین رضی الله عنه بیرون شد
مروان گفت والله که خطا کردی و او را هم اکنون بباید کشتن ولید گفت تو میخواهی که دین را بر من تباه کنی والله
که من این نکنم پس ولید یکبار دو بار و سه بار کس فرستاد عبدالله بن الزبیر را او می گفت اینک آمدم و ولید
پیادگان را فرمود تا بر در خانهٔ او بنشستند عبدالله بن زبیر برادر خود جعفر را بفرستاد نزدیک ولید و گفت اگر ترا
که ترا جز بیعت خواستن چیز دیگر فرموده اند گفت نه پس بیعت خواستن را این همه هول نباید جعفر گفت ایها الامیر
او را دل بد شده است پیادگان را بازخوان امشب تا او را فردا نزد تو آورم و لید پیادگان را بازخواند چون شب
درآمد عبدالله بن الزبیر با خاصگیان و جعفر همه بی راهه رفتند و روی بمکه نهادند و براه راست نرفتند چون بامداد
ببود ولید او را طلب کرد گفتند برفت ولید غلامی از غلامان خویش بخواند و سی سوار از پی او بفرستاد و غلام
برفت و اندر نیافت شان و باز آمد و ولید بطلب عبدالله الزبیر مشغول شد و حسین را طلب نکرد و حسین رضی الله عنه
نیز با خاصگیان خویش و برادران خود برفت بشب بسوی مکه و حسین رضی الله عنه این آیت همی خواند
فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و روز دیگر ولید تا دو روز در پی او می گشت
و کس را نیافت باز آمد عبدالله بن عمر را بخواند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما گفت تا از همه بیعت نخواهی من بیعت
نکنم ولید دانست که او را اندر خلافت یزید رغبت نیست و دیگر روز از مردمان مدینه بیعت خواست بیعت کرد

بزرگتر بود و نباید تر عمرو چون شب اندر آمد اسپیدا گرد و بسرای او اندر شد و زینهار خواست عبیده او را زینهار داد و پنهان کرد و عبد الله او را اندر مکه همی جست و میدانست که او هم اندر مکه است عبیده خاموش همی بود تا او را بسیار بجست و نیافت و عبد الله را گفت بدانکه عمرو بخانه من اندر است و من او را بجان زینهار دادم عبد الله گفت جانش تو بخشیدیم ولیکن برادر خونهای بسیار است نتوان بخشید عمرو را بیاوردو اندر زندان کرد پس برادرانش گفتند ما زخم بد و بخشیدیم او را با ما بخش عبد الله گفت من آن خود بخشیدیم بیاوردش و بتازیانه برکشیدش و عمرو اندر آن زخم تازیانه بمرد و عبد الله مکه را بگرفت و بیعت یزید افگند و خویشتن را بیعت کرد و حسین رضی الله عنه از خانه بیرون نیامد و او را بیعت نکرد و از پس او نماز نکرد و هیچ کس از اهل بیت او نیز بیعت نکردند و عبد الله ایشان را نجنبانید و بیعت نخواست که دانست که اجابت نکنند و این بماه ذی الحجه بود بسال شصتم از هجرت و کوفیان آگاه شدند که حسین ابن علی رضی الله عنهما بمکه است و عبد الله بن الزبیر را بیعت نکرد از پنهان کس فرستادند و گفتند ما شیعت توئیم و دوستدار پدر شما و شمائیم و دشمن بنی امیه ایم و ما در پیش پدرت با زبیر و طلحه حرب کردیم و با صفین با اهل شام حرب کردیم و اکنون بپیش تو اندر حرب کنیم بر خیز هم اندرین وقت بکوفه آی تا نعمان بن بشیر را بکشیم و کوفه را صافی بتو دهیم و همه سپاه عراق جملگی با تو بیعت کنیم و اندر کوفه و عراق صد هزار مرد بیش است که تا جان اندر پیش تو فدا کنند چنانکه با پدرت در برابر معاویه کردند تا خلافت ترا صافی شود و یزید را از جهان بر کنیم که او را اندر امامت حقی نیست حسین رضی الله عنه بدان سخن شاد شد و اندران نامه گفته بودند که مهتران شیعت روز آدینه از پس خلیفه یزید نماز نکنند و ایشان را خون و خواسته حلال نه بینند و حق امامت ترا بینند و تراچشم دارند که بزودی توجه باین طرف کنی والله تعالی اعلم

فصل فی ورود الکتب الی حسین بن علی رضی الله عنهما

پس حسین بن علی رضی الله عنهما مسلم بن عقیل را برخواند و گفت بکوفه باید شدن و آنجا پنهان همی باش تا شیعه بر تو گرد آیند و نگر تا حرب نکنی و خویشتن را پیدا نکنی و بنگر که با تو که بیعت میکنند و نام و عدد ایشان بنامه در پیدا کن و سوی من فرست تا اگر مرا باید آمدن بیایم پس مسلم بن عقیل از مکه برفت با دو تن با پنهانی عبد الله بن الزبیر بکوفه از راه مدینه بخانه مردی درویشی فرود آمد و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمده و همی بیعت حسین رضی الله عنه میکند و حسین رضی الله عنه از پس او همی آید و گرد همی گفتند که بخانه مختار بن ابی عبید الله فرود آمد و شیعه حسین رضی الله عنه بر و گرد آمدند با ایشان بیعت میگرفت تا دوازده هزار مرد بیعت گرفتند و مسلم روز نخستین نامه کرد و نام مهتران بخط ایشان سلیمان بن صرد و مسیب نا جبه و رفاعه بن شداد و هانی بن عروه و مسلم بنامه اندر بگفت که دوازده هزار مرد با من بیعت کردند و چون تو بیائی و نظاره نشینی صد هزار با تو بیعت کنند آن نامه بدست دو تن از مهتران بفرستاد یکی قیس و دیگری عبد الرحمن ایشان

بیامدند و حسین رضی الله عنه نامه‌ها را بخواند و شاد گشت و جواب گفت که اینک آمدم و این رسولان باز گشتند و از پس این
پنجاه کس دیگر آمدند و نامه کردند که بلا تاخیر زود بیائی و روزگار سپری که تا پنجاه هزار مرد بیعت کنند با تو و بخون و خواسته تا ترا
باایستند و حسین رضی الله عنه آن نامه‌ها را جواب کرد و خود برفت تا اول ماه ذی الحجه باز دو رسول دیگر آمد با نامه‌های بسیار
و حسین رضی الله عنه جواب کرد و گفت اینک آمدم و حسین رضی الله عنه دانست که او را و پدرش را شیعت بسیار است
مولائی را که از آن خویش بود بفرستاد و نامه کرد بمردان بصره چون احنف بن مالک بن مسمع بهمه مهتران بصره نامه
کرد و ایشان را به بیعت خواند و بفرمود هر که شیعت منست بکوفه بپیش عبدالله بن المسلم الحضرمی بیاید و بسوی
نعمان بن بشیر اندر آمد و گفت یا ایها الامیر کار سلطان را بدین سستی نباید کردن امروز ده روز است که مسلم بن
عقیل آمده است و بصریان با وی بیعت کرده اند و حسین بن علی رضی الله عنهما او را کس فرستادند و او را از مکه
خواندند و همی آید ایشان را طلب کن و مسلم را بگیر و بکش یا پیش یزید فرست و هر که اندر بیعت او است همه را بکش
و این نعمان بن بشیر مردی بود از انصار از یاران رسول صلی الله علیه و سلم گفت تا ایشان این کار را از من پنهان
میدارند من آشکار نکنم پس عبدالله از نزد ایشان بیرون آمد و نامه کرد بیزید که مسلم بن عقیل اینجا آمده چنین و
چنان است و نعمان اندرین کار سست است و اگر ترا ولایت کوفه بکار است مردی بفرست پیش از آنکه
حسین رضی الله عنه بکوفه آید و این کار از دست بشود تا مسلم را بگیرد و این بیعت‌ها را نقض کند و عمارة بن عقبه
و ابی معیط و عمرو بن سعید نیز همچنین نامه کردند پس یزید سرجون را بخواند و این سرجون مولای معاویه بود و یزید
را پرورده بود و مردی بود با تدبیر و معاویه با او مشورتها کردی و یزید او را بجای مشورت داشتی او را گفت
که این کار چنین است حسین رضی الله عنه از مکه برفت و اگر بکوفه آید عراق از دست ما بشود و اکنون کرا فرستم تا سامان
او را باک شد و یزید زیاد و فرزندان او را دشمن داشتی از آنکه معاویه نسب او را بابی سفیان برد و کراهیت یزید و یزید
از همه اولاد زیاد عبیدالله را دشمن تر داشتی و همی خواست که او را از بصره باز کند پس سرجون گفت اکنون
که ازین مشورت عراق خواستی هیچکس عراق را نتواند داشتن جز عبیدالله بن زیاد و دانم که این سخن ترا سخت
آید و لیکن حق برهوای خویش بگزین و کوفه با بصره بوی ده چنانکه پدرت داد زیاد را پس یزید اندر ساعت عهد نامه
بعبیدالله بن زیاد فرستاد و نامه کرد بدو که بصره ره و خلیفت بنشان و گرنه و ورشو پیش از آنکه حسین رضی الله عنه
آنجا آید و مسلم بن عقیل را طلب کن و هر کس که اندر بیعت او ست و اگر حسین رضی الله عنه آنجاست و بیعت
نکند سرش بردار و بمن فرست چون عهد نامه رسید شاد شد و همی ترسید که او را از بصره باز کند بهمان وقت برادرش
عثمان بن زیاد را بر بصره امیر کرد و قصد آن کرد که روز دیگر برود و آن شب منذر بن الحارث نزد وی آمد و گفت
رسول حسین رضی الله عنه آمده و عهد حسین رضی الله عنه همی گیرد از پنهان تو و چون تو برود ایشان بیعت خود را

آشکار اکنند عبیدالله حیلت کرد تا سلیمان را آن شب بگرفتند و از وی اقرار بستدند که نامه حسین رضی الله عنه بسوی او کرآورده است پس روز دیگر مردمان را خطبه کرد و گفت که نامه حسین رضی الله عنه آمده است و بیعت همی خواهید کردن و من آن رسول را بگرفتم و نام های مردم مرا بگفت و شما دانید که من پسر زیادم و شما هیبت و سیرت و خون پدر او دیده اید و مذهب من همانست و من بدان همی شوم تا رسول حسین و مسلم بن عقیل رضی الله عنهما را بکشم و هر کس که از شیعت حسین رضی الله عنه بیابم بکشم و اگر آنجا با یزید بیعت نکنند همه را بکشم شما هشیار باشید تا از شما نیز مخالفت نیاید که آنگاه همه را بدو نیم زنم و عثمان برادرم را بر شما خلیفه کردم پس بفرمود تا رسول حسین رضی الله عنه را ببرد بر مسجد بدو نیم زدند و از منبر فرود آمد و برنشست با دو هزار مرد بکوفه آمد و خبر اندر کوفه افتاده بود که حسین رضی الله عنه همی آید و هر روزی و هر شبی چشم همی داشتند و چون عبیدالله تقادسیه رسید سیاه را آنجا رها کرد و بر اشتر زنی نشست و تنها با مولای پدرش میان شام و خفتن اندر آمد عمامه بسر اندر بستد و از سوی راست لختی فروهشته چنانکه رسم عرب است و چون مردمان او را بدیدند با یک سوار پنداشتند که حسین بن علی رضی الله عنهما است و هر جا که جماعتی بودند همی گفتند السلام علیک یا ابن رسول الله صلی الله علیه وسلم و او همی شد تا بدر سرای سلطان و نعمان بن بشیر آمدن حسین رضی الله عنه را دانست هر شب نماز شام بگزاردی بگشتی و در کوشک ببستی و با خاصگیان خویش بنشستی و کسی را بر بام بنشاندی چون عبیدالله بن زیاد بدر سرای رسید در بزد و با کس سخن نگفت نعمان بر بام برآمد و نگاه کرد پنداشت که حسین رضی الله عنه است بانگ کرد که یا ابن رسول الله بازگرد و فتنه را مشوران که یزید این شهر را بتو بگذارد و نبایست آمدن اکنون جائی فرود آی تا ترا ببینیم و هم مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در را بگشای و فرزندان پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بر در مگذار نعمان گفت نگذارم و در نگشایم و نخواهم که گویند حسین بن علی رضی الله عنهما که بایام من کشته شد چون عبیدالله این سخن بشنید و دانست که در باز نکنند و همی پندارد که حسین رضی الله عنه است عمامه از روی باز کشاد و گفت در بگشای که لعنت بر تو باد نعمان او را بدانست که مردمان نیز بدانستند و همه بپراگندند و نعمان در بگشاد و عبیدالله بکوشک اندر شد و در بروی فراز کردند و چون یکزمان بگذشت لشکر آمدن گرفتند و خبر مسلم بن عقیل شد از آنجا که بود برفت و بخانهٔ هانی بن عروه که مهتر کوفه بود برفت و همان شب عبیدالله را خبر آوردند که مسلم بن عقیل بخانهٔ هانی شد روز دیگر عبیدالله مردمان را گرد کرد و عهدنامهٔ یزید با او فرستاده بود بر ایشان خواند و ایشان را بیم کرد و آنگاه گفت شما زیاد را دانستید و مرا نیز دانید و من اینجا از بهر آن آمده ام که تا هر کس که اندر بیعت حسین رضی الله عنه در آمده است او را خون بریزم و من دوش اندر آمدم تا بدانستم که این همه خلق در بیعت حسین رضی الله عنه اند و من آن همه می شناسم بنسب و نام ایشان و خانه های ایشان بیدانم ولیکن ایشان را امان دهم تا از بیعت حسین رضی الله عنه باز گردند و اگر نه خون ایشان حلال کنم و چون نماز دیگر

بن زیاد آمد که حرب کند و او را از شهر بیرون کند عبید الله در کوشک ببست و با مردم خویش ببام کوشک بر آمد و تیرباران
کردن گرفتند مسلم نیز با خیل خانه تیر همی انداختند در بزرگ مشغول شد و هر کسی را از زن و مادر و خواهر همی آمدند ایشان را آب و طعام
همی آوردند و چون روز دیگر بود مادری پسری را گفتی ای پسر چندین خلائق حرب همی کنند تو در میان ایشان چه
بدین آی دیگر باز گردی و بخانه آیی و طعام خوری و بیاسائی و باز بحرب باز آیی و او را بدین بهانه بخانه باز آوردی بدین گونه
تا با مسلم هیچ کس نماند و باز گشت خسته و تشنه اندر تاریکی ندانست که بکجا رود بدر خانه فراز رسید و در بر و کنده پیرزنی
بدر آمد مسلم آب خواست آن زن آب آورد و مسلم بخورد و کنده پیر پسری اندیشید و زمانی ببود و باز آمد و مسلم را دید
همانجا بر در نشسته گفت ای مرد اینجا چه میکنی و شهر آشفته است و زنان دیگر کس بیاید و ترا بگیرد خویشتن را هلاک مکن
برخیز و از اینجا برو مسلم گفت از برای خدای تعالی مرا جای ده آن زن او را اندر خانه آورد و بنشاند و این زن پسری
داشت او را بلال می گفتند و مولا زاده محمد بن اشعث بود و بعد از زمانی آن پسر بیامد و مسلم بن عقیل را بدید مادر را گفت
این کیست مادرش گفت از هر میتابان زنهار خواسته است این پسر برفت و محمد بن اشعث را آگاه کرد محمد آنگاه
عبید الله بن زیاد را آگاه کرد عبید الله عمرو بن حریث المخزومی را بفرستاد که صاحب شرطه بود با همه سرهنگان را با مسلم
بیارید ایشان بیامدند و گرد بر گرد آن خانه را فرو گرفتند مسلم شمشیر برکشید و بیرون آمد صاحب شرطه گفت حرب مکن تا ترا
پیش امیر برم و ترا از وی بخواهم مسلم شمشیر بینداخت و دست بدو داد و او را بیاوردند و اندر آن کوشک با هانی باز داشتند
و روز دیگر مردمان سقفی بیش از ده هزار مرد بر در کوشک عبید الله گرد آمدند که مسلم و هانی را از وی باز ستانند یا بخواهند یا
بحرب و عبید الله بفرمود تا هانی و مسلم را بر بام کوشک بردند و سر هانی و مسلم را ببریدند و میان ایشان فرو انداختند و مردمان
بگریستند و پراگنده شدند عبید الله در کوشک را بگشاد و بفرمود تا تنهای ایشان را بر دار کردند و سرهای ایشان را نزد
یزید فرستاد و یزید را نامه کرد که شنیدم که حسین بن علی رضی الله عنهما از مکه برفت خویش را نگاهدار و کس را ببادیه اندر
فرست تا هر جا که او را یابند بگیرند و هر که بکوفه اندر است همه مطیع اوست همه را بکشتی پس عبید الله اهل کوفه را بخواند و
گفت هر کسی از شما بنگرید که تا اندرین کوفه کیست که او را هوای حسین بن علی رضی الله عنهما است تهمت نکنند و اگر
بتحقیقات باز دانند که او اندر بیعت اوست مرا آگاه کنید تا روی زمین را از وی پاک کنم و این بیرون آمدن مسلم بن عقیل
و حرب کردن و حصار گرفتن عبید الله بن زیاد روز سه شنبه هشتم ماه ذی الحجه بسال شصتم از هجرت بود و در آن روز
حسین ابن علی رضی الله عنهما از مکه برفت با اهل بیت خویش و مولایان و عشیرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
و آن رسول کوفه را باز گردانیده بود و هر نامه که آورده بودند جواب کرده بود و گفته بود که من از پس این نامه هر چند
زودتر بیایم و رسولان ایشان برفتند و حسین رضی الله عنه آن روز از مکه بیرون آمده بود که مسلم بن عقیل را کشته بودند

فصل فی خبر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما حسین رضی الله عنه

سال رفتن عراق کرد و هر کس که او را امید بدی گفت مشو که وفا از ایشان ایمن مباش و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما
سوی او آمد و گفت یا ابن رسول الله از مکه مرو و حرم خدای عز و جل را رها مکن پدرت مکه و مدینه را رها کرد و کوفه را بهر
جای بها گزید و ایشان را دیدی که با او چه کردند و آخر او را بکشتند و برادرت حسن رضی الله عنه را زهر دادند و پیش از زهر
او را خواستند که بکشند و غارت کنند اکنون تو بر ایشان ایمن مباش نه بنامه و نه به بیعت و نه بسوگند حسین رضی الله عنه
گفت ای پسر عم کار خیر آنست که تو دانی و نامه مسلم بن عقیل آمده است که دوازده هزار مرد بیعت کردند و ده رسول
پیش آمدند از کوفیان و صد و بیست نامه پیش آمده است عبد الله گفت باری بپائی تا ماه ذی الحجه بگذرد و سال نو اندر آید
که اکنون وقت حج است و همه جهان بمکه آیند و تو همی از مکه بروی بطلب این جهان و بطلب مملکت مردمان زشت گویند
تا حج بکنی و حجاج باز گردند آنگاه بروی نیکوست حسین رضی الله عنه گفت این کار تاخیر ندارد و عبد الله گفت باری این زنان
و کودکان را مبر که این مردمان که ترا بامیری همی خوانند ترا با ایشان حرب باید کردن که اگر این دوازده هزار مرد [illegible]
که حرب کردندی امیر یزید را بیرون کردندی آنگاه ترا خواندندی اکنون [illegible] بدست دیگریست و امروز ترا بهر دنیا
را کار بکنند از بهر دنیا طمع کنند و یا از بیم و در دست تو نه مالست و نه سلطنت و نه از تو بیم دارند و امروز ترا بیعت کردند
و فردا اگر از کسی بترسند امید دارند که ترا رها کنند و او را اگر ببینند و کاشکی ترا دوست بازداشتندی که شمشیر بر [illegible]
خون ریختن بحلال دارند و این کودکان و زنان را برده کنند حسین رضی الله عنه گفت تا بنگرم و عبد الله بن زبیر رضی الله
عنهما گفت مرو از اینجا که این مردمان پندارند که مراد من آنست که تو از اینجا بروی در رنج همی گویند و اگر خواهی که برانی و دست
بیرون کن تا با تو بیعت کنم و پیش تو اندر شمشیر زنم حسین رضی الله عنه گفت اگر مرا بکشند نه اندر حرم دوست تر دارم
از آنکه اندر حرم باشد پس از مکه بیرون آمد با اهل بیت و با موالیان و زنان و کودکان و عبد الله بن عباس و عبد الله
بن زبیر رضی الله عنهم را گفت و این مثل عرب است شعر یا لک من قبرة بمعمر خلا لک الجو فبیضی و اصفری
و ما شئت ان تنقره قد رفع الفخ فما تحذری پس حسین رضی الله عنه از مکه برفت و مردمان از عرب از جمله ایشان
عمرو بن سعید بن العاص او را پیش آمدند و گفتند مرو و خواستند که با او حرب کنند حسین رضی الله عنه گفت لی عملی
ولکم عملکم و انا بریء مما تعملون و ایشان او را راه دادند تا برفت و چون بمنزل رسید کاروانی از یمن بیرون همی آمد از
یمن همی آوردند بحیر بن سنان را بسوی یزید فرستاده بود که از بیت المال برگرفته و دیگر چیزها او از ایشان باز داد و گفت
امام منم و باین حال من احق ترم و برفت چون به نعیمه بادیه رسید فرزدق شاعر او را پیش آمد و از کوفه رفته بود و پیش
از آن رفته بود که مسلم بیرون آمد و خبر از بیعت نداشت و حسین رضی الله عنه از فرزدق خبر کوفه پرسید فرزدق گفت
مردمان کوفه را دل با تست و شمشیر با آنست و قضا بر آسمان و کس نداند که خدای تعالی عز و جل آن کند که خواهد
و حسین رضی الله عنه دو بیت شعر گفت از شعرهای مردی از قبیله اوس بود شعر سامضی فما بالموت عار ...

على الغنى * راضى حقا وجاهل سلما * وآسى الرجال الصالحين بنفسه * وفارق مسعود العيش ومرغما * و هیچ کس خبر نداشت
از کشتن مسلم بن عقیل و هانی و برگردیدن مردمان از بیعت پس حسین رضی الله عنه بشتاب برفت و پنداشت که مسلم
بکوفه هر روزی بیعت افزون میکند و مردمان او را چشم همی دارند و پس حسین رضی الله عنه اندر بادیه مردی از بصره
بود حسین رضی الله عنه او را بفرمود که بشتاب برو پیش از آنکه ابن زیاد آگاه شود و لشکر فرستد و نامه یزید رسیده بود
و گفته بود که خویشتن را نگاه دار و سپاه را ببادیه اندر فرست و بهر راه تا هر جا که او را بیابند بگیرند و عبید الله بن زیاد چون مسلم
بن عقیل را بقتل آورد بسواد عراق و بری و بهر جائی عمال را بیرون کرد و هر امیری را سپاه داد و چون نامه یزید باز آمد
که حسین رضی الله عنه از مکه برفته است سپاه ببادیه اندر فرست عبید الله همه این امیران کس همراه کرد و هیچکس پس
مر وید حسین رضی الله عنه روی بکوفه نهاده است تا بنگرم که این کار چگونه شود و از میان این عمال عمرو بن سعد
بن ابی وقاص بود او را ری داده بود عبید الله او را بخواند و گفت ترا اندر بادیه باید شدن و حسین رضی الله عنه را بباید
طلب کردن و باید گرفتن عمرو بن سعد گفت ایها الامیر باید که مرا ازین کار عفو کنی عبید الله گفت عهد نامه ری باز پیش
من فرست تا آن را عفو کنم عمرو بن سعد گفت امشب مرا زمان ده تا تدبیر کنم پس عمرو بن سعد همه آن شب تدبیر کرد
چون روز شد خون حسین رضی الله عنه را بولایت برگزیده ابن عبید الله او را روز دیگر بخواند و گفت چه تدبیر کردی
گفت فرمانبردارم و نخواهم که عهد نامه ری بر وی امیر باز فرستم پس روز دیگر که اول ماه محرم بود و سال شصت و یکم
از هجرت بود برفت و روی ببادیه نهاد با چهار هزار مرد و حسین رضی الله عنه بقادسیه رسیده بود مردی که نام او حر
بن یزید التمیمی بود از جمله لشکر عمرو سعد بود و از شیعت حسین رضی الله عنه بود و با لشکر بیرون آمده بود از بیم عبید الله
بن زیاد پس از پیش بیامد و حسین رضی الله عنه را بیافت با همه خیل خویش فرود آمده و فراز شد و گفت السلام علیک
یا ابن رسول الله حسین رضی الله عنه جواب سلام او داد و گفت یا حسین کجا میروی گفت بکوفه گفت یا امام باز گرد که
ترا بکوفه هیچ خیر نیست عبید الله بن زیاد بکوفه آمد و هانی و مسلم بن عقیل را بکشت و هر کس که از شیعت تو یافت همه را
بکشت حسین متحیر بماند و گفت اکنون بکجا روم و این زنان و کودکان را چکنم الحر گفت اکنون برخیز و از راه بیرون
شو که عمرو بن سعد با چهار هزار مرد بقادسیه آمد حسین رضی الله عنه از آنجا خیل و حشم را برگرفت و از آن راه خود را
بتافت و بجائی شد که نام او کربلا است بده میل دور از راه آنجا فرود آمد و روز دیگر عمرو سعد از قادسیه برگرفت و ببادیه
اندر شد و خبر حسین را بکربلا بیافت و سپاه اندر و پدید آمد حسین رضی الله عنه بنشست با آن چهل سوار و صد
پیاده پیش اندر صف زدند تا عمرو بن ابی وقاص با سپاه فرارسید پس عمرو سعد از میان سپاه بیرون آمد و
بر حسین رضی الله عنه سلام کرد و او را پند داد و گفت تو این هر چند که شما بدین امر حق تراید و خدای تعالی عز و جل
همی نخواهد که این کار شما را بود و تو بیش از آن حرب نتوانی کردن که علی رضی الله عنه کرد و هم این کار او را نبود

و همه زندگانی به بیم گذشت واگر تو ازین کار دست باز داری بآسانی برهی واگر طلب کنی ندانم خون او را یا تو او حسین
رضی الله عنه گفت از سه کار یکی کنم باید که باز شوم و آنجا بنشینم و خدای عز و جل را عبادت کنم یا بسغری شوم
یا چون مسلمانان غزو کنم و همانجا بمیرم یا اگر نه دست از من باز دارید تا من خود سوی یزید شوم چنانکه حسن برادرم
که سوی معاویه شد عمر و سعد گفت نیکو گفتی تا من عبیدالله بن زیاد را آگاه کنم و از وی دستوری خواهم تا چه
فرماید عمر و سعد نامه کرد به عبیدالله بن زیاد و او را آگاه کرد عبیدالله گفت او را نخست نزد ما باید آمدن تا من او را
بنزد یزید فرستم حسین رضی الله عنه گفت من خود نخست نزد یزید روم اگر خواهید کسی را با من فرستید عمر و باز عبیدالله
را آگاه کرد و گفت لا و لا کرامة نخست نزد من باید آمدن و با من بیعت کردن من او را نیز نزد یزید فرستم و مردمان
شیعت این روایت درست ندارند و گویند که حسین رضی الله عنه هرگز این نگفت که من نیز نزدیک یزید شوم پس
عبیدالله بن زیاد گفت چاره نیست تا اول پیش من نیاید حسین رضی الله عنه گفت من نزد عبیدالله نروم و
اندرین یکهفته روزگار شد و حسین رضی الله عنه با مردان لشکر صفها راست کردندی و نماز کردندی و خبر بعبیدالله
بن زیاد شد و او عمر و سعد را تهمت کرد بکار حسین رضی الله عنه و بدو نامه کرد که ترا از بهر آن فرستادم تا با حسین
منادمت کنی باید که چون این نامه را بخوانی بزودی کار او راست کنی یا او را بما آوری یا بسرش را و مردی را فرستاد
از سرهنگان که نام او جویره بن بدر التمیمی بود و گفت این نامه بعمر و سعد بده اگر بشنید و همانگاه حرب کند نیک باشد
و اگر نه بند کن و بسوی من فرست و لشکر را بگوی تا همانجا باشند تا من ایشان را مهتری فرستم چنانکه حرب کنند
جویره بیامد و عمر و سعد را بخیمه اندر دید نامه بدو داد و چون نامه بخواند هم آنگاه برنشست و سپاه را فرمود که برنشینید
و این جویره را گفت گواه باش که من همانگاه که نامه را بخواندم بر اسپ نشستم بحرب حسین را و طاعت امیر را و
این روز پنجشنبه بود نهم ماه محرم سال شصت و یکم از هجرت و بامداد بود که روی بلشکرگاه نهاد حسین رضی الله عنه
خیمه زده بود و کودکان بخیمه اندر بودند عمر و سعد بانگ کرد و گفت یا حسین من چند خویشتن کردیم امروز با ایشان حرب
نباید کردن و بخون تو انباز نباشم سود نمیدارد و آنکه تو همی گوئی امیر همی نپسندد و آنگاه امیر نفرماید تو بکنی و این هر دو
رسول امیر است و همی گوید که با وی حرب کن و اگر حرب نکنم مرا بند کنند و سپاه سالار دیگر فرستد حسین رضی الله عنه
گفت مرا زمان ده تا فردا عمر و سعد رسول را گفت چه همی گوئی رسول گفت امروز تا فردا روز نیست و بازپس لشکرگاه
آمدند و عمر و سعد سپاه را گفت فرود آئید و عبیدالله خبر رسید که جویره عمر و سعد را بند کند سپاه ضایع شود و با کسی
دیگر فرستد حسین رضی الله عنه نگریست همانگاه شمر ذی الجوشن علیه اللعنة را بخواند و او را فرستاد و عبیدالله او را
گفت این عمر و سعد با من نفاق همی کند و دل با حسین دارد و جویره را فرستادم تا اگر حرب نکند او را بند کند
و تا من کسی فرستم و آن سپاه ضایع شود و من کس دیگر را از تو شایسته تر نیابم اکنون برو اگر عمر و سعد حرب نکند

اورا بند کن وحسین را یا سرش را علی الحال بیار واگر این کار را تمام کنی امیری ری را تو دادم شمر علیه اللعنة گفت
فرمان بردارم ولیکن مرا یکی حاجت است وخواهر شمر بالجوشن زن علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بود وازو سه علی
رضی الله عنه را چهار پسر بود عبدالله وجعفر وعثمان وعباس رضی الله عنهم واندر پیش حسین رضی الله عنه بود و
هر چهار کشته شدند شمر گفت باید که امیر ایشان را زینهار دهد گفت ایشان را زینهار دادم ونامه نوشت ومهر کرد وشمر را
داد وگفت هم اکنون برو بامداد جویره رفته بود وشبانگاه شمر را فرستاد وچون جویره روز پنجشنبه رسیده بود وعمر سعد
سپاه را بپای کرده بود وحرب شد ایدون حسین رضی الله عنه آن روز زمان خواسته بود نماز دیگر شمر فراز آمد وعمر
بن سعد او را قصه بگفت شمر گفت من یکساعت او را زمان ندهم اکنون باید که حرب کنی واگر نه سپاه را با من سپار
عمر وسعد آنگاه برنشست وشمر را برنشاند وسوی حسین رضی الله عنه آمد وگفت عبیدالله بن زیاد رسول دیگر
فرستاده است وهمی گوید که زمان ندهید حسین رضی الله عنه گفت سبحان الله العظیم روز از روز گذشت وهمی آفتاب
فرو شد اگر شب زمان دهید شاید که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه وسلم پس سپاه بازگشتند وفرود آمدند وحسین
رضی الله عنه آن شب سلاح همی راست کرد ولشکرگاه دشمن بر لب آب فرات بود واندر شب نامه آمد از عبیدالله
بن زیاد که اگر حرب همی کنید زود فرات را حسین رضی الله عنه بگیرید ورا مگذارید که آب خورند تا از تشنگی بمیرند چنانکه
پدرش عثمان رضی الله عنه را از تشنگی بکشت وچون حسین را بکشید تنش را در زیر سم اسپان بکوبید واگر سپاه را
بشمر سپرده اید اورا همچنین بفرمائید عمر وسعد آنگاه عمرو بن الحجاج را بخواند وبا پانصد مرد حربی بفرستاد تا لب آب
رود فرات را بگرفتند آنجا که آب کشیدندی وحسین رضی الله عنه ازین کار آگاه شد وبرادر عباس بن علی رضی الله عنهما
را با پنجاه تن تا لب آب فرستاد تا آب بردارند وحرب کنند وآن پنجاه تن را بکشتند وآب ندادند واندر لشکر حسین رضی الله عنه
آب نبود وازآنکه ندانستند که آب بر ایشان بگیرند دیگر روز اندر لشکر آب نبود وحرب را به تشنگی کردند وروز گرم بود
وآفتاب گرم همی تافت وتشنگی بر ایشان تمام کرده بود وآن تشنگی بر ایشان از زخم شمشیر بتر بود وحسین رضی الله عنه
آن شب شعر همی گفت وعظیم اندوهناک شده بود شعر یا دهر اف لک من خلیل * کم لک بالاشراق والاصیل * من
صاحب وطالب قتیل * والدهر لا یقنع بالقتیل * وانما الامر الی الجلیل * وکل حی سالک سبیل * وعلی ابن الحسین
رضی الله عنهما کهترین پسران بود وبیمار بود واندر خیمه چون شعر بشنید بگریست وام کلثوم رضی الله عنها دختر حسین
رضی الله عنه نیز بگریست وبانگ برخاست حسین رضی الله عنه بخیمه اندر شد گفت شما را این نه جای گریه است
ودشمن هم بپهلوی ماست چون شما بگریید این مردمان را دل بد شود وایشان را خاموش کرد واز خیمه بیرون آمد
وگفت مرا صواب ننمود زنان وکودکان را با خود آوردن وسر بسوی آسمان کرد وگفت الهی تو دانی که ایشان را
بحرب آوردم پنداشتم که بیعتی محکم است یارب هر کس که با غدر کرد واز بیعت بگشت وبا اهل بیت پیغمبر صلی الله

علیه و آله وسلم بیعت را وفا نکردند و داد ما از ایشان بستان پس حسین رضی الله عنه آن مردان که شیعت بودند مسلم
عوسجه را و حبیب بن المظهر را و سعید بن عبد الحنفی را که بیش از بیست مرد بودند و چاکران ایشان را گرد کرد و گفت
آنچه بر شما بود کردید و من ندانستم که مرا حرب کردن پیش آید و ماندگی ایم و ایشان بسیارند و من از خویشتن نومید
گشته ام و شما را از بیعت خویش بحل کردم و هر که خواهید باز گردید و آن مردان شما را چیزی نگویند زیرا که ایشان را
نخواهند گذاشت و چون شما از اینجا بروید سپاس دارند از قتل ایشان ایمن گردید و از قتل من بحل باشید ایشان
گفتند معاذ الله یا فرزندزادگان رسول خدای و بهترین خلق ترا رها نکنیم اگر از قبل ایمن ایم و از قبل تو امروز بحل ایم پس روز رستخیز
این حدیث را با سید الانبیا صلی الله علیه وسلم چگوییم که فرزندان ترا بیاوردیم و بمیان دشمنان رها کردیم و خود
باز گشتیم معاذ الله که ما هرگز باز نگردیم و اگر تو ما را بحرب نیاوردی ما خود بحرب آمدمی و جان خویش پیش تو فدا کردیمی
و وصیتهای کار خویش راست کردیم و کفنها در پوشیدیم و روی بمیدان نهادیم و خروش و زاری از میان ایشان
برخاست و حسین رضی الله عنه بگریست و گفت یا اصحابی احسن الله مثواکم و اجمل عما تنکم ما بین احدکم و اذا فاضت
نفسه علی الشهادة و بین الجنة الا اقل من فواق ناقة پس حسین رضی الله عنه اندر لشکر راست کرد میمنه و میسره را
راست داشت و از پس خیمه ها چاهی بکندند و از لب رود چشمه ها و چوبها آوردند و اندران چاه کردند و زنان و کودکان را
فرمود که چون بحرب کردن بایستیم شما آتش اندرین زنید تا ایشان گرد خیمه های شما نگردند و دل ما را با شما مشغول
نکنند مردی بود از بنی طی که نام او طرماح بن عدی بود و از کوفه آمده بود بطلب گندم و خبر حسین یافته بود و نیز خبر
عمر و سعد که بطلب او شده است پس نزدیک حسین رضی الله عنه آمد و گفت یا ابن رسول الله با این مردمان
حرب کردن روی نیست برخیز و با من بیای تا من ترا بره‌ی برم که کس نداند تا بجای بنی طی ببرم و پنجهزار مرد مقاتل
پیش تو کنم آنگاه هر چه خواهی کن حسین رضی الله عنه گفت من این مردمان را گفتم که از من باز گردید من اکنون ایشان را
رها نکنم ایشان گفتند یا ابن رسول الله ایشان ترا نخواهند و ما را چیزی نگویند چون ترا ببینند حسین رضی الله عنه
گفت معاذ الله مردم را این جهان بهر زن و فرزند و دوستان باید و اگر نباشند روا بود و اگر اینجهان نیز نباشد
گفتند اگر چون صد هزار کشته شوند بهتر که یک موی تو آزرده شود طرماح گفت پس بدرود باش برفت و باخر شب
حسین رضی الله عنه را لحظه خواب ببرد و رسول خدای صلی الله علیه وسلم را بخواب دید که میگفت یا حسین
اندوه مدار که امشب با من خواهی بودن در بهشت حسین رضی الله عنه از خواب بیدار شد و بگریست و دل از خود
برداشت یاران گفتند ترا چه بوده است گفت جدم صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دیدم و مرا چنین گفت ایشان
گفتند یا ابن رسول الله از ما هر کدام که کشته شویم در بهشت بری گفت بیرم ان شاء الله ایشان گفتند هر چند زنده تر
که ما شهادت یابیم و با تو در بهشت بودن را دوست داریم از این حیات حسین رضی الله عنه گفت خدای عز و جل

پاداش شما در بهشت کنا د و روز دیگر چون بامداد شد با یاران برنشست گروهی گفتند هفتاد تن بودند و بعضی گفتند صد و چهل سوار و صد پیاده بودند پس عمر نیز سپاه و برنشاند و تیغها برکشید چهل هزار مرد بودند و عمرو بن الحجاج را بر میسره کرد و شمر ذی الجوشن را بر میمنه بداشت و عمرو بن سعد خود اندر قلب بایستاد و حسین رضی الله عنه نیز لشکر را تعبیه کرد و بر میمنه زهیر بن المغیره بداشت و بر میسره حبیب المظهر و علامت ببرادر خویش داد عباس بن علی رضی الله عنهما و بفرمود تا آتش بدان چاه اندر زدند شمر ذی الجوشن بیرون آمد و گفت هم بدین جهان با آتش بایستادی و هم بدان جهان با آتش همچون پدرت حسین رضی الله عنه گفت فردا آگاه باشی که از ما که حق تراست مسلم بن عوسجه گفت مرا دستوری ده تا بیرون شوم و به تیر بزنمش که برهنه است تنها است حسین رضی الله عنه فرمود من نخواهم که پیشدستی کنم بحرب و از پدر چنین آموخته ام پس حسین رضی الله عنه از اسپ فرود آمد و بر جماره نشست و در پیش صف آمد چنانکه لشکر عمر و سعد همه او را بدیدند و خطبه کرد پس گفت ای مردمان کوفه من دانم که این سخن که با من گفتن مرا سود نه پدارد و لیکن بگویم تا حجت خدای عز و جل و عذر خویش بشما درست کنم آن زنان و کودکان که بخیمه اندر بودند بشنیدند بگریستند و حسین رضی الله عنه را از آن اندوه آمد که سخن بروی ببریدند و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم راست مرا عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت که این زنان و کودکان را مبر پس برادر و پسر علی اکبر را گفت این زنان و کودکان را خاموش کنید و بگوئید که فردا تان بسی باید گریست ایشان برفتند و ایشان را خاموش کردند و حسین رضی الله عنه بسر خطبه شد و خدای عز و جل را حمد و ثنا کرد و درود بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و گفت ای مردمان هر کس از شما که مرا داند و هر آن کس که نداند باید که بداند که من نبیرهٔ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ام و پسر وصی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ام یعنی علی مرتضی رضی الله عنه و پسر فاطمهٔ زهرا ام رضی الله عنها و نخستین که در اسلام آمد من علی و عم من جعفر طیار کراست از مادر و پدر این فخر که مراست و شما دانید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة بمن و برادر من بهشت گواهی داد و اگر سخن مرا راست ندارید بدانید که من بیقین ندانستم که نزد خدای عز و جل دروغ گفتن حرام است حرام نگفتم و وعدهٔ خلاف نکردم و هیچ مومن را نیازردم و هیچ نماز را رها نکردم و اگر مرا مصدق ندارید امروز در میان شما مردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار زنده اند که از پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم شنیده اند بپرسید و الله که اگر ترسایان از عیسی علیه السلام خری ماندی آن خر را تا قیامت بپروردندی و رها نکردندی که بزمین افتادی و اگر جهودان را از موسی علیه السلام نتیجه ماندی همچنین کردندی شما چه مردمانید و چه امتانید که فرزندان و نبیره و دختر زادگان پیغمبر خود را بگیرید و بکشتن او آهنگ کنید و از خدای عز و جل نترسید

و نه از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شرم دارید و من هرگز بعمر خویش خون هیچ کس نریخته ام و خواسته کسی نستیده ام
و ترا بر من قصاص نیست چگونه مرا بکشید و خون مرا حلال دارید و من مردی بودم روی ازین جهان گردانیده و بسر
قبر جدم صلوات الله وسلامه علیه نشسته مرا آنجا رها نکردید و از جای بر کندید پس بخانه خدای عزوجل رفتم و بعبادت
مشغول شدم شما که اهل کوفه اید مرا نامه ها کردید که با امت ترا حق بیدا ایم و با تو بیعت می کنیم چون بیامدم مرا غدر
کردید و من امروز شما را آن گویم که موسی علیه السلام فرعون را گفت قوله تعالی وَإِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي
وَرَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ وَإِنْ لَمْ تُؤْمِنُوا لِي فَاعْتَزِلُونِ اگر مرا یاری کنید و مرا نکشید از من در گذرید
تا باز بحرم خدای عزوجل شوم یا بسر گور جدم باز روم و بنشینم تا این جهان بر من بگذرد و آن جهان پدید آید که حق کرا
بوده و ستم که کرده پس هیچکس حسین رضی الله عنه را جواب نگفت و همه خاموش همی بودند چون ساعتی ببود گفت الحمد لله
که حجت خدای تعالی را که فرموده بود بر شما تمام کردم و شما را بر من هیچ نیست پس یگان یگان را آواز کرد و گفت یا شبث بن ربعی
و یا حجاج بن ابحر و یا قیس بن الاشعث و یا حر بن یزید و ای فلان و فلان نه شما نامه کردید بمن و مرا بخواندید
و امروز آمده اید که مرا بکشید ایشان گفتند ما هیچ نامه نکرده ایم حسین رضی الله عنه خازن خویش را بخواند و بفرمود
تا نامه های ایشان را بیاورد و حسین رضی الله عنه آن نامه ها را یگان یگان بخواند ایشان گفتند ما بیزاریم پس
حسین رضی الله عنه دست برداشت و دعا کرد و گفت اللهم ثقتی فی کربة و عدتی فی شدة و تولی فی سابقة و جاری
فی کل حالة انت ولی و ما نعمة و منتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین وانگه از اشتر فرود آمد و بر اسب نشست و صف راست
کرد و چشم همی داشت که ابتدا بحرب ایشان کنند پس نخستین کسی که از لشکر مشرکان حرب آغاز کرد
عبدالله بن حوزه بوده پیش حسین رضی الله عنه آمده بایستاد و گفت یا حسین والبشر بالنار حسین رضی الله عنه
فرمود خدای عزوجل بر من رحیم است و پیغامبر خدای عزوجل مرا شفیع است پس گفت اللهم حزه بالنار از میان چون برگشت
و پای اسپش بمغاکی فرو شد اسپ برمید و بر جست آن مرد از اسپ بیفتاد و هر دو پایش در رکاب بماند و اسپ همی دوید
و بر خیمه حسین رضی الله عنه آنجا که آتش کرده بودند او را ان آتش افگند تا بسوخت پس حر بن یزید التمیمی آنکه
حسین رضی الله عنه را آگاه کرده بود که تا ازان راه زان سو رود و تیر نگذرد و سپر بر روی آورد همچنان کسی که حمله کند
و چون بلشکر حسین رضی الله عنه رسید سپر باز پس پشت افگند و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله حسین رضی الله
عنه فرمود بچه کار آمده گفت بدان آمده ام تا حرب کنم پیش تو و کشته شوم حسین رضی الله عنه فرمود جزاک الله خیرا انت الحر
فی الدنیا و الحر فی الآخرة پس شمر بن ذی الجوشن عمر و سعد را گفت روزگار چه بری بدین سپاه را فرا حرب بر عمر و سعد دعوی
تیر اندازی کردی و بتو زهره همچنان پس کمان را زه کرد و تیری بلشکر حسین رضی الله عنه انداخت و گفت گواه باشید
اول کسی که تیر بر روی حسین انداخت من بودم پس دو تن از لشکر عمر و سعد بیرون شدند یکی مولای زیاد و یکی مولای

عبید الله بن زیاد و سپاه خواستند و دو تن از لشکر حسین رضی الله عنه قصد بیرون آمدن کردند یکی حبیب بن المطهر و دیگر
یزید بن الحصین و این هر دو مهتران عرب بودند حسین رضی الله عنه گفت جای نگاه دارید که این دلاوران را چندین خطر نیست
که شما مهتران را نزد ایشان باید شدن مردی بیرون آمد که نام او وهب بن عبد الله الکلبی بود گفت من ایشان را هر دو
بکشم پس یک حمله کرد و یسار را القتل آورد و سالم اندر آمد و شمشیر اندر آمد و شمشیر بر دو دست حبیب عبد الله رسید انگشت عبد الله
بدست راست سالم را بدو نیم کرد و عبد الله نیز بیفتاد پس یزید بن الحصین از لشکر حسین رضی الله عنه بیرون آمد یزید بن معقل را
بکشت پس کعب بن جابر الازدی از لشکر عمر و سعد بیرون آمد یزید بن الحصین را بکشت پس عمرو بن قرظه از لشکر حسین رضی الله
عنه بیرون آمد و مردی با یاران لشکر عمر و سعد او را القتل آورد و برادرش علی بن قرظه با یاران لشکر عمر و سعد بود در برابر
حسین رضی الله عنه بایستاد و گفت یا کذاب برادر مرا فریفتی تا بکشتند پس نافع بن عمرو بن قرظه حمله کرد و او را بکشت
و گفت ای سگ فرزند پیغامبر صلی الله علیه و سلم را دشنام میدهی پس حر بن یزید از لشکر امام حسین رضی الله عنه
بیرون آمد و حمله کرد حصین بن تمیر را که امیر تا و سپه بود بکشت و حمله همی کرد و مردم را همی کشت پس پیادگان گرد او
اندر آمدند و او را بکشتند پس مزاحم بن حریث از لشکر عمر و سعد بیرون آمد و مردی از کوفه از مبارزان که نام او نافع
بن هلال بود حمله کرد و او را بکشت و عمرو بن حجاج بر میمنه عمر و سعد بود و او را گفت این لشکر حسین دل بمرگ نهاده اند و اگر
همچنین یگان یگان بیرون آیند خلقی بسیار از ما هلاک کنند یاران همه یکبار حمله همی باید کردن که اگر هر کس مشتی خاکی
بر ایشان افگنیم همه را بزیر خاک اندر آریم پس تیراندازان لشکر را به پیش اندر آورد و بر یاران حسین رضی الله عنهم
تیرباران کردند تا هر چه ایشان را اسپ بود همه را بیفگندند مگر اسپ حسین و اسپ پسرش و با او دو پسر بود یکی
علی الاکبر و دیگری علی الاصغر و این هشت ساله بود و ایشان هر سه سوار بودند و دیگران پیاده بماندند و پیادگان حمله
کردند و گرد و غبار خاست و حرب سخت شد و چند تن از لشکر امام حسین رضی الله عنه کشته شدند و شمر علیه اللعنة بخیمه امام حسین
رضی الله عنه شد و خواست آتش بدان خیمه اندر زند نافع بن هلال او را از خیمه دور کرد و اسپش را به تیر بیفگند شمر باز گشت
و بر اسپ دیگر نشست و بیامد در برابر نافع بایستاد و تیرانداز نیک بود و تیر همی انداخت و همی گفت شعر ارمی بها معلمة
افواقها و النفس لا ینفعها اشفاقها پس ایشان خویشتن را بر نافع افگندند و او را القتل آوردند پس وقت نماز
پیشین آمد حسین رضی الله عنه گفت جنگ بس کنید تا نماز پیشین بگزاریم ایشان رها نکردند پس حسین رضی الله عنه صلوة الخوف
کرد چنانکه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم کرده بود و باز بحرب آمد یاران حسین رضی الله عنهم آنچه مانده بودند حرب بکردند و
حرب سخت گشت و نوبت با امام حسین رضی الله عنه رسید و حسین رضی الله عنه پیش اندر آمد که حرب کند زهیر بن القین گفت
و الله که تو حرب کنی تا جان بتن ما اندر است و اگر ترا بکشند و ما زنده باشیم فردای قیامت جد ترا چه جواب گوییم
پس حسین اندر آمد و حرب کرد تا کشته شد و یارانی که مانده بودند پیش اندر آمدند و حسین رضی الله عنه را گفتند که بازگرد

و تو کشته شوی مارا حجت نبود حسین رضی الله عنه را آب اندر چشم بیرون آمد و فرمود احسن الله خیراکم و یکان یکان
همی آمدند همی گفتند السلام علیک یا ابن رسول الله صلی الله علیه و سلم و بحرب اندر شدند و حسین رضی الله عنه
می‌فرمود و علیک السلام تو رفتی و من از پس تو اندر آمدم تا همه را بکشتند و حسین رضی الله عنه تنها بماند با اهل بیت
خویش و گفت اکنون نوبت بمن رسید ایشان گفتند یا ما زنده باشد هیچ نوبت بتو نرسد پس نخستین پسرش علی الاکبر
را حمله کرد و پیش اندر شد و این شعر بگفت شعر ۞ انا علی ابن الحسین ابن علی ۞ نحن و رب البیت اولی بالنبی ۞
بالله لا یحکم فینا ابن سلمة الذی ۞ پس دوازده بار حمله کرد و پیش پدر خویش آمد و بهر حمله دو سه کس را بکشت
و تشنگی بر وی غلبه کرد و زبانش از دهانش بیرون آویخت بازگشت و نزدیک حسین آمد و گفت یا ابی العطش العطش
حسین رضی الله عنه گفت فداک ابوک چه توانم کردن و فراز شد و زبان بدهان او اندر کرد تا لختی بمکید و باز
و حمله کرد و مردی که نام او [illegible] بن سعد بود علی ابن الحسین را شمشیری بزد و بیفکندش و از اسپش بیفگندند و خلقی بر وی
گرد آمدند و او را بشمشیر پاره پاره کردند حسین رضی الله عنه با واز بلند بگریست و کسی تا بدان وقت گریستن حسین را
نشنیده بود و زینب خواهر حسین رض از خیمه بیرون آمد و خویشتن را بر علی بن الحسین رض افگند و بانگ و خروش برخاست
و حسین رضی الله عنه نفرمود تا او را بخیمه باز بردند پس عبدالله بن مسلم بازگردید بیان هر دو تن و دیگر برنشستش
زد و سر از دل او بیرون آمد و بکشت پس جعفر بن عقیل بیرون آمد و تیری بپیشانیش زدند و با حسین کس نماند مگر
پنج برادر عباس و عبدالله و محمد و جعفر و عثمان رضی الله عنهم و از برادران حسین محمد بن الحنفیه و عمر و علی رضی الله عنهم
مانده بودند که با او حاضر بودند و دو پسر حسین مانده بودند قاسم و علی الاصغر اندر خیمه بودند بیمار پس هر پنج برادر حسین
پیش او حمله کردند و هر پنج را بجای بکشتند و حسین رضی الله عنه تنها ماند بود و هیچ کار نیست [illegible] قاسم از خیمه بیرون آمد
و شمشیر برگرفت و حمله کرد حسین گفت ای پسر تو کودکی بازگرد قاسم گفت مرا نیز آرزوی [illegible] آمده است بحق
خدای [illegible] که مرا باز نداری از دیدار ایشان سواری بیامد که نام او [illegible] بن سعد الازدی بود شمشیری بزد بر سر
و بدو نیمه کرد و پیش قاسم از اسپ فرود آمد و او را برگرفت و پیش علی الاکبر برد و [illegible] که او را کشته بودند پس تیری بیامد
بر اسپ حسین رضی الله عنه و اسپش بکشت و حسین رضی الله عنه پیاده بماند ضعیف شده و روز بوقت نماز دیگر رسیده
حسین فرا نشست و هر کسیکه خواست که نزدیک او فراز شود نیارستی او را پسری بود یک ساله او را پیش خواست و
بر کنار نهاد و همی گریست مردی از بنی اسد آن کودک را تیری بر گلویش زد و او را در کنار حسین بکشت حسین رضی الله
عنه گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ یارب تو مرا بدین مصیبت با صبر بداد و تشنگی او را غلبی کرد و شمر با
و قصد ابن [illegible] کرد حسین رضی الله عنه عمر و سعد را گفت و بنگ اگر دین اسلام ندارید [illegible] عرب نیز
نیست که هرگز دست فرا زنان نکردندی عمر و سعد خواهش کرد گفت یا [illegible] زبان [illegible] که حسین هنوز زنده است پس

حسین رضی الله عنه را تشنگی غلبه کرد و لب رود همی شد که آب خورد شمر ذی الجوشن علیه اللعنة گفت رها مکنید که آب خورد که
او مرده است چون آب خورد باز زنده شود پس حسین دست به آب کرد و آب گرفت و بدهان برد که بخورد مردی نام وی
ابان بن رام بود تیری از کمان رها کرد و بدهان حسین اندر شد حسین رضی الله عنه برخاست و تیر از دهان برکشید و گفت
یا رب بجز تو بکه نالم و جز از تو بفریادم که رسد و شمشیر برگرفت و دهانش زمان زمان پرخون شدی و بیرون انداختی
عمر و سعد آهنگ او کرد حسین گفت ای عمر و سعد تو باز آمدی عمر و سعد باز گشت شمر علیه اللعنة پیادگان را گفت گرد اندر
گیریدش پیادگان او را گرد اندر گرفتند حسین رضی الله عنه حمله کرد و ایشان را هزیمت کرد عمر و سعد و شمر ذی الجوشن از دور
همی نگریستند عمر و شمر لعین را گفت هرگز تو مردی دیدی از وی دلاورتر که اهل بیت او را بکشتند و بر تن او چند جای
جراحت کردند و با وجود اینها با چندین کارزار می کند پس حرب همی کرد تا هفتاد و پنج جای بر تن او شمشیر و نیزه جراحت کردند
و سی و پنج جای به تیر مجروح ساختند و خون همی رفت و تشنگی بر وی غلبه همی کرد و هر زمان پیادگان بر وی حمله همی کردند
و او ایشان را هزیمت کردی پس شمر علیه اللعنة با شش پیاده آهنگ حسین رضی الله عنه کرد و نام آن شش تن
یکی عبد الرحمن بن الرفیعی و قاسم الجعفی و صالح بن وهب النمیری و سنان بن انس النخعی و خولی بن یزید الاصبحی
و زرعة بن شریک و حسین رضی الله عنه روی بدیشان نهاد شمر لعین پیادگان را گفت دهید حسین رضی الله عنه
بایستاد و حملهٔ ایشان را بپذیرفت زرعة بن شریک علیه اللعنة شمشیری بزد و دست چپ حسین رضی الله عنه را بیفگند
حسین رضی الله عنه بیفتاد و زرعه خواست که شمشیری دیگر بزندش حسین رضی الله عنه برجست و خواست شمشیری
بزندش نتوانست باز گشت که بخیمه شود و سنان بن انس النخعی نیزه بزدش که از پشتش بیرون شد و بیفگندش
و نیزه را از وی بیرون کشید و حسین رضی الله عنه را جانش به نیزه بیرون آمد پس سنان مر خولی را گفت فرود شو و
سرش ببر و نعلینش را برگرفت و تنش را برهنه کرد و شمر آهنگ خیمه کرد و بر گردید و هر چه بود غارت کردند و جامه
از تنهای زنان حرم او برکشیدند و مقنعه از سرهای ایشان باز کردند و زنان خروش برگرفتند عمر و سعد بتاخت و آنجا
شد شمر را دید سپر برده که علی اوسط را بکشد و او بیمار بود عمر و سعد دست او بگرفت و گفت شرم نداری یا ایها العرب
شمر گفت مرا عبید الله بن زیاد گفته که هیچ نرینه از آل فاطمه رضی الله عنها زنده نگذاری پس ده سوار را بفرستاد
تا اسبان را بر تن حسین رضی الله عنه راندند تا اندامهای او از یکدیگر جدا شد و پهلوهاش بر یکدیگر بشکست و مغز
بیرون آمد و از این ده سوار یکی اسحاق بن حیوة الحضرمی بود و چنین گویند که پیراهن از تن مبارک حسین رضی الله عنه
بیرون کرده خود بپوشید و همه تنش از پیس گشت و چشمش کور شد و عمر و سعد آن شب نامه نوشت سوی عبید الله
ملعون و سر حسین رضی الله عنه را بدست خولی بن یزید بفرستاد و گفت این سر آنکس بریده ام من بریده ام من هم قتیل
عمر و سعد گفت اندر نامه گفته ام که تو چه دیدی و این حرب روز عاشوره بود روز آدینه بود عمر و سعد آن کشتگان را

بگور کردند هشتاد و هشت تن بودند و سر حسین رضی الله عنه را بردند و آن دیگران را رها کردند و آن زنان را همه بر اشتران
تنگ افگندند و علی اوسط را نیز همچنان و روی بکوفه نهادند و چون سر قفند از هوا آوازی شنیدند و کس را ندیدند شنیدند
که همچنین می گفت شعر ـ اترجوا امة قتلت حسینا ❊ شفاعة جده یوم الحساب ❊ ومن حکموا علیه بحکم جوره ❊ [illegible]

حکمهم بحکم الحساب ❊ و بانگی شنیدند که ایها القاتلون لعنهم الله جهلا ابشروا بالعذاب والتنکیل قد لعنهم علی لسان داود و [illegible]

علیهما السلام و حامل الانجیل پس حسین رضی الله عنه را با آن کشتگان سه روز آنجا بماندند و در نزدیک آن مقتل
دیهی بود که آن را غاضریه می خواندند مردمان آن دیه بیرون آمدند و نماز گذاردند و حسین را بگور کردند و گفتند [illegible]
مرد کشته شده بودند و خلاف درین نیست مگر علی اوسط که آن را زین العابدین خوانند پس خولی سر حسین رضی الله عنه
را نزدیک عبیدالله بن زیاد لعین علیه اللعنة برد و پیش او نهاد و پنداشت که او را در حال چیزی دهد که توانگر شود
پس عبیدالله بن زیاد عمر و سعد را بکوفه فرستاد بخواست آمدن حسین رضی الله عنه را عمر و سعد سر حسین رضی الله عنه بر نیزه کرد و پیش او
باز فرستاد و عمر و سعد بقصر بود تا آن سر اپیش لشکر اندر همی آمدند و اسیران را از پس آن همی آوردند و اهل کوفه
بنظاره ایستاده بودند پس خواهر حسین رضی الله عنه سه بیت بگفت و بانگ بلند برخواند و خلایق خروش و فغان
برگرفتند و آن شعر اینست شعر ماذا تقولون اذ قال النبی لکم ❊ ماذا فعلتم وانتم آخر الامم ❊ بعترتی و اهلی بعد مفتقدی
❊ و منهم اساری و منهم بسطوا بدمی ❊ ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم ❊ اذ تخلفونی بسوء فی ذوی الرحم ❊ و فاطمة
الصغری رضی الله عنها شعر ویل لمن شفعاؤه خصماؤه ❊ والصور فی نشر الخلائق ینفخ ❊ لا بد ان ترد القیامة فاطمة
و قمیصها بدم الحسین ملطخ ❊ و عبیدالله بن زیاد مجلسی با هیبت بساخت و اندر قصر فرشها بیفگندند و تختی زرین
بنهادند و بر آنجا نشست و هزار مرد پیش او صف زدند و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بار داد پس
طشتی زرین بفرمود تا بیاوردند و سر امام حسین رضی الله عنه را اندر نهادند و پیش او نهادند و علی ابن الحسین
رضی الله عنهما را پیش او بپای کردند و آن خواهران و زنان را از پس آن همی داشتند و عبیدالله بن زیاد قضیبی
بدست گرفته بود و برلب و دندان حسین رضی الله عنه همی زد زید بن ارقم پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنجا
نشسته بود و گفت آن قضیب را از لب و دندان او دور دار که بسیار دیدم که رسول خدای صلی الله علیه و سلم
برلب او بوسه همی داد و زید بگریست با آواز بلند و خلق نیز بگریستند عبیدالله زیاد گفت این چه بی ادبی است
که اندر مجلس سلطان کردی و اگر نه دانستمی که پیری و اگر نه بفرمودمی که سرت برگیرندی حاجب شرط را فرمود
تا زید را بیرون کردند پس عبیدالله بن زیاد نگاه کرد زنی دید گفت این کیست عمر و سعد گفت زینب الکبری
است دختر فاطمه رضی الله عنها عبیدالله گفت الحمد لله الذی کذبکم [illegible] زینب گفت الحمد لله الذی

اکرمنا بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم و طهرنا تطهیرا پس عبیدالله گفت چون دیدی آنکه خدای عز و جل با اهل بیتها

چه کرد زینب گفت کتب الله علیهم القتال فبرزوا الی مضاجعهم وسیجمع الله بینک وبینهم یوم الاکبر فتحاجّ وتخاصم عند ربکم عبیدالله
لعین را خشم آمد و گفت هنوز ترا تیزی زبان است پس گفت این فرزند کیست گفتند علی ابن الحسین رضی الله عنهما
است پس عبیدالله زینب را گفت این برادر تو بود که خدای عزوجل او را بکشت علی اوسط گفت انتم القتله و الله
یتوفی الانفس حین موتها وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا موجلا پس عبیدالله گفت این را نیز
بکشید که من نخواهم که از فاطمه رضی الله عنها نسل ذریه بماند صاحب شرط فراز آمد دست علی اوسط را بگرفت که ببرد تا بکشد
بردش زینب برخاست و علی اوسط را در کنار گرفت و زار زار بگریست و گفت هنوز سیر نگشتی از ریختن خون
اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه وسلم علی اوسط گفت یا ابن زیاد اگر زیاد از ابوسفیان بود و تو از زیاد زادی
میان تو و این زنان قرابت است مرا با ایشان رها کن که ایشان را هیچ مرد نیست عبیدالله گفت خون تو با ایشان
بخشید پس سنان انس النخعی گفت مرا بدین کشتن حسین رضی الله عنه مرا چیزی بخش و این شعر گفت شعر
انی قتلت السید المحجبا ٭ قتلت خیر الناس اما و ابا ٭ وخیرهم ان ینسبون النسبا ٭ پس عبیدالله زیاد را
خشم آمد و بفرمود تا بکشتندش گفت الحمد لله و فرمود سر حسین رضی الله عنه را بر در مسجد آدینه بر دار کردند و یک در
مسجد کوشک اندر بود و عبیدالله گفت آمد و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی اعز الحق واهله ونصر امیر المؤمنین یزید
وقتل الکذاب الحسین ابن علی مردی اندر مسجد بود که نامش عبدالله بن عفیف بود هر دو چشمش نابینا شده بود در صفین
پیش علی اوسط برخاست و گفت یا ابن سمیة یا دعی لعین الدعی اتقتل ابن النبیین وتتکلم بکلام الفاجرین عبیدالله
را خشم آمد بفرمود تا سرش را برداشتند و بر در حسین ع بر دار کردند از قبیله او کسی چیزی نتوانست کردن پس
روز دیگر سر حسین رضی الله عنه را بدست زحر بن زید الاذن بنزد یزید فرستاد و علی اوسط ابن الحسین رضی الله عنهما را
غل بر نهادند و با آن زنان فرستاد و شمر ذی الجوشن را بر ایشان امیر کرد با النخعی سپاه شمر برفت چون نزدیک دمشق
رسید زحر را از پیش بفرستاد و چون پیش یزید بر رفت با او چیز و گفت ابشر الامیر بالفتح والنصر پس
دیگر روز یزید مجلس بساخت و بساطین بر پای کردند و اهل دمشق را بار داد و سر حسین رضی الله عنه را با آن اسیران
در آوردند و پیش او بنهادند و علی ابن الحسین رضی الله عنهما را با آن زنان در آوردند و به پیش او بپای کردند و او
اسیران نگریست و ایشان را دریده دید و او منافق بود و گفت ما من نگفته حسین رضی الله عنه را و نه فرمودم این
پسر زاده سمیه کرده است پس آب در چشم فرو گشت و گفت لعنت بر پسر سمیه باد گفت یا اباعبدالله لقد کنا نرضی
من طاعة اهل العراق بدون قتلک ولکنک فاتیت نفسک وقطعت الرحم وفرقت الکلم واردت ان یکون ملیا
و ان استولا دگفت شعر یا ایها الراکب المزجی مطیته ٭ علی عذافرة فی سیرها تقحم ٭ ابلغ قریشا علی نأی المزار
بینی وبین الحسین والله والرحم ٭ پس سر حسین رضی الله عنه را پیش او آوردند و او بفرمود تا بکشندش الکن

گویند پیش او و آن حسین رضی الله عنه را دربار و قضیبی بر لب مبارک حسین رضی الله عنه همی زد ابوبرزة الاسلمی از یاران
پیغمبر صلی الله علیه وسلم نشسته بود و گفت نه مردی قضیب از لب و دندان او دور دار که پیغمبر صلی الله علیه وسلم برین
لبان بوسه داده است پس بگریست و از آن مجلس برخاست و هر کسی که آنجا بودند همه بگریستند پس یزید سر بر کرد
و گفت یا علی اوسط پدرت رحم ببرید و حق ما نشناخت و خواست سلطانی از ما ببرد علی اوسط رضی الله عنه گفت ما اصاب
من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلک علی الله یسیر پس یزید خالد را گفت
جواب ده خالد گفت ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر پس یکی از شامیان گفت زینب بنت
فاطمه که خواهر حسین رضی الله عنه را بمن بخش خواهر حسین گفت لا ولا کرامة لک ولهذا و یزید را ازین سخن خشم آمد
و گفت خواهر شما را برده کنم و ببازار دمشق بفروشم خواهر حسین گفت پدر و برادرم از شما بهتر بود و یزید گفت جد تو از
جد من بود و مادرت به از مادر من بود اما پدرت پیش خدای عز وجل شد و خصومت آنجا افتاد و امروز همی بینی و ملک همی بینی
و این مملکت آن را بود که خدای عز وجل خواهد چنانکه گفت قوله تعالی قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ
مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ
إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ و شما زبانها کوتاه کنید اگر خواهید که بسلامت برهید پس یزید بفرمود تا غل از علی اوسط
برداشتند و زنان را اندر خانه فرستادشان بدست مردی از شامیان و اندر اخبار مفضل چنان است از محمد
ابن الحنفیه روایت کرده اند و از علی ابن حسین رضی الله عنهما که چون سر حسین ابن علی رضی الله عنهما را پیش یزید نهادند
و این بیت ها می گفت و قضیب بر لب و دندان همی زد و چنین گفت شعر لیت یشهدون الطشتی ٭ لا باس فیکم سطوتی
و رفعت لی بالهامن وقتی ٭ وقد وقعت بزنیا سین ٭ اذ نادیها حیدر ٭ و اگر این بیتها او گفته است اندر کفر او
هیچ شک نیست و می گفت آنکه با اهل بیت پیغامبر خویش صلی الله علیه وآله وسلم چنین کند و پیغامبر صلوات الله وسلامه
علیه را خصم خویش کند که خدای عز وجل دین اسلام از و بیرون کند و از رحمت خویش نومید کند و بدوزخ جاویدان
فرو نشاند و لعن الله علی قاتل حسین ابن علی و قاتل بنیه و اخوانه و اقربائه و لعن الرحمن امرهم و رضی به
ومن جاریهم ومن سلب اموالهم وسباهم کل من کان فی ذلک الحرب والحقهم فی السعیر انه سمیع قادر علیم
والله ورسوله اعلم

فصل فی خبر ولایة سلم بن زیاد و احوال آن

چون یزید از کار حسین رضی الله عنه
بپرداخت و کوفه و بصره و خراسان و مشرق او را صافی گشت پنداشت که ملک او تمام شد پس از آن عبدالرحمن بن الزبیر
بحجاز و مکه و مدینه بسیار رنج دید چنانکه کار حسین رضی الله عنه او را فراموش شد و یزید پشیمان شد از کشتن حسین
رضی الله عنه و عبیدالله بن زیاد کوفه را داشت و بصره و سواد و عراق و خراسان و سیستان از و بازبسته بود
پیش از واقعه حسین رضی الله عنه و به برادرش داده بود عبیدالله و عبدالرحمن و عباد و سلم و یزید از همه برادران

عبید الله را داشت و خراسان را بعبد الرحمن بن زیاد داده بود و سیستان را بعباد و عبید الله چون سر امام حسین
رضی الله عنه را فرستاد پنداشت که خراسان بوی باز دهد به برادرش داد و سلم بن زیاد و عبید الله ازین کار بسیار زرد
و از کشتن حسین رضی الله عنه پشیمان شد و پس گفت کاشکی حسین رضی الله عنه را همچنان داشتمی تا یزید ابا جاحت
بودی و او را نیکو داشتی پس سلم بخراسان شد و یزید بعبید الله نامه کرد که ازان سپاه عراق که با تست شش هزار
مرد چنانکه سلم خواهد بدو ده سلم آن نامه را بعبید الله داد او سپاه بر وی عرضه کرد و همه رغبت کردند برفتن بخراسان
که جهاد کردن با ترک بود و عبید الله بشب کس فرستاد بمهتران سپاه که تا سلم با من باشد کس او را فرمان نبرد
و ازان مهتران یکی ابن سلم بود و او مردی بازرگان زرار بود و او چون نامه با سلم عبید الله بدو کس کرد که من ترا
بهترم از سلم مهلت جواب داد که سلم بخراسان میرود و او را با ترک حرب باید کردن و با تو با عراق با اهل بیت و آل و
یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و من آن را ازین دوست تر دارم و سلم شش هزار مرد از عراق بخراسان برد و
نیز سپاه شام که با او آمده بودند بمرو بنشست و با ترک حرب کرد و مهلب بن ابی صفره با سلم بود و از جیحون بگذشت
و سغد و سمرقند را بگشاد و زنش ام محمد بنت عبد الله بن عثمان بن العاص الثقفی با او بود و با ول زنی از عرب که
از جیحون بگذشت او بود و سلم سمرقند را بحرب بگشاد و خوارزم را بحصار بگشاد و یکسال سلم آنجا بود و آخر بصلح بگشاد و
دل بسیاری خواسته با دو رسید از غنیمت و مال صلح و درم بسیار و اسپ و کنیزک و هر چیزی به نیمه بها استد و پنج یک
ازان بیرون کرد و دیگر بمیان سپاه اندر قسمت کرد و باقی بنزدیک یزید فرستاد و بدو سال چندان پنج یک بنزدیک یزید
فرستاد که شام آن را دو بار هزار هزار درم قسمت کرد و سلم دو سال بخراسان بماند و امیر بود تا یزید بمرد پس
سلم بشام باز شد و سلم سیستان را بطلحة بن الطلحات داده بود و پدر طلحه عبد الله الخزاعی بود و کنیتش ابو محمد
بود و دبیر امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود بر دیوان کوفه و بصره و عبید الله بن زیاد را خوش نیامد که
یزید خراسان به سلم داد و کس فرستاد بخانه های پسران سلم و خانه های آل مهلب که آبادان کردن و از کسان
او هر چه ستده بازده و مهلب را گرامی کرد و باز گردانیدش نیز سلم و میمونه زن رسول خدای صلی الله علیه و سلم
درین سال بمرد و او آخرترین زنان آن حضرت علیه التحیة و السلام بود و الله تعالی اعلم **فصل فی خبر خروج
عبد الله بن الزبیر رضی الله عنه** و یزید عمرو بن سعید بن العاص را مکه امیری داده بود و ولید بن عتبة بن
ابی سفیان بمدینه بود و چون عبد الله بن الزبیر از مدینه بمکه آمد عرب با او حرب کرد و یزید او را تهمت کرد و از حکومتش
باز کرد و مکه و مدینه هر دو را بولید داد و ولید بمدینه بنشست و بمکه خلیفه فرستاد و عبد الله بن الزبیر خلیفه او را از مکه
بیرون کرد و همانجا همی بود و مردمان مکه گروهی با عبد الله الزبیر بیعت کرده بودند و هواخواه یزید بودند و نیز و عبد الله
بن الزبیر پیدا نبودی و عبد الله مسجد نماز جدا کردی و صحابان یزید جدا و چون وقت حج بودی یزید ولید را فرمودی

[illegible]

نداشت که دل او صافی شده است و پسر عم دیگر عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بمدینه فرستاد و او برنا و تجربه
نیفتاده بود چون بمدینه بنشست و می خوردن مشغول گشت والله تعالی اعلم **فصل در خبر حکومت عثمان بن
محمد بن ابی سفیان** و درین سال اندر عثمان بن محمد بن ابی سفیان گروهی فرستاد از مدینه بدر یزید قریب ده تن
از اشراف مدینه از فرزندان مهاجر و انصار مثل منذر بن الزبیر و عبد الله بن الحنظله غسیل الملائکه که در ریاست انصار
بمدینه اندرین سرای بود پس ایشان بدر یزید شدند و یزید ایشان را صلت بسیار کرد و منذر را صد هزار درم
بداد و عبد الله بن الحنظله را نیز صد هزار درم بداد و دیگران را ده هزار درم و بیست هزار درم بداد و ایشان بمدینه
باز آمدند و یزید را گفتند کافر شد و با او مسلمانی نیست او را دیدیم شب و روز می خورد و با خنیاگران صحبت میدارد و
نماز نکند و سگان را رعایت نکند و او را امامت حقی نیست و ما از بیعت او بیزاریم و با ابن عبد الله بن حنظله بیعت
کردند و عثمان را بند کردند و از بنی امیه اندر مدینه هزار مرد بودند و همه را بسرای مروان بن الحکم باز داشتند مگر عبد الملک
بن مروان را که او جوانی بود که شب و روز از مسجد بیرون نیامدی و عبادت همی کردی و علم فقه آموختی از سعید بن المسیب
که فقیه مدینه بود و مهتر علماء تابعین بود و منذر بن الزبیر بکوفه شده بود بزیارت عبید الله بن زیاد که میان ایشان
دوستی بود پس خبر به یزید شد که مردمان مدینه گردن تافته شدند نامه کرد به عبید الله بن زیاد که منذر را بند کن و
مگذارش که بمدینه باز شود و عبید الله زیاد از یزید آزرده بود از وی نه اندیشید و منذر را خبر کرد و او را باز بمدینه فرستاد
و نامه یزید را جواب کرد که پیش از آنکه نامه تو بمن رسد منذر رفته بود و چون بمدینه آمد همچنان گفت از کار یزید
که دیگران گفته بودند و از بیعت او بیزار گشت پس عبد الله بن حنظله را گفت چرا بیعت کردی و تو از انصاری
و خلیفه از قریش می باید گفت از قریش کسی نیافتم که تو خواهی با تو بیعت کنم منذر گفت اینجا علی ابن الحسین رضی الله عنهما
بود نبیرهٔ پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم من و تو بچه کار آییم بیعت او را باید کردن که او سزاوار بیعت است عبد الله
گفت راست گفتی منذر برفت و با همه قریش و فرزندان و مهاجریان سوی علی ابن حسین رضی الله عنهما دست
ازین جهان باز داشته بود و بعبادت مشغول گشته و از مسجد بیرون نه آمدی و بچشم خود دیده بود که پدرش چه رسید
بکربلا و او را بچه زاری کشتند و دو بار او را نیز بخواستند کشتن یکی شمر لعین علیه اللعنة و یکبار عبید الله زیاد و خدای
او را برهانیده بود و دلش ازین جهان سیر گشته بود و با ایشان گفت مرا با این کار هی نیست که پیش از آنکه پدرم
کوشید پیش از کشته شدن و جد من نیز من نتوانم کوشید ایشان کشته شدند و من خویشتن را بکشتن نخواهم
و آن بیعت ایشان نپذیرفت و برخاست و بدیه شد و از روستائی مدینه که نام آن ینبوع است و او را
آنجا ضیاع بود و از پدر میراث رسیده بود آنجا شد و بنشست و مروان او را از زندان کسی فرستاد و برو ثنا کرد
و گفت نیکو کردی که خود را از میان این کار بیرون آوردی و مروان عیال را بدان سرای اندر نتوانست داشتن

علی رضی الله عنه را خواهش کرد که ایشان را نزدیک خود برد علی ابن الحسین رضی الله عنهما اجابت کرد و عیال مروان
دختر عثمان بن عفان رضی الله عنه را برگرفت و با خود با آن دیه برد و آنجا شان همی داشت و مروان با عبدالرحمن
بن حنظله بیعت کردند و این بنی امیه اندر سرای مروان بماندند و کسی بسوی ایشان اندر نشدی مگر عبدالملک بن
مروان پس بنی امیه مروان را گفتند جز پسر تو ما را کس فریاد نرسد بگوی او را تا از زبان ما نامه نویسد و ازو فرخواست
پس مروان گفت و عبدالملک نامه نوشت و مروان فرمود تا اندران نامه نوشت که بمدینه رفتم و عیالان ما را با
خویشتن برد و نگاه داشت و با این پیک شرط کردند که بدوازده روز بدمشق رود پس آن پیک گفت چون اندر شدم
یزید را دیدم بر کرسی نشسته و پایها اندر طشتی نهاده غلامی با آب گرم پای او را همی مالید از دردی که در پایش بود
نامه را بدو دادم بخواند و گفت اندر مدینه چند اند گفتم هزار تن گفت این هزار تن نتوانستند دریک روز حرب کردن با اهل
شام عثمان بن محمد پیک گفت او جوان است یزید گفت بدانستم که عبدالله بن الزبیر با من مکر کرد تا ولید را از آنجا
باز کردم پس گفت من با ایشان مدارا کنم و یزید دعوی حلم کردی چنانکه پدرش و بیتی چند شعر گفته است شعر
لیس بالحلم الذی سمی سجی ٭ فبدلت فیهم خطله سنان ٭ پس آنگاه نعمان ابن بشیر الانصاری را بخواند و نعمان از
بزرگان انصار بود بمدینه و آن روز که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پیراهن او بخون آلوده از وی برکشیدند و بمعاویه
بردند او این روزگار آنجا بود و یزید او را بزرگ داشتی پس او را بخواند و گفت بمدینه شو و آن مردمان را پند ده که
ایشان سخن تو بشنوند که من نخواهم سپاه آنجا فرستم پسر حنظله را بگوی که نه کار مردان کردی که با مسلمانان اندر من
آمدی ترا خشنود کردم و باز گردانیدم و بر من بکفر گواهی دادی و از بیعت من بگشتی و خویشتن از بهر آنکه پدرت
را چون بکشتند فرشتگان بشستند او را از لوا امیرالمومنین نباید و خون اندر تن تو همی جوشد و اگر ازین کار برنگردی
بمدینه سپاه فرستم که بسیار زنان را بیوه کنم و فرزندان را یتیم کنم و علی ابن الحسین رضی الله عنهما را بگوی که بشناختم
که چه کردی و یاد داشت تو به نزد من ضایع نشود و آن بنی امیه را بگوی که هزار مرد بشهر اندر بوده اند در مدینه حرب
نتوانستند کردن که دو تن را از شما بکشتندی آنگاه شهر الغوغا دیدیا شما را نیز دمن عذری بودی شما سزای
آن هستید که شما را نصرت کنم برخیز بدو باز نزد من آی بد نعمان بر جنازه نشسته برفت و هرچه یزید گفته بود بگفت
و ایشان را پند داد و نه پذیرفتند باز گشت و یزید را آگاه کرد یزید همانگاه مسلم بن عقبه را بخواند و او مرد مبارز حربی
بود و او بیمار بود و بر بستر خفته چون رسول بیامد بفرمود تا او را برگرفتند و پیش یزید بردند او را فرمود که هم اکنون هزار مرد
بگزین و بمدینه شو و آن مردمان را بطاعت خوان و اگر فرمان نبرند حرب کن مسلم گفت فرمان بردارم و لیکن بیمارم یزید
گفت بیماری تو به از تندرستی دیگر کسیست و آن قوت که در تو مانده است بیش است از جوانی دیگران مسلم سپاه
بگزید و بعد از سه روز از شهر بیرون رفت و یزید او را وصیت کرد که با مجاوران گور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

زمی کن و خون ریختن و حرب کن پس اگر مرا سوگند ار دوست تو گشاده کردم سر چون ریختن و غارت کردن وازین همه
علی ابن الحسین رضی الله عنهما را نیکو دار که او خویشتن را ازین فتنه کشیده است و اگر ترا ازین بیماری بلی حضور سے
باشد حصین بن نمیر را خلیفه کردم تو نیز او را خلیفه کن و همان روز که یک را از پیش بفرستاد بخبر لشکر و عبید الله بن زیاد
نامه کرد که بمکه شو با عبد الله بن الزبیر حرب کن عبید الله گفت بر من دو چیز نباید فرمود پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را
کشتن و خانه مکه را ویران کردن کس دیگر را فرمان کن که من یکی کردم و سپاس نبود ازین هم نبود و جواب کرد که من
با لانم بر اسپ نتوانم بود و من بر محمل نتوانم بود با بهتر شوم و سلم با سپاه بیاید و مروان با عبد الله بن خالد گرد آمدند که سپاه
یزید آمد این بنی امیه را بکش که چون سپاه فراز آید از با بجهند و با ایشان یکے شوند و ایشان را خبر کنند و راه نمایند که
حرب کجا باید کردن عبید الله گفت این صواب نیست و آنکه از بنی امیه مهتر است آنجاست و اگر ایشان را بکشیم خون ایشان
از ما طلب کنند و با یزید همه شامیان بیایند و عبید الله بن زیاد با همه سپاه عراق بیاید و این کار دراز گردد و صواب
آنست که ایشان را بیاریم و سوگند مغلظ دهیم که با ما حرب نکنند و کس را بر حرب ما یاری نکنند پس آنگاه ایشان را از مدینه
بیرون کنیم مروان گفتند صواب است عبد الله ایشان را بیاورد و سوگند داد و از مدینه شان بیرون کرد دیگر مروان الحکم
و عبد الملک ابن مروان را و ایشان که برفتند بدو روزه راه با لشکر رسیدند چون ایشان را بدیدند شادی کردند پس
مسلم بن عقبه گفت مرا حربگاه مدینه را بنمائید و ایشان گفتند ما را سوگند داده اند که ترا یاری نکنیم مسلم متحیر گشت
گفتند ترا کسی بیاریم که ترا راه نماید و او را سوگند نداده اند گفت کیست آن گفتند عبد الملک بن مروان گفت او جوان است
این کار را مرد پیری باید که او مکر حرب داند گفتند از چه بجوانی آن یابی که از پیران نیابی پس کس فرستادند و او را از مدینه
بخواندند بیامد و مسلم با او و تنی چند از بنی امیه خلوت کرد عبد الملک گفت نخستین چیزی ترا آن باید که سپاه بر در مدینه
فرود آری بمیان خرماستان و سه روز آنجا درنگ کنی و بیاسائی و ستوران بیاسایند و از آنجا می علف و آب و
سپاه آری و خود را از شبیخون نگاه داری پس از سه روز از آنجا بر مدینه بر و حرب را شو بدان ور دیگر حرب مکن
که آن در تنگ است و جای حرب نیست که سوی مغرب است و روی سپاه سوی مشرق بود و آفتاب بر روی
شما تابد و تا نماز پیشین شما را حرب کردن دشوار بود و لشکر بکش و بر پهلوی مدینه برو و مدینه را بر دست چپ رها کن
تا گرد مدینه برگردی و بجنبیره شوی و آن جیره جائی است فراخ بر در مدینه با دیه پیوسته و لشکر را آنجا فرود آر تا جای
شما تنگ نباشد و آب از فلان جای آر و روز دیگر حرب فراز شو و از بامداد تا نماز پیشین آفتاب بر ایشان افتد و بسلاحها
چشمها باز نتوانند کردن و اگر مردان تهمت شوند بر سر راه شام باشند و چون در حرب بایستی از پس از پیش
نگاه کن که این مردان شهر را بدانند و مردان تو غریب اند و بدانند و از خدای تعالی جل و علا یاری خواه تا ترا
بر ایشان نصرت دهد و ایشان ترا اند به بر طاعت امام نیز و دهد قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ

مسلم عجب داشت ازان و زیرکی او و گفت ابوک یا رجلا ولدک جرا فی الرای والبصیره بالتدبیر و معرفه بالحرب لیس
روز دیگر برخاست و همچنانکه دو لشکر بجیره برد و اهل مدینه گرد بر گرد مدینه خندق کنده بودند و چون مسلم لشکر بدان در برد
تدبیر ایشان باطل گشت و عبدالله حنظله سپاه بدین در روز آورد و مسلم سپاه تعبیه کرد و خود بیمار بود خیمه بزد و بر در خیمه
بر تختی بخفت و اسپ آنجا ببست و ربوه بر اسپ افگند و رایت پیش او گرفته بودند غلام رومی با سلاح تمام و عبدالله
بن حنظله فضیل بن العباس را بر مقدمه کرده او مردی بود از بنی المطلب از و به تیر و ترکش تنبیه و دلیر و سوار او را
بفرمود که با او یاری کنید فضیل با همه سواران خویشتن را بر لشکر شام افگند چنانچه هزیمت تا بتخت مسلم رسید و خلقی
کشته شدند و فضیل چشم بر علامت افگند و شمشیری بزد آن غلام را کان علامت داشت و آن غلام با فولاد و جوشن
بود فضیل پنداشت که او مسلم است و خود با سر شمشیر بدو نیم کرد و بانگ کرد که الله اکبر و بازگشت و بانگ همی کرد که مسلم
را کشتم مسلم گفت اینک من زنده ام و ترا خواهم کشت پس زره بر داشته و اندر پوشید و بر نشست و نیزه برگرفت
و گفت یا اهل شام چنین حرب کنید و چنین خواهید کرد و الله که هر که او بدین حرب کشته نشود و نیز بدو ازان ندهم
و اگر حرب تنها می کنید یاری از پس من جمله کنید و مردم گرد آمدند و فضیل خواست که مسلم را بزند و ارش نمانده بود
بمیان ایشان که مسلم حمله کرد و تیر بر پهلوی فضیل زد و او را از زین بیفگند و چون فضیل بیفتاد پسر عبدالرحمن
بن عوف بر مسلم حمله کرد و نیزه دیگر بزد و زید بن عبدالرحمن را بیفگند پس اهل مدینه را دل بشکست و سپاه شام
قوی دل شدند و بر مسلم گرد آمدند و گفتند تو کار خویش کردی و ضعیفی باز گرد تا ما خود حرب کنیم با ایشان حمله کردند
و از مردمان مدینه بسیار کشته شدند و هزیمت کردند پس عبدالله بن حنظله پیاده شد مسلم بانگ کرد که شما نیز پیاده شوید
حصین بن نمیر بر مقدمه مسلم بود با همه سپاه پیاده گشتند مسلم را بفرمود که مسلم را تیر باران کنید چنان کردند و سه پسر
بود عبدالله را او هر سه پسر در پیش او به تیر شامیان کشته شدند گفت آه از لی شما این جوان مرا بکار نیست و حمله کرد
و محمد بن ثابت بن قیس بن شماس الانصاری با وی حمله کرد و شامیان گرد او اندر آمدند و هر دو را بقتل آوردند و سپاه
مدینه هزیمت شد و مسلم با شامیان اندر مدینه افتاد و مسلم منادی کرد و خون و خواسته مدنیان را بر شامیان حلال
کرد و سه روز همی کشتند و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم از مدینه بیرون شدند و هر کسی بغاری پنهان شدند و ابوسعید الخدری
رضی الله عنه بگریخت و اندر غاری پنهان گشت و مردی از شامیان از پس اندر آمد کرد و را بشمرد ابوسعید گفت قوله تعالی
لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ
رَبَّ الْعَالَمِينَ آن مرد گفت تو کیستی گفت ابوسعید الخدری ام یار پیغمبر خدای صلی الله علیه وآله و سلم آن مرد
شمشیر اندر نیام کرد و باز گردید اندران سه شبانروز شامیان چندان فساد کردند اندر مدینه که هرگز اندر اسلام خرابت
نکرده بودند پس مسلم بمسجد آمد و منادی کرد که غارت کردن و کشتن بر داشتم بر یزید بیعت کنید و هر کس که نباید خون

خواسته او حلال است پس بیرون آمدند و بیعت کردند و هر کسی که گفتی بیعت کردم بر حکم کتاب و سنت پیغامبر صلی الله
علیه وآله وسلم او گفتی بر حکم یزید و مروان گفت چنین مگوی زیرا که بیعت بر حکم کتاب و سنت باید کرد مسلم گفت والله که از
هیچ کس بیعت نپذیرم مگر بر حکم یزید و مسلم و آن مردمان که برسولی بر یزید شده بودند کسی نیافت و معقل بن سنان او را
بکشت و منذر بن زبیر را طلب کرد و او گریخته بود و بمکه رفته بود پس علی ابن الحسین رضی الله عنهما را بخواند گفتند او
بدیه است کس فرستاد و او را آورد چون او را بدید گفت یا علی امیر المؤمنین ترا درود میدهد چنین و چون گوید که نیکو
کردی که خویشتن را بدین فتنه مشغول نکردی و خیز ای تو نزدیک من ضایع نیست و بدرود حرب کردند و درین تاریخ
محمد بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب از مادر بزاد که پدر خلفا بود و این محمد ابو العباس سفاح است نخستین
کسی که بر خلیفتی بنشست از اولاد عباس بن عبدالمطلب او بود والله تعالی اعلم گفتار در خبر محاربه کردن حصین
بن نمیر با عبدالله بن زبیر چون سال شصت و چهارم اندر آمد مسلم بن عقبه سخت بیمار بود و بمدینه نامه کرد
بدو که چون نامه بخوانی هیچ جای مایست و سپاه بمکه بر که سپاه آنجا قوی شده است و عبدالله بن الزبیر را بیعت
کردند و بدین سال شصت و چهارم عبدالله بن الزبیر حج کرد چون ابن مسلم برسید او سخت بیمار بود هم آنگاه روح بن
زنباع الخزاعی را بمدینه خلیفه کرد و خود سپاه بیرون آورد و چهار روز مانده بود از ماه محرم چون عبدالله بن الزبیر
بشنید که سپاه آمد اهل مکه را به بیعت خواند همه بیعت کردند و سه حج او کرده بود همه مردمان عام و خاص پس مسلم
بن عقبه روز برفت و فرود آمد به سر منزل مکه و آنجا بیماری که او را بود سخت تر گشت و حصین بن نمیر را بخواند و
گفت یا برذعة الحمار اگر نه آنستی که امیر فرموده است که ترا امیر کنم و اگر نه من این را بتو ارزانی داشتمی ترا خلیفه کردم
و این سپاه را بمکه بر و با پسر زبیر حرب کن و اگر نه بحصار اندر شو و مکه را بروی حصار کن و منجنیق بنه او را بیرون آر و
یا مکه را ویران کنی و اهل مکه همه را بکشی و نگر تا نگویی که آن خانه خدایست و من آنجا را خراب کنم که امام بزرگتر بود
از خانه و همه زمین و من چندانی سال بزیستم هیچ طاعت از خدای تعالی آن امید ندارم که بدین حرب که بکردم و
کشتن و غارت کردن بر عاصیان امام و او این سخن بنادانی گفت و در آن منزل بمرد پس حصین بن نمیر لشکر بکشید و روز
چهارم به مکه و اهل مکه با عبدالله بن الزبیر بیعت کرده بودند و هر که از مدینه گریخته بود نیز در آنجا شده بودند و با او بیعت
کردند و آن روز که حصین بن نمیر به مکه آمد آخر ماه محرم بود و با عبدالله همان روز سپاه تعبیه کرد و بیرون آمد و گفت
این شامیان را رها نباید کردن که بیاسایند و منذر بن الزبیر را بمیمنه نصب کرد و مسور بن مخرمه را بر میسره و حصین
بن نمیر نیز سپاه تعبیه کرد و حرب اندر گرفتند و نخستین کسی منذر بن الزبیر کشته شد و شامیان قوی گشتند و بسیار
کشتن کردند و عبدالله بن الزبیر هزیمت شد و حصین گرد بر گرد مکه سپاه حصار بگرفتند و دو ماه بماه صفر و ربیع الاول
و بماه صفر منجنیق بنهادند و یکی چنان نهادند که سنگ بمسجد الحرام انداختی و یکی چنانکه بصفا و مروه تا هر که بمکه بودند

بشهر نیارستند رفتن و سنگ همی انداختند و هرچه بمسجد و بام مسجد از چوب همی بشکست و آنکس که منجنیق انداختی سیاهی
بود از کافران حبشه سیاهی حبشی شاعر بود و سنگ انداختی و شعر همی گفتی و منجنیق را کنیت ام فروه خواندندی و آنچه بر صفا
و مروه انداختی چنین گفتی ؎ اندری صنع ام فروه * ناخذهم من الصفا والمروة * و به اخبار دیگر آمده است که آن سنگ
بر بام مسجد آمدی نه شکستی و گرد بر آمدی و چون آن گرد دیدی شعر اندر چنین گفتی ؎ اما ترا ناطقا عبار رائه * والله
بر غبون جارئه * پس اندر همه ماه صفر سنگ همی انداختند و در شهر کسی بیرون نیارستی آمدن و همه بخانها اندر بودند
و حصار بر ایشان سخت شد پس روز سه شنبه سه روز گذشته بود از ماه ربیع الاول آتش بیاوردند و پنبه اندر [illegible] پیچیدند
و گوگرد اندر نهادند و بمنجنیق انداختند آن آتش بهوا اندر گرفت و پیش خانهٔ کعبه بر زمین افتاد و بدیبای خانهٔ کعبه اندر گرفت
و کس نبود که آن را بکشتی تا تمام آن دیبا بسوخت و دیوار خانه سیاه گشت یک روز چون آن پنبه بمنجنیق انداختند و از بهر آن
منجنیق رها شد و بفروخت و آن سیاه خواستند که آن را بکشند نتوانستند و آتش نیز و گرفت و با ایشان اندر فتاد
و ایشان بخویشتن مشغول شدند که بکشند نتوانستند و کسی فراز ایشان نتوانست شدن گفتند این آتش را خدای
عز و جل از آسمان فرستاده است عذاب بر ما و بدین روز اندر یزید بشام بمرد و الحمد لله و روز چهارشنبه بود و ده روز
از ماه ربیع الاول شده بود سپاه شام دیگر روز حصین بن نمیر را گفتند ما را با خانهٔ خدای عز و جل کاری نیست بیا تا
باز گردیم گفت تا به یزید نامه کنیم تا چه فرماید و سپاه هنوز آگاهی نداشت که یزید بمرده است و ایشان بر در مکه نشستند
تا مردمی از کسان عبد الله زبیر آمد و عبد الله را آگاهی کرد که فلان روز یزید بمرد و پس عبد الله منادی گر را بر کوه
فرستاد تا بانگ کرد که ای مردان آن کافر شما که یزید بود بمرد و فلان روز آن کافر شما را اینجا فرستاده بود اکنون
از شما هر کس که خواهد با امیر المؤمنین عبد الله بن الزبیر بیعت کند و هر کس که خواهد باز گردد و گو باز گرد شامیان گفتند
اکنون چه کنیم حصین گفت این پسر زبیر با [illegible] دستان است و شاید بودن که این خبر او افگنده تا ما را دل ضعیف
شود شما چندان صبر کنید که نامه مرا جواب آید بعد از سه روز دیگر مردی از اهل کوفه همی آمد که نام او ثابت بن قیس النخعی
بود و دوست حصین بود و او را گفت خبری از شام مرا بده گفت یزید بمرد و پسرش معاویة بن یزید را بیعت کردند و
عبد الله بیعت از کوفیان بستاند و بمدینه شمشیرها را آویخته دید و روح بن زنباع را از شهر بیرون کرده بودند و منبر او را
بشکستند و هر که را از بنی امیه یافتند بکشتند و ایشان پنهان شدند حصین چون این خبر بشنید همانگاه منادی را فرمود
تا بانگ کرد که الرحیل الرحیل کارها بسازید بامداد برویم چون شب اندر آمد کس فرستاد و عبد الله بن الزبیر را گفت
امشب ببطحای مکه بیرون آی که با تو حاجتی دارم که ترا نیک بود و همه مسلمانان را تا عبد الله با ده تن برفت و حصین نیز
با ده تن جائی فراز آمدند حصین او را گفت که یزید بمرد و پسرش را بیعت کردند پس خطری نیست و اهل شام کسی را
خواهند که او با امت سزا باشد با من بشام آی تا با تو بیعت کنم و همه جهان را بیعت تو بستانم عبد الله بن زبیر با او

استوار نبود که با او حرب کرده بود و بسیار از شامیان را کشته بود ترسید که مبادا با او مکر کنند و او را تباه کنند چنانکه مروان
علی رضی الله عنه را با حسین رضی الله عنه کردند عبدالله گفت من نه بشام آیم و نه پذیرم وی ایشان کار کنم زیرا که من
خون اهل مدینه از ایشان خواهم طلب کردن حصین سخن نرم میگفت و عبدالله بانگ بلند حصین گفت گمان که ترا
پشیمانی بود و عبدالله بانگ میکرد و سخن درشت میگفت حصین را اندوه آمد و گفت ای پسر من پنداشتم که خرد تو بیش
ازین است و تو با این خرد که داری پادشاهی را نشایی و من ترا خلیفتی روی زمین خواهم و تو خون اهل مدینه طلب
میکنی و تو کار خویش را بهتر دانی و باز بلشکر آمد و عبدالله بمکه باز رفت روز دیگر بامداد حصین لشکر برگرفت و روی بسوی
مدینه و غوغا داشت و همی کردند و طعام گران شده و غوغا هر کس را از بنی امیه یافتند بکشتند چون حصین بدر مدینه
فرود آمد غوغا پنهان شد و بنی امیه نزدیک حصین آمدند و خواهش کردند که ما را بخود بشام بر حصین گفت امشب باشید
تا فردا برویم حصین شبانگاه با سوار چند برنشست و براه بیرون شد تا علف طلب کند علی ابن الحسین رضی الله عنهما
را دید که همی آید و بر اشتر دو غرار نهاده یکی کاه و یکی علف حصین او را بشناخت و بنزد او فراز شد و گفت ای
جوانمرد ما را بدین علف حاجت است این را بما بفروش علی اصغر رضی الله عنه گفت این فروختنی نیست و اگر ترا
بدین احتیاج است ترا بدهم حصین او را گفت تو کیستی گفت من علی ابن الحسین رضی الله عنهما ام گفت تو کیستی گفت من
حصین ابن نمیرم او را علی اصغر بشناخت که با لشکر عمر بن سعد بوده گفت از من چه خواستی حصین گفت یزید در گذشت
و جهان بی امام گشت و کسی همی جویند که با او بیعت کنند یا من بشام آیی تا همه جهان ترا راست کنم که در روی زمین
بامامت از تو کسی برحق تر نیست و بیعت شامیان ترا بستانم مگر نه پنداری که مردمان شام چون مردمان عراق اند
اهل غدر و دروغ زن که ایشان را دل با زبان یکی است بیوفا اند و من بیعت این چهار مرد که با من اند ترا بستانم
علی ابن الحسین رضی الله عنهما گفت با خدای عزوجل نذر کرده ام که با کسی بیعت نکنم این بگفت و اشتر را فرو خوابانید
و آن علف بدر خیمه حصین بیفگند و بر اشتر نشست و بشهر رفت و حصین بروز دیگر با لشکر برفت و همه بنی امیه با خود ببرد

فصل فی خبر وفات یزید بن معاویه و کیفیت آن

و یزید بشام بیمار بود که آن را خوارزین خوانند
و سی و نه ساله بود و روز چهارشنبه چهاردهم ربیع الاول بمرد و سه سال و هشت ماه پادشاهی براند و او را دوازده پسر
بود یکی معاویه بن یزید کنیتش ابولیلی بود و یکی دیگر خالد کنیتش ابوهاشم بود و این خالد دوست ترین
فرزندانش بود و یزید را کنیت ابوخالد بود و پسر دیگرش ابوسفیان و پسران دیگرش عبدالله الاکبر و عبدالله الاصغر
و عمر و ابوبکر و حرب و عبدالرحمن و محمد و از همه پسران معاویه را وصیت کرد بخلیفتی و مردمان با او بیعت کردند و
بدمشق بسرای سلطان بنشست و عمرو بن المقصوص را گفت چه بینی اندر کار من گفت اگر ما دکنی چون ابوبکر و عمر
رضی الله عنهما و اگر نه جای تو دوزخ است و معاویه بن یزید بمنبر شد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر

صلی الله علیه وآله وسلم درود فرستاد پس گفت من اندر کار شما نگاه کردم وخویشتن را درین کار ناتوان دیدم وبرگزیدن
جستم شما را چون ابوبکر وعمر رضی الله عنهما وسببی چون ایشان را نیافتم شما دانید بکار خویش واز منبر فرود آمد وبخانه
اندر رفت ودر بر خویشتن اندر بست بنو امیه ازان غمگین شدند وترسیدند که این کار از ایشان بشود گرد آمدند و
تدبیر کردند وعمرو بن المقصوص را از شهر بیرون کردند ومعاویه را گفتند اگر تو این کار نخواهی خلیفتی پدید کن معاویه گفت
شیرینی او را نچشیدم تلخی او را نیز نخواهم وپس ازان چهل روز بمرد وپس عثمان بن عتبة بن ابی سفیان را گفتند دست
بیرون کن تا با تو بیعت کنیم گفت بدان شرط که حرب نکنم نخواستندش پس از شام بشدند ونزد عبدالله بن الزبیر شدند
ومردمان مختلف شدند وعبیدالله بن زیاد لعین بیعت گویان معاویه راسته بود وببصره شده بود که بیعت
بصریان نیز بستاند خبر آمد که معاویه بمرد ومردمان بصره او را گفتند با تو بیعت کنیم تا شهر ما را نگاه داری تا امامی پدید آید
عبدالله با ایشان بیعت کرد وبکوفه نامه کرد بخلیفتی خویش که بیعت من ازایشان بستان مردمان کوفه اجابت نکردند
وخلیفت او را از شهر بیرون کردند وچون ببصره آمد غوغا برخاست وبیعت او بشکستند واو را نیز از بصره بیرون کردند
وعبدالله بن لعین بشام بازشد وآن روز که خبر مرگ معاویه اندر بیت المال بصره شانزده بار هزار هزار درم بود
وبکوفه اندر هیچ نه وعبیدالله چون از عراق بیرون شد آن را همه پنهان کرد چنانکه کس ازان دانگی بچشم ندید و
او بشب اندر از بصره بگریخت ومردمان اندر دست غوغا بماندند وگفتند ما را چاره نیست تا امیری بتو دهیم ازین شهر
که ما را نگاه داری تا خلیفتی آید از دست او ام مردی را از بنی عبدالمطلب بیاوردند که نام او عبدالله بن حارث بن نوفل
بن الحرث بن عبدالمطلب بود او را بیعت کردند وگفتند شهر ما را نگاه دار وغوغا را بشکستن تا زمانی که خلیفتی پدید آید
واین خواهرزاده معاویه بود مادرش هند وابوسفیان او را بلقب ببه گفتی ازان جهت که چون سخن گفتی زبانش بگرفتی
نه نه گفتی وازین قصیده فرزدق پیداست که اندر ثنای بصره گوید ٥ وبایعت اقواما وفیت بعهدهم ٭ وببة
قد بایعته غیر نادم ٭ وبدان نام اندر یاد کردن چندان فائده نیست ولیکن تا همه چیزها دانسته شود واگر جائی نام
نگویند شناخته باشی واین مردمان را هرچند بیعت کردند در بصره بیش از مقداری نبود زندان بنهاد وصاحب شرط
بپای کرد ولیکن کس از زندان نتوانستی کردن ونه کس او را فرمان کردی مگر آن بودی که روز آدینه نماز بکردی
وبخانه خویش باز شدی همچون امیری که از دست رعیت بود وکودکان بدر سرایش پای کوفتند وگفتند ٥ لانکحن
ببه جاریه ٭ فی قبة راسها العنبة ٭ ومردمان کوفه مردی را بنشاندند که نام او بن مسعود بود وبا او بیعت کردند
تا شهر را نگاه دارد تا خلیفتی پدید آید واین هردو در بصره وکوفه چهار ماه امیری بماند وشهر را وسواد را هر روز
کشتنها کردندی وغارت بکوفه وبصره چنان شد که هیچ زن از خانه بیرون نیارستی آمدن واین دو امیر هیچ نتوانستندی
کردن وامیر بصره را ببه خواندندی وآن شهر کوفه وخرخره وعیاران وکودکان بشب بانگ کردندی وگفتندی

اشتد الحرب لزیدان ظفرت به ٭ والسق الازامل من وفرخرجه الحجل ٭ پس چهار ماه همچنین بود و کار عبد الله بن الزبیر
بمکه بزرگ شد و خلق با او بیعت کردند و نام امیر المومنین بروی نشست و همه حجاز و مکه و مدینه را بگرفت و هر چند که شامیان
او را نامه کردند تمام نشد و گفت این که اصل مسلمانی است و اصل پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم ازینجا بوده است
هر که مرا خواهد بمکه آید و بیعت کند پس حجاز او را راست گشت گفتند عراقین اندر دست غوغا است کسی کفو نیست تا بگیرد
با او سپاه بسیار نبود عبد الله بن زید انصاری را بفرستاد بامیری کوفه و ابراهیم بن طلحه بن عبید را بخراج این کرد و بکوفه
آمدند و مردمان او را طاعت داشتند و عبید الله بن الزبیر کس نیافت که ببصره فرستد که آنکس بصره را تواند داشتن که
آنجا را سپاه بسیاری بایست و عیاران و غوغا غلبه در بصره بودند پس عبید الله بن الزبیر نامه کرد ببصره بانس بن مالک
رضی الله عنه که از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود و امیری البصره او را داد و بفرمودش که او پیش نماز هی مردمان
کند و یا کسی را بنگرد که او شایسته این کار باشد پس انس بن مالک چهار روز امیری البصره با وی بود و آنجا را نتوانست داشتن
و غوغا را نتوانست نشاندن و مهتری از بصره که نامش عبید الله بن معمر التیمی بود و آن سال بحج شد و او مردی با بود و نامدار
بمردی و شجاعت و مال چون بمکه عبد الله بن الزبیر گفت من ببصره امیری به ازین نیابم چون حج بکرد عبد الله بن زبیر
او را عهد نامه بصره بنوشت و امیری و ضبط خراج آنجا او را داد عبد الله بن زبیر را شد تا سال شصت و پنج اندر آمد
بماه محرم و باول آن سال شامیان با مروان بن الحکم بیعت کردند بعد از فتنه بسیار که در دمشق بود **فصل فی خبر**
بیعت کردن اهل شام با مروان بن الحکم چون بیعت عبد الله بن الزبیر تمام شد مدینه و مکه و حجاز و
عراق او را شد از شام رسول فرستادند که بیا بشام تا با تو بیعت کنیم عبد الله گفت هر کس که بیعت خواهید کردن سوی
من آئید و عراق مستقیم گشت و عبد الرحمن بن محمد الفهری را بمصر فرستاد و برادر خویش عبیده را بمدینه فرستاد و بر آنجا
امیر کرد و گفت هر چه بمدینه اندر کس است از بنی امیه بیرون کنید تا بشام شوند و مهتری بنی امیه و پیر دیوان مروان بن الحکم
بود پس بنی امیه برفتند و بشام شدند و مردمان شام بدو نیم شد گروهی گفتند خالد بن یزید را خواهیم گروهی عبد الله بن زبیر را
خواستند و امیران شام چون یزید بمرد پنج امیر بودند امیر حمص بشیر بن نعمان بن بشیر الانصاری و امیر دمشق ضحاک بن
قیس الفهری بود و حارث کلابی امیر قنسرین بود و نایل بن قیس امیر فلسطین بود و حسان بن مالک خالد را خواست
و برخاست از زمین دمشق و سوی حسان بن مالک شد و حسان او را فرمان کرد که بیعت از همه شام او بستاند و جهان او را
راست کند چون حصین بن نمیر از مکه باز آمد مردمان را مخالف دید حصین گفت با خالد بیعت کنید که پسر یزید شما را امیر خواهم
و من بسیار کوشیدم که او را بیاورم چنین گفت که بیعت شما را بکار نیست و حصین سوی حسان شد و همه خلق مختلف همی بودند
و هیچ کس نه خالد را بیعت کرد و نه عبد الله بن الزبیر را و همه حجاز و یمن و عراق در بیعت عبد الله بن زبیر بودند
پس مروان بن الحکم از مدینه بیامد و ایشان را همچنین مخالف دید او را و رای عبد الله بن زبیر از آنکه خالد خرد بود و سن

شانزده ساله بود پس مروان مردمان را گفت بشیر مرد پیر است و تقریش از وی پیرتر کسی نمانده است و پسر جوانی حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم واگر مرا بیعت کردند با او بهتر آید و هرگز مروان نه اندیشیده بود که این کار بدو آید پس هم بدین حال بود که عبید الله بن زیاد از عراق بیامد ایشان هنوز هیچ کس را بیعت نکرده بودند خالد را ناخوش آمد که بدان وقت که یزید او را بحرب عبد الله بن زبیر فرستاد واو جواب نامه کرد که بیمارم یزید گفت چون حسین ابن علی رضی الله عنهما را بکشتی بیمار نبودی و من فرمودم که تو او را طلب کن واز و بیعت خواه واگر او بیعت نکند او را نزد من فرست تو او را اندر بادیه محاصره کردی واو همی خواست که نزد من آید واو را رها نکردی اگر حسین رضی الله عنه نزد من آمدی هر حاجتی که داشتی او را دادمی تو او را و برادر او را و فرزندان او را بکشتی تا مرا بر دل خلق دشمن کردی که مردم همی پندارند که من ترا فرموده ام کا او را بکش و از حضرت پیغامبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم شرم نداشتی که خون فرزندان او را بریختی و امروز که با عبد الله بن زبیر حرب باید کرد بیمار شدی و چنین گفتی که بخانه خدای حرب نتوانم کرد و خانه او از سنگ است و خدای عزوجل او را فضل کرد و حرم گردانید و قطره های خون بریختی بکربلا از آن فرزندان فرزند پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم نزد خدای تعالی جل وعلا گرامی تر از صد هزار خانه اند لیکن اگر ترا پاداشت نکنم بدان معاملت که تو با فرزندان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم کردی من تیر برم و تدبیر آن می کرد که عبید الله لعین را از عراق باز کند وخواسته ها را از و طلب کند و بدان نرسید که عبید الله یزید را واهل او را دشمن گرفت و چون بشام شد و اختلاف پدید آمد خالد را نخواست و گفت کسی باید که بر حکم خدای عزوجل کار کند و عبد الله بن زبیر را نخواست و از آن که ترسید که خون حسین رضی الله عنه را از و بر خویشتن تدبیر کرد و دلش بر مروان بن الحکم افتاد برخاست و سوی او شد و مروان همی خواست که بمکه رود و با پسر زبیر بیعت کند مروان را گفت همی شنوم که می خواهی که با پسر زبیر بیعت کنی و شرم نداری که پسر زبیر کوفیان را فراز کرد تا عثمان رضی الله عنه را بکشتند و تو اندر سرای عثمان رضی الله عنه بودی و حرب همی کردی و زبیر کس همی فرستاد که با تو حرب کند و ترا بکشد وامروز تو با پسرش بیعت کنی از و چه شادی بینی مروان گفت پس چکنم خالد بن یزید را پسر خورد است که نیک را از بد نداند و دانم که چون بنشیند بفضولی مشغول شود و کار خدای تعالی ضایع بماند واین کار را نشاید عبید الله گفت راست گفتی که خرد است واگر بزرگ شود بیوفا بود و دروغ زن و یزید را نزد من نیجاه نامه است که حسین ابن علی رضی الله عنهما را بگیر واگر با من بیعت نکند سر او برا من فرست و بیعت نکرد و من سرش را بدو فرستادم از منافقی از آن بیزار گشت و گناه بر گردن من نهاد و مرا گفت چرا او را کشتی و من بفرمان او کشتم مروان گفت بس که شاید ابن عبید الله گفت هیچ کس از تو شایسته تر نیست و بهمه قریش اندر یکی پیر چون تو نیست پرهیزگاری و هر هنری که امام را باید تو داری و دانی مروان گفت چرا افسوس بر من میکنی عبید الله گفت افسوس نیست و بسیار بگفت مروان گفت بنشینیم و از یکدیگر جدا شدند دیگر روز ضحاک

بن قیس که امیر دمشق بود از مروان بیعت عبدالله بن زبیر را خواست از اردن باز آمد که حسان او را باردن بیعت
کرده او را بدمشق فرستاد تا مردمان دمشق او را بیعت کنند و گفت ضحاک بن قیس هوای پسر زبیر دارد بشد تا دمشق را
بردی تباه کند و خالد بن یزید و عبیدالله بن زیاد هر دو باردن بودند چون بیعت اردن با حسان خالد را راست شد
باز بدمشق شد و خالد بشهر اندر آمد و ضحاک با کسان خود بدر آمد و همه شب میرفت چون روز ببود بمنزلی فرود آمد که آن را
مرج راهط گفتند دیگر روز مردم مرج را جمع گشتند و گفتند که نباید که این خلافت از بنی امیه بدر شود پس عبیدالله بن
زیاد بیامد و گفت چه گوئید گفتند هر چه تو بگوئی ما بدان راضی شویم آن ملعون گفت اگر بقول من راضی شوید مروان
بن الحکم گفت نیک است همه گفتند راست می گوئی و لدینا مزید و باتفاق بمروان بیعت کردند و خلافت را با و ارزانی
داشتند و از سر استقلال بخلافت در شام بنشست والله اعلم بامور الحقائق **فصل در ذکر بیعت مرج راهط**
چون ضحاک شنید که مروان را بیعت کردن گفت تا جان دارم بدین همداستان نشوم پس نامه کرد با میران شام
و بهر شهری که با عبدالله بن زبیر بیعت کرده بودند به نعمان و قیس و ایشان را آگاه کردند و سپاه خواست و
حرب کردن و بسیار خلق کشته گشت و سپاه ضحاک روی بولایت و شهرهای خویش نهادند و بهزیمت برفتند و بکشتندش
و مروان بدمشق بپادشاهی بنشست و بهر شهری امیری فرستاد و مصریان عبدالله بن زبیر را بیعت کردند و دیگران
با مروان بیعت کردند و نایبان عبدالله زبیر از انجا بگریختند و مروان تا یک ماه آنجا بود و نایبی آنجا بنشاند بشام و
خالد بن یزید را امیری شهر دمشق داد **فصل در ذکر خبر فتنه که در خراسان پس از مرگ یزید واقع**
شد و امیری خراسان از قبل یزید سلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد را بود و سلم برادرش را بسیستان
فرستاده بود بحرب ماهایان و خبر بسلم آمد که یزید برادرش را بسیستان اندر بکشتند و همان روز خبر آمد که یزید بن معاویه
بمرد و تعزیت بداشتند پس سلم آهنگ شام کرد و مهلب را بر خراسان امیر کرد و چون او بشد اهل خراسان اندوهگین
شدند که مردی با داد و عادل بود و چون یزید بمرد و فتنه در خراسان افتاد سه امیر آهنگ خراسان کردند سلیمان بن یزید
و عمرو بن حازم و سلیمان بن یزید چون نزدیک مرو رسید مسلم پیش او باز آمد و گفت با سلیمان که کجا میروی گفت
بنزد تو میروم تا مرا بولایتی فرستی سلم گفت مرو رود و طالقان و گرگان و آن ناحیت ترا باد پس سلیمان بمرو رفت و
بنشست و عمرو برادرش را بطالقان بنشاند چون سلم بنیشابور رسید عبدالله بن حازم پیش او آمد و گفت خراسان
را بکه دادی گفت مهلب را گفت بمن ده جواب داد که ترا انجا را دادم عبدالله گفت من خراسان را خواهم سلم
دانست که او خواهد که فتنه برانگیزاند گفت عهد من ترا کار نیاید که من از قبل مردی امیر بودم و اکنون او بمرد پس
عبدالله بدر مرو آمد مهلب سپاه را گرد کرد و بحرب آمد عبدالله ایشان را بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد و نامه کرد
بهر شهری که خطبه بنام من کنید چنان کردند مگر سلیمان بن یزید که با او جنگ کرد و او را بکشت و عبدالله حازم خبر یافت

[illegible]

و مردمان را گفت من از پیش محمد بن حنفیه آمده ام و او میگوید که سلیمان تاخیر میکند در طلب کردن خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه
و مردمان عبد الله انصاری را گفتند که این کار خوار مدار که مختار فتنه انگیزد و او مختار را بگرفت و محبوس کرد تا آخر شصت و
چهار سال و چون سال شصت و پنجم آمد سلیمان اختیار بیرون آمدن دید که اول ماه ربیع الآخر است وعده کرده بود و
که به نخیله گرد آیند فصل در ذکر خروج کردن سلیمان بن صرد و چون سلیمان بن صرد با کسان بیرون آمد
و به نخیله بنشست و مردمان او آن روز می گشتند در کوفه و خلق را آگاهی کردند و سه شبانه روز آن جایگه بودند شانزده
مرد از کوفه بیعت کردند و چهار هزار بدر آمدند سلیمان تافته شد و گفت این مردمان با من بیوفائی خواهند کردن همچنانکه
با مسلم بن عقیل کردند و ایشان را دین نیست کاشکی دعوی شیعت نکردندی و بطلب معشران صفیر شد و همی خواند تا
آنگاه که ده هزار مرد جمع شدند همه مردان کاردان و گفتند اول با که حرب کنیم گروهی گفتند با عبید الله بن زیاد که خون
امام حسین رضی الله عنه بگردن اوست و طایفه گفتند با عمر بن سعد که امیر المومنین حسین رضی الله عنه را او کشت سلیمان
گفت من صواب چنان می بینم که بشام رویم با عبید الله بن زیاد علیه اللعنة حرب کنیم که او فرمود اگرچه عمر سعد او را کشت
همه گفتند صواب است برفتند و یک منزل بلب فرات فرود آمدند سلیمان گفت بزیارت امیر المومنین حسین رضی الله عنه
رویم که بطلب خون او میرویم و از بیوفائی که با او کردیم و او را در دست دشمنان گذاشتیم جانها فدا کنیم تا گذارده
آن گناه گردد و چون برفتند چشمهای شان بر قبر مبارک امام حسین رضی الله عنه افتاد همه بسر بار بگریستند
کردند و زاری می کردند چنانکه آواز ایشان به پنج فرسنگ میرفت و سلیمان پیش قبر بزانو در آمد و خاک بر سر کرد و می گفت
سلام بر تو باد ای پسر دختر رسول خدای و شهید ابن شهید و وصی ابن وصی و امام ابن الامام ای امیر المومنین کشته
ما آنانیم که اهل و عیال و فرزندان ترا در بیابان خشک تشنه و گرسنه بگذاشتیم و بسیار شدیم که خون تو و عیال تو و فرزندان
تو بناحق است بخدای تعالی توبه کردیم و از جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عذر میخواهیم و جد تو الشفاعت
میخواهیم تا خدای عز و جل بر ما بخشاید و توبه بپذیرد روز دیگر بسر زیارت آن شهید تا نماز بامداد با گریه و زاری بودند
بکردند و برفتند و روی بشام نهادند و سلیمان ایشان را بدان جایگاه آورد که شهری بود که آن را قرقیسیا گفتندی
و زفر ان آنجا یکی مهتری بود و با شامیان حرب کرده بود و هواداری عبد الله بن زبیر داد از آنجا شهر رفته بود
چون آن سپاه را بدید بفرمود تا در شهر را ببستند مسیب را بفرستاد و گفت برو و زفر ان را بگوی که ما بطلب تو
نیامدیم با شام میرویم بطلب خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه امروز از شهر ما بازاری بیرون بفرست از جو
گاه و گوشت و از ما ایمن باش تا ما این طعامها بخریم و بامداد کوچ کنیم مسیب برفت و این پیغام بگفت زفر ان
پسر خود را بفرستاد تا مسیب را بدید و بشناخت و بازار را بیرون فرمود نهادن و از خویشتن بسی اسباب نزل و برگ
و ساز ایشان بفرستاد و منادی فرمود که چندان نان و گوشت و جو و گاه که خواهید برگیرید که بها ایشان من بدهم و دیگر

چون کوچ کردند زفران از شهر برآمد و سلیمان را بدید و گفت من ترا نصیحتی بکنم باید که ازان نگذری پیداست که لشکر شام
خبر شما را شنیده اند و برآمده اند و مروان بن الحکم بمرد و با عبدالملک ابن مروان بیعت کردند و عبدالملک را سپاه
بی اندازه بود فرستاده مروان میان [illegible] چون حصین و شرحبیل و شما را صواب آنست که ازین جایگاه پیش نشوید درین
جایگاه بود در حصار فرود آئید تا چون ایشان بیایند با شما یاری دهیم سلیمان گفت جزاک الله بالخیر ما پشت [illegible]
عزم جنگ باز نگذاریم و توکل بر خدای کنیم زفران گفت چون این جایگاه نمی باشید بروید و اول عین الورده را بگیرید تا [illegible]
تا ان فراخ بود که اگر ایشان بگیرند شما را تنگی حاصل بود و سلیمان او را وداع کرد و [illegible] به عین الورده شد و شهر عین الورده را
بگرفتند پس از چند روز سپاه شام آمد سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را امیر کنید و اگر او نیز
کشته شود عبدالله بن سعید را و اگر او نیز کشته شود رفاعه را پس باختیار [illegible] مسیب را با چهار صد مرد بفرستاد تا
و مسیب برفت و حرب کرد و سلاح بسیار بی نهایت از ایشان غارت کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و آن
غنیمت را با لشکرگاه خویش آورد والله تعالی اعلم فصل در ذکر حربی که در عین الورده واقع شده
چون این خبر بعبیدالله رسید از ان جایگه پیشتر شد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد و بعین الورده با دوازده هزار مرد
سپاه تعبیه کرد و آن در روز دوشنبه آخر جمادی الاولی در سال شصت و پنج از هجرت بود که حصین از میان سپاه
بدر آمد و مر سلیمان را پند داد و گفت درین جهان دو گروه اند مروانیان و زبیریان و شما خارجیان و بیچاره وارید
امام تان نیست خون خود مریزید سلیمان گفت این سخن خویشتن را بگوی که هر هفته امامی می نشانید ناحق و ناسزا
[illegible] ظالم و عاصی و کمترین ما بهترین از امام شما است و امام ما از خاندان پیغمبر صلی الله علیه وسلم است و ما خون [illegible]
رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم طلب میکنیم اگر خواهید که خدای تان عفو کند عبیدالله بن زیاد را بدست ما
دهید و عبدالملک را از خلیفتی باز کنید تا ما باشیم باتفاق از خاندان رسول صلی الله علیه و آله وسلم امام نشانیم که امامت
خاندان رسول صلی الله علیه وسلم را راست دارد حصین بحرب در پیوست تا شب حرب کردند و از هر دو جانب بسیار
کشته گشتند روز دیگر از طرف عبیدالله بن زیاد بیست هزار مرد دیگر رسیدند روز آدینه بود سلیمان پیاده شد و گفت
ای مردمان اگر خواهیم که امشب در بهشت باشیم حصین [illegible] نمود تا تیرباران کردند تیری بر دل سلیمان رسید و بیفتاد و بمرد
و سپاه را دل بشکست پس مسیب حرب بسیار کرد تا او را نیز بکشتند عبدالله بن [illegible] رایت برگرفت و حرب می کرد و او نیز
کشته شد رفاعه رایت برگرفت و آفتاب فرو شد رفاعه روی بهزیمت نهاد و با مردم گفت سپاه ما اندک است
و اگر بر سیم همه را بکشند چون تاریک شد رفاعه رایت را برگرفت و بگریخت با دو هزار مرد و جایها تا به پیش زفران [illegible]
سه روز مهمانی کرد و لشکر شام برگشتند و نزد عبدالملک آمدند رفاعه سپاه برگرفت و شب در شهر در آمد و [illegible]
[illegible] بود و همچنان در حبس مانده بود تا این حالات واقع گشت والله تعالی اعلم فصل در ذکر مرگ مروان [illegible]

بیعت کردن اهل شام و بیرون از شام همه شهرها را عبدالله بن زبیر داشت و مروان الشام تنها داشت و کیسان
رسیده بود و حسان بن مالک امیر اردن بود و حسان شرط کرده بود که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید باشد و
مروان مادر خالد بن یزید را بزنی کرده بود و خواست که خلیفتی بفرزندان خود دهد پس حسان را بخواند و شتم فراوان بگفت
و عبدالملک را خلیفه کرد و عبیدالله زیاد را سپهسالار لشکر کرد چون سلیمان بن صرد آهنگ شام کرد مروان عبیدالله
را بفرستاد و چون او برفت مروان بمرد و عبیدالله چون باز آمد مروان مرده بود و عبدالملک بخلیفتی نشسته بود و گویند
که مروان مادر خالد بن یزید را بکشت بسبب آنکه مروان بیعت عبدالملک را تمام کرده بود و خواست که خالد را استخفا
کند خالد با مادر شکایت کرد مادرش گفت تو فارغ باش که من خود را از مروان برهانم شب چون مروان بخفت زن
بالشی بر دهانش نهاد و بر سرش نشست و او را بکشت چون روز گشت گفت مروان بمرد بمرگ مفاجات و عبدالملک
بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبیدالله بن زیاد که حرب خوارج تمام کن و مردن مروان بماه رمضان بود و نسبش مروان
بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بوده والله اعلم **فصل در ذکر خروج خوارج
بصره و حرب کردن مهلب** همچنانکه خوارج بکوفه در آمدند ببصره نیز بودند و با خوارج کوفه مخاطبت و مکاتبت
داشتندی و سلیمان بهمه از شهرها مرد فرستاده بود بمدد و بمعاونت و بیعت بطلب کردن خون امیرالمؤمنین حسین
رضی الله عنه پس سپاه خوارج برفت و بانگ زد و گفت بدین حمیت و بددلی مرا حرب فرمودید گروهی بازگشتند و دیگران
همی رفتند و چون هزیمتیان مردم مهلب را می کشتند و گروهی از ازارقه بلشکرگاه شدند ایمن که ما خود لشکر شکستیم و با
مهلب سه هزار بیش نمانده بود ناگاه خود را بلشکرگاه ازارقه زد بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسپ
بودند که مهلب و لشکرش شمشیرها در نهادند و میکشتند و هزیمت کردند و مهلب دیگر روز سپاه جمع کرد و از پس
ایشان تا اهواز برفت و ایشان باصفهان و کرمان آمدند و مهلب باهواز رفت و لشکر بصره که گریخته بودند ببصره
رسیدند و ازین حال خبر نداشتند که مهلب ایشان را شکسته است مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره
بگریزند تا نامهٔ مهلب فرا رسید بفتح اهواز و ایشان شاد شدند و هزیمتیان را باز گردانیدند و از عقب مهلب بشدند
و عبیدالله بن زبیر که عبیدالله بن یزید را از کوفه باز کرد و بعبیدالله مطیع داد و مختار در آن وقت از حبس بیرون آمده بود والله
تعالی اعلم **فصل در ذکر خروج کردن مختار بکوفه** و این مختار پسر عبیده بن مسعود الثقفی بود و آن روز که
رفاعه شکسته گشت با سپاه خوارج بکوفه آمد مختار را از زندان بدو نامه کرد و بتعزیت و گفت اندوه مخورید و روی
از جهان بگردانید که اگر زندگانی باشد از زندان بدر آیم و این انتقام بکشیم و خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه
بخواهیم و چنان خون بریزم که بخت النصر از بنی اسرائیل بریخت بر خون یحیی بن زکریا علیهما السلام ایشان همه شاد
شدند و گفتند الحمدلله که هنوز کسی هست که خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه طلب کند و جواب دادند لیکن

با تو ایم و در طاعت با تو ما چهار کس از مهتران بزندان آمدیم پیش مختار و بیعت کردند و مختار حیلت و نامه کرد بعبد الله بن زبیر تا او
از حبس رها کرد و در طاعت گفته بود که ما امشب غمناکیم و ترا از زندان بیرون آریم گفت نه آنکه مرا تنها باید کردن من
خود حیلتی سازم و خود بیرون آیم تا آشکارا توانم کردن میان و مختار را از زندان بیرون آمد و سوگند و او عهد ش که در کوفه
از سرای خویش بدر نیاید و مختار بسرای خویش همی بود و مردمان پنهان نزدیک وی همی آمدند و در این سال بود
که عبد الله بن زبیر عبد الله بن مطیع را بامیری بفرستاد پس کار مختار بزرگ شد و چون مدتی برین برآمد حاجب شرطه
گفت یا ایها الامیر خلقی بسیار بر مختار جمع آمده اند و بیم آنست که بدر آیند او را از زندان باز کن پس عبد الله بن مطیع
زید را بفرستاد با حسین بن رافع الازدی و گفت او را بخوانید و این زید عم مختار بود و هر دو برفتند بطلب او مختار
گفت سمعا و طاعة اینک می آیم و جامه پوشید و این آیت بخواند قوله تعالی وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ
كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ الآية مختار را یافت و گفت زواجی و لباجه بیاید که سرما
می یابم و بیکن که تبم آید و سر نهاد و خود را بپوشانید و خود را چنان نمود که رنجورم و گفت شما بکرم باز گردید و از حال
رنجوری و تب من او را آگاه کنید عذر نیارستن بخدمت بخواهید که مانع چه بوده است زید گفت من بگویم که اگر حسین
گوید مختار گفت ای حسین عذر من بخواه از امیر که انشاء الله فردا ترا سود دارد و چون بدر آمد آوازه بشهر اندر افتاده بود
که مختار را بخواندند تا بزندان کنند ساعیان جمع آمدند تا مختار را بستانند حسین زید را گفت من دانستم که تو این آیت را
از بهر آن برخواندی تا او در یابد و خود را بیمار ساخت اما تو فارغ باش که من این معنی پیش امیر نگویم تا شد که مرا نیز سود
دارد و پس هر دو باتفاق با امیر گفتند که مختار رنجور است چنانکه بخدمت نتواند آمدن پس مختار شیعیان را جمع کرد و گفت
با را فردا به در باید آمدن در بایند و شهر فرو گرفتند سعد بن ابی سعد گفت فرمانبرداریم اما تا یک هفته مهلت ده تا مردمان را
آگاه کنیم و سلاح و کار ترتیب کنیم مختار گفت باشد اگر عبد الله مرا زمان دهد و مهلت گفت اگر عیاذا بالله ترا باز دارد
تا ترا بوقت حاجت از زندان بیرون آوریم مختار چون این سخن بشنید خاموش شد و ایشان باز گشتند و سعد
بن ابی سعد ایشان را گفت این خانه از بهر آن خواستیم که ما بی سلاحیم ساخت همه هست و از بهر آن زمان
خواستیم که این مرد بیعت بالستد بنام محمد بن حنفیه برویم و از وی بپرسیم همه گفتند نیکو گفتی پس چهار کس از مهتران
با او بمدینه آمدند و با محمد بن حنفیه رضی الله عنه بگفتند که مختار آمد که بیعت کند خواهد از ما بطلب کردن خون امیر المومنین
حسین رضی الله عنه و می گوید محمد حنفیه فرموده است و مختار از رفتن ایشان خبر نداشت و چون خبر یافت تا سینه
شد که مبادا محمد بن حنفیه در جواب ایشان خبر دیگر بگوید محمد بن حنفیه گفت خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه
بر همه واجب است و نگفت که فرموده ام یا نه پس همه باز گشتند و شیعه مختار شدند و چون مختار خبر ایشان بشنید شاد
گشت و همه را جمع کرد و گفت من از قبل محمد بن حنفیه ام و بعضی از شما اگر بشک بود و بدان کنون بر همه محقق شد

گفتند بسم الله تدبیر بیرون آمدن کنید همه گفتند فرمانبرداریم اما ابراهیم ابن اشتر با ما باید تا کارها تمام گردد و او مهتر کوفه
است و عامر بن شرحبیل از بیعت مختار بود و او را نزد ابراهیم فرستاد و گفت برخیز و رنجه شو که با تو سخنی دارم و تو از شیعت
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و پدرت مالک بن اشتر حرب کرد با دشمنان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و دوستدار او بود
و مردم بیعت کردند خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه و از همه کس درین بیعت احق تری ابراهیم گفت جواب بکنم
بدان شرط که مهتران کوفه مرا مهتر کنند گفت این نتوان بودن که امام محمد بن حنفیه است و مختار خلیفهٔ اوست و مردم
مختار بیعت کردند ابراهیم عامر را گفت برو تا بنگریم عامر بازگشت و این را بمختار بگفت و دیگر روز مختار با پانزده کس بخانه
و نزدیک ابراهیم بن مالک بن اشتر شد و او بر مصلی نشسته بود با ابراهیم گفت که مختار را بکوفه فرستادم با او بیعت کنید
و پدرت از شیعت ما بود و تو نیز همچنان باش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و هرچه از بیرون عراق بگشاید
امیری آن همه ترا ارزانی داشتم و خدای را بر خود گواه گرفتم ابراهیم گفت این گواهی که دهد آن پانزده مرد که با مختار بودند
گواهی بدادند ابراهیم از روی مصلی برخاست و مختار را بر سر مصلی بنشاند و خود پیش مختار در آمد نیز او و با او بیعت کرد
مختار بازگشت و دیگر روز کس فرستاد و وعده بیرون آمدن را راست کرد شب پنجشنبه منتصف ربیع الاول سال شصتم
از هجرت گذشته بود که ایاس صاحب شرط آگاه شد و عبدالله مطیع را خبر داد عبدالله گفت چه باید کردن گفت کوفه را
هفت محله است و هفت مهتر هر یکی را با پانصد مرد بمحلتی فرست تا هر حرکتی کنند پاره پاره کنندش و اگر در محلتی غلبه افتد
همه آنجا روند عبدالله همچنان کرد و هر شب همچنین می‌کردند چون وعده که بود آن شب در رفته بود و مردم در خانهٔ
ابراهیم جمع شدند و سلاحی در پوشیدند چون ابراهیم از خانه بیرون آمد ایاس را دید با پانصد مرد در آن محلت
ابراهیم تیری بشکمش زد که از پشتش بدر آمد و یاران ایاس بر ابراهیم بگشتند و بدر سرای عبدالله بن مطیع آمدند و خبر نزد
مختار شد که ابراهیم بدر آمد و کاری چنین کرد مختار نیز سلاح بپوشید و در آمد و آوازه در شهر افتاد و شیعیان بدر سرای
مختار جمع شدند ابراهیم نیز نزد مختار شد و گفت این خطاست زیرا که عبدالله بر محلتی پانصد مرد نشانده است که
هر گاه برخیزند بگیرند صواب آنست که من بر محلتها گردم تا مردم بر من گرد آیند مختار گفت برو و اختیار تراست ابراهیم
بر هر محلتی که میشد مردم بر وی جمع می‌آمدند چون بمحلت زحر رسید زحر با ایشان حرب در گرفتند ابراهیم ایشان را هزیمت
کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و بمحلت دیگر عبدالرحمن حرب در گرفت عبدالله مطیع عبدالله بن شبیب را با دو هزار
مرد بجنگ مختار فرستاد و مختار را با هزار مرد شیعی بر در سرای سلطان بود و لشکری دید که با مختار در جنگ بودند از پس ایشان
در آمد و هزیمتیان گرد همه نزد عبدالله بن مطیع آمدند و گفتند کار از حد گذشت عبدالله بدر سرای سلطان آمد و بیست هزار مرد
بر وی جمع آمدند و شبی تاریک و با هول بود و مختار لشکر عرض کرد ده هزار و ششصد مرد بودند ابراهیم گفت سبحان الله
این مردمان که با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت باکی نیست این مقدار که آمده اند یار ایشان بدیده است و تمام

نصرت همی باید بر بسیاری غلبه سپاه اعتماد نباید کرد که خدای تعالی عزوجل با ماست پس مختار گفت که از شهر بیرون باید رفتن
و بیرون رفت و عبدالله بن مطیع را خبر کردند که مختار از شهر بیرون رفت شبیب را با سه هزار مرد بفرستاد و راشد را نیز با سه هزار
مرد و گفت بروید و مختار را با سپاه در میان گیرید خبر بمختار آمد ابراهیم را با سه هزار مرد به پیش شبیب فرستاد و نعمان را
با پانصد مرد به پیش راشد فرستاد و خود با سپاه جائی بایستاد و هر دو حرب در گرفتند تا به پیش نعمان کشته شد و یاران نعمان هزیمت
پیش مختار آمدند و ابراهیم راشد را بکشت مختار تکبیر گفت و یاران بر اندند پس عبدالله بن مطیع بن حسان را با دو هزار
مرد بمدد فرستاد چون ابراهیم دید که مختار آمد بیکبار در محاربه شدند شبیب بن حسان را هزیمت کرد و مختار بکناسه
بایستاد و ابراهیم حربی سخت شد و در شهر شدند و عبدالله بن مطیع برگشت و به در سرای سلطان آمد عبدالله خود را
در سرای افگند و چندان که توانستند در سرای شدند مختار گرد بر گرد سرای بگرفت و سه روز بحصار داشت و کار
بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود عبدالله آن مهتران را گفت تدبیر چیست گفتند آنکه زینهار خواهیم و شهر
را بدو بسپاریم چون روز شد عبدالله یاران پدرود کرد و از بام کوشک فرود آمد و بیرون رفت پس همه زینهار آمدند و در
بگشادند و مختار در کوشک آمد و در بیت المال را بگشاد و نه بار هزار هزار درم برگرفت و بر ده هزار مرد قسمت کرد
و عبدالله مطیع در سرای ابوموسی الاشعری بود پنهان شش روز دیگر مختار از مردمان بیعت خواست بطلب کردن
خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه عبدالله بن مطیع در خانه ابوموسی اشعری است و عبدالله دوست مختار بود
پنهان کس فرستاد و گفت مرا معلوم شد که در خانه ابوموسی نشسته و اگر این قوم بدانند ترا هلاک کنند برخیز و پنهان
برو عبدالله گفت مرا سه روز زمان ده تا نفقه بدست آورم مختار او را صد هزار درم فرستاد و عبدالله بن مطیع در مکه
نیارست رفتن به بصره شد و مختار بهر شهری امیری فرستاده بود و عبدالله برادر مالک را بمدینه فرستاد و محمد بن عطارد را
بآذربایجان فرستاد و عبدالرحمن بن سعید را بموصل و اسحاق را بمداین و از این همه شهرها بیعت گرفتند و مختار داد و
عدل بسیار کرد و هر روز تا نماز پیشین بدار العدل نشستی و خود را لقب خلیفة المهدی کرد و دعوی بر محمد بن حنفیه میکرد
و هر چند روز نامه ها میفرستاد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر فتنه مختار و رفتن با عبیدالله بن زیاد

و آن گاه که مروان پسر زیاد را سپهسالار کرد و او را بحرب خوارج فرستاد و گفته بود که بعراق رو
و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن را بحرب باشند چون مروان بمرد و عبیدالله بن زیاد در راه بود چون
عبدالملک ابن مروان بنشست همان طریق که پدرش گفته بود نامه کرد بعبیدالله بن زیاد و سی هزار مرد به پیش او
بفرستاد پس عبیدالله خواست که از موصل بیرون آید و بعراق رود و آن تبعه و جزیره مروانی داشتند که ایشان را عبدالله
خواندندی و ایشان در بیعت عبدالله زبیر بودند و راه بر عبیدالله زیاد گرفته بودند و او یکسال آنجا بماند و خبر مختار شنید
و احوال وی که عراق را گرفته بود و مختار یزید بن انس را بخواند و گفت سپاه برگیر و بموصل شو و با عبیدالله

ابن زیاد حرب کن و این بایزید بن انس بیمار بود و از جمله مبارزان بود گفت اگرچه رنجورم مرا سه هزار مرد بده چنانکه من
بگزینم مختار گفت این جایگاه سپاه بسیار است و سه هزار مرد بده ببر و گفت مرا این تمام است و اگر دیگر باید بخواهم و
بموصل فرستاد خبر بعبید الله بن زیاد رسید ربیعه را با شش هزار مرد بفرستاد و بایزید بن انس سخت بیمار بود و در شب
سپاه را بخواند و گفت اگر من بمیرم زنهار تا بر شما امیر گردم پس لشکرها با یکدیگر پیوستند و حرب کردند و روز عرفه تا چاشتگاه
حرب کردند سپاه شام منهزم شدند و مردم بسیار از ایشان کشته شدند و سیصد مرد را اسیر کردند و وقت نماز دیگر با ظفر و غنیمت
با لشکرگاه باز آمدند و آن اسیران را نزد بایزید بن سنان بر پای کردند و بایزید در حالت جان کندن بود و زبانش کار نمیکرد
دست بگلوی خویش بمالید یعنی سرهای ایشان ببرید زنهار دانست که چه می گویند بفرمود تا آن سیصد مرد را گردن نزدند
و چون وقت نماز شام بود بایزید بمرد و زفار قصه سه کرد بمختار و مختار گفت نیک کردی و زفار جاسوس فرستاد که عبید الله
بن زیاد بیش می آید و زفار را چندان لشکر نبود که از آن باز پس نشست و بجای عراق آمد و نامه کرد بمختار که عبید الله بیش
می آید و من باز پس نشستم مبادا چشم زخمی رسد مختار جواب داد که همانجا باش تا سپاه فرستم چون در کوفه از نوع دیگر
گفتند که بایزید بن انس را بکشتند و سپاه منهزم شد مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بفرستاد و زفار را
نامه کرد که فرمان ابراهیم کن هر چه او فرماید تو بجای باش و سر از متابعت او برمگردان چون ابراهیم بن مالک سه منزل
برفت مردم کوفه بر مختار بدر آمدند **فصل در ذکر واقعة الکوفه** چون مختار راست شد سپاه هشت بند گروه
شدند گروهی آن بود که اول با او بیعت کردند و گروهی سپاه سلطان و مهتران و اشراف بودند مختار بندگان را
نیکو میداشت و ایشان را اندوه آمد این خبر بمختار گفتند مختار گفت آنکس که جان از بهر هواخواهی کرده باشد
با آنکس راست نیاید که با من شمشیر زده باشد و از حکم بیچارگی با من بیعت کرده باشد و در میان ایشان کسی نیست که خون
امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه در گردن وی است از این پس که عفو کردم شان و چون بایزید بن انس بمرگ خویش بمرد
ایشان گفتند که عبید الله بن زیاد وی بکشت و لشکر منهزم کردند زفار را لشکر عبید الله بن زیاد بشکست و سیصد مرد
اسیر کرده بکشت ایشان می گفتند که عبید الله بن زیاد بکشت و همچنان بهواداری وی زنند ایشان چون سخن زفار را
بشنیدند بخانه بنشستند و بایکدیگر جمع آمدند و گفتند که ما را صبر نماند شبث گفت صبر کنید تا ابراهیم بن مالک منزلی چند
بیشتر برود گفتند البته این ساعت شبث گفت برای اول بروی حجت گیریم شبث بیش مختار رفت و گفت این جماعت
شکایت گونه می کنند مختار گفت و بر کاهست که می گویند اما هر چه ایشان را باید اجابت کنم بسبب آنکه مرا از دو جانب
دشمن است یکی عبید الله بن زبیر یکی بنی امیه بشام گفت میخواهند که بدیگری بیعت کنند مختار دانست که حال چیست
حجاز و متعجل در عقب ابراهیم فرستاد که تو زود باز گرد ایشان بمختار فرستادند که آنچه ما خواهیم مسلم دار و الا شهر را
بما گذار و بیرون شو مختار مدارا میکرد تا ابراهیم باز آمد و ایشان از آن غافل بودند پس گروهی گفتند کرا و دروغ نیست

وبقول خویش وفا نکند درین گفت وگوی بودند که آواز طبل برآمد که ابراهیم در شهر رسید وابراهیم بدر سرای مختار آمد
کوفیان دید که شمشیرها کشیده بودند گفت چه بوده است گفتند بیعت بشکستند ومن مدارا همی کردم که تو بیایی ابراهیم
گفت با این سگان چه مدارا باید کردن پس حرب کردند وسپاه مختار ایشان را هزیمت کردند ومی کشتند تا آفتاب
فرو شد واسیر میگرفتند واسیران را عرض کردند دویست وپنجاه مرد بودند وآنان بودند که با امیر المومنین حسین رضی الله عنه
حرب کرده بودند همه را گردن زدند ودیگران را باز داشت ودر کوفه هیچ خانه نبود که از ان جا یکی دو تن کشته نشده بودند
وهزار وهفتصد مرد بشمشیر درآورده بودند وباز کوفه با قرار گرفت واز مهتران کوفه یکی از مدینه برسید که مختار گفت محمد حنفیه
از من هیچ سخن گفت گفتند گفت دعوی می کند که خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه طلب میکنم وخونیان حسین رضی الله عنه
در کوفه اند چون عمرو بن سعد وشمر چهار هزار مرد که در ان لشکر بودند همه را زینهار داده بودند مختار گفت والله که راست
می گوید وبا صاحب شرط گفت کشندگان امیر المومنین حسین رضی الله عنه را طلب کن گفت همه را نشناسم ومهتران
عمرو بن سعد وشمر اند مختار غلامی را طلب شمر بفرستاد وبیاورد وعمرو سعد بسلام آمد او را نیز بگرفت وهر دو را گردن
بزد وگفت این هر دو خونیان امیر المومنین حسین رضی الله عنه اند والله که اگر صد هزار از ایشان را خون ریزم
بیک قطره خون حسین رضی الله عنه نیرزد وصاحب شرط را فرمود که همه را نام بنویس آنانکه نیزه زده بودند وآنکس که
سر مبارکش را ببرید وآنکس که پیراهنش را ببرد وآنکسان که اسب بر جسد مبارک او راندند وآنکس که علی الاکبر رضی الله عنه
را بکشت این همه را طلب کن چون مردم را معلوم شد همه بگریختند وببصره شدند وآنان که می یافتند می کشتند وبآتش
می سوختند ناگاه خولی را بگرفتند واین خولی آن کس بود که سر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه را پیش ابن زیاد
برده بود فرمود تا هر دو دست وپایش را ببریدند وبر در سرای مختار بیفگندند تا بسختی وبدبختی بمرد و[illegible]
می آوردند تا بیست وچهار هزار کس را بکشتند مختار گفت دیگر طلب بکنید که [illegible] نزدیکست وامید میدارم که بر رفیق
این همه کارها بگذاریم والله تعالی اعلم

فصل در ذکر واقعه که در بصره واقع شده

گویند آن روز
که لشکر بکوفه باز آمد واقعه عین الورده که سلیمان بن صرد را بکشتند مختار در ان وقت محبوس بود مردی بنی تمیم نام
که از بصره بود در ان میان بود چون [illegible] مختار بیعت کرد [illegible] بیعت کرد ومختار مثنی را گفت اکنون ببصره شو ودر
حقیقه بیعت من بستان تا آن روز خروج کنم از کوفه تو نیز از بصره بدرآی اگر خدای عز وجل ما را یاری دهد من امیری
بصره ترا دهم مثنی آنجا آمد که سرای ازارقه بود وآن سرای هم چنین بپای است واکنون [illegible] است بزرگ وآن
درگاه چنین وار وآن سرای هنوز هست وچون شب درآمدی [illegible] حسین بود مثنی در ان خانه پنهان شده مردم
را به بیعت میخواند تا مختار از زندان بدرآمد وبکوفه خروج کرد ونامه بمثنی کرد که تو از بصره بدرآی امیر بصره آگاه شد
وصاحب شرط را بخواند وگفت برو ومثنی را بگیر او برفت با سپاه وآن محلت را بحصار گرفت با سپاه واز مردم بصره

جمل مردم کشته شدند و مروان محلت مثنی را یاری همی کردند و سپاه را در محلت بکشتند و خبر به امیر بصره شد و البصره
قعقاع بود و از قبل عبد الله بن زبیر معلوم کرد که فتنه برخیزد و احنف را بفرستاد و به پیش مثنی کرد که برخیزد و متابعان را از شهر براند
و بیرون رود گفته مردم به جاست و از البصره بیرون آمد و بکوفه به پیش مختار آمد و اما زهم او گشته **فصل** در ذکر
گرفتن عبد الله بن زبیر محمد حنفیه رضی الله تعالی عنه را و این چنان بود که محمد حنفیه
ترک همه بگفته بود و بعبادت مشغول گشته بود و سیم حج بمکه آمد حج کردن عبد الله او را بخواند و گفت بیعت کن
تا کارت راست شود گفت البته نشنوم گفت یا بیعت کن یا حبس شو بدین هم محمد حنفیه فرمان نبرد و هفت دیگر با وی
بودند از اهل و خویش عبد الله بن زبیر همه را در زندان کرد و دیگر روز بیرون آوردند و گفت بیعت کنید و اگر نه بکشتم تان
محمد حنفیه گفت یکسال مرا امان ده گفت یکساعت امان ندهم محمد حنفیه گفت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم صفوان
را که کافر بود مهلت داد و تو مرا از آن نمی دهی سپس مردم گفتند مهلت باید دادن چون ماه قرار دادند بدان شرط که از
خانه و جای خود بیرون نیاید و موکلان بر سرش گماشت محمد بن حنفیه گفت با این مرد که تنها چاره سازد و او را هیچ
بمختار نامه کرد و از مردم بصره و کوفه خواست و حال خود باز نمود و چون نامه بمختار رسید شاد شد یعنی که محمد حنفیه را
بدو حاجت افتاد و سوگند خورد و مغلظه که نصرتش کنم چنانکه عبد الله بن زبیر متعجب بماند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت
یا قوم اینک نامه محمد حنفیه آمد و عبد الله بن زبیر او را بازداشته بناحق و امامت بحق او راست ما را باید رفتن
و او را خلاص کردن همه اجابت کردند هزار مرد دیگر بدو پراگنده بمکه فرستاد و اسپ و علف آن سال بسیار بود و سی هزار
درم بایشان داد و گفت ناگاه اندر مکه روید و او را از حبس بیرون آورید و نامه کرد با معتمدین که در بیعت او بود گفت
ناگاه بمکه شوید و موکلان را بکشید و سپاه همین را با خود ببرد و با این هزار مرد سوار که فرستاده بود ناگاه بمکه
شدند و شمشیرها بکشیدند و گفتند یا آل رسول الله و یا اهل بیت حسین و در مسجد شدند و موکلان را بکشتند و محمد حنفیه
را با اهل بیت او را از آنجا بیرون کردند و هیچ آفریده متعرض ایشان نتوانست گشتن و قصد حرب کردند و محمد حنفیه
رضی الله عنه همه را باز گردانید و بمدینه رفت و بعبادت مشغول شد والله اعلم بامور الحقائق **فصل** در
ذکر خبر کرسی امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را کرسی
بود که چون حاکم روی بر آن کرسی نشستی و در کوفه از اهل بیت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را پسری بود طفیل نام
و آن کرسی در پیش او بود مختار او را بخواند و گفت کرسی را بیار تا من ترا نعمتی تمام دهم گفت ندارم الحاح کرد
و گفت یک هفته مرا زمان ده تا بدست آورم گفت پیش از سه روز امان ندهم طفیل بیامد و بدان تنگی چنانچه بیافت
و بر سر کوی او روغن فروشی بود و او را کرسی بود طفیل آن کرسی را بخرید و پنهان بخانه برد و پاک بشست و عمارتی
بکرد و به پیش مختار برد مختار شاد شد و او را نعمتی تمام بداد و بر جا است و آن کرسی را بوسه داد و بر سر نهاد

وپیش خود بنهاد و در گرفت نماز بکرد و گفت این کرسی شیعت را مانست که عامهٔ مسلمانان را تابوت ابراهیم خلیل صلوات الله علیه و تابوت بنی اسرائیل که عشر آیات موسی علیه السلام در آن نوشته بود و شیعت را گفت اکنون نصرت خدای عزوجل بار بود و مردمان شیعه دست بروی می مالیدند و بوسه می دادند و مختار فرمود تا بوقی کردند و آن کرسی را در تابوت نهادند و قفلی از نقره بروی زدند و نگهبانان بران برگماشت و در مسجد جامع بنهاد و هر کسی که نماز شدی دست بران بمالیدی و این مختار مردی بود با کردستان و هرچه گفتی بقدرت خدای عزوجل چنان بودی ابراهیم بن مالک را بحرب عبیدالله بن زیاد فرستاد و تابوت ببرد و او گفت در پیش لشکر بدار چون بیامد پسر زیاد را بکشت و آن تابوت را شرط الله خواندند فصل در ذکر خبر ابراهیم بن مالک الاشتر و کشتن عبیدالله بن زیاد چون آن فتنهٔ کوفه فرو نشست مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بفرستاد و او بیامد بحد موصل و آنجا رودخانه ایست که آن را خاور گویند و عبیدالله بن زیاد آنجا فرود آمده بود ابراهیم نیز برسید و مصاف کردند و عمرو بن السلمی سپهسالار لشکر شام بود و با ابراهیم بن مالک دوست بود و در شب نزد ابراهیم آمد و با وی بیعت کرد و برآنکه چون مصاف برابر شود با لشکر خود پیش ابراهیم آید روز دیگر که مصاف شد ابراهیم گوش میداشت که عمر دیگر در نیامد ابراهیم نومید شد میمنهٔ ابراهیم بشکست تا ابراهیم آواز داد مرد پیروزی کار است همه باز بجای خود آمدند و لشکر عبیدالله بن زیاد چندان بودند ابراهیم تکبیر گفت و گفت حمله با من حمله بیارید و لشکر ابراهیم حمله کردند و سپاه شام را بشکستند و هزیمت کردند ابراهیم گفت چندان که توانند کشتن صحابا مکنید و هم چنین عبیدالله بن زیاد را بکشت ابراهیم بنفس خود تا سر آن ملعون را جدا کردند و با فتح بفرستاد و پیش از سه روز مختار در کوفه گفته بود که ابراهیم عبیدالله را بکشت و سر با سالارش را بیاورند گفت یا اهل کوفه من بگفتم ازین حال مردم کوفه خواستند که فتنه شوند که بعد از رسول صلی الله علیه وآله وسلم کسی علم غیب نگفتی پس مختار موصل و جزیره و آن ولایتها را با ابراهیم داد والله تعالی اعلم فصل در ذکر خبر واقعهٔ مختار در سال شصت و هفتم از هجرت مصعب بحرب مختار آمد او اول بر بصره بود مردمان بدو گفتند یا امیر چه نشینی که همه اهل کوفه را دل با تست گفت تا مهلب با من نباشد نروم و عبدالله بن زبیر اهواز و پارس و آن ناحیت بمهلب داده بود نامه نوشت باید که پیش برادرم مصعب روی و او را فرمان کنی و او بهانه میکرد تا مصعب محمد بن الاشعث را بفرستاد تا مهلب را بیاورد با سپاه و آلت و عدت تمام بکوفه آمد و مختار نیز از کوفه بدیه فرود آمده بود با بیست هزار مرد و آن دیه را حرورا گویند و اول مصاف شکست بر مردم کوفه افتاد مختار از الهی مهلب را آواز داد که یا اهل کوفه این مصاف از بهر چه میکنید و شما را امام نیست کوفیان گفتند راست می گوید و هزیمت شدند و از لشکر مختار بسیار خلقی بکشتند و مصعب روی بکوفه نهاد و مختار را ابدا مد و حرب می کرد تا شب یاران او

گفتند با تو کس نیست مختار بکوفه رفت و مصعب روی بشهر نهاد و مختار بکوشک آمد که حرب کند یارانش گفتند همه کوفیان را
دشمن اند و با تو کس نیست مختار بکوشک رفت مصعب کوشک را بحصار گرفت و کوفیان بیامدند و بر مختار لعنت میکردند
و با مختار در کوشک شش هزار مرد بودند و ایشان را طعام نماند مختار گفت بجز از مرگ چاره نیست بیائید تا حرب کنیم
مردمان گفتند ما زنهار خواهیم ترا و خود را بر حکم مصعب مختار گفت من زنهار نخواهم حرب کنم و جان بشمشیر بدهم دیگر روز
نماز بامداد بکرد و تن خود را بشست و حنوط بر کرد و عزم بدر آمدن کرد و گفت چون بدر آیم شما را زنده نگذارند حیله
گفتند اجابت نکردند و بدر آمد و با وی نوزده کس بودند و حرب همی کرد و مصعب بفرمود تا سرش ببریدند و از در مسجد آدینه
در آویختند و مردمان که در کوشک بودند زنهار خواستند و بحکم مصعب فرود آمدند تا هر چه خواهد بکند مصعب کس فرستاد
تا دستهای شان ببستند و در میان شهر جائی است که آن را کناسه گویند آنجا همه را بر پای کردند و در میان ایشان
یکی مردی بود بجیر نام و سخنگوی ترین ایشان بود و گفت ایها الامیر امروز تو در میان دو منزلی میان عفو و خشنودی
خدای عز و جل و عقوبت و خشم خدای زنهار بر خشم منگر و عفو بگزین که ما از اهل قبله ایم و بیک قبله نماز کردیم و مسلمانیم و ما را
در کوفه مذهبهای مختلفست و میان ما حرب افتاد و در باب دین امروز تو بر ما دست یافتی عفو هم توانی کردن و هلاک
هم توانی کردن با ما آن کن که از تو سزد و مصعب را دل بسوخت و عفوشان کرد و عبدالرحمن بن اشعث گفت ای امیر
این مردمان کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند هیچکس را ابقا نکردند و ما بدین همداستان نباشیم که تو ایشان را
عفو کنی بجیر گفت اگر ما خون شما ریختیم شما نیز از ما خون ریختید یا امیر المؤمنین تو عفو کن که ما پیش تو جان فدا کنیم
اگر با مرادیان حرب افتد حرب کنیم اگر کشته شویم خون ما در گردن تو نباشد و اگر ظفر یابیم حق گذارده باشیم عبدالرحمن گفت
یا امیر در کوفه هیچ خانه نیست که ایشان آنجا خون نریخته اند همه شهر ایشان را دشمن اند و همه خونی اند و شهر
بدیشان نتوانی فروخت و مردم را باید برآوردن که اگر تو بر ایشان عفو کنی ما نه پسندیم مصعب چون همه شهر را یک سخن
دید بفرمود تا آن شش هزار مرد را بکشتند و از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبدالله بن زبیر و ابراهیم بن مالک بموصل بود
با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن تا همه پادشاهی تو دهم نزد مصعب آمد و با عبدالله بن زبیر بیعت کرد
مصعب مهلب را بولایت او فرستاد بموصل و ابراهیم گفت چون شام را بگشایم تو دهم چون سال شصت و هفت
در آمد از کوفه بحج شد و در راه بسلام عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما شد عبدالله جوابش نداد مصعب گفت
چرا جواب سلام نمیدهی گفت صلحک الله جزاک اندیشه نکردی که در یک ماه رمضان شش هزار مرد بکوفه بفرمودی
که بکشتند مصعب گفت ایشان کافر بودند عبدالله گفت ای غافل اگر ایشان همه گوسفند بودندی از میراث ایشان
بتو رسیدی خدای تعالی از تو بپرسیدی علی الخصوص شش هزار مرد که همه از اشراف و مهتران معروف مسلمانان بودند
مصعب از سخن عبدالله بن عمر رضی الله عنهما تیره شد و خاموش بماند و از آنجا بحج رفت و عبدالله بن زبیر همه عراق

[illegible]

آن کار خوار داشت و صبر میکرد تا بدمشق آمد و دمشق را بحصار گرفت و سپاه همه نزد عبدالملک جمع آمدند و او بماند با جماعتی بگان
خویش پس با عبدالملک صلح کرد و عبدالملک سوگند خورد که هرگز بعمرو بن سعید گزند نکند و عبدالملک او را بزرگ
همیداشت و هرگاه که پیش وی آمدی بر تختش بنشاندی پس تدبیر کشتن او کرد دیگر روز بامداد کس فرستاد و طلب
عمرو بن سعید کرد و او را نخواند برادرش یحیی بن سعید گفت امروز مرو که مرا دل همی ترسد عمرو بن سعید گفت والله
اگر خفته باشم نیاید مرا بیدار کردن تو دل فارغ دار یحیی گفت زره در زیر جامه بپوش در پوشید و با صد سوار برفت
و از بندگان خویش عبدالملک را بدید و برفت تا پیش تخت عبدالملک او را بر تخت نشاند و زمانی می خندید و آن سخنها
حصار عاصی شدن بخندید همی گفت و عبدالملک دست بدست او بلطف گرفته بود عمرو گفت ای امیرالمؤمنین ازین سخن
درگذر که الماضی لایذکر گفته اند عبدالملک گفت من خود ترا عفو کردم اما دران وقت سوگند خورده بودم که غل و زنجیر
را بر گردن تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند مرا راست شود عمرو گفت تا وقتی که دیگر مردمان آنجا حاضر بودند گفتند درین چه
شود که سوگند امیرالمؤمنین راست شود عمرو گفت اگر این غل بر گردن من نهی که برگیرد عبدالملک سوگند خورد که من برگیرم
و در دل خود گفت پس از مرگت برگیرم گفت فرمان تراست عبدالملک غلامی بفرستاد تا غل بیاورد و بر گردن او نهاد
عمرو با آن غل بر گردن و دو دست بسته چون بگریان ببود عمرو گفت چه فرمائی گفت صبر کن گفت صبر کنم تو غدر
کنی و عهد بشکنی عبدالملک گفت تو شکستی و دست فراز کرد و گریبان عمرو بگرفت و پیش کشید و مشتی چند بر دهانش
زد که دندانش بشکست موذن بانگ نماز گفت عبدالملک برخاست و بنماز شد و عبدالعزیز برادر خود را فرمود
که او را بکش عبدالعزیز شمشیر برکشید عمرو گفت یا ابن عم چه شود اگر بیمنم گرفتار نشوی با من رحم کن عبدالعزیز را دل
بر او بسوخت چون عبدالملک در آمد عمرو با وی نبود چاکران و غلامان عمرو دانستند که کاری افتاده است برفتند
و یحیی برادرش را خبر کردند یحیی برخاست با غلامان و چاکران قریب هزار مرد و برفت عبدالملک نماز میکرد خود را از مسجد
افگند تا مردم نماز را ببریدند و گفتند چه بوده است گفت برادرم کجاست عبدالملک گفت با برادرم عبدالعزیز مشغولی
نهاده ام گفت بگوی تا بدر آید عبدالملک بخانه شد یحیی خواست در شود نگذاشتندش عبدالملک برادرش را گفت
او را بکش گفت نی که دلت بر وی بسوزد گفت لعنت خدای بر تو باد و بر آن مادر که ترا بزاد حربه خود بگرفت و بشکم
عمرو بزد دست بر شکمش نهاد و زره که پوشیده بود گفت تو خود ساخته آمده و فرو افگندش و سرش ببرید بانگ
برخاست گفت این چه غلبه است گفتند برادرش یحیی با غلامان و چاکران گرد سرا فرو گرفته اند بدره زر گفت سیم و زر را
در میان ایشان اندازید ده هزار درم در میان ایشان ریز همچنین کردند مردمان بزر چیدن مشغول گشتند و سر افگندند
و همان شب عبدالملک بفرمود تا یحیی و اهل بیتش را مجموع بگرفتند و محبوس کردند و آن فتنه بنشست و یحیی یکماه
در زندان بود عبدالملک گفت تدبیر ایشان چون کنم شرم میدارم که ایشان را بکشم و ترسم دست باز نمی توانم داشت

گفتند از ولایت شام بیرون کن اگر خاموش شوند خود رستی و اگر با دشمنت یار شوند و حرب کنند چون بدست تو گرفتار
شوند پس آنگه بکش همه را تا ترا ستیزه وردارند همه را از شام بیرون کرد چون سال هفتاد و دوم درآمد چندانکه مخالف
همه را بشکست و ملک شام بر و راست شد آهنگ عراق کرد و مصعب با لشکر عراق را بگرفت فصل و ذکر
خبر آمدن عبد الملک بن مروان و کشتن مصعب و این چنان بود که مردم بصره و کوفه نامه کردند
و او را بخواندند و بعراق کسان بودند که هواداری او می کردند و ایشان را مروانیان خواندندی مصعب همه را
بکشت و آنچه مانده بودند نامه کردند بعبد الملک و او را بخواندند و او در دمشق بود خالد بن عبد الله را ببصره فرستاد
گفت پنهان بخانه هواخواهان ما بشو و بنگر تا مردم را ببیعت توانی خواندن و مصعب را از شهر بدر کردن تا دل
مصعب بجهت بصره مشوش گردد و من بکوفه روم خالد ببصره آمد و شب بخانه عمرو آمد و او را بپذیرفت عباد صاحب شرط
او را آگاه کرد و عبد الله بن معمر خلیفه بود او را بعمر فرستاد که خالد را بدر کن و اگر نه سپاه فرستم تا خانمانت را غارت
کنند عمرو گفت خالد بخانه من نیست چون شب درآمد خالد را گفت ترا هیچ کس نگاه نتواند داشتن الا مالک بن
مسمع خالد بخانه مالک شد و او را بپذیرفت مروانیان بر خالد جمع آمدند و یک روز عباد صاحب شرطه آگاه شد
امیر را خبر کرد و عباد را با سپاه بفرستاد بدر مالک بن مسمع و آن محلت را بحصار گرفتند و بیست و چهار روز جنگ
با ایشان حرب کرد و تیری بر چشم مالک آمد و یک چشمش زیان شد و این خبر بمصعب رسید مدد فرستاد ببصره چون
مالک مدد بدید پشیمان شد بیاری دادن خالد را و گفت ترا نزد عبد الملک بن مروان باید شدن و صورت کار او را
نمودن و بگوییش که مردم را دل با تست برخیز و بنفس خویش بیا که بیشک همه عراق گرفته خالد برخاست و پیش
عبد الملک شد و مالک زینهار خواست از عباد و عباد گفت با امیر بگویم و با عبد الله بگفت گفت زینهارش ده بدان
شرط از شهر برود برخاست و از بصره برفت چون خبر بمصعب آمد خالد را بکوفه امیر کرد و تعجیل ببصره آمد تا مروانیان
را بکشد چون بشهر درآمد خانمان مالک را خراب کرد و هر کس از مروانیان را بیافت بکشت و از عبد الملک می ترسید
که ناگاه بیاید و کوفه را بگیرد و از مردم بصره و کوفه ایمن نبود و میدانست که ایشان با کسی وفا نکنند الا با ابراهیم بن
مالک اعتماد داشت و مهلب باهواز بود و ترسید که او را بخواند و خوارج اهواز او را بگیرند و عباد را ببصره امیر کرد
و او بکوفه همی شد و عبد الملک بمهتران کوفه نامه کرده بود و بسیار وعده های خوب داده بود که اگر نزد من بیایید
مصعب را یاری مکنید و ایشان بپذیرفته بودند و با براهیم نامه نوشته بود و او را اجابت نکرد و عبد الملک با سپاه
گران نزدیک کوفه آمده بود مصعب کس راندید که گفت نامه عبد الملک بمن آمده است الا ابراهیم ابراهیم گفت
بگوی تا همه نامه ها را بیارند و اگر نه بفرمای تا همه را گردن بزنم که عبد الملک را اجابت کرده اند مصعب گفت
نشاید همه را کشتن که بسم الله بحرب عبد الملک باید آمدن بعضی گفتند بیاییم و بعضی بهانه ها میگرفتند و بعضی

از شرم با او برفتند مصعب دانست که اینها وفا نکنند و پیوسته مخالف باشند برفت و بدیر جاثلیق فرود آمد نزد عبد الملک
و در روز حرب از آن کسان همی ترسید باز پس داشت و بر آن کسانکه ایمن بود و در پیش داشت عبد الملک گفت او را
حمله را ابراهیم برید که در لشکر مصعب از او بهتر کسی نیست حمله را بردند و ابراهیم را بیفگندند و بکشتند و مسلم را اسیر بقتل
آوردند و عتاب هزیمت شد با قومی از خاصگیان خویش مصعب تنها بماند با اندک گروهی عبد الملک با مصعب دوستی
و خویشی داشت و نمیخواست که مصعب کشته شود و آن روز سپاه را از حرب باز داشت و گفت مصعب را از اینها
وا رهانم روز دیگر سپاه را بحرب برد مصعب لشکر را گفت بسم الله پیش شوید کسی فرمان نکرد و گفت لا حول
ولا قوة الا بالله دریغا ابراهیم عبد الملک چون دانست که با او کس نیست برادر خود را محمد پیش او فرستاد
و گفت ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و مرا نمی باید که تو هلاک شوی و مهلب باهواز است و عباد ببصره
و عمت بپارس است و عبد الله بن خازم گفت خود را بهرزه مکش و سر خود بباد مده و نزد من آی تا ترا زینهار دهم
و هر چه ترا است یک نیمه بتو دهم الا خلیفتی که شرکت نباشد مصعب جواب داد که آمدن من نیز د تو محال است و من
نیز زینهار خواهم نه زینهار تو نیایم اگر نصرت بینم از او بینم و اگر شهادت دهد از او شهادت بهتر محمد باز گشت و جواب باز آورد گفتا
عبد الملک گفت که خویش گرفته است و مصعب را پسری بود عیسی نام او را عیسی نیز خواندندی گفت ای پسر
کار من سپری شد تو باز بنزد عم خود و او را بگوی که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون من این بگویم
مردم گویند که تو پدر خود را بجای خود بگذاشتی بیگانگان چه گویند و چه جواب دهم این عار تمام باشد مصعب گفت
اگر نروی پیش صف رو تا باری از عم تو برهم پس عیسی برفت و حرب بکرد تا کشته شد چون پسرش را کشتند
مصعب بحرب آمد و لشکر عبد الملک بر وی تیر باران کردند و بسیار جراحتی بر وی رسید پس برید عم مختار شمشیری
بر وی زد و بدو نیم کرد و شعارش گفت یا آل تا ها و آن مختار عبد الله بن ظبیان فرود آمد و سرش ببرید که مصعب برادر
او را کشته بود و این عبد الله مردی بود از بزرگان بصره پس عبد الملک او را هزار دینار بداد و قبول نکرد و گفت
مرا آن بس است که خون برادر خود یافتم عبد الملک با مصعب و پسرش را بنجا که بودند و گفت مصعب نیک دوست
بود اگر ملک نبودی از ملک عقیم کس را آزار کرم و محابا نبودی و در کوفه شد و اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد الملک
بکوشک سعد بن ابی وقاص فرود آمد و سپاه را بار داد و در پای آن کوشک را او گرده بودند با سر و بر دو گفت
آن چه خوش باد است اینجهان و پادشاهی و سلطنت ابا دریغا که با کس وفا نکرد و نکند پس عبد الملک بن مروان
چهل روز بکوفه بود و خالد را بسوی بصره فرستاد و امیری بصره و اهواز و پارس را بدو داد و برادرش
بشر را بکوفه امیر کرد و عراق او را نیز صافی شد و بشام باز گشت و چون این خبر بعبد الله بن زبیر رفت و بکشتن
برادرش مصعب بگریست و بر آن مصیبت صبر کرد بعد از آن زاری کرد و بگریست **فصل در ذکر خبر**

قطری بن الفجاءه مهتر خوارج و حرب او و چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که امیر خوارج بود
بدر آمد و مهلب را گفت چه گوئی بمصعب گفت امام المهدی خلیفه امیر المؤمنین عبد الله بن زبیر گفت
بعبد الملک بن مروان چه گوئی گفت امام الضال الملعون گفت امام تو نیست معاذ الله از و بیزارم بهر دو جهان
قطری گفت چنانکه می بینیم تو فردا اینشان گوئی او امام هست مهلب گفت آن روز مباد چون عبد الملک خالد را بمصره
فرستاد تا او بهر جایگاه امیری فرستد مهلب را امیری داد قطری بدر آمد و گفت یا مهلب چه می گوئی بعبد الملک بن
مروان گفت او امام مسلمانانست قطری گفت ای ناکس لعنت بر تو باد و بر مذهب تو و دیروز لعنتش کردی و امروز
میگوئی که امیر مسلمانانست مهلب خجل شد و خالد اهواز را بمهلب داد خوارج بجانب فارس گرد آمدند عبد الملک برادر
خود عبد العزیز را بطلب ایشان فرستاد و گفت اگر بیعت کنند نیک باشد و اگر نه حرب کن ایشان بیعت نکردند و از
قطری مدد خواستند قطری هزار مرد فرستاد و با عبد العزیز حرب کردند و از لشکر وی بسیار کشتند و عبد العزیز بهزیمت
شد و خوارج غنیمت بسیار یافتند و اسیر کردند و زن عبد العزیز را اسیر کردند که دختر منذر بن حارث بود و در همه جهان
صورتی از و خوبتر نبود و در لشکر خوارج ببازار کردندش به صد هزار دینار و در میان خوارج مردی بود از قبیله منذر
حمیتش بجنبید و شمشیر برکشید در میان بازار آن زن را بکشت و بگریخت و ببصره شد و از قوم آن زن هر کسی
چیزی بآن مرد دادند و از کشتن آن زن شاد گشتند و عبد العزیز از خوف هزیمت ببصره نیامد چون بعبد الملک شد
نامه کرد بخالد که سپاه کوفه را ببصره فرست تا با خوارج حرب کنند و عبد الملک چهار مرد بخالد فرستاد ببصره و عبد الملک
نامه کرد بعبد الرحمن و محمد نامه ری بوی داد و گفت با خالد بحرب خوارج شو چون از آنجا شد که بتو دادم عبد الرحمن
باهواز شد نیز و پارس و هرچه در پارس و کرمان و اهواز بود خوارج را بود در جمع آمدند و چندان بودند که عدد شانرا
جز خدای عز و جل کس ندانست و امیر شان قطری بود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابر ایشان فرود آمد و قرب
یک ماه حرب میکردند تا آخر خوارج بهزیمت شد و بجد پارس و کرمان اندر پراکندند و خالد با بصره شد و مهلب باهواز
شد و عبد الرحمن بری آمد و خالد بن حیوه و محمد بن داود را از عقب خوارج فرستاد و خوارج بکوههای دشوار
دور شدند و لشکر بدان کوهها نتوانستند رفتن که طعام بدست نمی توانستند آورد و پس خالد بعبد الملک نامه
کرد که خوارج بشکست و شام و عراق و پارس و اهواز و کرمان جمله بر عبد الملک راست شد و در دست عبد الله بن
زبیر حجاز و یمن هنوز مانده بود و او خلافت میکرد فصل در ذکر فتح خراسان در دست عبد الملک
بن مروان و عبد الله بن حازم بخراسان بود از قبل عبد الله بن زبیر و عبد الملک بسیار نامه کرد بعبد الله
والله قبول نکرد و گفت هفت سال خراسان بتو دهم و بدین تکاری میکرد با عبد الملک بگفت که ترا شام
میدهد و میگوید اگر نه آن بودی که رسولانرا قاعده نرفته است کشتن ترا بکشتمی عبد الملک دل تنگ گشت

و عبدالله را خلیفتی بود وکیل نام عبدالملک محمد خراسان بدو فرستاد و گفت عبدالله را بکش که خراسان تراست این وکیل مردم را در خفیه سوگند کرد و از طاعت بدر آمد خبر بعبدالله بن حازم دادند و روی بخراسان نهاد و در ره حرب کردند لشکری از پس عبدالله در آمدند و سپاه ورا منهزم کردند و عبدالله را از پیش بیفگندند و بسی زخمها جراحتها داشت وکیل فرود آمد تا سرش ببرد ابن حازم چشم باز کرد و در او دید خیوی بر روی وکیل زد و گفت که تو کی بمن نشانی که با مروت کردم به پسر مروان کمتر شایی وکیل سرش ببرید و نزدیک عبدالملک فرستاد و خراسان را بنام او بگرفت و در سال هفتاد و پنج خراسان را از وکیل بگرفت و امیه بن خالد را بفرستاد و همه خراسان تیره عبدالملک راست و درین سال حجاج بن یوسف را عبدالملک سپاه بحرب عبدالله بن زبیر فرستاد و هشت ماه بمکه بحصار بود فصل در

ذکر خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبدالله بن زبیر

پس عبدالملک مردم شام را فرمود که بمکه شوید بحرب عبدالله بن زبیر هیچکس اجابت نکرد که با خانه خدای عزوجل حرب کنند پس حجاج بن یوسف برخاست و گفت مرا بفرست تا حرب کنم و دو هزار مرد بدو دادند حجاج بمکه شد بر سر چاه زمزم حرب کردند و از لشکریان بسیار کشته گشتند حجاج نامه کرد بعبدالملک بن مروان و مدد خواست پنج هزار مرد دیگرش مدد فرستاد و این در ماه رمضان بود و آن ماه بر مردمان مکه ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال و ذوالقعده بسیار حرب کردند و از لشکر عبدالله بن زبیر بسیار بکشتند و بعضی همین باز شدند و بعضی بمدینه تا قرب ده هزار مرد عبدالله بن زبیر را در حصار گرفت و اول روز ذوالحجه حرب سخت کردند و خلایق از مغرب و مشرق بحج آمده بودند و در مکه طعام نایافت بود و خلق حج نتوانستند کردن زیرا که عبدالله بن زبیر امام بود و بعرفات نیارست شدن و حجاج می گفت بباید تا من شما را حج کنانم و حجاج در حرم هر روز حرب میکرد و به منجنیق در خانه کعبه سنگ می انداخت خانه را ویران میکرد و قریب پنجاه حرب کرد و هیچگونه بهروزی نبودش پس روزی سنگ از عراده بخانه کعبه افتاد و آفتاب تاریک شد لشکر حجاج گرد آمدند و گفتند منجنیق بر کنیم حجاج گفت مترسید که ما بر حقیم و ایشان بر باطل حجاج بنفس خود فرود آمد و در ریسمان منجنیق بر کشید و مردم را بقهر و ستم حرب فرمود تا آن کار بهشت ماه کشید و کار بر مردم مکه دشوار شد از تنگی طعام بعضی بگریختند و بمدینه شدند و بزینهار حجاج آمدند چون دانست که با عبدالله بن زبیر کسی نمانده است رسول فرستاد که خود را هلاک مکن و بدر آی و زینهار خواه تا هر چه ترا بدهیم که ترا معلوم است که با تو کسی نماند است عبدالله گفت ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زینهار خواهم و من در زینهار خدایم چون حجاج این سخن بشنید دانست که عبدالله دل بر مرگ نهاده است و حرب سخت تر فرمود کردن تا با عبدالله بن زبیر هیچ تن نماند عبدالله بیامد و مادر را بدرود کرد و مادرش را نام اسما بود دختر حضرت امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه و زنی پیر بود با رای و تدبیر و عبدالله هر چه کردی بمشورت او کردی گفت ای مادر با من کسی نمانده است و مردمان

پیمان کردند همچنان که با امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه کردند تا فرزندان او با جان داشتند شمشیر میزدند و پسر من
بزینهار آن فاسق شد و حجاج می گوید که هر چه تو خواهی بدهم و بزینهار من در آی اکنون ای مادر چه فرمائی گفت ای
پسر خود را بدست بنی امیه مده و پیداست که از عمر تو چه مانده است و آخر هم بباید مردن و من آن نیم که نگوئی و عار
بر خود نهی و بنام نیک شوی عبد الله گفت ای مادر چنین است که تو میگوئی و مرا در دل همین اندیشه بود اما خواستم
که ترا بگویم و نیز وداعت کنم که من خود را بکشتن خواهم داد ای مادر من پیوسته از راه حق براه باطل نشده ام و هرگز
بر هیچ کس ستم نکرده ام و در عبادت خدای تعالی جل و علا تقصیر نکرده ام حق تعالی آگاه است بر کرده و گفته من
پس مادر را بدرود کرد و در آمد و بخانه کعبه شد و آن شب تا بروز بعبادت مشغول می بود و بامداد با آن مردمان
که مانده بودند نماز بامداد کردند و سلاح برگرفتند و بدر آمدند و بسال هفتاد و شش بحرب رفت و بهر کس حمله
میکرد خلقی را هلاک می کرد و بیتی چند شعر بگفت که مارا یاران بودندی شد شمار اکفایت کردمی و تا نماز پیشین حرب
بکرد و یکساعت بیاسود و دیگر نماز بکرد و دیگر باره آهنگ حرب کرد و همه لشکر را تا به باب صفا هزیمت کرد و برسر
کوه شان کرد پس از کوه صفا سنگی بزدندش برسر وی و مجروحش کردند و از پای در افتاد و بگردش در آمدند
و او را پاره پاره کردندش و سر مبارکش از ناودان کعبه در آویختند حجاج لشکر آمد و بیعت از مردم مکه از بهر
عبد الملک بن مروان بستد و طارق را بمکه امیر کرد و حجاج بکوفه بامیری بنشست **فصل در خبر مهلب
با خوارج و عهد عبد الملک** پس حجاج بن یوسف خطبه کرد بکوفه و مردمان را بفرمود که سوی مهلب
شوید تا بحرب ازارقه شود مهلب بیامد و به نیشاپور بنشست و با قطری و یارانش حرب کرد و مدت یکسال بحرب
ایشان بماند و پارس و کرمان بدست خوارج اندر بود و کار بر خوارج سخت تباه شد زیرا که از کرمان و پارس راه
یکی است و کسی نتوانستی تا آنجا شدن پس مهلب بجیرفت رفت و جیرفت از نفس کرمان است و با خوارج
حرب همی کرد و ناحیت پارس جمله بدست مهلب آمد پس حجاج کارداران بفرستاد بدین شهرهای پارس و خبر
بعبد الملک بن مروان شد و نامه کرد بحجاج که خراج و کوههارا بمهلب باز دار که سپاه را از وی رسید و شهر
نسا و داراب کرد ازارقه و حجاج او را تهمت کرد و گفت سستی همی کند و نصیحت عبد الملک را دست باز میدارد
و نامه نوشت بدو که اگر تو خواستی خوارج را دست باز نداشتی که روزگار ایشان دراز نکشد تا خواسته آن زمین بیار
گرد آمد و من برای ابن قبیصه را بفرستادم تا ترا از حرب ایشان بر دچون نزدیک تو رسد با همه سلاح تا ایشان
شو و هر جهدی و طاقتی که ترا باشد بکن و هیچ بهانه نگیری اگر چون مهلب آن نامه برخواند تافته شد و دیگر روز پسران
خویش را اندر پیش داشت و او راده پسر بود مبارز و دلاور و از ایشان یکی مغیره بود و دیگری یزید و سیوم
قبیصه و چهارم مدرک و پنجم مفضل و ششم محمد و هفتم حماد و هشتم عبد الملک و نهم مروان و دهم حبیب و از پس

ایشان گروه گروه می فرستاد تا همه سپاه را آن روز بحرب فرستاد و خود بیامد و صفها راست کرد و فرمود کردن و برادر
ابن قبیصه را خلعت فرمود و دو هزار درم خلعت او را داد و نامه نوشت بحجاج و گفت نامه امیر بخواندم و آن تهمت که
مرا کرده بود برای خوارج بدانستم فرموده بود که بحرب ایشان شوم و رسول را بران گواه کنم و همچنان کردم اگر ای
ببیند از وی باز پرسد تا آنچه دیده است سوگند خورد و اگر توانستی ایشان را بیکبار از بیخ برکندی و اگر نه خیانت
بودی و اگر امیر او را تو نصیحت کردی معاذ الله که اگر چنین آرزوی من باشد پس هیژده ماه حرب همی کردم تا آن شوم
پس خلاف در میان ازارقه افتاد و سبب آن چنان بود که مردی از خوارج از مردمان عراق از بنی امیه ضبه نام کاردار
قطری بن الفجاءه بود بشهری از شهرهای کرمان یک روز بسر ره همی شد مردی را از خوارج بکشت و نزدیک قطری
آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند بکشتن آن مرد چون آن که یار ایشان بود قطری گفت من روی
آن بینم که مردی از خطا آید بکشید و فضل او دانسته اید و بودن او میان شما از دیرگاه باز است ایشان از قطری
بیازردند و از وی برگشتند و مردی را نام عبد ربه الکبیر بود بر خویشتن مهتر کردند و قطری را خلع کردند و گروه اندک با قطری
ماندند و ایشان با یکدیگر حرب میکردند من امید میدارم که این سبب هلاک ایشان گردد و حجاج جواب نامه کرد و گفت
نباید که چون این نامه بتو رسد حرب ایشان را بسازی و درنگ نکنی پیش از آنکه با همدیگر جمع شوند مهلب جواب
کرد که هیچ روی آن نبینم که با ایشان کنم که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عدد ایشان همی کم شود از جهت خویش
و اگر نه دیگر بار جمع شوند و دل بدیشان مشغول باید داشتن حجاج دانست که تدبیر آنست که مهلب میگوید مهلب
ایشان را با یکدیگر دست باز داشت و چون ماهی چند برین برآمد قطری با گروه اندک روی بطبرستان نهاد و عامه
خوارج با عبد ربه بیعت کردند پس مهلب بحرب ایشان بایستاد و اکثر ایشان را بکشت و زنان و فرزندان
ایشان را اسیر کرد و غنیمت بسیار یافت و کعب الازدی قصیده درین معنی گفته است و بیتی چند از آن درین
کتاب آورده ایم شعر یا حفص ان عدانی عنکم السفر ✽ وقد ارقت وآذی اعینی السهر ✽ علقته یا کعب بعد النوم فانتبهت
✽ والسیف خیر عن الامور من وخر ✽ ابکیک عنها بالذی عندت ✽ ام جئت بها انها ان الیوم ... لولا المهلب ما زرنا
بلادهم ✽ ما دامت الارض فیها الماء والشجر ✽ پس چون قطری روی بطبرستان نهاد و حجاج آگاه شد سفیان الابرد را
با سپاهی بزرگ از مردم شام بطلب او فرستاد و سفیان بیامد چون بری رسید نامه حجاج آمد بسوی اسحاق بن محمد
بن الاشعث داد که بطبرستان امیر بود از دست حجاج با گروهی سپاه کوفه و او را فرمود که با سفیان الابرد یکی
شود و هر دو بطلب قطری شوند اسحق نزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند و قطری را بیافتند میان کوههای
طبرستان و با او حرب کردند و آن جماعت که با وی مانده بودند پراگندند و قطری برفت بدره ای افتاده بود و از
اسب اندر افتاد و بزیر آن دره می شد و معاویه بن یحیی الکندی از گروه سفیان الابرد آنجا حاضر بود چون

سفیان قطری را دید که بر زره می‌شد و با او یازده تن دیدند از جوانان عرب و یک پیره زنی که اندر میان ایشان بود
و ایشان را نزدیک سفیان آوردند آن زن شمشیر برکشید و بر گردن معاویة بن یحیی زد و او زره داشت و به پوست گردن
رسید معاویه شمشیر برکشید و بر سر آن پیره زن زد و بکشت سفیان چون آن بدید بخندید و گفت او را نخواستم کشتن
پس چون قطری بیفتاد از یکی مرد از مردان آن جایگاه آب خواست او را آب داد و از بالای آن دره سنگی فرو هشت
و بر آن قطری آمد و بشکست و سر او ناگاه کردند ندانستند که آن قطری است اما دانستند که از مهتران خوارج است پس
گروهی از مهتران کوفه از کار قطری آگاه شدند برفتند و قطری را بکشتند و سرش را نیز دا اسحاق بن محمد بن الاشعث
آوردند و عبیدة بن هلال که از خوارج بود و چند روز ببود و پس نفر سوده بانگی کردند که کیست از شما عبیدة بن هلال
را بکشد و نیز و یکی من آید که او آمین است عبیده این سخن بشنید بر بن معنی شعری بگفت شعر لعمری لقد قام الاصم
بخطبة الذی [illegible] لذی الشک منها فی صدور القلیل [illegible] لعمری لئن اعطیت سفین لعنی [illegible] لقد فارقت دینی بن الجهول [illegible] الله
لشکر ما تری [illegible] او حالی من کر قلیل [illegible] پس سفیان الابرد عبیدة بن الهلال را روزی در حصار رسید سخت
تا او و یاران ایشان بستوه آمدند و ستورانی که داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمدند تا حرب کردند تا کشته شدند
و سفیان لشکر مر ایشان برگرفتند و نزدیک حجاج بردند و سفیان بسوی دماوند و طبرستان شد و یک چند روز
آنجا بودند تا حجاج او را عزل کرد و کشتن قطری و عبیده و غیره به سال هفتاد و هشت بود فصل در ذکر خراسان و سرگذشت
حجاج بن یوسف بولایت عراق چون سال هفتاد و هفت اندر آمد عبدالملک بن امیة بن ابی العیص
را خلیفه خویش کرد بر کوفه و مهلب چون از حرب ازارقه پرداخت نزدیک حجاج آمد و حجاج او را و فرزندانش را
بنواخت و خلعت داد و روزی به فرمود پس عبیدة بن ابی بکره خراسان را داد و مهلب را کراهیت آمد و عبدالرحمن
بن طارق حاجب حجاج بود او را گفت حجاج مرا سیستان داد و عبیده را خراسان اما من بکار ناحیه خراسان داناتر
از وی اگر رای امیر اندرین خوش باید این سخن گوی تا مرا بخراسان فرستد عبدالرحمن این سخن بحجاج گفت اجابت کرد
و خراسان را بمهلب داد و هزار هزار درم خواست از خراج اهواز و آن نواحی بدست او اندر بود در آن مدت که
بحرب ازارقه مشغول بود مهلب نداشت و هر گاه که او را غزل و ولایت بر روزگار آمدی او را فرض باشتی کردن و اگر
هر جا که او را بدست آمدی بخوردی و بداوی و محافظت نکردی مهلب را زایی بود از بنگاه علی خویش لشکر و جست [illegible]
هزار درم از آن حاصل کرد و مغیرة بن مهلب با پانصد هزار درم دیگر از مال خود بداد این مال بحجاج داد و خود برفت
و روی بخراسان نهاد و حبیب پسر خویش را بر مقدمه کرد و حجاج او را انگشتری داد و بود و ده هزار درم صلت کرد
چون حبیب بخراسان آمد مهلب پس از دو ماه بخراسان رسید اندر سال هفتاد و نه و بدین سال اندر ناحیت شام
طاعون افتاد و خلقی بی اندازه بمردند و عبیدة بن ابی بکره بسیستان آمد بحرب زنبیل شد ملک کابل پیش از آن که

مسلمانان صلح کرده بودند بر چیزی که بدهند و زنتبیل گاه بودی که آنجا خراج دادی و گاه بودی که باز گرفتی پس حجاج پس فرستاد به عبیدة بن ابی بکره او را فرمود که بحرب زنتبیل شود باز نگردد و از زمین های ایشان تا نه شهر بستاند و حصارهای ایشان ویران کند و غارت کند و عبیده برفت با آن مسلمانان که با ایشان از اهل کوفه و بصره بودند و شریح بن هانی بر کوفه مهتر بود پس مردمان شهرهای زنتبیل از جای خویش بشدند و زمینهای خویش را بر مسلمانان دست باز میداشتند تا مسلمانان بر در شهرها که همی رسیدند که زنتبیل آنجا بود و به هژده فرسنگی شهر فرود آمدند چون زنتبیل آگاه شد بفرمود تا عقبها و درها فرو گرفتند و مسلمانان از خویش نومید شدند و هیچگونه نتوانستند بیرون آمدن پس عبیده نزدیک شریح گفت هر مالی که بدین صلح اندر بدهی سلطان از روزی شما باز بگیرد عبیده گفت اگر ما هیچ روزی نیابیم دوست تر از آن داریم که بدینجا هلاک شویم شریح گفت من تا بدین روز رسیده هیچ ساعتی نبود که امید ساعت دیگر بدارم که زنده باشم دیرگاه هست که از خدای عز و جل سعادت شهادت میخواهم پس عبیده به هفتصد هزار درم صلح کرد که از زنتبیل فرستد پس شریح گفت ای مردمان مرا یاری کنید بحرب همین و هر که از شما شهادت خواهد از پی من بیاید پس گروهی بسیار نزدیک او شدند و او پای پیش نهاد و با آن کافران حرب همی کرد و با خویش شعر همی گفت ع اصبحت ذا بث اقاسی الکبرا * قد عشت بین المشرکین اعصرا * ثم ادرکت النبی المنذرا * بعد صدیقه و عمرا * و یوم مهران و یوم تسترا * و جمع فی صفینهم و النهرا * و باجمیرات و السفرا * هیهات ما اطول هذا عمرا * یعنی یاد همی کند پیری خویش را و آن روزگار جاهلیت را پس صحبت با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پس با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و روزگار حرب صفین و نهروان بحرب خوارج و نالیدن از درازی عمر خویش پس شریح با گروهی از یاران خویش کشته شدند و کسی که از آن حرب بجست پسر ابوبکره بود که بیرون آمد و مسلمانان پیش ایشان طعام همی بردند و از گرسنگی پیاده همی شدند و هر کس که از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی سال سیلی عظیم بیامد و بسیاری از خانه های مکه را ویران ساخت و آن سال را عام الجحاف نام کردند از بهر آن که هر چیزی که پیش آن سیل آمدی ببردی پس بدین سال مهلب را از مرو برداشت و رود بلخ بگذاشت و پسر عم ملک ختل آنجا بود و با خویش یزید بن مهلب بغزای ختل فرستاد و ملک ختل آنجا بود و با پسر خویش عهد اندر جایگاه خویش او را اسیر کرد و قلعه برد و بگشت و باز آمد و دشمن بجای خویش باز شد و مهلب دو سال بکش بماند و پسر خویش حبیب را به بخارا فرستاد و با سپاه گران حبیب بیامد و صاحب بخارا را یافت با چهل هزار مرد و از میان ایشان مردی بدر آمد و مبارز خواست غلام حبیب پیش رفت و او را بکشت بکیذ او را گفت اگر چیره شوی خدای تعالی جل و علا ترا فتح دهد مهلب گفت مرا خطر از این غزاهای مسلمانان است تا ایشان را به مردمان خویش باز بریم پس از دو سال با مردمان کش صلح کرد و بر مالی معلوم که بدهند و این همی گرفت تا نامه اشعث رسید بر خلع حجاج و مهلب را به بیعت خوانده بود و مهلب چون معلوم کرد و آن نامه بحجاج بن یوسف فرستاد و خود آن

مال بگرفت و بسوی بلخ بازگشت والله اعلم **فصل در ذکر خبر بیرون آمدن عبدالرحمن محمد بن حجاج بن یوسف** دران وقت که ابوعبیده ابن بکره از کابل بازگشت و شریح بن هانی کشته شد حجاج بن یوسف نامه نوشت بعبدالملک و او را ازین کار آگاه کرد و گفت من میخواهم که دیگر باره سپاه فرستم ولیکن میخواهم که برای امیرالمؤمنین عبدالملک برسم جواب داد که من چنان می بینم که تو راه خویش پیش گیری و خدای عزوجل ترا توفیق دهاد و حجاج بهمه ولایت عراق اندر از عبدالرحمن ابن الاشعث دشمن تر نداشت پس حجاج بیست هزار مرد بگزید و ایشان روزی بداد با عطای تمام و سلاح چندانکه بایست و عبدالرحمن را والی بر بست و سیستان فرستاد بحرب ملک کابل و عبیده بن بکره را معزول کرد پس عبدالرحمن برفت عمرو اسماعیل بن اشعث سوی حجاج آمد و گفت عبدالرحمن را مفرست ترسم که بر تو بیرون آید که او هرگز از پل فرات نگذشت که کسی را از مهتران طاعت داشت حجاج گفت او را آن دل و زهره نباشد که مرا خلاف کند یا از طاعت من بیرون آورد پس عبدالرحمن بسیستان آمد و سپاه را بفرمود تا ساز حرب کنند و ایشان را پند داد و عذر نمود از بازایستادن خبر زنتبیل شد و نامه کرد بعبدالرحمن و بعد ازان عذر خواست و آنچه بر مسلمانان رسیده بود و پیش از و اندوه نمود که من رضا نداده بودم و عبدالرحمن نامه نخواند هم بر عادت خویش او را امان داد و مردم روستا و ناحیت را یکیک بدو باز همی داد و میخواست که او را بخود نزدیک کند پس با او همان کند که با پسر بکره کرده بود و عبدالرحمن ازان حیلت آگاه بود و هرگاه که شهری ازان بگرفتی کارداری با گروه سپاه آنجا بگذاشتی و بران زمین ها و ورها تا ازان زمین بسیار بگرفت و مال بی اندازه و غنیمت وافره گرد کرد پس لشکر را فرمود که پیش مشوید که امسال بدین زمینها که گرفتیم بس کنیم و شما عقبها و دربها بدانید و بشوید پس سال دیگر نخستین بکنیم و لخت لخت زمینها بشناسیم تا خدای تعالی جل و علا ایشان را هلاک کند پس نامه نوشت بخبر این فتح که خدای عزوجل مسلمانان را داده بود و گروهی گویند که حجاج همدان بن عدوی بیدوسی را بکرمان فرستاد و گفت سپاه بمدد عبیده فرست پس او عاصی شد حجاج پسر اشعث را بحرب او فرستاد و او را بهزیمت کرد و بکرمان همی بود پس خبر آمد عبیده را که سیستان را حجاج به پسر اشعث داد و سپاه گران بدو فرستاد و دو هزار درم بدیشان هزینه کرد و بغیر از عطا روزی که داده بود و سپاه برفتند از نیکوئی و تمامی سلاحی که بدان سپاه داده بودند. تا آن سپاه را جیش الطواویس خواندند یعنی بطاوسان مانند کردند و حجاج نامه نوشت به پسر اشعث و او را بحرب زنتبیل بخواند و اندر سال هشتاد و دویم عبدالملک بن مروان پسر خود را ابطالب قید او فرستاد با سپاه و او برفت و آنجا را بگشاد و غنیمت بسیار آورد چون پسر اشعث نامه نوشت بحجاج با آن رائی که او دیده بود و جواب کرد و گفت مدا الستم آنچه تو گفته بودی ولیکن نامه تو همچون نامه کسی است که عذر کردن دوست دارد مردانیکه دشمن خدا اند از ایشان دست باز داشتی و آن مسلمانان

باتو اندر کاری نگرند چنانکه با رتبیل بکار تو چون نامه من بتو رسد آنچه گفتم اندر کار رتبیل و ازینها و حصارهای ایشان را
ویران کن و آن را الفرستاد و گفت آن مسلمانان که با تو اند بفرمای تا کشت و کار کنند بدان زمین ها که گرفته اند و
سرای ها بسازند و آنجا مقام کنند تا آنگاه که خدای عز و جل فتح دهد و نامه دیگر نوشت و گفت آنچه من ترا گفتم باید که سر نخوانی
و حرب دشمن گیری و هر چه توانی گرد ویران بکنی و اگر نه دانم که چه باید کردن چون این نامه بعبد الرحمن رسید گفت حجاج
میخواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب حرب میفرماید و او را جز این مقصودی نیست که پیاپی نامه میفرستد پس نامه ها
بخواند و گفت کسانی که کارها و حربها پیش کرده اند و این رای من صواب دیده اند و من بدین کردم که تا نگرند چون
جواب و مرا عاجز خوانده است و سبب رای نزد وی همین باید که بدین زمینها شویم که پدران شما از کار فرا
چنان کاری افتاد و من مردی ام که آنگاه دردم که شما روید و با شما ام چون بالستید و مردمان از هر سوی بانگ کردند
و گفتند ما فرمان دشمن خدای عز و جل نکنیم و سخن حجاج نشنویم و طاعتش نبریم و از آن عامر بن وایل الکنانی
سخن گفت و او مردی بود از فصحای عرب و شاعر بود و گفت و الله که حجاج از شما نه اندیشد و از هلاک شما باک ندارد
و چون شما را خاطره بود او را هیچ زیان نبود و اگر ظفر بود فرزنی باشد بسلطانی وی خلع کنید این دشمن خدای را
و امیر عبد الرحمن را بیعت کنید و من شما را بر خویشتن گواه کنم که اول کسی ام که خلع کردم او را پس مردمان
از هر سوی بانگ کردند و گفتند فعلنا فعلنا قد خلعنا عدو الله پس مردمان نزدیک عبد الرحمن آمدند و بیعت کردند
بر خلع حجاج پس عبد الرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و بر آنکه مرا نصرت کنید تا با او جهاد کنم تا خدای تعالی
او را از زمین عراق بیرون کند همه گفتند آری پس همه بیعت کردند و هیچ گونه نام عبد الملک بن مروان در میان
نرفت پس عبد الرحمن کس فرستاد نزد رتبیل و با او صلح کرد بر آن که اگر بر حجاج ظفر شود هرگز از رتبیل خراج نخواهم
و اگر هزیمت شود پناه بدو گیرد رتبیل اجابت کرد و عبد الرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و عطیه بن عمرو العنبری
را بر مقدمه فرستاد با نخستین سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاهی یکدیگر می فرستاد و هیچ سپاه پیش
عطیه نیامد که بهزیمت باز نگشت و خبر چنان آمد که عبد الملک را خلع کردند و با پسر اشعث بیعت کردند و بیعت چنان
بودی که گفتی با من بیعت کنید بکتاب خدای و به سنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و خلع کردن امامان بیراه و جهاد
کردن با ایشان چون گفتندی آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر بعبد الملک بن مروان نوشت
و از وی سپاه خواست و خود را از کوفه برخاست و ببصره آمد و عبد الرحمن نامه فرستاد بمهلب و او را به بیعت خواند
جواب کرد که پای اندر کاری نهادی که امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را هلاک کنی از خدای بترس و بنگر تا خود را
هلاک نکنی و از بیعت باز نیایی پس اگر گویی که از خویشتن می ترسم از خدای عز و جل اولی تر که بترسی پس مهلب نامه
نوشت بحجاج گفت مردمان بوی روی نهادند و حرب ایشان بساز خدای عز و جل ترا با ایشان نصرت دهد چون حجاج نامه

مهلب بخواند او را تهمت کرد و گفت والله که این نصیحت نیست مگر پسر عم خویش عبدالرحمن را و چون نامهٔ حجاج بمدد
خواستن بعبدالملک بن مروان رسید بترسید و خالد بن یزید را بخواند و آن نامه را باو داد خالد گفت یا امیرالمؤمنین
اگر این حدیث از سیستان است جای ترس است پس عبدالملک سپاه بخواست و از شام هر روزی صد و دویست
کم یا بیشتر لشکر بحجاج همی رسید پس از بصره برداشت پس اشعث باز آمد پس عبدالله بن رمیثة الطائی را بر مقدمه
کرد و سپاه عبدالرحمن باز رسید و از رود بگذشتند و با ایشان حرب کرد و بسیار خلق را بکشتند و دیگران بهزیمت پیش
حجاج آمدند و این حال روز عید قربان بود و سال هشتاد و یک از هجرت گذشته بود و حجاج بر منبر خطبه همیکرد و الحبیب
بن عبید بن بشر حسن بر منبر شد و او را از هزیمت طائی خبر داد حجاج تفکر نمود که ببصره باز شود که آنجا سپاه بسیار
و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس برداشت و هر کس که باز ماند پس اشعث در روی میرسید و می کشت حجاج برفت
و بزاویه فرود آمد و بصره را بگذاشت و آن نامه که از مهلب آمده بود بخواست و دیگر باره بخواند و گفت نیک سیدانه
مهلب تدبیر حرب را با او مشورت نیک کرد و با خیانت نبود اشتقیه و نپذیرفتیم و عبدالرحمن ببصره آمد بآخر ذی الحجه
و تفکر نمود تا گرد اگرد شهر را کنده کردند و اندر ماه محرم اندر سال هشتاد و دو از هجرت بود و هر دو گروه حرب را بیاراستند
و صفهای برکشیدند و حربی کردند و از هر چه گویند سخت تر و از لشکر حجاج قریش و ثقیف هزیمت شدند و لشکر عبدالرحمن
پای بافشردند و سفیان بن الابرد الکلبی حمله برد و خود را بر میمنهٔ لشکر عبدالرحمن افگند و ایشان را هزیمت کرد
و خلقی کشته گشتند از گروه پسر اشعث و سرها پیش حجاج آوردند و پسر اشعث با گروهی روی بکوفه نهاد و مردمان
بصره بر عبدالرحمن بن عامر بن ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب گرد آمدند و او را بیعت کردند و او با حجاج پنج شبانروز
حرب کرد و پس ببصره بود و هیچ حرکت نکرد و آنجا بنشست و صبر همی کرد فصل در ذکر خبر اشعث
و دیر الجماجم حجاج عبدالرحمن بن عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بود و مطهر بن ناحیه صاحب شرط بود و چون
آگاه شدند که پسر اشعث همی آید ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد تا او با یارانش بیرون آیند و کوشک را بایشان
گذارند پس بیرون آمد و مطهر بکوشک اندر شد و هر مردی را دویست درهم داد و پسر اشعث بکوفه اندر شد و بیشتر
مردم کوفه با او یکی شدند و مطهر خواست که حرب کند عبدالرحمن نردبانها بفرمود که بدیوار کوشک نهادند و برفتند
و مطهر را گرفتند و پیش عبدالرحمن آوردند پس با او بیعت کردند پس عبیدالله بن عباس رضی الله عنه را سپاه
بیار داد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج را از بصره برداشت و بدیر الجماجم فرود آمد و آن دیهی بود در سنگلاخ بصره و پسر اشعث
از پس عبدالرحمن بن عباس را برداشت و مردمان از بصره و کوفه و ثغور و سغر و یمن و مکه و مدینه بر پسر اشعث گرد
آمدند و حرب حجاج را بساختند و پسر اشعث گرد اگرد خویش خندق کند و هر روزی حرب سخت همی بود و این خبر بمردمان
شام رسید نزدیک عبدالملک رفتند و گفتند که مردمان عراق از تو بهانه بستانند گفتند که تو حجاج را از عراق باز گیری

داو را بدل دوستی و عزل او آسان تر از حرب مردمان او را باز کن تا اطاعت ایشان مر ترا خالص شود عبدالملک پسر خود را
بفرستاد و نامه کرد ببرادرش محمد بن مروان و او بموصل بود و او را باز خواند و هر دو را بعراق باز فرستاد و گفت باز گردن
حجاج از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنید و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نه نپذیرند حجاج امیر همه سپاه است و خداوند
حرب و شما فرمان او برید ایشان روی بعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید اندوهش آمد و همی ترسید که مردمان عراق آن
بپذیرند و او معزول شود نوشت بعبدالملک و سوگند خورد که اگر مرا از عراق باز کنی این مردمان بر تو بیرون آیند زیرا که
مردمان عراق را چگونه بر امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه برخاستند چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزل سعید
بن العاص را خواهیم چون او را عزل کردند یکسال تمام بایستادند تا بیامدند و او را بقتل آوردند و عبدالملک ابا کرد بیست
بر آنکه گفتند بر مردمان عرض کنید طلب سلامت را و از آنکه نمی خواست که حرب کنند پس چون عبدالله و محمد بیامدند و تدبیر
کردند و پیغام عبدالملک بمردمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بنگریم و در شب پیش پسر اشعث گرد آمدند و هر کسی
چیزی همی گفتند و آخر بایستادند که حرب کنند دیگر باره عبدالملک را خلع کردند و نخستین کسی را که خلع کردند بر الجاجم عبدالله
بن رقاب السلمی بود گرد آمدند یاران پسر اشعث بیشتر بود که از آن اهل فارس عبدالله و محمد روز دیگر چون دیدند که مردمان
اجابت نمی کنند هر دو نزدیک حجاج آمدند و گفتند تو دانی با این سپاه و برای خویش کار کن که امیر فرموده است که فرمان
تو کنیم پس پسر اشعث و حجاج هر دو سپاه آراستند و تعبیه کردند و حجاج عبدالرحمن ابن سلیم الکلبی را بر میمنه کرد و عماد بن تمیم
لجی را بر میسره و پسر اشعث میمنه خویش حجاج بن حارثه الخثعمی را داد و میسره را ابرد بن التمیمی داد و در لشکر پسر اشعث
آن روز قرآن خوانان را و فقها بزرگ بودند پس هر دو گروه بحرب جایی بایستادند و بلشکر پسر اشعث نعمت فراخ بود
از آنکه از کوفه و سواد همی آوردند و بصریان و شامیان را کار سخت شده بود که نرخها گران بود و طعام بر ایشان تنگ
بود و گوشت خود نمی یافتند و با این همه حرب همی کردند از هر چه سخت تر پس همه حمله بردند و برگروه شامیان بشکستند و با ایشان
اندر حمله را یافتند چون او را بدیدند بر آنحال پژمرده شدند و گروه حجاج از آن آگاه شدند و شادی کردند و بانگ کردند
و گفتند یا اعداء الله معاکم قبل طاعونکم یعنی ای دشمنان خدای هلاک تان آمد و مردی فراز آمد و سر حمله ببرید و پیش
حجاج برد حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است و فتنه بشکست تا مهتری از ایشان کشته نشد و آن مهتر از ایشان
بود و بدین روز اندر که این حرب بود یکروز مردی از سپاه پسر اشعث نام او قدامه ابن الحرب التمیمی بود بیرون آمد
و در میان هر دو صف بایستاد و گفت ای مردمان شام شما را بکتاب خدای عز و جل میخوانیم و بسنت پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم اگر نه بپذیرید مردی از شما بمبارزمی آید و مردی بمروان آمد با قدامه حرب کرد و از شامیان کشته شد
دیگری بیرون آمد همچنان او را بکشت سعید چون آن را بدید حجاج را گفت اصلح الله الامیر تو این مرد را همی بینی
اگر دستوری دهی از گروه خویش یکی را بحرب او فرستم حجاج گفت این سگ مردمان را بترسانید و لیکن تو بدانی

هر کرا خواهی بحرب او فرست چون قدامه مبارز خواست یکی را پیش او فرستاد و او را نیز بکشت سعید را اندوه آمد از آنکه
حجاج گفته بود پس قدامه دیگر بار مبارز خواست سعید گفت ایها الامیر آنجا نیم که تو خواهی حجاج گفت شمشیر یمن نما
بمود گفت با من شمشیری است گران تر از شمشیر خود مرا ده و شمشیر او را داد حجاج گفت زرهی نیکو داری و سپری قوی
ولیکن ندانم که با این مرد چگونه خواهی بودن سعید برفت چون نزدیک قدامه رسید گفت بایست ای دشمن خدای
عزوجل پس قدامه گفت از دو کار یکی بکن یا مرا دست باز دار تا سه ضربت بزنم چنانکه من خواهم و تو سه ضربت مرا
بزن چنانکه تو خواهی سعید گفت من آغاز کنم گفت رواست پس سعید بقوت خویش یک ضربت بزد بخودش کار
نکرد و سعید را اندوه آمد و ضربتی دیگرش بر کتف او زد و هیچ کار نکرد و سوم ضربت بزد هم کار نکرد و قدامه گفت
اکنون خود را ایمن سپار سعید خاموش شد قدامه یک ضربت زد و هم کار نکرد و قدامه گفت اکنون خود را ایمن سپار
سعید خاموش شد یک ضربت بزد که سعید را از پشت اسپ در گردانید و فرود آمد و کارد برکشید و خواست تا گلوی
ببرد سعید گفت ترا سوگند دهم که ترا امی نباشد از قتل من چنانکه مرا دست باز داری گفت تو کیستی گفت سعید
ابن الحر شے وگفت ای دشمن خدای برو و حجاج را بگوی از آنچه دیدی سعید بیامد و حجاج را گفت ای امیر همه آن بیست
و قصه بگفت و درین حربها اندر ابوالبختری و سعید بن جبیر پیش صف اندر آمدندی و گفتندی بسم الله الرحمن الرحیم
وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا موجلا ومن یرد ثواب الدنیا نوته منها ومن یرد
ثواب الاخرة نوته منها وسنجزی الشاکرین پس حمله بردندی و سه ماه پیوسته حرب بود میان اشعث
و حجاج و چنین گویند که پسر اشعث روز سوم ربیع الاول در سال هشتاد و سه بدیر الجماجم فرود آمد و چهارم جمادی الاولی
بهزیمت شد و بدین صد و ده روز هر روز حرب بود و درین روزها افزون از چهل هزار مرد کشته شده بود از هر دو
گروه و آنکه بهزیمت شد هر دو گروه بدیر آمدند و حربی سخت کردند و سفیان بن ابی برد خود را بر میسره پسر اشعث
و سپاه پسر اشعث بهزیمت بشدند و پسر اشعث بر سر منبر بود و خطبه میکرد چون هزیمت لشکر خود بدید بانگ کرد و گفت
یا عباد الله انا محمد گروهی ببانگ او نزد منبر شدند و بایستادند و تیرباران همی آمد از هر سو پس عبد الله بن معقل در آمد و گفت
ایها الامیر فرود آی تا اسیر نشوی که سپاه دیگر باره تو گرد آیند و این دشمنان بدست تو هلاک شوند پس پسر
اشعث فرود آمد و روی بکوفه نهاد و هزیمتیان بکوفه رسیدند و پسر اشعث همچنان بی سلاح بخانه خویش رفت
و زنان و فرزندان نزد او آمدند و می گریستند ایشان را وصیت کرد و گفت مگریید اگر مرا حالی رسد و بسبب چیزیم
آن خدای که شما پیش از این روزی داد همچنان روزی بدهد بعد از مرگ من که او خدای است که نمیرد
و ایشان را بدرود کرد و از کوفه برفت و چون پسر اشعث بهزیمت شد حجاج را بدید یاران خویش را فرمود
که از پس ایشان مروید منادی بانگ کرد که هر کس که پیش من آید او ایمن است پس حجاج بکوفه [illegible]

به بیعت خواند و کمیل بن زیاد از ان کسان بود که با پسر اشعث بود و او را پیش خود خواند و او سخت پیر بود و تو
بودی که بخون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه یار بودی گفت ای مرد چه تهدید کنی والله که از عمر من چندان
نمانده است کسی شربت آب بخورد بکن هر چه خواهی که از پیش کشتن روزی هست که روز جزا است شمار هست
و فردا بر شما چه حجت خواهد بود حجاج گفت حجت تراست اگر قاضی تو خواهی بودن پس بفرمود تا او را
بکشتند و بدین سال هشتاد و دو مغیره بن مهلب بمرد بخراسان و مهلب بکیش بود و آن سوی خراسان چون
خبر مرگ مغیره بشنید بگریست جزع بسیار کرد و دیگر پسرش یزید را بجای او فرستاد و مهلب بازگشت پس
خود را وصیت کرد و بمرد و حبیب بر وی نماز کرد پس چون مهلب بمرد حجاج بن یوسف خراسان را بیزید بن مهلب
داد و بدین سال عبد الملک بن مروان برادر امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه را از مکه باز کرد

فصل در ذکر حرب حجاج با پسر اشعث بار دیگر

چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت
روی سوی بصره نهاد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره امیر بود در بصره و بر وی بیرون آمده بود و بصره را
بگرفت چون عبد الرحمن بیامد عبد الله نزد وی شد و گفت از بهر تو کردم و پسر اشعث را آنجا آورد و گرد کنده
کرد و آب در قدحی افگند و از خراسان جریر بن عبد الله نیز و یک پسر اشعث بود با گروهی از مردمان کوفه و حجاج
از کوفه بشد و روی به پسر اشعث نهاد و چون بدو رسید حرب را بپا راست و پانزده شبانروز حرب سخت
کردند و از گروه حجاج قثم بن القیس را بقتل آوردند و حجاج از ایشان تافته شد و عبد الملک بن مهلب بمدد
حجاج فرا رسید با سپاهی ساخته و روز دیگر حرب اندر گرفتند و سپاه پسر اشعث بهزیمت شدند و ابو البختری الطائی
و عبد الرحمن ابی لیلی کشته گشتند و بسطام بن مصقله با چهار هزار مرد از مردان مکه و مدینه بیک سو شدند و نیام
شمشیرها بشکستند و بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم خود را باز داریم هیچ گونه نتوانیم که مرگ بر ما خواهد رسیدن
پس کجا گریزیم از آنچه از وی چاره نیست این بگفت و روی بخراسان نهاد و با آن چهار هزار مرد و حرب سخت کردند
و سپاه شام را چند بار از جای بر داشتند و حجاج تیراندازان را فرمود چون ایشان بیامدند فرمود تیر باران کنند
و ایشان حرب همی کردند تا اکثر کشته شدند و بکره بن ربیعه را اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود تا او را بکشتند
و سپاه پسر اشعث بهزیمت شد و او برفت و روی بجانب سیستان نهاد و حجاج عماره ابن تمیم اللخمی و پسر
خویش را محمد ابن الحجاج را از پس ایشان بفرستاد و بسوس بدو رسیدند و یکساعت حرب کردند و پسر اشعث
باز هزیمت شد و روی بکرمان نهاد و بدر شهرستان زرنگ فرود آمد و حاکم آنجا را بفرمود تا در شهرستان را ببستند
و پسر اشعث روزی چند آنجا ببود تا مگر پسر عبد الله را گفت در را بگشای نگشود و او بشهر نتوانست شدن پس
از آنجا به بست آمد و عیاض السدوسی از دست او آنجا امیر بود پیش او آمد و او را نیکو فرود آورد و چون یارانش پراگنده

نزدیک حجاج فرستاد حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان کیف صنع الله بک و این را محمد را لقب ظل شیطان خواندندی از درازی قدی که داشت پس حجاج او را گفت من یزید بن معاویه بیعت نکردی و خود را بحسین بن علی رضی الله عنهما و عبدالله بن عمر رضی الله عنهما مانند کردی چوبی در دست داشت بر سر او میزد تا خون بر رویش فرود وید محمد گفت ایها الرجل ملکت فاسجح حجاج آن چوب از دست فرو نهاد و محمد گفت اگر مصلحت بینی حال مرا با میر المومنین نویسی تا اگر مرا عفو کند تو نیز بدان انباز باشی و اگر جز این باشد تو معذور باشی حجاج سر اندر پیش افگند یک ساعت پس بفرمود تا گردنش بزدند و پسر بسطام بن باین بیت بخواند بیت اذا مرت بوادی حسنه ذکره ما طاب ورعنی اما رسا **فصل در ذکر وفات یافتن پسر اشعث** بدان وقت که عبدالرحمن بن محمد بن اشعث از هری نزدیک رتبیل شد مردی با او بود که نامش علقمه بن عمرو بود او را گفت نخواهم با تو اندر آن عبدالرحمن گفت چرا گفت زیرا که می ترسم که تو و یاران تو حجاج را نامه نویسند رتبیل را نیکوئی پذیرد و او ترا بدست وی باز دهد و اینجا با نصد مرد بیم که بیعت کرده ایم بحصنی اندر شویم و حرب کنیم تا بمیریم یا زینهار یابیم پسر اشعث گفت اگر با من بیائی ترا نیکو دارم و علقمه برفت و عبدالرحمن نزدیک رتبیل شد و علقمه با آن پانصد مرد بایستاد و عماره بن تمیم اللخمی بیامد و ایشان را بحصار گرفت آنگاه ایشان را زینهار داد و وفا کرد و نامه حجاج نزد رتبیل آمد و گفت باید که پسر اشعث را پیش من فرستی و سوگند یاد کرد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد مقاتل فرستم تا بدان زمین های تو اندر آیند و فرو گیرند و غارت کنند و شهرهای ترا همه ویران کنند و این مکتوب را عبدالله بن واسع التمیمی نزدیک رتبیل برد و او را گفت من عهد حجاج بستانم از بهر تو که حجاج هفت سال خراج از تو نستاند رتبیل گفت اگر تو این بکنی من ترا با نیکوئی بکنم پس عبدالله بن حجاج را نامه کرد و گفت رتبیل ترا خلاف نکند و من چنان کنم تا عبدالرحمن بتو فرستد حجاج از عبدالله سپاس داشت و مالی فرستاد و رتبیل سر عبدالرحمن بحجاج فرستاد و از خویشان پسر اشعث هزار مرد را گرفتند حجاج بفرمود تا سرهای شان نزدیک او آوردند و گروهی گویند که حجاج بعماره نامه کرد که رتبیل را هرچه خواهد بده و او را شرط کن بدانچه همی فرمایم پس عبدالرحمن را بند کرد و بعماره فرستاد چون نزدیک او رسید خود را از فرازی بینداخت و بمرد پس او را همچنان مرده پیش عماره آوردند پس سر او را پیش حجاج فرستاد پس حجاج واسطه بنا کرد و سبب آن بود که آنجا که امروز واسطه است حجاج همی گذشت و گروهی از پیش فرستاد تا منزلی بگزینند و آنجا فرود آیند و بدانجا اندر راهبی دید بر خری نشسته همی رفت چون بدانجا رسید که امروز شهر واسطه است خر بایستاد و کمیز کرد راهب سبک فرود آمد و آن کمیز از روی زمین بگرفت و بدر انداخت و حجاج همی نگریست بفرمود تا آن راهب را پیش وی آوردند و از آنچه کرده بود بپرسید راهب گفت اینجا فرگتی کنند و در آنجا خدای عزوجل را بپرستند تا آنگاه بر زمین اندر یکتن نماند که خدای تعالی را بیگانگی داند حجاج هم اندر وقت شهر واسطه را بفرمود که بنا کردند

و نخست مزگت جامع بدانجا بنا کردند و شهری بزرگ کردند

فصل در ذکر عزل کردن مهلب از خراسان

اندرین سال هشتاد و چهار یزید بن مهلب عزم آن کرد که بعزم نیزک شود و اتباعه او جا سوسان فرستاد و خبر آمد یزید را که نیزک از قلعه برفت و هنوز آن وقت نبود که او عزم نیزک کند و در روزگار گذشته نیزک را خبر شد باز گشت و با یزید صلح کرد بدانکه قلعه بدو سپارد و با آنچه خواسته که در او بود و خود با عیال برود و یزید اجابت کرد و یزید آن قلعه از بزرگی و سختی و هرگاه که آن قلعه را دیدی سجود کردی پس حجاج یزید بن مهلب را از خراسان باز کرده سبب آن بود که وفدی از روم سوی عبدالملک فرستاده بود و خود و تحفی با ایشان برفت و باز آمدن بدیه رسید و فرود آمد و او را گفتند بدین دیه راهبی است پیر گشته و کتب بسیار خوانده حجاج بفرمود تا او را بیاوردند گفت بکتب خویش اندرین روزگار چه یافتی گفت آنچه از روزگار شمار است و آنچه خواهد بودن همه را خوانده ام گفت صفت امیرالمؤمنین چگونه یافتی گفت درین زمانه پادشاهی بود پس حجاج گفت از پس من که بر عراق امیر باشد گفت مردی که نام وی یزید بن حجاج باشد گفت صفتش را دانی گفت تا زنی عذر کند حجاج با خود اندیشه کرد که این خبر یزید بن مهلب است از آن جایگاه برداشت از گفتار آن راهب همی ترسید پس نامه نوشت بعبدالملک و از ولایت عراق استعفا نمود و عبدالملک جواب کرد که من انم که تو خواهی از رای من برهی ازین گونه سخن باز مگوی و تو بجای خویش نشین پس حجاج بر در ایستاد و یزید و آل مهلب را همی نکوهید از بودن ایشان با عبدالله بن زبیر و از یکدلی ایشان با او بدین حدیث بعبدالملک نبشت عبدالملک جواب کرد که من از ایشان هیچ نقصانی نمی بینم چنانچه با پسر زبیر کردند زیرا که آنچه کردند طاعت وی کردند تا حجاج دیگر باره نامه کرد و او را از آل مهلب بترسانید و حجاج از گفتن آن راهب بشک افتاده بود و آنچه او گفته بود که یزید نام دارد حجاج پنداشت که یزید بن مهلب باشد و آن خود یزید بن کبشه بود که از پس حجاج امیر شد بر عراق چنانکه بعد ازین گفته آید پس عبدالملک نامه کرد و گفت بسیار گفتی از یزید و آل مهلب کسی دیگر نامزد کن بولایت خراسان که او را شاید حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را نامزد کرد و عبدالملک او را نیز نپسندید و خبر یزید شد که حجاج خراسان را از او [illegible] یزید دانست که خبر قتیبه نباشد که از خویشان حجاج بود پس حجاج خواست که بعزل او نامه نویسد که مفضل را خلیفه خویش کن و تو نزدیک من آی و یزید با حصین بن منذر مشورت کرد حصین گفت اینجا باش و بهانه کن بر حجاج که بیمارم و امیرالمؤمنین با تو سخت نیکوست و این را حجاج میکند هرگاه که تو شتاب نروی امید میدارم که نامه نویسد بحجاج و او را بفرماید که ترا بخراسان باز گذارد یزید گفت ما کی ام که ایشان را بطاعت داشتن باز گفته اند و من کراهیت دارم که عاصی شوم و ساز رفتن همی کرد و نامه حجاج بمفضل آمد که خراسان ترا دادم و مفضل شتاب همی کرد برفتن یزید گفت ترا حجاج از پس من برین ولایت دست باز ندارد و این از بهر آن کرده است که از من همی ترسد که خلاف کنم مفضل گفت ترا حسد میکند [illegible] که چنین است

که من همی گویم و یزید برفت و بماه ربیع الاول اندر سال هشتاد و پنج حصین و بیت شعر گفت یزید را و چنین گفت

امرتک امرا حازما فعصیتنی ٭ و اصبحت مسلوب الامارة نادما ٭ فما ان اللیالی علیک ضایعة ٭ و ما الجود بعد

جود که بعد پس چون یزید از خراسان برفت حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد ولایت خراسان

بداد و مفضل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر ماه جمادی الاول عبدالعزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد

بود از پس عبدالملک و عبدالملک پسر خویش عبدالله را بجای او فرستاد بمصر و عبدالملک کس فرستاده بود

که خراج مصر بفرستد عبدالعزیز جواب داد که ای امیرالمومنین من و تو بسالی و جاهی رسیده ایم که هیچ کس از اهل ما

بازرسیده بود و ما ندانیم که از ما کدام مرگ پیشتر خواهد بود اگر مصلحت بینی مرا با یاران عمر بر بخالی عبدالملک را دل بدو

سوخت و دیگران سخن نگفت و در همان سال عبدالعزیز بمرد و از پس آن هفده ماه عبدالملک نیز بمرد و چون

عبدالعزیز بمرد عبدالملک پسر خویش را که ولید نام بود ولی عهد کرد و از ولید سلیمان را نامها نوشت و بهمه ممالک

اسلام بیعت فرمود و همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب بمدینه و امیر مدینه هشام بن اسمعیل بود او را بگرفت

و باز داشت و صد چوبش بزد و عبدالملک را خبر بردند هشام را ملامت کرد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبر**

مرگ عبدالملک بن مروان و عدد فرزندان او و عبدالملک بن مروان در سال هشتاد و شش

بمرد و از روزگار خلافت او سیزده سال و پنج ماه بود آن روز که او را بیعت کردند تا آن روز که بمرد بیست یکسال

و یک ماه و نیم بود و هفت سال با عبدالله بن زبیر حرب همی کرد و از پس مرگ عبدالله بن زبیر سیزده سال و چند ماه

خلیفتی کرد و مدت عمرش شصت و هشت سال بود و مولودش در سال بیست و شش بود بخدمت امیرالمومنین عثمان

رضی الله عنه و آن روز ده ساله بود که بحرب الدار امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه را بکشتند و او آنجا حاضر بود

نسبش اینچنین بود که عبدالملک بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و کنیتش ابوالولید

و مادرش عایشه بنت مغیرة بن عباس بن امیه و نام پسران او ولید و سلیمان مروان الاکبر و مروان الاصغر

یزید و معاویه و هشام ابوبکر حکم عبدالله مسلمه محمد سعید و سه دختر بودش عایشه و ام کلثوم و فاطمه و چهار

زن بودش زنان آزاد که مادر این فرزندان بودند و گروهی گویند که عبدالملک دختر از آن امیرالمومنین علی

رضی الله عنه در خانه داشت و الله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خلافت ولید بن عبدالملک**

و چنین گویند که ولید چون پدر را گور کرد و بحرکت مروان گرد آمدند و بر منبر شد خطبه کرد و پس گفت انا لله و انا

الیه راجعون و الله المستعان علی ما اوصینا علی امیرالمومنین و الحمد لله الذی علی ما انعم علینا من الخلافة

و از مردمان بیعت خواست نخستین از آن خلائق که حاضر بود بیعت کرد عبدالله بن همام السلولی بود برخاست و

این بیتها بخواند ٭ الله اعطاک الذی لا فوقها ٭ و قد اراد الملحدون عوقها عنک ٭ و یأبی الله الا سوقها

الیک حتی * فاذوک اکرسوها علیهم با * و بیعت کرد و خلائق نیز بجموع با ولید بیعت کردند و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر حرب قتیبة بن مسلم و احوال او. بدین سال هشتاد و شش اندر قتیبة بن مسلم بمرو آمد
و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و خلق را بر جهاد تحریص کرد و آیتهای قرآن که در فضل جهاد آمده است و خبرها که
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده همی خواند چون سپاه را بساخت و روزی بداد و از مرو برداشت و اپاس بن
عبدالله بن عمرو را خلیفه کرد و خود برفت چون بطالقان رسید دهقانان و مهتران بلخ بگذشتند چون قتیبه بران
سوی بشد ملک جغانیان او را هدیه فرستاد و رسول او را بنواخت و صلح کرد بر قرار حی که هر سال مالی بدهند
و آخرون و سامان از طخارستان است قتیبه مال بگرفت و باز مرو آمد و محمد بن جریر الطبری چنین گفت که پیش
از آنکه قتیبه رود بگذشت ببلخ بایستاد که مردمان آنجا عهد شکسته بودند با ایشان حرب کرد و بردگان یافت و از
بردگان که از بلخ یافته بودند زن برمک بود پدر خالد بن برمک چون بردگان را قسمت کردند آن زن بعبدالله
بن مسلم رسید که برادر قتیبه بود و عبدالله با او بسود و دیگر مردمان بلخ آن روز صلح افتاده بود دیگر روز صلح
خواستند قتیبه اجابت کرد و بردگان را فرمود باز دادن برمک عبدالله را گفت ای تازی من از تو
بار دارم و عبدالله را مرگ فرا رسید گفت این فرزند که شکم این زن اندر است منم باز خوانید و زن را نیز بر برمک
دادند چون مهدی پسر و آنجا آمد و فرزندان عبدالله بن مسلم بیامدند و خالد بن برمک با او بود و دعوی
کردند مسلم بن قتیبه گفت انه لابد لکم ان استلحقتموه یفصل من ان یزوجوا گفت این زن را بر سید
که بخویشتن مقر آید یا چهار شمار ابود چون فرزندان عبدالله آن را بشنیدند از آن سخن دست باز داشتند و این
برمک طبیب بود و از پس آن مسلمة بن عبدالملک را سالجت کرد که او را رسیده بود و پس مسلمه بغزای
روم شد و بدین سال ولید بن عبدالملک بن مروان بن هشام بن اسماعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر
بن عبدالعزیز را بامیری مدینه فرستاد و عمر و باه ربیع الآخر بسال هشتاد و هفت بمدینه آمد و بیست و پنج ساله
بود و چون بمدینه اندر آمد مردمان شهر بسلام وی آمدند و چون نماز پیشین کرد ده مرد از فقهای مدینه بخواند چون
عمرو بن الزبیر و خارجة بن یزید و عبدالله بن عتبه و سالم بن عبدالله و امثال ایشان چون بیامدند گفت ای
مردمان شما را بکاری خوانده ام بدانید که من نخواهم که کاری گذارم بی رای شما و هر کدام از شما که کسی ببیند که
خواری کند یا از کاری از آن من زحمتی بکسی رسد یا از ایشان رنجی رسد و یا ببیند باید که مرا آگاه کنید تا من آنرا
بگردانم یا یاری کرده باشید ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و ایشان او را همی ستودند و دعا همی کردند و
درین سال بهر که آمد و مردمان با قمیس صلح کردند و خواسته بسیار بخویشتن فرا پذیرفتند و چنین بود که گروه
اسیران که مسلمانان بودند بدست او اندر بودند و قتیبه با ما بدو نوشت تهدید و هر چه تمامتر بود و هر که اسیران

مسلمانان را بدو فرستاد پس قتیبه سلیم ناصح را بدو فرستاد و سوگند خورد که اگر بدین که من خواهم اجابت نکنی
سپاه آورم و از تو باز نگردم تا ترا نگیرم و نکشم سلیم بیامد و نامه به نیزک داد و او را صلح کردن بگفت نیزک گفت من [illegible] نمی روم
نزدیک قتیبه زیرا که نامه نوشتن او بمن نه چنانست که اندر خور او باشد گفت ایها الامیر او مردی زیرکست و سلطانی
خویش اگر با او مدارا کنی سهل و آسان بود و اگر سختی و دشواری بود بدان نامه چنانچه دل تنگی مکن هر که با تو نکند
جز آنکه تو خواهی پس نیزک با سلیم بنزدیک قتیبه آمد و این صلح بکرد بدان گونه که خاطر او بخواست پس قتیبه را هم بدین
سال از مرو برداشت و بغزای بیکند شد

فصل در ذکر گشادن قتیبه بیکند را

و این بیکند نزدیکترین شهریست از بخارا الی رود جیحون و آن را مدینة التجار خوانند و مر بیابانست و چون قتیبه
آهنگ بخارا کرد و از آب بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند و از مردمان آن ناحیت یاری خواستند و سپاهی بیکران
و بی اندازه بر ایشان گرد آمدند و راهها بگرفتند قتیبه و مسلمانان که با او بودند دعا کردند حرب ایستاد و هیچ روز نبود که
حرب نکردی و قتیبه را جاسوسی بود تنذر نام گفتندی و از عجم بود قتیبه سوی او نتوانست فرستادن و دو ماه برآمد و حجاج
بن یوسف اندوهگین شد و مردمان را بفرمود تا بر گنبدها دعا کردند و آن تنذر را که از عجم بود مردمان آنجا او را بسیار مال دادند
و بپذرفتند که حیلتی سازد مگر قتیبه را باز تواند گردانیدن تنذر اجابت کرد و بنزدیک قتیبه آمد و گفت خواهم تا قتیبه جای
خالی کرد و جز ضرار بن حصین نزدیک خود نگذاشت تنذر گفت حجاج را از امیری باز کردند و بجای او دیگری می آید
اگر این مسلمانان را بمرو بری صواب بودی قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت گردن تنذر بزن پس ضرار
را گفت هیچکس نباید که این سخن بداند جز من و تو از بهر آن او را کشتم تا کسی دیگر بر این حال واقف نشود و این خبر پیدا
نگردد تا این حرب ما بپایان رسد که اگر پیدا شود مسلمانان را دل شکسته گردد پس قتیبه مردمان را بخواند همه بیامدند
و تنذر را دیدند سر از تن جدا گشته بترسیدند و سر بر پیش افگندند قتیبه گفت چه بوده است شما را کشتن بنده‌ای که او را اجل
رسیده بود گفتند ما او را ناصح مسلمانان میدانستیم نه که خیانت اندر دل داشته و خدای او را بکفارت خود گرفت و شما حرب
دشمن را بیارائید و باید که حرب چنان کنید که تا اکنون میکردید بلکه نشاط تر و سخت تر روز دیگر مسلمانان حرب را
بیاراستند و صفها برکشیدند و بحرب در گرفتند و قتیبه مردمان را بحرب تحریص میکرد و بهر راهی میگذشت و تعبیه لشکرگاه
مینگاشت و آن شب تا روز حرب سخت کردند و آخر ترکان هزیمت شدند و روی بگریز نهادند که بشارستان بیکند روند
و مسلمانان بقفای ایشان در رسیدند و ایشان را می کشتند و اسیر می کردند و گروهی بشهر اندر شدند و شهر را حصار گرفتند
و مردمان را بفرمود تا دیوار شهر را بکنند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و بازگشت و گروه مسلمانان با او برگرفت
و روی باز نهاد و چون پنج منزل برفت خبر رسید که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل که آنجا فرستاده بود گرفتند و بکشتند
گوش و بینی ببریدند قتیبه بازگشت و یکماه پیوسته با ایشان حرب می کرد پس دیوار شهر با چوب گرفتند و آتش [illegible] بنهاد

زوند و دیوارها بیفتاد و چهل مرد از ایشان بمردند در زیر دیوار و اهل بیکند صلح خواستند قتیبه اجابت نکرد و مردان
حربی را همه بکشت و بمیان ایشان مردی بود یک چشم و این آن بود که سپاه ترکستان را انگیخته بود و قتیبه را گفت من
خود را بازمیخرم سلیم ناصح را گفت بچند بازمیخری گفت به پنجاه هزار جامهٔ حریر که قیمتش هزار هزار درم است قتیبه گفت چه بینید
اندرین خریدن او خویشتن را کی گفت زیادت باشد اندر غنیمت مسلمانان را ولیکن ندانم که از وی چه بدی پیدا آید و بفرمود
تا او را بکشتند و چنین گویند که چون قتیبه بیکند را بگشاد چندان زرینه و سیمینه از آن زمان بیافت که کسی آنرا اندازه نتوانست
کردن عبدالله بن العدی را بر سر آن غنیمت بپای کرد و آنها را همه بگداختند و به پیش قتیبه آوردند صد و پنجاه هزار مثقال
زر از وی بیرون آمد و در بیکند مالهای بی اندازه یافتند چندان مال بود که از همه خراسان نیافته بودند و قتیبه بمرو باز آمد
و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسب خریدند و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر نبرد کردند اندر خریدن سلاحها
و چنان شد که قیمت نیزه بهشتاد درم و زرهی بهفتصد درم می گرفتند و بسلاح خانهٔ بیکند اندر سلاحها بسیار یافتند
و قتیبه نامه نوشت بحجاج بن یوسف و دستوری خواست بدادن آن سلاحها مر سپاه را حجاج او را دستوری
داد و قتیبه آن همه را بیاران بخشید چون وقت بهار بود قتیبه از مرو برداشت و از جیحون بگذشت و بطوسکنی شد و آن
قصبه ایست از بخارا ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و چنین گویند که بدان جملهٔ غنیمتهای بیکند اندر بتی زرین یافتند
پنجاه هزار مثقال زر و دو دانه مروارید بزرگ بچشم آن بت نشانده بودند قتیبه اندران شگفت بماند از بزرگی و درشتی آن دو
دانه مروارید که بدینجا چگونه افتاده است گفتند که یک روز دو مرغ پدید آمدند از هوا بر سر این بتخانه بایستادند و این دو
دانه مروارید از منقار بینداختند و در هوا ناپدید شدند قتیبه او را از آن چشم بت باز کرد با پنج یک غنیمت بحجاج فرستاد
و اندرین سال هشتاد و یک مسلمانان طوانه را بگشادند از زمین روم و سپاه مسلمانان را امیر مسلمة بن عبدالملک
بود و این طوانه حصنی بود بغایت استوار پس نخست مسلمانان رومیان را شکستند و باز پس بردند پس رومیان وی را
برگردانیدند و مسلمانان را هزیمت کردند شب اندر چنانکه امید از خود ببریدند و ولید با اندک مردمی بماند و بانگ کرد
باز آمدند عباس بانگ کرد و مسلمانان رجعت کردند و بخدای عز و جل ظفر یافتند و کافران را هزیمت کردند و مسلمانان
بطوانه اندر شدند و آن زمستان آنجا مقام کردند و درین سال یزید بن ولید بن عبدالملک از مادر بزاد و ولید
ابن عبدالملک نامه نوشت بعمر بن عبدالعزیز و او را فرمود حجرهای زنان پیغامبر صلی الله علیه و سلم را و آن خانه ها که
بمسجد پیغمبر صلی الله علیه و سلم پیوسته است بخرد و جمله را بمسجد اندر گیرد و مسجد را دویست ارش کنند و بفرمودش
که نخست از پیش قبله کرد پس عمر بن عبدالعزیز خداوند خانه ها را حاضر کرد و آن نامه را بر ایشان خواند همه اجابت
کردند و بدان خوشی آن خانه ها را بفروختند و بهای آن خانه ها را بداد و بایستاد و آن خانه ها را ویران کرد و پس نزد ولید
استادان و کارگران فرا رسیدند و آغاز بنا نهادند و این بماه صفر بود و پس ولید کس فرستاد بملک روم و از وی

یاری خواست و او را آگاه کرد و بشارت کردن فتح پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ملک صد هزار مثقال زر بفرستاد و عهد کرد
کار روم هم اندرین سال مسلمة بن عبد الملک حصین را بگشاد و از روم اول قسطنطنیه و دیگر غزاله و دیگر حصن الاخرم و
بسیار خواسته یافتند و هم اندرین سال ولید بن عبد الملک بفرمود تا مجنونان را هر یک را اجرا نهادند و گروهی بسیار
بحج رفتند چون بمیقات رسیدند گروهی از قریش پیش ایشان باز آمدند و چنین گفتند که بمکه آب کم شده است و حجاج
همی ترسند که از تشنگی هلاک شوند عمر بن عبد العزیز گفت حاجتگاه پیداست بیائید دعا کنیم و ایشان با او دعا کردند و تضرع
نمودند و او با یاران بمکه اندر شدند و سیلی آمد بزرگ چنانکه مکیان بر خانهای خویش بترسیدند روز عرفه و منا و جمعه و
هر سه روز باران آمد و آن عجبی بود مردمان را شگفت آمد و آن سال بمکه گیاه بسیار برست و فراخی دست داد
پس سال هشتاد و نه اندر آمد مسلمة بن عبد الملک و عباس بن الولید بزمین روم شدند و پراگندند و مسلمه سوریه
را بگشاد و آن حصنی بود استوار و عباس نیز از آن روی اذرولیه بگشاد و جمعی یافت بزرگ از روم میان حرب کردند
و همه را هزیمت کرد و بعموریه رفت و از روم میان آنجا بودند ایشان را نیز بحرب هزیمت کرد و هرقوله و قمولیه را نیز بگشاد

فصل در ذکر گشادن بخارا و کش و نخشب و کشته شدن نیزک بدان وقت که قتیبه صلح

کرد و با مردمان رامیثنه و از راه بخارا ببلخ بازگشت نامه حجاج نزد قتیبه رسید و او را فرمود که بقتال وردان خداه شود
به بخارا قتیبه چنان کرد و بسال هشتاد و نه از جیحون بگذشت و با مردمان سغد و کش و نخشب بر کرانه بیابان حرب
کردند و ظفر یافت و غنیمت بسیار برداشت و بدر بخارا نهاد و چیزی نتوانست کرد و بمرو باز آمد و حجاج آگاه
شد و نامه به قتیبه کرد و گفت صورت بخارا را بمن فرست قتیبه صورت شهر بخارا را بحجاج فرستاد و حجاج نامه کرد
و گفت بکن از آنچه کردی از کردن و بازگشتن از غزا بفلان جایگاه و نامه کرد به نیزک کسفا کیف و اسفا
ورد وردوا یاک التحویط ودعنی من بنیات الطریق و حجاج از فصحای عرب بود و اندرین سال ولید بن
عبد الملک خالد بن عبد الله القسری را امیری مکه داد و مسلمة بن عبد الملک بغزای ترک شد که از آن روی
آذربایجان است و تا دربند بشد و بسیار حصنها بگشاد و شهرها بگرفت و چون نامه حجاج بقتیبه آمد ازین گونه که گفتیم
بغزای وردان خداه شو و با ملک بخارا بفلان جای حرب کن قتیبه از مرو برداشت و بسال نود آمد و روی
ببخارا نهاد و بخاراه و سغد و دیگر شهر ترکان گرد کرد و او نیز کس فرستاد و از ایشان نصرت یافت و هر کسی روی
بوی نهادند و همی آمدند قتیبه پیش از آمدن ایشان ببخارا آمد و وردان خداه را بحصار گرفت و چون مدد فرا
رسید اهل وردان خداه بیرون آمدند و حرب مسلمانان را بیارامیدند و مردمان قتیبه را گفتند ما را دستوری
ده تا بسوی حرب کنیم گفت دادم از دیوان پیش رفتند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان یکساعت بر حرب صبر کردند
ترکان غلبه آمدند و مسلمانان را برداشتند و بلشکرگاه قتیبه اندر افتادند و به سر ایشان بگذشتند چنانکه زنان دست

بر روی سغدیان هیزم زدند و کارزار کردند و مسلمانان باز گشتند و ترکان را بگرفتند و باز جای خویش بردند و ترکان
بایستادند و از جای بنشستند و قتیبه با لشکرگاه شد و منادی کرد که از شما کیست که ترکان را از جای بردارد و از مسلمانان
هر سپاه همه ایستاده بودند هیچ کس جواب نداد پس قتیبه نیز و یک تن تمیم رفت و این سخن بگفت و نیز هم بود الی [illegible]
از خیل بنی تمیم بود و وکیع مهتر ایشان بود و وکیع گفت [illegible] پیش [illegible] رایت را بدو داد و گفت گروه خویش را فراز [illegible]
برو و بجنبان کرد و مسلمانان نیز از میان جوی الی همی رفتند [illegible] چون بر لب جوی رسید بایستاد و وکیع گفت ای [illegible]
از آن سوی جوی شو و بانگ بر مرکب زن و گفت اگر خدا ایدر سپاه با لگام [illegible] که احمق مردی و وکیع را دشنام داد و گفت
فرمان مرا خلاف همی کنی [illegible] در دست داشت و او را عمودی بزد و نیز هم اسپ را بانگ زدند و از آن سوی جوی [illegible]
و سپاه هیش بجنبان کردند و وکیع [illegible] چند خواست [illegible] یاران را گفت [illegible] که از شما [illegible]
[illegible] نهادن [illegible] و اگر [illegible] پای [illegible] مردان [illegible] که [illegible] را گفت من [illegible]
بخواهم [illegible] ایشان [illegible] خویش مشغول کن [illegible] ایشان [illegible] نهادند [illegible]
[illegible] و هزیمت [illegible] حمله کردند و حرب سخت شد و ترکان را از آن جای که بودند برداشتند و قتیبه بانگ [illegible]
[illegible] را [illegible] که چون هزیمت همی شدند [illegible] بدان [illegible] که [illegible]
ترکان هزیمت شدند و قتیبه منادی کرد که هر کس که سر ترکی بیارد او را [illegible] درم بدهم و مسلمانان بشتافتند و سرها
ترکان را پیش قتیبه همی آوردند و درم همی گرفتند و آن روز [illegible] خاقان بهم جراحت رسید و پسرش را نیز و از ترکان
خلقی بسیار کشته شدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و قتیبه بمرو آمد و هم در این سال قتیبه صلح کرد با ملک ترک و سبب
چنان بود که چون مردمان بخارا را از آن حال رسید و هیبت قتیبه اندر دلها افتاد [illegible] ملک ترک [illegible] ایشان بود [illegible]
و نیز [illegible] لشکر قتیبه بایستاد و صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد او را اجابت کرد و طرخان [illegible] کرد [illegible]
[illegible] قتیبه باز [illegible] بنهاد [illegible] و قلعه خویش باز شد و صلح بشکست و حرب بیاراست و سبب
چنان بود که قتیبه [illegible] بخارا [illegible] خویش را گفت من [illegible] زیرا که حرب [illegible]
[illegible] است اگر [illegible] بانگ کند و اگر [illegible] چیزی [illegible] چنانکه اگر حرب کنی با او حرب کند و اگر
[illegible] از [illegible] و از آنکه با او کرده باشی فراموش کند با طرخان با او حرب کرد [illegible] و سغد را بازگشتن
[illegible] باشد گفتند [illegible] بزرگ و دستوری خواست که [illegible] قتیبه دستوری داد [illegible] بزرگ
برفت [illegible] چون نوبهار آمد یاران خویش را گفت من [illegible] که قتیبه [illegible] است از دستوری
دادن [illegible] من اگر رسولش آید نیز [illegible] مغیره بن عبدالله [illegible] نوبهار [illegible] که [illegible]
پیش از آن که رسول فرا رسد مغیره بن عبدالله مغیره خود برفت بطلب [illegible] بزرگ و [illegible] برفت و [illegible]

بدریاهای طایم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد بملکان بلخ و مرو الرود و طالقان و باریاب و گورکان همه را
بخلع قتیبه خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاد و گفت اگر ترا حاجت افتد بدو و معاونت خود را دریغ نداری و ثقل و بنه
خویش بدو داد و کابل شاه اجابت کرد و جیغویه ملک طخارستان بود و نیزک حاکم او بود او را بگرفت و بندش کرد و عامل
قتیبه بطخارستان محمد بن سلیم ناصح بود او را از آنجا بیرون کرد و قتیبه را خبر آمد و سپاهش پراگنده بودند و با وی جز خاصگیانش
نبودند عبدالرحمن برادرش را با دوازده هزار مرد بیرون کرد و سوی بلخ فرستاد و گفت این زمستان آنجا باش و کس را
خبر مگوی و چون بهارگاه باشد لشکر برگیر بطخارستان قدم نه که من از پس تو اندر آیم عبدالرحمن برفت چون زمستان
آخر شد قتیبه کس فرستاد بشهرهای خراسان و لشکر گرد کرد و بطالقان شد و آن سپاه و ملکان که با نیزک متابع بودند
پیش آمدند بنعید و حرب بیاراستند و عبدالرحمن بر مقدمه بود و اول حمله کرد و لشکر ایشان شکستند و روی بهزیمت
نهادند و عبدالرحمن بانگ زد و گفت چندانکه همی توانید کشتن بکشید و خلقی بسیار بکشتند و تختی بردار کردند و گویند
چهار فرسنگ را بردار کرده کان بودند از این سوی روی و از آن سوی روی در روی یکدیگر کرده و از آنجا بمرو الرود آمدند و آن
ملک که آنجا بود دیگر بخفت و قتیبه دو پسر او را بیافت و بکشت و ملکان دیگر شهرها بطاعت پیش قتیبه باز آمدند و قتیبه ببلخ
شد و یکروز آنجا درنگ کرد و اسپهبد بلخ بطاعت او آمد و قتیبه لشکر برداشت و تا سر آن درها رفت و نیزک بغلاد
رفت و آن جا لشکرگاه کرد و گروهی را از آن لشکرها بدان درها بگذاشت و قتیبه با لشکر چون تا بنیزک رسید هیچگونه
نمی توانستند گرفتن و هیچگونه ندانستند متحیر بماندند و بدان حیلت اندر بود و در دره کی ملک سمنگان ورونب اسپهبد بود
و از قتیبه زینهار خواستند بدانکه دلیلی کنند و او را بقلعه نیزک فرستند قتیبه او را زینهار داد و روکار بر روب ایشان را بنسب
آن درها ببردند و ناگهان بدان گروه نیزک رسیدند که بندها نگاه میداشتند و خلق بسیار از ایشان بکشتند و خلقی که از ایشان
نتوانستند گریختن بگریختند و لشکر قتیبه بدان درها شدند و بسمنگان رسیدند و نیزک ببغلان بود و میان سمنگان و بغلان
بیابانی است دشوار روزی چند بسمنگان درنگ کرد و آنگاه برداشت و روی بنزدیک نیزک نهاد و عبدالرحمن برادر بر مقدمه
بفرستاد و نیزک آگاه شد و از آن منزل کرلود و بنه و خزینه خویش سوی کابلستان فرستاد و خود بدان جای خویش شد
که آن را کرز خوانند بدیمی وصف آن جایگاه چیزی عجب بود و هیچ راهی بدان جایگاه نبود مگر از یک روی و بر آن سوار
نتوانستی شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه بزد و دو ماه پیوسته نیزک را حصار داد و او راهها و تنگیها را همه بگرفت چون وقت
بر آمد قتیبه سلیم ناصح را بخواند و گفت نزدیک نیزک شو و حیلت کن که او را بزینهار نزدیک من آوری اگر نتوانی آوردن
او را الحسن کن و اگر باز آئی و او با تو باشد ترا بردار کنم سلیم گفت در پس نامه بنویس بعبدالرحمن تا مرا خلاف نکند
بدانچه از وی اندر خواهم قتیبه نامه نوشت چنانکه او خواست و سلیم برفت و عبدالرحمن را نامه برفت که مردی چند با من
بفرست تا بر سر درها باشند تا چون من بیرون آیم بر راه باز گشتن بر من نگاه دارند عبدالرحمن گروهی با وی بفرستاد و گفت

آن کنید که او گوید و سلیم روی به نیزک نهاد و نیزک و یارانش بطعام به تنگ آمده بودند از خروارهای طعام با خویشتن
ببرد چون پیش نیزک رسید گفت مرا بوی بسپردی من ترا نسپارم ولیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت ظاهر کرد
پس رای گفت چیست گفت رای آنکه برخیزی و سوی قتیبه شوی که عزم آن همی کند که این زمستان اینجا باشد
اگر هلاک شود و اگر نه نیزک گفت بی زینهار چون شوم گفت من پندارم که او ترا امین کند و آزار در دل نگیرد با تو و تنها
پیش او شوی چنانکه کس نداند و او از تو خشنود شود نیزک گفت همی ترسم که مرا بکشد گفت من آمده ام که با تو شوم تا
کنم اندرین کار که ترا نیکویی باشد و اگر نشنوی بازگردم نیزک گفت نیز دیا چاشت خوری سلیم گفت مرا چیزی نباید و با من
طعام بسیار است بفرمود تا آن طعامها که داشتند پیش او آوردند پس چون مردمان نیزک طعامها دیدند که با چه بسیار
بودند ندیده بودند همه در آن افتادند و غارت کردند و نیزک را سخت اندوه آمد سلیم گفت ترا نصیحتی کنم این یاران تو
ستوه شده اند و اگر کار حصار درازتر شود ترسم که ترا دستان بدهند بر چیزی و نیز و یک قتیبه شو که کار چنان بود که دل تو
خواهد گفت من بی زینهار نتوانم شدن گفت از و امین باش برخیز و با من بیا یاران نیزک گفتند که او خیر راست بگوید
و ترا نصیحت همی کند اسب خواست و برنشست و گروهی از یاران و خویشان با او برنشستند و از قلعه فرود آمدند چون
بزیر قلعه رسیدند سلیم را گفت اگر هیچ کس نداند که کی صید من دانم که چون قتیبه را ببینم سلیم گفت آن چنین نگوئی
که جز خیر نباشد پس چون سلیم ایشان را آنجا نشانده بود بشتافتند و آن ترکان با او خواستند آمدن نگذاشتند که
از دره بیرون آیند نیزک گفت هذا اول شهر سلیم گفت نه چنین است که بازایستادند ایشان صلاح تو اند پس چون نیزک
بلشکرگاه قتیبه رسید قتیبه بفرمود تا او را بخیمه در آوردند و باز داشتند و گرد اگرد خیمه را خندق کنده بودند و نگاهبانان
تعیین کردند پس کس فرستاد بسوی قلعه نیزک و آن مالها که آنجا بود همه را برگرفت و جماعتی که اندر قلعه بودند و
نامه نوشت بحجاج که بدین حال حجاج جواب کرد و بفرمود که نیزک را بکش که او فریبنده و دشمن مسلمانان است چند بار
بمسلمانان شد و باز برگشت قتیبه نیزک را بخواند و گفت نزدیک من هیچ زینهار هست گفت نه ولیکن نزدیک سلیم
هست گفت دروغ می گوئی ای دشمن خدای که چون توئی را کس زینهار دهد پس بفرمود که نیزک را بزندان بردند و
قتیبه سه روز کس بار نداد روز چهارم گفت چه گوئید اندر قتل نیزک گروهی گفتند او را بباید کشتن که او دشمن خدا و رسول خدای
صلی الله علیه و سلم است و بعضی گفتند او را زینهار داده ای نباید کشتن ما بروی نه امین ایم ضرار بن الحصین اندر آمد گفت
او را که ای ضرار تو چه گوئی ضرار گفت من از تو شنیدم که گفتی من با خدای نذر کردم که هرگاه که مرا برو دست بود او را
بکشم و اگر تو او را نکشی کسی ترا نصرت نکند قتیبه سر در پیش افکند پس سر برداشت و گفت والله که اگر زندگانی من بیش
ازین نمانده است که او را بکشم و گفت اقتلوه پس نیزک و دو برادرزاده او که یکی صول و دیگری عثمان و آنها که در بند
بودند همه را بکشتند قریب هفتصد مرد و سرهای ایشان نزدیک حجاج فرستاد و چون قتیبه بمرو باز آمد ملک گردکانان نسبت خواهد

و او را اهل بیت خویش گروگان خواست فرستاد و خود بیامد و با قتیبه صلح کرد و چون بطالقان رسید بفرمود و مردمان بگفتند
او را بر هجر گشتند و حبیب بن عبد الباهلی که قتیبه او را فرستاده بود با گروگان او را بقتل آوردند و چون قتیبه بشنید آن
گروگانان را که نزدیک او بودند بفرمود تا بکشتند اندر سال نود و یک از هجرت قتیبه بغزای شومان و کش و نخشب
رفت سبب چنان بود که ملک شومان عامل قتیبه را از ناحیت خویش بیرون کرد و آن مال که هر سالی قتیبه را دادی
باز گرفت و مردی از خراسان عیاض تمیمی را نزدیک او فرستاد تا او را بدان خواند که آن مال که هر سالی میدادی بدهد
چون به در شهر رسیدند گروهی از مردمان شهر بیرون آمدند و گفتند اشتند که ایشان بشهر روند خراسانی بازگشت عیاض گفت
من حرب کنم و مردی بدان مردمان نهاد و حرب کردند و همه را بهزیمت افگندند مردی از مسلمانان که نام او مهلب بود تیری
اندر آمد او را بکشت و ایدون را گویند شصت جای جراحت رسیده بود و بیش و آن مردمان اندوهگین شدند و
گفتند مردی چنین را نباید کشتن و چون این خبر بقتیبه رسید با فتح گشت و از مرو باز گشت و برفت ملک شومان حصار
اندر شد قتیبه بفرمود تا منجنیق ساختند و حرب سخت شد و ملک شومان دانست که کار بود و آن مالی که او را بود
اندر و سیم و جواهر همه را در زمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب کردند تا کشته شدند و قتیبه بسیار غنیمت
فرو خواست یافت و بر گروگان را از آنجا برداشت و بکش و نخشب آمد و از آنجا را بنیز بکشاد و عبد الرحمن برادر خویش را
بطرخان فرستاد و کس سغد صلح خواست و مالی بداد و عبد الرحمن بازگشت و نیز قتیبه و از آنجا بر گذشتند و بمرو باز
پس مرو مرزبان بیرون آمدند و طرخان را گفتند تو خشنود شدی بدین ذلیلی و خواری که بتو رسید و تو مرد پیری و ما را بتو
حاجت نیست گفت کس بگیرید پس کار دیگر چون که نام را ملک کردند و طرخان را باز داشتند طرخان گفت از پس
ملک بر گشتن نباشد بدست خویش بکشم نه که دشمن مرا بکشد و دسته شمشیر بر زمین نهاد و خویشتن را بدان فرو گذاشت
تا از پشتش بیرون آمد و اندرین سال نود و یک ولید بن عبد الملک بحج شد و امیری مکه را العبد قشیری داد و با ولید بود
او بمکه امیر بود و چون بمدینه آمد خواست که بنای مسجد را ببیند که چگونه کرده اند مردمان را از مسجد بیرون آوردند و سعید
بن المسیب از بزرگان فقها بود و بدان هنگام مسجد اندر بودی مگر بوقت حاجت بیرون آمدی چون خواست آمد و گفتند
تو نیز بیرون شو گفت و الله که تا آن وقت که بیرون خواستمی نه بیرون شوم گفتند اگر امیر المؤمنین را سلام کنی چه زیان دارد
سوگند خورد که پیش وی نشوم چون ولید بمسجد اندر آمد عمر بن عبد العزیز پیش او همی رفت و نگاه همی داشت
که ولید را چشم بر او افتد و ولید هر سوئی همی نگریدی پس قبله نگاه کرد و او را بدید و گفت این مرد کیست گفتند سعید بن المسیب
گفت الشیخ سعید بن المسیب عمر بن عبد العزیز گفت آری یا امیر المؤمنین حال او چنین و چنین است و او را گوشه ای
و گفت اگر دانستی که امیر المؤمنین است بیامدی و سلام کردی و لیکن چشمش ضعیف شده است ولید گفت من
حال او دانسته ام و خود نزدیک شوم و او را سلام کنم چون نزدیک سعید رسید گفت کیف انت ایها الشیخ و چگونه

خورزاد گرفتار شد و پیش قتیبه بردندش گفت چگونه دیدی این که خدای عزوجل با تو کرد خورزاد گفت ایها الامیر مرا
ملامت مکنید که دست بشمشیر ازان کردم تا حاکم کند میان من و تو ولیکن شمشیر مرا رها کرد قتیبه گفت چنین بود که آن که
خذلان او را دریابد پس فراز بردند و گردنش بزدند و جیغان گفت ایها الامیر هنوز دل مرا آشنا نکردی قتیبه گفت
چه خواهی گفت هر که با او بود همه را بکشی قتیبه گفت همه را گرد کن جیغان همچنان کرد و قتیبه همه را بکشت و خواسته‌های
ایشان برگرفت و جیغان شرط کرده بود که با قتیبه صد برده و صد جامه بدهد و بدین همه وفا کرد و قتیبه بمدینة الفیل آمد
و جیغان آن مال بداد و بمدینة الفیل بنشست و با ملک جاجرم هر وقت که بحرب جیغان آمدی او را رنج نمودی جیغان
از قتیبه درخواست که او را یاری دهد بر حرب او قتیبه عبدالرحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت و آن زمین
بگرفت و نیز دیگر قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد و قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند و بمدینة الفیل باز آمد با غنیمت بسیار
والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبر گشادن قتیبه سمرقند را** چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت که بحرب
سمرقند و سغد رود که اهل سغد عهد شکسته بودند و ملک دیگر غوزک نام نشانده بودند و مجشر بن مزاحم السلمی نزدیک قتیبه آمد
و گفت مرا با تو رازیست قتیبه جای خالی کرد مجشر را گفت اگر بسغد خواهی رفتن اکنون اولیتر که میان تو و سغد دوازده
روزه راه است قتیبه گفت هیچ اشارت کرده و کس دیگر را گفته گفت نه والله که اگر کسی جز تو این سخن بگفتی گردنش
بزدمی پس قتیبه برادر خویش عبدالرحمن را بخواند و گفت بنه را بسوی مرو گسیل کن عبدالرحمن منادی کرد که بنه را
بسوی مرو بردارید عبدالرحمن برفت و چون روز دیگر نامه قتیبه فرا رسید بعبدالرحمن که چون نامه بتو رسد بار و بنه را
بسوی مرو گسیل کن و خود با این لشکر و سواران و پیادگان روی بسغد نه و این حدیث را نگاه دار که من نیک
براثر تو همی آیم عبدالرحمن همچنان کرد و خود با لشکر روی بسوی سغد نهاد و قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت
بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند و مالی که پذیرفته بودند باز گرفتند و لطف جان آن رسید که شنیدید خدای عزوجل میفرماید
فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ بردارید و روی با ایشان نهید که من امید میدارم که اسیران سمرقند
همچو اسیران قریظه باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبدالرحمن پیش از وی بچهار روز آنجا رسید با بیست هزار مرد
در سمرقند ملک غوزک بود پس قتیبه مردم را گرد کرد و سمرقند را بگرفت و مردمان سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز
پیوسته حرب بود پس یک روز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب همی کنید
و خویشتن را رنجه میدارید بکاری که اندران نرسید که ما اندر کتاب چنین یافته ایم که حصار ما هیچ کس نستاند مگر کسی که نام
وی پالان شتر باشد شما باز گردید و خود را رنجه مدارید قتیبه گفت الله اکبر ان کان الرجل انا قتیبه نام وی پالان شتر
باشد والله که پالان شتر منم پس بشتابید بحرب ایشان و آن روز خلق بسیار از ایشان بکشت و این قصه را احمد
بن جریر نگفته است ولیکن در کتب دیگر اندر است پس ملک سمرقند نامه نوشت بملک چاچ که تازیان بحرب ما آمده اند

واگر ظفر یابند آهنگ تو کنند مردان شهر حاج گرد آمدند و روی بسمرقند نهادند و کس فرستادند بغورک که تو ایشان را
مشغول میدار بکارزار تا ما شبیخون آوریم پس سپاه ساخته از دلاوران و مبارزان برفتند قتیبه را خبر شد آن
حاجیان بکمین بنشستند بفلان جایی که بر ایشان زنند و صالح بن مسلم را بر ایشان مهتر کرد و صالح برفت و یاران را
بسه گروه کرد یک گروه از دست راست و یک گروه از دست چپ فرود با گروهی از کرانه بایستاد چون از شب نیمی
بگذشت حاجیان می آمدند امین چون صالح را دیدند بجنگ پیوستند و آن دو گروه دیگر پایی بفشردند و مردی از مسلمانان
حمله کرد که نامش شعبه بن ظهیر بود و مردی را از ملکزادگان حاجیان را بشمشیر بزد و بر بناگوش و سرش بیفگند
حاجیان هزیمت شدند تازیان از قفای ایشان روی نهادند و میکشتند تا از حاجیان هیچ کس نزیست و ایشان
مهتران و ملکزادگان بودند و مسلمانان بسیار سلاح یافتند و طوقهای زرین و ستوران نیک و باز گشتند تا از حاجیان
کسی نزیست و مسلمانان نزدیک قتیبه آمدند روز دیگر بفرمود تا حرب کردند پس روز غورک قتیبه را گفت که تو با من
حرب کن که برادران من از عجم ترا یاری همی کنند تازیان نفرست تا به بینی که چگونه است قتیبه خشم گرفت از آن سخن
و مبارزان مسلمانان را گرد کرد و بحرب ایشان فرستاد و بفرمود تا منجنیق ساختند و بسی برنیامد که بارو را خراب کردند
و مردی را از مبارزان سغد بیامد و بدان جایگاه که افتاده بود بایستاد و با قتیبه تیراندازان بود تیراندازان را بخواند
و گفت هر کدام از شما که آن مرد را تیر زنید ده هزار درم او راست پس یکی از ایشان که بس پیر بود درپیش شد
پس مردی تیر بینداخت و بر چشم آن مرد زد و بدان تیر بمرد تیرانداز نزدیک قتیبه آمد و ده هزار درم بگرفت پس
ترکان بانگ زدند که امروز باز گردید فردا صلح کنیم قتیبه گفت این ترکان عاجز شده اند باز گردید پس روز دیگر قتیبه
با ایشان صلح کرد بر ده هزار درم که در سالی بدهند و امسال سه هزار برده بدهند در میان ایشان کودک خرد نباشد
و نه مرد پیر و هر چه در آتشکده است از زر بیها از بتان بردارند و بتان را بسوزند و قتیبه در آنجا مزگتی بنا کند و خطبه
کند و چاشت خورد و بیرون آید غورک اجابت کرد و بفرمود تا طعام بسیار ساختند و قتیبه و یارانش را بخواندند
قتیبه چهار مرد دیگر با از خویشان و یاران و مهتران لشکر بسمرقند در آمدند و غورک پذیره او آمد و قتیبه را باز برد و اندر
پیش او رفت تا به بتخانه و قتیبه اندر مزگت دو رکعت نماز کرد پس آن بتان را بیاوردند و قتیبه بفرمود تا آن
پیرایه ها را از بتان برکندند و بتان را بسوختند ترکان سمرقند گفتند اندر میان این بتان بتانی هستند که هر که ایشان را
بسوزاند هلاک شود قتیبه گفت من بدست خویش بسوزانم و آتش آوردند و بدست خویش آتش زد و همه را
بسوخت غورک گفت تا طعام آوردند و خوان بنهادند و الوان طعامها آوردند قتیبه و یارانش طعام بخوردند
پس قتیبه دبیر را بخواند و فرمود تا عهدنامه نویسد بصلح و آن عهدنامه ایدون نوشتند و بغورک دادند مضمون آن
عهدنامه این بود که بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما صالح قتیبه بن مسلم الباهلی مع غورک السغد صاحب

شرطه وجعل له بذلک عهد الله ومیثاقه وزینهار خدای وزینهار محمد صلی الله علیه وآله وسلم وزینهار ولید بن عبد الملک وحجاج
وقتیبه وزینهار مسلمانان وصلح کرد با او بسمرقند وکیش ونخشب وهمه روستاهاش بر ده و هزار هزار درم وعاجل دویست
هزار درم در سال وسه هزار برده چنانکه شرط کرده بودند با هر سه برده دو دویست درم و ولید بن عبد الملک را
طاعت دارد وقتیبه با وی هیچ نه اندیشد وصلح نشکنند و پادشاهی سمرقند بدو تسلیم کرد و مهر انگشترین او روان کرد و از پس
او فرزندانش راست و گروهی از مهتران و امیران را بران گواه گردانید اندر سال نود وسه وقتیبه واین گواهان
مهرهای خویش بر عهدنامه نهادند وبغورک دادند پس از آن قتیبه بمرو باز آمد و نامه فرستاد بحجاج بخبر فتح سمرقند و پنج آن غنیمت
فرستاد وحجاج جواب نامه کرد و گفت خدای تعالی ترا آن داد از ظفر بر دشمنان وگشادن جهان که هیچکس را نداد پیش
از تو فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین بگیر آنچه خدای تعالی جل وعلا ترا داد واز شاکران باش ای قتیبه که ترا
اندر سختی وسستی دست محکم اندر کار زن بکار و بدانچه خدای تعالی عز وجل ترا بداده است اندر کار خراسان و بدین
سال نود وسه ولید بن عبد الملک موسی بن طارق را از شهر اندلس باز کرد و پسرش عبد الله بن موسی را بجای
او فرستاد وطارق پیش موسی باز آمد وعذر خواست ولید عذر او را بپذیرفت واو را بشهر طلیطله فرستاد هم اندر زمین
اندلس و بیست راه طارق برفت وازانجا مائده سلیمان بن داود علیهما السلام را یافت و دران مائده چندان
گوهر بود که قیمت آن خدای میداند و بس وهم اندرین سال ولید بن عبد الملک عمر بن عبد العزیز را از امیری
مدینه معزول کرد وسبب آن بود که عمر هر وقتی که نامه نوشتی بولید گله کردی از حجاج و او را آگاه کردی از جور او
بر مردمان کوفه وعراق واز بیدادگری کارداران او در نواحی ازین حال حجاج آگاه شد بر تدبیر عمر و بایستاد و نامه
کرد بولید که گروهی از عراق بمکه و مدینه رفتند واز رفتن ایشان مشغله آید کسی باید که آنجا فرستی وعثمان بن حیان و
خالد بن عبد الله را نام برد و ولید ایشان را فرستاد وعثمان را بامیری مکه وخالد را بامیری مدینه مقرر ساخت

فصل

در ذکر رفتن قتیبه بغزای چاج وفرغانه

چون سال نود وچهارم اندر آمد بغزای چاج وفرغانه رفت
وازمردمان کیش وخوارزم ونخشب مرد خواست ومقدار بیست هزار مرد بیامدند وبا قتیبه برفتند چون بسغد رسیدند
این بیست هزار مرد را بسوی چاج گسیل کرد وخود بفرغانه وباخجند برفت ومردمان فرغانه گرد آمدند وحرب بسیار
وحرب بسیار کردند وهیچ روز نبود که حرب نکرده بودند وظفر مسلمانان را بود پس یک روز مسلمانی را تیری در دل آمد
و برنشستند ومردی از بالا نگاه کرد مسلمانان را دید جدا جدا ایستاده و پراگنده شده گفت والله که اگر مردی رسول
دشمن شوم فضیحت شوم دیگری که بر پهلوی او ایستاده بود گفت این مگوی ما هیچ اسم دوده ودر سو براخ وازین
اندیشیم که اگر مرغی بپرد از سوی چپ آید آنگاه که لشکر بجایی باید شدن پابیضای آن را نیک ندارند و اگر بپرد از
سوی راست آید آن را اقبال نیک شناسند گفت ما ازین نه اندیشیم و هر جا که باشد حرب کنیم پس بحرب آمدند و

شدند و قتیبه گرداگرد شهر را فرو گرفت و چون دانستند که کار چگونه خواهد بود صلح درخواستند بمالی که معلوم بود هر سال
بدهند پس با قتیبه صلح کردند و مال فراوان پیش آوردند و متابعت نمودند و قتیبه لشکر برداشت **فصل** و ذکر
گریختن یزید بن مهلب با برادران از زندان چون یزید بن مهلب از خراسان بیامد آن وقت که
حجاج قتیبه را نامزد کرد و برفت حجاج یزید بن مهلب را بگرفت و شمار دو ساله بخواست و او را و برادرانش را
بزندان کرد و بدین سال نود و چهار حجاج را خبر آمد که کردان غلبه کرده اند بر زمین پارس و حجاج با لشکر بیرون آمد و در
ستاباد فرود آمد و لشکرها می فرستاد و یزید بن مهلب و برادرانش را بفرمود تا از زندان بیرون آوردند بلشکرگاه اندر
نزدیک خیمه خویش بخیمه دیگر فرود آوردند و پیرامون خیمه خندق فرمود کندن و نگهبانان برگماشته و شش بار هزار هزار
درم مصادره کرده و ایشان را گونه گونه عذاب همی کردند و یزید صبر همی کرد و حجاج را خشم همی آمد و او را گفتند یزید را
تیری بر ساق پای آمده است و پیکان او هنوز آنجا مانده است و هرگاه که چیزی آنجا رسد از درد بانگ و فریاد می کند
حجاج بفرمود تا شکنجه نهادند بر ساق پای او چون این بار زدند یزید فریاد بر آورد و هند بنت المهلب خواهر یزید که
زن حجاج بود آوازش بشنید بیرون آمد و نفرین میکرد حجاج او را طلاق داد و بعد از آن پشیمان شد و ایشان همچنان
عذاب می کردند و یزید در حیلت آن شد که بگریزد و او و برادران او را ببصره نزدیک مروان بن المهلب ستوران
بسیار بودند بفرمود که آن ستوران را بیاورند و چنین نمودند خواهیم فروختن و بهای گران بکنند تا نخرند تا اگر بگریزد
و بدان ستوران حاجت آیدشان پس یزید بفرمود تا از بهر نگهبانان طعامی نیکو ساختند و شراب فرمود و دادن
ایشان بطعام و شراب مشغول شدند یزید جامه طباخ خویش در پوشید و ریشی سفید در خویش در بست و بیرون
آمد و برفت یکی از آن نگهبانان او را بدید گفت چه گونه اندر رفتار این مرد که مطلق برفتار یزید ماند پس بیامد که
بنگرد ریشی دید سپید بازگشت و مفضل از پس یزید برفت کسی او را نشناخت و ایشان از بهر او کشتی راست
کرده بودند و میان ایشان و بصره هیژده فرسنگ بود و چون یزید و مفضل بر لب رود رسیدند عبد الملک را دیدند که
می آمد یزید او را گفت با کشتی اندر نشین که اکنون بما رسند عبد الملک برادر مفضل بود از یک مادر مفضل گفت
والله که از اینجا نجنبم تا عبد الملک بیاید اگر خود باز بزندانم باز رفتن بود دریغ که عبد الملک فرا رسید و بر کشتی نشستند اندر
و آن شب همی راندند و آن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن شد پس یزید از کشتی بیرون آمد و روی
بطایح نهاد و پس بانجا رسید یزید بن مهلب ستوران بداشته بود و گروهی نیز از خویشان او بیرون آمده بودند از
بصره برنشستند و با ایشان برفتند و روی بشام نهادند و راه ندانستند چون لختی برفتند مردی را دیدند که می آمد
یزید او را گفت از کجا می آئی گفت از یمن گفت نامت چیست گفت عبد الجبار یزید گفت راه شام دانی گفت آنم
مرا دلیلی کن تا زمین فلسطین تا ترا ده هزار درم بدهم و خلعت بخشم عبد الجبار گفت تو کیستی گفت من مردی ام

تا بوده ام بود و چندگاه است که اسیر شده ام گفت تو مگر یزید بن مهلبی گفت آری و من از زندان حجاج بگریختم عبدالجبار
گفت من ترا بزمین فلسطین برم اندر هفت شب که همه شب برویم و روز فرود آییم پس یزید عبدالجبار را در پیش کرد
وشب همی رفتند و روز فرود می آمدند تا نزدیک شام رسیدند و کوشکهای زمین فلسطین پدید آمد و چنان دانستند که فردا بامداد
بآنجا رسند چون صبح بدمید یزید آواز داد که مرا خواب غلبه کرده است راه چند مانده است گفت یکساعت فرود آی تا چشم
گرم کنیم که بخوابی مرا رنجه میدارد همه فرود آمدند و بیکسوی راه بخفتند تا آفتاب برآمد پس برخاستند که بروند زنی از بام
کوشک فرو نگریست و کنیزکی با او بود جدا و نزا گفت این مرد یزید بن مهلب است گفت تو او را شناسی گفت آری از
من مولای او بودم یزید سر برآورد و فرو نگریست و آن کنیزک را گفت چه نام داری گفت بلایه گفت این کوشک
کراست گفت زینب بنت یوسف بن الحجاج زن ابوعقیل ثقفی یزید گفت سبحان الله هر جا که می شویم حجاج از ما
جدا نمی شود پس از آنجا برفتند و نزد وهب بن عبدالرحمن شدند و قصه خویش پیش او بگفت و از و اندر خواست
که هم اندر زمان برنشیند و نزد سلیمان بن عبدالملک بازشود و او را و اهل بیت او را زینهار خواهد تا ایمن شود از بلای
حجاج و ولید او را هیچ نگوید وهب برخاست و نزدیک سلیمان شد و قصه یزید او را بگفت خواهش کرد و از و زینهار
خواست و التماس کرد که او را زینهار خواهد از ولید بن عبدالملک پس سلیمان اجابت کرد و یزید را بنواخت و
حاجت داد و آن شب که یزید و مفضل و عبدالملک بگریختند روز روشن شده بود و کس را خبر نشد پس حجاج را خبر بردند
تا نیمه شد و چنان گمان برد که ایشان بخراسان شده اند پس نامه کرد سوی قتیبه بن مسلم که یزید بن مهلب و برادرانش
بگریخته اند ترسم که آنجا آیند و خراسان را بر تو تباه کنند پس حجاج آگاه شد که یزید نزدیک سلیمان شده نامه نوشت
بولید بن عبدالملک اما بعد آگاه کنم امیرالمؤمنین را که یزید بن مهلب خراسان را بتغلب گرفته بود و خواسته ها بسیار
من او را مصادره کردم و مطالبه نمودم بشش هزار درم و او منکر شد بزندان کردمش از زندان بگریخت اکنون
خبر یافتم که نزدیک سلیمان برادر تو رفته است من امیرالمؤمنین را آگاه کردم باقی او داند چون نامه حجاج بولید
رسید نامه نوشت بسلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد که من یزید را زینهار دادم بدانکه او و پدرش و برادرانش
اولیای ما بودند حجاج با او ستیزه کرد و گونه گونه عذاب و شکنجه کرد و سه هزار درم از و بگرفت اکنون بر من آمده و
آنچه از و میخواهد بر منست امیرالمؤمنین مرا شرمزده نکند ولید نامه نوشت و سوگند خورد که او را ایمن نکنم تا بر من
نفرستی سلیمان دیگر باره مضایقت کرد ولید دست باز نداشت و سوگند خورد که او را غل نهاده بمن فرستی و اگر نه
هیچ از تو نشنوم یزید گفت بدو فرست که من نخواهم که از جهت من ترا وحشتی رسد ولیکن بفرست ایوب را با من بفرست
سلیمان ایوب پسر خود را و یزید هر دو را غل بر نهاده و بهم دربست بسلسله و هر دو را سوی ولید فرستاد پیش
او اندر آمد ایوب نامه پدر نیز بولید داد و در نامه نوشته بود که سخت لطیف است که من یزید را و برادر زاده تو ایوب

اندر بند تو فرستادم و خواستم که سوم ایشان من باشم اگر امیر المؤمنین رای اندرین ببیند مرا رد نکند چون ولید نامه
برخواند و آنگاه ایوب و یزید را چنان دید دلش بسوخت و گفت نیکو کردم که برادرزاده خود را بدین صفت پیش خود
آوردم پس یزید بن مهلب بسخن آمد و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت بعبادت نیکو کردار خویش و آن پدرش و طاعت
ایشان عبدالملک را یاد کرد و عذر نمود تا ایشان را بنشانند و گفت عذر تو بپذیرفتم و ما را بدید آمد ستم حجاج بر تو و
ایوب را سی هزار درم و یزید را بیست هزار درم داد و هر دو پیش سلیمان فرستاد و یزید پیش سلیمان آمد به بزرگترین پایگاه
رسید و هیچ هدیه پیش سلیمان نیاوردندی که نه همی ازان بیزید فرستادی و این خبر را بولید رسانیدند و بر وی انکار کرد و حارث
بن مالک الاشعری را گفت بنزدیک سلیمان شو و او را بگوی که شنیدم که هر مالی که بهدیه بتو همی آرند همی ازان بیزید
همی فرستی و این کار بچشم من زشت کردند و ولید گفت این سخن توانی گفتن گفت طاعت امیر المؤمنین فریضه است
و من رسولم گفت برو و نزدیک او باش که من هدیه منفرستم بدو سیاه و خط و برات ایشان حارث بیامد و نزدیک
سلیمان شد او نشسته بود و مصحف پیش نهاده آنچه ولید فرموده بود بگفت سلیمان خشم گرفت و گفت والله که
اگر مرا بر تو روزی دست باشد اندامهات جدا کنم حارث گفت بر من طاعت است و من رسولم در پیغام امیر المؤمنین
پس چون هدیه ها بیاوردند نزدیک سلیمان شد و گفت از تو خط خواهم که بمن دهی که از من گرفتی سلیمان گفت از چه
می گویی گفت از بهر طاعت آن سخن گفتم و اگر نه مرا چکار با آن سخن سلیمان یافت و دانست که او این سخن از راستی
گفت پس سلیمان بفرمود تا هدیه ها را بدو نیم کردند و نیمی بیزید بن مهلب فرستاد و یزید پیش سلیمان همی بود بدین
تا نه ماه تمام بگذشت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر کشتن حجاج بن یوسف سعید بن جبیر رضی الله تعالی عنه را

بدان وقت که حجاج عبدالرحمن بن الاشعث را بزنتبیل فرستاد با ملک کابل سعید بن
جبیر با او بفرستاد و او را بر دیوان عطا بپای کرد بدین حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بود پس عبدالرحمن
بگریخت و پیش زنتبیل شد و سعید بگریخت و باصفهان شد حجاج آگاه گشت و کس فرستاد بامیر اصفهان که سعید را
بگیر و نزد من فرست سعید را خبر کردند سعید بن جبیر از آنجا روی بآذربایجان نهاد و یک سال آنجا بود و پس بمکه شد
و آنجا بنشست پس چون ولید بن عبدالملک خالد بن عبدالله قریشی را بامیری مکه فرستاد گروهی از مردمان مکه سعید را
گفتند خالد بدینجا آید و او مردی بد است و ما بر تو بترسیم اگر ازینجا بروی بهتر بود سعید گفت والله که من چندان
بگریختم که از خدای شرم همی دارم که مرا چندان زنده دارد که همی خواهد و مردمان را از آن عجب آمد او را گفتند تو آن
سعیدی که مادرت نام کرد پس خالد آمد و حجاج را خبر آمد که گروهی از مردمان عراق از آنها که بر تو بیرون آمدند
بمکه اندراند حجاج نامه کرد بولید بن عبدالملک و گفت اگر امیر المؤمنین مصلحت بیند مرا اجازت دهد تا هر چه دانم
اندر کار او بکنم ولید نامه کرد بخالد بن عبدالله و فرمود تا ایشان را بگرفت و بحجاج فرستاد و یکی از ایشان سعید بن جبیر

رضی الله عنه بود و طارق بن حبیب و مجاهد بن عطا و عمرو بن دینار و طارق بن حبیب براه اندر بمرد و مجاهد و سعید را نزدیک حجاج بردند فرمود تا مجاهد را باز داشتند و سعید را بکشت چون سر مبارکش از بدن جدا شد سه بار گفت لا اله الا الله و حجاج آن بدید گفت لعنت بران ترسا زاده باد تا غیر این مرد را نزد من فرستاد و الله که اگر دانستمی که اگر او بمکه بکدام خانه است او را عفو کردمی چون حجاج سعید را بکشت پس از چهل روز حجاج بمرد و هر شبی چون بخفتی سعید را بخواب بدیدی چنانکه دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله قتلتنی و حجاج گفت ما لی و لسعید و کشتن سعید بن جبیر رضی الله عنه در سال نود و چهار بود و آن سال را سنة الموت فقها نام نهادند زیرا که فقها اندرین سال بسیار بمردند و سال نود و پنج اندر آمد حجاج بن یوسف بمرد بماه رمضان اندر بیست و پنجم ماه و آن روز که بمرد پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال بر عراق امیر بود و درین سال عبد الله بن محمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم از مادر بزاد و این ابو دوانیق بود ملقب بمنصور و چون حجاج بمرد ولید بن یزید بن ابی کبشه را ولایت کوفه و بصره داد و اندرین سال نود و پنج قتیبه بغزای چاچ شد و فرغانه رفت و هنوز بفرغانه نرسیده بود که خبر مرگ حجاج شنید سخت اندوهگین شده بود و بمرو باز آمد و حجاج قتیبه را سخت دوست داشتی و بزرگ و گرامی پس چون قتیبه بمرو باز آمد نامهٔ ولید بن عبد الملک فرا رسید و چنین گفته بود که امیر المؤمنین همی گوید که من ترا می شناسم و جهد کردن تو با دشمنان مسلمانان دانسته ام باید که همچنانکه غزو کنی از ثواب خدای عز و جل نومید نباشی و نامه پیوسته داری چنانکه هر وقتی که امیر المؤمنین از ترا سال آگاه باشد که کجائی و بکدام شهری و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر مرگ ولید بن عبد الملک و مدت خلافت او

و چون سال نود و شش در آمد ولید بن عبد الملک بمرد و مرگش روز پنجشنبه بود نیمهٔ جمادی الآخر و مدت خلافتش نه سال بود و مدت عمرش چهل و پنج سال بود و او را نوزده پسر مانده بود عبد العزیز و محمد و عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبد الرحمن و مبشره و مسعود و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و عنبسه و روح و بشر و یزید و یحیی و عمرو و مردمان شام چنین گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبود و آن اثر که او را بود کس را نبود مزگت در دمشق او بنا کرد و مزگت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را ویران کرد و بسی اندران افزود و باز آبادان کرد و مردمان مدینه را همه گونه عطا داد و هر قاعولی را خادمی فرمود و هر نابینائی را قاعدی فرمود که او را خدمت کند و بروزگار خلافتش بسیار فتحها بود و محمد بن جریر الطبری گوید که ولید بیمار شد و دیگر روز بیهوش شد و شب اندر آمد و همچنان بماند مردمان پنداشتند که او بمرد و بهر جائی خبر بردند بمرگ او و رسولی بدین وقت نزد حجاج آمد و حجاج جزع سخت کرد و خود را بستونی باز بست و گفت یا رب تو کسی را بر من مسلط مکن که بر من رحم نیارد و میخواهم که مرگ من پیش از امیر المؤمنین بود دعا همی کرد و روز دیگر عمرو بن یزید فرا رسید بخیر و عافیت امیر المؤمنین آستا چون ولید بهتر شد گفت هیچ کس بعافیت من شادتر از حجاج بن یوسف

[illegible]

گفت سخنی از تو بشنوم و سخنی نیز از تو خواهم پرسید اگر راست نگوئی ترا و یاران ترا هم بکشم گفت بگوی گفت نخستین روز که
شما پیش من آمدید چرا بدان صفت آمدید و روز دوم و سوم چنان که هبیره گفت ما روز اول بدان لباس که
پیش زنان و فرزندان خویش شویم و روز دیگر چنان آمدیم که بزرگان و امیران شویم و روز سوم چنان آمدیم که پیش
دشمن بحرب خواهیم شد ملک را از آن عجب آمد و گفت نیکوست اکنون نزدیک قتیبه باز گردید و بگوئید که باز گردد و اگر
کس فرستم او را و شما را هلاک کنم هبیره گفت چگونه او را از تو چندین ملک را قهر کرده است و چندین مملکت ها گشاده است
از تو بافسوس باز نگردد و بدانکه ما از مرگ نترسیم اگر کشته شویم در حرب ما را آن بهتر بود و ما آن را هیچ گونه کراهیت نداریم
ملک گفت پس مصلحت چیست و چگونه او را از خود خشنود کنم گفت او سوگند خورده است که از اینجا باز نگردم تا پای
بر زمین های شما نهم و بند در گردن مهتران شما نکنم و جزیت از شما نستانم ملک گفت ما او را ازین سوگند بیرون آریم
و خاک این شهر لختی بدو فرستم تا پای بر آن نهد و گروهی از خویشان فرستم تا ایشان را بند بر نهد و مالی فرستیم که
بپسندد پس لختی خاک بفرستاد و چهار تن از فرزندان ملکان بسیار جامه های حریر و خواسته بیقیاس و ایشان را از دو
صد درا خلعت داد و نزدیک قتیبه فرستاد قتیبه آن مال را بگرفت و آن چهار تن را بند برنهاد و نزدیک ملک چین فرستاد
و بفرمود تا آن خاک را بگستردند و پای بر آنجا نهاد و از ملک چین خشنود گشت و بعد از آن از آنجا لشکر برگرفت و بمرو
آمد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر عاصی شدن قتیبه بن مسلم در خراسان** و سبب عاصی
شدن قتیبه آن بود که چون ولید بن عبدالملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و عبدالعزیز را ولیعهد سازد
بهمه شهرهای مسلمانان نامه کرد هیچکس اجابت نکرد و قتیبه را آن درد در دل بود و قتیبه اندیشید و دیگر آن بود
که یزید بن مهلب را بدان مرتبت و بزرگی همی داشت یزید را دل و جان بخراسان بود که سلیمان ولایت خراسان
یزید را دهد پس قتیبه مردی از یاران خویش را بخواند و به نیشاپور فرستاد و گفت آنجا همی باش و خبرها که بتو رسد از
کار یزید بن مهلب بمن میفرست تا من بر حسب آن کارها همی کنم و نگر تا از من هیچ پوشیده نداری آن مرد بیامد
و به نیشاپور بنشست و جاسوسان همی فرستاد و خبری می پرسید پس نامه نوشت به قتیبه که خبر درست شد که یزید بن
مهلب را عراق دادند قتیبه گفت اگر عراق را بوی دادند و خراسان را نیز بوی دهند پس عزم کرد که از خراسان
بخوارزم شود و آنجا را حصار گیرد نامه نوشت از سلیمان بخویشتن که نزدیک من درست شد که از امیران بنی امیه
که خلیفه پیغامبر ما صلی الله علیه و آله وسلم بود خواست که شهرستان قسطنطنیه گشاده شود پس من روی بقسطنطنیه
نهاده باشم که خدای عزوجل گشاده کند چون این نامه بتو رسد باید که بفرغانه شوی و از آنجا بجانب چین شوی
و باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت و ترا بخود نزدیک کنم و برکشم و نیکوئی فرمایم پس قتیبه مردمان را
گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا رفتن را بسازند و این خبر بسلیمان رسید نامه نوشت به یزید بن مهلب را

و گفت بدانکه قتیبه چون برسید از تو بر خراسان تدبیر آنست که نامه نویسی نزد او و نیکوئی گوئی او را و اگر بفرغانه شود باز گردانی
او را و بگوئی که از آنجا بیرون نشود تا آن همه قلعه های آن بگشاید و رسولان را بفرمای که مردمان را گویند که امیرالمؤمنین
عطاهای شما را بیفزود و دستوری داد شما را تا هر گاه که خواهید بخانه شوید که مردم دوست دارند بخانه شدن را و قتیبه
را اندوه آید و ایشان را باز دارد تا او را مخالف شوند یزید چنان کرد و نامه نوشت سوی قتیبه بران گونه چون نامه
بقتیبه رسید برخواند تا شاد شود و بیرون آید و نامه بمردمان خواند پس رسول برخاست و گفت ای مردمان امیرالمؤمنین
شما را بر عطا بیفزود و دستوری داد که هر گاه که خواهید بخانه های خویش باز شوید قتیبه دانست که او مردمان را همی
بیاغالد گفت ای مردمان دروغ می گوید و نه چنانست که شما اندیشید سلیمان شما را ببیعت خود همی خواند پس قتیبه
بخانه شد و سه نامه بنوشت سلیمان بن عبدالملک و پسرش را ولید و گفت همان طاعت دارم ترا و اگر مرا بر خراسان
بداری و در دیگر نامه نوشت از فتحهای خویش و آن کارها که کرده بود و آل مهلب را نکوهید و اندر و سوگند خورد
که اگر یزید بن مهلب را بر خراسان امیر کنی من اندر تو که امیرالمؤمنین هستی عاصی شوم و حرب کنم و شغلی بزرگ
افکنم و در نامه سوم بنوشت که من سلیمان بن عبدالملک را خلع کردم و مخالف شدم او را پس گفت این نامه را
که رساند بسلیمان تا بدان کس دهم مولای او گفت من برسانم قتیبه آن نامه ها بدو داد و گفت این طومار نخستین
بسلیمان ده اگر برخواند و بیزید دهد و طومار دوم بده و اگر همچنان بیزید دهد طومار سوم را بده و اگر طومار نخستین برخواند
و بیزید ندهد تو این طومار دیگر نگاه دار و بهیچ کس مده پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمان در آمد و یزید بن
مهلب حاضر بود رسول نامه سلیمان داد او برخواند و بیزید داد و گفت بیداد کردیم بر قتیبه و او مرد شایسته است
و کارهای بزرگ کرده و رسول قتیبه را فرود آورد و روز دیگر پیش بخواند و صد دینار بداد و خراسان را همچنان بقتیبه
سپرد و مردی از عبد الشمس با او نزدیک قتیبه فرستاد و هر دو از پیش سلیمان برفتند چون بحلوان رسیدند مردمان
پیش ایشان باز آمدند و خبر عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمان باز گشت رسول قتیبه بخراسان باز آمد قتیبه او را
گفت چه خبر است گفت رسول سلیمان همی آمد با عهدنامه بخراسان چون بحلوان رسید بشنید که تو سلیمان را خلع کردی
و عاصی شدی عهدنامه بمن سپرد و خود باز گشت و آن عهدنامه پیش قتیبه نهاد و قتیبه کس فرستاد و برادران خویش
را بخواند و از ایشان مشورت خواست و همه یک سخن شدند و گفتند بر سلیمان ایمن نباید بودن پس بختری عبدالله
را بخواند و او مردی بود گرانمایه و با مقدار نزدیک اهل خراسان او را گفت یا بختری از همه آگاه باشی و تو کارها
آزموده این را چه نصیحت دهی مرا گفت سلیمان ترا او اند و از طاعت آگاه است و اثرها نیکو و اثرهای نیکوئی
ترا چیزی نگوید و نکث قتیبه گفت ویحک تو پنداری که من از کشتن همی ترسم سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان
دهد و آنگاه مرا بخواند و خوار کند و مرگ نزدیک من بهتر از این است بختری گفت من پندارم که یزید با تو چنین نکند اگر امیر

خراسان شود امید میدارم که رسول تو باز آید و عهد تو آورد بخراسان و تو شتاب مکن قتیبه گفت رسول من آمد
و عهد آورد و رسول سلیمان از حلوان بازگشت زیرا که او شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه برادر خویش
عبد الرحمن را بخواند و با وی مشورت کرد اندر کار خویش عبد الرحمن گفت من مصلحت چنان می بینم که برخیزی و بشهر سمرقند
شوی و مردمان را بگوی که هر که با من ایستد با او مواسا کنم بهر چه که دارم و هر که خواهد بشهر خود باز شود او به بداند تا تو
بدانی که دوستدار تو کیست پس سلیمان را خلع کن قتیبه گفت تدبیر اینست برخاست و خطبه کرد و خدای تعالی را
حمد و ثنا گفت و درود بر رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم گفت پس گفت ای مردمان شما دانید که من میر
شما بودم و عطاها باشما دادم و غنیمت میان شما قسمت کردم و امیرانی که پیش از من بودند ایشان را آزموده اید
و شما عدل و انصاف من دیده اید و شما همه توانگر گشته اید از خواسته های عجم و ملکزادگان سغد و شما خود را نمیدانید
که شما که بوده اید پس همه خاموش شدند و جواب ندادند پس مردم بپراگندند و قتیبه برخاست و بخانه شد و برادران
و اهل بیت نزدیک او شدند گفتند ایها الامیر این چه بود که تو کردی امروز با مردمان تو هیچکس را باز نهشتی از بدی گفتند
قتیبه گفت از برای آنکه من سخنی گفتم و هیچ کس از ایشان جواب باز ندادند تا من بخشم آمدم و ندانستم که چه می گویم آنگه
مردمان نزدیک عبد الرحمن قصری شدند و قتیبه او را بیازرده بود و او را گفتند دیدی که این امیر چه کرد و گفت اندر میان
ما و خویشان ما عبد الرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید گفتن گفتند میخواهیم که نزدیک او شویم و دستوری
خواهیم که بخانه های خویش شویم آنگاه او داند اگر خواهد سلیمان را خلع کند و اگر خواهد بطاعت بود و اگر دستوری ندهد
ما خود بخانه های خویش باز شویم عبد الرحمن قصری گفت ای مردمان من برادرش عبد الرحمن را به بینم که او گزین ایشانست
گفتند نیک آید پس نزدیک عبد الرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان می پندارم که برادر تو قتیبه خذلان اندر یافته و او با من
جفا کرده است و من با او سخن نمی گویم باید که تو با او بگوئی که ایشان را دستوری دهد تا بشهر های خویش باز شوند
پیش از آنکه کار بزرگ افتد عبد الرحمن گفت از این نه اندیشد اگر پرستندهٔ از آن قوم خویش نصرت ایشان را بجهان
اندر بپراگنند عبد الرحمن بن مسلم نزدیک قتیبه شد و او را از سخن قصری آگاه کرد قتیبه گفت قصری کیست که این سخن
گوید خبر بقصری آمد کس فرستاد بآن مردمان و گفت شما بدانید که من از شما بیزار گشتم و هر چه خواهید کنید پس عزم آن
کردند که قتیبه را خلع کنند و این خبر بعباد بن ایاس رسید و نزدیک قتیبه شد و گفت ایها الامیر دلهای مردمان خویش
تباه کردی دستوری ده تا بخانه های خویش باز شوند تا عامه از تو بپراگنند و دشمنان و کینه داران و دزدان از تو
دور شوند قتیبه گفت دستوری ندهیم گفت نقیبان خویش را بخوان از مردمان عجم و یاری خواه چنانکه آگاه نشوند
و تو حرب را ساخته باش و آنگاه دشمنان خویش را بخوان و گردن بزن تا دیگران هم پست شوند قتیبه گفت نکنم عباد
گفت پس مردمان را بخوان و بنواز و چیزی بخش و خشنود کن گفت عباد گفت والله که تو از کشتگان شدی و بیرون آمد

قتیبه بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد آمدند پس برخاست و خطبه خواند و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت و
ایشان را دگر بار دشنام داد و جفا کرد و سخنهای زشت گفت و مردمان خاموش همی بودند و او را هیچ پاسخ ندادند
و او را خشم بفزود و خاموش گشت و مردمان همه پراگندند و همه بران دل نهادند که با او حرب کنند پس یاران همه
بنزدیک حصین شدند و گفتند یا ابا الحسن ما ترا یاری کنیم و رای بزنیم که تو ما را امیر شوی و کارهای خویش بتو سپاریم
تا آنگاه که ما را امیری از نزدیک سلیمان بن عبد الملک آید که قتیبه از عهد خویش درگذشت حصین گفت مرا بدین حاجت
نیست گفتند چرا او دست از حصین بازداشتند پس بنزدیک حیان بن ایاس شدند و او را گفتند تو باید که با ما
بنزدیک حصین آیی و با او سخن گویی اندرین کار حیان بنزدیک حصین آمد و او را گفت از بهر چه کراهیت داری که قتیبه
خلع کنی اگر او را خلع کنی ما ترا امیر خود کنیم حصین گفت بخدای سوگند بر تو که ازین باب سخن نگویی که من این نکنم از آنجا
بیرون آمدند و بنزدیک وکیع شدند و ازین باب با وی سخن گفتند وکیع گفت دست بیرون کن ای حیان حیان دست
بیرون کرد و وکیع را بیعت کرد و مردم را آگاه کرد پس قتیبه مردی از یاران خویش بخواند و گفت حیان را بکش
حیان آگاه شد و پنهان گشت پس مردم روی بوکیع نهادند و او را بیعت همی کردند حیان وکیع را گفت اگر
من ترا یاری بر حرب قتیبه کنم خراج این شهرها که از آن طرف جیحون است مرا دهی گفت دهم پس گروهی سوی
قتیبه شدند و گفتند مردمان وکیع را بیعت کردند و ترا خلع کردند وکیع بخانه عبد الله بن مسلم آمدی و آنجا سرای
خود ندی پس قتیبه مردی را سوی وکیع فرستاد که نامش ضرار بن الضبی بود تا با او بیعت کند و قتیبه را خبر درست
آورد که آنچه مردم میگویند راست است یا دروغ پس ضرار بنزدیک وکیع آمد و وکیع بهانه بیماری کرده بود رسول
گفت یا ابا المطرف امیر قتیبه میخواهد که ترا ببیند گفت می بینی که هر چه حالم رسول بنزدیک قتیبه آمد و او را آگاه کرد
قتیبه گفت بروید و او را بر تختی بنشانید و پیش من آورید رسول باز آمد و گفت امیر همی گوید که اگر نتوانی آمدن ترا بر تختی
نشانند و بنزدیک من آری وکیع گفت چون مردان مرا بر تخت بجنبانند علتم زیادت شود رسول باز آمد قتیبه را
آگاه کرد و شریک بن الصامت باهلی را بخواند با او یک تن دیگر بفرستاد و گفت بروید و وکیع را بیاورید و اگر نیاید
برگیرید و بسرش نزد من آرید و تمام ابن ناجیه العدوی حاضر بود و گفت من بروم و او را بیاورم پس برفت
و وکیع را گفت آراسته باش که قتیبه ترا خواهد گرفت و خود بنزدیک او باشد وکیع پیامبر را گفت تا منادی کنند
تا مردمان گرد آیند و نخستین کسی که پیش وکیع آمد هریم بن ابی طلحه بود با هشت هزار مرد از بنی تمیم و وکیع کاردی
بخواست و آن رشتها که بر پایش بود همه را ببرید و سلاح در پوشید و شمشیر حمایل کرد و بیرون آمد و یاران همه
گرد آمدند بیک ساعت بند اشتی که همه ساخته و آراسته بودند و برفت و روی بسرا پرده قتیبه نهاد و گروهی
از یاران قتیبه نزد او باز آمدند و گفتند یا ابا المطرف از آن چیزی ترسیدی که مبادا که آن بتو رسد وکیع یاران

خود را گفت این مردمان چنین گویند که اگر من نزدیک قتیبه شوم او مرا امین کند گفت والله که دروغ می گویند اینان
حرامزادگان یا سر من پیش او ببرند یا سر من پیش او آورند و مردمان از هر طرف بانگ می کردند و می گفتند بسوی
وکیع شوید و مردم از هر جانبی روی بوی نهادند و وکیع بیامد سراپرده قتیبه را بر داشت و مردمان بنی قیس آمدند
تا قتیبه را یاری کنند دانستند که او طاقت آن ندارد و با چندان لشکر پس قتیبه آواز غلغل شنید گفت چیست
گفتند وکیع آمده است که با همه لشکر قتیبه خواست که اسپ برنشیند اسپش بیفتاد گفت باز پس تر برید قتیبه بر تخت
بنشست و پیراهنی پوشیده داشت و ردائی در بر افگنده و برادران و اهل بیت پیش او ایستاده بودند مردی
از گروه قتیبه که نامش یزید بن مسلم بود و قتیبه وقتی که او را بیازرده بود و سر و ریش او بسترده او بیامد مردمان را بر
قتیبه همی انگالید و مردی بود از مبارزان و دلاوران که نامش هبیرة الجدلی بود او را گفت ایها الامیر اگر خواهی
من امیر پیش تو آورم قتیبه گفت خاموش باش و بر جای خود بایست و حیان نبطی با گروهی بیامد و پیش قتیبه
بایستادند و عبدالله بن مسلم حیان را گفت بر ایشان یکسوی حمله برگرفت هنوز وقت نیست قتیبه خشم برگرفت و گفت
کمان مرا ده بید حیان گفت نه روز کمان است پس وکیع کس فرستاد و حیان را گفت بپذیرفتی که سوی تو آیم
و حیان با وکیع سخن راست کرده بودند که یکی سوی او شود پس پسر خویش را گفت چشم بمن دار چون بینی که من
کلاه خویش بگردانم روی با لشکر وکیع نهم تو نیز از پس من بیا چون گروه عجم سوی وکیع و یارانش تعبیه کنند قتیبه
برادر خویش صالح بن مسلم را بخواند و او را فرستاد تا آن مردمان را سوی خویش بخواند و با سخن گوید مردی از بنی ضبه
تیری انداخت و بر صالح زد و او را بکشت پس یزید السهم الازدی روی بقوم خویش کرد و گفت ای مردمان والله
که من از قتیبه شنیدم که گفت والله من از دیان را از زین و بیخ بر کنم پس روی سوی قتیبه نهاد و از یاران خویش
جهم بن زحر الجعفی پای پیش نهاد و حیان بن ایاس او را حمله برد و ضربتی بزد بر گردن و ببرید جهم خویش را از اسپ
بلند انداخت و حیان از پیش او بجست و پیش وکیع شد و مردی از یاران وکیع آواز داد و گفت بر قتیبه چاشت خورید
پیش از آنکه او بر شما شام خورد پس یکی برفت و آتش بر اصطبل اسپان زد و بانگ برخاست که بر نشینید اسپش ببرید
قتیبه گفت هذا یوم اربا و موذن قتیبه پیش شد علی ما ذا اقتل ایها الامیر قتیبه گفت علی طاعة الله و علی طاعة
رسوله و موذن بیرون آمد و جنگ همی کردند تا بکشتندش چون یاران وکیع به سراپرده قتیبه رسیدند چون زمانی بود
که ازدیان و بنی بکر بشتافتند و طنابهای سراپرده ببریدند و اندر سراپرده افتادند و دو مرد آهنگ کشتن قتیبه کردند
یکی سعد الازدی و دیگری جهم بن زحر الجعفی تیری بزد و او شمشیر بزد و او را بکشتند و از فرزندان مسلم بود ده
تن روز با نزده مرد بکشتند پس وکیع فرمود تا همه را بر دار کردند چون قتیبه را بکشتند سمارة بن سمره ریاحی بیامد گفت
پس بفرمود تا سر او را طلب کردند گفتند از دیان دارند پس سر قتیبه پیش وکیع آوردند و گفتند این سر فلان است

بریده است و او را سه هزار درم داد و گفت این سر بردار و با سلط بن عبد الکریم سوی سلیمان بن عبد الملک
برو و چون سلیمان را گفتند که قتیبه را بکشتند گفت والله که اگر با بودی و بمردی او را تا بودی نهادمی چون بحرب
فتیمی آن ناپدید را در پیش داشتمی تا ظفر وقتی که نا زایل بودی هیچ کس بخراسان آن نکرد که او کرد و اندرین سال [illegible]
سلیمان بن عبد الملک خالد بن عبد الله القسری را از مکه باز کرد و امیری مکه بطلحة بن داود داد و اندرین سال مسلمة
بن عبد الملک بغزای روم شد حصنی بگشاد که آن را حصین عوف گفتندی والله تعالی اعلم فصل در ذکر

ولایت و حکومت یزید بن مهلب بخراسان آنگاه که سلیمان بن عبد الملک بخلافت نشست
یزید بن مهلب را ولایت عراق داد چون یزید بنگرید و از حال ویرانی عراق آگاه شد با خود گفت حجاج ولایت
عراق را ویران کرده است هرگاه که من آنجا شوم و از مردمان خراج خواهم ایشان را مطالبت باید کردن و زندان
باز داشتن بخدای عز و جل ایشان را رهانیده است و هرگاه که من همچنین کنم چون حجاج باشم پس برخاست
و نزدیک سلیمان شد و این قصه او را بگفت و گفت اگر امیر المؤمنین مصلحت بیند مرا از عراق عفو کند تا من او را
دلیل باشم بر مردی دانا بر کار خراج ولایت چون یزید بن مهلب بعراق آمد خطبه کرد و صالح والی بود بر خراج پس
کار بر یزید تنگ شد از جهت صالح زیرا که یزید بن مهلب مردی گشاده دست بود و فراخ دل و آنچه داشتی بجود [illegible]
و دایم خوان او افگنده بود و صالح بر ستوه شد و طاقت آن نداشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان بیارستند از بهر آن
که مردمان را طعام دهد صالح آگاه شد و بفرمود تا برگرفتند و یزید را خبر بردند کس فرستاد بصالح که بهای آن بر من
نویس صالح اجابت نکرد و یزید خشم گرفت و گفت این کاریست که من کرده ام بدست خویش پس صالح بسوی
یزید آمد و یزید بمجلس نشسته بود و از بهر او جائی فراخ کرد و جلی بنشسته بود و گفت چک فرستادم و صد هزار درم بر من
دارد صالح گفت از قرسها بیرون کردم و مالی که بود از بهر پاره بدادم و همچنین که تو استاده هیچ خزینه ایستد و مرا امیر المؤمنین
برین رضا نده یزید گفت یا ولی این چک مارا روا کن صالح گفت من این مال بدهم ولیکن تو پیوسته چنین چک
منویس گفت چنین کنم چون یزید بعراق آمد سلیمان بن عبد الملک یزید بن مهلب را بخواند تا بخراسان فرستد پس
سلیمان آن حدیث از وست باز داشت و عبد الملک نامه نوشت بعراق سوی جریر بن یزید البجلی و یکی دیگر از
خاصگان خویش که امیر المؤمنین ولایت خراسان بر من عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او خود بتنگ
رسیده بود از جهت صالح پس عبد الله بن صالح را بخواند و گفت ترا از بهر کاری خوانده ام که از آن غمگین شده ام
و میخواهم که مرا آن کار کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من بچه محنت اندرم و بخراسان کس نیست
و من شنیده ام که امیر المؤمنین برادر مرا آنجا خواهد فرستادن هیچ حیلت دانی که مرا فرستد گفت دانم مرا سوی
امیر المؤمنین فرست که من امید میدارم که از بهر تو عهد خراسان بیاورم گفت پس این سخن پنهان دار و نامه نوشت

بسلیمان و او را از حال عراق آگاه کرد و در نامهٔ عبد بن اهتم را بستود و گفت امیر المؤمنین آنچه خواهد از حال عراق
و خراسان از وی پرسد که بهتر از وی نداند و همی خواهد زعم او را او و عبد الله برفت چون پیش سلیمان رسید گفت یزید
بن مهلب نامه فرستاده است و گفته است که تو احوال خراسان و عراق نیک دانی گفت یا امیر المؤمنین من آنچه دانم
فرمایم گفت اشارت کن بمردی که او را دهم گفت امیر المؤمنین بهتر داند سلیمان مردی را نام برد از قریش عبد الله
گفت این کار او را نشاید تا چند کس دیگر را هم نام برد و آخر وکیع را نام برد گفت وکیع مردی است سپاهی ولیکن مردی سفیه
و جافی است سلیمان گفت و عجب پس کرا این کار شاید گفت یزید بن مهلب سلیمان گفت او بعراق است و چنان
پندارم که او عراق را دوست دارد از خراسان گفت که امیر المؤمنین همی گوید ولیکن او را کراهیت باید فرستادن
تو بفرمای تا بعراق خلیفتی کند و خود بخراسان شود سلیمان گفت چنین باید کردن ایشان بفرمود که عهد خراسان بر نام
بنوشتند و نامه نوشت سوی یزید و گفت ای پسر اهتم همچنانست که تو گفتی و عهد نامه به پسر اهتم داد و او بیگفته
بواسط آمد و عهد نامه بیزید داد و یزید شاد شد و بفرمود تا ساز راه کردند و پسرش مخلد را بر مقدمه بفرستاد و دیگر روز یزید
بر واسط جراح بن عبد الله الحکمی را خلیفه کرد و بر بصره عبد الله بن هلال را و مروان بن مهلب را بر خواسته و
خزینهٔ خویش به بصره بگذاشت و روی بخراسان نهاد و چون مخلد نزدیک خراسان رسید خلیفهٔ خویش عمرو بن عبد الله
بن المعکبری را از پیش فرستاد و عمرو بمرو شد و وکیع آن روز آنجا نبود کس فرستاد که نزدیک من باید آمدن عمرو
جواب داد که احمق مردی ام من از راه آمده ام برخیز و به پذیره امیر شو مهتران و بزرگان همه به پذیره شدند و وکیع
خود را همی کشید از پذیره شدن چون مردمان مخلد را دیدند همه بیاشفتند و پیش وی آمدند و مخلد بمرو اندر شد و پیش
از آمدن پدرش وکیع و گروه او را بگرفت و باز داشت و گونه گونه کرد و وکیع در ولایت خراسان بعد از قتیبه نه ماه بود
پس یزید بن المهلب بسال نود و هفت بمرو اندر آمد و دست بغزو کرد در اطراف خراسان و جایها که قتیبه آنجا نرسیده بود
فتحها از پس یکدیگر همی کرد و الله تعالی اعلم **فصل** و در ذکر فرستادن سلیمان بن عبد الملک مسلمه را
چون سال نود و هشت اندر آمد سلیمان مسلمه را بغزای قسطنطنیه فرستاد که انجام کند تا بگشاید و چون مسلمه بقسطنطنیه
رسید سواران را بفرمود تا هر یک بمقدار دو مد طعام بر اسپ خویش نهادند و بدر قسطنطنیه بردند پس بفرمود تا همه طعام
را گرد کردند و از یکسو بنهادند چون گردی بزرگ آنگاه مسلمانان را گفت باید که چند مرد از بهر خوردن که تمام را
کفایت کند و فرمودشان تا دست بعمارت بردند و کشت و زراع کردند و جایها فرمود کردن از چوب و آن زمستان
آنجا مقام کردند و آن طعام ها همچنان مانده بود و مسلمه بقسطنطنیه بایستاد و مهتران شام آنجا بیار بودند و مسلمه
همچنان ایستاده بود تا خبر مرگ سلیمان بن عبد الملک شنید و چون سلیمان بمرد و عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست پس
عمر مسلمه را نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمر بن عبد العزیز گفته می آید انشاء الله تعالی **فصل** در ذکر

گشادن یزید بن مهلب گرگان و طبرستان را گرگان را اندر عجم دیواری گرداگرد آن کرده
بودند از خشت پخته و اثر آن هنوز بر جاست و آن را حصاری ساخته و استوار بود و از بیم ترکان بود و دیواری بود سخت
بلند از یک سو تا لب دریای خراسان تا بخوارزم برده بودند و از آن سوی محکم کرده و ایمن از شهر آن کرده بودند که چون
ترک بحرب ایشان آمدندی از سوی خوارزم بر ایشان کام نیافتندی و نتوانستندی الا کی ناگاه و خسرو و بهرام و قباد و
فیروز و دیگر ملوک آهنگ کردند و خواستند که بگشایند نتوانستندی الا نوشیروان که آنجا را بگرفت و پیش از آن
هیچ کس نگرفته بود از استواری و محکمی آن و از پس که ترکان بحرب ایشان آمدندی و گاه بودی که صلح کردندی
پس چون نزدیک گرگان رسید گنبدی و بوئی ناخوش بمشام او رسید پرسید که این چه بوی است گفتند صول
ترکان آنجا حرب کرد با قتیبه و جمعی از ایشان بکشت و غارت کرد و این بوی ناخوش از آن کشتگان است یزید گفت
این صول کجاست گفتند بکرگانست و لشکرش بدهستان یزید آهنگ گرگان کرد و صول بیرون آمد بدهستان
شد و فزون از دویست هزار مرد بگرگان گرد آمدند یزید روی بایشان نهاد با صد هزار مرد از لشکر شام و عراق و
خراسان و حرب برآراستند و بپای ایستادند و حربی سخت کردند و چنین گویند که یکی از هر دو گروه حرب همی کردند
و یزید بن مهلب با گروهی از برادران و خویشان ایستاده بودند بکرانه بمقدار چهار صد مرد و گردی با مبارزان [illegible]
هزار مرد بودند حمله کردند یزید بتن خویش حرب کرد و لشکر ترکان را بشکستند پس یزید بر ترکان رکابی سخت کرد و کار
بر ترکان سخت شد و سپاه یزید گرداگرد دهستان فرود آمدند و چنان شد که مرغ را اندر شهر راه پریدن نبود و
ترکان را بحصار ستوه آمد و طعام ایشان سپری شد پس صول کس فرستاد بنزد یزید و از وی صلح خواست یزید گفت
من با تو صلح کنم بدان شرط که از شهر بیرون شوی صول گفت اگر مرا و اهل بیت مرا زینهار دهی و خواسته ما
بگذاری من شهر بتو دهم یزید اجابت کرد و صلحنامه نوشت با صول و وفا کرد بدان شرط و بدهستان اندر شد چندان
مال یافتند از زر و دینار که آن را اندازه نبود و [illegible] یزید نامه نوشت بسلیمان بن عبد الملک بخبر فتح و ظفر پس یزید
بگرگان آمد و هر گاه که اندر مسلمانان بدیشان رسیدی صلح خواستندی و هر چه خواستندی بدادندی و گاه بودی که
صد هزار درم بدادندی و گاه دویست هزار درم چون یزید بیامد ایشان صلح خواستند یزید اجابت کرد و گروهی
از مسلمانان را آنجا دست باز داشت پس روی بطبرستان نهاد و ملک طبرستان در آن روزگار
سپهبد گیل گیلان بود و لشکر گران داشت و یزید لشکرگاه را در پیش کرد تا در جبال راهی [illegible]
جمعی کرده و برادر خویش مدرک را با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی یافت سپهبد خواست که [illegible]
شود و لیکن رای چنان دید که حرب کند کس فرستاد و از ترک و دیلمان مدد خواست او را دو هزار مرد لشکر فرستادند
حرب بیارایست و خبر به یزید رسید خداش پسر خویش را با بیست و چهار هزار مرد بیاری مدرک فرستاد و هر دو گروه

بیکبار بگرگان رسیدند و حرب کردند و جمعی از گروه دیلم پیش آمدند و مبارز خواست ابو سبره پیش رفت و با او حرب کرد و آن
دیلم را از سرهای کوه تیر باران و سنگ همی انداختند و مسلمانان بکوه نتوانستند شدن بازگشتند
پیش یزید بن مهلب آمدند و لشکر اسپهبد دیلم و راهها بر مسلمانان فرو گرفتند و ملک طبرستان نامه نوشت بمرزبان
ملک گرگان و گفت باید که از مردمان عرب که از گروه یزید بن مهلب آنجا یک شب بکشی و لشکری برگیری و بیائی و راه بایشان
بر ایشان فرو گیری و او را وعدهای نیکو داد و مرزبان گرگان همچنان کرد و از آن مردمان که با سعید بن عبدالله
بگرگان بودند و ایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان خلقی را بکشت و گروهی هزیمت شدند و آنجا همی بودند تا یزید باز
چون این خبر بیزید رسید سخت تافته شد حیان نبطی را بخواند و این حیان دیلمی بود و او را گفت تو دانی که چه بد افتاد
از گرگان و این مردمان راهها را فرو گرفته اند از بهر خدای و مسلمانان کاری بکن تا مگر با صلح توانی کردن میان من
و اسپهبد گفت سمعاً و طاعةً پس حیان برنشست و نزدیک اسپهبد شد و گفت اگرچه در دین اسلامم و لیکن اصل من
و تو یکی است و من ترا ناصحم و صلاح تو دوست تر دارم با یزید گفت میان ترکان من صلح افگندم و ایشان
نصیحت من بپذیرفتند و تو نیز بپذیر و نگر که غره نشوی که او منهزمت شد و بر مسلمانان دست یافتی که دانم که تو پای
نداری یزید کس فرستاد بسلیمان بن عبدالملک و مدد خواهد و از هر جا که سپاه نزدیکتر [illegible] رسید چون مدد برسد
آنگاه صلح نکند و اگر اندرین وقت صلح کند تدبیر آنست که با او صلح کنی و دانم که صلح کند تا رها گردد و بگرگان شود
خشم تیری آنجا برد از بهر آنکه ایشان غدر کردند اسپهبد گفت چنین شنیده ام که یزید با تو جفا کرده است و از دست تو مالها
درم بستده است اکنون او رسولی میکنی گفت راست می گوئی و لیکن از نصیحت ماند و آن او دست باز ندارم
و از بهر جای او و اگر تو غافل شوی بدانکه صلح افتد هم یاری کنم بجان و بتن و ازین نوع سخنها همی گفت تا اسپهبد را
بفریفت و صلح میان او و یزید بهفتصد هزار درم و چهارصد من زعفران یا بهای آن و چهارصد غلام و بر سر هر غلامی
طبقی سیمین و بر هر طبقی طیلسانی و شقه حریر و انگشتری زرین و سیمین و حیان نبطی بازگشت و یزید را گفت که فرست
تا مال صلح بستانند یزید بستاد و شد و آن مالها بگرفت و بگرگان بازگشت که اگر ظفر یابد شمشیر از ایشان باز ندارد تا بخون ایشان
آسیا بگرداند و آگاهی بمرزبان رسید بگریخت و بدان قلعه شد که بکوه اندر است و آن را حصار گرفت و آن قلعه بود محکم
و آن را جز یک راه نبود و یزید او را بحصار بداشت و حرب میکرد و منجنیقها ساخت و هیچ نتوانست کردن متحیر شد
پس یک روز یکی از یارانش که نامش هیاج بود بصید شده بود و سگی داشت آهوئی دید که بکوه بر شد براه باریک
و تنی چند با او بودند ایشان را گفت شما اینجا بایستید تا من اینجا بیایم هیاج آن سنگ بگرفت و بکوه برشد و آگاه نبود
تا نزدیک آن مرزبان رسید و هم آنگاه باز گشت و ترسید که باز گشتن اندر راه گم کند جامه از خویشتن بکند و لخت لخت
بر سر درخت می آویخت تا نشان بود و باز لشکرگاه آمد و سوی یزید شد و گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کارزار

گفت خواهم گفت مرا چه دهی گفت آنچه تو خواهی گفت چهار هزار درم خواهم گفت ده هزار درم ترا بدهم هیاج قصه
سنگ و آهو بگفت یزید شاد شد و هزار و چهار صد درم بدو داد تا با خویشتن ببرد هیاج گفت آن راه چندین مرد
برتابد گفت چندانکه شما بگزینید پس برفتند و روز دیگر گفت تا بلشکرگاه بهر جائی آتش افروختند و مردمان قلعه
چون آن بدیدند بترسیدند و بیرون آمدند و حرب در پیوستند و هیاج با آن گروه که رفته بودند آن شب برفتند و روز
دیگر بقلعه بودند و یزید سوی دیگر حرب همی کرد و کافران از پس ایمن بودند و آگاهی نداشتند تا که مسلمانان از قلعه
آن شنیدند و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید فرود آیند و بانگ فرمود زدن که اینها را بکشید و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید
فرمود تا آب بر آن جوی انداختند تا با خون کشتگان یک جای برفت بر آسیا و آسیا بنهادند و گندم آرد کردند و نان
پختند و بخوردند تا از سوگند بیرون آمد و خواسته با همه گرد کرد و پنجیک از آن بیرون کرد و دیگر بر مسلمانان بخش کرد
و یزید بن مهلب نامه نوشت بسلیمان بن عبدالملک و گفت خدای عز و جل ترا فتح گرگان و طبرستان داد که هیچ
ملک را نداده بود چون نامه بسلیمان رسید برخواند و شاد شد و گروهی از مردمان خراسان نامه نوشتند بسلیمان که
یزید خراسان را فرو خواهد گرفتن و عاصی شدن سلیمان چون نامه بخواند تافته شد و مشورت کرد با مردمان یکی
از اهل بیت سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین آن خواسته که یزید گرد آمده است و کسی را که چندین مال باشد
همه جهان باید گرفتن تدبیر آنست که یکی از اهل بیت خود را فرستی سوی او تا آن خواسته با که وارد باز ستاند
تا یزید بال او افگنده باشی تا اگر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمان گفت چنین باید کردن و بدان تدبیر ایستاد
کرا فرستد و خود در حال بیمار شد و بمرد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبر مرگ سلیمان بن
عبدالملک** چون سال نود و نه درآمد سلیمان بن عبدالملک بمرد در بدابق و آن شهریست از زمین
قنسرین در روز آدینه بیست و سوم صفر بمرد و مدت خلافت او دو سال و هشت ماه بود و عمر بن عبدالعزیز بروی
نماز کرد و او را چند پسر بود و خلافت بهیچکس نداد الا بعمر بن عبدالعزیز و روز دیگر ستوران خلافت را بنزدیک
او آوردند و گفتند بهر کدام که خواهی برنشین عمر گفت ستور خویش را بر خواهم نشستن مردمان گفتند بدار الخلافت
شو گفت امروز عیالان سلیمان آنجاست و مرا خانه خویش کفایت است تا ایشان آنجا را بپردازند و بخانه خویش
آمد و همی بود تا آن سرای را بپرداختند و روز دیگر مردمان را بخواند و آن نامه را املا کرد و بهر شهری فرستاد
والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز و آوازه دادن او مسلمه را**
چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بمسلمة بن عبدالملک و او بقسطنطنیه بود و بفرمود تا
با آن مسلمانان بشام آید چون نامه عمر بن عبدالعزیز فرا رسید بدین گونه مردمان همه مرا بیعت کردند بطوع
و خوشدلی بدان شرط که داد کنم چنانکه امامان عادل کردند و از خدای عز و جل توفیق خواهم بآنچه خشنودی او

اندر انست چون این نامه بتو رسد طاعت دار و فرمان کن و برخیز و نزدیک من آی و مرچه نیز از مخالفت و عصیان
که کار خود تباه کنی و انچه کردی از عز و نیکوئی باطل مکن و همه مسلمانان را با خویشتن بیار چون نامه عمر بن عبد العزیز
بمسلمه رسید مهتران لشکر را بخواند و نامه بر ایشان خواند و مشورت خواست از ایشان گفتند ایها الامیر ما چنان مصلحت
همی بینیم که برویم و تو مخالفت نشوی الحمد لله که او را رغبت بود بتو از بهر آنکه خدای عز و جل ترا داد و از حکم و علم و تجارت
و شرف و بزرگ دارد مگر یا این را تباه کنی و مخالفت و عصیان نجوئی که اخر کار تباهی بود مسلمه گفت گفتید و عمر
سزاوار است بدین کار و او راسته براه دین و دیانت سالی و بزهد و عبادت پس این کرم و هم مناوی فرمود از انجا
برداشت و جمله سپاه شام با سی هزار مرد و بدمشق آمد بفرمان عمر و چون باز خواست که پیش عمر شود او را بار نداد و
مسلمه بخانه خویش آمد روز دیگر بیامد با دو هزار مرد هم بار نداد تا روز سوم که با یک غلام آمد عمر او را بار داد و بفرمود
تا بنشست پس گفت ای مسلمه تو گمرهی جهان بگشتی و آن کردی که زیان بود و بدین که گروهی اگر از بهر خدا کردی و ثواب
و نام جستی و خشنودی مراد اگر بهر ریا کردی و بانگ و نام جستی و اینها بر تو خدای باد و ترا بیامرزاد و عفو کناد و یا ابا سعید
پس مسلمه بخانه خویش باز آمد و هر روزی بسلام عمر و باز آمدی و چنین گویند که بیرون از این کتاب که مسلمه هر روز
هزار درم هزینه کردی بر خوان خویشتن عمر از این حال یافته شد و کس فرستاد و گفت باید که فردا شب نزدیک من
چیزی خوری و عمر طباخ خویش را طعام بسیار بساخت از هر گونه و عمر و دو خلیفتی چندان نخورده بود و پس بفرمود تا لوبی
کنند از عدس با پیاز و روغن زیت و بیشتر طعام او چنین بودی و طباخ را گفت چون مسلمه را ببینی چون طعام آورد
نخستین چیزی که بیاوری از این عدس بیاوری آنگاه از این طعامهای دیگر چون روز دیگر شد مسلمه بیامد و پیش عمر
بنشست و عمر حدیثی آورد و او را از حدیث همی پرسید و با او سخن همی گفت تا روز برآمد و مسلمه گرسنه
شد گفت یا امیر طعام آوردند طباخ بیامد و خوان را بیاورد و بنهاد و آن عدس که با پیاز و روغن زیت پخته بود
پیش نهاد و مسلمه از آن سیر بخورد و انگاه الوان طعامها آورد و مسلمه از آن نتوانست خوردن عمر بن عبد العزیز گفت
یا ابا سعید بخور گفت سیر شدم یا امیر المومنین عمر گفت سبحان الله تو سیر همی شوی بعدس
و پیاز و روغن زیت که این بر ما بیک درم برآمده است و تو بر خوان خویش هزار درم خرج کنی از خدای تعالی جل و جلاله
نترسی یا ابا سعید از سیدان منابش آن هزینه که بر خوان همی کنی بدرویشان صدقه کن که این نزدیک خدا عز و جل
بهتر است مسلمه گفت سپاس دارم یا امیر المومنین برخاست و بخانه شد و هم بدین سال نود و نه عمر بن عبد العزیز
عدی بن ارطاة را ولایت عراق داد و یزید بن مهلب را نیز و خود خواند **فصل در ذکر فرستادن عمر بن**
عبد العزیز نامه یزید بن مهلب را چون عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را باخود خواند نامه نوشت
با یزید بن گوید من عبد الله بن عمر بن عبد العزیز الی یزید بن مهلب اما بعد بدانکه سلیمان بنده بود از بندگان

خدای عز وجل وا و را نعمت داده بود پس پیش خویش بردش مرا خلیفتی داد و یزید بن عبد الملک را پس من [illegible]
بیعت کردند تو مرا نیز بیعت کن و آن سپاه که نزدیک تو اند بفرمای تا مرا بیعت کنند و بر خراسان [illegible] بر پای کن و
تو نیز نزدیک من آی چون یزید آن نامه برخواند سوی عقبه اندر افتاد عقبه گفت تو از دست عمر ولایت نخواهی یافت
گفت چرا گفت زیرا که این سخن که وی نوشته است سخنان دیگران نماند که پیش از وی بودند پس یزید از خراسان [illegible]
و پسر خویش را مخلد بر خراسان امیر کرد و برفت و بواسط شد و بکشتی اندر نشست بر آنکه بیصره شود و عدی که امیر بصره
بود آگاه شد موسی حمیری را بفرستاد تا او را بگیرد و در بصره به نهر معقل بوی رسید و یزید را بند کرد و پیش عدی آورد و
عدی او را بعمر بن عبد العزیز فرستاد و عمر و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفت چنین مردم که او [illegible] است
و عمر خلیفه شد یزید بدانست که او از روی دریا وراست بداند سیرت نکو کار او را [illegible] چون یزید را پیش عمر
آوردند او را از آن بپرسید که سلیمان بن عبد الملک نوشته بود و یزید گفت من نزد سلیمان [illegible] که
تا هیچکس دیگر را نبود و سلیمان مرا از آن چیزی نگرفتی عمر گفت هیچ نمی بینم اندرین مگر که ترا بزندان کنم از جهت خدای عز و جل
بترس ای یزید و آنکه نزدیک تست از مال مسلمانان باز ده پس عمر جراح بن عبد الله الحکمی را امارت بست و او را بخراسان
فرستاد مخلد آگاه شد و پیش عمر شد و گفت یا امیر المؤمنین خدای عز وجل نکوئی کرد بدین امت بولایت تو با این
مردمان و نه واجب بود که ما بدبختی آمدی که این مرد را بزندان کنی و او را گناهی نیست عمر ورا گفت از آن باز داشتم
که آنچه گرفته است و بنامه نوشته بسلیمان بن عبد الملک باز دهد مخلد گفت ای امیر المؤمنین صلح کن با من با آنچه خواهی
عمر گفت صلح نکنم تا آن همه مال که نزدیک اوست از عهده آن بیرون آید مخلد گفت ترا بدین گواه هست چنین کن
که همی گوئی و اگر گواه نیست او را سوگند ده و اگر سوگند نخورد طلب مال از وی همی کن عمر خاموش شد و مخلد از نزد
او بیرون آمد عمر روی بمردمان کرد و گفت این نزدیک من بهتر است از پدرش پس مخلد بیمار شد و روزی بخفت
و بمرد و عمر را خبر بردند یزید کس فرستاد و گفت از زندان بیرون کن و کار [illegible] آنگاه باز بزندان شو
یزید گفت امیر المؤمنین بر وی نماز کند و من از زندان بیرون نیایم تا [illegible] و عمر [illegible] بر وی نماز کرد و هم
درین سال علی ابن عبد الله بمرد و گروهی از ولد عبد الله بن عباس رضی الله عنهما مردمان را به بیعت خویش همی خواندند
و ابو بکر السراج و ابو بکر صادق و خالد بن ابراهیم ایشان را همه بخراسان فرستاد بدعوت کردن و آن روز ولایت خراسان
را جراح بن عبد الله الحکمی داشت و یک چند ایشان بها بودند و کسی را [illegible] و [illegible] آوردند از آن کسان
اجابت کرده بودند و ابو صادق دوازده کس را گزید که نقیبان محمد بن علی باشند و محمد نامه نوشت تا مردمان
را بدعوت خوانند و سال صد و یک اندر آمد یزید بن مهلب از زندان بگریخت و سبب آن بود که عمر بن عبد العزیز بیمار
شد و یزید بن عبد الملک ولی عهد بود و یزید بن مهلب از وی بترسید و از بهر [illegible] آل [illegible] کرده بود و [illegible]

برندان کرده و مطالبتهای سخت نموده و یزید بن عبد الملک سوگند خورده بود که اگر یک او را ولایت بود یزید بن مهلب را
اندامی ببرد چون بیماری عمر سخت شد یزید بترسید بر آن ایستاد که از زندان بگریزد و کس فرستاد بموالیان خویش که اشتران را
راست کنند و ساز گریختن بسازند و بفرمود تا اشتری را از بهر وی فلان جایی ببرد و هزار دینار بهر کلان داد و او را
از زندان بیرون آوردند و روی بعراق نهاد و نامه نوشت بعمر بن عبد العزیز و گفت اگر دانستمی که امیر المؤمنین زنده
خواهد بود از زندان بیرون نیامدی ولیکن او را اندر بیماری سخت یافتم و از یزید بن عبد الملک ایمن نبودم از بهر آنکه
تو دانی که میان من و او چه مقدار عداوت است و چون نامه برخواند گفت یارب یزید بن مهلب اگر بمن زیان
خواهد کرد شر او را کفایت کن و گویند که بعد از وفات عمر و یزید بگریخت فصل در ذکر خبر مرگ عمر بن عبد العزیز
رحمة الله علیه و چون سال صد و یک اندر آمد عمر بن عبد العزیز بمرد بجایی که آنرا دیر سمعان گویند و مرگش
بروز آدینه بود که بیست و پنج روز از ماه رجب گذشته بود و مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود و آن روز که بمرد سی و نه ساله
بود و کنیتش ابوخالد رضی الله عنه بود و نسب او را چنین گویند که عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم بن عاص
بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و او را اشج امیه گفتندی از بهر آنکه روزی ستوری از آن پدرش لگدی بزد و
روی بشکافت و بر روی او بماند و او را بدین سبب اشج گفتندی و چون او را نزد مادرش آوردند روی او را از
خون پاک می کرد و پدرش اندر آمد و مادرش را ملامت کرد و گفت پسر مرا ضایع کردی و خادمی را بدو قرار دادی که او را
از این چیزها نگاه داشتی و روز دیگر عریف العراقی بر جنازه او حاضر بود و بر تربت عمر او را گفت هنیئا یا ابا حفص عمر و گفت
محمد علی حوضه مستبشر والله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت یزید بن عبد الملک و آغاز کار او
و چون یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست او را هیچ نبود و از حال یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست او را هیچ همت
نبود و از حال یزید بن مهلب سؤال کرد و گفتند از زندان بگریخت نامه نوشت بعدی بن ارطاة الفزاری و او را از گریختن یزید
آگاه کرد و فرمود که هشیار باشید و هر کس که از آل مهلب بینید بگیرید و بند کنید چون این نامه بعدی رسید کس فرستاد
بعبد الملک و حبیب بن مروان که برادران یزید بن مهلب بودند همه را اندر بند کرد و [illegible] یزید بن مهلب آمد تا بیک منزل
کوفه رسید که قطقطانه گویند فرود آمد پس یزید بن عبد الملک [illegible] نامه نوشت با هر کس [illegible] گفتندی گفت الطلب
یزید بن عبد الملک کس فرستاد او را بگیرد [illegible] الطلب یزید
بن مهلب فرستاد و او را گفت [illegible] یزید بن المهلب [illegible] یزید بن مهلب را [illegible]
[illegible] هر چه توانی کردن [illegible] فرود [illegible] ساعت گذشته
[illegible] و میان ایشان [illegible] که برادر [illegible]
پس یزید [illegible] بگذشت [illegible] عبد الله الثقفی را بر خیل

اگر زندگانی من با زندگانی تو دراست والحمد توگفتی که مرا چون تو بگیرند والله که اگر دو هزار مرد از شامیان بدست من
اندر بودندی همه را بکشتی بگرد زندان پس گفت این را بزندان کنید چون از پیش بیرون بردند بفرمود تا باز آوردند و گفت
یا هلهی بازداشتن من ترا از بهر آنست که پدران مرا بازداشتی و کار بر ایشان سخت گرفتی و ترا خواهش کردم تا کار
ایشان آسان تر کنی و نکردی و فرمود تا او را بزندان بردند چون یزید بن مهلب بصره را گرفت مهتران بصره از بنی قیس
و تمیم و مالک بن المنذر همه بگریختند و بهرات شدند نزدیک یزید بن عبد الملک براه اندر خالد بن عبد الله القسری را دیدند
و نیز عمرو بن یزید الحکمی و حمید بن عبد الملک همی شدند براه اندر خالد را دیدند و نیز مهیار نامه یزید بن المهلب از زندان امیرالمومنین
خواری گفت شما را از یزید بن مهلب خبری نیامد و فرا او را از شما که او بر دشمن خویش ظفر یافت و قحطی از سپاهش بکشت
حمید گفت سوگند و بهم برشما که بکار نگرو بیدار این خواری با با الغضب است و دشمنان ذکی دارند ایشان بسخن او ننگرند و
حمید را بازداشتند و عبد الرحمن کلابی را دادند و یزید عبد الرحمن بن الکلابی را بخراسان فرستاد بجمل خراج چون شنید
که یزید بن المهلب عاصی شد نامه نوشت بیزید بن عبد الملک و گفت مرا چه باید با مخالفان و دست تراست از جمل
خراسان با یزید بن مهلب حرب یزید بن مهلب فرستی و حمید را بده و فرستاد و عبد الحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مهلب را
بگرفت و حماد بن زحر الجعفی را و هر دو را نزدیک یزید بن عبد الملک فرستاد و یزید فرمود تا هر سه را بازداشتند تا بزندان اندر
هلاک شدند پس چون مردمان بصره بیزید بن المهلب بیعت کردند و بخلع یزید بن عبد الملک گرد آمدند او دست بکشید
و بیت المال بصره را برداشت و آنجا ده بار هزار هزار درم بود همه را بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد و بپارس و
کرمان و سکستان و سند و ناحیت اهواز و این همه شهرها را بگرفت پس منادی بانگ کرد تا مردمان گرد آمدند بجامع اندر
و یزید بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت پس گفت من شما را بکتاب خدای عز و جل میخوانم و بسنت پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم براهی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که شامیان مردمانند که آل پیغامبر صلی الله علیه و آله
و سلم همه را بکشتند و امیرالمومنین علی رضی الله عنه را لعنت کردند چون مردمان از مسجد بیرون آمدند نضر بن انس
بن مالک ایستاده بود و همی گفت ای مردمان شما را چه باز دارد از اجابت کردن بحکم خدای عز و جل و سنت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم والله که هرگز نشنیدید و صواب نیست کار این همه بگیرید و بند کنید و بهمان زندان کنید که بود یعنی
زندان عمر بن عبد العزیز فرستید تا این حرب از میان مردمان بیفتد مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند یا با سعید
گر از شامیان پیش از این شدی گفت نه من که ایشان آن مردمانند که حرام بحلال گرفتند پس یزید از بصره بیرون آمد و مروان بن المهلب را
خویش [illegible] بر بصره خلیفه کرد و عبد الملک بن مهلب را بر مقدمه بفرستاد و خود بر اثر او برفت و آمد و خبر
بیزید بن عبد الملک رسید که یزید بن مهلب ترا خلع کرد چون یزید بن عبد الملک این خبر شنید تدبیر آن کرد که را فرستد
[illegible] ولید را بخواند و سپاه را از ان شام را بسپاه سپرد و بحرب یزید بن مهلب فرستاد

و ایشان بیامدند بحیره فرود آمدند خبر بیزید رسید و او بواسط بود چون سال صد و دو از هجرت اندر آمد یزید بن
مهلب پسر خود را معاویه بر واسط خلیفه کرد و اهل بیت و اسیرانی که بدست او بودند بدو سپرد و خود برداشت
و با سپاه روی بمسلمه و عباس نهاد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر حرب کردن یزید بن مهلب
با مسلمه و عباس** و عبد الله بن مهلب را بر مقدمه کرد و مسلمه از حیره بر لب فرات همی آمد تا بانبار فرمود
تا جسر بستند و بگذشت و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خود عبد الملک را بسوی کوفه فرستاد و یزید بن
مهلب یاران خویش را گفت من چنین شنیدم که شما همی گویید که مسلمه و عباس آمدند پس یزید بن مهلب مهتران
سپاه را خواند و گفت من چنان می بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر بگزینم و به برادرم محمد بن مهلب دهم تا شبیخون
بر مسلمه زنند و شامیان را فرو گیرند تا روز روشن شود و من بتن خویش اندر گیرم و آنچه تو انم بکنم پس بروز آدینه
چهاردهم ماه صفر و سال صد و دو حرب بیاراستند و مسلمه مر سلاحداران را فرمود تا بروند و آن جسر که از چوب
بسته بودند بسوزند و مسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد و بر میمنه جبالة بن خزیمة الکندی را برپای کرد و بر میسره بن قران
بن الحارث العامری را و عباس بن ولید بر میمنه خویش یوسف بن هانی را داد و میسره را بر سعید بن قعقاع
و یزید بن مهلب نیز صف برکشید و بهره گروه فرا یکدیگر شدند حرب اندر پیوستند و مردی از شام بیرون آمد و
مبارز خواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر بر آمیختند و محمد را شمشیر بزد و اسپ بگرفت پس شامی برگشت
و بلشکرگاه خویش باز شد یزید بن مهلب بیرون آمد بتن خویش با گروهی از خاصگیان و همی گفت که من امیدوارم
که خدای عز و جل ما را با ایشان با هم بیکجای جمع بیاورد و یزید دشمن داشتی هزیمت شدن را و یزید بن مهلب
بر اسپ خنگی نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت و مسلمه را همی جست و چون نزدیک مسلمه رسید اسپ خواست
که برنشیند و سپاه شام او را تنها دیدند بگرد او اندر آمدند و او را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب و سمیدع کلبی را
از گروه یزید بن مهلب سعید بن [illegible] اسیر شده بودند بدست مسلمه و مسلمه ایشان را نزدیک محمد بن عمر فرستاد تا کوفه
و محمد ایشان را بزندان کرد پس نامه بیزید بن عبد الملک نوشت که با ایشان چکنم فرمان آمد که همه را بکش چون نامه
یزید بواسط رسید از واسط برداشت و به بصره آمد و مفضل بن مهلب بیامد و معاویه آن خزینه و مال که بدو
دست باز داشته بود همه را با خویشتن به بصره باز آورد و آل مهلب به بصره گرد آمده بودند و معاویه میخواست که
مهتری قوم خواهش گیرد و سر ایشان گردد گرد دیدند و گفتند مفضل مهتر ماست که هم بسال و هم بخرد از تو بزرگتر است
و مفضل را بخویشتن مهتر کردند که بکرمان شوند پس چون خبر بمسلمه آمد که آل مهلب به بصره گرد آمده اند مدرک
بن ضبة الکلبی را و هلال بن احوز التمیمی را با گروه بسیار بطلب ایشان فرستاد و چون آگاهی با ایشان رسید
با کشتیها نشستند با زنان و فرزندان و خواسته و سلاح بساحل کرمان شدند و از آنجا روی بقندابیل آوردند

چون آنجا رسیدند وداع بن حمید لشکر بود با درهای شهر را استوار کردند و ایشان بشهر نشستند و سپاه تمام فراز رسیدند
و بحرب پیوستند و میان اهل شام و آل مهلب حرب سخت شد و مفضل را بکشتند پس معول ملک و دهقانان را
با همه اسیر کردند و گروهی زینهار خواستند پس مسلمه گفت من سوگند خورده ام که زنان و فرزندان ایشان را بفروشم
جراح بن عبدالله الحکمی برخاست و گفت من بخرم ایشان را تا سوگند تو راست شود و بصد هزار درم ایشان را بخرید
و ثابت بن قطنه چون خبر قتل یزید بن مهلب بشنید قصیده گفت سخت نیکو بمرثیه او و چون مسلمه از حرب یزید بن مهلب
بپرداخت یزید بن عبدالملک او را ولایت بصره و کوفه و خراسان داد پس یزید بن عبدالملک سعید بن عمرو الحرشی
را ولایت ماوراء النهر داد و از بخارا تا سمرقند و فرغانه و ثابت قطنه را ولایت ارمنیه و آذربایگان را داد و سعید برفت و از
رود جیحون بگذشت و ببخارا شد و آنجا فرود آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس بسمرقند شد و از آنجا بحرب ملک فرغانه
شد و بر در حصار او فرود آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بصد هزار دینار و پنجاه غلام و پنجاه کنیزک
آن را از او بگرفت و بازگشت چون شب درآمد و بیشتری از مسلمانان بخفتند خلیج ملک فرغانه با پنجاه هزار مرد بلشکر
مسلمانان فرود افتادند و خلقی را از مسلمانان بکشتند پس مسلمانان برنشستند و روی بکافران نهادند و حربی سخت کردند
و خدای تعالی جل و علا مسلمانان را ظفر داد و خلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته گشتند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند
پس یزید بن عبدالملک سعید را معزول کرد از ماوراء النهر و بجای او عبدالرحمن بن سلیمان الکلبی را بفرستاد پس
عبدالرحمن را عزل کرد و دیگر بار سعید را بماوراء النهر باز داد و عراق را به پسر عم خویش داد و عبدالملک بن بشیر
همچنانکه پدرش داشت بروزگار عبدالملک بن مروان و مسلمه برفت و بجزیره فرود آمد و آنجا همی بود و هیچ غزو نکرد و ثابت
بن النهرانی با سپاه بسیار از مردان شام و جزیره در زمین ارمنیه مقدار سی هزار مرد گرد آمدند بجایی که او را مرج الحجاره
گویند و بیکدیگر فراز رسیدند و حرب کردند و از مسلمانان بسیار کشته شدند و هزیمت شدند و همچنین شد و ثابت بن النهرانی
را ملامت کرد و جراح بن عبدالله را با سپاه بسیار بحرب خزریان فرستاد والله و رسوله اعلم بامور الحقایق فصل
در ذکر رفتن جراح بحرب خزریان ببلاد ارمنیه و جراح برفت چون ببلاد ارمنیه رسید خبر بخزریان
شد همه از پیش او بگریختند و بشارستان باب الابواب رفتند و جراح بر اثر و بیرون شد و در آنجا روزی چند درنگ
کرد تا یاران او بیاسودند و از آنجا برفت و روی بباب الابواب نهاد و خزریان همی رفتند تا برود رسیدند که آن را رود باز
خوانند و آنجا فرود آمد و کس فرستاد و بحکام آن جبال را همه بر او گرد آمدند پس مردی از یاران جراح منادی کرد اندر لشکر
که امیر اینجا درنگ خواهد کرد سه روز چنان کنید که توشه و علف بیندوزید پس روی بباب الابواب نهاد چون آنجا
رسید کسی نیافت از خزریان و مسلمانان اندر رفتند و جراح لشکر فرود آورد و خبر دیگر بجراح رسید چون روز شد
از یاران خود سه هزار مرد بیرون داد و گفت بروید نزد بن حمید و هر چه یابید غارت کنید و هر که با شما حرب کند بکشید

[illegible]

و بصریان حیلت کردند و زندان را نقب ببریدند تا بگریخت خالد آگاه شد و مالک بن منذر را از پس او بفرستاد
و مالک او را اندر یافت و بکشت و هشام بن عبدالملک چون آگاه شد از کشتن عمرو تافته شد و بر مالک انکار
کرد و مالک بن منذر را طلب کرد چون اندر پیش او شد بفرمود تا گردنش فرو گرفتند و بینیش بشکستند و بزندان
بردند و عذاب همی کردند تا بمرد و هشام نامه نوشت بجراح بن عبدالله و او در زمین تفلیس بود و او را حرب فرمود کردن
با خزریان و وعده کرد که مدد فرستد و جراح از تفلیس برفت بحصین بردعه باز آمد و از انجا باردبیل شد و آنجا درنگ
کرد و لشکر را سپید ستاد و دیموان و جیلان و ملک خزریان بخاقان کس فرستاد و بهمه اصناف کفره و ایشان را بحرب
مسلمانان خواند و اجابت کردند و بیامدند و خاقان پسر خود را برایشان امیر کرد و برفتند و پسر خاقان با سپاه عظیم
برفت و روی بجراح نهادند و یاران آنزمان پراگنده اندر شهرها و خزریان دست بقتل بردند و مسلمانان
را همی کشتند والله اعلم فصل در ذکر حرب کردن جراح با خزریان پس جراح برفت و با سپاه بجائی
فرود آمد که آن را بیلان گویند و با جراح مردی بود از آذربایگان مروان شاه نام گفت ایها الامیر لشکر تو اندک
است و دشمن بسیار و نه واجب کند که لشکر اندک با لشکر بسیار و بزرگ بصحرا حرب کنند اینک کوه سبلان
بنزدیک است آنجا فرود آی تا کوه از پشت کنی و صبر کنی تا مدد شام بتو رسد جراح گفت هیهات ای مروان شاه
زنان شما این حدیث کنند و گویند باید دلیم از حرب کردن با دشمنان خدای عز و جل پس جراح برفت و بدیهی فرود آمد
که آن را شهران خوانند و سراپرده آنجا زد و خزریان فرا رسیدند و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و هر دو لشکر
فرا رسیدند مروان شاه سوی جراح فراز آمد و گفت هر کس که بمخالفت اسلام بود و شهادت گوید و شمشیر زند و سے
اگر کشته شود او بهشتی شود جراح گفت چنین است پس مروان شاه مسلمان شد و غسل کرد و روی بکافران
نهاد و حرب همی کرد تا کشته شد و حرب سخت شد و خزریان خیره شدند و مسلمانان بگریختند و غلامی از آن جراح
آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آیید نه بدوزخ چون غلام این بگفت مسلمانان باز آمدند و بعضی اندر
آمدند و جراح تن خویش حرب همی کرد تا کشته شد و هشام بن عبدالملک آگاه شد بگریست و مسلمانان همه بگریستند
و خزریان برار دبیل فرود آمدند و شهرها بحصار بگرفتند و مسلمانان را که همی یافتند می کشتند و فسق و فجور همی کردند
والله اعلم بالصواب فصل در ذکر فرستادن عبدالملک سعید بن عمرو الحرشی مسیح سعید
بن عمرو الحرشی بود و هشام نامه نوشت و او را بخواند و گفت بدانکه جراح و مسلمانان را با آذربایگان کار بد
افتاده است باید که ساز رفتن بسازی و سپاه مسلمانان را با خود ببری و کینه جراح بخواهی و هشام بدست
خویش تو ابر انتخبت و سعید را سی هزار مرد بگزید و روزی شان داد و سعید را صد هزار درم داد و او برفت و
روی بآذربایگان نهاد و چون بشهر اردن آمد گروهی از یاران جراح پیش او آمدند کوفته و خسته و از آنچه

[illegible]

برخنگی و جامه‌های سفید پوشیده و سعید بر در حصار با جروان نشسته بود سلام کرد سعید جواب داد و گفت تو چه کسی
گفت بنده‌ام از بندگان خدای عز و جل پس گفت ای امیر اینک بر گروهی از خزریان افزون از ده هزار مرد از
مسلمانان اسیر کرده و فرود آمده اند بفلان جایگاه اگر قصد ایشان کنی اکنون کن وقت است این بگفت و برفت
و سعید منادی کرد که برنشینید و بجهاد روید و برنشست و با مقدار چهار هزار مرد برفت و مردی بود که نامش ابراهیم
بن عاصم بود او را از پیش فرستاد بجاسوسی بیاورد و این ابراهیم زبان خزری نیک دانستی و جامه خزریانی در پوشید
و در میان لشکر می گشت پس طرخان کنیزکی جراح را باسیری برده بود و او را رنج همی نمود و همی خواست که با او کاری
ناشایست کند کنیزک می گریست و می گفت یا رب مرا کس نیست جز تو و همی بینی که بچه بلیت در مانده‌ام و وعده تو
راست است این آواز بگوش عاصم رسید و همی خواست که در افتد و طرخان را بکشد پس بترسید که کشته شود و
سعید بمراد نرسد نزدیک آمد و او را آگاه کرد و سعید برنشست و بآخر شب بلشکر خزریان رسید و ایشان همه خفته بودند
سعید یاران را چهار گروه کرد و ایشان را بچهار سوی بداشت پس مسلمانان تکبیر گفتند و آواز بدان اسیران
رسید و دانستند که فرج آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن خزریان را بکشتند و ایشان ده هزار مرد بودند و
تا آفتاب برآمدن همه را کشته بودند مگر کسی چند که گریخته بودند و بر خاقان شدند و او را خبر دادند و سعید و یاران او
چندان غنیمت آوردند که آن را اندازه نبود و آن اسیران رهائی یافتند و سعید با مردان هنوز متمکن نشده بود
که خداوند اسپ خنگ فراز رسید سعید گفت ای مرد کجا رفتی تا البته من ترا حیلتی فرمودمی که مردی ناصحی و ما را
دلالت همی کنی گفت ای امیر این صلت نزدیک تو بود تا استوارتر باشد و لیکن اینک لشکری از خزریان آمدند
و خواسته مسلمانان و حرم جراح با ایشان است و شمشیرهای خویش تاز می شوند و متمکن فرود آمده اند اگر عزم و آهنگ
ایشان خواهی کردن اکنون که وقت است این بگفت و برفت و سعید یاران خویش را گرد کرد و برفت و چون
نزدیک خزریان رسید سعید تکبیر گفت با مسلمانان حمله بردند بر ایشان و همه را بکشتند و بسیار غنیمتی یافتند و اسیران
مسلمانان خلاص شدند پس خداوند اسپ خنگ فراز رسید و سلام کرد و سعید او را جواب داد و گفت ای نیک مرد
ما را چندین بار راه نمودی و ترا نزدیک من چندین صلت گرد آمده گفت نزدیک تو باشد و لیکن رای آید امیر را
بجهاد و فرود گرفتند پسر خاقان سعید را گفت آرزومندم گفت پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ و با چهل هزار
مرد است و اکنون وقت است این بگفت و برفت سعید بفرمود تا همه سپاه برانشاندند و بیامد و بزمین در بند و باز
آنجا بود و چون لشکر عرب را دیدند که سپاه خود را تعبیه کرد و وقت نماز دیگر بود و حرب در پیوست و خزریان مسلمانان را
برگرفتند و بر کوه بردند سعید چون آن بدید خود از سر برگرفت و مردمان را بر حرب تحریض همی کرد و مسلمانان [illegible]
باز پس کردند و خزریان را بشکستند و هزیمت کردند و بهر طرف پراگندند سعید با خزروان آمد پس خداوند اسپ خنگ

در آمد و گفت برخیز و برنشین و لشکر را بفرمای تا برنشینند که پسر خاقان اینک همی آید با همه یاران کی پراگنده بودند و
بتو نهاده اند و لیکن مترس و کار ایشان را بزرگ مدار که خدای عزوجل ترا نصرت دهاد این بگفت و برفت و سعید
منادی کرد که خرد و بزرگ لشکر برنشینند با مقدار پنجاه هزار مرد و بر در موقان فرود آمد و بار جنگ چون لشکر مسلمانان را
بدید صد هزار مرد تعبیه کرد و سعید گفت ای مردمان هیچکس از شما داند که خاقان کجاست گفتند اینک آنجا ایستاده است
سعید را چشم پر آب شد و گفت إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس حمله برد و مسلمانان نیز حمله بردند و سعید بخاقان
رسید و او را ضربتی بزد بر تاج او و از اسپ درگردانید و از اسپ بیفتاد و خزریان فرو ریختند و او را برهانیدند
و حرب سخت شد و خلقی بی اندازه از کافران کشته شدند و خزریان بهزیمت رفتند و مسلمانان چندان غنیمت
یافتند که اندازهٔ آن پدید نبود و همه گرد کردند و برگرفتند و بدر حموان فرود آمدند و پنج یک غنیمت جدا کرد و بهشام
بن عبد الملک فرستاد و دیگر را بر مسلمانان قسمت کرد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت مسلمه**
برادر هشام چون هشام بسعید نوشت که آن ولایت که تو داری بمسلمه دادم و او چون بتو رسد کار بدو سپار
و تو نزدیک من آی چون نامه بسعید رسید گفت فرمان بردارم همان جایگه بایستاد و حرب نکرد پس مسلمه بیامد بزمین
شروان و بر در قلعه فرود آمد و مردمان آنجا حصاری همی داشتند تا طعام شان تنگ شد پس از مسلمه زینهار خواستند
بدان شرط که هیچکس را از ایشان نکشد و ایشان ندانستند که شرط چگونه کرده اند و در قلعه بگشودند و فرود آمدند و همه
هزار مرد بودند مسلمه نهصد و نود و نه را گردن بزد و یکتن را زنده بگذاشت پس حصار را ویران کرد پس مسلمه برفت
و روی بباب الابواب نهاد و بهر شهری که برسید با او صلح میکردند و ملکان با سپاه نزدیک او همی آمدند و او بشهر
باب الابواب آمد و در آن شهر هزار مرد بودند از طرخانیان که خاقان ایشان را آنجا گذاشته بود و مسلمه ایشان را
بنیازرد و بگذشت و بحصنی دیگر شد و در آن حصار هیچکس نیافت و روی بخاقان نهاد و لشکر کفار روی بمسلمه نهادند
چندانکه ایشان را شمار نبود و خاقان چون روی مسلمه بدید گفت اگر امروز با ایشان ظفر نیابیم پس هرگز دیگر
نیابیم پس طرخانی بیرون آمد و با خیلی بزرگ روی بمسلمانان نهاد و مروان بن محمد بن عبد الملک اسپ را بانگ زد
و بیرون رفت و گفت ای مسلمانان یکساعت صبر کنید و سخن مگوئید پس هر دو سپاه فراز شدند و حرب اندر گرفتند
و حرب سخت شد و روز بآخر رسید و از هر دو روی خلقی کشته شدند پس از خزریان مردی پیش مسلمه آمد و مسلمان
شد و گفت ای امیر خاقان را خواهی مسلمه گفت کجاست گفت اندر آن گردون که برابر تست گفت مروان را بخوانید
چون بیامد گفت ای مروان اگر آن گردون را که دیبا بر افگنده است همی بینی آن خاقان است که آنجا نشسته است
مروان گفت من این کار کفایت کنم و ثابت النهرانی را بخواند و هزار مرد مبارز بدو داد و گفت اگر امروز بدان گردون
خاقان رسی تا با تو بسیار نیکوئی کنم و حمله کرد و حربی سخت زد و برسید و شمشیر بزد و دیبای گردون را ببرید و شمشیر بخاقان

رسید بلنجخت و مسلمانان بیکبار حمله کردند و خزریان پشت بدادند و مسلمه غنیمت بسیار یافت و بخیک بیرون کرد
و باقی بمسلمانان قسمت کرد و بباب الابواب آمد و اندران قلعه هزار خانه بود از خزریان مسلمه ایشان را بحصار گرفت
و روزی چند آنجا بود و کاری نتوانست کرد مردی نزدیک او آمد و گفت ای امیر اگر من این قلعه را بتو بسپارم چه دهی
خواسته و زن و فرزندان من بمن باز دهی مسلمه گفت بدهم و صد سر گاو و گوسفند دیگر نیز بدهم پس آن مرد چشمه آبی از قعر
و قعها و بیرون آورده بودند دران قلعه و آورده بودند مسلمانان را گفت این جایگاه را بکنید یافتند و آب برسید
پس گفت این گاو و گوسفندان را بیارید و گلوهای شان ببرید و خزریان حوضهای خود را پرخون دیدند و خشک
ایشان را اندر گرفت و آن مرد پیش مسلمه آمد و گفت ایشان خراب شدند از تشنگی اکنون لختی نزدیک شو تا بگریزند
و قلعه را بدهند مسلمه چنان کرد چون شب درآمد خزریان در بگشادند و بگریختند و مسلمانان بقلعه رفتند مسلمه فرمود تا آن
حوضها را پاک کردند و شهرستان بچهار فریق قسمت کرد قسمی شامیان را داد و دیگر اهل کوفه را و دیگر خیل جزیره را و چهارم
حمصیان را و تا با مروز بایشان باز خوانند و خزریان آگاه شدند از بازگشتن مسلمه بشام رفت و همه شهرهای خویش
باز آمدند خبر بمروان بن محمد شد و فزون از چهل هزار مرد عرض کرد و بر ایشان خزریان شد و کشتن کرد و بشارستان
باز آمد چون وقت بهار باز آمد هشام بن عبدالملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمرو الحرشی را بجای او فرستاد
و سعید بیامد و بباب الابواب بنشست و دست بغزو کردن برد و هیچگونه نیاسود پس سعید را آب سیاه بچشمها فرود آمد
نابینا شد و نامه نوشت بهشام بن عبدالملک و او را از حال خود آگاه کرد و هشام او را بخواند و مروان را بجای
او فرستاد و مروان از شام برفت با صد و بیست هزار مرد و بارمنیه شد و دست بحرب کردن بگشاد مردمان ارمنیه
بطاعت آمدند همه بلاد ارمنیه بگشاد و بعد از آن براند تا بشهرستان سند آنکه ملک خزران آنجا نشستی و خاقان بگریخت
و مروان از آنجا برگشت و آن شهرها را پس پشت افگند و بستانها فرود آمد و خود را بر خانهای کافران زد و غارت
کرد و بکشت و هشت هزار خانه ویران کرد و پس خبر یافت خاقان چهل هزار مرد بدو داد و ویران را داد و فرستاد و
از پس او برفت و هر دو سپاه بیکدیگر رسیدند چهل هزار مرد و خاقان را بکشتند و بکشتن دادند از سپاه پیش اسیر کردند
و مروان هم از آنجا باز گشت و این خبر بخاقان رسید جزع کرد و گردان سپاه و کس فرستاد بمروان و گفت اکنون
مرا کوشش بغایت رسید چه خواهی تا آن کنم مروان گفت آن خواهم که مسلمان شوی و اگر نه بکشتمت و این
پادشاهی از تو بگیرم و بکس دیگر سپارم خاقان جواب فرستاد که کسی را بمن فرست تا شرایط اسلام مرا
بگوید مروان نوح بن السیب و عبدالرحمن الخولانی را بخاقان فرستاد و این هر دو فقیه بودند و دین مسلمانی را بر وی
عرض کردند خاقان همی مردار را حلال کند خولانی اسدی را گفت مصلحت چنان همی بینم که حلال کنیم تا مسلمان
شود آگاه همراه است گفت من حلال را حرام نکنم پس خاقان مسلمان شد مروان او را بشهر خویش بازگذاشت و بیامد

شد و خبر بخاقان شد با پنجاه هزار مرد بدو نهاد و جنید آگاه شد و از یاران مشورت خواست نصر بن سیار گفت نباید رفتن
که جائی استوار است و کسی آن را نتواند گشادن جنید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خبر بخاقان رسید کس فرستاد
بکمیش و نخشب از راه بیابان و چاهها را انباشت و آگاهی بجنید آمد و دانست که براه نتواند شدن براهی دیگر رفت
از سوی کوه و آگاهی نداشت و ترکان گرد وی اندر آمدند و هر دو سپاه با یکدیگر برآویختند و حربی سخت کردند و ترکان
شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند سپاه خویش گرد کرد و جنید با سی هزار مرد روی بخاقان نهاد و کسی
بسمرقند فرستاد که سوره را بگوی که سپاه بیرون آرد که من آمدم سوره با بیست هزار مرد بیرون آمد و سپاه خویش
را فرمود که دست از جنید باز دارید و روی بسوره نهید حربی سخت شد میان سوره و ترکان و جنید هیچ آگاهی نداشت
پس سوره و یارانش شکسته شدند و ترکان شمشیر اندر نهادند سوره و یارانش کشته شدند و مردی آمد از سمرقند
بسوی جنید حال سوره و یاران او بگفت جنید چون این بشنید گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس جنید
کس فرستاد بمرو و طخارستان و شهرهای خراسان و همه جمع کرد و چهل هزار کس بودند که ایشان را بحرب خاقان
فرستاد و خاقان آن روز بدر سمرقند آمده بود و مردمان بحصار اندر گرفتند و کار بر اهل حصار تنگ شده بود و عزم
کرده بودند که حصار بدو دهند پس مسلمانان فراز رسیدند خاقان سپاه را دید لشکر تعبیه کرد و مسلمانان حرب بیاراستند
و هر دو سپاه حرب اندر گرفتند و افزون از ده هزار کس کشته گشتند از هر دو سوی و خاقان بهزیمت بیرون شد
و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر بجنید رسید بشارستان سمرقند آمد و آن خواسته‌ها در میان مسلمانان قسمت
کرد و پنج یک آن بهشام فرستاد پس جنید نصر بن سیار را با پنج هزار مرد بسمرقند دست باز داشت و خود بمرو آمد
و آنجا بیمار شد بعلت استسقا بمرد و مردی از یارانش که نام او حارث بن شریح بود برجست و خراسان را بغلبه بگرفت
و بیشتر شهرهای خراسان را بدست آورد و خلق بسیار بروی گرد آمدند و خبر بهشام شد و اسد بن عبدالله القسری
را بخراسان فرستاد و او بیامد بمرو الرود و لشکرها فرستادن گرفت بحرب شریح بن حارث و شریح چون دانست
که لشکر بسیار آمد یاران خویشتن را گرد کرد و نزدیک خاقان شد و خاقان او را بشهری فرود آورد و اسد از مرو برفت
و روی بحارث نهاد چون ببلخ آمد بمرد و خالد بن القسری که امیر عراق بود بمرد و هشام ولایت عراق را به پسرش داد
خالد داد و او دست بستم کردن بر دو نامهای او به پیش هشام نوشته بود پس هشام یوسف بن عمر الثقفی را ولایت
عراق داد و بفرمود تا یزید را بگیرد و عذاب کند و مطالبت مال کند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت**
یوسف بن عمر به عراقین چون یوسف بن عمر بعراق آمد و بحیره فرود آمد و کارداران بشارستان
فرستاد و یزید بن خالد را احضار کرد از بصره و هر چه داشت بگرفت پس یزید او را گفت تا بکشتن من مکن
که مرا خواسته بسیار نزدیک مردمان بودیعت است تا همه را باز ستانم و آن مردمان آن روز بشام بودند

بنزدیک هشام بن یوسف نامه نوشت بهشام و اورا آگاه کرد ازین خبر هشام کس فرستاد و ایشان را بخواند و نامهٔ
یوسف بن عمر و بر ایشان عرض کرد ایشان همه گفتند او را بر ما چیزی نیست مگر این را بدان خواست تا عذابش
کم کنند هشام گفت شما را نزدیک او فرستم تا یوسف بن عمر و شما را با یزید بن خالد برابری کند و نامه نوشت
بیوسف که این مردمان را فرستادم و ایشان را با یزید مقابل دار اگر مقر آیند نزدیک من شان باز فرست
و اگر نه از یزید حجت خواه پس آن مردمان بعراق آمدند و نزدیک یوسف بن عمر و شدند ایشان را بنواخت و یزید
خالد را حاضر کرد و یزید گفت مرا نزدیک این مردمان هیچ ودیعت نیست یوسف بن عمر و خشم گرفت و گفت هشام
بن عبد الملک را افسوس همی کنی و نیز بر من و او را بزندان فرستاد و او را گونه گونه عذاب همی کرد تا بمرد و زید
بن علی رضی الله عنهما بکوفه بایستاد و دیگران بشام شدند و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر خروج زید
بن علی بن الحسین رضی الله عنهم اجمعین** پس شامیان بکوفه گرد آمدند نزدیک زید بن علی و او را
بران داشتند که بر هشام بیرون آید و او را وعده کردند که نصرت کنند و یوسف بن عمرو از زید همی ترسید که
خروج کند و پیش او کس فرستاد که باید که از شهر بیرون بروی جواب داد که بیمارم و اینک همی روم و دیگر باره یوسف
الحاح کرد دیگر رفتن او و زید چون دانست که الحاح میکند عزم درست کرد که بمدینه شود و بیرون رفت شیعیان
برفتند و گفتند بکجا می شوی که ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کنند و تیغ از بهر تو زنند و بسیار گفتند تا اجابت
کرد که باز گردد و بکوفه آید باز گشت و بکوفه آمد بخانهٔ نصر بن الخدیمه فرود آمد و شیعیان آگاه شدند و پیش می آمدند
و هدیه ها می آوردند و زید بن علی رضی الله عنهما بیکجای درنگ نکردی از بیم آنکه یوسف بن عمرو بداند و پانزده هزار
مرد با او بیعت کردند و یوسف بن عمرو آگاهی نداشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت سالم آمد و اندر سرای
معاویه بن زید بن حارث فرود آمد و یکسال آنجا بود تا کار خویش را محکم کرد پس یوسف بن عمرو آگاه شد که کسی همی
و دیدند که از راه بیابان مردی می آمد او را گفتند از کجائی گفت از شام گفتند کجا خواهی رفت جواب نیکو نگفت و با او
بجز عصائی چیزی نیافتند یکی آن عصا بگرفت و بر پهلو همی گردانید لختی موم یافت و بر سر عصا زده موم را بکندند
سوراخی پدید آمد و اندر سوراخ نامهٔ یافتند مرد را بگرفتند و بر بستند و نزدیک یوسف بن عمرو بردند و قصهٔ او را
بگفتند یوسف نامه بگرفت و برخواند و در آن نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن حسین
بن علی بن ابی طالب الی اهل الموصل و سایر البلاد السلام علیکم اما بعد فاتقوا الله یا عبادی الذی خلقکم و رزقکم
و الیه مصیرکم از خدای بترسید و بدانید که خدای عز و جل سوگند همی یاد کند اندر سورهٔ و العصر که مردمان زیانکار
اند مگر آنکه مومن شوند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بفرستاد و اهل کتاب را دعوت کرد چنانکه خدای تعالی
جل و علا فرمود یَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَىٰ كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ

شَیْئاً الآیة همی فرماید که ای جهودان و ترسایان بیائید سوی آن سخن که میان ما و شما آن یکیست و آن اینست
که بجز خدای را نه پرستیم و هیچ چیزی را با او انباز نگیریم و من شما را دعوت همی کنم بکتاب خدای عزوجل و سنت پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم و نگاهداشتن حق ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان و حق اهل بیت رسول صلی الله علیه
و آله و سلم را بشتابید و نزدیک من شتابید ای بندگان خدای عزوجل چون یوسف بن عمر این نامه بر خواند
بفرمود تا آن مرد را گردن زدند و کس بفرستاد بحکیم بن الصلت و بفرمود که طلب زید بن علی کن و سرهنگی بفرستاد
که نامش عبدالله بن زید بود تا او را طلب کند پس کار زید راست بایستاد و بیرون آمد و یاران را وعده کرد که
شب چهارشنبه چهارم ماه صفر بود که خبر بیوسف بن عمر رسید و حکم را آگاه کرد و حکم بحرکت جامع آمد و مبارزان کوفه
را جمع کرد و حرب را اندر بر کردند زید بن علی رضی الله عنهما از برای معاویه بن اسحق با هیجده هزار مرد بیرون آمد و بانگ
همی کرد که زید منصور چون بامداد روز بود نگاه کرد دویست مرد بودند پس گفت سبحان الله دیروز پانزده هزار
نام نبشتیم پس اکنون این مقدار مردم همی ببینم گفت یا ابن رسول الله مردم بحرکت گرد آمده اند و یوسف و مردم
نشسته است تا کسی بیاری تو بیاید گفت لاحول و لا قوة الا بالله پس روز بر آمد یوسف بن عمر از شهر
بیرون آمد با مهتران لشکر بر سر تلی بر آمد نزدیک کوفه و لشکر را فرمود که بحرب فراز شوید و هر دو لشکر بیکدیگر بر آویختند
و یکساعت کارزار کردند پس عمرو بن العزیز که صاحب شرط بود با گروه خویش حمله بردند بر زید و خواست که او را
شمشیری زند یکی از یاران زید که نامش نصر بن خذیمه بود و بر ایشان حمله کرد و در یکساعت گروهی را از ایشان
بکشت و عمرو بن عبدالعزیز را ضربتی زد و بکشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت صیادان آمد و گروهی یافت
مقدار هفتصد مرد و با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد پس بکناسه آمد و آنجا لشکری بزرگ دید و ایشان را
بر یکدیگر شکست و با زید بن علی رضی الله عنهما سیصد مرد بودند و مردمان کوفه با او بیعت کرده بودند چون آواز او
شنیدند از خانه بیرون آمدند و حرب پیوسته شد و میان دو گروه یوسف بن عمر آواز داد که هر که سری آورد
او را هزار درم دهم و اگر اسیری آرد همچنین و هر اسیری که آوردندی یوسف بفرمودی تا گردنش بزدند زید
بن علی رضی الله عنهما حمله برد و اندک اندک همی شد تا بحرکت جامع رسید شامیان بر در مسجد از آن سپاه بودند
و بر در مسجد بایستادند و بانگ زد و گفت و یحک یا اهل الکوفه بیرون آئید که منم زید بن علی آنکه مرا بیعت کردید
با من بیرون آئید پس آن مردمان که در مسجد بودند قصد کردند که در مسجد بشکنند و بیرون آیند زید بن علی گفت
یاری کنید شامیان بر بام مسجد دویدند و دست بر ایشان کردند و حرب سخت کردند و نصر بن خذیمه را بکشتند
که از یاران زید بود از پس او اسحاق بن معاویه و یزید بن حارثه را بکشتند و زیاد بن عبدالله الفهری را بشمشیر
بکشتند سرهای ایشان سوی یوسف بن عمر فرستاد پس زید بن علی رضی الله عنهما یاران خویش را گرد کرد و حمله کرد

بر شامیان و ایشان را از جای ببرداشتند و تختی بازپس بردند و از یاران زید هفتاد تن کشته شدند و دیگران
مانده بودند زید بن علی رضی الله عنهما پای بیفشرد و تیر اندازان شامیان پیش اندر آمدند و تیر باران سخت کردند
و همه دست بر زید داشتند پس تیری بر پیشانی زید رضی الله عنه آمد و بسرش اندر شد و زید از اسپ در افتاد و او را
برداشتند و بسرای بردند از شیعیان و یارانش بمجلسها پراگندند و طبیبی آوردند تا زید را معالجت کند چون تیر از سرش
بیرون کشیدند آهی کشید و جان بداد و او را بهمان جامه که داشت بگور کردند در شب و هیچ کس ندانست که گورش
کجاست پس یوسف بن عمرو دیگر روز خبر یافت که زید کشته شده و زید را بگورش کردند و کسی ندانست که گورش
کجاست پس غلامی از آن زید را یافتند و او را تهدید کردند با کشتن تا گور زید را بنمود پس یوسف بن عمرو گفت
تا او را از گور بر آوردند و سرش از تن جدا کردند و نعش بر کناسهٔ کوفه بردار کردند و نصر بن خزیمه و دیگر یاران زید
را همچنین کردند و یوسف بن عمرو بر منبر شد امیر المؤمنین علی و فرزندان او رضی الله عنهم را دشنام داد و گفت
مرده را بر زید ای کوفیان بخواری و فرومایگی و تهدید و بیم نمود ایشان را پس از منبر فرود آمد و پسر عمرو خلقی را از اهل
شیعه بکوفه اندر بکشت پس نامه نوشت بهشام بن عبد الملک و او را تحریص کرد بر ویران کردن کوفه هشام
جواب کرد و گفت کار بخلاف است اگر ایشان زید بن علی را یاری همی کردند این بود که تو همی گویی لیکن وا فرو گذاشتند
تا تو بر او دست یافتی اینچنین کن که چون نامهٔ من بتو رسد ایشان را بنوازی و عطا دهی و روزی شان بفزایی پس
یوسف بن عمرو ایشان را آنچه اندر همچنان کرد که هشام فرموده بود و خبر کشتن زید بن علی بجعفر بن محمد صادق رضی الله
عنهم رسید بگریست و گفت قال الله تعالی رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَى نَحْبَهُ
وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا از مردمان گروهی اندک وفا کنند بدانچه با خدای عز و جل پیمان کنند و موسی
بن حبیب چنین گوید که زنی از اخیار مرا حدیث کرد که آن شب بخواب دیدم پس کشتن زید بن علی بسه روز که گروهی
از آسمان فرود آمدند با لباسهای نیکو دیگر دا گرد زید اندر و دستها بر روی می زدند و می گریستند و یکی زن از ایشان
جامهٔ سبز پوشیده بود و گفت ای زید ترا بکشتند و ترا بردار کردند لاجرم شفاعت جدت صلی الله علیه وسلم نیابند و این
زن که گفت شفاعت جدت نیابند از یکی پرسیدم که آن زن کیست که جامهٔ سبز پوشیده است گفت فاطمه رضی الله عنها
بنت رسول الله صلی الله علیه وسلم است **فصل در ذکر گریختن یحیی بن زید از کوفه و رفتن او**
بخراسان یحیی بن زید از کوفه بگریخت با گروهی از شیعه و بمداین رفت و آن روزگار داری بود از دست یوسف
بن عمرو که نامش بختری بود و نامهٔ یوسف بن عمرو ببختری آمد که یحیی را طلب کن و نزدیک من فرست کاو بمداین است
بختری او را طلب کرد و بیافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت از اینجا برو و بجای دیگر شو که هر جا که خواهی
یوسف بن عمرو فرموده است که ترا طلب کنیم پس یحیی از مداین برفت و از آنجا بقومس شد و نزدیک مردی فرود آمد

که نامش زیاد بن القشیری بود پس از آنجا برفت و بسرخس شد و از آنجا بمرو شد و نصر بن سیار آن روز آنجا بود و در سرای ابو نصر فرود آمد و روزی چند آنجا بود و نامهٔ یوسف بن عمر در رسید که یحیی بخراسان آمد و او را طلب کن نصر بن سیار او را همی جست و خبر به یحیی رسید یاران خویش را گفت برخیزید و پراگنید پیش از گرفتن و همه پراگندند و نصر بن سیار را گفتند که یحیی بسرای ابو حفص است نصر مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عصمة بن عبد الله الاسدی بود و او را فرمود برو بخانهٔ ابو حفص و یحیی را طلب کن عصمت برنشست با سواری چند بیامد و گرد اگرد سرای ابو حفص را بگرفتند و بسیار کس اندران سرای بودند بفرمود تا یک یک را بیرون می آوردند و روی ایشان را می نگریستند تا یحیی بن زید رضی الله عنهما را دیدند و بشناختند و لباس پشمینه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده و پالانی بر دوش گرفته عصمت تازیانه بر آن پالان زد و گفت ای خداوند پالان ازین شهر بیرون شو پیش از آنکه بگیرندت یحیی هم آگاه شد و بیرون رفت و روی بکرگان نهاد چون خواست که بشهر اندر شود مردی از کرگان گفت نه تو یحیی بن زیدی گفت آری یحیی بن زید گفت چگونه دانستی گفت اکنون نامه در رسید بصفت و نعت تو یحیی بازگشت و ببلخ شد نزدیک مردی از شناسیان که نامش یوسف بن سلمه بود و امیر بلخ آن روز مردی بود که نامش عقیل بن معقل اللیثی بود خبر یافت که یحیی ببلخ است و مردمان را گرد آورده بحرکت و خانه ها را چنین گرفتند و مردم را بتازیانه همی زدند و طلب سخت میکردند و بنائی بیامد و پدر خود را دید که بتازیانه همی زدند عقیل گفت ای امیر پدر مرا مکش که ترا رهنمونی کنم اندر سرائی که یوسف بن سلمه است عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و بند کردند و او را بزندان کرد و نامه فرستاد بیوسف بن عمر و او را آگاه کرد یوسف نامه بهشام فرستاد و هشام بجان سپرد بود اندر چون روزی چند برین برآمد بمرد و مدت خلافتش نوزده سال بود و شصت و یکساله بود که بمرد اندر سال صد و بیست از هجرت و از پس او ولید بن یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خلافت ولید بن یزید بن عبد الملک

چون ولید بخلافت بنشست مروان بن محمد را ابر ارمنیه و آذربایگان بداشت و یوسف بن عمر را بر عراقین و نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه نوشت بنصر بن سیار که دست از یحیی بن زید بدار و او را بنواز و خلعت ده پس نصر بن سیار یحیی بن زید رضی الله عنهما را خلعت نیکو داد و ده هزار درم صلت دادش و گفت امیر مؤمنان فرمود که بعراق روی و در آنجا بنشینی تا آنگاه که فرمان آید یحیی گفت سپاس دارم و از مرو برفت تا به نیشابور رسید بر بیابان گرگان شد و بشهر فرود آمد و آگاهی بعمرو بن زراره رسید یاران را گفت یحیی از زندان گریخته و معلوم نیست که کارش بچه رسد بیایید تا بحرب او رویم با ده هزار مرد روی بوی نهادند یحیی رضی الله عنه چون آن بدید بر جست و زره در پوشید و یاران را گفت مردانه باشید و خود در پیش ایستاد و گفت بحرب آمده اید و الله من نه بحرب شما آمده ام و مرا راه دهید تا بروم و هیچ سخن با او نگفتند و تیری بینداختند یاران یحیی گفتند تو حال خود را با ایشان بگوی تا ترا معذور دارند

یحیی سوگند با ایشان داد و گفت از خدای عزوجل تبرسید و باز گردید که بدستور نصر بن سیار بیرون آمده‌ایم بفرمان
ولید بن یزید مرا دست باز داشت و اگر باور ندارید نامه نویسید بنصر سیار و او را بپرسید و من اینجا با شما باشم تا جواب
شما باز آید ایشان این حدیث را نشنیدند و بر یارانش حمله بردند و حرب در پیوست ساعتی حرب کردند و ابو الفضل برادر
یحیی حمله برد بر عمرو بن زراره و او را یک ضربت بیفگند و هزیمت بر لشکر افتاد و لشکر اندر آمدند و یحیی روی بیاران خویش
کرد و گفت ما عزم داریم که بعراق شویم اگر بمیریم و اگر زنده‌ایم و یحیی با یاران باز گشت و این خبر بنصر بن سیار سخت
ناخوش آمد و گفت این گناه ولید است و من دانستم که یحیی چه کند و من خواستم که او را از زندان بیرون نکنم پس نصر
بن سیار آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه مسلم بن الاحوز المازنی را با سه هزار مرد روان کرد و خود از پس برفت با هفت هزار
مرد و یحیی را بیافتند بگوزگانان به هفتصد مرد با او گرد آمده بودند و هر دو با یکدیگر فراز رسیدند و حرب اندر پیوست و یحیی
بن زید رضی الله عنهما حمله برد و میگفت انا ابن علی و فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و رضی الله عنهم
و حرب میکردند تا نماز پیشین در رسید و گفت ما نماز میکنیم و شما نیز نماز کنید اگر اهل نمازید مسلم بن الاحوز گفت راست
میگویید بیایید تا نماز کنیم پس یحیی بن زید با برادران بجایگاهی شدند و وضو ساختند و نماز بگزاردند پس بیرون آمدند
و صف برکشیدند و یحیی حمله برد با یاران و خلقی بسیار بکشتند و تیراندازان روی بدو نهادند و او را بسیار جراحت رسید
و کشته شدند پنجاه تن با یحیی بماند یحیی روی بایشان کرد و گفت ای یاران شما را بحل کردم از بیعت هر که خواهد با من
بایستد و هر که خواهد باز گردد و زینهار مردمان شود که من اینجا رستگاری نیابم ایشان گفتند یا ابن رسول الله
ما از تو جدا نشویم تا آنگاه که یکی از ما زنده ماند یحیی گفت جزاک الله خیرا پس حمله کردند و یارانش همه کشته شدند و او تنها
بماند و تیراندازان از هر سوی همی آمدند تا از اسب اندر افتاد و مسلم بن الاحوز بیامد و بر یحیی بایستاد تا آن سگان
سر یحیی رضی الله عنه را ببریدند و بنصر سیار فرستادند و نصر نیز بنزدیک ولید فرستاد و تن یحیی و ابو الفضل برادرش را
بگوزگان بر دار کردند و همچنان همی بود تا ابو مسلم صاحب زمان بیرون آمد و ایشان را از دار فرود آورد و کفن کرد
و بخاک سپرد و ولید نامه نوشت که ایشان را از دار فرو گیر و بنفط اندر گیر و آتش بزن. فصل در ذکر کشته شدن
ولید و خلافت پسرش را چون یحیی را بکشتند مخالفت افتاد بشام و ولید کشته شد و خلافتش یکسال
و دوازده روز بود و او را چهل و سه سال زندگانی بود و کار خلافت بیزید بن ولید رسید و یزید چون بخلافت بنشست
مروان را همچنان آذربایگان بداشت و نصر بن سیار بخراسان شد پس بدین برنیامد که یزید بن ولید بمرد و خلافتش
شش ماه بود و برادرش ابراهیم بن ولید بجای او بنشست و خبر بمروان بن محمد رسید و مردی را بخواند که نامش عاصم
بن زید بن عبد الله المهلانی بود و او را خلیفه خویش کرد بر ارمنیه و آذربایگان و خود برفت با لشکر از مردمان شام چون
بنزدیک رسید بیرون آمدند و با او حرب کردند و آخر بماندند و صلح کردند مروان بدمشق نهاد و سلیمان بن هشام

بن عبدالملک پیش او آمد با لشکری بزرگ و حربی کردند و سلیمان منهزم شد و مروان بدر دمشق شد و ابراهیم
بن ولید بیرون آمد و با مروان بیعت کرد و بطاعت او شد و کار بدو سپرد و ولایت ابراهیم دو ماه بود و مروان
بن محمد بخلیفتی بنشست و او را مروان الحمار گویند و مروان روز آدینه بمزگت جامع نماز کرد و بیرون آمد و بر یزید
ایوب فرود آمد و همه مردمان او را بیعت کردند و این بماه صفر بر صد و هشت سال بود والله تعالی اعلم بالصواب

فصل در ذکر خلافت مروان بن محمد آخر خلفاء بنی الامیه

چون مروان بن محمد بخلیفتی بنشست
کس فرستاد بنصر سیار و او را بخراسان بداشت و کار بدو راست بایستاد و خوارج سر بر کردند و پدید آمدند بنواحی ارمنیه
و آذربایگان و سبب آن بود که مردی بود از مردمان بیلقان که نامش مسافر بن کثیر بود و مذهب ایشان داشتی و آن
مذهب را از مردی آموخته بود که نامش ضحاک الحرادی بود و این مسافر بن کثیر با گروهی از خوارج با بیلقان شد آنجا
نیز گروهی از خوارج بودند و با ایشان پشت بودند و از هر جائی که گروهی همی آمدند تا خلق بسیار بهم آمدند و این خبر
بعاصم بن یزید الهلالی رسید و آن روز بیلقان نبود کس فرستاد بمردم بیلقان بدان مردم که مذهب ایشان
داشتند و این مردم بیلقان بزندان باز داشتند و خبر بمسافر کثیر رسید مهتر خوارج بود و او بسپهر دیان بود بشب
با گروهی از یاران خویش برفت به بیلقان آمد و نردبانها بیاوردند و بر شدند و صاحب حبس را بگرفت و گردنها
بزد و فرو رفت بشارستان بیلقان و امیر بیلقان عاصم بن یزید الهلالی بود و از آنجا به بردع شده بود و خلیفتین را
بگرفتند و بر در زندان شدند و ابان بن مقصود با دیگران از زندان بیرون آمدند و این کار خارجیت آشکارا
شد در بیلقان و مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوئی تا لشکری بزرگ شد و مسافر بن کثیر ایشان را بر داشت
از بیلقان باز شد خبر بعاصم بن زید از ارمنیه و آذربایگان منادی فرموده لشکرگاه بیرون زد و از بردع بیرون آمد
پس مردی از بردعه بیامد و گفت خبر داری از عاصم گفت وارم فرود آمده است بر در بردعه بر فلان جای گفت
تو راه توانی برد بلشکر او اندر شب بگفت تو انم مسافر او را بدیر فتاری کنم و این مرد را بر داشت و بلشکر عاصم بود
و وقت بود چون خوارج عاصم را بدیدند تکبیر گفتند و گفتند لا حکم الا بالله و حربی سخت کردند و عاصم بن یزید را
بکشتند با گروهی از یاران و دیگران منهزم شدند و خواسته‌های عاصم برداشتند و به بیلقان باز آمدند و خبر
بمروان رسید سخت تافته شد پس مردی بخواند از لشکر که نامش عبدالملک بن مسلمه بود و لشکری بزرگ بوی
داد و پدرش را خوارج کشته بودند پس او لشکر بیاورد و بجای او فرود آمد که آن را جسر الحجار گویند و خبر بخوارج شد
و هر دو لشکر بهم بر آمدند و حرب کردند و عبدالملک بن مسلمه کشته شد و برادری بود پیش اسحاق بن مسلمه نام بجای او
بایستاد و حرب اندر پیوست با خوارج و همچنین همی بود تا آنگاه که ابو مسلم پدید آمد و زوال بنی امیه نزدیک شد

فصل در ذکر اضطراب نصر بن سیار و خلافت او و میان یوسف کرمانی

نصر بن سیار امیر خراسان بود از قبل هشام بن عبد الملک و ولید هم بر وی داد و از پس ولید پسرش یزید بنشست نیز او را بداد
ابراهیم را داد و همچنان بخراسان بود و چون مروان بن محمد بنشست همچنین بخراسان مردی بود نامش خدیع بن علی الکرمانی
و نصر سیار از مضر بود و بر هر کسی که نه از قبیله او بود تجاهل کردی و عصبیت همی داشتی با بنی ربیعه ایشان از وی خشم گرفتند
و نزدیک خدیع بن علی الکرمانی شدند و این کرمانی مردی بود بزرگ اندر میان قوم خویش پس مردان بنی ربیعه
و بنی الاحمس نزدیک او شدند و بنالیدند از نصر سیار و عصبیت اسناد کردن او با ایشان کرمانی گفت من بودم
اندرین باب با او سخن گویم تا امروز باز گردید دیگر روز کرمانی برنشست و نزدیک شد و با او عتاب کرد بر آنکه قوم
خویش پیش دارد و فضل کند بر بنی ربیعه نصر گفت ای امیر من این سخن از بهر آن همی گویم که ترسم که عصبیت در میان
افتد و فتنه در میان عرب نیز و نصر سیار خشم گرفت و گفت تو کیستی که این گوئی پس کرمانی را ببردند و
و بزندان بردند و همه بنی ربیعه از وی خشم گرفتند پس حیلت کردند اندر رها کردن کرمانی را از زندان و بشب رفتند
و او را از زندان بیرون آوردند و این کرمانی مردی ضخیم بود و کردن آورد و چون همی آمدند اندر راه گذار زندانی بماند
و غلامی او را همی کشید و بنی الاحمس از دور ایستاده بودند چون بیرون آمد برداشتندش و بر ستور نشاندندش و ببردند
نصر سیار ازین کار آگاه نبود و چون روز شد صاحب شرط را که نام او خرر المازنی بود بخواند و گفت نزدیک کرمانی شو و او را
از من سلام بگوی و بگوی که من هیچ بدی بر تو نخواستم کردن لیکن تو سر انجام آوردی و من از تو آزرده شده ام
اکنون برخیز و پیش من بیا سلم نزدیک او شد و پیغام نصر بداد کرمانی گفت اگر نه آنستی که تو دانی ترا ادب کردمی که حال
چگونه است بنده ای دشمن خدای عز و جل نزدیک امیرت ای کول زاده برو و هر چه خواهی بگوی و الله که تو را
نزدیک من بگذرد قدر نیست سلم نزدیک نصر باز آمد و گفت دو باره بازشو گفت اصلح الله الامیر و الله که من
بددل نیم و از وی ترسنده هم لیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید و من احتمال نتوانم کرد آنگاه مرا با او جنگ شود و مرا
عفو کن ازین و کسی دیگر را فرست نصر مرد را نزد او فرستاد که نامش عصمت بن الاسدی بود و او از مبارزان
لشکر بود و چون اندر سرای کرمانی آمد مردی را اندر سرای بپای کرده بود که نامش محمد بود با هفتصد مرد اندر زره
که هیچ چیز از ایشان پدید نبود و نزد چشم عصمت سلام کرد و بنشست و گفت یا ابا علی تو پای اندر کاری نهادی که ترسم
که سرانجام این کار زشت شود بیا تا سر این کار خواهم نه از بیم تو و لیکن خواهم که معذور باشیم اندر کار تو و حجت گیرم
بسخن او بپذیر کرمانی گفت تو درین آن خواستی که نصر کول زاده شنود که مرا چنین فرمودی و الله که اگر نه آن بودی
در خانه منی گردنت بزدمی بیرون شو ازین جای ای عدو الله عصمت از خانه کرمانی بیرون شد و نزدیک نصر سیار
آمد و گفت ای امیر من هرگز ندیدم که از حد گذشته از کرمانی و یاران بدتر از وی پس نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران
خویش که نامش قدید بن منیع بود و او از دوستان کرمانی بود و او را گفت نزدیک این دوست خود شو و حجت بر وی گیر

پیش یارانش پیش از آنکه در میان ما کاری افتد قدید نزدیک کرمانی شد و سلام کرد و بنشست پس گفت یا ابا علی
سوگند دهم بر تو بخدائی که کاری نکنی که از تو نه زیبد و تو سید قومی و نصر سیار بجای تو آن کرد که اگر تو از بهر این مکیفی
که او ترا باز داشت تو نیز او را باز دار و آنگاه بدوستی باز آی چنانچه بود که من همی ترسم که این کار بزرگ شود
و از حد بگذرد و دشمنان شوید کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو ما را هیچ تهمت نیست ولیکن کول زاده را سست
بر وی ایمن نتوان بود و کار چنان گشت که او را هیچ مراد نتوان اجابت کردن و نکنم قدید گفت یا ابا علی اگر دل تو
چنین آزرده شده است و نا ایمن شده کرد کانی بدو فرست و با او کرد کانی بتو فرستد گفت نیکو می گوئی پسران
من علی و عثمان هر کدام که خواهی بگیر دکانی بدو دهم بگوی که او مرا چه دهد بگروکان من او را نه پدر دانم و نه فرزند و نه اهل بیت
قدید گفت تو هرگز بلی مرد نبودی و از تو خواهم که میرانی زمینها بدست تو نبود لیس پندارم هیچکس ترا نصیحت نکند چنانکه
من و کرمانی هیچ سر اندر نیاورد و قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصر سیار را از آن آگاه کرد پس بنی تمیم نصر سیار را
گفتند ای امیر چه میخواهی ازین سگ چه چشم داری او را بگیر پیش از آنکه لشکرش بزرگ شود و پشتش قوی گردد
و عقیل بن معقل الکنانی پسر عم نصر بر خاست و گفت اصلح الله الامیر سخن این مردمان بشنو و مشورت ایشان
بپذیر که من ترسم که تو خود را بدنام گردانی اهل بیت خود را اندر بلا افگنی بحرب کردن با این مردمان و کار بر مردمان تنگ
شود و خارجیان بر تو بیرون آیند و این کار یکسی دیگر شود اندرین حال شتاب مکن نصر سیار گفت همچنین است تو نیز برو
شو و او را پند ده تا بگفتار تو سر در آرد نکند و عقیل نزدیک کرمانی رفت و گفت یا ابا علی امروز تو خواجه عرب
و سید قریشی هرچه مراد تست بگوی تا بکنند و طمع مفگن از سفهان کمن می ترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه درمان
نتوان شود کرمانی گفت یا عقیل او پسر کول است و سوگند بر تو که یادش نکنی و پند ندهی که او ترا یاد نکرد خبر نیکوئی
کرمانی گفت و یحک بسیار بگوی که آنچه پسر کول گوید نبود اگر او ترا یاد نکرد خیر بد نیکوئی و اگر او خود را معزول کند از امیری
و اندر نشیند یا دست از وی بداریم آنگاه مردی اختیار کنیم که ما او را بپسندیم و او را امیر کنیم و اگر نخواهد که کند چندانکه
تواند از مال خراسان بردارد و برخیزد و نزدیک خویش خود شود تا ما و شما اندر کار خویش بنگریم و اگر این نیز نکند
و نخواهد و الله که او را نزدیک من جز شمشیر نیست عقیل گفت یا ابا علی اینجا چیزی دیگر هست کرمانی گفت آن چیست
گفت با یکدیگر پیوندی کنید تا دوستی محکم شود کرمانی گفت نکنم که او نه کفو منست عقیل گفت چه گوئی امروز باز گردیم
گفت اگر همچنین با این سخن باز آئی همان بهتر که نیائی عقیل گفت یا ابا علی ترسم که هلاک شوی کرمانی گفت
لاحول و لا قوة الا بالله عقیل نزدیک نصر سیار آمد و گفت این مرد بزرگ شد و قوی گشت اگر توانی
بدین قیام کن و اگر نه بخانه بنشین تا او هر کرا که خواهد امیر کند یا از مال خراسان چندان که خواهی برگیر و نزدیک امیر المؤمنین رو
نصر خشم گرفت و ازین سخن بر آشفت و سلم الاحور المازنی را بخواند و گفت بحرب این ملاح شو کار مرا ازین کفایت

کن و سرش نیز دیگ من آرسلم بالشکری بنشست و بدر سرای کرمان شد و بر در سرای کرمان آن روز چهار هزار مرد گرد
آمده بودند آواز داد و سرهنگی از سرهنگان را که نامش محمد المثنی بود بگو بی آن تاج را که امیر فرموده است که بدار آید
محمد گفت ای بابا بزاده سعید اگر در اچنین میگوئی پس حمله بر در ایشان و حربی سخت کردند و از یاران کرمانی بیست مرد
کشته شده بود و از یاران نصر فزون از صد مرد پس نصر سیار عصمت را فرستاد با دو هزار مرد از گزیدگان لشکر و عصمت برفت
و در برابر یاران کرمانی بایستاد پس حمله کرد و هر دو گروه بیکدیگر آویختند و از یاران عصمت هفتاد تن کشته شدند و از
یاران کرمانی ده تن هزیمت شدند و نصر یکی از سرهنگان بحرب میفرستاد و همه بهزیمت باز می آمدند پس
نصر سیار مالک عمرو الحمانی را بحرب فرستاد و او مردی بود نامدار و چهار هزار مرد بدو داد و بانگ کرد که یا ابن المثنی
اگر مردی بیرون آی و داد ده پس او بیرون آمد و با یکدیگر بر آویختند مالک او را ضربتی زد بر دوشش و زرهش ببرید و محمد
عمود بر خودش زد و خود اندر سرش بشکست و مردمان آن روز دکانها بستند و هر دو گروه بجائی که آنجا را
حیادت گویند دست بحرب بردند و شب و روز هیچ نیاسودند و تا یکسال حرب می کردند و نصر سیار شعری بگفت و
بمروان بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد و از وی مدد خواست چون مروان شعر او را بخواند سخت غمگین شد و دانست
که کارش بشوریده پس سپاه بکشید از شام و بحران آمد و خواست که بتن خویش بخراسان آید پس ترسید که شام و
جزیره و دیگر شهرها از دست بشود و در حران همی بود و اندرین روزگار ابومسلم صاحب الدعوه بیرون آمد بخراسان
و کارش بزرگ شد و دولت از بنی امیه برفت و با ولاد عباس رسید رضی الله عنه والله و رسوله اعلم فصل در
ذکر خروج کردن ابومسلم صاحب الدعوه و این ابومسلم غلامی بود که سراجی کردی و نامش عبدالرحمن
بن مسلم بود و اندر خدمت گروهی از مردمان بود از بنی عجل بخراسان و او غلامی بود بزرگ همت و با فرهنگ و دوستی
بنی هاشم اندر دلش افتاد و گروهی از شیعیان بنی عباس بحج رفتند چون سلیمان بن کثیر و مالک بن الهیثم
و قحطبه بن شاهر و مانند ایشان بمکه شدند و محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم آن روز بمکه بود و ایشان
مالی بنخود ببرده بودند و بدو دادند و ابومسلم بگرد با ایشان بود محمد بن علی ایشان را گفت این غلام از کجا است
گفتند از بنی عجل است ولیکن آزاد است محمد بن علی گفت او را غلام نیکوئی بینم امید میدارم که او از کسان ما
خواهد بودن که کار بنی امیه دراز کشید محمد بن علی گفت نزد او الله زمانها من اندر شنیدم که چون سال حمار آید خدای
عزوجل دولت ما را آشکار کند و دولت امیه بمیرد و علمهای سیاه پدید آید اندر مرو و خراسان و بنی امیه را
بکشند و زیر سنگی و گلوخی ایشان گفتند یا امام سال حمار چیست فرمود کار را و صد سال بگذشت بر دولت قومی
که کار ایشان زیر و زبر شد چنانکه خدای تعالی جل و علا گفت أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ
عَلَىٰ عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ این مدت

را کرده است پس اعلموا انکم فی سنة الجمار بدانید شما اندر صد اید از ملک بنی امیه چنین که من بنی
غلام می نگرم که برخواسته است اندر کار ما یعنی ابومسلم صاحب الدعوة چشم همیدارم که چون او برخیزد یار می کنید شما
که از پس این سال مرا فیسند که من اندر خویش ضعفی همی بینم و گمان می برم که اجلم نزدیک رسیده و لیکن این کار پسرم را باشد
ابراهیم که بخراسان است و اگر او را خبری رسد اینک پسر دیگرم عبدالله یعنی ابوالعباس سفاح و اگر او را کاری رسد
پس سوم من هست عبدالله یعنی ابوجعفر منصور دوانیقی پیش این مردمان بخراسان آمدند و در ابومسلم بچشم
همی نگریستند و گاه گاه با او گرد آمدندی ایشان را گفتی شتاب مکنید که این کار که شما میخواهید نزد من خداوند علمهای
سیاه هم پس ابومسلم خاموش همی بود تا آنگاه که میان کرمانی و نصر سیار نزاع افتاد چون ابومسلم نگاه کرد بدانست
که غلبه کرمان راست یقینش شد که فرج آمد ابومسلم دعوت اندر گرفت و با امامت عباس و ولد عباس و مردمان
بروی گرد همی آمدند با نهر اهر و پنهان بروی گرد آمدند چون آگاهی بنصر سیار رسید هیچ حیلت نتوانست کردن زیرا که
بکرمانی مشغول بود و بیتی چند بگفت و بمروان فرستاد و او را از آن کار آگاه کرد و رفتن ولایت از دست مروان جواب
نکرد و نصر دانست که بکار بنی امیه ادبار اندر افتاد و نامه نوشت بیزید بن عمر بن هبیره و از آن روز لب اسط بود از
دست مروان و در نامه گفت اما بعد بدانکه دولت ما هر دو بگسست و من در حرب کرمانی ام و مردی دیگر بیرون آمد
از پسران سراجان که او را نه دین و نه اصل و گروهی بروی گرد آمده اند از فاسقان خراسان از شیعت و ولد عباس
و سوگند دهم بر تو که خراسان را ضایع نکنی که من همی ترسم که این کار از دست بشود باید که مرا مدد فرستی و شعر هم
از نامه نصر سیار نه اندر نبشته و گفت تا عراق باشد خراسان را چه بیم آنگاه بنی هاشم را طمع افتاد اندر خلافت و فضل
بن عباس عبدالرحمن بن حارث بن عبدالمطلب بیتی چند شعر گفت و بعبدالله بن الحسین بن علی بن ابی طالب
فرستاد و او را حریص کرد بر ولایت و آل ابوطالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابوالحسین مدائنی می گوید عبدالله
بن حسن و علی بن محمد بن عبدالله بن عباس همی رفتیم و داود بن علی نزدیک عبدالله بن الحسین شد و گفت اگر مردی
پسران خویش و ابراهیم که حرب کردندی اندرین کار زنگ بودی و دولت بنی امیه اندر شوریده بینی که خبرهای
خراسان چگونه است و شنیدی که کار نصر سیار چگونه تباه شده است عبدالله بن حسن گفت هنوز آن وقت
نیست ما را باید بدر آمدن عبدالله بن علی گفت یا ابا محمد شما را با بنی امیه طاقت نیست و ظفر ما را باشد بر ایشان
که ایشان را بکشیم و این کار از ایشان بستانیم و چون ابومسلم دید که نصر سیار نیز طمع کرد اندر آنچه میخواست کس
فرستاد بکرمانی که آنچه میخواهی بیا تا که من با تو ام و ابومسلم و کرمانی متفق شدند و هر دو لشکر سوی نصر سیار آوردند و
ابومسلم با یاران خود را لقب مسوده با سیاه پوشیدند و نامه نوشت بشهرهای خراسان که جامه های سیاه پوشید که نزدیک
زایل شدن دولت بنی امیه است و مردمان نسا و باورد و مرو الرود و خالقان همه جامه ها سیاه کردند بفرمان ابومسلم

مداینی گوید که جامه از برای آن سیاه پوشیدند که در عزای زید بن علی بودند و پسرش یحیی و خبر درست اندرین باب آنست
که بنی امیه جامه های سبز پوشیدند و رایت سبز داشتندی ابومسلم خواست که این رسم بگرداند پس بخانه غلامی [illegible]
[illegible] هر رنگ جامه بپوشید و عمامه بر سر بست آخر سیاه پوشید و عمامه سیاه بر سر بست و ابومسلم گفت هیچ رنگ با هیبت
تر از سیاه نیست و هر کرا همی یافت که از هواخواهان بنی امیه است همی کشت پس نصر سیار خبر رسید و نامه نوشت بمروان
و بدان کسانی که هواخواهان بودند و از ایشان یاری خواست بر حرب کرمانی و ابومسلم شعری چند بگفت و ایشان را
بر نصر سیار برآغالید چون نصر سیار دید که کس او را یاری نمی کند خواست میان کرمانی و ابومسلم وحشت اندازد نامه نوشت
بکرمانی و گفت تو فریفته مشوی با ابومسلم و یارانش که این کار ترا خواهد بود و من از تو می ترسم بیا تا هر دو لشکرستان مرو
شویم [illegible] نامه نویسیم و سوگند خوریم که هم پشت شویم و ابومسلم را بگیریم و کرمانی را او بنده کرد که چنین کند پس برفت
و ابومسلم را آگاه کرد که نصر سیار چنین همی گوید تو چه صواب همی بینی گفت چه خواهی کرد گفت می اندیشم که با وی بیرون
شویم و کس فراز کنیم که ناگاه او را بزنند ابومسلم گفت جز این تدبیر نیست کرمانی برفت و برابر لشکر نصر سیار بایستاد و تا بقدر
هزار [illegible] مردی را از یاران خویش بگفت آنچه در دل داشت پس رسول خویش نیز بنزد نصر سیار فرستاد که بیرون آی
تا صلح نامه بنویسیم نصر سیار بیرون آمد و او نیز همچنین حیلت اندیشیده بود که کرمانی اندیشیده بود و مردی را برگماشته بود
که نامش حارث بن شریح بود که ناگاه کرمانی را بکشد و دو لشکر فراز یکدیگر آمدند و کرمانی فراز رسید و آن روز بی جوشن بود
چون نصر سیار او را بدان حال بدید روی بحارث کرد و گفت آن چیز که اندیشیده بودیم هنگام آنست حارث حمله برد بکرمانی
کرد و او را ضربتی زد و بر شمشیرگاه و بکشت و نصر سیار لشکر [illegible] تا سر کرمانی را برداشتند و بسوی مروان فرستاد و ابومسلم
یاران خویش را برآغالید و هر دو سپاه بیکدیگر فراز شدند و یکزمان حرب کردند و کرمانی را پسری بود که نامش علی بنگاه
کرد و نصر سیار را دید که حرب همی کرد حمله برد و او را نیزه زد و بکشت پس او آواز داد با بانگ بلند که ای نصر سیار
بگرفتم [illegible] این کینه را باز آوردند و آن روز حرب همی کردند و خلقی بسیار از یاران نصر سیار کشته شدند و نصر را جراحت
رسید و بهزیمت شد از پیش ابومسلم و کار ابومسلم هر روز بالا همی گرفت و بیم او اندر دلهای مردمان همی افتاد
و او را یاری همی کردند و ایدون گویند که بر منبرها که خطبه کردندی و گفتندی اللهم اصلح الامیر الامین آل محمد صلی الله علیه وسلم
و مردم خراسان دو گروه شدند و اندر بعضی از شهرهای خراسان خطبه بنام مروان کردندی و اندر بعضی بنام ابومسلم
و کار سخت شد میان ابومسلم و نصر سیار و هر گاه که بهمدیگر فراز رسیدندی لعنت کردندی و دشنام دادندی مردم
خراسان میل با ابومسلم کردندی و هواداری او کردندی و فرمان او بردندی و خراج بدو دادندی نصر سیار دانست
که او را با ابومسلم پایاب نبود و دست بداد و بمرو اندر شد و بخانه بنشست پس ابومسلم چهار مرد را بخواند از یاران
خویش یکی عامر بن اسماعیل الجرجانی و برادرش عمرو بن اسماعیل و سلیمان بن کثیر و لاهز بن قریظه ایشان را گفت بنزد نصر

نصر سیار شوید و او را از من سلام رسانید و بگوئید که امیر می گوید که نامه آمده است از امام ابراهیم بن محمد و میخواهیم
که سر تو خواهیم بیا امین و آرام بیده آن مردمان بدر نصر سیار شدند و پیغام بداندند و لاهیرة بن قرظه این آیت میخواند
یا موسی ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین نصر سیار دانست
که او را بکشتن همی برند برخاست و بحجره اندر شد و امین آنجا نشسته بودند و آن حجره را روزنی بود و اندر بوستان بد آن روزن
بر سر فرود شد و خانه بود تاریک و آخر سالار خویش را بخواند و گفت فلان اسپ را بیار بر نشسته و برفت با غلام خویش
و خواسته ها به نیشاپور نهاد چون رسولان زمانی نیک بایستادند نصر سیار نیامد بدانستند که او بگریخت نزدیک ابو مسلم
باز آمدند و او را ازین قصه آگاه کردند ابو مسلم گفت بگذارید تا هر جا که خواهد برود پس ابو مسلم سرای نصر را غارت کرد
و بسوخت و همه خراسان را بگرفت و کارداران بناحیتها فرستاد و نصر سیار به ری آمد و در آنجا بدرد شکم بمرد چون این خبر
با بو مسلم رسید قحطبه ابن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بوی داد و گفت بگرگان رو و از آنجا بر همی شو تا هر جا که
توانی بگیری و کسان نصر سیار را بکش و قحطبه به نیشاپور آمد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد و پس روی بگرگان
نهاد و آنجا مردی بود از قبل پسر هبیره که نامش نباته بن الحنظله بن الکلابی بود با لشکر بزرگ از مردان شام و عراق
قحطبه سپاه را تعبیه کرد و روی بیاران خویش کرد و گفت بدانید که شما حرب همی کنید بگروهی که دین خدای را بگردانیدند
و بدل کردند و از فرمان خدای عز و جل بیرون آمدند و ایشان را نخست ظفری بود اگر داد گری کردندی بر ایشان باقی
ماندی پس خدای عز و جل بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را
بکشتند و فرزندان ایشان را برده کردند و بهمین حالت می بودند تا خدای تعالی جل و علا شما را مرتبه داد و مسلط کرد بر ایشان
پس قحطبه با یاران خویش فراز شد و حرب درگرفتند از وقت آفتاب بر آمدن تا آنگاه که روز بگذشت و گروهی از خراسان
کشته شدند و حرب درگرفتند پس مردمان خراسان هزیمت شدند و نباته پسر حنظله را با پسرش بکشتند با ده مردان از
شامیان و قحطبه لفرمود تا سر نباته و آن پسرش پیش ابو مسلم بردند و فتحنامه نوشت پس بگرگان اندر شد هر کرا
یافت از شیعه بنی امیه بکشت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد پس از آنجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کس او را
مانع نبود پس بری شد و با او از اهل رای حرب نکردند و خراج ری بگرفت و نامه نوشت با بو مسلم و دستور خواست
که پیشتر رود ابو مسلم جواب داد که نخست با صفهان شو پس روی بقم و اصفهان نهاد چون خبر بعامر بن ضباره شد
یاران خویش را گرد کرد و بحرب ایستاد و قحطبه با ایشان بیکدیگر فراز رسیدند قحطبه مصحفی بر سر نیزه بست و گفت ای
اهل شام ما شما را بدین کتاب میخوانیم از قصه کردن آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و اهل شام و یارانش بر
قحطبه و ابو مسلم دشنام دادند و بر فرزندان عباس دشنام دادند پس قحطبه گفت حمله برید و هر دو گروه بیکدیگر فراز رسیدند
و ساعتی حرب کردند و عامر که امیر اصفهان بود کشته شد و سرش با بو مسلم فرستادند و از آنجا بنهاوند شد و آنجا مردی بود

نامش مالک بن الحرث الباهلی بود با گروهی از فرزندان نصر سیار قحطبه بنهاوند فرود آمد و آن قوم را در حصار گرفت تا کار
بر ایشان تنگ شد و مالک کس فرستاد و زینهار خواست خود را و گروهی از مردان شام قحطبه را اجابت کردند و ایشان
بیرون آمدند و نزدیک قحطبه شدند و ایشان از قوم نصر سیار بودند و پنداشتند که کسی ایشان را نشناسد قحطبه همه را
کشتن فرمود و سرهای شان با بومسلم فرستاد و از آنجا بحلوان شد و آن روز عبدالله بن علاء الکندی بود از قبیله
ابن هبیره با سه هزار مرد چون دانست که قحطبه آمد بگریخت و پیش پسر هبیره شد و او را از آن حال آگاه کرد و قحطبه بحلوان
اندر شد و خراج گرفت و بر یاران قسمت کرد پس مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عبدالملک بن یزید بود و چهار هزار
مرد بوی داد و بفرمود که بشهرزور رود و آنجا مردی بود از قبیله پسر هبیره که نامش ابی سفیان بن عثمان بود با پنجهزار مرد
از مردان شام و عراق چون خبر یافتند که ابوعون آمد و بپذیره او شدند و هر دو فرسنگی شهرزور با وی حرب کردند و ابی سفیان
کشته شد با گروهی از یاران و دیگران هزیمت شدند و در جهان بپراگندند و سر ابی سفیان نیز قحطبه فرستاد و خود بشهرزور
شد و خبر بسوی ابن هبیره شد و از واسط برداشت و بحلوان شد و گرد آنجا خندق کند بر گرد لشکر خویش چون خبر بقحطبه شد
از حلوان بخانقین شد پس ابن هبیره به پیش او باز آمد قحطبه با یاران خویش گفت دست از ابن هبیره بدارید تا هر جا که خواهد شود
که ما نه او را همی خواهیم ما خداوند او را همی خواهیم یعنی مروان حمار که او بحرب ما آید آنگاه چاره نباشد از حرب پس گفت ما را
دلیلی باید که ما را بکوفه برد نه بر شاهراه مردی از بنی همدان که نامش خلف بن مونج بود گفت ای امیر من ترا از اینجا
بکوفه برم چنانکه ابن هبیره را نه بینی قحطبه گفت برو اندر پیش مگر خدای عز و جل سلامتی دهد من ترا ده هزار درم دهم او
برفت اندر پیش و بر روی بگذرانیدشان و منزلی شد که آن را باسا گویند و برفت براه تا بشهری رسید که آن را هبیره
گویند آنجا فرود آمد و خبر به ابن هبیره شد یاران خویش را گفت چگونه باید اندرین کار گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن و ستاذ و
بدارد و تو بخراسان رو ابن هبیره گفت من بخراسان چگونه بروم که ابومسلم آنجاست با صد هزار مرد من بکوفه روم پیش
از قحطبه و از آنجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قحطبه بر کرانه رود فرات فرود آمد و یاران خود را گفت
بگذرید وقت شام با لشکر ابن هبیره برسید یاران قحطبه بیشتر از فرات گذر کردند با یکدیگر برآویختند و شب اندر آمد و تاریک
شد قحطبه آهنگ آن کرد که حمله برد بر گروهی از یاران پسر هبیره پای اسبش بآب فرو رفت و قحطبه با اسب بآب افتاد
و غرق شد و کسی از مرگ او آگاهی نداشت و حربی سخت کردند و پسر هبیره با یاران هزیمت شدند و لشکر قحطبه را بجستند
و از وی هیچ اثری نیافتند تا که اسب او را دیدند بر کرانه رود فرات و همه آلاتش تر گشته دانستند که قحطبه اندر آب غرق
شده است و مردمان با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کردند و حسن بن قحطبه روی بکوفه نهاد و خبر نیز در ابن هبیره شد باز گشت
و بواسط شد و آنجا فرود آمد و در کوفه مردی بود از قبیله او که نامش عبدالرحمن بن بشیر العجلی بود بگریخت و نزدیک پسر
هبیره شد و حسن بن قحطبه بکوفه اندر شد با افزون از سی هزار مرد و ابوسلمه بن حفص بن سلیمان الخلال و او را وزیر

آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفتند آنجا بود ابو سلمه نزدیک پسر قحطبه شد چون حسن او را بدید بر پا خاست و دست او بگرفت و [illegible]
داد و بر جای خود بنشاند گفت ایها الوزیر ابو مسلم مرا فرستاده است که ترا طاعت دارم هر الفرمایی با چه خواهی ابو سلمه
بر نشست و حسن نیز با او بر نشست و فرمود که مردمان بر او گرد آمدند اندر مزگت و هیچ بزرگواری و هاشمی نبود که آن روز در
مزگت جامع حاضر نبود و خلق ندانستند که ایشان را از بهر چه همی خوانند و چه خواهند کرد و اجتماع کردند تا ببینند که چه خواهد بود
والله و رسوله اعلم **فصل در ذکر ابو العباس بن سفاح بن [illegible] عبد الله بن العباس** و بکوفه و آن روز
گروهی بودند از علویان و بعضی چنان پنداشتند که بیعت فرزندان ابوطالب راست پس ابو سلمه بر منبر شد و خطبه بر خواند
و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت و گفت ای مردمان هیچکس مباد که سلاح بر تواند گرفت یا بر ستور نتواند نشست که سلاح
پوشد و فردا بجامع آید تا بیعت کنیم آنکس را که سزاوار است پس آل ابوطالب نومید شدند و مردمان بخانه ها باز شدند
و علمها و جامه های سیاه کردند و هنوز روز نبود که همه سیاه پوشیده بودند و مردمان بمزگت جامع آمدند و علمها بر زدند
و علمها بر پای کردند و تکبیر گفتند و ابو سلمه وزیر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود بر منبر شد و بر خدای عز و جل
ثنا گفت و بر پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد پس گفت ای مسلمانان شما بهر استادید که حمد
میکنم گفتند بگوی آنچه خواهی ابو سلمه گفت امین آل محمد صلی الله علیه و سلم ابو مسلم بن عبد الرحمن نامه نوشته است
و مرا فرموده است که خلیفتی از بنی هاشم بر پای کن تا خلائق بر هر چند از جور بنی امیه و بیداد کردن ایشان و من نگاه
کردم اندر دیوانهای بنی هاشم و هیچ مردی ندیدم بزرگوارتر از عبد الرحمن بن محمد بن عباس که از همه فرزندان بنی عباس
فاضلتر است و نیک مرد است و من پسندیدم و شما نیز بپسندید ایشان گفتند صواب است و توفیق یافتی و خدای را
مزد و یاد کار ما تابع کار تست مردمان تکبیر گفتند و ابو سلمه کس فرستاد و ابو العباس بن محمد را بیاوردند و او بر چهارپایه [illegible]
شتری نشسته بود و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده و روز آدینه بود و بمزگت اندر شد و بفرمود تا موذنان
بانگ نماز گفتند پس ابو العباس بن محمد بر منبر شد و خدای عز و جل را ثنا گفت و بر پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم درود
فرستاد و خطبه خواند اندر بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب یاد کرد و مردمان را پند داد و گفت یا ایها الناس بایعوا
و لا تختلفوا و انکم بایعتم بعد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خدای عز و جل بگماشت از گروه ما اندر خراسان
تا قدر ما بدانستند و کینه ما باز خواستند الحمد لله رب العالمین پس از منبر فرود آمد و اندر پیش شد و نماز آدینه کرد
چون از نماز بپرداخت بنشست و مردمان با او بیعت کردند و آن روز دهم ربیع الاول بود در سال صد و سی و دو
بود از هجرت و این نخستین خلیفتی بود از آل عباس رضی الله عنه و مروان بن محمد آن روز مقیم بود در بیرون حران چون
بشنید که مردمان با او بیعت کردند ابراهیم بن محمد را بگرفت و بکشت و عزم برادرش ابو العباس کرد که با بنی هاشم
حرب کند اسماعیل بن عبد الله القشیری را بخواند و گفت یا اسماعیل ابو مسلم خراسان را بگرفت و عبد الله [illegible]

خلق او را بیعت کردند تدبیر چیست اندرین کار اسماعیل گفت تو چه عزم داری تا به بینیم و بگوییم آنچه صواب ترا آید گفت من
عزم آن دارم که برخیزم و با همه کسان خویش و به درمند بروم بروم بشهری و آنجا بنشینم و نامه نویسم بملک روم تا مرا
یاری کنند بدشمن اسماعیل گفت خدای عزوجل ترا باز دارد ازین تدبیر که حکم دهی اهل شرک را بر فرزندان تو دانی که
صواب نیست اگر کاری ترا رسد بروم اهل بیت تو ضایع شود و لیکن من چنانچه بهرام که فرات بگذاری و بشام
روی که ایشان چون ترا ببینند هیچ کس را بتو نگر ببینند و اگر چنان باشد که تو خواهی یا فریفته شوی مروان گفت
راست میگویی و لیکن یک زخم نیز تا به بینیم که چگونه اگر آن بود که نیک دیدی و اگر نه شام در پیش است **فصل در**
خبر آمدن مروان بن محمد از حران بموصل پس مروان از حران برفت با لشکر بزرگ و روی
بموصل نهاد و چون بموصل رسید صد هزار مرد با او گرد آمده بودند و آگاهی با بوالعباس رسید خطبه کرد و گفت از شما
که بحرب مروان شود عم ابوالعباس عبدالله بن علی گفت من بروم و با عبدالله بیست مرد برفت و ابوعون برا او آمد
با چهار هزار مرد و عبدالله تا بهفت فرسنگی موصل برفت بر کرانه رودی فرود آمد که آن را زاب گویند پس بفرمود
تا پلی ساختند بران رود پس بفرمود تا لشکر برنشستند و مروان برنشست بر بودی ابرش گرانمایه چندانکه در ان
زمانه اسپی بهتر ازان نبود که بر رود بگذرد و عبدالله بن علی سپاه خود تعبیه کرد و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز
پیشین و دست مروان را بود و خلقی از سپاه عبدالله را بکشتند پس عبدالله روی سوی آسمان کرد و گفت یارب
تا کی مومنان را کشند از بهر طاعت تو و تو دانی که فرزندان پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را بکشتند و فرزندان
ایشان بجهاد پراگنده اند اللهم انصرنا علیهم یا ذی الجلال والاکرام و دیگر روز با هم برآویختند و مروان را گفتند
که بنو عامر را بگوی تا حمله برند مروان گفت حمله بر بنی عامر گفتند اسدیان و تمیمیان را بگوی تا حمله برند مروان روی
بعلم دار کرد و گفت والله که اگر علم پیش نبری بکشمت گفت توانی بکن و علم را نگون کرد و اسب را تازیانه زد و
نیز بنهار عبدالله شد چون شامیان علم مروان را نگون دیدند از حال برفتند و بیمی اندر دل ایشان افتاد و آهنگ
هزیمت کردند و مروان اسپ را سوی جسر راند بحاجتی لشکر پنداشتند که او بهزیمت بشد بیکلی روی برگردانیدند و هزیمت
شدند مروان بانگ کرد و گفت منم مروان بن محمد هیچکس نه ایستاد مروان چون آن حال بدید او نیز بهزیمت شد
عبدالله بن علی با سپاه از پس ایشان اندر شدند و شمشیر اندر ایشان نهادند از کرانه رود تا موصل همی کشتند و چند
بکشتند و گروهی از یاران مروان بدریا غرق شدند و عبدالله این آیت همی خواند که وَاِذْ فَرَقْنَا بِکُمُ الْبَحْرَ
فَاَنْجَیْنَاکُمْ وَاَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُوْنَ و مردی از یاران عبدالله بن علی مروان را دید که بهزیمت
شد و دو بیت گفت و عبدالله بن علی هر چه یافت از خواسته مروان بر داشت و بیاران بخشید پس نامه نوشت با ابوالعباس
و او را آگاه کرد از حرب کردن و هزیمت شدن مروان ابوالعباس چون نامه برخواند گفت فَهَزَمُوْهُمْ بِاِذْنِ اللّٰهِ وَقَتَلَ

دادند تا لوث و مروان روی بهزیمت نهاد تا بحران و زن و فرزند برداشت و از بحران بگذشت و بقنسرین شد از زمین شام و از انجا بمنبج و بمنبج شد و بقنسرین خواسته‌ها را غارت کردند پس بحمص شد و از انجا سوی دمشق شد که آن خانهٔ بنی امیه بود مردمان روی بوی نهادند و او را نگذاشتند که در دمشق شدی پس مروان در کار خود متحیر شد و روی بفلسطین نهاد و مردم فلسطین خواستند که او را بکشند و همچنان همی رفت تا بمصر شد

فصل در ذکر رفتن عبد الله بن علی رضی الله عنهما و کشتن مروان الحمار را

و عبد الله بن علی رضی الله عنهما بزمین موصل شد و سه روز آنجا می‌بود و برادران او صالح و عبد الصمد از عراق بیامدند با ده هزار مرد پس عبد الله بموصل شد و مردی را انجا بود که نامش محمد بن صول بود و ولایت موصل او را داد پس از انجا بحران شد و بهر شهری که شدی مردمان پذیره او آمدندی و همچنین همی شدند تا بدمشق و ولید بن معاویه بن مروان آنجا بود و عبد الله برادران را بر در شهر فرود آورد و سپاه حمله کردند و بدمشق آمدند و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند و گروهی دولت عباسیان خواستند و گروهی هوای بنی امیه داشتند و غلبه عباسیان بردند و ولید بن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد و درهای شهر بگشادند و عبد الله بن علی بدمشق اندر شد و مردمان را ایمن کرد و روزی ده و روزی چند بدمشق بود و بفلسطین شد و برادر خویش را بطلب مروان فرستاد و صالح را با ده هزار مرد و مروان چون بشنید که صالح آمد در ایستاد و هر علفی که اندران ناحیت بود همه را سوختند و خود گریزان شد و روی بمصر نهاد و بقسطاس شد و از انجا برفت و بهر شهری که میرسید علفها را می‌سوخت و صالح از پس او همی شد تا بشهری رسید که آن را فیوم خوانند پس عامل انجا عامر بن اسماعیل الجرجانی بود او را بخواند و هزار مرد بدو داد و او را بطلب مروان فرستاد و مروان آن روز بشهری فرود آمده بود که آن را عین الشمس گویند و آن شهرستان فرعون بود و عامر بن اسماعیل برفت و بدان شهر شد و شب اندر آمد غلامی را دید که اسب تیمار میکرد گفت ای غلام این اسب از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان کجاست گفت فرود آمده است اندر کنیسه لشکر روی بکنیسه نهادند مروان برجست و زره اندر پوشید و شمشیر برگرفت و بیرون آمد و با ایشان بر آویخت و عامر بن اسماعیل لشکر خویش را گفت و هیچ مردی از یاران عامر که نامش عبد الله بن شهاب المازنی بود حاضر بود و مروان را نیزه زد بر تهیگاهش و بکشت و سواران بگرد وی اندر آمدند و غلامی از آن محمد بن شهاب فرود آمد و سرش ببرید و برداشت و پیش صالح آورد و صالح ببرادر خویش نزد عبد الله بن علی فرستاد و او بزمین فلسطین بود و عبد الله نامه نوشت بامیر المومنین ابو العباس بن السفاح و سر مروان را پیش او فرستاد و همگی پادشاهی مروان پنج سال بود و ده ماه و اندر ماه ذی القعده او را بکشتند سال هجرت ۱۳۲ بر صد و سی و دو بود و او شصت ۶۲ و دو ساله بود و بلقب ازرق الجهری گفتندی و مدائنی چنین گوید که چون سر مروان را پیش ابو العباس بنهادند ابو العباس روی بمردمان کرد و گفت از شما این همه بی ادبی کردن بظهور پیوست فراس

بن جعد بن هبیره گفت سر خلیفهٔ ماست و الله که نیک خلیفتی بود او مرا ابوالعباس خشم گرفت و بر جاست و از مجلس بیرون
شد و مردمان را پراگند و کس فرستاد و او را بخواند و گفت چه بوده است ترا بدین سخن که گفتی گفت یا امیرالمؤمنین
مروان بجای من نیک بود و نیکوئی کرد با من و من نتوانستم نصرتش کردن ابوالعباس گفت چون تو کسی را آنگاه باید داشتن
و او را سی هزار درم فرمود که بدادند چون سر مروان را در کوفه بردار کردند مردمان بنظاره آمدند و اندر میان ایشان حفص
بن النعمان مولای عبدالله بن زیاد بود نگاه می کرد در آن سر و میگفت رحمه الله و او را می ستود ابوالعباس او را
بخواند و گفت چرا می ستائی گفت یا امیرالمؤمنین ایشان با من نیکوئی کردند و من بیتی چند بگفتم ابوالعباس و را عطا
فرمود چون صلت بگرفت بیتی چند دیگر بگفت و بنو امیه را نکوهید و ابوالعباس عم خویش داود بن علی را ولایت حرمین داد
و بفرمود که هر کس را که از بنی امیه بیابی بکش و داود بن علی برفت و هر که را از ایشان می دید میکشت و ایشان را از سوراخ
و زیر سنگ و کلوخی بیرون می کشید و میکشت پس ابوالعباس نامه نوشت بعم خود عبدالله بشام که هر که را از بنی امیه بیابی
بکشی عبدالله بن علی ایشان را طلب می کرد و می کشت تا از بنی امیه هیچ کس نماند و گورهای بنی امیه را باز کرد و استخوانهای
شان را بیرون آورد و بسوزاند و نخست گور معاویه بن ابی سفیان را باز کرد چیزی نیافت مگر گردی پس گور یزید بن معاویه
را باز کرد استخوانهای او سیاه و پوسیده شده بود پس مردی از دانایان زمانه و از مشایخ شام نزدیک ابوالعباس
جماعتی از مشایخ شام را بفرستاد چون نزدیک او آمدند سلام کردند و بنشستند ابوالعباس گفت ای مردمان شما
با بنی امیه بایستادید و سوی بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و سزاوارترین
همه جهانیان ایشانند بدین ولایت آن همه سوگند خوردند که ایشان ندانستند که ایشان با رسول صلی الله علیه و آله و سلم
خویشاوندی دارند و جز بنی امیه تا اکنون که شما ولایت یافتید ابوالعباس بخندید از نادانی شامیان و بعد از آن جعفر برادر
خود را بحرب یزید بن هبیره فرستاد

فصل در ذکر رفتن جعفر برادر ابوالعباس بحرب یزید بن هبیره

پس ابوالعباس لشکری بزرگ با ابوجعفر داد از مردمان عراق و بفرمود که بحرب یزید بن هبیره بواسط روند ابوجعفر
برفت بشارستان واسط استوار کرده بود جعفر بفرمود تا منجنیقها بساختند و حرب اندر پیوست و لشکر را بفرمود تا در
واسط با ایشان ایستادند و هیچ نبود که هر دو طرف خلق کشته نشدند پس چون طاقت نداشتند اهل بیت و لشکر با ابن هبیره گفتند
ما این حرب چرا کنیم و خویشتن از برای چه می کشیم و طاقت بیش ازین نداریم تدبیر آنست که صلح کنیم یزید بن هبیره کس
فرستاد نزد ابوجعفر و صلح خواست ابوجعفر اجابت کرد و صلحنامه برین گونه بنشست که ذکر میرود بسم الله الرحمن الرحیم
هذا کتاب عبدالله بن محمد بن علی اخ امیرالمؤمنین یزید بن هبیره و آنکه بروی گرد آمده اند اندر شهر واسط از مسلمانان
و آدمیان و هر که با ایشانند از کودکان و زنان و پرستاران و موالیان ایشان که ایشان را امین کردم بزینهار خدای
عزوجل و ایشان امین اند و شما را هیچ گناه و زلت نگیریم و هیچ جرم و خیانت خون ریختن که رفت از شما بعد [illegible]

وهرچه گذشت گذشت وترا دستوری دادم که در شهر واسط باشی چندانکه خواهی ونترسی از هیچ مکر وفریب وغدر واگر بشکند این عهد را عبد الله بن محمد خدای ازوی مپذیرد و اندر گردن اوست سوگندهای بی کفارت والسلام ونامه تمام کرد وبدو فرستاد چون این عهد کرده شد زید بن هبیره ازو ایمن شدی وهر روز برنشستی وبسلام ابو جعفر آمدی وساعتی نزدیک او نشستی پس بخانه باز رفتی چون یکروزی برین برآمد ابو جعفر شنید که یزید بن هبیره عهد بشکست ومردمان را دعوت همی کند بخلع کردن ابو العباس پنهان ابو جعفر فرو استاد تا از خویشتن بشنود پس ابو العباس گفت او را بکش ابو جعفر نیز اندر ایستاد وپرسیدن گرفت وباز جست تا درست شد او را از ثقات وعدول آنگاه بفرمود تا بکشتندش با پانصد مرد از خویشان ودوستان وهواخواهان او واز در واسط مجموع را بکشتند بعد از آن ابو جعفر بخراسان شد فصل در ذکر

رفتن ابو جعفر بخراسان

چون ابو العباس سفاح از کار شام وعراق بپرداخت وبرادر خویش ابو جعفر را بخواند وگفت بخراسان شو وبیعت محکم کن بر اهل خراسان وابو مسلم را ببین وسخن او بشنو ابو جعفر با سیصد مرد از موالیان وغلامان برهی آمد واز ری راه خراسان برگرفت چون نزدیک مرو آمد ابو مسلم بپذیره وی آمد بدو فرسنگی مرو وچون چشمش بر جعفر افتاد از اسپ فرو جست ودستش بوسه داد واندر پیش او رفت ابو جعفر مبالغه کرد تا برنشست آنگاه بمرو اندر شد وبسرای ابو مسلم فرود آمد واز هیچ کس نترسید ومردمان خراسان را سخت مطیع دید بغایت خوش شد پس از ابو مسلم بیعت بگرفت وآهنگ بازگشتن کرد بعراق ابو مسلم مال بسیار گرد کرد وبا بو جعفر داد تا نزد امیر المؤمنین برد وابو جعفر را نیز هدیه ها داد از کنیزکان وغلامان وستوران وجامه های گرانمایه ابو جعفر گفت یا ابو مسلم تو امروز تا بدان جایگاهی که دانی وما گله همی کنیم از ابو سلمه بن حفص بن سلیمان که غرور وکبر کند بر امیر المؤمنین وخلافت وی را بهیچ چیز نمی شمارد وبروی اعتراض همی کند واز حد اندر گذشت والله که امیر المؤمنین از بهر خاطر تو او را چیزی نمی گوید زیرا که تو او را وزیر کردی چون این سخن بگفت گونه ابو مسلم بگشت وگفت اگر ابو سلمه چنین کند من دستوری دادم ترا وامیر المؤمنین را که هرچه خواهید با او بکنید که من بنده از بندگان امیر المؤمنینم وجعفر را به نیکوئی گسیل کرد بسوی عراق وبسوی ابو العباس شد واو را آگاه کرد از هرچه دیده بود ومتابعت کردن اهل خراسان ودستوری دادن ابو مسلم را بر قتل ابو سلمه همان شب کشته شد ابو العباس با بو جعفر گفت چگونه دیدی ابو مسلم را گفت خیاری از خیاران وشاید که ترا زندگانی نخواهند تا ابو مسلم زنده باشد واین سخن را پنهان دار تا خود خدای تعالی جل وعلا چگونه خواسته باشد والله اعلم بالصواب فصل در ذکر ولایت یافتن محمد بن صول بر آذربایگان

پس ابو العباس مردی را بخواند از بزرگان وسرهنگان که نامش محمد بن صول بود ولشکری بزرگ بوی داد واو را بولایت ارمنیه وآذربایگان فرستاد ومحمد بن صول بآذربایگان شد ومردمان از هر سوی بروی گرد آمدند تا بیست هزار مرد بروی گرد آمدند آنروز مسافر بن کثیر آذربایگان را گرفته بود دشمید که محمد بن صول برفت وبر قلعه شد تا او را بگرفت وبکشت با گروهی از ستاخان

وهواداران او وآن ولایت ونواحی همه صافی کرد وبازگشت **فصل در ذکر رفتن ابومسلم خراسانی را**
بجهت حج کردن وهم اندرین سال ابومسلم خواست که بمکه شود وحج کند ابومسلم داود را بر خراسان خلیفه کرد
وبرفت چون بری رسید بکبند نالان گشت چون از بیماری بهتر شد از انجا برخاست وبکوفه آمد وسفاح را بدید واو
رسوم او بپرسید وچند وقت انجا بود تا هنگام حج فرا رسید وابوجعفر منصور پیوسته ابومسلم را پیش سفاح بد خبری
کردی ومی گفت اگر خواهی که جهان صافی شود ابومسلم را از میان بردار که میخواهد که از آل ابوطالب خلیفتی بنشاند
سفاح اندرین وقت گفت اورا چنین نباید کردن که اگر ما قصد او کنیم مردمان عراق وخراسان بیرون آیند وابومسلم
بمکه شد وحج باز آمد بجمع کثیر بهتر ترتیبی ملوکانه وآرایشی از هرچه تمامتر **فصل در ذکر خبر مرگ سفاح وبیعت**
ابوجعفر دوانیقی چون سال صد وسی وپنج اندر آمد سفاح بیمار شد وخواست بیعت کند وابوجعفر منصور
مردمان را گرد کرد وعبد الله بن علی بشام شد وابومسلم بمکه رفته بود واهل عراق گرد آمدند وابوجعفر را بیعت کردند وسفاح
سه سال واند خلیفتی کرد وچون ابوجعفر بیعت از مردمان بستد سفاح در همان بیماری بمرد واندران وقت که او بمرد خبر
بعبد الله بن علی رضی الله عنهما رسید که ابوجعفر بشام عاصی شد ونیت آن کرد که بیعت از مردمان خود بستاند خبر با ابوجعفر
شد ودانست که با او بشمشیر باید کوشیدن رسولان بیرون کرد وپیش ابومسلم فرستاد واو هنوز بمکه بود وچون آن رسولان
باو رسیدند دو منزل از مکه بیامده بود وچون خبر مرگ سفاح وبیعت ابوجعفر دوانیق بدو گفتند ونامه ها بدو دادند بخواند تا خبر
آمدنش چون نامه ها بدو دادند اورا وعده های نیکو داد که اثر نیکوئی تو اندر دولت ما پیداست باید که چون این نامه بتو رسد
از انجا عزم شام کنی وبا عبد الله بن علی رضی الله عنهما حرب کنی تا بطاعت آید وبیعت کند واگر نه سرش برگیری وابومسلم بجانب
شام شد وبا عبد الله علی رضی الله عنهما حرب کرد واورا هزیمت کرد وفتحنامه نوشت بجانب ابوجعفر وبعد از آنکه از حرب
عبد الله بپرداخت آهنگ خراسان کرد وخواست که ابوجعفر مخالفت کند ابوجعفر دریافت وحیلت کرد وابومسلم را از
حلوان بازگردانید وبکشتش واورا صافی شد بی منازعی که اورا مخالفت کند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت**
جبرئیل بن یحیی در خراسان چون ابومسلم را بکشت مردی را بیرون کرد از متابعان که نامش جبرئیل
بن یحیی بود واورا بخراسان فرستاد وهمه خراسان بروی راست بایستاد وپس از انجا آهنگ سمرقند وبخارا کرد وفرمان
ابوجعفر چون برفت در خراسان خلیفتی بنشاند وسمرقند آن روز در دست مقنع بود که ملک ترک وفرغانه بود وچون جبرئیل
بن یحیی بخارا رسید همه شهر پیش او آمدند واورا بشهر بردند وانجا خلیفتی بنشاند واز انجا بدر سمرقند آمد وخاقان که ملک
سغد بود بحرب بایستاد ومردم شهر دو گروه شدند گروهی هوای اسپهبد داد وگروهی هوای جبرئیل بن یحیی داشتند چون حرب
کردند وآن گروه مخالف از بسیار بکشتند ودیگر بهزیمت شدند ومقنع را بکشتند وجبرئیل بن یحیی بسمرقند اندر شد وجبرئیل بن یحیی
کس بعبد الملک فرستاد ودر خواست واسیر خراسان مردکسی را کرد که نامش عقبه بود وپانزده هزار مرد واو بیامد وحرب کرد

وجنگ [illegible] ... سپید جامگان بکشتند وخارجه از سمرقند برفت وجلبتی بساخت ویکی بسوی عقبة بن مسلم اید ونامه آورد وگفت این نامه را جبرئیل بن یحیی فرستاد وگفت خدای تعالی عزّ وجلّ ما را نصرت داد ودشمنان بهزیمت شدند عقبه گمان برد که این سخن راست است وروی باز نهاد وترکان ناگاه از پس او برفتند وخزانه او را غارت کردند وعقبه بلخ شد ونامه کرد بامیر خراسان واو را آگاه کرد ازین فعال پس مقنع بیرون کرد مردی را که نامش هرحیم بود وبیامد وخارجه را گفت از خشنانیان از هر جائی سپاه گرد کن او برفت وسپاه گرد کرد وخارجه بسمرقند بود ومقنع جمهی را بیرون کرد با سه هزار مرد واو را گفت نخشب را بگیر وبه نخشب آمد ونخشیان همه بیعت کردند وبحرب بیرون آمدند وحرب اندر گرفتند وجمهی دانست که کار نتواند کردن تدبیر کردند وجمهی را گفتند مردیست دهقان ونام او احمد وخداوند خواسته است بباید رفتن وغارت کردن پس برفتند واز نخشب به دهی آمدند وآن دیه را بحصار گرفتند ودران حصاری بود وجمهی بفرمود تا گرد بر گرد حصار را بگرفتند تا مگر حصار محکم تر شد وآن ... بن ابو بکر او را بشناخت وبا مردمان خویش ویک شب ناگاه بیرون آمدند وآن همه سپید جامگان را بکشتند وجمهی را بر دار کردند چون خبر بمقنع آمد غمگین شد ودهقانی بود که نام او حجدان بود ومقنع بدو نامه کرد واو را گفت حیلتی کن تا مگر جبرئیل بن یحیی را از سمرقند بیرون کنی دهقان آن نامه بخواند وباز نامه کرد بسوی جبرئیل بن یحیی وگفت با شد که با سمرقند اقتیم وامیر را ثواب بسیار باشد چون جبرئیل بن یحیی نامه برخواند وبرادر خویش را بفرستاد چون دانست که برادر جبرئیل بن یحیی آمد پیش او نامه شد امیری ترکان از ما بیفگند چندین روز است که تا خلق از تشنگی میمیرند چنین ... آب بیاریم برادر جبرئیل بن یحیی که نامش یزید بن یحیی بود او را گفتند که مکر است خواهی که بدانی دلیل را بخوان وبفرست با وطلایه را بفرستاد وبتاختند پس طلایه آمد وگفت دشمن آمد بی اندازه پس دهقان حجدان بیامد وآن سپاه از کمین بیرون آمدند وترکان از یکسوی بیامدند وحربی کردند سخت یزید بن یحیی بهزیمت شد وبراهی که همی آمد بیک کوشک ویران شده بود آنجا شد ودشمنان در رسیدند وایشان را بگرفتند وان روز حرب کردند چون شب اندر آمد ایشان بگوشه رفتند وبر هر سوئی حصار بنشستند ویزید بن یحیی بمرد وچون جبرئیل بن یحیی دید که برادرش دیر همی آید خود برنشست با سپاه از سمرقند بیرون آمد وبدان کوشک ویران رسید ترکان را دید که حرب همی کردند وجبرئیل بن یحیی با سپاه آمد وتکبیر کردند چون نصر بن لیث بانگ تکبیر بشنید گفت بشارت باد شما را که امیر آمد خویشتن را از ان ویرانه بیرون افگندند حمله کردند وسپید جامگان بهزیمت شدند ودهقان حجدان را بکشتند وجبرئیل بن یحیی برادر را بسمرقند برد وآنجا دفن کرد پس مقنع دهقانی را که نامش نیزه بود با چهار هزار مرد بفرستاد بیاری وسمرقند را بحصار گرفتند ومقنع نامه کرد بخاقان وبیاری فتح خاقان بیامد وهمه یکی شدند وبرادری داشت خاقان نام وی فیل مردی مبارز بود ولیث بن نصر پیش وی رفت ومبارزت همی نمود وویرا بکشت پس دهقان بیرون آمد لیث بن نصر حمله برد وویرا نیز بکشت ومسلمانان شادی کردند وترکان از مسلمانان بسیار کشتند

و مسلمانان بهزیمت شدند و ترکان حیلتی ساختند و بسمرقند اندر شدند و غارت کردند و قتل کردند و این خبر با بوجعفر آمد
بگریست بر مصیبت مسلمانان پس معاذ بن مسلم را بیرون کرد بامیر خراسان و اندر گفت برو و عبد الملک امغزول
کن با همه کسان او جبرئیل بن یحیی که او مردی مبارکست و جهد کن بحرب دشمن معاذ بن مسلم بمرو آمد و نامه کرد بسعید
بن الجرشی که امیر کرمان بود و او را سوی خویش خواند و معاذ بن مسلم با سپاه بیامد و جبرئیل ابن یحیی نیز با سپاه برو بسمرقند
بیامد و کیال غوری با خلع خاقان گفت ما را بباید رفتن تا میان راه بکشیم تا راه او بگیریم بر سپاه مسلمانان و غارت
کنیم پس بیامدند و در بیابان اندر پنهان شدند معاذ بن مسلم سپاه را تعبیه کرد و خیل خیل همی فرستاد به بکشید و
کیال غوری بیرون آمد و معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد و تکبیر گفتند و ترس و بیم در دل ترکان اندر افتاد و روی
بهزیمت نهاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و سیصد مرد از ترکان بکشتند و سرهای ایشان بنجارا بردند و مردان بر
معاذ بن مسلم گرد آمدند و سعید بن الجرشی بیامد و ده هزار گوسفند با خود ببرد و معاذ گفت ای سعید این گوسفندان را
بفروش که ترکان بدین رغبت کنند گفت ربیعه و مضر گرد یند بیشی ازین گوسفندان نتوانند برد معاذ لشکر را برگرفت
و سعید را بر مقدمه کرد و آن گوسفندان را بصد سوار سپرده بود ترکان بیامدند و آن گوسفندان را ببردند سعید حمله
کرد و بعضی از سپاه ترکان بایستادند و بعضی گوسفند معاذ بن مسلم یکی کنده یافت و آنجا فرود آمد و کس فرستاد بسوی
سعید و او را بخواند و گفت چگونه آیم سوی تو که گوسفندان مرا ببردند مرا سپاه ده تا گوسفندان خویش را باز آورم
معاذ گفت لعنت بر گوسفندان باد سعید از کینه معاذ را بگذاشت با ترکان و سفید جامگان را بگرفتند و مسلمانان
بدان کنده اندر نشسته بماندند و آب نیارستند رفتن پس ترکمانی بیامد سوی معاذ و نامه ها بستد این حرب آورد
که من آمدم با سپاه پس گفتند ما را دستوری ده تا با آب رویم برفتند و بکنده فرود آمدند و پنج هزار ترک را آنجایگاه
بکشتند چون سپاهها برسیدند بعد معاذ آنگاه سپاه را برگرفته بسمرقند آمد و همه سپاه برابر آمدند و حرب کردند و
سفید جامگان بهزیمت شدند و مسلمانان از پس ایشان بشدند و چهار صد با هزار مرد بکشتند پس سرهنگی با گروهی
از آن مقنع بزنهار آمد و خویشتن را بر وی افگند که او را بکشد سپاه گرد آمدند و همه بکشتند و معاذ بمرو آمد و منصور بسمرقند
شد پس این خبر بمقنع آمد غمگین شد پس کسان خویش را برگرفت و بقلعه شد که وی کرده بود و ده سال بود تا طعام
و علف آنجا گرد کرده بود و قلعه بود اندر یکدیگر پس معاذ بن مسلم جبرئیل بن یحیی را بسمرقند بنشاند و خود با سپاه روی
بمقنع نهاد و مردی را از پیش بفرستاد تا او را بمسلمانی خواند چون مرد نزد معاذ باز آمد گفت چون دیدی آن ملعون را
گفت بقلعه رسیدم و راهش صعب بود و مرا نیز دید و اندر آن قلعه یک روز بداشتند پس کس آمد و مرا ببرد و یکی
خانه دیدم آراسته بدیبا و پرده ها آویخته و غلام خوبروی بر در ایستاده آواز داد که سجده کنید که بحجه کار آمده من
بگفتم او را بمسلمانی همی خوانم هرچند که پند دادم او دعوی بلندتر کرد و من در آن وقت دل بمرگ نهادم و اندیشیدم

که مرا باشد پس اجابت نکرد و مرا نیز و خارجه او ببود و گفت این را بدر قلعه کن تا کسی او را بیازارد پس هانگاه سپاه عرض
بود او را با سپاه نزدیک فرستاد و معاذ خود از دیگر سوی برفت و قلعه را اندر میان گرفتند و حرب آغاز کردند تا زمستان
اندر آمد و سرما گرفت معاذ او را گفت ببلخ رو و بهار بیا تا ختلی کنیم بیا که حرب بسرما کاری نتوانند کرد و داود باز گشت
وسعید الحرشی هر روز نامه همی کرد و بر عهدی و از معاذ گله کردی تا نامه آمد بمعاذ که سپاه را بسعید سپار و سبب این بود
که ابو جعفر درین سال بمرد و مهدی ایدون بجای او بنشست و امیری خراسان مر سعید را داد و سعید داود را بخواند
از بلخ و بجهار سوی قلعه مقنع سپاه اندر آورد و حربی آغاز کرد والله اعلم **فصل در ذکر خلافت مهدی**
بن ابو المنصور چون مهدی بن منصور بخلافت بنشست بهر جائی سپاه فرستاد و گفت بهر حالی که افتد
مرا آگاه کنید از نیک و بد تا تدارک آن همی کنیم پس سعید هر چند حیلت کرد مر آن حصار را نتوانست گشادن و زمستان
باز آمد بفرمود تا لشکریان را که خانه ها کنید و هر مهتری خرگهی کردند و مردی بود از سپاه مسلمانان که او را جابر بن احید
می گفتندی و چنان دلیری بود که بر دیوارهای ساده بر شدی و مردی جلد بود و با دو تن دیگر اتفاق کردند که امشب
بدان جانب کنده شویم که گرداگرد قلعه بود و بمیان دشمنان اندر شویم و خارجه را بکشیم پس هر سه تن برفتند و بمیان
برفتند و خارجه را بسته یافتند و سرش را ببریدند و باز آمدند و سرش پیش سعید آوردند سعید شاد گشت و هر سه تن را
خلعت و عطا داد پس روز دیگر سفید جامگان خارجه را بی سر یافتند و کس ندانست که آن که کرده است و این خبر بمقنع
رسید غمگین شد و روزگاری برین بر آمد سعید بمقنع رسول فرستاد و گفت اگر بزینهار آیم بپذیری که بر من بد
نکنی و یاران مرا از این قلعه بیرون کنی سعید گفت بپذیرفتم پسر چشمه با سپاه بیرون آمد با سه هزار مرد بزینهار و سعید او را
گرامی کرد و زینهار داد پسر چشمه بقلعه بیرونی بود و مقنع بقلعه اندرون بود پس سعید بدان قلعه بیرونی شد مقنع دانست
که کار او تباه شد با صد زن خویش بنشست و هر زنی را قدحی زهر آلود داد و همه از آن بخوردند و بر جای بمردند و زنی
بود که نام او یاقوته بود و آن را نخورد و بگریبان فرو ریخت و خویشتن را خلاصی داد پس مقنع سوی غلامان رفت و همه را
زهر داد تا همه بمردند یاقوته گفت من او را دیدم چون شتری مست گشته و مر او را خادمه خاص بود که نامش [illegible]
و آن خادمه را پاره پاره کرد و تنوری پر آتش بود و خود را در آن تنور آتش افگند و همی گفت چندین خلق را تباه کردم
و عاقبت خود و مرا بباید سوختن و در آن تنور همی طپید و می غرید تا بسوخت یاقوته چون دید که او خویشتن را هلاک کرد
بیامد بر قلعه بر آمد و آواز داد و گفت اگر خواهید تا در قلعه بگشایم سعید گفت خواهیم یاقوته گفت بدان شرط بگشایم
که مرا ایمنی دهید و جامه‌های مرا کس دست بدان فراز نکند و از خزانه مرا ده هزار درم دهد سعید گفت بپذیرفتم که چنین کنم و چنان آنست
که مگر مقنع زنده نیست یاقوته فرود آمد و در قلعه بگشاد و سعید با سپاه و یاران آن حالها مشاهده کردند و شکر خدای
بجای آوردند و یاقوته را آنچه پذیرفته بود بداد پس از غنیمتها و مالها و خزانها را برگرفتند و سعید با ظفری چندان باز گشت

[illegible]

عبدالله بن حسن که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همی گشتی و دبیری همی کردی و با دبیری از اهل علم بود و منصور ایشان را بتهمت باز داشته بود و مذهب شیعه داشت که مهدی شنیدی که مردی از اهل علم است و فرزندان و دوست برا اورا از زندان بیرون آورد و چون یعقوب را بیرون کرد این حسن بر خویشتن بترسید که مهدی او را بکشد چاکران آ گفت زینهار حیلت کنید تا از زندان خلاصی یابم چاکران از جائی که بیرون زندان بود حفره زدند و او را از زندان بدزدیدند و یعقوب گاه گاهی بسلام حسن رفتی و با چاکران حسن دوستی داشتی پس یک تن از چاکران حسن یعقوب را از آن تدبیر که حسن کرده بود آگاه کرد و آن جایگاه که کنده بودند او را بنمود و یعقوب پیش او شادی کردی و بیرون می شدی و آنجا همی دیدی و ایشان بشب همی کندند و بروز دست از آن می داشتند یعقوب چون دانست که نزدیک آمد و گفت من مهدی را نصیحتی دارم مرا پیش وی برید تا بگویم گفتند ما را بگوی گفت جز مهدی کس دیگر را نگویم وزیر نیز او را نبرد مهدی برد و یعقوب گفت خلوت خواهم با مهدی گفت که مرا رازی پنهانی است پس در خلوت گفت که یا امیرالمؤمنین بدانکه حسن بن ابراهیم از زندان خواهد گریختن و زمین را نقب زده اند و امشب او را بیرون آورند پس مهدی او را از زندان بیرون آورد و بخانه یکی از موالی خویش باز داشت و بفرمود تا یعقوب را صلت بیاد دادند چون روزگاری برین بر آمد حسن حیلت کرد و از آن خانه بگریخت مهدی بفرمود تا او را طلب کردند و یعقوب را گفت باید که تو او را بجوئی گفت یا امیرالمؤمنین بر من رسید که او را بجویم ولیکن ازین طلب کردن دست باز دار پس یعقوب حسن را بیافت و از مهدی او را زینهار خواست و مهدی او را زینهار داد پس یعقوب حسن را بیاورد و نیز مهدی و از یعقوب بدان کار سپاس داشت و کار خواهی خویش بوی بگذاشت و یعقوب روز و شب با مهدی بودی پس وزیر عبدالله بر کار او حسد کرد و از علم و ادب که یعقوب را بود بهانه نبایست او را پیش مهدی غیبت کردند تا چنان معلوم شد که مهدی پیش از یعقوب وزیر بار ندادی و چون وزیر آمدی بر در سرای بنشستی تا یعقوب بیرون آید و بکارهای او نظر کردی و فرمانها همی گفتی و وزیر از دور همی نگریستی پس خبری که وزیر را بایستی کردن تا یعقوب نفرمودی وزیر نتوانستی کردن تا کار چنان شد که مهدی بخط خویش در سهم دلایتها بنوشت و گفت جز آن حکم و نامه که از من بشما آید تا توقیع یعقوب بران نباشد هیچ کار مکنید و دیوان الزمان را بدو دادند و او را یعقوب الامین خواندندی و وزیر عبدالله همی بودی چون سال صد و شصت در آمد مهدی با یعقوب حدیثها گفتی تا نیم شب پس آنگه باز گشتی شبی یعقوب از خانه بیرون آمد و طیلسان بر سر داشت و براسپی که مهدی فرستاده بود و پیش در کاب دارش اسپ پیش آورد چون خواست که برنشیند و طیلسان را بر خویش راست کرد آواز قصاره طیلسان بر آمد اسپ بر مید و لگدی بزد و هر دو پای یعقوب بشکست یعقوب بیفتاد و هوش از وی بشد مهدی را خبر بردند پای برهنه آمد و پیش یعقوب همی بود تا با هوش آمد و بفرمود تا او را بمحفه نهادند و بخانه بردندش پس روز دیگر مهدی خود با وزیر و همه سپاه بپرسیدند

یعقوب شد پس چون یعقوب بدین سال بخانه اندر بماند یکروز وزیر مهدی را گفت یعقوب آن بود که پدرش داود به بر
نصر سیار بود بخراسان و دبیر بود و مذهب شیعه داشت و فرزندان علی را دوست داشتی و امامت مر ایشان را خواستی
چون زید بن علی رضی الله عنهما را بکشتند بکوفه پسرش یحیی بن زید بگریخت و بخراسان شد و پنهان دعوت همی کرد و او را
اجابت کردند و او را سه پسر بود یکی یعقوب و دیگری علی و سوم صالح هر سه دبیران بودند و خداوند علم و ادب و ایشان
هر سه دعوت یحیی را اجابت کردند و مذهب زید بگرفتند و چون داود بمرد پسران بران مذهب بماندند و دانستند که ایشان
را نزد ابو العباس بن سفاح این منزلت نبود از جهة تدبیر پدرشان با علویان همی گشتند و چون نومید شدند بشنیدند
که محمد بن عبد الله الحسنی و برادرش بمدینه و بصره شدند بسوی ابراهیم و صالح تدبیر کرد تا یعقوب و برادران محمد
و ابراهیم را بود زیرا که ایشان و فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهم بودند یعقوب و برادرش مذهب زید
داشتند و از اول تا آخر حکایت مهدی را گفت پس گفت این همه کسان که اندر مملکت بکارها فرستاده است
همه زیدیاند و مر ایشان را خود شیعت بسیار است بهر جائی و اگر خواهند سر برون توانند آمدن و این دولت را
بتوانند گردانیدن و از این بسیار بگفت و عبد الله بن علاقه که حاکم بود او نیز گواهی داد تا کار یعقوب تباه شد
و مهدی خواست تا مر او را بیازماید و نجیبان او را گواهی همی داشت پس چون ماهی برآمد یکتن از فرزندان حسن
بن علی رضی الله عنهما را بخواند و اندر خانه باز داشت و بند کرد و چون روزی چند برین برآمد مجلسی بیاراست و فراشهای
گرانمایه بینداخت که هرگز آنچنان نیاراسته بود و کنیزکی صاحب جمال پیش خود برپای کرد پس یعقوب گفت زندگانی
امیر دراز باد من هرگز چنین مجلسی ندیده ام مهدی گفت ای یعقوب مجلس با این فرش و اوان که اینجاست بتو بخشیدم
بگوی تا ببرند و اندر زمین را بوسه داد پس گفت ای یعقوب این کنیزک که نیز ترا دادم دعا کرد و شکر گزاری کرد
و مهدی با یعقوب بمجلس دیگر شدند و بفرمود تا همه را برداشتند و بخانه یعقوب بردند پس گفت ای یعقوب آنجا
کنیزک که دارم تا بادی شادی کنی و دران مهدی با یعقوب طعام خورد پس آخر روز او را گفت ای یعقوب مرا
نیز یکی حاجت است یعقوب گفت ای امیر المؤمنین خداوند را بر رهی فرمان باید چه حاجت مهدی گفت بسر من
بالله بدانکه اندر خانه یکی مردیست از فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهما و مرا گفتند که او دعوی امامت همی کند و مرا
کس از تو استوارتر نیست من او را بتو دهم و وبیراکش چنانکه بجز تو کس نداند گفت فرمان تراست آن مرد را از خانه
بیرون آوردند و گفتند و این را بواسطه استواری خویش بر تو سپردهم و چون شب درآمد مرا او را با خادم نزد یعقوب
فرستاد بفرمود تا آن مرد را در خانه کردند و مهدی با آن کنیزک گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و بازت باز ستانم و لیکن
من مردی را به یعقوب دهم از علویان تا او را پنهان بکشد تو حاضر باش تا او آن مرد را چه کند و مرا بدست این خادم
که با تو همراه کرده ام پیش من فرست پس یعقوب با کنیزک مشغول شده و روزی چند بلهو و طرب بود پس آن مرد پیغام

به یعقوب فرستاد که پیش از آنکه مرا بکشی مرا پیش خویش خوان تا با تو یک سخن بگویم یعقوب او را پیش خود خواند تنها آن مرد
بیامد و یعقوب را گفت بدان دیانت که تو داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عز و جل ضامن شوی
تو دانی که من فرزند حسن و فرزند فاطمه زهرا ام رضی الله عنهما دختر رسول خدای صلی الله علیه وسلم یعقوب گفت
معاذ الله که من این کنم بلکه ترا ببغداد سبیل کنم و برهانم آن مرد گفت تو مرا دستت باز دار که من خود راه دانم از بغداد
بیرون شوم یعقوب گفت کجا شوی گفت ببصره گفت این صد هزار درم که مهدی مرا داده است ترا بخشیدم اینک این
درمها برگیر و براه بصره بیرون شو و کنیزک این حدیث از اندرون پرده می شنید پس آن خبرها بزبان خادم سوی مهدی
فرستاد و مهدی آن شب براهها کسان بنشاند و چون آن علوی بیامد او را با آن یاران و درمها بگرفتند و سوی
مهدی آوردند مهدی ایشان را در خانه کرد روز دیگر چون یعقوب بسلام آمد مهدی مر او را گفت آن علوی را چه کردی
یعقوب گفت یا امیر المؤمنین او را همان شب کشتم گفت بالله که کشتی گفت بالله که کشتم مهدی گفت دست بر سر
و بجان من سوگند خور یعقوب همچنان کرد و بخدای عز و جل و بجان مهدی سوگند خورد که من علوی را کشتم مهدی
فرمود تا آن علوی را از آن خانه بیرون آوردند یعقوب چون آن بدید هم در زمان متحیر بماند پس مهدی فرمود
تا یعقوب را باز داشتند و دیوان الزمام مر [illegible] را باز داد و مهدی را دوست شد و سبب یعقوب مهدی بفرمود
تا در زندان چاهی مطبق بساختند یعقوب را در آن چاه کردند و همه زندگانی مهدی بدان چاه می بود و نیز همه
زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه بماند تا آن وقت که هارون بنشست بفرمود که یعقوب را از آن چاه بر آوردند
و کارهای خویش بروی عرض کرد یعقوب را دل از کار سیر شده بود گفت یا امیر المؤمنین مرا چشمها ضعیف شده است
و از تن خویش مانده ام و من خدمت را نشایم مرا دستوری ده تا بمکه شوم و آنجا خدای را عبادت کنم هارون او را
دستوری داد و یعقوب بمکه رفت و مجاور بنشست والله اعلم بامور الحقائق **فصل در ذکر وفات یافتن**
مهدی و مهدی صید را دوست داشتی و بماسبذان شد و آنجا ناحیتی است که در میان بغداد و موصل است
و در آنجا دیه بود خرم و با نزهت و هم جای صید بود و مهدی پیوسته آنجا شدی و این سال برفت و کوشکی بود مهدی را
اندر آن دیه باغی خرم بود و آنجا شکاری کردی چون روز ده بگذشت نیمروزی خفته بود و اندر آن خانه جز سرداران
و غلامان نشانده بود و بر در خانه کسی بدید که آن در خانه باز کرد و او بیدار شده و آن کس سه بیت شعر بخواند ع
کأنی بهذا القصر باد اهله ✤ و اوحش منه ربعه و منازله ✤ و صار عمید القوم من بعد بهجة ✤ و ملک الی امیر علیه جنادله ✤
لم یبق الا ذکره و حدیثه ✤ تنادی علیه معولات حلائله ✤ مهدی غلامان را آواز داد و گفت کیست این شعر را می گوید
غلامان اندر آمدند و گفتند کسی نیست مهدی آن سه بیت بگفت گفتند ما از کسی نشنودیم و مجلس را ندیدیم گفت مرا
آگاه میکنند که کارت بپایان رسیده است و دلش از آن تنگ شد و از پس ده روز بمرد و در ششم ماه ذی الحجه

از هجرت صد و شصت و نه گذشته بود و اندر مرگ او اختلاف کرده اند گروهی گفته اند که آن روز بشکار رفت و دیگر بصید بر نشست
و صید همی کرد چون آفتاب فرو شد آهوئی را از دور بدید که سپرد و سگان را در عقب آهو افکند و خود تنها از پس شکار
بتاخت و آن آهو بدرون ویرانی در آمد مهدی اسب بران ویرانی راند سوراخی بود مانند غاری مهدی اسب
دران غار راند و در سوراخ تنگ بود و مهدی سر بر کوهه زین نهاد و آن سوراخ دو شد پشتش بشکست و از اسب بیفتاد
همانگاه بمرد او را بر گرفتند و بکوشک بردند خروش و بانگ برخاست و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کنیزکان جامه ها بدریدند
و همه پلاسهای سیاه بپوشیدند مهدی را مهربانی بود نام او فاصح و کتابها بسیار خوانده بود و اخبار ملوک دانسته
بر سر مهدی بایستاد و بسیار بگریست و گفت این از حرص بود که در صید داشتی دانسته بودم که تو بدان هلاک شوی
که اندر کتب اخبار چنین خوانده ام که هر ملکی که بر چیزی حریص و مولوع باشد هم بدان چیز هلاک شود گروهی گویند که مهدی
بزهر هلاک شد بی آنکه کسی او را داد او را کنیزکی بود که از همه کنیزکان گرامی تر بود و بر کنیزکان مهتری داشتی حسنه نام
کنیزکی بود دیگر او را سخت دوست داشتی و نخستین شعر که مهدی گفت این بیت است که از بهر او گفته است و هیچ
شاعر در معنی از این نیکوتر نگفته است ع اما تکفی بملکی ۞ وان الناس کلهم عبیدی ۞ وانک لو قطعت یدی و رجلی
لقلت من الرضا احسنت زیدی ۞ اری ماء ولی عطش شدید ۞ ولکن لا سبیل الی الورود ۞ پس آن کنیزک دیگر را
دوست گرفت و حسنه را اندوه آمد خواست که آن کنیزک را زهر دهد تا بکشد از حجره خویش بدان کنیزک قلیه فرستاد
بدست خادمه خویش و مهدی بوقت آفتاب فرو شدن بدان بوستان و بدان منظر نشسته بود کنیزک با طبق قلیه
بر دست نهاده سر گشاده از زیر منظر مهدی بگذشت مهدی فرو نگریست و قلیه را دید آرزوش کرد و کنیزک را بر منظره
خواند و پرسید که این را کجا همی بری گفت این را حسنه فرستاده است بفلان کنیزک همی برم گفت پیش من نه که بخورم
که حسنه مرا دوست دارد پس کنیزک آن طبق قلیه را پیش مهدی نهاد و مهدی از آن قلیه بخورد و کنیزک طبق را
برداشت پیش از آنکه آفتاب فرو شد وفات کرد و خروش از سرایش برخاست حسنه به منظره آمد خروشان
و جامه دریده و روی را مجروح کرده و خویشتن را بر مهدی برافگند و گفت یا کار خدای نبوده هم خواستم که از همه
کسان مرا باشی و خدای عز و جل چنان خواست که نه مرا باشی و نه دیگری را و روز دیگر پسرش هارون بروی نماز
گذارد و بهدر آن بوستان درختی جوزی بود و مهدی آن را دوست داشتی او را بزیر آن درخت بگور کردند مهدی
آن روز که وفات کرد چهل و سه ساله بود و ده سال و یکماه خلیفه بود و مردی نیکو بود و اسمر و دراز بالا و سرخ موی و در چشم
راستش یک نقطه سفید بود و او از بنی عباس عادل تر بود و با حرمت تر و نیکومردی تر از وی کس نبود و عدل او تا
بآن جائی بود که بمقام خود نشستی و در قصه های رعیت خود نگاه کردی و چون بنشستی حکما و علما را بار دادی و بنشاندی
و گفتی اگر بر کسی ستمی خواهم کردن یا خطا کنم شما مرا بگوئید و وزیری از فرزندان زبیر بود با العوام قصه بر داشتند که مهدی

که فلان ضعیف بشام اندر ولید بن عبد الملک از من بستد و بر من ستم کرد و از بعد آن بهر خلیفتی که این قصه برداشتم جواب نداد مهدی گفت چرا این قصه را بعمر بن عبد العزیز بر نداشتی که از بنی امیه از و بهتر نبود گفت قصه برداشتم و جواب باز داد و مهدی بسیار گنهگاران را عفو کردی سوم بار او را بخواندے و گفتی که شرم نداری تا کی اینچنین کنی و سخاوت او بدان جایگاه بود که کس ندید که کسی از ملکان شاعری را پنجاه هزار درم داده باشد و مروان بن حفصه را پنجاه هزار درم داد این شعر گفته بود ؎ سبعین الفا و اشتری حسانه و ما لها فی الناس من ساعقیل ❊ و مهدی را عادت چنان بود که روزی گرونده به پیش مهدی آمد و سر بسجده نهاد و روی بر خاک میمالید و میگفت یا رب این امتان پیغمبر تست صلی الله علیه و سلم دیگی که هرگز نه و بحرمت او که این بلا بگردانی پس آن باد فرو نشست و مهدی نماز را عظیم با خشوع و خضوع کردی چنانچه ربیع که خادم او بود گفت روزی نماز میکرد و من فراز شدم و سوره کریمه الذین کفروا میخواند و میگریست چون این آیت رسید قوله تعالی فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم و اعمی ابصارهم افلا یتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها و معنی این آیت چنین است که هر کس از شما که در زمین ولایت یابد و فساد کند و رحم ببرد از خویشان خدای عزوجل برو لعنت کرده است و چشم دلش کور گردانیده است چرا بدین قرآن اندر نه بینید که خدای عزوجل مر شما را چه فرموده است یا خود بر دلهای شما قفل است نتوانید اندر یافتن و شراب بخوردی اما سماع را دوست داشتی **فصل در ذکر خلافت موسی الهادی** و مهدی بماسبذان شد و ربیع را ببغداد خلیفه کرده بود و سپاه با وی بودند و موسی الهادی را که از پس مهدی خلیفه بود با شیروین حرب همی کرد چون مهدی بماسبذان وفات کرد هارون بیعت برادر همانجا از آن سپاه بگرفت و خواست که مهدی را ببغداد برد و دفن کند پس مهدی را همانجا که بگور کرده بودند رها کردند و نامه کرد بربیع تا بیعت موسی از آن سپاه که اندر بغداد است بستاند و انگشتری و قضیب و ردای رسول صلی الله علیه و آله و سلم و آن چیزها که همه خلفاء رضی الله عنهم را میراث بود بدست نطیر حاجب بود بسوی موسی فرستاد با تعزیت مهدی و تهنیت موسی خلیفتی بیعت اهل بغداد و آمدن او که لشکر بر ربیع بشوریده است و خانه ربیع را غارت کرده بودند و ربیع پنهان شده بود و خواستند که ربیع را بکشتند پس چون هارون ببغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع بنشست و خیزران کنیزک مهدی مادر هارون الرشید بود و خواستها مهدی و کدخدائی او همه را او داشت یحیی مر ربیع را گفت خطا کردی و میان سپاه خلاف افگندی پس یحیی بمیان اندر شد و با سپاه صلح کرد و بدرم هژده ماهه و آن درم بداد پیش از آمدن هادی و خبر بهادی آمد که یحیی چنین کرد آن رای و تدبیر او به پسندید و خود با خاصگیان خویش ببغداد آمد و چون ببغداد آمد شهر بیارامید بر وی راست بایستادند و ربیع را وزیر کرد و هارون را بزمین افریقیه فرستاد و علی بن عیسی ابن ماهان را صاحب شرط کرد و سپه بطبرستان

فرستاد و نامزد کرد و چون بیامد ده روز از ماه صفر گذشته بود والله اعلم **فصل در ذکر ظهور زنادقه در ایام**
هادی و بوقت هادی زندیقان بسیار شده بودند و کسانی که ایشان دین مسلمانی نداشتند و بر اسلام و شرایع
افسوس کردندی و گفتندی که پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مردی بود حکیم و حکمت این مذهب بنهاد و قرآن انچه آورد
بفصاحت و مردمان را از جماع خواهر و مادر منع کرد و اگر مردی دیگر بیرون آید بهمین فصاحت همچنین چیزی دیگر تواند نهادن
و نماز و روزه و زکوة و حج و هیچ چیز از شریعت نکردندی و بر آنکس که می کردی افسوس کردندی و دست بدختر
و خواهر و مادر کردندی چنانکه مغان کنند و چون مردمان که بجماعت نماز کردندی گفتندی که مثل اشتران بقطار ایستاده اند و چون
برکوع و سجود فرو رفتندی گفتندی کون سوی خدای آسمان کردندی و بمکه شدندی بحج از بهر آنکه تا شریعت حج
و مناسک بدیدندی که گرد خانه طواف می کردندی ایشان بخندیدندی که گفتندی چهارپایی مسکین را چه گناه که خون
وی باید ریختن چون بصفا و مروه شدندی گفتندی این مردمان چه گم کرده اند که بدین کوههای دوند و بهر چیزی
از شریعت افسوس کردندی و از مذهبهائی که در جهان است هیچ مذهب نیست زشت تر از مذهب زنادقه
و همه علما متفق اند که مذهب زنادقه بدتر است از جهودی و مغ و بت پرستیدن زیرا که ازین کیشها کیشی ترک کرده اند
کیشی دیگر گرفته اند از زنادقه که اصلا مذهب ایشان باطل است و هر چیزی که پیش جهودان و مردمان کلام این گروه
اندر کتاب خویش معطلان و دهریان خوانند و مهدی بیشترش هادی از ایشان بسیار کشتند تا آن غلبه ایشان
فرو نشست و بیشتر از آن مردمان مهتران بودند و خداوند فصاحت و خرد و حکمت و شعرهای نیکو گفتندی و چون
عبدالله المقفع و دبیری و نیکوئی چیزها که بلاغت تازی که بدین است فصحا آن سخنان یاد کردندی و کلیله و دمنه او ترجمه
کرده است و مهتر ایشان بود هادی بن علی ابن یقطین که سرهنگ بود سخت بزرگ و بنجا نزدیک یقطین بمولای
منصور بود و صاحب خاتم وی بود و امین بود بر انگشتری و مهدی بن منصور کسی را از وی بزرگتر نداشتی و بوقت
مهدی نیز هم او داشت و چون هادی بنشست انگشتری بدست او بود و پسرش علی بن یقطین بر همه اختیار
مملکت بیاوردندی او بمهدی رسانیدی و هادی علی بن یقطین را مهتر لشکر کرده بود و در ولایت عجم از دبیر تر بود
از عبدالله بن عبیدالله الوزیر که خلیفت پدرش بود بوزارت مهدی و از بنی عباس عبدالله بن داود بن علی
بن عبدالله بن عباس بود از بنی هاشم چون یعقوب بن الفضل بن عبدالله بن عباس بن ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب
و مهتری بنی هاشم با او بود و دبیر اهل بیت او بود و در زمان خویش و این مهتران خلق را بدین مذهب خواندندی
و خلائق ایشان را اجابت کرده بودند و هم از دبیران و عقلا و خداوندان این دین و مهترزادگان از خاص و عام
و خلق بسیار اندرین مذهب آمده بودند بوقت مهدی آن کسان را که دشوار آمدی شریعت مسلمانان نگاه داشتن
و نماز کردن کاهلی کردن و از خیانت تن شستن گرامی آمد نشان و دست در آب سرد کردن تابستان روزه داشتن

و زکوة دادن سخت آمد شان و از هوا و مراد دل باز ایستادند و فرمان خدای عزوجل بردند قوله تعالی قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ
يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ خدای تعالی عزوجل چنین صفت کرده است بقرآن اندر نماز و روزه و شریعت
مسلمانی و نگاه داشتن امر خدای عزوجل سخت گرانست پس این مهتران که بوقت مهدی اجابت کرده بودند اندرین
مذهب در آمدند و اجابت کردند و با خبار چنین است که این مهتران زنادقه گردآمدند و چنین گفتند که اندرین مذهب اسلام
هیچ خبر نیست که محمد صلی الله علیه و آله و سلم آن را استوارتر از قرآن نگفته است و مسلمانان فخر همی کنند و فصاحت
سخنان محکمی و بسیاری معانی که اندروست و میگویند از آن وقت که این پیدا آمد و خطیبان و شاعران و حدیث گویان
و همه فصیحان تازی چندین سال سخن همی گویند کس سوره نتواند گفتن بدین فصاحت و نیکوئی و ایشان را ایدون گفته
قوله تعالی قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ که اگر همه سخن گویان
از آدمیان و پریان گرد آیند این همه خلایق هرگز اینچنین حدیث نگویند و نتوانند گفتن و این سخن خدای عزوجل است
پس آن مردمان زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را چنین باید که یکی کتابی بنهیم بهمین دین خود پس چهار تن با هم بیعت کردند
یکی عبد الله بن المقفع و دیگر صالح بن عبد القدوس و عبد الله بن عبید و عبد الله بن داود بن علی و ایشان فصیحان
جهان بودند و گفتند ما همچون این قرآن کتابی بنهیم و از میان ایشان پسر مقفع فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و اندر آن
زمانه همه فصحا او را مقر آمده بودند بفصاحت و نیکوئی سخن او پس او را گفتند ما و حل ترا باید کردن و بپذیرفت و یکسال
زمان خواست و چندین هزار درم باید کاغذ و سوزنی بنا نهم و برابر کنم و اگر نه برابر باشد تا ما و کنم ما همچنان بباید که من
خواهم و با آخر چون تمام شود بر پوست نویسم بخط خویش و بر خلق عرض کنم و نیز نفقه خواهم اندرین سال اندر هر لونی
از طعام که آرزو خواهم بسازند چنانکه باید و چنانکه خواهم و با طبع من موافق آید که اندر قوت طبع من افزون شود تا مرا سخن
فراز آید انچه خواهم بتوانم گفت و نیز تنگدل نشوم و خرد من ضعیف نشود و کسی باید که نفقات من نگهدارد و هر چه
آرزو کنم آن تمام کنند تا مرا غم و اندیشه آن نباشد که کسی مرا رنجه دارد و نخواهم که کسی سوی من آید مگر یکی خادم که پیش
من آید که اگر او را کاری فرمایم بکند یا چیزی که خواهم بیارد تا یکسال برآید تمام کنم آن را از قرآن فصیح تر پس هر کسی
چیزی بپذیرفتند صالح بن عبد الله بن عبد القدوس گفت کاغذ و مداد بر من بد و عبید و عبد الله بن عبید گفت
سرای از من و خادم پس عبد الله بن المقفع بدان مشغول شد و پیش وی تا شش ماه کسی نرفتش چون شش ماه
تمام شد یاران نزد وی آمدند و گفتند بنگریم تا درین شش ماه چه کرده است اندر رفتند و او را دیدند نشسته و قلم در دست
گرفته و کاغذ پیش نهاده همی اندیشید و از راست و چپ نگاه فرو کرده و چندین کاغذ با نگاه کرده و دریده و نوشته
او را گفتند اندرین شش ماه چه کردی گفت هیچ نکردم گفتند چرا گفت نخستین روز که بنشستم و مصحف پیش نهادم از اول
قرآن تا آخر قرآن هر آیتی که فصیح تر دیدم دانستم که چنان نتوانم گفتن و دشوار بود همه بیرون کردم گفتم این جا که نه

که عظیم سجای بود پیش از آن که سری شده باشد و فهم من کند شده گفتم این آیتها بدل بگویم و با این فصاحت که مرا است
بیک آیت اندر مانده ام از شش ماه باز همی اندیشیم و باز گردم و یک حدیث مرا فراز نیامده است که من آن کابیندم کسی گوید
که این جفا است گفتند این آیت کدام است گفت آنکه بقصه نوح علیه السلام اندر است که گفته است قوله تعالی
وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ
ایشان گفتند این سخنان که نبشته است پس عبد الله بن المقفع آنچه درین شش ماه نوشته بود و گفته همه بر ایشان
عرض کرد و هیچ سخن نیافتند که بدین آیت ماننده باشد گفتند تو درین شش ماه با این یک آیت معارضه کردن پس
چندین هزار آیت از امر و نهی و امثال اینها و معجزات که اندر قرآن است کی تواند گفتن این نه کار نیست برخیز و ترک کن
پس برخاستند و از آن تدبیر دست باز داشتند و ایشان بمذهب خودی افزودند تا بوقت مهدی و خواستند که طلب
کنند پس مهدی ایشان را هلاک کرد تا ازین مهتران و مردمان کس نماند مگر دو هاشمی یکی یعقوب بن فضل و دیگری
عبد الله بن عباس بن داؤد و مهدی سوگند خورده بود که از بنی هاشم هیچکس را نکشد که منصور بسیار کشته بود و ترسید
اصل بنی هاشم اندر جهان نماند و از ایشان و تن را بزندان باز داشت چون هادی بنشست هر دو را بخواند یعقوب
و عبد الله ایشان هر دو بزندیقی مقر آمدند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر خدای
نیست و بر حجت درست کنید تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم پس علما و متکلمان مناظره کردند و حجت درست کردند
و ایشان نپذیرفتند و موسی بن هادی بفرمود تا هر دو را بر دار کردند و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر وفات

موسی بن المهادی پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و بحد موصل اندر آمد
بشهری که نام او حدیثه است و بحد و آن دیه است که نام وی عیسی آباد و میان او و مادرش خیزران خلافی افتاده بود
و از اینکه کرده بود و هر روز بامداد سرهنگان و وزیران و دبیران و مجموع سپاه نخست بر خیزران سلام کردندی
آنگاه بدر مهدی شدندی و مرتبه خیزران زیادت تر از مهدی بود و چون هادی بنشست خیزران همچنان می بود و هادی
را دل از وی تنگ شد و حاجتهای وی روا نکردی و مردمان بدر سرای خیزران کمتر شدندی و خیزران را کنیزکی بود خالصه
نام چون سپاه بدر خیزران آمدندی بسلام خالصه بیرون آمدی و جواب ایشان باز دادی و اگر قصه داشتی قصه را با او
گفتندی و او بخیزران باز گفتی و چون هارون حاجات او کمتر روا کردی تا از خیزران اندوهی کمتر شد و خیزران از بهر حاجتی
بفرستاد و دو بار خالصه را نزد هادی و هادی آن حاجت را روا نکرد پس خیزران را خشم آمد پیش هادی بیرون آمد با چشمهای
پر آب و غمگین پس روز دیگر هادی بیرون آمد و سرهنگان را بخواند و گفت مادر من سزاوارتر است و واجب تر از من
او را نگاه داشتن یا شما را گفتند مادر تر پس شما را خوش می آید که مردمان دانند که مادران شما کجا می باشد و می نشینند
و چه می کنند کجا پسندم مجلسها و بازارها مردم حدیث مادر من کنند که مادر خلیفه چنین کرد و چنین گفت شما خود چرا او را خبر نباید

ونام وی چرا برید بخدای عزوجل سوگند میخورم که هرکس از شما که بعد ازین بدر آورد اموال وخواسته های او را بستانم
واو را بزندان باز همی دارم تا بمیرد پس جمله مردمان از در خیزران باز ایستادند و بعد از یکماه هادی سوی خیزران یک طبق
برنج فرستاد نیمی ازان خورده وآن نیمه که مانده بود زهر بران پراگنده و پیغام فرستاد که این برنج بدینم خوش آمد نیمی ازان
خوردم و نیمی از برای تو فرستادم تا بخوری پیش از آنکه سرد شود خیزران را دل ازان بد شد و دست بدان دراز نکرد
و سگی را داد تا بخورد سگ هم بر جای بمرد خیزران پیغام باز فرستاد که شرم نداری از خدای که با در خویش را زهر همیدهی
هادی گفت مادر من چنان خویش را رسوا کرده است که از فضیحتی او مرا شرم همی آید و هرگز کدام پادشاه بوده است که
کار خلافت و حکومت با مادرش بوده است و تدبیر مملکت بزنان باز گذاشته است پس خیزران سوگند خورد که هرگز با هادی
سخن نگوید و بخانه او نرود و هادی بدر موصل بدیه عیسی آباد بمرد و گروهی گویند که او را اندر شکم ریشی بود و آن ریش سر کرد
از اندرون شکم و هیچ طعام و شراب نتوانست خوردن ۳ روز ازان درد همی نالید پس بمرد و خیزران گفت این
از قفای من برود و گروهی گویند که خیزران کنیزکی را درم بسیار داد تا او را در مستی بالشی در دهان او نهاد تا او بمرد
و یحیی بن خالد وزیر هادی بود و چون هادی بمرد کار بهارون افتاد و خیزران همچنان کارها را که بزمان مهدی بود و تا خیزران
بزیست همچنان می بود و هادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الاول سال صد و هشتاد از هجرت و هم آنجا بعیسی آباد
او را بگور کردند و هادی مردی بود ببالا دراز و سرخ و سفید و لب زیرش کوتاه بوده و دندان زبرش از لب دراز تر
بوده و چون دهن باز کردی گفتندی موسی اطبق یعنی ای موسی دهن را فراز کن و او را یک لقب موسی اطبق خواندندی

فصل در ذکر خلافت هارون الرشید

و چون گویند که هارون بعیسی آباد شد هارون را با خود ببرد و بر هادی هارون الرشید نماز کرد و مردمان با هارون بیعت کردند چنین گویند که هادی یحیی بن خالد را باز داشته بود
و میخواست که مر او را بکشد و چون هارون الرشید بخلافت بنشست یحیی را رها کرد و وزیری او را داد و هارون الرشید
بیست و دو ساله بود چون هارون بخلافت بنشست جعفر پیش مردمان برخاست و خود را خلع کرد و گفت خلافت
عم مراست هارون الرشید روز دیگر باطراف ممالک نامه کرد و بیعت خواست و همه بیعت کردند و آن شب که مامون
از مادر بزاد و هارون را خبر آوردند که ترا پسری آمد او را عبدالله نام کرد و هم بدان روزگار هارون بتن خویش بر لب جسر
بایستاد یحیی را گفت مهدی مرا انگشتری داده است از یاقوت که قیمت او صد هزار درم است یک روز بسوی هادی شد
وآن بانگشت من اندر بود هادی چون آن بها دید حسد کرد و چون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد آن انگشتری
بمن فرستد و چون رسول وی آمد من بر لب جسر بودم و از انگشت بیرون کردم و از سر خشم بدجله انداختم و گفتم
غواصان را بیار تا باب اندر شوند و بجویند مردمان گفتند انگشتری را که بدریا اندازند و پنج ماه بران برآید چون برآید
غواصان فرو شدند و هم آنجا که بفگنده بود بیافتند هارون سخت ازان معنی شاد گشت و آن را بدولت فال گرفت

بن یحیی برمک بخراسان و بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزة بن مالک
بن ابراهیم الخزاعی را داد و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری بصره داد و حمزه را یکسال بخراسان بداشت آنگه خراسان را
بفضل بن یحیی داد و فضل بخراسان آمد و بسال صد و هفتاد و هشت بماوراء النهر آمد و از انجا بمرو آمد و اندر خراسان عمل بسیار
و داد کرد و هفت ماه بخراسان انگه هارون او را باز خواند و خراسان را بمنصور الحمیری داد و چون فضل باز آمد هارون الرشید
پیش وی باز آمد با همه سپاه و اندر برمک مهتران بسیار بودند و مروان بن حفصه از شهر ایشان چنین گفت شعر
الم تران الجود فی صلب آدم ٭ تحدر حتی صار فی راد الفضل ٭ و چون سال صد و هفتاد و نه اندر آمد هارون الرشید
جعفر بن یحیی را بالشام فرستاد تا کار شام راست کند و سرهنگان بزرگ با وی فرستاد و چون جعفر بشام شد و همه
فتنه ها بنشاند و هم درین سال بابغداد آمد و عدی بن سلم را بر شام خلیفه کرد و چون جعفر از شام باز آمد هارون
خراسان را بدو داد و چون یکچندی برین برآمد به پسرش داد عیسی بن جعفر و بدین سال اندر هارون الرشید از بغداد
برقه رفت و انجا وطن ساخت و هارون بغداد را دوست نداشتی و بحد موصل شهریست که آن را رقه خوانند آنجا
شد و خوش آمدش و آنجا ببود و امیری بغداد به پسر خود محمد الامین داد و باز از رقه بحیره شد و انجا بناها بسیار کرد
و از انجا باز برقه شد و سال صد و هشتاد و شش عزم کرد و بروم شد با سپاه بسیار و شهری بگشاد که نام او هفصاف
بود و آن شهر را ویران کرد و مروان بن ابی حفصه بشعر اندر یاد کرد و این حدیث را و چون از روم باز آمد هم بدین سال
اندر امیری خراسان را بعیسی بن ماهان داد و او را بخراسان فرستاد و یکسال آنجا ببود و پس بدی او پیش هارون
بگفتند روان کرد و او را کسی را بخراسان خلیفه کرد و خود ببادیه عیسی پسر خویش یحیی را خلیفه کرد و خود برفت با بدره
بسیار و هارون را دل از وی خوش شد و او را بخراسان باز فرستاد و دانست که آنها که در حق او گفتند همه دروغ
بود و اندر سال صد و هشتاد و نه مامون با محمد امین اندر خلافت شریک کرد و خراسان و جانب مشرق مامون را داد
و جانب مغرب محمد امین را داد و بشهر نسا خارجی برخاست و او را ابو الخطیب گفتندی هارون علی بن عیسی را
بخراسان فرستاد و از قبل مامون و او چون بانجا رفت ابو الخطیب را بکشت و فتنه خاسته بود بنشاند والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر عهد گرفتن هارون الرشید پسر خود مامون را

و هارون الرشید مر پسر خویشتن
محمد امین را ولیعهد کرد و بسال هفتاد و پنج از پس خود و او را بر و هارون خواست که مامون را از پس محمد ولیعهد کند
تا میان ایشان اختلاف نباشد پس هارون گرد آمد تدور رقه بسال صد و هشتاد و نه مامون را ولی عهد کردند از پس
محمد ری و خراسان او را نامزد کرد و گفت که محمد را از انجا نجنبانید و او را پسری بود از و کهتر و او را قاسم نام بود و ملقب
مؤتمن گفتندی هارون شهرهای جزیره و موصل و ثغرهای روم بقاسم داد و چون سال صد و نود اندر آمد هارون الرشید
حج کرد و امین و مامون را با خود برده بود و چون حج سپری شد مردم موسم را گرد کرد و کتب بنوشت یکی مامون و یکی امین را

[illegible]

وبد دین و مردم بحدیث او فریفته شده اند و بد گوی مسلمانان میکنند و بد زبانست و چندان ازین گونه بگفت که دل
هارون بر محمد بن اللیث بگشت و هارون او را باز داشت و قصه آن رقعه در دل هارون الرشید بود و هر کس مذهب
برامکه می پرسید و هر که از وی آزرده بود عیب ایشان همی گفتند تا اندر دل هارون گرد آمد و عیب سوم یحیی آن بود که ان
یحیی بن عبدالله الحسینی که بهارون الرشید بر خاست در طبرستان و فضل هارون بن یحیی را فرستاد تا او را بیاورد چون
او را باز داشت و بر کس ایمن نبود و او را بجعفر فرستاد و گفت این را استوار دار و جعفر او را همی داشت شبی او را گفت
یا جعفر با آن فضل و بزرگی که تو داری مرا بخواهی کشتن و دانی که من فرزند که ام و با من عذر کردند و زنهار دادند
و بیاوردند و وفا نکردند جعفر گفت ترا دست باز دارم و هر جا که خواهی برو و اگر هارون از من پرسد گویم که بگریخت
و حاجب هارون از آن تدبیر آگاه شد و یک روز با هارون بگفت هارون یک روز جعفر را بگفت حال یحیی چیست
گفت یا امیرالمومنین همچنان در زندان است گفت بجان و سر من که راست بگوی جعفر خاموش گشت گفت
یا امیرالمومنین بجان و سر تو سوگند نخورم و او را مردی نیکو یافتم و شفاعت بسیار کرد دو دست از وی باز داشتم و هارون
او را نمود که مرا اندوه آمد و گفت یا جعفر نیکو کردی و من نیز همچنین خواستم کردن و دل من با تو راست است از آن
خاموش بود لیکن در دل گرفت و چهارم آن بود که هارون الرشید را خواهری بود عباسه نام داشت و از برادر
هادی مهتر بود بسال چون هادی بهارون الرشید جفا کردی این عباسه گفتی مکن که برادرست و از پس تو ولیعهد است
و ندانی که کارها چگونه بود و او را پند دادی و چون هارون بخلافت بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و بغایت دوست
داشتی و با او شراب خوردی و از وی نزدیکتر کسی نبودی هارون این خواهر را با کنیزکان و جعفر بمجلس شراب بنشاندی
و جعفر را گران آمدی با عباسه در مجلس شراب نشستن و خوردن و ترسیدی که از چشم او یا از زبان او غلطی آید و خویشتن
را از مجلس باز کشیدی و هارون دانست که جعفر را گران همی آید گفت یا جعفر من عباسه بتو دهم بزنی بحکم آن که او
اندر مجلس بنشینی و اندام تو و اندام او نباید و آنچه در میان زن و شوی بود در میان تو و او نباشد تا تو در مجلس گستاخ
در آئی جعفر گفت یا امیرالمومنین هر چه فرمائی آن بود و هارون عباسه را بزنی بوی داد و بیکجا بمجلس هارون نشستندی
و از و حدیث کردندی و در سرای هارون نیکوترین همه عباسه بود از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بغایت خوب صورت
بود و هر دو را یکدیگر هوای گرد آمدن بود و از پنهان هارون با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت و پسری آورد
و آن پسر را با دو کنیزک و خواسته بسیار بمکه فرستادند تا او را آنجا نگاه دارند و چون سالی برین برآمد عباسه را با یکی
از کنیزکان خویش جنگ افتاد و عباسه او را بزد و سوگند خورد که بکشمش و آن کنیزک برفت و هارون را از آن کودک
که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد و هارون گفت این حدیث پیش کسی مگوی و آن کنیزک را از عباسه بگرفت و بمیان
کنیزکان خویش بفرستاد و این سخن را در دل همی داشت و هارون حیلت کرد تا خبر یحیی بن عبدالله بن الحسینی را

بازیافت و درست شد که او سوی خراسان است و علی بن عیسی بن ماهان را بخراسان فرستاد و گفت یحیی را طلب کن
و دل هارون بر برامکه برگشت و جعفر و یحیی را گران گرفت و یحیی از هارون الرشید هر روز گرانی همی دیدی و همی توانست
استعفا خواستن و هارون صبر همی کرد پس علی بن عیسی یحیی بن عبدالله را بخراسان یافت و بگرفت و بدست معتمدی
یعنی طلب عفو را
از آن خویش سوی هارون فرستاد برقه و هارون او را بکشت و از وی ایمن شد آنگاه بر کار برامکه پرداخت و آن سال
نیت حج کرد و یحیی برمک را با خود ببرد و چون حج بکرد پسر عباسه را پیش خواست و او را بدید و سخت نیکو روی یافته
بود بعباسه و هم بجعفر نیز مانند بود خواست او را بکشد باز گفت این چه گناه است و بازگشت و بانبار آمد و آنجا منزل بیستاد
سوی رقه و آنجا جعفر خواندند و سه روز آنجا بود روز چهارم فضل و جعفر و موسی را بخواند و خلعت داد شان و بنواخت و
یحیی را نیز خلعت داد تا همه را دلها خوش کرد و همه ایمن شدند و نماز پیشین جعفر را گفت من امشب با کنیزکان شراب
خواهم خوردن و اگر نه ترا دست باز نداشتمی و امشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن جعفر بازگشت و هارون بسرای
کنیزکان شد و بشراب خوردن بنشست چون زمانی ببود کس فرستاد بجعفر تا بنگرد که بمجلس نشسته است یا نی فرستاده
چون بیامد جعفر را دیده اند و همانجا نشسته بود هارون بجعفر کس فرستاد که بجان و سر من که مجلس شراب بسازی
و طرب کنی که مرا امشب نگذرد تا بدانم که آنجا تو نیز همی خوری جعفر را دل ناخوش بود و همی ترسید پس بکراهت
مجلس شراب آراست و او را مغنی بود نابینا او را ابو زکار گفتندی چون نبیذی چند بخوردند جعفر او را گفت مرا
امشب دل همی ترسد ابو زکار گفت ایها الوزیر هرگز امیرالمؤمنین ترا و اهل بیت ترا چندان نوازش نکرد که امروز
ترا الیوم بدین شکرانه خوشدل باید بودن جعفر گفت یا ابو زکار سخت اندیشه مندم و اندوهناکم ابو زکار گفت این
وسوسه از دل بیرون کن و شاد باش پس وقت شام رسول هارون آمد نقل و بخوری که هارون از مجلس خویش
فرستاده بود آورد و بجعفر رسانید و نماز خفتن همچنین چنانچه در آن شب سه نوبت هارون از مجلس خود نقل و میوه و بخور
بجعفر فرستاد و چون نیم شب بشد هارون از سراپرده زنان بسراپرده خویش آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت برو هم
اکنون جعفر را بخیمه خویش آر و سرش بردار و بسوی من آر چون مسرور به پیش جعفر آمد ابو زکار این بیت میخواند شعر
فلا تبعد فکل فتی سیاتی ٭ علیه الموت ان یطرق او یساری ٭ جعفر چون مسرور را بدید بترسید مسرور گفت امیرالمؤمنین
ترا همی خواند گفت کجاست گفت بمجلس زنان بود و از زنان بجای خویش باز آمده است جعفر گفت مرا چندان
زمان ده که بسراپرده زنان اندر شوم و وصیت کنم مسرور گفت بآن نتوانی شدن هر وصیتی که هست هم اینجا
بکن جعفر وصیت کرد مسرور او را بخیمه خویش برد و شمشیر برکشید جعفر گفت چه فرموده است مسرور گفت فرموده است
که سرت پیش وی برم گفت زینهار که او از سر مستی گفته است و از آن باز پشیمان شود او را سوگند داد که باز پیش
وی شو مسرور بار دیگر نزدیک هارون شد و او بر مصلی نشسته بود و مسرور را چشم همی داشت گفت سر جعفر کو گفت

یا امیر المؤمنین جعفر را آوردم هارون گفت جعفر را نخواستم سرش را خواستم مسرور باز گشت و سرش را برگرفت و پیش هارون آمد و برد گفت سر و تنش را نگاه دار تا چون از تو بخواهم بیاری و هم اکنون یحیی را و پسرش را و برادرش محمد بن خالد را بخیمهٔ خویش آور و بند کن و همه خواسته‌های ایشان را بستان مسرور همچنان کرد و چون روز شد سر جعفر ببغداد فرستاد تا بر دار کردند و روز دیگر برقه شد باز داشت اندر عذاب و سختی و همه خواسته‌های ایشان برگرفت و یحیی بزندان اندر بمرد آنگاه برادرش محمد بن خالد دست باز داشت زیرا که از و خشنود بود و دانست که از وی هیچ فضولی نیاید و در آل برمک از و بهتر نبود و دیگران را همی داشت و از برامکه کسی نماند مگر محمد بن خالد فضل و جعفر را پسران خرد بود ایشان را نیز بکشت و سر جعفر در بغداد بر دار همی بود تا آن سال که هارون بخراسان همی شد و چون از رقه ببغداد آمد آن سر همچنان بر دار بود هارون گفت این سر را بسوزانید بسوختند و مردمان بدان هارون را ملامت کردند و میگفتند اگر حدیث خواهرت در میان نبودی هر چه کردی روا بودی چون حدیث کس را ندانستی و از هر که پرسند که آل برمک چرا هلاک شدند و پرسند که سبب هلاک شدن ایشان از چه بود خبر عباسه خواهر هارون الرشید را بگویند و تا روز رستخیز مردمان این خبر بگویند و بخوانند و بدانستندی که آن تدبیر نه از آن خداوندان عقل و خرد بوده است و رسوم ملوک و از آن چیزها که هارون الرشید را عیب کردند اندر کارهای برامکه یکی این بود و دیگر چون ایشان هلاک شدند همه کارهای هارون مضطرب و از کشتن برامکه پشیمان گشت و فتنه‌ها برخاست و خوارج از هر شهری بیرون آمدند هارون از نگاه داشتن مملکت عاجز شد و علی بن عیسی بن ماهان بر خراسان ستم کرده بود و خراسان بشورید و هارون را خود بخراسان بایست شدن با پنجاه سوار برفت و محمد امین را ببغداد بنشاند و بهر جائی از مملکت بدو سپرد و از حد مغرب تا عقبهٔ حلوان بر آمد و از حد مملکت محمد امین بیرون آمد و بکرانشاه فرود آمد با همه سپاه و آنجا یک ماه بود و سپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره ببیعت مامون بر آن سپاه نو کرد و مامون را با سپاهی از پیش از رفتن خویشتن بخراسان فرستاد و خود از پس با بیست هزار مرد از آنجا بطوس شد و شاعر اندر مراثی برامکه پیش از آن گفتند که بزندگانی ایشان و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود و ماه صفر در سال صد و هشتاد و هفت بود و نیز ابو الرقاشی بمرثیهٔ او گفته است شعر اما سنت نامر الیبوة صحیحة ؛ ویاسفر السوم ماهیت اسلیمان الی السبب الامر الذی هو لبیا ؛ وفی السفر جاد البلاد مصمصا ؛

فصل در ذکر آمدن هارون الرشید از بغداد بری

بدانکه علی بن عیسی از خراسان هدیه‌ها بفرستد و بسیار بود که از چیزی شگفت آمدی و یحیی را گفت خواستهٔ خراسان تا اینجا کجا و بدین حدیث او را تعرض کردی زیرا که خراسان چند سال بدست پسر او بود یحیی گفت این خواستهٔ رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی چند کس را بگیرم که خواسته بسیار است و بیک ساعت بیش از این بستانم چون هارون آن بند برفت علی بن عیسی را

بخراسان باز فرستاد و او دست بستم برد و جای نشست خود بلخ کرده بود و آنجا کوشکهای بسیار بنا کرد و ضیاعهای
بسیار از مردم بستم بگرفت و در آنجا دیهی است که آنرا علی آباد گویند بساخت و بجایها از خراسان بسوی هارون
بگله وی نامه آمد که علی ستم میکند و بسیاری خواسته گرد کرد و مبادا که عاصی شود امیرالمومنین او را باز خواند و هارون
از بغداد رفت و بری شد و علی بن عیسی را بخواند و خواست بداند که او بر طاعت است یا نه علی بن عیسی خود هدیهای
بسیار گرد کرد و پیش هارون آورد و بری و آن هدیه ها او را داد و مجموع سرهنگان را بداد تا دل هارون از وی
خوش شد و او را بخراسان باز فرستاد و از پس آن ملک روم بدر او آمد با سپاه بسیار و خواست که بحد شام
اندر آید هارون با صد هزار مرد پیش او آمد و از شهرهای روم بسیار بگشاد و این ملک روم را نام نقفور بود و با
هارون الرشید صلح کرد بر آنکه هر سال سیصد هزار دینار بهارون دهد و هارون بازگشت و سرما سخت بود
چون بعراق آمد بدان وقت نقفور عهد بشکست و بحد مسلمانان اندر آمد و پنداشت که لشکر هارون باز نتوانند گشتن
و چون خبر بهارون آمد بازگشت و با سپاه اندر شد و هارون را لقب کجوج خوانندی پس برفت و بسیار شهرهای
روم را ویران کرد و نقفور دیگر باره با او صلح کرد و هارون بازگشت و باز آمد **فصل در ذکر خروج رافع
بن اللیث بن نصر بسمرقند** و این رافع بن لیث بن نصر مردی بود و بسمرقند و بمیان لشکر سلطان
اندر روی شناس و مهتری بود و با زنان نشست و برخاست کردی و شراب خوردی و میان زنی دوستی بود
زن را فرمود تا مرتد شد و از شوی بیرون آمد و باز مسلمان شد و عدت بداشت و با زن رافع شد و شوی
آن زن یحیی بن الاشعث بود و از موالی پدر هارون الرشید بود و این خبر بهارون برداشتند هارون بعلی
بن عیسی نامه کرد که رافع را حد بزن و رویش سیاه کن و بر خری نشان و گرد شهر بگردان تا مردمان عبرت گیرند و از
وآن زن را از وی بیرون آر علی بن عیسی با میر سمرقند نامه کرد که سلیمان بن جنید الازدی بود و او را این فرمود سلیمان
رافع را بزندان کرد و زن را از و جدا کرد و لیکن نزد وی و آزرم داشت پس رافع از زندان بجست و ببلخ بسوی
علی بن عیسی و بشهر اندر پنهان شد و کس فرستاد و زنهار خواست و زنهار دادش و بسمرقند باز فرستاد و را
با سمرقند آمد و نتوانست که بظاهر آن زن را باز زن کند عیاران سمرقند را یار کرد و برخاست و شهر را بگرفت
و آن زن را آشکارا زن کرد و همه سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علی بن عیسی و کارداران او ستوه
شده بودند پس علی بن عیسی پسر خود را با سپاه بسمرقند فرستاد سمرقندیان رافع را یاری کردند و با پسر علی بن عیسی
حرب کردند و بشکستند و علی بن عیسی بتن خویش برفت و رافع و سمرقندیان با وی حرب کردند و او را بشکستند و علی
بهزیمت شد و بسوی مرو آمد و هارون الرشید از این حال نامه کرد و سپاه خواست و نامه صاحب برید آمد از
خراسان که چون علی از سمرقند بهزیمت شد و بمرو آمد از آنجا و بلخ بشوریدند و خلیفتش را بکشتند و خانه علی بن عیسی

واز آن پس هرش را غارت کردند و در سرای علی بن عیسی ببوستان اندر درم بسیار یافتند که پنهان کرده بود و سی بار هزار هزار
درم همه را غارت کردند و همی گفتند که امیرالمؤمنین را اطیعوهم و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت که علی بن عیسی
سپاه و خواسته گرد کرده است بخرق و سر همی او را باز باید خواند تا عاصی نشود و هارون الرشید تدبیر کرد و هرثمة بن اعین
را بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمودن و من ترا همی فرستم تا خبر بدو نشود و تو با سپاه برو و او را از راه نامه کن
که ما بیاری تو آمده ایم و جنگ کنیم و رافع را بجنگ نشود و او را آگاه مکن از آنکه او را ببند کن و خواسته او و همه پسران و هرچه
یابی سوی من فرست و او را ببند برپای نه و منادی فرمای تا از هر که چیزی گرفته است از آن وی و اگر بروی دعوی
درست کن که باز دهد تا همه خواسته های مسلمانان از وی باز ستانی و هارون مردمان را آگه کرد و حدیث رافع بشنیدند
بکرد و گفت علی بن عیسی یاری میخواهد و من هرثمه را نامزد کرده ام تا بسوی او برود و بفرمود تا هرثمه بیست هزار مرد بگزید
و بفرمود تا نامه نوشتند بظاهر سوی علی بن عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم و هارون بخط خویش عهد هرثمه بخراسان نوشت
چنانکه او دانسته و هرثمه دو نامه دیگر نوشت بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعت داشتن هرثمه و دیگر سوی
عامه رعیت خراسان هم بدین باب و سوم نامه بعلی بن علی به تسلیم کردن عمل خود بهرثمه و آن نامه نوشت که ای
ابن الزانیه آنچه من بجای تو کردم ترا از صاحب جسری بامیری و بزرگی رسانیدم و خراسان دادم و همه وزیران
مرا همی گفتند که او این کار را نشاید و بگفتار ایشان ننگریستم با من شکر نعمت این بود که بر مسلمانان ستم کردی و دل
رعیت را بر من تباه گردانیدی و اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا ببند کند و خواسته از تو همه را بستاند و عمال ترا گرفتار
کنند و هرچه از خواسته مسلمانان ستده اید از ستا باز ستانند و بمردمان باز رسانند و جمله بدو سپارید تا آنچه او فرماید بکنید
و این نامه با عهد هرثمه داد هرثمه با بیست هزار مرد برفت خادمی بود هارون الرشید را که نام او رجاء بود و نیز
گویند که رجا نیز همی گفتند بسر هرثمه باز کرد که او علی را آگاه کند که ایشان هر دو دوستان بودند و چون از ری
بگذشت و تفویض رسید نامه کرد بعلی بن عیسی که امیرالمؤمنین هرثمه را بمدد تو فرستاده است با سپاه و از تفویض
نیشابور آمد و مردی با سپاه آنجا بنشاند و عهد نیشابور او را داد و خود برفت و گفت ترا همه دیوان چنین تا بگفت
که از پس هرثمه خواهم شد و از سرخس بمرو شد و علی بن عیسی بدو و مردیش او باز آمد و چون بدر شهر خواست که
فرود آید علی سوگند داد که اگر تو فرود آئی من فرود آیم و نگذاشت که هرثمه فرود آید و با او برفتند تا بشهر اندر شدند
و به علی رسید که یک سوار پیش بر بود و نتوانست گذشتن علی اسپ را باز کشید تا هرثمه پیش رود و هرثمه گفت سبحان الله
تو امیری من پیش نروم علی امین شد و اندر پیش همی رفت تا بسرای سلطان رسیدند و هرثمه با او بسرای اندر رفت
و همه کسان چون با هرثمه اندر شدند و فرود آمدند و طعام پیش آوردند هرثمه را گفت ترا فلانی محلت بسرائی که
گرفته ام آنجا فرود آئی هرثمه گفت مرا امیرالمؤمنین نامه بخط خویش داده است که بتو رسانم و او با صاحب برید

بلکیسو خواندند نامهٔ هارون الرشید بدو داد علی چون نامه باز کرد و بر سر نامه بدید که نوشته بود یا ابن الزانیه دستش باز زد
و نامه بخواند و گفت روسپی زاده ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانکه زنان روسپی را گیرند پس آنگاه هرثمه علی را بند
کرد و بنزدیک آدینه شد و سپاه و رعیت برو گرد کرد و عهد نامه بر خواند و همه فرمان بردند و سپاس داشتند و هرثمه
خراسان را بگرفت و خواسته های علی برگرفت و هر روز بنزدیک آدینه بنشستی و علی را با بند پیش خویش بنشاندی و منادی
بانگ کردی که هر کس که علی از و چیزی گرفته است و درست کند باز ستانیم و با او دهیم و مردمان دعوی همی کردند
و هرثمه او را همی گفت باز ده و علی بن عیسی خواسته با ایشان باز میداد و چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع
بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراء النهر کسی فرمان او نکرد و نامهٔ هارون الرشید فرستاد هارون بتن خود آهنگ
رفتن کرد و روی بخراسان نهاد و برفت **فصل در ذکر رفتن هارون الرشید بخراسان و وفات
یافتن او** و چون نامهٔ هرثمه بیامد که رافع همه ماوراء النهر بگرفت و از سمرقند بخارا آمد هارون الرشید نیت
کرد که خود برود پس از رقه برفت و ببغداد آمد و محمد امین را آنجا بنشاند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت و آن
پسر دیگر قاسم را بموصل فرستاد بپادشاهی خویش و فضل بن سهل که مولای مامون بود و در اصل مغ بوده
بدست مامون مسلمان شده بود و دبیر مامون بود پیش هارون درخواست کرد که با خویشتن او را ببرد و از نشکان
خیشور را ببرد و آن وقت بیماری بود و هارون از نهروان رسول بیرون کرد براه عمان و بسوی ملک هندوستان
فرستاد با خواسته بسیار و گفت مرا علت بسیار شده است و سفری دراز در پیش آمده است آن نزشک را
منکه نام است بفرست تا بخراسان آید چون ببلخ آئیم او را بسوی تو باز فرستیم و ملک هندوستان منکه حکیم را
بفرستاد و هارون را اندر یافت و علاجش کرد و هارون بهتر شد و از جوانان محمد بن الحسن را با خود ببرد و محمد را
قضای رقه داده بود چون بری رسید محمد بیمار شد و بمرد و هارون الرشید از عقبهٔ حلوان بکرمانشاه رسید خطبه کرد
سپاه را و دیگرباره بیعت کرد و مامون را از کرمانشاه از پیش فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد و او را گفت
بمرو بنشین و هرثمه را بفرست تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و مامون بمرو شد و هرثمه بفرستاد با سپاه تمام
و هارون الرشید بری آمد و از آنجا بگرگان شد و آنجا بهتر شد و علی بن عیسی را بیاوردند با خواسته های بسیار از درم
و دینار و زرینه و سیمینه هشتاد بار هزار هزار درم و جامه های دیبا که اندر خزینه وی بود و دو هزار و پانصد شتر و هارون
علی بن عیسی را با بند بخراسان فرستاد و محمد را فرمود که باز دار و دش چون هارون الرشید بمرد محمد او را بیرون
کرد پس هارون را آن بیماری بگرگان زیادت شد و او را گفتند از هوا بهوای طوس تندرست هارون از
گرگان برفت بماه صفر بسال نود و سه بطوس شد و آنجا بمرد و میان جبشوع و منکه خلاف افتاد و بدارو یکی او را
براندند و غلط بود و هارون آن شب که بمرد خواست که جبشوع را بکشد گفت یا امیر المؤمنین مرا زمان ده اگر فردا بهتر

وخویشتن نشوی مرا ابتش و هرچه خواهی بکن و منکه باز نزد ملکان خود بهندوستان آمد

فصل در ذکر وفات هارون الرشید ومدت ملک او

و چون هارون الرشید از گرگان برفت هرثمه از جیحون بگذشت و بخارا شد برادر رافع لشبر بن اللیث با او حرب کرد و هرثمه هزیمت کرد بشر اسیر گشت و هرثمه او را بسوی مامون فرستاد و مامون او را بطوس فرستاد پیش از هارون الرشید و هارون سخت بیمار بود و چون او را پیش هارون بردند گفت ای دشمن خدای تو برادرت خراسان را بر من بگردانیدید تا مرا درین ناتوانی بدین راه دور و دراز بایست آمدن والله که من ترا بعقوبتی بکشم که هرکس را بدین عقوبتی نکشته باشد پس بفرمود تا قصابی بیاوردند گفت اندامهای او را از یکدیگر جدا کن پس او را به پیش هارون چهارده پاره کردند بعد از آن بده روز هارون بمرد و هارون در طوس بخانهٔ احمد الحمید الطائی فرود آمده بود و او را هم اندران سرای بگور کردندش و شب شنبه سوم جمادی الآخر بود که بمرد و در سال نود و سه و فضل بن ربیع صاحب شرط او بود و اسماعیل بن صبیح وبیروی داو را به خادم بود یکی مسرور و یکی رشتا و دیگری حسن داو را بستند و پسرش صالح با او بود و بروی نماز کرد هارون الرشید چهل و پنجساله بود که بمرد و بیست و سه سال خلافت با او بود و مردی گونه سفید پوست بود و موی جعد و نیکوروی بود و سیزده پسر بودش محمد امین عبدالله المامون و قاسم المؤتمن و علی و صالح این پنج تن بودند و دیگر هشت پسر دیگر بودند همه را نام محمد و کنیتهای شان مختلف بود ابو اسحاق و معتصم و محمد ابو یعقوب و محمد ابو العباس و محمد ابو محمد و چهار دخترش بود و زنان آزاد دو بودش یکی زبیده بنت ابو منصور و این مادر محمد امین بود و ام العزیز مادر پسر علی بود و این فرزندان را مادر کنیزک بود و مادر مامون بود و مادر معتصم و هارون الرشید را مراثی بسیار گفتند شاعران چون ابونواس و غیره

فصل در ذکر بخلافت نشستن محمد الامین

چون هارون الرشید وصیت کرد پسر خود صالح را و فضل بن ربیع را که همه سپاه که با من است و این خواسته ها و خزینه ها همه مامون راست که محمد را احمدانی که حصه او بود بازگذاشته ام و چون محمد شنیده بود که هارون مامون را بکریان شاهان فرستاد و هارون سخت دردمند است و از آنجا بطوس فرستاد مردی را بیرون کرد با نامه ها یکی با مامون و دیگر بصالح و دیگر بفضل بن ربیع و اندران نامه بمامون نوشته که بیعت من از اهل خراسان بستان و اندر نامهٔ صالح نوشت که چون مامون بیعت من از آن سپاه که با تست اندرانجا بستاند شما آن خواسته و خزینه که با او فرستد اینجا آرید و این نامه در صندوق کرد و سر در سر گرفت و این مرد را که فرستاد نامش ابوبکر بود و او را گفت نزد هارون الرشید رو و اگر ترا گوید که بچه کار آمده یکی مرا محمد فرستاده با پرسش خبر با تو فرستم و اگر ترا بکشد که این نامه ها بیرون مکنی و ظاهر نیایی تا هارون زنده باشد و چون هارون بمرد نامه بیرون آورد و نامه مامون کسی بمامون فرستاد ابوبکر بطوس آمد و هارون بوقت نماز خفتن سخت بیماری یافت هارون او را گفت بچه کار آمده نگفت که محمد مرا بچه کار فرستاده است و بفرمود تا بجستند و هیچ نیافتند

بالآخر با فتندش بفرمود نبر شیدش تا مقر آید بزدند و عذابش کردند تقریبا بفرمود تا او را بزندان کردند چون هارون بمرد
او را از زندان بیرون آوردندش و نامه با مامون فرستاد که آن نامه ها ی برسانند فضل بن ربیع از آن سپاه بیعت بگرفت
و رجا خادم را روز دیگر بمحمد فرستاد تا خبر هارون الرشید بگفت با قصیب و انگشتری چون خبر بمحمد رسید روز چهارشنبه بود
و دو روز پنهان داشت و روز آدینه نماز کرد و خطبه خواند و بر منبر شد و خبر هارون الرشید بر گفت و مردمان را از خویشتن
وعده های نیکو داد و بیعت خواست و از منبر فرود آمد و عم خود سلیمان را بنشاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت
و روز دیگر ایشان درم بیعتی بداد تا روزی بیکجای دو ساله بداد و دیگر فضل بن ربیع را گفته بود که چون آن سپاه
بیعت کنند ایشان را آن درمها و خواسته که از هارون باز مانده است درم بیعتی بده و ایشان را سوی من آور
و چون مامون خبر هارون الرشید بشنید بفضل بن ربیع نامه کرد و او را با سپاه و خواسته و همه ترکهٔ هارون بسوی
خویش طلب داشت و فضل با سپاه بسوی محمد رفت ببغداد و مامون نیز همه را نامه کرد در کار رافع و نیز همه بردست [illegible]
بنشست رافع را بحصار بگرفت تا بصلح بیرون آوردش و بسوی مامون فرستاد و مامون بخراسان عدل و داد
بگستر دو هر روز بحرکت آدینه آمدی و بر غدر نشستی و علما وقت را پیش خود بنشاندی و داوری خود کردی و قصهها
خود نگریستی و داد بدادی و آن سال از خراسان خراج بیفکند و مردمان همه بدو مولع شدند و او را دوست گرفتند
و محمد در بغداد بلهو و طرب مشغول شد و همه کار ها را الفضل بن ربیع سپردند و مامون بمحمد رسول فرستاد و او را
هدیه های خراسان فرستاد از ستوران و سلاح و مشک و برده و چیزی بسیار داد و او را تعظیم نمود و بروی طاعت

فصل در ذکر اضطراب کار میان محمد الامین و عبد الله

خورد و سپاه بسیار پیدا کرد و محمد را
نیت نبود که مامون را مخالف گردد و یا او را از ولایت باز کند و لیکن فضل بن ربیع او را بدین آورد از بیم خویش
زیرا که هارون گفته بود که خواستها که بامنست همه در طوس همه با مامون است و فضل این همه بسوی محمد برد و مقدار آن درم
و دینار و جواهر و ستوران و بردگان و از هر چیز ها ئی که آنجا بود صد بار هزار هزار درم بود و فضل بن ربیع آنها را
بمحمد فرستاده بود و ترسید که اگر مامون امیر المومنین شود او را آنها مطالبت کند پس تدبیر آن کرد و او را امیر
خراسان داده بود و محمد را امیر المومنین خواندندی و چون بر منبر گفتند امیر المومنین و باز المامون ولی العهد
و باز المؤتمن ولی العهد گفتندی و بر درم و دینار و طراز ها همچنین نوشتندی و فضل نخستین سخنی که با محمد گفت چنین
گفت که یا امیر المومنین خدای عز و جل ترا فرزندی داده است و محمد را پسری بود دو ساله و نام او موسی گفت
بولیعهدی فرزند تو اولی تر است اگر چه خورد است و هر جا که فرزند بود و برادر را هیچ نرسد محمد گفت پس چگونه کنیم
که هارون الرشید چنان کرده است گفت هارون خطا کرده است و هارون نخست ترا بیعت کرده است بر همه مملکت
آنگاه مامون را با تو انباز کرد و بیعت آن نخستین است و چندان ازین نمط میگفت تا محمد دل بران نهاد و بر دو برادر

خلع کند و نخست موتمن قاسم را خلع کرد و او را ببغداد آورد و پادشاهی کس دیگر را داد و مامون چون آن بدید
بدانست که با او پیمان کند و خویشتن را بر حکم می داشت و محمد رسول فرستاد و بمامون نامه کرد که با تو سپاه
بسیار نیست و سپاه با منست و ایشان را نفقات می باید و تو از ری و قومس و گرگان و طبرستان باز دار تا من
کس خویش آنجا فرستم و خواسته‌های این شهرها بمن فرست تا صاحب بریدی فرستم تا مرا خبر میدهد و خبرها و
چیزها بمن میفرستد تا دست من از خراسان جدا نباشد مامون اجابت نکرد و محمد نیت درست کرد بر خلع مامون
و روز آدینه چون بنماز آمد نام مامون از خطبه بیفگندند و چون نماز کرد در محراب اندر بنشست و موسی را پیش او بنشاندند
و دو ساله بود پس فضل بن ربیع بر پای خاست و محمد را بستود و مامون را خلع کرد و گفت او طاعت محمد و هارون الرشید
را مخالف شد و صاحب برید قول محمد را بپذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خویشتن را امام نام کرد و امیرالمؤمنین
او را خلع کرد و ولایت را به پسر خویش موسی داد و بیعت از مردمان بستد و بپراگندند و بفرمود تا آن دو بیعت نامه که
هارون الرشید نوشته بود چاک کردند و بخانه کعبه بود آن بیاوردند و بدریدند و خبر بمامون شد او نیز نام محمد از منبر
و طراز خواسته‌ها و درم و دینار بیفگند و خویشتن را امام نام کرد و ولی عهدی از خویشتن بیفگند پس فضل محمد را شتاب
کرد و به سپاه فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن ماهان را و علی را سه پسر بود یحیی و عبیدالله و حسین
و علی با سپاه برفت و محمد او را دویست هزار درم صلت داد و او برفت و از بغداد با سپاه بنهروان فرود آمد و روز
دیگر که علی سپاه خواست بردن محمد او را وصیت همی کرد و گفت هارون الرشید ترا خراسان داده بود و چون بخراسان
پنهان نامه کن و ایشان را بعدل نوید ده و وعده کن و درم خراج از ایشان بردار همچنانکه مامون برداشت و هر
از لشکر او که بسوی تو بزنهار آید او را بنواز و با من وعده نیکو کن و چون مامون بدست تو آید او را بند سیمین
بر پای نه و اگر با تو حرب کند از نادانی تو بکوش تا او را نکشی و لیکن او را اسیر کن و هر وصیت که خواست تمام
کرد و علی برفت با پنجاه هزار مرد و خبر بمامون رسید مامون طاهر بن حسین را از ری تا کهستان و تا در حلوان او را
داد و با بیست هزار مرد بفرستاد و گفت بشتاب تا ری بگیری پیش از آنکه علی بن عیسی بری آید و طاهر را یک چشم بود
و چشم راستش نبود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا لشکرگاه بزد و علی بن عیسی برسید و برابر او
فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن بر بیعت محمد الامین طاهر
جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب در میان برادران شما افگندید این سخن خود را بگوی و محمد الامین را
پس علی بن عیسی سپاه را صف کشید و بحرب آمد و از این جانب طاهر نیز سپاه راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد
و طاهر را آواز داد و گفت بیرون آی و با من حرب کن و طاهر از لشکر بیرون آمد و خویشتن را بروی افگند و شمشیر
بهر دو دست بگرفت و بر سرش زد و خود را بدو نیم کرد و همه سپاه طاهر یکجا حمله کردند و سپاه بغداد بیکبار بهزیمت شدند

وعلی بن عیسی کشته شد و سرش پیش طاهر آوردند و انگشتری از انگشتش بیرون کردند و بیاوردند و طاهر از هزیمتیان
بسیار بکشت و دیگر روز بری باز آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتری در دست کرد و بفضل بن سهیل نامه کرد اما بعد
فان کتبت الیک و راس علی بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی و السلام پس فضل بن سهیل نامه کرد و اورا
بشارت داد و آن روز بخلافت بنشست و گفتند السلام علیک یا امیر المومنین و سر علی بن عیسی نزد مامون فرستاد
با نامه و خبر فتح و مامون بطاهر نامه کرد و گفت ترا هر دو دست راست است و از همه خراسان تازی بیعت از
مردمان بستاند و اورا امیر المومنین خواندند و مامون اورا ذو الیمینین خواند و محمد بن جریر چنین گوید اندرین کتاب
که مامون طاهر را ذو الیمینین خواند زمردمان دست راست تو دست راست خویش کرد بطاهر چنین نامه نوشت
بتازی بخط خویش و توقیع زد و گفت که ما یمنی نفسک و خذ بیعة الناس بالخلافة و قد جعلت فی البیعة یمینک
کتبنی و شمالک یمینک فانت ذو الیمینین یا طاهر بن الحسین و چون خبر هزیمتیان ببغداد شد و پسر علی ببغداد
رسید با سپاه شکسته سپاه بر محمد بشوریدند و گفتند غدر کردی و بیعت برادر را بشکستی و خدای عز و جل ترا بگرفت
و از وی چهار ماهه درم بگرفتند و او درم بداد و ایشان را دل خوش کرد تا بیارامیدند و مهتران را همه صلات داد
و از پس عبد الرحمن جبله را با بیست هزار مرد بحرب طاهر فرستاد و در میانه ری و همدان حرب کردند و عبد الرحمن
بهزیمت شد و طاهر از سپاه او بسیار بکشت و عبد الرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بر حصار بنشست
تا دو ماه و حصار بر عبد الرحمن تنگ شد و طعام نماند زینهار خواست طاهر اورا زینهار داد و بدر آمد طاهر اورا
با لشکرگاه خود برد و یکماه در همدان ببود و بنزدیک محمد خبر شده بود که طاهر عبد الرحمن را بحصار کرد و محمد مدد
فرستاد چون مدد بیامد عبد الرحمن بزینهار طاهر بیعت شده بود و آن مدد از همدان یک برید و منزلی فرود آمدند و
عبد الرحمن را نامه کردند که ما بمدد تو آمده ایم و تو زینهاری طاهر شدی ما را چه فرمائی عبد الرحمن آن نامه را
بر طاهر عرض کرد و طاهر بفریفت و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشان را بتلطف بیارم خطی بنویس ایشان را
وعده های نیکو کن طاهر خطی بزینهار نوشت آن سپاه را و وعده های نیکو کرد عبد الرحمن برفت و با ایشان
یکی شد و بر طاهر شبیخون کردند لشکر بیاوردند و حربی سخت کردند و از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و عبد الرحمن
با یاران کشته شد و طاهر سرش برگرفت و بمامون فرستاد و لشکر از در همدان برگرفت و بر عقبه حلوان شد
و بر عقبه دیهی است که نام او بلاشان و لشکر آنجا فرود آورد و خبر ببغداد رسید کشتن عبد الرحمن سپاه ببغداد بشوریدند
و محمد هر کس را که بفرمودی که بحرب شو عفو خواستی و بیاری آمدن تا حکم ها کردی و خواسته بسیار خواستی تا محمد
روی از او بگردانیدی و روزگاری بدین برآمد محمد و فضل بن ربیع در آن کار متحیر شدند پس محمد بن المزید را فرستاد
و عبد الرحمن بن حمید بن قحطبه سرهنگی را با بیست هزار مرد بشدند و بخانقین فرود آمدند و طاهر حیلت کرد با ایشان

وبیست هزار مرد از لشکر خویش بیرون کرد از بغدادیان تا برفتند از جانب بغداد سوی آن لشکر آمدند پراگنده برگرد
لشکریان و ایشان خبر دادند که محمد ببغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دو ساله درم میدهد چون ایشان
از یکتن و دوتن این حدیث بشنیدند بیندیشیدند که این خبر راست است گفتند ما را بحرب میفرستند و ایشان را
درم دو ساله میدهد ما باز گردیم و بعضی گفتند ما باز نگردیم اختلافی درمیان ایشان افتاد دو گروه باز همی گشتند تا سپاه
حرب ناکرده ببغداد شدند و طاهر سپاه را از دیه جلاشان برگرفت و از عقبه فرو شد و نامه کرد بمأمون که از عقبه
حلوان فرو شدم و بحد عراق آمدم مأمون شاد شد و او را خلعت داد که او اشارت کرده بود که طاهر را بفرست و
طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهروان سوی بغداد شوم مأمون هرثمة بن اعین را
با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه در سپهبدی از طاهر بزرگتر بود و مأمون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند
نامه کرد طاهر را که چون هرثمه بتو رسد براه اهواز شو تا هرثمه براه نهروان شود چون سپاه محمد از حلوان باز گشت
بی حرب از آن سپاه خود نومید شد و عبدالملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد کن
عبدالملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و عبدالملک گفت بیمار شدم بشام
و برنتوانم شد و امیرالمؤمنین را سپاه باید فرستاد و تاخیر نباید و هم از آنجا نامه بشام فرستاد تا سپاه را ببغداد
فرستد پس عبدالملک نامه کرد از رقه بسپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار و سپاه شام بیست هزار مرد
برقه آمدند و از سپاه بغداد یک مرد اسپی دزدیده بودند بعد از چندین سال آن اسپ با شامیان بدیدند و بستدند
بانگ کرد و شامیان گرد آمدند و بغدادیان نیز گرد آمدند و بسلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبدالملک حسین
بن علی بن عیسی گفت برخیز و این مردمان را از یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته بودند و ایشان را
هزیمت کرده بودند و حسین بسوی بغداد میل کرد و با ایشان یکی و از هزیمت ایشان را باز گردانید و از شامیان
بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد و ایشان گفتند ما را این قدر حرب بس است کجا شویم بعراق و همه بشام
باز شدند و عبدالملک سخت بیمار شد و برقه بماند و حسین بن علی بن عیسی با سپاه ببغداد باز شد و خبر آمد حسین
مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین ببغداد آمد سوی محمد که از وی همی ترسید و محمد بشب اندر
کس فرستاد و او را بخواند رسول گفت فردا بیائیم و حسین را فرستاد بسرهنگان که مرا محمد همی خواند و بخواهد کشتن
ایشان گفتند امشب مرو تا فردا ما با تو باشیم و همدر آن شب محمد دیگر باره کس فرستاد سوی حسین که بیا که من
با تو حدیث دارم حسین گفت من نه مطربم و نه مسخره که سخن با من داری و سخن تو با من از حرب و لشکر خواهد بود
مرا با سپاه نباید سوی تو بیایم پس دیگر روز برنشست و بر جسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند ایشان را
گفت مرا اعتماد نیست و این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و از تدبیر سپاه

ومملکت دست باز داشته است پس هم آنجا تدبیر کردند و محمد را خلع کردند برفت با سپاه و بسرای محمد اندر شدند و اورا
از سرای بیرون آوردند و سر و روی پوشیده و بسرای مادرش زبیده بردند و آنجا [illegible]
او نهاد و موکلان برگماشت و دعوت مامون ببغداد کرد پس سپاه بغداد از حسین درخشم [illegible]
از کجا آرم و آن خلیفت که بیعت با او کردید بخراسان او را بیاریم و بدین سبب اختلاف افتاد در میان [illegible]
شدند نیمی هوای مامون داشتند و نیمی بهوای محمد بودند و حسین با ایشان حرب کرد و تا ایشان حرب همی کردند
شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند و محمد را باز آوردند و بنشاندند و بیعت مامون [illegible]
و حسین بن علی بن عیسی را ببند بپیش محمد بردند و محمد دانست که اگر او را بکشد سپاه بشوروند و [illegible]
از محمد بترسید روزی با خاصگیان خود بیرون شد و از نهروان روی بحلوان نهاد که سوی طاهر [illegible]
نیزه نهاد محمد آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد و او را اندریافتند دو فرسنگی بغداد و او با ایشان حرب کرد و او را
بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمد و فتنه فرونشست و خبر بطاهر و هرثمه آمد [illegible]
از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی باهواز نهاد و محمد را باهواز امیری بود از آل مهلب که نام محمد بن یزید [illegible]
بود بحصار اندر آمد و طاهر بر در حصار اهواز بنشست و حرب میکرد و بآخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز را بگرفت
شهرها که نزدیک اهواز بود و کارداران فرستاد و از اهواز لشکر برگرفت و روی ببصره نهاد و منصور [illegible]
محمد الامین بود و بکوفه عباس پسر هادی و بموصل مطلب بن عبدالله ایشان هرسه بطاهر اتفاق کردند [illegible]
خلع کردند و دعوت مامون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر منصور را ببصره دست باز داشت
و روی بواسط نهاد و هیثم بن شعبه آنجا بود و چون طاهر با سپاه نزدیک او آمد او آهنگ گریز کرد و [illegible]
داشت و بر اسپ خواست که نشیند رکابدار دو اسپ را نزدیک وی آورد و وی را گفت ازین دو اسپ [illegible]
بهتر است که بر نشینم رکابدار گفت اگر خواهی گریختن آن اسپ را سوار شو و اگر حرب خواهی کردن [illegible]
سوار شو هیثم بخندید و گفت اسپ گریزپای بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود و برفت [illegible]
و طاهر بیامد و واسط بگرفت و از آنجا بمداین شد و مداین نیز بگرفت و هرثمه نامه کرد [illegible]
تو نزدیک بغداد آمد و هر دو جانب سپاه تنگ آمدند و چون محمد مامون را خلع کرد [illegible]
نوشته بود و بمیان کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند و داود بن عیسی [illegible]
او نه نیک بود و چون خبر بمکه شد که حسین بن علی بن عیسی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد [illegible]
اجابت کردند و آن سال در موسم خطبه بر مامون کردند و محمد اندر بغداد عرض کرد و چهار [illegible]
با علی و علی بن عیسی را بر ایشان سپاه سالار کرد و پیش هرثمه فرستاد [illegible]

و باخر هرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفت و فرو فرستاد به پیش مامون و لشکر طاهر شنعت کردند و درم
خواستند و سپاه بدو گروه شدند نیمی سپاه با نیمی دیگر حرب کردند و هزیمت شدند و از ان هزیمتیان هفتهزار مرد به بغداد شدند
نزد محمد و محمد ایشان را بنواخت و درم برداشت که دادی و آن روز ایشان را بار داد و خشت غالیه پیش نهاده بود و هر کس
غالیه بر ریش کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشان را
در بغداد جندلند نام کردند و یک ماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شنعت کردند و بسوی
طاهر بزینهار شدند و طاهر ایشان را زینهار داد و بند برگرفت پس طاهر با هرثمه به بغداد آمد و کار بر محمد سخت شد و سال صد و
نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته کم شد و چیزهای زرین و سیمین همی گداختی و به سپاه دادی و دروازه های بغداد سخت
همی کردند و او بشارستان بکوشک مادر اندر شد و درهای شارستان آهنین بود و بباب خراسان از انجا که هرثمه بود
و بباب بصره از انجانب که طاهر بود سپاه بنشاندند و منجنیقها ساختند از بیرون و اندرون و بامداد و شبانگاه حرب
همی کردند و لشکرگاه هرثمه به نهروان بود نزد بر دو فرسنگی از دروازه بغداد و لشکرگاه طاهر بجائی بود که آن را باب الانبار
گویند سوی بصره بهر یک فرسنگی شهر و هر روز حرب همی کردند و طعام از شهر باز داشتند و هر روزی بسیار خرابی همی کردند
و از شهر بسیاری خلایق با لشکر طاهر و هرثمه بزینهار شدند و هر که بزینهار شدی او زینهار دادی و گرامی کردی و هر که نشدی
ضیاعش را ویران کردی و شهر و روستا و مردمان لشکر و مهتران بزرگان و دهگان بزینهار آمدند و هر روز با هم
حرب میکردند و بسیار از مردمان بغداد کشته شدند و مردمان غوغا زندان را بشکستند و زندانیان را بیرون آوردند
و غوغای عامه برخاست و هرچه میخواستند همیکردند و محمد کوشک شهرستان را بحصار بگرفت نه امر او را و نه نهی بشنیدندی
و نه کس از و ترسیدی و نه کس او را فرمان کردندی اهل صلاح و ادب و علم همه پنهان شدند و دزدان و طراران همه را
غارت کردند و شهر را بگرفتند و با محمد چیزی نماند که کسی را دهد و مردم بشهر اندر بیاشفتند و دزدی همی کردند و غارت و کشتن
کردند پس نخست عیسی بن محمد بن ماهان صاحب شرط بود به زینهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی و دروازه ها را
نگاه داشتی و چون او بشنید شکستی عظیم بکار محمد اندر آمد و محمد از آن غمگین شد و از خویش نومید گشت و عیاران
و غوغای اندر شهر افتاد و طاهر پنداشت که کار سست بود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش محمد بن یعقوب الباد
قیسی را آن روز بحرب فرستادند بدان محلتی که آن را صالح خوانند و غوغای شهر آن روز برباستادند و حرب سخت کردند و لشکر
طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار بکشتند پس روز دیگر طاهر بحرب اندر آمد بجائی که آن را دار الرقیق خوانند و غوغای بسیار
بحرب او در آمدند و مرد عیاری بیرون آمد با پیراهنی و توبره بگردن و بیک دست چوبی و بدست دیگر لختی بود و پای تیر انداز
و طاهر یکی خراسانیان را گفت پیش او شو و آن خراسانی بیامد و تیری انداخت و بران توبره برآمد و از ان بگذشت
و بزمین افتاد و آن عیار تیر بگرفت و بتوبره انداخت از بیرون و هر تیری که خراسانی انداختی او همچنین کردے

وطاهر را فرستاده بود و از مهتران ایشان مردی بود مردی خراسان که نام او ابراهیم بن جعفر البلخی چون محمد از آب
بیرون آمد ابراهیم او را بشناخت گلیمی بر پشت او انداخت تا سرما نیابد و او را بر اسپ خویش نشاند و طاهر و مردمان پنداشتند که
محمد غرق شد ابراهیم طاهر را ازین حال باز گفت و گفت محمد بخانهٔ من است بگلیمی اندر طاهر را غلامی بود نام او قریش با دندانهای
بزرگ و او را قریش دندانی گفتندی طاهر هم آنگاه قریش را گفت برو و سر محمد برگیر و بیار قریش پیش محمد آمد و شمشیر برآورد
که بزند محمد برجست و چیزی نیافت اندر آن خانه مگر بالشی بدست بگرفت و سپر کرد تا مگر شمشیر بزد و ببالش اندر آمد و بروی
محمد اندر جست و فرق سرش ببرید و دیگر بزد محمد بروی اندر افتاد و قریش فراز شد و گردنش از پس قفا ببرید و سرش
برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر روز طاهر برنشست و خلق را بار داد و سر محمد بطشت اندر نهاد و گفت این مدبر خویش را
بکشت و اگر او بزینهار من آمدی کشته نشدی ولیکن چون بسوی شد چنین آمد و حرب کردم و سختی من دیدم و او خواست
که با هرثمه بپیش مامون رود تا فتح او را بود و فرمود تا سر محمد بر دار کردند و مردمان چون سر محمد را بر دار دیدند شهرها
را در دروازه بگشادند و طاهر بغداد را بگرفت و فتنه فرو نشست و طاهر سر محمد الامین را با قضیب و انگشتری و بردای
خلافت بیرون آورد و بمامون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او را بمامون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او را
بمامون زشت خواهد گفت بکشتن محمد و سر او بر دار کردن و مامون همی خواست که محمد اسیر شده و زنده بدر او خواهد شد
پس طاهر بنامه اندر نوشت که محمد بهرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که بسوی او شود زیرا که بمن نبود از بسیاری
سرها که کرده‌ام و او را تهمت کرد و خویشتن را استوار داشت و هرثمه بشب اندر بزورق بنشست و بیامد بلب دجله
محمد بزورق او در آمد و من با سپاه بلب زورق آمدم تا چون او از دجله بیرون آید من حق او بگذارم و چون بمیان
دجله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود را بر لب دجله افگند و پنداشت که هرثمه با او غدر کرد و از زینهار خواستن پشیمان
شد چون بلب زورق رسید بعلامت خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه را بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند
مردمان را گفتیم که او را بگیرند شمشیر کشید و حرب کرد و کشته شد پس مردمان دیگر روز حصار بداوند و کشتن او را استوار
نمیداشتند و من خواستم که بهمه روشن شود سرش برگرفتم چنانچه عادت ملوکان است و بر در شهر مردمان را نمودم
تا ایمن شدند و پراگندند و عیاران و غوغائیان و فسادکاران بجای خویش باز شدند و فتنه‌ها فرو نشست و شهر
آرام گرفت و سر او را بایشان فرستادم و هرثمه نامه کرد که من آنم و محمد را بزورق نشانده‌ام و خواستم که او را نزدیک خویش آورم
زورق بمیان دجله غرق شد و من بخویشتن مشغول شدم چون روز دیگر شد سرش پیش طاهر دیدم و خبر این ندانم
که چون بوده است مامون را ببغداد از آن برادرش عیسی بن موسی را دل سیر بود و محمد ایشان را از رقه آورده بود
و در حبس بازداشته بود که پیش خویش اندر پس طاهر ایشان را با برادرشان و پسران موسی و عبدالله با دیرشان
بخراسان فرستاد و بسوی مامون و بر ایشان موکل برگماشت و موسی مهترین پسر بود و محمد را بکنیت ابو خواندندی

[illegible]

بر وداده بود و بکوفه علوی بود که نام وی محمد بن ابراهیم بن حسن بن امیر المومنین علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بود
و بلقب طباطبا گفتندی و او پنهان بکوفه دعوت کرد و مردمان را گفت دعوت کنید الرضا من آل محمد صلی الله علیه و سلم
و مردمان کوفه از پنهان دعوت بپذیرفتند و ابو سرایا با خیل خویش بکوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت کرد و تا او را
آشکارا کرداندید و کوفه بگرفت والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ابو سرایا با علوی که در کوفه خروج کرد**
و این ابو سرایا نام وی سری بن منصور بود فرزندان هانی بن قبیصه آنکه حرب ذی قار کرده بود بایام کسری بیرون
هرثمه بود و هر جا که هرثمه را امیری بود خلیفتیش او را بودی چون هرثمه را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار که آن
سپاه که رسم او بود با ابو سرایا داد و او را بر ایشان خلیفه کرد و بحسن شان سپرد و خود باز گشت و حسن مرد دبیر بود سپاه سالاری
نکرده و با کار دبیری بگرفت و خلقی را از سپاه بغداد و از سپاه هرثمه نامشان از جریده بیفگند و روزی شان نمیداد
و بگفت مرا این کار نیست و ابو سرایا با آن کسانی که نام ایشان پاک کرده بود و از بغداد بکوفه شد و آن طباطبا را
بیرون آورد و دعوت وی آشکارا کرد و خبر بحسن بن سهیل برد مردی را از بغداد بیرون کرد از سرهنگان که نام وی
زهیر بن المسیب بود با ده هزار مرد بدر کوفه آمد ابو سرایا بیرون آمد و با زهیر حرب کرد و او را بکشت و خواسته بسیار
غنیمت گرفت و باز بکوفه شد و روز دیگر طباطبا آن خواسته را از وی طلب کرد و همه را از وی بگرفت و ابو سرایا
را ازین اندوه آمد و دانست که با وی صلح نبود و آن شب او را زهر داد و بکشت و دیگر روز از علویان یکی را بجای
او بنشاند از حسینیان از فرزندان زید بن علی که نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب
رضی الله عنهم بود و ابو سرایا تدبیر کار او بگرفت و حسین چون زهیر را بفرستاد از پس او مردی از سرهنگان فرستاد
که نام او عبدوس بود با سپاه بسیار و بدر کوفه آمد و ابو سرایا با او حرب کرد و او را بکشت و سپاه او را هزیمت کرد
و هر جا که علوی بود سر بر کرد و هر یکی را امیری شهری بداد و خود بکوفه بنشست با این علوی که امیر المومنین نام کرد
و نام مامون از خطبه برداشت و علوی را با سپاه بواسط فرستاد تا واسط بگرفت و ببصره یکی دیگر که نام او زید بن
جعفر بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم بود تا بصره بگرفت و حسن بن سهیل متحیر گشت و هرثمه از بغداد رفته بود
سوی خراسان چون فتنه برخاست هرثمه بحلوان بود حسن بهرثمه نامه کرد و او را باز خواند هرثمه نیامد رسول دیگر
فرستاد که اگر نیائی باز نامه کنم بمامون و اگر بدر مرو رسیده باشی که تا باز گردانند که این ابو سرایا را تو فرموده که این
فتنه بکند و هرثمه از حلوان رفته بود و این نامه ببغداد بوی رسید هرثمه نتوانست بدر مامون شدن و دانست
که حسن کار او تباه کرد و در همدان باز گشت و ببغداد آمد حسن او را گرامی داشت و بنواخت و سپاه داد و او را پیش
ابو سرایا بحرب فرستاد و بر مقدمه مردی علوی بن سعید بود چون هرثمه از بغداد بیرون شد علی را بواسط فرستاد
تا سپاه و ابو سرایا را از آنجا براندند و واسط بگرفت و هرثمه با ابو سرایا رسول فرستاد و او را بطاعت خواند و پند داد

سود نداشت و هرثمه با او حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت و ابو سرایا برفت و قیصر بن هبیره کشته شد و هرثمه
از پس او برفت و از آن قصر بگریخت و بکوفه شد و هرثمه بقصر ابن هبیره فرود آمد و در کوفه از منصور مهدی از بنی
عباس بسیار بودند خواسته و ضیاع بگرفت و از ایشان بسیار بودند بگریختند و سوی هرثمه آمدند و ماه ذوالقعده
اندر آمد و وقت حج بود و سپاه حجاج بخراسان و عراق و حدود مشرق بسیار آمدند چون بهرثمه رسیدند ایشان را
تهنیت کرد که بگذرند و بقصر ابن هبیره باز آمد تا با ابو سرایا حرب کند ابو سرایا علوی را با لشکر بمکه فرستاد از فرزندان
حسین رضی الله عنه که نام او را بلقب ابن الافطس خواندندی و نام وی حسین بود و بمدینه علوی را دیگر فرستاد
از فرزندان حسن رضی الله عنه که نام وی محمد بن سلیمان بن داود بود و ایشان بکوفه برفتند بماه ذوالقعده و
محمد بن سلیمان مدینه را بگرفت و امیران بنی عباس را بیرون کرد و حسین بن الافطس بمکه شد چون بدر مکه آمد داود
بن موسی از مکه برفت و مردمان بی امام و بی سلطان بعرفات شدند و ابن الافطس روز سه ذوالقعده نماز کرد و بمکه
اندر شد و بهاگاه بعرفات بیرون شد تا نیم شب بعرفات بایستاد و در روز دیگر بیامد و مکه بگرفت چون سال صد و نود و نه ۱۹۹
سپری شد و سال دویست اندر آمد باول محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد و ابو سرایا با سپاه بیرون آمد و با هرثمه
حرب کرد و هرثمه ابو سرایا را هزیمت کرد و آن سپاه که مانده بودند بگریختند و روی ببصره نهادند عیسی بن عیسی از قبل
هرثمه بواسط شد و علی بن سعید از سپاه خویش سرهنگی فرستاد از خراسانیان که نام او حسن بن علی بن الباذغیسی بود
براه بصره اندر ابو سرایا را پیش آمد و با او حرب کرد و هزیمت شد و از سپاهش بسیار کشته شد و ابو سرایا را جراحت
رسید و از حرب باز ماند و راه خانه خود بگرفت و خانه او بجزیره بود و بشهر راس العین بود و ابو سرایا چون بجزیره آمد
آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل که نام وی عمار بود و سپاه پیش وی آمد و آنها که پیش وی بودند همه را بگرفت
و بپیش حسن فرستاد حسن بفرمود تا ابو سرایا و آن علویان را گردن بزدند و در اخبار چنین گویند که هرگز کسی نبود که بوقت
کشتن چندان بانگ و خروج کنند که ابو سرایا بوقت کشتن کرد و علی بن سعید از واسط بفرمان هرثمه آهنگ بصره کرد
و در بصره زید بن علی بود و از او و کاشفت و بصره بنشدند همی داشت و این زید را برادری بود ابراهیم نام دلاور
بود و مردمان از وی ستوه شده بودند و از ستمها و سیرت بد او و او را زید النار خواندندی از بسیاری سرایها که
بسوخت چون علی بن سعید بدر بصره آمد مردمان زید النار را بگرفتند و بدست علی دادند و علی او را زینهار داد و بند
همی داشت و این ابراهیم همچنان ستم کرده بود و همین که زید النار ببصره کرده بود و بسیاری از مردمان کشته بود
و او را همین ابراهیم بن الجزار نام کردند و حسین الافطس همچنین بمکه ستم کرد و مردمان از دست او بیچاره شدند
و تدبیر آن کردند که او را بکشند او آگاه شد و بمکه اندر پیری بود و شیخ نام او جعفر بن محمد و مردمان علویان تا حسین
بن الافطس چون دانستند که اهل مکه از وی ستوه شده اند و ابو سرایا را بکشتند و عباسیان باز بعراق شدند

سوی راشد محمد بن جعفر محمد را آمدند گفتند بیرون آی تا ترا بیعت کنیم و خلایق را به بیعت خوانیم محمد مر او را
گفت این بکار نیست و از عبادت کردن خدای تعالی عزوجل جدا نمی شوم پس حیلت همی کردند تا علویان آن
پیر را القصه گفتند و آرزو بپذیرفتند که ما بر دست تو از همه بدیها توبه کنیم و فرمان تو کنیم تا آن پیر میان خلق آمد ایشان وی را بیعت
کردند و اهل مکه را بیعت او خواندند و مردمان همه اجابت کردند و به بیعت او در آمدند و گفتند مگر از جور بن الافطس
براهیم و پسرش علی بن الحسن کار او بگرفت و او را بخانه اندر بنشاندند آن علوی که او را یمن ابراهیم بن الجزار خواندند
گفتند امیر یمن را از یمن بیرون کرده بود که نامش اسحاق بن موسی بود بجد و دیمن شد چون اشنید که مردمان مکه
از علویان بستوه آمده اند از یمن بمکه آمد تا مکه بگیرد و محمد بن جعفر به بیرون و پسرش علی بن الحسین بن الافطس پیش او آمدند
با سپاه و حرب همی کردند و مردمان مکه علویان را مدد نکردند اسحاق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و از علویان
مردمان بسیار بکشتند و محمد بن جعفر را امیری برد و نیز حشمتش و حشمش را کور کردند او بگریخت از مکه و بجده و پسرش کشته شد
و آن علویان که با او بودند همه بگریختند و اسحاق امیری مکه بگرفت و محمد بن جعفر را به جده بگرفتند و محمد زینهار خواست
و او را زینهار داد و بمکه آورد و او را در کعبه بپای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مامون را بیعت کرد و برادر مامون را
کرگشتنش اسحاق بود و ازین پس مامون خلافت او را بود و او را معتصم گفتندی حسن بن سهیل امیری یمن او را داد
و برفت و یمن ابراهیم الجزار بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان عقیل بن ابیطالب را بیاورد و پیش او فرستاد
بحرب و آنجا بمکه اندر بود و امیر مکه او را سپاه داد و با عقیل حرب کرد و او را هزیمت کرد **فصل در ذکر مقتل
هرثمه و احوال آن** چون هرثمه از ابوسرایا بپرداخت حسن بن سهیل او را امیری شام داد نپذیرفت
و دستوری خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستوری نداد و بی دستوری بکوفه برفت و گفت بدر امیرالمؤمنین
بشوم تا او را ببینم اگرچه او را فرستاد و بداند و لشکر او با و باز آیم و امیری از دست او کنم به که از دست چون توئی
و هرثمه میخواست که با مامون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند که حسن بن سهیل این کار را نشاید و حسن نامه
کرد بفضل و فضل سوی مامون اندر شد و او را به هرثمه آغالید و گفت بغداد را بر تو تباه کرد و ابوسرایا را برگماشت
تا علویان را بیرون آورد که اگر او نخواستی ابوسرایا نتوانستی کرد و اکنون بی فرمان تو اینجا همی آید و برادرم
شام او را داد و نپذیرفت و بحجاز رفت و دل مامون بر هرثمه تباه کرد و مامون دیگربار شام و حجاز هرثمه را داد و محمد
پیش او فرستاد و پیش هرثمه آورد و باز گشت و گفت فضل هرچه کرد خود میکند و بنده نوازی میکند و لیکن همی
که فضل میخواهد که مامون ازین کار آگاه نیست پس هرثمه باز شد تا برسید که فضل از آمدن او مامون را آگاه نکند
و چون بدر شهر آمد علمها باز کردند و طبل زدند و همچنان طبل باز آن بدر مامون آمد و مامون فضل را گفت این چه
بانگ طبل است که می آید گفت هرثمه است که بشهر همی آید بغم تو و مامون را خشم آمد او را بسرای اندر خواند پس

بیرون رفتند و او را دستها ببستند و پیش مامون آوردند او را گفت ترا با من چه آن هست که بفرمان من بشهر اندر آی
و نیز طبل زنی در اندرون شهر همیه خواست که سخن گوید نگذاشت که حدیث کند و او را مشتی چند بر گردن او زدند و رگی
و بینی همی بشکستند و در زندانش کردند و روزی چند در آن زندان بود پس فضل بن سهل از خیانت وی بدو کس
کس فرستاد تا او را بکشتند **فصل در ذکر حوادث که ببغداد اندر افتاد و احوال آن** و سپاه بغداد
حسن بن سهل را از بغداد بیرون کرده بودند و او بنهروان بود خواست که بواسط شود و ابو سرایا را آنجا کشت
پس بمدائن آمد و ببغداد نتوانست شد چون خواست که بواسط شود سرهنگی را ببغداد فرستاد با میری که نام
او علی بن هشام بود و این علی ببغداد اندر آمد و با میری بنشست و سپاه گرد کرد و از وی مشاهره روزی خواستند
و او نامه کرد بحسن و حسن وعده کرد که نفر بستم نفر سپاه و چون ماه برآمد باز گرد آمدند و بعلی شنعت کردند علی وعده کرد
که نفقه ایشان بدهد از خویش تا درم حسن بیاید و آن علوی که ببصره بود زید النار گفتندی علی بن سعید امیری بصره
از قبل حسن گرفته بود و بزندان کرده از زندان بجست و ابو سرایا را برادری بود عبد الله نام و نهان ناحیه
بیرون آمد و با وی یکی شد و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند و علی بن هشام کس فرستاد تا او را از بغداد
کس فرستاد سوی ایشان تا حرب کردند و برادر ابو سرایا را بکشتند و زید النار را اسیر کردند و ببغداد اندر آوردند
و علی بن هشام او را بزندان کرد و لشکر بغداد بعلی بن هشام بشوریدند و شنعت کردند و زید النار را بیرون آوردند
و او بگریخت و پنهان شد و او را بجستند و نیافتند و بخلافت بنشاندند و منصور بن مهدی را خواستند که بنشانند
در بغداد اجابت نکرد و گفت پس با میری بنشینم از قبل مامون که با حسن بن سهل را نخواستم اجابت کرد و با میری
بغداد بنشست و خطبه بر نام مامون همی خواند و حسن بن سهل بترسید و از ری و مدائن برفت و بواسط شد و فضل
بن ربیع پنهان شد ببغداد و چون منصور بن مهدی او را بیرون کرد و وزیر خود گردانید و سپاه بغداد خواستند که
بحرب حسن بن علی روند و او را بکشتند و طاهر را از رقه باز آورد و ببغداد بنشاند تا مامون بداند که او غلط کرده است
فرستادن حسن بن سهل را ببغداد و طاهر درین فتنه ها برقه اندر نشسته بود و چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت
کردند بحرب حسن طاهر سرهنگی بزرگ از سرهنگان خراسان که نام او محمد بن خالد رازی بود فرستاد تا او را یاری
کند بحرب حسن سپاه بغداد بر وی گرد آمدند و منصور را گفتند او را سپاه سالار کند و بحرب فرستد منصور محمد را
کرد و بحرب حسن فرستاد بواسط و خود ببغداد بنشست و محمد بن خالد با حسن حرب کرد و محمد را هزیمت کردند و محمد را
جراحت رسید و ببغداد آمد و از آنجا بجراحت بمرد و سپاه با پسرش عیسی بن محمد گرد آمدند و دیگر باره بواسط شدند بحرب
حسن و حسن حمید بن عبد الحمید را بحرب ایشان فرستاد و حمید عیسی را هزیمت کرد و از سپاه بغداد بسیار بکشت و ببغداد
باز شد آمدند و گفتند دیگر باره بحرب شویم و نپسندیم حسن بن فضل را آن مبلغ نداده و سپاه از پیش فضل انگیز نپسندیم

واگر مامون اورا از وزیری باز نکند مامون را نیز نه پسندیم و منصور را گفتند تو امیر باش و سپاه بسالاری گیر با دو سبط
رفته بحرب حسن و منصور یحیی بن علی بن ماهان را بفرستاد تا یمن را بگرفت و حسن حمید طوسی را بحرب ابراهیم فرستاد و بجا
بشهر اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان را همی ربودندی و مردمان بغداد در اصفهان شهر...
که بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد باز دارند و همی نتوانستند و غلبه اهل فساد را بود و حرب کردند و کشتن
بود میان ایشان و خبرهای بغداد بمامون میرسید و فضل بن سهل بسیاری بروی پوشیده کردی و گفتندی
این علویان همی کنند و بهر شهری علوی برخاسته است و خویشتن را دعوت همی کنند و نگفتی که از بهر حسن همی کنند که اورا
نمیخواهیم مامون گفت چه باید کردن با فضل چه تدبیر کردی و آخر ایشان برآنجا افتادند که یکتن از علویان را نگزیدند
مردی پارسا و با علم که اورا بحق بشناسند و مامون اورا بخراسان آورد و عهد خویش و خلافت پس خویش اورا دهد تا علویان
بدانند که از پس مامون خلیفتی از فرزندان عباس رضی الله عنه بیرون شد و بعلویان افتاد تا بیارامند و بدین علوی
گرد آیند بحضرت مامون و علویان را هر یک بجای خویش بنشانند پس بنگریست که این کار را شاید مر این زید انار
را برادری بود ببغداد که نام وی علی بود و از همه علویان کسی از وی داناتر نبودی و پارساتر و پسر زاده جعفر صادق
رضی الله عنه بود و نسب او چنین بود که علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم
و اورا پسری بود که نام وی محمد بن علی بن موسی بود همچون با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که اورا ببغداد
بیاوردند و مامون تا اورا ولی عهد کند و نامه ها بشیعه اندر میان خلائق پیدا کنند تا بر مامون بیارامند و فضل مامون
گفت که سپاه بغداد این فتنه می کنند از آنست که من و برادرم حسن را با میری و وزیری نمی خواهند پس مامون خال
خود را رجاء بن ضحاک فرستاد که نام وی ابو العباس بود از مرو ببغداد فرستاد تا علی بن موسی رضا رضی الله عنهما را بیاورد
و ببرد مامون نامه بشیعه را پدید کرد و گفت از پس خلیفتی علی را بود و بروی ستم کردند بنی امیه بر فرزندان
اولاد رسول صلی الله علیه وآله وسلم و بنی عباس ستم کردند و حق مر ایشان را بود و من خویشتن را خلع نتوانم کردن
ولیکن خلافت از پس خویش علی بن موسی را دادم و از پس وی محمد بن علی را او را دو دختر بود یکی بنام که او ام حبیبه بود اورا
بزنی بعلی داد و دیگری را که هم نام بود و او ام الفضل بود بمحمد بن علی داد و جامه سیاه و علم سیاه بیفگندند و جامه سبز کردند
و گفت جامه سیاه جامه دوزخیان است و جامه سبز زینت بهشتیان است و فضل بن سهل را بفرمود تا بهر شهری
نامه بنوشت تا بیعت علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بکنند و از مردمان بستدند و گفتند خلافت از پس مامون
اوراست و امیر المومنین مامون حق را بجای او نزد حق باز داد و اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را برابر اهل بیت
خویش برگزیده دانست که ایشان برحق تر اند بخلافت و امامت و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما را از پس
خود ولی عهد کرد و از پس علی محمد پسرش را و از آنجا بر امیران شهری نامه کردند و حسن بن سهل همچنین نامه آمد

از بیعت و آن بیعت از سپاه بستد و ابطاهر نامه کرد تا هم موصل و جزیره و شام همچنین کرد و بمکه و مدینه و علویان حجاز نامه
او پیش از آنکه برسد حسن با سپاه بغداد را صلح کرد بدان شرط که تا شش ماه هر روزی بدهد و ایشان منصور بن مهدی
را آنجا بنشاندند و عیسی خلیفه حسن بود اندر میان ایشان و گفت حسن ببغداد نیاید و صلح تمام شده بود و شهر آرمیده شد
چون این نامه بیامد حسن بهر شهری نامه کرد و ببغداد نیز نامه کرد و کس که سپاه بغداد را بگوی که بیعت مر علی بن موسی رضا
رضی الله عنه را کنند و جامه های سبز کنند و عیسی آن نامه را بر سپاه خواند همه بشوریدند و گفتند نه پسندیم و این کس فضل
بن سهیل است و خواست همه مردمان فرمانبردار مامون باشند و بدین بهانه علویان خواهند که خلافت از بنی عباس
بیرون شود و ما همه آنیم که هارون الرشید و مهدی و منصور را خدمت کرده ایم و مامون را بخلافت نه پسندیم و بخلیفتی
کسی دیگر را نشانیم و همه بنی عباس گرد آمدند و مامون را لعنت کردند و گفتند وی حرامزاده است و اگر نه [illegible]
خویشتن بیرون نبردی پس همه گرد آمدند بدان که مامون را خلع کنند و خلیفه دیگر بنشانند از اولاد عباس [illegible]
منصور بن مهدی شدند او اجابت نکرد و منصور را برادری بود که نام وی ابراهیم بن مهدی بود بدر او شدند او
اجابت کرد و گفت یکره که مامون خلافت از اهل بیت خویش می برد نپسندیدیم و همه سپاه بغداد و بنی عباس
گرد آمدند روز آدینه بیست ابراهیم بن مهدی بیامد بوقت نماز و خواست که بمنبر شود و خطبه کنند و مامون را خلع کنند
و بیعت از مردمان بستانند و از ذی الحجه سه روز مانده بود در سال دویست و یک از هجرت والله تعالی اعلم

فصل اندر ذکر ابراهیم بن مهدی و خلافت او و پس چون ابراهیم خواست که بر منبر شود مختلف
شدند و گفتند نخست خطبه مامون را کن پس خویش را ما پسندیم که مامون را خلع کنیم یا آن می باید که خلافت
از بنی عباس بیرون نشود نخست بنام مامون خطبه کن بعد از آن تو خود خلیفه او باشی و ولیعهد او باشی و از پس او
او خلیفتی کن و چون اختلاف کردند ابراهیم بنشست و گفت تا شما بچیزی اختلاف کنید پس من بر منبر نشوم و وقت
دراز شد و بر چیزی اختلاف نکردند و وقت نماز پیشین بود و مردمان بیست چهار رکعت نماز کردند و هر کسی نماز پیشین
خود بگزاردند و باز گشتند و هم بدان اختلاف و در مسجد آدینه هر روز گرد همی آمدندی و اتفاق افتاد پس اتفاق
بران کردند که مامون را خلع کردند و ابراهیم را بخلیفتی بنشاندند پس پنجم ماه محرم بود و بسال دویست و دو از هجرت
و بعد از هجرت بیست گرد آمدند و ابراهیم بر منبر شد و خطبه کرد و فرود آمد و نماز کردند و همه بروی سلام کردند و مامون را
خلع کردند و ابراهیم را بیعت کردند و سه روز مردم به بیعت میشدند تا کار تمام کردند پس چون کار تمام شد سپاه
روزی خواستند و اندر بیت المال هیچ درم نبود و بر ایشان بخشش کرد و هر مردی را دویست درم داد و زمان خواست
تا غله برسد و خراج بستانند و سپاه بکوفه فرستاد و بمدائن و سواد همه را بگرفت و خود از بغداد بیرون آمد و لشکرگاه
بزد و خواست که بواسط سپاه فرستد بسوی حسن بن سهیل و امیری بغداد پسران موسی الهادی را داد و یکی [illegible]

وخبر بمامون شد که ابراهیم بن مهدی را بیرون آوردند و مامون فضل را گفت چیست که ابراهیم را بخلیفتی بیرون آورده اند
گفت خلیفتی نیست ولیکن او را امیری بغداد بنشاندند و فضل این حال را بر مامون پوشیده داشت و نگفت
که بر تو بیرون آمدند و نه پسندیدند که علی بن موسی الرضا را ولیعهد کردی زیرا که آن تدبیر فضل بود پس ابراهیم بن مهدی
ببغداد نشسته بود مردی خارجی که نام وی مهدی بود با علویان بیرون آمد بحد سواد و از آن حدود مردمان
بسیار گرد آمدند و ابراهیم مر پسر خویش اسحاق را بفرستاد با سپاه تا برفتند و با خارجی حرب کردند و بهزیمت کردند همه
سرهنگان با حمید بودند با ابراهیم میل کردند و نامه کردند بحسن و گفتند ما ترا نصیحت همی کنیم که حمید را بجز با ابراهیم بکار که
او را دل با ابراهیم است و حسن تهمت کند و نامه کرد او را و بخواند و گفت سپاه را آنجا باز دار و خود بیا که با تو حدیثی دارم نگویم
و باز گردد و نیت آن کرد که او را سوگند دهد و با سپاه بفرستد حمید جواب نامه کرد که من نمی توانم آمدن که این سپاه دل
با ابراهیم دارند و چون من از ایشان جدا شوم همه زنهار وی آرند و لشکرگاه بدو سپارند و حسن را بر حمید تهمت بیشتر
شد و نامه کرد که هر آینه بیا حمید مردی را که نام او سعید الاعور بود بر سپاه خلیفه کرد و دو پسر خویش علی بن حمید را با عیال
و کنیزکان وست [?] باز داشت و برفت و سعید خلیفه حمید و سرهنگان با هم یکی شدند و لشکر حمید را بهزیمت کردند و علی
با کنیزکان بگریخت و آن سپاه نیز در حسن باز رفت عیسی و سرهنگان همه بپیش آمدند و آن خواسته حمید را بغارت بردند و خبر
بحسن آمد حمید گفت سخن من دروغ داشتی و آن ایشان راست چون خواسته با ابراهیم رسید قوی شد و سپاه
را روزی بداد و از بغداد برفت و بمداین شد و روی بواسط نهاد بحرب حسن و حسن بترسید که ابراهیم کوفه را بگیرد و حمید
را بکوفه اندر خواسته بود و پس حمید خواست که براه ری بکوفه رود چنان که کس او را نشناسد و خواسته بردارد و پس حمید
بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد بحرب حسن و سعید بن الاعور و آن
سرهنگان که از لشکر حمید بسوی او آمده بودند و حسن بپیش عیسی فرستاد بحرب با مردی که نام وی حکم بود و حرب کردند
و عیسی مر ایشان را بهزیمت کرد و ایشان نزدیک ابراهیم باز شدند و ابراهیم مر سعید و عیسی را که با سپاه بکوفه فرستاد
تا عباس برادر علی بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند و عیسی روی بکوفه نهاد و تا عباس برادر علی
بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کند و عباس برادر علی بن محمد پسر عم خویش را با سپاه کوفه بپیش عیسی فرستاد بحرب و عیسی ایشان را
بهزیمت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد سوی عباس و عیسی با سپاه ابراهیم بدر کوفه بنشست و مردمان کوفه علوی را
گفتند تو برخیز و از شهر برو که این کار بعلویان نخواهند گذاشتن و او از عیسی زنهار خواست تا دو روز از پس کوفه
باز پس تر شود تا علویان بروند شهر بتو سپارند عیسی اجابت کرد و علوی نخواست رفتن کوفیان گفتند با تو سپاهی
نیست بشهر همه غوغا اند اگر خروج بکنی بگیریم و بپیش عیسی فرستیم و عباس علوی چون از شهر اندر آمد و با علویان از کوفه
برفت و اندر آمد و ابراهیم بن المهدی را بگفتند فرو نشست و حسن اندر واسط سپاه بفرستاد بحرب ابراهیم و ابراهیم بمداین بود

چون او را بدید بگریست و جزع کرد و او را بگور کرد و بماتم بنشست تا هفت روز و همه سپاه او را تعزیت و تهنیت
پس از هفت روز مامون بفرمود تا ایشان را طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را یافته یا ور ده هزار دینار
بدهم و سپاه بطلب ایشان ایستادند و مامون بسرخس بنشست و گفت از اینجا نروم تا ایشان را نیابم تا بشعبان
و رمضان آنجا بماند و ایشان بسرخس اندر پنهان بودند چون بجد طلب کردند بیافتند و در ماه رمضان اندر بفرمود که ایشان را
نزد من بکشید چون دانستند که هر آینه ایشان را بخواهند کشتن گفتند از خدای بترس از خونهای ما و ترا نه حلال است
که فرموده کشتن فضل را مامون گفت البته این خون بمالیده بود دیدگه چون ... گوید و همه مردمان دانند که فضل دست و پای
من بوده است دست و پای خود هیچکس نبرد و بفرمود هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد بسوی حسن که مرا چنین حادثه
پیش آمد و دو ماه اینجا بنشستم تا کشندگان او را یافتم و بکشتم و انگشتری خویش سوی حسن فرستاد و را بوزارت خویش
داد بجای فضل و گفت به بغداد آی که ترا خلعت وزارت بدهم و امیری خراسان بحسن داد و عهد خراسان بدست رسول
بحسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را بزنی از بهر من بخواه که نام وی توران بنت حسن است رسول بماه رمضان
بفرستاد و چون عید بکرد از سرخس برفت و بطوس اندر شد تا گور پدر را زیارت کند و روزی چند بطوس بود پس
یک روز علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما انگور بخورد و خوش آمدش و از آن انگور بسیار بخورد و آن شب فرو شد و وفات
یافت بماه شوال آن روز مامون بروی جزع کرد و بگریست و بروی نماز کرد و مردمان اهل شیعه ایدون گویند که مامون
بر انگور زهر افگنده بود و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بخورد و وفات یافت پس مامون از طوس بگرگان شد
و مردمان بروی دعا کردند پس بری آمد و خراج ری دو بار هزار هزار دینار بیفگند و از ری نامه کرد به بغداد و بسپهبد لشکر
خبر آمدن خویش را بگفت و خبر مرگ علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بگفت پس خدای عز و جل اینجا قضا کرد که حسن بن سهل
بیمار شد و چون روزی چند برآمد سودا بر وی غالب شد دیوانه گشت و او را بند برنهادند تا بمامون بنبشتند و بمامون نامه کردند
بدین خبر و مامون بهمدان رسیده بود که این خبر بشنید پزشک خاص خویش را بفرستاد تا او را علاج کند که چون مامون برسد
او بهتر شده باشد و سراج خادم را بفرستاد تا او را بدست خود تیمارداری بکند پزشک را بفرمود که او را همه گوشت گاو
و گوسفند و صیدی و چیزهایی که سودا را زیادت کند بخوردش میده تا علت او را زیادت کند و نگران باش که بدارو بزندان
بهانه آنکه بهتر شود همچنان بدارید تا من بیایم ایشان برفتند براستران و مامون از پس ایشان منزل بمنزل میرفت
و چون خبر سپاه به بغداد رسید که مامون نزدیک آمد نامه کردند از پنهان ابراهیم بن مهدی بحمید طوسی و بغداد را بدو سپردند
تا ابراهیم را بگیر و حمید حسن را ببند و سراج خادم سپرد و پزشک و خود با سپاه در بغداد آمد ابراهیم خلیفه خویش عیسی بن خالد المرادی
را با سپاه بحرب حمید فرستاد و چون عیسی بیامد همه سپاه را دل با حمید بود و چون برابر شدند یکزمان حرب کردند و بهزیمت از بغداد
شد و حمید را کس فرستاد که تو بیا تا ابراهیم را بگیریم و بتو سپاریم و ابراهیم آگاه شد و پنهان به بغداد در شد و سه ماه محرم بسال

دویست و سه حمید ببغداد آمد و بغداد را بگرفت و شهریار امیر و مامون را دل ببغداد مشغول بود و چون مامون
بخراسان آمد خبر آمدش که حمید با سپاه ببغداد آمد و ابراهیم ناپیدا شد دعوت مامون ببغداد آشکارا شد و فتنه فرو نشست
و مامون از حلوان ببغداد آمد و بنشست و شهریار امیر و نیمه ماه صفر بود که مامون ببغداد آمد و روز سه طاهر با سپاه
بیامد مامون او را بنواخت و همه کار خویش بوی سپرد و حسن بن سهل کس فرستاد بواسط تا او را بند دارند و او را
امیری واسط داد و همه سپاه از وی جدا کرد و سوی خویش آورد و مامون ببغداد آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت
و هر روز طاهر از مامون حاجتی خواستی و روا بودی یک روز این حاجت خواست که همه جامه ها سیاه کنند مامون اجابت
کرد و بفرمود تا قبا و کلاه ها و علمها همه سیاه دوختند و روز آدینه بسرای خویش اندر بنشست و همه خلق را بار داد پس
بفرمود تا دراعه سیاه بیاوردند و ببر او کردند و طاهر را قبای سیاه بپوشانیدند و کلاه سیاه و همه سرهنگان همچنین کردند
و آن روز برکت شد و خطبه کردند و بهمه شهرها همچنین نامه کرد و مامون طاهر را امیری بغداد داد و احمد بن خالد را وزیری
طاهر داد و بآخر سال بماه ذی القعده مامون طاهر را امیری خراسان فرستاد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر وفات**
یافتن مامون بن هارون الرشید و مامون باول دویست و هشت سال از هجرت برادر خویش ابو اسحاق
را ولی عهد کرد و او را معتصم بالله نام کرد و بفرمود تا عنوان نامه ها بنام مامون و معتصم نوشتندی و این چنین می نوشتندی که
من عبد الله المامون امیر المؤمنین و خلیفته من بعدی ابی اسحاق المعتصم بالله بن هارون الرشید و مامون
اندرین سال بطوس شد بماه جمادی الآخر و سپاه از طوس برگرفت و بزمین روم شد و آنجا رود است در اندرون
روم که آن را بدیدون گویند لشکر بدانجا فرود آورد و وقت انگور بود و رطب و خرمای پخته بود و هر روزی مامون از بغداد
برید آمدی و هم آن آنوقت برشتران بود و این خریطه که اکنون پیادگان برند از منزل بمنزل آن وقت بهر منزلی دو شتر
بودی یکی با خریطه برشتر نشستی و سخت براندی تا بمنزل دیگر و بهر منزل کسان آن شتر داشتندی و وزر از بیت المال
ستانیدندی و مامون بر رود بدیدون که فرود آمده بود و آن رود از زمین روم برآید است و آبش همیشه سخت سرد می باشد
زیرا که برف آبست و خادمی پیش مامون ایستاده بود و گفت بنگر که ما را از رطب و خرما چیزی بفرستادند ناگاه خادمی اندر آمد
با دو سله خرما مامون را عجب آمد و شکر کرد و از آن رطب لختی بر لب آن رود بخورد و آن روز او را تب آمد و اول ماه
رجب بود و هفتده روز او را تب می آمد و بیمار بود و روز دیگر معتصم سپاه برگرفت و مامون را بطرف طوس آورد و [illegible]
نماز کرد و عمر مامون چهل و هفت سال بود که بمرد و مامون بیست و پنج سال و پنج ماه خلیفه روی زمین بود و خلافت
بکرد و او را ابو العباس گفتندی و مردی بود میانه بالا و گندم گونه اسمر و الله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خلافت**
کردن المعتصم بالله چون معتصم بطرف طوس شد لشکر بروی بیعت کردند و عباس و پسر مامون او را بیعت کردند
و ببغداد آمدند اول ماه رمضان این سال و درین سال خبر آمدش که مردمان همدان و اصفهان اندر دین خرمی شدند و مذهب

بابک گرفتند و این بابک مردی بود از زمین همدان و بابک همه جانب فرستاد و معتصم اسحاق بن ابراهیم بن مصعب که
امیر بغداد بود بحرب ایشان فرستاد و امیری آن ناحیت او را داد و اسحاق از بغداد برفت باول ماه ذی القعده و باخر
ذی حجه آن حرب کرد و بر ایشان ظفر یافت و ده هزار مرد را از ایشان بکشت و دیگران را پراگندند و بزمین روم و ارمنیه
و آذربایگان شدند و تنها سپر زحمه بخواندند والله اعلم **فصل در ذکر بنا کردن معتصم سامره را** این معتصم
شهر سامره را بنا کرد و این سامره شهری قدیم بود و ویران شده بود و بر لب رود دجله بوده است و آبش هم بود و
اکاسره آن را بنا کرده بوده اند و ویران شده بود و هارون الرشید را چون دلش ببغداد تنگ شده بود گفت هوای
اینجا مرا همی نسازد و هم از سپاه همی ترسید و جائی خواست که بنا کند و وطن سازد و بدین بهانه صید بگیرد و بجهه بصحرا
بهر جا همی اینجا سامره بود خوش آمدش که بر لب رود سبز پیدا و هوای خوش دید اساس بنا کرد پس شام برا شفقت
شام شهریست سامره است و هارون خواست تا از سپاه دورتر بود تا بر او شغب نکنند و در هم نخواهند پس خود
بشام رفت و از آن بنا دست باز داشت و کوشکی بنا کرده بود که آن کوشک را بخادم بخشید چون از شام باز آمد برقه
رفت و آنجا بنشست و گفت این جای دزدانست و راهگذر همه عراق و شام من اینجا بنشینم تا این دزدان را که
دارم و راهها ایمن گردد و چون مامون ببغداد بنشست و همچنین کسی را ببغداد بنشاندی و سپاه را پراگنده داشتی چون
معتصم بنشست آن را بپرداخت و یکسال و دو ماه ببغداد بود و مر او را غلامان ترک بسیار بودندی و همی ترکان را
بسیار دوست داشتی و از خلفای بنی عباس نخستین کسی که ترکان را برکشید او بود و مر ایشان را مهتر کرد از غلامان که
پیش از خلافت با او بودند چون اساتیح و ابو عامر که مهتر غلامان بود بامداد و شبانگاه بر اسپان نشستندی
و از شهر بیرون شدندی و به تیر انداختن مشغول شدندی و مبارزان بغداد اندر صحراها اسپان دوانیدندی
و مردمان پیر و ضعیف و کودکان را بیفگندندی و از ایشان بسیار مجروح گشتندی و کشته شدندی و هر روزی که
پاسبانان و غلامان پدید شدندی معتصم ازین ملول شدی روزی برنشسته بود با سپاه و غلامان و در سپاه مردی پیر
در پیش او ایستاده بود او را گفت ای پسر هارون از خدای بترس که از ترکان جمعی را از کافرستان آوردی
و بر مسلمانان مسلط کردی تا مسلمانان را رنج همی رسانند مقر عهدداران خواستند که آن پیر را بزنند معتصم منع کرد
و با سپاه با آن پیر زنها که از ترکان می‌کشید بگفت معتصم تدبیر کرد و بسامره رفت با غلامان خویش و پسران خود را
در بغداد امیر کرد و خود سامره را بنا کرد و چون از بنا بپرداخت او را هیچ غم نبود جز حرب بابک **فصل در ذکر
بابک الخرمی و وقایعی که در میان ایشان بود** و این بابک مردی بود اندران عصر او پدید آمد
و مذهبی پدید آورد که همچون مذهب زندقه بود و هیچ مقالت نبود او را دست باز داشتن از مسلمانان و حلال کردن
حرامها را اندر دین مشهور است و می خوردن و زنا کردن و از خوردن هر چیزی که حرام است حلال کردن بر مردمان و امر و

از خلق برداشت و خلق بسیار او را اجابت کردند و مسلمانان را همی کشتند و مردمان چون مذهب بابک را آسان یافتند
میل کردند و او خلق را تباه کرد و بکفر خواند و چون سپاه معتصم بیاری او بحصار خویش اندر ایمن همی بود تا روزگاری
برین برآمد یک شب بیرون آمدی که از سپاه سلطان ایمن بودی و شبخون کردی و بسیار مردمان را بکشتی و مدت بیست سال
همبرین حال بماند پس معتصم سخت ازین حال ملول شد و تدبیر و عقل همه بدان کار کرد تا کرا فرستد پس اختیار او بر افشین
افتاد که افشین را بفرستد و آن افشین سرهنگی بود از بزرگان خراسان و با اصل از ماوراءالنهر بود و معتصم او را سپاه
داد و سرهنگی بزرگ با او همراه کرد و امیری ارمنیه و آذربایجان همه او را داد و روزی و آلت و سلاح همه بداد و افشین
از بغداد برفت و اول فتحی آن بود که افشین کرد چون آنجا رسید اندران درها و کوهها دهقانی بود قدیم و او را محمد البعیث
گفتندی و دیه او بر سر راه بود با حصاری استوار و او را با بابک صلح کرده بود اما بمذهب او نشده بود چون افشین برسید
او با افشین یکی شد در پنهان و بابک سپاهی بفرستاد سه هزار مرد با سرهنگی که نام وی عصمت بود چون سپاه از میان
کوهها بیرون آمدند و بحصار محمد البعیث رسیدند محمد سپاه او را علوفه داد و گوسفندان فرستاد و عصمت را مهمانی کرد و بحصار آورد
باده تن و شراب خوردند چون مست شدند آن ده تن را بکشت و عصمت را دستها ببست و گفت تو جان خویش دوست تر
داری یا آن مردمان گفت جان خویش دوست تر دارم سرهنگان لشکر را آواز داد تا اینجا برآیند و اگر نه ترا بکشیم عصمت
سر و گرد و سرهنگان را آواز داد که بیایید تا نبیذ خوریم آن سرهنگ بیامد تنها و محمد کس فراز کرده بود در حصار که چون
در حصار آمدندی ایشان را بکشتندی و بار دیگر آواز داد بدین طریق تا صد سرهنگ مهتر را بکشت و آن سپاه آگاه شدند
و بیکبارگی بگریختند و محمد البعیث آن سرهای بریده را بمعتصم فرستاد پس افشین با سپاه بزرگ بیامد تا آذربایجان و با اردبیل
فرود آمد و آنجا یک ماه ببود و همه راهها می سپرد و بدانست و جاسوسان بفرستاد و باز آمدند و او را بگفتند و از اردبیل
برداشت و بسوی کوههای بابک شد بحد ارمنیه چون بسر دره رسید بدان جایگاه که راههای تنگ بود و کوهها بود
تا بدر حصار بابک بران سر راه بر جای فراخ لشکر فرود آورد و محمد بن البعیث را بخواند و بنواخت محمد گفت ترا روی
نیست بدین دره اندر شدن و بدین تنگیها اندر رفتن که همه بر سر کوهها باید شدن و جایگاه کمین را حیلت نیست
مگر سپاهی فرستی تا حرب کنند روز و شب و شما خویشتن را نگاه دارید تا شبخون نیاورند و افشین لشکر بر سر راه فرود آورد
و هفت ماه افشین بر سر در بماند نه بابک کس فرستاد و نه اندر توانست شدن افشین دلتنگ شد و سپاه همه ملول گشتند
و افشین را ملامت کردند که از پیش و پس تو با او صحرا با میکنی فردا رامی نمائی چرا نزدیک حصار نروی تا جائی پدید آید
اکنون اینجا چگونه باشیم و از هر گونه همی گفتند افشین احتمال می کرد پس بر اندیشید که بر بابک حیلت کند تا بیرون
بتواندش آوردن نامه کرد بمعتصم و بر ستوران که منزل بمنزل ببغداد فرستاده بودند نامه گفت که سپاه اندرین تنگیها
اندر نمی توانند شد و بدان حصار فرود آید و او را با سپاه فرو گیریم باید که امیرالمؤمنین درم فرستد که عطای سپاه

ونفقات همی باید دادن و آن کس را که این درم آورد فرماید که فرمان کنند که معتصم درم فرستاد به اشتر به دست بوغا چون
درم باردبیل آورد و بلشکر افشین سه روزه راه بود افشین به بوغا نامه کرد که باردبیل یکماه بنشین و آشکارا همی گوی
که درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان باردبیل آیند و خبر آن ببرند و از انجا بمرو آیند یا نامه بتو رسد و افشین
لشکر برگرفت و دو روزه راه باز پس شد بسوی اردبیل بدان سوی کوه و آن دره خالی شد و افشین لشکر کشی بود
نامدار گفت من اینجا شمار از درم دهم و چون مردم از اردبیل بیاید ببالشکرگاه افشین بیامدی و بابک با پنج هزار مرد از
حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که بر سر دره آید و با او حرب کند افشین را الست که حیلت کارگر آمد به بوغا نامه کرد
که درم از اردبیل بدینه برو بامداد از نخستین فرود آمی و اندر شب درم بفرست و خود اندر شب از پس همی ران که
فلان روز وقت چاشتگاه باید که پس دره باشی که آنجا لشکر است که بابک با سپاه بیرون آمده است و تیر اچشم
میدار و کرایی و او از پس درم بیرون آید و با تو حرب کند همبرین گونه تدبیری کردند و چون بوغا بر سر آن دره رسید
بابک از حصار بیرون آمد افشین فراز رسید و شمشیر بسپاه بابک اندر نهاد و از پیش و پس بابک بجست و بدره اندر شد
و بحصار اندر شد بسر دره تا بحصار سه روزه راه بود همه کوههای بود و دره های تنگ چون بابک بدره اندر آمد
ایمن شد و افشین سپاه عرض کرد یازده هزار مرد آمده بود بر دره فرود آمد آنجا که بود و درم از اردبیل بیاورد مر سپاه
را داد و همه یازده هزار مرد بودند ایشان را یازده هزار گروه کرد و پنج هزار با بوغا بدره فرستاد و بدره اندر رفته بودند
تا هر گروهی جدا جدا همی رفتند با دلیلان و گروهی پیش همی رفتند تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند پس لشکر بود تا فرود
آیند و بر سر کوهها مردمان معتمد شب بیرک بنشاندند روز دیگر هم بدان تعبیه گروهی رفته بود و برفتند و شبانگاه همچنین
بر سر کوه فرود آمدند و شب و روز همچنین سیر فتند روز چهارم افشین بر همان تعبیه سپاه و بر اند چون شب پنجم فرود آمد
سرمائی بود سخت و آن مردمان که بر سر کوه بودند نزدیک بود که بمیرند و دیگر روز افشین آنجا برفت و بوغا کس و شما
که شما بر جائی باشید تا آفتاب برآید و گرم شود و این برف بگدازد و آن روز سرما افزون بود و لشکر بر افشین آشفتند
و گفتند تا کی داری ما را بدین کوه مگر با بابک راست کردی که ما را بدین کوهسارها آری و بکشتی ما را بدین فرود آر که
اگر بابک ما را بکشد دوست تر داریم که بدین سر کوه بسرما بمیریم که سپاه و کمین را از خود باز توانی داشتن افشین
احتمال کرد و اجابت کرد که فرود آشویم و میان کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ باشد آنجا تدبیر و هوش با
برویم و هم آن شب آنجا بودند نیم شب بابک با دو هزار مرد شبیخون آورد بدان کوههای افشین را میلی بود
از دو فرسنگ و بر سر کوهها علمهای دیگر میدید پس افشین خویشتن را بر ایشان افکند و بحرب بایستادند و شمشیر
اندر نهادند و بسیار بکشتند و بوغا از سپاه او آگاه شد چون سپیده ببود بابک سپاه خویش را باز داشت و گفت
از پس ایشان مروید و باز گشت چون بدین کوهها رسید که بوغا بود روشن شده بود و سپاه را دو گروه کرد چنان همی بود

چون شب آمد بر بوغا شبخون کرد چون روز شد بوغا از آن حدیث آگاه شد و از کوهها فرود شد و هم آن راه که آمده بود
بازگشت با سپاه خویش مردی مبارزی از سرهنگان پیش کرد و برابر سپاه آفشین و سپاه همی رفتند و این خبر از مرز
در میان گرفتند و نرم نرم همی رفتند تا بپراگندند و بابک آگاه شد که بوغا بازگشت لشکر خویش گرد کرد و از پس او برفتند
و سپاه بابک بر سر کوهها پراگنده همی رفتند چون نماز دیگر بود بوغا با سپاه و ایشان گفتند با از شب رفتن خطا است
صواب آنست که کوهی بنگریم استوار که او را راه یکی باشد و آنجا فرود آییم گفتند صواب اینست اما بر یک کوه نتوانستند
فرود آمدن بر دو کوه نزدیک یکدیگر فرود آمدند و آن شب ببودند مانده شده و هشیار و بیدار همی بودند چون سپیده دم
شد خواب ایشان را ببرد بابک شبخون آورد شبی تاریک بود شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند و بعضی خود را از سر کوه
در افگندند و هزیمت برفتند گروهی پیاده و گروهی سوار فضل بن کاوس و آفشین را جراحتی رسید بوغا با سپاه دست
و خود را از کوه بزیر افگند و در پایان کوه اسپی یافت که خداوندش نبود بر آن اسپ سوار شد و همی رفت تا به مرز
بفراخی رسید بوغا خبر آفشین برسید گفتند چون از دره فرود آمد بشهر اردبیل رفت ایشان برفتند و آفشین آن
زمستان باردبیل شد بابک را سرهنگی بود که نام او طرخان بود چون زمستان آمد دستوری خواست از بابک و از
حصار بیرون رفت آفشین را غلامی بود از آن اسحاق بن مصعب او را بفرستاد با سپاه بطرخان تاختن کرد و او را
بگرفت و بکشت و سر او را پیش آورد و بابک را از آن سستی آمد چون زمستان بگذشت باز معتصم سپاه خواست
و بفرستاد سرهنگی را با ده هزار مرد که نام وی جعفر بن دینار بود از سرهنگان مامون و او را جعفر بن الخیاط خواندندی
او را با سپاه بفرستاد و سوی قاسم بن علی الکرخی نامه کرد و سپاه خویش سوی آفشین فرستاد و معتصم آفشین را کس فرستاد
و گفت من و سپاه از بابک باز نگردیم تا زنده است و ترا جز این کار نیست و با لشکر ده خروار خار خسک آهنین
بفرستاد چون لشکر بجائی فرود آید این خار خسک را گرداگرد بیفگنند تا از شبخون ایمن باشند و خبر به بابک رسید
که جعفر خیاط با سپاه آمد افسوس کرد و گفت معتصم درزی بحرب من فرستاده و زر میان آورد با بیگان ...
و بابک مکاتبت داشتی و همیشه رسول فرستادی و بابک او را بفریفتی و گفتی من باصل ترسا ام و دین ترسائی دارم
از پنهان و این خلق را ترسائی آرم و دانم که اجابت نکنند ولیکن از مسلمانی شان را بیرون آرم و ایشان را آنچه
خوش آید بر ایشان عرض کنم تا بگروند و از مسلمانی بیرون آیند و چون غلبه شود امیرالمومنین را بکشم و ایشان همه
مذهب من گرفته باشند و آن وقت ایشان را ترسائی خوانم تا همه جهان ترسائی در آیند و ... جعفر را نام فضل
بن منجابیل بود و با وی صلح داشتی از بهر آن حدیث چون معتصم جعفر را بفرستاد و سوی آفشین که بیاید نامه کرد که ...
که ملک عرب هر که بود را و کس بود بحرب من فرستاد تا درزی نیز کس ببرد را و نشانده است اگر تو نیز خواهی جنبیدن
وقت است که زمین مسلمانان بیرون آئی و هر چه خواهی توانی کردن و ترا کس پیش نیاید و بدین ... است

تا ملک روم بجنبد و معتصم را بسپاه حاجت آید و این سپاه که با آتشین است بحق باز خواند پس ملک روم از جای خود برفت
با هفتاد هزار مرد و بزمین مسلمانان آمد بطرطوس و حصار طرطوس سخت استوار بود و در آن حد شهریست بطبره خوانند
و بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد و آن مسلمانان را بکشت و غارت کرد خبر بمعتصم آمد بسیار مرد بفرمود تا از عراق
و شام و موصل و جزیره سپاه گرد آمدند مقدار صد هزار مرد و معتصم برفت با خاصگیان خویش و خبر بملک روم رسید
و باز گشت و بزمین روم اندر شد و معتصم با بطبره بیامد و ویرانیها که ملک روم کرده بود بفرمود تا آبادان کردند و
مردمان گریخته را باز آوردند و از آنجا باز گشت و معتصم نامه با آتشین فرستاد و گفت خدای عز و جل رومیان را هزیمت
کرد تو کار از بابک گیر آتشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بیامد و بدان جایگاه که بود لشکر فرود آورد و بابک سرهنگی
را با ده هزار مرد بحرب او فرستاد که نام آن سرهنگ وازنی بود مردی مبارز بود و از کوهها بیرون آمد و بر در رود نشست
و با او عیال بود و کودکان بسیار و بابک ایشان را گفت بحرب مبرآئید که از این جهودان می ترسم که عیال را بحصار در
ایشان را ببرد و پیش از آنکه از میان کوهها بسر دره بیرون شود کوهی بنگرید و عیال را بدان کوه بنشانید و هزار مرد
مبارز بر ایشان گماشت و بیرون لشکرگاه بر سر دره و خبر با آتشین رفت او سرهنگی را با دو هزار مرد بیرون کرد
نام او ظفر بن العلا بود و بفرمود که بمیان کوهها اندر شو و با دلیلان براهی دیگر و بکوهی شو که عیالان وازنی آنجاست
و ایشان را بیار ظفر بیامد و بدان کوه شد و حرب کرد و عیالان او را بیاورد و وازنی خواست که عیالان خود باز ستاند
خبر با آتشین رسید سرهنگی را که نام وی مظفر بن کند بود با پنج هزار مرد دیگر از پس او بفرستاد تا او را اندر یابد مشغول
کند مظفر از پی وازنی بدره اندر شد تا سپاه وازنی را بیافت و حرب اندر گرفت وازنی با سپاه از میان کوهها
بیرون شد و بسوی بابک آمد و مظفر سوی آتشین باز آمد و آتشین تدبیر کرد و سپاه برگرفت و بدره اندر آمد که بکوهها
اندر شود تا در حصار بابک شود و معتصم او را خطاب کردی که بر سر کوهها رفتی و زمین را بدشمن دست باز داشتی و راه زمین
اگرچه تنگ بود اما بر دشمن آسان تر بود و دلیلان بر سر کوهها دار تا اگر کمین باشد ترا گویند و مردمان معتمد بیرون پیش
لشکر اندر دار تا هر جا که راه تنگ باشد می کنند تا راه فراخ شود و هر جا که فرود آئی خار خسک گرد لشکر پراگنده کن تا از
شبخون ایمن باشی و تمامی سی هزار سوار و صد هزار خار خسک بفرستاد و آتشین با ایشان حرب کرد و بسیار از ایشان را
بکشت و دیگران بهزیمت شدند و بسوی بابک بحصار رفتند و آتشین هم بدین طریق سوار می بود و هر روز می دو فرسنگ
تا در بر رفتند و هم بحصار بابک رسید و بابک از حصار خروارهای ماست و روغن گاو و خیار و بادرنگ فرستاد و او را رسولان
فرستاد و گفت آتشین را بگویید که مهمانی من آمدید و ده روز است که براه اندر رنجه شدید و ما را از حصار جز این چیزی نبود
امروز مهمان ما باشید آتشین بخندید و بفرمود تا آن را از ایشان بستدند گفت مهمانی پذیرفتیم ولیکن دانستم که او بشمار را
بدان فرستاده است تا سپاه ما را بنگرید که چند است و بفرمود تا رسول بگرد سپاه بگردانیدند و سپاه به تنگیها فرود آمده بودند

و علف تنگ شد و مردمان مطوعه پیش افشین شدند و بنالیدند که ما را علف نیست و زاد تنگ شد افشین گفت هر کدام
از شما که صبر نتوانید کردن باز گردید که با من سپاه امیرالمؤمنین بس است و بشما هیچ حاجت نیست و من ازینجا نخواهم رفتن
تا برف بگیرد و سپاه سلطان با منست در سرما و گرما صبر توانند کردن و شما نتوانید مردمان مطوعه از پیش او بیرون آمدند
گفتند او در نهان با بابک یکی است روز دیگر افشین حرب را بساخت و بران کوه با سپاه بایستاد و بخارخدای را بر عقبه
بپای کرد که راه کمین را نگاه دارد جعفر گفت راه کمین را نگاه داشته اند تو سپاه آنچه خواهی برگیر و حرب کن جعفر گفت
با من سپاه و یاران اند اگر مدد باید بخواهم و جعفر اندر برفت تا بدر حصار چون مردمان مطوعه را از یکسوی بفرستاد و بدره و مردی
را که نام وی ابودلف بود با دو هزار مرد دیگر بفرستاد پس برفتند و بر سر حرب شدند و حرب اندر پیوست و نزدیک افشین
بدره و زر پیش جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کند آن را از این درم بدره و بدره و دیگر بسوی مردم
رفت و زر فرستاد و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و با نماز دیگر حرب کردند و افشین باز گشت و با لشکرگاه آمد و دو هفته
آنجا بود و حرب نکرد و تدبیر حرب کردن همی اندیشید تا او را خبر آمد که بدر حصار گروهی است و هر روز بابک آن سرهنگ را
که نام وی وازنی است با همه سپاه بیرون میفرستد و بحصار اندر کس نمی ماند افشین دلیلان و جاسوسان فرستاد
تا آن خبر درست کردند و بدو آگاه کردند پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساز کنید که بحرب شویم پس نماز خفتن بود که هزار
پیاده بخواند از تیراندازان و گفت بروید و آنجا که کمینگاه ایشان است از آن سوی یک میل اندر میان کوهها کمین
کنید و چون بامداد بانگ طبل ما بشنوید علمها بر پای کنید و از آن سوی اندر آیید تا ما ازین سو اندر آییم و ازنی را بمیان
اندر گیریم ایشان برفتند با دلیلان و زاد و سرهنگ دیگر را بخواند که نام وی الفرغانی بود و با او سپاه فرغانه هزار مرد
بود ایشان را فرمود که نزدیک کمینگاه بنشینید و چنان روید که از شما کس آگاه نشود و بخارخدای را گفت ترا از پس
جعفر بایست رفتن چون او بحرب شود تو او را یاری کنی و دیگر سرهنگان را از پس یکدیگر بپای کرد پس افشین کس
فرستاد که دلیلان را بر آن گنید تا فراز و نشیب با جای کمین ایشان بدانید برفتند و با جای ایشان گاه همی جستند چاشتگاه
بیافتند وازنی با هفت هزار مرد پس کوه ایستاده بودند فرغانیان با وازنی درآویختند خبر با افشین رسید جعفر را بفرستاد
که بحرب فراز شو با یاران خویش و از پس وی بخارخدای را بفرستاد تا خیل خویش و سرهنگان را از پس یکدیگر همی فرستاد
تا وازنی را مشغول کردند و افشین با خاصگیان بر جای همی بود چون همه سپاه بحرب ایستادند افشین بفرمود تا طبلها
بزدند چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن فرستاده بودند چون با کمینگاه آواز طبل شنیدند دانستند که بحرب پیوسته است
علمها را بر کشیدند و از پس حصار طبل بزدند چون سپاه پیاده با علمها بر کوه آمدند و چون ایشان را بدیدند افشین نیز
کس فرستاد که اینک کسان ما در رسیدند و آن پیادگان بحرب وازنی آمدند و حرب اندر گرفتند چون وازنی دید که
کار او را از دو جانب بمیان اندر گرفتند دانست که کار بد شد بابک بحصار فراز آمد و گفت ای مسلمانان افشین را بگویید

بروی باز او بگوی که این مرا بکار نیست پس آن مرد از پیش او باز گشت و بهر گامی که نهادی تیر رسیدی که ناگاه از لیل نیز
اندر آمدند و او را بکشتند تا از درختستان بیرون آمد و بسوی افشین باز آمد و آن زنهار نامه باز آورد و آنچه شنیده بود
و دیده بگفت و این راهها که بر بابک گرفته بودند گرداگرد آن درختستان یکی راه بود که آنجا آب نبود و آنجا سپاه
بی آب نتوانستند بودن بر جا نشستند و پاره بار پس تر شدند و از دلیلان آنجا دو تن بنشاندند که اگر او ازین جانب
بیرون آید ما را آگاه کنید و آن دلیلان روز و شب آنجا همی بودند چون دو سه روزی برین بر آمد آن دلیلان
روزی چند بخفتند و بابک ایشان را نیز نگاه همی داشت و چون ایشان را خفته دید با پنج تن از درختستان بیرون رفتند بر
چون پاره برفتند لشکر افشین آگاه شدند سواران گفتند تا بر نشینند و بر پی ایشان برفتند و بابک دو فرسنگی رفت
بچشمه رسید و آنجا بنشست و سواران با ایشان رسیدند چون از دور سواران بدیدند بابک غلام و برادرش
بجستند و برفتند و سواران بچشمه رسیدند معاویه و آن دو زن را بگرفتند و سوی افشین فرستادند و خود در عقب
بابک برفتند و بابک بکوهی اندر شد که آنجا سواران نتوانستی رفتن سپاه از آنجا باز گشتند و بابک آن شب بدان
کوه بود و با وی طعام نبود و آن دهقانان او را همی جستند و از هر سو نگاه همی داشتند تا از کجا بیرون آید دیگر روز
بابک را طعام بایست بر سر کوه شد و بنگریست دهی دید و مهتر دهقانان ده مردی بود که نام وی سهل بن سنباط
بود و او متابع بابک بود و افشین او را نامه کرده بود که بابک را طلب کن و بگیر بابک نگاه کرد و مردی را دید
با گاوان که زمین را کشت میکرد غلام را گفت سوی آن مرد شو و نان بیاخر هرچه که او فروشد و از آن مرد نان
خواست آن کشاورز او را نان بداد و بابک و غلام سخت گرسنه بودند آنجا بنشست و از آن نان خورد و دیگر نیز دیگ
بابک آورد و نیز کشاورز باز دیگر بیامد آن غلام را دید با سلاح تیر رسید و آنجا بایست شدن باز گشت و دهقانان را
آگاه کرد دهقانان چون بیامدند غلام را بشناختند که سهل تبع ایشان بود پس سهل گفت بابک کجاست گفت
درمیان کوههاست گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا نزدیک او بر غلام سهل را سوی بابک آورد سهل
چون او را بدید سوی او دوید و پایش ببوسید و گفت ای امیر کجا خواهی شدن گفت بزمین روم که مرا با او عهد است
که هرگاه که سوی او شوم مرا بپذیرد و نصرت کند سهل گفت او با تو عهد آن زمان کرد که تو پادشاه بودی با سپاه ای
چون امروز ترا تنها بیند بر عهد وفا نکند بابک گفت شاید که همی گوئی پس چه تدبیر کنم سهل گفت اگر نصیحت مرا
نپذیری درینجا حصنی هست که از آن محکم تر نیست و سلطان را با من کاری نیست و مرا نمی شناسد سوی من آی و این
زمستان اینجا باش تا تدبیری کنیم و من تن و جان و خواسته را فدای تو کنم و این همه دهقانان متابع تواند و از ایشان
یاری خواهم [illegible] سپاه روم بابک گفت راست می گوئی برجاست و با غلام و برادر با آن دهقان از کوه
بیرون آمد و بحصار سهل آمد و سهل هم آنگاه با افشین کس فرستاد که بابک را بحصار خویش اندر آوردم کس بفرست

باتشیم اسحاق بن ابراهیم برادر بابک را چنانکه معتصم فرموده بود بکشت و سرش بردار کرد و همچنان می بود تا معتصم وفات کرد
والله تعالی اعلم **فصل در ذکر وفات یافتن معتصم** معتصم در ماه محرم بسال دویست و بیست و هفت از هجرت
بود که وفات یافت سبب آن بود که باول ماه حجامت کرد و همان روز تب گرفت و بیمار شد و علت او دراز کشید و هر چند علاج
میکردند سود نمیداشت پس در هفدهم ربیع الاول روز پنجشنبه نماز پیشین وفات کرد بسامره و همانجا او را دفن کردند
و مدت خلافت او هشت سال بود و هشت ماه و چهل و هشت سال عمر وی بود و بقامت نه دراز بود و نه کوتاه و نیکو موی سرخ
و سفید بود و ریش دراز بود و چشمهایش فراخ و نیکو و او را هشت پسر و هشت دختر بود و با سخاوت و نیکو سیرت بود
فصل در ذکر خلافت الواثق بالله بعد از معتصم خلافت از ان پسر وی بود الواثق بالله نام وی هارون بن
و کنیت او ابو جعفر و نیکو روی بود و محاسن دراز داشت و بینی باریک و بر چشم یک نقطه سیاه داشت و مادر وی کنیزک
بود رومی و نام قراطیس بود و مولود وی بمکه بود و چون بخلافت بنشست سی و یکسال بود و پنج سال و نه ماه خلیفه بود و بسامره
فرمان یافت و برادر وی جعفر بن المتوکل بر وی نماز کرد و همانجا وی را دفن کردند و سبب وفات وی بعد قضاء الله تعالی
استسقا انجامید و معالجت وی بسیار همی کردند و تنور گرم روز اول از ان راحت یافت روز دیگر گفت تنور از دیروز گرمتر
باشد تنور گرم کردند و در وی بسیار نشست پس بیرون آمد و همان روز وفات یافت و گویند که چون واثق بنزع افتاد فرمود
تا جمله جامهاء برداشتند و او را بخاک خوابانیدند و روی بر خاک نهاده بود و همی گریست و همی گفت یا من لا یزول
ارحم من زال ملکه یعنی ای که ملک ترا زوال نیست رحمت کن برآنکه ملک او را زوال شد و کاتب او محمد بن
عبد الملک الزیات بود و حاجب وی ایتاخ و قاضی وی احمد بن احمد بن داؤد و نقش انگشترین او دو شیر بود و میان
هر دو شیر صورت مردی بود **فصل در ذکر المتوکل علی الله** بعد از واثق خلیفه برادر وی متوکل بود پسر معتصم
و نام وی ابو جعفر بود و کنیت وی ابو الفضل و مادر وی کنیزکی بود نام وی سجاع و مردی بود بلند بالا و گندم گون
و نیکو روی و سیاه موی و پیوسته ابرو و بلند بینی و چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و چهارده سال و نه ماه
خلیفتی کرد و غلامان بفرمان پسر وی منتصر او را بکشتند بجعفریه و همانجاش دفن کردند و کاتب وی عبد الله بن یحیی
و حاجب وی جعفر بن عبد الواحد و نقش انگشترین وی این بود که جعفر المتوکل علی الله **فصل در ذکر خلافت
المنتصر بالله** و بعد از متوکل پسر وی منتصر بود و نام وی محمد و کنیت وی ابو جعفر و مادر وی کنیزکی بود
رومی و مولود وی بسامره بود و سر گندم گون و محاسن بسیار بود و چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود
و شش ماه خلافت کرد و بسامره فرمان یافت و همان جا او را دفن کردند گویند منتصر شبها بخواب دیدی پدر خود را متوکل
که ویرا گفت وای بر تو محمد ظلم کردی بر من و مرا بکشتی و خلافت من بستدی تو در خلافت برخوردار نشوی الا اندک
روزی و آنگه جاودانه بدوزخ باشی و منتصر از خواب در آمد غمناک و اندوهگین و بعد از ان وفات یافت و خلافت بسیح

چندان بود که پادشاه شیرویه بن کسری یعنی شهنشاه و چون فرمان یافت مستعین بروی نماز کرد و نقش انگشتری او این
بود که المستنصر بالله بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله پسر معتصم نام وی احمد بود **فصل در ذکر خلافت المستعین بالله**
بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله بود و پسر معتصم نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزک بود نام
[illegible] و مردی بود کوتاه بالا و محاسن انبوه و دراز و گندم گون و کوچک چشم و بر روی خالی داشت و چون بخلافت بنشست
بیست و چهار ساله بود و دو سال و نه ماه و دو روز خلیفتی کرد آنگاه او را از خلیفتی بیرون کردند ببغداد و بعد از آن
بچهار ماه ویرا بسامره می بردند و اندر راه بمیانه مطوله رسیدند نماز ایستاد و چون در سجده شد گردن وی بزدند و سر
وی را پیش مادرش بردند و تن ویرا اندر قناطر بخاک کردند و احمد بن صالح کاتب وی بود و حاجب وی وصیف و
قاضی وی محمد بن عباد بود و نقش انگشتری وی این بود که حسبی الله و کفی **فصل در ذکر خلافت المعتز بالله**
بعد از مستعین خلیفه معتز بود و پسر متوکل و نام وی زبیر بود و کنیت ابو عبد الله و مادر وی کنیزکی بود و نام وی قبیحه
و مولد وی بسامره بود و مردی بود بلند بالا و نیکو تن و اندام او سرخ و سفید و سیاه موی انبوه محاسن نیکو روی
و چشم سیاه و چون بخلافت بنشست هیژده ساله بود و چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد آنگاه
او را از آن خلافت بیرون کردند و اندر گرمابه او را بکشتند و مهتدی صالح بن وصیف بود و قاضی وی حسین بن احمد
بن ابی الشوارب بود و نقش انگشتری وی این بود که امنت بالذی خلقنی فسوی **فصل در ذکر**
خلافت المهتدی بالله بعد از معتز خلیفه المهتدی بالله بود و پسر واثق نام وی محمد بود و کنیت او ابو اسحاق
بود و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولد بسامره بود مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم فراخ دوش سرخ روی
بزرگ شکم کوتاه محاسن ابله روی گندم گون زاهد و پارسا با ورع و نیکو سیرت و طریقه عبد العزیزی سیر و چون بخلافت
بنشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه او را ترکان بکشتند و جعفر بن عبد الواحد الهاشمی
بروی نماز کرد و اندر حیره ویرا دفن کردند کاتب وی ابو صالح بن احمد بن عماره بود و حاجب وی صالح بن وصیف
بود و نقش انگشتری وی این بود محمد بن هارون حق الله والله اعلم **فصل در ذکر خلافت المعتمد بالله**
بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود و پسر متوکل و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزکی بود رومی
نام وی قینان و مولد وی بسامره بود گندم گون و نیکو قامت سیاه موی و بلند بالا آواز نیکو داشت و چون بخلافت
بنشست بیست و هفت ساله بود و [illegible] سال خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب القاضی بروی نماز
کرد و وی را بسامره بردند و کاتب وی یحیی بن عبید الله بود و حاجب وی ترکی بود که نام وی بکتمر و قاضی حسین بن محمد
بن ابی الشوارب بود و نقش انگشتری وی این بود که المعتمد بالله **فصل در ذکر خلافت معتضد بالله** بعد از معتمد
پسر برادر وی معتضد بود و مردی نحیف بود و با رای و تدبیر و چون بخلافت بنشست سی و شش سال از عمر وی گذشته بود

وسه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بر وی نماز کرد و ببغداد وی را دفن کردند کاتب وی ابو
بود و حاجب وی اسماعیل بن اسحاق و نقش انگشتریش المعتضد بالله بود فصل در ذکر خلافت المکتفی بالله
بعد از معتضد خلیفه پسر وی بود مکتفی و نام وی علی بود و اندر خلفا هیچکس علی نام نبود الا علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
کنیت وی ابو محمد و مادر وی کنیزکی بود نام وی جیجک و مولد وی ببغداد بود و نیکو روی بود فراخ چشم و نیکو سیاست و بخیل
بود و مال جمع کننده و چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود و شش سال و شش ماه و بیست روز خلیفتی کرد و ببغداد
فرمان یافت و همانجا جمره و او را همانجا دفن کردند و محمد بن یوسف القاضی بر وی نماز کرد و کاتب وی ابوالحسن بن
عبدالله بود و حاجب وی خفیف سمرقندی بود و قاضی وی یوسف بن ابی یعقوب و نقش انگشتری وی این بود که
اعتمادی علی من خلقنی والله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت المقتدر بالله بعد از مکتفی خلیفه برادر وی بود مقتدر
نام وی جعفر و کنیت وی ابوالفضل و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولد وی ببغداد بود و مردی بود نیکو روی بلند بینی
و روش کوتاه و زان خزانهٔ عباسیان را او بباد داد و بشغل وی نبود الا عشرت و چون بخلافت بنشست دوازده سال
و نیم بود و بیست و چهار سال و یازده ماه خلیفتی کرد و آنگاه وی را کشتند اندر سنهٔ عشرین و ثلثمایه و ببغداد وی را دفن کردند
و کاتب وی علی بن عیسی بود و نقش انگشتری وی این بود که امنت بالله فصل در ذکر خلافت قاهر و احوال او
بعد از مقتدر خلیفه برادر وی قاهر بود پسر معتضد نام وی محمد بود و کنیت وی ابومنصور و مادر وی کنیزکی بود نیکوروی
رومی و نام وی ظلوم بود و مولد وی ببغداد بود و مردی بلند بالا و گندم گون بود و نیکو روی بود و بر روی آن آبله بود
بلند بینی بود و محاسن انبوه و خشمناک و با هیبت بود و چون بخلافت بنشست سی و چهار ساله بود و شش ماه خلیفتی کرد و آنگاه
او را از خلافت بیرون کردند و هر دو چشم او را میل کشیدند و تا نزده سال دیگر بزیست و اندر روزگار مطیع فرمان یافت
وی را دفن کردند و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی سلامه بن الموفق و قاضی وی عمر بن یوسف
و نقش انگشتری وی این بود که القاهر بالله فصل در ذکر خلافت الراضی بالله بعد از قاهر خلیفه راضی
بود پسر مقتدر و نام او احمد و مولد وی ببغداد بود مردی بود کوتاه بالا و دراز بینی و بزرگ چشم و سبز رنگ و چون
بخلافت بنشست بیست و شش ساله بود و دو ماه خلیفتی کرد و بعلت استسقا فرمان یافت در بغداد و برصافهٔ بغداد
آنجا که نزدیک بود بجانب شرقی بیرون از بازو بکنارهٔ راه اندر میانه گور راضی است و مردمان آن را زیارت کنند
و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی زنگی سوالامی وی و انگشتری وی همچو نقش انگشتری پدرش بود فصل
در ذکر خلافت المتقی بالله بعد از راضی خلیفه برادر وی بود متقی پسر مقتدر نام وی ابراهیم بود
و کنیت وی ابو اسحاق و مادر وی کنیزکی بود و مردی بود سرخ روی و محاسن نیکو و بپدر خویش می مانست الا که مقتدر
از وی نیکوتر بود و بجمال و سه سال و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه میل کشیدند و باز داشتند و عمر وی شصت سال بود

المستظهر بالله زیست و پنج فرزند خود بدید و پسر وی ذخیرة الدین پس از قائم فرمان یافت و پسر ذخیرة الدین مقتدا مستظهر بود و پسر مستظهر مسترشد و راشد بود و ذخیرة الدین ببغداد فرمان یافت و وی را اندر تربت تا در دفن کردند و این را الطریق اختصار گفته شد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت المقتدی بالله** در احوال او پس از آنکه ذخیرة الدین پسر قائم فرمان یافت مادر مقتدی از ذخیرة الدین آبستن شده بود و از وفات ذخیرة الدین مقتدی را بیاورد و قائم وی را ولیعهد خویش کرده بود و بعد از قائم بخلیفتی بنشست و از عمر او نوزده سال و هشت ماه و چند روز گذشته بود و نام وی عبدالله بود و کنیت او ابوالقاسم بود و پسر وی مستظهر بود بر وی نماز کرد و او را اندر تربت خلفا دفن کردند در پهلوی القائم بامر الله **فصل در ذکر خلافت المستظهر بالله** بعد از مقتدی خلیفه مستظهر بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابوالعباس بود و مدت عمر وی چهل و یک سال و شش ماه بود و بیست و پنج سال و یازده روز خلیفتی کرد و پس فرمان یافت و پسر وی مسترشد نماز کرد و در تربت خلفا برصافهٔ بغداد وی را دفن کردند در پهلوی پدر خویش رحمة الله علیهم اجمعین تمام شد کتاب تاریخ خلفای زمان خویش گفتیم و هر آن کس که از نسل زمانه ما باشد بر این تاریخ خلفا و سلاطین خود می نویسد و این تاریخ اخبار پیغامبران صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و ملکان از گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید بن طبری رحمة الله علیه و گذارندهٔ او **ابو علی محمد بن محمد** بن البلعمی الوزیر که او تازی را بپارسی گردانید از بهر **ابو صالح منصور** بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل بن احمد السامانی غفر الله له الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما دائما ابدا کثیرا کثیرا

خاتمه کتاب تاریخ طبری نتیجهٔ فکر محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

رونق بزم ستایش و بهار باغ نیایش حمد حکیمی است که سخن را بحکمت بالغه و قدرت کامله آفرید و حرف را تابع لفظ و نقطه را مطیع معنی گردانید بی گوش و چشم سمیع و بصیر است بی جسم و جان قادر و قدیر هر ذره از وی تابان است و هر قطره از وی آب ازو ماهی تا ماه بر خلاقیش گواه جلّ جلاله و عمّ نواله و بعد حمد کبریا نعت مصطفی است که مسلم شفیع او و شماست خاتم فرمان خلقت و نشو تخم شریعت رونق آب و گل حضرت آدم است و شگفته بهار گلزار هر دو عالم پس از نعت سرور او مدحت اصحاب کبار اند که کاخ شریعت را چهار دیوار اند نخست صدیق اکبر است که یار غار است و دشمن و بدخواهش امان غار دوم عمر است که بدین زمان نبی است و فرقه بعد او عمر عادل است سوم عثمان که ذو النورین القاب وی است و جامع قرآن و صاحب عرفان خطاب او چهارم علی برادر و عم زاده رسول زوج حضرت و اهیبهٔ البیت فاطمه بتول رضی الله تعالی عنهم نعوا عن ذکر و سراغ آب یا رب

[illegible]